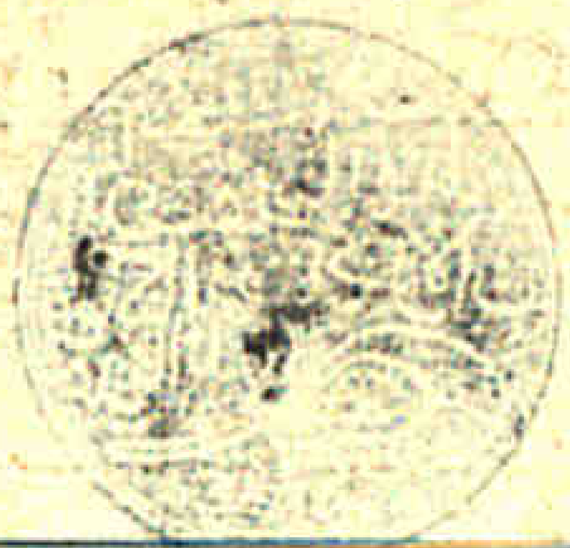
کلیات صائب

کلیات صائب

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحيم

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخط شیرازهٔ دیوانها

نه تنها کعبه صحرایی است دارد کعبهٔ دل هم
بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها

سر شوریده آورده ام از وادی مجنون
تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامانها

بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران
اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها

حیات جاودان خواهی برای قناعت رو
که دارد یاد سرسبزی آن وادی سلیمانها

گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم
که خون من رساند در سفال خشک ریحانها

چنان از فکر صایب شور افتاده است در عالم
که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها

زهی غمزهٔ با شور برق خنده بر لبها
بخندهٔ شکرین نوبهار مشربها

بیک کرشمه که در کار آسمان کردی
هنوز میپرد از شوق چشم کوکبها

سبکروان بنهانخانهٔ عدم رفتند
بر آستانه چو نعلین مانده قالبها

بیا بعالم آسودگان خاک ببین
ز دستبرد اجل پی برین مرکبها

نه روز اختر سیار ترک ما گیرند
نه شب بخواب روند این پرنده عقربها

ازان به تیرگی شب خوشم که مجنون را
سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها

گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب
نقاب چهرهٔ مقصود بوده مطلبها

فتاد تا به ره طرز مولوی صایب
سپند شعلهٔ فکرش شده است کوکبها

ای زبون در حلقهٔ زنجیر زلفت شیرها
سر بسجده داده چشم خوشت نخچیرها

شوق احرام زمین بوس تو هر شب میکند
سنبلستان خاک را از طرهٔ شبگیرها

میکند باد صبا هر روز پیش از آفتاب
مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها

سد راه جلوهٔ مستانه نتواند شدن
سیل تقدیر ترا خار و خس تدبیرها

نه همین مجنون نظر بندست در دامان دشت
عشق در هر گوشه در زنجیر دارد شیرها

گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد
خواب یک خوابست و باشد مختلف تعبیرها

از سر تعمیر ما ای خضر مروت در گذر
بر نمیدارد مرا از خاک این تعمیرها

من کیم صایب که دست از آستین بیرون کنم
در بیابانی که ناخن میگذارد شیرها

ای ز مژگان تو در چشم گلستان خارها
گل ز سودای رخت افتاده در بازارها

اهل تقوی هر سحر در قلزم خون میکشند
همچو صبح از دستبرد غمزه‌ات دستارها

کمترین بازی درین میدان بود سرباختن
در کف طفلان چو چوگانست اینجا دارها

چشم پرکار تو از اهل سلامت میکشد
نغمهٔ اقرارها از پردهٔ انکارها

چار بازار عناصر پر کرشمه است
وقت آن آمد که برچینند این بازارها

خاکساران غافل از احوال عالم نیستند
در بغل آیینه‌ها دارند این دیوارها

ما نه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل
جست برقی آب شد مهر لب گفتارها

تا نیارد بخیه کار ترا بر روی کار
چرخ دارد از کواکب بر دهن مسمارها

گر چنین عشق حقیقی بر تو پرتو افکند
خط کشد فکر تو صایب بر سر گفتارها

ای فروغ حسن ترا فهرست خط و خالها / تفصیلها پنهان شده در پرده اجمالها

آتش فروز قهر تو آیینه دار لطف تو / هم مغرب ادبارها هم مشرق اقبالها

پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما / آیینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها

سهلست اگر بال و پری نقصان این پروانه شد / کان شمع سامان میدهد از شعله زرین بالها

با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسی / شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره / هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها

حیران اطوار خودم درمانده کار خودم / هر لحظه دارم نیتی چون قرعه رمالها

هر چند صایب میروم سامان نومیدی کنم / زلفش بدستم میدهد سر رشته آمالها

ای در آتش از گل روی تو نعل لالها / ماه رخسار ترا از حلقه خط هالها

من که صد خونین جگر را داغ میدادم بطرح / میکنم دریوزه داغ این زمان از لالها

ناله سوزان اگر از دل چنین آید بلب / پرده فانوس گردد پرده تبخالها

ای که محو چشم خوبان گشته‌ای ایمن مباش / کاین بلاهای سیه دارد عجب دنبالها

کاروان اشک ما را آتشی در کار نیست / آتش این کاروانست آتشین پرکالها

جمع بر گردد پریشان گرد و تیر از کمان / میرسد یکجا بدل فیض پریشان نالها

مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان / هر کجا صایب کند آغاز خونین نالها

ای خار و خس بحر ثنای تو سخنها / گنجینه گوهر ز مدیح تو دهنها

یکبار برین چمن سبز گذشتی / سر در پی بوی تو نهادند چمنها

ماو سر آن زلف و پریشانی غربت / گرد سر این شام شود صبح وطنها

از نقطه توان راه بمضمون سخن برد / غول ره ما گشت درازی سخنها

معموره عشقست که غربت زدگانش / در آب بگیرند گل از یاد وطنها

نقد دو جهان غنچه صفت در گره تست / تا چند بگردی چو زبان گرد دهنها

هر جا که شود خامه صایب گهرافشان / تا حشر بماند چو صدف باز دهنها

ای ترا در سینه هر ذره پنهان رازها / در میان مهر خاموشی گره آوازها

در تلاش حسن جستجویت سرهم آورده اند / مقطع انجامها و مطلع آغازها

در زمین بوس جلالت طایران قدس را / آه خون آلود گردد رشته پروازها

یکدل بیدار در زیر پرده افلاک نیست / پرده خوابست گویا پرده این سازها

در دل کان گوهر و در چشم دریا نم نماند / خامه صایب همان در پرده دارد رازها

ای حسن پرده سوز تو برق نقابها / روی عرق‌فشان تو سیل حجابها

از نقطه‌های خال تو در بهر نظاره / بیرون نوشته حرف‌شناسان کتابها

از انفعال روی تو گلهای شوخ چشم / بر پیرهن فشانده مکرر گلابها

در رشته میکشند گهرهای آبدار / در موج خیز حسن تو دام سرابها

شادم ز پیچ و تاب محبت که میرسد / آخر بزلف سلسله پیچ و تابها

از آه ما در انجمن حسن می پرد / چون نامه‌های روز قیامت نقابها

بیدار شو که در شب یلدای هستی / در پرده است چشم ترا طرفه خوابها

بیدار چون حباب شود هستی بمرگ / آرامشست عاقبت اضطرابها

در شبستانی که گشتند سر بسر [illegible] / شمع ناموس ما به شعله آوازها
دفتر صاحبدلان [illegible] از نقطه روی / نیست حرفی جز الفها سینه‌ها

تسلیم شو وگرنه برای سبک سران
تا دیده اند از رگ گردن طنابها
صایب بآن خوشم که مرا آزموده اند
شیرین لبان بباده تلخ عتابها

ای دل بیدار را از چشم مستت خوابها
دیده را از پرتو روی تو فتح البابها
گر چنین روی تو آرد روی دلها را بخود
رفته رفته طاق نسیان میشود محرابها
گرد عصیان رحمت حق را نمی آرد بشور
مشرب دریا نگردد تیره از سیلابها
عاقبت انجم ز روی چرخ میریزد بخاک
چند ماند بر کف آیینه این سیمابها
پرتو حسن جهانسوز تو بر مسجد گذشت
زاهدان قالب تهی کردند چون محرابها
چون نگردد آب جانها تیره در زندان جسم
زنگ میگرداند از بیجا ستادن آبها
سر بسنگ مستی بنیاد نغمه از ما واکشید
در شکست خویش میکوشند این مضرابها
می بدور ما مکن کم تا بر خویشتن خندیده ایم
خون ما را میکند در کوزه این دولابها
چند صایب شکوه خود را بمسجدها برم
از دم گرم من آتشخانه شد محرابها

سیه شد بسکه عالم از چراغ مرده دلها
نمی بینند پیش پای خود را شمع محفلها
دل بیدار میباید درین وادی توجه کن
که من با پای خواب آلود کردم قطع منزلها
نصیب دور گردان کوثر سیراب چون گردد
از آن دریا که با این قرب لب خشکند ساحلها
بنای کعبه و بیت الصنم کردند بیکاران
گل و خشتی که بر جا مانده بود از کعبه دلها
زبان بستم گشاد دل از صد جانب درآمد
نظر پوشیدم آمد پیش نظر رخسار حایلها
بنومیدی مده تن گر چه در کام نهنگ افتی
که دارد در دل گرداب بحر عشق ساحلها
نمیبود اینقدر خواب غرور دلبران سنگین
اگر میداشت آوازی شکست شیشه دلها
بلبلی متهم دارند مجنون را ازین غافل
که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها
بجو از خانه آرایان بنیاد دست و دل صایب
که وسعت رفت از دست و دل مردم بمنزلها

زهی نقاب جمالت برهنه روییها
خموشی تو زبان بند کامجوییها
ز سرو قد تو یک جلوه عالم آشوبی
ز نوبهار تو یک برق تندخوییها
فتاده است چو تقویم کهنه از پرکار
بدور حسن تو مجموعه نکوییها
اگر چه آن مژه را خواب ناز سنگین است
دمی ز پا ننشیند ز فتنه جوییها
بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز
که دل سفید نگردد ز جامه شوییها
اگر توقع آسایش از جهان داری
مدار دست ز نبض مزاج گوییها
بخنده زندگی خویش را مکن کوتاه
که صبح غوطه بخون زد ز خنده روییها
جز اینکه داد سر خویش را بباد حباب
چه طرف بست ندانم ز پوچ گوییها
چو فرد آیینه با کاینات یکرو باش
که شد سیاه رخ کاغذ از دو روییها
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین
فزود غفلت من از سفید موییها
اگر نکو نشوی صایب از بدی بگذر
که هست ترک بدیها سر نکوییها

مباش ای ره نورد عشق نومید از طپیدنها
که در آخر بجای میرسد از خود رمیدنها
عنان نفس را مگذار چندی تا براه آید
که از خامی بر آرد اسب سرکش را دویدنها
ظهور پختگیها خویش دارد حجت قاطع
ز خامی بر ثمر مشکل بود از خود بریدنها
بغفلت مگذران زنهار ایام جوانی را
که دارد تیر غافل در کمین غافل چریدنها
نظر بر منزل افکن از بلند و پست فارغ شو
که شد هموار راه من ز پیش پا ندیدنها

نمیگردد چو خون مرده از نشتر رنگین
نیفشد مسیح کافر دل طلسم آرمیدنها

ز مرد پشیمانی بجز خمیدن قناعت کن
که بد خمیازه دارد لب ساغر مکیدنها

ورق گرداند پرواز نشاط از دفتر عالم
بچشم انتظار افتاد دوران پریدنها

رمیدن شیوه ذاتیست صائب شوخ چشمان را
بیاد آهوی وحشی مده از خود رمیدنها

زهی زاندیشه لعل تو پر خون جام فکرتها
ز خط عنبرینت پشت بر دیوار حیرتها

دل عارف غبار آلوده کثرت نمیگردد
نبیند از خلل در وحدت آیینه صورتها

محیط از چهره سیلاب گرد راه میشوید
چه اندیشد کسی با عفو حق از گرد زلتها

چنین آن حسن عالمسوز اگر بی پرده خواهد شد
برون می آورد وحدت گریبان از خلوتها

نگنجد در قبا عاشق وگرنه از برای ما
مهیا کرده اند از اطلس افلاک خلعتها

درآ در حلقه اهل نظر تا روشنت گردد
که در بیماری چشم نکویانست حکمتها

ادب بند زبان عرض مطلب میشود صائب
وگرنه خامه ما در گره دارد شکایتها

غم حساب ندارم ز می پرستیها
که نیست قابل تعبیر خواب مستیها

بقدر آنچه شوی پست سربلند شوی
گرفته ایم عیار بلند و پستیها

نسیم جاذبه بینش براه ما بفرست
که گشت سد ره ما غبار سستیها

که میکند سر زلف حواس ما را جمع
بغیر بیخودی عشق و خواب مستیها

بکبر سر خط عبرت ز قطع زلف ایاز
کشیده دار عنان درازدستیها

بوصل او نرسیدم ز مفلسی صائب
سیاه در دو جهان روی تنگدستیها

سر نمی پیچند از تیغ اجل دیوانها
گوش بر آواز سیلابند این ویرانها

از نفس افتاد موج و بحر از شورش نشست
همچنان زنجیر میخایند این دیوانها

نعمت دنیای دون پرور باستحقاق نیست
صاحب گنجند اینجا بیشتر ویرانها

هر که بر داغ ملامت همچو مردان صبر کرد
خورد آب زندگی زین آتشین پیمانها

تا نریزی روزگاری آب بر دست سبو
همچو جام می نگردی محرم میخانها

تا مبادا آگاه از ذوق گرفتاری شوند
میکنم آزاد طفلان را ز مکتبخانها

گر شهید از زیارت میکنی وقتست وقت
خاک را برداشت از جا جنبش این دانها

نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را
شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانها

هر چه گویند آشنایان سخن منت بجان
نیستم من مرد تحسین سخن بیگانها

نیست صائب ملک تنگ نغمی جای دو شاه
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانها

نتوان به بیمثال رسید از مثالها
از ره مرو بموج سراب خیالها

بانگ جرس ز خوبی یوسف چه آگهست
در کنه ذات حق نرسد قیل و قالها

زرین چو برگهای خزاندیده گشته اند
از باد دستی تو زبان سؤالها

ما چون قلم تمام زبان شکایتیم
در خلوتی که قال شمارند حالها

از اشتیاق دام تو مرغان دوربین
در بیضه میدهند سر انجام بالها

در روزگار چشم تو جام تهی نماند
یکسر شدند ماه تمام این هلالها

داغی که بود بر دل مجنون دور گرد
شد تازه از سیاهی چشم غزالها

ده در شود گشاده شود بسته چون دری
دارند ده زبان ده انگشت لالها

در عهد پاکدامنی او نمیرود
دلهای بدگمان بره احتمالها

صایب ز خوابهای پریشان خلاص شد — هر کس که ساده کرد دل از خط و خالها

در آتشم ز دیدهٔ شوخ ستارها — در هیچ خرمنی نفتد این شرارها
خالی شده است از دل آگاه مهد خاک — عیسی و می نماند درین کاهوارها
پهلو ز کار عشق تهی میکنند خلق — جای ترحمست برین هیچکارها
جز حرف پوچ قسمت زاهد ز عشق نیست — کف باشد از محیط نصیب کنارها
پستی دلیل قرب بود در طریق عشق — اینجا پیاده پیش بود از سوارها
صحبت غنیمت است بهم چون رسیده ایم — تا کی دگر بهم رسد این تخته پارها
صایب نظر سیاه نسازد بهر کتاب — فهمیده است هر که زبان اشارها

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها — که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها
چه محو ناخدا گردیده ای از خدا غافل — ندارد این سفر باد مرادی غیر یاربها
ز بیدردان علاج درد خود جستن بآن ماند — که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او — که چون خورشید طالع شد نهان گردند کوکبها
نمیدانم چه در سر دارد آن معشوق بی پروا — که مذهبها گرفت از شوخی او رنگ مشربها
چنین کز رشتن اطفال خواهد جنون من — باندک فرصتی در بسته خواهد ماند مکتبها
حجاب عشق اگر مانع نگردد میتوان دیدن — خط ناز رسته را چون رشتهٔ گوهر از آن لبها
کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد — از آن صایب ز خاک اهل حق یابند مطلبها

زهی از غیرت رویت گریبان چاک گلشنها — ز خوی آتشینت تازه داغ کلخنها

نظر بر آفتاب و ماه نگشایند اهل دل — درین کشور نبیند از دو سیاهی داغ روزنها
بنازم چون بجنب خود که در عهد جنون من — دل سنگین بجای سنگ می بارد در دامنها
سر آمد سالها از مرگ مجنون همان خیزد — ز چشم آهوان چون حلقهٔ زنجیر شیونها
ز جوش خون چنان شد چاک زخم سینه پر دام — که بیرون رفت از کف رشتهٔ تدبیر سوزنها
ز شوق محمل لیلی ز هر جا گرد میخیزد — غزالان میکشند از دور بیتابانه گردنها
بمحتاجان مدارا کن که جز نقش پی موران — نباشد هیچ زنجیری برای حفظ خرمنها
در استحکام منزل سعی دارد خواجه زین غافل — که هر سنگی نهان در آستین دارد فلاخنها
ز خورشید قیامت ساغری لب خشکتر دارم — در آن صحرا که از ریگ روان گیرند روغنها
مکر رطب اللسان شد خامهٔ صایب درین گلشن — که گردیدند با چندین زبان خاموش سوسنها

ای خانهٔ زنبور ز فکر تو جگرها — آیینهٔ حیرت ز جمال تو نظرها
مژگان نبود گرد نظرها که بود چاک — از شوق لقای تو گریبان نظرها
از سنگدلی بود که از شرم لب تو — در صلب صدف آب نگشتند گهرها
از شمع برونی نشود بزم درون گرم — چون لاله مگر داغ بروید ز جگرها
زنهار که در بحر رضا دامن دل را — چون موج بساحل مکش از دست خطرها
در دایرهٔ موی شکافان حقیقت — در زلف پر آشوب شکست ظفرها
صایب بسر صدق مقیم در دل باش — تا چند توان گشت چو خورشید بدرها

نوروز شد که جوش زند خون باغها — از بوی گل پری زده گردد دماغها
در رهگذار باد سحرگاه نوبهار — از خیرگی لاله فروزد چراغها

ز شوق لوی [illegible] چشم تماشای خانه [illegible] ها
در این صحرا ز وحشت تو با کردند قالبها
[illegible] حریف نفس سرکش عقل دیوانه
چگونه بر دست خویش سازد [illegible]

چون روی شرمگین که برآرد ز خود عرق
از خود شراب لعل برآرد ایاغها

در جستجوی غنچه پوشیده روی تو
چون بوی گل شدند پریشان دماغها

زان چاشنی که لعل تو در کار باده کرد
عمریست می‌مکند لب خود ایاغها

مردان بدیگری نگذارند کار خود
خود داشتند ماتم خود را چراغها

روزی که خنده مهر نمکدان او شکست
برداشتند کاسه دریوزه داغها

صایب ازین غزل که چراغ دل منست
افروختیم بخاک فغانی چراغها

دل نگردید شب وصل تهی از گلها
طی شد این وادی و هموار نشد آبلها

اثر از گرم روان نیست نمانا گردید
در دل سنگ نهان آتش این قافلها

شور من بیش شد از چوب گل و سایه بید
گسست شیرازه دیوانگی این سلسلها

گفتم از آبله چشمی بگشاید پایم
پرده خواب شد از غفلت من آبلها

در رضاجویی حق کوش نه خشنودی خلق
ترک واجب نتوان کرد باین نافلها

مرگ چون باد خزان خلق ورقهای درخت
هست چون دوری اوراق ز هم فاصلها

منزلی نیست درین نفس سوخته است
هر سیاهی که بچشم آید ازین مرحلها

صایب از وزر روان باش که چون موج سراب
رو بدریای عدم میرود این قافلها

اندیشه نبود عشق را از موجه شمشیرها
سیر چراغان میکند مجنون ز چشم شیرها

چون موجه ریگ روان دشت جولان منست
از شورش سودای من شیرازه زنجیرها

روزی که نقش زلف او برآب زد دست قضا
چون مو بر آتش حلقه زد سررشته تدبیرها

از چهره زرین من زر در نظرها خوار شد
از خاکساریهای من بیقدر شد اکسیرها

دریای روشن سیل را آورد از ظلمت برون
حاشا که آرد عفو حق بر روی ما تقصیرها

از غنچه پیکان او نتوان شنیدن بوی خون
از بس خدنگش صاف جست از سینه نخچیرها

افسانه غفلت کجا بست مژگان مرا
میدید چشم من اگر در خواب این تعبیرها

ترک کمان ابروی من چون دست بر ترکش زند
هر جا نیستانی بود گردد قفس بر شیرها

با عاجزی گردنکشان داغند از اقبال من
با خاکساری چون هدف در خاک دارم تیرها

در بند هم فارغ نیند از شغل عشق آزادگان
مجنون نظربازی کند با حلقه زنجیرها

یوسف عذاری را که من زندانی او گشته‌ام
از خانه بیرون میدوند از شوق او تصویرها

این دام مشکینی که من در گردن او دیده‌ام
آهوی مشکین میشوند از بوی او نخچیرها

یک عقده زان زلف سیه بر موشکافی عرض کن
تا نقش بندد بر زمین سرپنجه تدبیرها

تا کرد ترک می لبم یکسر بتاب خوش نخورد
بیمار شد طفل یتیم از اختلاف شیرها

راز دهان تنگ او صایب شود پوشیده تر
هر چند خط افزون کند آن نقطه را تفسیرها

زبان لاف رسوا میکند ناقص کمالان را
که رو بر خاک مالد پرفشانی بسته بالان را

چو نتوانی شدن شیرازه جمعیت خاطر
مده زحمت بپرسش زینهار آشفته حالان را

امید من بخاموشی یکی ده گشت تا دیدم
که سامان میدهد دست از اشارت لالان را

جهانی را کند آزاد از غم یکدل بیغم
که باشد صحبت دیوانه عیدی خردسالان را

چو آب زندگی جانبخش شو در پرده شبها
مکن رسوا باحسان چهره پوشیده حالان را

مده از دست چون لیلی زمام محمل تمکین
میفکن چون جرس بنیاد خود بیهوده نالان را

ندارد زخم دندان کار بالبهای خاموشان
جواب تلخ کمتر رو نگوید بی سوالان را

با یام خط افکن از نکویان کامجویی را
که روی تازه می‌باشد ثمر نازک نهالان را

تو از اندیشهٔ فاسد بدام دود گرفتاری — پریخانه است در کنج خلوت خوش خیالان را
نظربازی بلیلی طلعتان کیفیتی دارد — که مجنون میکند حیران خود وحشی غزالان را
زمین وارند صایب شوخ چشمان نکته پردازی — سخن کو میکند مجنون من چشم غزالان را

شکوفه شور فکنده است در گلستانها — شده است خوان زمین پر ز نمکدانها
گشوده است بهار از شکوفه دفتر عیش — شده است پر ز برات نشاط دامانها
ز بسکه ریخته است اختر شکوفه بخاک — نشان ز کاهکشان میدهد خیابانها
ز پرده پوشی برگ شکوفه گردیده است — مثال لیلی چادر گرفته بستانها
ز رشته که ز عقد گهر شکوفه کشید — شده است همچو صدف پر گهر بیابانها
سواد خاک چنان از شکوفه روشن شد — که سیر ماه توان کرد در شبستانها
زمین شده است ز برگ شکوفه سیمین تن — گشوده است بغل باغ از خیابانها
شب در از صبوحی کنند میخواران — که گشت مشرق صبح از شکوفه بستانها
چه عاجزکره دل شدی بباغ خرام — که تیز کرده بهار از شکوفه دندانها
بیکد و جام مرا شیرگیر کن ساقی — که شیر مست شده است از شکوفه بستانها
عجب که توبه تواند سفید گردیدن — که شست چهرهٔ تقوی بخون گلستانها
شده است چون رخ لیلی و سینهٔ مجنون — ز جوش لاله و گل دامن بیابانها
چنان گشایش دل عام شد که واکردند — دهن بخنده چو سوفار جمله پیکانها
ز جوش گل رگ لعلست خار بر دیوار — ز لاله پنجهٔ مرجان شده است مژگانها

چگونه دل نبرد از سخنوران صایب
که هست در نی کلک تو شکرستانها

وقتست جوش باده زند لاله زارها — میگون شود ز لاله لب جویبارها
گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار — وز جوش گل پیاده نماید سوارها
طوفان لاله از سر دیوار بگذرد — گردد نهفته در گل بیخار خارها
زرین تر از بساط سلیمان شود زمین — ریزد ز بس شکوفه بهر سو نثارها
از خون لاله و نفس گرم نوبهار — آید بجوش چون خم می کوهسارها
چون فوج طوطی که هوا گیرد از زمین — بالد بجوی ز نشو و نما سبزه زارها
نوخط شود زمین چو بناگوش گلرخان — دست نگار بسته شود شاخسارها
هرگز گمان نبود که با این فسردگی — آرد بجوش دیگ مرا این شرارها
خواری گل همیشه بهاریست بیزوال — عزت بود رهین خزان و بهارها
ای وای نظارگیان گر درین چمن — می بود رنگ نسبت گل اعتبارها
صایب قدم شمرده نهد بر بساط گل — در پای رهروی که شکسته است خارها

ز رنجش نیست خوشتر هیچ خلقی تندخویان را — چو پشت سر نباشد عذرخواهی زشت رویان را
چراغ بیزوال حسن خاموشی نمیداند — دم عیسی است باد صبح شمع لاله رویان را
نگرداند عقیق از کاوش الماس روی خود — دم شمشیر صبح عید باشد نامجویان را
برون پرداز سیماست در فکر درون باشد — لباس دل غبارآلود باشد جامه شویان را
بگرد گل هجوم خار دیدم شد یقین صایب — که بدخویی حصار عافیت باشد نکویان را

فروغ مهر باشد دیدهٔ اخترشماران را — صفای ماه باشد جبههٔ شب زنده داران را
نه هر آبی قبول افتد نه هر اشکی اثر دارد — یکی گوهر شود از صد هزاران قطره باران را

نسیم نا امیدی بد ورق گرداند دارد
مکن نومید از درگاه خود امیدوار را

تو و دلجویی عاشق نهی اندیشه باطل
غبار خط مگر آرد بیاد خاکسار را

بدست زنگیان آینه دادن نیست بینایی
مده ساغر بکف تا میتوانی هوشیار را

چه خونها میخورد برق حوادث از رگ جانم
نگیرد هیچ آتش دست نبض بیقرار را

نمیسازد به برق و باد شوق بیقرار من
همان بهتر که بگذارم بجا دامن سوار را

ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد
محابا نیست از سنگ محک کامل عیار را

دل صایب چسان از عهده صد غم برون آید
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذار را

محابا نیست از برق حوادث خوشه چینان را
نمیگیرد گریبان شحنه کوتاه آستینان را

بهار ساده لوحی خار را گلزار میسازد
خطر از سایه خار است چشم دوربینان را

زبان برق بیزنهار را وا میکنی بر خود
مکن زنهار دور از خرمن خود خوشه چینان را

من ایمن کی ازان ابرو کمان دیدم
بجولانگاه کثرت میکشد وحدت گزینان را

بذوقی بر سر خاکستر او بار شبنم
که بر آتش نشاند رشک من مسند نشینان را

اگر صایب ازان آینه رخسار رو یابد
زند مهر خموشی بر دهن حرف آفرینان را

گرفت خط تو دلهای بیقرار را
غبار جامه فتحست خاکسار را

ز خوان عالم بالاست رزق خاموشان
سحاب آب دهد تیغ کوهسار را

لب تو پرده راز مرا تنگ کرده است
شراب دشمن جانست رازدار را

همین نه پشت من از بار دل شکسته شده است
شکست خامی این میوه شاخسار را

چه طرف بست می از صحبت تنک زنهار
مده بمجلس می راه هوشیار را

ز ماجرای خط و زلف یار دانستم
که رفته رفته خورد مور مغز مار را

گران چو ابر شب جمعه است بر خاطر
وجود محتسب شهر میگسار را

ازان ز داغ نهان پرده برنمیدارم
که دست و دل نشود سرد لاله کار را

همای عالم توحید دانه پرور نیست
ز ما دعا برسانید سبحه دار را

گرفته نیست دل صایب از گرفت حسود
محک بلند کند رتبه خوش عیار را

پیوسته خورد دل خون از بیغمی جانها
از خنده سوفار است دلگیری پیکانها

زنهار بچشم کم در سوختگان منگر
کز آبله پا باشند سیراب بیابانها

چون سرو بآزادی هر کس که علم گردد
در فصل خزان باشد پیرایه بستانها

پروانه بیدل را آسوده کجا ماند
شمعی که بگرد خود گرداند شبستانها

سودای من از مجنون آزادتر افتادست
دیوانه من نگذاشت طفلی بدبستانها

زان روز که سرو او در باغ خرامان شد
خمیازه آغوشست گلشن ز خیابانها

بیتابی دل افزود از دست نگارینش
دریا نشود ساکن از پنجه مرجانها

در گوشه ویرانه است گنج گهری گر هست
در بی سر و سامانیست پنهان سر و سامانها

چون پیرهن یوسف در بادیه پیمائیست
از شوخی بوی گل دیوار گلستانها

این آن غزل سعدیست صایب که همی فرمود
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

نباشد الفتی با جسم جان سینه ریشان را
طپیدن مشق پرواز است دلهای پریشان را

چنان از دیدن وضع جهان آشفته گردیدم
که جمعیت شمارد دیده ام خواب پریشان را

چراغ صبح صادق روشن از خورشید تابان شد
گل از چاک گریبان سر برآرد صدق کیشان را

دلازاری ندارد جز خجالت حاصل دیگر
نمک شد آب تا بر زخم آمد سینه ریشان را

عجب دارم بهوش آیند حیران ماندگان تو
اگر محشر نمکدان بشکند در چشم ایشان را

خیال آشنارویی که میگردد بگرد من
ز من بیگانه خواهد کرد صایب قوم و خویشان را

یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا
از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا

در خرابیهاست چون چشم بتان تعمیر من
مرحمت از ما ز ویرانی عمارت کن مرا

تا بکی گرد خجالت زنده در خاکم کند
شسته رو چون گوهر از باران رحمت کن مرا

خانه آرایی نمی‌آید ز من همچون حباب
موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا

چند باشد شمع من بازیچهٔ باد فنا
زندهٔ جاوید از دست حمایت کن مرا

بهر تعمیر گهر گرد یتیمی لایق است
از غبار خاکساریها عمارت کن مرا

خشک برجا مانده‌ام چون کوهسار افسردگی
آتشین رفتار چون سنگ ندامت کن مرا

از خیالات در دل شبها اگر غافل شوم
تا قیامت سنگسار از خواب غفلت کن مرا

گرچه در صحبت همان در گوشهٔ تنهاییم
از فراموشان امن آباد عزلت کن مرا

بی طفیلی نیست مهمانخانهٔ اهل کرم
با سیه رویی بکار اهل جنت کن مرا

گر ندانم قدر تلخیهای شورانگیز عشق
زهر در کام از شکرخند حلاوت کن مرا

از فضولیهای خود صایب خجالت میکشم
من که باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا
میکشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا

از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست
زاد راهی برنمیداری ازین منزل چرا

مست چون جان جای دیوار عناصر گو مباش
میخوری ای لیلی عالم غم محمل چرا

کار با تیغ اجل در زندگانی قطع کن
کار ما را میکنی بر خویشتن مشکل چرا

دم چو آگاهی ندارد تیغ زهرآلوده‌ایست
میزنی بر تیغ خود را هر دم ای غافل چرا

دیدهٔ صحراییان از انتظارت شد سفید
اینقدر در حی توقف کردن ای محمل چرا

از اشتیاقت بحر از طوفان گریبان میدرد
پا فشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا

دیدهٔ قربانیان پوشش نمیگیرد بخود
چشم حیران مرا می‌بندی ای قاتل چرا

صحبت جانست آنجا گفتگو را بار نیست
وقت ما را میکنی شوریده ای عاقل چرا

شد ز وصل غنچه خوشبو جامهٔ باد سحر
در نیامیزی درین گلشن باهل دل چرا

میتواند کشت ما را قطره‌ای سیراب کرد
اینقدر استادگی ای ابر دریادل چرا

خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است
بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا

چون شدی تسلیم سر کام نهنگی ساحلیست
اینقدر آویختن در دامن ساحل چرا

نوری از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن
شمع خود را میبری دلمرده زین محفل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده‌ای
رو نمی‌آری بروی صایب بیدل چرا

از زخم زبان نیست گزیر اهل رقم را
بی چاک که دیده است گریبان قلم را

ناخن ز شکستی ما برگ نخرنست
چون سکه بزر نخبر نداریم درم را

عشاق تو بر نقد روان کیسه نندوزند
زر لنگر بیباکی کف اهل کرم را

بی نور نگردد دل از آلودگی چشم
از تیرگی جامه چه پرواست حرم را

تا امنی صحرای وجود است که هرگز
از خود نکند صبح جدا تیغ دو دم را

روشنگر تقدیر نیکو ز جلا داد
آیینهٔ زانوی من ساغر جم را

گرد دهن تنگ تو گردم که نموده است
شیرین نظرها سفر تلخ عدم را

داغست همان چاره داغی که کهن شد
هم نقش قدم محو کند نقش قدم را

صائب کشش از چهره معنی ورق لفظ
تا کی ز برون سیر کنم باغ ارم را

ز روی لاله‌گون بردار زلف عنبرافشان را
مکن بهار بی شیرازه اوراق پریشان را

دهان شکوه ما را بحرفی میتوان بستن
بمویی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را

دل از مردان بباید دام زلف شیرگیر او
چراغ از چشم شیرانست دایم این شبستان را

سر زلف پریشان را دلی چون شانه می‌باید
که بر سر جا تواند داد صد زخم نمایان را

محبت با ضعیفان گوشه چشم دگر دارد
بمهر کوچک خود لطف دیگر هست شاهان را

کند چون دام زیر خاک طوق خویش را قمری
بهر گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را

چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون
کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را

ز نقصان کهربا باشد تکبر بازو دستان
که خودداری بسیر نیست گوهرهای غلطان را

برون رو از فلک تا دامن مطلب بدست آری
چو طفلان چند سازی مرکب خود طرف دامان را

بهمت جسم را همرنگ جان کن در سبک روحی
بپر زین فرش با خود این غبار عرش جولان را

قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی
که خواهشهای الوان نعمتهای الوان را

درین مهمانسرا تا یک نفس چون صبح مهمانی
بشکر خنده شیرین دار کام تلخکامان را

غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم
چسان در شیشه ساعت کنم ریگ بیابان را

درین دیماه بی برگی که غیر از خامه صائب
بفکر تازه دارد زنده دل خاک صفاهان را

زهی ساعد سیمین شکوفه ید بیضا
نظر بنور جمال تو مهر دیده حربا

بجستجوی تو چندان عنان کشیده دویدم
که گشت صفحه مسطر کشیده دامن صحرا

مکن نصیحت اهل الباب بخنده بلب زن
عبث گلاب مفشان بروی صورت دیبا

عذار ماه کلف دار شد ز پرتو منت
در آفتاب بسوز و مرو بسایه طوبی

بمال بر لب خونخوار حرص خاک قناعت
وگر به تشنگی افزاست آب شور تمنا

در آن سرست بزرگی که نیست فکر بزرگی
در آن دلست تماشا که نیست راه تماشا

ز ترکتاز حوادث مکن ملاحظه صائب
چه گرد سیل به پیشانی گشاده صحرا

من و مصری که شکرخیز بود خاک آنجا
کوزه شهد شود حنظل افلاک آنجا

در خرابات چه حاجت بمناجات است
دست برداشته دایم بدعا تاک آنجا

در محبت لب خشک و مژه تر بابست
هیزم تر نفروشند بمسواک آنجا

در بهشتی غم او در جگرم خار شکست
که نیابند بدرمان دل غمناک آنجا

باد در دست برون میروم از صحرایی
که بود برق شکار خس و خاشاک آنجا

نفسم تنگ شد از باغ خوشا کنج قفس
که در فیض گشوده است ز هر چاک آنجا

سفری با نفس سوخته دارم در پیش
که حساب نفس صبح شود پاک آنجا

صائب از کوی خرابات بجایی نرود
دختری خواسته از سلسله تاک آنجا

عشق است غمگسار دل دردمند را
آتش گره ز کار گشاید سپند را

همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود
یکجا قرار نیست سپهر بلند را

پیداست بیقراری عاشق کجا رسد
در خلوتی که راه نباشد سپند را

اندیشه کهربای غم و درد عالمست
از غم گریز نیست دل هوشمند را

مانند پسته سر ز گریبان برآورد
صبح فنای خویش لب زهرخند را

پهلوی چرب مطلبد تیغ حادثات   جوشن ز لاغریست تن گوسفند را
صیاد را بوحشت خود رام میکنیم   آورده ام بکف رگ خواب کمند را
صایب گهر بسنگ زدن بی بصیرتیست   ضایع مکن بمردم بیدرد پند را

رسیده است بآفاق صیت دولت ما   طپیدن دل بیتاب ماست نوبت ما
کلاه گوشهٔ اقبال ماست بی کلهی   گذشتگی ز دو عالم بود جنیبت ما
خزینهٔ گهر ماست معنی رنگین   بریدن از دو جهانست تیغ جرأت ما
ز نور جبههٔ ما میشود جگرها آب   که داغ عشق بود آفتاب رایت ما
چو صبح حق نفس بر جهانیان داریم   نمک بچشم جهان ریخت شور فکرت ما
هزار تیغ زبان را نمود جوهردار   وگر چکار کند هیچ و تاب غیرت ما
چو نوبهار بود از معانی رنگین   تمام روی زمین زیر بار نعمت ما
دمی چو شیشه کشاییم بهر شادی خلق   وگرنه مهر خموشیست جام عشرت ما
زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی   ز راستی تا نکی خامهٔ عدالت ما
ز مهر و ماه نداریم روشنایی چشم   ز نور فطرت ما روشنست خلوت ما
گرفته بود چمن را فسردگی صایب   شدند نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما   مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما
ما ز بی برگ و نوایی خط پاکی داریم   چه کنند باد خزانی برخ کاهی ما
چرخ چندانکه زند نقش حوادث بر آب   میشود جوهر آیینهٔ آگاهی ما
چه توقع ز رفیقان دگر باید داشت   سایه جایی که کشد پای ز همراهی ما

رفته بودیم که از وادی دل دور شویم   نفس سوخته شد سرمهٔ آگاهی ما
هر سر خار درین دشت چراغی گردید   پای بر جاست همان ظلمت گمراهی ما
رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون   داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما
همچنان خار بدل از رگ خامی داریم   فلس اگر داغ شود بر بدن ماهی ما
نیست در دامن این دشت شکاری صایب   که علم چرب کند آه سحرگاهی ما

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را   گرفت خیل پری در میان سلیمان را
شکار هاله بود ماه و آن خط مشکین   بدام هاله کشید آفتاب تابان را
تن لطیف ترا عطر خار پیرهنست   ببوی گل مکشا چاک آن گریبان را
مشو ز حال دل ای یار تازه خط غافل   که نیست جز دل ما شمعی این شبستان را
ز حال راهروان غافلم همین دانم   که هست توشه ز دل خضر این بیابان را
بحکمت از لب خود مهر خامشی بردار   بدست دیو مده خاتم سلیمان را
ز جان درین تن خاکی چه جوش نشاط   که در تنور نفس سوخته است طوفان را
بما حرارت دوزخ چه میتواند کرد   اگر ز ما نستانند چشم گریان را
ز دود آه لب تازه خط او صایب   سیاه خانه نشین کرد آب حیوان را

دشنام یار جان دگر میدهد مرا   این زهر پرورش بشکر میدهد مرا
زلف دراز دست تو می آردم بدام   چندانکه چشم شوخ تو سر میدهد مرا
آن موجه ام که بحر پرآشوب روزگار   در هر شکست بال دگر میدهد مرا
اکنون که آب شد صدف من ز تشنگی   ابر بهار آب گهر میدهد مرا

چون داغ لاله سوخته ٔ نیست روزیم	آن هم فلک بخون جگر میدهد مرا
سیر ست چشم ذره ٔ من ور آسمان	چون آفتاب زر بسپر میدهد مرا
فارغ ز توشه ام که دل آتشین عنان	از خار راه زاد سفر میدهد مرا
از آفتاب عشق نگردید رنگ من	آتش چه پختگی بثمر میدهد مرا
نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن	خون دل از پیاله ٔ زر میدهد مرا
شوخی که زهر چشم ز من داشتی دریغ	صایب بالتماس شکر میدهد مرا

بمحفل تو که خاموش بود سپند آنجا	کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا
ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد	که صد سر است بیک حلقه ٔ کمند آنجا
دران حریم خموشم که نغمه ٔ منصور	شنیده اند مکرر ز هر سپند آنجا
کشیده دار عنان چون سخن بعشق رسد	که پی ز تیزی ره میشود سمند آنجا
تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب	تمام چشم که دستی شود بلند آنجا
بهشت را چکنی بگذر از مقام رضا	که زهر چشم گوارا است همچو قند آنجا
ز زلف او خبر دل که آورد صایب	چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

انچنان عشق تو بدخوی برآورد مرا	که تسلی بدو عالم نتوان کرد مرا
تلخی مرگ بکامم می لب شیرین است	بسکه کرده است جهان جگر دشنه پرور مرا
منم آن داغ که از صبح ازل پرورده است	در سراپرده ٔ دل عشق جوانمرد مرا
نیست اندیشه ام از خواب عدم میترسم	که فراموش شود چاشنی درد مرا
عرق غیرت پیشانی خورشیدم من	نفس صبح قیامت نکند سرد مرا

در بیابان توکل منم آن خار یتیم	که بصد خون جگر آبله پرورد مرا
گر چو خورشید زنم تیغ بجود معذورم	طرفی نیست درین عالم نامرد مرا
گل نخندیدم بامید ثمر از یار و فلک	بازیٔ کرد که از هر دو برآورد مرا
بود هر ذره ٔ من در کف بادی صایب	سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

از حیات بیوفا یاری طمع داریم ما	در نشیب از سیل خودداری طمع داریم ما
در گلستانی که خاک از باد سبقت میبرد	از گل و شبنم وفاداری طمع داریم ما
خویش را دیوار نتواند ز بیهوشی گرفت	از خراباتی که هشیاری طمع داریم ما
رشته ٔ طول امل را دام مطلب کرده ایم	از ره خوابیده بیداری طمع داریم ما
نیست در آیینه ٔ پیشانی روشنگران	آنچه از گردون زنگاری طمع داریم ما
ساده لوحی بین که از سوهان ناهموار چرخ	صاف ناکردیده همواری طمع داریم ما
کعبه را از باد دستی در فلاخن می نهد	از خم زلفی که دلداری طمع داریم ما
در جهان بی نیازی کار ما را مزد نیست	از سفاهت مزد بیکاری طمع داریم ما
صحبت خاکستر و آیینه را نادیده ایم	روسفیدی از سیه کاری طمع داریم ما
یوسف ما در لباس گرگ می آید بچشم	صایب از اخوان چرا یاری طمع داریم ما

دیده ٔ سیر و دل بیمدعا داریم ما	آنچه میباید درین مهمانسرا داریم ما
آبروی بی نیازی چشمه ٔ حیوان ماست	کی چو اسکندر غم آب بقا داریم ما
گر بدرد و داغ روزافزون خود قانع شویم	برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما
جنگ دارد دولت دنیا و امنیت بهم	جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما
خصم اگر بر دست و تیغ خویش دارد اعتماد	اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما

میکند دست دعا بی برگی ما را علاج
دست پیش مردم عالم چرا داریم ما

چون الف هر چند ما را از دو عالم هیچ نیست
استقامت سقف گردون را بپا داریم ما

خم نگردد بی ثمر شاخی و از بی حاصلی
خجلت بسیار ازین قد دوتا داریم ما

میبرد خاکستر ما را به سیر لامکان
آتشی کز شوق او در زیر پا داریم ما

استقامت در مزاج سرو این گلزار نیست
از گل رعنای او چشم وفا داریم ما

از تن آسانی زمین گیر فراغت نیستیم
بال پروازی ز نقش بوریا داریم ما

رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان
گر ز رنگ خامی بدوزخ راهها داریم ما

معنی بیگانه صایب سد راه ما شده است
ورنه در هر گوشه چندین آشنا داریم ما

مستی و بیخبری رتبهٔ عام است اینجا
ابجد تازه سوادان خط جام است اینجا

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
هر که در خویش سفر کرد تمام است اینجا

نشود جمع زبان آوری و سوختگی
سخن از شمع مگویید که خام است اینجا

سخن عشق چو آید بمیان خاموش باش
لب گشودن بتکلم لب بام است اینجا

عارفان تلخ لب خود بشکایت نکنند
کجرویهای فلک گردش جام است اینجا

صید خود گوشه نشینان بتوجه گیرند
دیدهٔ منتظران حلقهٔ دام است اینجا

بغم این یکدو نفس را گذراندن ستم است
خندهٔ صبح بدلگیری شام است اینجا

ذره تا مهر ندارند درین بزم قرار
بهما خاطر آسوده کدام است اینجا

پای در خلوت ما از در عادت مگذار
ورد دل یار چو شد وقت سلام است اینجا

زلف را شانه زد ای بال فشانان چمن
زود خود را برسانید که دام است اینجا

تا در آتشکدهٔ دل نگدازی صایب
دعوی پختگی اندیشهٔ خام است اینجا

دایم شکفته است دل داغدار ما
موقوف وقت نیست چو غنچه بهار ما

فارغ ز کعبه ایم و ز بتخانه بی نیاز
خاک مراد ماست دل خاکسار ما

آتش به پرده سوزی اسرار عشق نیست
رحمت بر آن دلی که شود رازدار ما

صد پیرهن ز دامن صحبت پاکتر
دامان گل ز شبنم شب زنده دار ما

خوش داشتیم وقت حریفان بزم را
چون می گذشت اگرچه بتلخی مدار ما

شد پارهٔ زتن دل ما از فسردگی
خامی برنگ برگ برآورد بار ما

در روزگار ما دل بیدرد و داغ نیست
در سنگ همچو سوخته گیرد شرار ما

از صدق هر دو دست بدامان شب زدیم
تا همچو صبح تنگ شکر شد کنار ما

گوهر حریف گرد یتیمی نمیشود
نتوان فشاند دامن ناز از غبار ما

صایب چو خضر روی خزان را فنا ندید
شد سبز هر که از سخن آبدار ما

میزبانی که بجان سیر کند مهمان را
چه ضرورست که آراسته سازد خوان را

کاش یکبار به سر منزل ما می آمد
آنکه بر تربت ما ریخت گل و ریحان را

پیش دستی کن و دیوان خود امروز بپرس
چه ضرورست بفردا فگنی دیوان را

چکند پردهٔ ناموس به بیتابی عشق
بادبان بال و پر سیر بود طوفان را

شادی گریهٔ دل نیست کدورت به ازوست
خون کند خندهٔ سوفار دل پیکان را

پر را حرص دو بالا شود از رفتن عمر
بیشتر گرم کند جستن گو چوگان را

هر که بیحد شود از حد نکند پروایی
چه غم از محتسب شهر بود مستان را

بسکه در لقمهٔ من سنگ نهفتست فلک
بی تأمل نگذارم بجگر دندان را

بست بر خاک ز بی بال و پری صایب نقش
مگر از دور زمین بوس کند جانان را

بهر که هرچه ضرورست داده‌اند آنرا
بست آب دهن آسیای ندازا

مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان
یکیست سنگ و گهر دیدهای حیرانرا

مکن بپردهٔ ناموس عشق را پنهان
که بادبان نشود پرده‌دار طوفانرا

باحتیاط نفس کش بعاشقان چو رسی
که تار زلف بود خاطر پریشانرا

بدوز چاک دلم را برشتهٔ سر زلف
که نیست حاجت محراب کافرستانرا

بطفل تخته تعلیم دادن استاد
اشاره ایست که آماده باش طوفانرا

غم مآل که دارد که فکر جامه و نان
گرفته است درون و برون انسانرا

ز دل توقع آسودگی ز خامیهاست
قرار نیست بیکجای هیچ مکانرا

مرا بوادی افتاده است ره صبا
که قدر ریگ روان نیست خرده جانرا

چشم روشن میدهد از کف دل بیتاب را
صفحهٔ آیینه بال و پر شود سیماب را

عشق در کار دل سرگشتهٔ ما عاجز است
بحر نتواند گشودن عقدهٔ گرداب را

میکند هر لحظه ویرانتر مرا تعمیر عقل
شور سیلابست در ویرانه‌ام مهتاب را

طاعت زهاد رامی بود اگر کیفیتی
مهر میزد بر دهن خمیازهٔ محراب را

نیست دلگیر آسمان از گریهای تلخ ما
خون ناحق گل بدامن میکند قصاب را

در صفای سینهٔ خود سعی کن تا ممکنست
صاف اگر با خویش خواهی سینهٔ احباب را

نفس را نتوان بلا حول از سر خود دور کرد
وای بر کاشانه کز خود برآرد آب را

بی خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن
کوزهٔ سربسته می باید شراب ناب را

روشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیتست
برکف دریا چو دیدم کاسهٔ گرداب را

نیست درمان مردم کج بحث را جز خامشی
ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را

تاکرد

تا نگردد آب دل صایب ز راه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

دهن بستن ز آفتها نگهبانست دلها را
لب خاموش دیوار گلستانست دلها را

بظاهر گر ز داغ آتشین دارند دوزخها
بهشت جاودان در پرده پنهانست دلها را

قناعت کن بلوح ساده چون طفلان این مکتب
که نقش یوسفی خواب پریشانست دلها را

ز خودداری درون دیدهٔ مور ند زندانی
جهان بیخودی ملک سلیمانست دلها را

مکن اندیشه از زخم زبان گر بینشی داری
که هر زخم نمایان تیر احسانست دلها را

نمیدانند از کودک مزاجی کوته اندیشان
که تلخیهای عالم شکرستانست دلها را

بزور عشق چون گل چاک کن پیراهن تن را
که صبح عید از چاک گریبانست دلها را

نباشد در دل مرغ قفس جز فکر آزادی
کجا اندیشهٔ آب و غم نانست دلها را

اگر چون غنچه نشکفته دلگیرند در ظاهر
چو گل در پرده چندین روی خندانست دلها را

ز بیتابی دل سیماب شد آسوده چون مرکز
همان بیطاقتی گهوارهٔ جنبانست دلها را

نمیدانم کدامین غنچه لب در پرده میخندد
که شور صد قیامت در نمکدانست دلها را

سر زلف که یارب آستین افشاند بر عالم
که اسباب پریشانی بسامانست دلها را

کدامین تیر را دیدی که باشد از دو سر خندان
لب خندان گواه چشم گریانست دلها را

ز خواری شکوه دارند صایب کوته اندیشان
نمیدانند عزت چاه و زندانست دلها را

در ماندهٔ این جسم نزارست دل ما
در سنگ نهان همچو شرارست دل ما

هر چند بهای گهر از گرد یتیمی است
بی قیمت ازین مشت غبارست دل ما

چون غنچه محالست که از پوست برآید
چندانکه درین سبز حصارست دل ما

تا دست باین پیکر خاکی نفشاند	ما تمزده چون شمع مزار است دل ما
تا با خبر از هستی خود نیست پیاده است	از خود چو برون رفت سواست دل ما
دریوزه دیدار کند از در و دیوار	هر چند که آیینه یار است دل ما
هر چند که پیچیده بمی چون رگ تلخی	در کشمکش از رنج خمار است دل ما
ساقی برسان باده اندیشه گذاری	کز ناخن اندیشه فکار است دل ما
وارد بغم عشق نظر از همه عالم	آهوست ولی شیرشکار است دل ما
هر داغ جگرسوز سیه خانه لیلی است	تا واله آن لاله عذار است دل ما
تا قطره خود را نکند گوهر شهوار	سرگشته تر از ابر بهار است دل ما
زان جلوه مستانه گران سرو روان دید	چون گل همه آغوش و کنار است دل ما
در رشته زنار کشد دانه تسبیح	معلوم نشد در چه شمار است دل ما
از چشمه حیوان جگر سوخته دارد	هم طالع خال لب یار است دل ما
هر چند درین باغ چو گل پاک مانیم	از زخم زبان بوته خار است دل ما
هر چند ز پرگار فتد گردش دوران	چون نقطه مرکز بقرار است دل ما
زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند	صایب ز نوای تو فکار است دل ما

بشاهراه توکل بود سفر ما را	یکیست توشه و زنار بر کمر ما را
گذشته است ز سر آب هر کجا هستیم	غم کنار و میان نیست چون گهر ما را
شکست سنگ ره ما کجا تواند شد	که همچو موج ز دریاست بال و پر ما را
چو تخم سوخته کز آب تازه شد داغش	زیاده شد غم و اندوه بیشتر ما را
چنان بفکر تو از خویشتن فرو رفتیم	که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را

شده است سینه ما همچو تیغ جوهردار	ز بسکه آه شکسته است در جگر ما را
بهر زمین نفشانیم تخم خود صایب	نظر بسبو چکانست چون شرر ما را

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را	آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
شبنم ز باغبان نکشد منت وصال	معشوق در کنار بود پاک دیده را
با هیچ بدگهر نشود چرخ سینه صاف	خون است شیر کودک پستان گزیده را
از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی	گویم شنیده ام سخن ناشنیده را
یاد بهشت حلقه بیرون در بود	در تنگنای گوشه دل آرمیده را
چون سگ گزیده که نیارد در آب دید	آیینه میگزد من آدم گزیده را
شوخی که دارد از دل سنگین بکوه پشت	میدید کاش صایب در خون طپیده را

می‌شکند خیال تنکظرف آب را	ویرانه سیل میشود ماهتاب را
دل میطپد بجوش ز تمنای خویشتن	بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
مجنون کمند طره لیلی کند خیال	بر روی دشت جلوه موج سراب را
دلمرده که سر بگریبان خواب برد	کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
عشق است ترجمان نفسهای سوخته	آتش کند ترنم مرغ کباب را
عنبر برخ فکنده نقاب از بهار خویش	نادیده است آن خط چون مشک ناب را
زنهار چشم از رگ خوابست زینهار	مژگان صفت بچشم مده جای خواب را
تن ده بیخت شور که خوابانده است چرخ	از صبح در نمک جگر آفتاب را
از تنگیست عاشق اگر گریه کم کند	خونابه است شاهد خامی کباب را

ای گل که موج خنده از سر گذشته است / آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را

من چون نفس کشم که فراموش میکنید / بر آتش عذار تو مو پیچ و تاب را

در بزم قرب پاس نفس داشتن بلاست / زان دور عمر زود سر آید حباب را

صایب جهان بچشم تماشاییان کند / رویی که ساخت صبح قیامت نقاب را

دلبر محجوب میخواهد دل پر خون ما / غنچه نشگفته باشد سبزتر گلگون ما

از حجاب ظلمت این ویرانه بیرون آمده است / دیدهٔ آهو نگردد رهزن مجنون ما

از غبار عقل لوح خاطر ما ساده است / زلف لیلی میکند وحشی هامون ما

از برومندی چو شاخ گل برقص آورده است / چوب خشک دار را جوش نشاط خون ما

گرچه ما در باددستی چون حباب افسانه‌ایم / دیدهٔ دریا بود بر کاسهٔ وارون ما

راز پنهانی که جم در جام نتوانست دید / بیحجاب از خشت خم می بیند افلاطون ما

نکتهٔ دلچسب ما با خامشی هم چاشنی است / خامه را بی‌شق کند شیرینی مضمون ما

با کمال نازکی افکار ما بی‌مغز نیست / هر حبابی کشتی نوحیست در جیحون ما

هر که با ما همسفر شد روی آسایش ندید / عقدهٔ منزل ندارد جبههٔ هامون ما

در ریاض آفرینش چون دو سرو توأمند / حسن روزافزون یار و عشق روزافزون ما

عشق با مشاطهٔ افکار ما صایب شده است / خال کنج لب بود هر نقطهٔ موزون ما

از بیخودی نمانده است پروای جسم جان را / مستی ز یاد بلبل برده است آشیان را

دل چون ز سینه گم شد در کوی یار جویید / گرد از نشانه خیزد تیر سبک عنان را

ذرات آفرینش آرام چون پذیرند / جایی که آورد شوق در گردش آسمان را

هر کس ز کوی او رفت واگذاشت برجای / مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را

حسن غیور را نیست پروای تلخکامان / از خون خویش فرهاد شیرین کند دهان را

از سینه‌های محجوب داغند خیره‌چشمان / طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را

از آب روی یوسف خاک مراد گردید / گردی که بر جبین بود از راه کاروان را

مستغرق فنا را از هستی خطر نیست / کشتی درست باشد دریای بیکران را

از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد / پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را

نخلی که از ثمر نیست بر خشک در کنارش / باد مراد داند دم سردی خزان را

از ناقصان خموشی عرض کمال باشد / نتوان تخته کردن برچیده این دکان را

بیداغ عشق صایب روشن نمیشود دل / خورشید میفروزد رخسار آسمان را

ز آه سرد پروا نیست عشاق بلاکش را / کند بر دود صبر آنکس که می‌افروزد آتش را

ز ابراهیم ادهم شهسواری پیش می‌افتد / که در دولت نگهدارد عنان نفس سرکش را

فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد / کمان اول کند آواره تیر روی ترکش را

دوام عشق اگر خواهی مکن با وصل آمیزش / که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

از آن با وسعت مشرب زند هم‌ساغرم صایب / که یک آهوی وحشی نیست این صحرای دلکش را

رنگین‌تر از حناست بهار و خزان ما / بر دست خویش بوسه دهد باغبان ما

چون صبح در محبت خورشید صادقیم / این تب برون نمیرود از استخوان ما

دست از کمند جاذبه کوته نمیکنیم / تا شیر مست ماه نگردد کتان ما

چون بید اگرچه تیغ زبانیم سربسر / بندی شده است بی‌ثمری بر زبان ما

ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست   بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما
قانع بیک سر انگشت است ازین محیط   چون موجه سراب دل خوش عنان ما
ما چشم خویش حلقه هر در نمی کنیم   خاک مراد ماست همان آستان ما
الماس را به نیم نظر میکند عقیق   داغی که شد سهیل ز خونچکان ما
پرواز میکند چو خدنگ از کمان سخت   از سنگ خاره خرده راز نهان ما
مانده است همچو دامن قارون بزیر خاک   دامان دل ز لنگر خواب گران ما
از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم   بر شاخ گل گران نبود آشیان ما
صائب بلند مرتبه چون آسمان شود   بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

نیست از درد غریبی چون گهر پروا مرا   بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا
طره زنجیرم از ریحان بود شاداب تر   میچکد آب حیات از ظلمت سودا مرا
وحشت من از سبکروحان گرانی میکشد   هست بر دل کوه قاف از صحبت عنقا مرا
یکسر مو نیست از تیغ زبان اندیشه ام   میکند زخم نمایان چون قلم گویا مرا
نور خورشیدم ز امداد خسیسان فارغم   نیستم آتش که هر خاری کند رعنا مرا
خار راه عشق چون مژگان بچشم بار نیست   کو نرنجاند بمنت سوزن عیسی مرا
نیست صائب در بساط من بغیر از درد و داغ   میشود معمور هر کس میخورد یکجا مرا

تا بکی در ته زنگار بود خنجر ما   چند باشد چو زره زیر قبا جوهر ما
هست پیوسته بدریای کرم گوهر ما   چکند خشکی عالم بدماغ تر ما
علم لشکر ما از سر جان خاستن است   زهره کیست که گردد طرف لشکر ما
لاله با دامن صحرای قیامت چکند   فارغ از داغ بود سینه غم پرور ما
نیست امروز بجمعیت ما سوخته ای   بال پروانه بود یک ورق از دفتر ما
گریه بر حال کسان پیشتر از خود داریم   بر مراد دگران سیر کند اختر ما
بسکه در جستن آن سرو روان بال زدیم   نقش چون گرد فرو ریخت ز بال و پر ما
میزند سوزش ما هر دو جهان را بر هم   نشود کوه غم یار اگر لنگر ما
جگر سوخته ماست نهانخانه عشق   آتش طور بود در ته خاکستر ما
دشمن از صحبت ما کام روا میخیزد   نیست چون شمع درین انجمن از ما سر ما
آرزو در دل غمدیده ما آه شود   رگ خامی برود از عود برون مجمر ما
از پریخانه چین باج ستاند فانوس   ریخت تا در قدم شمع تو بال و پر ما
گریه شادی ما تلخ نگردد صائب   آسمان شیشه خود گر شکند بر سر ما

اگر غفلت نهان در سنگ خارا میکند ما را   جوانمردست درد عشق پیدا میکند ما را
ندارد صرفه آیینه ما جلا دادن   شود رسوای عالم هر که رسوا میکند ما را
تماشای بساط زود سیر عالم امکان   نظر پوشیدنی دارد که بینا میکند ما را
اگر روشنگر حیرت بحال ما نپردازد   که دیگر ساده از نقش تمنا میکند ما را
اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما افتد   خیال دورگرد یار تنها میکند ما را
کدامین عیش ازین افزون بود ما بی نیازان را   که خرج بی بصیرت خرج دنیا میکند ما را
ز چشم بد خدا آن چشم میگون را نگهدارد   که در هر گردشی مست تماشا میکند ما را
همین عشقی که روز ما ازو شب شد اگر خواهد   بداغی آفتاب عالم آرا میکند ما را
اگر چون شانه از هر چاک دل راهی کند پیدا   همان زلف سبکدستش ز سر وا میکند ما را

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب
که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

من که خواهم محو از عالم نشان خویش را
چون نشان تیر سازم استخوان خویش را

کاش وقت آمدن واقف ز رفتن میشدم
تا چو نی در خاک می بستم میان خویش را

تیغ نتواند شدن انگشت حرف من
تا چو ماه نو سپر کردم کمان خویش را

شد قفس زندان من از خارخار بازگشت
کاش میکردم فرامش آشیان خویش را

وانشد از تختهٔ تعلیم بر رویم دری
کاش اول تخته میکردم دکان خویش را

داشتم افتادن چاه زنخدان در نظر
من چو میدادم بدست دل عنان خویش را

از جفا دل برگرفتن نیست آسان ورنه من
مهربان میساختم نامهربان خویش را

لازم پیریست صائب برگ ریزان حواس
منع نتوان کرد از ریزش خزان خویش را

مکن بغنچه گره نوبهار عالم را
بتبسمی کن و بگشای کار عالم را

بخندهٔ گل بیخار میتوانی کرد
گر التفات کنی خارزار عالم را

فلک سوار چو عیسی نمیتوانی شد
ز خویش تا نفشانی غبار عالم را

کجی ز مار بافسون نمیتوان بردن
چگونه راست توان کرد کار عالم را

مبند نقش اقامت که همچو موج سراب
قرار نیست دمی پود و تار عالم را

نتیجه بجز از خانمان خرابی نیست
خرابی دل امیدوار عالم را

عجب که روز قیامت ز خاک برخیزد
بدوش هر که نهادند بار عالم را

خوشا کسی که چو صائب ز خاکساریها
بدیده خاک زند اعتبار عالم را

شد غرور حسن از خط بیش آن طناز را
بوی این ریحان گرانتر کرد خواب ناز را

انتظار صید دارد زاهد از گوشه گیر
نیست از بیرغبتی دنیا چشم بستن باز را

در هوای رستگاری نیست بال افشانیم
میکنم از بال بیرون قوت پرواز را

آنچنان کز برگ گل گردید رسوا بوی گل
پردهٔ بسیار من بی پرده کرد این راز را

از هدف گرد خدنگ کرم ظاهر شود
هست خاکستر ز دلها شعلهٔ آواز را

نیست پروا عشق را از نخوت ارباب عقل
مستی کبکان فزاید جرأت شهباز را

کرد صائب عیب جویان را بکم حرفی خموش
از خموشی شمع می بندد دهان گاز را

نیست در دیدهٔ ما منزلتی دنیا را
تا نه بینیم کسی را که نه بیند ما را

زنده و مرده بوادید ز هم ممتازند
مژده دایم کسی را که نه بیند ما را

مردمی را نشود هیچ حجابی مانع
سرمه خاموش ننماید نظر گویا را

دیدن عیب بهم می‌شکند شاخ غرور
مصلحت نیست که طاوس ببیند پا را

شمع در جامهٔ فانوس نماند پنهان
عینک از پردهٔ خواب است دل بینا را

تا بحیرت نرسد دیده نمی‌آرامد
سیل در بحر فراموش کند غوغا را

عاشق از سنگ ملامت نشود روگردان
طعمه از قاف سزد حوصلهٔ عنقا را

باخودی سر حقیقت نتوان بیرون برد
گم شدن خضر بود این ره ناپیدا را

گر چنین تنگ شود دیدهٔ گردون خسیس
آب از چشمهٔ سوزن ندهد عیسی را

نشد از زخم زبان شورش مجنون ساکن
خار و خس مانع طوفان نشود دریا را

کیست جز گریه بدلتنگی ما رحم کند
سیل بر سینه مگر چاک زند صحرا را

بی رخ تازه و پیشانی خندان صائب
چون صنوبر نتوان کرد ز خود دلها را

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا
که از گرانی جان کوه بر دلست مرا

بصد امید بنخل تو کرده ام پیوند
بریدن از تو بنا کام مشکلست مرا

هزار پله سبکبارتر بود قارون
ز تخمهای امیدی که در گلست مرا

عجب که پای ترا در نگار بگذارد
ز انتظار تو خونی که در دلست مرا

شود ز آیه رحمت گناهکار دلیر
نظر بسبزه خط زهر قاتلست مرا

مکش ز دست من آن ساعد نگارین را
که خون ز دست تو بسیار در دلست مرا

ز نام من بغلط هم دهان نسازد تلخ
همانکه یاد لبش نقل محفلست مرا

پرست چون جرس از ناله ام بیابانها
اگرچه راه سخن پیش محملست مرا

همانکه نقش مرا میزند به تیر از دور
بهر طرف که روم در مقابلست مرا

گهر بگرد یتیمی نمیرسد صایب
در ان محیط که امید ساحلست مرا

آمد خزان و تر نشد از می گلوی ما
رنگی درین بهار نیامد بروی ما

چون موجه سراب اسیر کشاکشیم
هرچند متصل بمحیطست جوی ما

باد مراد کشتی ما زور باده است
بر دوش خلق بار نگردد سبوی ما

دریا بسعی گرد یتیمی ز ما نبرد
آب گهر چگونه دهد شست و شوی ما

در آفتاب عشق که شد موم سنگها
خامست همچنان ثمر آرزوی ما

موی سفید هیچ کم از جوی شیر نیست
در کام آرزوی دل طفل خوی ما

ما چون نسیم خدمت آن زلف کرده ایم
گلها کنند پاره گریبان ز بوی ما

از خویش رفته را نتوان نقش پای یافت
رحمست بر کسی که کند جستجوی ما

صایب بآب خلق نداریم احتیاج
از اشک خود چو شمع بود آب جوی ما

ترا پر چون صدف شد گوش از سیماب در دریا
و گرنه حلقه ذکریست هر گرداب در دریا

ز عادت پرده غفلت شود اسباب آگاهی
که ماهی بستر و بالین کند از آب در دریا

خیال یار در دیده عاشق تماشا کن
که دارد شور دیگر پرتو مهتاب در دریا

حریم وصل را حیرانی در پرده میباشد
که شوق آب ماهی را کند قلاب در دریا

بقسمت میتوان برخورد از روزی جمعیت
که از جای دگر گردد صدف سیراب در دریا

غریق عشق بر گرد سر هر قطره میگردد
که ماهی را بود هر موجه محراب در دریا

چنین کز گرد عصیان تیره گردیده است جان من
عجب دارم که گردد روشن این سیلاب در دریا

چو دل شد آب از دل سر برآرد آرزوی دل
که از دریا زند سر مهر عالمتاب در دریا

نگردد آب تا صایب دلت از داغ نومیدی
نخواهی دید روی گوهر نایاب در دریا

ز روی آتشینش حیرتی رو داد آتش را
که چندین عقده در کار از سپند افتاد آتش را

مرا در وادی مجنون شد از دل عقده مشکل
که نتواند گره از دل گشودن باد آتش را

ندارد عشق عالمسوز پروای سرشک ما
نمیسازد خموش از آب خود فولاد آتش را

مکن با ناتوانان سرکشی هرچند مغروری
که از هر مشت خاری میرسد امداد آتش را

کبابم گر کند دشمن جز این حرفی نمیگویم
که اشک تلخ من یارب گوارا باد آتش را

گشاد جان زندانی بود در سختی دوران
ز قید سنگ آهن میکند آزاد آتش را

نخواهد آتش از همسایه هر کس جوهری دارد
چنار از سینه خود میکند ایجاد آتش را

برسوایی علم شد زین تهی مغزان [illegible] روشن
نیستان آورد در ناله فریاد آتش را

کنه کار ترا از ننگ دوزخ هم نمیسوزد
مگر از کف بهم سودن کند ایجاد آتش را

ز زندان چاه کنعان خوی خود صایب نگرداند
نخواهد سرکشی در سنگ رفت از یاد آتش را

معلم نیست حاجت در طپیدن کشته دل را
که خون رقص روانی میدهد تعلیم بسمل را

بجوی غلطیدن من سنگ را در گریه می آرد
مگر بندد حیا در کشتن من چشم قاتل را

نمی باید دل پرخون من راه سخن ورنه
عقیق از رهگذر نقش خالی میکند دل را

درین وادی گدا این لیلی خوش چشم می باشد
که گردش سرمه آواز میگردد سلاسل را

زیاد مرگ اگر بیتاب گردم جای آن دارد
که من در راه گردم از گرانی خواب منزل را

زشور بحر دارد لذتی جان غریق من
که باشد جلوه موج خطر در چشم ساحل را

ز بید روی بناشد سیر باغ ما که از حیرت
بشاخ گل غلط کردیم دست و تیغ قاتل را

دل مجروح ما را بیقراری در سماع آرد
که پر بر هم زدن مطرب بود مرغان بسمل را

گوارا گر دمرگ تلخ را دنیای پر وحشت
ره خوابیده دارد در سفر آرام منزل را

شکایت داشتم از تیره بختیها ندانستم
که گرد زنگ غفلت تخم سبز آینهٔ دل را

غبار غم نظر بر مردم روشن گهر دارد
نصیبی نیست از گرد یتیمی مهرهٔ گل را

ز صاحب عیار از بوتهٔ صایب مشو کامل
روان ناگشته خالص مغتنم دان عالم گل را

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را
بلندی حجت عجز است بازوی شناور را

بخون دل میسر نیست از آزرده شستن
باب تیغ نتوان محو کردن خط جوهر را

مکن چون تنگ ظرفان شکوه از داغ بخیه
که در طالع بهار بی خزانی هست عنبر را

کند یک جلوه گوهر بیش غواص و تماشایی
رسد فیض سخن یکسان سخن سنج و سخنور را

نیندیشند ز درد و داغ نومیدی دل عاشق
که از آتش بود پروانه رحمت سمندر را

من آن شیرین اسیر را از بند صایب آوردم
اگر طوطی ز بندی برون آورد شکر را

کسوفی هست دایم آفتاب زندگانی را
سیاهی لازم افتاده است آب زندگانی را

مده چون غافلان سر رشتهٔ تار نفس از کف
که بی شیرازه میسازی کتاب زندگانی را

حیات جاودان بی دوستان کیست بار جا
به تنهایی مخور چون خضر آب زندگانی را

بساط آفرینش را دل آگاه چون باشد
که خواب مرگ بیدار است خواب زندگانی را

عنان سیل را هر گز شکست پل نمیگیرد
نگردد قد خم مانع شتاب زندگانی را

اگر نسیه است فردای جزا پیش گرانخوابان
قیامت نقد باشد خود حساب زندگانی را

نباشد برق عالمسوز را زنگی خاکستر
ز دوزخ نیست پروایی کباب زندگانی را

کنم خاک عدم را توتیا تا کرده ام صایب
تماشا عالمی را انقلاب زندگانی را

چرخ پر گوهر شب تاب شد از گریهٔ ما
ماه در هاله گرداب شد از گریهٔ ما

اشک ما داغ کلف شست ز رخسارهٔ ماه
زنگ از آینهٔ مهتاب شد از گریهٔ ما

بود هر موج سرابی که درین دامن دشت
رشتهٔ گوهر سیراب شد از گریهٔ ما

در بیابان طلب نقش پی گمراهان
صدف گوهر سیماب شد از گریهٔ ما

نیست تقصیر فلک گر شب ما بی سحر است
صبحها همچو شکر آب شد از گریهٔ ما

شست اگر ابر ز رخسار زمین گرد ملال
نه صدف گوهر نایاب شد از گریهٔ ما

از غبار دل ما عشق تلافیها کرد
خاک اگر طعمهٔ سیلاب شد از گریهٔ ما

گره آبله پایان که گشاید دیگر
خار و خس بستر سنجاب شد از گریهٔ ما

پیش روشن گهران دیدن چشم بلاست
شمع در گوشهٔ محراب شد از گریهٔ ما

خواب سنگین شود از زمزمهٔ آب روان
نرگس یار گرانخواب شد از گریهٔ ما

سرو بالای تو هر طوق که از فاخته داشت
سر بسر حلقهٔ گرداب شد از گریهٔ ما

ریگ صحرای جنون با دل سوزان صبا
همه چون آبله سیراب شد از گریه ما

ز سرو و گل چمن مینا و جام آورد مستان را
ز بلبل مطرب شیرین کلام آورد مستان را

مگر بود وضع روز و شب آن ساقی جانها
ز زلف و عارض خود صبح و شام آورد مستان را

کمندی از خط بغداد و سامان داد جامی
بسیر روضهٔ دار السلام آورد مستان را

که میگنجد دگر در جامه گر گلزار بیرنگی
نسیم صبحدم چندین پیام آورد مستان را

بنه بر طاق نسیان زهد را چون شیشهٔ خالی
درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را

مشو غمگین در میخانه را گر محتسب گل زد
که جوش گل شراب لعلفام آورد مستان را

بهشیاران فشان این دانهٔ تسبیح ای زاهد
که ابر از رشتهٔ باران بدام آورد مستان را

کمند جذبهٔ حب الوطن از وادی غربت
بدریا همچو سیل جوش خرام آورد مستان را

بقول عارف رومی سخن را ختم کن صائب
که ساقی هرچه در باید تمام آورد مستان را

چشم او چندانکه مست خواب میسازد مرا
تاب آن موی میان بیتاب میسازد مرا

تا شدم محو جمال او اثر از من نماند
چون کتان آمیزش مهتاب میسازد مرا

تا نگشتم دور ازو کامل نگشتم همچو ماه
دوری خورشید عالمتاب میسازد مرا

خوشدلم با آه سرد و گریه‌های آتشین
بی تکلف این هوا و آب میسازد مرا

سر نمی‌پیچم چو طفل از گوشمال روزگار
جوهر تیغم که پیچ و تاب میسازد مرا

ور گداز گوهر من آتشی در کار نیست
دیدن گل همچو شبنم آب میسازد مرا

گرچه امروز از رعونت سر فرو نارد بمن
خاک چون گردم فلک محراب میسازد مرا

این شکوهی که من از کنج عزلت دیده‌ام
دلگران از صحبت احباب میسازد مرا

خاکساران صیقل آیینهٔ یکدیگرند
دُرد می پیش از شراب ناب میسازد مرا

میگذارم سر بپای خاک صائب سایه‌وار
چرخ اگر خورشید عالمتاب میسازد مرا

لب یاقوت او تا داد از خط عرض لشکر را
حصاری گرد در گرد یتیمی آب گوهر را

تلاش تحکمی کردم ز خامیها ندانستم
که در خامی بهار بیخزانی هست عنبر را

تهی دستان قسمت را چه سود از رهبر کامل
که خضر از آب حیوان تشنه می‌آرد سکندر را

گسستم از عزیزان رشتهٔ امید تا دیدم
که سازد تنگ چشمی قیمت افزون عقد گوهر را

ز من با ساده لوحی صلح کن پاکباز نهما
ز لوح سینه چون آیینه شستم خط جوهر را

زمین و آسمان را شکوه‌ام خونین جگر دارد
ز بدخویی چو طفلان میکنم پستان مادر را

بگرد خاکساری ده جلا آیینهٔ دل را
که روشنگر به از خاکستر خود نیست اخگر را

یکی باشد غنا و فقر در میزان اهل دل
تفاوت نیست در دریا و خشکی آب گوهر را

بی آسایش چو خون داغ سوزم بر جگر صائب
گر آتش بیش سوزد دوری آتش سمندر را

آنکس که داد پیوند با کاه کهربا را
خواهد بهم رساند جانهای آشنا را

تعظیم خاکساران روشنگر وجود است
زان جا دهند مردم در چشم توتیا را

دامان رهروان از زخم زبان نگیرد
از خار ره بروبال افزون شود صبا را

در سینه خون کرمش یاقوت و لعل گردید
در زیر تیغ چون کوه هر کس فشرد پا را

از آب شد دو بالا سودای بید مجنون
عاقل نمیتوان کرد دیوانه خدا را

درخواب بود مخمل کز کارگاه قسمت
نقش مراد خندید بر چهره بوریا را

در کارگاه عشق است تعلیم عقل بیکار
طوفان نمیکند گوش تعلیم ناخدا را

تا نخوت سعادت بیرون رود ز مغزش با سنگ شرکت روزی کردند از آن هما را
سختست دل گرفتن صایب ز نوک مژگان بر تافتن محالست سرپنجه قضا را

نه کفر شناسد دل حیران و نه دین را از نقش و چپ و راست خبر نیست نگین را
هر چند حجاب تو نظربند هوسهاست زنهار ز سر باز مکن چین جبین را
چشم تو بدل فرصت نظاره نبخشد این صید ز صیاد گرفته است کمین را
هر جا لب لعل تو بگفتار درآید در آب گهر غوطه دهد مغز زمین را
آخر که ترا گفت که از خانه خرابان تنها کنی آباد همین خانه زین را
آسوده بود عشق ز بیتابی عشاق از زلزله خاک چه غم چرخ برین را
میترسم از آن چشم سیه مست که آخر از راه برد صایب سجاده نشین را

نیست از راز نهان من خبر جاسوس را نبض من بند زبان کرد جالینوس را
بی ندامت نیست هر حرفی که از لب سر زند بخیه زن از خامشی این رخنه افسوس را
ناله دل کرد رسوا عشق پنهان مرا نیست ممکن در بغل کردن نهان ناقوس را
صاحبان کشف بیقدرند در درگاه حق نیست در دیوان شاهان رتبه جاسوس را
نیست مانع از تماشا جامه فانوس شمع وای بر شمعی که از پرتو کند فانوس را
چون پر و بالی نباشد راه آزادیست بند روزن زندان کند دلگیرتر محبوس را
عشق در هر دل که افروزد چراغ دوستی چون پر پروانه سوزد پرده ناموس را
عالم معقول بر هر کس که صایب جلوه کرد نشمرد موج سراب این عالم محسوس را

میکشد خاطر بجا و منزل دیگر مرا چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا
عمر شد در گوشمالم صرف گویا روزگار میکند ساز از برای محفل دیگر مرا
گرچه در ظاهر چو مجنون رو بحی آورده ام نیست غیر از پرده دل محمل دیگر مرا
سوخت تخم من ز برق عشق دهقان هر نفس میفشاند در زمین قابل دیگر مرا
چون گهر چندانکه اندازم در این دریا نظر نیست جز گرد یتیمی حاصل دیگر مرا
هر کجا چون سایه رو آرم ز آباد و خراب نیست جز افتادگی منزل دیگر مرا
گرچه دل خون شد ز درد عشق صایب کاشکی در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

صبح از جانهای روشن یاد می آید مرا شام از تاریکی تن یاد می آید مرا
از دم سرد خزان برگی که می افتد بخاک از جهان بی برگ رفتن یاد می آید مرا
میشوم چون شبنم گل آب از تردامنی چون از آن پاکیزه دامن یاد می آید مرا
ناله خیزد چون سپند از دانه ام بی اختیار چون از آن صحرا و خرمن یاد می آید مرا
میشود یاقوتی از خون جگر منقار من چون از آن فیروزه گلشن یاد می آید مرا
گوهرم را میدهد گرد یتیمی خاکمال چون از آن دریای روشن یاد می آید مرا
تیغ میگردد الف بر سینه شهباز من گاه گاهی گر نشیمن یاد می آید مرا
رشته اشکم بدامن میرسد بی اختیار چون ز عیسی همچو سوزن یاد می آید مرا
میشود چشمم ز حسرت چون ید بیضا سفید چون ز طور و نخل ایمن یاد می آید مرا
طفل اشکم نیست جز گرد یتیمی دایه ام کی ز آغوش و ز دامن یاد می آید مرا
نیست تا گل در نظر صایب ز بلبل خامشم در حضور گل ز شیون یاد می آید مرا

فارغست از سیر گل مجنون سرگردان ما
نقش پای ناقه لیلیست گلزار ما

فیض ما دیوانگان کم نیست از ابر بهار
خوشه بندد دانه زنجیر در زندان ما

تا نسوزد تخم دلها را نیفشانند بخاک
داغ دارد ابر را آر دستی دهقان ما

از طراوت سایه آتش میرآب گلشن شود
نبض هر خاری که گیرد دیده گریان ما

چون صدف در دامن ما نیست جز در یتیم
وقت ابری خوش که برمیخیزد از دامان ما

جوهر آیینه ما گر نماید خویش را
تخته از بال و پر طوطی شود دکان ما

از بریدن پنجه خورشید و مه دارد خطر
گر برون آید ز خلوت یوسف کنعان ما

کیست گردون تا تواند هم نبرد ما شدن
زهره شیران فشاند آب در میدان ما

از کمند ما نگارین است دایم ساق عرش
آسمان گردیست از فکر سبک جولان ما

تخته نوا گر دار کشتی دکان بحر را
خواب آسیهاست پوشد دیده گریان ما

میتوان از سینه روشن ضمیران جمع کرد
گر بشوید آسمان سنگدل دیوان ما

عیب صایب میشود در چشم پاک ما هنر
دیو را یوسف نماید پله میزان ما

ز باران جمع گردد خاطر آشفته مستان را
رگ ابری کند شیرازه این جمع پریشان را

دل شوریده را گفتم خرد از عشق باز آرد
ندانستم که پروای معلم نیست طوفان را

چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری
که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را

گذشتم از سر دنیای دون آسوده گردیدم
بسیم قلب از اخوان خریدم ماه کنعان را

نگردد وحشت دل کم ز زیب و زینت دنیا
نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را

اسیر عشق چشم از روی قاتل برنمیدارد
ز مردم نیست امید شفاعت صید بریان را

بآهی ریزد از هم تار و پود هستی ظالم
نسیمی میزند بر یکدگر زلف پریشان را

نگردد تنگ خلق عشق از بیتابی عاشق
غباری نیست از ریگ روان در دل بیابان را

علاج سردی ایام را میکند صایب
خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

آه میباشد مسلسل خاطر افکار را
در درازی نیست کوتاهی شب بیمار را

عشق می‌آرد دل افسرده ما را بشور
مطرب از طوفان سزد دریای لنگردار را

نیست ممکن عشق را در سینه پنهان داشتن
قرب این آیینه طوطی میکند زنگار را

سایه مژگان گرانی میکند بر چشم یار
از پرستاران بود بیماری این بیمار را

نیست ممکن فرق کردن گر نباشد پیچ و تاب
از میان نازک او رشته زنار را

بی نیازی از می بود رخسار شرم آلود یار
نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را

بوالهوس را دایم از تیغ تغافل خسته دار
بر میاور زینهار از دست گلچین خار را

در بهاران پوست بر تن پرده بیگانگیست
یا بسوزان یا بمی ده جبه و دستار را

برق را در خنده طی گشتست طومار حیات
زندگی کوتاه باشد چون شرر اشرار را

گرچه بتوان از زبان خویش دهان خصم بست
هیچ افسون چون نپیچیدن نبست روی مار را

خلق در مهد زمین از خواب غفلت مانده اند
ورنه گهواره است زندان مردم بیکار را

آیه رحمت کند اهل معاصی را دلیر
شد خط سبز گستاخی فزون اغیار را

میزند از شرم صایب سینه را بر تیغ کوه
دید تا کبک دری آن سرو خوش رفتار را

هرگز تهی ز خون جگر نیست جام ما
داغست آفتاب ز ماه تمام ما

آسوده از خمار و ز خوابیم بیخبر
مستی چشم یار ندارد دوام ما

با نیستی ز جلوه فردوس فارغیم
دار فناست روضه دار السلام ما

چون می اگرچه تلخ جبین اوفتاده‌ایم / سرچشمهٔ نشاط جهانست جام ما

مارا کمند جذبهٔ مجنون رساتر است / لیلی یکی بود ز غزالان رام ما

بس آه گرم کز دل دوزخ برآورد / تا پخته کرد این ثمر نیم خام ما

عقلی که سرنوشت جهانست الکنش / مشکل که سر برآورد از خط جام ما

گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز / روی زمین ز سرو پریشان خرام ما

از بیدلی کنند غزالان ز ما حذر / ورنه دعای جوشن صیدست دام ما

مانند چوب بید شود در نبات گم / چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما

خامی و پختگی و دگر سوختن بود / ما سوختیم و پخته نگردید خام ما

این کارخانه را دل ما میبرد براه / دارد فلک اگرچه بظاهر زمام ما

چون آفتاب از نفس گرم عمرهاست / صایب دویده است در آفاق نام ما

بی‌زبانی پرده داری میکند راز مرا / میدهد خاموشی من سرمه غماز مرا

گر برون آید بخون خود گواهی میدهد / ناله تا در دل نگردد خون هم آواز مرا

از نوازش منت روئین تنی بمن دارد / چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز مرا

کی بساحل میگذارد موجهٔ خود را محیط / از شکستن نیست پروا بال پرواز مرا

سیل از ویرانهٔ من شرمساری میبرد / نیست جز افسوس در کف خانه پرداز مرا

از شبیخون نسیم صبح ایمن میشود / شمع اگر فانوس سازد پردهٔ راز مرا

از دو عالم دوخت چشم دوربینهای عشق / تا کجا خواهد گشودن چشم شهباز مرا

عقل اگر صایب نسازد با دل من گو مساز / عشق با آن بی نیازی میکشد ناز مرا

ز باده چون کند عرق آلود ماه را / در چشم آفتاب بسوزد نگاه را

بر صفحهٔ عذار تو از نقطه‌های خال / کرده است کلک صنع نشان بوسه‌گاه را

کارم بیوسفیست که از جلوه‌های شوخ / در رقص گردباد فکنده است چاه را

طومار ناامیدی ما ناگشوده نیست / پیچیده‌ایم در گره اشک آه را

امید رحمتست عنان تاب ورنه هست / آه ندامتی که بسوزد گناه را

چون سبزه از گرانی ماند زیر سنگ / شوقی که ساخت شهپر دیوار کاه را

هر غنچه که هست درین باغ و بوستان / دارد از و شکستن طرف کلاه را

چون خاک میکنند بسر آهوان چین / در روزگار زلف تو مشک سیاه را

صایب همان ز دوری ره شکوه میکنیم / خوابیده گرد غفلت ما گرچه راه را

نمک خال بود داغ تمنای ترا / شور لیلیست سیه خانهٔ سودای ترا

بر جبین همچو گهر گرد یتیمی دارد / دید تا شبنم گل چهرهٔ زیبای ترا

خضر از دامن یک عمر ابد دست نداشت / کیست از دست دهد زلف دلارای ترا

طوق هر فاخته حلقهٔ ماتم میشد / سرو میدید اگر قامت رعنای ترا

دو جهان در نظرش دست نگارین گردد / هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا

که گل از شمع تو چیند گرفته است ببر / پردهٔ شرم چو فانوس سراپای ترا

چشم صایب بکجای تو نظر باز شود / شوخی چشم غزالست سراپای ترا

پرده دار و حاجب و دربان نمیباشد مرا / خانه چون آیینه بی مهمان نمیباشد مرا

دُرد و صاف عالم امکان یکسر چشمه است / شکوه از ساقی دوران نمیباشد مرا

کعبه و بتخانه یکسانست پیش چشم من سنگ کم در پلهٔ میزان نمیباشد مرا
قانعم با قطرهٔ آبی که دارم چون گهر چشم آب از قلزم و عمان نمیباشد مرا
نیک و بد یک جلوه چون آیینه دارد در دلم شکوه از چشم و دل حیران نمیباشد مرا
شعله را در پاکبازی داغ دارد همتم خار خار آرزو در جان نمیباشد مرا
داده ام دل را بدست عشق در روز ازل یوسف بیجرم در زندان نمیباشد مرا
همچو مژگان تیر یک ترکش بود افکار من مصرع بی رتبه در دیوان نمیباشد مرا
خود بخود چون غنچه صایب عقده ام وا میشود احتیاج ناخن و دندان نمیباشد مرا

چشمی که شد ز دیدن حسن آفرین جدا خون میخورد ز جلوهٔ هر نازنین جدا
شب کار من گداختن و روز مردنست تا همچو موم گشته ام از انگبین جدا
چون رفت دل ز دست نیاید بجای خویش چون نافه که گشت ز آهوی چین جدا
پیچیده همچو گرد یتیمی بگوهرم ما را ز یکدگر نکند آستین جدا
هر جا کنند نقل شود نقل انجمن حرفی که شد از آن دو لب شکرین جدا
چون پردهای دیدهٔ یعقوب شد سفید تا شد صدف ز صحبت در ثمین جدا
گریند خون بروز من و روزگار من جان حزین جدا دل اندوهگین جدا
دامان سایلان سپر برق آفتست از هیچ خرمنی نشود خوشه چین جدا
چون بر خوری بسنگدلان نرم شو که موم از روی نرم نقش کند از نگین جدا
صایب در آفتاب جهانتاب محو شد هر شبنمی که شد ز گل و یاسمین جدا

باده در لعل لب یار نماید خود را آب در گوهر شهوار نماید خود را

در پریخانهٔ خم جوش دگر دارد می سیل در سینهٔ کهسار نماید خود را
در حجابست ز بی غیرتی ما دلدار ورنه یوسف بخریدار نماید خود را
دل چو بیرون رود از جسم تماشا دارد بی صدف گوهر شهوار نماید خود را
دل روشن چه پر و بال کشاید در جسم بحر در قطره چه مقدار نماید خود را
در سفر زود خجالت کشد از دعوی خویش در وطن هر که سبکبار نماید خود را
هوشمندی که بهنگامهٔ مستان افتد مصلحت نیست که هشیار نماید خود را
در غریبی همه کس میشود انگشت نما هر گلی بر سر دستار نماید خود را
میکنند دعوی بینش همه کس زیر فلک هر شراری بشب تار نماید خود را
هست تا زیر فلک جوهر دل پوشیده است تیغ چون در ته زنگار نماید خود را
چکند با دل بیدرد کلام صایب این نمک در دل افگار نماید خود را

تا بجد نیست لطافت رخ پر تابش را که عرق داغ کند لالهٔ سیرابش را
تا بدامان قیامت نشود چشمش خشک یک نظر هر که ببیند گل سیرابش را
گر فتد راه بدریای دلم طوفان را حلقه گوش کند حلقهٔ گردابش را
کعبه و بتکده بی جلوهٔ مستانهٔ یار آسیاییست که انداخته اند آبش را
جوهر آن مژه صایب زره زیر قباست اینچنین ساده مبین تیغ سیه تابش را

نمیتوان ز سخن ساختن خموش مرا که چون صدف زده انست زر بگوش مرا
اگرچه صحبت من غمزداست همچو شراب بروی تلخ حریفان کنند نوش مرا
ز آفتاب بود روشنایی چون لعل نمیتوان بنفس ساختن خموش مرا

مرا ز کوی خرابات پای رفتن نیست
مگر بخانه برد محتسب بدوش مرا

نکرده بود تماشا هنوز قامت راست
که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا

چنان ز سردی عالم فسرده دل شده‌ام
که روی گرم نمی آورد بجوش مرا

چنان ز تنگی این بوستان دل آزارم
که صبح عید بود روی گلفروش مرا

خوشم بصحبت بلبل که میبرد صائب
بسیر عالم دیگر ز هر خروش مرا

خط مشکین خواست عذر آن عذار ساده را
سرمه در کار بود این چشم از افتاده را

سرو از فکر لباس عاریت آسوده است
جامه از پیکر بروید مردم آزاده را

نیست محو یار را اندیشه از زهر فنا
تلخی مرگست شکر مور شهد افتاده را

با حضور دل هوای خلد کافر نعمتیست
چند خواهی نسیه کرد این نعمت آماده را

بوسه زن بر دست هر کس پی تو سنگی میزند
کاین سبو از خود برآرد در شکستن باده را

در دل روشن ندارد ره تمنای بهشت
نقش یوسف میکند مغشوش لوح ساده را

کاروان شوق را درد طلب رهبر بست
راه پیمای جنون زنجیر داند جاده را

روی شرم آلود گل را دیدبان در کار نیست
حاجب و دربان نمی باید در نگشاده را

نیست خالص طاعت حق تا نگردد کشته نفس
میکند این خون نمازی دامن سجاده را

آبروی پرده سوز یار چشم افکنده است
نیست پروای دو عالم صائب آزاده را

چنین که عقل کشیده است زیر بند ترا
عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا

مباش بی دل آگاه که آتشین رویان
ز دست هم بربایند چون سپند ترا

جز اینکه طعمه شهباز شد دلت چون کبک
چه گل شکفت ازین خنده بلند ترا

مخور فریب شکرخند صبح چون طفلان
که چرخ زهر دهد در لباس قند ترا

عنان بدست فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود خرج میکنند ترا

ز اهل درد ترا عقل چون کند صائب
مگر تربیت عشق دردمند ترا

نیست از روی زمین سیری دل اخگر کام را
حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را

نیست فرق از تن دل افسرده خودکام را
رنگ برگ خویش باشد میوه‌های خام را

داغ دارد میکشان را تشنه چشمیهای من
میکنم خالی ز می در دست ساقی جام را

روزگار عیش را دود سپندی لازم است
شد شب آیینه نیل چشم زخم ایام را

هر کرا از درد و صاف می نظر بر نشأه نیست
باده یک جام داند بوسه و دشنام را

هر که از روز سیاه نامداران غافلست
می پذیرد چون عقیق از ساده لوحی نام را

خواهش بیجا مرا محروم کرد از فیض عشق
بر نمیدارد کریم از سایلان ابرام را

بی تأمل لب گشودن میدهد سر بر باد
زندگی کوتاه باشد مرغ بی هنگام را

شور بختی تلخکامان را باصلاح آورد
جز نمک درمان نباشد تلخی بادام را

فکر صید خلق دارد زاهد از گوشه گیر
خاکساری پرده تزویر باشد دام را

بوسه را در نامه می پیچد برای دیگران
آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را

با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین
پر بخاک نتوانست کردن چشم دام را

نیست صائب شنبه و آدینه در کوی مغان
میکند یکرنگ مشرب سر بسر ایام را

از خون جگر رنگ پذیرد سخن ما
بر کیست خزان دیده سهیل از یمن ما

محتاج بشمع مه و خورشید نباشد
چون سینه روشن گهران انجمن ما

چون ماهی لب‌بسته سراپای زبانیم
در ظاهر اگر نیست زبان در دهن ما

بیقیمتی ما ز گرانمایگی ماست
کاین چرخ فرومایه ندارد ثمن ما

از گوهر ما گرچه خورد چشم جهان آب
از گرد یتیمی است همان پیرهن ما

از بند لباسیم درین بحر سبکبار
پیراهن ما همچو حباب است تن ما

آن خوش‌سخنانیم درین بزم که باشد
از بال و پر خویش چو طوطی چمن ما

در زندگی از بسکه به تلخی گذراندیم
از زهر فنا تلخ نگردد دهن ما

صایب اگر از موی‌شکافان جهانی
غافل مشو از خامهٔ نازک‌سخن ما

نیست دلگیری ز دنیا بندهٔ تسلیم را
آتش نمرود گلزار است ابراهیم را

در دل دریا بساحل میتواند بشت داد
هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را

کشتی طوفانی از ساحل ندارد شکوه‌ای
نیست دلگیری ز ملک فقر ابراهیم را

گر بامر حق ترا اعضا شود فرمان‌پذیر
بر که چون شاهان کنی تسخیر هفت اقلیم را

وای بر کوته‌بینانی که میدانند حق
با هزاران خط باطل صفحهٔ تقویم را

نیست صایب سرو را فکر خزان و نوبهار
در دل آزاده ره نبود امید و بیم را

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا
بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا

اگر از خویش برون آمده چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

سرو از بی‌ثمری خلعت آزادی یافت
جگر خویش مخور گر ثمری نیست ترا

بر شکست قفس جسم از آن میل زری
که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا

سنگ را می‌شکنند سنگ از آن مغروری
که درین صفحه صدف هم گهری نیست ترا

زان بچشم تو بود روی زمین خارستان
که چو نرگس بته با نظری نیست ترا

بگسل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند
که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا

نیست در بی‌هنری آفت نخوت صایب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

مستی ز خط زیاده شد آن دلنواز را
خط صبح نوبهار بود خواب ناز را

دیگر عنان دل نتواند نگاه داشت
در جلوه هر که بنگرد آن سرو ناز را

با قهرمان عشق چه سازد غرور عقل
از کبک مست نیست خطر شاهباز را

عشاق را ز فقر مترسان که ساده‌ایست
نقش مراد آینهٔ پاکباز را

از کار میروند بیکبار عاشقان
موسم یکیست قافله‌های حجاز را

در آتشند سوختگان تا بریده‌اند
بر قد شمع جامهٔ سوز و گداز را

ترسم که شیوه‌های هوس‌آفرین تو
سازد نیازمند دل بی‌نیاز را

سر کن حدیث زلف که مقراض کوتهی است
این خوش‌فسانه‌ها ره دور و دراز را

لب میخورد ز پاس زبان خون مدام
ز اصلاح شمع دل بدو نیست گاز را

شرم و حیاست لازم آغاز دلبری
گم‌گم کنند باز نظر شاهباز را

ماریست مار شید که در کیسه خوش است
در خانه واگذار نماز دراز را

صایب گرفت رنگ حقیقت مجاز من
تا یافتم حقیقت عشق مجاز را

شد گرفتاری فزون در روزگار خط مرا
خاک دامن‌گیر شد آخر غبار خط مرا

خط آزادی طمع زان خط مشکین داشتم
ابجد مشق جنون شد نوبهار خط مرا

گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست
نیست بر خاطر غبار از رهگذار خط مرا

آنچنان کز سرمه گیرد روشنایی دیدها / میشود آیینه روشن از غبار خط مرا
چون قلم از راستی من هست تا بندی بجا / نیست آزادی ز دام دل اسکار خط مرا
زشت می آیم بچشم خویش از بیجوهری / در جگر روزی که نبود خار خار خط مرا
سر نمی پیچم ز خط تیغ اگر بر سر نهند / چون قلم تا چاک دل شد راز دار خط مرا
دور بینان از دو عادارند بر آمین نظر / در کمند زلف دارد اشتظار خط مرا
نیست صایب بر دم جانبخش عیسی خسیم من / زنده میدارد نسیم مشکبار خط مرا

هوش وا ماندنست دلها را / بیخودی رفتن است دلها را
چشم پوشیدن از جهان خراب / چشم وا کردنست دلها را
آه بی اختیار از سر درد / دامن افشاندنست دلها را
از جگرها نسیم سوختگی / بوی پیراهن است دلها را
آه افشاندن غبار از جان / گریه افشردنست دلها را
گوهر اشک دمبدم سفتن / درد خود گفتن است دلها را
عیش شیرین این جهان خراب / تلخی مردن است دلها را
نفس را مطلق العنان کردن / خصم پروردنست دلها را
گل بخار آرزومندی / خار پیراهنست دلها را
دیده هر چند موشکاف بود / پردهٔ دیدنست دلها را
نیست پوشیده در جهان رازی / چشم اگر روشنست دلها را
حال دلها ز دیدها پیداست / دیدها روزنست دلها را
تا نگردد زبان خموش از فیض / آب در روغنست دلها را
در دل هر کس بقدر بینش اوست / رنج بیش از تنست دلها را
بزبان حرف دوستی گفتن / بدگمان کردنست دلها را
تنگ خلقی بدوستان صایب / درهم افشردنست دلها را

دایم ز نازکیست دل افگار شیشه را / خون میچکد مدام ز گفتار شیشه را
یاد آور از خمار گلوگیر صبحگاه / خالی مکن ز باده بیکبار شیشه را
هر چند خوشگوار بود بادهٔ غرور / زین می فزون ز سنگ نگهدار شیشه را
از خنده صلح کن به تبسم که میشود / قالب تهی ز خندهٔ بسیار شیشه را
شاید بجوی رفته کند آب بازگشت / چون شد تهی ز باده مبین خوار شیشه را
در شکوهای تلخ مرا اختیار نیست / می آورد شراب بگفتار شیشه را
چون آمدی بکوی خرابات سطلب / بر طاق نه صلاح و فرود آر شیشه را
دل میدود بسنگ ملامت بزور عشق / میسازد این شراب جگر دار شیشه را
باشد قدح همیشه ز افتادگی عزیز / از سرکشی کنند نگونسار شیشه را
در محفلی که راز شر رمیجهد ز سنگ / ما کرده ایم پردهٔ اسرار شیشه را
با مشت خاک من چکند آتشین میی / کآورد در سماع فلک وار شیشه را
سنگ و سبوست دشمنی توبه و شراب / تا از خمست پشت بکهسار شیشه را
در ساغر منست شرابی که میبرد / بیخود بسیر کوچه و بازار شیشه را
این باده که آن لب میگون رسانده است / چون نار شق کند دل بسیار شیشه را
صید از حرم برون ننهد پای گشتنی است / زنهار زیر خرقه نگهدار شیشه را
خوردم فریب چرخ بهمواری داشت / کردم غلط بهم ز نگار شیشه را

بر چرخ سست عهد منه دل ز سادگی / طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را
صایب ز پرده داری ناموس شد خلاص / هر کس شکست بر سر بازار شیشه را

هر که دید از باده لعلی بسامان شیشه را / میدهد ترجیح بر کان بدخشان شیشه را
گرچه در ابر تنک خورشید را نتوان نهفت / میکنم از سادگی در خرقه پنهان شیشه را
گر برقص آرد دل بیتاب ما را دور نیست / باده شوخی که سازد پای کوبان شیشه را
با شراب عشق خودداری نمی آید ز دل / جوش این می میدهد کشتی بطوفان شیشه را
جلوه خورشید دارد در کنار صبح جام / باده گلرنگ در چاک گریبان شیشه را
در خراباتی که ما لنگر ز مستی کرده ایم / دعوی جلوه است با سرو خرامان شیشه را
زان شراب لعل سرگرمم که از هر قطره اش / اخگر خورشید باشد در گریبان شیشه را
سرو همت را برومندی بود در برگ ریز / خنده میریزد ز لب در وقت احسان شیشه را
کار هر دل نیست راز عشق پنهان داشتن / زور این می میکند چون نار خندان شیشه را
میکشان را شکوه از گردش افلاک نیست / در بغل دارند صایب می پرستان شیشه را

خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را / این مور برد چاشنی نوشخند را
زنگار میبرد ز برش از تیغ آبدار / خط میکند رحیم نگاه کشند را
ریزد ز دیده آتش گهر سفته بر زمین / هر کس که دید آن مژه های بلند را
خونهای خفته دیده بیدار فتنه است / جولان مده بخاک شهیدان سمند را
کام محیط را نکند تلخ آب شور / تأثیر نیست در دل عشاق پند را
دارد زمین سوخته خط مسلسلی / پروای داغ نیست دل دردمند را

دریا بغل گشاده بساحل نهاد روی / دیگر کدام سیل گسسته است بند را
ظالم بظلم خویش گرفتار میشود / از پیچ و تاب نیست رهایی کمند را
مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند / صایب عزیز دار دل دردمند را

ز روی گرم که در جان شرر گرفت مرا / که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا
چنان گداخت مرا فکر آن دهان و میان / که میتوان بزبان چون خبر گرفت مرا
دل رمیده من سرکشی نمیداند / توان برشته موی کمر گرفت مرا
چو رشته هر که شد از پیچ و تاب من آگاه / ز آب دیده خود در گهر گرفت مرا
فسردگی چو گهر سنگ راه دیگر نیست / ازین چه سود که دریا ببر گرفت مرا
چو برگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید / کجاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا
همان ز گوهر من چشم میشود روشن / اگرچه گرد یتیمی ببر گرفت مرا
همین دلیست که از انتظار میسوزد / ز روی یار چراغی که در گرفت مرا
که کرده است ترا گرم گفتگو صایب / که دل ز ناله گرم تو در گرفت مرا

دامن دریا خوش نخوابست بالین سیل را / در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را
شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان / میکند این خاکهای مرده سنگین سیل را
عمر مستعجل ز عاجز نالی ام فارغ است / خار نتواند گرفتن دامن این سیل را
نعمت الوان نگردد سد راه زندگی / کی حنای پا شود این خاک رنگین سیل را
عشق سیداند چه باید کرد با آسودگان / نیست حاجت در خرابیها بتلقین سیل را
راهرو را بال پروازست سختیهای دهر / کوهساران میشود سنگ فسان این سیل را

بردباری و تواضع عمر بسیار دور از	هر پلی دارد بیاد خویش چندین سیل را
مشت خاکی کز عمارت تنگ گردد مشربش	جا دهد بر سینهٔ خود همچو شاهین سیل را
گریهٔ بی‌طاقتان آخر بجایی میرسد	میدهد صائب وصال بحر تسکین سیل را

میتراود می گلگون ز رگ و ریشهٔ ما	پیش خم کردن خود کج نکند شیشهٔ ما
عالم از جلوهٔ معنیست خیابان بهشت	گر نسیم سحر او بود اندیشهٔ ما
قبضهٔ خاک کجا دامن ما را گیرد	گرد بادیم که در رقص بود ریشهٔ ما
دهن تیشهٔ فرهاد چو شیرین شد	بچه امید کند کار هنرپیشهٔ ما
خوش بود در قدم صافدلان جان دادن	کاش در پای خم می شکند شیشهٔ ما
بیستون تیغ بگردن کند استقبالش	چین جوهر چو با برو فکند تیشهٔ ما
تن ما از الف زخم نیستان شده است	دل ما شیر و تن زخمی ما بیشهٔ ما
سر مردانهٔ خم باد سلامت صائب	محتسب کیست که بر سنگ زند شیشهٔ ما

چه گردیدی گره تخمی پی فردا بکار اینجا	بدامن از ندامت قطرهٔ چندی ببار اینجا
کف افسوس ازین دریای پر گوهر ببر با خود	ز گوهر چون صدف لبریز کن جیب و کنار اینجا
گره تا میتوانی باز کرد از کار محتاجان	چو بیکاران بناخن گردن خود را مخار اینجا
بشمع موم ممکن نیست زین ظلمت برون رفتن	باه گرم دود از خرمن هستی بر آر اینجا
ز آغوش کفن چون گل صبوحی کرده برخیزی	دو روزی گر توانی صبر کردن بر خمار اینجا
نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبانت	اگر دامان خود را جمع سازی غنچه وار اینجا
بشرم موشکافان قیامت بر نمی‌آیی	نظر کن از سر دقت بپشت و روی کار اینجا

ز روی شاهدان غیب خجلت می‌کشی فردا	ز گرد جسم کن آیینهٔ دل بی غبار اینجا
اگر خواهی که بستر از گل بی‌خار سازندت	مکن زنهار روی خود ترش از زخم خار اینجا
ترا در بوتهٔ گل بهر آن دادند این مهلت	که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا
نصیب تلخکامانست صائب میوهٔ جنت	دو روزی همچو مردان بر جگر دندان فشار

ز زلف آه آخر روی جانان میشود پیدا	درین ابر سیه آن برق جولان میشود پیدا
نسیم آشنارویی که سرگشتهٔ اوییم	ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا
کنم صد دام را زیر و زبر تا دانه‌ای یابم	چه جمعیت ازین رزق پریشان میشود پیدا
چو داری فرصتی تسخیر دلها را غنیمت دان	که این نخجیر در صحرای امکان میشود پیدا
ز دلهای ضعیفان استعانت جو چو درمانی	که شیر از برق چنگال از نیستان میشود پیدا
محبت میکند ظاهر عیار طاقت دل را	که ظرف کشتی هر کس ز طوفان میشود پیدا
ز تلخیهای غربت میشود شیرین سخن صائب	وگرنه بهر طوطی شکرستان میشود پیدا

از خویش برآورد تمنای تو ما را	سر داد بفردوس تماشای تو ما را
خوشتر ز تماشای خیابان بهشت است	هر جلوه از قامت رعنای تو ما را
چون سایه که سر در قدم سرو گذارد	پیوست سراپا بسر پای تو ما را
ما را نتوان از تو جدا کرد که دادند	دلبستگی خاص بهر جای تو ما را
چون صبح برانگیخت بیک خندهٔ پنهان	از خواب عدم لعل شکرخای تو ما را
این ماحضری بود که در دیدن اول	کرد از دو جهان سیر تماشای تو ما را
صائب بنوا گوش کن زین نغمه طرازان	کاهمین صوت و لارای تو ما را

در جوش گل شراب ننوشد کسی چرا / با رحمت خدای نجوشد کسی چرا
تا ابر نوبهار پریشان نگشته است / چون رعد هر نفس نخروشد کسی چرا
در موسم بهاری لاله رنگ را / چون لاله کاسه کاسه ننوشد کسی چرا
گرمست تا ز آتش گل سینه بهار / از سنگ همچو چشمه نجوشد کسی چرا
این شیشه‌ها جواهر رنگ بی‌طراوتند / در پای خم شراب ننوشد کسی چرا
چون خورد نیست کاسه زهری که قسمت است / با جبهه گشاده ننوشد کسی چرا
یاقوت یافت در جگر سنگ آب و رنگ / دیگر برای رزق بکوشد کسی چرا
غافل مشو ز حق بامید قبول خلق / یوسف بسیم قلب فروشد کسی چرا
صائب بشکر سینه گرمی که داده‌اند / چون گل بخار گرم نجوشد کسی چرا

بس است تیغ تغافل من بلاجو را / مکن بخون من آلوده تیغ ابرو را
کجاست جاذبه طالع سلیمانی / که آورد بسرای من آن پریرو را
چو داغ لاله بخون کعبه غوطه زد امروز / که غمزه تو کمر بست تیغ ابرو را
کسی سر آمد گلزار غنچه خسبانست / که بشکند سرشان از بار درد زانو را
نهال قامت چابکسوار من تیر است / که هست خانه زین خانه کمان او را
اگر نه رتبه نظمست از چه رو صائب / مقام بر سر چشمست بیت ابرو را

نیست پروای فنای خود دل وارسته را / تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را
در دیار عشق کس را دل نمیسوزد بکس / از تب گرمست اینجا شمع بالین خسته را
آه اوراق دلم را هر یکی جایی فکند / رشته شد مقراض از ناسازی گلدسته را

عیش دنیا بیطراوت میکند رخسار را / پوست بر تن خشک شد از هرزه خندی پسته را
سینه‌ها را خامشی گنجینه گوهر کند / یاد دارم از صدف این نکته سربسته را
تا مهش در هاله خط رفت شد پا در رکاب / باعث آوارگی گردد کمر گلدسته را
درد یار ما که دارد عشق پنهانی رواج / سکه قلبست رخسار بناخن خسته را
دعوی آهستگی ای مور پیش ما مکن / نقش پا هرگز نباشد مردم آهسته را
بر ورق نتوان بزنجیر مدادش بند کرد / شهپر رقصست بر تن مصرع برجسته را
رشته اشک مرا تنگ ندیدستی اگر / در گره از پای تا سر رشته نگسسته را
ای صبا مستی شنیدی بر سرش آتش بریز / گر بپرسد یار حال صائب دلخسته را

غم آتشین عذاران بچنان برشت ما را / که ز خاک برد ماند نفس بهشت ما را
به نیازمندی ما چو نداشت حسن حاجت / بدو دست ناز پرورد ز چه می‌سرشت ما را
ز نسیم بی‌نیازی چو بباد داد آخر / بهزار امیدواری ز چه رو بکشت ما را
نه بکار دسته گل نه بکار گوهر آمد / فلک اینقدر بدقت بچه کار رشت ما را
شود از زمان تسلی دل ما ز خاکساری / که بپای خم سر آید حرکت چو خشت ما را
تو ز کودکی مقید شده بخاکبازی / نبود بچشم حق‌بین حرم و کنشت ما را
ز نهال بی‌بر ما بعدم چه جرم سر زد / که نهاد اره بر سر خط سرنوشت ما را
ز غرور آدمیت بهمین خوشیم صائب / که بشکار خود بنعمت نکند بهشت ما را

چهره‌ات با لب سمندر میکند آیینه را / خنده‌ات دامان گوهر میکند آیینه را
این شکوه حسن با خورشید عالمتاب نیست / شوکت حسنت سکندر میکند آیینه را

جلوهٔ آن خط نوخیز و لب شکرفشان
بال طوطی تنگ شکر میکند آیینه را

آفتاب بی زوال حسن عالمسوز او
گرم چون صحرای محشر میکند آیینه را

جلوهٔ روی عرقناک تو ای ماه تمام
سیر چشم از ماه و اختر میکند آیینه را

تا چه خواهد کرد یارب با دل مومین من
آتشین رویی که مجمر میکند آیینه را

اشتیاق گرد سر گردیدنت بی اختیار
در کف مشاطه شهپر میکند آیینه را

صحبت روشن ضمیران کیمیای دولتست
روی او خورشید منظر میکند آیینه را

جلوه همچشم ابر نوبهار خجلتست
آن رخ شبنم فشان تر میکند آیینه را

ساده لوحان زود میگیرند رنگ همنشین
صحبت طوطی سخنور میکند آیینه را

نعمت دیدار یوسف را نیارد در نظر
گر چنین روشن توانگر میکند آیینه را

میکند از علم رسمی سینه‌ها را پاک عشق
روشنی مفلس ز جوهر میکند آیینه را

چون دل عاشق نگردد صایب از حسنش غیور
صحبت او نازپرور میکند آیینه را

از نظر یک لحظه دوری نیست محبوب مرا
پیرهن از پردهٔ چشمیست یعقوب مرا

تار و پود بوی پیراهن رسا افتاده است
شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا

کعبهٔ مقصود در آغوش محرم حلقه است
هرگز از طالب جدائی نیست مطلوب مرا

صبر من در سخت جانیها قیامت میکند
سایه بیدست زخم تیغ ایوب مرا

نیست ممکن راه شبنم را برنگ و بو زدن
این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا

پرده‌های حسن او چون گل برونست از شمار
شرم یک پیراهن چاکیست محجوب مرا

همچو زخم تازه خون رحم از و آید بجوش
گر نهی در رخنهٔ دیوار مکتوب مرا

میکند با من عداوت در لباس دوستی
بر سر رحم آورد هر کس که محجوب مرا

بید ماغیهای ناز از خون مگر سیر کند
ورنه پروای قیامت نیست مطلوب مرا

گفتم از خط حسن او صایب برآید از حجاب
پردهٔ شرم دگر گردید محجوب مرا

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا
آب حیوان نفس سوختگانست اینجا

آفتابی که دل صبح از و پرخونست
یکی از جملهٔ خونابه کشانست اینجا

خامشی را نبود راه در آن خلوت خاص
پشت آیینه هم از پرده درانست اینجا

محو شد محو درین بزم که گفتار صواب
ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا

عالم از آب بقا یک قدح لبریزست
چه غم از رفتن عمر گذرانست اینجا

سر بسر خشت خرابات مغان آینه است
راز پوشیدهٔ آفاق عیانست اینجا

در سراپردهٔ امکان نبود رنگ بقا
هرچه جز پرتو ما هست کتانست اینجا

سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست
هدف تیر در آغوش کمانست اینجا

خاک این باغ بخوناب جگر آغشته است
برگ گل آینهٔ روی خزانست اینجا

نیست در دامن صحرای جنون موج سراب
دست بر هرچه زنی رشتهٔ جانست اینجا

صحبت پیر خرابات بهار طربست
نفس سوختگان سرو جوانست اینجا

چارهٔ ناخوشی وضع جهان بیخبریست
اوست بیدار که در خواب گرانست اینجا

تازه رو چون گل از آغوش کفن خواهد خاست
هر که امروز ز خونین جگرانست اینجا

اهل مسجد ز خرابات سیه مست ترند
عوض رطل گران خواب گرانست اینجا

هر که صایب دلش از هر دو جهان پاک شود
میتوان گفت که از پاکدلانست اینجا

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را
نان بخون تر میشود صبح صداقت کیش را

نیست غیر از بستن چشم و لب و گوش و زبان / رخنه گر هست این زندان تشویش را
شرکت روزی خسیسان از ابغریاد آورد / بر سر نان پاره سگ دشمن بود درویش را
مردم کوته نظر در انتظار محشرند / نقد باشد محنت فردا مآل اندیش را
آسمان سنگدل از خاک راهش بر نداشت / بر زمین چندانکه زد خورشید تابان خویش را
در خور پروانه ام نزم جهان شمعی نداشت / سوختم از گرمی پرواز بال خویش را
صبر کن بر تلخکامیها که آخر روزگار / چشمه سار نوش سازد بوسه گاه نیش را
از حباب خود هزاران چشم در هر جلوه / میکند ایجاد دریا تا به بیند خویش را
کر بدر آید دلت از ناله صایب مرنجش / ناله دردآلود می باشد درون ریش را

آماده است از دل پرخون شراب ما / در آتش است از جگر خود کباب ما
هر چند زیر تیغ حوادث نشسته ایم / چون جوهر آرمیده بود پیچ و تاب ما
ما از خیال یار پریخانه گشته ایم / یوسف خجل شود چو درآید بخواب ما
شرمی که ما از آن گل رخسار دیده ایم / مشکل که بی نقاب درآید بخواب ما
شبنم باقتاب قیامت چه میکند / زنهار رو متاب ز چشم پرآب ما
رقص سپند از دل آتش برد غبار / غافل مباش از دل پر اضطراب ما
از روی تازه عذر لب خشک خواستیم / نومید برنگشت کسی از سراب ما
از خشت خم هزار در فیض میکشود / روزی که بود در گرو می کتاب ما
ما را نگاه گرم بر آتش نشانده است / دل میپرد چو موی میان پیچ و تاب ما
در آبگینه پشت بدیوار داده است / سیماب از مشاهده اضطراب ما
از شوق آتش تو سر انجام داده است / چندین کمند از رگ خامی کباب ما

دارد ز خوابهای پریشان ما خبر / از سرگشتی اگر چه نیاید بخواب ما
صایب هزار حیف که چون در شناه آب / لب ترنکرد و سوخته جانی ز آب ما

مگذار بر زمین دل شبها پیاله را / از باده برگ لاله کن این داغ لاله را
نتوان ز من گرفت بعمر دراز خضر / کیفیت بلند شراب دوساله را
ساقی چنان خوش است که گرمی کند / پر می کند بگردش چشمی پیاله را
اشک عمگسار دل داغدیدگان / شبنم کند خنک جگر گرم لاله را
تأثیر ناله در دل سنگین فرو نرفت / در کوه جای [illegible] دو بالا است ناله را
پروانه نجات بود درد و داغ عشق / شیرازه کن برشته جان این رساله را
رویی که روی ستاره من سوخت چون سپند / در خون کشید مردمک چشم هاله را
صایب توان بزور شراب کهن کشید / از سینه ریشهای غم دیرساله را

نه از گل میگشاید دل نه از گلزار عاشق را / که باغ دلگشایی نیست غیر از یار عاشق را
ببوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل / زهی غفلت که معشوق کند بیدار عاشق را
ز کوه بیستون فرهاد از آن بیرون نمی آید / که میگردد دو بالا ناله در کهسار عاشق را
صف مژگان بگرد پرده دار چشم قربانی / قیامت کی ز شغل خود کند بیکار عاشق را
خم می بخشت از جوش میها نشست نشنید / نگردد خامشی مهر لب اظهار عاشق را
تو گر شور جنون بی بهره فکر سر خود کن / که جوش مغز خواهد کرد بی دستار عاشق را
دم شمشیر برق از هر گیاهی بر نمیگردد / ز جولان نیست مانع وادی خار عاشق را
ز خط روزی که شد چون عقیق مشک و انجم / که خواهد سوخت در دل آرزوی یار عاشق را

گران سنگی فلاخن را پر پرواز میگردد / ندارد دل لنگر کوهِ غم از رفتار عاشق را
بهر بی پردهٔ اظهار نتوان کرد راز خود / دل شبها بود گنجینهٔ اسرار عاشق را
فریب خالِ گندم گون او خوردم ندانستم / که خواهد ساختن این نقطه بی پرگار عاشق را
بعیبِ بیوفایی همچو گل مشهور میگردد / اگر در سوختن از پا برآید خار عاشق را
زشوق سنگِ طفلان چون فلاخن نیست آرامش / اگرچه هست چون دل شیشه در بار عاشق را
میِ لعلی اگر در سنگ رو پنهان کند صایب / بس است از هر دو عالم نشاء دیدار عاشق را

مشکلست از کوی او قطع نظر کردن مرا / ورنه آسانست از دنیا گذر کردن مرا
بالِ من در گرد سر گردیدن گل ریخته است / از مروت نیست زین گلشن بدر کردن مرا
نیست در کالای من چون آب غیر از شست و روی / چیست یارب مطلب از زیر و زبر کردن مرا
پیشِ گل چاکِ گریبان باز کردن زود بود / شرم می بایست از مژگان تر کردن مرا
در شکرزاری که چشم مور تنگِ شکرست / نیست از انصاف محروم از شکر کردن مرا
با چنین سامان حسن ای غنچه لب انصاف نیست / از برای بوسه خون در جگر کردن مرا
من که با یاد تو دنیا را فراموش کرده ام / از مروت نیست از خاطر بدر کردن مرا
از صدف صد پرده صایب کار من نازکتر است / آب تلخ و شور میباید گهر کردن مرا

بدل زان با طپیدنهای دل کردم دویدن را / که بیم راه گم کردن نمیباشد طپیدن را
زبیتابی چنان سر رشتهٔ تدبیر گم کردم / که از سیماب میگیرم سراغِ آرمیدن را
اگر دلجویی طفلان نمیشد سنگ راه من / بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را
از آن هرگز نیفتد آبِ گوهر از صفای خود / که دارد جمع یکجا با رمیدن آرمیدن را

بزنار رگِ خامی کمر می بست تا محشر / ثمر گر چاشنی میکرد آفاتِ رسیدن را
ز استغنا نه بیند بر قفا آن چشم حیرانم / که آهو از که دارد شیوهٔ دنبال دیدن را
اگر میداشتم از بیقراریهای دل وحشت / بچشمِ شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را
شنیدن پرده پوش حرف گفتن پرده در باشد / از آن عاقل به از گفتار میداند شنیدن را
اگرچه کوه دارد لنگری صد سال می باید / که از من یاد گیرد پای در دامن کشیدن را
از آن دندان نه پیران گردش افلاک میگیرد / که از غفلت نیندازی بپیری لب گزیدن را
ز من صایب درین بستانسرا برگ خزان دارد / بدست افشاندنی از قید هستی پا کشیدن را

سرگشته ساخت خالِ دلارای او مرا / پرگار گرد نقطهٔ سودای او مرا
هر پاره وحشت از دل من عالم دگر / شیرازه کرد زلفِ دلارای او مرا
گشتم تمام چشم همان چشم بسته ام / حیرت فزود بسکه تماشای او مرا
می بود کاش در گرفتاریم یکی / پیوند دیگرست بهر جای او مرا
چون آب سر دهد بکجا با باغِ خلد / در هر نظاره قامتِ رعنای او مرا
خون هزار بوسه بدل جوش میزند / از دیدن حنای کفِ پای او مرا
چون کوه طور مغز مرا سرمه میکند / برقی که در دل است ز سیمای او مرا
از عشق جای شکوه نمانده است در دلم / لطفِ بجاست بخشش بیجای او مرا
اقبالِ عشق ساخت بوصلم امیدوار / ورنه ز یاد بود تمنای او مرا
میداشت کاش حوصلهٔ تنگ نگاه دوار / شوقی که میبرد بتماشای او مرا
خضر آورد برون ز سیاهی گلیم خویش / ای عشق واگذار بسودای او مرا
در کار نیست شیشه و پیمانه دگر / صایب بس است نرگسِ شهلای او مرا

قرعه و تسبیح را محرم نداند حال ما
هست بر سی پاره دلها مدار فال ما

پشت بار خاکساری روی مادر بیکسی
وای بر آنکس که افتاده است در دنبال ما

گردبادی را که می بینی درین دامان دشت
روح مجنونست می آید باستقبال ما

ما ز خاطر آرزوی آب حیوان شسته ایم
زنگ ظلمت نیست بر آیینه اقبال ما

هر که از صید مگس هم دام خود برچین ندید
کم ز تار عنکبوتان رشته آمال ما

ساده لوحانی که در معموره میجویند گنج
غافلند از سایه جغد همایون فال ما

جبهه داریم از آیینه دل صاف‌تر
میتوان از یک نظر دریافتن احوال ما

ما گشاد کار خود در ساده لوحی دیده ایم
نقش کار چنگل شاهین کند با بال ما

هر لباسی را که خشنی نیست در پی خوشترست
تلخ دارد خواب مخمل را قبای شال ما

گوش این سنگین دلان از پرده انصاف نیست
ورنه کم از حال مردم نیست قیل و قال ما

هر حبابی در لباس کعبه گردد جلوه گر
بحر رحمت گر بشوید نامه اعمال ما

ما که از آه ندامت خرمن خود سوختیم
نیست صائب هیچ غم گر بشکنند غربال ما

پرده دار حرف دعوی کن لب خاموش را
از دبستان بر میا و طفل بازیگوش را

مور بر خوان سلیمان نخ نخ در را میخورد
خرمن گل مایه حسرت بود آغوش را

نیست بر بالای دست خاکساری هیچ دست
خشت خم می نوشد اول باده سرجوش را

باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب
ساقی از می بهر بردن میفزاید هوش را

مستی و مخموری عالم بهم آمیخته است
دور باش نیش در دنبال باشد نوش را

اینزمان در زیر بار کوه منت میروم
من که میدیدم از دست نوازش دوش را

گرد آن چاه زنخدان در زمان خط مگرد
بیشتر باشد خطر از چاهها خس پوش را

زیر گردون سبک جولان چه عاجز مانده ایم
میتوان برداشتن از جوشی این سرپوش را

بر سر بی مغز صائب کسوت پشمین منه
از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا
گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا

خاکساریست مرا روشنی دیده و دل
شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا

سنگ طفلان چکند با دل دیوانه من
کبک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا

میتوانکرد بتسلیم شکر حنظل را
نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا

چون سپر موجه شمشیر بهم پیوسته است
در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا

از قبول نظر عشق شود عیب هنر
ورنه جز بیهنری هیچ هنر نیست مرا

منم آن نخل خزان دیده که از اسباب جهان
هیچ در بار بجز برگ سفر نیست مرا

چه حضورست که در پرده غم صائب نیست
با غم عشق تمنای دگر نیست مرا

میکشد هر لحظه بزم تازه بر روی ما
داغ دارد جام جم را کاسه زانوی ما

سایه زخم و دور باش از وحشت ما میخورد
جوهر شمشیر داند سبزه را آهوی ما

میپرد چشم حباب ما همان از تشنگی
گرچه پیوسته است با دریای رحمت جوی ما

میتوان از خاک خون آلود ما کردن نماز
آب شمشیر شهادت داده شست و شوی ما

گرچه در مصر فراموشی مقید مانده ایم
میرسد چون جامه یوسف بکنعان بوی ما

آنکه از پهلوی چرب ما چراغش نور یافت
میکند پهلو تهی امروز از پهلوی ما

غنچه دلگیر ما را برگ شکر خند نیست
ای نسیم عافیت شبگیر کن از کوی ما

تازه دارد چهره خود را بآب تیغ کوه
داغ دارد باغبان را لاله خودروی ما

بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوه‌ای / خنده گل میکند چاکِ قفس روی ما
ناله جغدست در گوشش نوای عندلیب / هر که صایب آشنا گردد بگفتگوی ما

شد بیصفا ز خاکِ سیه کاسه آبِ ما / آخر برنگ ظرف برآمد شرابِ ما
در قلزمی که موج بود تیغ آبدار / از سرگذشت خویش چگوید حبابِ ما
از اشکِ تلخ ما کفِ خاکی نگشت سبز / نگرفت دستِ هیچ سبوئی شرابِ ما
تا چند زیر خرقه قدح را نهان کنیم / در پشتِ کوه چند بود آفتابِ ما
ما را اگرچه دستِ تصرف نداده‌اند / گیراتر از کمند بود پیچ و تابِ ما
ما گل بجای صید بفتراک بسته‌ایم / بلبل نفس گسسته رود در رکابِ ما
جز خط یار بر قلم ما نمیرود / داروی بهشتیست غبارِ کتابِ ما
زنهار خنده بر دلِ مجروح ما مکن / خونابه میکند نمکت را کبابِ ما
در کامِ شعله دم بشمار اوفتاده است / پر میزند هنوز ز خامی کبابِ ما
ای خم ز پرده پوشی ما درگذر که تاک / زنجیر پاره کرد ز زور شرابِ ما
صایب اگرچه بال و پرِ ما شکسته است / سیمرغ را بچشم نیارد عقابِ ما

خجلت ز عشقِ پاک که میبریم ما / از آفتاب دامنِ تر میبریم ما
یک طفل شوخ نیست درین کشورِ خراب / دیوانگی بجای دگر میبریم ما
تا کی خمارِ سنگِ ملامت توان کشید / زین شهر رختِ خویش بدر میبریم ما
فیضی که خضر یافت ز سرچشمه حیات / دلهای شب ز دیده تر میبریم ما
حیرت مباد پرده بینایی کسی / در وصل انتظارِ خبر میبریم ما
با مشربی ز ملکِ سلیمان وسیعتر / در چشمِ تنگِ مور بسر میبریم ما
آسودگی مقدمه خوابِ غفلتست / کشتی بموج خیز خطر میبریم ما
هر کس کند بما ستمی همچو عاجزان / دیوانِ خود بآهِ سحر میبریم ما
صایب ز بس ترددِ خاطر ز روزگار / در خانه‌ایم و رنج سفر میبریم ما

نگاهدار سر رشته حساب اینجا / که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا
سر از دریچه گوهر برآوری فردا / اگر چو رشته بسازی بپیچ و تاب اینجا
ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفرست / چه واکشیده‌ای خانمان خراب اینجا
در آفتاب قیامت نمیشوی سیراب / ز تشنگی نشود تا دلِ تو آب اینجا
بکوش و گردنِ خود را ز بند کن آزاد / چه سود ازینکه شوی مالک الرقاب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی / چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا
توان بساغر تبخاله آب کوثر خورد / بساز با جگرِ تشنه چون سراب اینجا
جواب را نتوان فکر کرد روز سؤال / چو هست فرصتی آماده کن جواب اینجا
در آفتابِ قیامت چه کار خواهی کرد / اگر بسایه گریزی چو آفتاب اینجا
برای روزی آن نشأه نیز فکری کن / بسست چند کنی فکرِ نان و آب اینجا
ترا ز معنی اگر هست بهره صایب / ز پوست جامه خود ساز چون کتاب اینجا

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را / چسان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را
در آغوشِ نسیم صبحدم بی پرده چون بینم / گل رویی که من واکرده‌ام بند نقابش را
بدستِ غیر چون بینم عنان طفل خودرایی / که وقتِ نی سواری میگرفتم من رکابش را

بخونم زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش / به پیرویی که میبردم بمکتب من کتابش را
نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل / چسان بینم بجام دیگران صایب شرابش را

تشنهٔ خون کرد مستی چشم فتان ترا / خواب سنگین شد فسانی تیغ مژگان ترا
این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را / میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا
حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد / گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا
دیدهٔ شبنم که در پیراهن گل محرم است / حلقهٔ بیرون در باشد گلستان ترا
گرچه افکار تو صایب سر بسر سنجیده است / این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

هر خسی قیمت نداند نالهٔ شبخیز را / خسروی باید که داند قدر این شبدیز را
خامشی دریا و گفتگو خس و خاشاک او / پاک کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را
دفتر گل را بآب چشم خواهد پاک شست / گریه بیند بلبل آن رخسار شبنم خیز را
تیزی مژگان او گفتم شود از خواب کم / خواب سنگین شد فسان آن دشنهٔ خونریز را
عشق خونخوار از دل پر خون فزون گیرد خبر / پیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را
شوکت شاهی سبک سنگست در میزان عدل / عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را
در قیامت کشتهٔ ناز تو میغلطد بخون / بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیز را
در بهار سرخ رویی همچو جنت غوطه داد / فکر رنگین تو صایب خط تبریز را

میکنم از سینه بیرون این دل غمخواره را / چند بتوان در گریبان داشت آتش پاره را
خون بجای آب از سر چشمها گردد روان / کوه بردارد اگر درد من بیچاره را
عالم افسرده را نشاط چون عشق نیست / صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را
آسمان آسوده است از بیقراریهای ما / گریهٔ طفلان نمیسوزد دل گهواره را
دشمنان خویش را بعشق دیدن مشکلست / میکنم قسمت بهر دردان دل صدپاره را
میکند امروز صایب موم نی در ناخنم / من که ناخن گیر میکردم بآهی خاره را

تشنه از روی تو سیراب نظر آینه را / شرم رخسار تو خون کرد جگر آینه را
نیست چون کشتی طوفان زده یکجا آرام / در پریخانهٔ حسن تو نظر آینه را
دست مشاطهٔ تقدیر ز جوهر بسته است / بتماشای تو صد جای کمر آینه را
این شکوهی که برخسار تو داده است خدای / بیم آنست کند شق چو قمر آینه را
زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است / بسکه ترسیده از آن غمزه نظر آینه را
دام فولاد سرانجام کند از جوهر / نیست از شوخی عکس تو خبر آینه را
هر نفس میکند سلسله جوهر را / کرد دیوانه جمال تو مگر آینه را
گرچه ظاهر بتماشای جهان مشغولست / هست با جوهر خود دام دگر آینه را
خاک در کاسهٔ سر کن نظر خودبین را / که ز دریاست فزون موج خطر آینه را
رخ متاب از سخن سخت نکویان صایب / پیش این سنگ توان کرد سپر آینه را

کجروی بال و پر است بدکردار را / راستی سنگ ره رفتار باشد مار را
کاش بندد حیرتی بر دست گلچین میگذاشت / آنکه می بندد بروی من در گلزار را
هر سری دارد درین بازار سودای دگر / هر کسی بندد بآیین دگر دستار را
میکند از طوق قمری دامها در خاک سرو / تا بدام آرد مگر آن سرو خوش رفتار را

رشته‌ها هم تاب چون شد زود میگردد یکی
با میان اوست پیوند دگر زنار را

این سر زلف پریشانی که دارد بوی گل
میکند ناسور زخم رخنهٔ دیوار را

یا خط عنبرفشان یا زلف مشکین میشود
پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

از فروغ گوهر خود زود صایب راز عشق
میگذارد نعل در آتش لب اظهار را

عشق خونگرم از محبت کرده ایجاد مرا
آهوان از چشم نگذارند صیاد مرا

گرچه من چون غنچه دارم مهر خاموشی بلب
نکهت گل میکند تفسیر فریاد مرا

کارها را کارفرما آب و رنگی میدهد
ورنه جوی شیر زناریست فرهاد مرا

صید لاغر دام با خود دارد از پهلوی خویش
حاجت دام و کمندی نیست صیاد مرا

قطره هم در سواد دیده آتش میشود کاش
اینقدر آبی که در تیغست جلاد مرا

صبر من در بیقراریها قیامت میکند
ورنه میگیرد از و خط عاقبت داد مرا

از ادب صایب خموشم ورنه در هر وادیی
رتبهٔ شاگردی من نیست استاد مرا

استاد چه حاجت بود آن سرو روان را
خط حاشیه‌دان میکند آن غنچه دهان را

حیفست شود رشتهٔ جان بهر گره آلود
شیرازهٔ دلها مکن آن موی میان را

بیتابی عاشق شود از وصل فزونتر
ناسور کند پنبهٔ مه داغ کتان را

از آتش رخ دل عاشق نهراسد
بستر ز تب گرم بود شیر ژیان را

از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد
ابروی تو روزی که بزه کرد کمان را

مغز سر من نیست تنک مایهٔ سودا
در دیدهٔ من جوش بهارست خزان را

هرگز نشود برق ز فانوس حصاری
از خود نتوان کرد جهان گذران را

عشق آمد و بیرون در افکند چو نعلین
از خلوت اندیشهٔ من هر دو جهان را

بیدار نشد چشم تو از شور قیامت
طوفان تری مغز شد این خواب گران را

صایب ز لب گوهر شهوار نریزد
چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را
مپسند در شکنجه پر و بال خویش را

پرواز من ببال و پر تست زینهار
مشکن مرا که می‌شکنی بال خویش را

دست دعا بود سپر ناوک قضا
در کار خیر صرف کن اقبال خویش را

دلواپسان بهیچ مقامی نمیرسند
بفرست پیشتر ز اجل مال خویش را

آن سنگدل که آینهٔ ما بسنگ زد
میدید کاش صورت احوال خویش را

با دشمنان دوست نما در میان منه
صایب اگر ز اهل دلی حال خویش را

بسته گرد راه جولان گردش افلاک را
کرد بیرون زمین آسودگان خاک را

عقدهٔ گوهر شود محکمتر از آب گهر
گریهٔ مستانه نگشاید دل غمناک را

وسعت مشرب مراد صد بلا انداخته است
هست در دل عقده‌ها از خوش‌عنانی تاک را

ز ضعیفان سست طوفان حوادث کوته است
کشتی نوحست هر موجی خس و خاشاک را

پردهٔ شب شعله را بی پرده جولان میدهد
زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را

کاهش تن لازم روشندلان افتاده است
روغن از مغزست دایم شعلهٔ ادراک را

زور می با هر چه آمیزد بمعراجش برد
هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاک را

من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم
از نظربازان بود آن حلقهٔ فتراک را

مورم اما خوشه‌چین خرمن دونان نیم
میکنم شکر باکسیر قناعت خاک را

عالمی از راست گوئی دشمن ما گشته اند
ما چه میکردیم چون آیینه لوح پاک را

خیر کی دارد ترا محروم ورنه کارخان
همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

صایب از بیداد گردون ستمگر [illegible]
نیست از خون شهیدان سیری آن سفاک را

آنرا که نیست وسعت مشرب درین سرا
در زندگی به تنگی قبرست مبتلا

هرچند آب شد دل من پشعور نیست
بیگانه را تمیز کند بجز از آشنا

پاکان ستم ز دور فلک بیشتر کشند
گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا

جست آب را سکندر و شد خضر کامیاب
روزی بقسمتست نه کوشش درین سرا

داغم که خار خار طلب آفتاب را
چندان امان نداد که خاری کشد ز پا

ز سمت قد شاخ ز حاصل دو تا شود
گردید قامت تو ز بیحاصلی دوتا

کوه غمی که در دل ما پا فشرده است
صایب شود ز سایه او نیلگون سما

میکند بیتابی دل سنگسار آیینه را
یکنفس گر دور سازی از کنار آیینه را

برشکستی تا ز روی ناز دامان نقاب
آب شد دل از گداز انتظار آیینه را

تا بجسن هرزه گرد او شود جایی دچار
نیست چون آب روان یکجا قرار آیینه را

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان
بسکه دارد شوق رویت بیقرار آیینه را

عشق بیتابست ورنه طوطی گستاخ ما
همچو موم سبز دارد در کنار آیینه را

سینه صافان از چشم بد حصاری لازمست
چشم زخم روست پشت زنگبار آیینه را

دیده روشن ضمیران جلوه گاه عبرتست
هیچ نقشی نیست در دل یادگار آیینه را

در تماشای جمال خویش بیتابست حسن
میگذارد گل ز شبنم در کنار آیینه را

بی‌تکلف بر سر بالینش آید آفتاب
هرکه سازد همچو شبنم بیغبار آیینه را

چشم حیران مرا مژگان نمی‌پوشد بهم
بخیه جوهر نمی‌آید بکار آیینه را

اهل صورت از نزاکتهای معنی غافلند
ره مده در خلوت خود زینهار آیینه را

با دل نازک ملایم ساز خلق خویش را
گر شکستن موم میکرد حصار آیینه را

خاطر روشندلان بسیار صایب نازکست
میتوان کردن بآهی زنگبار آیینه را

عارف متابعت نکند قال و قیل را
بانگ درا بکار نیاید دلیل را

از همت بزرگ بدولت توان رسید
آری بفیل صید نمایند فیل را

چشمی که راه برد بآن لعل آتشین
موج سراب میشمرد سلسبیل را

کی نیل چشم زخم شود یوسف مرا
مشاطه گر بکار برد رود نیل را

در مرگ غفلت تو سرایت نمیکند
پروای سرمه نیست صدای رحیل را

باشد بهشت نقد شهیدان اگر کنند
گلگونه عذار تو خون سبیل را

آخر سیاه بختی مجنون عزیز کرد
بر چهره زنان عرب خال نیل را

ای آنکه شد ترا بنکویی بلند نام
مشمار سهل نعمت ذکر جمیل را

آزاده که تلخی احسان کشیده است
صایب به از کریم شمارد بخیل را

از جنبش نسیم کرم زنده ایم ما
زین باد همچو شیر علم زنده ایم ما

هرچند همچو ذره بیقدر حادثیم
از نور آفتاب قدم زنده ایم ما

گلبانگ زندگی باثر میشود بلند
چندانکه جام هست چو جم زنده ایم ما

چون شبنم ز چراندن چشمت زرق ما
نه همچو دیگران بشکم زنده ایم ما

دوران عمر ما نبود پای در رکاب / دایم چو نام اهل کرم زنده ایم ما
روشن شود چراغ دل ما زیکدگر / چون رشتهای شمع بهم زنده ایم ما
بار گران سبک با مید فکند نیست / عمریست بر امید عدم زنده ایم ما
صایب زخوان نعمت الوان زو کار / چون عاشقان بخوردن غم زنده ایم ما

میکند پامال تن آخر دل آسوده را / میشود دامن کفن این پای خواب آلوده را
جز پشیمانی ندارد حاصلی طول امل / چند پیمایی مکرر این ره پیموده را
انکه دارد آرزوی راه بی پایان عشق / کاش میدید این دل و دست قدم فرسوده را
دل چو غافل شد زحق فرمان پذیر تن شود / میبرد هر جا که خواهد اسب خواب آلوده را
کی برابر میکنم صایب بماه و آفتاب / چهره بر آستان خاکساری سوده را

از جهان تا رشته تا بی دسترس باشد ترا / هر سر خاری درین وادی عسس باشد ترا
چند از آمیزش دریای وحدت چون حباب / پرده دار چشم کوته بین نفس باشد ترا
تا تو میل زری بتاراج بود دستی همچو موج / قسمت از دریای کوهر خار و خس باشد ترا
چشم بی شرم تو سیری را نمیداند که چیست / در تلاش رزق تا حرص مکس باشد ترا
چون شرر در سنگ بی برگی ترا دارد ضعیف / میشوی آتش اگر یک مشت خس باشد ترا
میشوی هر چند بر خیزی زجا افتاده تر / تا ز مردم دستگیری ملتمس باشد ترا
شرم دار از حق منال از بیکسی چون ناکسان / کیست آخر عالمی تا کس کس باشد ترا
از گرفتاران خود صیاد میگیرد خبر / فکر روزی چند در کنج قفس باشد ترا
صرف در پرواز دل کن قوت بازوی خویش / در جهان تیره صایب تا نفس باشد ترا

از خسیسان چاره نبود مردم برگزیده را / میشود گاهی ببرگ کاه حاجت دیده را
نیک پیش از بد حجاب راه بینایان شود / زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را
قدر صحرای عدم را رفتگان دانند چیست / توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را
نیست در طبع گرانجانان نصیحت را اثر / شور محشر بر نه انگیزد ره خوابیده را
چشم خواب آلود را در خلوت دل بار نیست / حاش لله کعبه پوشد جامه پوشیده را
لازم غفلت بود خواری نبینی رهروان / میکنند اکثر بپا بیدار ره خوابیده را
از علایق فارغند آزاده مردان همچو سرو / خار نتواند گرفتن دامن برچیده را
نیست آسان معنی پیچیده صایب یافتن / رهنما از پیچ و تابست این ره پیچیده را

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را / بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
بشکر اینکه داری فرصتی تعمیر دلها کن / که کوتاهست عمر کامرانی برق فرصت را
کسی را میرسد با چرخ مینایی طرف گشتن / که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را
عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید / میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را
خموشی را چراغ عاریت در آستین دارد / بنور جبهه روشن دار محراب عبادت را
بآن خواری که سگ را دور میسازند از مسجد / مگر رانده ام از آستان خویش دولت را
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد / نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را
مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صایب / وگرنه گوشه غربت کمینگاهست شهرت را

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا / خون دل چندان نمی یابم که بس باشد مرا

ننگ آهم سرکشی با خویشتن آورده‌ام / نیستم آتش که رعنایی ز حسن باشد مرا
از دل صدپاره گر صد سال در این خاکدان / زنده مانم پارهٔ هر سال بس باشد مرا
تا نیاساید نفس از رفتن و باز آمدن / رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد مرا
ترک افغان میکنم تا چند در این کاروان / چون جرس فریاد بی فریادرس باشد مرا
گرچه عمری شد ز مردم خویش را دزدیده‌ام / در سر هر کوچه چندین عسس باشد مرا
گر ز دل بیرون دهم خاری که دارم در جگر / آشیان آماده در کنج قفس باشد مرا
باد صایب دعوی آزادگی بر من حرام / گر بجز ترک هوس در دل هوس باشد مرا

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا / در سواد دل بهاری هست چون عنبر مرا
آرزوی هر زمان در دل بر آتش می‌نهم / آتش بیدود باشد عیب چون مجمر مرا
جوهر آیینهٔ من چون زره زیر قباست / در صفای سینه پوشیده است جوهر مرا
نعمتی چون سیرچشمی نیست بر خوان وجود / بی‌نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا
گرچه چون شبنم درین گلشن غریب افتاده‌ام / باغبان از دامن گل میکند بستر مرا
بسکه دیدم سردمهری از نسیم نوبهار / باده خون مرده شد چون لاله در ساغر مرا
سنگ خارا را شرار من گریبان پاره کرد / ساده لوح آنکس که میپوشد بخاکستر مرا
میشود از غفلت سرشار من گلهای خواب / سوزن الماس اگر ریزند در بستر مرا
خرده‌بینی نیست صایب ورنه چون خال بتان / یک جهان معنیست در هر نقطهٔ مضمر مرا

در بیابان طلب راهبری نیست مرا / سر پرواز به بال دگری نیست مرا
آن نفس باخته غواص جگرسوخته‌ام / که بجز آبلهٔ دل گهری نیست مرا

روزگاریست که با ریگ روان همسفرم / میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتد آتش در من / از دل سنگ امید شرری نیست مرا
ساکن کشتی نوحم ز سبکباری خویش / چون خس و خار ز طوفان خطری نیست مرا
همه شب با دل دیوانهٔ خود در حرفم / چکنم جز دل خود نامه‌بری نیست مرا
میتوان رفت چو آتش ز رگ و ریشهٔ شمع / بدل‌آزاری پروانه سری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم / از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
خاطر امن بملک دو جهان می‌ارزد / نیستم در هم اگر سیم و زری نیست مرا
میتوانم شرری را پر و بال رساند / در خور شمع اگر بال و پری نیست مرا
برده‌ام غنچه صفت سر بگریبان صایب / جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

خط زبون خویش کرد آن حسن عالمگیر را / مور عاجز میکند بسیار چون شد شیر را
سهل مشمر همت پیران با تدبیر را / گر کمان بال و پر پرواز باشد تیر را
دشمن خونخوار را کوته باحسان ساز دست / هیچ زنجیری به از شیری نباشد شیر را
حسن را خط غبارش بی‌نیاز از زلف ساخت / احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را
ریشهٔ نخل کهن‌سال از جوان افزون‌تر است / بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
برنمیگردد برات قسمت حق خون مخور / نیست ممکن بازگردیدن ز پستان شیر را
عالمی را کشت و دست و تیغ او رنگین نشد / تیزی شمشیر پاک از خون کند شمشیر را
کشور دیوانگی معمور از فر من است / من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را
عقل دوراندیش را راه روزی بسته است / ورنه هر انگشت پستانیست طفل شیر را
میرسد آزار بدگوهر بتیر و پیکان فزون / نوبر زخم از نیام خود بود شمشیر را

بادپیماییست عاجزنالی آهن‌دلان / نیست در دلها سرایت نالهٔ زنجیر را
در حرم هر کس گناهی کرد خشتش میزنند / نگذراند عشق از همصحبتان تقصیر را
خاکساران محبت را زبان شکوه نیست / سبزه‌ها خوابیده باشد خاک دامن‌گیر را
نیست صائب ممکن از دل عقدهٔ غم وا شود / ناخنی تا هست در کف پنجهٔ تدبیر را

ز موج خویش بود تازیانه ریگ روان را / چه حاجتست محرک ز دست رفته عنان را
دلم ز بیم خزان می‌طپد خوشا گل رعنا / که در بهار پس سر نمود فصل خزان را
علاج غفلت سرشار کن باشک ندامت / که قطره برد از جای خویش خواب گران را
ز طعن کجروی آسوده است کشتی عرش / چو موج هر که بدریا سپرده است عنان را
ستمگران بریاضت نمیشوند ملایم / که دل ز چله‌نشینی نگشت نرم کمان را
کدام ساقی شمشادقد بباغ درآمد / که طوق فاخته آغوش گشت سرو روان را
دمید حیرت حسن تو بر زمانه فسونی / که همچو شیر و شکر کرد ماهتاب و کتان را
ز زلف او که رسیده است تا کمر ز درازی / به پیچ و تاب توان فرق کرد موی میان را
کسی که پا بمقام رضا نهاد چو صائب / بخوشدلی گذراند عالم گذران را

باهی میتوان از خود برآوردن جهانی را / که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد / پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را
تماشایی عیار ناز خوبان را چه میداند / که نتوان بی‌کشیدن یافت زور هر کمانی را
ولی کز دست خواهد رفت بر گردش نگردم / کسی تا کی سپرداری کند برگ خزانی را
سبکساران بشور آیند از هر حرف بی‌مغزی / بفریاد آورد اندک نسیمی نیستانی را

نباشد سرکشی طبع پیران گران‌تمکین / بصد من زور بردارد ز جا طفلی کمانی را
زبانت تسبیح دل غافل مشو در عالم وحدت / که دارد در بغل هر غنچه اینجا گلستانی را
ندارد شکوه از اوضاع مردم دیدهٔ حق‌بین / بیوسف میتوان بخشید جرم کاروانی را
تو کز نازک‌دلی از نکهت گل رو بمی تابی / چه لازم بر سر حرف آوری آتش‌زبانی را
دل آیینه از تسخیر طوطی آب میگردد / نه آسانست صید خویش کردن نکته‌دانی را
فدای نیکبختانی که شد از نیکبختان شد / هما منشور دولت میکند هر استخوانی را
اگر در خواب بیهوشی نباشد گوشها صائب / بحرفی میتوان تقریر کردن داستانی را

آه عالمسوز را در سینه دزدیدن چرا / برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا
در میان رفته و آینده داری یک نفس / اینقدر هنگامه بر یکدم فرو چیدن چرا
جامه گر تن نروید رزق مقراض فناست / بر لباس عاریت چون خار چسبیدن چرا
فوت شد گر از تو دنیا دشمنی در خاک رفت / دست بر دست از سر افسوس مالیدن چرا
از حباب و موج دریا میدهد تاج و کمر / بر سر این خرقهٔ صدپاره لرزیدن چرا
دست افسوسست هر برگی که میروید ز شاخ / در چنین ماتمسرایی هرزه خندیدن چرا
چیست دنیا تا بآن آلوده سازی دست خود / بر سر خوان سلیمان کاسه لیسیدن چرا
آب حیوان در عقیق صبر پنهان کرده‌اند / اینچنین آب گوارایی ننوشیدن چرا
در چنین وقتی که خوان فیض گسترده است صبح / چون گرانجانان ز جای خود نجنبیدن چرا
زین گلستان عاقبت چون باد می باید گذشت / بر درختی هر زمان چون تاک پیچیدن چرا
ترک کوشش دامن منزل بدست آورد و دست / راه خود را دور میسازی ز کوشیدن چرا
در خور تلخیست صائب هر دو را انجامیت / از سر رغبت حدیث تلخ نشنیدن چرا

عقل را دیوانه میدانیم ما
عشق را فرزانه میدانیم ما

دست و تیغ عالم خونریز را
شیشه و پیمانه میدانیم ما

استقامت را درین وحشت سرا
لغزش مستانه میدانیم ما

در ریاض عشق بخت سبز را
سبزهٔ بیگانه میدانیم ما

گوشه کز خود کند ما را خلاص
گوشهٔ میخانه میدانیم ما

گفتگوی دولت بیدار را
سر بسر افسانه میدانیم ما

در گلو چون گریه میگردد گره
از قناعت دانه میدانیم ما

در قمار عشق جان را باختن
بازی طفلانه میدانیم ما

این محیط پر حباب و موج را
گوهر یکدانه میدانیم ما

دیدهٔ قربانیان حیرتیم
خواب را افسانه میدانیم ما

هر که با ما میکند بیگانگی
معنی بیگانه میدانیم ما

نه فلک را گرد آن شمع طراز
جوشش پروانه میدانیم ما

از دو عالم گرچه بیرون رفته‌ایم
خویش را در خانه میدانیم ما

همچو صائب شهپر توفیق را
همت مردانه میدانیم ما

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما
در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما

در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده اند
ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما

منزل ما هم رکاب ماست هر جا میرویم
در سفر ما طالع ریگ روان داریم ما

همچنان در قطع راه عشق کندی میکنیم
گرچه از سنگ ملامت صد فسان داریم ما

چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما
سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما

قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است
هر چه داریم از برای دیگران داریم ما

در بهار ما خزانها چون حنا پوشیده است
گرچه در ظاهر بهار بی خزان داریم ما

همت پیران دلیل ماست هر جا میرویم
قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما

گرچه میدانیم آخر سر بسر افسانه ایم
پنبه‌ها در گوش از خواب گران داریم ما

نیست جان سخت ما از سختی دوران ملول
زندگانی چون هما از استخوان داریم ما

گرچه غیر از سایه دیگر نیست ما را میوهٔ
منت روی زمین بر باغبان داریم ما

گرچه صائب دست ما خالیست از نقد جهان
چون جرس آوازه در کاروان داریم ما

منه بر دل زار بار جهان را
سبک ساز بر شاخ گل آشیان را

نفس آتشین کن بتسخیر گردون
که آتش کند نرم پشت کمان را

چو شد زهر عادت مضرت نبخشد
بمرگ آشنا کن بتدریج جان را

همین است پیغام گلهای رعنا
که یک کاسه کن نوبهار و خزان را

دل صاف در بند دنیا نماند
بتدریج گوهر خورد ریسمان را

بود کیمیا قرب اهل سعادت
هما مغز دولت کند استخوان را

بغیر از زیان نیست در خودفروشی
اگر سود خواهی ببند این دکان را

ز معراج منصب مجو نامداری
که بی رنج بود پای این نردبان را

بود غیبت خلق مردار خواری
بپرداز ازین لقمه کام و زبان را

ز گوهر دهد لقمات ابر نیسان
اگر چون صدف پاک سازی دهان را

نکرد آسمان را اقامت در اینجا
تو خواهی کنی راست کار جهان را

تکلف مکن در سلوکی که داری / چو خواهی که از خود کنی میهمان را
بزنجیر دیوانه نشنید از پا / چه پروای موج حباب روان را
فلک راست سان با آه دروغین / که از تیر کج نیست پروا نشان را
باشکی توان کند بنیاد غفلت / که یک قطره سیلست خواب گران را
جهان استخوانیست بی مغز صائب / به پیش سگ انداز این استخوان را

از آه روز گردان شبهای تار خود را / آیینه دو رو کن لیل و نهار خود را
زان گوهر گرامی هرگز خبر نیابی / از گریه تا نسازی دریا کنار خود را
دلسوزی عزیزان چون برق در گذارست / از سوز دل برافروز شمع مزار خود را
بیکاری و توکل دور است از مروت / بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را
آب و هوا و آتش هرگز شناس گشتند / تو بیخبر ندانی راه دیار خود را
دایم بود فروزان چون آتش دل لعل / هر کس نداد بیرون از دل شرار خود را
زان چشمهای میگون شرمی بدار صائب / از هر شراب تلخی مشکن خمار خود را

متاب از گشتن پای غزال شوخ گردن را / که خون عاشقان باشد شفق این صبح روشن را
مرا از صافی مشرب زخود دانند هر قومی / که هر ظرفی برنگ خود برآرد آب روشن را
نهادی چون قدم در راه از دلبستگی بگذر / که میگردد گره در رشته تنگ راه سوزن را
بیفشان دانه احسان ز برق فتنه ایمن شو / که جز نقش پی موران حصاری نیست خرمن را
بزور عشق ازین زندان ظلمانی توان رستن / که جز رستم برون می آورد از چاه بیژن را
ز گردیدن سپهر سنگدل را نیست دلگیری / که در سرگشتگی باشد گشاد دل فلاخن را

نظر را از پریدن برگ کاهی میشود مانع / بود بسیار اندک کلفتی دلهای روشن را
عیار همت ما نیست ماند از پستی گردون / نفس در سینه میسوزد چراغ زیر دامن را
ضعیفان را بچشم کم مبین در سرفرازیها / که تیغ تیز بردارد ز خاک راه سوزن را
سخاوت مال را از دیده بدبین نگهدارد / بد از دلجویی موران سپندی نیست خرمن را
منه دل بر لباس زود سیر دولت دنیا / که دارد یاد این فانوس چندین شمع روشن را
بدشمن میگریزم از نفاق دوستان صائب / که خار پا گوارا کرد بر من زخم سوزن را

چه نسبت است بگردون کشتی مدارا را / قدح خراج بگردن نهاد مینا را
چنانکه روشنی خانه است از روزن / بقدر داغ بود نور فیض دلها را
زمن مپرس که در دل چه آرزو داری / که سوخت عشق رگ و ریشه تمنا را
عنان سیل سبکرو بدست خود را بست / چه انتظام توان داد کار دنیا را
ز همرهان گرانجان هر که سوزن دوخت / بدامن فلک چارمین مسیحا را
گرفت در عوض آب تلخ گوهر ناب / چه منتست بابر بهار دریا را
ز نقطه حرف شناسان کتابدان شده اند / بچشم کم منگر نقطه سویدا را
بمنتهای مطالب رسیدن آسانست / اگر شمرده توانی گذاشتن پا را
بیک گواه لباسی که ماه مصر آورد / سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را
ز نقش پای غزالان دشت بتوان یافت / ببوی مشک پی آن غزال رعنا را
بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست / نبسته است کسی شاهراه دلها را
ز جای گرم بتلخی ز جای میخیزند / مساز گرم درین تیره خاکدان جا را
فساد روی زمین از شراب میزاید / کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را

بشور حشر نظر نیست عشق را صایب — نمک ز خویش بود دیگ جوش دریا را

میشوند از سردمهری دوستان از هم جدا — برگها را میکند باد خزان از هم جدا
قطره شد سیلاب و واصل شد بدریای محیط — تا بکی باشید ای بیغیرتان از هم جدا
کر دو بی نسبت بهم صد سال باشند آشنا — میکند بی نسبتی در یکزمان از هم جدا
در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر — تا بهم همپوست شد تیر و کمان از هم جدا
می پذیرد چون گلاب از کوره رنگ اتحاد — گرچه باشد برگ برگ گلستان از هم جدا
تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند — به که باشد خانهای دوستان از هم جدا
در خموشی حرفهای مختلف یک نقطه اند — میکند این جمع را تیغ زبان از هم جدا
تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش من — میشود نزدیک منزل کاروان از هم جدا
لفظ و معنی را بتیغ از یکدگر نتوان برید — کیست صایب تا کند جانان و جان از هم جدا

از سر و سامان چه میپرسی من دیوانه را — جوش می برداشت از جا سقف این میخانه را
از خرابی چون نگهدارم دل دیوانه را — سیل یک مهمان ناخوانده است این ویرانه را
تا نگردد آب دل از نالهای آتشین — نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را
ابجد عشق مجاز از نونیازان خوشنماست — پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را
از خس و خاشاک بگذر گرد گلها طوف کن — تا چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را
دامن فرصت مده از کف که دوران بهار — نیست چندانی که گل بر سر کشد پیمانه را
هر که آمد پیش آن کان ملاحت سر گذاشت — از زمین شور بیرون شد نباشد دانه را
سر مپیچ از تیغ اگر داری سر جانان که هست — ره در آن کاکل ز هر زخم نمایان شانه را

آسمانها در شکست من کمر بسته اند — چون نگهدارم من از نه آسیا یکدانه را
هیچ عضوی بی بصیرت نیست در ملک وجود — ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را
بیشتر گردید سودای من از تدبیر عقل — تختهٔ مشق جنون شد چوب گل دیوانه را
حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست — پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را
یکجهت شو در طریق حق که نتواند گرفت — هر دو عالم پیش راه همت مردانه را
میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست — کج بنا کردند از اول قبلهٔ این خانه را
زود باشد از خجالت آب گردد چون حباب — هر که از دریا جدا کرده است صایب خانه را

از ملامت گر نمیندیشد دل افگار ما — شور محشر خندهٔ کبکیست در کهسار ما
از نسیم نوبهاران مغز ما آشفته شد — گل بگرد آشفتگی از گوشهٔ دستار ما
شیوهٔ ما سخت جانان نیست اظهار ملال — لالها بیداغ میرویند از کهسار ما
ما بخون خود دهان تیشه شیرین میکنیم — تلخ ننشیند عبث معشوق شیرینکار ما
غنچهای سر بمهر گلستان راز را — نامهٔ واکرده داند دیدهٔ بیدار ما
جبهه میخارد بناخن شیر خواب آلود را — آنکه کاوش میکند با سینهٔ افگار ما
مغز دین داریست آن کفری که ما خوش کرده ایم — سبحه را در دل سراسر میرود زنار ما
گرچه از خاکیم در جنبش گرانجان نیستیم — برگ کاهی میشود بال و پر دیوار ما
در شکست ناخن خود دست بر می آورد — آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما
کو می تلخی که تا بویش نهد پا در رکاب — چون کف دریا پریشان رو شود دستار ما
هیچ ره صایب بحق دیگر از درد نیست — از طبیبان میکنند پرهیز ازان بیمار ما

افتادگی برآورد از خاک دانه را   گردنکشی بخاک نشاند نشانه را
آن بلبلم که دیدنِ بالِ شکسته ام   از آبِ چشم دام کند سبز دانه را
کو جذبه که تا نفس از دل برآورم   خاشاک گرد باد کنم آشیانه را
در پیری از سرشکِ ندامت مدار دست   بشکن بآبِ صبح خمارِ شبانه را
ترسم بعجز حمل نمایند اگر نه من   شرمنده میکنم بتحمل زمانه را
در خود گمان منزلتی هر کرا که هست   بر صدر اختیار کند آستانه را
از زاهدانِ خشک حدیثِ کهن مپرس   گر بحر نیست بهره بجز خس کرانه را
وحشت کند ز خود دلِ وحشی ز جای خلق   یک تن هزار تن بود آیینه خانه را
صایب صبور باش که در زورِ کارِ ما   از دست داده اند عنانِ زمانه را

ز درد و داغِ محبت سرشته اند مرا   در آفتابِ قیامت برشته اند مرا
دل از مشاهدهٔ من کباب میکردد   بآبِ چشمِ یتیمان سرشته اند مرا
فنای من به نسیمِ بهانه بندِ ست   بخاک با سرِ ناخن نوشته اند مرا
چگونه سبز شود دانه ام که لاله رخان   بروی گرم مکرر برشته اند مرا
ز من شکفته رنگین چو لاله قانع شو   که از برای درودن نکشته اند مرا
بکارِ بخیهٔ زخمی نیامدم هرگز   ازین چه سود که همواره رشته اند مرا
غنیمتست که کارآگهانِ عالمِ غیب   بحالِ خویش چو صایب نهشته اند مرا

شدیم پیر و نشد تر دو چشمِ بی نمِ ما   پلیست آن طرفِ آب قامتِ خمِ ما
ز اشکِ ما جگرِ تشنه نشد سیراب   نصیبِ سوخته جانی نگشت زمزمِ ما

اسیرِ نفس و هوا ماند دل هزار افسوس   بدستِ دیو بر آورد زنگ خاتمِ ما
سری ز روزنِ خورشید بر نیاوردیم   برنگ و بوی جهان محو گشت شبنمِ ما
گشاده روی تر از سینهٔ کریمانیم   اگر ز خویش تنکی درآ بعالمِ ما
مثالِ دیدهٔ مور است ملکِ جم صایب   فضای عالمِ امکان نظر بعالمِ ما

نه آسانست برگردن گرفتن کارِ عالم را   سلیمان بار دیگر چون گرفت از دیو خاتم را
دلِ روشن اسیرِ رنگ و بو هرگز نمیگردد   در آتش میگذارد لاله و گل نعلِ شبنم را
بآسانی بدست آورده دامانِ درویشی   نمیدانی ز درویشی چه لذتهاست ادهم را
اگر دستِ زنانِ مصر شد قطع از مه کنعان   برید از هر دو عالم آن سپر مردانِ عالم را
شود محشور در سلکِ بخیلان در صفِ محشر   اگر شهرت ز احسان مطلب افتادست حاتم را
ز چشمِ بد خراباتِ مغان را حق نگهدارد   که دارد هر بطِ می شیرِ مرغ و جانِ آدم را
می گلرنگ پیر از انفعالِ خویش می آرد   نشاطِ عید اگر از ماهِ نو بیرون برد خم را
دمی دارد میِ یا در رکابِ زندگی صایب   بغفلت مگذران تا میتوانی نهار این دم را

در هوای کامِ دنیا میفشانی جان چرا   میکنی در راهِ بت صیدِ حرم قربان چرا
چند اسبابِ جهان تا دل نه بندی بگسلی   میکنی زنار از شیرازهٔ قرآن چرا
در بیابانِ عدم بی توشه رفتن مشکلست   نیستی در فکرِ تخم افشانی ای دهقان چرا
هیچ قفلی نیست نگشاید باه نیمشب   مانده در عقدهٔ دل اینقدر حیران چرا
دین بد نیای دنی دادن نه کارِ عاقلست   میدهی یوسف بسیمِ قلب ای نادان چرا
هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست   گوهرِ خود را نمی سنجی باین میزان چرا

از بصیرت نیست گوهر را بدل کردن بخاک   آبروی خویش میریزی برای نان چرا
خنده کردن رخنه در قصر حیات افگندنست   میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا
نان جو خور در بهشت سیر چشمی سیر کن   میخوری خون از برای نعمت الوان چرا
زود در گل می نشیند کشتی سنگین رکاب   چار پهلو میکنی تن را از آب و نان چرا
چشم بر راه تو دارد تاج زرین شهان   بر صدف چسبیده ای گوهر غلطان چرا
کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است   پای خود پیچیده چون کوه در دامان چرا
هر یکدم زندگانی چون حباب شوخ چشم   میکنی پهلو تهی از بحر بی پایان چرا
ترک حیوانی بحیوانات جان بخشیده است   خویش را محروم میداری ازین احسان چرا
ساحل بحر تمنا نیست جز کام نهنگ   میروی صایب درین دریای بی پایان چرا

مهر خاموشی کجا گیرد از دهان زخم ما   غیر پیکانش که میداند زبان زخم ما
دست و تیغی کو که تا دامان برآید علم   نگسلد چون موج از هم کاروان زخم ما
ای که از لعل لبت شور قیامت گرده ایست   رحمتی کن بر لب عاجز بیان زخم ما
از دل مجروح ما خون کرد کلفت میبرد   تیغ سیراب است آب گلستان زخم ما
جوهر شمشیر را چون موی آتش دیده کرد   الحذر از شکوه آتش زبان زخم ما
میکند هر قطره خون طوفان دیگر زیر پوست   اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما
هر غباری کز نمکدان تو میگیرد هوا   هم ز گرد راه می پرسد نشان زخم ما
بر دهان صبح اختر بخیه نتوانست زد   چون برآید بخیه از حفظ دهان زخم ما
خودنمایی شیوه ما نیست چون نادیدگان   هیچکس صایب نمیداند نشان زخم ما

غمگین نیم که خلق شما زند بدمرا   نزدیک میکند بخدا دست رد مرا
کو دیگری که تمکن طلب من الطاف حق   هر روز پنج بار طلب میکند مرا
شد جوش خلق پرده چشم خداشناس   غافل نکرد ز هجوم زبد مرا
میریخت اشک گرم ز مژگان آفتاب   روزی که بود آینه زیر نمد مرا
چون لعل اگرچه در جگر سنگ خاره ام   از نور آفتاب مدد میرسد مرا
قارون شدم ز داغ تمنا درین بساط   عشق تو یافته است همین معتمد مرا
چند آنکه باز کوی خرابات میکشیم   آب روان حکم قضا میبرد مرا
صایب میان تازه خیالان اصفهان   بس باشد این غزل گل روی سبد مرا

گریه مستانه میسازم شراب تلخ را   میکنم چون ابر مروارید آب تلخ را
عاشق حیران چه میداند عتاب و لطف چیست   میخورد چون آب شیرین ریگ آب تلخ را
باده روشن علاج ظلمت غم میکند   میشکافد تیغ برق از هم سحاب تلخ را
تا کی از بیم اجل عمرم بتلخی بگذرد   میکنم شیرین بخود یک چشم خواب تلخ را
تا بتلخیهای زهر چشم او خوکرده ام   میشمارم باده شیرین جواب تلخ را
بسکه صایب دیده ام تلخی ازین شکرلبان   میشمارم خنده شیرین عتاب تلخ را

چون می کهنه چه شد گر نبود جوش مرا   شور صد بحر بود در لب خاموش مرا
میکشم تهمت سجاده تزویر از خلق   گرچه فرسوده شد از بار سبو دوش مرا
جوش بیتابی من چون دل دریا داند   عارضی نیست چو خم سینه پرجوش مرا
بحر را کرد نهان در ته سرپوش حباب   آنکه زد مهر ادب بر لب خاموش مرا

قدرم این بس که ز خاطر نرودش نظر | من که باشم که نسازند فراموش مرا
شد ز بیداری من صبح قیامت نومید | برد از بسکه تماشای تو از هوش مرا
تا سبوی که درین میکده بر جا ماند است | که ردا هر نفسی میفتد از دوش مرا
چشم من والهٔ موی قلم نقاش است | نفریبد بخط و خال بنا گوش مرا
تا درین باغ چو گل چشم گشودم صایب | میرود عمر بخمیازهٔ آغوش مرا

غنچه سان بر گل اگر خواهی دهان خویش را | پرده قفل خموشی کن زبان خویش را
کاروانگاهِ حوادث جای خواب امن نیست | در رهِ سیلِ خطر مگشا میان خویش را
چون شرر بشمر بدامانِ عدم آسوده شو | در گره تا چند داری نقدِ جان خویش را
مرگ را بر خود گوارا کن در ایامِ حیات | در بهاران بگذران فصلِ خزان خویش را
هر سرِ موی تو از غفلت براهی میرود | جمع کن پیش از گذشتن کاروانِ خویش را
وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است | تا تو زه میسازی ای غافل کمان خویش را
چاهِ صحرای طلب از نقش پا افزونتر است | زینهار از کف مده صایب عنانِ خویش را

دلکوب نیست حادثه دنیاپرست را | ماهی ز حرصِ طعمه فرو خورد شست را
دنیا باهلِ خویش ترحم نمیکند | آتش امان نمیدهد آتش‌پرست را
دست از جهان بشوی که اطفالِ حادثات | افشانده اند میوهٔ این شاخ پست را
از هر ترنمی دل شان از جای میرود | هر کس شنیده است ندای الست را
از بند گشت شورشِ مجنون زیادتر | زنجیر تازیانه بود فیلِ مست را
صایب خموش باش که در مجلس شراب | داروی بیهشیست سخن می‌پرست را

با اختیار حق چه بود اختیارِ ما | با نورِ آفتاب چه باشد شرارِ ما
ای روشنانِ عالمِ بالا مدد کنید | شاید ز قیدِ سنگ برآید شرارِ ما
از رنگ و بوی عاریه دامن کشیده ایم | چون عنبر است از نفس خود بهارِ ما
چندین هزار خانهٔ دل میرسد بآب | تا از میانِ گرد برآید سوارِ ما
در وصل و هجر کارِ دلِ ما طپیدنست | دایم بیک قرار بود بیقرارِ ما
دام و قفس نماند درین طرفه صیدگاه | تا آرمیده شد دلِ وحشت شعارِ ما
عاقل بپای خویش بزندان نمیرود | ای جسم زود رخصتِ کش انتظارِ ما
در ملکِ بیزوالِ رضا انقلاب نیست | صایب بیک قرار بود بیقرارِ ما

در آتشست نعلِ نسیم بهار را | رنگِ ثبات نیست گلِ اعتبار را
از برق و باد نعلِ حریفان در آتشست | منزل کجاست قافلهٔ نوبهار را
چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است | پروای باد نیست چراغِ مزار را
بیطاقتیست قسمتِ منعم ز جمعِ مال | از گنج پیچ و تاب بود رزقِ مار را
روشن‌دلان همیشه بسختی بسر برند | در سنگ زندگی بسر آید شرار را
کم‌بخت را ز نعمتِ الوان نصیب نیست | مژگان بخون گل نشود سرخ خار را
چشمِ ترا بسرمه کشیدن چه حاجت است | کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را
چون شوق پای در جلوِ سنگ نفشرد | باکبک هم خرام کند کوهسار را
مگذر ز حسنِ ترک که در گوشمالِ دل | دستِ دگر بود کمرِ بهله دار را
صایب کنون که دور بکامِ تو میرود | بشکن بساغری سرِ دستِ خمار را

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را / پرده روی توکل ساز کار خویش را
یک سیه خانه است گردون از بیابان عدم / گرد باد آن بیابان کن غبار خویش را
گرد راه از چهره سیلاب میشوید محیط / متصل گردان بدریا جویبار خویش را
تا در ایام خزان از زرد رویی وا رهی / در بهار از خود بیفشان برگ و بار خویش را
ای که در چشم خود از یوسف فزونی در جمال / از دو چشم خصم کن آیینه دار خویش را
یا خم می یا سبو یا خشت یا پیمانه کن / پیش ازین در پا میفکن خاکسار خویش را
نیست صایب قول را بی فعل در دلها اثر / بر نصیحت چند بگذاری مدار خویش را

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما / باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
ناله ما حلقه در گوش اجابت میکشد / از سحر خیزان آن صبح بنا گوشیم ما
قطره اشکیم با آوارگی هم کاروان / در کنار چشم از خاطر فراموشیم ما
فتنه صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم / گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ / خون منصوریم دایم بر سر جوشیم ما
خرقه درویشی ما چون زره زیر قباست / پیش چشم خلق ظاهربین قباپوشیم ما
نامه پیچیده را چون آب خواندن حق ماست / گر سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
از شراب ما رگ خامیست صایب موج زن / گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما / دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما
میتوان از شمع ما گل چید در صحرای قدس / زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما
بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم / با وجود بی سواری برق جولانیم ما
حاصل ما نیست غیر از خار خار جستجو / گرد باد دامن صحرای امکانیم ما
پشت چون آیینه بر دیوار حیرت داده ایم / واله خار و گل این باغ و بستانیم ما
وحشی دار الامان گوشه تنهاییم / دشت دشت از سایه مردم گریزانیم ما
دولت بیدار گرد جلوه شبرنگ ماست / از صفای سینه صبح پاکدامانیم ما
گرچه در ظاهر لباس ما ز زنگار غمست / از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما
از شبیخون خمار صبحدم آسوده ایم / مستی دنباله دار چشم خوبانیم ما
خرقه از ما می ستاند نافه مشکین نفس / از هواداران آن زلف پریشانیم ما
چشم ما چون زاهدان بر میوه فردوس نیست / تشنه بویی از آن سیب زنخدانیم ما
مشرق خورشید و مه را گل بروزن بینیم / از نظربازان آن چاک گریبانیم ما
گرچه در نظم جهان کاری نمی آید ز ما / از حدیث راست سرو این خیابانیم ما
روزی ما را ز خوان سیر چشمی داده اند / بی نیاز از ناز و نعمتهای الوانیم ما
صاحب نام اند از ما عالم و ما تیره روز / چون نگین در حلقه گردون گروگانیم ما
حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ماست / دایم از راه نظر در بند و زندانیم ما
گر چراغ بزم عالم نیست صایب کلک ما / چون ز بخت تیره دایم در شبستانیم ما

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا / نوا سنجی چو من در روزگاری میشود پیدا
گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم / که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا
تو از سوز جگر پیمانه چون لاله پیدا کن / که از هر پاره سنگی چشمه ساری میشود پیدا
ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد / تو گر از بادپایی شهسواری میشود پیدا
من آن وحشی غزالم دامن صحرای امکان را / که میل رم ز هر جانب غباری میشود پیدا

مجو حسن عمل از کاروان ما تهی دستان
که پیش ما دل امیدواری میشود پیدا

ز دست رشک هر داغی که پنهان در جگر دارم
بصحرا گر برزم لاله زاری میشود پیدا

اگرچه آتش سوزانم اما میدهم میدان
ز هر جانب که طفل نی سواری میشود پیدا

ز جوش لاله خاک کوهکن کان بدخشان شد
برای بیکسان شمع مزاری میشود پیدا

سبکرو جای خود وا میکند در سنگ اگر باشد
چو آب افتاد در ره جویباری میشود پیدا

اگرچه آتش نمرود دارد خشم در ساغر
ولی از خوردنش در دل بهاری میشود پیدا

اگر آلوده درمان نسازی درد را صائب
ز بیماری همان بیمارداری میشود پیدا

بهر تردامنی منمای آن آیینه رو را
مبادا از نگه خجلت سبز سازد خط نیکو را

ترا صد بار اگر بینم همان مشتاق دیدارم
تهی چشمی بکوه کم نمیگردد ترازو را

نگارین میشود از خون دلها دست سیمینش
دهد پرواز اگر باد دست زلف عنبربو را

باین شوخی که من زود در گلستان تو آوردم
نگهدار از خدا از بوسه گرم لب جو را

ز رشک شانه در تابم که با کوتاه دستیها
بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مو را

عزایم خوان اگر خود را بسوزد جای آن دارد
که از آیینه می تسخیر کردم صد پری رو را

همان در پیش چشمش گرد خجلت بر زمین دارد
اگر در سرمه خوابانند صد شب چشم آهو را

ز صائب پرس احوال غزال وحشی معنی
که مجنون خوب میداند زبان چشم آهو را

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما
گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما

ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته‌ایم
میتوان کردن بگرد دامنی تعمیر ما

از عیار ناله ما دردمندان آگهند
میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما

چون کمان هر چند مشت استخوانی گشته‌ایم
میشود از جوشن گردون ترازو تیر ما

دل ز بیم غمزه از زلفش نمی آید برون
بیشتر در پرده شب میپرد نخجیر ما

منزل نقل مکان ماست اوج لامکان
وادی امکان ندارد عرصه شبگیر ما

از خجالت جوی خون گردد تیشه فرهاد آب
کوه را بر داشت از جا ناله زنجیر ما

گنجها در گوشه ویرانه ما در خاک هست
آبروی سعی را گو هر کند تعمیر ما

مادر از فرزند ناهموار خجلت میکشد
خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

خود هم از زلف سیاه خویش در بند بلاست
یکسر مو گردن یوسف بود زنجیر ما

اینکه صائب دست ما از دامن او کوتهست
نارسائیهای اقبالست دامنگیر ما

بر چرخ محیطست فروغ نظر ما
ساحل دل دریاست ز آب گهر ما

در نامه ما حرف نسنجیده نباشد
از جیب صدف سفته بر آید گهر ما

شیریم ولی زهره آزار نداریم
از جنبش رگ کوچه دهد نیشتر ما

آزادی ما در گرو بچگی ماست
آویخته است از رگ خامی ثمر ما

از همرهی عقل بجایی نرسیدیم
پیچیده‌تر از راه بود راهبر ما

بیداد فلک را بتغافل گذرانیم
پوشیدن چشمست ز دشمن سپر ما

یارب که دعا کرد که چون قافله موج
آسایش منزل نبود در سفر ما

صائب جگرش چون جگر صبح شود چاک
یکروز اگر چرخ کشد درد سر ما

باعتبار جهان هیچ کار نیست مرا
دماغ دشمنی روزگار نیست مرا

بپاسبانی اوقات خویش مشغولم
بهیچ کار جهان هیچ کار نیست مرا

چو تخم سوخته خاکستر است حاصل من
ببر و بحر چو گوهر یکیست نسبت من
اگر بخاک برابر کنند مرا گردون
ز فکر نعمت الوان بخون نمی غلطم
بدست ورد و تشنم تیره نور دی من
چو آب آینه ام بر قرار خود دایم
یکیست در نظر من بلند و پست جهان
در امید برآورده ام بگل صایب

امید تربیت از نوبهار نیست مرا
گشایشی ز میان و کنار نیست مرا
بدل غباری ازین رهگذار نیست مرا
بسینه داغی ازین لاله زار هست مرا
وگرنه برگ سفر چون غبار نیست مرا
ز موج حادثه دل بیقرار نیست مرا
ز هیچ مرتبهٔ فخر و عار نیست مرا
دو چشم در گرو انتظار نیست مرا

در قلزم می همچو حبابست دل ما
موقوف نسیمست ز هم ریختن ما
سطریست ز پیشانی ما راز دو عالم
از جنبش مهد است گرانخوابی اطفال
چون تیغ برهنه است که افتد بسر کار
اینجا که منم قیمت دل هر دو جهانست
هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست

از خانه بدوشان شرابست دل ما
چون برگ خزان پا برکابست دل ما
بی پرده تر از عالم آبست دل ما
از گردش افلاک بخوابست دل ما
هر چند که در زیر نقابست دل ما
آنجا که تویی در چه حسابست دل ما
صایب ز نوای تو کبابست دل ما

آرزو چند بهر سوی کشاند ما را
نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال
ما که در هر بن مو کوه گرانی داریم

این سگ هرزه مرس چند دواند ما را
طعمهٔ خاک شود هر که فشاند ما را
هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را

بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد
نامهٔ ماست نهانخانهٔ اسرار ازل
عشق ما را ز دل و دین و خرد دور انداخت
نشد از ناخن تدبیر گشادی صایب

زور غیرت مگر از خاک دماند ما را
ظلم بر خویش کند هر که نخواند ما را
تا بآن قافلهٔ دیگر که رساند ما را
تا که زین عقدهٔ مشکل برهاند ما را

سیل را گنج شمارد دل ویرانهٔ ما
زیر شمشیر حوادث مژه برهم نزنیم
مهرهٔ گل پی بازیچهٔ اطفال خوشست
روزگاریست که در دیر مغان میرزد
نسبت سیل باین خانه و مهتاب یکیست
عیش در کلبهٔ ما بیسر و پایان درست
گردبادی شود و دامن صحرا گیرد
تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد
پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد
نیست در عالم انصاف عزیزی صایب

برق را تنگ در آغوش کشد دانهٔ ما
بر رخ سیل گشاده است در خانهٔ ما
دل صد پاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما
آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما
دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما
میرود رو بقفا سیل ز ویرانهٔ ما
گر بدیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما
شمع کافوری مهتاب بویرانهٔ ما
تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما
آشنایی که شود معنی بیگانهٔ ما

صبح بر خورشید میلرزد ز آه سرد ما
از رگ خامی نباشد میوهٔ ما ریشه دار
فتح ما آزادهٔ مردان در شکست خود بود
بازی ما گرچه اول خام می آید بچشم

کوه میلرزد کمر در زیر بار درد ما
پختگی پیداست چون آتش ز رنگ زرد ما
گو دل از ما جمع دارد دشمن نامرد ما
در عقب دارد تماشاهای رنگین نرد ما

دامن صحرا از اشک آهوان شد لاله زار
روی در حی کرد تا مجنون صحرا گرد ما

ناز پرورد خرام قامت رعنای اوست
بر نمیخیزد بتعظیم قیامت گرد ما

این جواب آن غزل صایب که طالب گفته است
بعد ازین از خاک معشوقانه خیزد گرد ما

تا خرام قامت او برد از سر هوش ما
پشت بر دیوار چون محراب ماند آغوش ما

آمدی ای عشق و آتش در صلاح ما زدی
خوب کردی پنبه بود این ردا بر دوش ما

جام ما در پرده دارد نغمهای جانگداز
دست خود کوتاه دارید از لب خاموش ما

پشتبانی چون سبو داریم در دیر مغان
کو مزن دست نوازش آسمان بر دوش ما

نعره ما میکند مهر خموشی را سپند
خشت خم را در فلاخن میکند از جوش ما

نیستی صایب حریف داغهای سینه سوز
دست خود کوتاه دار از سینه پر جوش ما

کرا میکشت در دل کز زمین نیسان شود پیدا
که میکف از تنور خام این طوفان شود پیدا

باه گرم دل را آب کن گر تشنه وصلی
که آن گوهر درین دریای بی پایان شود پیدا

نیفشانم از آن بر گرد هستی دامن همت
که میترسم غباری بر دل جانان شود پیدا

ز ابر دست ساقی چشم خشکم لاله زاری شد
که در دل هر چه دارد خاک از باران شود پیدا

اگر از ظلمت راه طلب سالک نیندیشد
همان از نقش پایش چشمه حیوان شود پیدا

بمقدار تمنا آه افسوس از جگر خیزد
بقدر خس شرار از آتش سوزان شود پیدا

سپند من ز مهتاب حوادث رنگ می بازد
چه خواهم کرد اگر آن آتش جولان شود پیدا

شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا
محالست اینکه با هم نعمت و دندان شود پیدا

نمیدانند صایب قدر سنجان کلام ما
مگر اهل دلی در عالم امکان شود پیدا

تا سوخت بداغ تو محبت جگرم را
گلهای چمن آینه کردند پرم را

از موج حلاوت دل مرغان چمن سوخت
هر چند فشاندند بخامی ثمرم را

آن در یتیمم که درین قلزم خونخوار
از موج خطر شانه بود موی سرم را

وابستگی با لب پر خنده ندارم
ترسم نگذارند بمن چشم ترم را

بسیار تنگم ز پریشانی پرواز
کو دام که شیرازه کند بال و پرم را

بر خاطر موجست گران دیدن ساحل
یا رب تو نگه دار ز منزل سفرم را

افسوس که در دامن این لاله ستان نیست
داغی که خبردار نماید جگرم را

دیدند بدوشم نمد فقر گران نیست
از بال هما اره کشیدند سرم را

چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر
بر داغ نهادند بنای جگرم را

صایب نشود خشک بخورشید قیامت
بر خاک نویسند اگر شعر ترم را

تا بکی بند گرانجانی بپا باشد مرا
این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا

در جهان پاکبازی فقر هم دام بلاست
مهره در ششدر ز نقش بوریا باشد مرا

فکر آب و دانه در کنج قفس بیحاصلست
زیر چرخ اندیشه روزی چرا باشد مرا

تا ننوشانم نگردد در مذاقم خوشگوار
در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا

بر نمی آیم برنگی هر زمان چون نوبهار
سرو آزادم که دایم یک قبا باشد مرا

نیست مرکز تابع پرکار در سرگشتگی
گر رود از جای گردون دل بجا باشد مرا

سبزه تیغ ترا خون دو عالم شبنمی است
کیستم من کز تو چشم خونبها باشد مرا

خصم عاجز را مروت نیست کردن پایمال
سبز سازم خار اگر در زیر پا باشد مرا

من که صایب از نسیم گل شوم بید و پا — طاقت نظاره گلشن کجا باشد مرا

زاسرار حقیقت بهره ور کن عشقبازان را — بطفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را
باستغنای مجنون حسن لیلی بر نمی آید — که ناز نازنینان نیست در سر بی نیازی را
خمار درد نوشان را می صاف می باید — توان در خاکساری یافت ذوق خاکبازی را
بچشم دور گردان جلوه دیگر کند منزل — شکوه کعبه باشد در نظر کمتر حجازی را
گل روی بتان از آه من شد آتشین صایب — زمن دارد نسیم صبح این گلشن طرازی را

بهر ترمی از جای میرود دل ما — سبک رکاب چو بوی گلست محمل ما
زمین سینه ما درد داغ پرورد است — یکی هزار شود تخم اشک در گل ما
شکست آینه ما و توتیا گردید — همان خیال تو استاده در مقابل ما
رسیده ایم بانجام و اول سفر است — زراه دور تر افتاده است منزل ما
بپیش دستی ما نیست در کرم حاتم — زآب رو نشود تنگدست سایل ما
هزار ناخن تدبیر غوطه زد در خون — نشد گشاده شود عقده های مشکل ما
نمیخوریم غم از هیچ رهگذر صایب — خوشا کسی که در آید بگوشه دل ما

بپیچیده است دست تو دست کلیم را — در حقه کرده لعل تو در یتیم را
موج از حقیقت گهر بحر غافلست — حادث چگونه درک نماید قدیم را
در قتل ما بپرس خود مصلحت مبین — کاندیشه صحیح بنا شد سقیم را
دریاست داغ حوصله ما که چون صدف — می پرورم بدست تهی صد یتیم را

فقر سیاه رو کند محک بخل و همت است — محتاج از کریم شناسد لئیم را
گردد خجالت از رخ سایل که میبرد — شرم کرم اگر نکند زرد کریم را
صایب ز بندهای با خلاص میشود — هر کس بیک طرف نهد امید و بیم را

غم مردن نبود جان غم اندوخته را — نیست از برق خطر مزرعه سوخته را
خامسوزان هوس لایق این داغ نیند — جز بعاشق ننما آن رخ افروخته را
دعوی سوختگی پیش من الله مکن — میشناسد دل من بوی دل سوخته را
حسن از عاشق محجوب نگردد غافل — طعمه از دست بود باز نظر دوخته را
چه قدر راه بتقلید توان پیمودن — رشته کوتاه بود مرغ نو آموخته را
شعله در سوختن از زمزمه خالی نیست — مطرب از خانه بود عاشق دلسوخته را
برق در خرمن ارباب محبت افتد — صایب از دل چو بر آرد نفس سوخته را

هست از زوال نعل در آتش کمال را — شد بوته گداز تمامی هلال را
نتوان بخواب کرد مسخر خیال را — جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال را
در عالم خیال بهار است چار فصل — بلبل بچتر گل نهد زیر بال را
رحمی بشیشه خانه دلهای خلق کن — از می مکن دو آتشه آن رنگ آل را
در حلقه های زلف تو چون حلقه های چشم — در خواب رفت پای رمیدن غزال را
از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود — بیطاقتی ز ریشه بر آرد نهال را
برگ نشاط نیست درین تیره خاکدان — ریحان ز آه سرد بود این نهال را
ده در شود گشاده شود چون به پنجه دری — انگشت ترجمان زبانست لال را

در ملکِ خویش رخنه فکندن ز عقل نیست / زنهار بسته دار زبانِ سوال را
با تیرگی بساز که ابروی عنبرین / یکشب سفید گشت ز منت هلال را
دود از نهادِ آتشِ دوزخ برآورد / بیرون اگر دهم عرقِ انفعال را
صائب کشید سر بگریبانِ بیخودی / تسخیر کرد مملکتِ بی زوال را

شیوهای چشمِ او را در نظر داریم ما / موبمو از جنبشِ مژگان خبر داریم ما
بلبلان در راهِ ما بیهوده میریزند خار / دیده از دامنِ گل پاکتر داریم ما
زورقِ ما گرچه شد یکرنگِ دریا چون حباب / همچنان اندیشه از موجِ خطر داریم ما
از پی روپوش صندل بر جبین مالیده ایم / ورنه سر را از برای دردِ سر داریم ما
دیدنِ پا خوشتر است از بال و پر طاوس را / عیبِ خود را در نظر بیش از هنر داریم ما
دیدهٔ حیرانِ ما را پرده دیگر شود / نسخه از رخسار او چندانکه بر داریم ما
نیست آسان ترکِ می صائب خمار آلود را / چون ازان لبهای میگون چشم برداریم ما

شد استخوان ز دورِ فلک توتیا مرا / باری دگر نماند درین آسیا مرا
درویشیم بسایهٔ دیوار میبرد / هرچند زیرِ بالِ خود آرد هما مرا
فارغ ز کامِ هر دو جهانم که کرده است / حیرانیِ جمالِ تو بی مدعا مرا
دُرِّ یتیم را چه شناسند که چیست / سهلست اگر سپهر نداند بها مرا
مهمانِ کشتِ خویشتنم اگر نیک اگر بدست / حاشا که هیچ شکوه بود از قضا مرا
خشمست خوردنِ من و عیبست پوششم / اینست از زمانه لباس و غذا مرا
در معنیم فقیر و بصورت توانگرم / چون غنچه هست خرقه بزیرِ قبا مرا

پای بخواب رفتهٔ کوهِ تحملم / نتوان بتیغ کرد ز دامن جدا مرا
از کوهِ غم اگرچه دوتا گشته قامتم / نشکسته است آبله در زیرِ پا مرا
خون در تلاشِ جامهٔ الوان نمیخورم / سالی بس است کعبه صفت یک قبا مرا
از چرخ منتِ پرِ کاهی نمیکشم / گر استخوان ز درد شود کهربا مرا
از سایه ام اگرچه بدولت رسند خلق / یک مشتِ استخوان نبود چون هما مرا
صائب نبسته است کسی پای سیرِ من / زندان شده است بندِ گرانِ وفا مرا

نمیگردد کفِ بیمغز مانع سیرِ دریا را / سفیدی جامهٔ احرام باشد دیدهٔ ما را
چنین کز چشمِ او گفتار میریزد عجب دارم / که گردد خوابِ مهرِ خامشی آن چشمِ گویا را
ردای اهلِ تقوی بادبانِ کشتی می شد / لبِ میگونِ او تا ریخت در پیمانه صهبا را
سراپا عشقم اما کارفرمائی نمی یابم / که بر فرهاد و مجنون تنگ سازم کوه و صحرا را
ز دعوی بسته گردد چون زبانِ معنیِ گویا / بگفتار آورد خاموشیِ مریم مسیحا را
برون از خود ندارد چارهٔ دردِ دلِ عاشق / همان کفِ مرهمِ کافور باشد زخمِ دریا را
کند موجِ سرابِ دشت بیمار اعتنا داری / هوسناکی که می پیچد بکف دامانِ دنیا را
کند مژگانِ من هرگاه دست از آستین بیرون / شود گرداب بر کف کاسهٔ دریوزه دریا را
اگرچه در نظرها چون شرر بی وزن می آییم / گریبان میدرد بی تابیِ من سنگِ خارا را
غرورِ من نمی سازد بهر صیدی زبون صائب / بگردِ دامِ خود گردانده ام صد بار عنقا را

بمژگان خارخار از سینه میرویاند آتش را / بیاقوتِ لب از رخ رنگ میگرداند آتش را
کبابم میکند آن مستِ بی پروا نمیداند / که هر یکقطره اشکِ من بخون غلطاند آتش را

سپند من ندارد تاب بی‌تابی تو سنگین دل / مزاج سرکشی داری که میسوزاند آتش را
بچشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم / بر رویی که در چشم آب میگرداند آتش را
درین محیط هواداری عجب دارم ز خاکستر / که در هنگام مردن چشم می‌پوشاند آتش را
بهمواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر / بنرمی زیر دست خویشتن میگرداند آتش را
نمی‌باشد سپند انداختن در کیش ما صائب / سپند ما بمیدان جدل میخواند آتش را

مده از دست در پیری شراب ارغوانی را / شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی را
ندامت چون لبم را در ته دندان نفرساید / چو گل در خنده کردم صرف ایام جوانی را
چه خونها میخورم در پردهٔ دل تا نگهدارم / ز چشم سوزن نامحرم این زخم نهانی را
بعاشق میدهی تعلیم جان دادن بیدردی / چراغ صبح میداند طریق جانفشانی را
زبون گشتن نسیمم چون باد صبح از بی همت / وگرنه یاد میدادم بشمع آتش زبانی را
بامیدی که چون باد بهار از در درون آیی / چو گل در دست خود داریم نقد زندگانی را
عجب دارم که بردارد بتن عذر مرا صائب / بجان آورده‌ام از خویشتن آن یار جانی را

اگرچه خوش نیم در سیر بوستان تنها / گرفته‌ایم اجازت ز باغبان تنها
بهار عمر ملاقات دوستداران است / چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها
دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد / که بلبلان همه مستند باغبان تنها
دل مرا به نسیم حمایتی دریاب / که یافته است بهار مرا خزان تنها
سزای خیره نگاهان بآه من بگذار / که بار تازه زده بر قلب آسمان تنها
اگر حیا دهدم فرصت سخن دارم / هزار حرف زبانی بآن دهان تنها
من و دو چشم تر و خاک کربلا صائب / ز عافیت طلبان سیر اصفهان تنها

کم نسازد جام می زنگ دل افکار را / داس صیقل ندرود این سبزهٔ زنگار را
در میان وارد دل تنگ مرا سرگشتگی / بر سر این نقطه جولانست این پرگار را
درد سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان / جلوه‌گاه گل مکن آن گوشهٔ دستار را
از نظربازی بمژگان سخن پرداز او / آنچنان گشتم که می‌فهمم زبان مار را
بر حریفان چون گوارا نیست صائب طرز تو / به که بفرستی بیاران نسخهٔ اشعار را

باغبان در نگشوده است گلستان ترا / بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا
پردهٔ دیده بادام مشبک شده است / دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا
آنقدر همرهی از طالع خود میخواهیم / که پر از بوسه کنیم چاه زنخدان ترا
نیست در شیوهٔ ما در خطایی چون مشک / یکسر موی کمی زلف پریشان ترا
زهره کیست که عشاق ترا صید کنند / میشناسد همه کس بلبل بستان ترا
پشت دستش هدف زخم ندامت گردد / هر که از دست دهد گوشهٔ دامان ترا
صائب از طبع باین تازه غزل صلح مکن / اول جوش بهارست گلستان ترا

بشکفد پروانه چون در انجمن بینند مرا / خیزد از بلبل فغان چون در چمن بینند مرا
مصرع برجستهٔ آهم چنین کاستاده‌ام / آب گردد شمع اگر در انجمن بینند مرا
چرخ عاجز گشت چون شمع آتشم در جان زده است / چشم دارم بر فراز خویشتن بینند مرا
منت شمع تجلی می‌نهد بخت من / گرم شب‌تابی فلک چون در لگن بینند مرا

زان نمی بندم لب از خواهش که این چرخ خسیس
روزیم را میبرد کر بی دهن بیند مرا

کر چنین صایب غریب از نوازش میکند
چشم بکشاید چو غربت در وطن بیند مرا

صوفیان برو ند از ره چشم جادوی ترا
در کمند وحدت آورند آهوی ترا

آستین افشانی بیجای این تردامنان
کرد محتاج شراری شعله روی ترا

تند باد بی اصول چرخ ارباب سماع
خصم تمکین ساخت نخل قد دلجوی ترا

زود باشد قرب این پشمینه پوشان هیچ خط
در نظرها زشت سازد روی نیکوی ترا

ترسم آخر ذکر خیر اختلاط این گروه
بر زبانها افکند لعل سخنگوی ترا

شرط دلسوزیست جانان من که صایب گاه گاه
بر فروزد از نصیحت آتش خوی ترا

جنون ببادیه پرورده چون گرد آب مرا
سواد شهر بود آیه عذاب مرا

چو ماه نو بتواضع ز خاک میکذرم
اگر سپهر دهد بوسه بر رکاب مرا

ز پنبه سر مینا بحلقم آب چکان
نمیرود بگلو آب بی شراب مرا

ز سینه ام دل پر داغ را برون آرید
که سیر کرد ز جان دود این کباب مرا

بیکدو قطره که خواهد کهر شدن روزی
رهین منت خود کو مکن سحاب مرا

درین بهار که گل کرد راز ما صایب
نشد کشادی ازان غنچه نقاب مرا

عالم ختن شد از قلم مشکسود ما
جای ترحم است بزخم حسود ما

برهان آدمیت ایشان بسند
کو شعله زاده نماید سجود ما

خورشید از کدام افق سر بر آورد
آفاق پر شده است ز گفت و شنود ما

خورده ایم بسکه سیلی از خوان روزگار
نیلی شد آب چاه ز روی کبود ما

صایب غنیمتیست که در سنگلاخ دهر
خندید بخت سبز بروی کبود ما

از شکست ماست گردش چرخ بی بنیاد را
نیست غیر از دانه آبی آسیای باد را

آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت
میکند از نامه من خامه فولاد را

چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم
آشیان کردم تصور خانه صیاد را

طوق قمری سرو بستان از کمند وحدت است
نیست از زنجیر پروا مردم آزاد را

میکند هر کس بر عمر سبکرو اعتماد
میگذارد بر سر ریگ روان بنیاد را

سخت جانان را نمیگردد ملال سنگ راه
بیستون سنگ فسان شد تیشه فرهاد را

ناله ام بسیار بیرحمانه بر آهنگ زد
سخت میترسم برحم آرد دل صیاد را

قوت دست دعا گردد ز بی برگی زیاد
هست در خشکی گشایش پنجه شمشاد را

حاجت پاسنگ نبود چون بنا بندد تمام
بر غم خود چند افزایی غم اولاد را

این گل روی عرقناکی که من دیدم ازو
دسته گل میکنند آیینه فولاد را

چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند
بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

سخت تر گردد گره هر گاه صایب تر شود
کی گشاید باده گلگون دل ناشاد را

چند بر کوردلان جلوه دهیم معنی را
پیش دجال کشیم مایده عیسی را

در دیاری که ز ارباب تمیز است بکام
غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را

سوزنی گر نکشد سرمه بینش در چشم
نتوان عیب نمودن نفس عیسی را

خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد
بر سر چوب بود حس بصر اعمی را

هرکه با خود دو گواه از رگ گردن دارد / میبرد پیش دو صد دعوی بی‌معنی را
صایب از تیرگی بخت سخن شکوه مکن / محک حسن سیه خانه بود لیلی را

شکیب نیست ز معشوق عشق سرکش را / که سوختن نبود اشتهای آتش را
ز چوب گل من دیوانه را چه ترسانی / کسی بچوب نترسانده است آتش را
تلاش مرتبهٔ امتیاز کمتر کن / شکست بیش رسد تیر روی ترکش را
کدام عمر بکیفیت بلند رسد / بآب خضر چه نسبت شراب بیغش را
دهم چه عرض سخن بر سیه‌دلان صایب / بخاک تیره چه ریزم شراب بیغش را

نخل قد تو هم آغوش بلا کرد مرا / هوس زلف تو همدست صبا کرد مرا
خاک در دیدهٔ مقراض جدایی بادا / که ازان حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا
عکس من خاک بچشم آینه را می‌پاشید / پرتو روی تو آیینه‌نما کرد مرا
بعد عمری که فلک بر سر انصاف آمد / همچو یوسف بلب چاه بها کرد مرا
چون به بستر ننهم پهلوی راحت صایب / غنچه خسبی گره بند قبا کرد مرا

چه خوش باشد باغوش آورم سرو روانش را / کنم شیرازهٔ اوراق دل موی میانش را
کنار حسرتی از طوق قمری بیشتر دارم / نمیدانم که چون در بر کشم سرو روانش را
اگر بر آسمان ناز رفته است آن هلال ابرو / بزور چرب نرمی میکشم آخر کمانش را
اگر خصم قوی بنیاد کوه بیستون گردد / ز برق تیشه جوی شیر سازم استخوانش را
چسان معلوم گردد رتبهٔ حسن سخن صایب / که دارد در میان گرد کسادی کاروانش را

لبت بخون جگر شسته روی مرجان را / خط تو ساخته خس پوش آب حیوان را
لب عقیق بدندان گرفته است سهیل / ز دور دیده مگر سیب آن زنخدان را
ز ماهتاب بناگوش یار می‌آید / که شیر مست کند ریگ این بیابان را
بشوی نقش وطن را برود نیل از دل / که نیست آب مروت بچشم اخوان را
جنون عشق ز فولاد پنجه دارد و من / بتار اشک رفو میکنم گریبان را
صدف بکد یمین رزق خویش میگیرد / عبث بجود ستایش کنند نیسان را
صفیر خامهٔ صایب بلند چون گردید / نشست شعلهٔ آواز عندلیبان را

چه می‌آری بگردش هر نفس آن چشم شهلا را / محرک نیست حاجت گرد سر گردیدن بیمار را
توان کردن باندک روزگاری سنگ را آدم / لب شیرین و روی گرم باید کارفرما را
حساب درد و داغ از شب یلدای هجر میپرسی / چه داند اندیشی بی پروا شمار ریگ صحرا را
دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده‌تر گردد / که هر شاخ گلی دامیست مرغ رشته بر پا را
نمی‌ارزد بیک چین جبین صد دامن گوهر / نمی‌بیند مگر غواص روی تلخ دریا را
ز شوق بیستون آیینه از سنگ دید شیرین / خوشا کاری که بر آتش نشاند کارفرما را
کشید از دامن معشوق دست از بیم رسوایی / همین تقصیر بس تا دامن محشر زلیخا را
کنار صفحه را چون شکرستان میکند صایب / زبان بازی بطوطی میرسد کلک شکرخا را

برسانید بخاک قدم یار مرا / که رسانید بجان این دل بیمار مرا
وقت نازکتر از آن موی میان گردیده است / میکنی رحمی اگر بر دل افگار مرا
عقده در کار من از غنچهٔ دهان تنگ است / ناخن گل نگشاید گره از کار مرا

شکوه از کوتهی بخت گل بی‌درد است
مپسندش ز خار سر دیوار مرا
گوهر قدر خود و قیمت من مشکل نیست
مبر ای چرخ فرومایه به بازار مرا
بس‌لم خاک مرا پیر مغان جنت زده است
که برون میبرد از خانهٔ خمار مرا
آنقدر صائب از اوضاع جهان دلگیرم
که غم از دل نبرد خندهٔ دلدار مرا

تا زمی افروختی آن عارض پرنور را
داغ بیتابی چراغان کرد کوه طور را
از سر پرشور ما ای عقل ناقص درگذر
پاسبانی نیست حاجت خانهٔ زنبور را
بر گل رخسار او آن خال دلکش را ببین
بر کف دست سلیمان گر ندیدی مور را
بلبل بی‌شرم گرم ناله بیجا گشته است
عاشق خاموش باید غنچهٔ مستور را
ای خط بیرحم دست از دانهٔ خالش بدار
از نظر پنهان مکن دلخوش کن صد مور را
بیش ازین خالش چنین بیرحم و سنگین دل نبود
خط مشکین کرد خاک‌آلود این زنبور را
درد را با دردمندان التفات دیگر است
با سر بند است پیوند دگر ساطور را
هر متاعی را خریداریست صائب در جهان
بهر زخم عاشقان دارد قیامت شور را

تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را
چنانت دوست میدارم که عاشق شور حالی را
خمار آلوده یوسف پیراهن مینا زد
زنیش چشم من بردار این مینای خالی را
مه نو مینماید گوشهٔ ابرو تو هم ساقی
چو گردون بر سر چنگ آر آن جام هلالی را
گل از خار سر دیوار میچیند نگاه من
بهار خویش میدانم خزان خشکسالی را
لباس حسن خود نمایی چشم بد در آستین دارد
نگیرد خار دامن جامهٔ پوشیده حالی را
زنیش عرض حجاب جسم را بردار چون مردان
بگل تا کی برآری پیش ایوان شمالی را

اگر آیینه رویی در نظر میدید آتم صائب
بطوطی میچشاندم شیوهٔ شیرین مقالی را

حسن چون آید بجنگ دل سپاه خویش را
بشکند هر شکوه اول کلاه خویش را
سوختم چند از حجاب عشق دارم زیر لب
چون الف در بسم پنهان کن آه خویش را
تا کی از تردامنی در پرده باشی چون حباب
میتوان کردن به آهی پاک راه خویش را
میبرد غم ره بسر وقت دل ما بی‌دلیل
ابر نیسان میشناسد خانه‌خواه خویش را
رهروی گر ز راه و رسم دردمندی آگه است
گرد سر چون کعبه گردد سنگ راه خویش را
رو نمی‌آرد بمهر و ماه تا آیینه هست
میشناسد یار ما قدر نگاه خویش را
این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است
بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را

از گلستان نشود غنچهٔ دل باز مرا
پنجهٔ سرو بود چنگل شهباز مرا
میتوان ناله شنید از کف خاکستر من
نشود سوختگی سرمهٔ آواز مرا
زحمت آینهٔ من مده ای روشنگر
دل سیه میشود از منت پرداز مرا
دفتر بال و پرش طعمهٔ مقراض شود
آنکه افکند ز سر رشتهٔ پرواز مرا
آخر الامر عنانداری من خواهد کرد
شهسواری که عنان داد ز آغاز مرا
گوش بر بانگ هم آواز ندارم صائب
بس بود ز اهل سخن خامه هم‌آواز مرا

طلایی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را
بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را
دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آورد
چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را
نگاه ساده‌لوحان حریر خواب مغلطه
همیشه خار در جیب است چشم عاقبت‌بین را

دل مشکل پسند من بگردان سخن گردد
که دل پیش از زبان آماده گردد حرف تحسین را

نوای شور محشر خنده کبک است در گوشش
چه پروا از فغان عاشقان آن کوه تمکین را

مراد چرخ آورده است صائب طفل خود رایی
که از شوخی گذارد در فلاخن کوه تمکین را

ناامیدی بر دهد شکی که می باریم ما
رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما

بر زبان حرف طلب هرگز نمی آریم ما
میهمان بی طلب را دوست میداریم ما

هر که پا کج میگذارد ما دل خود میخوریم
شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما

گوهر شهوار مزد لب بجا واکردن است
این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

در کف عشقیم عاجز ورنه در میدان رزم
شیر مردان را بمژگان جبهه میخاریم ما

در شکار شوخ چشمان سست و پا لنگ می کنیم
ورنه آهو را بدام خویش می آریم ما

نیست صائب قسمت کوتاه بینان عیبس
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

بیش خرمن دست کی چون خوشه چین داریم ما
شکلدستی را نهان از آستین داریم ما

نان جو بر سفرهٔ ما گر نباشد گو مباش
نعمتی همچون زبان گندمین داریم ما

چین پیشانی گو شیرازه اوراق دل
پاس دل چون غنچه از چین جبین داریم ما

از گریبان گل بیخار اگر سر بر زنیم
خار در چشم از نگاه دوربین داریم ما

نوخطی پیوسته ما را هست در مد نظر
بر جگر دایم خراشی چون نگین داریم ما

نیست غیر از نقش پای شب بیابان عشق
آشنارویی که در روی زمین داریم ما

جان نثار طلعت خورشید رویان میکنیم
تا نفس از لب چو صبح راستین داریم ما

صاحب نامند از ما عالم و ما تیره روز
طالع برگشته نقش نگین داریم ما

نیست صائب دست برما خاکمال چرخ را
تا غبار خاکساری بر جبین داریم ما

مکن بی بهره یارب از قبول دلربایانم
بزهر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را

تهی دستی ندارد برگ زینت در پی
نگهدار از شبیخون بهاران گلستانم را

چو طوطی لوح تعلیم ده از آیینه رخساران
مکن چون پسته سبز از خامشی تیغ زبانم را

من آن نکین نوا مرغم که در هر گلشنی باشم
ز دست یکدگر گلها ربایند آشیانم را

تو با این نازکی تا در خلوت آغوش می آیی
طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

هزار حیف که گل کرد بینوایی ما
بچشم آبله آمد برهنه پایی ما

ز چرب نرمی ما دشمنان دلیر شدند
خمیرمایهٔ غم گشت مومیایی ما

چراغ دیدهٔ روزن ز خانه درگیرد
بآفتاب رسیده است روشنایی ما

ز دامن نظر اهل عشق پاکتر است
زمین میکده از فیض پارسایی ما

بجامهٔ گل رعنا بوستان آید
گل عذار تو و چهرهٔ حنایی ما

نشسته است چنان نقش ما در آن درگاه
که آفتاب بود داغ جبهه سایی ما

تو پا بدامن منزل مکش که تا دامن
هزار مرحله دارد شکسته پایی ما

کجاست گوش سخن سنج در زمین صائب
که جوش کرد شراب سخن سرایی ما

میکشد هر دم ز بیتابی بجایی دل مرا
نیست چون ریگ روان آسایش منزل مرا

شهرهٔ عشقم بسنگ کودکان خو کرده ام
بر نچینند دامن صحرا غبار از دل مرا

گرچه از آزادگانم میشمارند اهل دید
رفته است از بار دل چون سرو پا در گل مرا

میکند خون در دلم هر ساعت از چین جبین / میکشد با اره از سنگین دلی قاتل مرا

چون چراغ صبح دارم بعد در آستین جان / میتوان کردن بدستی افشاندنی بسمل مرا

چون حباب از روی دریا دیدهٔ من روشنست / میزند در چشم خاک اندیشهٔ ساحل مرا

ناخن تدبیر چون برگ خزان بر خاک ریخت / وانشد از کار دل یک عقدهٔ مشکل مرا

نیست چون قسمت چه حاصل زرق اگر صد خرمنست / باد در دستست چون غربال از حاصل مرا

میدهد از سادگی اندام آتش را بچوب / آنکه میخواهد بچوب گل کند عاقل مرا

فرصت خاریدن سر نیست در اقلیم عقل / وقت ساقی خوش که گاهی میکند غافل مرا

گرچه چون آیینه خاموشم ز حرف نیک و بد / گرد کلفت روز و شب بنشست در منزل مرا

هر کرا بار ست صایب میگذارد بر دلم / نیست همراهی که بردارد غمی از دل مرا

صفای عارض نیلی شمارد دست موسی را / بناگوش تو میسازد تازه ایمان تجلی را

باندک نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه / با آهو نسبت دوریست چشم شوخ لیلی را

توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد / کریمان دوست‌تر دارند مهمان طفیلی را

بچندین سوزن الماس حسن از نیش مژگانش / که از پای که بیرون آورد خار تمنی را

خمار آلوده‌ام سود و زیان خود نمیدانم / بیک پیمانه سودا میکنم دنیی و عقبی را

ز درد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق / همیشه دست و لب گرمست مهمان تجلی را

بحمدالله نمردیم آنقدر کز گردش دوران / قدح در دست و مینا در بغل دیدیم تقوی را

طریق عقل را بر عشق ترجیح میدهد زاهد / عصایی بهتر از صد شمع کافورست اعمی را

دران کشور که گردد گوهر افشان خامهٔ صایب / رگ ابر بهاران طی کند طومار دعوی را

بکوی عشق مبر زاهد ریایی را / مکن بشهر بد آموز روستایی را

ز زلف ما بمیان ناخنی چه بگشاید / قلم چه داد دهد قصهٔ جدایی را

چه دل بشبنم این باغ و بوستان بندم / که کرده اند روان درس بی‌وفایی را

هلاک غیرت آن رهروم که میدزدد / ز چشم آبله پنهان برهنه پایی را

ز نقش شهپر طاوس میتوان دانست / که چشمهاست بدنبال خودنمایی را

تلاش چاشنی گنج آن دهن صایب / بکام شکر شیرین کند گدایی را

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را / مرد میباید نگهدارد عنان آه را

غافلان را گوش بر آواز طبل رحلتست / هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را

چون شود هموار دشمن احتیاط از کف مده / مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

عشق مستغنیست از تدبیر عقل حیله گر / شیر کی سازد عصای خود دم روباه را

خودنمایی پرده برمیدارد از بالای جهل / نیست عیبی در نشستن جامهٔ کوتاه را

بر تهی آغوشی خود گریه صایب میکنم / چون ببینم هاله در آغوش گیرد ماه را

فانوس خجل بست چراغ سحری را / دامن بمیان بر زده باید سفری را

دریاب اگر اهل دلی شبنم صبح / چون غنچه نشکفته نسیم سحری را

سختی رسد از چرخ بنازک سخنانش / با سنگ سر و کار بود شیشه گری را

بیهوده فلک کار بدل تنگ گرفتست / از شیشه شکستی نرسد بال پری را

شد تیره‌تر از نامهٔ اعمال فزونتر / تاریکی شب بیش کند بیجگری را

بس جای که آهستگی آنجاست درشتی / بی پرده کند نرمی گفتار گری را

تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت / در عالم ایجاد حقوق پدری را
صایب بجز آشفتگی دل ثمری نیست / در دایره چرخ پریشان نظری را

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا / باغهای دلگشا در زیر پر باشد مرا
سرمه خاموشی من از سواد شهر نیست / چون جرس گلبانگ عشرت در سفر باشد مرا
نیستم یک لحظه بی مشق جنون هر جا که هست / نوخطی پیوسته در مد نظر باشد مرا
نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت / تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا
میرسانم شبنم خود را بخورشید بلند / تا بچند از لاله دندان بر جگر باشد مرا
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد / خنده‌ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم / بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
با خیال آن دهن از تلخکامی فارغم / تنگی دل در نظر تنگ شکر باشد مرا
منزل آسایش من محو در خود گشتن است / گردبادی میتواند راهبر باشد مرا
از گران سنگی نمی جنبم ز جای خویشتن / تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
بر دلم گرد یتیمی نیست چون گوهر گران / روی دل با خاکساران بیشتر باشد مرا
نیست چون نازک میانی در نظر آشفته‌ام / رشته شیرازه از موی کمر باشد مرا
میگذارم دست خود را چون صدف بر روی هم / قطره آبی اگر همچون گهر باشد مرا
در دل چاکم سراسر میرود آب حیات / تا خرام یار در مد نظر باشد مرا
میکنم صایب ز صندل پرده گوشی درد را / حاش لله شکوه از درد سر باشد مرا

مهر خاموشی کند کوته زبان تقریر را / این سپر دندانه میسازد دم شمشیر را
قامت خم نفس را هموار نتوان راست کرد / از کجی زور کمان بیرون نیارد تیر را
شد زبان شکر از سودائی مرگ در چشم / نیست از زندان یوسف شکوه زنجیر را
از سفیدی دیده یعقوب شد صبح امید / منزلی جز قصر شیرین نیست جوی شیر را
در بدست آوردن لغزش مرا تقصیر نیست / این ره خوابیده کوته میکند شبگیر را
شیر مردان زانمی باشد ز پشت التفات / نیست غیر از خون نگاری دست و پای شیر را
با علایق بر نمی آیی مجرد شو که نیست / غیر عریانی علاج این خار دامنگیر را
تیر کج صایب همان بهتر که باشد در کمان / از جگر بیرون میاور آه بی تاثیر را

دستی که شد بگردش پیمانه آشنا / دیگر نشد بسبحه صد دانه آشنا
میزان عدل میل بیکسو نمیکند / عارف بود بکعبه و بتخانه آشنا
بر نقطه دلست چو پرگار سیر من / این مرغ قانعست بیکدانه آشنا
شد نفس بدگهر ز مدارا گزنده تر / ز احسان نمیشود سگ دیوانه آشنا
امروز داغ لاله رخان نیست چشم من / با آتشست کشتی پروانه آشنا
نقش کسی درست نشیند که چون نگین / باشد درین بساط بیک خانه آشنا
صایب ز آشنایی عالم کناره کرد / هر کس که شد بمعنی بیگانه آشنا

زلف را نبود سرانجامی که میباید مرا / خط مگر سامان دهد دامی که میباید مرا
کم مبادا سایه عشق از سرم کز درد و داغ / میرساند پخته و خامی که میباید مرا
بر نمیدارد برغم من نظر از خاک راه / می فشاند بر زمین جامی که میباید مرا
از غلط بخشی کند در کار ارباب هوس / آن لب خوش حرف دشنامی که میباید مرا

از پریدنهای چشم واز طپیدنهای دل ... میرسد از یار پیغامی که میباید مرا
حرص چون ریگ روان منزل نمیداند که چیست ... ورنه آماده است هر کامی که میباید مرا
میدرخشد از ته هر حلقه روز روشنی ... در شب زلفت ایامی که میباید مرا
نیست بعد از عشق پروای صراطم زانکه داد ... این ره باریک اندامی که میباید مرا
حق بدست من بود صایب اگر خون میخورم ... نیست در میخانه جامی که میباید مرا

خون ما گر سبب چهرهٔ آلست ترا ... در قدح ریز که چون شیر حلالست ترا
بر مدار از سر ما سایه که چون مهر بلند ... سایه چون کم شود آغاز زوالست ترا
جوهر از صافی آیینه حجاب تو شده است ... ای که از حسن نظر بر خط و خالست ترا
خم چوگان ترا گوی سعادت نقد است ... سر اندیشه اگر در ته بالست ترا
پیر نابی نکند آب گهر را خس پوش ... میشود ظاهر اگر زانکه کمالست ترا
نیست جز خشم و تو از جهل برون منفعلی ... لقمهٔ تلخ نمایی که حلالست ترا
چون لب کاسه دریوزه زکوته نظری ... حاصل از نطق همین حرف سؤالست ترا
در گذر صایب از اسباب گرین عبرتگاه ... هر چه با خود نتوان برد وبالست ترا

بلبل خوش نغمه‌ام با گل سخن باشد مرا ... سرمهٔ خاموشی از زاغ و زغن باشد مرا
از نوای خویش چون بلبل شود روشن دلم ... شعلهٔ آواز شمع انجمن باشد مرا
نیست با آیینه روی حرف من چون طوطیان ... هر کجا باشم سخن با خویشتن باشد مرا
صحبت من گرم با خونابه نوشان میشود ... چون سهیل این شوخ چشمی در یمن باشد مرا
در فلاخن میگذارد بیستون را تیشه‌ام ... کار فرمایی اگر چون کوهکن باشد مرا

میتوانم داد پشت خود بدیوار قفس ... گر نسیم آشنایی در چمن باشد مرا
دشمن ناساز را خونین جگر دارم بصبر ... میکنم گل خار اگر در پیرهن باشد مرا
آتش دوزخ شود بر من گلستان خلیل ... داغ عشق او اگر زیب بدن باشد مرا
در هوای حلقهٔ زلفش همان خون میخورم ... گر قدح ناف غزالان ختن باشد مرا
میکنم باد صبا را حلقهٔ بیرون در ... راه اگر در زلف آن پیمان شکن باشد مرا
میبرم گوی سعادت از میان عاشقان ... بر سر بالین گر آن سیب ذقن باشد مرا
مرگ نتواند ز کوشش پای من کوتاه کرد ... جامهٔ احرام صایب از کفن باشد مرا

سخن آنست که از جای در آرد دل را ... حدی آنست که دیوانه کند محمل را
باده آنست که خشت از سر خم بردارد ... عالم آنست که بیدار کند جاهل را
سخن پوچ همان به که نیاید بر لب ... چه کمال از کف بیمغز بود ساحل را
خانه زاد است نشاط دل خونین جگران ... مطرب از بال و پر خویش بود بسمل را
گر شوی مرغ همان بال و پر دام رهست ... تا سبکبار نسازی ز علایق دل را
عشق داغیست که مرهم نکند پنهانش ... چند بر چهرهٔ خورشید نمالی گل را
محو دلجویی پروانه بود روی دلش ... شمع دارد بزبان گرچه همه محفل را
بی سخن قابل تحسین نبود احسانش ... هر که محتاج بگفتار کند سایل را
نیست با اهل خرد سنگ ملامت را کار ... نقطه بر سر نگذارند خط باطل را
باغ را در گره غنچه نهان ساخته‌اند ... با خبر باش که بر هم نزنی یکدل را

صایب از خود بفشان گرد علایق نهار
کاین غباریست که پوشیده کند منزل را

دست شستن ز بقا آب حیاتست ترا — خط کشیدن بجهان خط نجاتست ترا
برگ از خویش فشاندن ثمر دست نشوی — ای که چون بید تمنای نباتست ترا
در جوانی بطواف حرم کعبه شدن — شحنهٔ باقی ایام حیاتست ترا
لنگر از قافلهٔ ریگ روان میجویی — ای که از زندگی امید ثباتست ترا
تا بمنزل نرسی بر تو نگردد روشن — برکتها که نهان در حرکاتست ترا
از رهِ بلهوسی روی مگردان صایب — اگر امید رهایی ز جهاتست ترا

تهی چشمان چه میدانند قدر روی نیکو را — نباشد خبر گرانی بهره از یوسف ترازو را
ز خوابِ بیخودی بیدار کن آن چشم جادو را — که از خط هست در طالع شکستن طاق ابرو را
ترا از دیدنِ آیینه چون مانع توانم شد — که میسازد دو چندان خوبی آن روی نیکو را
بافسون ستم توانستم پری در شیشه کرد اکنون — میسر نیست آرم در خیال آن آشنا رو را
نگیرد در تو افسون محبت ورنه چون مجنون — نظر بند از نگاهی میکنم رم کرده آهو را
مرا بیگانگی از آشنایانست در طالع — و گرنه آشنایی نیست با بیگانگی او را
گلِ امید من از زور آب و رنگ میگیرد — که بینم شاخِ گل از خونِ خود آن دست و بازو را
بیاضِ خوش قلم تا هست خوش نویسان را — مسلم کی گذارد کلکِ صنع آن صفحه رو را
درای کاروان یوسف شناسا ساز ابرو جلد — ز گفتگوی مردم نیست پروایی خلل جو را
مگر واقف شد از جوشِ نشاطِ خونِ من صایب — که می‌بینم ز قتلِ خود پشیمان آن جفاجو را

چون بخاطر آن دو لعل آبدار آید مرا — صد بدخشان اشک خونین در کنار آید مرا
خونِ خود را میکنم آب بر نعش حلال — بر سرِ بالین اگر آن گلعذار آید مرا

آنکه برقِ خرمنم در زندگی هرگز نشد — بعد مردن چشم دارم بر مزار آید مرا
تن بهجران دادن و از دور دیدن خوشترست — من که از خود میروم چون در کنار آید مرا
خار دیوارم خزان و نوبهار من یکیست — نخل امیدی ندارم تا ببار آید مرا
شبنم من چشم می‌پوشد ز روی آفتاب — چهرهٔ گل کی بچشم اشکبار آید مرا
هر کرا کاریست گردون میزند بر یکدگر — وقتِ آن آمد که بیکاری بکار آید مرا
می‌شنیدم پیش ازین خون شبنم نوبهار — بوی خون اکنون ز مغز نوبهار آید مرا
کی بفکرِ وعده‌ام آن بیوفا خواهد فتاد — خون اگر صایب ز چشم انتظار آید مرا

از دل بپرس نیک و بدِ هر سرشت را — آیینه است سنگِ محک خوب و زشت را
بی چهرهٔ گشاده بدوزخ بدل کند — در بسته گر دهند بعاشق بهشت را
در شست و شوی نامهٔ اعمال عاجزم — شستم بگریه گرچه خطِ سرنوشت را
امیدِ من بخاک نهادی زیاده شد — تا جای داد تخم بسرِ خویش خشت را
جمعی که پشت بر خودی خود نکرده اند — در کعبه میکنند زیارت کنشت را
صایب دلم سیاه شد از توبه می کجاست — تا شست و شو دهم دلِ ظلمت سرشت را

سخن از صلح مگو عالمِ جنگست اینجا — صحبتِ شیر و شکر شیشه و سنگست اینجا
حاصلِ دلشکنی غیرِ پشیمانی نیست — مومیایی عرقِ خجلتِ سنگست اینجا
چه کند کوچه و بازار بدیوانهٔ ما — دامنِ دشتِ جنون سینهٔ تنگست اینجا
خشمِ خونخوارِ تو از لطف رباینده‌تر است — چشمِ آهو خجل از داغِ پلنگست اینجا
عجزِ این نشأ توانایی آن نشأ بود — از صراط آن گذرد راست که لنگست اینجا

خطر قلزم عشقست بمقدار شعور
زورق بیخبران کام نهنگست اینجا

کیست صایب سبک از دست علایق گذرد
دامن ریگ روان در ته سنگست اینجا

برگ کاهی نیست کشت نابسامانی مرا
خوشه از اشک پشیمانیست دهقانی مرا

هست از روز ازل با پیچ و تاب آشنی
چون میان نازک خوبان رگ جان مرا

مزرع امید من از چشمی تازه روست
شبنمی سیراب دارد باغ و بستان مرا

دیده آیینه از نقش پریشان سیر شد
نیست سیری از تماشا چشم حیران مرا

فکر شورانگیز من دیوانگی می آورد
هست زنجیر جنون شیرازه دیوان مرا

بر دل آزاده من فکر مهمان بار نیست
از دل خود روزی آماده است مهمان مرا

نامه ناشسته نتوان یافت در دیوان حشر
گر بیفشارند روز حشر دیوان مرا

نیست بیداغ جنون صایب دل غمدیده ام
هیچکس بی گل ندارد یاد دبستان مرا

ز حرف سرد چه پروا روان سوخته را
که هست مرهم کافور جان سوخته را

نظر بنعمت الوان چرا سیاه کند
بخون لاله زند هر که نان سوخته را

بحرف عشق دل داغدار من زنده است
که آتش آب حیاتست جان سوخته را

بداغ سینه من دست آشنا مکنید
که میچکد ز نفس خون دهان سوخته را

دهن بشکوه خونین چو لاله باز مکن
که مرهمست خموشی زبان سوخته را

ملایمت طمع از زاهدان خشک مدار
که مغز آه بود استخوان سوخته را

توان چو آهوی مشکین ببوی مشک شناخت
ز حرفهای جگرسوز جان سوخته را

بداغ عاریه محتاج نیست سینه گرم
ز خود چراغ بود خانمان سوخته را

نسوخت هر که درین ره نفس نمیداند
که سوختن پر و بالست جان سوخته را

اگرچه خط دم صبح جزاست خوابزا
شب وصال بود عاشقان سوخته را

بعشق رغبت من تازه میشود صایب
ز هر که می شنوم بوی جان سوخته را

من ملایم کردم از آه آسمان سخت را
نرم از آتش میتوان کردن کمان سخت را

سختی ایام را مردن تلافی میکند
عذرخواهی هست چون مغز استخوان سخت را

گر نمیگردید پیدا مصرفی چون بیستون
ما چه میکردیم چون فرهاد جان سخت را

سختی کان نیست ذاتی زود زایل میشود
میتوان کردن بآبی نرم نان سخت را

نرمتر از مغز گردانید در کام هما
زور بازوی قناعت استخوان سخت را

نیست حرف نرم را تاثیر در آهن دلان
ناوک از فولاد میباید نشان سخت را

قسمت منصور از دار فنا خمیازه است
من کشیدم گوش تا گوش این کمان سخت را

ناله گرمی اگر صایب بفریادم رسد
میکنم نرم آن دل نامهربان سخت را

مهیا شو دلا در عشق انواع ملامت را
که سنگ کم نمی باشد ترازوی قیامت را

از آن پیوسته دارم بر جگر دندان نومیدی
که کافی نیست پشت دست من زخم ندامت را

چو خورشید است پیدا راز عشق از سینه عاشق
نباشد نامه پیچیده صحرای قیامت را

در آن گلشن که عمر باغبان از گل بود کمتر
زهی غافل که ریزد بر زمین رنگ اقامت را

کمان میکرد طوق قمریان را قد چون تیرش
اگر میدید سرو بوستان آن سرو قامت را

بنخل بارور سنگ از در و دیوار می بارد
اگر اهل دلی آماده شو صایب ملامت را

پیش تیغ و تیر ناچار است استادن مرا | چون علم ناموس لشکر ناست در گردن مرا
صورت حال جهان زنگی من آیینه ام | جز کدورت نیست حاصل از دل روشن مرا
چون علم می بایدم زد غوطه در دریای تیغ | نیست بر تن گرچه غیر از پیرهن جوشن مرا
بر نمی آید فروغ عاریت کاشانه ام | گل فشاند از مهر و مه در دیده روزن مرا
فیض اشک گرم من خورشید را دارد در آب | میشود سنگ ملامت لعل در دامن مرا
در بهشت افتاد هر کس باغ خود را زرد کرد | سینه پر داغ دارد فارغ از گلشن مرا
نیستم در انجمن غافل از استعداد جنگ | هست چون فانوس جوشن زیر پیراهن مرا
فکر بی حاصل سرم را در گریبان غوطه داد | رستمی کو تا بر آرد زین چه بیژن مرا
حاصل من بر نمی آید بار باب سوال | خوشه چین از دانه افزونست در خرمن مرا
بیقراریهای من منزل نمیداند که چیست | نیست چون ریگ روان لنگری از رفتن مرا
خار دیوارم برومندی نمیدانم که چیست | جلوه خشکیست صایب روزی از گلشن مرا

خال لب تو راهنماییست بوسه را | این عقده طرفه عقده گشاییست بوسه را
در جلوه گاه سرو قیامت خرام تو | هر نقش پا بهشت جداییست بوسه را
سیماب را ز آینه لغزش بود نصیب | رخسار صیقلی چه بلاییست بوسه را
پرهیز مشکلست ز رخسار نیم رنگ | رنگ شکسته کاه رباییست بوسه را
تا چون بود لبت که سخنهای سخت تو | رطل گران هوش رباییست بوسه را
در عهد پاکدامنی او دل خودست | گر زان دهان تنگ غذاییست بوسه را
من بسته ام لب طمع اما عذار دوست | آیینه ضمیر نماییست بوسه را
هر گوشه که هست در اقلیم حسن تو | کنج دهان بوسه رباییست بوسه را
صایب نهفته زیر لب تازه خط او | آب حیات روح فزاییست بوسه را

خوش کن از لاله رخان زلف پریشانی را | از دل گرم برافروز شبستانی را
گریه با سینه سوزان چه تواند کردن | نکند آبله سیراب بیابانی را
باده خوبست باندازه ساغر باشد | چکند بلبل بی ظرف گلستانی را
تا نرفته است سر رشته فرصت از دست | به که شیرازه شوی جمع پریشانی را
گر همه خانه کعبه است که تعمیر مکن | ناتوان کرد عمارت دل ویرانی را
اختیار لب خود را بخط سبز مده | نتوان داد بطوطی شکرستانی را
هر که از دست زلیخای هوس سالم جست | بدو عالم ندهد گوشه زندانی را
از شکر خنده بی پرده گلها پیداست | که ندیده است گلستان لب خندانی را
حلقه گوش کند حرف پریشان سخنان | هر که دیده است سر زلف پریشانی را
پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست | در نمکزار چه قدرست نمکدانی را
عالم خاک برومند ز بالای تو شد | بهر یک سرو دهند آب خیابانی را
خبرش نیست که آیینه ز طوطی چه شنید | بسخن هر که نیاورد سخندانی را
در عنانداری چشم تر من حیرت است | در تنور آنکه گره ساخته طوفانی را
بصف آرایی خود محشر از آن مینازد | که ندیده است صف آرایی مژگانی را
وقت بیمار عزیزست گرامی دارش | بزر قلب مده یوسف کنعانی را
در هزاران نظر شوخ نباشد صایب | آنچه در پرده بود دیده حیرانی را

مشو از فصل بین تا توانی آرمید آنجا | که بیم این جهانی میشود دیگر امید آنجا

بگیر آرام اینجا تا توانی آرمید آنجا | که هر کس گشت کاهل روی آسایش ندید آنجا
ندارم با سیه کاری ز محشر بیم رسوایی | که از خجلت نخواهد نامهٔ من شد سفید آنجا
از آن خون بر سر تیغ شهادت میشود اینجا | که چون گل سرخ رو از خاک میخیزد شهید آنجا
غریبی ناگوار از قطع اسباب است مردم | نه بیند روی غربت هر که رخت خود کشید آنجا
نخورد اینجا ز غفلت هر که روی دست از دنیا | نخواهد از ندامت پشت دست خود گزید آنجا
ز خاموشی نهد هر کس درین جا بر جگر دندان | بجنت میتواند رفت بی گفت و شنید آنجا
کسی کز سایهٔ اهل اینجا نیاسود آتشین مغزی | کجا در سایهٔ طوبی تواند واکشید آنجا
چو خود را یافتی در دشت مطلب هر که میجویی | بخود هر کس رسید اینجا بآسانی رسید آنجا
ز دل باشد کشادی هست اگر در حشر جانها را | که قفل از اندرون خانه میدارد کلید آنجا
مشو صائب ز آه و ناله غافل تا نفس داری | که آه سرد اینجا سایه‌ها دارد ز بید آنجا

نفس سوخته روشنگر جان است مرا | چون شرر زندگی از سوختگان است مرا
دل سودازده‌ام جوش بهاران دارد | چهره از درد اگر برگ خزان است مرا
بیخودی گرد ملال از دل من میشوید | رفتن دل بنظر آب روان است مرا
گرچه افتاده‌ام اما پی برداشتنم | هر که قد راست کند تیر و سنان است مرا
گردش چرخ محال است مرا پیر کند | همت پیر مغان بخت جوان است مرا
میکند سلسلهٔ عمر ابد را کوتاه | گرهی چند که در رشتهٔ جان است مرا
در سفر عادت سیلاب بهاران دارم | سختی راه طلب سنگ فسان است مرا
در خریداری درد تو بجان میتابم | ورنه یوسف قلب بر گران است مرا
نیست چون سرو مرا بی ثمری دل آزار | که ز آسیب خزان خط امان است مرا

آب از دیدهٔ خورشید گشاید صائب | در دل آینه عذاری که نهانست مرا

شوق دیدار تو می‌بخشد نظر آیینه را | میدهد در بیضهٔ فولاد پر آیینه را
جوهر آسوده را شوق تماشای رخت | خار خار عشق سازد در جگر آیینه را
پرتو خورشید را تسخیر کردن مشکل است | شوخی حسن تو دارد دربدر آیینه را
کی بفکر دیدهٔ حیران من خواهد فتاد | حسن بیباکی که افکند از نظر آیینه را
چرب نرمی را اگر طوطی شعار خود کند | همچو موم سبز میگیرد ببر آیینه را
کشور حسن ترا در یکنفس تسخیر کرد | هست اقبال سکندر در نظر آیینه را
یکنظر رخسار او را دید و مدتها گذشت | آب میگردد همان در چشم تر آیینه را
از قبول نقش خواهد ساده شد لوح دلش | گر چنین سازد خجالت بیخبر آیینه را
جلوه گاه دوست را دارند اهل دل عزیز | عاشق از رخسار میگیرد بزر آیینه را
زود میگردد مکدر خاطر روشندلان | بیم زنگار است از آب گهر آیینه را
کم نشد از گریه اندوهی که در دل داشتم | پاک نتوان کرد با دامان تر آیینه را
علم رسمی میکند روشندلان را بیمار | میخلد در دل ز جوهر نیشتر آیینه را
کوته اندیشند صائب مردم خودبین | ورنه صد تیغ است در زیر سپر آیینه را

زر و سیم جهان در پرده دارد عمر کاهی را | بقدر فلس باشد خار زیر پوست ماهی را
گر از روشندلانی صبر کن بر داغ ناکامی | که آب زندگی هرگز نبیند از سیاهی را
مدان از بیگناهی کردهٔ عذر گناهی را | که می‌پیچد بهم خجلت زبان عذرخواهی را
مکن زنهار دست از پا خطا گر شستی داری | که می‌پرسند از هر عضو در محشر گواهی را

ز شوق نقطهٔ خالش بگرد کعبه میگردم
که ره گم کرده خضری میشمارد هر سیاهی را
نسازد دور بینا را سواد از اصل مستغنی
وگرنه از تو دارد چشم آهو خوش نگاهی را
عبث پرویز در همچشمی فرهاد میکوشد
نگیرد زر ز دست افشار جای زر کلاهی را
سر خاری ز شور عشق خالی نیست در گلشن
از و دارد هما تا غنچهٔ گل کج کلاهی را
کلیدی نیست غیر از آه باغ خلد را صائب
مکن تا میتوانی فوت آه صبحگاهی را

نبردم زیر خاک از عجز با خود دعوی خون را
بدست زخم دندان داده‌ام آن لبهای میگون را
ز چشم شوخ لیلی آهوان رند فرمانی
که هر جا میروند از چشم نگذارند مجنون را
رمیدن حسبت از خاطر غزالان را ز ایجانی
شکوه عشق مجنون تنگ کرد از بسکه هامون را
نگردد از دیده پنهان باده گلرنگ از مینا
نقاب از دیده چون پنهان کند روی گلگون را
مزن زنهار در کوی مغان لاف زبردستی
که زور می حصاری میکند در خم فلاطون را
نگردد ترک جستجو حجاب روزی قانع
گره در بال گردد دانه این مرغ همایون را
ز رندان نیست پروا عشق را معشوق اگر باشند
ببوی گنج در خاک است قرار قارون را
بخاکش نور بارد تا بدامان خراب صائب
کسی کارد بخاک کشتگان آن جام گلگون را

می چو خون گرم جوشد از ته دل عشق را
مطرب از خانه است چون مرغان بسمل عشق را
موج سازد خوش عنان دریای لنگر دار را
از دویدن کی شود مانع سلاسل عشق را
حسن عالمگیر لیلی نیست در جایی که نیست
دامن صحرا بود دامان محمل عشق را
میکند گرد یتیمی آب گوهر را زیاد
نیست بر خاطر غبار از عالم گل عشق را
حسن و عشق صاف دل آیینه یکدیگرند
میکند یکرنگی معشوق یکدل عشق را

برق را خاشاک در زنجیر نتواند کشید
کی شکار خود کند دنیای باطل عشق را
پشت کردن بر دو عالم و بجوی آورد نیست
میبرد این نعل وارون تا بمنزل عشق را
گردش پرگار را در نقطه بیند خرده بین
در دل هر دانه خرمنهاست حاصل عشق را
میبرد در سنگ لعل از پرتو خورشید فیض
چشم بستن از تماشا نیست حایل عشق را
وصل آب زندگانی در سیاهی بسته است
دامن شبهاست دامان وسایل عشق را
نیست پروای تماشا عاشقان را از در است
باغهای دلگشا در غنچهٔ دل عشق را
تیغ را سنگ فسان شهپر بود در قطع راه
دل بسختیهای ره هست مایل عشق را
گرد می‌انگیزد از دامان دشت لامکان
گر بظاهر پای رفتار است در گل عشق را
گرچه غیر از دل ندارد منزلی این راه دور
شرط جستجو بود قطع منازل عشق را
ساده رویان چون زمین شور خصم دانه‌اند
جز غبار خط رسیدن نیست قابل عشق را
دیدن عاشق ولی از سنگ خواهد سخت‌تر
هست از هر زخم شمشیری حمایل عشق را
خودفروشان دیگر و آزاده مردان دیگرند
نیست چشم خونبها از تیغ قاتل عشق را
میکنند زنجیر فیل مست را دیوانه‌تر
میشود شور جنون بیش از سلاسل عشق را
دام راه خضر نتواند شدن موج سراب
دامن افشاندن ز دنیا نیست مشکل عشق را
بیش ازین عشق و جنون بازیچهٔ اطفال بود
عشقبازیهای صائب کرد کامل عشق را

کرد سودا آسمان سیر این دل دیوانه را
سوختن شد باعث نشو و نمای این دانه را
محو شد در حسن آن کان ملاحت دیدها
از زمین شور بیرون شد بنا شد دانه را
عشق سازد حسن عالمسوز را در خون دلیر
ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را
نیست پروا سیل بی‌زنهار را از کوچه‌بند
میگشاید زور می آخر در میخانه را

در حریم کعبه خودبین سجدهٔ بت میکند
قبله رو گرداند از خویشتن این خانه را

از سفر با خود ره آوردی که آرد میهمان
بهتر از ترکِ فضولی نیست صاحبخانه را

گنج را زین پیش در ویرانه میکردم نهان
این زمان در گنج پنهان میکنیم ویرانه را

تا مگر ذکر مرا کیفیتی پیدا شود
از گلِ پیمانه سازم سبحهٔ صد دانه را

یافت مژگان من از نورِ سحرخیزی فروغ
زلفِ شب سرپنجهٔ خورشید کرد این شانه را

در ترازوی قیامت نیست صایب سنگِ کم
عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

نتوان بمرگ پوشید چشمِ ندیدهٔ ما
سیری ندارد از خاک چون دام دیدهٔ ما

گفتیم وقتِ پیری در گوشه‌ای نشینیم
شد تازیانهٔ حرص قدِ خمیدهٔ ما

با دل رمیدهٔ عشق زخم زبان چه سازد
گلها ز خار چینند دامان چیدهٔ ما

دستِ گره‌گشاییست از کار هر دو عالم
در دامنِ توکل پای کشیدهٔ ما

هر چند دیدها را نادیده می‌شماری
هر جا که پا گذاری فرش است دیدهٔ ما

از نوبهار صایب رنگش برون نیاید
بر گلشنی که بگذشت رنگ پریدهٔ ما

هر نفس تازه گلی زیبِ کنار است مرا
دایم از جوشش سخن جوشِ بهار است مرا

نامِ منصورِ من از فکر بلندی گیرد
سر زانوی تأمل سرِ دار است مرا

روی دل بر سرِ گفتار مرا می‌آرد
هر چه جز دل بود آیینه تار است مرا

چون شرر نیست مرا کار بهم بر دامن
صحبتِ سوختگان باغ و بهار است مرا

میشود از نفسِ صبح چراغم خاموش
صیقلِ آینهٔ دل شبِ تار است مرا

نکند دایرهٔ عیش مرا بی پرگار
نقطهٔ دل که چو مرکز بقرار است مرا

نیست در آینه‌ام نقش دگر جز رخِ دوست
چشم بر هر چه فتد روی نگار است مرا

سایهٔ شهر بود بر دلِ من کوهِ گران
دامنِ دشتِ جنون دامنِ یار است مرا

گر چه بر گل بود از گریهٔ من دامنِ دشت
رزق چون آبله از نشترِ خار است مرا

ساغری در خورِ من نیست درین میکده‌ها
ورنه تسبیحِ ریا حلقهٔ مار است مرا

میتوانم بدغا کرد حریفان را مات
مانعِ راهزنی راهِ قمار است مرا

آه از آن روز که از پرده برآید صایب
نغمه‌هایی که گره در رگِ تار است مرا

شورِ عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا
بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

چند چون آبِ گهر باشم گره در یک مقام
خضرِ راهی کو که موجِ خوش‌عنان سازد مرا

میگریزم در پناهِ بیخودی از خلق چند
خودفروشی بندهٔ این کاروان سازد مرا

وادی بیهوده را از سر گرفتن مشکلست
چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا

میکنم پهلوتهی از قرب تا کی چون صدف
چربیِ پهلوی گوهر استخوان سازد مرا

بخیه از جوهر زنم بر چشمِ شوخِ آینه را
چهرهٔ محجوبِ او گردیده‌بان سازد مرا

استخوانم همچو صبح آغوش ز عقب وا کند
گر نشانِ تیرِ آن ابرو کمان سازد مرا

جلوهٔ دست و گریبانِ گلِ این بوستان
سخت میترسم خجل از باغبان سازد مرا

صایب از رازِ دهانِ او نیارم سر برون
فکر اگر باریک چون موی میان سازد مرا

گرفتگی دل از چشمِ روشنست مرا
گره برشته ز پیوند سوزنست مرا

جنونِ دوری من پیش میشود از سنگ
درین ستمکده حالِ فلاخنست مرا

درازدستی سودای من نه امروزیست
چو گل همیشه گریبان بدامنست مرا

کجا فریب دهد نقش مرغ زیرک را / نظر ز خانهٔ رنگین برون نشست مرا
کسی که عیب مرا میکند نهان از من / اگرچه چشم عزیزست دشمنست مرا
بوادی که منم توشه بر میان بستن / کمر برشتهٔ زنار بستن است مرا
مرا بشمع چو زنبور شهد حاجت نیست / که از ذخیرهٔ خود خانه روشنست مرا
من آن چراغ تنک مایه ام درین محفل / که چرب نرمی احباب روغنست مرا
ازان بحفظ نظر همچو باز مشغولم / که دست و ساعد شاهان نشیمنست مرا
غزاله که مرا کرده است صحرایی / کمند گردنش از خود گسستنست مرا
ز چاک سینهٔ گل از گرفتگی صایب / نظر برخنهٔ دیوار گلشنست مرا

تن پرستی زیر دست خاک میسازد مرا / بیخودی تاج سر افلاک میسازد مرا
در گره دایم نخواهد کارم چون صدف / شوخی گوهر گریبان چاک میسازد مرا
گرچه چون سوزن گرانی بر منیم دوخته است / جذبهٔ آهن ربا چالاک میسازد مرا
مدتی شد بار بیرون برده ام زین آسیا / گردش افلاک کی غمناک میسازد مرا
گر نبرد از من بخود چون سیل جای طعن نیست / گرد راه از چهره دریا پاک میسازد مرا
گرم میسازد دل افسرده را زخم زبان / آتش بی مایه ام خاشاک میسازد مرا
پیش آب زندگی گر مهر بردارم ز لب / غیرت همت دهن پر خاک میسازد مرا
فرصت خاریدن سر کو که عشق سنگدل / از گریبان حلقهٔ فتراک میسازد مرا
نیست بر خاطر غبار از رهگذار گریه ام / خاکسارم دیدهٔ نمناک میسازد مرا
اشک تاک از می پرستی عذر خواه من بس است / این رگ ابر از گناهان پاک میسازد مرا
صایب از افسردگی خون در رگ من مرده است / کاوش مژگان آن بیباک میسازد مرا

ز بس اندیشهٔ لیلی بهم پیچید مجنون را / بفکر گرد باد افتاد هر کس دید مجنون را
باین تمکین اگر بیرون خرامد لیلی از محمل / طپیدنهای دل خواهد بهم پاشید مجنون را
من آن روزی که آهنگ بیابان جنون کردم / لحد از غیرتم گهواره سان گردید مجنون را
دران وادی کنم از سادگی فکر سر و سامان / که میباید بپای مرغ سر خارید مجنون را
از آن چشم جنون فرما همان در پرده ام خرم / اگرچه بارها سودای من مالید مجنون را
برآمد حسن لیلی بی حجاب آن روز از محمل / که ضعف و ناتوانی از نظر پوشید مجنون را
تنک آورد لیلی بر مجنون را نمیدانم / که آن حسن بیابان جو چه بیدل گنجید مجنون را
ببال و پر اگر کوه گران از مور بردارد / بمیزان خرد هم میتوان سنجید مجنون را
گریبان چاک خواهی باز گشت ای لیلی از هامون / ز استغنا اگر خواهی چنین رنجید مجنون را
چنان از شور سودا موی شد بر تارکش زرین / که نتوان فرق کردن صایب از خورشید مجنون را

هوا ابرست پر کن از شراب ناب کشتی را / که از باد موافق بهترست این آب کشتی را
خط جام از غم عالم مرا دار الامانی شد / کمند وحدتی گردید این گرداب کشتی را
چو دل شد آب پشت خود بدیوار فراغت ده / که این دریا کند یک لقمه با اسباب کشتی را
غرور دل یکی صد کشت از سجادهٔ تقوی / ز غفلت بادبان شد بر دهای خواب کشتی را
رهایی میدهد درد طلب دل را ازین عالم / بساحل میبرد این موجهٔ بیتاب کشتی را
نظر گفتم دهم آب از عقیق او ندانستم / که دریایی کند این گوهر سیراب کشتی را
ز تدبیر معلم دل کجا ساکن شود صایب / درین دریا که لنگر میکند بیتاب کشتی را

نان بخون دل شد از تیغ زبان رنگین مرا / تر زبانی در گلو شد گریهٔ خونین مرا

داغ دارد شعلهٔ سرگرمیم خورشید را / میشود روشن چراغ کشته بر بالین مرا

شد دو بالا حرص دنیای من از قد دو تا / در فلاخن گشت این خواب سبک سنگین مرا

دشمن خونخوار از تیغ زبانم ایمن است / چون گل بیخار نیشترهاست بر گلچین مرا

حسن بی اندازه را حیرت سزاوار است و بس / بس بود فهمیدگی از مستمع تحسین مرا

این سر پرشور کز قسمت نصیب من شده است / زود خواهد کرد با منصور هم بالین مرا

رزق دندان نما میشود صایب لبش / همچو خون مرده هر کس میکند تلقین مرا

خوابیده تر از راه بود راحلهٔ ما / در سینهٔ صحراست گره قافلهٔ ما

در دامن صحرای تمنا نتوان یافت / خاری که نچیده است گل از آبلهٔ ما

دیوانه بهمواری ما نیست درین دشت / چون جوهر تیغ است خمش سلسلهٔ ما

از تشنه لبی گرد برآریم ز دریا / خون در جگر باده کند حوصلهٔ ما

چون سیل دلیل ره ما جذبهٔ دریاست / محتاج برهبر نبود قافلهٔ ما

چون زلف پریشانی ما دور و دراز است / کوتاه نگردد بشنیدن گلهٔ ما

ما از تو جداییم بصورت نه بمعنی / چون فاصلهٔ بیت بود فاصلهٔ ما

جا دارد اگر زین غزل تازه نوشنید / صایب بلب یار عزیزان صلهٔ ما

وحشتی داده ز اوضاع جهان دست مرا / که بزنجیر دو زلفش نتوان بست مرا

بسکه آشفته ز سودای تو ام میگردد / صفحهٔ مشق جنون آینه در دست مرا

دارم از پاس وفا سلسله بر پا ورنه / من نه آنم که بزنجیر توان بست مرا

گرچه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم / رهروی نیست درین راه که نشکست مرا

دو جهان رشتهٔ شیرازه ز من مطلبید / بود روزی که سر زلف تو در دست مرا

تیغ من جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر / چرخ هر چند که برداشت بیکدست مرا

خامشی دارد م از مردم کج بحث ایمن / نیست چون ماهی لب تشنه غم شست مرا

آیم از خاک بمحشر چو سبو دست بدوش / گر چنین گردش چشم تو کند مست مرا

چون میان من و او دست دهد جمعیت / که بدست آمدنش میبرد از دست مرا

طرفی نیست جز آیینه مرا چون طوطی / هم منم صایب اگر هم سخنی هست مرا

نغمه آرام از من دیوانه میسازد جدا / خواب را از دیده این افسانه میسازد جدا

پردهٔ شرم است مانع در میان ما و دوست / شمع را فانوس از پروانه میسازد جدا

موج از دامان دریا بر ندارد دست خویش / جان عاشق را که از جانانه میسازد جدا

هر کجا سنگین دلی در سنگلاخ دهر هست / سنگ از بهر من دیوانه میسازد جدا

بود مسجد هر کف خاکم ولی عشق نزار ما / در بن هر موی من بتخانه میسازد جدا

برندارد چشم شوخ او سر از دنبال ما / طفل مشرب را که از دیوانه میسازد جدا

سنگ و گوهر هر دو یکسانست در میزان چرخ / آسیا کی دانه را از دانه میسازد جدا

از هواجویی رساند خانهٔ خود را بآب / چون حباب از بحر هر کس خانه میسازد جدا

جذبهٔ توفیق میخواهی سبک کن خویش را / کهربا کی کاه را از دانه میسازد جدا

ز اختلاف جام غافل از می وحدت شده است / آنکه از هم کعبه و بتخانه میسازد جدا

کی شود همخانه صایب با من صحرانشین / وحشی کز سایهٔ خود خانه میسازد جدا

شد چو گل از روی خندان خردهٔ زر رزق ما / چون صدف گشت از دهان پاک گوهر رزق ما

بازکن چون پسته از سر خشک مغزی را که شد / از زبان چرب چون بادام شکر رزق ما
خانه در بسته سنگ را روزی خواره نیست / میرسد چون لعل از خورشید انور رزق ما
بی کشش کی طفل از پستان تواند شیر خورد / میشود بی جهد و کوشش هم میسر رزق ما
طرفی از دریا نبست از پوچ گوییها حباب / از خموشی چون صدف شد آب گوهر رزق ما
بوسه از لعل سیرابش نصیب ما نشد / سینه چون دوزخست از آب کوثر رزق ما
با خط شبرنگ از آن لبهای میگون ساختیم / شد سیاهی آب حیوان چون سکندر رزق ما
چشم بینا نیست ورنه همچو گندم کرده است / باز از هر دانه آغوش دیگر رزق ما
حاصل ما صایب از گفتار هیچ و تاب بود / از زبان پاک شد چون تیغ جوهر رزق ما

ساختیم از قتل یاد دلربای خویش را / عاقبت زان لب گرفتیم خونبهای خویش را
فکر دلهای پشیمان کی پریشانش کند / آنکه در پا افکند زلف دوتای خویش را
شبنم بیگانه این غنچه را در کار نیست / تر مکن از باده لعل جانفزای خویش را
آه و دودش سنبل و ریحان جنت میشود / در دل هر کس که سازی گرم جای خویش را
از خزان هرگز نگردد نوبهارش روی زرد / گر خمیر از اشک من سازی حنای خویش را
گر باین سامان خوبی روی در مصر آوری / ماه کنعان رونما سازد بهای خویش را
گل نخواهی زد چه جای سنگ بر دیوانگان / گر بدانی لذت جور و جفای خویش را
یوسف سیمین بدن را تاب این زنجیر نیست / باز کن ای سنگدل بند قبای خویش را
بعد ازین آیینه را بر طاق نسیان می نهی / گر به بینی در دل پاکم صفای خویش را
ناله ام تا بود کم صایب اثر بسیار داشت / بی اثر کردم ز بسیاری نوای خویش را

مرا آن زور راه حرف با دلبر شود پیدا / که خط سبز از آن لبهای جان پرور شود پیدا
ز قطع زلف مسکینم شود قطع امید من / ندانستم ز خط سر رشته دیگر شود پیدا
کند جان در تن دیوان حشر از معنی رنگین / شهید تیغ او چون در صف محشر شود پیدا
مگر از آشیان یا بیضه ام صیاد بر دارد / که دارد صبر چندانی که بال و پر شود پیدا
اگر چون عارفان سر بر خط تسلیم بگذاری / ز هر موجی درین دریا ترا لنگر شود پیدا
در نا سفته معنی بدست آسان نمی آید / دل غواص گردد آب تا گوهر شود پیدا
نماند کار هرگز در گره پرهیزکاران را / که از دیوار پیش یوسف در شود پیدا
تمیز آن میشود سنگ تمام از سنگ کم ظاهر / غنا و فقر در آیینهٔ محشر شود پیدا
اثر در زیر گردون از دل وحشی نمی یابم / سپند من مگر بیرون این مجمر شود پیدا
کند زخم زبان ظاهر عیار صبر هر کس را / که خون صالح از فاسد بیک نشتر شود پیدا
از آن لبهای میگون کم نشد یک شب خمار من / چه سرگرمی مرا از گردش ساغر شود پیدا

جلوه برقیست در میخانه هشیاری مرا / از پی تغییر بالین است بیداری مرا
چون فلاخن گر وصال سنگ دست افشان شود / میدهد هر رطل گران غم سبکباری مرا
بسکه چون آیینه دیدم از جهان نادیدنی / نیست بر خاطر غبار از خرج زنگاری مرا
مرد بی برگ و نوا را کاروان در کار نیست / میکند چون تیغ عریانی سپرداری مرا
نسبت من با کهنه آیینه خاکستر است / رو سفیدیهاست حاصل از سیه کاری مرا
گوسفندی از دهان گرگ می آرد برون / هر که چون یوسف کند زاخوان خریداری مرا
تا نیابم در سخن میدان نمی آیم بحرف / همچو طوطی لوح تعلیمست همواری مرا
نیست چون ریگ روانم در سفر واماندگی / راحت منزل بود از نرم رفتاری مرا

نیست غم از تیر باران جوشن داود را / میکند عشق از غم عالم نگهداری مرا
نیست صایب چاه و زندان دل من ناگوار / همچو یوسف منفعل از عزت از خواری مرا

ای ره خوابیده را از نقش پایت بالها / از خرامت عالم آسوده را زلزالها
محو و اثبات جهان عالم حیرت یکیست / فارغست آیینه از آمد شد تمثالها
دل که از نقش تمنا در جوانی ساده بود / شد ز پیری عنکبوت رشته آمالها
نوش این محنت سرا را نیشها در جانب است / پرده ادبار باشد بیشتر اقبالها
آسمان می بالد از ناکامی خاکیان / میشوند از تشنگی سیراب این تبخالها
دشمن مرگ از سبکروحند دنیا دوستان / در گرانباری بود آسایش حمالها
ریزش این تنگ چشمان تشنگی می آورد / وای بر کشتی که خواهد آب ازین غربالها
بیگناهان در غضب جای گنه کاران خورند / میزنند از خشم شیران بر زمین دنبالها
گوشه امنی مگر صایب بفریادم رسد / خانه زنبور شد گوشم ز قیل و قالها

بود بحفظ خدا دل قوی ضعیفانرا / که سهم شیر نگهبان بود نیستانرا
وصال کعبه کسی را که در نظر باشد / بچشم جای چو مژگان دهد مغیلانرا
ز خشم جان کهنه کار را ملالی نیست / که دلپذیر کند بیم قتل زندانرا
در آن دیار که آن روی لاله گون باشد / بگل زند چمن آرا در گلستانرا
فروغ روی تو چون مهر ملک سیه سازد / بچشم روز نهان آفتاب تابانرا
ز شوخی عرق شرم سخت میترسم / که داغدار کند سیب آن زنخدانرا
فلک ز گردش چشم تو چنان گریزان شد / که از ستاره بدندان گزد انامل را
ز اشک لعلی من کی دلش بدرد آید / لبی که خون بجگر میکند بدخشانرا
چو گرد باد ز بس تشنگی علم سازد / جنون دوری من خاک این بیابانرا
بود ز سینه پر داغ عاشقان مرهم / طفیلی که کند تنگ جای مهمانرا
ز زندگی چه بکس رسد بجز آزار / چه لذتست ز عمر دراز نادانرا
ز بزم می دل پر خون گرفته تر گردد / که خون فسرده کند جوشش خم مرجانرا
ز گفتگوی شکربار مور زرد نگیست / که مهر لب شود انگشتری سلیمانرا
سخن کمال پذیرد ز مستمع صایب / گهر کند صدف پاک اشک نیسانرا

بزلف عنبرین و بند خوبان جلوه کاهش را / بنوبت پاسبان دارند گلها خار راهش را
ز دست کوته مشاطه این جرات نمی آید / مگر گردون ز رستی بشکند طرف کلاهش را
باین شوکت ندارد یاد گردون صاحب اقبالی / نمی باشد ز هم باد صبا گرد سپاهش را
بسیر کوچه باغ خلد اگر اقبال فرماید / عبیر پیرهن سازند خوبان خاک راهش را
کند از دور بالش ناز او پهلو تهی گردون / چه حد دارد که در آغوش گیرد هاله ماهش را
ز شوخی گر چه میماند باهو چشم پرکارش / شکوه پنجه شیرست مژگان سیاهش را
عزیز مصر تا کنعان گریبان چاک می آید / اگر میداشت یوسف در نکوئی دستگاهش را
ز دست انداز او گردد نگارین پای سیمینش / نه پیچد بر کمر در جلوه گر زلف سیاهش را
ز فکر قامت رعنای او دل حسرتی دارد / که چون طول امل پایان نباشد آه ممتدش را
ازان غارتگر ایمان و دل روبی که من دیدم / عجب دارم بر آرند در محشر گناهش را
زد از بیتابی دل بر در یکتا یکی صایب / پس از عمری که با خود آشنا کردم نگاهش را

فروغ عارضت پروانه سازد شمع بالین را
پر پرواز گردد چشم شوخت خواب سنگین را

ز تاراج هوسناکان بود ایمن گلستانت
که شرمت پای خواب‌آلود سازد دست گلچین را

بمغزم بوی خون می‌آید امروز از تماشایش
که مالیده‌ست بر چشم تر آن دست نگارین را

ز بیباکی شود سنگ فسان تیغ خونریزش
اگر در کعبه افتد راه آن غارتگر دین را

بود در جامهٔ فانوس رسوا شمع کافوری
نهان نتوان بدامن ساختن آن ساق سیمین را

ز عشق بیقراری دارم امید شکیبایی
که چون کبک دری در جلوه آرد کوه تمکین را

نه از عجز است اگر در پرده دارم صنعت خود را
که سازد محو آب تیشه‌ام نقش شیرین را

ز خون لاله‌زارش تا قیامت بوی مشک آید
بهر صحرا که افتد راه آن آهوی مشکین را

عنان دل بطفل نی‌سواری داده‌ام صایب
که در هر جلوه خالی میکند صد خانهٔ زین را

بهم پیچید خط مشکین بساط حسن خوبان را
غبار خط لب بامست این خورشید تابان را

در آن فرصت که نقش خاتم اقبال برگردد
هجوم مور سازد بر سلیمان تنگ میدان را

غبار خط او گفتم شود خاک مراد من
ندانستم زمین پنهان کند رخسار جانان را

باین دستور اگر دل میرباید آن خط مشکین
بیکدل میکند محتاج زلف عنبرافشان را

قلم در پنجهٔ یاقوت شد انگشت حیرانی
بدور لعل او تا دید آن خط چو ریحان را

مکن در مد احسان کوتهی در روزگار خط
که نشتر میکند خشکی رگ ابر بهاران را

مرا چون روز روشن بود از جوش خط پیدا
که خواهد تخته کرد از خط مشکین حسن دکان را

لب جانبخش او را نیست پروا از غبار خط
که ظلمت نیل چشم زخم باشد آب حیوان را

دل و دینی بکس نگذاشت زنار سر زلفش
مگر خط بر سر رحم آورد آن نامسلمان را

ز طوق قمریان چون دود از روزن هوا گیرد
اگر سرو گلستان بیند آن سرو خرامان را

مگر دارد هوای سیر باغ آن شاخ گل صایب
که گل چون غنچه سازد بهر رفتن جمع دامان را

بساغر احتیاجی نیست حسن بیهمتش را
که میجوشد می از پیمانهٔ چشم می‌پرستش را

بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد
ز افتادن بهر جانب نگاه نیم‌مستش را

بصید ما همای زلف کجش کی سر فرود آرد
رباید از دهان یکدیگر چون طعمه شستش را

نمیسازد پریشان مغز را بوی حنا چندین
کدامین بی‌ادب بر چشم مالیده‌ست دستش را

در آغوش نگین دانست آرامش زبیتابی
که در خانهٔ زین دیده بیداری نشستش را

ز حیرت میرود گیرایی از سرپنجهٔ شیران
بهر صحرا که افتد ره غزال نیم‌مستش را

اگر ذوق شکستن این دل چون شیشه دریابد
چو سنگ از مومیایی پس میدارد شکستش را

شود مستغنی از دریا ز آب و دانه گوهر
بروی هم گذارد چون صدف هر کس دو دستش را

ز در دامن درین عالم کسی صایب خبر دارد
که خالی آورد بیرون ز کام بحر شستش را

داغ برگ عیش گردد در دل ناشاد ما
جغد میگردد همایون در خراب‌آباد ما

جنبش گهواره خواب طفل را سازد گران
از تزلزل بیش محکم میشود بنیاد ما

نقش شیرین را بخون دل مصور ساختیم
بیستون کان بدخشان گشت از فرهاد ما

تیر کج هرگز نگردد راست از زور کمان
بگذر ای پیر مغان از وادی ارشاد ما

نیست چون مجمر دل گرمی بساط خاک را
گرم دارد چون سپند این بزم را فریاد ما

نیست جرم دوستان گر یاد ما کمتر کنند
وحشت از ما دور گرداند [illegible] یاد ما

تا بروی سخت ما صایب سر و کارش فتاد
توبه کرد از سخت‌رویی سیلی استاد ما

صاف کن ای سنگدل با دردمندان سینه را
میکنند در بسته آهی خانهٔ آیینه را

کل ز شبنم در دل شبها نمی باشد جدا
خود پرستان در بغل گیرند شب آیینه را

عمر باقی مانده را نتوان بغفلت صرف کرد
ساقیا پیش آر آن ته شیشهٔ دوشینه را

زنگ از آیینهٔ تاریک صیقل میبرد
مگذران بی بادهٔ روشن شب آدینه را

هیچ سیل خانه پردازی چو کرد کینه نیست
در درون خانه باشد خصم صاحب کینه را

خضر نتواند بآب زندگی از من خرید
منصب میرابی سرچشمهٔ آیینه را

از نمد آیینه صایب در حصار آهنست
صوفیان دانند قدر خرقهٔ پشمینه را

کر آن شیرین سخن تلقین کند گفتار طوطی را
سخن شکر شود در پستهٔ منقار طوطی را

بتعلیم نخستین سازد از تکرار مستغنی
ز حرف دلنشین آن لعل شکربار طوطی را

ز حسن برق جولان آنقدر تمکین طمع دارم
که آن آیینه رو نشناسد از زنگار طوطی را

چنان کز آب روشن سبزهٔ خوابیده برخیزد
کند روی تو از خواب عدم بیدار طوطی را

مبادا اهل سخن را کار با آهن دلان یارب
ز خون دل بود گلگونه منقار طوطی را

نباشد حاجت آیینه در بزم صفاکیشان
بگفتار آورد اینجا در و دیوار طوطی را

بخود چون مار می پیچد سخن چون در میان آید
اگر دارد خجل طاوس از رفتار طوطی را

سخن چین میکند تاریک عیش صاف طبعان را
مده در خلوت آیینه ره زنهار طوطی را

مگر گویا از آن آیینه رخسار شد صایب
که میلغزد زبان در حالت گفتار طوطی را

مکن کوتاه در ایام خط زلف پریشان را
که باشد ناگزیر از مد بسم الله دیوان را

می روشن کند میخانه را تاریک نگذارد
چراغ از خون گرم خود بود خاک شهیدان را

اگر دیوانه

اگر دیوانهٔ من آستین از چشم بردارد
کند فوارهٔ خون گردباد این بیابان را

ز آزار دل سرگشتگان بگذر که از خجلت
ز میدان سر بپیش افکنده بیرون برد چوگان را

دران فرصت که در دیوانگی با تیغ قدم توام
ز لنگر گشتیم بی بال و پر میکرد طوفان را

طراوت برد از سیمای گردون سینهٔ گرمم
سفال تشنهٔ من ساخت دود تلخ ریحان را

بزخم چرخ تن درده که جز امید همواری
نباشد مرهم دیگر درشتیهای سوهان را

منال از تلخ کامی رو بدرگاه کسی آور
که رزق مور میسازد شکر خند سلیمان را

معطر شد در و دیوار از افکار من صایب
اگر چه در صفاهان نیست بوی صفاهان را

نوخطی سلسله جنبان جنونست مرا
سبزهٔ نیمرسی تشنهٔ خونست مرا

چشم بد باین خط پشت لب او مرساد
که با آن تنگ دهن راهنمونست مرا

از دل سوخته خونم بچکیدن نرسد
کاسه هر چند که چون لاله نگونست مرا

بزبان گر نکنم شکر ترا معذورم
بار احسان تو از برگ فزونست مرا

بود اگر قافله سالار غزالان مجنون
اینزمان تو نشه کش دشت جنونست مرا

گر کنی خون بدل من همه عمر کمست
تیغ مژگان تو گر تشنهٔ خونست مرا

بسکه خون در دل ازین دوست نمایان دارم
دیدن دشمن خونخوار شگونست مرا

نکنم با گل بیخار مبدل صایب
خار خاری که از آن گل بدرونست مرا

نگردید آتشین رخسارهٔ فریادرس ما را
مگر از شعلهٔ آواز در گیرد قفس ما را

ز بیدردی بدرد ما نپردازند غمخواران
همین آیینه میگیرد خبر گاه از نفس ما را

نچیدیم از گرفتاری گلی هر چند از خواری
ز زخم خار و خس دست حمایت شد قفس ما را

اگرچه پنجهٔ ما را ز نرمی موم می‌باید   زبان آهنین در ناله باشد چون جرس ما را
گیاه تشنهٔ ما سنگ را دل آب می‌سازد   بپای خم برد از گوشهٔ زندان عسس ما را
بمهر خامشی غواص ما امید ما دارد   بگوهر میرساند زود جان بی‌نفس ما را
بهست از باغ بی‌گل گوشهٔ زندان ناکامی   در ایام خزان بیرون میاور از قفس ما را
بمهر خامشی کردیم صلح از گفتگو صائب   غباری بر دل آیینه ننشست از نفس ما را

نیست بیرون از گلشن دیدهٔ پرخون ما   تیغ خونخوار تو باشد سبزهٔ گلگون ما
دورگردی میکند نزدیک راه دور را   ناز لیلی شد نیاز از وحشت مجنون ما
قطرهٔ شبنم چه باشد گر هوا باید گرفت   شرم دار ای شاخ گل از دیدهٔ پرخون ما
حسن او از ناله خواهد حلقه کردن نام ماه   گر چنین خواهد فزود از عشق زور افزون ما
ما بجوی خود چو داغ لاله از بس تشنه‌ایم   خاک را رنگین بسازد کاسهٔ وارون ما
سینهٔ بی‌کینهٔ ما را گشاده دیگر است   برق را سوزد نفس چون لاله در هامون ما
تا رسیدن باده را با خم مدارا لازم است   ورنه بیزار از تن خاکیست افلاطون ما
پای جوهر از دم شمشیر می‌پیچد بسم   تند مگذر زینهار از مصرع موزون ما
با هوسناکان دلیر از خاک ما نتوان گذشت   پوست بر تن میدرد گر مرده باشد خون ما
گرچه دارد بلبل ما تازه روی باغ را   برگ سبزی نیست صائب زین چمن ممنون ما

داغ رسوایی خدا داد است منصور مرا   هست تمغای تجلی لالهٔ طور مرا
در تلاش خاکساری آرم آتش زیر پا   گر سلیمان جا بدست خود دهد مور مرا
حد شرعی هست بی‌حد را نمی‌آرد بهوش   نیست پروایی ز چوب دار منصور مرا

در نمکدان از نمکزاری چه گنجد ظاهر است   برنتابد تنگنای آسمان شور مرا
تاک نتواند بجنبیدن تاک در زنجیر است   بادهٔ شوخ من و صهبای پر زور مرا
کوشش ظاهر حجاب کعبهٔ مقصود بود   رفتن دل ساخت کوته منزل دور مرا
از دل فرعونیان ظلمت ید بیضا برد   صبح چون روشن کند شبهای دیجور مرا
باغبان سنگدل را دیدن من میگزد   گرچه زرق از نکهت گلهاست زنبور مرا
برنیاورد از گدا چشمی طمع را ملک چین   کاسهٔ دریوزه از چینی است فغفور مرا
پرتو منت کند دلهای روشن را سیاه   میکشد دست حمایت شمع مغرور مرا
نور من چون برق صائب پرده سوز افتاده است   ابر چون پنهان تواند ساختن نور مرا

خرمن صلح کن یا دانه از دوربینیها   که میسازد زبان برق کوته خوشه‌چینیها
گهر در بحر شد از پلهٔ پستی گران قیمت   سبک دارد کف بی‌مغز را بالانشینیها
ندارد روزی اهل قناعت چشم شور ازلی   سلیمان میبرد غیرت بمور از ریزه‌چینیها
سرافرازی چو شمع از آرسد در حلقهٔ طاعت   که محرابش نخواهد شمع از روشن جبینیها
میان نور و ظلمت التیامی نیست حیرانم   که چون پیوست جان آسمانی با زمینیها
نگردد روزن اندیشه تا مسدود از حیرت   ندارد غیر سودا حاصلی خلوت‌نشینیها
بمن تا بیست یار از دیگران دیگر باشد   اگر نزدیک میگردید راه از دوربینیها
زگرد خط گرفتم بی‌صفا شد ظاهر آن لب   کجا رفت آن تبسمها و آن حرف آفرینیها
بذوقی باده در جام سفالین ریختیم صائب   که از طاق دل فغفور چین افتاد چینیها

درون گنبد گردون فتند بادهٔ مخنب   بزیر سایهٔ بل موسم بهار مخنب

فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استاده است / بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسب
فتاده است زمین پیش پای صرصر مرگ / چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسب
زچار طاق عناصر شکست می بارد / میان چار مخالف باختیار مخسب
درون سینهٔ ماهی نکرد یونس خواب / برون نرفته ازین آبگون حصار مخسب
زمرگ نسیه چه چون برگ بید میلرزی / زمرگ نقد بیندیش زینهار مخسب
اگرچه ظلمت شب پرده پوش بی ادبیست / تو بی ادب ادب خود نگاه دار مخسب
مباد شرطهٔ طوفان درست بنشیند / نبرده رخت ازین ورطه بر کنار مخسب
دو چشم روشن ماهی درون پردهٔ آب / دو شاهدست که در بحر بیکنار مخسب
بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت / اگر تو یافته لذت شکار مخسب
صفای چهرهٔ شبنم گل سحر خیزیست / ز یکدگر بگشا چشم اعتبار مخسب
باین امید که سر رشته بدست افتد / شود چو سوزن اگر پیکرت نزار مخسب
زمام ناقهٔ لیلی بلال شب دارد / نصیحت من مجنون بیاد دار مخسب
بگیر از ورق لاله نقش بیداری / تو نیز ناخن داغی بدل فشار مخسب
گرفت ناله در آغوش ماه خود را تنگ / تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسب
بسایهٔ علم آه خویش را برسان / شبی که فردا جنگست زینهار مخسب
ز حرف تلخ در اینجا زبان خویش مگز / بخوابگاه لحد در دهان مار مخسب
حلال نیست به بیمار دار خواب گران / ترحمی کن و بهر دل فکار مخسب
بهار عیش بهم آغوش غنچه خفتن نیست / بزیر سایهٔ گل بهن سبزه وار مخسب
بشب ز حلقهٔ اهل گناه کن شبگیر / دلی چو آینه داری بزنگبار مخسب
بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر / رفیق بر سر کوچست زینهار مخسب

رگ فسردهٔ خود را به نیشتر بسپار / چو خون مرده همه شب بیک قرار مخسب
گل سر سبد عمر چشم بیدار است / برغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسب
رسول گفت که با خواب مرگ همسرست / باختیار مکن مرگ اختیار مخسب
زمین و آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست / ز تخم اشک تو هم دانه بکار مخسب
کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دلی / درین کمینگه آشوب زینهار مخسب
نشان چشمهٔ حیوان به تیرگی دادند / نقاب شب چو فکندند خضروار مخسب
نبسته لب ز سخن آرمید کی مطلب / نکرده رخنهٔ دیوار استوار مخسب
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی / تو هم شبی رخی از اشک تازه دار مخسب
حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است / نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب
به نیم چشم زدن پر ز آب میگردد / درین سفینهٔ پر رخنه زینهار مخسب
ترا که دولت بیدار شمع بالین است / چو نقش صورت دیبا بیک قرار مخسب
بذوق مطرب وحی روزها بشب کردی / شبی بذوق مناجات کردگار مخسب
زفیض صدق طلب مور پر برون آورد / تو نیز پای کسالت ز گل برآر مخسب
بذوق رنگ حنا کودکان نمی خسبند / چه میشود تو هم از بهر آن نگار مخسب
ترا بگوهر دل کرده اند امانت دار / ز دزد امانت حق را نگاهدار مخسب
اگر ترا بشکر خواب بخت بفریبد / تو خواب تلخ عدم را بخاطر آر مخسب
برآر یوسف جان را ز چاه تیرهٔ تن / تو نور چشم وجودی درین غبار مخسب
ز نو بهار برقص است ذره ذرهٔ خاک / تو نیز جزو زمینی درین بهار مخسب
شده است دخمهٔ دلهای مرده مرکز خاک / درین حظیرهٔ پر مرده زینهار مخسب
جواب آن غزل مولویست این صائب / ز عمر یکشبه کم گیر و زنده دار مخسب

بیقرارا ازان یکتای بیهمتا طلب / چون شود از دشت غایب سیل دریا طلب
دست خواهش چون صدف مکشای پیش خاکیان / هرچه میخواهی دولت از عالم بالا طلب
اهل همت را مکرر در دادن حظ است / آرزوی هردو عالم را ازو یکجا طلب
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید / بستگیها را گشایش از دل شبها طلب
گر ز خاک آسودنت آسوده میگردد خلق / تن بخاک تیره ده آسایش دلها طلب
چشم چون بینا شود خضر است نقش هر قدم / رهبر بینا چو جویی دیده بینا طلب
آب رو در پیش ساغر ریختن چون همتیست / گردنی کج میکنی باری می از مینا طلب
این جواب آن غزل صایب که سید گفته است / گر تو چون ما طالبی مطلوب بیهمتا طلب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب / تا مبادا از رخنه آرد شبیخون آفتاب
هر سری را در خور همت کلاهی داده اند / افسر دیوانگان باشد بهامون آفتاب
هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست / نامه هر ذره اینجاست مضمون آفتاب
از رخت آیینه را خوش دولتی رو داده است / در درون خانه اش نامد هست بیرون آفتاب
صایب آن بهتر که گردون کج بپیروی کند / زرد رویی میکشد ز آرزوی گلگون آفتاب

رو نگهداشتن از صاف ضمیران مطلب / عیب پوشیدن از آیینه عریان مطلب
تا دلت سر در اسباب تعلق نشود / آتش از کوچه ما خانه بدوشان مطلب
رقم نام تو بر صفحه آیینه بس است / ای سکندر ز خدا چشمه حیوان مطلب
آسیای فلک از آب مروت خالیست / تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب
صایب از هند مجو عشرت اصفاهان را / فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

بهشت بر مژه تصویر میکند مهتاب / پیاله را قدح شیر میکند مهتاب
پیاله نوش و میندیش از حرارت می / که در شراب طباشیر میکند مهتاب
نمیخرد بفروغی کتان توبه ما / درین معامله تقصیر میکند مهتاب
فروغ صحبت روشندلان غنیمت دان / پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب
در آنکسی که ننوشد پیاله صایب / بحیرتم که چه تاثیر میکند مهتاب

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب / ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
غبار خط بزبان شکسته میگوید / که فیض صبح بناگوش یار را دریاب
عقیق در دهن تشنه کار آب کند / بوعده جگر داغدار را دریاب
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور / دگر اشاره ابروی یار را دریاب
درون خانه خزان و بهار یکرنگست / ز خویش خیمه برون زن بهار را دریاب
ز نقطه حرف شناسان کتابدان شده اند / ز خط بپوش نظر خال یار را دریاب
تو کز شراب حقیقت هزار خم داری / بیک پیاله من خاکسار را دریاب
ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون / صفای آن نفس بیغبار را دریاب
ز گاهواره تسلیم کن سفینه خویش / میان بحر حضور کنار را دریاب
غبار قافله عمر چون نمایان نیست / دو اسبه رفتن لیل و نهار را دریاب
بجوش نغمت الوان چو نافه قانع شو / تراوش نفس مشکبار را دریاب
درین ریاض چو صایب ز غنچه خسبان شو / گره گشایی باد بهار را دریاب

از لطافت بسکه دارد چهره او آب و تاب / آفتابی میشود در نگش سیر ماهتاب

چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ را
میتوان دید از بیاض گردن او پیچ و تاب

معنی بی لفظ را ادراک کردن مشکلست
بر میفکن زینهار از چهره نازک نقاب

حلقها در گوش خورشید قیامت میکشد
نیست دور حسن او چون ماه نو پادر رکاب

گرچه از مژگان کج بالین او دادیم سخت
نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب

فتنهٔ دنیا نگردد هر که دنیا را شناخت
تشنه چشمان هوس را در کمند آرد سراب

دل نیازارد ز حرف سخت هرگز سنگ را
هر که داند کوه عاجز نیست در رد جواب

نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را
روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب

گو تهیست از حرف خاموشان زبان اعتراض
ایمن از تیغست هر خونی که گردد مشک ناب

راحت بی رنج در ماتمسرای خاک نیست
خندهٔ گل گریهای تلخ دارد چون گلاب

میکشد از عشق حیف خود دل بیتاب ما
میکند خون در دل آتش بگردیدن کباب

میدود در جستجوی آب صایب هر طرف
گرچه هست از آب روشن پردهٔ چشم حباب

در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب
میکند هر قطره باران کار صد دریا شراب

شب نشینی با دختر رز عمر جاوید آورد
فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب

تنگنای شهر جای نشاء سرشار نیست
داد جولان میدهد در دامن صحرا شراب

لاله در خارا خمار از بادهٔ لعلی شکست
میشود از سنگ بهر میکشان پیدا شراب

میزنم جوشی بزور باده در دیر مغان
سالها شد تا چو خم دارد دم از دریا شراب

حسن سعی نوبهار از سرو و گل ظاهر شود
مینماید خویش را در ساغر و مینا شراب

تیغ کوه از چشمه سار ابر گردد آبدار
سربلندان را رسد از عالم بالا شراب

نیست از تدبیر می دادن علاج دیوانگان
کار روغن میکند بر آتش سودا شراب

ما خمار آلودگان را بی شرابی میکشد
عمر ما باقیست تا باقیست در مینا شراب

چون پر پروانه سوزد پردهٔ ناموس را
چون شود از عکس ساقی آتشین سیما شراب

برق عالمسوز نتواند بگرد ما رسید
اینچنین گر خویش بیرون میبرد ما را شراب

باده میباید که باشد عقل گو هرگز مباش
در کدوی سر خرد کم به که در مینا شراب

تا نمی در جویبار همت سرشار هست
کی کند صایب گدایی از در دلها شراب

صبح روشن شد بده ساقی می چون آفتاب
تا بروی دولت بیدار برخیزم ز خواب

ماهیان از بی زبانی بحر بر سر میکشند
گفتگو دارد روی بیهوشیست در بزم شراب

عذر بیداد رخ او را خط از عشاق خواست
راه خود را پاک سازد خون که گردد مشک ناب

از خط شبرنگ گفتم شرم او کمتر شود
پردهٔ دیگر ز خط افزود بر شرم و حجاب

در زمان خط مدار چشم او بر مردمست
گردن عامل بود باریک در پای حساب

از نگاه گرم چون مویی که بر آتش نهند
میشود افزون میان نازکش را پیچ و تاب

فیض گردون بلند اختر بود اقبال عشق
تاج بخشی میکند از همت دریا حباب

کیمیای دانهٔ احسان زمین قابلست
گوهر شهوار گردد در صدف اشک سحاب

ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ
گنج خواهد خواست جای باج از ملک خراب

در بلندی نالهٔ صایب ندارد کوتهی
کوه تمکین تو می سازد صدا را بیجواب

خانه از خویش تهی کن ز نظارهٔ آب
پردهٔ چشم حبابست همان چشم حباب

راه خوابیده رسانید بمنزل خود را
بخت ما نیست که بیدار نگردد از خواب

دل بیتاب من آرام ندارد ورنه
میکشد در دل شبها نفسی موج سراب

دل بپرداز ز جمعیت دنیا ز نهان   که صدف میشود از آب گهر خانه خراب

چکند خون جهان با جگر تشنهٔ عشق   نکند شبنم گل ریگ روان را سیراب

از صفای دل ما مستی خوبان افزود   حسن را آینهٔ صاف بود عالم آب

گردش از جلوهٔ مستانه نمی اندیشد   هر کرا سیل خرامت بکند خانه خراب

مستی حسن ز خون ریختن ما افزود   بادهٔ لعلی آتش بود از اشک کباب

منت سیل برآورد ز بنیا دم گرد   ای خوش آن خانه که از خویش برون آرد آب

برق را خار باصلاح نیارد صائب   حسن مغرور ز خط پا نگذارد بحساب

بادهٔ روشن گهر شد دیدهٔ ساغر ز آب   میشود نور علی نور از فروغ ماهتاب

میبرد درشتی و شوی دل ید بیضا بکار   جمع گردد چون فروغ ماه با نور شراب

گرچه میگویند باران نیست در ابر سفید   از طراوت میچکد از پرتو مهتاب آب

کاروان بیخودی را نعل در آتش نهد   جلوهٔ جام هلالی در فروغ ماهتاب

در شب مهتاب خوش باشد سفر کردن ز خویش   تن مده چون نقش دیبا در چنین وقتی بخواب

شهپر پرواز هم باشند روشن گوهران   بادبان کشتی می شد فروغ ماهتاب

از صدای آب سنگین تر شود خواب و ما   قلقل مینای می ریزد نمک در چشم خواب

گردن مینا رگ ابر است گز در پای فیض   می ستاند آب و میریزد بلبهای کباب

میدهد هر موج یاد از عمر جاویدان خویش   در گره دارد دم جانبخش عیسی هر حباب

از طبایع فروغ خویش سازد معتدل   بادهٔ ریحانی پرزور شب را ماهتاب

گرچه چشم پیر کنعانیست شب از نور ماه   صد هزاران یوسف خوش جلوه دارد در نقاب

از شب ماه انتخاب روز روشن میکنیم   از بیاض ساده نتوان کرد هرچند انتخاب

چون پر پروانه سوزد پردهای خواب را   با شراب آتشین چون جمع گردد ماهتاب

گرچه چشم شور بر هم میزند هنگامه را   پرتو مهتاب شد شیرازهٔ بزم شراب

جلوهٔ مهتاب در بزم بهشت آیین شاه   داغ دارد جوی شیر خلد را از آب و تاب

در لباس دیدهٔ یعقوب حسن یوسفست   در بلورین جام صائب بادهٔ چون آفتاب

مرا ز آب رخ خود مگر برای شراب   که درد و نشا بود سرخ روی گدای شراب

من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم   علاج رخنهٔ دل نیست غیر لای شراب

هزار سال اگر مانده است زیر آب   زلال خضر بآن روشنی بپای شراب

حباب وار سر فردی از جهان دارم   بر آن سرم که کنم در سر هوای شراب

باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر   مباد آب حیاتت دهد بجای شراب

گره ز غنچهٔ پیکان گشودن آسانست   نسیم فیض چو شود جمع با هوای شراب

کدام درد باین درد میرسد صائب   که در بهار ندارم بکف بهای شراب

آیینه شو وصال پری طلعتان طلب   اول بروب خانه دگر میهمان طلب

کلمیخ آستانهٔ عشقست آفتاب   هر حاجتی که داری ازان آستان طلب

ایمن ز طبع دزد شدن عین غفلتست   از صحبت سیاه درونان کران طلب

چون سبزه زیر سنگ حوادث چه پا بند   همت ز دست و بازوی رطل گران

معیار دوستان دغل روز حاجتست   قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

رویی ز سنگ و جانی از آهن بهم رسان   دیگر بیا و آتش ازین کاروان طلب

خواهی که جای در دل شیرین لبان کنی   تمکین ز کلک صائب شیرین زبان طلب

گرچه با هر موجه دام دگر میدارد آب / از تهِ دل وصل دریا در نظر میدارد آب
زود گردد لطف حق افتادگان را دستگیر / چون به پستی رو گذارد بال و پر میدارد آب
کشتیش را خشکی دریا نمی بندد بخشک / از قناعت هر که در دل چون گهر میدارد آب
از کمین دشمن هموار خود را پاس دار / تیغها از موج در زیر سپر میدارد آب
نیست عیش خاکسار از ابنای زمان سستی / در سفال تازه رو لطف دگر میدارد آب
حکم روشن گوهران جاریست بر دلهای سخت / در رگ سنگ و دل آهن گذر میدارد آب
سینهٔ صاف مرا هر داغ سودا عینکی است / عالمی از هر حبابی در نظر میدارد آب
داغدار از رنگ نبود دامن پرهیز کیش / گرچه در هر برگ گل رنگ دگر میدارد آب
تشنه چشمی لازم حرص خسیس افتاده است / موج این دریا طمع از نشتر میدارد آب
ما بیاد خون دل گاهی شرابی میخوریم / تشنهٔ تیغست هر زخمی که بر میدارد آب
روزی خونین دلان از غیب صایب میرسد / لعل اگر در سنگ باشد در جگر میدارد آب

نیست بحر پاک گوهر را خصومت با حباب / از هوای خود خطر دارد درین دریا حباب
جز تعین نیست اینجا پردهٔ بیگانگی / تا گذشت از سر یکی گردید با دریا حباب
تا چو مجنون غوطه در دریای وحدت خورده ام / خیمهٔ لیلیست در چشم من شیدا حباب
گوشهٔ چشمی ز ساقی تنگ ظرفان را بس است / از نسیمی میگذارد سر بجای پا حباب
از نظر پوشیدنی با بحر شد هم پیرهن / تا چه گل چیند دگر از دیدهٔ بینا حباب
چیست دنیا تا از و اهل بصیرت نگذرند / از سر بحر گهر خیزد بیک ایما حباب
آه سردی کشتی دل را بساحل میبرد / در گره دارد ز خود باد مراد اینجا حباب
باد پیمایی ندارد حاصلی جز خستگی / مهر تا برداشت از لب گشت ناپیدا حباب
تشنه چشمی لازم افتادست بزم وصل را / از نظر بازی نگردد سیر در دریا حباب
همنشین خوب صایب کیمیای مستی است / جلوهٔ یاقوت دارد در بر صهبا حباب

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشک ناب / شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب
در محفل تو ناله فرامش کند سپند / در آتش تو گریهٔ شادی کند کباب
از وصل گشت گریهٔ من جانگدازتر / از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب
دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتیم / ما را سواد شهر بود آیهٔ عذاب
بر دیدهای پاک روانست حکم عشق / هر شبنمی که هست بود در خرج آفتاب
پیوسته از هوای خود آزار میکشیم / در خانه است دشمن من فرش چون حباب
دست از طمع بشوی که از شومی طمع / در حق خود دعای گدا نیست مستجاب
از عیب می فتد نظر چشمهای پاک / از بحر تلخ آب گهر میبرد سحاب
شد غفلتم ز عمر سبک سیر بیشتر / سنگین نمود خواب مرا این صدای آب
از جبههٔ کریم گره زود وا شود / یک لحظه بار خاطر دریا بود حباب
شاهی که بر رعیت خود میکند ستم / مستی بود که میکند از ران خود کباب
زآن دم که دید گوشهٔ ابروی یار را / شد ماه عید ناخنهٔ چشم آفتاب
صایب مکن توقع آسایش از جهان / دلهای آب کرده بود موج این سراب

از تهی دستیست در مغز حباب این پیچ و تاب / چشم ظاهربین نبیند دزدی کند جوهر حباب
میشود چون نافه مویش در جوانیها سفید / هر که خون خویش را سازد چو آهو مشک ناب
در خرابات محبت شیشهٔ بیظرف نیست / ذره بر سر کشد رطل گران آفتاب

مردم بی برگ را اسباب عیش آماده است
بستر خارست در هر جا که سنگین گشت خواب
دخل و خرج خویش را چون مه برابر گر کرد
کم نگردد روزیش هرگز ز خوان آفتاب
عشق در دلهای روشن بیقراری میکند
پرتو خورشید در آیینه دارد اضطراب
از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کند
هر که صایب سر نپیچد از کمند پیچ و تاب

کی سفیدی میتواند شد بچشم ما نقاب
کف چه باشد تا شود بر چهرهٔ دریا نقاب
دیدهٔ خورشید نتوان بست با دستار صبح
چون تواند شد حجاب دیدهٔ بینا نقاب
برق را فانوس نتواند حصاری ساختن
بر دل روشن نپوشد جامهٔ دیبا نقاب
روی خاک از دیدهٔ امیدش گلزار شد
تا کجا بگشاید از رخ یار بی پروا نقاب
حسن شرم آلود نتواند حریف ما شدن
میپرد چون نامهٔ محشر ز آه ما نقاب
آتش هموار میخواهد کباب اهل دل
زینهار از روی عالمسوز خود مگشا نقاب
شد فلک درمانده از تسخیر نور آفتاب
حسن او چون سپرداری کند تنها نقاب
صیقل آیینهٔ حسنست چشم پاک ما
میکند پنهان رخ او را ز ما بیجا نقاب
در حریم کبریا بی پرده کار بار نیست
بر رخ طاعت فکن از دامن شبها نقاب
ما بیک دیدن ازان رخسار صایب قانعیم
سخت می ترسیم بیرویی کند با ما نقاب

زهی عارض گلرنگ خونی می ناب
عرق بروی تو جام شراب در مهتاب
بپای آبله ریز آنقدر تر اجستم
که غوطه زد بگهر رشتهای موج سراب
خرد بزور می ناب بر نمی آید
مرو بکشتی کاغذ دلیر بر سر آب
هوای خانه بویرانیش کمر بندد
کسی که خانه ز دریا جدا کند چو حباب

کتاب جوهر شمشیر عشق را صایب
ز خون خضر و مسیحاست سرخی هر باب

ازچشم نیم مست تو با یکجهان شراب
ما صلح میکنیم بیک سرمه دان شراب
از خشکسال توبه کم کاسه میرسیم
داریم چشم از همه دریاکشان شراب
زنهار شرم دختر رز را نگاه دار
در روز آفتاب مپیما عیان شراب
هر غنچه ز بادهٔ گلرنگ شیشه ایست
دیگر چه حاجتست درین بوستان شراب
رنگ شکسته کاهربای شگفتگی است
کیفیت بهار دهد در خزان شراب
من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم
ای وای اگر قدم ننهد درمیان شراب
ما ذوق لب گزیدن خمیازه یافتیم
ارزانی تو باد ز رطل گران شراب
صایب چراغ عشرت ما میشود خموش
گر کم شود ز ساغر ما یکزمان شراب

دیده از خط بدیع آب دهید ای احباب
که عجب نقش بدیعی زده دوران بر آب
لب میگون و خط سبز تماشا دارد
بزدایید ز دل زنگ ازین سبزه و آب
دم خط را چو دم صبح غنیمت دانید
پیش از آن دم که ز مقراض شود پا برکاب
زین خط تازه و تر دیده و دل آب دهید
که ز هر حلقه در آتش بود این نعل شتاب
گرچه ایمن ز خزانست بهار عنبر
بشتابید بنظاره شما ای احباب
شب قدر است خط سبز نکویان زنهار
غافل از دولت بیدار مگردید بخواب
خط مشکین خط بیزاری اهل هوس است
مگذرید از سر این آیهٔ رحمت بشتاب
گر غبار خط از آن روی چنین خواهد خاست
ای بسا دیده که زین گرد شود خانه خراب
گرچه از مشک شود وحشت آهو افزون
حسن خوبان ز خط سبز بر آید ز حجاب

خط سبز رنگ کند گردن خوبان را نرم   عاملان را نبود سرکشی از پای حساب
گفتم از خط دل او نرم شود بین غافل   که خط سبز زند زهر بشمشیر عتاب
چون زند سبزهٔ خط موج طراوت صائب   نیست ممکن که توان شد ز تماشا سیر آب

شور عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب   این شرر چون دیدهٔ ماهی بود روشن در آب
نیست امید رهایی زین سپهر آبگون   حلقهٔ دامست اگر پیدا شود روزن در آب
چون حباب از سر دهد سامان کلاه خویش را   هر کرا باشد هوای محو گردیدن در آب
بر کف دریا بود موج خطر باد مراد   بر سبکباران بود آسان سفر کردن در آب
از شتاب عمر بی شیرازه شد اجزای جسم   چون تواند جمع کردن خویش را روغن در آب
در تجرد رشته واری بند دست و پا شود   بر شناور کوه آهن میشود سوزن در آب
کوته اندیشیست پیش پای طوفان همچو موج   هر نفس بر خود بساط تازه چیدن در آب
از ملامت می پرستان ترک مستی کی کنند   نیست طوفان ماهیان را مانع از خفتن در آب
تلخی مرگست شکر مور شهد افتاده را   نیست ماهی را حیاتی بهتر از مردن در آب
نیست پروای علایق واصلان عشق را   خار نتواند گرفتن موج را دامن در آب
کی شود با یکدگر مژگان عاشق آشنا   نیست نبض موج را امکان آسودن در آب
چهرهٔ مه داغدار از منت خورشید شد   چون صدف از گوهر خود خانه کن روشن در آب
در سر مستی ز لب مهر خموشی بر مدار   میدهد بر باد جان ز آدم بر آوردن در آب
کوشش جان بر نیاید با گرانیهای جسم   آب در آهن گران سیرست چون آهن در آب

صائب از بار گرانجانی سبک کن خویش را   تا توانی همچو کف سجاده افکندن در آب

تو که بی پرده رخ خود ننمایی در خواب   چه خیالست باغوش من آیی در خواب
شمع بالین خود از دیدهٔ بیدار کنی   گر بدانی چه قدرها بصفایی در خواب
تا به بیداری و مخموری و مستی چکنی   تو که چون چشم دل از خلق ربایی در خواب
عالم از بیخبران دیدهٔ خواب آلودست   با سپیدی که رخ خود بنمایی در خواب
چون تواند کسی از یاد تو غافل گردید   که ز بیتابی خود قبله نمایی در خواب
تن خاکی هدف ناوک دلدوز قضاست   خبر از خویش نداری که کجایی در خواب
با تو یک صبح قیامت چه تواند کردن   که ز هر موی سر مژگان جدایی در خواب
سایهٔ کوه در اینجا بجناح سفر است   تو چه در ظل سبکسیر همایی در خواب
راه خوابیده بفریاد جرس شد بیدار   تو چو افسانه باواز درآیی در خواب
فلک از ثابت و سیار ترا می پاید   چون بصد دشمن بیدار برآیی در خواب
این سیاهی که بقصد تو فلکها بسته است   جای آنست که ره را نگشایی در خواب
رفت از دست حواس و تو همان پابرجای   همرهان تو کجا و تو کجایی در خواب
این تعلق که ترا هست باب و گل و جسم   باورم نیست که از خویش برآیی در خواب
ذره پیوست بخورشید و تو از همت پست   در ته دامن افلاک چه پایی در خواب
نیست ممکن نشود خون تو صائب پامال   که ته پای حوادث چو حنایی در خواب

ز بس بمی شدم آلوده چون سبوی شراب   توان مزار مرا یافتن ببوی شراب
گل امید من آنروز رنگ میگیرد   که بشنوم ز لب لعل یار بوی شراب
اگرچه گرد برآورده ام ز میکدها   هنوز در دل من هست آرزوی شراب
ازان بهشت که صد تشنه را کند سیراب   اگر بخاک من آرد کسی سبوی شراب

شکسته رنگ نمیگردد از خمار کسی — که از شراب قناعت کند ببوی سراب
برهنگی نکشد روز حشر تر دستی — که با لباس مرا افکند بجوی سراب
شود ز ساقی گلچهره گلستان خلیل — اگرچه آتش سوزنده است خوی شراب
خوشا کسی که درین باغ گرد چون نرگس — ز کاسهٔ سر خود با بجستجوی شراب
غمین مباش که از بحر غم حریفان را — بدست بسته برون میبرد سبوی شراب
اگر سفینه برای رهایی از دریاست — بس است کشتی دریاکشان کدوی شراب
کسی ز دولت بیدار گل تواند چید — که چون حباب گشاید نظر بروی شراب
چه لازمست بزاهد زر و می دادن — بخاک شوره مریزید آبروی شراب
مدام همچو رگ ابر گوهرافشانست — زبان خامهٔ صایب بگفتگوی شراب

نکند باده شب سوختگان را سیراب — تشنه در خواب شود تشنه‌تر از خوردن آب
بیش از آن دم که کند خون شفق را شب مشک — همچو خورشید برافروز رخ از بادهٔ ناب
در بهاران مشو از بادهٔ گلگون غافل — که ز هر لاله در آتش بودش نعل شتاب
بجوانی نتوانی چو رسیدن باری — جهد کن عهد جوانی جهان را دریاب
شسته رویان چمن گرد ز دل میشویند — چشمی از دیدن این تازه عذاران ده آب
تا توان نغمهٔ سیراب شنید از بلبل — مشنو زمزمهٔ خشک نی و چنگ و رباب
هرچه داری گرو باده کن ایام بهار — در خزان از گرو باده برآور اسباب
تا بود نغمهٔ بلبل مشنو ساز دگر — تا بود دفتر گل روی میاور بکتاب
با نفس سوختگی لاله برآمد از سنگ — بکدورت چه فرو رفته ای خانه خراب
شور بلبل نمکی نیست که دایم باشد — نمکی چند ازین شور بفشان بکباب

خدمت پیر مغان گر نتوانی دریافت — باده کهنه خور و فیض جوانی دریاب
عارفان غافل از افسانهٔ دنیا نشوند — بلبلان را نکند صبح بهاران در خواب
نوبت خواب بشبهای دی افکن صائب — که حرامست درین فصل به بیداران خواب

بنگاهی دل خون‌گشتهٔ ما را دریاب — بچراغی سر خاک شهدا را دریاب
میرسد زود بسر عمر نفس سوختگان — لالهٔ دامن صحرای وفا را دریاب
از هواداری شرر شعلهٔ سرکش گردد — بنسیمی دل دیوانهٔ ما را دریاب
نوبت خوشدلی از برق سبکسیر است — تا گل صبح شکفته است هوا را دریاب
گر طواف حرم کعبه میسر نشود — سعی کن سعی دل اهل صفا را دریاب
چشم ظاهر چه قدر جای تواند دریافت — از جهان چشم بپوشان همه جا را دریاب
حاسدان وطن از چاه تهی چشم ترند — تا بکنعان نرسیده است صبا را دریاب
نیست یک چشم زدن آن خم ابرو بیکار — قبله شوخ‌تر از قبله‌نما را دریاب
صدق آیینهٔ رخسار صفاکیشان نیست — نفسی راست کن آن صبح لقا را دریاب
دیدن آیینه سد ره اسکندر شد — سنگ بر آینه زن آب بقا را دریاب
غافل از اختر شوخ عرق شرم مشو — این جگرگوشهٔ گلزار حیا را دریاب
این رگ ابر بیک چشم زدن میگذرد — قدر اندازی مژگان رسا را دریاب
تا غبار خط شبرنگ نشسته است بلند — صایب آن چهرهٔ اندیشه‌نما را دریاب

بیخبر شو ز دو عالم خبر یار طلب — دست بردار ز خود دامن دلدار طلب
حاصل روی زمین پیش سلیمان بادست — دو جهان از کرم عشق بیکبار طلب

نکند تلخ سلیمان دهن مور ازا
هرچه میخواهی از آن لعل شکربار طلب

مستی را که خماری نبود در دنبال
از شفاخانهٔ آن نرگس بیمار طلب

عشق در پردهٔ معشوق نهان میباشد
خبر طوطی ما را از شکرزار طلب

چون نداری پر و بالی که بجایی برسی
چون سلامت طلبان رخنهٔ دیوار طلب

خاک را قافلهٔ سیل رساند ببحر
در رهِ عشق رفیقان سبکبار طلب

از صدف کم نتوان بود بهمت زنهار
چون دهن باز کنی گوهر شهوار طلب

پردهٔ آب حیاتست سیاهی صائب
عمر جاوید از آن طرهٔ طرار طلب

چشم عاشق خاک کوی دلستان بیند بخواب
هرچه هرکس در نظر دارد همان بیند بخواب

گل که در بیداری دولت غم بلبل نخورد
تا که استانهٔ اش را در خزان بیند بخواب

هر کسی را صبح امیدیست در دلهای شب
تشنه آب و خواجه زر سگ استخوان بیند بخواب

دل ز یاد زلف زد بر کوچهٔ دیوانگی
مست گردد فیل چون هندوستان بیند بخواب

جان چنان وحشت نکرد از تن و دیوار تنش کند
گرد یوسف را کی این کاروان بیند بخواب

نیست سیرابی ز خون خلق ظالم را بمرگ
هرکه خسبد تشنه در آب روان بیند بخواب

در خیال خویشتن هر دور گردی واصلست
ذره با خورشید خود را همعنان بیند بخواب

بلبلی گر فکر گلشن غنچه سازد خویش را
در قفس خود را همان در گلستان بیند بخواب

نیست ممکن جان روشن را ز حق غافل شدن
قطرهٔ روشن محیط بیکران بیند بخواب

نعمت دنیای دون خواب و خیالی بیش نیست
نیست ممکن سیر گردد هرکه نان بیند بخواب

از دل پر داغ صائب میکند سیر بهشت
زاهد کوتاه بین باغ جنان بیند بخواب

کوثر بیدار بختی دیدهٔ گریان ماست
گردهٔ صحرای محشر سینهٔ سوزان ماست

هرکه دارد قطرهٔ اشکی ز ما دارد نظر
هرکه دارد آه گرمی از دل سوزان ماست

وجد ما ذرات عالم را برقص آورده است
هرکجا سرگشته یابید سرگردان ماست

هرکرا با ما سر دعویست میدانست و گوی
داغ سودا نقطهٔ بسم الله دیوان ماست

با گلستانی که ما را آشنایی داده اند
آسمانها سبزهٔ بیگانهٔ بستان ماست

شور محشر میهمان زخم ما امروز نیست
مدتی شد این نمکدان بر کنار خوان ماست

چون فلاخن بر شکم سنگ از قناعت بسته ایم
سنگ اگر در پلهٔ روزی بود دوران ماست

عمر ما چون موج دایم در کشاکش میرود
روزی ما چون صدف هر چند در دامان ماست

ما چو طفلان تن بشغل خاکبازی داده ایم
ورنه گوی آسمانها در خم چوگان ماست

در ریاض ما نروید سرو اقبال بلند
بخت خرم سبزهٔ بیگانهٔ بستان ماست

دست ما در بند چین آستین افتاده است
ورنه تیغ کهکشان در قبضهٔ فرمان ماست

نیست آیین تکلف شیوهٔ ارباب فقر
هرکه روزی از دل خود میخورد مهمان ماست

برگ عیش کوچه گردان جنون در باغ نیست
چون شوند آزاد طفلان فصل گل زندان ماست

گرد دل ما کعبهٔ غم نیست صائب از چه روی
روی غم هرجا که باشد در دل ویران ماست

تخمیست دوستی که در آب و گل تو نیست
شمعیست روی گرم که در محفل تو نیست

چون سرو در سر این باغ دلفریب
آزاده کجاست که پا در گل تو نیست

در کان عقل و مخزن عشق و بساط حسن
لعلی نیافتیم که خونین دل تو نیست

یارب چه منعمی که ندارد جهان خاک
دریای گوهری که بکف سایل تو نیست

بر روی آفتاب چرا تیغ میکشند
ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست

در جلوه گاه حسن تو هر روز آفتاب ... چون میطپد بخاک اگر بسمل تو نیست
دل خانهٔ تو از دگران میکند سراغ ... هر چند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست
نور ظهور برق حسن و خار پیش است ... ورنه کدام پردهٔ دل محمل تو نیست
نازست سدّ راه وگرنه در اشتیاق ... فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست
صایب بلطف عام تو دارد امیدها ... هر چند صید لاغر او قابل تو نیست

در نقطهٔ خاکست نهان گر خطری هست ... در پردهٔ این گرد یتیمی گهری هست
ابلیس ز آدم قد افراخته دید ... غافل که درین پای علم تاجوری هست
جز رخنهٔ دل نیست اگر راه شناسی ... گر زانکه درین خانهٔ تاریک دری هست
در هر شرری دوزخ نقدیست مهیا ... ایمن نتوان شد ز خودی تا اثری هست
پرگار ترا نقطه بود گوهر مقصود ... در خویش چو گرداب ترا تا سفری هست
هر موج خطرناک کلید در فیض است ... زین بحر منه پای برون تا خطری هست
چون نخل برومند ز خود زرق ندارم ... بهر دگرانست مرا گر ثمری هست
زینسان که منم محو حضور قفس و دام ... صیاد چه داند که مرا بال و پری هست
صد چشم بد از قطرهٔ شبنم بکمین است ... زان رو که درین باغ چو گل مشت زری هست
در کوفتن آهن سرد است کشاکش ... در سینهٔ هر سنگ که پنهان شرری هست
بر طوطی ما شکر اگر کار کند تنگ ... چون خوش سخنی طوطی ما را شکری هست
گر سنگ ببارد نتوان قطع طمع کرد ... صایب ز نهالی که امید ثمری هست

این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست ... این فتنه پیشخدمت چشم سیاه کیست

با شمع آفتاب چه میجوید آسمان ... شب تا بروز دیدهٔ انجم براه کیست
در آتش است نعل مه نو ز آفتاب ... تا نعل آفتاب در آتش ز ماه کیست
بیهوش است از پیالهٔ خورشید این شراب ... مستانه جلوهای فلک از نگاه کیست
تخم امید روی زمین را گرفته است ... تا روی گرم برق نصیب گیاه کیست
شور قیامت از دل مرغان بلند شد ... تا شاخ گل نمونهٔ طرف کلاه کیست
گردون بگرد دیدهٔ ما میکند طواف ... تا این سیاه خانه شبستان ماه کیست
ای کوه طور گردن دعوی مکن بلند ... آخر دل شکستهٔ ما جلوه گاه کیست
معمور شد ز لطف تو هر ملک کز تو بود ... صایب خراب کردهٔ چشم سیاه کیست

ز چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است ... نگاه را رخ او آب از حیا کرده است
شده است پردهٔ بیگانگی ز غیرت عشق ... همان نگه که مرا با تو آشنا کرده است
سمنبری که ز خوبی وفا طمع دارد ... چو گل ز ساده دلی تکیه بر صبا کرده است
ز جوهر آینه در فکر بال پرداز است ... ز بسکه روی ترا زلف با صفا کرده است
بسیر چشمی من نیست زیر چرخ کسی ... گرفتن سر راه توام گدا کرده است
ستمگری که مرا میکشد نمیداند ... که بر جفا ستم و بر ستم جفا کرده است
ز دامن تو نمیدارد از ملامت دست ... همانکه دامن یوسف کف زلیخا کرده است
ز بیقراری عشقست بیقراری من ... مرا چو کاه سبک جذب کهربا کرده است
چه انتظار خضر میبری قدم بردار ... هزار گمشده را شوق رهنما کرده است
اگرچه در ته دیوارم از گرانی جسم ... دل رمیدهٔ من خانه را جدا کرده است
چه بی نیاز ز شیرازه است اوراقش ... ز فرش هر که قناعت ببوریا کرده است

قبول پرتو احسان آفتاب مکن / که ماه یکشبه را پشتش دوتا کرده است
مکن ز تنگی کار شکوه چون خامان / که صبر غنچه گره را اگر گشا کرده است
نمیتوان بدو عالم خرید از من دل / که گوهر تو صدف را گرانبها کرده است
همین ستارهٔ رازی که در دلست مرا / هزار پیرهن صبح را قبا کرده است
رسیده است بساحل سبکروی صائب / که همچو موج عنان را ز کف رها کرده است

چشم روشن را جهان در چشم بینا آتشست / شبنم بیتاب را گل در ته پا آتشست
چشم تیغست آب روشن این صیدگاه / لالهٔ بیداغ این دامان صحرا آتشست
در بساط سخت جانان غیر درد و داغ نیست / خردهٔ رازی که دارد سنگ خارا آتشست
روی گرمی هرگز از گل عندلیب ما ندید / ای خوشا پروانه کو را کار فردا آتشست
نیست پروای شکایت حسن عالمسوز را / طفل بازیگوش را دام تماشا آتشست
رحم بر جمعیت چون با نفس باشد کارزار / در جهاد دشمن سرکش مدارا آتشست
تا نه بینی چهرهٔ تاریک دنیادار را / کی شود هرگز ترا روشن که دنیا آتشست
میدهد اندوختن داغ پشیمانی ثمر / خانهٔ زنبور را شهد مصفا آتشست
صحبت ما میکند صاحبدلان را گرم عشق / این کباب خونچکان را سینهٔ ما آتشست
چون سپند از بیم چشم بد نهان در آتشیم / گرچه چون مجمر متاع خانهٔ ما آتشست
محض بیدردیست منع ما کهنسالان ز عشق / عشق در هنگام پیری بر تن پیر ما آتشست
عشق عالمسوز صائب همچو گلزار خلیل / باغها در پرده دارد لیک پیدا آتشست

زخط غبار بر آن لعل آتشین ننشست / زبرق حسن سیاهی بر آن نگین ننشست

بگرد راه تو بیباک چشم بد مرساد / که همچو گرد یتیمی بهر جبین ننشست
بمحفل تو کسی را دل بیقراری داد / که تا نسوخت چو پروانه بر زمین ننشست
ز ترکتاز قیامت نگرد قامت را / بهیچ سینه غبار غم اینچنین ننشست
چه نقش بند انجم دل رمیدهٔ من / که یکزمان بنگین خانه این نگین ننشست
حدیث کوه غم عاشقان نسیم صبا / ترا که قطرهٔ شبنم بیاسمین ننشست
نماند بوته خاری جهان امکان را / که بر امید تو صیاد در کمین ننشست
چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من / بتاج پادشهان گوهر اینچنین ننشست
قدم ز غمکدهٔ انتظار بیرون نه / که در بهشت رضا هیچکس غمین ننشست
چو زلف و خط کس از آرزو کامیاب نشد / بدور حسن تو نقش کسی چنین ننشست
دلم بحلقهٔ زلف تو تا نظر انداخت / دگر بهیچ نگین خانه این نگین ننشست
بنوشخند قناعت کجا شوی خرسند / ترا که حرص بصد خانه انگبین ننشست
همین نه روز من از خط سیاه شد صائب / که نقش یار هم از خط عنبرین ننشست

روی هفتاد و دو ملت خرد را در کاست / عالمی سرگشته اند و هیچکس گمراه نیست
عقل را از بارگاه عشق بیرون کرده اند / هر فضولی محرم خلوتسرای شاه نیست
کرده ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار / گل بچشم روزنم از آفتاب و ماه نیست
در مکافات سپهر سفله عاجز نیستیم / دست ما کوتاه اگر باشد زبان کوتاه نیست
ما بآب گوهر خود خانه روشن میکنیم / آفتاب و ماه را در خلوت ما راه نیست
هر که شد دیوانه اینجا در حساب مردمست / در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست
موج ممکن نیست بی دریا شود صورت پذیر / نالهٔ آغوش گرد و همتان بی ماه نیست

نیست پروای قیامت آن خدا ناترس را / ورنه از دامان محشر دست ما کوتاه نیست

غرلت ما اختیاری نیست صایب در وطن / پرده پوشی یوسف ما را بغیر از چاه نیست

نه خط از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست / که درین آینه جوهر بتماشا برخاست

شب که صحبت بحدیث سر زلف تو کشید / هر که برخاست زجا سلسله بر پا برخاست

کرد تسلیم بمن مسند بیتابی را / هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست

هیچ هستی زپی رقص نخیزد از جای / بنشاطی که دلم از سر دنیا برخاست

بزم روشن گهران جای گرانجانان نیست / ابر تا گشت گران از سر دریا برخاست

یادگار جگر سوختهٔ مجنون است / لاله چندی که از دامن صحرا برخاست

شد فلک در صدد معرکه سازی اکنون / که دل کودک ما ذوق تماشا برخاست

خلق از صبح قیامت بغلط افتادند / ز آه سردی که مرا از دل شیدا برخاست

برسان زود بمن کشتی می را ساقی / که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست

پا ملش از در دلها که درین لغزشگاه / صایب از خاک ز دریوزهٔ دلها برخاست

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت / جوش می اختیار ز دست سبو گرفت

گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما / این آب از صفای گهر رنگ جو گرفت

بر روی آفتاب چو شبنم گشاد چشم / هر پاک گوهری که دل از رنگ و بو گرفت

ته جرعه‌اش بصبح قیامت شفق دمید / جامی که دیده از لب میگون او گرفت

کو هر حدیث پاکی دامان او شنید / از شرم هر دو دست صدف را برو گرفت

از شیر مادرست بمن می حلال تر / زین لقمهٔ غمی که مرا در گلو گرفت

دست دعای خلق بود پشتبان عمر / زان خم بپای ماند که دست سبو گرفت

دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق / این نیست دامنی که توان بی وضو گرفت

صایب ز ناز دایه بمهر فارغ است / طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

چشم پر خون صدف گوهر یکدانهٔ اوست / دل هر کس که شود زیر و زبر خانهٔ اوست

لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص / روز هر کس که سیه گشت سیه خانهٔ اوست

هر دل خسته که خون میچکد از فریادش / میتوان یافت که ناقوس صنمخانهٔ اوست

بر لب هر که بود مهر خموشی جاوید / بوسه زن از سر اخلاص که پیمانهٔ اوست

این پریشان سخنانی که درین بادیه اند / همه را روی توجه بدر خانهٔ اوست

حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل یاد است / که شب هستی ما زنده بافسانهٔ اوست

آنکه سجادهٔ آتش از سینهٔ بی کینهٔ ماست / دل صد پارهٔ ما سبحهٔ صد دانهٔ اوست

هر چراغی نکند دیدهٔ ما را روشن / ما و آن شمع که نه دایره پروانهٔ اوست

هیچکس گرد دل ما نتواند گردید / کاین شکاریست که در پنجهٔ شیرانهٔ اوست

آشنایی که ز من دور نگردد صایب / در خرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست

عشرت روی زمین در دل ویرانهٔ ماست / خلوت سینهٔ پر آه پریخانهٔ ماست

کشتی چرخ اگر باد مرادی دارد / نالهٔ بیخودی و نعرهٔ مستانهٔ ماست

هر چه جز جذبهٔ عشق است درین دامن دشت / گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانهٔ ماست

در دل سوختهٔ ما بحقارت منگر / که سویدای دل چاک سیه خانهٔ ماست

سیل وحشت کند از کلبهٔ ما بی برگان / جای رحمست بجغدی که بویرانهٔ ماست

روز محشر چه کند با دل پرشکوه ما	که شب زلف تو کوتاه به افسانه ماست
نقش بال و پر ما دام ره ما نشده است	هر کجا ریخت پر و بال پریخانه ماست
حسن در هیچ زمان اینهمه شاداب نبود	گریه شادی این شمع ز پروانه ماست
کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم	عقده مشکل ما سبحه صد دانه ماست
گرچه از سوختگانیم بظاهر صایب	مزرع سبز فلک در گره دانه ماست

فتح و ظفر ز خودشکنی زیر دست ماست	چون زلف و خط درستی ما در شکست ماست
آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف	سر رشته طپیدن دلها بدست ماست
باطل حجاب دیده حق بین نمیشود	دنیا بهشت در نظر حق پرست ماست
خمخانه شد تهی و ندادیم کم برون	منصور داغ حوصله دیر مست ماست
گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم	چون ابر چشم پاک صدفها بدست ماست
چون توبه بهار درین سبز انجمن	صایب بهر که مینگری در شکست ماست

نه همین سرگشته ما را دور گردون کرده است	خضر را خون در جگر این نخل وارون کرده است
مهره مومیست در سرپنجه او آسمان	آنکه حال ما اسیران دگرگون کرده است
قمری ما از پریشان نالهای مطرب است	سرو را آشفته از بید مجنون کرده است
گرچه ما چون سرو آزادیم از قید لباس	همت ما دست ازین خرقه بیرون کرده است
دامن معنی بآسانی نمی آید بدست	سرو یکمصرع تمام عمر موزون کرده است
در ته گرد کسادی گوهر شهوار من	خاک عالم را سبک در چشم قارون کرده است
میکنم در کوچه گردی سیر صحرای جنون	وسعت مشرب مرا فارغ ز هامون کرده است

برنمی آرند سر از زیر بال بلبلان	بسکه گلها را خجل آن روی گلگون کرده است
بسکه تشریف بهاران نارسا افتاده است	تاک از یک آستین صد دست بیرون کرده است
آنچه در دامان کهسار است صایب لاله نیست	سنگ را محرومی فرهاد دلخون کرده است

از جوانی داغها بر سینه ما مانده است	نقش پایی چند از ان طاوس بر جا مانده است
در بساط من ز عنقای سبک پرواز عمر	خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است
نیست از چشم و دل بینام اخگر درد و داغ	ظلمت از خورشید و خفاش از مسیحا مانده است
میکند از هر سر مویم سفیدی یاد مرگ	پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است
چون بسایم دست بر هم کز شمار نقد عمر	زنگ افسوسی بدست باد پیما مانده است
نوبت پرواز از بالم بچشم افتاده است	طوطیم چون سبزه عاجز در ته پا مانده است
نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ	از کتاب من همین شیرازه بر جا مانده است
مشت خاشاکیست بر جا مانده از سیلاب عمر	در دل من خار خاری کز تمنا مانده است
مطلبش از دیده بینا شکار عبرت است	ورنه صایب را چه پروای تماشا مانده است

صبح از لب لعل تو پیام نمکینی است	شام از شکن زلف گره گیر تو چینی است
از زخم تو هر سینه خیابان بهشتی است	از داغ تو هر پاره دل زهره جبینی است
آبی که از و خضر حیات ابدی یافت	آشوب دل و رهزن جان دشمن دینی است
هر نقطه ز مجموعه رخسار تو چون خال	از دامن دشت تو سیه خانه نشینی است
مخمور ترا در دل می نشار جا بخش	زهری است که پنهان شده در زیر نگینی است
هر عقده که در راه طلب روی نماید	سودازده زلف ترا نافه چینی است

صبحی که از روی نمکینش شکرستان
نسبت بشکرخنده او شوره زمینی است

بینایی چشمی که بعبرت نشود خرج
از مایه حسرت نگه بازپسینی است

معموره دنیا نبود جای اقامت
هرخانه که آید بنظر خانه زینی است

صایب چکند آهوی وحشت زده ما
هرگوشه درین دشت کمندی و کمینی است

جوهر غبار دیده حیران آینه است
نقش و نگار خواب پریشان آینه است

داغیست از طراوت آن خط پشت لب
طوطی که خضر چشمه حیوان آینه است

در عهد حسن شوخ تو سیماب جلوه شد
حیرانی که لنگر طوفان آینه است

چون آفتاب خط شعاعیست جوهرش
تا پرتو جمال تو مهمان آینه است

تسخیر مشکلست پریزاد حسن را
این نقش در نگین سلیمان آینه است

هر صبح نیکوان بدر خانه اش روند
این منزلت ز پاکی دامان آینه است

معشوق را حمایت عاشق بود حصار
طوطی چو موم سبز نگهبان آینه است

بازار حسن او ز خط سبز گرم شد
زنگار اگرچه تخته دکان آینه است

در روزگار حسن تو شد خار خار شوق
هر جوهر نهفته که در کان آینه است

صایب مگر بمرهم زنگار به شود
داغی که از صفا بدل و جان آینه است

نقطه خالش که نه پرگار سرگردان اوست
کیست کز فرمان او گردن کشد دوران اوست

آفتابی را که شد چشم تر من پرده دار
صبح محشر سینه چاک خنجر مژگان اوست

برق جولانی که دارد در رخم چوگان مرا
آسمان بیسر و پا گویی از میدان اوست

نیست در مغز زمین موج طراوت از محیط
این سفال خشک سیراب از خط ریحان اوست

آسمان چشمی که من بیمار او گردیده ام
چهره خورشید زرد از درد بیدرمان اوست

ناله غبغب که پهلو میزند با ماه عید
موج دور افتاده از چشمه حیوان اوست

نیست کار آسمان دل را مصفا ساختن
از دل هرکس غباری خیزد از جولان اوست

از خرام او بعمر جاودان قانع مشو
کاین چنین صد مصرع برجسته در دیوان اوست

قلزم عشقی که من خاشاک او گردیده ام
چهره گردون کبود از سیلی طوفان اوست

آتشین رویی که نعل من ازو در آتش است
آسمان چون دیده قربانیان حیران اوست

نیست آسان در حریم وصل او ره یافتن
چرخ نیلی یک گره از جبهه دربان اوست

عشق سلطانیست بی پروا که چندین ماه مصر
از فرامش گشتگان گوشه زندان اوست

نیست صایب شکوه از گردش دوران مرا
درد روز افزون من از حسن بی پایان اوست

هر زمان در شهربند عقل سور و ماتمیست
جز جهان عشق نبود گر جهان بیغمیست

دیدن خلقست بیماری و وادیدن نکس
عید و نوروز از برای بیدماغان ماتمیست

رفته و آینده اهل حال را منظور نیست
از حیات جاودانی خضر را قسمت دمیست

هرکه در دریا شود ز اهل بصیرت چون حباب
هر نظر محو جمالی هر نفس در عالمیست

گفتگوی عشق را هر گوش نتواند شنید
نیست جز چاه ذقن این راز را گر محرمیست

حسن بیپایانست گردید از خونخوارگی
مهر در چشم و دل خورشید هر جا شبنمیست

از درشتیهای خط خوبان ملایم میشوند
ما جراحت دیده کانرا از خط مشکین مرهمیست

بسکه صایب دیدم از نادیدگان نادیدنی
زنگ بر آیینه طبعم بهار خرمیست

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت
مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت

آسمان

برخیز دهر که پیش از صبح از خواب گران / دولت بیدار را در خواب نتوان گرفت
تا نسازد جمع خود را شبنم بیدست و پا / دامن خورشید عالمتاب نتوان گرفت
عارفان از رخنهٔ دل قبلهٔ حاجت رواست / کعبه هرگز جای این محراب نتوان گرفت
عاشقان از بوسهٔ پیغام سازد تشنه تر / گوهر سیراب جای آب نتوان گرفت
حلقهٔ دام گرفتاری دهن را گر دوختنیست / ماهی لب بسته را قلاب نتوان گرفت
در کهن سالی ندارد ظلم دست از کار خویش / رعشهٔ تیغ از پنجهٔ قصاب نتوان گرفت
هرکرا درد طلب صائب بهم پیچیده است / یکنفس آرام چون گرداب نتوان گرفت

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است / بوی گل دو دست در مغز صبا پیچیده است
سرو سیمین تو تا یکتای پیراهن شده است / برگ گل از غنچه خود را در قبا پیچیده است
بر لب آب بقا از تشنگی جان میدهد / دست هرکس را که حیرت بر قفا پیچیده است
از عرق هر حلقه چشم گریه آلودی شده است / تا سر زلفش بگرد دست که را پیچیده است
در غبار خاطر ما نالهای خونچکان / همچو بوی خون بخاک کربلا پیچیده است
میشمارد پردهٔ بیگانگی گلزار را / هرکه از گل در نسیم آشنا پیچیده است
با تو ظالم در نمیگیرد فسون عجز ما / ورنه گوش آسمان از آه ما پیچیده است
پنجهٔ مومین ما سرپنجهٔ فولاد را / بارها از روی تسلیم و رضا پیچیده است
احتیاج استخوان بر یکدگر خواهد شکست / نخوتی کز سایه در مغز هما پیچیده است
نیست صائب دامن افلاک رنگین از شفق / خون ما افلاک را بر دست و پا پیچیده است

گل اگر پرده نشین است چه جای گله است / خار این بادیه در پردهٔ صد آبله است

نیست در بادهٔ کمی میکدهٔ عرفان را / اینقدر هست که منصور تنک حوصله است
هرکه گردید سبکروح نماند بزمین / بوی گل از نفس باد صبا راحله است
رشتهٔ جان سر آمد همه مشتاقان نیست / هر طرف موج سرابی که درین مرحله است
میدهد هر جرس از آبلهٔ پر خون یاد / چشم خونبار که یارب پی این قافله است
محنت روی زمین با دل من دارد کار / خار صد بادیه را چشم برین آبله است
نفس آگاه دلان عاجز شیطان نشود / سگ کم از شیر نباشد چو شبان با گله است
چون نباشد بسر زلف سخن سوگندش / صائب از حلقه بگوشان همین سلسله است

خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست / دانه چون افتاد دگر احتیاج دام نیست
شبنمی را گر محیط بیکران افتاد دور / در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست
خاک ره شو گر طلبکار دلی کاین کعبه را / جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست
ترک خودکامی جهان را شکرستان کردنیست / تلخکامی جز نصیب مردم خودکام نیست
کیسه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت / ورنه نقد اینچنین در کیسهٔ ایام نیست
در مصیبت خانهٔ دنیا که آزادیست مرگ / خون خود را میخورد مرغی که بی هنگام نیست
میپرد دل بیخبر در ابر اوج اعتبار / طفل نا افتاده را اندیشه از بام نیست
شام ماه روزه دارد داغ صبح عید را / بی تکلف هیچ شهری اینقدر خوش شام نیست
از زبان شکوهٔ ما حسن صائب فارغ است / شکرستان را خبر از تلخی بادام نیست

آن روی لاله رنگ که دل داغدار اوست / چشم سهیل خال لب جویبار اوست
رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب / ته جرعهٔ ز لعل لب آبدار اوست

با آن فروغ حسن جگر گوشه سهیل
برگ خزان رسیده از لاله زار اوست

هر شبنمی که هست درین باغ و بوستان
گل را بهانه ساخته آیینه دار اوست

از دیده نظارگیان میبرد غبار
هر مصحف دلی که بخط غبار اوست

در هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق
پیوسته همچو زلف سرش در کنار اوست

پیراهنش قلمرو جولان یوسفست
هر پرده دلی که درو خارخار اوست

موج سراب میشمرد سلسبیل را
دلداده که تشنه بوس و کنار اوست

چینی که از جبین نکشاید بزور می
غافل مشو که سکه دار العیار اوست

آن پادشاه حسن که منظور صائبست
خورشید صید سلسله مشکبار اوست

بچشم من فلک یک چشمخانه است
که انسان مردمک نور آن یگانه است

نباشد چون سبکرو توسن عمر
که هر موج نفس چون تازیانه است

بود در زیر لب جان عاشقان را
که جای رفتنی بر آستانه است

گناهان را ز خردی سهل مشمار
که خرمنهای عالم دانه دانه است

چنان غفلت ترا مدهوش کرده است
که خواب مرگ در گوشت فسانه است

بغیر از آه مکتوبی ندارم
چو آتش ترجمان من زبانه است

مکن بر عشق آه بوالهوس حمل
که چون تیر هوایی بی نشانه است

از آن خورشید شد صائب جهانگیر
که از رخسار زر ریزش خزانه است

در پریشان نظری غیر پریشانی نیست
عالمی امن تر از عالم حیرانی نیست

از جهان با دل خرسند بسازید چو مور
کاین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست

چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید
وقت جمعیت اسباب تن آسانی نیست

تیر کج را ز کمان دور شدن رسوایی است
زیر گردون وطن باز گرانجانی نیست

نیست از نقص جنون خانه نشین گر شده‌ام
عشق شهریست درین عهد بیابانی نیست

ساده کن لوح دل از روشنی خواندن نقش
که بصیرت بسواد خط پیشانی نیست

به که بر لب ننهد ساغر بی پروایی
هر که را حوصله زهر پشیمانی نیست

سر زلف تو نباشد سر زلف دیگر
از برای دل ما قحط پریشانی نیست

از دم ما میشود این بار ز مهلت صائب
رحم بر نفس مغرور مسلمانی نیست

دیده های پاک را با حسن گستاخی رواست
شبنم روشن گهر در گلستان بی‌پرواست

اهل دل را کعبه و بتخانه میدارد عزیز
خال موزون هر کجا بر چهره افتد خوشنماست

میکند بی دست و پا شهباز را مهر بتان
موج دریا بر خس و خاشاک بازوی شناست

سر فرازان جهان را خاکساری زینت است
گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست

رهرو عشق از بلای آسمانی فارغ است
آب روشن را چه پروا از غبار آسیاست

بردم شمشیر از باریک بینیهای عقل
ای خوش آن رهرو که در راه طلب بی رهنماست

لوحهای ساده را خواب پریشان نقش نیست
بر تن آزاده نقش بوریا دام بلاست

چشم بینا در جهان عقل باشد دستگیر
در بیابان توکل چشم پوشیدن عصاست

مایه داران مروت مانده‌اند از شهر بند
ورنه بوی پیرهن فارغ ز امداد صباست

میرساند بوی گل خود را بدنبال هما
گرچه از رنگ شکسته پای سرش در حناست

میشود راجع باصل خویش صائب نغمها
باز گشت بوی مشک آخر با آهوی خطاست

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است
بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است

یکیست بستن احرام و بستن زنار
ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است

اگر ز عشق دلت چاک شد مشو درهم
که دل چو چاک شود زلف یار را شانه است

بجوی شیر چو فرهاد تیشه فرسودن
یکی ز جملهٔ بازیچه‌های طفلانه است

ز تن ملال ندارد روان دون همت
که مرغ ریخته پر را قفس بخانه است

حذر ز سایهٔ خود میکنند شیشه دلان
ز عقل سنگ ملامت حصار دیوانه است

اگر ز اهل دلی فیض آسمان از تست
که شیشه هرچه کند جمع بهر پیمانه است

چنین که دیدن صیاد رزق من شده است
بخاطر آنچه نگردد تصور دانه است

بفکر دل نفتادیم از غلط بینی
نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

بخانه که توان رفت بی‌طلب صایب
درین زمانه پر دار و گیر میخانه است

دیوانهٔ خموش بعاقل برابرست
دریای آرمیده بساحل برابرست

گردی که خیزد از قدم رهروان عشق
با سرمهٔ سیاهی منزل برابرست

دارد بچهره گوهر ما در محیط عشق
گرد یتیمی که بساحل برابرست

رحمست بر کسی که برستست از خودی
این قید با هزار سلاسل برابرست

میرقصی از نشاط می ناب غافلی
کاین رقص با طپیدن بسمل برابرست

فهم رموز عشق ز ادراک برترست
اینجا شعور عالم و جاهل برابرست

دست از طلب مدار که دارد طریق عشق
از پا فتادنی که بساحل برابرست

صایب ز دل بدیدهٔ خونبار صلح کن
یک قطره اشک گرم بصد دل برابرست

کی جام باده درخور کام و زبان ماست
خونی که میخوریم زیاد از دهان ماست

خاریست غم که در دل ما ریشه کرده است
ماریست پیچ و تاب که در آشیان ماست

روی فلک سیاه ز گرد گناه ما
پشت زمین بکوه ز خواب گران ماست

خطی که گرد خود ز خرابی کشیده‌ایم
در موج خیز حادثه دارالامان ماست

احوال خود بگریه ادا میکنیم ما
مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست

گردون بگرد ما نرسد در سبکروی
برق آتش فسرده از کاروان ماست

شهانه ایم در ره دور و دراز عشق
آواز کی چو ریگ روان همعنان ماست

در کلبهٔ قناعت ما نیست چوب منع
هرکس که میخورد دل خود میهمان ماست

دیوار می‌نهد بره سیل تند رو
گرد کسادی که پی کاروان ماست

صایب که مناظره از مور عاجزیم
گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

اگرچه کعبهٔ مقصد نصیب هر دل نیست
ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست

بهار را بخزان پرده دار میکردند
شکسته رنگی عشاق از ته دل نیست

بمغز نیش رسد فیض گل چو دسته شود
وگرنه زور جنون عاجز سلاسل نیست

مکش عنان سخن در طلب که همچو قلم
سخن براه کند رهروی که کاهل نیست

گذشتن از لب میگون یار دشوارست
وگرنه از می گلرنگ توبه مشکل نیست

ببست حلقهٔ ماتم ز حلقهٔ فتراک
مرا که نخل بجز دست و تیغ قاتل نیست

دل تو لنگر تسلیم را ز کف داده است
وگرنه موج خطر هیچ کم ز ساحل نیست

نکرد گریهٔ ما در دل فلک تاثیر
گناه تخم چه باشد زمین چو قابل نیست

بهرچه میکند آتش سپند من راضیست
مرا امید شفاعت ز اهل محفل نیست

حجاب نیست ز هم حسن و عشق صایب را / میان ذره و خورشید هیچ حایل نیست

ز داغ سینهٔ پر تیر من گلستانیست / ز چشم شیر نیستان من چراغانیست
دلی که نقش تعلق بخود نمیگیرد / اگر بدست فتد خاتم سلیمانیست
پیاله که ترا وارهاند از هستی / اگر بهر دو جهان میدهند ارزانیست
شکسته دل نتوان کرد خرد سالان را / وگرنه شهر بدیوانهٔ تو زندانیست
گرفته است غم آب و دانه روی زمین / ز فکر رزق جهان یکدل پریشانیست
کباب مستی مرا بی نمک ببزم آرید / پیاله تا بلبش میرسد نمکدانیست
ترا بوادی مشرب گذر نیفتاده است / وگرنه کعبهٔ دل نیز خوش بیابانیست
کباب سوخته را اشک نیست حیرانم / که چون ز خون دل من جهان گلستانیست
مریز آب رخ خود برای نان صایب / که آب رو چو شود جمع آب حیوانیست

از تیر غمزه آتش دل دیوانه پر شده است / بیرون روم که از پری این خانه پر شده است
خون میخورد ز تنگی جا حرف آشنا / از بس دلم ز معنی بیگانه پر شده است
بلبل کند بغنچه غلط خانهٔ مرا / از بوی گل ز بسکه مرا خانه پر شده است
حیرت امان نمیدهد هر دم تا بیان کنم / کاین بحر بیکنار ز یکدانه پر شده است
مینا گلوی خویش عبث پاره میکند / گوش قدح ز نعرهٔ مستانه پر شده است
از باده خشک لب شدنم مردمی کم است / تا شیشه‌ام تهی شده پیمانه پر شده است
هر چند آفتاب رخ اوست زیر ابر / از اشک چشم روزن این خانه پر شده است
هرگز نبود فیض جنون عام اینچنین / از جوش نوبهار تو دیوانه پر شده است

گل گل شده است روی تو از جام آتشین / اسباب عیش بلبل و پروانه پر شده است
مشمار سهل آفت دنیای سهل را / صد مور گشته بر سر یکدانه پر شده است
صایب بذوق زمزمهٔ ما کجا رسد / گوشی که از شنیدن افسانه پر شده است

لاله رویی که از او خار مراد جگرست / برگ ریزان دل و باغ و بهار نظرست
حال روشن گهر از همه کس میداند / هر چه در خانهٔ آیینه بود در نظرست
دل پر خون تهی از زخم زبان میگردد / راحت آبله در زیر سر نیشترست
رهزنی گر تو کند صلح به اسباب غرور / اگر از راه بصیرت نگری راهبرست
نیست ممکن که بهمت دل خود باز کند / تا دل غنچه هواخواه نسیم سحرست
میکند تیغ سیه تاب مرا جوهردار / خارخاری که ز عشق تو مرا در جگرست
تا بکی سال و مه عمر ز هم پرسیدن / حاصل عمر بتحقیق سزاوار برست
زیر مشقی میکند از راه کرم ابر بهار / ورنه چون سرو مرا دست طلب بر کمرست
شکوهٔ رزق بود بر من قانع تهمت / هست اگر بر دل این مور غباری شکرست
سخنی گر ز جگر سنگ برون آرد آه / بی تکلف سخن صایب خونین جگرست

دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است / عیش من تلخ از این قند مکرر شده است
چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب / من که هر آبله‌ام چشمهٔ کوثر شده است
پشت بر عالم صورت چو کند ساده شود / صفحهٔ آینه هر چند مصور شده است
دل افسرده ندارد خبر از شورش عشق / بحر دور است از آن قطره که گوهر شده است
هر که عاقل شود ایمن ز ملامت گردد / نخورد سنگ از آن نخل که بی بر شده است

دهنی تلخ کند گاه کند شکرریز / سور ما دل زده از صحبت شکر شده است
پیش دریا مگشا لب که ازین حسن ادب / صدف از گوهر شهوار توانگر شده است
داغ محرومی دریاست تعین صایب / جای رحمست بران قطره که گوهر شده است

بنامرادی ما عشق مایل افتاده است / وگرنه مطلب کونین در دل افتاده است
دران محیط کرم دورباش منعی نیست / کف از سبکسری خود بساحل افتاده است
همانکه در طلبش رفته‌ام ز خود بیرون / تمام روز بمیخانهٔ دل افتاده است
مرا که دست و دل از کار رفته است چه سود / که دست یار بدوشم حمایل افتاده است
ز عاجزانه نگاهم ز دست قاتل تیغ / بروی خاک مگر چو بسمل افتاده است
ز ما بتهمت خشک ای فقیر قانع شو / که کار ما بجوانمردی دل افتاده است
سیه دلی که ترا بسته است بند قبا / ازان لطافت اندام غافل افتاده است
عجب که گریهٔ ما در دلش اثر نکند / که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است
نظر ز حال فروماندگان دریغ مدار / ترا که چشم بدیدار منزل افتاده است
بتخم سوختهٔ ما چه میتواند کرد / زمین میکده هر چند قابل افتاده است
نشسته است بگل بار ما سفینهٔ چرخ / بگو چه که مرا رخت در گل افتاده است
نصیب کشتهٔ عشق از بهشت جاویدان / همین بس است که در پای قاتل افتاده است
نظر ز حلقهٔ فتراک برنمیدارم / که این دریچه بجنت مقابل افتاده است
بشوخی مژهٔ یار میتوان ره برد / ز زخمهای نمایان که در دل افتاده است
ز آتشین رخ ساقی گمان بری صایب / که اخگری بگریبان محفل افتاده است

عقل نخلیست خزان دیده که ماتم با اوست / عشق سرویست که سرسبزی عالم با اوست
هر که زد مهر خموشی بلب چون و چرا / گرچه مورست درین دایره خاتم با اوست
عاصیی را که سر و کار بدوزخ باشد / در بهشتست اگر دیدهٔ پرنم با اوست
هر که در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ / روز کارش بخموشی گذرد دم با اوست
دل هر کس که در آن زلف پریشان آویخت / میتوان گفت سر رشتهٔ عالم با اوست
هر که صایب بد خویش پشیمان نشود / تخم دیوست اگر صورت آدم با اوست

اتفاق دوستان با هم دعای جوشنست / سختی از دوران نبیند دانه تا در خرمنست
سازگاری پیشه کن با مردم ناسازگار / تا شود یوسف ترا خاری که در پیراهنست
بینش هر دل درین عالم بقدر داغ اوست / روشنایی خانهٔ تاریک را از روزنست
زیر گردون نیست آسایش روان خلق را / ریگ تا در شیشهٔ ساعت بود در رفتنست
دست رد بر سینهٔ خواب پریشانی نهد / چون سبو دستی که در میخانه بالین منست
هر که قانع شد ببوی گل ز گل در پرده ماند / بوی پیراهن حجاب یوسف سیمین تنست
از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود / موج بر آب لطیف اندام بند آهنست
از دل بی آرزو داریم بر افلاک ناز / رشتهٔ هموار را منت بچشم سوزنست
صافی سرچشمه صایب میکند در جو اثر / هر سر مو چشم بیدارست گر دل روشنست

مهلت دور سبک سیر جهان اینهمه نیست / توشه بردار و روان شو که زمان اینهمه نیست
مرگ در چشم سبک عقل شکوهی دارد / پیش ارباب دل این رطل گران اینهمه نیست
مشکل از خاک سر کوی تو برخاستن است / ورنه برخاستن از هر دو جهان اینهمه نیست

دردم اینست که از یار جدا میگردم
گر نباشد غم جانان غم جان اینهمه نیست

غنچه میلرزد از افسردگی خود ورنه
با دل گرم دم سرد خزان اینهمه نیست

آتشین رویی اگر در صف محشر باشد
چشم بستن ز تماشای جهان اینهمه نیست

گل رخسار تو دارد مدد از جای دگر
ورنه تشریف بهار گذران اینهمه نیست

غنچه گل بخموشی دل بلبل را برد
حسن گویا چو بود تیغ زبان اینهمه نیست

میوه گردد عوض سنگ دهی آزادی
رتبه بی بری ای سرو روان اینهمه نیست

روی خود را اگر از اشک ندامت شویم
ورنه در روی زمین آب روان اینهمه نیست

سایه را دست بخورشید نباشد صایب
دل چو بیدار بود خواب گران اینهمه نیست

کدام زهره جبین بی نقاب گردیده است
که آتش از عرق شرم آب گردیده است

نفس ز سینه مجروح ما دریغ مدار
ترا که خون بجگر مشک ناب گردیده است

اگر ز دل نکشم آه نیست بیدردی
که رشته ام گره از پیچ و تاب گردیده است

ز قرب دیده من از وصال محروم است
محیط پرده چشم حباب گردیده است

اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم
که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است

زبان شکر بود سبزه لب جویش
دلی که از نگه گرم آب گردیده است

ز سیر خانه آیینه چون بیزم آید
گمان برند که در آفتاب گردیده است

نفس ز سینه من تنگ بسته می آید
ز بسکه در دل من شکوه آب گردیده است

نه هاله است بدور قمر که خوبی ماه
بدور حسن تو پا در رکاب گردیده است

بساقیست سر و کار من از آن روش
بط شراب مگر کباب گردیده است

کسی ز سوز دل ما است با خبر صایب
که آفتاب قیامت کباب گردیده است

عشق مرا بزینت ظاهر اساس نیست
پروانه را ز شمع نظر بر لباس نیست

تیغست ماه عید ز جان سیر گشته را
این خوشه را ملاحظه از زخم داس نیست

بالاتر از وصال شمارد خیال را
شکر خدا که دیده ما ناسپاس نیست

زیر زمین بود بفلک گر برآمده است
در هر سری که همت گردون اساس نیست

تیغ دو دم ز سنگ فسان تیزتر شود
دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست

اشک من و رقیب یک رشته میکشد
صد حیف چشم شوخ تو گوهرشناس نیست

با قاتلست کار چو قربانیان مرا
از هیچکس مرا نظر التماس نیست

در دل نهفته ایم سویدای بخت را
چون کعبه تیره بختی ما در لباس نیست

صایب ببند لب ز فغانهای دلخراش
هر چند رحم در دل سنگین آس نیست

زلف کج تو سلسله جنبان آتش است
هندو همیشه در پی سامان آتش است

هر چشمه را بر آسمانی سپرده اند
پروانه خضر چشمه حیوان آتش است

تا عشق دفتر پر و بال مرا گشود
پروانه فرد باطل دیوان آتش است

استاده اند بر سر پا شعلها تمام
امشب کدام سوخته مهمان آتش است

ایجاد تن برای سپرداری دل است
خاکستر فسرده نگهبان آتش است

جانسوزتر ز آتش قهر است لطف عشق
اشک کباب از رخ خندان آتش است

در پنجه تصرف عشق تو نه فلک
چون مهرهای موم بفرمان آتش است

از شور ماست کان ملاحت جهان عشق
اشک کباب ما نمک خوان آتش است

هر نکته ز عشق بهاریست دلفروز
در هر شرر نهفته گلستان آتش است

صایب ز گفتگوی تو گرم است بزم عشق
خاموشی تو تخته دکان آتش است

فضای دشت ز خونین دلان گلستانیست / ز خود برآ که عجب دامن بیابانیست

گشاده باش جهان را شگفته گر خواهی / که بر گشاده دلان چرخ روی خندانیست

ز خود برآ که چو گردید راهرو بی برگ / بچشم رهزن بیرحم تیغ عریانیست

بعقل هر که هموار کند مسخر خود / اگرچه مور بود پیش ما سلیمانیست

که در قلمرو توحید در شمار آید / که نه سپهر درین حلقه سبحه گردانیست

مرا ز چشم رهایی ز بحر خونخواری / که هر حباب درو پرده دار طوفانیست

نهان بزیر سیاهی ز تیره بختی ماست / وگرنه داغ جنون آفتاب تابانیست

بچشم تست ز سرگشتگی فلک گردان / وگرنه دایره چرخ چشم حیرانیست

سراغ یوسف مصری ز ناتوانان جوی / که چشمهای فرو رفته چاه کنعانیست

وجود عشق درین خاکدان پر وحشت / چو آتشیست که در دامن بیابانیست

خوشست رشته بقرب گهر ازین غافل / که در گسستن او نیز کرده دندانیست

ز تنگنای فلک نیستم غمین صائب / که چشم مور بنازک خیال میدانیست

بنو خطان نگرستن دلیل دیده وری نیست / که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظری نیست

خموش باش که آن کوه ناز و تمکین را / خروش هر دو جهان خنده‌های کبک دری نیست

مخور فریب عمارت درین خراب آباد / که فرش خانه خرابان همیشه بال پری نیست

مدار چشم اقامت ز عمر بی بنیاد / که همچو ریگ روان خردهای جان سفری نیست

مکن بپرده دل راز عشق را پنهان / که پرده داری حسن لطیف پرده دری نیست

مباش وقت سحر بی ستاره ریزی اشک / که نور چهره گردون ز گریه سحری نیست

درین ریاض به بیحاصلی قناعت کن / که تازه رویی سرو چمن ز بی ثمری نیست

بداغ عشق قناعت کن از جهان صائب / که دور خوبی گلهای بوستان بسرست

دل در نظر مردم فرزانه بر کیست / طفلان چه شناسند که دیوانه بر کیست

چون اشک فکندن ز نظر هر دو جهان را / سهلست اگر همت مردانه بر کیست

از بی ادبان کعبه گل میگذرانند / با دل با ادب باش که این خانه بر کیست

با وسعت مشرب چه بود کوه غم عشق / در حوصله تنگ تو این دانه بر کیست

دارد صدف از سینه هر قطره دل تنگ / هر چند که آن گوهر یکدانه بر کیست

در ذره بچشمت نگر و دیده عارف / هر خرد درین گوشه میخانه بر کیست

در پله میزان نظر سنگ کمش نیست / چون کعبه بچشمی که صنمخانه بر کیست

خون در خور پیمانه دهد ساقی دوران / مغرور نگردی که ترا خانه بر کیست

در پایه خود هیچکسی خرد نباشد / تا جغد بود ساکن ویرانه بر کیست

برتست فلکها ز پریشان نظری تنگ / خود را چو کنی جمع تو این خانه بر کیست

از چه و زندان برآمد هر که روح از تن شناخت / شد عزیز آنکس که یوسف را ز پیراهن شناخت

رخنه دل کرد بر من جسم را ماتمسرا / خانه زندان شد بهر مرغی که او روزن شناخت

بنقش ظاهر بکنه روح نتواند رسید / چون مسیحا را تواند دیده سوزن شناخت

کفر و دین و روز و شب در عالم حیرت یکیست / در بلا افتاد هر کس دوست از دشمن شناخت

دل چو ذوق بیخودی دریافت خصم تن شود / بر زمین ساکن نگردد طفل چون دامن شناخت

تا برآمد جان ز تن گم کرد نادان خویش را / وای بر آنکس که یوسف را به پیراهن شناخت

از در و دیوار می پرسد خبر آیینه را / گرچه طوطی خویش را از آئینه روشن شناخت

اشک من تا روشناس چهره شد در دل نماند / همچو آن طفلی که راه کوچه و برزن شناخت
خرده راز شرر در سینه آتش سیماب شد / سنگ از روزی که ذوق صحبت آهن شناخت
رفت آسایش ز دل تا ره بکوی یار برد / مور کی از پا نشیند چون ره خرمن شناخت
غوطه در خون میزند چون یاد گلشن میکند / تا دل صایب حضور گوشه گلخن شناخت

سزای خواب بود دیده که گریان نیست / نفس وبال بود بر دلی که نالان نیست
چه نسبتست بعمر ابد شهادت را / که آب تیغ گرانجان چو آب حیوان نیست
شد از گرفتگی عقل کار بر من سخت / سزای سنگ بود سینه که خندان نیست
تمام رحمت و لطفست عشق بنده نواز / چه شد که آب مروت بچشم خوبان نیست
ز درد و داغ محبت مگو بمرده دلان / تنور سرد سزاوار بستن نان نیست
بیکدو هفته ز منت هلال شد مه بدر / شکستن لب نان سپهر آسان نیست
عدم ز قرب جوار وجود زندانست / وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست
هوا بدولت پیری مسخر من شد / قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست
خوشم بدامن صحرای بیخودی صایب / که نقش پای غزالی در آن بیابان نیست

هر نخل مصیبت علم راهنماییست / هر نوحه ازین قافله آواز دراییست
دست تو اگر نیست نگارین ز علایق / این عقده هستی گره بند قباییست
تا در پی دنیای خسیس است دل تو / دل نیست در آغوش تو کاهرباییست
هر چیز ز دنیای دنی ره بتو آرد / مغرور مشو کز پی تنبیه قفاییست
رزق تو گر از خوان فلک شد غم روزی / غافل مشو از شکر که آن نیز غذاییست

در هر چه برغبت نگری راهزن تست / بر هر چه کنی پشت ترا راهنماییست
خاری که درین مرحله پیکار نماید / از آبله پای طلب عقده گشاییست
در مشرب جمعی که مهیای رحیلند / هر بخشش بیجای فلک لطف بجاییست
هر ناله و آهی که ز خود پیش فرستند / از خویش برون آمده را خانه خداییست
از خضر مکن شکوه که آزاده روانرا / بی برگی ایام عجب برگ و نواییست
صایب چکند سینه خود را نکند چاک / با حوصله تنگ غم عشق بلاییست

بغیر دل که عزیز و نگاه داشتنی است / جهان و هر چه درو هست واگذاشتنی است
نظر بهر چه گشایی درین فسوس آباد / دریغ و درد بر اطراف او نگاشتنی است
ترا بخاک زند هر چه را برافرازی / بغیر رایت آهی که برفراشتنی است
همین سرشک ندامت بود دل شبها / درین زمین سیه دانه که کاشتنی است
بشکر اینکه ترا چشم دل گشاده شدست / بهر چه هست ز عبرت نظر گماشتنی است
کسی که درد دلش را فشرده میداند / که درد نامه صایب بخون نگاشتنی است
اگر بخون ننویسی باب زر بنویس / که عزت سخن اهل درد داشتنی است

ز موج لاله و گل باغ عالم آبیست / پی کشیدن دل هر بنفشه قلابیست
لباس تقوی ما را فروغ گل برقیست / کتان توبه ما را شکوفه مهتابیست
برای زیر و زبر کردن بنای صلاح / هوای ابر و نسیم بهار سیلابیست
ز برق و باد قدم وام کن که شبنم و گل / بروی آینه از دست رفته سیمابیست
اگر چه دولت بیدار گلشنست بهار / برای مردم بیدرد پرده خوابیست

زعکس ساقی و ساغر حباب آسوده است — هوا برای تنکظرف باده ناب است
بکیش ما که وضو دست شستن از جان است — ز خویش هر که تهی گشته است محراب است
بهر رهی که روی میرود بخانه حق — ز هر دری که درآیی معرفت باب است
بلاغی خط پاکی ز فرق بستان — وگرنه هر سر موی تو تیغ قصاب است
باحتیاط سخن کن که دولت بیدار — دران حریم که صایب بود گرانخواب است

خلاصی دل ما از جهات ممکن نیست — بزور نقش ز ششدر نجات ممکن نیست
بلاست عاشقی نوخطان چار ابرو — ز چار موجه دریا نجات ممکن نیست
زمین چو ریگ روانست بر جناح سفر — درو فشردن پای ثبات ممکن نیست
بداغ عشق دراینجا اگر نسوخته — ز آفتاب قیامت نجات ممکن نیست
ز فکر تشنه لبان خضر آب سیر نخورد — وگرنه سیری از آب حیات ممکن نیست
زشرم آن لب شیرین اگر نگردد آب — بچوب بستن دست نبات ممکن نیست
بزور روی دل از دل نمیتوان کردن — بدوستان عدم التفات ممکن نیست
چگونه قطره تواند محیط دریا شد — ز راه فکر رسیدن بذات ممکن نیست
مکن تلاش رهایی ز زلف او صایب — که از کمند خدایی نجات ممکن نیست

زلف یار از جلوه خط پریشانی شکست — از غبار لشکر موران سلیمانی شکست
کشتی ما گرچه از موج خطر صد پاره شد — تخته هر پاره اش بر فرق طوفانی شکست
داغ منت چون کلف هرگز نرفت از چهره اش — هر که بر خوان فلک چون مه لب نانی شکست
اندکی از سینه پرشور ما دارد خبر — در کنار زخم هر کس را نمکدانی شکست

رو نگرداند

رو نگرداند ز تیغ آتشین آفتاب — هر که در راه طلب چون صبح دامانی شکست
دل ز راه عجز و دلدار از سر ناز و غرور — هر کلی طرف کلاه اینجا بعنوانی شکست
موجهای بحر یکرنگی بهم پیوسته است — از شکست خاطر ما کاوستانی شکست
از جنون گفتم قلم بردارد از من روزگار — در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست
از شکست بال صایب در قفس خون میخورم — ای خوش آن مرغی که بالش در گلستانی شکست

باکمال قرب از جانان دل ما غافلست — زنده از دریاست ماهی و ز دریا غافلست
آسمان سنگدل از گریه ما غافلست — گوش سنگین صدف از جوش دریا غافلست
چهره دل ترجمان رازهای عالمست — وای بر آنکس کزین آیینه سیما غافلست
چشم ظاهربین بکنه روح نتواند رسید — سوزن دجال چشم از حال عیسی غافلست
جان چه میداند اجل کی حلقه بر در میزند — از سفر کردن شرر در سنگ خارا غافلست
محو دنیا را اگر در دل نگردد یاد مرگ — از معلم طفل هنگام تماشا غافلست
هند چون دنیای غدارست و ایران آخرت — هر که نفروشد بعقبی مال دنیا غافلست
گر سبو از تنگدستی راه احسان بسته است — خم چرا از ساغر لب تشنه ما غافلست
وامها در خاک از چشم غزالان کرده ام — گر بظاهر لیلی از مجنون شیدا غافلست
نیست غیر از بیخودی صایب فضایی در جهان — وای بر آنکس کزین دامان صحرا غافلست

شور مرا نسیم بهاران بهانه است — هر شاخ گل جنون مرا تازیانه است
از اختیار ناقص خود دست شسته است — گر بحر بیکران جهان را کرانه است
شوری که کوه سر به بیابان نهد ازو — بخت بخواب رفته ما را فسانه است

آزاده که خاک نهادیست مشربش
بر صدر اگر قرار کند آستانه است

دل را ببست از دو جهان دود داغ عشق
مرغ غریب را پر و بال آشیانه است

زنهار پا برون منه از گوشهٔ قفس
مطلب ز زندگانی اگر آب و دانه نیست

چون آفتاب خنده بر آفاق میزند
آنرا که همچو چهرهٔ زرین خزانه نیست

صحن چمن ز نغمه طرازان تهی شده است
از بلبلان بجای همین آشیانه است

صایب در کریم بمحتاج بسته نیست
طاعت وسیله و عبادت بهانه است

خاکساری برگ عیش خاطر آگاه ماست
چون گهر گرد یتیمی خاک بارگاه ماست

نیست از گرد خودی در کاروان ما اثر
هر که پیش افتاده است از خویش همراه ماست

زین چمن چون سرو دامان تعلق چیده‌ایم
خار را خون در جگر از دامن کوتاه ماست

چون دم شمشیر از سختی نگردانیم روی
میشود سنگ فسان سنگی اگر در راه ماست

از قمار عشق ما را پاکبازی مطلبست
نیست غیر از نقش کم نقشی که خاطرخواه ماست

غافلیم از جان بی‌تقصیر در زندان تن
یوسف مصر از فرامشتگان چاه ماست

مطلب از گم کردن زانوست تحصیل شکست
ورنه معلومات عالم در دل آگاه ماست

نیست صایب نالهٔ ما همچو بلبل بی‌اثر
گوش گل خونین جگر از نالهٔ جانکاه ماست

نه خط ز خال لب یار سر برآورده است
که در هوای شکر مور پر برآورده است

میان شبنم و گل پردهٔ حجاب شده است
ترا کسی که ز اهل نظر برآورده است

سبک عنانی زلف از طپیدن دلهاست
ز بیقراری ما دام پر برآورده است

ز خنده آتش جگر خاک شکرستانست
لبی که مور مرا از شکر برآورده است

تو شیشهٔ جان غم خود خور که عشق سنگین دل
مرا چو کبک بکوه و کمر برآورده است

همای عشق که افلاک سایه پرور اوست
در آشیانهٔ ما بال و پر برآورده است

بلامکان حقیقت کجا رسد زاهد
که زهد بر رخش از قبله در برآورده است

مشو ز لالهٔ سیراب و داغ او غافل
که لیلی از رخنهٔ خانه سر برآورده است

مگر بفکر لب او فتاده صایب
که نالهای تو رنگ دگر برآورده است

از فیض نوبهار جهان بزم چیده است
دست نگار کرده زرخ می کشیده است

باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته است
از لاله کوه عاشق در خون طپیده است

عالم ز ابر موج پریزاد میزند
مهد زمین سفینهٔ طوفان رسیده است

هر موج سبزه طرف کلاه شکسته است
هر داغ لاله چشم غزال رمیده است

از لاله بوستان لب لعلیست میکشان
از جوش گل چمن رخ ساغر کشیده است

هر زلف سنبلی شب قدریست فیض بخش
هر شاخ پر شکوفه صباح دمیده است

هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمیست
هر شبنم گلی نظر پاک دیده است

شیرینی نشاط جهان را گرفته است
صبح از هوای تر شکر آب دیده است

این قامت خمیده و عمر سبک عنان
تیر گشاده و کمان کشیده است

صایب بود همین دل بی آرزوی ما
امروز زیر چرخ اگر آرمیده است

ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت
شکوفه روی زمین را بسیم خام گرفت

ز غنچه مستی بلبل ز روز پیش نبود
سزای آنکه ز تو کیسه زر بوام گرفت

تهیست جیب و کنارش ز دورباش حیا
اگر چه هاله ببر ماه را تمام گرفت

نمیتوان بنظر کرد عشق را تسخیر / محیط را نتواند کسی بدام گرفت
چرا بحال عزیزان نمیکنی اقبال / ترا که صبح بنا گوش رنگ شام گرفت
سپهر سفله نکرد و حجاب قسمت را / صدف ز آب گهر در محیط کام گرفت
فغان که گریه شادی نمیتواند شست / حلاوتی که لب قاصد از پیام گرفت
شکستگی نرسد خامه ترا صائب / که از تو کار سخن رونق تمام گرفت

سحر که باد صبا از رخش نقاب گرفت / دو دست صبح بروی خود آفتاب گرفت
ز فیض حسن تو شد عالم آنچنان سیراب / که میتوان ز گل کاغذی گلاب گرفت
ز عشق بسکه مهیای سوختن شده ام / بدامن ترم آتش ز ماهتاب گرفت
یکی هزار شد امید خاکساران را / ز بوسه که لب بام از آفتاب گرفت
قرار نامه سیاهی بخویش هر کس داد / چو لاله داد دل خویش از شراب گرفت
دل سیاه مرا رهنمای رحمت شد / چو سیل دامن دریا باضطراب گرفت
من از ثبات قدم ناامید چون باشم / که سنگ باده لعلی ز آفتاب گرفت
عبیر رحمت فردوس رزق سوخته است / که رخت خویش ببو و دل کباب گرفت
ز عدل عشق ندارم شکایتی صائب / اگرچه گنج خراج از من خراب گرفت

هرچند چشم مست تو هشیار عالمست / با بوالهوس شراب مخور کار عالمست
از درد عشق روی بخوناب شسته است / هر گل که در سراسر بازار عالمست
دیوانه که چشم غزالش پلنگ بود / امروز رام کوچه و بازار عالمست
در راه دل پیاده و دنبال مانده است / هرچند عقل قافله سالار عالمست

جز عارفی که از خودی آزاد گشته است / هر کس که هست صورت دیوار عالمست
بر هر دلی که خواب گران پرده دار شد / در آرزوی دولت بیدار عالمست
بر خود زبان آتش سوزان کند دراز / چون خار هر که در پی آزار عالمست
در چشم عارفان جهان ابر رحمتست / این غفلتی که پرده زنگار عالمست
از قید سنگ میشود آخر شرر خلاص / رحمست بر کسی که گرفتار عالمست
از ره مرو که دیده شیر حوادثست / گر روشنایی شب تار عالمست
لب تشنه ایست کآب نمیداند از سراب / بیچاره که واله رخسار عالمست
صائب مرا بخواب نخواهد گذاشتن / بیدار دولتی که نگهدار عالمست

عالم مکار با ارباب عقبی دشمنست / این چه خس پوشی با دلهای بنیاد دشمنست
وادی هموار رهرو را کند سر در هوا / آنکه ما را گل فشاند در ته پا دشمنست
اهل ابرام اند محروم از کرامتهای عشق / بی سؤال آنکس که بخشد با تقاضا دشمنست
باطن روشن ضمیران تیغ صیقل داده است / وای بر سنگی که با آیینه باد دشمنست
چاره بیماری عشقست پرهیز از طبیب / هر که قدر درد داند با مداوا دشمنست
در سر شوریده هر کس ذوق کار نیست / با شتاب و اهتمام کار فرما دشمنست
دشمن خونخوار را کوته باحسان ساز دست / عاقبت اندیش با اقبال و بنیاد دشمنست
نیست جز خواب پریشان نقشها آیینه را / هر که از روشندلان شد با تماشا دشمنست
دست پیش آسمان سازند کم ظرفان دراز / همت دریاکشان با جام و مینا دشمنست
شیر خود خون میکند طفلی که پستان میکند / بدگهر از جهل با چرخ مصفا دشمنست
گوش سنگین میکند بیهوده گو را از سنگ / زین سبب واعظ برند باده پیما دشمنست

از نفاق خصم پنهان میکشم صایب ملال
ورنه دارم دوست آنکس را که بیداد شمنست

دور بین خونین جگر از نظم احوال خود است
روز و شب طاوس لرزان از پر و بال خود است

شیشه گر طاق افتد بشکند چون آسمان
از هزاران طاق دل افتاده در چال خود است

خاکساری شد حصار از دیدهٔ بد بین مرا
کوه از گرد یتیمی پردهٔ حال خود است

عقدهٔ حرص از مرور زندگی گردد زیاد
شاخ آهو پر گره از کثرت سال خود است

نیش باشد قسمت زنبور از دریای شهد
ممسک از قهر خدا بی بهره از مال خود است

کاملان از عیب خود بیش از هنر یابند فیض
بهرهٔ طاوس از پا بیش از بال خود است

از کنار آب حیوان باز گردد خشک لب
چون سکندر هر که مستظهر باقبال خود است

نیست خصمی آدمی را غیر خود چون عنکبوت
دام راه هر کسی از تار آمال خود است

دولت پابوس بی خونها نباشد حنا را
بی سبب صایب نگر خون پامال خود است

چشمی که نظر باز بآن طاق دو ابرو است
دایم دو دل از عشق چو شاهین ترازو است

بی نرگس گویا بسخن لب نگشاییم
ما را طرف حرف همین چشم سخنگو است

بس خون که کند در دل مرغان چمن زاد
این حسن خداداد که با آن گل خود رو است

در پردهٔ بینایی من نقش دویی نیست
هر داغ پلنگم بنظر دیدهٔ آهو است

تا غنچه نگردیم دل ما نگشاید
در خلوت ما رطل گران کاسهٔ زانو است

در روز بمجلس مطلب دختر رز را
صحبت بشب انداز که صحبت گل شب بو است

صایب چه خیالست که از سینه کند یاد
هر دل که گرفتار در آن حلقهٔ گیسو است

از نظرها درد و داغ عشق پنهان خوشتر است
جای این گلهای خوشبو در گریبان خوشتر است

عندلیبی را که از گل با خیال گل خوش است
زیر بال خویش از چتر سلیمان خوشتر است

تیر کج را از کمان پهلو تهی کردن خطاست
پای خواب آلود در آغوش دامان خوشتر است

پوست بر تن خضر را از زهر منت سبز شد
حفظ آب روی خود از آب حیوان خوشتر است

در عزیزی دل نپردازد بحق از خویشتن
یوسف مغرور ما در چاه و زندان خوشتر است

در غریبی سیلی اخوان نمی آید بدست
ورنه از صبح وطن شام غریبان خوشتر است

پنبه از داغ دل بیطاقت ما بر مدار
این چراغ مضطرب در زیر دامان خوشتر است

چشم تنگ را از وصل خرسندی نصیبست
کلبهٔ خود مور را از شکرستان خوشتر است

سنگ طفلانست دامن گیر ما دیوانگان
ورنه صایب اهل وحشت را بیابان خوشتر است

از ششدر جهات امید نجات نیست
در بند رو کار نجات از جهات نیست

چون بید هر که تلخی بیحاصلی کشید
انجام کار قسمت او جز نبات نیست

از گل با آفتاب جدایی نمیکنیم
چون شبنم آشنایی ما بی ثبات نیست

جانها ز خط بشب لب یار تازه شد
این لطف با سیاهی آب حیات نیست

بلبل عبث بخردهٔ گل چشم دوخته است
بر هر زری که سال نگردد زکات نیست

چشم از جهان بپوش که رخسار زشت را
مشاطه به از عدم التفات نیست

از اعتبار دهر کناری گرفته است
صایب حریف دشمنی کاینات نیست

کوه غم بر خاطر آزاد مردان بار نیست
سایهٔ ابر سبکرو بر گلستان بار نیست

مرهم دلسوزی ارباب عقلم میکشد
ورنه بر دیوانهٔ من سنگ طفلان بار نیست

از نظر

داغ دارد گریه در شبهای وصل او مرا   ابر اگر در وقت خود بارد بدهقان بار نیست
از بهای خویش افتادن بود بر دل گران   ورنه بر یوسف ز آزادان چاه و زندان بار نیست
ناله زنجیر باشد مطرب فیلان مست   بر دل افلاک فریاد اسیران بار نیست
آب روی رشته از بسیاری گوهر بود   خوشهای دل بر از زلف پریشان بار نیست
شمع در راه نسیم صبحدم جان میدهد   بوی پیراهن بچشم پیر کنعان بار نیست
میشود از ابر بی نم تازه داغ تشنگان   پای خون آلود بر خار مغیلان بار نیست
از سبکروحان نگیرد عالم امکان قرار   گرد باد برق جولان بر بیابان بار نیست
شوکت اسکندری بار است بر صافی دلان   ورنه خضر نیک پی بر آب حیوان بار نیست
هست محرومی ز سنگ کودکان بر دل گران   ورنه بر من بی بری چون سرو خندان بار نیست
نیست صایب جز تماشا بهرهٔ ما از جهان   شبنم پا در رکاب ما ببستان بار نیست

حضور سوخته عشق در دل تنگست   که آرمیده بود تا شرار در سنگست
ز خود چگونه برآیم که آسمان بلند   ز بار خاطر من سبزه ته سنگست
ز رنگ عالم ایجاد بوی خون شنود   کسی که روی دلش در جهان بیرنگست
بساط چرخ و گهرهای شاهوار نجوم   بچشم وحشت من دامنی پر از سنگست
امید ما بهنر داشتیم ندانستم   که بخت سبز بر آئینهٔ هنر زنگست
فریب نازکی دست آن نگار مخور   که در فشردن دل سخت آهنین چنگست
همین که راه بدستت فتاد راهی شو   که سنگ راه سبکرو شمار فرسنگست
مگر زمین دگر از غبار دل سازیم   وگرنه روی زمین بر جنون ما تنگست
نمیبریم بمیخانه درد سر صایب   شراب لعلی ما چهرهای گلرنگست

گره گشای دل تنگ نغمهٔ چنگست   سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگست
میان ما و نمکدان بوسهٔ دشمن او   همیشه بر سر حلوای آشتی جنگست
برغم بیخبران بال میزنم ز نشاط   وگرنه در قفسم جای بوی گل تنگست
ز سیر کعبه و بتخانه از طلب ماندیم   همیشه سنگ ره ما نشان فرسنگست
اگر سخن برقم دیر میرسد صایب   گناه ما چه بود کوچهٔ قلم تنگست

جام ما دریاکشان مهر لب خاموش ماست   مطرب ما همچو دریا سینهٔ پرجوش ماست
هست تا در جام ما یکقطره دریا دلیم   پشت ما بر کوه باشد تا سبو بر دوش ماست
بر سر خمخانهٔ افلاک خشت آفتاب   روز و شب در سیر و دور از بادهٔ پرجوش ماست
شمع ایمن گر فروغش کوه و صحرا گرد شد   روزگاری شد که پنهان در ته سرپوش ماست
گرچه چون قمری ز کوکو نعل وارون میزنیم   قد کشیدنهای سرو از تنگی آغوش ماست
گرچه ما را نیست صایب باده جز زهر تلخ   گوشها تنگ شکر از بانگ نوشانوش ماست

از پریشان خاطری دلهای حیران فارغ است   دیدهٔ قربانی از خواب پریشان فارغ است
میکند اوضاع دنیا مردم آگاه را   پای خواب آلود از خار مغیلان فارغ است
نیست در دلهای روشن آرزو را راه حرف   خانهٔ پاک از فضولیهای مهمان فارغ است
ناامیدی سوخت در دل ریشهٔ امید را   تخم آتش دیده از ناز بهاران فارغ است
هر که بر روی زمین چون مور فرمانش رواست   از بساط تنگ میدان سلیمان فارغ است
نیست جز تسلیم درمان درد و داغ عشق را   نور ماه و آفتاب از منع دربان فارغ است
حرص افزونی ندارد در دل خرسند را   گوهر شاداب از دریای عمان فارغ است

همچو چشم از خود برآر آب گوهر خانه ام / این صدف از انتظار ابر نیسان را غنیمت
در جهان بیخودی هر خار نبض گلشنی است / عندلیب مست از فکر گلستان را غنیمت
طفل را دام تماشا مهد آسایش بود / دل ز یاد ما در آن زلف پریشان را غنیمت
در تن خاکی نمیگیرد دل روشن قرار / اخگر از فکر اقامت در گریبان را غنیمت
پاک گوهر را بیفزاید غرور از مال و جاه / آتش یاقوت از تحریک دامان را غنیمت
مغز چون کامل شود از پوست گردد بی‌نیاز / از دو عالم خاطر آزاد مردان را غنیمت
کی ز قتل ما شود دلگیر صایب آن نگار / از غم خون شهیدان عید قربان را غنیمت

تا مرا عشق بلند اقبال در زنجیر داشت / پیچ و تاب من شکوه جوهر شمشیر داشت
سینه ام هرگز ز داغ گلرخان خالی نبود / این بیابان آتشی دایم ز چشم شیر داشت
در گلستانی که عمر ما بتنگی گذشت / خنده‌های دلگشا هر غنچهٔ تصویر داشت
دامن ابر بهاران در فلک میکرد سیر / خار ما بیحاصلان تا دست دامنگیر داشت
یاد ایامی که از بیتابی مجنون ما / حلقهٔ چشم غزالان نالهٔ زنجیر داشت
حق اگر بندد دری ده در گشاید در عوض / طفل بی‌پا در زه هر انگشت جوی شیر داشت
سیل در ویرانهٔ من داشت صایب گل در آب / در دل من راه تا اندیشهٔ تعمیر داشت

از کواکب آسمان روی حباب آلوده است / از شفق آفاق لبهای شراب آلوده است
گل که دامان خود از شبنم نمازی کرده است / در حریم شرم دامان شراب آلوده است
بادهٔ ممزوج میباید دل بیمار را / ساز کار عاشقان لطف عتاب آلوده است
میبرد از شادمانی جوش می خون در قلم / تاکه دست و لب بخون این کباب آلوده است

درخط

در خطر گاهی که ما کشتی در آن افکنده ایم / تیغ هر موجی بخون صد حباب آلوده است
هیچ صافی در جهان آب و گل بی درد نیست / از تیمم آب در گوهر تراب آلوده است
در رهِ خوابیده مطلب بیدار سبب خواب / هر سر مو بر تنم مژگان خواب آلوده است
دود خط در پردهٔ فانوس گرد جلوه گر / بسکه شمع عالم افروزش حجاب آلوده است
دستگاه غفلت هر کس بقدر جاه اوست / دولت بیدار اینجا پای خواب آلوده است
مستی فردای ما امروز می‌بخشد خمار / برق تیغ انتقام از بس شتاب آلوده است
خندهٔ مهر شبنم از لب برگ گل برداشت / مست شد یار و همان حرفش حجاب آلوده است
هر شب عیدش بصبح ماتمی آبستن است / عیش رو پوشش جهان موی خضاب آلوده است
میرسد سامان اشک و آهِ ما صایب ز غیب / آتش رخسار ساقی تا بآب آلوده است

به نیم جلوه کسی کشوری بهم زده است / بیک پیاده کسی لشکری بهم زده است
ز چشم شوخ تو شد ملک صبر زیر و زبر / بیک نگاه کسی کشوری بهم زده است
مرا ببلبل تصویر رحم می‌آید / که در هوای تو بال و پری بهم زده است
هوای خانه بود چون حباب دشمن من / بساط عیش مرا صرصری بهم زده است
ز اشتیاق تو برهم زدم دو عالم را / باین نشاط دو کف دیگری بهم زده است
سری بعالم آسودگی بکش صایب / ترا که کاکل سیمین بری بهم زده است

در سر مشکل پسندان نشاء انصاف نیست / ورنه در تعمیر دلها درد کم از صاف نیست
از جوانان یا گدامانی طمع کردن خطاست / در بهاران آبها در جویبار از صاف نیست
دور باش غیرت ما سنگ دارد در بغل / غیرت عنقای ما را احتیاج قاف نیست

نیست بوی آشنا همچون نگاه آشنا / چشم آهوی خطا را مستی از ناف نیست
با دم سرد و داز بیهوده گویی لب ببند / مفلسان را هیچ عیبی بدتر از اسراف نیست
میکند در پرده از شرم کرم احسان و جود / بر لب دریای گوهر کف ز جوش لاف نیست
ناقصان صائب ز چشم بی بصیرت خوشدلند / قلب چون نقدست رایج بکام صراف نیست

مهر را در چشم تنگ ذره نور دیگرست / بحر را در تنگنای قطره شور دیگرست
هر سیه چشمی چو آهو کی کند ما را شکار / چشم لیلی دیدهٔ ما را غرور دیگرست
گرچه نقشی هر دم از طوفان زند دریا برآب / اشک ما را در فراق یار شور دیگرست
میرسد مجنون بمضمون نگاه وحشیان / بیشعوران محبت را شعور دیگرست
میکشد مجنون ما از صحبت لیلی ملال / از جهان رم کرده را با خود حضور دیگرست
شیشهٔ جانان میکنند از کوه غم پهلو تهی / عاشقان را در بلا جان صبور دیگرست
ترک شهوتهاست حور و خانه پردازی قصور / در بهشت اهل دل حور و قصور دیگرست
تیر دلدوز حوادث را بدست روزگار / قامت پر خم کمان تازه زور دیگرست
ماه و خورشیدست اینجا حلقهٔ بیرون در / روشنایی خانهٔ دل را ز نور دیگرست
گرد لشکر نخوت شاهان یکی سازد هزار / حسن را در روزگار خط غرور دیگرست
نیست کج بین را از آن بهشتی رو خبر / ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگرست
چشم کوته بین اختر میکند یاری طمع / استعانت مور عاجز را ز مور دیگرست
حسن معنی را بود صائب ز خود عین الکمال / طوطیان را حرف شیرین چشم شور دیگرست

لعل تو ز روشن گهری جان جهانست / تبخال بر آن لعل سراپردهٔ جانست

برق رخ گلگون ترا دل خس و خارست / مهتاب بناگوش ترا صبر کتانست
بر صفحهٔ رخسار تو آن خال معنبر / موریست که در دست سلیمان زمانست
در چشم تر من ز خیال خط سبزت / هر گوشه پری زاد دگر بال فشانست
ابریست که در باغ بهشتست خرامان / چشمی که برخسار نکویان نگرانست
گردون که ز انجم همه تن دیدهٔ بیناست / حیرت زدهٔ جلوهٔ آن سرو روانست
بس خون که کند در جگر تشنهٔ حیوان / از صبر عقیقی که مرا زیر زبانست
پیداست که در زیر فلک مهلت ما چیست / یک چشم زدن تیر در آغوش کمانست
این نقش نگاری که تو دلبستهٔ آنی / موجیست سبک سیر که بر آب روانست
در قبضهٔ گردون منم آن تیغ جگردار / کز سختی ایام مرا سنگ فسانست
با صدق ز روزی مکن اندیشه که در کیش / تیری که بود راست در آغوش کمانست
صائب دلش از صحبت گلشن نخورد آب / شبنم که بخورشید درخشان نگرانست

دل بی صبر بطوفان بلا رهبر ماست / بال موج خطر از کشتی بی لنگر ماست
بوسهٔ آن لب میگون لب ما هیهات / این می لعل زیاد از دهن ساغر ماست
عشرت روی زمین قالب بیجانی از وست / از سر کوی تو خشتی که بزیر سر ماست
راه عشقست کز او سر بود سنگ نشان / هر که سر در سر این کار کند رهبر ماست
همچو اوراق خزان هر ورقش در جاییست / گر نظام دل صدپارهٔ ما در بر ماست
دل ما از نفس سوختگان تازه شود / هر کجا هست جگر سوخته عنبر ماست
نور خورشید در آیینهٔ ما مستورست / جای رحمست بر آن دیده که روشنگر ماست
چشم ما پردگی از شرم حیرت شده است / ورنه آن آینه رو در تهٔ خاکستر ماست

هر دلی را سخن ما نپذیرد صائب
سینهٔ پاک دهانان صدف گوهر ماست

خاکساری در بلندیها رسا افتاده است
آسمان این نشئه را در زیر پا افتاده است

عاشقان را نیست جز تسلیم دیگر مطلبی
دیدهٔ قربانیان بی مدعا افتاده است

در چنین فصلی که نتوان جام می از دست داد
از گل اخگر در گریبان صبا افتاده است

نیست جز تیری که بر ما خاکساران خورده است
بر زمین تیری که از شست قضا افتاده است

بر لب دریا زبان بر خاک میمالم چو موج
بخت من در نارسایی نارسا افتاده است

از غریبانست در چشمش نگاه آشنا
بسکه چشم ظالمش نا آشنا افتاده است

میکند از دیدهٔ یعقوب روشن خانه را
تا ز یوسف بوی پیراهن جدا افتاده است

عیب از آیینه نیرنگ بر گردد بنقش
عیب جو بیهوده در دنبال ما افتاده است

دارد از افتادگی صائب همان نقش مراد
هر که در راه طلب چون نقش پا افتاده است

صبر بر زخم گران سنگ ملامت سهل نیست
تو تیا گشتن بزیر کوه طاقت سهل نیست

مور قانع یافت از دست سلیمان پای تخت
بر جگر دندان فشردن از قناعت سهل نیست

عشق عالمسوز را چون برق آتش زیر پاست
ورنه زخم خار صحرای ملامت سهل نیست

خار این وادی [illegible] تر ز خون حقیقت
از علایق چیدن دامان غربت سهل نیست

درد یعقوبی ندارد چشم خواب آلود ما
ورنه از کف دادن دامان فرصت سهل نیست

کم مدان تقصیر سیری را که در هنگام صبح
گر همه یک چشم باشد خواب غفلت سهل نیست

من گرفتم سیل ناصاف مرا گردند صاف
خجلت ناصافی از دریای رحمت سهل نیست

بر تو از کوتاه بینی خون دل شد ناگوار
چون نظر بر منعم افتد هیچ نعمت سهل نیست

کوهکن از رشک خسرو جان شیرین را سپرد
عشق در هر دل که باشد زخم غیرت سهل نیست

خوردن گندم برون آورد آدم را ز خلد
تا بدانی پیش حق یک جو اطاعت سهل نیست

کافر حریصست هر کس نیست راضی از قضا
صائب از قسمت چو نادانان شکایت سهل نیست

ز داغ عشق مرا شد دل خراب درست
اگر شکسته مه شد ز آفتاب درست

مرو بمجلس می گر بتوبه میلرزی
سبو همیشه نیاید برون ز آب درست

بیک سفر نشود پخته آدمی هرگز
بیک مقابله کی میشود کتاب درست

ز سیل حادثه سر پا برهنه بیرون رفت
نشست هر که درین عالم خراب درست

دل درست ز دنیا نمیتوان بردن
ز بحر چون بکنار او فتد حباب درست

از آنکه نسبت او کرده ام بماه تمام
ندیده ام برخ یار از حجاب درست

چه سود صبح وطن سینه چاک غربت را
کتان پاره نگردد ز ماهتاب درست

شکست لازم ظرف نقاب افتاده است
ز وزن ما نبود فرد انتخاب درست

هزار شیشه شکست و درست شد صائب
نشد شکستگی دل به هیچ باب درست

خط گل روی عرقناک ترا در بر گرفت
روی این دریای گوهر خیز را عنبر گرفت

تا چه با پروانه بیدست و پای ما کند
آتشین رویی که زو بال سمندر در گرفت

دست و پا گم میکنم از دورباش ناز او
من که از جرأت توانم دامن محشر گرفت

عشرت روی زمین را برد با خود زیر خاک
از سر کوی تو خشتی هر که زیر سر گرفت

از تن خاکی اثر نگذاشت جان بیقرار
بادهٔ پر زور ما خشت از سر خم بر گرفت

میکند از دولت دنیا دل آگاه را
در رگ جان شمع را آتش ز تاج زر گرفت

گرچه شیرین نیست کام عالم از گفتار من / از دهان موری باید مرا شکر گرفت
چشم همراهی مدار از کس که در روز سیاه / خضر نتواند به آبی دست اسکندر گرفت
نیست مردان را ز مهر ماه در کین تضعیف / زال را از بیکسی سیمرغ زیر پر گرفت
داد بر باد صبا صائب چو گل اوراق ما / بعد ایامی که چرخ از خاک ما را برگرفت

دست ما چون سرو هرگز جیب و دامانی نداشت / هرگز این بیحاصل از ایام سامانی نداشت
حلقهٔ زلفت بروی گرم عالم را گرفت / خاتم دولت بدین خوبی سلیمانی نداشت
داغ آب زندگی را در سیاهی غوطه داد / یوسف مصری چنین چاه زنخدانی نداشت
در زمان ما نشد هموار وضع آسمان / طوطی ما هرگز از آیینه میدانی نداشت
در رگ ابر کرم این کوچ تهی امروز نیست / دفتر افلاک هرگز مد احسانی نداشت
تا دل ما آب شد باران حسرت عام شد / ورنه از شبنم گلستان چشم حیرانی نداشت
بر صف نقش مراد آن کو که در روی زمین / خانهٔ آن کس چو این خانهٔ آیینه دربانی نداشت
گرمی آمد بروی کار عالم آه ما / تا قیامت این سفال خشک ریحانی نداشت
عشق صائب عالم آسوده را پر شور کرد / ورنه این دریای لنگردار طوفانی نداشت

جگر لاله سیه مست ز میخانه کیست / مستی نرگس مخمور ز پیمانه کیست
بادهٔ حوصله پرداز لب و چشم بتان / نیست از سلسلهٔ تاک ز میخانه کیست
عشق را راه سخن نیست در اخلاص خواص / چشم مست تو گران خواب ز افسانه کیست
نیست بر مهرهٔ گل دیدهٔ بالغ نظران / فیض این گنج صدف از گوهر یکدانه کیست
نه بهر دانه توجه نه به بلبل دارد / هیچ معلوم نگردید که جانانه کیست

میتوان یافت ز گردی که به افلاک رود / کز گذار تو بسر وقت که ویرانه کیست
آب رحم از دل سنگین فلک میجوشد / برق رخسار تو مهمان سیه خانه کیست
زان تغافل که به لیلی دل مجنون دارد / دور پیمان همه دانند که دیوانه کیست
ز آستین پر و بالی که به شمع افشاند / روشن است اینکه دل سوخته پروانه کیست
نیست چون مهرهٔ افلاک ز گردش آرام / دل صد پارهٔ ما سبحهٔ صد دانه کیست
شد ز فریاد تو صائب جگر سنگ کباب / دل نالان تو ناقوس صنمخانه کیست

هر نفس دولت طلبکار مقام دیگر است / این همای خوش نشین هر دم ببام دیگر است
افسر دولت شکوهی دارد اما در نظر / خاک بر سر کرده کاین را احتشام دیگر است
حاجیان کعبهٔ گل محترم باشند لیک / گرد دل گردید کاین را احترام دیگر است
حسن ماه آسمانی قابل خمیازه نیست / هالهٔ ما در خم ماه تمام دیگر است
گرچه از رفتار جان می‌بخشد آب زندگی / آب تیغ یار را در دل خرام دیگر است
در شراب عالم امکان دوام نشاه نیست / مستی چشم و لب ساقی ز جام دیگر است
بادهٔ بی پشت از سر زود بیرون میرود / بوسهٔ لبهای نوخط را قوام دیگر است
گرد عصیان زود میگردد در آب تیغ پاک / از گناه ما گذشتن انتقام دیگر است
با شب و روز جهان مشغلهٔ ما را کار نیست / کز رخ و زلف تو ما را صبح و شام دیگر است
نیست سامان تماشا دل بغارت داده را / ورنه در هر حلقهٔ آن زلف دام دیگر است
هر نسیمی کز سواد زلف جانان میرسد / جان دور افتادهٔ ما را پیام دیگر است

گرچه خسرو در غزل شیرین سخن افتاده است / کلک صائب طوطی شیرین کلام دیگر است

شیرازهٔ جمعیت مستان خط جامست / آزاد بود هر که درین حلقه دامست
گردون که از و صبح امید همه شامست / از زلف گرهگیر تو یک حلقه دامست
با قوت گل از تیغ شهادت نتوان چید / بر صید حرم آب دم تیغ حرامست
خودداری سیماب بر آیینه محالست / چشمی که بروی تو نلغزیده کدامست
آن اره که از تیزی دندان چکدش زهر / در مشرب وحشت زدگان تیغ سلامست
بر خاک نهادن در امید بسته است / تا بوسهٔ خورشید نصیب لب بامست
داغی که بود زیر سیاهی همه عمر / بر جان عقیقی است که جویندهٔ نامست
چون ریگ روان تشنگی حرص نداریم / ما را چو گهر کار بیک قطره تمامست
گلزار ز گل پرده گوشست سراپا / در بار نسیم سحری تا چه پیامست
فریاد که بر روی من آن شهره امید / راهی که نبسته است همین راه سلامست
صایب شود آنکس که نسنجیده سخن ساز / طفلیست که بازیچهٔ او بر لب بامست

از شکوهٔ عشق میدان تنگ بر هامون شده است / دامن صحرا ز یک دیوانه بر مجنون شده است
میکنم چون موج در آغوش دریا با در از / تا عنان اختیار از دست من بیرون شده است
سرکشی از بسکه زین وحشی نگاهان دیده ام / باورم ناید که آهو رام با مجنون شده است
سایهٔ شمشاد را دست نگارین میکند / بسکه در زلف گرهگیر تو دلها خون شده است
نیست در روی زمین از بیغمی آثار درد / چهرهٔ زرین نهان در خاک چون قارون شده است
زانقطاع فیض کوتاه هست ایام خزان / دولت فصل بهار از فیض رو افزون شده است
جلوهٔ همکاری بند زبان لاف را / در زمان قامت او سرو ناموزون شده است
همچو داغ لاله پیچیده است صایب بر جگر / آه ما از بسکه نومید از در گردون شده است

بیقراریهای جان از چشم تر پوشیده است / پیچ و تاب رشته را آب گهر پوشیده است
میرود زخم نمایانش سراسر در جگر / تیغ ما هرچند در زیر سپر پوشیده است
بادبان از سادگی بر روی طوفان میکشند / آنکه ما را آستین از چشم تر پوشیده است
در خور ما تلخکامان نیست تشریف وصال / از شکر با دام تلخ ما نظر پوشیده است
مصرع برجستهٔ خود را مینماید در غزل / پیچ و تاب زلف در موی کمر پوشیده است
نیست در محفل سبکدستی و گرنه همچو جام / در لب خاموش ما چندین خبر پوشیده است
خواب بر آیینه از نقش پریشان شد حرام / وقت آنکس خوش که از دنیا نظر پوشیده است
نیست از کفران نعمت بی‌زبانیهای من / برگ این نخل برومند از ثمر پوشیده است
چارهٔ من برده بیچارگیهای منست / در ته صندل مرا صد درد سر پوشیده است
آب از گوهر تراوش میکند بی اختیار / ورنه صایب چشم از عرض هنر پوشیده است

شکر ما کوته زبان از کثرت احسان شده است / برگ این نخل برومند از ثمر پنهان شده است
دست از دامان دلهای پریشان بر مدار / رو بدریا میرود ابری که بی‌باران شده است
می‌تراود از در و دیوار او نقش مراد / خانهٔ هرکس که چون آیینه بی دربان شده است
روزگار غفلت ما میرود چون برق و باد / کشتی ما از گرانباری سبک جولان شده است
میکشد در جسم جان پاکدامانی عذاب / مصر بر یوسف ز عصمت تنگ چون زندان شده است
سیل رحمت بی ریا میبرد خاشاک را / با خرام او برون رفتن ز خود آسان شده است
با ضعیفان پنجه کردن نیست کار سرکشان / آتش از خاشاک ما بسیار روگردان شده است
نیست زر در آستین غنچه و دامان گل / تا کدامین سرو در گلزار دست افشان شده است
از رگ تلخی میان باده بی زنار نیست / در زمان چشم او عالم فرنگستان شده است

میخورد تیر حوادث را بجای نیشکر / هر که صایب بر سر خوان فلک مهمان شده است

نه در دل آتشی از روی دلبر افتاده است / سپند ماست که از چشم مجمر افتاده است
زلال وصل تو یا رب چه خاصیت دارد / کز آتش تو جهانی بکوثر افتاده است
ز خط نگشته بناگوش او غبار آلود / که عکس گرد یتیمی ز گوهر افتاده است
مرا ز گوشه عزلت مخوان بسیر بهشت / که چشم من بتماشای دیگر افتاده است
به بیشی و کمی مال نیست فقر و غنا / زنست عالم اگر دل توانگر افتاده است
مجوی از دل بیطاقتان عشق قرار / که این سپند بصحرای محشر افتاده است
ستاره که من از داغ عشق او دارم / بآفتاب قیامت برابر افتاده است
نگشته است لب او ز خط مشکین سبز / که سایه پر طوطی بشکر افتاده است
قسم بپاکی ما میخورند جوهریان / چه شد که دامن ما چون گهر تر افتاده است
عجب که روی ز آیینه سخن آرد / چنین که طوطی صایب بشکر افتاده است

در زیر تیغ یار که سرها در گمست / داریم حیرتی که نظرها در گمست
زین آب زیرکاه که جز خست و کهکشان / ایمن مشو که موج خطرها در گمست
هستی است شکری که از و زهر میچکد / زهر نیستی که شکرها در گمست
آب گهر بوصف گهر بر زبان بست / لاف از هنر مزن که هنرها در گمست
دارم زیاد زلف بناگوش زیب او / شام خوشی که فیض سحرها در گمست
پیشانی گشاده سختی کشان بود / همواری که کوه و کمرها در گمست
داده است فیض عشق بما پاشکستگان / از خویش رفتنی که سفرها در گمست
محرم نبود ورنه بهر موی داده اند / پیچیده نامه که خبرها در گمست
دست ز کار رفته ارباب حیرت است / برگ فتاده که ثمرها در گمست
صایب که یاد میکند از اشک تلخ ما / در قلزمی که آب گهرها در گمست

با بر اگر چه توان چشم آفتاب گرفت / نمیتوان دل بیدار را بخواب گرفت
بآب خضر کجا التفات خواهد کرد / چنین که تشنه ما خوی با سراب گرفت
خیال لعل تو از دل کجا رود هیهات / نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت
خراب حالی ازین بیشتر نمیباشد / که جغد را دل ازین خانه خراب گرفت
ز بسکه بوی تو در مغز باغ پیچیده است / توان ز بال و پر بلبلان گلاب گرفت
مگر عذار ترا شد زمان خط نزدیک / که خون مرا بجگر رنگ مشک ناب گرفت
کدام ساعت سنگین دو چشم بخت مرا / درین زمانه پر انقلاب خواب گرفت
گرانتر است ترا خواب غفلت از دل سنگ / وگرنه لعل ز خورشید آب و تاب گرفت
بجرعه دل گرم مرا کسی ننواخت / اگرچه روی زمین را بآفتاب گرفت
عیار غفلت ازین بیشتر نمی باشد / که آفتاب قیامت مرا بخواب گرفت
ز عشق کار جهان باز میشود صایب / خوشا کسی که توسل بآن جناب گرفت

هر که بیخود شد قدم در آستان دل گذاشت / هر که دست افشاند بر جان پای در منزل گذاشت
بوستان از شاخ گل دستی که بالا کرده بود / در زمان سرو خوش رفتار او بر دل گذاشت
وقت آنکس خوش که چون گل با دهان زر فشان / خونبهای خویش را در دامن قاتل گذاشت
بیش ازین بر گرد شمع چنین سودا نبود / این بنای خیر را پروانه در محفل گذاشت

دست ما می شد بآن معراج گردن سرفراز / چند روزی میتوانستیم اگر بر دل گذاشت
صحبت جان با تن خاکی دو روزی بیش نیست / موج را دریا نخواهد در کف ساحل گذاشت
تربیت میکرد تخم شوق را دهقان عشق / یکدو روز آیینهٔ ما را اگر در گل گذاشت
دور گرد از خانهٔ خود دولت ناخوانده را / هر که صائب دست رد بر سینهٔ سائل گذاشت

غنچه را چاک بدامن ز گریبان رفته است / تا که دیگر بتماشای گلستان رفته است
از لب یار به پیغام بسازید که خضر / بارها تشنه ازین چشمهٔ حیوان رفته است
بوی خون میرسد از تربت مجنون بمشام / شیر هر چند که بیرون ز نیستان رفته است
دشت دریا شده و چشم غزالان عنبر / تا که امروز ازین بادیه گریان رفته است
یوسف مصر شد از بند بخوابی آزاد / یوسف ماست که از یاد عزیزان رفته است
مگشا لب بشکرخندهٔ شادی زنهار / که گل از باغ باین زخم نمایان رفته است
میکشد ناز گل از هر سر خاری صائب / بلبل ما ز قفس تا بگلستان رفته است

از دل سخت بتان از ناله ام فریاد خاست / خوش همایون طایری زین بیضهٔ فولاد خاست
تا دل سنگین شیرین هیچ جا منزل نکرد / هر شراری کز زبان تیشهٔ فرهاد خاست
ماه بر گردن نهاد از ناله طوق بندگی / سرو موزون تو تا از گلشن ایجاد خاست
من که در خاموشی از آیینه میبردم سبق / نوخطی دیدم که از هر موی من فریاد خاست
میکند چون دام چشم شوخ انجم را نگاه / از خرام او مرا گردی که از بنیاد خاست
در شکست قلب ما از زلف و کاکل بس نبود / کان غبار خط مشکین هم پی امداد خاست
وای بر بی طاقتان گر روی آتشناک او / چون سپند از مهر خاموشی مرا فریاد خاست

ساغر عشرت چو لاله صائب دایم از می سرخ روست / هر که از خاک سیه با داغ مادرزاد خاست

چشم قدح بجلوهٔ مینای باده است / این شوخ چشم قمری سرو پیاده است
داغ است لاله را جگر از بیخودی / مجنون سری بدامن لیلی نهاده است
در پای گل بخواب شدن نیست آزاد / در گلشنی که سرو بیک پا ستاده است
در دست ساقیان نبود سیر دور ما / باد مراد کشتی ما زور باده است
رسوا شود ز ابر بهاران زمین شور / زاهد ز نقص خویش گریزان ز باده است
در خط عنبرین نرسد هیچ فتنه / زان فتنه ها که از شب زلف تو زاده است
صائب غمین نمیشود از مرگ رفتگان / هر کس بخود قرار اقامت نداده است

تا بکی در پرده باشد نیک و بد ساغر کجاست / دل ز دعوی شد سیاه آیینهٔ محشر کجاست
در تن روشن ضمیران جان نمیگیرد قرار / آب آسودگی در دیدهٔ گوهر کجاست
سوخت خورشید درخشان در هوای صبح را / حسن عالمسوز را آرام در چادر کجاست
سینه روشن شد ولا زانیست راز سر بمهر / نامهٔ پیچیده در هنگامهٔ محشر کجاست
دام راه خضر نتواند شدن موج سراب / تشنهٔ دیدار را اندیشهٔ کوثر کجاست
سیر و دور آسمانها منتهی گردد بعشق / غیر دریا سیل را منزل دیگر کجاست
نیست غافل آفتاب از لعل در آغوش سنگ / عشق میداند دل بیمار را بستر کجاست
خط بر آن لب فارغست از یاد ما لب تشنگان / خضر را در آب حیوان یاد اسکندر کجاست
در حضور حسن خودداری نمی آید ز عشق / شمع چون روشن شود پروای بال و پر کجاست
برق عالمسوز خشک و تر نمیداند که چیست / عشق را پروای صید فربه و لاغر کجاست

رهروان عشق را از رهبر و منزل مپرس / ره کجا منزل کجا رهرو کجا رهبر کجاست
منت صندل مرا صایب ز سر بیزار کرد / سایهٔ بیمنت درد گران لنگر کجاست

در هر جگری شوری ازین گرم نفس نیست / چون صبح مرا حق نفسی بر همه کس هست
اندیشهٔ آزاد شدن فال غریبی است / آنرا که خیابان گل از چاک قفس هست
گلبانگ نشاط از دل مجنون نشود کم / چندانکه درین بادیه آواز جرس هست
گر نیست مرا در حرم تنگ شکر بار / سامان بسر دست زدن همچو مگس هست
صایب نشود پخته بخورشید قیامت / در میوهٔ هر دل که رگ خام هوس هست

سبزهٔ خط صفحهٔ رخسار جانان باز گرفت / طوطی خوش حرف از آئینه میدان باز گرفت
بوسه را بر عارضش جا از هجوم خط نماند / سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان باز گرفت
خط مشکین نیست گرد آن عقیق آبدار / آه و دود تشنهٔ ما آب حیوان باز گرفت
نیست پروای ملامت حسن و عشق پاک را / ناله در آغوش رسوائی ماه تابان باز گرفت
باد چوگان امیدش خالی از گوی مراد / هر که از دست من آن سیب زنخدان باز گرفت
آنچنان کز جوش سنبل چشم ناپیدا شود / پردهٔ خواب پریشان چشم گریان باز گرفت
روی دست نرگس گردون مخور گر لطف تست / برق آتش دست اگر نبض نیستان باز گرفت
میشود گرداب حیرت حلقهٔ چشم غزال / گر چنین خواهد سرشک ما بیابان باز گرفت
ساده کرد از بخیهٔ انجم بساط چرخ را / صبح از تیغ که این زخم نمایان باز گرفت
در چنین وقتی که میباید گزیدن دست و لب / صایب از ما چرخ بی انصاف دندان باز گرفت

لنگر از صاحبدلان شوخی ز خوبان خوشنماست / از هدف استادگی از تیر جولان خوشنماست
صحبت نیکان بود مشاطهٔ بد گوهران / خار تا بر دور گل باشد چو مژگان خوشنماست
تیغ جانبخش تو شد آب از حجاب کشتگان / از کریمان معذرت در وقت احسان خوشنماست
ریزش پنهان بسایل عمر جاویدان دهد / پردهٔ ظلمت بروی آب حیوان خوشنماست
مد احسان را دو چندان میکند روی گشاد / خندهٔ برق از سحاب گوهرافشان خوشنماست
رشتهٔ لعلست در کوه بدخشان خار و خس / شمع ماتم بر سر خاک شهیدان خوشنماست
از بزرگان روی دل صایب بخردان عبث است / دل بدست آوردن مور از سلیمان خوشنماست

در بحر شعر خامشی از لاف بهترست / دست بلند حجت عجز شناورست
رنگین ز پیچ و تاب شود چهرهٔ سخن / از خون نصیب تیغ بمقدار جوهرست
مهر از جهان ببر که غذای لطیف او / خون نیست در لباس اگر شیر مادرست
صبر گران رکاب نیاید بکار عشق / در بحر بیکناره چه حاجت بلنگرست
بر دل غبار کلفت ایام بار نیست / گوهر میان گرد یتیمی نکوترست
از عالم جهات امید نجات نیست / بیچاره مهره که گرفتار ششدرست
زان جلوها که سرو تو در کار باغ کرد / طوق گلوی فاختگان خط ساغرست
صایب ز خاک چاشنی قند میبرد / موری که محو حسن گلوسوز شکرست

در خون کشد نظر ز حسنی که بی حجابست / تیغ برهنه باشد رویی که بی نقابست
تاج سر بزرگیست دلجویی ضعیفان / دریای پاک گوهر همکاسهٔ حبابست
ما شکوه نداریم از تنگدستی اما / در ماه ناتمامی نقصان آفتابست

از بیقراری ماست این خاکدان بر رونق
شیرازهٔ بیابان از موجهٔ سراب است

در جای خویش دارد بدآب و بی نمکان
شیرین تر است از جان تلخی چو در سرشت است

از سینه‌های روشن در مغز می توان زد
در بند پوست باشد علمی که در کتاب است

مکتوب خشک صایب سوهان روح باشد
چون بیت چرب نرمی خط آیهٔ عذاب است

با آب خضر آن خط شبگون برابر است
لفظی که تازه است بمضمون برابر است

این نشأه کز آن لب میگون بمن رسید
خاکش بخون بادهٔ گلگون برابر است

خطی که از ذقن به بناگوش میرود
در خاصیت به تبت وارون برابر است

در ملک آرمیدهٔ حسنست خط سبز
گردی که با هزار شبیخون برابر است

در خانمان خرابی ما خشکی سپهر
با ترکتاز قلزم و جیحون برابر است

بی انتظار میرسد از غیب باده‌اش
هر دیده را که آن لب میگون برابر است

شوری که سنگ بر خم هستی زند ترا
با حکمت هزار فلاطون برابر است

موج سراب و طرهٔ لیلی ز بیخودی
در دیدهٔ یگانهٔ مجنون برابر است

سودای عشق در سر مجنون بی کلاه
با تکمهٔ کلاه فریدون برابر است

در چشم داغ دیدهٔ صایب درین بهار
هر لاله با کاسهٔ پر خون برابر است

در شب مهتاب می را آب و تاب دیگر است
باده و مهتاب با هم همچو شیر و شکر است

مطرب و می چون بهم افتاد شاهد گو مباش
گر فروغ مه زمین و آسمان سیمین بر است

گرچه زور باده می آرد بجولان شیشه را
پرتو مهتاب این طاوس را بال و پر است

بادهٔ روشن گهر را نسبتی با ماه نیست
نسبت مهتاب با می همچو کف با گوهر است

آسیای جام را آب از می روشن بود
موجهٔ صهبا پر زاد قدح را شهپر است

از طراوت میچکد هر چند از مهتاب آب
از بیاض گردن مینا ز شادابی تر است

فارغند از مهر تابان تیره روزان خمار
می پرستان زاد راهشان شیشهٔ می خاور است

چون کف دریای رحمت پرتو مهتاب را
شاهدان سیمبر پوشیده زیر چادر است

نور مهتاب پریشان در بساط باغها
آهوی مشکین شب را نافه‌های اذفر است

میگشاید عقدهٔ سر در گم افلاک را
میکشان را چون سبو دستی که در زیر سر است

اینکه صایب در کهن سالی جوانی میکند
از نسیم التفات شاه والا گوهر است

چشم ما پوشیده از خواب پریشان گشته است
از هجوم سنبل این سرچشمه پنهان گشته است

تا چه باشد نوشخند آن عقیق آبدار
کز خواب خشک بر من آب حیوان گشته است

گر کشاید نیش رگ جوهر نگردد با خبر
بسکه بر رخسار او آیینه حیران گشته است

از نشاط دردمندی دردمندان ترا
استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است

گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال
میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

در مذاقش خون دل خوردن گوارا میشود
بر سر خوان فلک هر کس که مهمان گشته است

گوشهٔ دلتنگی دارم که چشم تنگ مور
پیش چشمم عرصهٔ ملک سلیمان گشته است

گوی زرین سعادت در خم چوگان اوست
قامت هر کس ز بار درد چوگان گشته است

نوخط ما گر ندارد رحم در دل دور نیست
چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است

نیست صایب پاکدامانی بجز آب روان
شبنم من بارها بر این گلستان گشته است

کوری خود گر نه بینند اهل دنیا دور نیست
هیچ کوری در مقام و مسکن خود کور نیست

رزق نور و نار را اینجا بهم سوکان شناخت	موم و شهد از هم جدا در خانهٔ زنبور نیست
جان نورانی بپرداز بجسم تیره روز	پیش پای خویش دیدن شمع را مقدور نیست
ما ملایم شرب عشق از ساده لوحی میکنیم	ورنه سنگ این فلاخن غیر کوه طور نیست
از حجاب ظلمت آسانست بیرون آمدن	سالکان را سد راهی چون حجاب نور نیست
ما بحسن معنی از صورت قناعت کرده ایم	بو شناسان را تماشای بهتر منظور نیست
خاکساری را ز ما نتوان بملک چین گرفت	این سفال خاکم از کاسهٔ فغفور نیست
در میان ننهند صایب راز را با اهل قال	غیر مهر خامشی این گنج را گنجور نیست

کعبهٔ عشقم بلا ریگ بیابان منست	زخم شمشیر زبان خار مغیلان منست
جوش فرهاد ست از کهسار من سرچشمه	شور مجنون گردبادی از بیابان منست
میکند در سینه گرمم قیامت شور عشق	صبح محشر خندهٔ چاک گریبان منست
دولت بیدار کوته دیدگان زور کار	بی گزند چشم بد خواب پریشان منست
شور عشق من فلکها را بچرخ آورده است	کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان منست
بر دل آیینه‌ام زنگ کدورت بار نیست	گوشهٔ ابروی صیقل طاق نسیان منست
در شکرزار قناعت برده ام چون مور راه	سیرچشمی خاتم دست سلیمان منست
کشت امیدم را فرست باران کرم	دست خشک این بخیلان ابر احسان منست
یوسف گم نام من از مکر اخوان فارغ است	سر بجیب خویش بردن چاه کنعان منست
با سیه رویی نیم نومید از حسن قبول	عنبر دریای رحمت خال عصیان منست

فکر رنگین است صایب نعمت الوان من
در بهشت افتاده است آنکه مهمان منست

زدام سوختگان عشق را رهایی نیست	زلفظ معنی بیگانه را جدایی نیست
درین زمانه چنان راه فیض مسدود است	که از شکاف دل امید روشنایی نیست
نوشتست در دل شب دستگیری محتاج	عبادتی که نهانی بود ریایی نیست
دل من و تو ز همصحبتان دیرین اند	مرا بظاهر اگر با تو آشنایی نیست
ز فیض بی ثمری فارغ از خزان شده ام	مرا چو سرو شکایت ز بینوایی نیست
فغان که آبله در پرده میکند اظهار	شکایتی که مرا از برهنه پایی نیست
خمش ز دعوی دانش که جهل را صایب	هزار حجت ناطق ز خودستایی نیست

جهان براه شناسان دیده ور تنگست	فضای بادیه بر چشم راهبر تنگست
ز آفتاب جهانتاب شکوه ات بیجاست	ترا که کاسهٔ دریوزه چون قمر تنگست
ببوسه دل ما شاد کن در آخر حسن	که وقت ما و تو ای نازنین سحر تنگست
ز تنگی سینه جا گشت خون لالهٔ من	فضای دشت بر این آتشین جگر تنگست
بوسعت نظر از رزق صلح کن زنهار	که صاحبان زر و سیم را نظر تنگست
میان بادیه در تنگنای زندانی	ترا که دایرهٔ خلق در سفر تنگست
چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را	که سوزن ار ز مسیحا بود نظر تنگست
برون میار سر از کنج آشیان صایب	که رشته کوته و میدان بال و پر تنگست

از خط شبرنگ حسن یار چندان آسوده است	گرنه هر حلقه خورشید دگر تابان شده است
آسمان از کهکشان در حلقهٔ زنار او	ناخدا ترسی که ما را رهزن ایمان شده است
از دو عالم میبرد نظارگی را دیدنش	حسن بالادست این یوسف چه با سامان است

دل ز شوخی در تن خاکی نمیگیرد قرار / این شرر در سینهٔ خارا سبک جولان شده است
پنجهٔ فولاد را از چرب نرمی میبریم / از رگ ما نیشتر بسیار رو گردان شده است
خندهٔ شادی خطر بسیار دارد در کمین / پسته زیر پوست از چشم بدان پنهان شده است
یاد ما کردن چه سود اکنون که آن کنج دهن / از غبار خط مشکین گوشهٔ نسیان شده است
از ملاقات گرانجانان درین وحشت سرا / سود ما این بس که ترک زندگی آسان شده است
من باین سر رشتگی صایب بمنزل چون رسم / در بیابانی که چندین خضر سرگردان شده است

دل بنور شمع نتوان رهگذار باد بست / ساده لوح آنکس که دل بر عمر بی بنیاد بست
میشود نام بزرگان از هنرمندان بلند / طرف شهرت میتوان از تیشهٔ فرهاد بست
رو بهر مطلب که آرد میزند نقش مراد / صفحهٔ رویی که نقش از سیلی استاد بست
پرده دار دیدهٔ عاشق حجاب او بس است / چشم ما را بی سبب آن غمزهٔ جلاد بست
ناله کردن در حریم وصل کافر نعمتی است / در بهاران عندلیب ما لب از فریاد بست
میتراود حسرت آغوش از آغوش ما / زخم را نتوان بمرهم از شکوهٔ بیداد بست
کوه را از جا در آرد شوخی تمثال حسن / نقش شیرین را بسنگ خاره چون فرهاد بست
ناخن تدبیر سر از کار ما بیرون نبرد / این رگ پیچیده دست نشتر فصاد بست
روزگار آن سبکرو خوش که مانند شرار / تا نظر وا کرد چشم از عالم ایجاد بست
چون توانم زیست ایمن کز برای کشتنم / تیغ از جوهر کمر در بیضهٔ فولاد بست
دل دو نیم از درد چون شد شاهراه آفت است / چون توان صایب ره غم بر دل ناشاد بست

مارا دماغ جنگ و سر کارزار نیست / ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

دیوانه که بهره ندارد ز سنگ کودکان / بیرون کنش ز شهر که کامل عیار نیست
چون موج در سراب اسیر کشاکشست / پایی که در مقام رضا استوار نیست
با زاهدان خشک مکن گفتگوی عشق / شمشیر چوب را جگر کارزار نیست
از دل برون نمیرود امید بخت سبز / هر چند تخم سوخته را نوبهار نیست
چون وا نمیکند گره از کار هیچکس / دست فلک اگر ز شفق در نگار نیست
از همت است آتش سوزنده را حیات / منصور را ملاحظه از چوب دار نیست
چون ماهی ضعیف که افتد در آب تند / در دست اختیار خویش مرا اختیار نیست
از حال هم ز مرده دلی خلق غافلند / ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست
ریحان زلف اگرچه ز دل زنگ میبرد / صایب بدلنشینی خط غبار نیست

نامرادی زندگی بر خویش آسان کردنست / ترک جمعیت دل خود را بسامان کردنست
در پریشان اختلاطی صرف کردن نقد عمر / در زمین شوره تخم خود پریشان کردنست
بر نمیخیزد صدا از دست چون تنها بود / دست دادن نفس را امداد شیطان کردنست
نیست احسان بنده کردن مردم آزاد را / بهتر از احسان مردم ترک احسان کردنست
یک نفس باشد نشاط خندهٔ ظاهر چو برق / خنده دزدیدن ز بلبل گل در گریبان کردنست
قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر ساختن / خردهٔ جان را نثار تیغ جانان کردنست
در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن / تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردنست
حرف زهد خشک گفتن در میان عارفان / تیغ چوبین در مقام لاف عریان کردنست
بگذر از رد و قبول خلق کاین شغل خسیس / خویش را با عالمی دست و گریبان کردنست
خامشی بگزین که در دیوان قسمت مور را / لب گشودن رخنه در ملک سلیمان کردنست

میفشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار
با من احسان با تمام خلق احسان کردنست

از حدیث دلگشا صایب دهن را دوختن
یوسف پاکیزه دامن را بزندان کردنست

مرگ سبکروان طلب آرمیدنست
چون نبض زندگانی ما در طپیدنست

در شاهراه عشق ز افتادگی مترس
کز افتادن تو بمنزل رسیدنست

بر سینه گشاده ما دست رد خلق
بر روی بحر پنجه خونین کشیدنست

تسلیم شو که زخم نمایان عشق را
گر هست بخیه لب خود را گزیدنست

روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن
انگشت خود بوقت ضرورت مکیدنست

از قاصدان شنیدن پیغام دوستان
گل را بدست دیگری از باغ چیدنست

نومیدی که مژده امید میدهد
از روی ناز نامه عاشق دریدنست

امید چرب نرمی ازین خشک طینتان
روغن ز ریگ و آب ز آهن کشیدنست

نتوان بکنه قطره رسیدن میان بحر
تنها شدن ز خلق بخود وا رسیدنست

چون شیر مادرست مهیا اگرچه رزق
این جهد و کوشش تو بجای مکیدنست

صایب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق
اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدنست

بلای مردم آزاده لاف یکتاییست
اگر بسرو شکستی رسد ز رعناییست

نظر بشاخ بلندست مرغ وحشی را
بلاکش دار کند هر سری که سوداییست

از آن زمان که مرا عشق برگرفت از خاک
چو گرد باد مدارم بدشت پیماییست

ز آسیای فلک آب را که می بندد
ز سیر دور نماند سری که سوداییست

غبار وحشت من گرچه لامکان گشتست
هنوز در دل من آرزوی تنهاییست

دل رمیده گل از روزگار می بیند
نشاط روی زمین از غزال صحراییست

بنور عشق مگر چشم دل گشاده شود
وگرنه دیده ظاهر حجاب بیناییست

بزور عجز توان گوشمال گردون داد
که پشت دست تو سرپنجه توانائیست

اگرچه صبح قیامت دمید از آن خط سبز
همان دو چشم تو مشغول باده پیماییست

بدور حسن تو فرمان قتل عاشق شد
وگرنه خط رقم رخصت تماشاییست

ترا بوعده تقاضا که میتواند کرد
عنان سیل سبکرو بدست خودراییست

رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید
تو چون بپرده روی صرفه تماشاییست

نظر بقامت او رایتی است خوابیده
اگرچه سرو گلستان علم برعناییست

بکنه راز خموشی کجا رسی صایب
که همچو خامه مدارت بصفحه آراییست

معنی از لفظ سبکروح فلک پروازست
لفظ پرداخته بال و پر این شهبازست

عشق بالاتر از آنست که در وصف آید
چرخ کبکیست که در پنجه این شهبازست

خامشی پرده اسرار حقیقت نشود
مشک هرچند که در پرده بود غمازست

میتوان خط برون آمده را خواند چو آب
بسکه آیینه رخسار تو خوش پردازست

خط مشکین تو در دایره سبز خطان
چون شب قدر ز شبهای دگر ممتازست

خار را قرب گل از خوی بد خود نرهاند
هر که ناساز بود در همه جا ناسازست

مکش از بیخبری گردن دعوی چون شمع
که گریبان قبای تو دهان گازست

قدم سعی تو در دامن تن پیچیده است
ورنه افلاک ترا اطلس پای اندازست

عشق کوتاه کند زمزمه دعوی را
خانمان سوختگی سرمه این آوازست

پیش جمعی که شناسند خطا را ز صواب
فکر صایب ز خیالات دگر ممتازست

در بهارستان ما یکرنگی شراب و خون یکیست
بلبل و گل سرو و قمری لیلی و مجنون یکیست

پردهٔ بینایی ما نیست تغییر لباس
گردباد و محمل لیلی درین هامون یکیست

نیست میزان تفاوت در میان عارفان
اعتبار عنبر و کف در دل جیحون یکیست

طوطی هشیار از آینه بیند پشت و روی
کعبه و بتخانه پیش دیدهٔ مجنون یکیست

جوش مستی هر حبابی را فلاطون کرده است
ورنه در خمخانهٔ افلاک افلاطون یکیست

ترجمان ما حجاب آلودگان بلبل است
نامهٔ آشفتگان عشق را مضمون یکیست

شرم عشقم فارغ از شرم رقیبان کرده است
صد حجابم بود در پیش نظر اکنون یکیست

پیش ما خونابه نوشان صایب از خوش زلال
نیش و نوش و زهر و تریاق شراب و خون یکیست

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست
پردهٔ بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست

در صف مستان که بیرون رفتن از خود طاعتست
بادبان کشتی می کمتر از سجاده نیست

از هوا مرغان فارغبال روزی میخورند
در قفس هم رزق ما بیطالعان آماده نیست

لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولی
عذر ما را کی پذیرد هرکه کار افتاده نیست

نقشبندان معانی را برای مشق فکر
تختهٔ مشقی به از رخسارهای ساده نیست

راه حرف از خندهٔ گل عندلیبان یافتند
دورباشی حسن را چون چهرهٔ نگشاده نیست

دعوی آزادگی از سرو رعنایی بود
سرکشی صایب طریق مردم آزاده نیست

شکوه از گردش گردون نه بصیرت دورست
گوی چوگان قضا در حرکت مجبورست

ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم
آب شمشیر تو ای کان ملاحت شورست

خصم بیجا زبردستی خود مینازد
زودتر پاره کند زه چو کمان پر زورست

گوهر شوخ گریبان صدف پاره کند
چرخ اگر تربیت ما نکند معذورست

از دم صبح چو اوراق خزان انجم ریخت
همچنان شمع بتاج زر خود مغرورست

بستر کسوت شیبه کاریم از موی سفید
حرص را گرمی هنگامه ازین کافورست

زر میندوز که چون خانه پر از شهد شود
آن زمان وقت جلای وطن زنبورست

حسن را ملک ز بیماری چشم آبادست
عشق را خانه ز ویرانی دل معمورست

معنی روشن و خورشید گل یک چمن اند
فکر صایب نتوان گفت چرا مشهورست

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهیست
چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهیست

از دل بیدار اشک آتشین و آه گرم
دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهیست

دُرد تلخی در قدح دارم که کوثر داغ اوست
شیشهٔ دل گرچه از صهبای پرجوشم تهیست

گرچه عمری شد بدریا میروم دست و بغل
همچو موج از گوهر شهوار آغوشم تهیست

سرگذشت خوشدلی از من مپرس ای روزگار
صفحهٔ خاطر ازین خواب فراموشم تهیست

گفتگوی لوح را ناصح نمیدانم که چیست
اینقدر دانم که جای پنبه در گوشم تهیست

خجلتی دارم که خواهد پرده پوش من شدن
گرچه از سجادهٔ تقوی بر و دوشم تهیست

گرچه دارم در بغل چون نافه تنگ آن ماه را
همچنان از شرم جای او در آغوشم تهیست

میزنم لاف خودی صایب ز بیم چشم زخم
ورنه از زنگ خودی آیینهٔ هوشم تهیست

دل چو کشتی جان روشن عالم آب منست
بادبان و لنگرش بیداری و خواب منست

از فروغ عاریت پاکست وحدتخانه‌ام
زردی رخسارهٔ من شمع محراب منست

ثابت و سیارهٔ گردون من اشکست و داغ
آه سردی کز جگر برخاست مهتاب منست

بوریا گر خشک مغزی خواب مردم تلخ از وست / موج دریای حلاوت از شکر خواب منست
باعث محرومیم قربست مانند حباب / عین دریا پردهٔ چشم گرانخواب منست
از تنور خاک چون طوفان برون میکشد / شورشی کز شوق او در جان بیتاب منست
آتشی کز شوق او صایب مرا در زیر پاست / خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

باز از معمورهٔ دلها فغان برخواستنست / چشم مخمور که از خواب گران برخاستنست
آنچه گرد عارض او مینماید نیست خط / فتنهها از دامن آخر زمان برخاستنست
چون هدف گردنکشان را میکشد در خاک و خون / این رگ ابری که از بحر کمان برخاستنست
همت ما نیست چون سرو و صنوبر خاکسار / این نهال از جویبار کهکشان برخاستنست
هست اگر آسایشی زیر فلک غفلت درست / وای برانکس کزین خواب گران برخاستنست
بر زمین ناید ز شادی پایش از طبل رحیل / هر سبکدستی که پیش از کاروان برخاستنست
تا غزال چشم او گردیده از می شیرگیر / موی بر تن شیر را از نیستان برخاستنست
از ظهور عشق عالم یکدل و روشن شدهست / احتیاج از رهبر و سنگ نشان برخاستنست
روز و شب چون غنچه پنهان دارم زیر تیغ جای / تا مرا بند خموشی از زبان برخاستنست
گل تمام آغوش گردیدهست پنداری که باز / مرغ بی بال و پری از آشیان برخاستنست
فارغ از اقبال و آسودهاست از ادبار چرخ / هر که صایب از سر سود و زیان برخاستنست

در خرابات مغان منزل نمی باید گرفت / چون گرفتی کین کس در دل نمیباید گرفت
یا نمیباید ز آزادی زدن چون سرو لاف / یا گره از بی بری در دل نمیباید گرفت
سد راه عالم بالاست معشوق مجاز / دامن این سرو پا در گل نمیباید گرفت

تا توان سرپنجهٔ دریا چو طوفان تاب داد / تیغ موج از قبضهٔ ساحل نمیباید گرفت
خونبها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست / در قیامت دامن قاتل نمیباید گرفت
با وجود حسن معنی خواهش صورت خطاست / پیش لیلی دامن محمل نمیباید گرفت
صاف چون آیینه میباید شدن با خوب و زشت / هیچ چیز از هیچکس در دل نمیباید گرفت
طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون جهد / هیچ جا آرام تا منزل نمیباید گرفت
آه افسوس است صایب حاصل موج سراب / دامن دنیای بیحاصل نمیباید گرفت

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت / چون خامه تند زخم من از استخوان گذشت
هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است / صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت
شد بردهای دیدهٔ روشن تمام ما / از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت
تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم / آیینه همچو آب ز آیینه دان گذشت
بر جبههٔ مصر عیست ز دیوان زندگی / چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت
بیحاصلی نگر که شماریم مغتنم / از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت
صایب ز صبح شیب و سر انجام آن مپرس / چون موسم شباب بخواب گران گذشت

رشاد کیست بفرزند هر که خرسندست / که مادر و پدر غم وجود فرزندست
دل درستی اگر هست آفرینش را / همان دلست که فارغ ز خویش و پیوندست
بزیر خاک غنی را بمردم درویش / اگر زیادتی هست حسرتی چندست
بشور بختی ازان دل نهادهام که نمک / برای تلخی بادام بهتر از قندست
سخن شمرده و سنجیده گوی بی سوگند / که شاهد سخنان دروغ سوگندست

مرا بحلقهٔ صحبت مخوان ز تنهایی — که نخل خوش ثمر من غنی ز پیوند است
بعشرت ابدی برده است صایب پی — بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

عشق بالادست بر خاک از وجود ما نشست — از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست
عشق تن در صحبت ما داد از بی‌آدمی — کوه قاف از بیکسی در سایهٔ عنقا نشست
زخم مجنون تازه خواهد شد که از سودای ما — طرفه شاهینی دگر بر سینهٔ صحرا نشست
جسم خاکی در صفای دل نبیند از خلل — باده آسوده است از گردی که بر مینا نشست
خار در چشمش اگر هنگامه افروزی کند — چون شرر هر کس تواند در دل خارا نشست
کفر و دین روشن ضمیر از آن نمیسازد دو دل — کی شود شبنم دو رو گر بر گل رعنا نشست
نیست تاب همنفس آیینه‌های صاف را — زود میگردد گران ابری که با دریا نشست
زنگ خودبینی گرفت آیینهٔ بینائیش — هر که صایب یکنفس با مردم دنیا نشست

عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت — بچشم بی‌بصران توتیا نباید ریخت
بزور باده بر اهل ریا نباید داد — بخاک شوره زلال بقا نباید ریخت
ز سوز دل پر و بال منست زخم زبان — چو برق خار مرا پیش پا نباید ریخت
بسخت رویی گردون صبور باید بود — وگرنه دانه درین آسیا نباید ریخت
خراب حالی قصر حباب میگوید — که رنگ خانه ز دریا جدا نباید ریخت
ز بی‌بضاعتی خویش آب خواهی شد — ز دل برون غم خود پیش ما نباید ریخت
دلیل عزت اهل سخن همین کافیست — که خرده‌های قلم زیر پا نباید ریخت
بس است روزی طوطی شکر زبانی خویش — شکر بصایب شیرین نوا نباید ریخت

هر خال ترا زیر نگین ملک جمی هست — در هر شکن زلف تو بیت الصنمی هست
در هر چه کند صرف بجز آه حرامست — چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست
گنجست اگر هست بویرانه خراجی — تیغست اگر بر سر مجنون قلمی هست
زانجا که حریفش نتوان سر بدر آورد — در پردهٔ دل زلف پریشان رقمی هست
از گرد خودی چهرهٔ جان پاک نشوید — تا در جگر شیشه و پیمانه نمی هست
زانست که بر خویش نمودی تو ستمها — از لشکر بیگانه ترا گر ستمی هست
چون سرو درین باغچه دست طلب ما — شد خشک و ندانست که صاحب کرمی هست
صایب دل جمعیت که خرسند بفقرند — گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت — بیار کشتی می نوبت پیاله گذشت
ز شیشه‌خانهٔ دل چهرهٔ عرقناکش — چنان گذشت که بر لاله ژاله گذشت
چنان ز حسن تو شد کار تنگ بر خوبان — که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت
درین محیط پر از خون بهار عمر مرا — بجمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت
من آن حریف تنک‌روزیم که چون مه عید — تمام دور نشاطم بیک پیاله گذشت
می دو ساله دم روح پروری دارد — که میتوان ز صلاح هزار ساله گذشت
ز پیچ و تاب رگ جان خبر رسید بمن — اگر نسیم بر آن عنبرین کلاله گذشت
سیاهی از سر داغش نرفت پنداری — که تیره بختی ما در ضمیر لاله گذشت
گداخت از ورق لاله دیده‌ام صایب — کدام سوخته یارب برین رساله گذشت

سررشتهٔ امید ز رحمت گسسته نیست — تا لب گشاده است در توبه بسته نیست

گر محتسب شکست خم میفروش را
دست دعای باده پرستان شکسته نیست

نتوان مراد کرد بافسون صید خویش کرد
مرغ ز دام جستهٔ من چشم بسته نیست

آنجا که برق غیرت عشقست نامه سوز
هر قاصدی که پی نکنی پی خجسته نیست

صایب برو بکوی خرابات فرش شو
کانجا بغیر توبه کسی دلشکسته نیست

ما صاف دلان را چه غم از گرد و غبارست
زنگار بر آیینهٔ ما جوش بهارست

یکذره ز سرگشتگی آزار نداریم
بر کشتی ما حلقهٔ گرداب حصارست

چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد
شمعیست که شایستهٔ بالین مزارست

چشمم بدر خورشید مرا بسکه گزندست
پیشانی صبحم بنظر سینهٔ بازست

چون کام صدف قطره ربایی فن من نیست
چون موج کمند طلبم بحر شکارست

بلبل شده مشغول پرواز پر و بال
غافل که شکرخندهٔ گل برق سوارست

بگسل ز جهان اطلس افلاک گذر کن
سدّ رهِ سوزن گره آخر تارست

در سینه بزن ناوک صایب نفس گرم
برقیست که پنهان شده در بوتهٔ خارست

کوثر زنده دلی چشم تر مردانست
دل پرآبله درج گهر مردانست

صبح اقبالی اگر در افق امکان هست
رخنهٔ سینه و چاک جگر مردانست

در مصافی که زند موج بلا جوهر تیغ
تیغ از دست فکندن سپر مردانست

سفر اهل جهان در طلب کام بود
از سر کام گذشتن سفر مردانست

کیست خورشید که از فیض نظر لاف زند
چرخ او حلقه بگوش نظر مردانست

لعل و یاقوت بناقص گهران ارزانی
پاکی ظاهر و باطن گهر مردانست

نقد هر طایفه در خور همت باشد
آسمان دامن پر سیم و زر مردانست

چون سر دار ز دستار گذشتن سهلست
هر که سر داد درین راه سر مردانست

آسیای فلک و گرد حوادث در وی
نسخه از سر پر شور و شر مردانست

چرخ سیبیست که طفلی بهوا افکنده است
در مقامی که عروج نظر مردانست

داغی از سینهٔ عشاق گدایی داریم
چون نخواهیم چراغی گذر مردانست

آب در دیدهٔ خورشید فلک گردانند
چشمه کاری ز فروغ گهر مردانست

کف خاکستر صایب نشود چون اکسیر
روزگاریست که خاک گذر مردانست

حفظ دولت بپریشان گری دامن سیم و زرست
مدد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفترست

کار ما را میکند گردون بنام خویشتن
سوختن از عود بی پروا و لاف از مجمرست

غم نفهمیده است هر کس ساده لوح افتاده است
هر که این آیینه دارد در بغل اسکندرست

غنچهٔ دل را ببوی یار در بر میکشیم
این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهرست

در سراب تشنگی جوش طراوت میزنم
ساغر تبخاله‌ام لبریز آب کوثرست

بعد عمری گر لباس زنگ بیرون آمدم
طشت آتش بر سرم از منت خاکسترست

از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم
نالهٔ ما دور گرد از آتش رهبرست

میکند جولان ببال عشق شوخیهای حسن
شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پرست

علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار
چون شود آیینه آهن بی نیاز از جوهرست

رتبهٔ ریزش بود بالاتر از اندوختن
بینش عارف برگ ریزان از بهاران خوشترست

نیست پروای اجل فرهاد شیرین کار را
مور شهد افتاده را مرگ از شکر شیرین‌ترست

از علمداران بقدر ظلم میماند اثر
عاملی گر وی نمیماند اثر عادلترست

حسن بالادست را آرایشی چون عشق نیست
طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است

این پریشانی دل از فکر پریشان میکشد
قطرهٔ ما خویش را گر جمع سازد گوهر است

از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل
خط پشت لب بچشم ما ز ابرو خوشتر است

گرچه طوبی از جهان منشور رعنایی گرفت
رتبهٔ افکار صایب را مقام دیگر است

در قناعت لب خشک و مژهٔ پرنم نیست
عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست

از جهان شادی بی غم چه توقع دارید
لوح پیشانی گل بی گره شبنم نیست

باخبر باش ولی از خم زلفت نبرد
در گوشت تو نسیمی است که در عالم نیست

همت آنست کز آوازهٔ احسان گذرد
هرکه این بادیه را طی نکند حاتم نیست

لب فرو بستن غواص گهر میگوید
که درین قلزم خونخوار نفس محرم نیست

نفس سوختهٔ لاله خطی آورده است
از دل خاک که آرام در اینجا هم نیست

همچو صایب به سیه روزی خود ساخته ام
داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

هر کرا دیدیم در عالم گرفتار خود است
کار حق بر طاق نسیان مانده در کار خود است

خضر از تعمیر دیوار یتیم آسوده است
هرکسی را روی در تعمیر دیوار خود است

کیست از دوش کسی باری تواند برگرفت
گر همه عیسی است در فکر خر و بار خود است

بر تو حسن از ازل افتاده بر دیوار و در
دیو چون یوسف در اینجا محو دیدار خود است

گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست
صبح نزدیک است در فکر شب تار خود است

چون تواند خار حسرت از دل بلبل کشید
غنچه بیدست و پا در ماندهٔ خار خود است

چشم صایب چون صدف برابر گوهر بار نیست
زیر بار منت طبع گهربار خود است

خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است
چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است

از غنچهٔ سیراب نترسد جگر ما
هرچند که می صاف بود منت سفال است

هر دانه که از آبلهٔ دست نشد سبز
زنهار مکن میل که آن تخم وبال است

موقوف بآسایش چرخ است قرارم
هر کار که موقوف محال است محال است

از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم
هر حلقهٔ دامم بنظر چشم غزال است

بر بستر گل فصل خزان تکیه نماید
آزاده ز طاوس نظر بر پر و بال است

صایب سخن غنچهٔ نشکفته همین است
جمعیت دل در گره سخت ملال است

دستی که زر کشی نکند شاخ بی بر است
نخلی که میوه ندهد خشک بهتر است

زنهار تن بسایهٔ بال هما مده
تا آفتاب روی قناعت میسر است

از ناله بس مکن نکند گوش اگر فلک
گل گوش هوش دار دگر باغبان کر است

گر پا کشی بدامن خود به ز جنت است
ور حفظ آبروی کنی به ز کوثر است

دنیاپرست روی بعقبی نمیکند
هر هفت پیش زشت به از هشت کشور است

در زیر پای عشق فتادست آسمان
عشق این سواد را تل الله اکبر است

صایب کسی که گوشهٔ عزلت گزیده است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمر است

هزار بار در آییم اگر بخانهٔ دوست
بگو چه غلط اندازدم بهانهٔ دوست

چنین که شوق مرا بیقرار ساخته است
عجب که دل بنشیند مرا بخانهٔ دوست

فغان که شرم محبت امان نداد مرا
که بوسه بربایم ز آستانهٔ دوست

بخال چشم سیه ساختم ندانستم
که دام مکر نهفته است زیر دانهٔ دوست

تلاشِ بیهده میکند سرِ خورشید / فتاده است بلند آستانِ خانهٔ دوست

بچشمِ همتِ سرشار چون دو دستِ تهیست / متاعِ هر دو جهان در قمارخانهٔ دوست

مرا نجاکِ درِ دوست آشنایی نیست / بآشنایی دل میروم بخانهٔ دوست

ز شغلِ عشق چه اندیشه میکنی صایب / خمارِ صبح ندارد میِ شبانهٔ دوست

نه انجمست که زینت فروز فلکست / که بر صحیفهٔ افلاک نقطه‌های شکست

تغافلی که بحالِ کسی بود مخصوص / هزار بار به از التفاتِ مشترکست

حریفِ ناله نهٔ درگذر ز صحبتِ من / که ماجرای من و وصلِ آتش و نمکست

بهوش باش نسازی طعامِ خود را شور / که شعر هیچو طعام استعاره چون نمکست

همین خطیست که باطل ز حق جدا سازد / وگرنه حسنِ زن و مرد هر دو مشترکست

کلامِ خویش بهر بیخرد مخوان صایب / سخن وظیفهٔ جانست و روزیِ ملکست

زهرخندای دل که دورِ گریهٔ مستانه رفت / روزکارِ دار و گیرِ شیشه و پیمانه رفت

میشود کانِ بدخشان از شرابِ لعل رنگ / چون سبو با دستِ خالی هر که در میخانه رفت

دانه میگویند بعد از کاه میماند بجا / خرمنِ امیدِ ما را کاه ماند و دانه رفت

رازِ عشق از دل بزورِ گریه بر صحرا فتاد / طرفه گنجِ گوهری از کیسهٔ ویرانه رفت

بارِ قتلِ خود بدوشِ دیگران تیغ آن نهاد / در میانِ عشقبازان کوهکن مردانه رفت

بت پرستان چون برهمن بسوزانند با صنم / آنکه گاهی دردِ سر میداد از بتخانه رفت

میکند جا در ضمیرِ آشنایان سخن / هر که چون صایب بفکرِ معنیِ بیگانه رفت

بند در بندِ قبا بافتنِ مژگان چیست / گر درین خانه کسی نیست پس این دربان چیست

خمِ چوگانِ محبت سرِ منصور ربود / گویِ خورشید درین معرکه سرگردان چیست

غنچهٔ باغِ حیا سر بگریبان خندد / صبحِ این بوم ندانست لبِ خندان چیست

از بهای گهرِ خویش صدف بیخبرست / تو چه دانی که بهای گهرِ دندان چیست

شمعِ برهان ز پیِ کوردلان بخیه اند / گر نه کورست دلِ پس طلبِ برهان چیست

میتوان چارهٔ درمان بتغافل کردن / درد اگر سر کشد از صحبتِ ما درمان چیست

طوطیِ خامهٔ صایب چو شود گرم سخن / بلبلِ مست چه و مطربِ خوش الحان چیست

حلقهٔ آهِ مرا سپهر نگین است / گریهٔ من روشناسِ خانهٔ زین است

هر چه بکاری همان نصیبِ تو گردد / دانهٔ خود پاک کن که خاک امین است

همتِ سرشار سروِ عالمِ بالاست / وسعتِ مشرب بهشتِ روی زمین است

مقصدِ کوته‌نظر بلند نباشد / منزلِ دورِ رکاب خانهٔ زین است

خاطرِ خرم دگر کسی ز که جوید / صبح در ایامِ ما گرفته‌جبین است

رزقِ من از شاهراهِ گوش درآید / روزیِ من چون صدف ز درِ ثمین است

بیهده صایب مکن ز بخت شکایت / چشمهٔ حیوان سیاه‌خانه‌نشین است

ز سیم و زر نظرِ بی‌نیازِ ما سیرست / غبارِ خاطرِ اربابِ فقر اکسیرست

بغیرِ آه نداریم در جگر چیزی / متاعِ خانهٔ ما چون کمان همین تیرست

مجو نشاطِ جوانی ز چرخِ کم فرصت / که صبح تا نفسی است میکند پیرست

شریکِ دولتِ خود را نمیتوانم دید / بچشمِ غیرتِ من مرغِ نامه‌بر تیرست

طریق صدق کسی قطع میتواند کرد — که همچو صبح جهانتاب با دو شمشیر ست
مرا به بند چه حاجت که داغهای جنون — چو داد دست بهم حلقهای زنجیر ست
مدار دست ز دامان جستجو صایب — که روی کعبه نهان زیر زلف شبگیر ست

تا دل از یاد تو می در ساغر اندیشه داشت — هر حبابی را که میدیدم پری در شیشه داشت
من که دارم سنگ بردار ز پیش راه من — یار غاری کوهکن همراه خود چون تیشه داشت
چون نگردد صولت عشق از جنون من زیاد — در کدامین عهد شیری اینچنین در بیشه داشت
تلخ اگر باشد حدیث من مرا معذور دار — ریخت بر من آسمان زهری که در ته شیشه داشت
صایب اکنون میگذارم پیش موری تن بدست — من که شیر آسمان از صولتم اندیشه داشت

بار دیگر چرا نشوم از میان دوست — میبایدم گذشت ز تنگ دهان دوست
هر کوچه کهکشانی و هر خانه مشتری ست — از فیض آفتاب ثریا فشان دوست
نتوان بخامهٔ دو زبان حرف دوست گفت — لب بسته ایم یک قلم از داستان دوست
از دار و گیر سبحه و زنار فارغست — دستی که ماند در تهٔ رطل گران دوست
باید بزخم چنگل شهباز تن دهد — چون بهله هر که دست کند در میان دوست
سنگ نشان ز حالت منزل چه آگهست — از دیر و کعبه چند بپرسم نشان دوست
عاشق بکعبه حاجت خود را نمیبرد — خاک مراد عشق بود آستان دوست
بر هر که دست میزنم از دست رفته است — در حیرتم که از که بپرسم نشان دوست

صایب زبان بگز که درین انجمن کلیم — تا دست و لب بسوخت نشد میهمان دوست

آن خال لب ستارهٔ صبح قیامتست — عمر دوباره سایهٔ آن سرو قامتست
انجا که آفتاب حوادث شود بلند — در ابر میگریز که حصن سلامتست
بر قدر محنتست اگر بله ثواب — ما را ثواب کعبه ز سنگ ملامتست
این تخم توبه که تو در خاک کرده — موقوف آبیاری اشک ندامتست
هر شاخ گل که جلوه درین باغ میکند — از خاک برگرفتهٔ آن سرو قامتست
خاکت بسر که چوب عصا در ره طلب — یک گام پیشتر ز تو در استقامتست
صایب جواب آن غزلست اینکه گفته اند — مصحف سفید گشت نشان قیامتست

پیغام نگه خوش وصالست — دلخوش کن عاشقان خیالست
هر جا که دل شکسته هست — ریحان خط ترا سفالست
خورشید ترا ز سایهٔ خط — پیداست که اول زوالست
رخسارهٔ آتشین او را — پروانه خانه زاد خالست
با چشم تو آشنایی ما — می پنداری هزار سالست
غیر از لب جام نیست صایب — امروز لبی که بی سوالست

ابر بهار گلشن رخسار آینه است — آتش فروز شعلهٔ دیدار آینه است
از دل توان بانجمن حسن راه برد — سنگ نشان کعبهٔ دیدار آینه است
نتوان بکنه چرخ رسیدن بسعی فکر — اندیشه مور و این در و دیوار آینه است
گر دل بجاست وضع جهان آرمیده است — گر چشم روشنست گل و خار آینه است
عاشق چو محو گشت دو عالم دو عینکست — طوطی چو مست شد در و دیوار آینه است

امروز دیده که نرفتست آب ازو / صایب درین زمانهٔ غدار آینه است

شد آب و هنوز در حجابست / این آبله در دل حبابست

در دیدهٔ پاک پرتو حسن / در خانهٔ کعبه ماهتابست

صبحیم ولی ز سرد مهری / در سینهٔ ما نفس بخوابست

حرفی سر کن که میهمان را / خاموشی میزبان جوابست

جایی که نه آسیا بگردد / اندیشهٔ رزق بیحسابست

بیهوده دل مشوش ما / در فکر گناه یا ثوابست

در مملکت وسیع رحمت / هر جنبش که میبرند بابست

تا رو بطواف کعبه کرده است / فکر صایب همه صوابست

انکه در جام خضر آب بقا ریخته است / بلب تشنهٔ ما زهر فنا ریخته است

ما نه امروز کبابیم که معمار ازل / رنگ افلاک ز خاکستر ما ریخته است

طفلی و سنگ و گهر در نظرت یکسانست / تو چه دانی که درین خاک چها ریخته است

نیست پرواز ببال دگران شیوهٔ من / ورنه در سایهٔ من بال هما ریخته است

خاک را دست بافسردن آتش نیست / خون عشاق عیانست کجا ریخته است

صایب از چشمهٔ آینه کجا گیرد آب / انکه در شوره زمین آب بقا ریخته است

خط سبز دو تغافل او همچنان بجاست / گل کوچ کرد و کوشش باغبان بجاست

ایمن مشو ز خصمی تیغ زبان که شمع / در بوتهٔ گداز بود تا زبان بجاست

کو سینه که داغ عزیزان ندیده است / اینک هزار لاله درین بوستان بجاست

آیینه خانهٔ دل ما بی غبار نیست / چندانکه سرمه واری ازین خاکدان بجاست

عهد شباب رفت و همان مست غفلتیم / شد نوبهار و رحمت خواب گران بجاست

جانرا ببین کدام بتلخی سپرده اند / از طوطیان شکر ز هما استخوان بجاست

صایب زبان کلک سخن آفرین ماست / امروز شعله که درین دودمان بجاست

شد مدتی که خشت سر خم کتاب ماست / موج شراب سرخی سرهای باب ماست

مرغابییم و عالم آبست جان ما / در مجلسی که باده نباشد سراب ماست

از بس کتاب در گرو باده کرده ایم / امروز خشت میکده ها از کتاب ماست

خود را بتلخ و شور بر آورده ایم ما / در آب اگر بود رگ تلخی گلاب ماست

هرگز کباب ما نمکی بر جگر نداشت / دایم ز بخت شور نمک در شراب ماست

با انکه غیر باد نداریم در گره / لب تشنهٔ تیغ موج بخون حباب ماست

آبی که چین موج در ابروی او بود / گر آب زندگیست که موج سراب ماست

در دفتر معاملهٔ ما خلاف نیست / آن روز عید ماست که روز حساب ماست

از پیچ و تاب زلف مگویید پیش ما / موی میان گداختهٔ پیچ و تاب ماست

یک نقطه انتخاب نکرده است هیچکس / خال بیاض گردن او انتخاب ماست

هر مصرعی که گوشهٔ ابرو کند بلند / افسر بفرقش از رقم انتخاب ماست

صایب بر آستان قناعت نشسته ایم / گردون غلام همت عالیجناب ماست

میی که درد ندارد صفای درویشیست / گلی که رنگ نبازد لقای درویشیست

نسیم پیرهن یوسف از تهی دستی / خجل ز نافهٔ پشمین قبای درویشست
بسوزنم نتوان دوخت بر لباس حریر / دلم ربودهٔ آهن‌ربای درویشست
دلم ز سیل حوادث نمیرود از جای / بکوه پشت من از متکای درویشست
شعاع مهر که تیغش بابر می‌ساید / اثاثهٔ سر خورشیدسای درویشست
هزار تنگ شکر خواب عافیت دارد / چه راحتست که با بوریای درویشست
غبار حادثه در خلوتش ندارد راه / دلی که آینه دانش‌روای درویشست
چراغ مشعل زرین شاه رشک برد / چراغ زنده دلی در سرای درویشست
ز چنگ نعمت الوان خرید خون مرا / چه لذتست که با شوربای درویشست
ز نغمه سنجی داود گوش میگیرد / دلی که حلقه بگوش نوای درویشست
شمیم نافه ز پشمینه پوشی فقر تست / حلاوت شکر از بوریای درویشست
نفس گداختهٔ خود را بگوشهٔ برسان / که حب جاه چو سگ در قفای درویشست
کجا بخرقه شود حاصل آشنایی فقر / خوشا کسی که بدل آشنای درویشست
برستکاری جاوید چون نیاز ز فقر / محمد عربی رهنمای درویشست
من شکسته زبان مدح فقر چون گویم / زبان معجزه مدحت‌سرای درویشست
سخن رسید بنعت رسول حق صایب / ببوس خاک ادب را که جای درویشست

ما نه آنیم که ما را بزبان باید جست / یا ز هر جسپر و یا نام و نشان باید جست
اهل دل را بدل و اهل نظر را بنظر / دوستداران زبان را ز زبان باید جست
مهر هر چند که در ذره نگردد پنهان / همه ذرات جهان را بگمان باید جست
بی نشان را ز نشان گرچه خبر نتوان یافت / خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست
نتوان پشت بدیوار تن آسانی داد / خبر آب ز هر تشنه روان باید جست
هر گلی را چمنی هر صدفی را گهریست / از دم پیر مغان بخت جوان باید جست
عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد / وانگه از دل نفس مشک‌فشان باید جست
مهر روشن نکند خانهٔ بی روزن را / دل بیدار ز چشم نگران باید جست
چه خبر از دل رم کردهٔ ما دارد چرخ / ناوک سخت کمان را ز نشان باید جست
صایب این آن غزل سید نزدست که گفت / اهل دل را بسراپردهٔ جان باید جست

بودی که نمودست وجودش دهن اوست / سیبی که سهیلست کبابش ذقن اوست
تا پنجهٔ اقبال که پر زور برآید / دست دو جهان در خم سیب ذقن اوست
وصل مه کنعان چه مناسب بزلیخاست / یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست
یک حرف از آن غنچه دهن رنگ ندارم / هر چند که ده رنگ زبان در دهن اوست
چون مرغ چمن جامه بجان چاک نسازد / پیراهن گلها ز سر پیرهن اوست
از لعل سخن بخش لب یار مگویید / صد برگ نخراندیده چنین در چمن اوست
هر فتنه که امروز از آن نام توان برد / زیر علم زلف شکن بر شکن اوست
در دیدهٔ همت فلک و کاهکشانش / موریست که پای ملخی در دهن اوست
با اینهمه مشکین نفسی خامهٔ صایب / یک آهوی رم کردهٔ دشت ختن اوست

هر خار این گلستان مفتاح دلگشاییست / هر شبنمی درین باغ جام جهان نماییست
هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهریست / هر بانگ عندلیبی آواز آشناییست
هر لخت دل شهیدی دست از حیات شسته / دامان اشک ریزان صحرای کربلاییست

آیینه خانهٔ دل از زنگ اگر آ
هر برگ سبز این باغ طوطی خوش نوا نیست

آوازهٔ طلب را خضرست [illegible]
کشتی شکستگان را هر موج ناخدا نیست

تا نور حسن مطلق کوهر فروز خاکست
هر جغد بی پر و بال در چشم خود هما نیست

بادستگاه فردوس یک باغبان چه سازد
هر جزو حسن او را مشاطه جدا نیست

هر چند قلزم عشق بر یک هواست دایم
در هر سر حبابی از شوق او هوا نیست

دل چون زبان شنید جان چون قرار گیرد
در هر شکنج زلفش هنگامه جدا نیست

ای برق بیمروت پا را شمرده بگذار
هر خار این بیابان زرق برهنه پا نیست

تا عشق سایه افکند بر خامهٔ تو صایب
مشتاق ناله نیست هر جا که خوش نوا نیست

اگر نمی‌طپیدم دل از آرمیدن نیست
که تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست

ز بیغمی نبود زنگ روی من بر جای
ز ضعف رنگ مرا قوت پریدن نیست

ز دست آینه شد موی عنبر و گشت سفید
هنوز دانهٔ امید را دمیدن نیست

قدم نگار و گل راه عشق یکسان نه
که رهزنی بتر از پیش پای دیدن نیست

سخن نگاک نیفتد ز طعن بدگهران
که آبروی گهر را غم چکیدن نیست

طپیدن دل سیاره میکند فریاد
که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست

نفس برای رمیدن ذخیره میسازد
وگرنه شیوهٔ آن شوخ آرمیدن نیست

بروی من چمن آرا عبث در بسته است
مرا چو پای گرانخواب دست چیدن نیست

ز نامه صلح بطومار آه کن صایب
که نامهٔ الف آه را دریدن نیست

ز بسکه واله و حیران بیقرار خودست
گرفته آینه بر کف در انتظار خودست

بداغ ذره دل نازک که خواهد سوخت
چنین که لالهٔ خورشید داغدار خودست

بصید لاغر خونین دلان که پردازد
که صید تشنهٔ این بوم و بر شکار خودست

چگونه مهر جهانتاب محو خود نشود
درین مقام که هر ذره بیقرار خودست

ز لب مکیدن شمع این دقیقه روشن شد
که حسن تشنه لب لعل آبدار خودست

درین ریاض بهر سنبلی که مینگرم
به پنجه شانه‌کش زلف تابدار خودست

کراست زهره بصید حرم کشد شمشیر
دل تو زخمی مژگان جان شکار خودست

عجب که راه تماشای خود توانی یافت
چنین که حسن غیور تو پرده‌دار خودست

چه شکوه میکنی از گردش فلک صایب
کدام گردش ساغر باختیار خودست

شادی هر که زیادست ز غم کامل نیست
هر کرا خرج ز دخلست فزون عاقل نیست

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست
رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست

دل گردون متأثر نشد از گریهٔ ما
گنه تخم نباشد چو زمین قابل نیست

عاشق آنست که سر بر قدم دار نهد
میوه تا در گرو شاخ بود کامل نیست

طالع حلقهٔ زلف تو کبابم دارد
کز تماشای تو یک چشم زدن غافل نیست

رشتهٔ نسبت بی‌پا و سران هم تابست
گرهی نیست بر زلفش که مراد دل نیست

جوش عشقست که در ظرف نگنجد ورنه
ساغر بحر زیاد از دهن ساحل نیست

خطر قلزم هستی کل خود کامیهاست
نیست یک موج که در بحر رضا ساحل نیست

گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد
رهروی نیست درین راه که در منزل نیست

دام را غفلت نخچیر رساند بمراد
دانهٔ تو چیست اگر صید ز خود غافل نیست

چند صایب جگر خود خوری از فکر سخن
جز دل چاک قلم را ز سخن حاصل نیست

خاک با این رتبهٔ تمکین جناب آدم است / چرخ با آن شان و شوکت در رکاب آدم است
هر جمالی را نقابی هر گلی را غنچه‌ایست / پردهٔ زنبوری گردون نقاب آدم است
نیست در مجموعهٔ افلاک با این طول و عرض / از حقایق آنچه مثبت در کتاب آدم است
نشأ عشق الهی را بانسان داده‌اند / گردش این نُه خم از جوش شراب آدم است
شاهد فرزندی آدم نه تنها صورتست / هر که دارد حسن معنی در حساب آدم است
با دل مجروح آدم کار دارد سوز عشق / این نمک از سینه‌چاکان کباب آدم است
نیست انجم آنچه می‌بینی بر اوراق فلک / جبههٔ گردون عرق‌ریز از حجاب آدم است
وسعت مشرب عبارت از فضای جنتست / چشمهٔ کوثر همین چشم پر آب آدم است
رزق خود را میرساند هر کجا قسمت بود / خندهٔ سرشار گندم بر شتاب آدم است
آدمیت حسن گندم‌گون پسندیدن بود / هر که باشد این مذاقش در حساب آدم است
این جواب آن غزل صایب که ناصح گفته است / آفتاب بی‌زوالی در نقاب آدم است

مرهم کافور خلق پردهٔ صد نشتر است / صندل این ناکسان گردهٔ دردسر است
نیست جدایی ز هم حلقهٔ زنجیر را / حادثهٔ روزگار از پی یکدیگر است
گرم‌عنانان شوق زیر فلک ننشیند / اخگر افسرده را خاک سیه بر سر است
بی‌نظر اعتبار پردهٔ خواب است چشم / بی‌سخن حق نفس رشتهٔ بی‌گوهر است
چشم و دل سیر را نیست بنعمت نیاز / کاسهٔ ما فربهست کیسه اگر لاغر است
میکده باغ بهشت کوثر او جام می / ساقی شمشاد قد سرو لب کوثر است
دل ز هوس پاک کن فیض گشایش ببین / هر چه درون دلست قفل برون در است
تن بحوادث گذار صایب اگر پخته‌ای / آبله چون پخته شد روزی او نشتر است

صیقل روح و طباشیر جگر مهتاب است / جام شیری که برد دل ز شکر مهتاب است
شمع بالین من خسته تب گرم منست / شربت سرد من تشنه جگر مهتاب است
شمع روشن‌گران روشنی از هم گیرند / رونق افروز می پاک گهر مهتاب است
در دل ماست نهان یار و جهان روشن ازوست / ماه جای دگر و جای دگر مهتاب است
چشمهٔ مشرب من زنگ نمی‌گرداند / در سرای من اگر سیل اگر مهتاب است
این چه رمزست که در خانهٔ در بستهٔ دل / از فروغ رخ او تا بسحر مهتاب است
دل صایب نخورد آب ز هر ماه جبین / زنگ آیینهٔ ارباب نظر مهتاب است

دلم از کثرت پیکان تو آهن شده است / تنم از ناوک دلدوز تو جوشن شده است
مژه از پرتو رخسار تو زرین گردد / این چراغ از نفس گرم که روشن شده است
پنبه از داغ دل خویش که برداشت که باز / دامن دشت جنون وادی ایمن شده است
در تمنای تو ای قبلهٔ ارباب نیاز / کعبه سرگشته‌تر از سنگ فلاخن شده است
چاشنی از لب شکرشکن او دارد / فکر صایب که سزاوار شنیدن شده است

رحمت ایزد نصیب مردم هشیار نیست / عیش ارباب کرم جرمی جز استغفار نیست
میزند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان / کاینچنین روزی چرا پیمانه سرشار نیست
میتوان در سینهٔ بی‌کینهٔ من روی دید / خانهٔ آیینه‌ام در بستهٔ زنگار نیست
تحفهٔ دل را بامیدی بکویش برده‌ایم / آه اگر آن زلف سرپیچد که دل در کار نیست
پنجهٔ بیتابی دل سینه‌ام را چاک کرد / این صدف را راحتی از گوهر شهوار نیست
بر رگ جان شانه پیچد تا پریشان نیست زلف / نبض دلها را نگه در چشم تا بیمار نیست

تا بگیرد جذبهٔ توفیق بازوی کرا
هر سری شایستهٔ دوش و کنار دار نیست

طوطی از آیینه میگوید می آید بحرف
چون مرا در پیش روی شخص زهره گفتار نیست

نام عشق از کلک صایب بلند آوازه شد
عشق اگر بخشد دو عالم را بما بسیار نیست

با آبداری لعل تو هیچ گوهر نیست
با این صفا گهری در ضمیر کوثر نیست

مرا بساغری ای خضر نیک پی دریاب
که بی دلیل ز خود رفتنم میسر نیست

شهادتی که بود دیگری وسیلهٔ آن
ز زندگانی خضر و مسیح کمتر نیست

من و تردد خاطر خدا نگهدارد
بقلزمی که منم موج او شناور نیست

ببر ز خویش اگر جنت آرزو داری
که دوزخی بتر از صحبت مکرر نیست

حمایت ضعفا مانع پریشانیست
وگر نه رشته سزاوار قرب گوهر نیست

ز چاک دل بود امید فتح باب مرا
چو آفتاب مرا روی دل بهر در نیست

ترا که پای طلب بسته اند سنگین باش
دران محیط که مایم جای لنگر نیست

مدار چشم مروت ز هیچکس صایب
که خضر را غم محرومی سکندر نیست

ما گر چه بسته ایم لب از گفتگوی دوست
آیینه دار راز نهانست روی دوست

از بوی پیرهن گذرد آستین فشان
در مغز هر که ریشه دواند بوی دوست

محو کدام آینه سیما شود کسی
آیینه خانه ایست دو عالم ز روی دوست

رهبر چه حاجتست که هر خار دشت عشق
برداشته است دست اشارت بسوی دوست

درد طلب کجاست که هر ذره خاک من
چون مور پر بر آورد از جستجوی دوست

در پرده سوخت شهپر مرغ نگاه را
آه آن زمان که پرده بر افتد ز روی دوست

از سیل فتنه زیر و زبر گر شود جهان
صایب برون نمی رود از خاک کوی دوست

با داغ عشق شعلهٔ غیرت نمانده است
گرمی در آفتاب قیامت نمانده است

از هیچ سینه رایت آهی بلند نیست
یک سرو در سراسر جنت نمانده است

از بینش کهربا گذرد برگ کاه راست
گیرایی کمند محبت نمانده است

دریاست آرمیده و سیل است کند سیر
در هیچ مغز شور محبت نمانده است

رنگ حیا ز سیب زنخدان پریده است
در میوهٔ بهشت حلاوت نمانده است

خورشید فیض در پس دیوار مانده است
در سایهٔ همای سعادت نمانده است

گردیده است ابر کف ساقیان سراب
در گوهر شراب سخاوت نمانده است

خضر آب زندگی بسکندر نمی دهد
در طبع روزگار مروت نمانده است

گرد نفاق روی زمین را گرفته است
در هیچ دل صفای محبت نمانده است

آفاق را تزلزل خاطر گرفته است
آرام در بهشت قناعت نمانده است

بیچاره که رم کند از خود کجا رود
آسودگی بگوشهٔ عزلت نمانده است

یک اهل دل که مرهم داغ درون شود
در هیچ شهر و هیچ ولایت نمانده است

خرسند نیستیم که خامش نشسته ایم
ما را دماغ شکر و شکایت نمانده است

لخت جگر ز میوهٔ فردوس نیست کم
افسوس قدردانی نعمت نمانده است

پیداست چیست حاصل آیندهٔ حیات
از رفته چون بغیر ندامت نمانده است

موی سفید مشرق صبح قیامت است
صایب بتوبه کوش که فرصت نمانده است

نور شکوه حق بمقابل رسیده است
وقت شکست آینهٔ دل رسیده است

آبِ ستاده آینهٔ زنگ بسته است
بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است

ما را بعیبِ لاغری از صید که مران
کز تارِ سبحه فیض بصد دل رسیده است

تا شعله میزند بمیان دامنِ سفر
صد کاروان شرار بمنزل رسیده است

تا گوهرِ وجودِ ترا نقش بسته است
جانِ محیط بر لبِ ساحل رسیده است

صد پیرهن عرق گلِ خورشید کرده است
تا میوهٔ وجودِ تو کامل رسیده است

این خوش غزل ز فیضِ سعیدای نقشبند
صایب ز بحرِ دل بانامل رسیده است

رگ در نهفت از پاکی گوهر نتوان یافت
در آینهٔ صافِ تو جوهر نتوان یافت

هر موی خطِ سبز ترا پیچش جاییست
یکحرف درین صفحه مکرر نتوان یافت

نقشی بفر بیند کی آن خطِ موزون
در سلسلهٔ موجهٔ کوثر نتوان یافت

این فتنه که در نرگس نیلوفری تست
در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت

غافل مشو از حسنِ خطِ یار که این دو
چون عهدِ جوانیست که دیگر نتوان یافت

تا شانه صفت سر ننهی در سرِ این کار
سر رشتهٔ آن زلفِ معنبر نتوان یافت

در جامِ می آویز که در عالمِ امکان
بی نشاء می عالمِ دیگر نتوان یافت

رازِ دلِ عشاق چو خورشید عیانست
یک نامهٔ پیچیده بمحشر نتوان یافت

در فکرِ اثر باش که جز آینه امروز
شمعی بسرِ خاکِ سکندر نتوان یافت

گردن مکش از تیغ که جز حلقهٔ فتراک
در خلد ره از رخنهٔ دیگر نتوان یافت

تا بر دلِ صد پارهٔ خود تنگ نگیری
چون غنچه گل دامنِ پرزر نتوان یافت

امروز بجز کلکِ گهربارِ تو صایب
شاخی که دهد میوهٔ گوهر نتوان یافت

چو خط ز عارضِ آن فتنهٔ جهان برخاست
ز سبزه موی براندامِ گلستان برخاست

بنفشه از دلِ آتش برون نیامده است
چسان ز روی تو این عنبرین دخان برخاست

چنان در آتشِ بیطاقتی فشردم پای
که از سپندِ تحملِ من فغان برخاست

کدام راه زد این مطربِ سبک مضراب
که هوش از سرِ من آستین فشان برخاست

چنان خمش بگریبانِ خاک سر بردم
که سبزه ام ز سرِ خاک بی زبان برخاست

بخاک راهگذر میتوان برابر شد
بدستگیری مردم نمیتوان برخاست

دلیلِ حفظِ الهیست غفلتِ مردم
که ترس از دلِ این گله از شبان برخاست

هما ز سایهٔ من طبل میخورد صایب
ز بس صدای شکستم ز استخوان برخاست

شهد در خانهٔ پر روزنِ زنبور یکیست
شمع هرچند که بسیار بود نور یکیست

در محیطی که ز دل نقشِ دو عالم شوید
آنکه از صفحهٔ خاطر نشود دور یکیست

سفر از خویش چو کردی همه جا معراجست
منبر و دار بر حالتِ منصور یکیست

تا بدریا نرسد سیل نمی آرامد
پیشِ ما خانهٔ ویرانه و معمور یکیست

عشق باریست که در پلهٔ برداشتنش
کمرِ طاقتِ کوه و کمرِ مور یکیست

سخن آنست کزو زنده دلی گرم شود
لبِ افسرده بیانان و لبِ گور یکیست

خاک گردید و نشد چهره اش از می گلفام
طالعِ جامِ من و کاسهٔ طنبور یکیست

غرض از ظرف اگر خوردنِ آبست و طعام
کاسهٔ چوبینِ من و کاسهٔ فغفور یکیست

بی بصیرت چه شناسد سخنِ صایب را
تلخ و شیرین بمذاقِ دلِ رنجور یکیست

از شش جهت بکعبهٔ مقصد سبیل هست
در هر زمین که جاده نباشد دلیل هست

دلرا ز دوستان گرانجان نگاهدار
برگرد کعبه تو هم اصحاب فیل هست
بی شمع آه راه طلب طی نمیشود
چون آفتاب و ماهت اگر صد دلیل هست
در خون دل مضایقه با غم نمیکنیم
دایم درین پیاله شراب سبیل هست
در حشر کار تشنهٔ دیدار مشکلست
ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست
غیر از دل گرامی ارباب عشق نیست
گر بیضهٔ بزیر پر جبرئیل هست
افکار مولوی و سنایست بی سخن
گر زانکه فکر صایب ما را عدیل هست

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیرست
مد بسم الله دیوان بقا شمشیرست
از دم تیغ فنا بیجگران می ترسند
ورنه روشنگر آیینهٔ ما شمشیرست
لب پیمانه بود در نظر جرأت ما
گر بچشم تو دم صبح فنا شمشیرست
رگ ابری که باحسان گهربار شود
عرق خون کند از شرم سخا شمشیرست
تا رسیدم ز خم تیغ شهادت بمراد
روشنم گشت که محراب دعا شمشیرست
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام
جوهر مردی اگر هست عصا شمشیرست
ضعف پیری فکند بیجگر از از پای
دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیرست
هر که دارد سر پرخاش بما خوش باشد
خاکساری زره و دست دعا شمشیرست
صایب امروز کریمی که بارباب سؤال
دم آبی دهد از روی سخا شمشیرست

خود بخود چشم تو در گفتارست
بیخودی لازمهٔ بیمارست
فلک بی سر و پا فانوسیست
که چراغش ز دل بیدارست
تو نداری سر سودا ورنه
یوسفی در سر هر بازارست

با حدیث لب جان پرور او
بوی گل چون نفس بیمارست
سینه چاکان ترا چون گل صبح
مغز آشفته تر از دستارست
در تن مرده دلان رشتهٔ جان
پر کاهیست که بر دیوارست
عقل و فطرت بجوی نستانند
دور دور شکم و دستارست
سیر و دور فلک ناهموار
چون تو هموار شوی هموارست
بر من از زهر ملامت صایب
هر سر موی زبان مارست

عیش دل شکسته ببازار بسته است
جوش بهار آبله در خار بسته است
گرد کدورت از دل من وا نمیبرد
دور نشاط نقطهٔ پرگار بسته است
روی زمین ز سبزهٔ بیگانه ساده است
آیینهٔ نگاه تو زنگار بسته است
گرد یتیمی گهر شاهوار من
راه نگه بچشم خریدار بسته است
دیوانه ام ز وسوسهٔ زرق فارغم
رزقم ز سیر کوچه و بازار بسته است
مرگ از تعلق تو باسباب مشکلست
از سر گذشتن تو بدستار بسته است
در پرده حسن از نگه شوخ چشم ماست
یوسف دکان ز جوش خریدار بسته است
صایب چگونه منع کند عشق راز دل
راه طبیب را که به بیمار بسته است

زمین ز سایهٔ ابر بهار گل پوش است
ز جوش لاله و گل خون خاک در جوش است
نسیم لطف بهار از شمار بیرون است
فغان که غنچهٔ این باغ تنگ آغوش است
از آن جهان حلاوت همین خبر دارم
که رخنهٔ دل هر مور چشمهٔ نوش است
فریب عجز مخور از ضعیف نالی خصم
که مرگ رهرو غافل ز چاه خس پوش است

دهان مار شد از حرف تلخ گوش مرا / خوشا کسی که درین بزم پنبه در گوش است
بچشم سلسلهٔ زلف آب میگردد / چه روشنی است که با صبح آشنا گوش است
فروغ گوهر بینش گرفته است غبار / تمیز مردم این روزگار در گوش است
در آنمقام که من قطره میزنم صایب / غبار هستی کونین گرد پاپوش است

فلک دوتا ز گرانباری گناه منست / سیاهی دل شب از دل سیاه منست
ازان دلیر درین بحر میکنم جولان / که چون حباب سر من همان کلاه منست
همیشه گرد سر شمع میتوانم گشت / غبار خاطر پروانه سد راه منست
تو سعی کن نشوی در حرم پیابان مرگ / وگرنه هر کمر مور شاهراه منست
چگونه مهر خموشی بلب زنم صایب / که تازیانهٔ ارباب شوق آه منست

ای دل تصور کمر یار نازکست / باریک شو که رشتهٔ این کار نازکست
در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند / از بسکه رنگ آن گل رخسار نازکست
دل شاخ شاخ گشت درین کار شانه را / پرداز زلف و کاکل دلدار نازکست
تا ماجرای شانه و زلفش کجا رسد / مضراب بیملاخطه و تار نازکست
حرف میان او بمیان اوفتاده است / ای دل بهوش باش که اسرار نازکست
بلبل باشیانه طرازی فتاده است / غافل که آن نهال چه مقدار نازکست
چندین هزار شیشهٔ دل را بسنگ زد / افسانه ایست اینکه دل یار نازکست
سربسته چون حباب نفس میکشد محیط / از بس مزاج آن در شهوار نازکست
چون قمریان بگردن شیران نهاد طوق / با آنکه دام زلف تو بسیار نازکست

صایب چرا بلب ننهد مهر خامشی / سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

شراب کهنه که روشنگر روان منست / مصاحب من و پیر من و جوان منست
ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم / خط پیاله ز غمها خط امان منست
ز انفعال گنه دل نمیتوان برداشت / وگرنه جذبهٔ توفیق همعنان منست
چه حاجتست بدریوزهٔ هلال مرا / خمیرمایهٔ غم مغز استخوان منست
بهر روش که فلک سیر میکند شادم / که این سمند سبکسیر زیر ران منست
هما ز سایهٔ من غوطه میخورد دربیش / زبسکه نیش ملامت در استخوان منست
حذر نمیکنم از تیغ زهر دادهٔ سرو / که طوق عشق چو قمری خط امان منست
چراغ مردهٔ من آفتاب چون نشود / که یکجهان دل روشن نگاهبان منست
نکرده صید * ازین صیدگاه چون بروم / که گر هما فکنم زور بر کمان منست
درین غزل بتأمل نگاه کن صایب / که بهترین غزلهای اصفهان منست

خط بگرد لب میگون تو چون ساغر گشت / خال شبرنگ ترا اختر دولت برگشت
رحم کن بر خود اگر رحم نداری بر ما / سر مژگان تو از کاوش دلها برگشت
سر مپیچ از سر زانو که درین قلزم فیض / هر که پیچید بخود قطره صفت گوهر گشت
راه خوابیدهٔ اقلیم فنا مشکل بود / زخم شمشیر تو پهلوی مرا شهپر گشت
ما سر دولت و اقبال نداریم ارنه / دفتر بال هما در کف ما ابتر گشت
در کدامین صدف ای در یتیمت جویم / کف این بحر ز دود دل من عنبر گشت
از وجود و عدم ما چه خبر می پرسی / شرری بود سفر کرد و باتش برگشت

فکر رنگین تو صایب چمن آرا گردید
دفتر لاله چو تقویم کهن ابتر گشت

روز کارم تیره و بختم سیاه افتاده است
گل بچشم روزنم از مهر و ماه افتاده است

صبح محشر سر زد و تخم امیدم سر نزد
در چه ساعت یا رب این یوسف بچاه افتاده است

فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا
تا سر و کارم بآن عاشق نگاه افتاده است

از خط الماسی آن چهرهٔ لعلی مپرس
برق در جانم ازین زرین گیاه افتاده است

در شکست بال و پر مغرور میدارد مرا
دیدهٔ هر کس بآن طرف کلاه افتاده است

آگهست از بیقراریهای ما در دور خط
کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است

هر سر موی حواس من براهی میرود
تا بآن زلف پریشانم نگاه افتاده است

تا نظر وا کرده ام چون شمع در بزم وجود
گریه از هر سر مویم براه افتاده است

از زنخدان تو دل را نیست امید نجات
دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

نیست صایب خاکیان را ظرف جرم بیکران
ورنه عفو ایزدی عاشق گناه افتاده است

سرود مجلس ما جوش مستی الست
بط شراب در اینجا خروس محلست

بسا شکست کزو کارها درست شود
کلید رزق گدا پای لنگ و دست شلست

ز حال سوختگان بو کجا توانی برد
ترا که گل بگریبان و مشک در بغلست

جهان چو دیدهٔ سوزن بود بر آن غافل
که تار و پود حیاتش ز رشتهٔ املست

حدیث مرده دلان را بگوش راه مده
که رخنهٔ لب اینقوم رخنهٔ اجلست

بغیر سایهٔ دیوار خاکساری نیست
عمارتی که درین روزگار بی خللست

جنون طرازی ما نیست صایب امروزی
میان ما و جنون آشنایی ازلست

رکاب عزم تو در دست خواب سنگین است
وگرنه توسن فرصت همیشه در زین است

ثبات دولت خوبی ز کوه تمکین است
حصار عافیت باغ گوش سنگین است

ز خواب قطع نظر کن که عشق جا بکدست
فلاخنی است که سنگش ز خواب سنگین است

خزان ز غنچهٔ تصویر راست میگذرد
همیشه جمع بود خاطری که غمگین است

چه وقت است که لب بر لب پیاله نهی
برای حسن تو آیینه چشم بد بین است

به بوالهوس نکنی سرکشی نمیدانی
که گل پیاده چو افتاد مفت گلچین است

غرور حسن ندانم چه با تو خواهد کرد
که مست حسنی و این خواب سخت سنگین است

خصوص عشق بود دشمن دورگردان را
که سیل واصل دریا ببانگ تیشه شیرین است

درین دو هفته که مهمان این چمن شده
بخنده لب بگشا روزگار گلچین است

بگوش خنده کبک است نالهٔ عشاق
ترا که پشت بکوه گران تمکین است

هر آنچه میطلبی از گشاده رویان خواه
که فیض صبح دهد جبهه‌ای که بی چین است

شگفت غنچهٔ آن چشم از دمیدن خط
فسانه ایست که خواب بهار شیرین است

گل همیشه بهارست روی بی برگان
اگر دو روز گل اعتبار رنگین است

بگیر جان و بده بوسه در آخر حسن
که این متاع درین چند روز شیرین است

نظر بجوش خریدار نیست یوسف را
کلام صایب ما بی نیاز تحسین است

زان دم تیغ که از آب بقا سیر آبست
آب بردار که صحرای فنا بی آبست

پیر کنعان نظر از راه نظر بستن یافت
چشم پوشیدن این طایفه فتح البابست

طوق زنجیر گریبان سمورست مرا
موی چون تیغ زند بر تن من سنجابست

ذره‌ای نیست در آفاق که سرگردان نیست
این محیطیست که هر قطرهٔ او گردابست

اشک در دیده شرابیست که در جام حبابست
این محیطیست که هر قطره او گرداب است

فارغ از درد سر سنت تعمیرم ساخت
صندل جبهه ویرانه من سیلاب است

حیف صد حیف که از آب مروت خالیست
اینهمه کاسه زرین که برین دولاب است

خواب و بیداری آگاه دلان نیست بچشم
شب اینطایفه روزیست که دل در خواب است

تا گرفته است لب مهر خموشی صایب
گوش این نغمه شناسان صدف سیماب است

آتش بعزم از می احمر گرفته است
این پنبه از فروغ گهر در گرفته است

نخل خزان رسیده اگر نیستم چرا
هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است

درداغهای تازه دلم غوطه خورده است
این بحر را سیاهی عنبر گرفته است

دلها بجای نامه اعمال میبرند
آفاق رنگ عرصه محشر گرفته است

تیغ تو غوطه در جگر آتشین زده است
ماهی نگر که خوی سمندر گرفته است

مژگان بهم نمیزند از آفتاب حشر
آیینه که عکس تو در بر گرفته است

تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست
آیینه پیش راه سکندر گرفته است

زان روی آتشین که دو عالم نقاب اوست
بر هر دلی که مینگرم در گرفته است

داغست چرخ از دل پر آرزوی ما
از عود خام ما دل مجمر گرفته است

خونم که میشکافت بتن پوست چون انار
در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است

صایب چراغ زندگی ماست بیفروغ
تا داغ سایه از سر ما بر گرفته است

یک نکوروی ندیدم که گرفتار تو نیست
نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست

میبری دل ز کف شیرشکاران جهان
شیر را حوصله چشم جگردار تو نیست

لاله را نتوان یافت درین سبز چمن
که دلش سوخته آتش رخسار تو نیست

هر کجا صاف ضمیریست ترا میجوید
آب آیینه همین تشنه دیدار تو نیست

چون قضا سلسله زلف تو عالمگیر است
گردنی نیست که در حلقه زنار تو نیست

چشم پرسش ز تو دارند چه مخمور و چه مست
نرگسی نیست درین باغ که بیمار تو نیست

گرچه از باغ تو یک گل نشکفته است هنوز
مژه نیست که خار سر دیوار تو نیست

هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد
شیوه نیست که در لعل شکربار تو نیست

دامن حسن تو از دیده ما پاکتر است
گل شبنم زده در عرصه گلزار تو نیست

گرچه در ظرف صدف بحر نگردد مستور
سینه کیست که گنجینه اسرار تو نیست

خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی
هر پریشان نظری لایق دیدار تو نیست

هر که دست از تو کشیده است چه دارد در دست
چه طلب میکنید آنکس که طلبکار تو نیست

پیش ارباب حسد مهر بلب زن صایب
گوش این بدگهران لایق گفتار تو نیست

درین دو هفته که زاینده رود سرشار است
پلیست آن طرف آب هر که هشیار است

چسان ز سیر چمن خاطرم گشاده شود
که بوی گل بدماغ ضعیف من بار است

عرق ز روی تو آتش زیر پا دارد
عجب نباشد اگر همچو اشک سیار است

بوصل دلبر کنعان رسیدن آسان نیست
متاع این سفر از چشم همچو دستار است

ز درد خویش ندارم خبر همین دانم
که هر چه جز دل خود میخورم زیانکار است

جهان بمجلس مستان بیخرد ماند
که در شکنجه بود هر کسی که هشیار است

نظر بکعبه و بتخانه نیست عاشق را
که طفل شوخ چو افتاد خانه بیزار است

بطبع تازه صایب فسردگی مرساد
که در بهار و خزان خامه اش گهربار است

عمارتی که نگردد خراب هموار است | گلی که رنگ شکستن ندیده هشیار است
دران رهی که بمستی توان سلامت رفت | قدم شمرده نهادن دلیل هشیار است
صدف بخاک نشسته از گرانباری | حباب تاج سر بحر از سبکباری است
مشو بمرگ ز امداد اهل دل نومید | که خواب مردم آگاه عین بیداری است
میان حسن تو و حسن یوسف مصری | تفاوتیست که در خانگی و بازاری است
نمیکشند دلیران بعاجزان شمشیر | سپر ز خصم فکندن گل جگرداری است
ز سنگ لاله برآمد ز خاک سبزه دمید | قدم ز خانه بصحرا نه این چه خودداری است
برآر سر ز گریبان که دامن صحرا | زبسکه رنگ زد لهاز دود زنگاری است
رهین ناز طبیبان چرا شوم صائب | مرا که شربت عناب اشک گلناری است

آن نرگس بیمار عجب هوش ربا نیست | این ظالم مظلوم نما طرفه بلا نیست
در چشم تو گل پرده نشین است وگرنه | هر موجه از ریگ روان قبله نما نیست
زنهار ز ما بار مجویید که چون سرو | از باغ جهان حاصل ما دست دعا نیست
حسنی که بصورت بود انجام پذیرد | بیچاره اسیری که گرفتار ادا نیست
چون قطره باران بکشم رنج غریبی | هر گوشه مرا همچو صدف خانه خدا نیست
از اطلس گردون گذرد دست چو سوزن | از راستی آنرا که درین راه عصا نیست
رندیست که اسباب تهی سان نهد و دست | سرمایه تزویر عصایی و ردا نیست
همچشم حبابم که درین قلزم خونخوار | کسب من سرگشته همین کسب هوا نیست
هر بند گرانی که کند عقل سرانجام | درویش سبکدستی من بند قبا نیست
صائب نتواند ز نظر اشک نریزد | آنرا که نظر بر رخ خورشید لقا نیست

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت | صد سخن سر کرد اما یک سخن نشنید و رفت
هر که آمد در غم آباد جهان چون گردباد | روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت
وقت آنکس خوش که چون صبح از گریبان وجود | سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت
ای کم از زن فکر مرکب در طریق کعبه چیست | این هما با زار به پهلو را به غلطید و رفت
صائب آمد در حریمت با دل امیدوار | شد بصد دل از امید خویشتن نومید و رفت

صفحه رخسار تا ساده است فرد باطلست | خال تا خط برنیارد دانه بیحاصلست
بیقراران بیشتر از وصل لذت میبرند | شعله تا بر خویش می‌پیچد شرر در منزلست
زهر جای باده میریزد بجام دوستان | دوستی با چشم خونخوار تو زهر قاتلست
کشور تدبیر را زیر و زبر سازد قضا | ورنه در ملک رضا نوشیروان عادلست
از سبکروحان باقلیم فنا بر راه نیست | موج تا بر خویشتن جنبیده است محو ساحلست
دل چه میداند که قدر حسن چیست آن بینوا عشق | یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافلست
ارزن انجم نمیریزد ز دستش بر زمین | از سپهر سفله روزی خواستن بیحاصلست
این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است | دل ز راه ذوق واماند کاین که آن منزلست

هستی دنیای فانی انتظار مرد نیست | ترک هستی انتظار هستی وارستن است
تلخی مرگ طبیعی نیست جز ترک خودی | بیخودی این زهر را بر خود گوارا کردنست
کام دل نتوان گرفتن از جهان بی‌روی سخت | آتش آوردن برون از سنگ کار آهنست
جلوه‌ها دارد بچشم خاکیان دنیای دون | خودنمایی ذره ناچیز را در روزنست
کعبه جویان زحمت شبگیر بیجا می‌کشند | جاده کوتاهی این ره بخود پیچیدنست

از شکایت رخنهٔ دل میشود ناسورتر
بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردنست

بشنو غافل کاروان عمر چون ریگ روان
مینماید ساکن اما روز و شب در رفتنست

تنگدستان را ز قید جسم بیرون آمدن
راهرو را کفش تنگ از پای بیرون کردنست

از نفاق دوستان دشمن گوارا میشود
مرهم خاری که رو پنهان نماید سوزنست

پاک کن دل را ز دست انداز چرخ آسوده شو
تا بود در خرمنت غش کشتهٔ پرویزنست

تا لب نانی بدست آرم چه خونها میخورم
دست کوته را تنور رزق چاه بیژنست

رشتهٔ پیوند بگسل از سپهر تنگ چشم
عقده می افتد بکار رشته تا با سوزنست

داغ عالمسوز ما را ناخنی در کار نیست
آتش خورشید صایب بی نیاز از دامنست

آهی که غم ز دل نبرد ناکشیدنیست
مرغی که نامه بر نبود پر بریدنیست

چون بادهٔ صبوح برگهای میکشان تن
هر کوچه که هست بعالم دویدنیست

دندان نمودنست در رزق را کلید
پستان خشک دایهٔ قسمت گزیدنیست

زان لعل آبدار که می میچکد ازو
سنگ و سفال میکدهٔ ما مکیدنیست

موج شراب رخنهٔ دل را رفو گرست
این رشتهٔ امید بسوزن کشیدنیست

دل در بقا مبند کزین باغ پر فریب
بی بال و پر چو قطرهٔ شبنم پریدنیست

نتوان چو موج سرسری از بحر می گذشت
چون دُرد می بغور ته خم رسیدنیست

نقل و شراب هر دو بهم جوش میزنند
لعل تو هم مکیدنی و هم گزیدنیست

چپ میرود براست روان طریق عشق
در گوش چرخ حلقهٔ آهی کشیدنیست

هرچند درس عشق ز تعلیم فارغست
هر صبح یکدو نغمه ز صایب شنیدنیست

سحاب گرد کدورت شراب صبحدمست
نشاط روی زمین در رکاب صبحدمست

صفای چهرهٔ شبنم گل سحرخیزیست
نقاب دولت بیدار خواب صبحدمست

دمی که تیره نباشد دم مسیحاییست
شبی که خوش گذرد در حساب صبحدمست

ز تیغ او جگر زخم تازه میگردد
که صیقل دل مخمور آب صبحدمست

مباد صرف کنی اشک و آه را بیوقت
که این متاع گرانمایه باب صبحدمست

جهان ز پرتو خورشید غوطه زد در تیغ
هنوز شبنم ما مست خواب صبحدمست

آه من تند رساییست که پایانش نیست
بخت من ابر سیاهیست که بارانش نیست

چه خبر از دل آشفتهٔ ما خواهد داشت
آنکه پروای سر زلف پریشانش نیست

چهره هرچند برنگ ورق گل باشد
بی خط سبز سفالیست که ریحانش نیست

چشم شبنم ز هواداری گل روشن شد
یوسف ماست که پروای عزیزانش نیست

رشتهٔ عمر ابد روی بکوتاهی کرد
راه خوابیدهٔ زلفست که پایانش نیست

دست گستاخی من جرأت دیگر دارد
گل ازان باغ بچینم که نگهبانش نیست

همت از مهر فراگیر که با یک ته نان
ذره نیست که شرمندهٔ احسانش نیست

روی گرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان
آسمانیست که خورشید درخشانش نیست

از چه از کاهکشان طوق بگردن دارد
چرخ اگر فاخته سرو خرامانش نیست

چه قدر جلوه کند در دل تنگم صایب
آنکه میدان فلک در خور جولانش نیست

در دیدهٔ من شهپر بلبل پر تیرست
گل بر سر شوریدهٔ من نیشترست

تا شد ز کلاه نمد فقر سرم گرم
در دیدهٔ من بال هما نقش حصیرست

سحاب

آیینه فولاد سزاوار زنانست / پیشانی شیر آینه مرد دلیرست
زنجیر چه حاجت تن فرسوده ما را / کز ضعف بدن شسته ز بالنفس حصیرست
چون موی نه پیچم بخود از سختی ایام / در پنجه جانسختی من سنگ خمیرست
رعنا ز هم آواز شود شعله آواز / خون در دلم از بلبل کوتاه صفیرست
صایب همه چیز تو ز ایام مهیاست / چیزی که نداری تو درین عصر نظیرست

تاک بالادست من صحبت بطوبی بسته است / خوشه ام عقد اخوت با ثریا بسته است
در بحر در رشته واری از تعلق سهل نیست / سد آهن سوزنی در راه عیسی بسته است
جنگ دارد گوشه گیری و بلند آوازگی / تهمت عزلت بخود بیهوده عنقا بسته است
شور محشر صحبت ما را نمی پاشد ز هم / موج می شیرازه جمعیت ما بسته است
نعل حرصش از تردد روز و شب در آتش است / هر که چون خورشید صایب دل بدنیا بسته است

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست / انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست
قدر عزلت را چه میدانند صحبت دوستان / گنج میدانند حضور گوشه ویرانه چیست
بر در دار الامان هستی ایستاده / شمع من از بیم جان این گریه طفلانه چیست
عارفان خال سویدا را ز دل حک میکنند / اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه چیست
تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن / اینقدر صایب تلاش معنی بیگانه چیست

تا سپهر کبود سیارست / سینه آیینه دار زنگارست
گوشه امن سینه هدفست / پله عافیت سپر وارست

سبزه در دست و پای افتاده است / خار بالانشین دیوار است
خاکساری حصار عافیت است / کوتهی پشتبان دیوار است
دهن صبح پر ز خون شفق / چون نگردد که راست گفتار است
ز تف آه آسمان سیرم / کهکشان همچو نبض بیمار است
دام گردون بخاک پوسیده است / یک رم آهوانه در کار است
تو ملایم نگشته صایب / ورنه سیر سپهر هموار است

ابر رحمت با دل و دست گهربار آمده است / چشم بلبل روشن که آب امسال سرشار آمده است
میزند جوش پریزاد از ریاحین بوستان / کاروان در کاروان یوسف ببازار آمده است
در حریم باغ خاری بی گل بیکار نیست / جوش خون لاله تا مژگان دیوار آمده است
بسکه مرغان چمن بی مستی از حد میبرند / گل ز شبنم با هزاران چشم بیدار آمده است
رخنه دیوار ما چاک گریبان گلست / هر سر خاری چو مژگان گهربار آمده است
از شکوفه هر خیابان کهکشانی گشته است / صد هزاران اختر مسعود سیار آمده است
از فروغ لاله و گل کشتیه یک چشم پر آب / هر که چون شبنم بسیر باغ و گلزار آمده است
حجت قاطع بود بر پاکی دامان گل / اینکه در مهد قفس بلبل بگفتار آمده است
سنگ را از جا در آورده است شور نوبهار / کوه چون کبک از کمر وحی قبار آمده است
از شفق خورشید تابان کاسه در صهبا زده است / صبح از مستی برون آشفته دستار آمده است
از گل ابر آسمان یکدامن پر گل شده است / خون لعل از هر رگ سنگی بدیدار آمده است
فرصت پیچیدن دستار مستان را نداد / در چه ساعت گل نمیدانم ببازار آمده است
خاک هر گنجی که در دل داشت بیرون داده است / صبح محشر کوی از گلشن بدیدار آمده است

کلک گوهر بار صایب تا نوا پرداز شد	خون بجای ناله بلبل را ز منقار آمده است

ماوای تو از کعبه و بتخانه کدامست	ای خانه برانداز ترا خانه کدامست
از کثرت روزن نشود مهر مکرر	ای کج نظران کعبه و بتخانه کدامست
گر چاک گریبان نکند راهنمایی	طفلان چه شناسند که دیوانه کدامست
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد	سیلاب نپرسد که در خانه کدامست
گر روی دلی از طرف شمع ندیدست	صایب سبب جرأت پروانه کدامست

طومار زلف شرح پریشانی منست	آیینه فرد دفتر حیرانی منست
موجی که نوح را بکمند خطر کشد	باد مراد کشتی طوفانی منست
مو از سرم چو دود ز آتش بهم گرفت	مجنون کجا به بیسر و سامانی منست
از صحبت غبار بهم رو نمیکشم	آیینه داغ صافی پیشانی منست
عریان شدم ز پیرهن سایه و هنوز	عشق غیور در پی عریانی منست
صایب چگونه دست ز دامن بدارمش	سودای عشق همسفر جانی منست

سفر نکردن ازان کشور از گرانجانیست	که مرگ دل ز قحط غذای روحانیست
لب محیط بیانگ بلند میگوید	برهنه شو که گهر مزد دست عریانیست
سفر خوشست که بی اختیار روی دهد	سپند منتظر آتش از گرانجانیست
بنان خشک قناعت نمیتوان کردن	چه نعمتیست که افلاک سرکه پیشانیست
ز آرمیدگی ظاهرم فریب مخور	اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست

زجوش وحشت من غوغاست بر سر مجنون	اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانیست
همیشه آب بچشم پیاله میگردد	جبین پیر خرابات بسکه نورانیست
جواب آن غزلست اینکه نقد حیدر گفت	از و چه شکوه کنم عالم پریشانیست

این هستی باطل چو شرر محض نمودست	یک چشم زدن ره ز عدم تا بوجودست
کیفیت طاعت مطلب از سر شیدا	مینای تهی بیخبر از ذوق سجودست
خامیست امید ثمر از نخل تمنا	بگذار که این هیزم تر مایهٔ دودست
از بید خبر افتادگی و عجز مجویید	مجنون خدا را همه دم کار سجودست
افسردگی عشق ز افسردگی ماست	هنگامهٔ مجمر خنک از خامی عودست
مردان خدا فارغ از اندیشهٔ چرخند	رخسار زنان لایق این خال کبودست
صایب ثمر عشق من آیینه رویان	چون طوطی از آیینه همین گفت و شنودست

می حرامست دران بزم که هشیاری هست	خواب تلخست در آن خانه که بیداری هست
با پریشان نظری بسکه بدم می شکنم	هرکجا آینه بر سر بازاری هست
میتوان با گل خورشید نظربازی کرد	همچو شبنم اگرت دیدهٔ بیداری هست
خضر برگرد سر درد طلب میگردد	کعبه زشتست دران سینه که آزاری هست
صبح آدینه و طفلان همه یکجا جمعند	بر جنون میزنم امروز که بازاری هست
بخت زنگار چرا سبز نباشد صایب	روز و شب در بغلش آینه رخساری هست

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست	خردهٔ انجم سپند روی آتش فام اوست

ذکر او دل زنده دارد چرخ مینارنگ را / جان این فیروزه در دست خوش‌انجام اوست
صبح محشر انتظار جلوهٔ او میکشد / چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست
روی در بیت‌الحرام عشق دارد آفتاب / پرنیان صبح صادق جامهٔ احرام اوست
مردم باریک‌بین در وصل هجران میکشند / مرغ زیرک گر بشاخ گل نشیند دام اوست
ابر نیسانی که بر خارا کند گوهر نثار / وز ندامت بر نگردد التفات عام اوست
از سر سرگشتهٔ گرداب و رقص گردباد / میتوان دانست بر و بحر بی‌آرام اوست
چون نه‌تر شد چشم من صایب ز زهر چشم او / شور دریای محیط از تلخی بادام اوست

وصل زلف او بدست کوشش تدبیر نیست / دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست
بارها سیلاب را در نیمه راه افکنده‌ام / آهنین پایی چو من در حلقهٔ زنجیر نیست
آستین‌افشانی یوسف گل و ارشکست / عشق اگر مشاطه میگردد زلیخا پیر نیست
بیقراران نامه‌بر از سنگ پیدا میکنند / کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست
میروی از کوی او صایب دلت را واگذار / این حریف با قوت یک نالهٔ شبگیر نیست

شب هجران دلم از نالهٔ حسرت شاد است / چه توان کرد که فریادرسم فریاد است
رتبهٔ عشق ز معشوق بلندی گیرد / قمری از طعنهٔ کوته‌نظران آزاد است
کار با جذبهٔ عشق است عزیزان ورنه / بوی پیراهن یوسف گرهی بر باد است
سهل کاریست بفتراک سر آمیختن / صید را زنده گرفتن هنر صیاد است

آفرین بر قلم نافه‌گشای صایب / که ز تردستی او ملک سخن آباد است

عتاب و لطف ز ابروی کج‌کلاهان پیداست / صفای هر چمن از روی باغبان پیداست
گلی ز غنچهٔ پیکان یار خواهم چید / گشاد کار من از خانهٔ کمان پیداست
بچشم بلبل مستی که عشق سرمه کشید / رخ بهار ز آیینهٔ خزان پیداست
مرا که خرمن گل در کنار میباید / ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست
بطرز تازه قسم یاد میکنم صایب / که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

هنوز خنده از آن لب بدر نیامده است / نمک به پرسش داغ جگر نیامده است
چگونه دانهٔ ما سر برآورد از خاک / هنوز مور ز کف دست بر نیامده است
تو ذوق از سر جان گذشتن چه میدانی / که نامه‌بر ز درت بی‌خبر نیامده است
چه حاجت است بتکلیف خانه‌خانهٔ او / مگر بخانهٔ دل غم دگر نیامده است
اگر چه فکر تو صایب گذشته است از چرخ / هنوز طبع بمعراج بر نیامده است

چشم اثر بگریهٔ مستانهٔ منست / خط نجات بر لب پیمانهٔ منست
چین شکست نیست بر ابروی عهد من / معمورهٔ وفا دل ویرانهٔ منست
هرگز ملامت نگهبان نمیکنم / فانوس داغ جرأت پروانهٔ منست
با پاکدامنان نظری هست حسن را / تا آفتاب سر زده در خانهٔ منست
سیل سبک‌عنان کهن عالم گذشته است / صایب خراب گوشهٔ ویرانهٔ منست

شد یوسف آنکه رشتهٔ حب‌الوطن گسیخت / آمد برون ز چاه کسی کاین رسن گسیخت
چشم مرا بابر بهاران چه نسبت است / کز زور گریه رشتهٔ مژگان من گسیخت

ز بخت نارسا نکنم شکوه چون کنم
آن یوسفم که بر لب چاهم رسن گسیخت

صد عقده زهد خشک بکارم فکنده بود
ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت

حرفی بگو که باعث دلبستگی شود
صایب بذوق دام تو از صد چمن گسیخت

چشم مخمور ترا حاجت می نوشی نیست
سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست

سخن تلخی اگر میگذرانی مردی
دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست

دست تکلیف مکن در کمرم ای رضوان
سبزه باغچه خلد بناگوشی نیست

درد یار ستم از نامه صد پاره ما
جای در رخنه دیوار فراموشی نیست

دردسر تا نکشی صایب ازین بیخبران
گوشه امن تر از عالم خاموشی نیست

ز دیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت
شکست در جگرم سوزن و مسیحا رفت

ز داغ سینه سیاهی فتاد و میسوزم
که نقش خیمه لیلی ز روی صحرا رفت

ز خار زار تعلق کشیده دامن رو
که بحث بر سر یک سوزن مسیحا رفت

گلی بچید ز دام فریب طره او
میان بال فشانان ستم بعنقا رفت

مشو مقید همراه اگرچه توفیقست
که از جریده روی کار مهر بالا رفت

در آن زمان که بریدند دست مدعیان
ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت

کباب عصمت بزم شراب او گردم
که رنگ می نتواند برون ز مینا رفت

مگر ز فیض ازل یافتی نظر صایب
که هر که زمزمه‌ات را شنید از جا رفت

زلفش بهر دو دست عنانم گرفته است
ابروی او به پشت کمانم گرفته است

من چون هدف نمیروم از جای خویشتن
پیکان او عبث بزبانم گرفته است

چون از میان خلق نگیرم کناره
تنگ کنار او بمیانم گرفته است

آتش چگونه دست و گریبان شود بجا
عشق ستیزه خوی چنانم گرفته است

صایب چو ابر گریه اگر میکنم رواست
آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

وقت رندی خوش که کام از موسم گل برگرفت
دامن سجاده را داد از کف و ساغر گرفت

رهن می کردم ردایی را که ننگ دوش بود
وقت مشرب خوش که این بار من از گردن گرفت

دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست
آتش این شکوه خواهد دامن محشر گرفت

پیش ازین کاوش مکن با دل که چشم تشنه اشک
از برای گریه کردن آب از گوهر گرفت

شیشه با سنگ و قدح با محتسب یکرنگ شد
کی ندانم صحبت ما و تو خواهد درگرفت

سهل باشد گل بجیب دوستداران ریختن
از ره دشمن بمژگان خار باید برگرفت

گر نمیخواهد که در پای تو ریزد رنگ عشق
سرو از قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت

صایب از مژگان او دعوای خون دل مکن
از شهیدان خونبهای کس که از نشتر گرفت

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است
بر آفتاب روی که گرم نظاره است

ما میرویم در دهن شعله چون نسیم
جنگ گریز کار سپند و شراره است

از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ
یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است

از ره عنان متاب که کارت بخیر نیست
دامن کشی بگل اگر استخاره است

بر نقش پای مور بآهستگی خرام
زنجیر فیل مست مکافات پاره است

صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت
صایب ز بس بروی تو گرم نظاره است

آرزو بسیار و آهم در دل درویش نیست / دست بر نخجیر و یک ناوک مرا در کیش نیست
خانهٔ اهل تعلق شاهراه حادثه است / دزد هرگز در کمین کلبهٔ درویش نیست
سایه از ویرانهٔ ما میکند پهلو تهی / خانهٔ ما از هجوم جغد بی تشویش نیست
تیر روی ترکش محشر بود مژگان او / فتنه را دلدوزتر زین ناوکی در کیش نیست
ای سکندر تا بکی حسرت خوری بر حال خضر / عمر جاویدان او یک آب خوردن بیش نیست
تا ازان تنگ شکر صایب جدا افتاده ام / سایهٔ مژگان بچشمم کمتر از صد نیش نیست

بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زده است / خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زده است
میتوان کردن بنرمی راه در دلهای سخت / رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است
در دبستان ریاضت فرد باطل نیستیم / صفحهٔ پهلوی ما را بوریا مسطر زده است
آسمان در شور چشمی بیگناه افتاده است / اشک شور من نمک بر دیدهٔ اختر زده است
صد خیابان سرو پا انداز نخل سرکشت / با تن تنها مگر بر صف محشر زده است

عشقست که اکسیر بقا خاک در اوست / از هر دو جهان سیر شدن ماحضر اوست
هرچند ندارد صدف آن گوهر نایاب / هر دل که شود آب محیط گهر اوست
از سینهٔ هر کس شنوی نالهٔ زاری / از خویش برون آی که آواز در اوست
بی عشق دل از هر دو جهان سیر نگردد / این فیض ز تاثیر نسیم سحر اوست
از حوصلهٔ هر دو جهان گرد برآرد / این نشا که در ساغر اول نظر اوست
مویی که شود سلسلهٔ گردن شیران / در حلقهٔ زنار میانان کمر اوست
هر تار ز پیراهن فانوس کمندیست / گستاخی پروانه نه از بال و پر اوست

صایب خبر یوسف گم کردهٔ خود را / از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیمست / از خندهٔ بیوقت دل پسته دو نیمست
کامل هنران در وطن خویش غریبند / در پشت صدف گوهر شهوار یتیمست
نتوان بکرم بندهٔ خود کرد جهان را / اینجاست که هر کس که بخیلست کریمست
راضی بقضا باش که در خاطر خرسند / چندانکه نظر کار کند ناز و نعیمست
در بادیهٔ درد بدرمان نتوان رفت / بیماری هر شهر بمقدار حکیمست
صایب بگناه دو جهان از کرم او / نومید نگردی که خداوند کریمست

مژه ام جلوه گاه پروین است / گل خورشید طلعتان این است
سیب غبغب اگر بدست افتد / بهتر از صد انار یاسین است
کی توانی سبک بمنزل رفت / سنگ راه تو خواب سنگین است
همه شب همچو دستهٔ سنبل / خواب آشفته ام ببالین است
شعر صایب نمیشود کاسد / همه وقت این متاع شیرین است

گل بسکه شرم از آن رخ پر خط و خال داشت / آیینه در کف از عرق انفعال داشت
از چشم دام میکند امروز خوابگاه / مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت
زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته بود / مجنون اگرچه چشم بچشم غزال داشت
جز دود دل نچید گلی از وصال شمع / فانوس ساده لوح چها در خیال داشت
امروز غنچه طرح بگلزار میدهد / آن روزگار رفت که صایب ملال داشت

ل

این خارِ غم که در دلِ بلبل نشسته است / از خونِ گل خمارِ خود اول شکسته است
بادِ بهار مرهمِ دلهای خسته است / گل مومیایی پر و بالِ شکسته است
شاخ از شکوفه پنبه سرانجام میکند / از بهرِ داغ لاله که در خون نشسته است
وقتست اگر ز پوست بر آیند غنچه‌ها / شیرِ شکوفه زهرِ هوا را شکسته است
زنجیر نیست ابر که فریاد میکند / دیوانه ایست برق که از بند جسته است
افسانهٔ نسیم بخوابش نمیکند / از ناله که بوی گل از خواب جسته است
بر حسنِ زودسیرِ بهار اعتماد نیست / شبنم بروی گل بامانت نشسته است
برقی که زوست سینهٔ ابرِ بهار چاک / با شوخی تو مرغ پر و بال بسته است
پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم / خود را شکسته هر که دلِ ما شکسته است
تا خویش را بکوچهٔ گوهر رسانده‌ایم / صد بار رشتهٔ نفسِ ما گسسته است
تابسته است با سرِ زلفِ تو عقدِ دل / صایب ز خلق رشتهٔ الفت گسسته است

ل

من بدوزخ میروم زاهد اگر در جنت است / دوزخِ اربابِ معنی صحبتِ بی‌نسبت است
عارفان را در لباسِ فقر بودن آفت است / هم لباسِ خلق گشتن پرده‌دارِ شهرت است
دست شستن نیست چندان کار موج از بحر آب / دامن افشاندن بدنیا از قصورِ همت است
بهرِ نخجیر نیست هر دامی درین نخجیرگاه / حلقهٔ دامِ چشم از بهرِ شکارِ عبرت است
موشکافان از پریشانی نمی‌تابند روی / طرهٔ آشفتگی شیرازهٔ جمعیت است
صحبتِ عاشق گران بر خاطرِ معشوق نیست / طوقِ قمری سرو بستان را کمندِ وحدت است
حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده‌اند / این شرر در سنگ با پروانه گرمِ صحبت است
عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر / پشت و روی خشت دیدن بی خریدن حجت است

از نسیمِ شکوه گردِ کلفت از دل میبرد / شکوه چون در دل گره گردید تخمِ کلفت است
میبرد فیضِ خدا هر سرمه از گردِ ملال / هر که چون آینه صایب در مقامِ حیرت است

سیل درماندهٔ کوتاهی دیوارِ من است / بستر انجامی من خانه نگهدار من است
میکند کارِ نسیمِ سحری با دلِ من / خامشی گرچه بظاهر گرهِ کارِ من است
چشمه را که سکندر بدعا میطلبد / شبنمِ سوخته چهرهٔ گلزارِ من است
میتوانم سرِ طومارِ شکایت وا کرد / عرقِ شرمِ تو مهرِ لبِ اظهارِ من است
دوستان آینهٔ صورتِ احوالِ همند / من خرابِ توام و چشمِ تو بیمارِ من است
منم آن آینه‌خاطر که رگِ خوابِ جهان / همچو مژگان بکفِ دیدهٔ بیدارِ من است
در خرابات من آن باده‌پرستم صایب / که رگِ تلخی می رشتهٔ زنارِ من است

از حسنِ تو جیبِ خاک پر ماهست / یوسف ز خجالتِ تو در چاهست
خالی که ز گردنِ تو میتابد / همچشمِ ستارهٔ سحرگاهست
بگذار جکی جکی ببوسم من / خالی که بران جکی جکی کاهست
عمرِ عاشق ز خضر کمتر نیست / این رشتهٔ زپیچ و تاب کوتاهست
در منزلِ کفر و دین نمی‌ماند / با عشق سبکروی که همراهست
انگشت بهیچ حرف نگذارد / از دردِ سخن کسی که آگاهست
صایب ز زمینِ دل برون آور / طولِ املی که ریشهٔ آهست

یکدم صفای عالمِ غدار بیش نیست / آیینهٔ آب سبزهٔ زنگار بیش نیست

در پیش چشم پرده‌شناسان روزگار / اقبال پردهٔ رخ ادبار بیش نیست
در عالمی که دیدهٔ ما را گشوده‌اند / یک چشم خواب دولت بیدار بیش نیست
دور نشاط زود بانجام میرسد / یک هفته شادمانی گلزار بیش نیست
پیداست جستجوی خسیسان روزگار / معراج خار تا سر دیوار بیش نیست
تردامنی به تیغ اجل آب میدهد / یک چاشت عمر شبنم گلزار بیش نیست
دریاست هرچه هست وجود تو چون حباب / در چشم عقل پردهٔ پندار بیش نیست
صائب هزار حیف کز آیینهٔ وجود / چون طوطیان نصیب تو گفتار بیش نیست

شیرازهٔ طرب خط پیمانه بوده است / سیلاب عقل گریهٔ مستانه بوده است
از بند گشت شورش مجنون یکی هزار / زنجیر تازیانهٔ دیوانه بوده است
امروز کرده‌اند جدا خانه کفر و دین / زین پیش اگر نه کعبه صنمخانه بوده است
امروز حسن و عشق جدا اند اگر نه شمع / یک مصرع از سفینهٔ پروانه بوده است
صائب غبار خاطر معموره چون شود / جغدی که خال چهرهٔ ویرانه بوده است

روح را جسم گران مانع شبگیر شده است / جای رحمست سیلی که زمین گیر شده است
دامن دشت پر از آهوی آهوگیر است / بسکه صیاد درین بادیه نخچیر شده است
هیچ کافر نشود دور ز آهو چشمان / نافه را موی ازین واقعه چون شیر شده
مینهد دست تبرکش ز نیستان دایم / هر که چون شیر ز سرپنجهٔ خود سیر شده است
هیچکس را غم فردا نکند استقبال / خواب من تلخ ز اندیشهٔ تعبیر شده است
تیر از روح سیاوش مدد میطلبد / سینهٔ گرم که دیگر هدف تیر شده است
صائب از قحط هم آواز چنین خاموش است / طوطی از خامشی آینه دلگیر شده است

لاله روشنگر چشم و دل سودایی ماست / دیدن سوختگان سرمهٔ بینایی ماست
شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ / عشق بیرحم همان در پی رسوایی ماست
چشم دیوانه نگاهان ادب آموز شده است / این چه شهرست که با لیلی صحرایی ماست
خار در دیدهٔ ارباب هوس میشکند / ورنه خط جوهر آیینهٔ بینایی ماست
کوهکن کیست که با ما طرف بحث شود / بیستون سنگ کم پلهٔ رسوایی ماست
نو بر شکوه نکرد از دل آزردهٔ ما / دل بیرحم فلک داغ شکیبایی ماست
شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را / نقش دیوار پریخانهٔ تنهایی ماست
بوی گل را نتوان در گره شبنم بست / چشم خونبار کباب دل هرجایی ماست
میگشاید رگ الماس قلم کاغذ صائب / شوخ چشمی که نهان در دل شیدایی ماست

هر که راه گفتگو در پردهٔ اسرار یافت / چون کلیم از لن ترانی لذت دیدار یافت
آنچه میجست از درخت وادی ایمن کلیم / همت منصور بیزحمت ز چوب دار یافت
شوق اگر مشاطه گردد بی تکلف میتوان / لذت آغوش گل از رخنهٔ دیوار یافت
از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی است / تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت
گر سبک سازی چو شبنم ز علایق خویش را / میتوان در پیشگاه خاطر گل بار یافت
گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب / شبنمی نگر جها از دیدهٔ بیدار یافت
رخنه چون خنده بجا ندارد ملک حسن / گلفروش از خندهٔ گل راه در گلزار یافت
دیدهٔ پوشیده می باید تماشای حسن را / پیر کنعان بوی وصل از چشم چون ستار یافت

هر چه از عمر گرامی صرف در غفلت میشود
میتوان یک صبحدم در ملک استغفار یافت

شبنم از شب زنده داری بر سر بالین خویش
صایب از خورشید شمع دولت بیدار یافت

از سر خاک شهیدان یار خوش سنگین گذشت
از محیط آتشین نتوان بآن تمکین گذشت

مشک میجوشد بجای خون ز ناف لاله زار
تا ازین صحرا کدامین آهوی مشکین گذشت

دور باشی نیست حاجت حسن شرم آلود را
بار ها دست تهی زین گلستان گلچین گذشت

من کیم تا شمع باشد بر سر بالین من
شعله سرگرمیم یک نیزه از بالین گذشت

مرگ عاشق تلختر از کام زهر آشام او
از هلاک کوهکن یارب چه بر شیرین گذشت

صحبت ما با رخ او چون نسیم و لاله زار
گرچه زود آمد بسر بی چشم بد رنگین گذشت

آه حسرت در دلم چون نیزه زیر سنگ ماند
بسکه از من آن سراپا ناز با تمکین گذشت

عصمت یوسف حصار کاروانی میشود
دیده تا روی ترا از خون گل گلچین گذشت

رتبه گفتار را حیرت تلافی میکند
چاره خاموشیست شعری را که از تحسین گذشت

دوستی و دشمنی با خلق صایب آفتست
از جدل آسوده شد هر کس ز مهر و کین گذشت

تن چو شد از زخم جوهردار حصن آهنست
دل مشبک چون شد از پیکان دعای جوشنست

دست خالی در محیط مایه دار عشق نیست
هر حباب او بگوهر چون صدف آبستنست

هر که ترک تن نکرد از زندگانی بر نخورد
راحتی گر هست کفش تنگ را در کندنست

نور عشق از رهگذار داغ می یابد دل
خانه در بسته دل را همین یک روزنست

نقش پا همراه رهبر و گر نباشد گو مباش
ما بظاهر گر زمین گیریم دل در رفتنست

میکند کار شراب تلخ آب بی لجام
این سخن از مستی ارباب دولت روشنست

نفس سرکش چون غنی شد راه را گم می کند
تنگدستی در حقیقت رایض این توسنست

ناله مظلوم ظالم را بفریاد آورد
زین سبب در خانه زنجیر دایم شیونست

تیر کج را آرزوی سیر رسوا میکند
پرده پوش پای خواب آلود طرف دامنست

گوشه گیری آب جمعیت است تخم سبز را
ایمن از مردن بود فیروزه تا در معدنست

زیر پا هرگز نه بینم در سفر چون گردباد
چشم حیرانیست هر جا پیچ و خم در راه منست

تنگی از گردون بنا همواری خود میکشی
رشته ناهموار را جولان بچشم سوزنست

زهر دنیا گرچه کم میگردد از تریاق عقل
بهترین افسون مار از دست خود افکندنست

عاقلانرا در زمین دانه سوز روزگار
بهترین تخمی که افشانند دست افشاندنست

بیخودی دارد بروی دست خود چون گل مرا
ورنه خار این بیابان تشنه خون منست

فارغم صایب ز نیرنگ خزان و نوبهار
من که چون آیینه باغ دلگشایم گلخنست

حسن عالمسوز را ساغری در کار نیست
چهره خورشید را روشنگری در کار نیست

آتش از خود میدمد هر جا سپند شوخ ما
این سبک سیر فنا را مجمری در کار نیست

قطره آبی بهم بخشد بساط خواب را
در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست

هیچ نقشی نیست کز آیینه رو پنهان کند
دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست

مطرب ما چون خم می سینه پرجوش ماست
محفل عشاق را خنیاگری در کار نیست

هر چه باید آدمی با خویشتن آورده است
خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست

کهربایی حاصل ما را بغارت میبرد
خرمن بی مغز ما را صرصری در کار نیست

سیر پا بندت چو شبنم شوخی گلها ز هم
سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست

کوه طاقت از دل گو گرانی را ببر
این محیط بیکران را لنگری در کار نیست

در بیابانی که خارش تشنهٔ خون خوردنست / پای در دامن کشیدن گل بدامن کردنست
رزق ما چون شبنم از رنگین عذاران چمن / باکمال قرب دندان بر جگر افشردنست
خو بغفلت کن که در بحر پرآشوب جهان / گوشه گیری کشتی خود را بساحل بردنست
بادهٔ انگور کافی نیست مخمور مرا / چارهٔ من باغ را بر یکدگر افشردنست
از سبکباری گرانجانان دنیا غافلند / ورنه ذوق باختن بسیار بیش از بردنست
غم ندارد راه در دار الامان خامشی / غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردنست
لنگری چون بحر پیدا کن که روشن گوهری / باکمال قدرت از هر موج سیلی خوردنست
سر بجیب خامشی بردن درین آشوبگاه / از خم چوگان گردون گوی بیرون بردنست
از تامل پایهٔ معنی بگردون میرسد / سرفرازی نخل را صایب زپا افشردنست

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کارست / چشم بر روی تو چون آینه بر دیوارست
از فضولیست ترا دیدهٔ بینش بر خار / ورنه عالم همه یکدستهٔ گل بیخارست
عالم از سنگدلان قلزم پر کهسارست / کشتی نوح درین ورطه دل هشیارست
نفس آهسته برآور که بمیرد گل / در ریاضی که نسیم سحرش بیمارست
چه غم از زیر و زبر گشتن باد دارد عشق / نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگارست
ای که اسلام بگفتار تسلی شده / کمر خدمت مردم چه کم از زنارست
خوان آراسته را نیست بسر پوش نیاز / سر بمغز گرفتار غم دستارست
بار عالم همه بر خاطر بینایانست / سوزن از کار رفتد رشته چه ناهموارست
دل افکار سیه میشود از سرمهٔ خواب / چشم بیمار چراغ سر این بیمارست
آسمان را غمی از مردن بیکاران نیست / نخل بی بار بدوش چمن آرا بارست

از دو سر کار کسی بسته بگردد هرگز / خندهٔ غنچهٔ پیکان ز لب سوفارست
طاعتی نیست که در پردهٔ خاموشی نیست / ترک گفتار درین بزم سر کردارست
هوس گنج ترا در دل ویران باهست / خار این وادی خونخوار زبان مارست
آنچه شیرازهٔ جمعیت دل میدانی / بسر اردهٔ وحدت چو رهی زنارست
غم عالم ز دلم کوه غم او برداشت / این چه فیض است که در دامن این کهسارست
سیری نیست به از مهر خموشی صایب / گر ترا جان و دل از تیغ زبان افکارست

سبزی نه فلک از چشم گهربار دلست / آب این مزرعه از دیدهٔ بیدار دلست
یوسفی را که ندیدست زلیخا در خواب / یکی از جلوه گران سر بازار دلست
نفس سرد نسیم جگر سوخته است / داغ جانسوز چراغ سر بیمار دلست
از خموشی لب اظهار بهم چسبیدن / حجت ناطق شیرینی گفتار دلست
آب حیوان که سکندر ز تمنایش سوخت / شبنم سوختهٔ چهرهٔ گلزار دلست
بی ملامت نشود آینهٔ دل روشن / زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دلست
بی قدم گرد سراپای جهان گردیدن / کار هر بیسر و پایی بنود کار دلست
بحر در ساغر گرداب نگنجد هرگز / گوش افلاک کجا در خور اسرار دلست
نقطه از گردش پرگار خبر میبخشند / چشم حیرت زدگان شاهد رفتار دلست
پرتو شمع محالست بروزن نرسد / بینش چشم من از دیدهٔ بیدار دلست
غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد / نفس خوش نزند هر که گرفتار دلست
ما بامید خطر بادیه پیما شده ایم / آه اگر نشکند این شیشه که در بار دلست
صایب این نالهٔ زاری که صنوبر دارد / از نسیم سحری نیست که از بار دلست

در سیه خانهٔ افلاک دل روشن نیست
اخگری در تهٔ خاکستر این گلخن نیست
دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست
خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست
راستی عقده‌گشایندهٔ اسرار دلست
شمع را حوصلهٔ گریه فرو خوردن نیست
روزی خاک شود دل چو گرانجان افتاد
منزل پای گرانخواب بجز دامن نیست
گوهر از گرد یتیمی نشود خاک‌نشین
دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست
عاقبت راز مرا سینه بصحرا انداخت
خاک را حوصلهٔ دانه نهان کردن نیست
دیدهٔ شوخ ترا آینه در زنگارست
ورنه یک سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست
نه همین موج ز آمد شد خود بیخبرست
هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست
نیست در قافلهٔ ریگ روان پیش و پسی
مرده بیچاره‌تر از زنده درین مسکن نیست
سفلگان را نزند چرخ چو نیکان بر سنگ
محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست
حرص هر ذرهٔ ما را بجهانی انداخت
مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست
مردم پاک گهر با همه کس میسازند
آب را سرکشی از خار و خس گلشن نیست
دل نازک بنگاه کجی آزرده شود
خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست
صایب از اطلس گردون گله بی‌انصافیست
سرو این باغچه را برگ دو پیراهن نیست

همیشه دیدهٔ سوزن از آن بدنبالست
که قبلهٔ نظرش رشته‌های آمالست
بجرم منت گران هر که می‌پرد چشمش
هزار رخنه فزون در دلش چو غربالست
غبار کوچهٔ عشقست کیمیای مراد
خوشا سری که درین رهگذار پامالست
بظلمتی که ز دوران رسد گرفته مباش
که خندهٔ شب ادبار صبح اقبالست
دل و زبان چو یکی شد سخن بلند شود
بهیچ جا نرسد طایری که یک بالست
هوای عالم آزادگیست برگ حال
ز برگ‌ریز خزان سرو فارغ البالست
اگر بچشم بصیرت نظر کنی صایب
چه نیشها که نهان در پرند اقبالست

بتان که صید به نیرنگ مینمایندت
کباب آتش بیرنگ مینمایندت
اگر برون کنی از دل هوای آزادی
بهشت در قفس تنگ مینمایندت
بناخنی که رسد پرده را بگردانند
معاشران که هم آهنگ مینمایندت
گر از لباس برآیی نمی‌شناسندت
همین گروه که یکرنگ مینمایندت
ز زنگ آینهٔ دل اگر بپردازی
هزار آینه در زنگ مینمایندت
علامت نفس سوخته است منزل نیست
سیاهی که بفرسنگ مینمایندت
مکن بلاله‌رخان چشم خود سیه صایب
که زود چهره بخون رنگ مینمایندت

در حقیقت پرتو منت کم از سیلاب نیست
کلبهٔ تاریک ما را حاجت مهتاب نیست
تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست
خانه گر خود برآرد آب جای خواب نیست
آب عیش خویش را نتوان بگردش صاف کرد
هیچ جا خاشاک بیش از دیدهٔ گرداب نیست
داغ حرمان لازم تن‌پروری افتاده است
جای این اخگر بجز خاکستر سنجاب نیست
در گلستانی که زاغان نغمه‌پردازی کنند
گوش گل را گوشواری بهتر از سیماب نیست
از خیال یار محرومند غفلت‌پیشگان
ساغر این می بغیر از دیدهٔ بیخواب نیست
مرگ را نتوان برشوت از سر خود دور کرد
این نهنگ جان‌ستان را چشم بر اسباب نیست
در دیار ما که مذهب پرده‌دار مستی است
گوشهٔ رندی ندارد هر که در محراب نیست
تشنه‌چشمان را ز نعمت سیر کردن مشکلست
دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست

سر برآورده است صایب دانهٔ امید ما   در چنین عهدی که در چشم تر آب بستنست

همچو آن رهرو که خواب آلود از منزل گذشت   کعبه را گم کرد هر کس بیخبر از دل گذشت

همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را   میتوان در یکدم از صد عقدهٔ مشکل گذشت

بیش زهر منت احسان بود بر شیر و شکر   از جواب تلخ ممسک آنچه بر سائل گذشت

در دل فولاد چون هر موی آتش دیده شد   تا خیال خون گرمم تیغ را در دل گذشت

با دل روشن نگردد جمع خواب عافیت   عمر شمع ما باشک و آه در محفل گذشت

حلقهٔ دام چشم از بهر شکار عبرتست   وای بر آنکس کزین عبرت‌سرا غافل گذشت

تا درین گلزار صایب راست کردم قد خویش   چون صنوبر عمر من در زیر بار دل گذشت

هیچ نخلی همچو زر در بوستان چالاک نیست   هیچ دستی در جهان بالای دست تاک نیست

بادهٔ بی دُرد در میخانهٔ افلاک نیست   دانهٔ بی دام در وحشت‌سرای خاک نیست

آسمان از تلخکامیهای ما آسوده است   حقهٔ خشخاش را دلگیری از تریاک نیست

گردن آزادگان وادی تجرید را   طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست

اهل دل را عشق از خامی برون می آورد   آفتاب این ثمر جز روی آتشناک نیست

از لگدکوب حوادث صاف‌طبعان ایمنند   زیر دست و پا بود چندانکه خرمن پاک نیست

ریشهٔ نخل امید اهل دل چون گردباد   بر سر خاکست جولانش ولی در خاک نیست

در بهشت افتاد هر کس بست در بر روی خویش   غنچهٔ تصویر از باد خزان غمناک نیست

میکشم چون بید از بیحاصلیها انفعال   ورنه مجنون مرا از سنگ طفلان باک نیست

آنکه گاهی دست بر دلهای غمگین می نهد   در ریاض آفرینش غیر برگ تاک نیست

دل بچاک سینه روشن کن که این کاشانه را   روزنی صایب بغیر از سینهٔ صد چاک نیست

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی اوست   عطسهٔ بی اختیار صبحدم از بوی اوست

میشمارد آسمان را سبزهٔ خوابیده‌ٔ   دیدهٔ هر کس که محو قامت دلجوی اوست

آنکه میسوزد فروغش خواب را در چشم من   آسمان یک شعلهٔ نیلوفری از روی اوست

بوی پیراهن گریبان چاک می آید بمصر   میتوان دانست کز دنبالگان کوی اوست

یک سر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار   عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی اوست

خانهٔ دل را خیال یار میروبد ز غیر   آه دردآلود من آثار رفت و روی اوست

شیوه‌های حسن او صایب نیاید در شمار   دلبری یک چشمه کار از نرگس جادوی اوست

چراغ خلوت جان روشنایی سخنست   بهار زنده‌دلان آشنایی سخنست

اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد   یقین شناس که از نارسایی سخنست

ز نقطه تخم محبت فشانده در دلها   ز نوخطان که بمردم ربایی سخنست

چو غنچه سر بگریبان خود فرو بردن   گل سر سبد آشنایی سخنست

ز شاهدان معانی جدا شدن سخت است   دل دو نیم قلم از جدایی سخنست

مکیدن سر انگشت خامه چون طفلان   گواه بیکسی و بینوایی سخنست

زلال خضر نهان در سیاهی ظلمات   چو خون مرده ز شرم روایی سخنست

قلم بتیغ ازین راه سر نمی پیچد   چه لذتست که در جبهه‌سایی سخنست

شکست زلف سخن میشود درست از من   دل شکستهٔ من مومیایی سخنست

گدایی که بآن فخر میتوان کردن   میان اهل سخاوت گدایی سخنست

کذشت عمر ما چون قلم درین سودا — همان مقدمه آشنایی سخنست
اگر سکندر از آیینه ساخت لوح مزار — چراغ تربت من روشنایی سخنست
کجاست شهرت من پای در رکاب آرد — هنوز اول عالم کشایی سخنست
مرا چو معنی بیکانه مغتنم دانید — که آشنایی من آشنایی سخنست
کذاشتی سر خود چون قلم درین سودا — وکر نه همچو تو صایب فدایی سخنست

نازک اندامی که عالم تشنه آغوش اوست — سایه بالای او از سرکشی همدوش اوست
باده تلخی که ما را در سماع آورده است — نه خم افلاک در وجد و سماع از جوش اوست
زان کلاب تلخ کز رخساره کل میچکد — میتوان دانست پند بلبلان در کوش اوست
میتوان خواند از بیاض چهره آن خط سبز — کفتکوهایی که پنهان در لب خاموش اوست
آدمی کر خون بکرید از کرانباری رواست — کانچه نتوانست بردن آسمان بر دوش اوست
طوق قمری کر چه باشد صایب از دل تنکتر — سرو با آن دستکاه حسن در آغوش اوست

خالها در کوشه چشمست یا کنج لبست — از مکانها دور در دام کمینکه مطلبست
کوشه‌کیران زود در دلها تصرف میکنند — بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لبست
دست خالی بر نمیکردد دعای نیمشب — چون شود معشوق نوخط وقت عرض مطلبست
حسن خصم شوخ چشمانست و یار عاجزان — آفتاب ذره پرور میل چشم کوکبست
عالم دیکر بدست آور که در زیر فلک — کر هزاران سال میمانی همین روز و شبست
در حریم دل بزهد خشک نتوان راه برد — روی منزل را نه بیند هر که چوبش مرکبست
مکسل از دامان شب صایب که در روی زمین — دامنی کز دست نتوان داد دامان شبست

محو رخ زیبایی تو فارغ ز جهانست — بیداری حیرت زدکان خواب کرانست
پوشیدن چشمم از دو جهان سود نسنجید — مادام که دل در بر سالک نکرانست
تا دست بر آورده ام از خرقه تجرید — بر پیکر من بند قبا بند کرانست
چون سیل طلبکار ترا سنک ملامت — در قطع بیابان طلب سنک نشانست
در مشرب من خلوت اکر خلوت کورست — بسیار به از صحبت ابنای زمانست
صایب مکن اندیشه جان در سفر عشق — کاین مرحله را ریک روان خرده جانست

نه همین آن سنکدل ما را فراموش کرده است — مستی دارد که دنیا را فراموش کرده است
آنچنان کز نقشها آیینه باشد بیخبر — دیده حیران تماشا را فراموش کرده است
یاد دریا تازه دارد قطره را هر جا که هست — قطره پندارد که دریا را فراموش کرده است
در حریم سینه من با خیال یار دل — حالتی دارد که دنیا را فراموش کرده است
هر کسی کوبید دارد نوبتی در آسیا — آسمان چون نوبت ما را فراموش کرده است
طوطی ما بسکه مشغول تماشای خود است — صایب آن آیینه سیما را فراموش کرده است

عشق را بیدست و پایی دست و پای دیکرست — راه کم کردن درین ره رهنمای دیکرست
بسکه حسن شوخ او هر دم برنکی میشود — چشم من در هر نظر محو لقای دیکرست
شسته رویان کر چه میشویند از دلها غبار — چهره خوبان نوخط را صفای دیکرست
ساده رویی را که عصمت دیده بانی کرده است — سبزه خط پرده شرم و حیای دیکرست
جامه کلکونی که میخواهم ز تیغش جان برم — هر کف خاکی ز کویش کربلای دیکرست
این دل صدپاره من همچو اوراق خزان — هر نفس در عالمی هر دم بجای دیکرست

روزگار خوشدلی چون خندهٔ گل بی‌وفاست / با گلاب تلخکامیها وفای دیگر است
ترک دنیا حق‌پرستی نیست بهر آخرت / از هوایی نقل کردن با هوای دیگر است
مرد را هر چند تنهایی کند کامل عیار / صحبت یاران یکدل کیمیای دیگر است
طعنهٔ ناآشنایی گوشه‌گیران را مزن / گر جهان بیگانگان را آشنای دیگر است
چون خطایی از تو سر زد در پشیمانی گریز / گر خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است
ترک دنیا کرده را بر فرق سر ترک کلاه / بر سپهر سروری بال همای دیگر است
گرچه میگردد علم هر کس از دنیا گذشت / از دو عالم هر که برخیزد لوای دیگر است
گرچه صایب آب حیوان میدهد عمر ابد / حفظ آبروی خود آب بقای دیگر است

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست / راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
طوفان چه دست و پای زند در دل تنور / بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست
تا چند در سفینه توان بود تخته‌بند / چون موج یک سراسر عمانم آرزوست
تا خنده بر بساط فریب جهان کنم / چون صبح یک دهن لب خندانم آرزوست
قانع بریزه‌چینی انجم نیم چو ماه / از خوان آفتاب لب نانم آرزوست
زین بوستان که پردهٔ خارست سر گلش / چون غنچه جمع کردن دامانم آرزوست
چون مور اگرچه نیست مرا اعتبار خاک / مسند ز روی دست سلیمانم آرزوست
تا زین جهان مرده رهایی دهد مرا / یک زنده‌دل ز جملهٔ یارانم آرزوست
رنج سفر ز ریگ بیابان فزونتر است / وجه کفاف و کلبهٔ ویرانم آرزوست
سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم / چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست
دربانی بهشت برضوان حلال باد / آیینه‌داری رخ جانانم آرزوست
در چشم من سواد جهان خون مرده است / زین خون مرده چیدهٔ دامانم آرزوست
بی آرزو دلیست اگر رحمت کنند / چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست
صایب دلم سیاه شد از تنگنای شهر / پیشانی گشادهٔ بیابانم آرزوست

بهار عنبر شبها سفیدهٔ سحر است / خوشا کسی که ازین نوبهار بهره‌ور است
چه سود نعمت بسیار تنگ‌روزی را / ز بحر قطرهٔ آبی وظیفهٔ گهر است
چرا ز سنگ ملامت شکسته‌دل باشیم / که همچو موج مرا از شکست بال و پر است
بخود فروشدگان فارغند از آشوب / کمند وحدت گرداب موجهٔ خطر است
کدام شاخ گل امشب گذشت ازین بستان / که همچو سبزهٔ خوابیده سرو پی‌سپر است
حضور هر دو جهان فرش آستان کسیست / که زرنگار سرایش ز روی همچو زر است
اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است / نظر بطاقت فرهاد سایهٔ کمر است
من و ملازمت غم که دستگاه نشاط / ز چشم مردم این روزگار تنگتر است
شود ز گوشه‌نشینی فزون رعونت نفس / سگ نشسته ز استاده سرفرازتر است
درازتر بود از رشتهٔ رنج باریکش / درین بساط چو سوزن کسی که دیده‌ور است
خبر ز درد ندارند بیغمان صایب / وگرنه منت صندل تبر ز درد سر است

خواب و بیداری آن کس مجمع ز خوش است / این سراییست که ویرانه و معمور خوش است
نه همین روی زمین از تو شکر می‌خندد / گر شکرخند تو در زیر زمین مور خوش است
خاکساری ز بزرگان جهان بنده است / این سفالیست که در مجلس فغفور خوش است
در نگین‌خانه نگین جلوهٔ دیگر دارد / بر سر دار ملامت سر منصور خوش است

خون مرده است بچشم تو شب از مرده دلی
ورنه بیدار دلان را شب دیجور چو بهشت
دوزخ بی‌هنران صحبت بینایانست
خانه هرچند که تاریک بود گور چو بهشت
نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا
با رفیقان موافق سفر دور چو بهشت
میزند بر جگر تشنه لبان آب عقیق
با خیال تو دل صایب مهجور چو بهشت

چمن سبز فلک را چمن آرایی هست
زیر این زنگ نهان آینه سیمایی هست
میتواند قدمی چید گل از نشتر خار
که ز هر آبله‌اش دیده بینایی هست
این ندا میرسد از رفتن سیلاب بگوش
که درین خشک نمایند که دریایی هست
از سیه خانه لیلی نتوان دل برداشت
ورنه مجنون مرا دامن صحرایی هست
دل سودازده هست مرا از دو جهان
زلف مشکین ترا گر سر سودایی هست
پرده صورتی چشم حجاب تو شده است
ورنه در پرده دل نیز تماشایی هست
نیست زاندیشه فردا غم امروز مرا
وقت آن خوش که نداند که پس فردایی هست
راه در انجمن عشق نداری صایب
تا ترا در دل مجروح تمنایی هست

ای هر دو جهان خاک ره سرو روانت
گردون مطوق یکی از فاختگانت
بر کوتهی بینش خود داد گواهی
آنکس که نشان داد برون از دو جهانت
پنهان تر از آنی که توانند نشان یافت
پیداتر از آنی که بپرسند نشانت
جوشیدن آب از جگر سنگ بتعجیل
یک چشمه ز مهلت ز فرمان روانت
فرعون که میزد لمن الملک ز نخوت
در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت
عمر نفس فلک میخورد از جام شفق خون
شاید که شمارند ز خونابه کشانت

هر حلقه زلف تو پریخانه چینی است
رحمست بچشمی که نگردد نگرانت
تا حشر فراموش کند شیوه رفتار
آبی که شود آینه سرو روانت
سر حلقه باریک خیالان جهان شد
پیچید بهر دل که غم موی میانت
گر آب شود موج بود بند زبانش
هر دل که شود مخزن اسرار نهانت
این سرکشی نخل تو با خاک نشینان
زانست که در خواب بهارست خزانت
جولان سمند تو برون از دو جهانست
چون دست زند صایب مسکین بعنانت

طریق مردم سنجیده خودستایی نیست
که کار آتش یاقوت را ز خامی نیست
باهل دل چکند حرف بادپیمایان
نشانه را خطر از ناوک هوایی نیست
ز خنده رویی گردون فریب رحم مخور
که رخنه‌های قفس رخنه رهایی نیست
اگرچه دامن گل خوابگاه شبنم شد
خوشم که دولت تردامنان بقایی نیست
شکنجه نظر شور خلق دلسوز است
بمدعا نرسیدن ز نارسایی نیست
اگر ترد خاطر سخن قبول کند
کلید رزق بغیر از شکسته پایی نیست
همیشه سرو تهی دست از آن بود سرسبز
که هیچ چشم بدنبال بینوایی نیست
کناره گیر ز مردم که بید ماغاز را
شکنجه بتر از پاس آشنایی نیست
بهر که هرچه دهی نام آن مبر صایب
که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست

از خون جمع داغ لاله حصار دل منست
هر جا که بوی خون شنوی منزل منست
تخم محبتی که سویدای عالمست
امروز در زمین دل قابل منست
با کاینات یکدل و یکروی گشته‌ام
هر جا که یار جلوه کند در دل منست

دریا چه میکند بخس و خار خشک من	بر هر کفی که دست زنم ساحل منست
آسودگی براه ندانسته ام که چیست	چون برق منتهای نفس منزل منست
تمکین طور را بفلاخن گذاشته است	این راز سر بمهر که اندر دل منست
دارد ز خون صید حرم دست در نگار	سنگین دلی که در صدد بسمل منست
گر بر فلک بر آمده است ابر نوبهار	صایب گدای دیدهٔ دریا دل منست

ماهی که ز پرتو بجهان شور در انداخت	پیش رخت از ناله مگر سپر انداخت
با گوشهٔ دل غنچه صفت ساخته بودم	بوی تو مرا همچو صبا دربدر انداخت
در دیدهٔ صاحب نظران معنی زیادم	زانروز که چشم تو مرا از نظر انداخت
تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن	مژگان تو چاکی که مرا در جگر انداخت
فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را	مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت
آنرا که بدولت نتوانش رساندن	مانند هما سایه نباید بسر انداخت
صایب شدم آسوده ازین کار گشایان	تا کار مرا عشق باه سحر انداخت

از گرانخوابی ما عمر سبک جولانست	لنگر کشتی ما بال و پر طوفانست
گرچه روشن ز لطافت ز نظر پنهانست	هر کرا مینگرم در زنخ او حیرانست
میتوان خواند ز پشت لب او گفتار	سخنی چند که در زیر لبش پنهانست
چرخ یک حلقهٔ چشمست و زمین مردمکش	دو جهان زیر و زبر چون دو صف مژگانست
دل عاشق شود از پردهٔ ناموس سیاه	این چه زخمیست که مرکش تیغ و امانست
سادگی بین که همان فکر اقامت داریم	گرچه گوی سر ما در خم نه چوگانست

میبرد قامت خم رو باجل پیران را	این کمانیست که چون تیر سبک جولانست
نیست پروای عدم دل ازده هستی را	از قفس مرغ بهر جا که رود بستانست
هیچکس ز اهل بصیرت دل ما را نشناخت	جوهری را چه کند گوهر ما غلطانست
تو نداری سر آزادی این بند گران	ورنه هر موجهٔ این بحر بلا سوهانست
هر که در دایرهٔ پرده نشینان سخن	بی طلب پای نهد سنگ ته دندانست
صایب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت	ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

موج سراب و موجهٔ آب بقا یکیست	هر چند پردهاست مخالف نوا یکیست
در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز	در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست
پروای سرد و گرم خزان و بهار نیست	آنرا که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست
از حرف خود بتیغ نگردیم چون قلم	هرچند دل دو نیم بود حرف ما یکیست
بی ساقی و شراب غم از دل نمیرود	این درد را طبیب یکی و دوا یکیست
هرچند نقش ما یک از دیگران بهست	نومید نیستیم ز بردن خدا یکیست
صایب شکایت از ستم یار چون کند	هر جا که عشق هست جفا و وفا یکیست

از وصل صدف گهر گریزانست	بر حسن غریب خانه زندانست
خلوت طلبست حسن سنگین دل	از شش جهت حرم بیابانست
زانها که گذشت بر سر مجنون	بید مجنون هنوز لرزانست
در سینهٔ پر ز ناوک من دل	شیریست که خفته در نیستانست
چون آینه هر که بینشی دارد	در چهرهٔ خوب و زشت حیرانست

سر رشتهٔ عمر مسندآرایان / ممدود بقدر مد احسان است
غزلت طلبی که نام میجوید / دامیست که زیر خاک پنهان است
باشند چو گوی خلق سرگردان / تا قامت چرخ همچو چوگان است
با خویش کسی که مغزی آورده است / چون پسته بزیر پوست خندان است
عمریست که روزگار من صایب / چون روزی اهل دل پریشان است

احوال دل ز دیدهٔ خونبار روشن است / حال درون خانه نمایان ز روزن است
روشندلان همیشه سفر در وطن کنند / استاده است شمع و همان گرم رفتن است
در انتظام کار جهان اهتمام خلق / مشق جنون بخامهٔ فولاد کردن است
دست و دهن اگرچه نماید تنور رزق / نسبت بدست کوته ما چاه بیژن است
شستن باشک گرد کدورت ز روی دل / آیینه را بدامن تر پاک کردن است
ظالم بمرگ سیر نگردد ز خون خلق / در خواب کار تشنه لبان آب خوردن است
صایب ز خود برآی که شرط طریق عشق / کام نخست از خودی خود گذشتن است

حق پرستی قطره را در کار دریا کردن است / خودشناسی بحر را در قطره پیدا کردن است
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن / ذرهٔ ناچیز بی خورشید پیدا کردن است
ترک دنیا کرده را باطن مصفا میشود / چشم پوشیدن ز اوضاع جهان واکردن است
صلح دادن سبحه و زنار را با یکدگر / رشتهٔ سر در گم توفیق پیدا کردن است
گر رسد باد مخالف ور وزد باد مراد / بادبان کشتی ما دل بدریا کردن است
سینه را از خارخار کین مصفا ساختن / جمع کردن خار و خس در چشم اعدا کردن است

سر بزیر بال بردن بلبلان را در بهار / غنچهٔ مستور را در پرده رسوا کردن است
دیدهٔ یعقوب میباید برای امتحان / کار بوی پیرهن هرچند بینا کردن است
چون توان خاطرنشان طفل طبعان ساختن / این تماشاها که در ترک تماشا کردن است
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز / دستگیر ناشناور دست بالا کردن است
آستین کوه بر عبرت فشاندن مشکل است / ورنه صایب را چه پروای تماشا کردن است

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت / هر ذره از فروغ تو چشم پرآب داشت
رفتی بسیر گلشن و از شرم آب شد / هر گل که باغبان ز برای گلاب داشت
دود قیامت از دل آتش بلند کرد / خونابه که در دل گرم این کباب داشت
مجنون بریگ بادیه غمهای خود شمرد / یاد زمانه که غم دل حساب داشت
صایب ز ما دگر سخن خونچکان مجوی / تا خام بود گریهٔ خونین کباب داشت

در کمین این فلک سخت کمانی که تراست / عاقبت گرد برآرد ز نشانی که تراست
ریخت دندان تو چون اختر صبح از پیری / مشرق شکر نگر دید دهانی که تراست
قامتت بید موله شد و چون سرو کشید / سر بعیوق تمنای جوانی که تراست
استخوانهای ترا پیشتر از خاک شدن / توتیا میکند این خواب گرانی که تراست
نعمت روی زمین چشم ترا سیر نکرد / چه کند خاک بچشم نگرانی که تراست
قامتت خم شد و هموار نگشتی صایب / دم شمشیر بود پشت کمانی که تراست

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است / گر روی عرقناک تو در عالم آب است
در دل فکند شور جزا گریهٔ تلخش / از آتش رخسار تو هر دل که کباب است

از عشق محالست که دلها نشود آب	هر گل که درین باغ بود خرج گلاب است
مژگان تو از کج قلمی دست ندارد	هر چند ز خط حسن تو در پای حساب است
بالاتر از ادراک بود مرتبه حسن	هر چهره که بتوان بنظر دید نقاب است
از نرگس بیمار بود تازگی حسن	معموری آفاق ز دلهای خراب است
هر خاک نهادی که خموشست درین بزم	چون کوزه لب بسته پر از باده ناب است
دارد خط پاکی بکف از ساده دلیها	دیوانه ما را چه غم از روز حساب است
شبنم وه بنفس سر زند از جگر صبح	هر روز به بیدار دلان روز حساب است
صایب مطلب روی دل از کس درین عهد	رویی که نگردد ز کسی روی کتاب است

شاهد رخسار شرم آلود گل شبنم بس است	چهره مریم دلیل عصمت مریم بس است
طفل را حال پدر آیینه عبرت تمام است	گوشمال آدم از بهر بنی آدم بس است
گو ندارد ماتم ما بیکسان را هیچکس	حلقه فتراک ما را حلقه ماتم بس است
بر نتابد منت مرهم دل مجروح ما	زخم ما را خون گرم ما همان مرهم بس است
شاهد خودبینی خوبان درین بستانسرا	بر سر زانوی گل آیینه شبنم بس است
زود سیر بهای دولت را اگر خواهی دلیل	از سلیمان روی پنهان کردن خاتم بس است
مشت آبی میکند خواب گران را تار و مار	قطره اشکی پی ویرانی عالم بس است
غم مخور صایب اگر ننشست نقشت در جهان	اهل معنی را ز عالم نام چون خاتم بس است

لنگر تن روح را نتواند از پرواز داشت	موج دریا دیده را نتوان بساحل باز داشت
ساقی ما در تبسم صبح خود داری نکرد	نشئه انجام را در ساغر آغاز داشت

در جهان آب و گل ویرانه از من نماند	شغل خود سازی مرا از خانه سازی باز داشت
من چه دارم در نظر تا جان بآسانی دهم	کبک باغ دلگشا از سینه شهباز داشت
یاد ایامی که در دریای بی پایان عشق	کشتی ما بادبان از پردهای راز داشت
زنگ بر آیینه ام از قحط روشنگر نماند	منت صیقل مرا محروم از پرواز داشت
بیش ازین صایب نمی آید ز من اخفای عشق	شد مشبک پرده دل بسکه پاس راز داشت

هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست	ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست
بزم نیست بی چراغ و کدو نیست بی شراب	در هر سری که دولت بیدار عشق نیست
ابر است پرورنده و برق است خانه سوز	تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست
خاک افکند چو لقمه تلخ از دهن برون	آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست
نتوان درود کشت فلک را بماه نو	صیقل حریف سبزه زنگار عشق نیست
نشنیده است زمزمه بال جبرئیل	در گوش هر که حلقه گفتار عشق نیست
ریگ روان وادی سرگشتگی شود	هر نقطه که در خم پرکار عشق نیست
هر چند دلفریب بود کوچه باغ زلف	اما بجوش تماشای بازار عشق نیست
ابریست در طلسم سراب اوفتاده است	هر دیده که واله رخسار عشق نیست
کوه میان گرد یتیمی بسر برد	غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست
صایب اگر چه حسن فروشنده سخن است	اما حریف ناز خریدار عشق نیست

هشیار زیستن ز قانون حکمت است	در کارخانه که نظامش بغفلت است
این کنج عزلتی که گرفته است شیخ شهر	در چشم اهل دید کمینگاه شهرت است

بند از دهان کیسه گشودن نه از زبان	ای خواجه در طریقت ما شکر نعمت است
سوداگرست هر که دهد زر به آب روی	آنکس کریم که بی سوال دهد اهل همت است
دست گشاده را نشود تنگی نصیب	سیم سخا کلید در باغ جنت است
از تیغ آفتاب کلاه لاله رنگ باخت	شبنم هنوز مست شکر خواب غفلت است
در کاسه سری که بود فکر آب و نان	چون آسیا همیشه پر از گرد کلفت است
یک کشتی درست بساحل نمیرسد	زین شورشی که در سر دریای وحدت است
گوهر ز اشک ابر سرانجام میکند	صایب کسی که همچو صدف پاک طینت است

حسن ترا که ناز باهل نیاز نیست	این ناز دیگرست که پروای ناز نیست
از ماهتاب روی که آیینه ترا	روشنگری به از نظر پاکباز نیست
از آه نارساست شب ما چنین رسا	افسانه کرد از بود شب دراز نیست
یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه میکشد	شکر خدا که دیده یعقوب باز نیست
سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد	ملک خراب را غمی از ترکتاز نیست
با اهل درد کار بود سوز عشق را	بر هر گلی که عطر ندارد گداز نیست
صایب دل تو در پس دیوار غفلت است	ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

هر چه دارد در خم سر بسته گردون از منست	می بحکمت میخورم جای فلاطون از منست
تا خم می در زمین خانه ام در خاک هست	عشرت روی زمین با گنج قارون از منست
نیست چون عنقا ز من غیر نام چیزی در میان	خود پرستش میکند خود را و ممنون از منست
از تلاش فکر ظاهر با خیالش فارغم	لفظ از هر کس که خواهد باش مضمون از منست

خلوت

خلوت اندیشه ام چون غنچه پر گلشن است	خار دیوار است هر نقشی که بیرون از منست
اهل معنی میزنند از غیرت من پیچ و تاب	مصرعی را میکنند گر سرو موزون از منست
با جنون شهری من بر نمی آید کسی	در بیابان اینچنین سرگشته مجنون از منست
بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان	ورنه میگفتم که [illegible]ی باغ گلگون از منست
میزنم نقش دگر بر آب در هر دم زدن	رنگ دریای سخن صایب دگرگون از منست

نظر بپوش ز خود تا نظر توانی یافت	بشوی دست ز جان تا گهر توانی یافت
ز شارع کشش دل قدم برون مگذار	که وصل کعبه ازین رهگذر توانی یافت
اگر در آتش سوزان چو شمع صبر کنی	ز اشک و آه کلاه و کمر توانی یافت
هر آنچه گم شده است از تو ای سیاه درون	بروشنایی آه سحر توانی یافت
چنین که خواب نظر بند کرده است ترا	ز فیض صبح چه مقدار در توانی یافت
ز دوستان زبانی مدار چشم وفا	ز برگ بید محالست بر توانی یافت
درین حدیقه تهیدستی چو لاله ممکن نیست	که نان سوخته بی جگر توانی یافت
چو عمر میگذرد در کمین فرصت باش	که وصل سوخته چون شرر توانی یافت
نگشته سبز چو طوطی ز زهر ناکامی	امید نیست که وصل شکر توانی یافت
نظر بپوش چو یعقوب از جهان صایب	مگر ز گمشده خود خبر توانی یافت

لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت	سرو قد تو ز آغوش من اندام گرفت
هیچکس بهره نظاره چشم تو نداشت	نمک اشک من این تلخی بادام گرفت
هر کجا حسن گلوسوز تو منزل سازد	میتوان بوسه برغبت ز لب بام گرفت

گر یعقوب صفت جامهٔ نظاره سفید / چشم هر کس تماشای تو احرام گرفت
نیست یکشمع درین بزم بسر گرمی من / سوخت هر کس که من سوخته را نام گرفت
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را / هر که صایب ز کف ساقی ما جام گرفت

مردن بدرد عشق بدنیا برابرست / با زندگی خضر و مسیحا برابرست
آیینه تنگدل نشود از هجوم عکس / پیشانی گشاده بصحرا برابرست
هر گوشهٔ که گوشهٔ چشمی درو بود / گر چشم شور نیست بدنیا برابرست
در چار فصل چون نبود سرو تازه روی / بیحاصلی بحاصل دنیا برابرست
آنجا که شرم حسن بغور سخن رسد / ضبط نگه بعرض تمنا برابرست
در شب مشو دلیر بعصیان که انجوم / چندین هزار دیدهٔ بینا برابرست
قربانیان نگاه پریشان نمی کنند / محو ترا همیشه تماشا برابرست
در پلهٔ که سنگ دلیهای کعبه است / ریگ روان و آبلهٔ پا برابرست
با درد عشق طاقت و بیطاقتی یکیست / تمکین کوه و کاه در اینجا برابرست
صایب اگر بدیدهٔ انصاف بنگری / آن خال دلنشین بسویدا برابرست

در معرکهٔ عشق ز جرات خبری نیست / غیر از سپر انداختن اینجا سپری نیست
در قافلهٔ وزد روان بار ندارم / هر چند بجز سایه مرا همسفری نیست
خود را بشکن تا شکنی قلب جهان را / این فتح میسر بشکست دگری نیست
چون شیشهٔ بی می نبود قابل اقبال / باغی که درو بلبل خونین جگری نیست
سرگشتگی ما همه از عقل فضولست / صحرا همه راهست اگر راهبری نیست

صایب چه کنند گر نکند روی بدیوار / جایی که لب خشکی و مژگان تری نیست

در موج پریشانی ما فاصله نیست / امروز بجمعیت ما سلسله نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را / چون حلقهٔ زنجیر ز هم فاصله نیست
بی دیدهٔ بینا چه گل از خار توان چید / رحمست بپایی که درو آبله نیست
موقوف بوقتست سماع دل عارف / هر روز در اجزای زمین زلزله نیست
بوی گل و باد سحری بر سر راهند / گر میروی از خود به ازین قافله نیست
صایب ز سر زلف سخن دست ندارد / هر چند بجز گوشهٔ ابرو صله نیست

بآسمان نرسد هر که خاک پای تو نیست / فرو رود بزمین هر که در هوای تو نیست
شکوه بحر چه سازد به تنگنای حباب / سپهر بی سر و پا ظرف کبریای تو نیست
سپرد جا بتو هر کس ز بزم بیرون رفت / تو می بجای همه هیچکس بجای تو نیست
کدام گوهر سیراب بحر و کان ز آنست / که چشمهٔ عرق از خجلت صفای تو نیست
مگر ز نعمت دیدار سیر چشم شود / و گرنه هر دو جهان در خور گدای تو نیست
مگر قبول تو آبی بروی کار آرد / و گرنه بندگی چون منی سزای تو نیست
بساز از دل سنگین خویش آینهٔ / که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست
جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم / چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست

صدف بحر بقا سینهٔ درویشانست / گوهر آن دل بی کینهٔ درویشانست
مشت خونی که دل نافه از و پرخونست / در تهٔ خرقهٔ پشمینهٔ درویشانست

نیست در هفته ارباب توقع تعطیل / صبح شنبه شب آدینه درویشانست
میشود دل ز قبول نظر خلق سیاه / دست رد صیقل آیینه درویشانست
دل آسوده ز گنجینه شاهان مطلب / کاین گهر در صدف سینه درویشانست
نیست امروز هواخواه فقیران صائب / مخلص و بنده دیرینه درویشانست

چون شود فربه نماند روح پنهان زیر پوست / میدرد چون مغز کامل شد گریبان زیر پوست
غیرتی کن از لباس خرج مینای پری / تا بکی چون غنچه بتوان بود پنهان زیر پوست
زنگ غفلت از دلش نتوان بصیقلها زدود / هرکه باشد همچو مغز بسته پنهان زیر پوست
پخته شو چون مغز در دریای گوهر غوطه زن / چند بتوان بود از خامی بزندان زیر پوست
با گدامانی و مشرب جمع کردن مشکلست / سهل باشد گل برآید پاکدامان زیر پوست
هر قدر دل باصفا باشد ز غزلت چاره نیست / مغز با آن لطف می آید بسامان زیر پوست
هست در شرع ادب خونش هدر چون گوسفند / هرکه چون مجنون بود در کوی جانان زیر پوست
در خزان سیر بهاران میکند بی انتظار / هرکه از داغ نهان دارد گلستان زیر پوست
از سهیل و منت رنگین او آسوده ام / من که چون مینای می دارم بدخشان زیر پوست
زود باشد در بر و پیش و اشود از شش جهت / هرکه باشد همچو برگ غنچه پیچان زیر پوست
معنی ایشان نگنجد از بزرگی در جهان / ساده لوح آنکه گوید هست انسان زیر پوست
پوست زندانست چون زور جنون غالب شود / چون بسر میبرد مجنون در بیابان زیر پوست
از صفاهان جمع آید جوهر شخص ظاهر شود / هست همچون مغز صائب در صفاهان زیر پوست

باده خون مرده را ریحان کند در زیر پوست / استخوان را نیچه مرجان کند در زیر پوست
هست اگر امید وصلی دل نمیماند غمین / شوق شکر بسته را خندان کند در زیر پوست
نیست عاشق را غم روزی که عشق چرب دست / خون دل را نعمت الوان کند در زیر پوست
هرکه از تعجیل ایام بهاران آگهست / همچو گل برگ سفر سامان کند در زیر پوست
عشق روی تازه دارد که چون ابر بهار / دود دل را سنبل و ریحان کند در زیر پوست
مینماید برق از ابر بهاران خویش را / عشق را عاشق چسان پنهان کند در زیر پوست
نرم کن دل را باه آتشین کاین مشت خون / سخت چون شد جلوه پیکان کند در زیر پوست
خرقه پشمین نگردد پرده صاحبدلان / خون چو مشک ناب طوفان کند در زیر پوست
با خیال از عارض او صلح کن کاین آفتاب / دیده پوشیده را گریان کند در زیر پوست
لذتی دارد کباب دل که ذوق زخم نیش / استخوان را یک قلم دندان کند در زیر پوست
خودنمایی لازم نوکیسگان افتاده است / خرده زر غنچه را خندان کند در زیر پوست
گرم گردد راهرو چون نبض راه آید بدست / نیشتر خون را سبک جولان کند در زیر پوست
حسن را مشاطه صائب بغیر از عشق نیست / شور بلبل غنچه را خندان کند در زیر پوست

راز من نقل مجالس ز صفای گهرست / همچو آیینه مرا هرچه بود در نظرست
توشه برداشتن آیین سبکباران نیست / جگر خویش خورد هرکه بما همسفرست
گرچه موی کمر و رشته جان باریکست / جاده حسن سلوک از همه باریکترست
بخموشی چمن آرا لب مرغان زر است / سنگ دندان بتان انجمن گوش کرست
بنهد بر داغ دل هرکه گذاری امروز / تیغ خورشید قیامت چو برآید سپرست
هرکه در چشمه سوزن سفر دریا کرد / سفرش باد مبارک که حدید البصرست
خار را تشنه جگر سر به بیابان نده / هرکه چون آینه در راه طلب دیده ورست

تکیه بر دوستی ساخته خلق مکن / کاین بنا نیست که ناساخته زیر و زبر نیست
صایب این آن غزل حضرت سعدیست که گفت / عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است

گوشه گیران قفس را نکهت گل بس است / دیده کنعانیان را بوی پیراهن بس است
ظلمت شبهای غم را لشکری در کار نیست / این سیاهی را فروغ باده روشن بس است
عقل بیجا میکند یاد از کلیم خود دراز / ذره را امید ارج لان دیده روزن بس است
از تنزل میتوان دادن فلک را خاکمال / خاکساری سد راه جرأت دشمن بس است
سیلی خاموش سازد طفل بازیگوش را / عقل دعوی دار را یک رطل مرد افکن بس است
چون بنا شد دل بجای خود در زره دام بلا است / اهل جرأت را لباس جنگ پیراهن بس است
بینست صایب دیده ما بر فروغ عارضت / بیکسان را شمع بالین دیده روشن بس است

شمع فانوس خیال آسمان پیدا کیست / شعله جواله این دود و دمان پیدا کیست
آن بدل نزدیک و دور از چشم کز لطف گهر / در جهان نیست و برون از جهان پیدا کیست
عالم آرایی که چون جان جلوه پیدائیش / بر نمیدارد اشارات نهان پیدا کیست
با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او / نیست رنگی از بهار و از خزان پیدا کیست
دیده یوسف شناسان را غبار کثرت نیست / ورنه یوسف در میان کاروان پیدا کیست
حسن مستوری که آورده است از نظاره اش / نرگس عین الیقین آب گمان پیدا کیست
گرچه پیدا و نهان با هم نمیگردند جمع / آنکه پنهان نیست و پیدا در جهان پیدا کیست
آهوی وحشی چه میداند طریق دلبری / مردمی آموز چشم دلبران پیدا کیست
نقشبندی بی قلم نه کار هر صورتگریست / چهره پرداز خط سبز بتان پیدا کیست

خضر اگر تیری بتاریکی فکند از ره مرد / آنکه می بخشند حیات جاودان پیدا کیست
این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است / مخفی اندر پیر و پیدا در جوان پیدا کیست

بلند نام نگردد کسی که در وطن است / ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن است
اگرچه دارد خسرو طلائی دست افشار / تصرف لب شیرین تیشه کوهکن است
ز مرگ مرده دلان از طلب فرو مانند / ورنه جامه احرام اهل دل کفن است
اگر ز چشم غلط بین نقاب بردارند / زلال خضر نهان در سیاهی سخن است
یکیست معنی اگر لفظ بیشمار بود / یکیست یوسف اگر صد هزار پیرهن است
یکی هزار شد از خط صفای او صایب / اگرچه سبزه بیگانه دشمن چمن است

آفاق روشن و مه تابان پدید نیست / پر شور عالمی و نمکدان پدید نیست
از مهر تا بذره و از قطره تا محیط / چون گوی در تردد و چوگان پدید نیست
در موج خیز گل چمن آرا نهان شده است / آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست
پوشیده است سبزه بیگانه باغ را / جز بوی خوش از گلستان پدید نیست
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمیست / گردی اگرچه از شکرستان پدید نیست
چندین هزار صید درین دشت پر ز نیست / در خاک و خون طپیده و پیکان پدید نیست
در جوش ذره چشمه خورشید گم شده است / از موج تشنه چشمه حیوان پدید نیست
دل واله نظاره و دلدار در حجاب / آینه محو و چهره جانان پدید نیست
در انتظار آب گهر خلق چون صدف / یکسر دهن گشاده و نیسان پدید نیست
مصر از هجوم مشتریان تنگ گشته است / هر چند جلوه مه کنعان پدید نیست

این جلوه گاه کیست که تا میکنی نگاه / چیزی بغیر دیدهٔ حیران بدید نیست
آورده است چشم جهان بین من غبار / یا از غبار خط رخ جانان بدید نیست
دل در میان داغ جگر سوز گم شده است / از جوش لعل کوه بدخشان بدید نیست
بیرون بر از سپهر مرا روشنی ببین / نور چراغ در ته دامان بدید نیست
صایب بشهرهای دگر رو مرا ببین / این سرمه در سواد صفهان بدید نیست

نقطهٔ اشک سراسیمه و شیدایی کیست / الف آه کمر بستهٔ رعنایی کیست
شور بلبل ز نمکدان که برمیخیزد / عرق چهرهٔ گل پرتو زیبایی کیست
قمری از زلف که این طوق بگردن دارد / جلوهٔ سرو برآوردهٔ رعنایی کیست
هر کرا مینگرم حلقه برون در است / تا سر زلف تو در پنجهٔ گیرایی کیست
ابر با جلوهٔ خورشید قیامت چکند / دامن دشت جنون پردهٔ رسوایی کیست
مژهٔ شوخ تو آرام ندارد امروز / تا دگر در پی آرام شکیبایی کیست
پرده از چهرهٔ اندیشه نما افکنده است / دگر آن آینه رو در پی رسوایی کیست
همه شب خون سیه میچکد از مژگانش / خامهٔ صایب سودازده سودایی کیست

روی از عالم بگردان گر لقا می بایدت / بگسل از کونین اگر زلف دوتا می بایدت
روشنی چشم از جواهر سرمهٔ مردم مدار / خویش را درهم شکن گر توتیا می بایدت
فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست / هستی از تن پروران تا بوریا می بایدت
شمع دل را از هواهای مخالف پاس دار / وقت رفتن گر چراغی پیش پا می بایدت
از سعادتمندی ذاتی نداری بهره / تا برات سایه از بال هما می بایدت

خانه در بستهٔ فانوس حضور خاطر است / مهر زن بر لب اگر خاطر بجا می بایدت
این پریشان اختلاطیهای گل بیگانگیست / آشنای خود نه تا آشنا می بایدت
ماه را آمیزش انجم سیه دل کرده است / فرد شو چون مهر تابان گر ضیا می بایدت
ای که میلرزی بشمع دولت بیدار خویش / گرد خود فانوسی از دست دعا می بایدت
خانه در بسته میجویند مهمانان غیب / غنچه بنشین گر نسیم آشنا می بایدت
نی درین بستانسرا تا برگ دارد بینواست / برگ را از خود بیفشان گر نوا می بایدت
موج بی پروا چه بال و پر گشاید در حباب / صایب از گردون برون رو گر فضا می بایدت

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی کیست / چهرهٔ روز آفتابی از فروغ روی کیست
آنکه از رخسار آتشناک و خال عنبرین / داغ دارد عالمی را لالهٔ خودروی کیست
در خم ابروی پرکار که دارد ماه نو / آفتاب شوخ چشم آیینه دار روی کیست
سرو پابرجای را جستن خلاف عادت است / نالهٔ قمری ز شوق قامت دلجوی کیست
شوخ چشمان ختن را پای گرد و سیر نیست / لامکان پرگرد وحشت از رم آهوی کیست
جوهر آیینه همچون موی آتش دیده شد / این تطاول از فروغ آفتاب روی کیست
گر نسیم صبحدم گل را گریبان چاک کرد / صبح را زخم نمایان بر دل از بازوی کیست
عالمی در جستجوی ماه اگر سرگشته اند / نعل ماه عید در آتش ز جستجوی کیست
از نمکدان که دارد عندلیب این شور را / طوق عنبرفام قمری حلقهٔ گیسوی کیست
برنیاید جرأت منصور با دار فنا / این کمان سخت یارب در خور بازوی کیست
اینقدر دانم که هر ساعت برنگی میشوم / من چه میدانم دل سرگشته دستنبوی کیست
این جواب آن غزل صایب که غافل گفته است / جان بلب دارم زبانم گرم گفتگوی کیست

آن خانه براندار که در خانهٔ زین است
معمار تمنای من خاک‌نشین است

اوراق گل از خندهٔ بیجاست پریشان
شیرازهٔ مجموعهٔ دل چین جبین است

بسیار شود مرکز سرگشتگی خلق
خالی که در آن کنج دهن گوشه‌نشین است

در انجمن وصل شکایت مزه دارد
در دامن گل گریهٔ شبنم نمکین است

از سوختگان نیست تهی کوی خرابات
دایم سر این چشمه سیه‌خانه‌نشین است

بی‌مرگ نخوابد قدم سعی حریصان
آسایش این طایفه در زیر زمین است

صائب چه سر از چاک گریبان بدر آرد
امنیت اگر هست درین حصن حصین است

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست
در عالم مشاهده راه دلیل نیست

عیبی بعیب خود رسیدن نمی‌رسد
گر ثقل خود ثقیل بداند ثقیل نیست

گردون سیاه‌کاسه ز طبع خسیس نیست
هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست

زاهد بآب رانده پندار باطلست
ورنه شراب تلخ کم از سلسبیل نیست

در گوش عارفی که بود هوش پرده‌دار
یک برگ بی‌صدای پر جبرئیل نیست

بازیچهٔ محیط حوادث شود چو موج
در دست هر که لنگر صبر جمیل نیست

صائب خموش چون نشود پیش اهل حال
آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

عنان نفس کشیدن جهاد مردانست
نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست

نهاد سخت تو سوهان بخود نمیگیرد
وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست

گذشت عمر و نکردی کلام خود ارزن
ترا چه حاصل ازین آسیای دندانست

مریز آب رخ خود برای نان زنهار
که آب رو چو شود جمع آب حیوانست

کباب سوخته را اشک نیست حیرانم
که چون ز خون دل من جهان گلستانست

دلی که نقش تعلق بخود نمیگیرد
اگر بدست فتد خاتم سلیمانست

پیاله‌ای که ترا وا رهاند از هستی
اگر بهر دو جهان میدهند ارزانست

گرفته است غم آب و دانه روی زمین
ز فکر رزق جهان یکدل پریشانست

بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت
عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست

ز جان سوخته چشم یقین شود روشن
ترا خیال که این سرمه در صفاهانست

اگر خورم جگر خویش از پریشانی
همان ز چشم حسودان مرا نمکدانست

نوا شناس درین روزگار اکسیر است
وگرنه خامهٔ صائب هزار دستانست

جوش می خشتی اگر از خم صهبا برداشت
سقف این میکده را جوش من از جا برداشت

از دلم عشق بجامی غم دنیا برداشت
نتوان سینه چنین از سر مینا برداشت

چه ز اندیشهٔ تجرید بخود میلرزی
سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت

دست اگر در کمر کوه کند میگسلد
زور شوقی که مرا سلسله از پا برداشت

چشمهٔ آبلهٔ ما بگهر پیوسته است
غوطه در گنج زد آنکس که پی ما برداشت

گرد دیوانگیم در در و دیوار اثر
کعبه چون محمل لیلی ره صحرا برداشت

دامن دشت جنون عالم نومیدی نیست
خواهد از خاک مرا آبلهٔ پا برداشت

شوری از نالهٔ مجنون ببیابان افتاد
که دل از سینهٔ لیلی ره صحرا برداشت

گر چنین داده خود باز ستاند صائب
غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت

بارهای دل گران بر دیدهٔ خونبار نیست
جای در چشمست آنکس را که بر دل بار نیست

در حریم پاکبازان بوریا را بار نیست / فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
عاقلان اندیشه از سنگ ملامت میکنند / ورنه کبک مست را پروای کهسار نیست
پردهٔ خوابست ظلمت روشنایی دیده را / چشم پوشیدن ز اوضاع جهان دشوار نیست
ما سبکروحان مدارا با رفیقان میکنیم / ورنه بوی پیرهن را کاروان در کار نیست
غفلت ما بیشعور ازامی باید سبب / پای خواب آلود را افسانه در کار نیست
سیم و زر چون آتشی از بوته پاک آید برون / با خجالت جرم را حاجت باستغفار نیست
چون فلاخن هر که نگشاید بغل از شوق سنگ / پیش این کودک مزاجان قابل آزار نیست
میگریزند از خیال یار وحشت پیشگان / بوی گل را در حریم بیدماغان بار نیست
غافلند از مرگ مردم ورنه در روی زمین / کیست کز تن آفتابش بر لب دیوار نیست
خورد عالم را و بند بر شکم سنگ مزار / سیرچشمی در بساط خاک مردمخوار نیست
از دل مجروح صایب شور عالم را بپرس / بی نمک داند جهان را هر دلی کافگار نیست

آسودگی بکنج قناعت نشستن است / سیر بهشت در گره چشم بستن است
هشیار نیست عقل که مستیست چاره‌اش / بدمستی است توبه که عذرش شکستن است
ماهی بشکر بحر سراپا زبان شده است / غافل که حد شکر لب از شکر بستن است
طفلیست راه خانهٔ خود کرده است گم / هر ناقصی که در صدد عیب جستن است
شوخی باین کمال نبوده است هیچگاه / خال تو چون سپند در انداز جستن است
کفارهٔ شراب خوریهای بیحساب / هشیار در میانهٔ مستان نشستن است
غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش / موی سفید رشته بانگشت بستن است
صایب بزیر چرخ فکندن بساط عیش / در رهگذار سیل فراغت نشستن است

شبنم غنچهٔ بیدار دلان چشم بدست / صیقل سینهٔ روشن گهران دست رد است
خودنمایی چه بلاهای نمایان دارد / ایمن از زنگ بود آینه تا در نمد است
پیش ازین خانهٔ صیاد ز خار و خس بود / اینزمان خرقهٔ پشمین و کلاه نمد است
بدل پاک نظر کن نه بدستار سفید / سطحیان را نظر از بحر گهر بر زبد است
ما ازین هستی ده روزه بجان آمده‌ایم / وای بر خضر که زندانی عمر ابد است
مرگ را بیخبران دور ز خود میدانند / چار دیوار جسد در نظر من لحد است
نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان / بیگناهی که سزاوار حبس ابد است
نیست در چشمهٔ خورشید غباری صایب / چشم کوته نظران پرده نشین رمد است

کارم شب وصال بپاس نظر گذشت / فصل بهار من بته بال و پر گذشت
ای کاش صرف مشق جنون میشدی تمام / از زندگانی آنچه بکسب هنر گذشت
تا همچو شمع پای نهادم درین بساط / عمرم بگریهٔ شب و آه سحر گذشت
نقصان نکرده است کسی از گذشتگی / وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت
صایب گرفت دامن عمر رمیده را / بر خاک هر که سایهٔ آن سیمبر گذشت

ریخت دندان و هوای می و پیمانه بجاست / مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست
دل سیاهست اگر گشت بناگوش سفید / پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست
خار خاری بدل از عمر سبکرو مانده است / مشت خار و خسی از سیل بویرانه بجاست
نسبت شوق بهجران و وصال است یکی / رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست
چشم من بر در و دیوار حرم افتاده است / نگذارند مرا گر بصنمخانه بجاست

گرچه در خواب گران عمر بسر آمد صائب
همچنان زعب شیرینی افسانه بجاست

چهرهٔ صاف تو آیینهٔ اندیشهٔ ماست
جان زسیمای تو چون آب گهر پیداست

دیدهٔ نیست که حیران تماشای تو نیست
قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست

جسم خاکیست حجاب نظر راهروان
سیل چون گرد ره از خویش فشاند دریاست

نفس مرتاض بود راحلهٔ گرمروان
اژدها را چو گلو تنگ بگیرند عصاست

هر که گم گرد درین بادیه خود را خضر است
هر که گرداند رخ از دیدن خود قبله نماست

نالهٔ سینهٔ مجروح اثرها دارد
زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست

نقش اوضاع جهان مختلف از نشست است
این نگاریست که چون دست بهم داد حناست

کاه اگر از ته دیوار نیاید بیرون
کنه کوتهی جاذبهٔ کاهرباست

هر چه گردون سیه کاسه بمنت بخشد
خون مرده است بچشم من اگر آب بقاست

بیش از آنی که بجرم گم من پردازی
کم از آنم که مرا عذر گنه باید خواست

چشم کوته نظران حلقهٔ بیرون در است
ورنه هر ذره آیینهٔ خورشید نماست

نیست از جانب معشوق حجابی صائب
پردهٔ دیدهٔ ما دیدهٔ بی پردهٔ ماست

سیاه مستی چشم از شرابخانهٔ کیست
عقیق چهره و لعل لب از خزانهٔ کیست

زخرمن که برون جسته است دانهٔ خال
غبار خط معنبر ز آستانهٔ کیست

چراغ برق زخوی که میشود روشن
خروش ابر بهاران ز تازیانهٔ کیست

زخواب ناز نظر وا نمیکند نرگس
زبان سبزهٔ نورسته در فسانهٔ کیست

می صبوح که در جام صبح ریخته است
سیاه مستی شب از می شبانهٔ کیست

بهار نسخهٔ آن پنجهٔ نگارین است
خزان نمونهٔ از رنگ عاشقانهٔ کیست

دلش چو خانهٔ زنبور خانه خانه شده است
ترنج بیسر و پای فلک نشانهٔ کیست

زعشق نیست اثر در جهان نمیدانم
که این همای سعادت در آشیانهٔ کیست

چگونه مست نگردد جهان ز گفتارش
حریم سینهٔ صائب شرابخانهٔ کیست

نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است
شرر آمیز بود شعله چو خس بسیار است

دل بی وسوسه از گوشه نشینان مطلب
که هوس در دل مرغان قفس بسیار است

بر تهی دستی ما خنده زدن بیدردیست
بکنار آمدن از بحر زخس بسیار است

باعث رنجش ما یک سخن سرد بس است
دل چون آینه را نیم نفس بسیار است

ناقه و محمل لیلی همه بی آرامند
اثر شعلهٔ آواز جرس بسیار است

بر جگر سوختگانی که درین انجمنند
سینهٔ گرم مرا حق نفس بسیار است

از بدان فیض محالست به نیکان نرسد
حق بیداری دزدان عسس بسیار است

صائب از شوق گهر نعل در آتش دارد
ورنه در سینهٔ غواص نفس بسیار است

مزد دست و تیغ قاتل چشم قربانی بس است
عذرخواه نقش از نقاش حیرانی بس است

غوطه زن در بحر فارغ شو ز دار و گیر موج
چون حباب شوخ چشم این کاسه گردانی بس است

اینقدر تمهید بهر دفع ما در کار نیست
خط راه اهل غیرت چین پیشانی بس است

خاکساران ایمنند از ترکتاز حادثات
پشتبان کلبهٔ ما گرد ویرانی بس است

چشم پرسش از تو بی پروا ندارد هیچکس
حال بیماران خود را اینکه میدانی بس است

بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق
ای عزیزان جرم یوسف پاکدامانی بس است

نیست ارباب نظر را جرم در اظهار عشق	باعث رسوایی آیینه حیرانی بس است
آفتاب زندگانی روی در زردی گذاشت	مشت آبی زن بروی خود گرانجانی بس است
پاکدامانان حریف خار تهمت نیستند	شرم دار از غنچه ای بلبل نواخوانی بس است
چند صایب میکنی اندیشه از روز جزا	عذرخواه مجرمان اشک پشیمانی بس است

لب خاموش نمودار دل پرسخن است	جبهه بی گره آیینه خلق حسن است
چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان	بمیان رفتن من بهر کنار آمدن است
باده در ساغر من خون جگر میگردد	خاک پیمانه من از گل بیت الحزن است
لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست	دست برهم زدن من فره برهم زدن است
مانع وحدت عارف نشود کثرت خلق	بیشتر خلوت این طایفه در انجمن است
پنبه از گوش برون کن بنا گوش سفید	دم صبحیست که صبح دوم او کفن است
جز خراش جگر و چهره خونین صایب	دیگر از نام چه در دست عقیق یمن است

فلک نیلوفر دریای عشق است	زمین دردی ته مینای عشق است
اگر روحست اگر عقلست اگر دل	شرار آتش سودای عشق است
اگر معموره کفرست اگر دین	خراب سیل بی پروای عشق است
گریبان سپهر و دامن خاک	شکار پنجه گیرای عشق است
عنان سیر و دور آسمانها	بدست شوق آتش پای عشق است
چراغ بیزوال آفرینش	فروغ گوهر یکتای عشق است
فلک چون سایه با آن سربلندی	بخاک افتاده بالای عشق است

خرد هر چند مغز کاینات است	کف بیمغزی از دریای عشق است
دل رم کرده وحشی نژادان	غزال دامن صحرای عشق است
اگر صبح امیدی در جهان هست	بیاض گردن مینای عشق است
بخون هر دو عالم دست شستن	نه از ظلمت از تقوای عشق است
زبان کلک صایب چون نسوزد	که عمری رفت در انشای عشق است

میوه و تخم و گل عالم امکان پوچ است	سر سبز دانه این مزرع ویران پوچ است
هر سری کز می گلرنگ نباشد لبریز	چون کدو در نظر باده پرستان پوچ است
هر حبابی که هوای تو ندارد در مغز	سر برآرد اگر از چشمه حیوان پوچ است
تیرباران حوادث چکند با عاشق	پیش شیران قوی پنجه نیستان پوچ است
هر که سجاده خود بر سر آب اندازد	همچو کف در نظر همت مردان پوچ است
دل خونین نشود با دهن خندان جمع	لاف خونین دلی از پسته خندان پوچ است
هر کجا خامه صایب در گفتار زند	یک قلم زمزمه مرغ خوش الحان پوچ است

آنکه ما سرگشته اوییم در دل بوده است	دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است
ما عبث در سینه دریا نفس را سوختیم	گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است
ما ز هجران نالهای خویش می پنداشتیم	چون جرس فریاد ما از قرب محمل بوده است
ما عبث دل را بزیر آسمان سنجیده ایم	این سپند شوخ در بیرون محفل بوده است
تا دلم خون گشت سیر چرخ بی پرگار شد	سیر این پرگارها بر نقطه دل بوده است
تا گرفتم رخنه دل را جهان تاریک شد	روشنی این خانه را از رخنه دل بوده است

زیر مرهم میشناسد حال داغ ما که چیست
هر کرا آیینه پنهان در ته گل بوده است

چشم او صایب مرا از عقل و دین بیگانه کرد
دوستی های پرستان ز هر قابل بوده است

غبار خط تو از دل بهیچ باب نرفت
خط غبار بافشاندن کتاب نرفت

نمیتوان غم دل را بخنده بیرون برد
ز خنده روی گل تلخی از گلاب نرفت

ستاره سوختگی را علاج نتوان کرد
ز داغ لاله سیاهی بهیچ باب نرفت

بجرم اینکه کله گوشه بر محیط شکست
ز تیغ موج چها بر سر حباب نرفت

ز سوز سینه ما هیچکس نشد آگاه
ازین خرابه برون دود این کباب نرفت

نریخت تا گهر عاریت ز دامن خویش
غبار تیرگی از چهره سحاب نرفت

یکی هزار شد از ابر بیقراری من
بقرب دریا از موج پیچ و تاب نرفت

نظر بقطره و دریا یکیست نسبت من
چو ریگ تشنگی من بهیچ باب نرفت

بآب خضر بنای حیات خود نرساند
کسی که بر سر پیمانه چون حباب نرفت

اگرچه صد در توفیق باز شد صایب
گدای باز در دل بهیچ باب نرفت

بوسه گاه جان ما آخر لب پیمانه است
خاک ما چون دُرد می در گوشه میخانه است

جوش دل می آورد ما خاکساران را بوجد
مطرب ما چون خم می از درون خانه است

زاهدا زا غافل از حق کرد اوصاف بهشت
چشم بند کودکان شیرینی افسانه است

یا منه بیرون ز حد خود سعادتمند باش
نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است

وادی مجنون ندارد سخت جانی همچو من
سنگ طفلان پنبه داغ من دیوانه است

پرده غفلت مبادا چشم بند هیچکس
در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است

حسن خون عالمی میریزد از بالای عشق
ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است

عالمی را نقطه خال لبش بیهوش کرد
نقل این مجلس بصد کیفیت پیمانه است

ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون میکشد
سنگ طفلان کهربای مردم دیوانه است

خویش را بشناس تا در مغز داری نور عقل
پی بگنج خود ببر تا ماه در ویرانه است

نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی
آنکه هم مارست و هم گنجست و هم ویرانه است

شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان
شهپر توفیق صایب همت مردانه است

رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت
حرکت در الف آن قامت موزون نگذاشت

تا پی ناقه لیلی نشد از دشت سفید
هیچکس پنبه بداغ دل مجنون نگذاشت

با جگر تشنگی خار مغیلان چکنم
ریگ این بادیه در آبله ها خون نگذاشت

رفته بودم که در آن چاه زنخدان افتم
چشم کوته نظر و طالع وارون نگذاشت

لیلی سنگدل از خانه نیامد بیرون
مرغ تا بیضه بفرق سر مجنون نگذاشت

شد کنه سلسله خوبان توجه دل را
سیل تا تیره نشد روی بجیحون نگذاشت

تا ز دو دست بدامان نگرد صایب
عیسی از خاک قدم بر سر گردون نگذاشت

شور دریای سخن از دل پرجوش منست
قفل گنجینه معنی لب خاموش منست

معنی بکر که در پرده غیبست نهان
بی تکلف همه شب در آغوش منست

هر خیالی که بآن اهل سخن فخر کنند
در شبستان سخن خواب فراموش منست

چرخ دودیست که از خرمن من خاسته است
خاک گردیست که افشانده پاپوش منست

کاسه در خون جگر میزنم و مینوشم
خون منصور مرا جام می گلجوش منست

صوفیان از سخن من بسماع آورده است
خم میخانهٔ وحدت دل پرجوش منست

در خرابات رضا نشو و نما یافته ام
درد میخانهٔ قسمت می سرجوش منست

از قبا خرقه ز دستار کله ساخته ام
نافه خونین جگر از فقر قباپوش منست

زاهدی نیست بعیاری من در عالم
این ردا پردهٔ کلیمیست که بر دوش منست

بی هم آواز نفس سرمهٔ گفتار شود
ورنه شور دو جهان در لب خاموش منست

نرسد چون سخن من بدو عالم صایب
عشق را دست نوازش بسر دوش منست

دیدن روی تو ظلمست و ندیدن مشکلست
چیدن این گل گناهست و نچیدن مشکلست

هر چه جز معشوق باشد پردهٔ بیگانگیست
بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکلست

نیست از جوش شهیدان تیغ را امید زخم
در سر کوی تو بکام دل طپیدن مشکلست

لامکان و پرفشان عشق تنگی می کند
در فضای آسمان از خود رمیدن مشکلست

بی چراغان تجلی طور سنگ تفرقه است
کعبه و بتخانه را بی یار دیدن مشکلست

غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون
بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکلست

برندارد میوه تا خامست دست از شاخسار
زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکلست

هر که در قید خودآرایی گره گردید ماند
آب را از پنجهٔ گوهر چکیدن مشکلست

ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد
بی هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکلست

تا کمان نیش خاری هست در دشت وجود
همچو مژگان یکجا آرمیدن مشکلست

هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکلست

با قیامت پاک کن اینجا حساب خویش را
بر زمین از شرم عصیان خط کشیدن مشکلست

در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری
نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکلست

منزل نقل مکان ماست اوج لامکان
آسمانها را بگرد ما رسیدن مشکلست

چون سلیمان را بنا شد رشک بر احوال مور
بار عالم را بدوش خود کشیدن مشکلست

تا نگردد جذبهٔ توفیق صایب دستگیر
از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکلست

قامتت خم گشت و پشتت بار طاعت برنداشت
چهرهٔ بی شرم رنگ خجالت برنداشت

شد بناگوشت سفید و چشم خواب آلود تو
در چنین صبحی سر از بالین غفلت برنداشت

پایت از رفتار ماند و پای تو نهاد راه
ریخت دندان و لبت زخم ندامت برنداشت

با وجود رعشهٔ پیری کف لرزان تو
از گریبان تعلق دست رغبت برنداشت

هر که در فصل بهاران دانهٔ اشکی نریخت
وقت خرمن خوشهٔ جز آه حسرت برنداشت

در چنین هنگامه صایب دل بشیرم تو
پشت بیدردی ز دیوار فراغت برنداشت

ای روح سیر عالم امکان چه لازمست
رفتن بپای خویش بزندان چه لازمست

ای قطره چون قرار نداری بدست ابر
بیرون شدن ز قلزم و عمان چه لازمست

نیکی ثمر در آب روان زود میدهد
با تیغ او مضایقه جان چه لازمست

چون باد صبح کار مرا میکند تمام
بر شمع من فشاندن دامان چه لازمست

چون درد کامرانی خود میکند دواست
اظهار درد پیش طبیبان چه لازمست

وحشت چو رو دهد همه جا کنج عزلتست
رفتن بکوه و دشت و بیابان چه لازمست

در وقت خود چو غنچه گره باز میشود
ممنون شدن ز ناخن و دندان چه لازمست

چون بندگی بشرط نمودن نه کار تست
صایب قبول کردن احسان چه لازمست

وجد بال شاهباز جان ز هم وا کرد و گشت	پای کوبی زندگی را در ته پا کرد و گشت
جوش بیتابی زدن عالم وجد و سماع	شیرهٔ جان را ز دُرد تن مصفا کرد و گشت
محمل جان را بمنزل بیقراری میبرد	بادبان کشتی دل دست بالا کرد و گشت
صرف دنیا کردن اوقات عزیز خویش را	ماه کنعان را بسیم قلب سودا کرد و گشت
در هوای سیم و زر دل را پریشان ساختن	بهر کاغذ باد مصحف را مجزا کرد و گشت
مرگ از قطع تعلق ناگوار طبعهاست	فقر زهر نیستی بر خود گوارا کرد و گشت
تا درین عبرتسرا چون گل نظر وا کرده‌ام	عشرت ما خنده بر اوضاع دنیا کرد و گشت
سینه را از درد و داغ عشق گلشن ساختن	پیش ما صایب زمین مرده احیا کرد و گشت

توبهٔ همصحبتان بر خاطر ما بار نیست	راه امن هیچ وادی را کاروان در کار نیست
کاسهٔ منصور خالی بود پر آوازه شد	ورنه در میخانهٔ وحدت کسی هشیار نیست
در پس دیوار محرومی گریبان میدریم	گرچه محرمتر ز من کس در حریم یار نیست
هر که پیراهن ببدنامی درید آسوده شد	بر زلیخا طعن ارباب ملامت بار نیست
کهربا نتواند از دیوار جذب کاه کرد	جذبهٔ توفیق را با حق پرستان کار نیست
بر نیاید صبر با مژگان خواب آلود او	هیچ جوشن مانع این تیغ لنگردار نیست
میتوان از پرنیان ابر دیدن ماه را	هر دو عالم روی او را مانع دیدار نیست
در خرابات مغان از عدل پیر میفروش	گوشهٔ ویرانه غیر از دل معمار نیست
پیش ما صایب که رطل خسروانی میزنیم	گنج بادآورد غیر از ابر گوهربار نیست

بوی سنبل زلف تو بی شیدایی من نیست	آوازهٔ حسن تو برسوایی من نیست
هر چند که حسن تو درین شهر غریبست	در عالم انصاف بتنهایی من نیست
چون کشتی طوفان زده آرام ندارم	هر چند که عاشق بشکیبایی من نیست
در چشم تو هر چند که چون خواب گرانم	رنگ رخ عاشق بسبکپایی من نیست
در دست فلاخن نکند سنگ اقامت	زلف تو حریف دل هرجایی من نیست
در صبح ازل سیر کنم شام ابد را	کوته نظری پردهٔ بینایی من نیست
ایام خزان گرمتر از فصل بهارم	واسوختگی سرمهٔ گویایی من نیست
بی پرده‌تر از راز دل باده کشانم	صایب کسی امروز برسوایی من نیست

آب حیات شبنم از روی چو گل گلست	عنبرخمیرمایهٔ آن زلف و کاکلست
یک چشم پر خمار به از صد قدح شراب	یک چهرهٔ شکفته به از صد چمن گلست
زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت	هر نقطه زین صحیفه محل تأملست
بر روی دست باد مراد است سیر من	تا بادبان کشتی من از تو گلست
در دور خط تمام شود کبر و ناز زلف	بیچاره عاشقی که گرفتار کاکلست
شاخی که بی ثمر بود در چهار فصل	دست ز کار رفتهٔ اهل توکلست
استادگیست صیقل آینهٔ آب را	روشنگر جمال معانی تأملست
این خرده که کرده گره گل در آستین	صایب ببند شعلهٔ آواز بلبلست

هر که بر دوش است بارش در تلاش منزلست	راحت منزل ندارد هر که بارش بر دلست
بسکه دلها از تماشای تو گردید آب	از سر کوی تو بی کشتی گذشتن مشکلست
پنجهٔ فولاد میتابد نگاه عجز ما	گر ببندد چشم ما را حق به دست قابلست

آهوی مشکین باسانی نمی آید بدام / در کمند آوردن خوبان نوخط مشکلست
در کنار بحر جان بزاز کدورت چاره نیست / خاک می لیسید زبان موج تا در ساحلست
حسن را خودداری از اظهار مانع میشود / ورنه بهر عندلیبان غنچه هم خونین لبست
در زمین پاک ما ریگ روان حرص نیست / از رگ ابری مراد مزرع ما حاصلست
چون بود انگور شیرین باده گردد تلختر / میشود دیوانگی کامل خرد چون کاملست
خرمن بیحاصلان از خوشهٔ پروین گذشت / دانهٔ امید صائب همچنان زیر گلست

خورشید نقاب رخ چون یاسمین کیست / پیراهن صبح آینه دار بدن کیست
چون راه سخن نیست در آن غنچهٔ مستور / گوش دو جهان تنگ شکر از سخن کیست
رخسار که روشنگر آئینهٔ زر است / شب سایهٔ گیسوی شکن بر شکن کیست
هر شبنمی از دیدهٔ یعقوب دهد یاد / پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست
در نافهٔ شب خون شفق مشک که سازد / این مرحمت از طرهٔ عنبرشکن کیست
چون خانهٔ زنبور عسل شش جهت خاک / لبریز ز شهد از لب شکرشکن کیست
در خون شفق ساعد صبح و کف خورشید / از حیرت نظارهٔ سیب ذقن کیست
دریای وجود و عدم آمیخته با هم / چون شیر و شکر از دهن خوش سخن کیست
هر چند که هنگامهٔ دلهاست از او گرم / روشن نتوان گفت که در انجمن کیست
جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل / افتادن و افکندن عشاق فن کیست
دست و دهن موج بسی ازین مایده داغ / این لقمه باندازهٔ کام و دهن کیست
هر کس گلی از شوق تو در آب گرفته است / تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست
سودای تو در انجمن آرایی دلهاست / تا شمع جهانسوز تو در انجمن کیست
دلها شده از پردهٔ فانوس تنگتر / تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست
در گلشن جنت ننشیند دل صائب / تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

بتوان به آه کام دل از آسمان گرفت / زور کمان بگرمی آتش توان گرفت
می بایدش ز حاصل ایام دست شست / سروی که جای بر لب آب روان گرفت
از ترکتاز عشق شکایت چسان کنم / کاین لشکر از سپاه من اول زبان گرفت
از وعدهٔ دروغ دل از دست سیمتن / یوسف بسیم قلب ز ما میتوان گرفت
دندان بدل فشار که آب حیات یافت / هر تشنه کاین عقیق بزیر زبان گرفت
صائب ز خود بر آی که چون تیغ آبدار / هر کس برون ز خویشتن آمد جهان گرفت

خاطر چو خرمست بصهبا چه حاجتست / دل چون گشاده است بصحرا چه حاجتست
هیچست گنج عالم اگر نیست دل غنی / دل چون توانگرست بدنیا چه حاجتست
سیر چمن بود پی تحصیل وقت خوش / با وقت خوش بسیر و تماشا چه حاجتست
ما چون کلید خانه بدست تو داده ایم / دیگر دراز دستی یغما چه حاجتست
چشم از برای روی عزیزان بود بکار / یعقوب را بدیدهٔ بینا چه حاجتست
فردا چه غم زیاده ز امروز میرسد / امروز خوردن غم فردا چه حاجتست
موی سفید و روی سیه عیب مشک نیست / با خلق خوش بصورت زیبا چه حاجتست
راه دو کون در گره نقطه بسته است / گشتن بهر کتاب سراپا چه حاجتست
احوال ما به تیغ تو چون آب روشنست / عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجتست
خصمی چو کج روی همه جا در رکاب اوست / افلاک را بدشمنی ما چه حاجتست

از راه حرف و صوت رسیدن بکنه خلق / با نامهٔ گشاده سیما چه حاجت است
سرگرمی محبت خوبان مرا بس است / صایب مرا به نشأ صهبا چه حاجت است

عشق هر چند که در پرده بود مشهور است / حسن هر چند که بی پرده بود مستور است
حسن از دیدن آیینه نمیگردد سیر / آب سرچشمهٔ آیینه همانا شور است
سیری زود شود زندگی تن پرور / زود تر پاره کند زه چوگان پرزور است
جگر دیدن عیب و هنر خویش کراست / زشت اگر نیست به آیینه کند معذور است
یک کف خاک زبیداد فلک بی خون نیست / گر شکافند جگر گاه زمین یکگور است
سیری از شور سخن نیست دل صایب را / تشنگی بیش کند آب چو تلخ و شور است

یک دل هزار زخم نمایان نداشته است / یک گل زمین هزار خیابان نداشته است
کنعان از آب دیدهٔ یعقوب شد خراب / ابر سفید این همه باران نداشته است
جز روی او که در عرق شرم گم شده است / یک برگ گل هزار نگهبان نداشته است
خود را چنانکه هست تماشا نکرده است / هر دلبری که عاشق حیران نداشته است
خوان سپهر و سفرهٔ خاک و بساط دهر / پیش از ظهور عشق نمکدان نداشته است
خواهی شوی عزیز زچاه وطن برآی / یوسف بهای آب بکنعان نداشته است
صد جان بهای بوسه طلب میکنی زخلق / دیگر مگر کسی لب خندان نداشته است
صایب اگر چه قلزم عشق آرمیده نیست / در هیچ عهد اینهمه طوفان نداشته است

تا خط بدور ماه رخت حلقه بسته است / از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است

راهی بحق ز هر دل در خون نشسته است / این در بروی گبر و مسلمان نبسته است
غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما / کاین مرغ پرشکسته قفسها شکسته است
گردون نظر به بی بصران بیشتر کند / زنگی هلاک آینهٔ زنگ بسته است
از مرگ و زندگانی ما عشق فارغ است / دریا دلی بموج و حباب نبسته است
رگهای جان باده کشان در کشاکش است / امروز تار رشتهٔ سازی گسسته است
خواهد ثواب بت شکنان یافت روز حشر / سنگین دلی که توبهٔ ما را شکسته است
خون گریه میکند در و دیوار روزگار / تا شیشهٔ دل که خدایا شکسته است
صایب گشوده اند بروئیش در بهشت / هر کس زبان زنیک و بد خلق بسته است

ستاره سوختهٔ عشق را پناهی نیست / در آفتاب قیامت گریزگاهی نیست
بداغ کهنه و نو روز و شب شود معلوم / بعالمی که منم آفتاب و ماهی نیست
دل رمیدهٔ من وحشی بیابانیست / که جز زبان ملامت در و گیاهی نیست
اگر چه آه ندارند در جگر عشاق / نگاه حسرت ایشان کم ز آهی نیست
فغان که در نظر اعتبار لاله رخان / شکسته رنگی عاشق ببرگ کاهی نیست
شکفته باش که قصر و جوالسان را / به از گشادگی جبهه پیشگاهی نیست
چگونه بال فشانم بکهکشان صایب / مرا که قوت پرواز برگ کاهی نیست

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است / با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است
نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق / آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است
بادبان کشتی می نعرهٔ مستانه است / های و هوی میکشان در مجلس صهبا خوش است

خرقهٔ تزویر از بادِ غرور آبستن است	حق پرستی در لباسِ اطلس و دیبا خوشست
ماه در ابرِ تنک جولان دیگر میکند	چهرهٔ طاعت نهان در پردهٔ شبها خوشست
هر چه رفت از عمر یادِ آن به نیکی میکنند	چهرهٔ امروز در آیینهٔ فردا خوشست
فکرِ شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را	عشرتِ امروز بی اندیشهٔ فردا خوشست
برق را در خرمنِ مردم تماشا کرده است	آنکه پندارد که حالِ مردمِ دنیا خوشست
هیچ کاری بی تأمل گرچه صایب خوب نیست	بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوشست

بدلنشینی صحرای عشق صحرا نیست	سیاه خیمهٔ این دشت جز سویدا نیست
اگرچه زهرهٔ شیرست آبِ وادیِ عشق	ز آز در جامِ جگرتشنگان درو جا نیست
گر از تحملِ من خصم شد زبون چه عجب	فلک حریفِ زبردستیِ مدارا نیست
چه حاجتست بدامن چو آتشست بلند	جنونِ کاملِ ما را هوای صحرا نیست
بچشمِ هر که در آن روی آتشین محوست	بهشت تفرقهٔ خاطر تماشا نیست
محبتِ پدری گرچه هست دامن‌گیر	حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست
کدام شبنمِ گستاخ در نظر بارست	که رنگِ عصمتِ گلهای باغ برجا نیست
کدام صبر و چه طاقت کدام عقل و چه هوش	بعالمی که منم کوه پای برجا نیست
در آشیانهٔ سیمرغِ همتِ صایب	نشانِ لکهٔ پیسی ز زالِ دنیا نیست

فراغِ بال طمع کردن از فلک خامست	که فلسِ ماهیِ این بحر حلقهٔ دامست
مرو ز میکده بیرون که در جهانِ خراب	ز روزنی که نسیمی بدل خورد جامست
نصیبِ پاک دهانان بود حلاوتِ عشق	شکر ز چرب زبانی حصارِ بادامست

چه لازمست قفس را شکسته دل کردن	ترا که قوتِ پرواز تا لبِ بامست
بلب خموش و بدل باش صد زبان صایب	که شکرِ نعمتِ ظاهر تمام ابرامست

قدِ تو کجا و قدِ رعنای قیامت	این جامه بلندست ببالای قیامت
در دامنِ کهسار کم از خندهٔ کبکست	در پلهٔ تمکینِ تو غوغای قیامت
هم جنتی از چهره و هم دوزخی از خوی	نقدست در ایامِ تو سودای قیامت
از داغ بود گرمیِ هنگامهٔ دلها	خورشید بود انجمن آرای قیامت
در سینهٔ ما سوختگان نم نتوان یافت	بی آب بود دامنِ صحرای قیامت
از شرمِ گنه بسکه کشیدم بزمین خط	مسطر زده شد دامنِ صحرای قیامت
در سایهٔ کوهِ گنهِ ما ز بلندی	آسوده بود خلق ز گرمای قیامت
از سینهٔ آتش‌نفسان دود برآید	چون خامهٔ صایب کند انشای قیامت

از پیر گوشه‌گیری و سیر از جوان خوشست	از تیر راستی و کجی از کمان خوشست
تغییرِ رنگ خوش بود از روی شرمگین	در چشمِ اهلِ دید بهار و خزان خوشست
جوشِ گلست در قفسِ ما تمام سال	ده روز در بهار اگر گلستان خوشست
در موسمِ خزان چه ثمر حسنِ خلق را	ایامِ گل ملایمت از باغبان خوشست
سرچشمهٔ نشاطِ جهان رخنهٔ دلست	دل چون شکفته است زمین و زمان خوشست
چندین هزار دام تماشاست در قفس	بلبل همین بدیدنِ گل ز آشیان خوشست
دانسته است همتِ این قوم تا کجاست	یوسف بسیمِ قلب از این کاروان خوشست
گر دیگران کنند تمنای دوستی	صایب تبرکِ دشمنی از دشمنان خوشست

در عالم بالاست تماشایی اگر هست	بیرون ز مکانست و زمان جایی اگر هست
چیزی که بجا مانده همین ترک تمناست	در خاطر عشاق تمنایی اگر هست
در غیبت خلقت اگر هست حضوری	در ترک تماشاست تماشایی اگر هست
آهیست که از سینهٔ افسوس برآید	در باغ جهان نخل تمنایی اگر هست
از ساده دلی چون گذری عالم مستی است	در زیر فلک دامن صحرایی اگر هست
برگرد جهان دور زدن بر تو حلالست	خورشید صفت دیدهٔ بینایی اگر هست
در آینه تا پری دیو نماید	صافست جهان جان صفایی اگر هست
بر طوطی جان تلخی غربت ننماید	در خانهٔ جان آینه سیمایی اگر هست
گر دست فشاندن بدو عالم هوانی	در دامن عزلت شکن پایی اگر هست
زنهار که غافل مشو از خامهٔ نقاش	در بند نظر صورت زیبایی اگر هست
صائب دل پرخون بود و دیدهٔ خونبار	در مجلس ما ساغر و مینایی اگر هست

تا نپوشیده است روی خال را خط دیدنیست	تا نگردیده است صاحب تخم ریحان چیدنیست
میتوان خواند از جبین باغبان حال چمن	بیشتر از نامه دیدن یک تماشا صد دیدنیست
هیچ کافر را الهی یار هرجایی مباد	سرگذشت بلبلان این چمن نشنیدنیست
میرود بر باد آخر چون زبید از خزان	با لب خندان سر خود همچو گل بخشیدنیست
خوشه‌چین خرمن ناکشته بودن مشکلست	در بهار زندگانی دانه پاشیدنیست
هر قدم چاهیست از چشم حسودان بر ز تیغ	دامن از خاک وطن چون ماه کنعان چیدنیست
تا بدانند از چه گلزاری جدا افتاده اند	یک دو گل زین بوستان از بهر یاران چیدنیست
دوست میدارند صائب عاشقان اغیار را	دست و پای باغبان بر بوی گل بوسیدنیست

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست	برگ عیش این چمن جز دست بر هم سوده نیست
خندهٔ گل میدهد بادی ز آغوش وداع	در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست
تیغ لنگردار سیلاب گران سنگ فناست	چشم ما را تاب آن مژگان خواب‌آلوده نیست
بوالهوس را آبروی نیست در درگاه عشق	آستان سرکشان جای جبین سوده نیست
خون بجای شیر میجوشد ز پستان صبح را	وقت طفلی خوش که در مهد زمین آسوده نیست
غنچهٔ تصویر میلرزد بر رنگ و بوی خویشتن	در ریاض آفرینش یکدل آسوده نیست
میتوان خواند از جبین حال دل عشاق را	در کف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست
دست زن در دامن بیحاصلی صائب که نخل	تا ثمر دارد ز سنگ کودکان آسوده نیست

چهرهٔ گل چون بناگوش تو شبنم‌نوش نیست	خط ریحان چون خط سبز تو بازیگوش نیست
گرچه در ظاهر بلبل سرگران افتاده است	در بساط گل بجز خمیازهٔ آغوش نیست
پردهٔ غفلت حجاب چشم کافر نعمتست	ورنه هر نیشی که گردون میزند بی نوش نیست
از نظر یاران برآورد آن خط مشکین غبار	درد این میخانه کم از بادهٔ سرجوش نیست
هر که از راه مدارا میکند خصمی بلاست	میتوان پرهیز کرد از سگ اگر خاموش نیست
نشأه داریم صائب از جوانی شوخ‌تر	در شراب کهنهٔ ما گر بظاهر جوش نیست

راحت کونین در زیر سر بیگانگیست	هست اگر دار الامانی کشور بیگانگیست
از ریاض آشنایی خاطر خرم مجوی	این گل بیخار در بوم و بر بیگانگیست
آشنایی هر نفس دارد خمار تازهٔ	بادهٔ بی درد سر در ساغر بیگانگیست
آب و روغن را بهم پیوند دادن مشکلست	آشناییهای بی نسبت سر بیگانگیست

تا ز خود بیگانه گشتم رستم از قید فلک / رخنه‌ها گر دارد این زندان در بیگانگیست

موج را سرگشته دارد آشنائیهای بحر / پشت ما بر کوه قاف از لنگر بیگانگیست

قطع پیوند جهان با آشنایی مشکلست / این برش در تیغ صاحب جوهر بیگانگیست

دل چو با هم آشنا افتاد کو دیدن میانش / دیده فرد باطلی از دفتر بیگانگیست

فارغند از آشنایی آشنایان ازل / آشنائیهای رسمی مصدر بیگانگیست

در کتاب آشنایی معنی بیگانه نیست / این حدیث آشنا در دفتر بیگانگیست

میتوان معشوق را از راه وحشت رام کرد / این می زود آشنا در ساغر بیگانگیست

آشنایان محبت فارغند از درد و داغ / سینهٔ بیداغ صایب مجمر بیگانگیست

تلخی می بگوارایی دشنام تو نیست / دزدی بوسه بشیرینی پیغام تو نیست

یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت زده ایست / کسی امروز ز خوبان بسرانجام تو نیست

قمریان پاس غلط کردهٔ خود میدارند / ورنه یک سرو درین باغ باندام تو نیست

دیدهٔ شبنم از آن بر رخ گل آسوده ایست / که خبردار ز رخسارهٔ گلفام تو نیست

این چه شهرست که خورشید فلک جولان را / جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست

قطره در خون زند آن صید که وحشی از تست / دانه از دل خورد آن مرغ که در دام تو نیست

خود مگر از در انصاف در آیی ورنه / جذبهٔ شوق حریف دل خودکام تو نیست

گرچه از حلقه بگوشان قدیمست ترا / صایب دلشده شرمندهٔ پیغام تو نیست

هیچ باری از سبو بر دوش اهل هوش نیست / هر که از دل بار بردارد گران بر دوش نیست

زاهدان قالب تهی از جلوهٔ او میکنند / در زمان قامتش محراب بی آغوش نیست

چشم نرگس گوشهٔ بیماری دارد ولی / خوش نگاه و دلفریب و شوخ و بازیگوش نیست

بی نصیبان در کنار وصل هجران میکشند / موج را از بحر جز خاشاک در آغوش نیست

آفت زهد ریایی بیشتر باشد ز فسق / میتوان کردن حذر از چاه تا خس پوش نیست

آرزومندی و بیتابی هم آغوش همند / بادهای خام را آسودگی از جوش نیست

در نگیرد صحبت آیینه و زنگی بهم / پیش دلهای سیه اظهار عقل از هوش نیست

چرخ از خجلت زمین را پرده پوشی میکند / ورنه این خوان تهی را حاجت سرپوش نیست

از برای خودنمایی ناقصان جان میدهند / طفل را آرامگاهی جز کنار و دوش نیست

نیست صایب در کنار گلستان از فیض عشق / چهرهٔ گر نالهٔ گرم تو شبنم پوش نیست

با طرهٔ او مشک خطا دود کبابست / با چهرهٔ او صورت چین موج سرابست

با شوخی آن چشم رم چشم غزالان / در دیدهٔ صاحب نظران پردهٔ خوابست

می نوش و برافروز که شاخ گل سیراب / هنگامهٔ پرشور ترا سیخ کبابست

در دلبری اندام تو کم نیست ز رخسار / هر بند قبای تو مرا بند نقابست

روزیست که خط مشق پریشان کند آغاز / مکتوب مرا از تو گر امید جوابست

از هر نگه با تو چون پرده برافتد / پوشیده و سربسته سوالی و جوابست

در دیدهٔ من جوهر بیرحمی شمشیر / از سوختگی سایهٔ بید و لب آبست

دستی که باحسان فلک خشک گشاید / در دیدهٔ روشن گهران موج سرابست

پیداست که تا چند بود خانه نگهدار / صایب که درین بحر پرآشوب حبابست

هر که خود را یافت دولت در کنار خویش یافت / حاصل روی زمین را در غبار خویش یافت

چشم بینایی که شد در نقطهٔ توحید محو
هفت پرگار فلک را بیقرار خویش یافت

خاک در چشمش اگر آرد دو عالم را بچشم
هر که بتواند نهان آشکار خویش یافت

چشم پوشید از جهان تا دل بفکر خود نهاد
بی نیاز از دام شد هر کس شکار خویش یافت

چون بدیوار تن آسانی تواند پشت داد
هر سبکسیری که گرد شهسوار خویش یافت

هر که از خود میتواند ساختن قالب تهی
ماه را چون هاله خواهد در کنار خویش یافت

حسن بیهاست رنج عشق را ضایع کند
کوهکن از کار شیرین مزد کار خویش یافت

در صحیحان صحبت عیسی کند انشای درد
غم فراوان گشت تا دل غمگسار خویش یافت

میشود درد طلب مطلوب چون کامل شود
بلبل ما وصل گل از خار خار خویش یافت

هر سیه کاری که از کردار خود شد منفعل
ابر رحمت از جبین شرمسار خویش یافت

هر که چون صایب دل خود را بنومیدی نهاد
عیش عالم در دل امیدوار خویش یافت

اینکه روزی بی تردد میرسد افسانه است
پنجهٔ کوشش کلید رزق را دندانه است

با هزاران عقدهٔ مشکل درین بستان چو سرو
دست را برهم نهادن پنجهٔ مردانه است

هیچکس در پایهٔ خود نیست کمتر از کسی
گنج دارد زیر پر تا جغد در ویرانه است

غفلت ارباب دولت را سبب در کار نیست
در بهاران خوابها مستغنی از افسانه است

زود گردون کامجو پا از سر وا میکند
چون فضول افتاد مهمان بار صاحب خانه است

کار ما از پنجهٔ تدبیر مشکلتر گره
گرچه امید گشایش زلف را از شانه است

صایب از می بیغمان شادی توقع میکنند
دردمندان را نظر بر گریهٔ مستانه است

جهان و هرچه درو هست رونمای دلست
بهیچ جا نرود هر که آشنای دلست

هوای نفس ترا کوچه گرد ساخته است
وگرنه نقد بود هرچه مدعای دلست

اگر بخضر نگردد دچار در ظاهر
همان طپیدن پوشیده رهنمای دلست

قدم برون منه از دل بسیر باغ و بهار
کدام غنچه این بوستان بجای دلست

ز چشمه آینه جویبار گرد صاف
صفای عالم ایجاد در صفای دلست

ز طفل مشربی ما بخنده تن در داد
وگرنه غنچه شدن باغ دلگشای دلست

ز تیغ یار عجب چشم خونبها دارد
بخون خویش زدن غوطه خونبهای دلست

مبین بچشم تعجب درین بلند ایوان
که همچو آبله افتاده زیر پای دلست

فضای بال کشایی درین خراب آباد
ز لامکان چو گذشتی همین فضای دلست

نفس گداخته زان میکند سفر شب و روز
که در جهان نبود آنچه مدعای دلست

بآفتاب حقیقت کسی رسد صایب
که همچو سایه شب و روز در قفای دلست

همچو برق از عالم اسباب میباید گذشت
زین خراب آباد چون سیلاب میباید گذشت

نیست بی سرگشتگی ممکن خلاصی زین محیط
تا بساحل از دو صد گرداب میباید گذشت

از دم تیغست راه نیستی باریکتر
زین ره باریک بی اسباب میباید گذشت

خاک را چون باد می باید پریشان ساختن
از سر آتش سبک چون آب میباید گذشت

نیست چیزی در بساط خاک جز نقش و نگار
زود ازین آیینه چون سیماب میباید گذشت

سینه گرمست درمان زمهریر خاک را
از سمور و قاقم و سنجاب میباید گذشت

با دل بیصبر بار عشق میباید کشید
با کتان سالم ازین مهتاب میباید گذشت

منت خشکست بار خاطر آزادگان
با وجود پل مرا از آب میباید گذشت

نیست ممکن صایب از سیماب گوهر ساختن
از سر انجام دل بیتاب میباید گذشت

از نسیم آن زلف مشک‌افشان سبک‌جولانتر است / از صدف آن غنچهٔ سیراب خوش‌دندانتر است
گرچه زلف عنبرین پر پیچ و تاب افتاده است / پیش ما نازک‌خیالان آن کمر پیچانتر است
نیست هر چند از لباس گل جدایی رنگ را / جامهٔ گلرنگ اندام ترا چسبانتر است
لطف معنی را لباس لفظ رسوا میکند / در تهِ پیراهن آن سیمین‌بدن عریانتر است
پرده‌داری میکند شرم از عرق آن چهره را / ورنه صد پیراهن از گل روی او خندانتر است
گرچه از آیینه آتش زیر پا دارد گهر / بر جبین او عرق بسیار خوش‌جولانتر است
قوت گیرایی شهباز در سرپنجه است / زود می‌چسبد بدل چشمی که خوش‌مژگانتر است
پردهٔ شرم و نقاب عصمتی در کار نیست / چشم ما صد پرده از قربانیان حیرانتر است
چون ز آتش میشود پشت کمان سخت نرم / در سر مستی چرا آن شوخ نافرمانتر است
نالهٔ صاحبدلان را بیشتر باشد اثر / رخنه در خار افکند تیری که خوش‌پیکانتر است
در طلب ما نیز با نان امت پروانه‌ایم / سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانتر است
مارک ابر بهاران را مکرر دیده‌ایم / خامهٔ صایب بصد معنی گهرافشانتر است

جام شراب سخن دلهای خسته است / خورشید مومیایی ما شکسته است
از صد هزار خانه خرابست یادگار / گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
ابروی دلفریب تو عیارپیشه است / گر چین کمر بهر دل تنگ بسته است
بر چهرهٔ تو خال زمین‌گیر شاهد است / کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است
مجنون ز بخت تیره ندارد شکایتی / زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته است
از ناتوان عشق مدد جو که میکند / کار دم مسیح نسیمی که خسته است
دارد هزار چرخ و فلک را بباد عشق / این سیل صد هزار چنین پل شکسته است
تمهید در خرابی صایب ضرور نیست / تا دست میزنی بزمین نقش بسته است

از بس نهاده‌ام بدل داغدار دست / گشته است داغدار مرا لاله‌وار دست
ای ساقی که توبهٔ ما را شکسته / زنهار از شکسته‌نوازی مدار دست
ریزند می چو شیشه مگر در گلوی من / میلرزد اینچنین که مرا از خمار دست
ای گل چه آفتی تو که از خون بلبلان / در مهد غنچه بود ترا در نگار دست
در عهد خوبی تو گذارند بلبلان / گاهی بروی و گاه بدل غنچه‌وار دست
از اشتیاق دامن آن سرو خوشخرام / از آستین چو تاک برآرم هزار دست
زان برگلستان گلشن جنت که می‌برد / از دیدنت نظارگیان را ز کار دست
گوهر شود ز گرد یتیمی گران‌بها / ای سنگدل مشوی ازین خاکسار دست
دریا خمش به پنجهٔ مرجان نمیشود / سودی نمیدهد بدل بیقرار دست
میگردد در تهیهٔ افسوس کوتهی / می‌بود همچو سرو مرا گر هزار دست
بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد / صایب ز طرف دامن دل برمدار دست

دل از مشاهدهٔ آن خط سیاه شکست / فغان که پشت مرا گرد این سپاه شکست
زمانه چون ورق انتخاب از صد فرد / ترا ز جمع بتان گوشهٔ کلاه شکست
نفس ز سینهٔ من زخمدار می‌آید / ز بسکه در دل مجروح تیر آه شکست
شکستهٔ دل ما میشود ز عشق درست / که آفتاب تواند خمار ماه شکست
همان چو می شدم از شیشهٔ شکسته روان / اگرچه آبله صد شیشه‌ام براه شکست
به پرتوی که ز خورشید عاریت گیرند / چو ماه نو نتوان گوشهٔ کلاه شکست

هنوز حسن بشوخی نبسته بود کمر / که چشم من بمیان بر امین نگاه شکست
زمومیایی توفیق نیستم نومید / که همچو سنگ نشان پای من براه شکست
دل درستی اگر هست آفرینش را / همان دلست که از خجلت گناه شکست
کجا درست برآید سبوی ما صایب / ز چشمه‌ای که مکرر سبوی ماه شکست

کدام زهره جبین گوشه نقاب شکست / که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست
نقاب شرم تو خواهد بیکطرف افتاد / نمیشود نخورد فرد انتخاب شکست
کسی که زان لب میگون بباده قانع شد / خمار باده گلرنگ را بآب شکست
بماهتاب غلط میکند تماشایی / ز خجلت تو ز بس رنگ آفتاب شکست
بباد داد سر خویش را ز بیمغزی / کلاه گوشه بدریا اگر حباب شکست
چسان احاطه کند فیض صبح را دل من / که شیشه فلک از زور این شراب شکست
رهین منت دریا چرا شوم صایب / مرا که تشنگی از موجهٔ سراب شکست

دست ما در بند چین آستین افتاده است / ورنه آن زلف از رسایی بر زمین افتاده است
تکمهٔ پیراهن خورشید تابان میشود / همچو شبنم چشم هر کس پاک بین افتاده است
میزند بر آتش لب تشنگان آب حیات / گرچه در ظاهر عقیقش آتشین افتاده است
در گرانجانی گناهی نیست ما را در وداع / گوشهٔ ویرانهٔ من دلنشین افتاده است
دستگاه حسن او دارد دم امید سبز / رعشه از خرمن بدست خوشه چین افتاده است
چون نگین وان نگین افتاده می آید بچشم / تا ز چشم اشک لعلی بر زمین افتاده است
نیست امروز از لب او قسمت ما حرف تلخ / نقش ما چون از ازل با آن نگین افتاده است

میتوان خواند از جبین خاک احوال مرا / بسکه پیش یار حرفم بر زمین افتاده است
سحر را در طبع آن جادو زبان تاثیر نیست / ورنه صایب کلک ما سحرآفرین افتاده است

خط شبرنگ گرو حسن ترا از خطرست / چشم عیار ترا پرده کلیم دگرست
نیست از آب گهر جگر تشنه لبان / از لب لعل تو داغی که مرا بر جگرست
ناامیدیست به پیغام لباسی خرسند / ورنه از یوسف ما باد صبا بیخبرست
دولتی را که بود بال هما باعث آن / پیش ارباب بصیرت بجناح سفرست
طالع شبنم بیشرم بلند افتاده است / ورنه از دامن گل دامن ما پاکترست
در شکرزار قناعت نبود تلخی عیش / دیدهٔ مور درین بادیه تنگ شکرست
شکوه از سنگ ندارد گهر ما صایب / هر شکستی که بگوهر رسد از هم گهرست

جان در طلسم جسم ز تن پروری بجاست / این تیغ در نیام ز بیجوهری بجاست
غیر از خط تو خط گرای بهار صنع / در آفتاب روی قیامت تری بجاست
ایمان بخط سبز تو آورد هر که بود / چشم سیاه مست ترا کافری بجاست
دل شد خراب و فکر تو از دل نمیرود / این شیشه تو بنا شد و دوری پری بجاست
باران اگرچه نیست بجا در زمین شور / با زاهدان خشک زمستان تری بجاست
آیینه را اگر نباشد ز پشت روی / تا دین بجای خویش بود کافری بجاست
از بخل نیست راز حقیقت نهفته روی / در شیشه این شراب بی ساغری بجاست
شیرازه نظام جهانست راستی / تا این علم بپای بود لشکری بجاست
الزام خصم کار فرومایگان بود / صایب گذشت اگر ز سر داوری بجاست

شاخ گل را از سراپا چهره پنهان نازکست / نازک اندامی که من دارم سراپا نازکست

آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را / گر بگویم چهره او تا کجا نازکست

از بیاض گردنش مطلع ابیات عاشقان / می شود بی پرده می چندانکه مینا نازکست

میتوان صد رنگ گل در هر نگاهی دسته بست / بسکه رنگ چهره آن ماه سیما نازکست

جلوه پا در رکاب خط دو روزی بیش نیست / غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازکست

می توانستم بخون خود دلیلش در خون کشید / وقت تنگست و حیا مهر لب و جا نازکست

در دل سنگین شیرین رخنه کردن مشکلست / ورنه نیش تیشه فرهاد خارا نازکست

بر نمیدارد دورنگی مشرب یکرنگ عشق / چون حباب از آب کشتی کن دریا نازکست

نیست صائب موشکافی در بساط روزگار / ورنه چون موی کمر اندیشه ما نازکست

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بیدست و پاست / چون عصای موسوی در خوردن غم اژدهاست

ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشقست / بادبان بی زبان با هر زبانی آشناست

چون رگ ابر بهاران فیض میبارد ازو / ناودان کعبه دل کوچه دار البقاست

صور اسرافیل باشد مرده دل را ناله اش / چهره زرین او آهن دلان را کیمیاست

میبرد ارواح قدسی را بجولانگاه بس / باد پایی اینچنین در عالم امکان کجاست

یوسفی از چاه می آرد برون در هر نفس / خاک یوسف خیز کنعان اینچنین چاهی کجاست

چتر بر سر دارد از بال پریزاد نفس / چون سلیمان تخت او را پایه بر دوش هواست

در کمند دل شکارش نیست چین کوتهی / با غریبی نغمهای او بهر گوشی آشناست

دست زرین کرم را نیست در دلهای تنگ / این ید طولی که او را در گشاد عقدهاست

گرچه سر تا پای او یک مصرع برجسته است / هر سر بندی از و ترجیع بند نالهاست

نیست در هر دل که کوه غم نمی پیچد در او / چون صدا در کوهسارش بیشتر نشو و نماست

گرچه میدارد خطر از آستین دایم چراغ / زآستین افشانی او شمع دلها را ضیاست

آستین مرهمیست و چاه یوسف سینه تنگ / نغمهای دلنوازش روح بخش و جانفزاست

کشتی می راست در طوفان غم باد مراد / در بیابان طلب آوارگان را رهنماست

در حریم میکشان مستانه میگوید سخن / چون باهل حق رسد گویای اسرار خداست

هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوه‌ای / صاحبان چشم را شمعست و کوران را عصاست

هرچه هر کس را بود در دل مصور میکند / اینچنین نقاش آتش دست در عالم کجاست

بینوایی لازم بی برگی افتاده است و او / با وجود آنکه بی برگست دایم با نواست

بسته در واکردن دل بر میان همت کمر / بندهای دلگشای او بر معنی گواست

میکند سیر مقامات و نمی جنبد ز جای / کوچه گردی میکند بنشسته و دایم بجاست

نالهای پرخم و پیچش از این وحشت سرا / میبرد دل را به سیر لامکان از راه راست

چون نیاید همزبانی نامه سربسته است / همنفس چون یافت در هر ناله اش طومارهاست

مشت بر هر دل که بند میکشد در خاک و خون / با وجود بی پر و بالی خدنگش بی خطاست

با تهی دستی نهد انگشت بر چشم قبول / هر دل بی برگ را کز وی تمنای نواست

خامه زرین او در دیده کوتاه بین / مینماید خشک اما ید احسانش رساست

هست با دریای رحمت جویبارش متصل / همچو آب زندگی زان نغمهایش جانفزاست

در شکست لشکر غم تیر روی ترکش است / در گشاد عقده حاجت سر انگشت سخاست

عاشق ناکام از دلدار دور افتاده است / آه سرد و چهره زردش بر معنی گواست

پیکر زرینش از داغ و درفش بیشمار / محضر درد جگر سوز و غم بی انتهاست

غیر او کز رهگذار چشم می نالد مدام / در میان دردمندان دیده نالان کراست

نالهای دلخراشش چون عصای موسوی / از نهاد سنگ خارا چشمه رحمت گشاست
میکند در بر سر از لبهای مطرب تاج لعل / چون نفس ان بر دل عشاق فرمانش رواست
این غزل صایب مرا از فیض مولانای روم / از زبان خامه شکرفشان بیخواست است

خط بگرد آن لب چون نوش دیدن مشکلست / چشمه امید در خس پوش دیدن مشکلست
سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا / ترجمان عشق را خاموش دیدن مشکلست
تا زجوش افتاد میخانه شد زندان من / سینهای گرم را بی جوش دیدن مشکلست
آب میسازد نگه را چهرهای شرمناک / در رخ گلهای شبنم پوش دیدن مشکلست
میکنم از گریه آخر خانه زین را خراب / خرمن گل را بیک آغوش دیدن مشکلست
خامشی با دستگاه معرفت پاینده است / بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکلست
جز گرانی نیست از گوهر صدف را بهره / حسن مغزی را بچشم گوش دیدن مشکلست
از مروت میکنم زاهد را تکلیف می / دشمنان خویش را بیهوش دیدن مشکلست
مصرع برجسته صایب بی نیاز از مصرعست / با قیامت یار را همدوش دیدن مشکلست

روی شگفته شاهد جان فسرده است / آواز خنده شیون دلهای مرده است
دخل تو گرچه خرنفسی چند بیش نیست / خرج تست زکیسه نفس ناشمرده است
چون غنچه این بساط که برخویش چیده / تا میکشی نفس همه را باد برده است
سیلاب راز سایه زمین گیر میکند / کوه غمی که در دل من پا فشرده است

صایب چو موج از خطر بحر ایمنست
هر کس عنان بدست توکل سپرده است

خط بگرد عارض دلدار دیدن مشکلست / دامن گل را بدست خار دیدن مشکلست
گرچه چون دامان یوسف دامن گلهاست پاک / چاک در پیراهن گلزار دیدن مشکلست
نیست از مستی زغم گر شیشه خالی تنگ / جلوه گاه یار را بی یار دیدن مشکلست
از هجوم قمریان بر سرو میسوزد دلم / دوش آزادان زیر بار دیدن مشکلست
دیدن زنگار بر آیینه چندان بار نیست / طوطیان را خامش از گفتار دیدن مشکلست
گرچه مستغنی است از آرایش این چین تمام / جای گل خالی بران دستار دیدن مشکلست
زاهدان تکلیف می را گرچه قابل نیستند / دشمنان خویش را هشیار دیدن مشکلست
میتوان با پای خواب آلود منزلها برید / پیش پا با دولت بیدار دیدن مشکلست
گرچه صایب پاکدامانی نگهبان گلست / عندلیبان مست در گلزار دیدن مشکلست

چهره روشن خط شبرنگ هم میدهد آب / تیغ خورشید درخشان زنگ هم میدهد آب
از دهان تنگ او در تنگنای حیرتم / باغ جنت غنچه دلتنگ هم میدهد آب
با در و دیوار در جنگست چشم شوخ او / آدمی چندین و باغ جنگ هم میدهد آب
چون صف مژگان که خار آب حیوان در دوست / چشم تنگی اینقدر نیرنگ هم میدهد آب
اینقدر طاقت بدل هر کم گمان من نبود / شیشه بیظرف جان سنگ هم میدهد آب
دیده هر قطره آیینه دریا نماست / اینقدر کس عاشق نیرنگ هم میدهد آب
عندلیب از پرده عشاق پا بیرون نهشت / نالهای بیخودان آهنگ هم میدهد آب
زاتفاق چار عنصر در بلا افتاد جان / در عقب یک صلح چندین جنگ هم میدهد آب
نیست در فکر برون شد دل زقید آسمان / اینقدر آیینه تا زنگ هم میدهد آب
تنگ شکر شد جهان صایب زشکر خنده اش / اینقدر شکر دهان تنگ هم میدهد آب

سینهٔ تنگی دو عالم درد و غم میداشته است
نیم جانی اینقدر ظرف ستم میداشته است

عالمی را گر دهی خود آن دو لعل آبدار
بادهٔ ممزوج چندین نشأه هم میداشته است

دل بهر عضوی ز جانان نسبتی دارد جدا
یک برهمن در نظر چندین صنم میداشته است

از تغافل کشت مژگان گرانخوابش مرا
تیغ لنگر دار چندین پاس دم میداشته است

نیست ممکن چشم از آن کنج دهن برداشتن
گوشه‌های دلنشین ملک عدم میداشته است

خال رخسارش به هیچ و پوچ از من گرفت
در تراز وهم قیامت سنگ کم میداشته است

تلخ شد بر من جهان از فکر آن شیرین دهان
شادی نادیده در پی زهر غم میداشته است

گرچه با انگشت پا نتوان گره را باز کرد
عقدهٔ روزی گشایش در قدم میداشته است

برنمیدارد سر از دنبال چشم یار دل
در کمین صیاد هم صید حرم میداشته است

صایب از زخم زبان روی من گلها شکفت
مشت خاری در بغل باغ ارم میداشته است

حضور عالم ایجاد در قرار دلست
سفر اگر همه یکمنزلست بار دلست

فغان که دیدهٔ جوهرشناس نیست ترا
وگرنه گوهر مقصود در کنار دلست

بهار در گره غنچه گوشه گیر شده است
نشاط روی زمین جمع در حصار دلست

درین قلمرو عبرت اگر شکاری هست
گرو شکفته شود دل همین شکار دلست

همان ز پرده چو نور نگاه سیارست
اگرچه عالم اسباب پرده دار دلست

تمیز نیک و بد نقش کار آینه نیست
ز اختیار برون رفتن اختیار دلست

دل شکسته بدست آر گز ریاض جهان
همیشه سبز صنوبر باعتبار دلست

نظر سیاه مگردان بعمر جاودان
که سرو کوتهی از طرف جویبار دلست

غم حواس جمعی تن پروران مخور صایب
که برگ ریز بدن جوش نو بهار دلست

نقش حصیر نیست که بر پیکر منست
شهباز اوج فقرم و این شهپر منست

این بادهٔ رسیده که در ساغر منست
حور من و بهشت من و کوثر منست

صبح قیامتی که جهان در حساب ازوست
یک آه سرد از دل غم پرور منست

تا سر بر آستانهٔ همت گذاشتم
خشتی است آفتاب که زیر سر منست

خون میخورد ز تنگی میدان روزگار
این آب آرمیده که در گوهر منست

در وادیی که سیل برد کوه را ز جای
پای بخواب رفتهٔ من لنگر منست

در بند روزگار بنا شد جنون من
زنجیر من چو تیغ همان جوهر منست

از خار خار عشق بجوی غوطه میزنم
از برگ گل چو شبنم اگر بستر منست

هرچند بسته‌ام بزمین سایه وار نقش
پرواز آفتاب ببال و پر منست

از برگ ریز حادثه صایب مسلم است
این گلشنی که در ته بال و پر منست

اگر آیینهٔ دل نور و صفایی میداشت
در نظر چهرهٔ خورشید لقایی میداشت

خرج آب و گل تعمیر نمیشد هرگز
برگ کاه من اگر کاهربایی میداشت

دست در دامن خورشید نمیزد شبنم
گل این باغ اگر بوی وفایی میداشت

بر سر کوی تو غوغای قیامت میبود
گر شکست دل عشاق صدایی میداشت

میگذشت از دل من راست کجا ناوک او
استخوان من اگر بخت همایی میداشت

بجفا دل ز تو قانع شد و دشمن کامست
آه اگر از تو تمنای وفایی میداشت

بیخبر میگذرد عمر گرامی افسوس
کاش این قافله آواز درایی میداشت

دل بنهاد قفس جسم نمیشد صایب
دل سرگشته اگر راه بجایی میداشت

خال زیر لب آن ماه لقا افتاده است / چشم بد دور که بسیار بجا افتاده است

دل بی جرأت ما گوشه نشین او است / ورنه لعل لب او بوسه ربا افتاده است

پیسر انجام تر از نقطه بی پرگار است / تا دل از حلقه زلف تو جدا افتاده است

بی سیاهی نتوان چشمه حیوان را یافت / خال در کنج لب یار بجا افتاده است

بی اشارت خم ابروی تو یکساعت نیست / قبله ات شوختر از قبله نما افتاده است

نیک چون بازشکافی سر مغزی هست / هر کجا سایه از بال هما افتاده است

میکند رحم بآشفتگی ما صایب / هر کرا کار بآن زلف دوتا افتاده است

اینچنان بلبل من واله و حیران گلست / که شکاف قفسم چاک گریبان گلست

میشود مایه حسن گلو شور از عشق / شور مرغان گلستان نمک خوان گلست

آب گردد بنظر خنده چو سرشار افتد / اشک شبنم اثر چهره خندان گلست

حسن را تربیت عشق کند صاحب درد / شور بلبل نمک زخم نمایان گلست

چون بخورشید درخشان شبنم برسد / تربیت یافته گوشه دامان گلست

خار گل میشود از پرتو روشنگهران / مژه در دیده خونبار خیابان گلست

نفس از سینه مجروح شود صاحب فیض / خرج باد سحر از کیسه احسان گلست

دل صد پاره به از آه ندارد اثری / بوی خوش مصرع برجسته دیوان گلست

صحبت جسم و روان زود بهم میپاشد / یکنفس شبنم غربت زده مهمان گلست

رنگ و بو پرده بینایی بلبل شده است / ورنه هر خار درین باغ رگ جان گلست

دو سه روزی که بود خون بهاران در جوش / کشتی می بده از دست که طوفان گلست

چشم صایب بتماشای تو گل میچیند / دیده شبنم اگر واله و حیران گلست

سخن عشق کسی کز لب ما نشنیده است / بوی پیراهن یوسف ز صبا نشنیده است

هر که بوی جگر سوخته ما نشنید / بوی ریحان گلستان وفا نشنیده است

عاشق و شکوه معشوق جدا نپسندد / ور شکست از دل ما سنگ صدا نشنیده است

ساکن ملک رضا شو که درین امن آباد / کسی آواز پر تیر قضا نشنیده است

خبر مرگ ز بیمار نهان میدارند / چشم او حال پریشان مرا نشنیده است

چون پریشان نشد از و مغز جهان حیرانم / نکهت پیرهنی را که صبا نشنیده است

دور گردان وفا نغمه سرایان دارند / لیلی ماست که آواز درا نشنیده است

از سر کوی سعادت که ز بی پروای / خبر سایه اقبال هما نشنیده است

کی ره بوسه بآن کنج دهن خواهد داد / سرگرانی که ز من حرف بجا نشنیده است

ندهد فرصت گفتار بمحتاج کریم / گوش این طایفه آواز درا نشنیده است

غیر آن غمزه که تا کشتن من همراه است / دیگر از تیغ کسی حرف وفا نشنیده است

خون خود را بچه امید حلال تو کنم / که ز دست تو کسی بوی حنا نشنیده است

عشق آسوده ز بیطاقتی عشاق است / قبله ما خبر قبله نما نشنیده است

لاله طور تجلیست دل ما صایب / سخن خام کسی از لب ما نشنیده است

در آن مقام که حیرت دلیل دانائیست / نفس شمرده زدن نیز باد پیمائیست

بخون خویش سرانجام میدهد محضر / سیه دلی که چو طاوس خود آرائیست

ز خانه صورت دیوار میجهد بیرون / بمحفلی که مراد دعوی شکیبائیست

ز جاه روی ببازار میکند یوسف / ز خلق روی نهفتن تلاش رسوائیست

درون سینه کند سیر مجنون را / ز بیقراری وحشت دلی که صحرائیست

زخط و زلف کند حلقه‌های چشم ایجاد / ز بسکه عارض او تشنهٔ تماشاییست
بهار عالم ایجاد نیست غیر سخن / که سبزی پر طوطی ز فیض گویاییست
درین جهان چو دوزخ اگر بهشتی هست / که میتوان نفسی راست کرد تنهاییست
تو از گرانی خود میکشی تعب صایب / ز خار باد صبا ایمن از سبکپاییست

خط چرا در لب همچون شکرش سوخته است / از دم گرم که آب گهرش سوخته است
تا چه گستاخی از ان طوطی خط سر زده است / که لب چون شکرش بال و پرش سوخته است
هیچ اندیشه ز خورشید قیامت نکند / هر که از داغ عزیزی جگرش سوخته است
دل پر داغ من از سردی دوران ماند / بد درختی که ز سرما ثمرش سوخته است
خنک آن سینه که از شعلهٔ بی پروایی / آرزوهای جهان در جگرش سوخته است
دوری بحر مرا سوخت خوشا آن غواص / که نفس در دل بحر گهرش سوخته است
میرسد سوخته جانی بمراد دو جهان / که مراد دو جهان در نظرش سوخته است
اینقدر داغ دل لاله جگرسوز نبود / بر دل گرم که یارب جگرش سوخته است
در طریقت کسی از گرم‌روان در پیش است / که درین راه نفس پیشترش سوخته است
دامن دشت جنون بی اثر مجنون نیست / لاله دستی است که در زیر سرش سوخته است
گرچه یاقوت نمیسوزد از آتش صایب / لاله از آتش گلها جگرش سوخته است

آیینهٔ خورشید دل بی هوس ماست / بیداری آفاق چو صبح از نفس ماست
تا هست بکار رشتهٔ از خرقهٔ هستی / هر خار درین دامن صحرا عسس ماست
هرچند نفس آینه را تار نماید / روشنگر آیینهٔ دلها نفس ماست

چون شاخ بر از گل ز سر خویش گذشتن / با چهرهٔ خندان ثمر پیشرس ماست
هست از می گلرنگ بهار طرب ما / هر جا که بود زاهد خشکی عسس ماست
هرچند چو نی هستی ما قالب خشکیست / بیداری این مرده‌دلان از نفس ماست
زنار رگ خامی ما چون رگ سنگ است / خورشید کباب ثمر دیررس ماست
صایب صلهٔ چشم نداریم ز خوبان / انصافی ازین سنگدلان ملتمس ماست

عشق را با دل صد پارهٔ من کاری هست / در دل غنچهٔ من خردهٔ اسراری هست
همچو طوطی سخنش نقل مجالس گردد / هر که را پیش نظر آینهٔ رخساری هست
خواب ما از ره خوابیده گرانخوابتر است / زین چه حاصل که بی قافله بیداری هست
بلبلی را که بدیدار ز گل قانع شد / در اگر بسته شود رخنهٔ دیواری هست
میتوان فیض بهار از نفس گرمش یافت / هر که را در جگر از تازه گلی خاری هست
شکوه از بی نمکیهای جهان بیدردیست / بی نمک نیست جهان گر دل افگاری هست
پیش من گرد کسادی و یتیمی است یکی / گوهر من چه شناسد که خریداری هست
گرد بر دامن گلها ز خزان ننشیند / در ریاضی که رگ ابر گهرباری هست
نشود خرج خزان برگ نشاطش صایب / در چمن شاخ گلی را که هواداری هست

سر زد از بلبلم هرچند دستانی دگر / ناله‌ام نگذاشت گلشن در بیابانی دگر
گرچه دایم در شکستم بود چشم شور خلق / شور من نگذاشت در عالم نمکدانی دگر
آه ازین گردون کم‌فرصت که با این دستگاه / در ضیافتخانهٔ اش ننشست مهمانی دگر
کیستم من تا بگیرد خار تهمت دامنم / قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی دگر

عهد ما کر سست باشد وصلاح افتاده است　　با شکستن توبهٔ ما راست پیمانی درست

ماه عالمتاب خود را بارها در هم شکست　　تا شبی زین گرد خوان شد قسمتش نانی درست

چشم شوخش بیضهٔ اسلام را بر سنگ زد　　زلف کافر کیشش او نگذاشت ایمانی درست

با درشتان چرب نرمی کن که بر می آورد　　گل بهمواری ز چنگ خار دامانی درست

لاف همت میرسد گل را که در صحن چمن　　پیش هر خاری گذارد بر زمین خوانی درست

نیست صایب بر تنم چون زلف مویی بی شکست　　در بساط من نباشد غیر پیمانی درست

جای خود وا میکند اهل صفا بر روی دست　　دار دار از روشندلی آیینه جا بر روی دست

اشتهار سنگ لاخش مانع افکندنست　　اینکه دارد چرخ چون ساغر مرا بر روی دست

از تهٔ دل هر که خون خویش را سازد حلال　　میدهندش جای خوبان چون حنا بر روی دست

هر سر شاخی ز گل در کسب آب و رنگ از و　　کاسهٔ دریوزه دارد چون گدا بر روی دست

چون بود دولت خدایی دشمنان گردونت زند　　میبرد تخت سلیمان را هوا بر روی دست

آرزوهایی که از دست تمنا کوتهست　　جمله را دارد دل بیدعا بر روی دست

سهل باشد عشق اگر از خاک بردارد مرا　　مور را بخشند سلیمان نیز جا بر روی دست

میجهد چون سنگ و آهن آتش از بال و پرش　　گر بگیرد استخوانم را هما بر روی دست

عاقبت زد بر زمین چون نقش پایم بیگناه　　داشتم آنرا که عمری چون دعا بر روی دست

مگذر از کسب هنر صایب که آنی راه هنر　　میگذارد شاه را شهباز پا بر روی دست

چو شهپر غیرت پیچ و تاب از من گرفت　　موج این دریای بی ساحل اضطراب از من گرفت

نقطهٔ سودای من شد مرکز پرکار چرخ　　این گرهبند و لاب بی پرکار آب از من گرفت

از دل خوش مشرب من موج شد مطلق عنان　　کسوت سر در هوایی را حباب از من گرفت

حسن عالم‌سوز گردید از نگاه گرم من　　چهرهٔ مهتاب رنگ آفتاب از من گرفت

بحر من در هیچ موسم نیست بی جوش نشاط　　گریهٔ شادی کند ابری که آب از من گرفت

بسکه یکرنگست با گلشن دل صدپاره ام　　میتوان چون کل گل آبیاری گلاب از من گرفت

خواب من صد پرده از دولت بود بیدار تر　　خواب را در خواب بیند آنکه خواب از من گرفت

کیست گردون تا تواند گرد خیبر دست من　　بارها سرپنجهٔ خورشید تاب از من گرفت

میکند روز قیامت کوتهی گر گرد کار　　درد و داغ عشق را خواهد حساب از من گرفت

در دل ویرانهٔ من گنجها آسوده است　　وقت آنکس خوش که این ملک خراب از من گرفت

شور من آورد صایب آسمانها را بوجد　　بحر لنگر دار هستی انقلاب از من گرفت

در عین بحر گوشه نشین را کنارهاست　　در یتیم را ز صدف گاهوارهاست

تا داده ام عنان تو کل ز دست خویش　　کارم همیشه در گره از استخوارهاست

نادان دلش خوشست بتدبیر ناخدا　　غافل که ناخدا هم ازین تخته پارهاست

آب فسرده در صدف پاک گو مباش　　گوش ترا چه حاجت این گوشوارهاست

از راز عشق زاهد خشک است بیخبر　　ابروی قبله را چه خبر از اشارهاست

از ما مجوی صبر که سررشتهٔ شکیب　　از دست رفته تر ز عنان نظارهاست

مور ضعیف اگرچه برابر بود بخاک　　نسبت بخاکساری من از سوارهاست

صایب ز درد و داغ ندارد شکایتی　　باغ و بهار سوخته جانان شرارهاست

مردم همواره را از خاک باید برگرفت　　رشتهای بی گره را در گهر باید گرفت

گر سرت چون آفتاب از قدر ساید بر فلک
خاک را از چهرهٔ زرین بزر باید گرفت
کشتی خود با من نمی‌آید سلامت بر کنار
جوهر آیینه را موج خطر باید گرفت
آه کز کودک‌مزاجیهای ابنای زمان
ابجد ایام طفلی را ز سر باید گرفت
بر امید نسیه نتوان تلخ کردن نقد را
خاک صحرای قناعت را شکر باید گرفت
اعتمادی نیست بر گردون بصلح و جنگ او
تیغ در دستی و در دستی سپر باید گرفت
در کمان از تیر فکر خانه‌آرایی خطاست
کار و بار این جهان را مختصر باید گرفت
دامن شب را ز غفلت گر نیاوردی بدست
در تلافی دامن آه سحر باید گرفت
چشم مست و لعل میگون را ز کافی لاز مست
از خمارآلودگان گاهی خبر باید گرفت
بی جگر خوردن نگردد قطع صائب راه عشق
توشهٔ این راه از لخت جگر باید گرفت

روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت
از شرم لاله پای بکوه و کمر گذاشت
آن کرم روز سردی ایام آگهست
کز نقش پا چراغ بهر رهگذر گذاشت
عاقل ز دست دامن فرصت نمی‌دهد
نتوان جنون خود به بهار دگر گذاشت
پیداست سعی آبله پا تا کجا رسد
در وادیی که برق سبک‌سیر پر گذاشت
در پیچ و تاب عمر سر آورد چون کمند
صیادپیشه‌ای که مرا از نظر گذاشت
آسوده‌ام که پیر خرابات چون سبو
بالین ز دست خویش مرا زیر سر گذاشت
محمود نیست ظلم بدلهای بیگناه
زلف ایاز در سر این کار سر گذاشت
از ساحل نجات ببحر خطر فتاد
از حد خود کسی که قدم بیشتر گذاشت
شبنم در آرزوی رخ لاله‌رنگ تو
دندان ز برگ لاله و گل بر جگر گذاشت
صائب بکش سر از خط تسلیم زینهار
کانکس که پا کشید ازین راه سر گذاشت

دل رمیدهٔ ما را صدای پا سنگست
بر آبگینهٔ ما نقش آشنا سنگست
ببوی سوختگان مغز ما شود بیدار
اگرچه همچو شرر خوابگاه ما سنگست
چه شد که باد مخالف ندارد این دریا
که هر نفس زدنی بر حباب ما سنگست
چنان شدست ز سودا مرا دماغ ضعیف
که داغ بر سر مغزم آسیا سنگست
امید صبح سعادت چنان گداخت مرا
که استخوان مرا سایهٔ هما سنگست
همان بپلهٔ میزان عشق بی وزنم
اگرچه در دم ما کوه قاف پا سنگست
شکستگیست زبان سؤال را بر لب
وگرنه کاسهٔ دریوزه را سزا سنگست
مکن شکستگی خود به بیغمان اظهار
که مومیایی این قوم بی‌حیا سنگست
ز ناله‌ام دل بلبل بخاک و خون غلطید
که شیشهٔ دل عشاق را نوا سنگست
خمار خندهٔ بیهوده سخت میباشد
عجب نباشد اگر کبک را غذا سنگست
مکن بسنگ دل سخت یار را نسبت
که در میانه تفاوت ز شیشه تا سنگست
همان بدست نسیمست چشم ما صائب
اگرچه همچو فلاخن غذای ما سنگست

بادهٔ مردافکن من معنی روشن بس است
ساغر و مینای من کلک و دوات من بس است
چون زلیخا مشربان ما را تلاش شوخ بس است
دیدهٔ یعقوب ما را بوی پیراهن بس است
تا قیامت خونبهای ما از آن چشم غزال
اینکه دست افکنده خون ما بگردن بس است
روی شرم‌آلود را آرایشی در کار نیست
قطرهٔ شبنم چراغ لاله را روغن بس است
جامهٔ فتحی مرا چون بیدلان در کار نیست
سخت‌جانی زیر پیراهن مرا جوشن بس است
خانهٔ خلوت نسازد برگنه ما را دلیر
شهر مکینها را نگهبان دیدهٔ روزن بس است
باعث دلسردی دستبکان رنگ و بو
دست خالی رفتن شبنم ازین گلشن بس است

تنکه از آستین کردید هنگام سفر
تا بکی خواهی کشیدن پای در دامن شکست

نیست جز ملک رضا دار الامانی خاک را
چند صایب در خواهی بود از آن دامن شکست

توبه نتوان کرد از می تا شراب ناب هست
از تیمم دست باید شست هر جا آب هست

صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست
شمع را خاموش باید کرد تا مهتاب هست

عالم آب از تنک ظرفان شود پر شور و شر
آفت از دریا فزون در حلقهٔ گرداب هست

دیدهٔ خفاش طبعان محرم این راز نیست
ورنه در هر ذره آن خورشید عالمتاب هست

نیست ممکن گرم گردد از عبادت سینهٔ
زاهد افسرده تا در گوشهٔ محراب هست

خواب آسایش نباشد خاطر آگاه را
در بساط خاک تا یک دیدهٔ بیخواب هست

روزی بی خون دل کم جو که در بحر وجود
بی کشاکش طعمه گر هست در قلاب هست

نیست ممکن یکنفس صایب بکام دل کشد
هر کرا در سر هوای گوهر نایاب هست

چشمی که از غبار خطش توتیا گرفت
از اشک خویش دامن آب بقا گرفت

در زیر تیغ قهقههٔ کبک میزند
کوه غم تو در دل هر کس که جا گرفت

چون سنگ بر دلش سخن ما گران شده است
طوطی خطی که آینه از دست ما گرفت

خون امیدوار مرا پایمال ساخت
سنگین دلی که پای ترا در حنا گرفت

از زاهدان حلاوت طاعت طمع مدار
شکر نمیتوان ز نی بوریا گرفت

آن قاتلی کز وست مرا چشم خونبها
خواهد بمزد دست ز من خونبها گرفت

آید مگر بلنگر تسلیم بر قرار
بحری که شورش از نفس ناخدا گرفت

بر هر چه بی نیازی ما آستین فشاند
در روز بازخواست همان دست ما گرفت

صایب بهشت نسیهٔ خود را نمود نقد
امروز هر که جا بمقام رضا گرفت

باین نشاط که دل زیر تیغ یار گذاشت
کدام تشنه لب خود بجویبار گذاشت

جواب خون حلال مرا چه خواهد گفت
ستمگری که ترا دست در نگار گذاشت

بیک دو بوسه گران سنگدل طلب کردم
حقوق خدمت صدساله بر کنار گذاشت

چنان فریفتهٔ حسن این چمن شده ام
که دست رد نتوانم بهیچ خار گذاشت

ز عجز قدرت کارش تمام صورت بست
مصوری که شبیه تو نیمکار گذاشت

نداشت عرصهٔ میدان بیقراری من
که کوه صبر مرا عشق بر قرار گذاشت

فسان تیزی رفتار گشت سنگ رهش
سبکروی که مرا دست زیر بار گذاشت

ز سخت رویی دشمن نمیشود مغلوب
مبارزی که بدشمن ره فرار گذاشت

گرفت روزن خورشید را بدود چراغ
سیه دلی که ترا خال بر عذار گذاشت

وفا بوعدهٔ ناکرده میکند صایب
همانکه دیدهٔ ما را در انتظار گذاشت

هر که عاشق نیست خون در پیکرش افسرده است
گفتگو با زاهدان تلقین خون مرده است

پشت سر بسیار خواهد دید عمر خضر را
از دم تیغ شهادت هر که آبی خورده است

در غم عاشق بود هر چند بی پروا حسین
فکر بلبل غنچه را سر در گریبان برده است

بوی خون می آید امروز از لب میگون یار
تا بیاد او که دندان بر جگر افشرده است

در غریبی وا شود صایب دل ارباب درد
غنچهٔ ما تا بود در بوستان افسرده است

با رخ خندان او گل غنچهٔ نگشوده است
برق با جولان شوخش پای خواب آلوده است

میکشد در خاک و خون نظارگی را دیدنش
سبز تلخ من عجب شمشیر زهرآلوده است

گردش پرگارش از مرکز بود آسوده‌تر
عالم حیرت عجایب عالم آسوده است

چشم عبرت بین بخواب نوبهاران رفته است
ورنه هر برگ خزانی دست بر هم سوده است

جاده چون زنجیر می‌پیچد بپای رهروان
در پی این کاروان گویا قدم فرسوده است

در شبستانی که من پروانه او گشته‌ام
دولت بیدار صایب چشم خواب آلوده است

رخساره ترا ز عرق دیده بان بس است
شبنم برای تازگی گلستان بس است

حال مرا زبان نکند گر بیان درست
رنگ شکسته در دم اظهار ترجمان بس است

تشریف قرب درخور این خاکسار نیست
ما را ز دور سجده آن آستان بس است

با کجروان اگر نکنی راستی بجاست
با راست خانگان کجی آسمان بس است

دریا اگر ز آب مروت شود سراب
ما را عقیق صبر بزیر زبان بس است

زخمی که خشک بند توانگر ز نعمتی است
چشم مرا غباری ازین کاروان بس است

طبل رحیل قافله انگند براه
یک نغمه سنج در همه بوستان بس است

صایب اگر ز همنفسان همدمی نماند
کلک سخن طراز مرا همزبان بس است

سرگرم تمنای تو فارغ ز گزند است
مجنون ترا دانه زنجیر سپند است

با خانه بدوشان چه کند خانه خرابی
ایمن بود از سیل زمینی که بلند است

آنجا که غزال تو کند سرکشی آغاز
یک حلقه زه پیچ و خم صیاد کمند است

بی ریزش باران دل مستان نگشاید
از ابر خورد آب دماغی که بلند است

دل را نخراشد نفس مردم آزاد
نی را اثر ناله ز بسیاری بند است

از کامروایان دل بیدار مجویید
در خواب رود هر که برین پشت سمند است

خاموش که در مشرب دریاکش عاشق
تلخی که گوارا نشود تلخی پند است

دستی که بدل عاشق بیتاب گذارد
در گردن معشوق ز انداز بلند است

صایب بجز از معنی بیگانه ما نیست
امروز غزالی که سزاوار کمند است

دل بدست آن نگار شوخ و شنگ افتاده است
طفل بازیگوش را آتش بچنگ افتاده است

یک جهان کام از دهان تنگ خطی دارم طمع
وقت من در عاشقی بسیار تنگ افتاده است

جامه در نیل مصیبت زن که آن چشم کبود
چون بلای آسمان فیروزه رنگ افتاده است

حال دل در حلقه آن زلف میدانم که چیست
هر مسلمانی که در قید فرنگ افتاده است

از حضور دل مرا در دامن صحرا مپرس
دامن معشوق عاشق را بچنگ افتاده است

در صدف دارد خبر از اضطراب گوهرم
بحر پیمایی که در کام نهنگ افتاده است

تنگدستی نفس را در حلقه فرمان کشید
راست سازد مار را راهی که تنگ افتاده است

جبهه وا کرده زنهار از تهی دستان مجو
سفره دارد از بغل دستی که تنگ افتاده است

در ته یک پیرهن محشور باشد با پلنگ
هر کرا صایب ز قسمت خلق تنگ افتاده است

حاصل دولت دنیا همه غفلت بوده است
پرده خواب سراپرده دولت بوده است

دامن دشت جنون زان غزالان دادند
وسعت عیش باندازه وحشت بوده است

آنچه در سایه اقبال هما می‌جستیم
ورنش در سایه دیوار قناعت بوده است

تا کشیدم ز جهان دست قدم ببهشت
دست کوتاه کلید در جنت بوده است

توتیایی که کنون سرمه اهل نظر است
پیشتر از این ناخنه چشم بصیرت بوده است

چشم شوری که از آن کام روایان رسند
نمک سفرهٔ ارباب قناعت بوده است

این زمان تیغ تغافل همه مخصوص منست
ورنه زین پیشتر این آب بنوبت بوده است

دل آگاه مرا ساخت مکدر صائب
شادی عیش باندازهٔ غفلت بوده است

کباب شد دلم از بوی این شراب کجاست
شکست در جگرم شیشهٔ این گلاب کجاست

نه شب شناسد و نه روز از حیرانم
که چشم روزن من محو آفتاب کجاست

هزار جان عوض بوسهٔ ز مشتاقان
ستانی و نشماری یکی حساب کجاست

روی بخانهٔ آیینه بطلب هر دم
کناره از دل روشن کنی حجاب کجاست

نه بوسه است جواب سلام ما ندهند
گره بگوشهٔ ابرو زدن جواب کجاست

درین خرابه کمر باز میکند سیلاب
بگوشهٔ دل ویرانم این شتاب کجاست

ز بس که حسن تو سر تا بپا گلوسوز است
نیافتم که دل خونچکان کباب کجاست

پلیست در گذر سیل حادثات فلک
درین قلمرو سیلاب وقت خواب کجاست

فتاده دم بشمار و تو از سیاه‌دلی
بفکر خویش نمی‌افتی این حساب کجاست

ز جوش فکر تو صائب فلک بوجد آمد
سیاه‌مستی کلک تو از شراب کجاست

درین جهان که سرانجام خانه پرداز است
عمارتی که بجای خود است خودساز است

دل تو تار کِ خامی ز آرزو دارد
چو عنکبوت ترا کار ریسمان باز است

درین محیط که جای نفس کشیدن نیست
نفس کشیدن ما چون حباب سرباز است

فریب آینه طوطی ز ساده‌لوحی خورد
وگرنه تختهٔ تعلیم سینه پرداز است

درین مقام که پوشیده حال باید بود
در آستانه نشستن بلندپرواز است

بلفظ نا

بلفظ نازک صائب معانی رنگین
شراب لعلی در شیشه‌های شیراز است

گریهٔ مستانهٔ من از خمار چشم تست
آه من از سرمهٔ دنباله‌دار چشم تست

نه همین سرگشته دارد گردش چشمت مرا
چون صف مژگان دو عالم بیقرار چشم تست

شوخ‌چشمان از تو میگیرند تعلیم نگاه
گردن آهو بلند از انتظار چشم تست

گرچه شهباز نظر تابسته از شرم و حیا
هر کجا باشد نظربازی شکار چشم تست

از سیاهی لشکر شاهان نمیدارد گریز
ورنه چشم آهوان کی در شمار چشم تست

در سیه‌دل در نمیگیرد فسون دوستی
دشمن خون خویشتن هر کس دوستدار چشم تست

دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن
شیوهٔ مژگان عیار و شعار چشم تست

گرچه از شوخی نگیرد یکنفس یکجا قرار
ناز عالم را همان سر در کنار چشم تست

شادم از سرگشتگی گر کاکلت دارد نشان
خوشدل از بیماریم کان یادگار چشم تست

من نیم غماز اما روز تاریک مرا
هر که بیند بی‌سخن داند که کار چشم تست

گرچه هست از دور گردان صائب اعتبار
مستی و دنباله‌دارش از خمار چشم تست

با حجاب جسم خاکی جان روشن دشمنست
مغز چون گردید کامل پوست بر تن دشمنست

بر تو تلخ از تن‌پرستی شد رهِ باریک مرگ
رشتهٔ فربه چشم تنگ سوزن دشمنست

ما درین ظلمت‌سرا از دل سیاهی مانده‌ایم
ورنه هر آیینهٔ روشن بگلخن دشمنست

در نگیرد صحبت آیینه و زنگی بهم
آسمان نیلگون با جان روشن دشمنست

با تعین جنگ دارد مشرب فقر و فنا
با حباب و موج این دریای روشن دشمنست

جوهر شمشیر من بند زبان عیب‌جوست
خون خود را میخورد هر کس که با من دشمنست

آفتاب از اوج عزت مینهد رو در زوال
ساده لوحست آنکه با اقبال دشمن دشمنست

خود نگر از جامهٔ فانوس شمع آید برون
ورنه دست بی نیاز ما بدامن دشمنست

آه من خم در خم افلاک دارد روز و شب
هر که صایب با دو دست افتد بخرمن دشمنست

مرا که پردهٔ چشم و حجاب هر دو یکیست
قماش چهرهٔ او با نقاب هر دو یکیست

رسانده است بجایی غرور حسن ترا
که صبر پیش تو و اضطراب هر دو یکیست

بگوهری نرسد رشته اش ز بیتابی
دل رمیده و موج سراب هر دو یکیست

چو رخنه در دل سنگین یار ممکن نیست
چه خون ز دیده فشانی چه آب هر دو یکیست

بمطلبی نرسد از ستاره سوختگی
مآل گریهٔ من با کباب هر دو یکیست

گهی ستاره فشانم گهی ستاره شمار
شب جدایی و روز حساب هر دو یکیست

چو از حیا نتوان از تو کام دل برداشت
چه در کنار درآیی چه خواب هر دو یکیست

ز علم مقصد اصلی رسیدنست بعین
وگرنه پایهٔ خشت و کتاب هر دو یکیست

چو راه عشق ندارد نهایتی صایب
اگر درنگ کنی ور شتاب هر دو یکیست

بیان شوق بتیغ زبان میسر نیست
محیط را گذر از ناودان میسر نیست

چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب
خبر گرفتن ازین کاروان میسر نیست

ز جوش گل نفس غنچه بر دلی تنگست
فراغ بال درین گلستان میسر نیست

بزیر چرخ اقامت ز رهروان مطلب
سفر نکردن تیر از کمان میسر نیست

قدم برون منه از راه همچو سنگ نشان
ترا که همرهی کاروان میسر نیست

ثبات عمر بپیری مجو که در پستی
عنان کشیدن آب روان میسر نیست

ز سیل خانه نگهداشتن نمی آید
قرار روح درین خاکدان میسر نیست

ز نام نیک اثر جاودانه بگذار
ترا که زندگی جاودان میسر نیست

بزهد خشک بمعراج قرب نتوان رفت
بنردبان سفر آسمان میسر نیست

سعادت ازلی مغز جملهٔ نعمتهاست
چه شد همای مرا استخوان میسر نیست

ز گلستان چه تمنای برگ عیش کنم
مرا که خار و خس آشیان میسر نیست

بغیر گرسنگی در میان نعمتها
چه نعمتست که سیری ازان میسر نیست

بعشق کوش که با شهپر خرد صایب
گذشتن از سر کون و مکان میسر نیست

بزم عالم ز دل خون شدهٔ ما گرمست
مجلس عیش بیک شیشهٔ صهبا گرمست

که گذشتست ازین بادیه دیگر کامروز
میجهد نبض ره و سینهٔ صحرا گرمست

صبح محشر ز جگر صد نفس سرد کشید
همچنان بسترم از آتش سودا گرمست

گردباد دشت نظر جلوهٔ فانوس کند
بسکه از نالهٔ من دامن صحرا گرمست

ریگ از موج برآورد بزنهار انگشت
بسکه مجنون مرا نقش کف پا گرمست

فیض ما چون نفس صبح بود عالمگیر
همچو خورشید سر عالمی از ما گرمست

گل ز شبنم نتوانست عرق کردن خشک
بسکه در کوی تو بازار تماشا گرمست

گرچه شد هر سر موی تو چو کافور سفید
از تب حرص ترا باز سراپا گرمست

از سموم است اگر گرمی صحرا صایب
جگر سوختگان از نفس ما گرمست

روزگار ما بغفلت از تن آسانی گذشت
عمر ما چون شبنم قربانی بحیرانی گذشت

ساحل مقصود داند موجهٔ شمشیر را
کشتی هر کس ازین دریای طوفانی گذشت

حال صحرای پر از گرد علایق از من مپرس / سر به سر اوقات من در دامن‌افشانی گذشت
سنبل فردوس شد در خوابگاه هستی‌ام / آنچه ز ایام حیاتم در پریشانی گذشت
نوبهار زندگی چون غنچه نشکفته ام / جمله در زندان تنگ از پاکدامانی گذشت
تا نهادم پای در وحشت‌سرای روزگار / عمر من در فکر آزادی چو زندانی گذشت
چند پرسی صائب احوال پریشان مرا / مدت بیداریم در خواب سلطانی گذشت

از شکرخنده آتش به جهان افتاده است / این چه شورست که در عالم جان افتاده است
نیست در جاذبهٔ شوق مرا کوتاهی / پلهٔ ناز تو بسیار گران افتاده است
فیض خورشید جهانتاب لبش عام شده است / ذره از هستی ناقص به کران افتاده است
طاق ابروی تو در حلقهٔ آهوچشمان / سست عهدست ولی سخت کمان افتاده است
نیست ممکن که چکیدن نرود از یادش / عرق از بسکه به رویت نگران افتاده است
با لب تشنه ز کوثر به تغافل گذرد / هر که از آتش روی تو به جان افتاده است
غفلت پیریم از عهد جوانی بیش است / خواب ایام بهارم به خزان افتاده است
از لبش جای سخن عقد گهر میریزد / هر که صائب چو صدف پاک دهان افتاده است

کوته‌اندیشی که گل در خوابگاه یار ریخت / یوسف گلپیرهن را در گریبان خار ریخت
کرد خط سبز را زلف سیاهش جانشین / وقت رفتن زهر خود را عاقبت این مار ریخت
مستی و دیوانگی و بیخودی را جمع کرد / جمله را در کاسهٔ من چشم او یکبار ریخت
عاشقان هم بر بساط ناز جولان میکنند / بسکه ناز از جلوهٔ آن سرو خوش‌رفتار ریخت
پیش ازین اطفال بر دیوانه سنگی میزدند / سنگ بر دیوانهٔ من در و دیوار ریخت

بس که سنگ از دور بر پیمانهٔ [illegible] ریخت

عشق بی‌پرواست غافل کرد از احوال حسن / بلبلان زار رخت دل هر کجا گلی از بار ریخت
خودنمایی نیست کار خاکساران ورنه من / می‌توانستم کف خونی به پای دار ریخت
بسکه گشتم مضطرب از لطف بی‌اندازه‌اش / تا به لب بردن تمام آن ساغر سرشار ریخت
لاله بیداغ از دل برنیاید سنگ را / کوهکن تا خون خود در دامن کهسار ریخت
پیش ازین ای شاخ گل بی‌پرده در گلشن مگرد / بال مرغان چمن از عشوهٔ گلزار ریخت
حاصل پرواز دل صائب کدورت بود و بس / جای طوطی بر سر آیینه‌ام زنگار ریخت

هر که رو تابد ز عاشق خط مشکینش سزاست / گل که با بلبل نسازد دست گلچینش سزاست
هر سری کز شور سودا نیست فانوس خیال / سنگ باران گر نماید خواب سنگینش سزاست
هر که در مستی شود چون کبک آواز بلند / بی‌تکلف زخم جان پرواز شاهینش سزاست
یار را بی‌پرده چون فرهاد هر کس نقش بست / گر کنند از خون دهان تیشه شیرینش سزاست
هر که سرگرمی نیفروزد به بالینش چراغ / بستر از خاک سیاه از خشت بالینش سزاست
بهله در خون غوطه زد از پیچ و تاب آن کمر / بر ضعیفان هر که دست انداز گردنش سزاست
هر که با خشکی و بی‌برگی نسازد همچو خار / گر به خون سازند چون گل چهره رنگینش سزاست
دست از دامان فرصت هر که بردارد دریغ / پشت دست از زخم اگر گردد نگارینش سزاست
رنگ در رویت نماند از چشم شوخ بوالهوس / هر که با گلچین مدارا میکند اینش سزاست
سوخت صائب فکر تا آمد به انجام این غزل / این زمینها هر که پیدا میکند اینش سزاست

داستان شوق را تحریر کردن مشکلست / بحر را از موج در زنجیر کردن مشکلست
با تهی‌چشمان حجت ساز نعمت روی زمین / چشم روزن را ز پرتو سیر کردن مشکلست

میتوان افسانه کردن چشم آهو را بخواب / چشم عیار ترا تسخیر کردن مشکلست
دستگیری نیست پیری را بجز افتادگی / این کهن دیوار را تعمیر کردن مشکلست
گفتگوی اهل غفلت قابل تاویل نیست / خواب پای خفته را تعبیر کردن مشکلست
خط غباری نیست کز روی توان برداشتن / چاره این خاک دامن گیر کردن مشکلست
تشنگی نتوان بشبنم بردن از ریگ روان / دیده نادیده کان را سیر کردن مشکلست
با خیال خشک تا کی سر بیک بالین نهیم / دست در آغوش با تصویر کردن مشکلست
نیست جز تسلیم صایب هیچ درمان عشق را / پنجه در سرپنجه تقدیر کردن مشکلست

آفت دولت با بنای زمان معلوم نیست / لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست
طفل داند دایه را حور و بهشت و حوض شیر / زشتی زال جهان با قصابان معلوم نیست
تا ز خود بیرون نیایی جنس از این نتوان شناخت / عیب تیر کج در آغوش کمان معلوم نیست
از شتاب عمر دارد بیخبر غفلت مرا / از هجوم سبزه این آب روان معلوم نیست
میشوی وقت رحیل از غفلت خود با خبر / در حضر سنگینی خواب گران معلوم نیست
هر کجا آزادگی باشد نباشد انقلاب / در بساط سرو آثار خزان معلوم نیست
بوسه میخواهد که راه آشنایی وا کند / بر نفس هر چند راه آن دهان معلوم نیست
بیشتر با بی ادب دارند شرم آلودگان / در گلستانی که آنجا باغبان معلوم نیست
در رگ کان تا بود یاقوت خون گردیده است / در خموشی جوهر تیغ زبان معلوم نیست
مشکلست از جستجو آزاد کار افتادن / از سبکباری پی این کاروان معلوم نیست
در غریبی مینماید فکر صایب خویش را / نکهت گل تا بود در گلستان معلوم نیست

از سر این خاکدان چون گرد میباید گذشت / تا نگردی فرد باطل فرد میباید گذشت
پیش دستی کن بسبزی برون از چمن / از دم سرد خزان چون زرد میباید گذشت
کرم بگذر همچو مردان در زمان زندگی / چون ازین هنگامه آخر سرد میباید گذشت
عالم از گرد علایق پرده دار مطلبست / دامن افشان زین ره پر گرد میباید گذشت
راهرو تنها چو گردد زود بر راه آورد / از جهان چون مهر تابان فرد میباید گذشت
تلخی مرگ مرا نسبت بپیدردان مکن / غیر را از جان مرا از درد میباید گذشت
هیبت عریان تنی صایب کم از شمشیر نیست / بی سلاح از عرصه ناورد میباید گذشت

شور در دل فکند لعل خموشی که تراست / خواب را تلخ کند چشمه نوشی که تراست
از لطافت سخنی چند که در دل داری / میتوان خواند ز لبهای خموشی که تراست
خواب را شوخی چشم تو رم آهو کرد / چکند باده گلرنگ بهوشی که تراست
صرف خمیازه آغوش شود اوقاتش / هر کرا چشم فتد بر بر و دوشی که تراست
ای بسا روز عزیزان که سیه خواهد کرد / از خط و زلف رخ غالیه پوشی که تراست
سبزه تربتش از آب گهر سبز شود / هر که چشم آب دهد از در گوشی که تراست
چه بهشتی است که ایمان بگرو میگیرد / از فقیران نگه باده فروشی که تراست
طرف دعوی صایب مشو ای بلبل مست / که دو هفته است همین جوش و خروشی که تراست

در غریبی دلم از یاد وطن خالی نیست / غنچه هر جا بود از فکر چمن خالی نیست
روح در جسم من از شوق ندارد آرام / در گهر آب من از قطره زدن خالی نیست
چون سر زلف همان حلقه بیرون درم / گر چه یک مویم از آن عهد شکن خالی نیست

چشم بد را بلب خشک ز خود دور کنم / ورنه از خون جگر ساغر من خالی نیست
در سراپای تو هر گوشه که آید بنظر / از شکرخنده چو آن کنج دهن خالی نیست
حسن نیرنگ بهر کس ننماید خود را / ورنه در فصل خزان نیز چمن خالی نیست
اگر اندیشهٔ معشوق هم آغوش بود / سر کشیدن بگریبان کفن خالی نیست
دست من همچو سبو در تهٔ سر خشک شده است / ای خوش آن دست که از سیب ذقن خالی نیست
داغ در زیر سیاهی بود از چشم امین / من و آن باغ که از زاغ و زغن خالی نیست
جوی خشکیست چو ساقی نبود شیشه و جام / از گل و سرو چه حاصل که چمن خالی نیست
لالهٔ طور تجلیست دل من صایب / هرگز از داغ جنون کاسهٔ من خالی نیست

در گذر زین خاکدان گرد سیاهی بیش نیست / بر شکن افلاک را طرف کلاهی بیش نیست
تشنه چشم افتاده است آئینهٔ اسکندری / ورنه آب زندگانی دل سیاهی بیش نیست
ره نوردان طریق کعبهٔ مقصود را / سایهٔ دیوار امکان خوابگاهی بیش نیست
گوشهٔ دل از عمارت کرد مستغنی مرا / مطلب صیاد از عالم پناهی بیش نیست
ما بداغ لاله صلح از لاله رویان کرده ایم / از جهان منظور ما چشم سیاهی بیش نیست
طی نمیگردد بشبگیر حیات جاودان / گرچه زلف او بظاهر کوچه راهی بیش نیست
چون قلم هرچند دست از ماست بر لوح وجود / حاصل ما از تردد آهی بیش نیست
با هزاران چشم روشن چرخ نشناسد مرا / بهرهٔ مجمر ز عنبر دود آهی بیش نیست
حاصل پرواز ما چون چشم ازین چرخ خسیس / با همه روشن روانی برگ کاهی بیش نیست

میرسد صایب بزهرآلوده‌ئی هم گاه گاه
روزی ما گرچه از خوبان نگاهی بیش نیست

از خود گذشتگان

از خودگذشتگان ز آئینه بیغبارترست / پیوسته صاف باشد بحری که بیکنارست
مجبور حق نگردد آلودهٔ معاصی / بد کردن خلایق بر مان اختیارست
از آنکه خلق خوش هست تنها نمیگذارند / کی بی حریف ماند رندی که خوش قمارست
با ناز بر نیایند اهل نیاز هرگز / گل گر پیاده باشد بر بلبلان سوارست
دیوانه را ملامت اسباب خنده گردد / بر کبک مست سختی دامان کوهسارست
تا دل برید از آن زلف از سر نهاد شوخی / چشم بخواب رفته است و آگهی شکارست
از خون مرده صایب رنگین‌ترست خوابت / جایی که هر رگ سنگ چون نبض بیقرارست

هر که عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت / یوسف خود را درین بازار پیدا کرد و رفت
تودهٔ خاکستر گردون مقام عیش نیست / همچو صبح آئینه را باید مصفا کرد و رفت
در قفس برگ اقامت ساختن بیحاصلست / شهپر پرواز میباید مهیا کرد و رفت
در جهان رنگ و بو ماندن نه از زود رسیدگیست / یک نظر شبنم گلستان را تماشا کرد و رفت
در محیط آفرینش از حبابی کم مباش / گر نظر وا کرد نی دل را بدریا کرد و رفت
در شکست آرزو زنهار کوتاهی مکن / تا توانی خار و خس در چشم دنیا کرد و رفت
فقر کنج سر بمهر حق جهان ویرانه است / احتیاج خود نمی باید هویدا کرد و رفت
هر که نم بیرون نداد از بخل چون موج سراب / جلوهٔ خشکی درین دامان صحرا کرد و رفت
روزگار آن سبکروح خوش که مانند شرار / روزنی زین خانهٔ تاریک پیدا کرد و رفت
هر که چون موج سراب آمد باین وحشت سرا / صایب از طول امل طوماری انشا کرد و رفت

در هر نظاره ام ز تو پیغام تازه ایست / هر گردشی ز چشم تو ام جام تازه ایست

هر روز از لب تو دل تلخکام من / امیدوار بوسه و پیغام تازه ایست
از پختگی اگرچه مرا عشق سوخته است / هر لحظه در دلم هوس خام تازه ایست
هر زخم تازه بر دل من یار کهنه ایست / هر داغ کهنه در جگرم جام تازه ایست
با عاشقان مضایقه کردن بحرف تلخ / آگاه نیستی که چه دشنام تازه ایست
هرچند کهنه تر شود آن یار تازه رو / ما را ازو توقع انعام تازه ایست
ای دل حساب خویشتن با زلف پاک کن / گر خط رخش بفکر سرانجام تازه ایست
آنرا که هست کعبهٔ مقصود در نظر / چشم سفید جامهٔ احرام تازه ایست
صایب بدور عارضش از خط مشکبار / بر هر طرف که مینگری دام تازه ایست

از دو عالم فارغم آزاده‌ای چون من کجاست / زیر دست سایه‌ام افتاده‌ای چون من کجاست
درد را سر داغ را لخت جگر غم را دلم / درد و داغ عشق را آماده‌ای چون من کجاست
نقش یوسف طلعتان خواب پریشان منست / در بساط خاک لوح ساده‌ای چون من کجاست
نه بلنگر کار دارم نه بساحل بازگشت / عشق را کشتی بطوفان داده‌ای چون من کجاست
سایه‌ام چون سرو بر دوش گلستان بار نیست / در جهان آب و گل آزاده‌ای چون من کجاست
دین و عقبی نمیگردد بگرد خاطرم / از دو عالم بر کنار افتاده‌ای چون من کجاست
شسته است از چشم انجم خواب خوش مستیم / در خم افلاک صایب باده‌ای چون من کجاست

غمگسار دل سودازدهٔ من شبهاست / همزبانی که مرا هست همین یار شبهاست
در سیه خانهٔ لیلی بنود مجنون را / با خیال تو حضوری که مرا در شبهاست
بهر دیوانهٔ من نعل در آتش دارد / هر کجا کودک شوخی که درین مکتبهاست

کار دنیای تو گر در گره افتد خوش باش / چه بجز زهر فنا در گره عقربهاست
میکشد غیرت هفتاد و دو ملت صایب / هر که چون پیر خرابات ز خوش مشربهاست

زلف گرد عارض او رشتهٔ گلدسته است / از رخ و لب غنچه و گل را بهم پیوسته است
خوی عالمسوز او چشم بهار افتاده است / ورنه از آتش سپند ما مکرر جسته است
سبزهٔ خوابیده باشد با قد رعنای او / سرو اگر در پیش قمری مصرع برجسته است
سالها شد پشت بر دیوار حیرت داده‌ایم / دیدهٔ آیینه را نقشی چنین ننشسته است
بلبلان در بیضه با گل زیر یک پیراهن اند / غم ز دوری نیست چون دلها بهم پیوسته است
چون در آیینه روی سخت این آهن دلان / مینماید باز در ظاهر ولیکن بسته است
نگسلد چون موج صایب رشتهٔ امید ما / جویبار ما بدریای کرم پیوسته است

در دلم هرگاه زلف آن پری پیکر گذشت / از سر دریای چشمم موجهٔ عنبر گذشت
بر سر مجنون اگر گردند مرغان آشیان / مرغ نتواند ز سوز دل مرا از سر گذشت
از در دل میتوان کام دو عالم یافتن / در بدر افتاد هر کس بیخبر زین در گذشت
گوهر سیراب در گنجینهٔ اقبال نیست / با دهان خشک ازین غمخانه اسکندر گذشت
کم نگردد برگ عیش از خانه‌اش در برگ ریز / هر که ایام بهارش زیر بال و پر گذشت
گفتم از حال دل پرخون کنم حرفی رقم / تا قلم برداشتم یک نیزه خون از سر گذشت
ترک افسر با وجود فقر چندان کار نیست / از حباب آسان توان در بحر بر گوهر گذشت
خوشه دادن در عوض خرمن گرفتن سهل نیست / وقت شمعی خوش که پیش آفتاب از سر گذشت
آرزو چون سوخت در دل حرص را عاجز کند / مور سیهاتست نتواند ز خاکستر گذشت

بستگی بعد از گشایش نیست بر خاطر گران / از خدا خواهد گره چون رشته از گوهر گذشت
نیست صایب هیچ گردی بر دل روشن مرا / گرچه عمر اخگر من زیر خاکستر گذشت

چندین جمال هست نهان در جلال دوست / خوشتر ز گوشوار بود گوشمال دوست
بر سنگ کن که آهن زنگار خورده است / آیینه‌ای که آب نخورد از مثال دوست
در پرده آب کرد دل کاینات را / ای وای اگر ز پرده برآید جمال دوست
اوج وصال در خور پرواز ما نبود / بی بال و پر شدیم بامید بال دوست
چون طفل روزه‌دار سراپای دیده‌ایم / تا از کدام ابر برآید هلال دوست
معنی ربوده است مرا بیشتر ز لفظ / پروای دوست نیست مرا از خیال دوست
گرد و ز خشکی و تری شاخ مختلف / عامست وزیده فیض نسیم وصال دوست
هر ذره‌ام نوای انا الشمس می‌زند / در خانه‌ام ز روشنی بی‌زوال دوست
ظرف حباب در خور بحر محیط نیست / صایب مرا بس است امید وصال دوست

خار در دیدهٔ آنکس که طلبکارش نیست / خاک در کاسهٔ آن سر که هوادارش نیست
گرچه خط سیهش دست نداده است بهم / کمری نیست که در حلقهٔ زنارش نیست
چه خبر از دل صد پارهٔ ما خواهد داشت / مست نازی که خبر از گل دستارش نیست
ساده لوحی که ستاند نظر از شبنم وام / خبر از تازگی آن گل رخسارش نیست
گرچه جان تازه کند چاشنی آب حیات / بگلوسوزی شمشیر گهربارش نیست
غم دنیا نخورد هر که دل و دین در باخت / آنکه سر داد درین ره غم دستارش نیست
سایهٔ بال هما پردهٔ خوابش گردد / هر که در سر هوس دولت بیدارش نیست
نفس پاک از آن سینه طلب کن صایب / که غباری ز جهان بر دل افگارش نیست

لعل با لبت بیاقوت و بیجاده است / صبح با آن چهرهٔ خندان در بگشاده است
وحشت از چشم غزالان سینه پرداغ او / آنکه ما دیوانگان را سر بصحرا داده است
میکند در خانهٔ خود سیر صحرای بهشت / سینهٔ هر کس که از خار تمنا ساده است
سردی دوران بما دست و دلی افکنده است / در خزان اشجار را برگ سفر آماده است
اختر بی‌طالع ما در بساط آسمان / خال ناموزونی بر رخسار زشت افتاده است
سینهٔ ما صایب از خود می‌دهد بیرون گهر / پیش نیسان این صدف هرگز دهن نگشاده است

شیرین تبسمی که مرا راه دین زده است / از موم مهر بر دهن انگبین زده است
خواهد بجوش شکست خمار شبانه را / مستی که شیشهٔ دل ما بر زمین زده است
غافل ز نقشبند کند اهل هوش را / نقشی که بر رخ تو خط عنبرین زده است
جان می‌دهد چو شمع برای نسیم صبح / هر کس تمام شب نفس آتشین زده است
کاریست کار عشق که از شوق دیدنش / شیرین مگر آینه را بر زمین زده است
روشن کند بچهره دو صد شمع کشته را / شوخی که بر چراغ دلم آستین زده است
نقش امید ساده‌دلان بیشتر شده است / هرچند غوطه در سیهی آن نگین زده است
صایب نمانده است دل ساده در جهان / از بسکه خامه‌ام رقم دلنشین زده است

تا من دلشده را دست ز گردن برداشت / جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشت
شد ز دلبستگی از اشک و داغم سرسبز / خار خشکی که مرا دست ز دامن برداشت

نیست در بندگی سرو قدان آزادی
نتوان فاخته را طوق ز گردن برداشت

حسن هرچند نیارد دو جهان را به نظر
نیست ممکن که تواند نظر از من برداشت

هر که زیر فلک از خندهٔ دل غافل شد
چشم در خانهٔ تاریک ز روزن برداشت

نیست بی آبله نقش قدم گرم روان
در گهر غوطه زد آنکس که پی من برداشت

در نظر داشت شکست دل چون شیشهٔ من
هر که سنگ از رهِ من همچو فلاخن برداشت

حاصلی داشت اگر مزرع بی‌حاصل من
دانه بود که مور از سر خرمن برداشت

شد مسیحا به تجرد ز علایق آزاد
چکند رشته بآن تیغ که سوزن برداشت

کرد پر گوهر شهوار صدف را صایب
هر که عبرت ز جهان از دل روشن برداشت

خاطر از سبحه و زنار مکدر شده است
ریسمان بازی تقلید مکرر شده است

در خرابات مغان آب حیات است سبیل
خشکی زهد مرا سد سکندر شده است

تا چه دیده است در آن چهرهٔ نوخط کافر
روی آیینه خراشیده ز جوهر شده است

از کلاه نمد فقر چه گلها چیدند
سر هر کس که گرانبار ز افسر شده است

بر غزالان سبک سیر ز شور نفسم
دامن دشت جنون دامن محشر شده است

گرد هستی نفشانده است بسا مان از خود
سالکی را که ز دریا کف پا تر شده است

شبنم از سعی به سرچشمهٔ خورشید رسید
قطرهٔ ماست که زندانی گوهر شده است

تا قیامت نشود شمع مزارش خاموش
سینهٔ هر که ز داغ تو منور شده است

آنچنان کز می گلرنگ بدور افتد جام
سر سودازده از درد سبکتر شده است

تا به آن روی عرقناک نظر وا کرده است
سینهٔ آینه گنجینهٔ گوهر شده است

در محیطی که فلک کشتی طوفانی اوست
نیست غم صایب اگر دامن ما تر شده است

از سواد

از سواد آفرینش دل مکدر بازگشت
با دهان خشک از این ظلمت سکندر بازگشت

با دو دست از کریمان دستگیری می‌کنند
ابر دایم از لب دریا توانگر بازگشت

گرد عصیان نیست مانع عاصیان را از رجوع
سوی دریا موج از ساحل مکرر بازگشت

جبه و دستار نمی‌خواهیم ما بیرون بریم
از خراباتی که صد قارون قلندر بازگشت

روح در زندان تن مانده است از افسردگی
آب نتواند به بار از جنس گوهر بازگشت

هیچکس را از شراب معرفت لب تر نشد
سر بمهر این باده چون مینا ز ساغر بازگشت

هر که زه کرد از سبکدستی کمان دار را
زود چون منصور از این میدان مظفر بازگشت

نیست شیطان ناامید از آستان رحمتش
چون توانم من بنومیدی از این در بازگشت

آنکه صایب منع ما میکرد از آن خورشید رو
دید چون آن چهره را با دیدهٔ تر بازگشت

سرو را چون لاله و گل احتیاج غازه نیست
زینت آزادمردان غیر روی تازه نیست

جلوهٔ برق است رنگ اعتبارات جهان
یک نفس گل بیش بر دستار مردم تازه نیست

هر کسی از محرمان خاص داند خویش را
التفات عام آن پرکار را اندازه نیست

بی تردد چون گذشتی از خودی در منزلی
قطع این وادی به پای ناقه و جمازه نیست

می برآرد از پریشانی دل آشفته را
به ز خط جام این اوراق را شیرازه نیست

میتوان بردن بمقصد راه از سنگ نشان
مطلب عنقا ز کوه قاف جز آوازه نیست

نشنوی تا حرف پوچ از پوچ گفتن لب ببند
باعث خمیازه را بالاتر از خمیازه نیست

گفتهٔ صایب ز دیرین محرمان بزم ماست
ظرف ما را طاقت این لطف بی‌اندازه نیست

ماریست نی که مهرهٔ دل بیقرار اوست
جاروب سینه‌ها نفس پرغبار اوست

هر چند گره ز دوست شود باز عقده‌ها | واکردن گره به یک انگشت کار اوست
در پرده سازهای گره حرف میزنند | بی پرده حرف عشق سرودن شعار اوست
عیش و نشاط و خرمی و عشرت و سرور | در زیر سایه علم نامدار اوست
جان میدهد به نغمه سیراب خلق را | آب حیات قطره‌ای از جویبار اوست
هر کشتی دلی که به گرداب غم فتاد | باد مرادش از نفس بیقرار اوست
بی برگ و برگ عیش برد عالمی ازو | بی بار و دوش اهل جهان زیر بار اوست
گلگون باده دارد اگر تازیانه‌ای | هنگام سیر دور دم شعله‌بار اوست
چاه ذقن که آب شود دل ز دیدنش | مهری ز محضر بدن داغدار اوست
دارد دم مسیح همانا در آستین | زین سان که زنده کردن دلها شعار اوست
از دیده غزال رباینده‌تر بود | سوراخها که در بدن زرنگار اوست
صایب بهر دلی که گره خوش زند ز دست | غافل مشو که سکه دارالعیار اوست

صحن گلزار ز گل کاسه پر خون شده است | لب جو از شفق گل لب میگون شده است
ابر چون بال پریزاد بهم پیوسته است | خاک تخت جم و گل تاج فریدون شده است
میکند جلوه فانوس سیه خیمه دشت | لاله از بسکه فروزنده به هامون شده است
شده مضراب گل از نغمه رنگین گلگون | از رگ ابر هوا سینه قانون شده است
بحر اخضر شده از سبزه شاداب چمن | گل ز شبنم صدف گوهر مکنون شده است
بسکه پیوسته ز اطراف رگ ابر بهم | گرد رخسار گلستان خط شبگون شده است
چهره لاله عذاران شده ویرانه ز گل | جغد چون خال فریبنده و موزون شده است
خار دیوار بسر پنجه مرجان ماند | چمن از لاله و گل بسکه شفق‌گون شده است

بسکه از جوش گل و لاله گلستان تنگ شده | دهن رخنه دیوار پر از خون شده است
دیده از نقش به نقاشش نمی‌پردازد | حسن خط پرده مستوری مضمون شده است
میدهد یادی از آن چهره گلگون گلزار | چه عجب صایب اگر واله و مفتون شده است

روزگار زندگی نقش برآبی بیش نیست | موج را قسمت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست
گرچه شد تنگ شکر ز احسان او هر چشم مور | روزی ما زان لب شیرین جوابی بیش نیست
آنچه از خون جگر در شیشه دارد آسمان | پیش ما دریاکشان جام شرابی بیش نیست
شادی عالم نظر با محنت بسیار او | خنده برقی نمایان از سحابی بیش نیست
پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب | جلوه خشک جهان موج سرابی بیش نیست
باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان | چون هوا یک لحظه افزون در حبابی بیش نیست
جلوه برق است صایب روزگار خوشدلی | امتداد زندگی مد شهابی بیش نیست

گر چنین شمشیر آن بیباک خواهد برگرفت | موج خون رنگ از دل افلاک خواهد برگرفت
خاکها در کاسه چشم غزالان کرده است | کی مرا از خاک آن فتراک خواهد برگرفت
زود میگردد کباب آرزوها خام‌سوز | گر نقاب از روی آتشناک خواهد برگرفت
سهل باشد گر کند عالم زبان بر من دراز | سیل اشک از راه این خاشاک خواهد برگرفت
روی آتشناک خود را میکند شمع مزار | گر بدین تمکین مرا از خاک خواهد برگرفت
شاخ گل کرده است در گلزار از جوش دستی بلند | تا بر و دوش ترا از خاک خواهد برگرفت
هیچ رنج بی‌نتیجه نیست صایب گر ز سر من وا شود | عقده‌ای گر از دلم افلاک خواهد برگرفت

ز خود برآ که سرِ کوی یار نزدیکست / قرارگاهِ دلِ بیقرار نزدیکست
ز غفلتِ تو رهِ کوی یار خوابیده است / وگرنه بحر بسیلِ بهار نزدیکست
ببر ز خویش که سررشتهٔ بقا پیوند / که دستِ شانه بزلفِ نگار نزدیکست
دلی که سوختهٔ داغِ گلعذار انست / بصبح همچو شبِ نوبهار نزدیکست
اگرچه چشمهٔ خورشید از نظر دورست / بچشمِ شبنمِ شب‌زنده‌دار نزدیکست
ز عاجزی بتو مشکل شده است دل کندن / وگرنه آب باین جویبار نزدیکست
شده است بر تو ز هشیاری این کوه بلند / بکبکِ مستِ سرِ کوهسار نزدیکست
ز باده توبه در ایامِ نوجوانی کن / برآ ز بحرِ خطر تا کنار نزدیکست
رسیده است ز دل بر زبان حکایتِ عشق / بسُفتن این گهرِ شاهوار نزدیکست
دماغِ کار نمانده است کارفرما را / وگرنه دست و دلِ ما بکار نزدیکست
از آن بقیمتِ می جان دهند مخموران / که رنگِ می بلبِ لعلِ یار نزدیکست
امیدها بخطِ تازه روی او دارم / چو توبه که بفصلِ بهار نزدیکست
چه همچو غنچه فرو رفته بخود صایب / گره‌گشایی بادِ بهار نزدیکست

تا بطرفِ سر کلاه آن شوخِ بی‌پروا شکست / سرکشان را زین شکست افتاد بر دلها شکست
اینقدر استادگی ای سنگدل در کار نیست / میتوان از گردشِ چشمی خمارِ ما شکست
در خورِ احسان بسایل ظرف می‌بخشد کریم / شاد گشتم تا سبوی من بن دریا شکست
بحر چون بر جاست مشکل نیست ایجادِ حباب / دولتِ خم پای برجا باد اگر مینا شکست
فتحِ بابِ آسمان در گوشه‌گیری بسته است / رفت ازین زندان برون هر کس بدامن پا شکست
گر قلم بر مردمِ مجنون نمی‌باشد چرا / در بنِ هر ناخنم نی خشکی سودا شکست

تا قیامت پایش از شادی نیاید بر زمین / هر که را خاری ز صحرای طلب در پا شکست
جستجوی خارِ نایابی که در پای منست / خارِ عالم را بچشمِ سوزنِ عیسی شکست
میشوم صد پیرهن از مومیایی تنگتر / سنگِ طفلان گر چنین خواهد مرا اعضا شکست
شد مرا سنگِ ملامت صایب از مردم حجاب / پای در دامانِ کوهِ قاف اگر عنقا شکست

پیشِ من ثابت و سیارِ فلک مرغوبست / خردهٔ گل همه در دیدهٔ بلبل خوبست
حاصلِ گردشِ افلاک دمِ صبح بود / از نفس آنچه شمرده است همان محسوبست
بسکه شد سختیِ ایام گوارا بر من / هر که بر سینه زند سنگ مرا او گلکوبست
نسبتِ شمع برخسارِ تو از بی‌بصریست / هر چه در پردهٔ شب جلوه کند معیوبست
سهل کاریست گذشتن ز تماشای بهشت / هر که صبر از رخِ خوبِ تو کند ایوبست
هر که از روی ادب دستِ فضولی اینجا / بر دلِ خویش نهد در کمرِ مطلوبست
نوخطان گردِ غم از سینهٔ من میروبند / دایم این غمکده را بالِ پری جاروبست
گرچه در وصل بود عاشقِ حیران صایب / همچنان چشم براهِ خبر و مکتوبست

شورشِ سودای من افلاک را معمور داشت / پُر نمک بود این نمکدان تا سرِ ما شور داشت
در شکستِ من ندارد چرخِ سنگین‌دل گناه / در بغل مینای من سنگ از میِ پُرزور داشت
بارِ منت بر دلِ نازک گرانی میکند / زخمِ خود را گل ز بوی خویشتن ناسور داشت
بر نیامد از لبم در فقر آوازِ سوال / کاسهٔ چوبینم شکوهِ کاسهٔ فغفور داشت
دورگردی لذتی دارد که دل در بزمِ وصل / با کمالِ قرب حسرت بر نگاهِ دور داشت
میتواند داشت طوفان را مقید در تنور / سینهٔ هر کس که رازِ عشق را مستور داشت

خال دیگر بر جمال پادشاهی می‌فزود — گر سلیمان گوشهٔ چشمی بحال مور داشت
هیچکس می‌باید از صایب نباشد بیشتر — خدمت دیرینه را خواهی اگر منظور داشت

گرد باد از من طریق دشت پیمایی گرفت — وحشت از مجنون من آهوی صحرایی گرفت
حلقهٔ زنار شد طوق گلوی قمریان — سرو تا از قامتش سرمشق رعنایی گرفت
در گرفتاری بود جمعیت خاطر محال — با دو دست بسته نتوان دست یغمایی گرفت
حسن بی پروا ندارد از نظربازان گزیر — گل بخندیدن دست دامان تماشایی گرفت
تا عرق از چهرهٔ رنگین او شد کامیاب — در بساط گلستان شبنم جگرخایی گرفت
رشک بر چشم زلیخا کرد عالم را سیاه — تا ز بوی پیرهن یعقوب بینایی گرفت
همدم جانی بدست آسان نمی‌آید که نی — شد دلش سوراخ تا جان از دم نایی گرفت
محضر قتلش بمهر بال و پر آماده شد — هر که چون طاوس دنبال خودآرایی گرفت
ملک خود پرداخت از بیگانه و آسوده شد — هر که ترک خلق کرد و کنج تنهایی گرفت
ساغر لبریز اگر صایب سرداری کند — میتوان خون خود از گردون مینایی گرفت

موج آب زندگی جز پیچ و تاب عشق نیست — سوز داز لب تشنگی هر کس کباب عشق نیست
میرساند چون ره خوابیده رهرو را بمکان — رشتهٔ جانی که در وی پیچ و تاب عشق نیست
استخوان را پنجهٔ مرجان کند در زیر پوست — گر بظاهر سرخ رویی در شراب عشق نیست
میکند ریگ روانش کار آب زندگی — پیچ و تاب ناامیدی با سراب عشق نیست
گریهٔ عشاق دوزخ را کند باغ خلیل — آب این آتش بجز اشک کباب عشق نیست
شاه را درویش میسازد گدا را پادشاه — عالمی چون عالم خوش انقلاب عشق نیست

پرتو شمع تجلی پردهٔ سوز افتاده است — چشم پوشیدن حجاب آفتاب عشق نیست
گوی چوگان سبک‌سیر حوادث میشود — هر کرا در مغز سر بوی شراب عشق نیست
نیست در چشم بصیرت خال اگر صایب ترا — نقطهٔ شک در سراپای کتاب عشق نیست

شیطان دلیر بر تو ز حال خراب است — دزدیست اینکه پرده گلیمش ز خواب است
چشم سفید کرده خود را عزیز دار — کان یوسفی که میطلبی در نقاب است
از کوشش تو میرود از پیش کار ما — پای بخواب رفته ما در رکاب است
چون لاله برگ عیشی اگر هست در جهان — در پردهٔ دلیست که داغ و کباب است
شوخی و شرم جمع نکرده است هیچکس — این برق خانه سوز نهان در سحاب است
آب از عقیق و رنگ ز یاقوت میبرد — آن شوخ دیده که حریف شراب است
ز آهستگی بریده شود راه دور عشق — زنجیر پای سعی تو صایب شتاب است

باد بهار سلسله جنبان صحبت است — موج شراب دام پریزاد عشرت است
هر شاخ گل که خم شود از باد نوبهار — بی چشم زخم صیقل زنگ کدورت است
هر نرگسی بحال ز پا اوفتاده کان — از روی لطف گوشهٔ چشم عنایت است
هر برگ لاله لب لعلیست میچکان — هر شبنمی ستارهٔ صبح سعادت است
چون غنچه در بهار گریبان عیش را — از کف مده که گوشهٔ دامان فرصت است
از هر کناره نغمه‌سرایان بوستان — فریاد میکنند که صحبت غنیمت است
در رهگذار صرصر غم بر چراغ عیش — هر برگ تاک سایهٔ دست حمایت است
تکلیف توبه هر که در ایام گل کند — خونش بخاک ریز که از اهل بدعت است

در موسمی که می ز هوا میتوان رساند
صایب چه وقت خلوت و هنگام غربتست

از آه حسن را خطر بی نهایتیست
خط بر چراغ روی تو دست حمایتیست

بیدار از نسیم قیامت نمیشود
در هر دلی که نالهٔ نی بی سرایتیست

ذرات را بوجد در آورد آفتاب
یک زنده دل تمام جهان را کفایتیست

تشویش دل تمام ز طول امل بود
هر فتنه که هست درین زیر رایتیست

افسردگیست سنگ ره رهروان عشق
گرمی درین طریق چراغ هدایتیست

غلطان شود گهر چو صدف دلپذیر نیست
از تنگنای چرخ چه جای شکایتیست

صایب ز خصم سفله شکایت ز عقل نیست
ورنه ز چرخ شکوهٔ من بی نهایتیست

آب روی حسن از مژگان نمناک منست
صیقل آیینه رویان دیدهٔ پاک منست

مدعای هر دو عالم قابل اقبال نیست
ورنه محراب اجابت سینهٔ چاک منست

داغ دارد پیچ و تاب جوهر من خصم را
خار در پیراهن آتش ز خاشاک منست

از نگاه آشنایی میتوان کشتن مرا
حلقه‌های چشم خونریز تو فتراک منست

چون هدف تا خاکساری پیشهٔ خود کرده‌ام
هر کجا تیر جگر دوزیست در خاک منست

بر رخ دلدار صایب تا غبار خط نشست
کلفت روی زمین در جان غمناک منست

چشم شبنم محرم رخسار گلفام تو نیست
بوسه را رنگی ز لبهای می آشام تو نیست

نیست در صلب یمن سنگی که خون غبغبش
چون می نار نگینش از حسرت نام تو نیست

بوسهٔ شیرین دهانان را مگر هیچ و قند
کرده‌ام لب تلخ شیرینی که در دشنام تو نیست

بوی یوسف میکند بیت الحزن را گلستان
هیچکس را شکوه از گردون در ایام تو نیست

قمری از پاس غلط در حلقهٔ تقلید ماند
ورنه در روی زمین سروی باندام تو نیست

غیر من کز دامن زلف تو دستم کوته است
هیچ فرد باطلی بی مد انعام تو نیست

یوسفی در پیچ دارد هر تهی دستی ز تو
هیچ کافر نا امید از رحمت عام تو نیست

صایب از همت بفتراک تو خود را بسته است
ورنه صید لاغر او قابل دام تو نیست

ظلم فریادی از ضعیفانست
نالهٔ برق در نیستانست

نالهٔ عجز پیش سنگدلان
بانگ اسلام و کافرستانست

نپذیرد ز هیچکس احسان
هر که از بندگی گریزانست

سفرهٔ خاک و خوان گردون را
سر پرشور من نمکدانست

قفس من سواد شهر بود
بال من پرهٔ بیابانست

رشتهٔ عمر مسندآرایان
بدرازی مد احسانست

جز در حق بهر دری که روی
مد انعام چوب دربانست

تلخی عیش در قناعت نیست
خاک بر مور شکرستانست

هر کجا بی تکلفی باشد
زندگانی و مرگ آسانست

از حیا حسن جاودان ماند
عرق شرم آب حیوانست

گل بیخار این چمن صایب
در گریبان غنچه پنهانست

خدنگ سینه خراشی که آسمان گونست
که همچو سبزهٔ شمشیر تشنهٔ خونست

ز گریه که بدامان دشت مجنون ریخت
هنوز داغ دل لاله کشتی خونست

دل رمیدهٔ من گرد کاروان غزال / جنون دوری من گرد باد هامونست
ز مرگ صولت دیوانگان نگردد کم / که چشم شیر چراغ مزار مجنونست
ز شکر جرأت اهل هوس فزون گردد / ز یار شکوهٔ عشاق نعل وارونست
گرفته اند بر و همچو طوق فاخته تنگ / بجرم اینکه درین باغ سرو موزونست
نشانه تنگ کند بر خدنگ میدان را / دلی که نیست هوایی همیشه محزونست
بعشق حسن چو پیوست آرمیده شود / که خوابگاه غزالان کنار مجنونست
تو ز انتظار هما استخوان خود بگداز / که در خرابهٔ ما جغد نیز میمونست
کسی که سر بگریبان خم کشد صایب / سر آمد همه آفاق چون فلاطونست

روزگارم تیره شد خورشید سیمایی کجاست / رفت از دستم عنان کان گیرایی کجاست
نعل من چون آب از هر موجه در آتش است / در ریاض آفرینش سرو بالایی کجاست
جبهه وا کرده طوطی را بگفتار آورد / شد فراموشم سخن آیینه سیمایی کجاست
داغ مجنون میشود از مهر خاموشی باد / در میان این غزالان چشم گویایی کجاست
شیشهٔ نازک دلی دارم مهیای شکست / ای سبکدستان دل چون سنگ خارایی کجاست
نقش شیرین را بتردستی ز کوه بیستون / میتوانم محو کردن کار فرمایی کجاست
گرد باد اینجا نفس را راست نتوانست کرد / در خور مجنون من دامان صحرایی کجاست
چند پرسی صایب از عالم تمنای تو چیست / در دل آزادهٔ عاشق تمنایی کجاست

امشب خیال زلف تو از چشم تر گذشت / این رشته با هزار گره از گهر گذشت
چون موج دست در کمر بحر میکند / هر کس که چون حباب تواند ز سر گذشت

از سنگلاخ دهر دل شیشه بار من / خندان چو کبک مست ز کوه و کمر گذشت
حسن تو سرکشست وگرنه ز جذب عشق / آهو عنان کشیده مرا از نظر گذشت
نقص بصیرتست حجاب گذشتگی / تا چشم باز کرد ز دنیا شرر گذشت
چون شمع با سری که بیک موی بسته است / می بایدم ز پیش نسیم سحر گذشت
از سیلی خزان نشود زرد چهره اش / آزاده خاطری که چو سرو از ثمر گذشت
صایب برون نبرد مرا وصل از خیال / جوش بهار من ته بال و پر گذشت

عنان دل ز من آن دلربا گرفت و گذاشت / چو دلپذیر نبودش چرا گرفت و گذاشت
عیار موجهٔ بیتاب ما ز دریا پرس / که بارها سر زنجیر ما گرفت و گذاشت
فریب چشم پریشان نگاه او مخورید / که در دو روز هزار آشنا گرفت و گذاشت
ز انفعال مرا روی بازگشتن نیست / خوشا کسی که طریق خطا گرفت و گذاشت
عنان من گل بیدست و پا کجا گیرد / که خار دامن من بارها گرفت و گذاشت
ز سختی دل سنگین خویش در عجبم / که همچو موم بسی نقشها گرفت و گذاشت
نبود جوهر مردانگی زلیخا را / وگرنه دامن یوسف چرا گرفت و گذاشت
مشو مقید موج سراب این عالم / که خضر دامن آب بقا گرفت و گذاشت
ز پشت دست ندامت همیشه رزق خورد / کسی که دامن اهل صفا گرفت و گذاشت
ز نقش روی بنقاش کن که هر کف خاک / هزار بار فزون نقش پا گرفت و گذاشت
مرا از آن سگ کو شکر و شکوه هر دو بجاست / که استخوان مرا از هما گرفت و گذاشت
ز نقد داغ اثر در جهان نهشت دلم / ز بسکه بر سر هم چون گدا گرفت و گذاشت
جهان سفله چو فرزند بیخطا صایب / مرا ز چرخ بدست دعا گرفت و گذاشت

آنچه میدانند ماتم تن پرستان سور ماست   دار تابوت کسان و رایت منصور ماست
ما ز تلخی چون شراب تلخ لذت میبریم   موج دریای حلاوت نشتر زنبور ماست
گرچه اوج لامکان بسیار دور افتاده است   منزل نقل مکان فکرهای دور ماست
آتش ما را بخاکستر نهفتن مشکلست   داغها چشم پر آب از سینهٔ پرنور ماست
با دل پرخون ز نعمتهای الوان فارغیم   عشرت روی زمین در غنچه مستور ماست
کعبه از آبادی بتخانه ویران مانده است   دل ز خاک ره برابر از تن معمور ماست
از گرانخوابی دل شبهاست روز عیش ما   روز روشن از سیه کاری شب دیجور ماست
کاسه لیس شهد این حنظل جبینان نیستیم   بر شکرخند سلیمان چشم تنگ مور ماست
زین نمک کز شورش عالم بزخم ما رسید   خندهٔ صبح قیامت مرهم کافور ماست
موسی ما صائب از سیر و سفر آسوده است   گر دل سنگین خود آماده کوه طور ماست

نوبهار خط آن غنچه دهن در بهشت   دل مجروح مرا سیر ختن در بهشت
آنقدر ما که نگاهست ز مژگان در پیش   از غزالان دل رم کرده من در بهشت
ای که داری هوس بوسهٔ کنج دهنش   باخبر باش که آن چاه ذقن در بهشت
توبه از بادهٔ گلرنگ ز کوته بینی است   در بهاری که دو صد توبه شکن در بهشت
ادب اهتمام شوق مرا سنگ رهست   در سبکسیری اگر خضر ز من در بهشت
از دم تیغ بصد زخم نگرداند روی   هر کرا همچو قلم راه سخن در بهشت
حلقهٔ ماتمش از طوق گریبان باشد   هر سری را که غم خاک شدن در بهشت
حاصل چشمهٔ بینایی اگر آب حیاتست   چاه از چشم حسودان وطن در بهشت
مژه برهم نزند در دل شبهای دراز   شانه را که سر زلف سخن در بهشت
گر بگفتار توان رتبهٔ کردار گرفت   صائب از خوش سخنان خامهٔ من در بهشت

جهان ز عکس رخ آن یگانه پر شده است   مثال واحد و آیینه خانه پر شده است
بجام باده غلط میکنند ساده دلان   ز بس ز رنگ گلم آشیانه پر شده است
نفس گداخته آید نگه بمژگان نم   ز اشک بسکه مرا چشمخانه پر شده است
کجا ز خواب کند ناله ام کسی بیدار   چنین که گوش جهان از فسانه پر شده است
چو زرق مرغ قفس نیست غیر خوردن دل   چه سود ازینکه مرا آب و دانه پر شده است
عنان گریه بیستانه مرا بگذار   که گرد غیر درین آستانه پر شده است
مرا ز شکوه دل ساده نیست چون کف دست   ترا ز خردهٔ من گر خزانه پر شده است
گر آستانه نشین گشته ام ز خواری نیست   که از شکوه جمال تو خانه پر شده است
علاج گرسنه چشمی نمیکند نعمت   که چشم دام مگر ز دانه پر شده است
جواب آن غزل میرزا سعید است این   که عالم از غزل عاشقانه پر شده است

پیش صاحب نظران درد و دوا هر دو یکیست   چشم بیمار و لب روح فزا هر دو یکیست
پیش ما سایهٔ دیوار و هما هر دو یکیست   خاک و زر در نظر همت ما هر دو یکیست
صورت حال جهان گر بد و گر نیک بود   پیش آیینهٔ خوش مشرب ما هر دو یکیست
نوش و نیش است یکی پیش سبک رفتاران   خار و گل در گذر باد صبا هر دو یکیست
پشت و روی آینه را مانع یکتایی نیست   کفر و دین در نظر وحدت ما هر دو یکیست
گل رعنا نبود عالم بیرنگی را   باده و خون بمذاق عرفا هر دو یکیست
پیش آنکس که بتسلیم و رضا تن در داد   لذت نیشکر و تیر قضا هر دو یکیست

تا از آن کعبهٔ مقصود جدا افتادم
دل بی‌تاب من و قبله‌نما هر دو یکیست

اگر این است رهِ راست که من یافته‌ام
خطر راهزن و راهنما هر دو یکیست

در کمانخانهٔ زنجیر تراز و گردد
مژهٔ شوخ تو و تیر قضا هر دو یکیست

در تهِ پای تو از سرکشی رعنایی
خونِ پامالِ من و رنگ حنا هر دو یکیست

هر قدر خطِ تو افزود مرا مهر فزود
سبزهٔ خط تو و مهرگیا هر دو یکیست

دوزخِ مردمِ یکرنگ دورنگان باشند
چه بهشتی است که روز و شب ما هر دو یکیست

خواهش نام کم از خواهش نان صایب نیست
که صلای کرم و بانگ گدا هر دو یکیست

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
شمع پیش چشم دست از شهپر پروانه داشت

میکند خون در دل اکنون پنجهٔ خورشید را
طی شد آن فرصت که زلف او سری با شانه داشت

از خمارآلودگان بگذشت چون جام تهی
چشم مخموری که در هر گوشه صد میخانه داشت

تا شدم عاقل بچشم من جهان تاریک شد
بود از داغ جنون گر روزنی این خانه داشت

کرد بر مجنون فضای دشت را چون شهر تنگ
صحبت گرمی که با اطفال این دیوانه داشت

تنگ‌ظرفی مانع شور جنون ما نشد
بادهٔ ما جوش خم در سینهٔ پیمانه داشت

دوش کان رخسار آتشناک بزم‌افروز شد
بی‌رواجی شمع را محتاج یک پروانه داشت

صرف تن کردید اوقات شریف دل تمام
کعبه دامن میان در خدمت بتخانه داشت

هر کرا از حلقهٔ زهاد دیدم ساده‌تر
دام چون تسبیح پنهان در میان دانه داشت

در خراباتی که خاک از جرعه‌خواری مست بود
بوی می از ما دریغ آن نرگس مستانه داشت

بیکسی بیزار کرد از زندگی صایب مرا
وقت آنکس خوش که غمخواری درین غمخانه داشت

از غیرت رکاب از دیده خون روان نیست
اما چه میتوان کرد پای تو در میان نیست

پاس ادب فکنده است از صدر جای ما را
هرچند سجدهٔ ما بیرون آستان نیست

در پلهٔ ترقی است مشرب چو عالی افتد
از خاک زود خیزد تا کی که خوش عنان نیست

مهر لب خموشیست دستی که خالی افتاد
آزاکه خرده هست چون غنچه صد زبان نیست

با قامت خم از عمر استادگی مجویید
یا در رکاب باشد تیری که در کمان نیست

از جویبار همت تخمی که آب گیرد
گر زیر خاک باشد بالای آسمان نیست

در گلشنی که گلها دامن‌فشان گذشتند
بلبل ز ساده‌لوحی در فکر آشیان نیست

دنبال ماند کار از هر کس دست گیرد
در منزل است هرچند دنبال کاروان نیست

از پای خفتهٔ ماست منزل بلند صایب
عمر است کوته تا کاروان روان نیست

خاکساری شبستان ویرانهٔ ما را بس است
بستر انجامی نگهبان خانهٔ ما را بس است

ابر اگر چون برق خشک از مزرع ما بگذرد
آب روی خود چو گوهر دانهٔ ما را بس است

جبهه واکرده کار تیر مجنون میکند
وسعت مشرب دل ویرانهٔ ما را بس است

دست ما کوتاه اگر باشد از آن زلف دراز
زلف بی‌پایان شبها شانهٔ ما را بس است

لشکر بیگانه این ملک را در کار نیست
آمد و رفت نفس ویرانهٔ ما را بس است

نقل وارو نیست جام می ز ساقی خواستن
ورنه خوناب جگر پیمانهٔ ما را بس است

گر نتابد بر در و دیوار ما خورشید و ماه
دیدهٔ بیدار روزن خانهٔ ما را بس است

نقش در سیماب نتواند گرفتن خویش را
بیقراری بت‌شکن بتخانهٔ ما را بس است

گنج در ویرانه صایب جمع سازد خویش را
از دو عالم گوشهٔ ویرانهٔ ما را بس است

خون در دلم ز غیرت آن گوشواره است / عالم سیاه در نظرم زین ستاره است
چون کودک یتیم درین تیره خاکدان / پهلوی خشک خویش مرا گاهواره است
سرگشتگی چو سبحه ز صد در نگذرد / در هر دلی که وسوسهٔ استخاره است
از جسم جان پاک بغربت اگر فتاد / شادم که تازیانهٔ موج از کناره است
رنگینی لباس هدف را بخون کشد / از چشم زخم جامهٔ گل پاره پاره است
تیغ دو دم ندیده چه بیداد میکند / آن ساده دل که طالب عمر دوباره است
بر من چنین که سخت گرفته است روزگار / آزاده آن شرار که در سنگ خاره است
بر روی دل مخند که این طفل شوخ را / صد بار گوشمال به از گوشواره است
صائب کسی که عاقبت اندیش او فتاد / هر چند در رهست بمنزل سواره است

نامه از قاصد دل مغرور ما نگرفته است / غیرت ما بوی یوسف از صبا نگرفته است
سرکشی از ترکتاز عشق بر ما تهمت است / گرد ما افتادگان هرگز هوا نگرفته است
از مروت نیست منع زاهدان خشک از جدل / هیچ بینا از کف کوران عصا نگرفته است
زان سیه دل کز حقوق آشنایی غافلست / بهتر است آن سنگ که پای آشنا نگرفته است
با دل روشن زمین و آسمان غمخانه است / صورتی دارد جهان تا دل جلا نگرفته است
هر چه هر کس یافته است از دامن شب یافته است / دل عبث دامان آن زلف دوتا نگرفته است
میرسد آخر بجایی گریهٔ خونین ما / خون ناحق را کسی با در حنا نگرفته است
روز ما را گر سیه کردند این مه طلعتان / دامن شب را کسی از دست ما نگرفته است

آه را در سینهٔ سوزان من آرام نیست
دود از آتش اینچنین صائب هوا نگرفته است

نیست تا پاک از غرضها دیدنها سود نیست / در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست
خواب غفلت پردهٔ چشم غلط بین میشود / ورنه در مهد زمین آسودگی موجود نیست
آه را از درد و داغ عشق باشد بال و پر / نگذرد از شیب لب آهی که دردآلود نیست
میکند آب و علف ضایع درین بستانسرا / هر که از گفتار و کردارش دلی خشنود نیست
تیغ معذورست در کوتاهی زلف ایاز / سرکشی با پادشاهان عاقبت محمود نیست
زهر را بر خود گوارا میکند نفس خسیس / جز زیان عام مردم تاجرا زاسود نیست
دیدهٔ ناقص بصیرت از هنر افتد بعیب / چشم روزن را نصیب از شمع غیر از دود نیست
هر چه بیش از مرگ می‌بخشی بسایل همت است / برگ را در برگ ریز از خود فشاندن جود نیست
صلح کن صائب بداغ عشق ازین عبرت سرا / در بساط آسمان گر اختر مسعود نیست

عمر بگذشت و هوس در دل ما نیم سست / راه طی گشت و همان آبله پاییم سست
آه ما گر ز زمین بوس اجابت نرسید / نیست تقصیر هدف ناوک ماییم سست
در ستمکاری و بیداد رسا افتاده است / یار چندانکه در آیین وفاییم سست
بمن از تیغ تو یک زخم نمایان نرسید / بد احسان تو بی‌رحم چراییم سست
نکهت پیرهن یوسف مصرست رسا / گر ز کوته نظری جذبهٔ ماییم سست
میوهٔ پخته محالست نیفتد بر خاک / هر که دل بسته باین دار فناییم سست
نه بغنچه نه من نه بهزارم آید / آن ستمگر ز کجا تا بکجاییم سست
میرسد رزق باندازهٔ حاجت صائب / برز باد طلبان آب و گیاییم سست

از شادی جهان غم دل از تو خوشترست / اینست آن غمی که ز غمخوار خوشترست

با فقر خویش برآی که صد پرده خواب امن / در چشم من ز دولت بیدار خوشترست

از درد و داغ عشق دل ما گرفته نیست / گلخن برای آینه تا ر خوشترست

گردد سبک ز سنگ دل نخل میوه دار / دیوانه را بکوچه و بازار خوشترست

ارزانی خسیس بود اوج اعتبار / خار خلنده بر سر دیوار خوشترست

در کشوری که روی نبی نیست جلوه گر / آیینه زیر پردهٔ زنگار خوشترست

سنگ مزار اگرچه گرانجان و ناخوشست / در چشم من ز مردم بیکار خوشترست

آنرا که بینش از شنوایی بود فزون / کردار اهل حال ز گفتار خوشترست

بی برگ و بی نوا نتوان دید حسن را / فصل خزان ندیدن گلزار خوشترست

در خانهٔ شرف بود اختر شکفته تر / خال سیه بکنج لب یار خوشترست

هرچند بهترین خوشیهاست دیدنت / از دیدنت ندیدن اغیار خوشترست

در دام زیر خاک خطر بیشتر بود / از تار سبحه رشتهٔ زنار خوشترست

هر رخنه که هست فساد زمانه را / در بزم می ز دیدهٔ هشیار خوشترست

در خاکهای نرم بود دام بیشتر / سوهان مرا ز مردم هموار خوشترست

وز دیدن نگاه دلیل خیانتست / صایب دلیر دیدن دلدار خوشترست

عقل اجزای وجود خویشتن باطل کردنست / عشق این اوراق را مجموعهٔ دل کردنست

جای خود را گرم کردن در سرای عاریت / عکس را در خانهٔ آیینه منزل کردنست

رخنهٔ اندیشه را مسدود کردن غفلتست / ورنه خلوت راز فکر لوح محفل کردنست

گر کلیدی هست قفل کعبهٔ مقصود را / دست خود کوته ز دامان وسایل کردنست

با خس و خاشاک بستن پیش راه سیل را / بهر ما دیوانگان فکر سلاسل کردنست

بی تکلف زندگی کردن درین مهمانسرا / بر خود و بر دوستداران کار مشکل کردنست

هست اگر راه گریز این خانهٔ در بسته را / چشم پوشیدن ز دنیا رخنه در دل کردنست

با قد خم گشته آسودن درین وحشت سرا / خوابگاه از سایهٔ دیوار مایل کردنست

چون مرا نظارهٔ آن شاخ گل دیوانه کرد / کار چوب گل اگر دیوانه عاقل کردنست

همت ذاتی بجود دست از گدا محتاج تر / از کریمان خواستن احسان بسایل کردنست

گفتگوی عشق صایب پیش این بیحاصلان / در زمین شور تخم خویش باطل کردنست

شوق ما از داروگیر روزگار آسوده است / هر که آتش زیر پا دارد ز خار آسوده است

در بهشت عافیت افتاد هر تخمی که سوخت / کشت ما از منت ابر بهار آسوده است

نیست بالاتر ز حیرانی مقامی عشق را / دیدهٔ قربانیان از انتظار آسوده است

چشم او را نیست پروای خمارآلودگان / هر که می در خانه دارد از خمار آسوده است

گوشه گیری چون صدف آسایشگاه گوهرست / کشتی ما در میان بحر از کنار آسوده است

دیدهٔ روشن شب مهتاب باشد دزد را / از شبیخون فلک شب زنده دار آسوده است

واصل خورشید شد از بیقراری آب لعل / شبنم ما همچنان در لاله زار آسوده است

در نیارد لغزش خردان بزرگان را ز جای / کبک مست از زخم تیغ کوهسار آسوده است

گوهر از گرد یتیمی روی خود را پاک شست / همچنان آیینهٔ ما در غبار آسوده است

سرکشی از بار دل صایب شعار سرو نیست / دوش ما آزادگان در زیر بار آسوده است

آیینه را سیاه کند با غبار بحث / کو آسمان بکن بمن خاکسار بحث

در عالم شهود ندارد دلیل راه / حیران عشق را نکند بیقرار بحث

آخر کدام نقص ازین بیشتر بود / کز خجلت طرف نشود شرمسار بحث
بر ساحل افکند خس و خاشاک را محیط / از مجلس حضور بود بر کنار بحث
از نبض اختیار بلا موج میزند / تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث
بر سنگ خاره زد که بر آید آتشش / هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث
آیینه را ز نقش پریشان مکن سیاه / در مجلس حضور مکن زینهار بحث
یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را / چند انکه برد ناخن وقت بکار بحث
صایب نصیحتی است ز صاحبدلان مرا / تا صلح ممکنست مکن زینهار بحث

داغ ما نیست بدلسوزی یاران محتاج / بنود آتش خورشید بدامان محتاج
دل دیوانهٔ ما بی دف و نی در رقص است / شور ما نیست باین سلسله جنبان محتاج
نه ز نقص است اگر خال ندارد دهنش / نیست آن کان ملاحت بنمکدان محتاج
حسن از شرم ز آفات نگه میدارد / بنود چهرهٔ مریم به نگهبان محتاج
چشم بد دور ز رخسار عرقناک تو باد / که مرا کرد بصد دیدهٔ حیران محتاج
نشود جمع بهم نعمت و دندان هرگز / که صدف در دل دریاست بدندان محتاج
در دل ابر چه خون تلخی دریا که نکرد / نشود هیچ کریمی بلئیمان محتاج
سر خود گیر ز درگاه بهشت ای رضوان / که در اهل کرم نیست بدربان محتاج
عجز آنجا که کند قدرت خود را ظاهر / بمدد کاری مورست سلیمان محتاج
صایب البته سخنگو طرفی میخواهد / لب خاموش نباشد بسخندان محتاج

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج / گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج

میکند یکجانب از خوان تهی سرپوش را / هر تهی مغزی که بر سر می نهد دستار کج
زلف کج بر چهرهٔ خوبان قیامت میکند / در مقام خود بود از راست به بسیار کج
راستی از سرو و خم در شاخ گل زیبنده است / قد خوبان راست باید زلف عنبربار کج
نیست جز بیرون در جای اقامت حلقه را / راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج
فقر سازد نفس را عاجز که چون شد تنگ راه / راست سازد خویش را هر چند باشد مار کج
قامت خم برنیاورد از خسیسی نفس را / بیش آویزد بدامنها چو گردد خار کج
هست چون بر نقطهٔ فرمان مدار کاینات / عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرگار کج
از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردنکشان / نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج
میتراود از سراپای دل آزاران کجی / باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج
راست شو صایب نخواهی کج اگر آثار خود / سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

بر رخ ممکن بود پیوسته گرد احتیاج / لازم این نشاء افتاده است درد احتیاج
در گذر از عالم امکان که این حشت سرا / بستر بیمار را ماند ز درد احتیاج
خرقه اش را بخیه از دندان سگ باشد مدام / هر تهی دستی که گردد کوچه گرد احتیاج
از فشار قبر گوشش حدیثی خورده است / هر کرا در هم نیفشرده است درد احتیاج
باغ بر هم خورده را ماند در ایام خزان / ساحت روی زمین از رنگ زرد احتیاج
در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود / میشود چون زال عاجز در نبرد احتیاج
بی نیازی سرکشی می آورد از لطف حق / بنده کاز ابتلا سازد بدرد احتیاج

اغنیا را فرق کردن از فقیران مشکلست / بسکه صایب عام گردیده ست درد احتیاج

بداغ عشق نباشد مرا جگر محتاج
بآفتاب ز خامی بود ثمر محتاج

ببر بجای دگر روی گرم خود خورشید
که نیست سوختهٔ ما باین شرر محتاج

ببست چهرهٔ زرین خزانهٔ عاشق
که آفتاب نباشد بسیم و زر محتاج

هزار شکر که این غنچه خود بخود وا شد
نشد چو گل بهواداری سحر محتاج

مجوی بیش ز قسمت که تا قناعت کرد
برای آب بدریا نشد گهر محتاج

شکسته میشود از احتیاج شاخ غرور
از آن شدند خلایق بیکدگر محتاج

بهشت را دل ما در نظر نمی آرد
نمود عشق تو ما را بیک نظر محتاج

اگر میان دو دل هست دوستی بقرار
نمیشوند بآمد شد خبر محتاج

کجا ز شورش پروانه بو تواند برد
سمندری که نگردد ببال و پر محتاج

در آن مقام که مائیم شوق باحدیست
که هیچ نامه نگردد بنامه بر محتاج

براه کعبهٔ مقصد طپیدن دل ماست
سبکروی که نگردد ببال و پر محتاج

ز بی نیازی عشق این طمع نبود مرا
که سازدم بلب خشک و چشم تر محتاج

دل شکستهٔ ما تا چه کفر نعمت کرد
که شد بمرهم این ناکسان دگر محتاج

از آن همیشه در فیض باز می باشد
که روی خویش نیارد بهیچ در محتاج

خوشیم با سفر دور بیخودی صایب
که نیستیم بهمراه و همسفر محتاج

مائیم و خیال دهن یار و دگر هیچ
قانع شده با نقطهٔ پرگار و دگر هیچ

از هر سخن نازک و هر نکتهٔ باریک
پیچیده بفکر کمر یار و دگر هیچ

در عالم افسرده ز رنگینی اثر نیست
از لاله و گل مانده خس و خار و دگر هیچ

دلبستگی نیست بکام دو جهانم
با من بگذارید غم یار و دگر هیچ

از بیخودی افتاد بجنت دل افکار
در خواب بود راحت بیمار و دگر هیچ

افسانهٔ شیرین جهان هوش فریبست
خوابت ره آورد شب تار و دگر هیچ

در کار جهان صرف مکن عمر بامید
کافسوس بود حاصل این کار و دگر هیچ

یک چشم گران خواب بود دایرهٔ چرخ
حرفیست بجا از دل بیدار و دگر هیچ

از زاهد شیاد مجو مغز که این پوچ
ریشیست و همین جبه و دستار و دگر هیچ

بی ذکر شود تار نفس رشتهٔ زنار
محکم سر این رشته نگهدار و دگر هیچ

دل باز چو شد باز شود مشکل عالم
یک عقدهٔ سختست بر این تار و دگر هیچ

صایب ز خوشیها که درین عالم اسباب
مائیم و همین لذت دیدار و دگر هیچ

تا چند آه سرد کشی ز آرزوی گنج
تا کی بگرد مار بگردی ببوی گنج

صد بار تا ز پوست نیایی برون چو مار
چشم تو بی حجاب نیفتد بروی گنج

هر کس که راه رفت بمنزل نمیرسد
بس راهرو که خاک شد از آرزوی گنج

نتوان بقیل و قال ز ارباب حال شد
منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج

لوح طلسم گنج خدااند انبیا
بی لوح زینهار مکن جستجوی گنج

در کام اژدها نروی تا هزار بار
صایب گل مراد نچینی ز روی گنج

بی شهادت زینهار از تیغ جانان سر مپیچ
تا نگردی لعل از خورشید تابان سر مپیچ

صد گل بیخار دارد در قفا هر زخم خار
در طریق کعبه از خار مغیلان سر مپیچ

گر بآب خضر میخواهی که در ظلمت رسی
چون قلم تا ممکنست از خط فرمان سر مپیچ

نیست از خواری بعزت پله نزدیکتر
بندهٔ تسلیم شو از چاه و زندان سر مپیچ

نقش یوسف بر مراد از سیلی اخوان نشست
دست بر دل نه ز سختیهای دوران سر مپیچ

تا نشوی در گردن افرازی نمایان چون حباب
با لباس کاغذی از تیر باران سر مپیچ

رشته‌ها همتاب چون شد زود میگردد یکی
ای دل آشفته از زلف پریشان سر مپیچ

در کمال حسن دارد خال بیش از زلف دخل
از رضای مور زنهار ای سلیمان سر مپیچ

از ضعیفان میشود پشت زبردستان قوی
گرچه داری صولت شیر از نیستان سر مپیچ

نیل چشم زخم باشد حسن را خط امان
از هجوم قمری ای سرو خرامان سر مپیچ

بر لب بام آفتاب از غبار خط آمد
بیش ازین ای شوخ چشم از خاکساران سر مپیچ

شانهٔ زلف گرهگیر سخن را الا مست
زینهار از ناخن دخل سخندان سر مپیچ

پرده پوش پای خواب آلود صایب دامنست
باک را انجا نی ز خاک تنگ میدان سر مپیچ

دور کن از دل هوس در زیر این اخگر مپیچ
بکسل از طول امل چون مار در بستر مپیچ

کار خود چون کوهکن با تیشهٔ خود کن تمام
بیش ازین در انتظار تیغ چون جوهر مپیچ

با فلک چندان مدارا کن که دل صافی شود
چون شود آیینه‌ات روشن بخاکستر مپیچ

دردمند از ابقدر زخم باشد فتح باب
از حوادث تیغ اگر بارد بفرق سر مپیچ

تا توان پیچید در ساق شبهای دراز
کوته اندیشی مکن در شیشه و ساغر مپیچ

رنج باریک آورد آمیزش سیمین تنان
اینقدر ای رشته بیتاب بر گوهر مپیچ

با کمند عنکبوت اصید عنقا مشکلست
بیش ازین صایب بفکر آن پری پیکر مپیچ

قرص خورشیدست اول لقمهٔ مهمان صبح
چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح

میتوان اسباب مجلس را قیاس از شمع کرد
آفتاب کرم و شمعیست از ایوان صبح

صیقل روحست فیض صحبت اشراقیان
سینهٔ خود را مصفا ساز در ایوان صبح

میشود در شش جهت حکمش روان چون آفتاب
هر که را بر سر گذارد تاج زر سلطان صبح

عقدهای مشکل خود را یکایک عرض کن
تا نگردیده است خونین از شفق دندان صبح

میشود سرپنجهٔ خورشید تابان پنجه اش
هر که آویزد ز روی صدق در دامان صبح

دیدهٔ بیدار خود را حلقهٔ فتراک کن
تا مگر صیدی توانی برد از میدان صبح

قوت بازوی توفیقی ز حق در یوزه کن
خوش بر آر این گوی زر را از خم چوگان صبح

در لحد با خود مبر زنهار این بار سیاه
نامهٔ خود را بشو در بحر بی پایان صبح

مد احسانی که نامش بر زبانها مانده است
میکشد کلک قضا هر روز در دیوان صبح

هیچ کافر را الهی کودک بدخو مباد
خون شد از بدخویی من شیر در پستان صبح

زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان
پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح

چون شدی محرم صبا از نکهت شبنم فیض
برگ عیشی در گریبان نه ز بستان صبح

خاک از خواب عدم جست به بیداری صبح
چرخ یک تنگ شکر شد ز شکرباری صبح

دل از آن زلف دوتا گوش چه گلها که نچید
بی اثر نیست فغانهای شب و زاری صبح

نیست امید سحر عاشق دلسوخته را
شب ابنا یفه باشد خط بیزاری صبح

بیشتر زانکه شود آتش خورشید بلند
بر فروز آتش آهی بطلبکاری صبح

صورت حشر که در پردهٔ غیبست نهان
میتوان دید در آیینهٔ بیداری صبح

همچو خورشید دل زنده اگر میخواهی
صایب از دست مده دامن بیداری صبح

از بس مکدرست درین روزگار صبح
از دل نمیکشد نفس بی غبار صبح

باشد نظر زنده دلان شیرخوارهٔ / هرچند آمده است بدنیا دوبار صبح
از دفتر صباحت آن آفتاب روی / یک فرد باطلست درین روزگار صبح
گردد در آفتاب پرستی ز تیغه باز / بیند اگر بچهرهٔ آن گلعذار صبح
مهر قبول بر ورقش آفتاب زد / تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح
زان کمترست عمر که گیرند از و حساب / بیهوده میکند نفس خود شمار صبح
تخم زمین پاک یکی میشود هزار / از ابر دیده قطرهٔ چندی ببار صبح
از خط صفای عارض او شد یکی هزار / در موسم بهار بود بیغبار صبح
تر میکنند بخون شفق نان آفتاب / از راستی چه میکشد از روزگار صبح
هر کس شبی بکوی خرابات زنده داشت / دید از بیاض گردن مینا هزار صبح
تا این غزل ز خامهٔ صایب علم کشید / شد شیر مست خندهٔ بی اختیار صبح

زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح / رطلی بگردش آر گرانتر ز خواب صبح
بر عیش دل مبند که کم عمری نشاط / روشن بود ز خندهٔ پا در رکاب صبح
آسوده است عاشق صادق ز بیم حشر / پاکست از غبار خیانت حساب صبح
از بوی گل اگرچه سبکروحتر شدم / در چشم روزگار گرانم چو خواب صبح
فرصت غنیمتست بدست دعا بشوی / صایب سیاهی دل خود را به آب صبح

خردهٔ انجم ندارد رونقی در کوی صبح / مهرهٔ خورشید شایانست بر بازوی صبح
گرچه می آید چو طفلان بوی شیر از دهان / شکرستان میشود عالم ز گفتگوی صبح
صادقان را میرسد از عالم بالا مدد / میرسد از اشک انجم خرج شست و شوی صبح
در حریم پاکبازان بی وضو رفتن خطاست / تا نشوئی دست از دنیا مرو در کوی صبح
عشق دایم دستبازی با دل روشن کند / آفتاب عالم افروزست دستنبوی صبح
در مصیبت خانهٔ دنیا دل بیداغ نیست / مهر تابان نیست افسوسیست بر زانوی صبح
از نسیم صبح چون خورشید روشنتر شود / شمع هر کس یافت نور از چربی پهلوی صبح
دست از دامان آن دریای رحمت بر مدار / تا شود دست تو بیضا از آبروی صبح
تا غرور پاکدامانی نسازد گمرهش / پنجهٔ خونین کشیدند از شفق بر روی صبح
تا ز نور چهرهات روی زمین روشن شود / دست و روئی تازه کن چون آفتاب از جوی صبح
در تو تأثیر از دل تاریک نبود آه را / ورنه میگردد سفید از آه سردی موی صبح
صحبت روشن ضمیران ناقصان را کیمیاست / کلک صایب چاشنی گیری شد از گفتگوی صبح

گر باخلاص رخ خود بزمین سایی صبح / روشن از خانه چو خورشید برون آیی صبح
گر بخاکستر شب پاک نکردی دل را / سعی کن سعی که این آینه بزدایی صبح
بتو از دست دعا کشتی نوح افتادند / تا از این قلزم پرخون بکنار آیی صبح
بندگی کار جوانیست به پیری مگذار / در شب تار بره رو که بیاسایی صبح
نخل آهی بنشان در دل شبهای دراز / تا بهمدستی توفیق ببار آیی صبح
زنگ غفلت کند پاک ز آیینهٔ دل / کف دستی که ز افسوس بهم سایی صبح
چون بگل رفت ترا پای بدل دست گذار / این حنا بست که شب بندی و بگشایی صبح
صبر در تلخی بیداری شب کن صایب / تا چو خورشید جهانتاب شکرخایی صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح / جان میشود و مغز ز آب هوای صبح

چون آفتاب قبلهٔ ذرات میشود
هر کس که سود روی ارادت بپای صبح

خورشید افسر زر ازین آستانه یافت
زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح

چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست
هر کس ز خواب خوش نجهد در هوای صبح

فیض است فیض صحبت اشراقیان تمام
زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

از خوان روزگار بیک قرص ساخته است
صادق بود همیشه ازان اشتهای صبح

دستی که از آستین برآید ز روی صدق
سر پنجهٔ کلیم شود از دعای صبح

غافل مشو ز عزت پیران زنده دل
برخیز چون سپند ز جا پیش پای صبح

بر غفلت سیاه دلان خنده میزنند
غافل مشو ز خندهٔ دندان نمای صبح

گرد گناه با دل روشن چه میکند
از دود شب سیاه نگردد قبای صبح

صایب چگونه وصف نماید که قاصر است
خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

نمک بدیدهٔ غفلت کن از سفیدهٔ صبح
که صد کتاب سخن هست در جریدهٔ صبح

مساز جامهٔ احرام را کفن زنهار
مشو چو مرده دلان غافل از سفیدهٔ صبح

ازان سفینهٔ خورشید آسمان سیر است
که بادبان کند از پردهای دیدهٔ صبح

چو آفتاب بود گرم نان راهروی
که زور شیر بود از سفرهٔ کشیدهٔ صبح

بیاض سینهٔ روشندلان رقم سوز است
ستاره نقطهٔ سهو است بر جریدهٔ صبح

بسوزن مژهٔ آفتاب پیداست
رفو پذیر شود سینهٔ دریدهٔ صبح

مرا که با دل شب راز در میان دارم
چه دل گشاده شود صایب از سفیدهٔ صبح

میبرد آفاق فیض از خوان احسانم چو صبح
کرم ازان باشد درین مهمانسرا نانم چو صبح

شور من ریزد نمک در چشم خواب آلودگان
بر جهان حق نمک دارد نمکدانم چو صبح

من که نور صدق میتابد ز گفتارم چرا
شمع کافوری نسوزد در شبستانم چو صبح

عیسی از خط شعاعی رشته تا بی کو مکن
جنگ دارد بار نو چاک گریبانم چو صبح

هر که آویزد ز روی صدق در دامان من
بر نگردد نا امید از روی خندانم چو صبح

از شفق خونابهٔ حسرت کند در ساغرم
یکدو دم در بزم گردون گر چه مهمانم چو صبح

زخمها دارم نهان در دل ز تیغ آفتاب
بوی خون می آید از چاک گریبانم چو صبح

بی تکلف باز کن بند نقاب سینه را
عاشق صادق کن از لطف نمایانم چو صبح

صایب از روزی که آن خورشید رو را دیده ام
خوشه خوشه اشک میریزد بدامانم چو صبح

مهرهٔ مار است مهر مار گزیده است صبح
پرده در پشت آفتاب چشم دریده است صبح

چون تو بستی از نیل جامه کشیده است شام
پردهٔ بسیار کس چون تو دریده است صبح

آینه اش پیش لب چون بنهد آفتاب
از نفس افتاده است که دویده است صبح

صبح نه محمود وقت شام نه زلف ایاز
زلف شب تیره را از چه بریده است صبح

چند بخون شفق چهره نگارین کند
یک گل ازین بوستان بیش نچیده است صبح

یاسمن جوشش را عوض بما میدهد
از گل شب بوی فیض تو نکشیده است صبح

داد دل خود بگیر از می چون آفتاب
نالهٔ سرد از جگر تا نکشیده است صبح

بر لب شام و سحر زمزمهٔ عیش نیست
اشک چکیده است مهر آه رمیده است صبح

سر بگریبان خواب از چه فرو برده
بر قد روشندلان جامه بریده است صبح

ای بی آتش نفس لال چرا گشته
خیز و فسونی بدم تا ندمیده است صبح

در شکرستان فیض مور و سلیمان یکیست
قاف بقاف جهان سفره کشیده است صبح

حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را / تا تو نفس میکشی تیغ کشیده است صبح
صایب اگر شب نشد همنفس خامه ات / این نفس شکرین از چه کشیده است صبح

مکن ورا ز بطعن فلک زبان گستاخ / ترنج دست قضا را مکن نشان گستاخ
نهاده اند ز هر خار در کمان تیری / مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ
ز داغ شاه نظرهاست تهر شکاری را / مده ز دست درین صید که عنان گستاخ
نشان تیر هوایی همان کماندارست / بقصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ
ز کاوکاو شرربار میشود آتش / منه بحرف کسی انگشت در میان گستاخ
ز عقل نیست به تیغ قضا زبان بازی / میار زمزمهٔ عشق بر زبان گستاخ
ز برق خرمن گل خانمان شبنم سوخت / بشاخ گل مگذارید آشیان گستاخ
حریف ناوک غیرت نمیشوی صایب / بتهر شکاری لاغر مکش کمان گستاخ

آبها آیینهٔ سرو خرامان تو اند / بادها مشاطهٔ زلف پریشان تو اند
رعدها آوازهٔ احسان عالمگیر تو / ابرها چتر پریزاد سلیمان تو اند
شاخ گلها دست گلچین بهارستان تو / غنچه‌ها از ذله بندان سر خوان تو اند
سروها از طوق قمری سر بسر گردیده چشم / دست بر دل محو شمشاد خرامان تو اند
قدسیان پروانهٔ شمع جهان افروز تو / آسمانها طوطیان شکرستان تو اند
شب نشینان عاشق افسانهای زلف تو / صبح خیزان والهٔ چاک گریبان تو اند
سبز پوشان فلک چون سرو با آن سرکشی / سبزهٔ خوابیدهٔ طرف گلستان تو اند
نافهای مشک گر سودا بیابانی شدند / از هواخواهان زلف عنبرافشان تو اند

بی نیازانی که بر فردوس دست افشانده اند / در هوای چیدن سیب زنخدان تو اند
از گداز عشق دلهایی که نازک گشته اند / پردهٔ فانوس شمع پاکدامان تو اند
سینه‌هایی کز خس و خار علایق پاک شد / شاهراه جلوهٔ سرو خرامان تو اند
آتشین رویان که میبرند از دلها قرار / چون سپند امروز یکسر پای کوبان تو اند
چون صدف جمعی که گوهر میفشانند از دهن / حلقه در گوش لب لعل سخندان تو اند
خوش خرامانی که زیر پا نکردندی نگاه / همچو نقش پا سراسر محو جولان تو اند
مغزهایی کز پریشانی بخود پیچیده اند / گردباد دامن پاک بیابان تو اند
صایب افکار تو دل را زنده میسازد ز عشق / زین سبب صاحبدلان جویای دیوان تو اند

شمع روشن شد چو اشک از دیده بینا فشاند / خوشه بر داشت هر کس دانه اینجا فشاند
از تجرد چون مسیحا هیچکس نقصان نکرد / پنجهٔ خورشید شد دستی که بر دنیا فشاند
از بهاران خلعت سرسبزی جاوید یافت / هر که دامن بر ثمر چون سرو از استغنا فشاند
تا نه پیوستم بتیغ یار جان صافی نشد / گرد راه از دامن خود سیل در دریا فشاند
چشم ما جز حسرت خشک از وصال او نبرد / هر چه از دریا گرفت این ابر در دریا فشاند
برق عالمسوز ما را شهپر پرواز داد / آنکه خار از دشمنی در رهگذار ما فشاند
حاصل ابر از زمین شور اشک تلخ شد / این سزای آنکه تخم خویش را بیجا فشاند
نیست غیرت مانع کلفت که دست روزگار / بر گهر گرد یتیمی در دل دریا فشاند
از برومندی دل سودایی ما فارغ است / تخم ما را سوخت عشق آنگاه بر صحرا فشاند
قسمت آدم شد از روز ازل سر جوش فیض / جام اول را از آنجا کان ساقی رعنا فشاند
چون گهر دارد همان گرد یتیمی بر جبین / گر چه صایب از رگ ابر قلم دریا فشاند

مرا نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد   که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد
کدامین آتشین رخسار بزم افروز عالم شد   که خون زاهدان خشک جوش ارغوان دارد
نصیبی نیست غیر از درد و داغ عشق عاشق را   هما از سفرهٔ شاهان نظر بر استخوان دارد
هجوم زیردستان بنفس غبار انگیزد کافر   ز طوق قمریان زنار سرو بوستان دارد
از آن از تیغ خورشید است هر دم تیز بر عاشق   که از سنگ ملامت هر قدم چندین فسان دارد
نیند از ذره قیمت خاکساری پاک طینت را   کجا گرد یتیمی آب گوهر از زیان دارد
چه باشد یارب اندر طلب جاه تهی دستان   در آن دریا که گوهر پیچ و تاب ریسمان دارد
از آن از جبههٔ خورشید دایم نور می بارد   که با آن منزلت پیوسته سر بر آستان دارد
ندارم از قماش حسن آگاهی همین دانم   که چون رخسار یوسف آتشی این کاروان دارد
سلیمان مور را در دست خود جا داد چون خاتم   که میگوید بزرگان را سبکروحی زیان دارد
مشو ای لاله رخسار از دل مجروح ما غافل   که آتش را گلستان این کباب خونچکان دارد
سخن چون آب حیوان زنده میدارد سخنور را   پر طوطی ز گویایی بهار بیخزان دارد
بر آ از پردهٔ هستی اگر آسودگی خواهی   که طوفان حوادث بال و پر زین بادبان دارد
چو افتادی به بحر عشق دست و پا مزن صائب   که از تسلیم ساحل این محیط بیکران دارد

نصیب خلق زیاد از نعم نمیگردد   ز بحر آب گهر بیش و کم نمیگردد
ز عشق پیروی راه و رسم عقل مجوی   که خضر تابع نقش قدم نمیگردد
ز شور حشر چه پرواست راست کیشان را   مصاف مانع رقص علم نمیگردد
بنوبهار جوانی اطاعت حق کن   که چوب خشک چو گردید خم نمیگردد
بران سفال حلال است ذوق تشنه لبی   که از محیط پذیرای نم نمیگردد

در این جهان ننشیند درست نقش کسی   که همچو سکه بگرد درم نمیگردد
ز تخم سوخته این شیوه ام خوش آمده است   که سبز از نم ابر کرم نمیگردد
نبسته از سر هر موی خویش زناری   پرستش تو قبول صنم نمیگردد
از آن عزیز بود خشت خم که همچو سبو   بدست و دوش برای شکم نمیگردد
بود همیشه رخ سائلش غبار آلود   کسی که آب ز شرم کرم نمیگردد
غنیمت است بر دل آزاده از جهان صائب   که همچو بار دل سرو کم نمیگردد

اگر ته جرعهٔ خود یار بر خاک من افشاند   غبار من ز استغنا بکوثر دامن افشاند
مگر بی طاقتیها بال پروازم شود ورنه   کرا دارم که مشت خار من در گلخن افشاند
کسی از رشتهٔ سر در گم من آگهی دارد   که شب از خار خار دل ته بستر سوزن افشاند
بافشاندن غبار من نرفت از دامن پاکش   گهر گرد یتیمی را چسان از دامن افشاند
اسیر عشق را از عشق آزادی نمی باشد   چه امکان دارد از خود برگ نخل ایمن افشاند
زهی خجلت زلیخا را که یوسف در حرم او   غبار از دیدهٔ یعقوب با پیراهن افشاند
ز سودا خشک شد خون در رگ من آنچنان صائب   که موج نبض من در راه عیسی سوزن افشاند

می از آن لعل گهربار تماشا دارد   آب در گوهر شهوار تماشا دارد
هر دم از شرم رخش روی دگر میسازد   گل بر آن گوشهٔ دستار تماشا دارد
ماه هر چند خوش آینده نباشد در روز   حسن مهتابی دلدار تماشا دارد
خوش بود صحبت آیینه و سیماب بهم   عرق شرم و رخ یار تماشا دارد
زخم و داغ است که مستانه بهم میجوشد   لاله زار دل افگار تماشا دارد

جوشش می را به پیمانهٔ خم باید دید / سیل در سینهٔ کهسار تماشا دارد
آب شد تیشهٔ فرهاد ز تردستی ما / کار با غیرت همکار تماشا دارد
در ته زلف کند جلوهٔ دیگر رخسار / دل شب عالم انوار تماشا دارد
سخن از رخنهٔ دل روی نماید صایب / از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند / اول مرا به برگ گلی یاد میکند
از درد رو متاب که یکقطرهٔ خون گرم / در دل هزار میکده ایجاد میکند
آهی که زیر لب کشد دردمند عشق / در سینه کار تیشهٔ فرهاد میکند
این ظلم دیگرست که عاشق شکار من / چون مرغ پرشکسته شد آزاد میکند
در نافه حسن سعی شود مشک عاقبت / خوبی که صید در دل صیاد میکند
دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد / ایام خط تلافی بیداد میکند
هرچند روی صحبت شیرین بخسروست / آیینه راز تیشهٔ فرهاد میکند
خواهد ثواب تنگدلان یافت روز حشر / هر کس که در شکست من امداد میکند
رنگی که از خزان خجالت شکسته شد / بر چهره کار سیلی استاد میکند
از پیچ و تاب اهل سخن صایب آگهست / چون سرو هر که مصرعی ایجاد میکند

هر دم نه بی سبب دل ما رقص میکند / کز شوق کعبه قبله نما رقص میکند
بی آفتاب ذره بخیزد ز جای خویش / از خود نه جسم خاکی ما رقص میکند
وجد و سماع و صوفی و صافی ز خویش نیست / این استخوان ببال هما رقص میکند
مشت گلی چه نقش تواند بر آب زد / از زور می پیالهٔ ما رقص میکند

آن را که مطرب از دل پرجوش خود بود / دایم چو بحر بی سر و پا رقص میکند
گردی که از گرانی تعمیر شد خلاص / در پیش پیش سیل فنا رقص میکند
خونین دلان کجا و سماع طرب کجا / این شاخ گل ز باد صبا رقص میکند
پیر و جوان ز هم نکند فرق شور عشق / اینجا فلک بقد دوتا رقص میکند
بی شور عشق در تن ما نیست ذره‌ای / هر قطره زین محیط جدا رقص میکند
پیچیده است درد طلب بسکه باهم / داند که گردباد چرا رقص میکند
داریم عالمی ز خیالش که نه سپهر / در تنگنای سینهٔ ما رقص میکند
ما مانده‌ایم در ته دیوار ورنه کاه / از اشتیاق کاه ربا رقص میکند
صایب زراه‌دان مطلب وجد صوفیان / شاخی که خشک گشت کجا رقص میکند

کیستند اهل جهان بی‌سر و سامانی چند / در ره سیل حوادث ده ویرانی چند
دو سه روزیست تماشای گلستان جهان / در دل خود برسانید گلستانی چند
زین گلستان که چو گل خیمه در آنجا زده / چیست در دست تو جز چاک گریبانی چند
نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری / پوششش امید چه دارید ز عریانی چند
دل شده پریشان سخنان صبح کجاست / تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند
داغ دیگر بدل از لاله ستانم او داد / چه تراوش کند از سینهٔ سوزانی چند
آنکه بر آتش ما آب نصیحت میریخت / کاش میزد بدل سوخته دامانی چند
چکنم آه که هر لحظه برون می‌آرد / عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند
شد ز یک صبح قیامت همه عالم پرشور / چکند دل بشکرخندهٔ پنهانی چند
وقت آن راهروی خوش که چو دریا / دارد از موجهٔ خود سلسله جنبانی چند

رهروان توجه پروای علایق دارند
چکنند خار باین برزده دامانی چند

نبرد آینه از آینه هرگز زنگار
چه دهی حیرت خود عرض بحیرانی چند

صایب از قحط سخندان همه کس معذور نیست
کاش میبود درین عهد سخندانی چند

رخ بهار ز ته جرعهٔ تو گلگون شد
ز درد عشق تو رنگ خزان دگرگون شد

ز جوش حسن تو شد تنگ آنچنان گلزار
که گل ز رخنهٔ دیوار باغ بیرون شد

چو لاله ساغر یاقوت داغدار شود
از آن شراب که لبهای یار میگون شد

دل خراب مرا جور آسمان کم بود
که چشم شوخ تو ظالم هم آسمانگون شد

ز تمام عیار از محک شکفته شود
ز سنگ روی نتابد کسی که مجنون شد

ز شور حشر بدنبال خود نمی بیند
بجستجوی تو هر کس ز خویش بیرون شد

چنانکه سیر فلاخن بسنگ وابسته است
ز کوه درد مرا شور عشق افزون شد

خدا ز صحبت افسرده کان نگهدارد
که نبض مرده شد این سیل تا بهامون شد

ببرگ سبز همان به که از ثمر سازد
چو سرو هر که درین روزگار موزون شد

شرابخانه آتش از سینه جوش زد صایب
ز نخار خار محبت دلی که پرخون شد

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد
عقیق ما دل پرخونی از یمن دارد

یکیست آمدن و رفتن سبکروحان
شکوفه جامهٔ احرام از کفن دارد

چو غنچه هر که بوحدت سرای دل ره کرد
حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد

دلی خزینهٔ گوهر شود که چون دریا
هزار مهر ز گرداب بر دهن دارد

ز ناله که کند خامه میتوان دانست
که کوه درد بدل صاحب سخن دارد

ز بوسعی که ترا در دلست سحری
و گرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد

کسی که گوشه گرفتست از جهان صایب
خبر ز چاشنی گنج آن دهن دارد

عشق اول بدل سوخته آدم زد
مایه ور شد ز دل آدم و بر عالم زد

در دل و جان ملک شور قیامت افتاد
زان نمک کز لب خود بر جگر آدم زد

تن خاکی که همان دید ز انسان ابلیس
مشت خاکیست که بر دیدهٔ نامحرم زد

من همان روز ز جمعیت دل شستم دست
که صبا دست در آن طرهٔ خم در خم زد

چون گل صبح بخون شسته همانم رخسار
بخوشی یکدو نفس هر که درین عالم زد

برد از دست و دل ما جوران گرایی
پشت پایی که بدولت پسر ادهم زد

شادی برد نیر زد بحریف آزاری
پیش برد آنکه درین دایره نقش کم زد

پای خم را مده از دست بافسون صلاح
که مرا راه خرابات زد و محکم زد

در شکنجه است ز شور ابه دریا دایم
هر که چون دانهٔ گوهر ز یتیمی دم زد

هر که قد ساخت دو تا پیش حق از بهر مهابت
بوسه بر دست سلیمان نبی خاتم زد

صایب از عشق حسابان قامت خود راست کند
که فلک از ته این بار گران سر خم زد

از طپش منع دل بیصبر و پا نتوان کرد
منع بیطاقتی قبله‌نما نتوان کرد

نتوان آب گرفت از جگر تشنهٔ تیغ
دل ز دلدار بتدبیر جدا نتوان کرد

باگهر از صدف پوچ کند شکر سهلست
دو جهان چیست که در عشق فدا نتوان کرد

تن چه باشد که دریغ از سگ آن کوی دارند
استخوان چیست که در کار هما نتوان کرد

سد آینه ترا پیش نظر تا باشد
چون سکندر هوس آب بقا نتوان کرد

شود از سجدهٔ حق آینهٔ دل روشن
بی قدِ خم شده این تیغ جلا نتوان کرد

در حریمی که کند دلبرِ ما دست بلند
چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد

صبح در خون شفق میطپد و میگوید
که نفس راست درین تنگ فضا نتوان کرد

بزبانی که کشد خار ملامت صایب
دامنِ کعبهٔ مقصود رها نتوان کرد

یاد آن جلوهٔ مستانه کی از دل برود
این نه موجیست که از خاطر ساحل برود

نیست بیرون ز سراپردهٔ دل لیلی ما
هر که خواهد بتماشای محمل برود

ما نه آنیم که بر ما نکند رحم کسی
خونِ ما بیشتر از دیدهٔ قاتل برود

سوزنی لنگرِ پرواز مسیحا گردید
این نه راهیست که مجنون بسلاسل برود

صرفِ افسوس شود مایهٔ اشک و بهش
هر که چون شمع ندانسته بمحفل برود

هر که باری ز دل راهروان بردارد
راست چون راه سبکبار بمنزل برود

دیدهٔ روزنه اش داغ ندامت گردد
نا امید از در هر خانه که سایل برود

میکشد در دل شبها نفسی موج سراب
وای بر حال نگاهی که پی دل برود

بیصفا شد گهر روح ز آمیزش جسم
چند این قافلهٔ آینه در گل برود

هر که خواهد که بحرفش نگذارند انگشت
چون قلم راه سخن را با تامل برود

زخم در پیرهنش سنبل تر میریزد
هر که از هوش ز نظارهٔ قاتل برود

چه گل از لیلی بی پرده تواند چیدن
هر که از راه بآرایش محمل برود

منع صایب بکن از بیخودی ای عقل فضول
هر که مجنون بود از میکده عاقل برود

ز برقِ حسن تو هر خار نخل ایمن شد
ز عارضِ تو چراغ بهار روشن شد

چراغ گل که از و چشم باغ روشن بود
ز شرم روی تو پنهان بزیر دامن شد

مرا بدین حشمیست نامهٔ اعمال
که صبح محشرِ من آن بیاض گردن شد

بچشم روزنه اش دایم آب میگردد
ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد

هزار آه شود گر ز دل کشم یک آه
مرا که خانه چو مجمر تمام روزن شد

چراغ روز بود آفتاب در نظرش
ز سرمهٔ دل شب دیده که روشن شد

ز آشنایی آن زلف دست کوته دار
که کوه طاقت من سنگ این فلاخن شد

امان نمیدهد انکار عشق زاهد را
ببست راه غنیم کسی که رهزن شد

بتازیانهٔ غیرت سری برار از خاک
که دانه سبز شد و خوشه گرد خرمن شد

خوشم بسینهٔ صد چاک چون قفس صایب
که دام عیش بود خانه که روزن شد

خطش دمید و بعشاق مهربان گردید
ازین بهار چه گلهای خوش عیان گردید

هزار تشنه جگر را بآب خضر رساند
خطی که گرد لبِ لعل دلستان گردید

بچشم رخصتِ پرواز نامه خواهد داد
قیامتی که ز رخسار او عیان گردید

ز خاک نرگس و گل چشم بسته میروید
ز شرم روی تو هر جا عرق فشان گردید

بخشک مغزی ما ای گل شگفته تبسم
که چرب نرمی ما صرف باغبان گردید

نثار تیغ تو کردم برغبتی جان را
که خضر دل زده از عمر جاودان گردید

همیشه صبح امیدش ز خاک میخندد
ز مغز هر که تسلی باستخوان گردید

کمینه خار و خسِ او عنانِ خود دار است
بآن محیط که سیلاب باروان گردید

چو ماه عید کند جلوه در نظر صایب
ز بار عشق قدِ هر که چون کمان گردید

کی بعاشق بوسه آن لعل لب میگون دهد
نیست ممکن کو بهر شاداب نم بیرون دهد

شکوه از دل کی تراود تا نگردد دل دو نیم
چون زبان خامه شق گردد سخن بیرون دهد

پیش چرخ بیمروت آبروی خود مریز
این سبوی کهنه هیهات است نم بیرون دهد

برنیارد سرمه دان دریا کشاد از خمار
دیده آهو چه تسکین دل مجنون دهد

خلق مجنون را نسازد تنگ جوش دام و دد
کوه را دیوانگی پیشانی هامون دهد

عالم امکان کف بحر پرآشوب فناست
پشت بر دیوار آسایش کس اینجا چون دهد

هرکه دریابد نشاط باده تلخ فنا
بوسه بر لبهای خنجر چون لب میگون دهد

لقمه چرب از برای خاک سامان میکنند
هر کرا گردون دون جمعیت قارون دهد

گفتم از زر کار من چون زر شود غافل که چرخ
چون گل رعنا مرا از کاسه زر خون دهد

زان نخواهم صایبا نان جو که در خوان جهان
نعمت الوان ثمر غمهای گوناگون دهد

ز گل محافظت رنگ و بو نمی آید
بغیر لطف ز روی نکو نمی آید

شود ز رخنه انجم فزون جراحت صبح
علاج سینه ما از رفو نمی آید

ز جنبش قطره آسوده است قربانی
تردد از دل بی آرزو نمی آید

بپای خم برسانید مشت خاک مرا
که دستگیری من از سبو نمی آید

اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران
بنای خانه بدوشی فرو نمی آید

مریز آب رخ خود برای نان کاین آب
چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید

دل گداخته شوید غبار هستی را
ز چشمه دگر این شست و شو نمی آید

دلی که ره بمقام رضا برد صایب
دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

خط از خون مانع آن غمزه کافر نمیگردد
زبان شمشیر را بخیه از جوهر نمیگردد

بلایی نیست چون افسردگی دلهای روشن را
نمک گردد یتیم این قطره تا گوهر نمیگردد

از آن از گرد عصیان رو نمی تابم که آیینه
نگردد تا سیه مشتاق روشنگر نمیگردد

شکایت نیست از دور فلک ارباب عرفان را
دل مستان ملول از گردش ساغر نمیگردد

صدا از کوه برگردد عجب کز بیستون تیشه
که از دلبستگی فرهاد از آنجا بر نمیگردد

عبث آن خط بجوی آب و آتش میزند خود را
برات خط چو حکم آسمانی بر نمیگردد

نمیسوزد چراغ هیچکس تا صبحدم صایب
کدامین اخگر سوزنده خاکستر نمیگردد

هر نقطه که زین دایره پرگار شمارند
صاحب نظران خال لب یار شمارند

رویی که در او راز نهان خوان نتوان دید
روشن گهران آینه تار شمارند

بیدار کن از عشق دل مرده خود را
تا خواب ترا دولت بیدار شمارند

زان روز حذر کن که بدامان تو چون گل
هر خرده که داری همه یکبار شمارند

هر قطره او شبنم ریحان بهشت است
اشکی که بدامان شب تار شمارند

چشمی که رگ خواب در او پرده نشین است
بیدار دلان حلقه زنار شمارند

مستان تو بر هم زدن هر دو جهان را
آسانتر از آشفتن دستار شمارند

آن راهروانی که پی دل نگرفتند
نقش قدم قافله بیمار شمارند

جمعی که بیکتایی گلشن نرسیدند
صایب ورق دفتر گلزار شمارند

از دل خون شده هر کس که شرابی نکشید
دامن گل بکف آورد و گلابی نکشید

جای رحم است بر آن مغز که در بزم وجود
از دل سوخته بوی کبابی نکشید

خاک در کاسهٔ آن چشم که از پردهٔ خواب
بر رخ دولت بیدار نقابی نکشید

رشک بر موج سرابست درین دشت مرا
که ز دریای بقا منت آبی نکشید

مگذر از کوی خرابات که آسوده نشد
کنج تا رخت اقامت بخرابی نکشید

هر که چون کوزهٔ سربسته نگردید خموش
در خرابات جهان بادهٔ نابی نکشید

هر که چون سرو نگردید درین باغ آزاد
نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید

شد به تبخالهٔ بی آب ز گوهر قانع
صدف تشنه ناز سحابی نکشید

جگر تشنه بود لالهٔ خاکش صایب
هر که زان چاه زنخدان دم آبی نکشید

من کیم تا یار بی پروا بفریادم رسد
آه صبح و گریهٔ شبها بفریادم رسد

دامن صحرا برد از چهره ام گرد ملال
میروم چون سیل تا دریا بفریادم رسد

از سواد شهر خاکستر نشین شد اخگرم
کو جنون تا دامن صحرا بفریادم رسد

کوه غم شد آب از فریاد عالمسوز من
کیست دیگر در دل شبها بفریادم رسد

جوش گل را گوش عاشق نغمهٔ من پنبه کرد
نالهٔ بلبل کجا تنها بفریادم رسد

میروم از خویش بیرون پای کوبان چون سپند
تا کجا آن آتشین سیما بفریادم رسد

میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی
نالهٔ امروز اگر فردا بفریادم رسد

در بیابانی که از گم کرده راهانست خضر
چشم آن دارم که نقش پا بفریادم رسد

شعلهٔ آواز صایب برق زنگار دلست
مطربی کو تا درین سودا بفریادم رسد

هر دلی کز عشق گوهر آب شد گوهر شود
هر کرا سوزد درین ره پا نفس عنبر شود

گوشه گیری فیضها دارد درین وحشت سرا
قطره از دریا چو رو پنهان کند گوهر شود

ناقصان را شهرهٔ دعویست دنیای خسیس
چون شرر با خار آمیزد زبان آور شود

راستی دامان جمعیت بدست آوردنیست
رشته چون هموار شد شیرازهٔ گوهر شود

جلوهٔ سرو لب کوثر کند مژگان او
دیدهٔ هر کس که از اشک ندامت تر شود

آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران
رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود

در دل پر آتش خود جای صایب چون دهم
نازنینی را که گل در پیرهن اخگر شود

شوق می از بهار گل اندام تازه شد
پیوند بوسها بلب جام تازه شد

از چهرهٔ گشادهٔ سیمین بران باغ
آغوش سازی طمع خام تازه شد

زان بوسهای تر که بشبنم ز گل رسید
امید من ببوسه و پیغام تازه شد

میلی که داشتند حریفان بنقل و می
از چشمک شکوفه بادام تازه شد

زان خنده که غنچه بروی نسیم کرد
شاهد پرستی دل خودکام تازه شد

داغی که بخون جگر کرده بود دل
از روی گرم لالهٔ گلفام تازه شد

شب از شکوفه روز شد و روز شب ز ابر
هنگامهٔ مکرر ایام تازه شد

حاجت برفتن چمن از کنج خانه نیست
زینسان که از بهار در و بام تازه شد

ز احرامی شکوفه و لبیک بلبلان
دل را بکعبهٔ رغبت احرام تازه شد

صایب ترا ز سردی دوران خزان مباد
کز نوبهار طبع تو ایام تازه شد

از لب منصور راز عشق بر صحرا فتاد
پردهٔ دریا درد موجی که بی پروا فتاد

عشق بی پروا دماغ خانه آرایی نداشت
این گره در کار دریا از حباب ما فتاد

صبر نتوانست پیچیدن عنان راز عشق
این شرر آخر برون از سینهٔ خارا فتاد

چاره جوییهای غمخواران مرا بیچاره کرد / این گره در کار من از سوزن عیسی فتاد
روی گرم لاله و آغوش گل زندان اوست / هر که چون شبنم بفکر عالم بالا فتاد
میکند در سنگ خارا داغ تنهایی اثر / بیستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد
سالها خون خوردن و خامش نشستن سهل نیست / عمر اگر باشد فلک خواهد بفکر ما فتاد
اختیاری نیست صایب اضطراب ما ز عشق / دست و پایی میزند هر کس که در دریا فتاد

ز دیدار تو از یوسف زلیخا مهر برگیرد / چراغ دیده یعقوب از روی تو در گیرد
از آن عاشق بآتشهای رنگارنگ میسوزد / که آن روی لطیف از هر نگه رنگ دگر گیرد
نه زاهد ماند نه میخواره از حسن جهانسوزش / که چون گردید آتش شعله ور خشک و تر گیرد
میندیش از غم عالم چو با عشق آشنا گشتی / که آتش خود ز راه خود خس و خاشاک برگیرد
درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر / بآن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
ز سر پا کرد کاز تا چه گلها بر سر افشاند / ره گرمی که پای راهرو را در گهر گیرد
سپر انداختم تا خون نباید خورد ازین غافل / که این پیمانه چون شد سرنگون خون تیغ برگیرد
ز خرمن جوی رزق از خوشه چینان کوته دستی / که مور پست فطرت دانه از مور دگر گیرد
من آن لعل گران قدرم بساط خاک را صایب / که بوسد دست خود هر کس مرا از خاک برگیرد

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد / عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
گر خاک شود سرمه خاموشی سیلست / آن سینه که گنجینه اسرار تو باشد
چون برق سبک سیر بود شمع مزارش / هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد
هر چاک قفس از تو خیابان بهشتی است / خوش وقت اسیری که گرفتار تو باشد

سیلاب قیامت بنظر موج سراب است / آن را که نظر واله رفتار تو باشد
بر چهره گل پای چو شبنم نگذارد / آن راهروی را که بپا خار تو باشد
خوابی که به از دولت بیدار توان گفت / خوابیست که در سایه دیوار تو باشد
صایب اگر از خویش توانی بدر آمد / این دایره را نقطه پرگار تو باشد

برق ما نگذاشت دود از خار و خس گردد بلند / پیش ما چون ناله اهل هوس گردد بلند
تا ز دریا سر برون آورد فانی شد حباب / زود میریزد بنایی کز نفس گردد بلند
صبر چون دندان نومیدی گذارد بر جگر / ناله مظلوم از فریادرس گردد بلند
اضطراب دل ز اسباب گرفتاری فزود / از کشاکش صید وحشی را مرس گردد بلند
از سر مستی صراحی گردنی افراخته است / آه اگر دست گلوگیر عسس گردد بلند
می فتد چون میوه های پخته در یکدم بخاک / هایهویی کز شراب نیمرس گردد بلند
جذبه بلبل چو دست از آستین بیرون کند / آتش گل صایب از چوب قفس گردد بلند

کریم اوست که خود را بخیل میداند / عزیز اوست که خود را ذلیل میداند
خوشم بگریه خونین که آن بهشتی روی / سرشک تلخ مرا سلسبیل میداند
کسی که آتش خشم و غضب فرو خورده است / میان شعله حضور خلیل میداند
ازین سیاه درونان باهل دل بگریز / که کعبه چاره اصحاب فیل میداند
کبودی رخ خود را ز سیلی اخوان / عزیز مصر به از رود نیل میداند
ز چرخ کام بمکر و دروغ نتوان یافت / که راه حیله سایل بخیل میداند
دلی که محرم اسرار غیب شد صایب / نسیم را نفس جبرئیل میداند

چرا بخلد برین از خدا شوی خرسند　　بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خرسند

زماه مصر بزندان و چاه ساختهٔ　　اگر بهر دو جهان از خدا شوی خرسند

مباد همچو سکندر درین تماشاگاه　　بآبگینهٔ ز آب بقا شوی خرسند

سعادت ازلی بیحجاب میتابد　　چرا بسایهٔ بال هما شوی خرسند

بهشت نسیهٔ خود نقد میتوانی کرد　　ز خلد اگر بمقام رضا شوی خرسند

ز هر شکست تراشهپری دهند چو موج　　اگر بحکم روان قضا شوی خرسند

باشنایی بیگانگان بر آمده　　تو آن نهٔ که بیک آشنا شوی خرسند

بلند دار نظر را مباد چون نرگس　　ز چشم خود بهمین پیش پا شوی خرسند

بخواب ناز روی همچو چشم قربانی　　اگر بخاطر بیجد عا شوی خرسند

ز فکر رزق پریشان نمیشوی صائب　　اگر بپارهٔ دل از غذا شوی خرسند

دردمندان که بناخن جگر خود خستند　　چشمهٔ خویش بدریای بقا پیوستند

خودحسابان که کشیدند بدیوان خود را　　در همین نشاء ز آشوب قیامت رستند

خاکیایی که بمعماری تن کوشیدند　　در ره آب بقا سد سکندر بستند

چه بغیر از نفس سوخته حاصل دارند　　دانهایی که درین شوره زمین بنشستند

عمر در ماتم احباب بافسوس مبر　　شکر کن شکر ازین خواب پریشان جستند

سنگ بر کعبه زنان شیشهٔ خود میشکنند　　وای بر سنگدلانی که دلی را خستند

عرق چهرهٔ خورشید جهانتاب شوند　　شبنمی چند که در دامن گل ننشستند

میتوانند بیک حمله دو صد قلب شکست　　همچو ابرو دو سر آمد چو بهم پیوستند

دامن وصل شکر در کف جمعی افتاد　　که چو نی در جگر خاک کمر را بستند

صائب از خلق جدا باش که موران ضعیف　　بار کشند بظاهر چو بهم پیوستند

نه پیچد زیر پای چرخ لیش رعنا اینچنین باید　　نبرد از دیگ آیینه سیما اینچنین باید

ز شکرخنده‌اش هر چشم موری تنگ شکر شد　　تکلف بر طرف لعل شکرخا اینچنین باید

فلک را سبزهٔ خوابیده داند قد رعنایش　　قیامت جلوه کار از قد و بالا اینچنین باید

ز گردش ماند دور آسمان چون چشم قربانی　　عیار جلوه‌های حیرت افزا اینچنین باید

به نیل چشم زخمش نیست چرخ نیلگون کافی　　عزیز مصر را رخسار زیبا اینچنین باید

نشد از دیدهٔ فرهاد غایب صورت شیرین　　بنای بیستون را کارفرما اینچنین باید

خیالش را دل سودایی من غیر میداند　　ز مردم عاشق شوریده تنها اینچنین باید

ز نقش پای من روی زمین دریای آتش شد　　طلبکار ترا آتش ته پا اینچنین باید

ندارد وادی ما لاله زاری غیر بوی خون　　ز خود رم کرده را دامان صحرا اینچنین باید

نهادم دست تا بر دل جنون من یکی صد شد　　ز لنگر میشود شوریده دریا اینچنین باید

نگردد از خواب حیرت جوش دل بیدار صائب را　　نگاه عاشقان محو تماشا اینچنین باید

ز نور عارضش هر ذرهٔ خورشید منظر شد　　ز شکرخنده‌اش هر چشم موری تنگ شکر شد

چه رخسار جهان‌افروز و چشم دلفریبست این　　که از نظاره‌اش هر قطره اشکم چشم دیگر شد

من آن نوری که در رخسار آتشناک او دیدم　　ز اشک گرم هر مژگان من بال سمندر شد

برون از خاک در محشر چو سرو آزاد می‌آید　　بخاک هر که سرو قامت او سایه گستر شد

درین صحرا که صید از فربهی در خاک و خون غلطد　　حصار عافیت با خویش دارد هر که لاغر شد

بجز افسردگی سنگی ندارد راه یکرنگی　　که نومید از وصال بحر شد تا قطره گوهر شد

عرق شد مانع از نظارهٔ رویش چو چشم بد — که موج آب حیوان در رهِ سدِ سکندر شد
مصفا کن دل خود تا شود گوهر غذا در تو — که هر آبی که تیغ پاک گوهر خورد جوهر شد
همان تاریک میسوزد چراغ بخت من صائب — اگر چه سینه ام از سوز دل صحرای محشر شد

حجاب آسمان کی مانع ما میتواند شد — فلک ما را کجا انگشتر پا میتواند شد
بقرب لاله و گل کی چو شبنم میشود قانع — سبکروحی که از پستی ببالا میتواند شد
نشد تا جسم من از شوق جان باور نمیکردم — که کوه قاف هم پرواز عنقا میتواند شد
دل افسردهٔ ما را گدازی هست در طالع — نماند بر زمین سنگی که مینا میتواند شد
ندارد اینقدر استادگی ای چرخ سنگین دل — کف خاکستری از روشنگر ما میتواند شد
اگر مجنون نشوی گردی که بر دل از جهان داری — بیکدم خوشتر از دامان صحرا میتواند شد
دل از درد طلب برداشتن دشواری دارد — وگرنه قطرهٔ ما نیز دریا میتواند شد
دو عالم محو شد تا پرده از عارض برافکندی — تو چون پیدا شوی دیگر که پیدا میتواند شد
دل روشن ز هم میپاشد آخر چشم را صائب — کتان کی پردهٔ آن ماه سیما میتواند شد

چه بهشتی است که آن بند قبا بکشایند — در فردوس بروی دل ما بکشایند
وسعت دایرهٔ کون و مکان چندان نیست — که بیکبار دل و دیدهٔ ما بکشایند
دولت باقی و این عالم فانی هیهات — این نه فالیست که از بال هما بکشایند
ای بسا ناخن تدبیر که از دست رود — تا گره از دل غمدیدهٔ ما بکشایند
کیمیاگر نکند چشم بهر قلب سیاه — بی نیازان بجهان چشم کجا بکشایند
سپر انداختگان دست درازی دارند — که فلک را ز میان دست جفا بکشایند

موشکافان که گرهها ز فلک وا کردند — کاش یک عقده از آن زلف دوتا بکشایند
سنگ بر سینه زنان محرم این درگاهند — در توفیق بهر خام کجا بکشایند
در فردوس بروی تو نبندد رضوان — که در اینجا در تسلیم و رضا بکشایند
صبر کن پای تو چون رفت بگل این نه حناست — که ببندند شب و صبح ز پا بکشایند
با دل تیره جهان در نظر ما زشت است — آه اگر چهرهٔ آیینهٔ ما بکشایند
در شب تیرهٔ امکان اثر صبح وجود — آنقدر نیست که دستی بدعا بکشایند
صبح محشر شود از نامهٔ سیاهان صائب — چون سر نامهٔ ما روز جزا بکشایند

سالکانی که قدم در ره جانانه زدند — پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند
مستی از شیشه و پیمانه خالی کردند — ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند
فلک بی سر و پا حلقه بیرون در است — در مقامی که سراپردهٔ جانانه زدند
دامن عمر ابد در کف جمعی افتاد — که بسرپنجه سر زلف ترا شانه زدند
خندهٔ صبح قیامت نکند بیدارش — هر کرا راه بآن نرگس مستانه زدند
شکوه از عالم تجرید نکردم هرگز — بچه تقصیر مرا گل بدر خانه زدند
نیست ممکن که بصد گریهٔ مستانه رود — منت خاکی که بچشم من دیوانه زدند
تن چه خاکست که مسجود ملایک باشد — بهر می بوسه بکنج لب پیمانه زدند
چشم از آن خال بپوشید که در روز نخست — برق در خرمن آدم بهمین دانه زدند
فیض ارباب جنون هیچ کم از دریا نیست — شد گهر سنگی اگر بر من دیوانه زدند
تا بآن گنج گهر دیدهٔ بدبین نرسد — جغد نیلیست که بر چهرهٔ ویرانه زدند
لاله در سنگ نهان بود که [illegible] — سکهٔ داغ بنام من دیوانه زدند

عشق و هنگامه آغوش طرازی بهتان است	شمع دستی است که بر سینهٔ پروانه زدند
صایب از شرم برون آی که در روز ازل	طبل رسوایی ما بر در میخانه زدند

دل در آن زلف زره سان جای خود وا میکند	شست چون صاف است پیکان جای خود وا میکند
طوطی از شیرین زبانی محرم آیینه شد	در دل آهن سخندان جای خود وا میکند
شد خراباتی گل از روی گشاد خوشتن	بوسه در لبهای خندان جای خود وا میکند
روی شرم آلود در گلزار از خجلت محرم است	گل در آن چاک گریبان جای خود وا میکند
ناخن جوهر شود در بیضهٔ فولاد بند	در دل آن خط چو ریحان جای خود وا میکند
از هوا گیرند چشم پاک را آیین بران	شبنم ما در گلستان جای خود وا میکند
حرف روشن گوهران هرگز نیفتد بر زمین	در صدفها اشک نیسان جای خود وا میکند
از سخن آخر بدولت میرسند اهل سخن	مور در دست سلیمان جای خود وا میکند
دور باشی نیست حاجت قهرمان عشق را	برق صایب در نیستان جای خود وا میکند

شرمی که بود ساخته مطلوب نباشد	شهباز نظر دوخته محجوب نباشد
یوسف صفتی را که زلیخا برد از راه	پروای نظربازی یعقوب نباشد
از چهرهٔ بی شرم شود عشق هوسناک	زان حسن بپرهیز که محجوب نباشد
حسنی که ز صورت بود معنی او خوش	گر ماه تمام است که مرغوب نباشد
در دیده کس بیشتر از تاب و توان نیست	در بلهٔ خود کیست که ایوب نباشد
چندانکه چو گل گوش فکندیم درین باغ	حرفی نشنیدیم که دلکوب نباشد
بی سختی ایام بصیرت نتوان یافت	کور است هران ره که لگدکوب نباشد

صایب دل عاشق بچه امید شود خون	خونخواری اگر شیوهٔ محبوب نباشد

بخل ممسک از می افزونتر شود	سخت تر گردد گره چون تر شود
گوشه گیری آب روی غربت است	قطره در جیب صدف گوهر شود
حرص را نشو و نما از آز روست	خار و خس بر شعله بال و پر شود
سایه گستر باش کافتد در زوال	سایهٔ خورشید چون کمتر شود
در دل روشن نباشد پیچ و تاب	از جلا آیینه بی جوهر شود
با تهی دستی قناعت کن که نی	بینوا گردد چو پر شکر شود
قرب خوبان رنج باریک آورد	رشته در عقد گهر لاغر شود
میشود صبح از تیره بختیها که حسن	از خط مشکین نکو محضر شود
گر به بینند ماه شبگرد مرا	مه سپند و هاله اش مجمر شود
آن سبکروحم که در دریای عشق	بادبان بر کشتیم لنگر شود
گوش گیرد گل بوام از عندلیب	هر کجا صایب سخن گستر شود

تا منزل من بادیهٔ بیخبری بود	هر موج سراب بنظر بال پری بود
چون سرو درین باغ ز آزادگی خویش	باری که بدل بود مرا بی ثمری بود
افسوس که چون ناوک بازیچهٔ اطفال	بال و پر من وقف پریشان سفری بود
زان روز که شد دیدهٔ من باز چو نرگس	اوراق دلم خرج پریشان نظری بود
بود از دم شمشیر دم صبح نشاطم	تا جوشن داودی من بیخبری بود
رسوایی شمع است ز پیراهن فانوس	در پرده سخن گفتن من پرده دری بود

یاری که غبار از دل غمدیدهٔ ما برد   بی منت و بی فرد نسیم سحری بود
چون پرتو خورشید که در آینه افتد   از عمر همین بهرهٔ من جلوه گری بود
از عجز چو شبنم نفتادیم درین باغ   افتادگی ما گل روشن گهری بود
صایب چه توان کرد بتکلیف عزیزان   ورنه طرف خواجه شدن بی بصری بود

بافسون پیر و طول امل هشیار کی گردد   ره خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد
مگر در دامن خورشید تابان افکند خود را   وگرنه چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد
گرانی از حباب بی تعلق نیست دریا را   کسی کز خود تهی گردید بر دل بار کی گردد
بلند و پست عالم رهروان را میکند تیز   اگر سوهان نباشد تیغها هموار کی گردد
فزاید عرض لشکر شوکت مهر سلیمان را   ز خط عنبرین آن خال بی پرگار کی گردد
ندارد شکوه از سنگ ملامت طاقت عاشق   پلنگ سخت جان دلگیر از کهسار کی گردد
اگر در تیغ باشد آب در پاست جولانش   جدایی عاشقان را مانع دیدار کی گردد
ز توبه بحر هیچ و تاب موج افزون شود صایب   دل عاشق تسلی از وصال یار کی گردد

حرص را تشنگی افزون بزر و مال شود   چشم آیینه کجا سیر ز تمثال شود
بهرهٔ خواجه ز اسباب بجز محنت نیست   عرق از بار گران قسمت حمال شود
تا نمیرد ز تردد نکشد پای حریص   راحت مور در آنست که با بال شود
میدود بسکه بی خرمن مردم حشمت   پوست وقتست بر اندام تو غربال شود
چون شب تار بیک روز سیه میسازی   گر ترا روی زمین نامهٔ اعمال شود
بشکستی که ز دوران رسد آزرده مباش   که قفس چون شکند شهپر اقبال شود
مصلحت نیست ز شیرین سخنان خاموشی   زنگ آیینه بود طوطی اگر لال شود
صایب از عمر همین کام تمنا دارد   که سرش در قدم سرو تو پامال شود

یار ما از کشتن عشاق درهم کی شود   آنچنان باغ و بهاری بخل ماتم کی شود
مهر خاموشی نگردد پردهٔ اسرار عشق   بوی گل را مانع از پرواز شبنم کی شود
از گهر گردد تهی بحر نتوانست شست   کلفت عاشق کم از اشک دمادم کی شود
صبح دارد خنده بر زخم فشانیهای چرخ   زخم چون کاری بود از بخیه درهم کی شود
پیش گوهر در صدف آویختن دون همتیست   همت عاشق تسلی با دو عالم کی شود
اضطراب دل ز غمخواران ظاهر بیش شد   چارهٔ این زخم پنهانی بمرهم کی شود
در دل سنگ این شرار شوخ جولان میکند   سخت جانی مانع آمد شد غم کی شود
از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است   دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود
آدمی را عشق صایب میکند کامل عیار   نیست هر کس را که درد عشق آدم کی شود

کجا مرا می گلگون دماغ تازه کند   که تخم سوخته را ابر داغ تازه کند
کجاست سوختگان را دماغ خودسازی   بناخن دگران لاله داغ تازه کند
درین بهار که صد جامه خار کرد ایجاد   نشد که جامهٔ خود سرو باغ تازه کند
دماغ ساقی ما میخورد ز چشمه آب   مگر بخون جگر دل دماغ تازه کند
ز خط سیه نشود روز آتشین رویی   که داغ کهنهٔ ما را بداغ تازه کند
دلی که داغ نهان نیست مجلس افروزش   دماغ خود بکدامین ایاغ تازه کند
ز داغ سینهٔ من آفتاب دیگر یافت   که تازه رویی گل جان باغ تازه کند

درین صحیفه من آن خامه سیه روزم — که مغز خشک بدود چراغ تازه کند
دمی که صایب از و بوی صدق می‌آید — چو باد صبح جهان را دماغ تازه کند

زبیری حرص دنیا نفس طامع زاد و بالا شد — گدا را کاسه دریوزه از کوری مثنی شد
نگردد تنگ از سنگ ملامت شهر و کوی من — که از مشرب غبار خاطرم دامان صحرا شد
ز همچشمی بلایی نیست بدتر عشقبازان را — زلیخا کور شد تا دیده یعقوب بینا شد
نمی آید بهم چون طوق قمری حلقه چشمش — نظربازی که محو قامت آن سرو بالا شد
نمیدانم چگویم شکر آن غمازتر دلها — که از سودای او هر ذره خاکم سویدا شد
تعجب نیست گر دارم امید رحم از آن ظالم — نه آخر مومیایی هم ز سنگ خاره پیدا شد
نگردد بخت تیره مهر لب حرف آفرینان را — سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد
ندارد تاب دست انداز صایب دامن عصمت — که بوی پیرهن آواره از دست زلیخا شد

خط شبرنگ ز روی تو عیان خواهد شد — علم زلف درین گرد نهان خواهد شد
گرچه دست ستم زلف دراز است خطش — چون شب قدر شفیع رمضان خواهد شد
خط زبان بند بتان بود نمیدانستم — که ترا جوهر شمشیر زبان خواهد شد
گرگ در پیرهن جلوه یوسف دارد — نوبهاری که مبدل بخزان خواهد شد
هر که چون دام گرفتار تهی چشمی گشت — در ته خاک بچشم نگران خواهد شد
شوق خواهد تن افسرده ما را جان کرد — با قفس طایر ما بال فشان خواهد شد
دل چو اطفال مبندید برین نقش و نگار — کاین بهاریست که یکدست خزان خواهد شد
رهرو صادق و سامان اقامت هیهات — صبح چون گرد نفس راست روان خواهد شد

نیست در سایه اقبال هما آرامش — استخوانی که به تیر تو نشان خواهد شد
هست اگر لنگر تسلیم درین بحر ترا — عاقبت موج خطر خط امان خواهد شد
چشم نرگس نشود باز ز مستی غافل — که سرش در سر این خواب گران خواهد شد
قامت هر که شود خم ز عبادت صایب — خاتم دست سلیمان زمان خواهد شد

تا ز خط حسن تو عنبر بر سر آتش نهاد — مغز ما سوداییان سر بر سر آتش نهاد
آه از آن رخساره نوخط که از هر حلقه‌ای — عاشقان را نعل دیگر بر سر آتش نهاد
شد جهان تاریک در چشم چو عشق تاج بخش — از پر پروانه افسر بر سر آتش نهاد
عشق را در لامکانی نیست جز آغوش حسن — آشیان خود سمندر بر سر آتش نهاد
هر که چون گل از وفای نوبهار آگاه شد — نقد و جنس خویش یکسر بر سر آتش نهاد
چون پر و بال سمندر عشق اگر یاری کند — میتوان پهلوی لاغر بر سر آتش نهاد
دل درون سینه‌ام از آرزوی خام مرد — چند بتوان هیزم تر بر سر آتش نهاد
کم شتابی داشت عمر ما که از قد دوتا — دور گردون نعل دیگر بر سر آتش نهاد
هر که صایب از خس و خار علایق پاک شد — میتواند پا چو صرصر بر سر آتش نهاد

چسان مژگان خونین گریه ما را نگهدارد — کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد
تنور از عهده تسخیر طوفان بر نمی‌آید — حصار شهر چون دیوانه ما را نگهدارد
ز آتش دستی ما کوهکن سیماب جولان شد — اگر مرد است کوه بیستون جا را نگهدارد
ز شور عشق لنگر باخت چون ریگ روان صحرا — مگر مجنون بکوه و در و صحرا را نگهدارد
تماشای دل دیوانه ما جذبه دارد — که از جولان غزال دشت پا را نگهدارد

تن خاکی نگیرد دامن جان مجرد را
چگونه رشتهٔ مریم مسیحا را نگهدارد

نگاه شور چشمان آب در یاقوت میسوزد
خدا از چشم زاهد جام صهبا را نگهدارد

ندارم دست بر دامان آن سرو روان ورنه
ز طوفان لنگر من آب دریا را نگهدارد

نباشد رحم در دل لشکر بیگانه را صائب
ز گرد خط خدا آن ماه سیما را نگهدارد

یک دل ز ناوک مژهٔ او رها نشد
این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد

تسکین نداد گریهٔ ما را شب وصال
از گرد سرمه آب روان بیصدا نشد

ما را به بوریای گرانجان چه نسبت است
پهلوی خشک ما ز زمین آشنا نشد

از آه ما گرفتگی دل نگشت کم
بر باد رفت عالم و این ابر وا نشد

کی میرسد به درد دل از دست رفتگان
از دست هر که دامن برگ گل رها نشد

از یار دل به دوری ظاهر نگشت دور
هر جا که رفت بوی گل از گل جدا نشد

شکر کجا به چاشنی فقر میرسد
داغ است نیشکر که چرا بوریا نشد

آب گهر ز گرد یتیمی گرفت زنگ
صائب ز گرد غم دل ما بیصفا نشد

ز ماتمخانهٔ ما نغمهٔ عشرت کجا خیزد
سپند از آتش ما تنگدستان بینوا خیزد

نصیحت بر نینگیزد ز مین گیران غفلت را
ره خوابیده هیهاتست از بانگ درا خیزد

عبوس زاهد خشک از می گلگون نگردد کم
مگر در سوختن چین از جبین بوریا خیزد

به خاموشی مباش از انتقام عاجزان ایمن
که سیل از کوهسار خاکساران بیصدا خیزد

به وصل از دامن عاشق ندارد دست دلگیری
که ممکن نیست زنگ آهن از آهن ربا خیزد

درون پردهٔ دل با خیالش خلوتی دارم
که صحبت میخورد بر هم سپندی گر ز جا خیزد

دو عالم را به یک پیمانه می بخشند مخموران
اگر قارون نشیند با می آشامان گدا خیزد

مگو تأثیر در افغان سنگین دل نمیباشد
که دل را آب سازد ناله گر از آسیا خیزد

سعادت نیست چون ذاتی شقاوت میشود آخر
نخواهم دولتی گر سایهٔ بال هما خیزد

اگر قسمت نگیرد دست ما گم کرده راهان را
چه از پای طلب آید چه از دست دعا خیزد

ز تن پرور کند پهلو تهی آثار درویشی
که از پهلوی فربه زود نقش بوریا خیزد

از آن صائب نظر از خاک پایش بر نمیدارم
که سازد چشم روشن گریه گر از توتیا خیزد

جوهر می ز رگ ابر مشتی گردد
از شفق رنگ می لعل دوبالا گردد

یکزمان پرده از آن روی دلارا بردار
تا سیه خانهٔ این دشت سویدا گردد

خاکساریست که از درد طلب میپیچد
گردبادی که درین دامن صحرا گردد

شوق اگر عام کند سلسله جنبانی را
کوه چون ریگ روان بادیه پیما گردد

شود از آه پریشان دل خورشید سیاه
خط ز رخسار تو روزی که هویدا گردد

کوهکن را سخن صورت شیرین نگذاشت
لاف بیکار بود کار چو گویا گردد

نامه تسکین ندهد دیدهٔ مشتاقان را
کف محالست که مهر لب دریا گردد

گریهٔ مردم بیدرد شود خرج زمین
این نه سیلیست که پیوسته به دریا گردد

گر بداند چه ثمرهاست تهیدستی را
سرو آواره ز گلزار به یک پا گردد

هر که صائب شود از بادهٔ عرفان سرگرم
همچو خورشید درین دایره تنها گردد

اگر در دم از آن بیمروت چاره می آید
نه آخر چشمه هم بیرون ز سنگ خاره می آید

کلیدی نیست غیر از سخت رویی قفل مطلب را
به آهن این شرر بیرون ز سنگ خاره می آید

نمی بیند بدنبال خود از حرص طلب غافل
ور گرنه روزی از دنبال روزی خواره می آید

نوازش در مقام معذرت کم نیست از سرزنش
که گاهی کار شیر از جنبش گهواره می آید

بغیر از بیکسی صایب که میگیرد خبر از من
که از یاران بسر وقت من بیچاره می آید

مشکل دل رمیده هوای وطن کند
شبنم چنان نرفت که یاد چمن کند

آنها که دید یوسف از اخوان سنگدل
خونش بگردنست که یاد وطن کند

دل میکند بسینه ما بیدلان رجوع
گر نافه بازگشت بناف ختن کند

دلهای جمع را کند آشفته یاد من
راضی نمیشوم که کسی یاد من کند

بی پرده نقش صورت شیرین نگاشته است
تا انتقام عشق چه با کوهکن کند

بسیار رو مده دل عشاق را مباد
زلف ترا گرانی دل بی شکن کند

بال ملک چو برگ خزان دیده ریخته است
پروانه را که یاد دران انجمن کند

صایب مراز درد سخن خورد و خواب نیست
کو عیسی که چاره درد سخن کند

زین سعادت که ز بال و پر ما میرزد
استخوان بندی اقبال هما میرزد

بسکه دستی من نیست درین بزم کسی
اول از ناخن من رنگ حنا میرزد

خار صحرای جنون میبرش دست بدست
هر کرا آبله گل در ته پا میرزد

رهروی را که بود در طلب دامن گیر
خار در رهگذر راهنما میرزد

زخم ناسور من از حسرت مشک است کباب
زلف او عطر بدامان صبا میرزد

از لحد خاک کشاده است بغل در طلبش
خواجه از بیخبری رنگ سرا میرزد

با دل خون شده برگرد جهان میگردیم
تا نصیب این کف خون را بکجا میرزد

میشود گوهر اگر جمع تواند کردن
آب رویی که بدریوزه گدا میرزد

میشود دعوی خون روز قیامت صایب
رنگ هر گل که ز نظاره ما میرزد

دل چه بلچنهای رنگارنگ از آن دلبر کشید
قطره خونی چه دریاهای خون بر سر کشید

در میان عاشقان من بی نصیب افتاده ام
ورنه قمری سرو را در زیر بال و پر کشید

از کنار آب حیوان خشک لب باز آمدن
مرگ را در زندگی بر روی اسکندر کشید

گرچه مجمر از ستمکاری زد آتش در سپند
دود تلخش انتقام از دیده مجمر کشید

من بزور عشق پیچیدم عنان مرگ را
ورنه چندین شمع را بر خاک این صرصر کشید

ساده بود از تار و پود راه صحرای جنون
هرزه گردیهای من این صفحه را مسطر کشید

هر که صایب از قناعت کرد حفظ آبرو
در همین جا آب از سرچشمه کوثر کشید

ره نوردانی که چون خورشید تنها میروند
از زمین پست بر اوج ثریا میروند

خانه بر دوشان مشرب از غریبی فارغند
چون کمان در خانه خویشند هر جا میروند

موج را سر رشته میگردد بدریا منتهی
راههای مختلف آخر بیکجا میروند

خانه پرداز از چو سیلاب از جهان آب و گل
بی توقف راست تا آغوش دریا میروند

رهروان از چشم شور صبح میسازد خنک
زین سبب این راه را مردان شبها میروند

از گرانجانان چو کوه قاف ایمن نیستند
اهل وحشت گر بزیر بال عنقا میروند

تن پرستانی که صایب از خودی نگذشتند
زیر دیوار اند اگر بیرون ز دنیا میروند

خوش آن گروه که تن را ز عشق جان سازند
زمین خویش بتدبیر آسمان سازند

چه فارغند ز اندیشهٔ شراب و کباب
جماعتی که بدلهای خونچکان سازند

ز سایه روی زمین را به پرنیان گیرم
اگر همای مرا سیر از استخوان سازند

سبکروان نفسی بهر راه تازه کنند
اگر دو روز باین تیره خاکدان سازند

بزخم خار گروهی که بر نمی آیند
همان بهشت که با یاد گلستان سازند

جماعتی که ز ساقی بجام صلح کنند
بیک حباب ز دریای بیکران سازند

غبار در دل هیچ آفریده نگذارم
اگر چو سیل مرا مطلق العنان سازند

بجاست تارک گردن ترا مثال هدف
ز هر طرف که رسد ناوکی نشان سازند

بر آن گروه حرامست خامشی صائب
که کار خلق توانند از زبان سازند

نه بیدردیست گر اشکم بچشم تر نمی آید
مرا از سیرچشمی در نظر گوهر نمی آید

بچشم پاک گرد آیینه تسخیر آن پری رو را
چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید

مگر یاقوت سیر آتشین بیداد ما رسد ورنه
علاج تشنهٔ ما از لب ساغر نمی آید

چنین گر عالم آب بدان سرو روان
نهال طوبی از سرچشمهٔ کوثر نمی آید

دل گردون نمیسوزد باه آتشین ما
بدود تلخ آب از دیدهٔ مجمر نمی آید

بدشواری توان دل از لباس فقر برکندن
بپای خود برون از بند نی شکر نمی آید

بداغ عشق دارد محرم و بیگانه یک نسبت
ازین آتش خلیل الله سالم بر نمی آید

خموشی پیشه کن تا دامن مطلب بدست آری
که بی پاس نفس از بحر گوهر بر نمی آید

کدامین عنبرین مو میکند در سینه ام جولان
که از دریای دل یک موج بی عنبر نمی آید

بمنزل میبرد قطع تعلق کاروانی را
ز رهزن آنچه می آید ز صد رهبر نمی آید

شکوه حسن او مهری بلب زد بیقراران را
که آواز سپند از هیچ مجمر بر نمی آید

گران گشتم بچشمش بسکه رفتم بی طلب سویش
مرا از پای نافرمان چها بر سر نمی آید

نماند از سردمهریهای دوران در جگر آتش
درختی را که سر تا سوخت دودش بر نمی آید

اگر ز اهل دلی بر تیره بختی صبر کن صائب
که داغ کعبه از زیر سیاهی بر نمی آید

حسن چون بی پرده شد دلها بخون غلطان شود
خاک اطلس پوش گردد تیغ چون عریان شود

عشق عالمسوز را تسلیم سازد مهربان
بر خلیل الله آتش سنبل و ریحان شود

نالهٔ عشاق سازد حسن را بی رحم تر
آتش گل را فغان بلبلان دامان شود

در غبار خط نهان گردید آن چشم سیاه
خانهٔ ظالم باندک فرصتی ویران شود

در نگیرد صحبت زاهد بصوفی مشربان
زشت در یکدیدن از آیینه روگردان شود

میکند نان بخیل آیینهٔ دل را سیاه
وای بر آنکس که بر خوان ملک مهمان شود

جنگ دارد ظالم از بی آلتی با خویشتن
خون خود را میخورد چون گرگ بیدندان شود

سیل بیکار است چون از خود برآرد خانه آب
نفس چون طغیان نماید بدتر از شیطان شود

خامهٔ صائب چو آغاز گهرریزی کند
زنده رود تازه پیدا در اصفاهان شود

حرفی که از آن لعل گهربار برآید
رازیست که از مخزن اسرار برآید

تا حشر محالست که از سینه کند یاد
هر دل که بدریوزهٔ دیدار برآید

گل بر در زندان ننهد از شرم زلیخا
چون یوسف ما بر سر بازار برآید

در خلوت آیینهٔ رخسار تو از لطف
طوطی بگرانجانی زنگار برآید

از بادهٔ لعلی بسرش تاج گذارند
مستی که بمیخانه ز دستار برآید

دارد خبر از درد گرفتاری بلبل
با دست تهی هر که ز گلزار برآید

افسرده تر از عقل شود معرکهٔ عشق
روزی که مرا دست و دل از کار برآید

گر سوزن عیسی شود این وادی پرخار
از دل چه خیالست مرا خار برآید

دارد بجگر داغ ز محرومی فرهاد
هر لاله که از سینهٔ کهسار برآید

هر جا بنود اهل دلی گوش برآواز
رحمست بران نغمه که از تار برآید

شیری که برغبت ندهد دایه باطفال
خون گردد و از دیدهٔ خونبار برآید

فردای قیامت رگ ابریست گهربار
هر آه که از سینهٔ افکار برآید

در سرمه اگر غوطه دهد چرخ جهان را
صایب چه خیالست زگفتار برآید

هر که در زنجیر آن مشکین سلاسل ماند ماند
عقدهٔ گر پیچ و تاب زلف در دل ماند ماند

پاکشیدن مشکلست از خاک دامنگیر عشق
هر کرا چون سرو اینجا پای در گل ماند ماند

ناقص است آنکس که از فیض جنون کامل نشد
در چنین فصل بهاری هر که عاقل ماند ماند

سیل بیتابست تا دریا کند جای مقام
یکقدم هر کس که از همراهی دل ماند ماند

چشم قربانی نگرداند ورق تا روز حشر
دیدهٔ هر کس که در دنبال قاتل ماند ماند

میبرد عشق از زمین بر آسمان ارواح را
زین دلیل آسمانی هر که غافل ماند ماند

نیست ممکن نقش پا را از زمین برخاستن
هر کرا جانی که در دنبال محمل ماند ماند

میشود هر دم عجبتر نقش روزافزون حسن
هر کرا از حیرت اینجا دست بر دل ماند ماند

فرصتی تا هست بیرون آی از زندان جسم
در بهاران تخم بیدردی که در گل ماند ماند

بیش ازینجا نیست خضر راه بی پایان عشق
هر که در فکر سر و سامان منزل ماند ماند

هر دلی کز بیم آتشهای پنهان عشق
چون سپند خام در بیرون محفل ماند ماند

بر نمیگردد بگلشن شبنم از آغوش مهر
هر که صایب محو آن شیرین شمایل ماند ماند

عاشق کجا بشکوه دهن باز میکند
این کبک خنده بر رخ شهباز میکند

تمکین ترا بجاست سنگین دلان حسن
در دامن تو تربیت ناز میکند

از خون دل همیشه نگارین بود کفش
مشاطه که زلف ترا باز میکند

خود را چو داغ لاله کند جمع شام هجر
چون صبح وصل روشنی آغاز میکند

مرغی که زیرکست درین بوستانسرا
گل را خیال چنگل شهباز میکند

در گوشمال عمر سر آمد که چون قضا
ما را برای بزم دگر ساز میکند

خون میچکد چو زخم نمایان ز خنده اش
کبکی که بی ملاحظه پرواز میکند

نتوان ببرگ نکهت گل را نهفته داشت
این نه صدف چه با گهر راز میکند

صایب دلم بسیر چمن میکشد مگر
از بلبلان مرا یکی آواز میکند

می کجا مهر حباب از لب ما بردارد
نه حبابیست که هر موج ز جا بردارد

تشنهٔ گوهر سیراب شود مژگانش
هر که خار از ره این آبله پا بردارد

دل صدپاره اگر همرهی ما نکند
کیست در راه طلب توشهٔ ما بردارد

در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است
به که هر آبلهٔ آب جدا بردارد

از مه عید جوانی دل ما صاف نشد
مگر این زنگ ز دل قد دوتا بردارد

آنقدر دور مشو از نظر ای صبح امید
که دل خون شده دستی بدعا بردارد

میکند ساده زمین را ز عمارت صایب
ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود
نمکی نیست لب او که فراموش شود

حلقهٔ نیست دو زلفش که برآید از گوش
یاد رویش نه چراغیست که خاموش شود

خط سبزش سبقی نیست که از یاد رود
مصرعی نیست خرامش که فراموش شود

خواب در دیدهٔ غفلت زدگان میسوزد
چون کسی غافل از آن صبح بناگوش شود

جام در دست بصحرای قیامت آید
هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود

زاهد خشک اگر قامت او را بیند
همچو محراب سراپا همه آغوش شود

واگذارش که بخون جگر خود سازد
کیست صایب که ببزم تو قدح نوش شود

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند
صیقل شکست و آینه ام در غبار ماند

چون ریشهٔ درخت که ماند بجای خویش
شد زندگی و طول امل برقرار ماند

ناخن نزد کسی بدل سر بمهر ما
این غنچه ناشکفته برین شاخسار ماند

زین پنج روزه عمر که چون برق و باد رفت
غمهای بیشمار باین دل فکار ماند

زان سرو خوشخرام که عمرش دراز باد
از خویش رفتنی بمن خاکسار ماند

خواهد گرفت دامن گل را بخون ما
این آشیانه که ز ما یادگار ماند

از خود برآی زود که گردد گزنده تر
چندانکه زهر در بن دندان مار ماند

نتوان ز من بعشرت روی زمین گرفت
گردی که بر جبین من از کوی یار ماند

دست من از رعونت آزادگی چو سرو
با صد هزار عقدهٔ مشکل ز کار ماند

صایب ز اهل درد هم آواز من بست
کوه غمی که بر دلم از زور کار ماند

فغان که هستی ما خرج آشنایی شد
بهار عمر بتاراج بینوایی شد

چو وحشیی که گرفتار در قفس گردد
تمام عمر در اندیشهٔ رهایی شد

شنا ورسیت که لب بند سنگ بر پایش
مجردی که گرفتار کدخدایی شد

درین قلمرو پر صید از نگون بختی
دراز دستی ما ناوک هوایی شد

اگر خموشی نشنید دلش سیاه شود
چو شعله هر که بد آموز ژاژخایی شد

چه گنجها که تواند ز نقد وقت اندوخت
هران رمیده که فارغ ز آشنایی شد

دران چمن که بزر میخرند دلتنگی
چو غنچه خردهٔ ما صرف دلگشایی شد

چنان فشرد مرا عشق آهنین بازو
که سنگ بر من دیوانه مومیایی شد

نشد ز شهپر توفیق هیچ رهرو را
گشایشی که مرا از شکسته پایی شد

از نغمه پردهٔ مطرب بستان فرو کشید
دام پری شکار بروی هوا کشید

هر جا که رفت داد گریبان بدست غم
از پای گل کسی که درین فصل پا کشید

سر و ترا ز سایه چکد آب زندگی
گردید خضر هر که درین سایه وا کشید

سیمای ما قلم و نقش مراد شد
زان سیلی که عشق برخسار ما کشید

از خنده که از ته دل نیست فیض نیست
بیهوده غنچه منت باد صبا کشید

در چشم بی نیازی ما کار میل کرد
گردون اگر بدیدهٔ ما توتیا کشید

آب حیات میخورد از چشمهٔ سراب
تسلیم هر که را بمقام رضا کشید

در آستین همت گردون حبابهاست
دستی که خط بصفحهٔ بال هما کشید

آیینه اش ز زنگ کدورت نگشت صاف
چون خضر هر که منت آب بقا کشید

صایب حلاوتی که من از فقر یافتم
نازِ شکر توان ز نی بوریا کشید

لب نانی که از دامان سایل باز میدارد
توانگر کشتی خود را ز ساحل باز میدارد

که عاشق را ز قرب یار مانع میتواند شد
ادب پروانهٔ ما را ز محفل باز میدارد

اگر تن را ز تن گردون سنگین دل جدا سازد ‌ ‌ درین وحدت سرا دل را که از دل باز میدارد
ندارم همی از کشتن مرا این درد میسوزد ‌ ‌ که حیرانی مرا از عذر قاتل باز میدارد
حجاب عشق از پاس ادب غافل اگر گردد ‌ ‌ شکوه حسن مجنون را ز محمل باز میدارد
ندارد اختیاری مور در آمیزش شکر ‌ ‌ که دلها را از آن شیرین شمایل باز میدارد
حضور غنچه در گفتار آورده ست بلبل را ‌ ‌ که درد خویش از یاران یکدل باز میدارد
تو از ناقابلی محرومی از صاحبدلان ورنه ‌ ‌ که تخم پاک را از خاک قابل باز میدارد
بدادن میتوان برداشت از هر دانه خرمنها ‌ ‌ بکشتن تخم را دهقان حاصل باز میدارد
در توفیق را بر روی خود دسته چی بندد ‌ ‌ ستمکاری که فیض خود ز سایل باز میدارد
چه افتاده است من جان بر از قرب تن شوم مانع ‌ ‌ عنان موج را دریا ز ساحل باز میدارد
میان یوسف و یعقوب حایل میشود صایب ‌ ‌ مرا هر سنگدل کز صحبت دل باز میدارد

ز خط عذار تو بی آب و تاب خواهد شد ‌ ‌ ز ناله ماه تو پا در رکاب خواهد شد
رخی که در جگر لاله خون ازو میسوخت ‌ ‌ سیاه روز تر از مشک ناب خواهد شد
لبی که از سخنش میچکید آب حیات ‌ ‌ جگر گداز چو موج سراب خواهد شد
دلی که پشت بکوه گران ز سختی داشت ‌ ‌ ز سیل اشک ندامت خراب خواهد شد
ز برگ ریز خزان آفتاب طلعت تو ‌ ‌ شکسته رنگ تر از ماهتاب خواهد شد
ز خط ستاره خال تو میرود بوبال ‌ ‌ خمار چشم مبدل بخواب خواهد شد
کمند زلف تو با آن دراز دستیها ‌ ‌ چو خال یک گره از پیچ و تاب خواهد شد
ز دستبرد خط سبز تیغ غمزه تو ‌ ‌ بزیر پرده زنگار آب خواهد شد
دل سیاه تو چون داغ لاله سیراب ‌ ‌ با آتش جگر خود کباب خواهد شد
ز خط زمانه ترا میکشد بپای حساب ‌ ‌ تلافی ستم بیحساب خواهد شد
رخی که صایب ازو دیده شد نگارستان ‌ ‌ سیاه روز چو پر غراب خواهد شد

خطی که از آن چهره روشن بدر آید ‌ ‌ آهیست که از سینه خورشید برآید
چشم تو نه خوابیست که تعبیر توان کرد ‌ ‌ زلف تو شبی نیست بافسانه سر آید
در کام صدف تلخ کند آب گهر را ‌ ‌ حرفی که از آن لعل شکربار برآید
مه کاسه دریوزه کند هاله خود را ‌ ‌ خورشید تو چون در دل شب جلوه گر آید
در دور لب لعل تو یاقوت ز معدن ‌ ‌ چون لاله جگر سوخته از سنگ برآید
یوسف کندش تکمه پیراهن عصمت ‌ ‌ هر قطره اشکی که مرا از جگر آید
در روز جزا سنبل گلزار بهشتست ‌ ‌ عمری که باندیشه زلف تو سر آید
قانع بدو عالم ندهد قطره خود را ‌ ‌ دریا چه خیالست بچشم گهر آید
از صحبت نیکان نشود طینت بد نیک ‌ ‌ بادام همان تلخ برون از شکر آید
آزادی کونین گرفتاری عشقست ‌ ‌ رحمست بپایی که ازین گل بدر آید
در قبضه سعیست کلید در روزی ‌ ‌ شیر از کشش طفل ز پستان بدر آید
صایب مشو از همت مردانه تسلی ‌ ‌ چون بیضه اگر چرخ ترا زیر پر آید

کوهکن کیست بگرد من شیدا برسد ‌ ‌ جنبش کوه محالست بعنقا برسد
جگر تشنه صحرای علایق ترسم ‌ ‌ سیل ما را نگذارد که بدریا برسد
عالمی همچو صدف چشم و دهن وا کرده است ‌ ‌ بکمه تا کو بهر عبرت ز تماشا برسد
میگذارند کم نعمت باقی فردا ‌ ‌ هر چه اینجا بتو از نعمت دنیا برسد

هرگز از کبر نکردی نگهی در ته پا　　بتو چون باید فیض ز بالا برسد
ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل　　بادهٔ خام محالست بمینا برسد
از کمندش نجهد هیچ شکاری صایب　　دست هر کس که بآن زلف چلیپا برسد

نمیخواهم نقاب از صورت احوال من افتد　　که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد
مرا بیحاصلی برده است از یاد چمن ور　　مگر ابری بفکر سبزهٔ پامال من افتد
سپهر از خرده بینی میشمارد دانهٔ روزی　　ز پیچ و تاب غیرت گر گره در بال من افتد
درین گلزار هر کس را چو ابر از خاک بردارم　　ز هر برگی زبانی گردد و دنبال من افتد
بآن گرمی کف افسوس را بر یکدگر سایم　　که آتش در سواد نامهٔ اعمال من افتد
ز وحشت میزنم بر کوچهٔ دیوانگی صایب　　بغیر از سنگ طفلان هر که دنبال من افتد

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید　　که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
مکن ز بخت سیه تلخ روی خود که نگین　　سیاه رویی عالم برای نام کشید
ز انتقام حق ایمن نبود دشمن را　　ز خصم هر که بزور خود انتقام کشید
ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت　　ترا که کسب هوا بر کنار بام کشید
فریب زندگی تلخ داد دایه مرا　　ز شکری که بطفلی مرا بکام کشید
بدیدنی نتوان کنه عشق را دریافت　　بیک نفس نتوان بحر را تمام کشید
ز پرتو نظر التفات مردانست　　که گفتگوی تو صایب باین مقام کشید

بکمان پشت و بشمشیر دهن بخشیدند　　سینهٔ گرم چو خورشید بمن بخشیدند

جام خورشید زیاد از دهن گردون بود　　بلب تشنهٔ دریاکش من بخشیدند
رنگ و بویی که از آن باغ جنان رنگین بود　　گرد کردند و بآن سیب ذقن بخشیدند
زان گرهها که در آن زلف سیه یار نبست　　نافهٔ چند بصحرای ختن بخشیدند
پیچ و تابی که ز موی کمر افزون آمد　　بسر زلف پریشان سخن بخشیدند
نور را باده کند در قدح چشم سهیل　　جرعهٔ کز لب لعلش بمن بخشیدند
لغزشی چند که ارباب نظر صادر شد　　بصفای رخ آن سیم بدن بخشیدند
عذر می خوردن ما روز جزا خواهد خواست　　چشم مستی که بآن توبه شکن بخشیدند
قمریانی که درین دایره بینا بودند　　عمر خود جمله بآن سرو چمن بخشیدند
بود اگر پیرهنی بر تن یوسف صفتان　　وقت احرام غریبی بوطن بخشیدند
کرد با شکر اگر دست درازی صایب　　گنه طوطی ما را بسخن بخشیدند

جمعی که ره بچشم و دل سیر برده اند　　بی چشم زخم راه باکسیر برده اند
باصبح خوش برآی که غفلت گزیدگان　　زهر از عروق دل بهمین شیر برده اند
افتند در بهشت بدوزخ اگر روند　　جمعی که شرمساری تقصیر برده اند
دزدیده اند مار بافسون ز مارگیر　　آنانکه مال خلق بتزویر برده اند
مشکل کنند دست بیک کاسه با خسیس　　جمعی که دست در دهن شیر برده اند
آنانکه در مقام رضا ایستاده اند　　سر چون هدف بزیر پر تیر برده اند
از استخوان سوخته بسیار صادقان　　از راه صدق فیض طباشیر برده اند

صایب بگیر دامن پیران که اهل درد
فیض مسیح از نفس پیر برده اند

دل هر کس بتعظیم سخن از جا نمیخیزد / قیامت گر ببالینش رسد بر پا نمیخیزد
چنین سستی که در دل رخنه کرد از آسمان دارد / عجب دارم که گوهر سفته از دریا نمیخیزد
نگردد گرد کلفت کم بآه از سینهٔ عاشق / بافشاندن غبار از دامن صحرا نمیخیزد
چسان فرهاد نالد از شکوه صورت شیرین / صدای تیشهٔ فولاد از خارا نمیخیزد
نکرده است از ره انصاف تعظیم خرام او / کسی کز جلوهٔ او از سر دنیا نمیخیزد
نفس چون پر است ساز شمع در بزم وصال او / که از تمکین حسن او سپند از جا نمیخیزد
که می آید ز اهل درد بر بالین من صایب / که در برخاستن با معجز عیسی نمیخیزد

خط ترا که دید که زیر و زبر نشد / این رشته را که یافت که بی پا و سر نشد
دل آب ساختیم بامید گهر شدن / دل شد ز دست و قطرهٔ آبم گهر نشد
چندانکه سوختیم نفس خویش را چو صبح / یکره شکوفه‌ام بثمر بارور نشد
محرومیم نتیجهٔ نقصان شوق نیست / ره دور بود کوتهی از بال و پر نشد
بیطالعی نگر که بر نزاد تیر او / از دل چنان گذشت که دل را خبر نشد
شاخیست بی ثمر که سزای شکستن است / دستی که در میان نگاری کمر نشد
در وادیی که سبزهٔ او خضر رهنماست / گردی ز نارسایی ما جلوه گر نشد
گردید استخوان چو هما گرچه رزق ما / از مغز ما غرور سعادت بدر نشد
از اعتبار طوطی گویا بحیرتم / چون هیچکس ز راه سخن معتبر نشد
چندانکه سیل حادثه‌اش خاکمال داد / صایب ز کوی یار بجای دگر نشد

از درد شکایت دل بی حوصله دارد / این خار ز پیراهن یوسف گله دارد
از گرمروان خار مغیلان گله دارد / اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد
ریزد دل ما در بر هر کس که طپد دل / این خانه عجب طالعی از زلزله دارد
تشریف گرفتاری ما عار بنی نیست / کز موجهٔ خود آب روان سلسله دارد
این قافله از خواب گرانست گرانبار / فریاد چه تأثیر درین مرحله دارد
چون نقش قدم هر قدم از پوست برآید / هر کس خبر از دوری این مرحله دارد
خون میچکد از شعلهٔ آواز جرس را / تا چشم که سر در پی این قافله دارد
از گردش چشم تو فلک بیسر و پا شد / پیداست حبابی چه قدر حوصله دارد
ابلیس کند راهزنی راهبر ازا / این گرگ نظر از رمه بر سر گله دارد
از وصل محالست شود عقدهٔ دل باز / گز بحر صدف هم دل پر آبله دارد
از زلف حذر کن که دلش چاک چو شانه است / هر کس که فزون ربط باین سلسله دارد
چون دست عروسان نگار است سزاوار / پایی که ز بیداد مغیلان گله دارد
صایب بزر قلب دهد یوسف خود را / پاکیزه کلامی که نظر بر صله دارد

مبین گستاخ در رویش چو مشک اندود میگردد / که خال او ز خط زنبور خاک آلود میگردد
ز خامی دل ندارد اضطراب از شوق او ورنه / کباب پخته از پهلو بپهلو زود میگردد
مکن از آه درد آلود منع من درین مجلس / که مجمر بار خاطر باشد چون بیدود میگردد
بمن این نکته چون قندیل از محراب روشن شد / که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد
میندیش از سپهر و حملهٔ او چون شدی عاشق / که در خورشید عشق این آسیا نابود میگردد
نمیدانم کدامین صید فرصت خسته از دامش / که دل در سینه‌ام چون شیر خشم آلود میگردد
گزیند هر که سود دیگر از ابر زیان خود / باندک فرصتی صایب زیانش سود میگردد

بر من از روشندلی وضع جهان هموار شد — خار در پیراهن آتش گل بیخار شد

خود بخود چون غنچه وا شد عقدهٔ از کار من — تا درین بستانسرا دست دلم از کار شد

دور کرد از وصال پرده داران هم خوشنشست — طوطی ما از ادب یکرنگ با زنگار شد

در شبستان فنا صبح امیدی میشود — هر نفس کز زندگانی صرف استغفار شد

عالم پرشور بر روشن ضمیران دوزخست — در بهشت افتاد تا آیینهٔ ما تار شد

شبنم گستاخ گردد حلقهٔ بیرون در — هر کجا مژگان من خار سر دیوار شد

بیش ازین صایب نمیباشد عبادت را اثر — رفته رفته رشتهٔ تسبیح من زنار شد

نو بهارست سر انجام زری باید کرد — بخرابات ز مسجد گذری باید کرد

پیش از آن کاین دل صدپاره پریشان گردد — فکر شیرازهٔ موی کمری باید کرد

زر بزر هر که دهد نیست پشیمان شدنش — نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد

پیش از آن کاین قفس تنگ بهم در شکند — فکر بالی و سر انجام پری باید کرد

تا بکی خرج تماشای جهان خواهی شد — در سر انجام خود آخر نظری باید کرد

گر بنجا گستر شب آینه روشن نکنی — صیقل از قامت خم سحری باید کرد

لاابالیست حقیقت همه جا میباش — بخرابات مغان هم گذری باید کرد

چون به بیحاصلی آزاد توان شد چون سرو — چه ضرورست تلاش ثمری باید کرد

جای رحمست بآشفته دماغی گو را — زندگانی بمراد دگری باید کرد

تا چو یاقوت مگر سنگ تو گوهر گردد — سالها خدمت روشنگهری باید کرد

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
صایب از خویش چو مردان سفری باید کرد

زلف دلها را بدور خط نگهبانی کند — چون شود معزول عامل سبحه گردانی کند

دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست — از عرق چون چهرهٔ ساقی گل افشانی کند

شکر قاتل را بخاموشی ادا کردم که نقش — خامهٔ نقاش را تحسین بحیرانی کند

چون صنوبر در سر هر موی دارد ناله — هر که دلهای پریشان را نگهبانی کند

معنی فرمان روایی نیست جز اجرای حکم — در سرای خویش هر موری سلیمانی کند

شرط مهمانی غذای روح سامان دادنست — اهل دل را هر که میخواهد که مهمانی کند

از گرانجانان سبکروحی کلفت میکشد — با سبکروحان نمیباید گرانجانی کند

زندگانی تلخ بر دریا شود هر که صدف — دست خود را بار منت ابر نیسانی کند

قد چو خم شد زود می آید بسر دوران عمر — وسعت میدان چه با این سر چوگانی کند

نغمهٔ داودی اینجا در پس صد پرده است — پیش صایب کیست بلبل تا غزلخوانی کند

قدح لبریز چون شد از شراب ناب میلرزد — بقدر آب بر خود گوهر سیراب میلرزد

چنان از شور چشمان بر صفای وقت میلرزم — که بر آیینهای صیقلی سیماب میلرزد

نیفکنده است پیری خواجه را این رعشه بر اعضا — که از دلبستگیها بر سر اسباب میلرزد

نلرزد هیچکس بر دولت بیدار در عالم — بعنوانی که دل بر دیدهٔ بیخواب میلرزد

چه شد گر عشق را بر عاشقان دل مهربان باشد — که بر هر ذرهٔ خورشید عالمتاب میلرزد

ز عریانی عرق میریزد از درویش صاحبدل — توانگر در سمور و قاقم و سنجاب میلرزد

مبادا از تنک چشمان عقده در کار کسی افتد — ز طوفان بیش بر خود کشتی از گرداب میلرزد

سراپا دست شو چون سرو در تسکین با صح — که هر عضوی ز عاشق چون دل بیتاب میلرزد

مکن در بزم وصل از بیقراری منع من صایب — که از برق تجلی کوه چون سیماب میلرزد

پیش ابر نوبهاران چون صدف لب وا کند
شور غیرت زندگی را تلخ بر دریا کند

زود عالم را کند زنگار در چشمش سیاه
هر که چون آیینه عیب خلق را پیدا کند

میدهد داد سرانگشت بهای جنون
گر غبار خاطرم را دامن صحرا کند

میکند تاثیر در دلهای سنگین اشک و آه
آب و آتش جای خود در سنگ و آهن وا کند

شاهد آیینه رخساری درین بازار نیست
طوطیها را مگر ذوق سخن گویا کند

سرو سر تا پا ز طوق قمریان گشته است چشم
تا مگر نظارهٔ آن قامت رعنا کند

شمع کافوری فروزد پیش راه جان من
چون بقصد کشتن من آستین بالا کند

کفتم از خط رحم او افزون شود غافل که خط
جوهر دیگر فزون بر تیغ استغنا کند

تا نفس را راست سازد بلبل آتش زبان
کلک صایب میتواند صد غزل انشا کند

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود
یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود

مباش در پی گرد آوری که ماه تمام
ز خود تهی چو شود قابل اشاره شود

خودی حصاری ساحل نموده بحر ترا
ز خود کناره گزین بحر بی کناره شود

مرا چو آیینه سیری ز وصل ممکن نیست
تمام عمرم اگر صرف یک نظاره شود

باصل خویش کند فرع میل میترسم
که شیشهٔ دل من رفته رفته خاره شود

ز تنگنای فلک حال من کسی داند
که همچو طفل مقید بگاهواره شود

مشو ز وحدت و کثرت دوبین که یک نور است
که آفتاب شود روز و شب ستاره شود

بگیر دامن خورشید طلعتی صایب
که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

اسیر عشق تو دلتنگ از الم نشود
حباب خندهٔ این کبک کوه غم نشود

کجا بدرهم و دینار میشود معمور
بدرد و داغ تو هر دل که محتشم نشود

ز حرف مردم عالم کشیده دار انگشت
که زود عمر تو کوتاه چون قلم نشود

کراست زهره تواند بگرد ما گردید
اگر کبوتر ما دور از حرم نشود

بزیر بار ستم روزگار خم سازد
ز بار طاعت حق قامتی که خم نشود

بسنگ کم نکند التفات مرد تمام
خداپرست مقید بیک صنم نشود

کره نهاد بهستی که از پشیمانی
نفس گسسته بمعمورهٔ عدم نشود

ز انقلاب توان برد جان بهمواری
که آب آیینه هرگز زیاد و کم نشود

شود ز گرد کنه پاک سینهٔ صایب
که غافل از نفس پاک صبحدم نشود

چشم ما را پردهٔ غفلت شد ابروی سفید
باز ناورد از خطا این نافه را موی سفید

دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید
شد دل ما سیر مست غفلت از موی سفید

کی شود طبع هوسناکان ز پیری تنگدل
ماه عید طفل طبعانست ابروی سفید

از جوانان نیست کم چون بندد دل از دنیا
صبح میروبد ز دلها غم بگیسوی سفید

با سیه رویان بود عفو خدا را روی حرف
قابل اقبال نبود نامه را روی سفید

تار و پود زندگانی را پریشان کرده است
جمع کردن خنده را چون صبح با موی سفید

کاکل عنبرفشان بر پشت آن سیمین بدن
هست چون خط سیه بر پشت آهوی سفید

هر که صایب روی گردان شد ز اهل روزگار
میبرد از ظلمت آباد جهان روی سفید

چه باده غنچهٔ این باغ در سبو دارد
که هر نواطلبی برگ عیش ازو دارد

چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست
دل تو تار که خامی ز آرزو دارد

نمیتوان باثر از بهار قانع شد
وگرنه سنبل و گل آب و تاب از او دارد

سر بریده شبنم بآفتاب رسید
همین امید مرا گرم جستجو دارد

زخود برون شدن پا بجوی دل بسته است
زچشمه قوت رفتار آب جو دارد

چو مور دست سلیمان بود بدندان
بخاک پای قناعت کسی که خو دارد

در آب تلخ صدف تلخکام از آن نشود
که رخنه لبش از خامشی رفو دارد

مجوی سر خط آزادی از فلک صائب
که خود ز کاهکشان طوق بر گلو دارد

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد
که شبنم آینه آفتاب میگردد

بآتشیست دل چو چکان من مایل
که شسته روی باشک کباب میگردد

مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل
که هر دعا که کنی مستجاب میگردد

اگرچه موی سفیدست تازیانه مرگ
بچشم نرم تو رگهای خواب میگردد

نه از برای تماشاست کوچه گردی من
ز بیم سوختن خود کباب میگردد

همانکه در طلبش رفته ز خود بیرون
درون خلوت دل بی حجاب میگردد

فریب نعمت الوان چرا خورم صائب
مرا که خون بجگر مشک ناب میگردد

کسی که با تو نشد آشنا کرا دارد
ترا کسی که ندارد چه آشنا دارد

فغان که تاج سر من شدست همچو حباب
تعینی که ز دریا مرا جدا دارد

براستی ز فلک پیش میتوان افتاد
ز نیل میگذرد هر که این عصا دارد

ز خود برون شده را نقش پا نمیباشد
عبث سراغ ز بی پا عقل نارسا دارد

بخون طپیدن من در رباش عشق نسبت
ز پیچ و تاب من این گنج اژدها دارد

سفینه که بدریای بی کنار افتاد
چه احتیاج بتدبیر ناخدا دارد

ترحمیست درین بوستان بر آن طاوس
که چشم بد ز پر و بال در قفا دارد

شده است خواب بمخمل حرام از غیرت
ز نقشهای مرادی که بوریا دارد

ز خوردن دل ما نیست عشق را سیری
که پیشتر ز دهن تیغ اشتها دارد

چرا چو زلف نیفتم بپای او صائب
مرا که لذت افتادگی بپا دارد

درگذر از گفتگو تا ساغر هوشت دهند
جنت در بسته از لبهای خاموشت دهند

سر مسیح از گوشمال آن دو زلف عنبرین
تا الهی خنده اثر از صبح بنا گوشت دهند

پاره دل را چو عود خام بر آتش گذار
تا پر زاد سخن را سر باغوشت دهند

تا نگردد خانه زنبور دل از زخم نیش
نیست ممکن گلستان جهان نوشت دهند

لنگر تمکین این بزمست بیهوشی ترا
میروی بیرون ازین محفل اگر هوشت دهند

بر تو از گوش گران این وحشت آباد است خوش
زود در فریاد می آیی اگر گوشت دهند

چون بخوشی درخم گردون ز روی اختیار
جوش بیتابی مزن صائب اگر جوشت دهند

تا اهل محرم کم آن نگار شد
دست ز کار رفته ام امیدوار شد

گویند چشم روشنی هم غزالها
هر جا که آن نگار بعزم شکار شد

هر خنده که کبک درین کوهسار زد
شد زخم چون بناخن شاهین دچار شد

دل خوش کنی نماند اسیران عشق را
هر جا غمی که بود مرا غمگسار شد

عالم بخاک روبی میخانه چشم داشت
این منزلت نصیب من خاکسار شد

سنگ ملامتم ز سلامت نگاه داشت
دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد

صایب شدم بحاصل غزلت امیدوار
تا عنبر از محیط نصیب کنار شد

زبان شکوه بخشم زمانه افزاید
که خس بآتش سوزان زبانه افزاید
مکن ز چرخ شکایت که توسن بد رگ
لگد بکجروی از تازیانه افزاید
کند پیاله خون خوردن تو چرخ وسیع
بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید
چنین که حرص فلک می فزاید از پی ری
برزق ما چه امیدست دانه افزاید
ز شکر و شکوه مزن پیش چرخ دم صایب
که آن بهانه طلب بر بهانه افزاید

پرستاری دل افکار را دشوار میباشد
از آن پیوسته چشم دلبران بیمار میباشد
مبین در دور خط گستاخ خال عنبرینش را
که چون زنبور خاک آلود نیز بهار میباشد
مرا از بهله ظاهر شد که بی قالب تهی کردن
بدست آوردن موی میان دشوار میباشد
غبار دیده یعقوب میپوشد نظرها را
وگرنه یوسف ما بر سر بازار میباشد
ز جان نگسسته نتوان در حریم عشق محرم شد
که اینجا رشته جان کمر زنار میباشد
مزن بر سبحه ره و طعن گمراهی درین وادی
که از هر دل رهی پنهان بکوی یار میباشد
مشو زنهار در دولت ز حال دوستان غافل
که این خواب گران با دولت بیدار میباشد
بپرداز بتعمیر تن خاکی دل روشن
که پشت آینه را پیوسته بر دیوار میباشد
ز اشک لاله گون مگذار خالی چشم را صایب
که چون ساغر تهی گردید بر دل بار میباشد

تا خیال لب لعل تو مرا در سر بود
جگر سوخته ام خال لب کوثر بود
عشرت روی زمین بود سراسر از من
سایه سرو تو روزی که مرا بر سر بود
اگر از حسن گلوسوز شکر دل میبرد
سخن تلخ ترا چاشنی دیگر بود
سرمه گردید ز شرم تو زبانش در کام
شمع هرچند درین بزم زبان آور بود
در تمامی شود آیینه مه زنگ پذیر
بود ایمن ز کلف تا مه نو لاغر بود
کاوش عشق بمقصود رساند مرا
بحر شد قطره آبی که درین گوهر بود
عشق بحریست که هر کس ز نفس سوختگان
بکنار آمد ازین بحر گهر عنبر بود
کوه غم گرچه نشد کم ز دل ما صایب
دل بیتاب همان کشتی بی لنگر بود

روی او در دور خط دل خوش کن احباب شد
راه خود را پاک سازد خون چو مشک ناب شد
در همین جا سر برآورد از گریبان بهشت
هر که زخمی از آن شمشیر فتح الباب شد
شانه از موج طراوت کشتی دریایی است
بسکه در زلف تو دلهای اسیران آب شد
من چه خاشاکم که در بحر فلک ماه تمام
ز اشتیاق ماهی سیمین او قلاب شد
از بزرگان روی دل با خاکساران خوشنماست
بحر با آن منزلت رو شکر سیلاب شد
صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران
بادبان بر کشتی ما پردهای خواب شد
از توکل هر که پشت خویش بر دیوار داد
بی سخن خاک مراد خلق چون محراب شد
هیچکس را دل بمن از دوستان صایب نسوخت
گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

بسکه در زلف تو دلها آب شد
حلقهایش سربسر گرداب شد
دل شد از روی عرقناکش خراب
گنج در ویرانه ام سیلاب شد
زاهد خشک از هوای قامتش
سربسر آغوش چون محراب شد
در حریم حسن محرم شد چو زلف
عمر هر کس صرف پیچ و تاب شد

در زمانِ حسنِ شورانگیزِ او
خاکِ ساکن یک دلِ بیتاب شد

لعلِ سیرابش ز خط شد خوش سخن
پاک گردد خون چو مشکِ ناب شد

میشود بیدار بختِ عاشقان
چشمِ ساقی چون گران از خواب شد

وقت چشمی خوش که چون چشمِ حباب
محو در روی شرابِ ناب شد

خوشدلی و نشست در ویرانهٔ
کرمی روشن پر از مهتاب شد

هر که خم شد قامتش از بارِ درد
سجده گاهِ خلق چون محراب شد

خاکساری در جگر آبی نداشت
این سفال از اشکِ ما سیراب شد

هر که زیرِ بارِ دلها صبر کرد
چون صنوبر از اولو الالباب شد

از دلِ روشن جهان خالی نبود
این گهر در عهدِ ما سیماب شد

باده خورد و چاکِ پیراهن گشود
می بده ساقی که فتح الباب شد

چشمِ شوخش در دلم خونی که کرد
از نسیمِ زلف مشکِ ناب شد

چشمِ صایب از تماشای رخش
چشمهٔ خورشیدِ عالمتاب شد

هر سخن سازی که آن آیینه رو همخانه شد
طوطیِ بی طالعِ ما سبزهٔ بیگانه شد

حلقهٔ بیرونِ در گشتیم حریمِ زلف را
استخوانم گرچه از زخمِ نمایان شانه شد

توتیا شد سنگِ طفلان و جنونِ من بجاست
در کدامین ساعتِ سنگین دلم دیوانه شد

برد و بینان کار در دریای رحمت مشکل است
ورنه ما را هر حبابی خلوتِ جانانه شد

از شرابِ لعل شد کانِ بدخشان سینه‌اش
چون سبو با دستِ خالی هر که در میخانه شد

یک خمِ می بود عالم تا اثر از ما نبود
خشک شد دستِ سبو تا خاکِ ما پیمانه شد

برگِ عیشِ حسن از دامانِ پاکِ عاشق است
نخلِ ماتم میشود شمعی که بی پروانه شد

چشمِ ما روزی که شد با چینِ ابرو آشنا
جوهرِ شمشیر ما را ابجدِ طفلانه شد

دل شد از نظارهٔ روی عرقناکش خراب
آخر آن گنجِ گهر سیلابِ این ویرانه شد

حسن از گستاخیِ ما رفت در زیرِ نقاب
شمع در فانوس از بیتابیِ پروانه شد

سرگذشتِ زندگی و مرگ از صایب مپرس
مدتی در خوابِ غفلت بود تا افسانه شد

هویی که مرا از دلِ دیوانه برآید
دودیست که از خرمنِ پروانه برآید

داغِ منِ سودازده از زیرِ سیاهی
چون چهرهٔ لیلی ز سیه خانه برآید

ریحانِ بهشتست بروشام غریبان
با زلفِ تو هر دست که چون شانه برآید

روزی که من از گوشهٔ میخانه برآیم
فریاد ز ناقوسِ غریبانه برآید

پیوسته بود در دلِ مُمسک غمِ دنیا
این جغد محالست ز ویرانه برآید

از نفس حذر بیش کن از دشمنِ خارج
زان آب بیندیش که از خانه برآید

کامی که بود عاجز از آن گردشِ افلاک
در میکده از گردشِ پیمانه برآید

دیگر نزند جوشِ طرب سینهٔ خمها
صایب اگر از گوشهٔ میخانه برآید

خط مگر با آن لبِ میگون مرا همدم کند
زورِ این می را مگر بیهوشدارو کم کند

گرچه دارد حجتِ ناطق ز عیسی در کنار
گفتگوی منکران خون در دلِ مریم کند

گر بود طوطی که زنگِ خاطرِ من میشود
هر کرا با خویش آن آیینه رو محرم کند

سبزهٔ خاکستر برآید سرمه آلود از زمین
عشق هر کس را با سرارِ نهان محرم کند

خون کند کفرانِ نعمت باده را در ساغرش
هر که با جامِ سفالین یادِ جامِ جم کند

اشکِ بلبل را بدامن شبنمایی میکند
گل ز روی لطف اگر دلجویی شبنم کند

هر که صایب نرگس خندان او را دیده است / چشم آهو را خیال حلقهٔ ماتم کند

ز دامان ترم ریگ روان سیراب میگردد / نمک در دیدهٔ من مرد پای خواب میگردد
چه کفر نعمت آمد در وجود از من نمیدانم / که در پیمانهٔ من خون شراب ناب میگردد
چنان از نالهٔ من پیچ و تاب از دل بدر آمد / که از پهلو بپهلو چون دل بیتاب میگردد
ز اقبال بلند من سکندر داغها دارد / که آب خضر در پیمانه ام خوناب میگردد
رخش از قبله برگردد بخود هر کس رو آرد / کند هر کس ز خود قالب تهی محراب میگردد
بهر منزل که آن خورشید تابان پرتو اندازد / بچشم روزن غمخانهٔ من آب میگردد
ز حسن هیچ یکتایی نظربازی خبر دارد / که بر گرد سر هر قطره چون گرداب میگردد
مکن خشک ای سپهر ثروت چشم مجنون را / کزین سرچشمه چندین کاروان سیراب میگردد
مده دامان اکسیر قناعت را ز کف صایب / که خاکستر بقانع بستر سنجاب میگردد

دل سنگین ترا هر که بانصاف آرد / میتواند بتوجه پری از قاف آرد
هر که چون بحر تواند گهر از لب افشاند / بلب خود چه ضرورست کف لاف آرد
عشق پاک آینهٔ چهرهٔ معشوق بود / مهر را صبح برون از نفس صاف آرد
بی اجل یاد کسی خلق به نیکی نکنند / مرگ اینطایفه را بر سر انصاف آرد
صایب از کلک شکربار دل عالم برد / طوطیان را نتوانست بانصاف آرد

دل سودازده در طرهٔ دلدار افتاد / گل بچینید که دیوانه ببازار افتاد
همچو مفلس که فتد راه بگنجش ناگاه / بوسه را راه بگنج دهن یار افتاد

هر تنک حوصله ره یافت در آن خلوت خاص / شیشهٔ ماست که از طاق دل یار افتاد
بر دل خون شده دندان نگذارد چکنید / کار گوهر چو بانصاف خریدار افتاد
نیست ممکن نشود نقل مجالس اشکش / دیدهٔ هر که بر آن لعل شکربار افتاد
از جبین گوهر جانباز چو عرق ریخت بخاک / راه هر کس که باین وادی خونخوار افتاد
سنگ طفلان شمرد کوه گران را صایب / عاشقی را که چو فرهاد بسر کار افتاد

گر نه دل زلف مشکینش نگهداری کند / کیست این بیمار را یکشب پرستاری کند
حسن را از دیدهٔ بد شرم میدارد نگاه / مهر تابان را همان پرتو سپرداری کند
میبرد بوسه ز آن لبهای نو خط بیطلب / میوه چون شد پخته ممکن نیست خودداری کند
ایمنی خواهی سبک کن کشتی خود را که کف / پنجه با دریای خونخوار از سبکباری کند
نیست پروا سیل نوبهار را از کوچه بند / آستین چون بن گریهٔ ما را عنانداری کند
جان کند در تن ز آب خضر خون مرده را / چشم پرخون آنچه از شب صرف بیداری کند
سرگرانی با فرودستان ز نقص گوهرست / گوهر غلطان ز تن نیست خودداری کند
میتواند ساخت از دست سلیمان پای تخت / مور ما صایب اگر بخت سخن یاری کند

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود / در میان شیر خالص موی رسوا میشود
زشت در سلک نکویان مینماید زشت تر / پای طاوس از پر طاوس رسوا میشود
دل چو بیغم شد نمیگردد بدرمان دردمند / گل نگردد غنچه نشکفته چون وا میشود
حرص را شیر برومندی بود موی سفید / قد دوتا چون شد غم روزی دوبالا میشود
بادهای تلخ میگردد بفرصت خوشگوار / ذوق کار عشق آخر کار فرما میشود

نیست ممکن بر نگرداند ورق عشق غیور		عاقبت یوسف خریدار زلیخا میشود
میخلد چون تیر زهرآلود در دل سالها		هر نگه کز چشم ما خرج تماشا میشود
نقد اوقاتی که میداری ز کار خود دریغ		چون زر ممسک بکوری خرج دنیا میشود
نیست صایب عشق را اندیشه از زخم زبان		آتش ما از خس و خاشاک رعنا میشود

ز آه و دود عاشق حسن را کلفت نمیگیرد		که آب زندگانی را دل از ظلمت نمیگیرد
مرا گر دست وحشی آنچنان اندیشه لیلی		که با آهو دل مجنون من الفت نمیگیرد
مگر دست دعا چیزی ز راه همت خود سازد		وگرنه دست تنها دامن دولت نمیگیرد
برشوت عامل از خود گر کند اصحاب سلطان را		مکافات عمل از هیچکس رشوت نمیگیرد
مپرس از ساده لوحان صورت حال جهان صایب		که دل آیینه را از عالم صورت نمیگیرد

تا برون آمد بسیر ماه آن مشکین کمند		بر فلک ماه تمام از هاله شد زنار بند
وعده لطف و پیام بوسه در کار نیست		میکند مکتوب خشکی زخم ما را خشک بند
سردمهری لازم چرخ کبود افتاده است		برف هرگز کم نمیگردد ازین کوه بلند
از ته دل گوش کن ای آتشین آواز من		در بساط زندگی یک ناله دارم چون سپند
صحبت نیکان بدان را چون تواند کرد نیک		تلخی از بادام نتوانست بیرون برد قند
ای که میخواهی برآیی چون مسیحا بر فلک		نیست غیر از رخنه دل راه این بام بلند
زلف صایب آخر بنای من رحمی نکرد		از غبار خط مگر این زخم گردد خشک بند

روشنانی که درین دایره صاحب دیدند		همه چون شبنم گل آینه خورشیدند

زود از لاغری انگشت نما میگردند		چون مه آنانکه باحسان فلک بالیدند
اگر از عقده گشایان اثری باقی هست		دست جمعیت که در دامن شب پیچیدند
صدف گوهر توفیق سیه کاران شد		کف دستی که ز افسوس بهم مالیدند
خبر از مرکز این دایره جمعی دارند		که چو پرگار بگرد دل خود گردیدند
بادها یی که رسیدند بلعل لب یار		مزد آنست که در سینه خم جوشیدند
تنگ شد دایره عیش بر او چون خاتم		هر کرا خانه بمقدار نگین بخشیدند
گل بیخاری اگر بود درین خارستان		دامنی بود که از صحبت مردم چیدند
چه عجب صایب اگر روز جزا رسته شوند		خود حسابان که درین نشأه قیامت دیدند

چنان که گل بسر شاخسار می آید		بپای خود سر عاشق بدار می آید
مرا توقع احسان ز کار فرما نیست		که مزد کار من از ذوق کار می آید
غرض تهیه آغوش خاکساریهاست		ز بحر موجه اگر بر کنار می آید
بکار هر که درین نشاء سایه انداز		در آفتاب قیامت بکار می آید
بآتش جگر آفتاب آب زدن		از آن عقیق لب آبدار می آید
کنون که سوخته در جهان امکان نیست		ز سنگ بیهده بیرون شرار می آید
که تشنه است درین آب روی چون گل را		که بوی خون ز لب جویبار می آید
نه لاله است که سر میزند بهار از خاک		که خون ما بزمین بوس یار می آید
اگر بکار جهان من نیامدم صایب		کلام بیغرض من بکار می آید

ساده لوحانی که درد خود بدرمان داده اند		دامن یوسف ز دست از مکر اخوان داده اند

یک گل بیخار کردیده است در چشم جهان / تا مرا چون شبنم گل چشم حیران داده اند
نیست غافل عشق از پاس ادب در بیخودی / عندلیب مست را سر در گلستان داده اند
اهل دنیا حلقه بیرون در کردیده اند / همچو زنبور عسل تا خانه سامان داده اند
عارفان را شکوه از کردش افلاک نیست / اختیار کشتی خود را بطوفان داده اند
زیر بار منت کردون دوتا کردیده ام / همچو ماه نو مرا تا یک لب نان داده اند
کفتکوی ماست بیحاصل وگرنه مور را / مزد کفتار از شکرخند سلیمان داده اند
ناله زنجیردار در حلقه چشم غزال / تا من دیوانه را سر در بیابان داده اند
از دل پرخون و آه آتشین و اشک کرم / آنچه میباید مرا صایب بسامان داده اند

همیشه از دل من آه سرد میخیزد / ازین خرابه شب و روز کرد میخیزد
دلیر بر صف افتادکان عشق متاز / که جای کرد ازین خاک مرد میخیزد
نکاه نرکس نیلوفری کشنده تر است / که فتنه از فلک لاجورد میخیزد
اکر چو صبح کشم آفتاب را در بر / همان ز سینه من آه سرد میخیزد
سپهر سفله که باشد که دست من کیرد / ز خاک مرد بامداد مرد میخیزد
خرابی دل ما لشکری نمیخواهد / ز نام سیل ازین خانه کرد میخیزد
سماع اهل دل از روی شادمانی نیست / سپند از سر آتش ز درد میخیزد
بروی خاک کشد تیغ همچو سایه بید / بمن کسی که بقصد نبرد میخیزد
کجا مقید همراه میشود صایب / سبکروی که چو خورشید فرد میخیزد

دل محالست ز ما عشوه دنیا ببرد / یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد

این کرانی که من از بار علایق دارم / نیست ممکن که مرا سیل بدریا ببرد
بیش ازین نیست که هر کس که توانکر باشد / حسرتی چند ز ناپش ز دنیا ببرد
کاش میماند بجا تخته از کشتی ما / که ازین ورطه بساحل خبر ما ببرد
میتواند کلف از آینه ماه زدود / هر که زنکار کدورت ز دل ما ببرد
محو در عالم بی نام و نشانی کشتیم / خبر غربت ما کیست بعنقا ببرد
نیست جز پیر خرابات عزیزی امروز / که بیک جام ز خاطر غم فردا ببرد
کرد هرچند ز غیرت عرق خون پرویز / نقش شیرین نتوانست ز خارا ببرد
سیل در سلک نفس سوختکانست اینجا / کوه تمکین ترا کیست که از جا ببرد
صایب آهسته روی پیشه خود ساز که آب / پنجه آتش سوزان بمدارا ببرد

سمندر داغها از آتش رخسار او دارد / کجا یاقوت تاب کرمی بازار او دارد
نه تنها نقطه خاکست چون ناقوس ازو نالان / که چرخ از کهکشان هم بر کمر زنار او دارد
بتیغ کوه خون خویش را چون لاله میریزد / ز بس کبک خرامان خجلت از رفتار او دارد
چه حاجت شبنم بیکانه کلزار الطی را / نظر بر زیب و زینت کی کل رخسار او دارد
مکر پوشیده چشمی دست کیرد پیر کنعان را / درین کلشن که حسن یوسفی هر خار او دارد
ز سرو خوشخرام او که غافل میتواند شد / که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد
کریبان چاک سازد چون می پرزور مینا را / بخون هر که رغبت غمزه خونخوار او دارد
نخواهد رخنه زخم نمایان ماند در دلها / اکر این چاشنی شیرینی کفتار او دارد
مرا بیکار داند عقل کار افزا نمیداند / که هر کس آبکاری غمزه پرکار او دارد
نکرداند ز خورشید قیامت روی خود صایب / خریداری که داغ کرمی بازار او دارد

مرکز از دایرهٔ انگشتر فرمان دارد | مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد
میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوبست | پا منه بر در آن خانه که دربان دارد
میکند خندهٔ گل جلوهٔ آغوش وداع | تا که دیگر سر تاراج گلستان دارد
اگر افتادن ما خاستنی خواهد داشت | سقف افلاک خطرهای نمایان دارد
هر کرا گوشهٔ از وسعت مشرب دادند | گر همه مور بود ملک سلیمان دارد
خبر از خندهٔ سوفار ندارد پیکان | چه اثر در دل غمگین لب خندان دارد
روز ما تیره ز اندیشهٔ فردا شده است | خواب ما را غم تعبیر پریشان دارد
شورش عشق و جنون از دل صایب برس | روی دریا خبر از سیلی طوفان دارد

نه هر که خواجه شود بنده پروری داند | نه هر که گردنی افراخت سروری داند
چو سایه از پی دلدار میرود دلها | ضرور نیست که معشوق دلبری داند
کسی که خردهٔ جان را ز روی صدق کند | نثار سیمبری کیمیاگری داند
کجا بجز ره حق راه میتواند برد | کسی که گردش افلاک سرسری داند
نگشته از نظر شور خلق دنبه گداز | هلال عید کجا قدر لاغری داند
دلی که روشنی از سرمهٔ سلیمان یافت | سراب بادیه را جلوهٔ پری داند
تو سعی کن که درین بحر ناپدید شوی | وگرنه هر خس و خاری شناوری داند
عیار آبله دست را که میداند | نه قیمت گهرست این که جوهری داند
کسی میانهٔ اهل سخن علم گردد | که همچو خامهٔ صایب سخنوری داند

حسرت عمر مرا در دل افکار بماند | رفت سیلاب بدریا خس و خار بماند

مرکز از دایرهٔ پروانهٔ آزادی یافت | دل‌ها بود که در حلقهٔ زنار بماند
بال پرواز ز هر موج سراپش دادند | هر که در بادیهٔ عشق ز رفتار بماند
عنکبوتی نیست که در فکر شکار مگس است | زاهد خشک که در پردهٔ پندار بماند
دل بنظارهٔ او شد که دگر باز آید | آب گردید و در آن لعل گهربار بماند
شست از خون شفق صبح قیامت دامن | خون ما بود که بر گردن دلدار بماند
زیر گردون خبر از حال دل من دارد | هر کرا آینه در پردهٔ زنگار بماند
جان نمیخواست درین غمکده ساکن گردد | از غبار دل ما در تهٔ دیوار بماند
میتواند گره از کار دو عالم وا کرد | دست هر کس ز تماشای تو از کار بماند
دانهٔ سوخته از خاک برآمد صایب | دل بیحاصل ما در تهٔ دیوار بماند

دل غریب مرا بوی گل بجا آورد | گران بهار خبرهای آشنا آورد
ز تیغ فیض دم صبح عید می یابد | کسی که روی بسر منزل رضا آورد
غرور عشق زلیخا بهانه انگیز است | وگرنه یوسف ما بندگی بجا آورد
همیشه سبز ز آب حیات باد چو خضر | خطی که حسن ترا بر سر وفا آورد
شکایت از ستم آسمان مروت نیست | که برگ سبزی از آن یار آشنا آورد
اگرچه گل برخ یار نسبتی دارد | بدیهه عرق شرم از کجا آورد
همانکه از گل بیخار داشت خار دریغ | مرا بسیر مغیلان برهنه پا آورد
بساط اطلس و مخمل ز نقش ساده شده است | ز نقشهای مرادی که بوریا آورد

رسید تا بسگش استخوان من صایب
چها که بر سر من سایهٔ هما آورد

دل از خاکساری بهشت خدا شد | ز گرد یتیمی گهر بی بها شد
طبیبان همان زور کشتند مجنون | که دیوانهٔ ما بدار الشفا شد
نیفتد ز پرگار آن نقطهٔ دل | که در حلقهٔ زلف او مبتلا شد
با آهی ز دل زنگ هستی زدودم | چراغ مرا باد دست دعا شد
شد آن روز بی بادبان کشتی من | که دامان فرصت ز دستم رها شد
سبک چون پر کاه شد در نظرها | رخی کز طمع زرد چون کهربا شد
شکر خواب وا شست در چشم آنکس | که از فرش خرسند با بوریا شد
عنان داری سیل از پل نیاید | دل از عمر بردار چون قد دو تا شد
به پیوند با هر که پیوست خواهی | جدا شو ز هر کس که باید جدا شد
من آن روز در مغز دولت رسیدم | که در استخوان سگ شریک هما شد
مگر روز محشر بکار من آید | نمازی که در بیخودیها قضا شد
ز شرم کُنه قلب من گشت رایج | غبار خجالت مرا کیمیا شد
بساحل رسد صایب از شور دریا | چو خاشاک هر کس سبک دست و پا شد

دل دیوانهٔ ما قابل زنجیر نبود | ورنه کوتاهی از آن زلف گرهگیر نبود
عمر مردم همه در پردهٔ حیرانی رفت | عالم خاک کم از عالم تصویر نبود
کار بر نعمت الوان جهان می شد تنگ | اگر از خوردن دل دیدهٔ ما سیر نبود
داشت تا شرم کرم راه سخن در دیوان | عذر هرگز به پذیرایی تقصیر نبود
عشق برداشت ز کوچک دلی از خاک مرا | ورنه ویرانهٔ من قابل تعمیر نبود
بی تو گر روی بمحراب نماز آوردم | چون کمانخانهٔ ابروی تو بی تیر نبود
خشکی طالع ما سدّ سکندر گردید | ورنه پستان نصیب اینهمه بی شیر نبود
نالهٔ اهل جنون بود برون از پرگار | صایب امروز که در حلقهٔ زنجیر نبود

نمی‌توان ز کرم منع باده خواران کرد | بدست بستهٔ سبو هر چه داشت احسان کرد
امید هست ترا مهربان ما سازد | همانکه آتش سوزنده را گلستان کرد
خط تو بر ورق آفتاب حکم نوشت | شکوه حسن تو این مور را سلیمان کرد
ز ذوق درد تو بالید مغز من چندان | که استخوان مرا همچو پسته خندان کرد
کرم باهل کرم کن که از رعایت ابر | محیط روی زمین را رهین احسان کرد
بهر طرف که روی موج می‌زند مجنون | به نیم جلوه که لیلی درین بیابان کرد
لب تو سوخت دل عالمی مگر ازو | نمک ز شور قیامت درین نمکدان کرد
مباد روز خوش آن خط بیمروت را | که چشم شوخ ترا از ستم پشیمان کرد
همان درست ازو شد شکستهٔ اخگر صبا | اگر ز صحبت خورشید ماه نقصان کرد

جام می چهرهٔ اندیشه نمایی دارد | سینهٔ دردکشان طرفه صفایی دارد
کشش دل بخرابات مرا رهنماست | خانهٔ کعبه اگر قبله نمایی دارد
دل بی درد ندارد خبر از پیکانش | ورنه این بیضهٔ فولاد همایی دارد
مستی از گل نکند مرغ چمن را غافل | نالهٔ بیخبران راه بجایی دارد
در گلوی جرسش ناله خونین کرده است | کاروانی که ز پی آبله پایی دارد
هر دلی را غمی از عشق و مرا هر سوی | غم تنهایی و اندوه جدایی دارد
گریهٔ ماست که در هیچ دلی ز آتش نیست | ورنه باران صدف خانه خدایی دارد

بحر اگر بر صدف گوهر خود می نازد / دامن باد به سیم آبله پایی دارد
تو غم خانهٔ بی صاحب خود خور که حباب / خانه پرداز تر از سیل هوایی دارد
اینکه از لغزش مستانه نمی اندیشد / میتوان یافت که دل تکیه بجایی دارد
کعبه و دیر شد از خامهٔ صایب پر شور / فرصتش باد که مستانه نوایی دارد

ز دل خیال میانش بدر نمی آید / ز لفظ معنی پیچیده بر نمی آید
نظر ز عارض او بر نمیتوانم داشت / بهشت اگر چه مرا در نظر نمی آید
پیام لطف تو با عاشق اختیاری نیست / گرفتگی ز نسیم سحر نمی آید
بباد دستی طوفان چه میکند لنگر / شکیب با دل خود کام بر نمی آید
ز آبگینهٔ او بر دلم غباری نیست / که عاشقی ز پریشان نظر نمی آید
سبوی باده دل تنگ در جهان بگذاشت / ز دست بسته مگو کار بر نمی آید
چرا زهم کنار از کنار میگذری / ترا که موی میان در نظر نمی آید
ز شرم خندهٔ او استخوان صبح گداخت / شکر بحسن گلو سوز بر نمی آید
که بر چراغ دل من زد آستین یا رب / که بوی سوختگی از جگر نمی آید

از نزاکت رنگ اگر بر چهرهٔ گل بشکنند / خار از بیطاقتی در چشم بلبل بشکنند
نخل ماتم میشود سامان برای خویشتن / هر که شاخی از گلستان بی تامل بشکنند
نیست از آتش عنانی در بساط نوبهار / آنقدر فرصت که دامن میان گل بشکنند
بر نیاید با دل خود کام صد دریا شراب / این خمار از آب شمشیر تغافل بشکنند
ضعف پیری مانع عمر سبک رفتار نیست / سیل از رفتن نمی ماند اگر پل بشکنند
میشود چون تیغ کوه از ابر رحمت آبدار / هر که صایب پا بدامان توکل بشکنند

هر که خار آرزو در دیدهٔ دل بشکنند / بی تردد پای در دامان منزل بشکنند
از هجوم آرزو جای نفس در سینه نیست / سخت میترسم که آخر شهپر دل بشکنند
با دو صد بند گران عالم ز ما پر شور شد / آه اگر زور جنون ما سلاسل بشکنند
از مروت نیست حرف سخت با عاشق زدن / سنگدل آنکس که بال مرغ بسمل بشکنند
دست مجنون از حجاب عشق بر دل نقش بست / شوخی لیلی مگر دامان محمل بشکنند
خویش را بشکن که بر گردد بدریا زود تر / موج را بر یکدگر چند آنکه ساحل بشکنند
به که از سر گیرد احرام حریم کعبه را / راهرو را زیر پا گر خار غافل بشکنند
تار و پود موج این دریا بهم پیوسته است / میزند بر هم جهان را هر که یکدل بشکنند
نیست در طالع دل بیحاصل ما را قبول / کیست صایب گوشهٔ این فرد باطل بشکنند

خوشا چشمی که با آن طاق ابرو آشنا گردد / گزین محراب هر حاجت که میخواهی روا گردد
در ایام خط از عاشق عنان داری نمی آید / گدای شرمگین در پردهٔ شب بیحیا گردد
دل بیگانه خوی من میانجی بر نمیدارد / من حسنی که بیش از چشم با دل آشنا گردد
ز مطلب چون کند کشتی سر نهد مطلب بدنبالت / فلک بر مدعا گردد چو دل بی مدعا گردد
سخنور شکوهٔ بیهوده دارد از تهیدستی / نمیداند که چون نی پر شکر شد بینوا گردد
ز یاد پیری افتد رعشه در رگهای جان من / چو شمعی کز نسیم صبحدم بید تب وا گردد
ز درد داغهای مشک سود من خبر دارد / بعشق نوخطی هر کس که صایب مبتلا گردد

زچشم بد رخ خوب ترا گزند مباد
سرود بزم تو جز نغمهٔ سپند مباد

کشاد کار جهان در کشاده رویی تست
ز تنگ گیری غم خاطرت نژند مباد

ز نوشخند تو آفاق شکرستانست
دهان تنگ تو بی صبح نوشخند مباد

ز خط سبز تو کشت امید سرسبز است
ز چشم خیره نگاهان ترا گزند مباد

بجز عرق گل روی تو در خودآرایی
بهیچ گوهر دیگر نیازمند مباد

اگرچه سنبل زلفت بخون من تشنه است
رهایی دل از آن عنبرین کمند مباد

چمن صحیح ز بیماری نسیم صباست
نگاهبان تو جز جان دردمند مباد

دل مرا که ز قید دو عالم آزادست
ز قید عشق تو آزاد هیچ بند مباد

سخن در آینهٔ آفتاب میگذرد
غبار خاطر افتادگان بلند مباد

ز خامهٔ تو شکرزار شد جهان صایب
که طوطی تو بشکر نیازمند مباد

حسن در هر نگهی عالم دیگر گردد
بنسیمی ورق لاله و گل برگردد

گل رویی که نیاید ز لطافت بخیال
چه خیالست در آیینه مصور گردد

میرود خود بخود از کار دل خون شده‌ام
این نه خونیست که محتاج بنشتر گردد

چون سلیمان سخن مور برغبت بشنو
تا بر آیینهٔ اقبال تو جوهر گردد

بر دل گرمی اگر دست گذاری از لطف
چون صدف آبلهٔ دست تو گوهر گردد

دم جانبخش نسیم سحر را دریاب
پیش از آن کز نفس خلق مکدر گردد

تربیت را نبود در دل تاریک اثر
جوش دریا سبب خامی عنبر گردد

کار دلها نشود بی نفس گرم تمام
ماه از خویش محالست منور گردد

میرساند بصدف دانهٔ گوهر خود را
ساده لوح آنکه پی رزق مقدر گردد

هر حجابی که درین راه بیک سو فکنم
دل مغرور مرا پردهٔ دیگر گردد

دست در دامن تسلیم و رضا زن صایب
تا ترا موج خطر دامن مادر گردد

از کرشمش کام دل چگونه برآید
خرد شود شیشه که بر کمر آید

گل شود از اضطراب دست زلیخا
یوسف ما چون ز صحن باغ برآید

محنت روی زمین رسید بمجنون
سنگ بهر نخل در خور ثمر آید

بیهده از داغ سینه چشم گشوده است
دل بگمان رفته است کز سفر آید

هر سر مو بر تنش شود رگ ابری
نالهٔ ما در دلی که کارگر آید

سیر خرابات عشق بدو نشست
کیست بپای خود از بهشت برآید

فیض دعا میبرد ز تلخی دشنام
هر که دلش خوش بود بهر چه برآید

جوهر ذاتی درون پرده نماند
خود بخود این تیغ از نیام برآید

از ادب عشق حلقهٔ در باغست
فاخته را سرو اگرچه زیر پر آید

بجز رخ جانان که از صفا نتوان دید
باز نگاهست هرچه در نظر آید

از در حق کن طلب شکسته دلان را
شیشه چو بشکست پیش شیشه گر آید

نغمهٔ حافظ شنو ز خامهٔ صایب
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

خوشا چشمی که بر روی عرقناکی نظر دارد
خوشا ابری که آب از چشمهٔ خورشید بر دارد

مشو ایمن ز چشم شرمگین آن کمان ابرو
که چندین تیغ پنهان در زیر سپر دارد

نباشد دور از سیمین بران اسباب خودبینی
که صبح آیینهٔ خورشید را در زیر سر دارد

چو بینم شیشه خالی ز می خونم بجوش آید
رگ ابری که بی آبست حکم نیشتر دارد

نگردد پردهٔ چشم خدابین عالم ظاهر	که در آیینه روی حرف طوطی با شکر دارد
مرا در پای خم بر می‌پرستی رشک می‌آید	که از فکر تو دستی چون سبو در زیر سر دارد
مده ره در حریم مغز خود زنهار نخوت را	گزین باد مخالف کشتی دولت خطر دارد
مشو غافل ز احوال ضعیفان با فلک قدری	که گر از دیدهٔ سوزن فتد عیسی خطر دارد
چه باشد عالم فانی و عرض و طول آن صایب	همای دولت روی زمین در زیر پر دارد

بهار عارض او را بسامان کس نمیداند	بغیر از رنگ و بویی زین گلستان کس نمیداند
خدا داند چها در پیرهن دارد نگار من	ره باغ ارم را جز سلیمان کس نمیداند
قیاسی میکنند ارباب بینش از ید بیضا	تماش ساعد سیمین جانان کس نمیداند
تماشای تو دارد بی نیاز از سیر عالم را	در ایام تو راه باغ و بستان کس نمیداند
چه جای لاله رخساران که در عهد حجاب تو	گل نشکفته را هم پاکدامان کس نمیداند
بود در پردهٔ شب عیشها شب زنده دارا را	حضور دل در آن زلف پریشان کس نمیداند
بغیر از چشم بیمارش که دارد گوشهٔ دردی	ز اهل دید قدر دردمندان کس نمیداند
زبان طوطی نوحرف را آیینه میفهمد	عیار خط بغیر از چشم حیران کس نمیداند
زبان نبض را دست مسیحا خوب می‌یابد	رگ جان سخن را جز سخندان کس نمیداند
دل خون گشتهٔ خود را سراغ از عشق میگیرم	که جز خورشید جای لعل در کان کس نمیداند
ز شاهان سخن رس رتبهٔ افکار صایب را	بغیر از شاه والاجاه ایران کس نمیداند

[illegible]

دل و دین خرد و هوش مرا صهبا برد	حاصل عمر من این سیل گران یکجا برد
نه همین تشنه من از میکده بیرون رفتم	که صدف هم دل پر آبله از دریا برد
نکند جاذبهٔ عشق اگر کوتاهی	میتوان بار دو عالم بتن تنها برد
کوه تمکین فلک مهرهٔ بازیچهٔ اوست	عالم آشوب نگاهی که مرا از جا برد
چشمهٔ خضر کنون بر سر انصاف آمد	که دل از آب شدن تشنگی ما را برد
نیست شایستهٔ افسوس متاع دل ما	جای رحمست بر آن دزد که این کالا برد
نیست در میکده جز رطل گران لنگری	که تواند ز دل امروز غم فردا برد
میتوان شست سیاهی ز دل شب صایب	نتوان از سر شوریدهٔ ما سودا برد

لب لعل تو همان تلخ زبانست که بود	در نگین تو همان زهر نهانست که بود
حسن اهلیت خط هیچ اثر در تو نکرد	آتش خوی تو جانسوز چنانست که بود
دل سنگین ترا نالهٔ ما نرم نکرد	حلقهٔ زلف همان سخت کمانست که بود
گرچه شد کشور حسن تو ز خط زیر و زبر	همچنان دیده برویت نگرانست که بود
خط بیرحم بانصاف نیاورد ترا	خشم و ناز و ستم و جور همانست که بود
خط ز رخسار تو هر چند قیامت انگیخت	چشم مستت بهمان خواب گرانست که بود
دل ما با تو چنانست که خود میدانی	گوشهٔ چشم تو با ما نه چنانست که بود
نیست ممکن که دل ما ز وفا برگردد	ما همانیم اگر یار همانست که بود
گرچه نگذاشت اثر عشق تو از نام و نشان	دل ز داغت بهمان مهر و نشانست که بود
گرچه شد بادهٔ حسن تو ز خط پا بر کاب	صایب از جملهٔ خونابه کشانست که بود

داغ با سینهٔ ارباب محبت چکند	لاله با دامن صحرای قیامت چکند
زهر در مشرب ما بادهٔ لب شیرین است	با دل ما سخن تلخ نصیحت چکند

فارغ از بیش و کم بحر بود آب گهر	خشکی چرخ با رباب قناعت چکند
خردهٔ گل چه بود پیش سبکدستی باد	حاصل روی زمین پیش سخاوت چکند
با چراغی که بود صرصرش از سینهٔ خویش	گر شود هر دو جهان دست حمایت چکند
آسمان از سپر انداختگانست اینجا	در چنین معرکه تیغ شجاعت چکند
بود یعقوب بپیراهن یوسف خوشوقت	آنکه داده تهی از کف دامن فرصت چکند
میشود قیمت یوسف ز غریبی افزون	با عزیزان جهان خواری غربت چکند
شب تاریک بود پردهٔ جمعیت دل	صایب از تیرگی بخت شکایت چکند

جنبش مژگان حضور از دیده و دل میبرد	چشم بسمل لذت از دیدار قاتل میبرد
شکر قطع راه عارف را کند بیدارتر	غافلان را خواب در دامان منزل میبرد
در دل شب دزد را جرات یکی گردد هزار	خال او در پردهٔ خط بیشتر دل میبرد
میشود لطف خدا افتادگان را دستگیر	خار و خس را موجهٔ دریا بساحل میبرد
وای بر آنکس که چون قمری درین بستانسرا	حاجت خود پیش سرو پای در گل میبرد
لاله را از دل سیاهی ابر نتوانست شست	داغ خون ما که از دامان قاتل میبرد
از دل بیتاب یکمو بزمم آسوده نیست	این سپند شوخ آسایش ز محفل میبرد
حسن عالمگیر لیلی نیست در جایی که نیست	عاشق از دامان صحرا فیض محمل میبرد
شد ز یک پیمانه صایب کشف بر من رازها	صحبت آیینه رویان زنگ از دل میبرد

چراغ حسن را دامان خط مستور میسازد	غباری خانهٔ آیینه را بی نور میسازد
مرا در محفلی بند از زبان برداشت بیتابی	که شمعش گریه را در آستین مستور میسازد

نگهدارد خدا از چشم ما آن لعل میگون را	که شور بحر با آب گهر را شور میسازد
چه پروا از فنای عاشقان آن سرکش را	که از هر مشت خاکی عشق صد منصور میسازد
حریم قهرمان عشق شوخی بر نمی دارد	سپند بی ادب را آتش از خود دور میسازد
دل خوش مشربی دارم که زهر ناگوارا را	باکسیر تحمل مرهم کافور میسازد
زغلت شهرت افتادست طلب گوشه گیران را	که ذوق خودنمایی دانه را مستور میسازد
زناسازی مکن خون در جگر تلخکامان را	که گل با خار میجوشد شکر با مور میسازد
چه افتاده است دردسر هم صایب طبیبان را	که عیسی را علاج درد من رنجور میسازد

بگرد تربت روشندلان دلیر مگرد	که ابر سینهٔ خورشید را نسازد سرد
جریده شو که رسد بیشتر بصید مراد	شود چو تیر ز همصحبتان ترکش فرد
بخوردن دل خود از نصیب قانع شو	که آب و نان جهان مرد را کند نامرد
ز خار راه پر و بال صید هد سامان	چو گرد باد شود رهروی که تنها گرد
بجای خون ز رگ و ریشه اش بر آید دود	اگر چنین دل پرخون من فشارد درد
چه حاجتست بشمشیر نیز دستان را	که هست در کف دشمن مرا سلاح نبرد
بسرکشی مشو از خصم خاکسار ایمن	که خط برآرد از روی همچو آتش گرد
اگرچه دیر بجوش آمدم بدین شادم	که هرچه دیر شود گرم دیر گردد سرد
عجب که رخ کند عیش در دل صایب	که داغ بر سر داغست و درد بر سر درد

زین درد بیشمار که دل را نصیب شد	خواهد ز راه تجربه آخر طبیب شد
نتوان نگاهداشت ز نخجیر دشت	چشمی که آشنا بخط دلفریب شد

تیغ برهنهٔ فلک از شرم غمزه‌ات
زندانی نیام چو تیغ خطیب شد

غفلت نگر که بر دل کافر نهاد خویش
هر خط باطلی که کشیدم صلیب شد

تا ذوق خاکبازی طفلانه یافتیم
دیوار و در بتربیت من ادیب شد

ما از شکست گوهر خود داغ نیستیم
داغیم ازینکه گرد یتیمی غریب شد

غافل نشد دمی ز نظربازی خیال
صایب ز وصل یار اگر بی‌نصیب شد

دل ز بی‌برگی جگردارانه در خون میرود
تیغ از عریان‌تنی مردانه در خون میرود

گردبادش جلوهٔ فوارهٔ خون میکند
در بیابانی که این دیوانه در خون میرود

میشود اسباب راحت مایهٔ آزار من
خوابم از رنگینی افسانه در خون میرود

طالع خوش‌قسمتی دارم که بزم بهشت
گر بکوثر میزنم پیمانه در خون میرود

میشود شیرین بامید گهر دریای تلخ
جان بذوق صحبت جانانه در خون میرود

بسکه زلف اوست از دلهای خونین مایه‌دار
باد در خون می‌نشیند شانه در خون میرود

همچو داغ لاله ما در خون حصاری گشته‌ایم
هر که می‌آید باین ویرانه در خون میرود

میکند از سایهٔ آن جامه گلگون احتراز
گرچه از جرأت دل دیوانه در خون میرود

تازه میگردد چو داغ لاله صایب داغ من
هر کرا بینم جگردارانه در خون میرود

ز گرمی خون من چون جوهر تیغ او بسوزانند
فروغ لالهٔ من آب را در جو بسوزانند

دل آن طالع کجا دارد که زان رخسار گل چینند
مگر دلهای شب داغی بیاد او بسوزانند

میسر نیست از دنیا گذشتن هر سبکرو را
که این صحرا نفس در سینهٔ آهو بسوزانند

بتیغ خویش رحمی کن نداری رحم اگر بر من
که جوهر را ز گرمی خون من چون مو بسوزانند

بداغ ناامیدی خرمن خورشید میسوزند
کجا مشت خس و خار مرا آن رو بسوزانند

نگردد آب از سنگین‌دلی در حلقهٔ چشمش
دو عالم را اگر برق نگاه او بسوزانند

پس از مردن گل افشاندن بخاک من نمی‌آیند
که با صندل عزیز خویش را هندو بسوزانند

ز دود عنبرینش بوی ریحان بهشت آید
سپندی را که صایب آتش آن رو بسوزانند

ز حیرت عاشق از نظارهٔ اغیار گل چیند
که بلبل مست چون شد از در و دیوار گل چیند

بسیر باغ و بستان احتیاجی نیست عاشق را
که هم از کار خود فرهاد شیرین‌کار گل چیند

تماشای رخش در دستها نگذاشت گیرای
مگر از حسن خود آن آتشین رخسار گل چیند

شود کارش چو کار کوهکن در دیدن شیرین
ز روی کارفرما هر که وقت کار گل چیند

نه مجنونم که فیض خود دریغ از شهریان دارم
که از دیوانهٔ رنگین من بازار گل چیند

کسی کان چشم خواب‌آلود در مد نظر دارد
باندک فرصتی از دولت بیدار گل چیند

عجب دارم خدا بردارد این ظلم نمایان را
که پیش از چشم من آیینه زان رخسار گل چیند

خوش افتاده است از بس عشق پنهانم نمیخواهم
که از تغییر رنگ من نگاه یار گل چیند

فلک را داغ دارد بی‌نیازیهای من صایب
چه سازد باغبان با دیده‌ای کز خار گل چیند

شب نه آه سرد را دل عرش‌پیما کرده بود
آسمان از صبح محشر دفتری واکرده بود

جان چه میدانست از دنیا چها خواهد کشید
خاکبازیهای طفلان را تماشا کرده بود

از دل شیرین خیالی داشت در مد نظر
کوهکن در بیستون شغلی که پیدا کرده بود

رشتهٔ جان با دل آزادهٔ من میکند
آنچه سوزن با گریبان مسیحا کرده بود

جان چه خونها خورد تا از صفحهٔ دل پاک کرد
نقطهٔ سهوی که نامش را سویدا کرده بود

دیدتا آن سرو سیم اندام را بر دل گذاشت
شاخ گل دستی که بهر رقص بالا کرده بود

حسن بازیگوش او صایب نشان تیر کرد
دل بخون دیده مکتوبی که انشا کرده بود

چنان گران لب خامش عتاب می بارد
ز آرمیدن ما اضطراب می بارد

ترست از عرق شرم چهره تو مدام
ستاره دایم از آن آفتاب می بارد

بچشم عاشق لب تشنه سبزه لب جوست
اگرچه زهر ز تیغ عتاب می بارد

که گفته است در ابر سفید باران نیست
که شرم حسن ز روی نقاب می بارد

ز خنده که فتاده است در دلم آتش
که جای اشک نمک زین کباب می بارد

ز غافلان چه توقع که در زمانه ما
ز روی دولت بیدار خواب می بارد

ز گریه منع دل داغدار نتوان کرد
ز گوهری که یتیم است آب می بارد

خیال روی که در دل گذشت صایب را
که دیگر از دم گرمش گلاب می بارد

می میچکد از چشمش جانانه چنین باید
از گردش خود مست پیمانه چنین باید

افسوس نمیداند انصاف نمیفهمد
از رحم دل جانان بیگانه چنین باید

بالیست سبک پرواز اسباب سرای ما
در رهگذر سیلاب کاشانه چنین باید

خجلت زده بیرون رفت سیل از دل ویرانم
از اسباب تعلق پاک ویرانه چنین باید

از فکر دو عالم شد دل پاک ز عشق او
از قید صدف فارغ دردانه چنین باید

از سنگ گهر چیند از خنده شکر ریزد
هنگامه طفلان را دیوانه چنین باید

از ناله ما جستند از خواب گرانجانان
بیداری دلها را افسانه چنین باید

در جام فلک زد دست آخر دل خونخوارم
آنرا که بود می خون پیمانه چنین باید

از پاس ادب هرگز با شمع نمیجوشد
گرد دل خود گردد پروانه چنین باید

هرگز نشود خون کم از سینه اهل دل
از خویش برآرد می میخانه چنین باید

شد دایره گردون پیمانه ما صایب
مشرب چو وسیع افتاد پیمانه چنین باید

علاج غم بمی خوشگوار نتوان کرد
باب آینه را بی غبار نتوان کرد

اگرچه تشنه فریبست موجهای سراب
مرا بجلوه دنیا شکار نتوان کرد

کنار بام حوادث مقام راحت نیست
تلاش مرتبه اعتبار نتوان کرد

فریب شمع چو پروانه خورده ام بسیار
مرا بچرب زبانی شکار نتوان کرد

ز آب گوهر نیکی بار بر گردد
بجان مضایقه با تیغ یار نتوان کرد

مشو بدیدن خشک از سمنبران قانع
که از بهار قناعت بخار نتوان کرد

چنین که تیغ مکافات در زبان بازیست
صدا بلند درین کوهسار نتوان کرد

خضاب پرده پیری نمیشود صایب
بمکر و حیله خزان را بهار نتوان کرد

شیشه‌هایی که درستی ز شکستن دارند
پشت بر کوه ز سنگینی دشمن دارند

نور آیینه باندازه خاکستر اوست
تیره روزان جهان سینه روشن دارند

برندارند ز دل چشم سبک پروازان
چشم ازین خانه تاریک بروزن دارند

پرده دام بود نرمی و همواری خاک
دوربینان دل صدپاره ز مامن دارند

با ضعیفان بادب باش که عیسی صفتان
در فتادن خطر از دیده سوزن دارند

حیف کز لذت سرگشتگی آگاه نیند
سنگهایی که شکایت ز فلاخن دارند

تا که دیوانه شد امروز که دیگر طفلان
دل سنگین عوض سنگ بدامن دارند

صایب از گوشه‌نشینان قفس در تابند	بلبلان راه سخن گرچه بگلشن دارند

شاهی بنشاء می احمر نمیرسد	تاج و نگین بشیشه و ساغر نمیرسد
دست از سبب مدار که بی ابر نوبهار	یک قطره از محیط بگوهر نمیرسد
نتوان بدست و پا زدن از غم نجات یافت	در بحر بیکنار بشنا در نمیرسد
دارد اگر گشایشی از دامن شب است	دست شکایتی که بمحشر نمیرسد
با حرص خواجه نیست که چون پای سلطنت	روی زمین بداد سکندر نمیرسد
تا چشم شور شمع بود در سرای تو	از غیب روشنایی دیگر نمیرسد
غواص تا ز سر نکند پای جستجو	گر آب میشود که بگوهر نمیرسد
عالم اگر پر از شکر و عود میشود	جز دود تلخ هیچ بمجمر نمیرسد
پیش از هدف همیشه کمان ناله میکند	باور مکن که غم بستمگر نمیرسد
تعجیل تیغ یار بود در هلاک ما	حکم بیاضی که بدفتر نمیرسد
تنگی رزق لازم لبهای روشن است	یک قطره آب بیش بگوهر نمیرسد
صایب فغان ما ز فلکها گذشته است	فریاد این سپند بمجمر نمیرسد

ز عشق رشته جانی که پیچ و تاب نخورد	ز چشمه گهر شاهوار آب نخورد
منم که رنگ ندارم ز روی گل رنگش	ورنه لعل چو خونبها ز آفتاب نخورد
بخاک پای تو خون میخورد برغبت می	همان حریف که در پای گل شراب نخورد
کجا بشبنم و گل التفات خواهد کرد	ز چهره عرق‌افشان دلی که آب نخورد
درین بهار که یک غنچه ناشکفته نماند	غنیمتست که دستی بر آن نقاب نخورد

چنان گرفت تکلف بساط عالم را	که خاک تشنه جگر آب بی گلاب نخورد
تویی که سنگدلی ورنه هیچ زهره جبین	بهر مکیدن لب خون آفتاب نخورد
صبور باش که در انتظار ابر بهار	صدف بتشنه لبی از محیط آب نخورد
زمانه کشتی احسان چنان بخشکی بست	که هیچ تشنه جگر بازی سراب نخورد
ندامتست سرانجام میکشی صایب	خوشا کسی که ازین چشمه‌سار آب نخورد

نه از خط رنگ آن رخساره گلرنگ میگیرد	که چون تیغ آبدار افتاد از خود زنگ میگیرد
بگیرد پیش راه همت مستانه می را	گلوی شیشه را هرچند ساقی تنگ میگیرد
چه بگشاید مرا از صحبت گردون تردامن	که از آب گهر آیینه من زنگ میگیرد
از آن سنگ ملامت نیست کم در ملک سودایی	که هر دیوانه آنجا عیار سنگ میگیرد
ز زندان پای بر مسند نهادن نیست دلکشتر	فلک دانسته صایب بر عزیزان تنگ میگیرد

خط غزال چشم را آهوی مشکین میکند	چهره‌های ساده را بتخانه چین میکند
در گلستانی که چشم بلبلان بیدار نیست	پای خواب آلوده کار دست گلچین میکند
نیست یکساعت هوس را تاب خودداری ز دون	این ستمگر آفرین را زود نفرین میکند
گر کند در دادن تشریف شیرین کوتهی	تیشه را از خون خود فرهاد رنگین میکند
بسکه ترسیده است چشم غنچه از غارتگران	بال بلبل را خیال دست گلچین میکند
تا نهادی پا بعزم سیر در چشم رکاب	عشرت روی زمین را خانه زین میکند
شکوه کردن از حیات تلخ کافرنعمتی است	خواب را شیرینی افسانه سنگین میکند
سینه شیرین‌کلامان در غبار غم خوشست	طوطیان را صافی آیینه خودبین میکند

میتوان دیدن ز کشتی اضطراب بحر را
حسن طوفان‌شیر در خانهٔ زین میکند

این نگاه آشنارویی که من دیدم ازو
زود صایب خلق را بیگانه از دین میکند

تا تو رفتی برگ عیش باغ بی‌شیرازه شد
خندهٔ گلهای بی‌غم سر بسر خمیازه شد

دل پریشان گشت تا شد دور از آن نازک میان
میرود بر باد اوراقی که بی‌شیرازه شد

دید تا طرف بناگوش و لب خندان تو
صبح بر خورشید تابان تلخ چون خمیازه شد

خاطری فارغ ز فکر نوبهاران داشتند
داغ مرغان قفس از دیدن گل تازه شد

میشود نام بزرگان از هنرمندان بلند
بیستون از تیشهٔ فرهاد پرآوازه شد

ساحل دریای بی‌پایان بجز تسلیم نیست
چاره حیرانیست حسنی را که بی‌اندازه شد

گرچه عرفی پردهٔ ساز سخن را تازه کرد
این نوا از خامهٔ صایب بلندآوازه شد

ذوق حیرانی بداد چشم خون پالا رسید
سینهٔ خم من شد از جوش تا صهبا رسید

از ملامت شد جنون نارسای ما تمام
شد می پرزور هر سنگی باین مینا رسید

صحبت نادردمندان کیمیای صحبت است
مایهٔ درمان شود هر کس بدرد ما رسید

گوی شهرت میتوان بردن ز میدان بیطرف
گفت زد مجنون که پیش از ما باین صحرا رسید

بیکسان صایب نمی‌باشند بی‌فریادرس
کوه قاف آخر بداد وحشت عنقا رسید

پای در دامان تسلیم و رضا باید کشید
اطلس افلاک را در زیر پا باید کشید

نیست جز تسلیم ساحل عالم پرشور را
در محیط بیکران دست از شنا باید کشید

گر نمی‌آیی برون از خود باستقبال مرگ
گردنی چون شمع در راه صبا باید کشید

پا کشیدن بر تو در راه طلب گر مشکل است
رهروان عشق را خاری ز پا باید کشید

تلخی زهر فنا از زندگانی بیش نیست
با لب خندان بسر این رطل را باید کشید

بهرهٔ چشم از بساط زود سیر روزگار
نیست چندانی که ناز توتیا باید کشید

تا مگر چون دانهٔ گندم برآیی روسفید
روزگاری سختی ته آسیا باید کشید

حسن عالم را برنگ خویش بر می‌آورد
از سر هر خار ناز گل جدا باید کشید

من که چون یوسف قرار بندگی دادم بخویش
از عزیزان منت احسان چرا باید کشید

زود بیند دست کوته بخورشید بلند
خط چو سر زد دست از آن زلف دوتا باید کشید

هیچ مشکل نیست نگشاید بآه نیمشب
خویش را صایب بزیر این لوا باید کشید

مرا اسباب عشرت از دل دیوانه میخیزد
شراب و مطرب و معشوق من از خانه میخیزد

بشارت باد آغوش دل امیدواران را
که گرد خط ز رخسارش عجب مستانه میخیزد

ز سیل رفتن دلها دو عالم میشود ویران
ز جای خود بعزم رقص تا جانانه میخیزد

تو از خاک شهیدان میروی چون شاخ گل خندان
وگر نه شمع گریان از سر پروانه میخیزد

بخون شوید ز دل اندیشهٔ وحشت غزالان را
جواب هر کمانی را که تیر از خانه میخیزد

بخواب غفلت ما میفزاید پردهٔ دیگر
ز سیلاب فنا گردی کزین ویرانه میخیزد

سرآمد عمرها از جلوهٔ مستانهٔ لیلی
غبار از تربت مجنون همان مستانه میخیزد

ندارد عشق دست از پرده‌پوشی بعد مردن هم
ز خاک آشنایان سبزهٔ بیگانه میخیزد

اگر در کار داری عقل از ما دور شو صایب
که هر کس می‌نشیند پیش ما دیوانه میخیزد

طغیان نفس بیش بوقت غنا شود
مار ضعیف بر سر گنج اژدها شود

از بوی پیرهن گذرد از آستین فشان / از دست هر که دامن فرصت رها شود
چون تیر راست گرد هدف میکند طواف / از بار درد قامت هر کس دوتا شود
سازد سیاه دیدن همکار سینه را / آیینه چون بآب رسد بی‌صفا شود
از شبنم غریب اقامت مدار چشم / در گلشنی که بوی گل از گل جدا شود
آن غنچه که بود بر او تنگ لامکان / در تنگنای چرخ چه مقدار وا شود
صایب گره گشاده نمیگردد از گره / محتاج را چه عقده ز محتاج وا شود

چشمهٔ حیوان ندارد آب تا بی زنده رود / خضر و آب زندگانی یاد آب زنده رود
هر که بتواند سفیدی از سیاهی فرق کرد / میشمارد به ز آب خضر آب زنده رود
چون ز ظلمت در لباس موج پنهان گشته است / نیست آب زندگانی گر کباب زنده رود
میستاند توبه را از کف عنان اختیار / جلوهٔ مستانه یاد در رکاب زنده رود
در خرابیهای او چون می عمارتهاست فرش / وقت آنکس خوش که میگردد خراب زنده رود
سینه بر شمشیر نهار ابرو میزند / چین ابروی بتان از پیچ و تاب زنده رود
میدهد چون خضر تشریف حیات جاودان / خاکهای مرده را از فیض آب زنده رود
برق در پیراهن اندازد کتان توبه را / چون می روشن فروغ ماهتاب زنده رود
در نقاب کف دل از روشن ضمیران میبرد / آه اگر افتد بیکجانب نقاب زنده رود
موج مجنون عنان از دست بیرون رفتنیست / خیمهٔ لیلیست پنداری حباب زنده رود
چشم بیدار و دل زنده است صایب گوهرش / هر رگ ابری که برخیزد ز آب زنده رود

از سیاهی دل بتقصیرات خود بینا نشد / مستی طاوس کم از عیب پا باشد

تلخ کامان جان شیرین را برغبت میدهند / خون می هرگز وبال گردن مینا نشد
تا کف دریا نگردید استخوان سوده ام / گریهٔ شبگیر را صبح اثر پیدا نشد
در لباس لفظ معنی خود نمایی میکند / عشق پنهان بود تا مجنون ما پیدا نشد
گریهٔ مستانه نگشود از رگ جانم گره / تاک را در گریه کردن عقده از دل وا نشد
فارغ از کوه غم دنیاست جان بردبار / قاف را پهلو کبود از سایهٔ عنقا نشد
بخیه پرداز است چاک سینهٔ ما همچو صبح / ورنه صایب کوتهی از سوزن عیسی نشد

غبار کلفت از دل ساغر سرشار میشوید / که گرد راه سیل از خود بدریا بار میشوید
صدف در سینهٔ دریای تلخ از فیض خاموشی / دهان خود بآب گوهر شهوار میشوید
ز ابروی بخیلان کنج پرون میبرد تلخی / اگر آب گهر زهر از دهان مار میشوید
ندارد جز ندامت حاصلی صورت پرستیها / بخون خویشتن فرهاد دست از کار میشوید
نرفت از گریه داغ تیرگی از جبههٔ بختم / ز عنبر کی سیاهی آب دریا بار میشوید
در آن گلشن بخون رخسار میشویم که شاخ گل / بشبنم بلبلان را سرخی از منقار میشوید
که غیر از شمع گردستی از پروانه بیکس / در این ظلمت سرا با اشک آتشبار میشوید
اگر شمع مزار من نریزد گریهٔ شادی / که داغ خون من از دامن دلدار میشوید
که میشوید غبار کلفت از دل عندلیبان را / در آن گلشن که گل از خون جگر رخسار میشوید
محالست آسمان را از گرستن مهربان کردن / ز روی تیغ صایب آب کی زنگار میشوید

کی سر از تیغ شهادت جان روشن میکشد / شمع در راه نسیم صبح گردن میکشد
نیست مانع حسن را مستوری از خون ریختن / گل بخون بلبلان از غنچه دامن میکشد

یار را از اوج استغنا فرود آورد عجز
از گریبان مسیح این خار سوزن میکشید
بیدلی ما را گریزان دارد از تیغ اجل
ورنه خار از انتظار برق گردن میکشید
از رفیقان گرانجان تا چها خواهد کشید
رهروی کز سایه خود کوه آهن میکشید
منع ما زاحرص روزی گر چنین خواهد فزود
مور را گر دانه باشد بخرمن میکشید
نیست غیر از آه غمخواری دل تنگ مرا
رشته گاهی آستین بر چشم سوزن میکشید
حسن از آیینهای پاک نتواند گذشت
چشم حیران ماه را در دام روزن میکشید
تا بفکر حسن عالمسوز گل افتاده است
صایب از هر خار نازنخل ایمن میکشید

باندک فرصتی روشندل از جان سیر میگردد
نفس تا راست سازد صبح صادق پیر میگردد
ندارد کیمیایی چون محبت عالم امکان
که خون از مهر در پستانها شیر میگردد
چرا از خاک کامل چرخ اندیشم که چون گوهر
مرا گردیتیمی باعث تعمیر میگردد
زمین هر پاره دل در بیابانی کند جولان
کجا شیرازه این اوراق را زنجیر میگردد
کمان کن قامت چون تیر را در قبضه طاعت
که در قطع تعلق عاقبت شمشیر میگردد
بسازد مرگ کوتاه از تعدی دست ظالم را
پر و بال عقاب آخر نصیب تیر میگردد
تنزل قطره را صایب کند در یتیم آخر
غبار خاکساری عاقبت اکسیر میگردد

زخم از هنر همیشه بصاحب هنر رسد
چون خانهٔ گهر که بآب از گهر رسد
افتادگی گزین که ازین خاکدان پست
شبنم بآفتاب ازین بال و پر رسد
بر دل گذار دست که در گلشن ادب
دستی که کوته است بوصل ثمر رسد
در عهد ما که در گره افتاده کار ما
مشکل بداد آبلها نیشتر رسد
شبنم ز چشم شور نمکسود میکند
داغی اگر بلاله خونین جگر رسد
کوتاه کن فسانه که سودا نه آتش است
کز حرف و صوت رشته عمرش بسر رسد
صایب کجاست دولت آنم که آن نگار
چون دولت نخوانده ز در بیخبر رسد

ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد
ز آتش رشتهای شمع با هم یکزبان گردد
زکوه غم مترسان سینه دریادلان را
که این بار گران کشتی ما بادبان گردد
تماشای رخش لب برده از چشم که می آید
مبادا آن روز کاین سینه بی آیینه دان گردد
یکی صد شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم
که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد
مرا صبح امید آن روز از مشرق شود طالع
که آن ابرو کمان از استخوان من نشان گردد
مکن از تیغ خود نومید ما امیدواران را
مروت نیست ماه عید از طفلان نهان گردد
ز خار راه افزون میشود سامان پروازش
چو برق آنکس که در راه طلب آتش عنان گردد
گل از سیر چمن آن غنچه بیدار دل چیند
که عریان از لباس رنگ و بو پیش از خزان گردد
بسیل نوبهار از جا نمیخیزد غبار من
خوش آن رهرو که تا گویند راهی شو روان گردد
جدا از صحبت پیران حصار عافیت باشد
بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد
قناعت کن که رزق آفتاب از سفره گردون
همان قرصیست کز صد قرن بر گرد جهان گردد
اگر همراه مایی خیرباد هر دو عالم کن
که بوی پیرهن بار دل این کاروان گردد
ندارد مسند عزت زیان خاکی نهادان را
که صدر از کیمیای خاکساری آستان گردد
زخط گفتم زمان حسن او آخر شود صایب
ندانستم که خطش فتنه آخر زمان گردد

سر شوریده من نفس صد آرزو دارد
زهی ساقی که چندین رنگ می در یک کدو دارد

منم کز تشنگی آب از دم شمشیر میجویم وگرنه هر سر خاری ازو آبی بجو دارد
بغیر از گرم رفتاری من بیکس که را دارم که در شبها چراغم پیش پای جستجو دارد
ورق گردانی باد خزان سازد نفس گیرش ز گل هر کس که چون بلبل نظر بر رنگ و بو دارد
مجو برگ نشاط از عالم دلمردهٔ امکان که تاک این گلستان اشک خونین در گلو دارد
کنند از خاکساران غنیا دریوزهٔ همت که ساغرهای زرین چشم بر دست سبو دارد
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد
مباش ای پاکدامن از شبیخون هوس ایمن گزین بی آب رو پیراهن یوسف رفو دارد
مریز آب رخ خود بهر آب زندگی صائب که خضر وقت گردد هر که پاس آبرو دارد

جمعی که دل بطرهٔ طرار بسته‌اند اول کمر برشتهٔ زنار بسته‌اند
در بحر تلخ آب گهر نوش میکنند جمعی که چون صدف لب اظهار بسته‌اند
از پردهای برگ شود بیش بوی گل بیهوده پرده بر رخ اسرار بسته‌اند
در فکر کوچ باش کزین باغ پرفریب پیش از شکوفه گرمروان بار بسته‌اند
بازیچهٔ نسیم خزانند لالها دامن اگر بدامن کهسار بسته‌اند
زانست دین ضعیف که فرمان شرع عمامهای خویش سروار بسته‌اند
صائب جماعتی که بمعنی رسیده‌اند از حرف نیک و بد لب اظهار بسته‌اند

آتش قافلهٔ ما دل روشن باشد گرد ما سرمهٔ بیداری رهزن باشد
هر که چون رشته زباریک خیالان گردید روزنش تنگتر از دیدهٔ سوزن باشد
یوسف از دامن اخوان بغریبی افتاد خطر مردم آگاه ز مأمن باشد

دیدهٔ تنگ کند فخر بدنیای خسیس خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد
قانعی را که بماتمکدهٔ ظلمت ساخت ماه نو ناخنهٔ دیدهٔ روزن باشد
نیست پروای جل دلزدهٔ هستی را شمع ماتم زچه دلگیر ز مردن باشد
آفتابی که منم ذرهٔ او در طلبش کعبه سرگشته‌تر از سنگ فلاخن باشد
زادهٔ هند جگرخوار چه خواهد بودن شب بخت سیه آن به که سترون باشد
از سیه بختی خود شکوه ندارد صائب که صفای دل آیینه زگلخن باشد

سری که خالی از اندیشه محال شود زفیض عشق پریخانهٔ خیال شود
بحسن ساخته زنهار اعتماد مکن که در دو هفته مه چارده هلال شود
بجلوهٔ زتو چون چشم ما شود خرسند چگونه آینه قانع بیک مثال شود
همین سیاهی از آب زندگی دیده است زحسن هر که مقید بخط و خال شود
نمیکشند صراحی قدان سر از حکمش لبی که چون لب پیمانه بی سؤال شود
زاهل درد تر آن زمان حساب کنند که زعفران بدلت ریشهٔ ملال شود
مدار دست ز دامان کیمیاگر فقر کز احتیاج حرام جهان حلال شود
نظر بلند چو گردد ز عشق داغ پلنگ هزار بار به از دیدهٔ غزال شود
دران مقام که مستان برقص برخیزند فلک چو سبزهٔ خوابیده پایمال شود
توسعی کن که بروشندلان رسی صائب که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

این زهدفروشان زخدا بیخبرانند این دست و دهن آلکشان پاک برانند
غیر از گهر عشق که پاینده و باقیست باقی همه چون موج ز دریا گذرانند

جمعی که نظر بسته کند شنشد ازین باغ
انصاف توان داد که از دیده ورانند

در دست چه دارند بجز کاسهٔ خالی
آنها که درین باغ چو نرگس نگرانند

من کیستم و در چه شمارم که فلکها
در دایرهٔ عشق ز بی پا و سرانند

این دوست نمایان سیه دل که در آفاق
چون صبح بصد قند علم پرده درانند

آلودگی خلق فرو مایه بصد عیب
زانست که مشغول بعیب دگرانند

گوش تو گرانخواب پذیرای خبر نیست
ورنه در و دیوار ز صاحب خبرانند

از مردم افتاده مدد جوی که این قوم
با بی پر و بالی پر و بال دگرانند

صایب نظر عاقبت اندیشی اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش ثمرانند

ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند
که دیده نقش پی مور بر شکر ماند

قرین صافدلان شوخی صفا نشود
هزار سال اگر آب در گهر ماند

نثار سوختگان ساز خردهٔ جان را
که چون بسوخته پیوسته شد شرر ماند

ز نوبهار چه گل چیند آن نوا پرداز
که در مشاهدهٔ نقش بال و پر ماند

بسر نیامده طومار عمر جهدی کن
که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند

درین بهار که یکدانه زیر خاک نماند
روا مدار سر ما بزیر پر ماند

خوشا کسی که ازین خاکدان چو درگذرد
ز نقش پای چراغی بر رهگذر ماند

کجاست گوشهٔ آسوده که چون نعلین
خیال پوچ دو عالم برون در ماند

بخنده زندگی خویش را مده برباد
که در چمن گل نشکفته بیشتر ماند

فریب گوشهٔ دستار اعتبار مخور
که غنچه در بغل خار تازه تر ماند

دو زلف یار بهم آنقدر نمیماند
که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

ز فکر بیش و کم رزق غم مخور صایب
که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

مرا امید نشاط از سپهر چون باشد
که ماه عید درو نعل واژگون باشد

چه خون که در دل نظارگی کند نگهش
بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد

عرق ز روی تو بی اختیار میریزد
در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

زبان عقل در اوصاف عشق کوتاهست
که صبحدم علم شمع سرنگون باشد

چنانکه تنگی دلها بود فراخور عقل
گشاد سینه باندازهٔ جنون باشد

فریب ساحل ازین بحر بیکنار مخور
که هر سفینه درو نعل واژگون باشد

چرا چو لاله کنم شکوهٔ تنگ ظرفی
مرا که داغ درون زینت برون باشد

کجا ز نالهٔ صایب دلت بدرد آید
ترا که گوش بآواز ارغنون باشد

گل رخسار تو هر جا که نمودار شود
لاله بر شبنم گل بستر بیمار شود

عشق فکر دل افکار ز من دارد بیش
دایه بر سینه کند طفل چو بیمار شود

آنکه از چشم تو افکند مرا بی تقصیر
چشم دارم بهمین درد گرفتار شود

عشق با نیست خرد تیغ و زبانی دارد
صبح چون شد علم شمع نگونسار شود

تن چو کاهید ز غم رشتهٔ جان میگردد
دل چو گردید تنک پردهٔ اسرار شود

از صفای دل با حسن بود جلوه طراز
آه از آن روز که آیینهٔ ما تار شود

میتوان رفت بیک چشم پریدن تا مصر
بوی پیراهن اگر قافله سالار شود

غفلت راهنمایان نپذیرد اصلاح
راه خوابیده محالست که بیدار شود

سخن از مستمعان قدر پذیرد صایب
قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود

دل ما کی تهی از درد به افغان گردد
این نه ابریست که از باد پریشان گردد

روی یوسف کند آن نور جهان را روشن
گر برافروخته از سیلی اخوان گردد

صبر کن بر نفس گرم خود ای تشنه جگر
که چو دل آب شود چشمهٔ حیوان گردد

یاد رخسار لطیف تو عجب اکسیریست
که غبار دل ازو سنبل و ریحان گردد

چون فلاخن که سبک سیر شد از سنگ ترا
خواب سنگین سبب شوخی مژگان گردد

نشود زخم زبان گرمروان را مانع
برق را توشهٔ ره خار مغیلان گردد

سنبلستان شده از خواب پریشان عالم
تا که بیدار ازین خواب پریشان گردد

دیده را که چو آیینه پریشان نظر است
هیچ تدبیر چنان نیست که حیران گردد

میدرد پردهٔ خود بیشتر از پردهٔ او
هر که با گم ز خودی دست و گریبان گردد

حکمت این بود درین سیر و سفر صائب را
که بجان تشنهٔ دیدار صفاهان گردد

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد
کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد

غمزهٔ شوخ ترا نیست محرک در کار
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد

دل در آن زلف ندارد غم تنهایی ما
فیض صبح وطن این شام غریبان دارد

آرزو از دل ارباب هوس میشوید
چهره‌ای کز عرق شرم نگهبان دارد

دامن شب مده از دست که این ابر سیاه
در ته دامن خود چشمهٔ حیوان دارد

بیشتر ساده‌دلان کشتهٔ شمشیر خودند
صبح از خندهٔ خود زخم نمایان دارد

مگذر از دامن صحرای قناعت کانجا
مور در زیر نگین ملک سلیمان دارد

خواری چرخ بود رزق عزیزان صائب
روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود
مایهٔ جهل شود هر چه ز حکمت شنود

دل آگاه ز هر ذره شود پندپذیر
مرده دل از دهن گور نصیحت شنود

سخن راست خدنگیست که زهرآلود است
جگر شیر که دارد که به جرأت شنود

عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاه است
از شکرخند گل آوازهٔ رحلت شنود

دل آگاه درین غمکده چون شاد شود
که ز هر ذرهٔ او نالهٔ حسرت شنود

هر که از نرم‌زبانان نشود نرم دلش
سخن سخت ز هر سنگ ملامت شنود

از زبان بازی امواج صدف آسوده است
غرقهٔ عشق کجا حرف ملامت شنود

قصهٔ عشق کند آب دل مردان را
نیست افسانه که هر طفل برغبت شنود

در توفیق شود باز برخسار کسی
کز ته دل سخن اهل حقیقت شنود

رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد
بگذارید که آوازهٔ جنت شنود

روزگاریست که تصدیق نمی باید کرد
اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

بادهٔ ناب بساغر کند از پردهٔ گوش
هر که صائب سخن تلخ برغبت شنود

از آه دل سرآمد ارباب غم شود
میدان از آن کسیست که صاحب علم شود

این جسم چون سفال که سنگست ازو دریغ
گر پروری بخون جگر جام جم شود

هر سر سزای افسر بخت سیاه نیست
این تاج از سریست که شق چون قلم شود

در گوش چرخ حلقهٔ مردانگی کشد
از بار درد قامت هر کس که خم شود

آشفتگی بهر که رسد جای غیرت است
داغم ز خامه که پریشان رقم شود

در موج خیز حادثه دیوانه ترا
هر سنگ لنگریست که ثابت قدم شود

زنهار در کشاکش دوران صبور باش
کز شکوهٔ تو تیغ حوادث دو دم شود

فریاد عندلیب چه بیداد ما کند
بر خاطری که سایهٔ گل کوه غم شود

صایب روا مدار که بیت الحرام دل
از فکرهای بیهده بیت الصنم شود

غفلت چه اثر در دل هشیار نماید
افسانه چه با دولت بیدار نماید

با تجربه حادثهٔ سهل عظیمیست
هر خار سنانی بشب تار نماید

همواری تیغ آفت جانهای سلیمست
زان بدگهر اندیش که هموار نماید

در دیدهٔ این بی بصران عالم انوار
زنگیست که در آینهٔ تار نماید

در عالم امکان چه قدر جلوه کند عشق
از چرخ در آیینه چه مقدار نماید

از طبع درشت تو جهان پست و بلندست
هموار چو گشتی همه هموار نماید

خط بجگر ازا کند از عشق گریزان
چون مورچه پیوست بهم مار نماید

خاکی که تماشاگه این پنجر الست
در دیدهٔ ما بستر بیمار نماید

صایب ز ملایک مطلب رتبهٔ انسان
آیینهٔ بی پشت چه دیدار نماید

نه آسمان سبوکش میخانه تواند
در حلقهٔ تصرف پیمانه تواند

چندانکه چشم کار کند در سواد خاک
مردم خراب نرگس مستانه تواند

گردنکشان شیشه و افتادگان جام
در زیر دست ساقی میخانه تواند

این خسروان که روز بزرگی کنند خرج
چون شب شود گدای در خانه تواند

جمعی که آشنایی عالم بریده اند
در جستجوی معنی بیگانه تواند

ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعتان
با روی آتشین همه پروانه تواند

آزادگان که سر بفلک در نیاورند
در آرزوی دام تو و دانه تواند

صایب بگو که پرده شناسان روزگار
از دل تمام گوش بافسانه تواند

زروی نو خط دلدار جان نیاساید
چو ماه پرده نشین شد کتان نیاساید

قرار نیست بجایی بلند همت را
چگونه از حرکت آسمان نیاساید

فلک ز گشتن من پشت داد بر دیوار
چو تیر بر هدف آید کمان نیاساید

نگاهبانی خوبان شوخ چشم بلاست
چو گل ز باغ رود باغبان نیاساید

دلی که در حرم کعبه بیقرار بود
کجا ز دیدن سنگ نشان نیاساید

فغان که نالهٔ مرغان بی ادب نگذاشت
که غنچه را دل از این بوستان نیاساید

در آستانهٔ عشقست فتح باب امید
خوشا سری که بر آن آستان نیاساید

چه غدر لنگ شود سنگ راه رهروی
که از طلب بهزاران نشان نیاساید

بنور صبح بصیرت چو دل شود روشن
ز خوابهای پریشان روان نیاساید

ز کوه غم دل ما آرمیده شد صایب
چنانکه چشم ز خواب گران نیاساید

آمد بهار و خلق بگلزار میروند
دیوانگان بدامن کهسار میروند

گلها که دوش رو ننمودندی از حجاب
امروز دسته دسته ببازار میروند

دریاب فیض صحبت روحانیان که زود
چون بوی گل ز کیسهٔ گلزار میروند

آنها که میشدند بشبگیر سوی کار
پیش از سحر ز بوی گل از کار میروند

آنانکه تکیه گاه خود از خار کرده اند
چون گل جبین گشاده بگلزار میروند

بیدار شو که راه فنا را سبکروان
شبنم صفت بدیدهٔ بیدار میروند

خامش نشین که منع بتاراج دادگان
یکسر چو خامه بر سر گفتار میروند

آنها که دل بعقدهٔ گوهر نبسته اند   چون موج ازین محیط سبکبار میروند
آیینه خاطران که ازین بیم چشم زخم   دانسته زیر پردهٔ زنگار میروند
از آه عندلیب محابا نمیکنند   این غنچه‌ها که در بغل خار میروند
آنها که برده اند بکار از عشق بوی   صایب ز گفتگوی تو از کار میروند

از حسن غریب تو جهان سبز وطن شد   این شوره زمین از گل روی تو چمن شد
کام شکرین باد که هر خندهٔ از دل   شیرین ز شکرخند تو چون کنج دهن شد
خاری که کشیدم ز قدم راهروان را   چون شمع درین بادیه خضر ره من شد
بر صومعه افتاد ز چشم تو نگاهی   صد زاهد پیمانه شکن توبه شکن شد
ریحان که رخ گلشن ازو تازه و تر بود   از تازگی خط تو تقویم کهن شد
در نشاه سر در گم جان راه بزد دم   هر چند که در جام من این باده کهن شد
عمریست که در بوته فکرست گدازان   صایب عجبی نیست اگر پاک سخن شد

کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد   که آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد
یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط   که از گرد یتیمی چهره گوهر صفا دارد
به تیری ای کمان ابرو نشان کن استخوانم را   که از هر گوشه در چاشنی چندین هما دارد
مجو روی دل از آیینه رویان با تهی دستی   که از شبنم گل این باغ چشم رونما دارد
از آن روزی که چون گل دید چاک آن گریبان را   ز بوی پیرهن در پیرهن اخگر صبا دارد
پشیمانی بگرد خاطرش هرگز نمیگردد   چنین سنگین دلی دوران کم فرصت کجا دارد
تبسم میکنی در روز کار خط نمیدانی   که این شام سیه صبح قیامت در قفا دارد

مشو غافل ز دوران خط پا در رکاب او   که آن ریحان سیراب از گل آتش زیر پا دارد
سیه چشمی که در آیینه از تمکین نمی بیند   غم نومیدی و محرومی صایب کجا دارد

نفس بسینه ام از اضطراب میسوزد   چنانکه تیر شهاب از شتاب میسوزد
ز قید عقل در اقلیم عشق فارغ باش   که سایه در قدم آفتاب میسوزد
طراوت تو کند سبز تخم سوخته را   خوش آن کتان که درین مهتاب میسوزد
ز خون سوختگان عشق مجلس افروزست   چراغ شعله باشک کباب میسوزد
گلی که گریهٔ گرم منست میرابش   ز شبنمش جگر آفتاب میسوزد
از آن زمان که لب از خون گرم من تر کرد   هنوز در جگر تیغ آب میسوزد
چنانکه شهپر عقل از شراب آتشناک   ز آفتاب رخ او نقاب میسوزد
مرا جدایی او سوخت وقت شبنم خوش   که در مشاهدهٔ آفتاب میسوزد
اگرچه در دل دریاست جای من صایب   ز تشنگی جگرم چون سراب میسوزد

بهار نوجوانی رفت کی دیوانه خواهی شد   چراغ زندگی گل کرد کی پروانه خواهی شد
ز خواب نوبهاران بوی گل برخاست ای غافل   تو هم برخیز اگر بیرون ازین غمخانه خواهی شد
ز گل ته جرعه از بلبلان ماندست در یادی   ازین فرصت مشو غافل اگر دیوانه خواهی شد
چو مجنون دامن صحرای وحشت را بدست آور   اگر از آشنایان جهان بیگانه خواهی شد
مشو غافل درین گلشن چو شبنم از نظربازی   که تا بر هم گذاری چشم را افسانه خواهی شد
فریب خار خار آرزو خوردی ندانستی   که چون خاشاک آخر خرج آتشخانه خواهی شد
رهایی نیست ممکن از قفس مرغ ترا هرگز   ز بوی گل اگر قانع بآب و دانه خواهی شد

حریم زلف را از محرمان خاص میکردی
اگر خاموش یا چندین زبان چون شانه خواهی شد

نه کار شیر مردانست جوی شیر آوردن
خجل چون کوهکن زین بازی طفلانه خواهی شد

مخور چون ساغر می روی رنگ و بو صائب
که با دست تهی بیرون ازین میخانه خواهی شد

دیدهٔ ما سیر چشمان شان دنیا بشکند
همچو جوهر نقش را آیینهٔ ما بشکند

بر سفال جسم از زیدن ندارد حاصلی
این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند

خود شکن را از شکست دیگران اندیشه نیست
فارغست از سنگ چون بی سنگ مینا بشکند

هر سر خاری کلید قفل چندین آبله است
وای بر آنکس که خاری هیچجا بشکند

تختهٔ تعلیم ما دلبستگان ساحلست
در کنار لطف هر کشتی که دریا بشکند

عندلیبی را که از گل با خیال گل خوشست
جلوهٔ گل خار در چشم تماشا بشکند

از حباب ما گره در کار بحر افتاده است
میکشد دریا نفس هر گاه ما را بشکند

کشتی ما چون صدف در دامن ساحل شکست
وقت موج خوش که در آغوش دریا بشکند

از شکستن تیغ ما در موج جوهر گم شده است
دست بیداد فلک دیگر چه از ما بشکند

حیرت این خار نایابی که در پای منست
پای سوزن در گریبان مسیحا بشکند

از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتمیست
عشق کو کاین شیشه‌ها را جمله یکجا بشکند

همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

چشم آهو شوق لیلی از دل مجنون نبرد
این خماری نیست کز هر جام صهبا بشکند

حیرتی داریم کز خاریدن سر فارغیم
آسمان گر شیشهٔ خود بر سر ما بشکند

بال پروازش در آن عالم شود صائب فزون
هر که اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند

کی بوصل از سینهٔ عاشق تمنا کم شود
نیست ممکن تشنگی از آب دریا کم شود

دامن صحرا نبرد از خاطر مجنون غبار
این نه آن گردیست کز دامان صحرا کم شود

میکند شور محبت را خموشی مایه دار
چون سر خم باز باشد جوش صهبا کم شود

گر بروغن کشتن آتش بود صورت پذیر
ممکنست از روغن بادام سودا کم شود

از دو رویان در جهان آثار یکرنگی نماند
کاش زین گلزار این گلهای رعنا کم شود

گرچه در سنگ ملامت چون شرر گردد نهان
از سر دیوانه هیهاتست سودا کم شود

نیست ممکن پختگی تحصیل کردن در وطن
خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود

برق اگر در هم نوردد صائب این گلزار را
نیست ممکن خاری از باغ تمنا کم شود

ز قید جسم جانهای عزیز آسان برون آید
بخواب یوسف بیجرم از زندان برون آید

نگیرد زنگ دنیا هر که دارد جوهر ذاتی
که تیغ تیز از دریای خون عریان برون آید

خط شبرنگ می آید برون از لعل سیرابش
بآیینی که خضر از چشمهٔ حیوان برون آید

سیه گردید از عشق لباسی روزگار من
خوشا روزی که این شمع از ته دامان برون آید

بکش تا میتوانی خشم عالمسوز را در دل
کزین آتش بهمواری گل و ریحان برون آید

لب گورست از بی برگی قسمت لب نانش
دهانی را که در صد سالگی دندان برون آید

ترا گر خاک برگ خرمی روید غنیمت دان
که برگ عیش ما از غنچهٔ پیکان برون آید

چنان دستیست در مهمان نوازیها مرا صائب
که چون سوفار پیکان از دلم خندان برون آید

بقامت سرو را از قد کشیدن باز میدارد
بعارض رنگ گل را از پریدن باز میدارد

من این رخسار حیرت آفرین گر بار می بینم
سرشک گرم را از چکیدن باز میدارد

مرا گر دست چون آیینه حیران مجلس آرایی / که می را در رگ مستان ز وی دیدن باز میدارد
من این مژگان گیرایی کز آن خوش چشم می بینم / نگاه وحشیان را از رمیدن باز میدارد
اگر بی پرده در بازار مصر آیی زلیخا را / تماشای تو از یوسف خریدن باز میدارد
چه مغرورست خورشید جهان افروز حسن او / که صبح آرزو را از دمیدن باز میدارد
بظاهر تلخی دارد سر پستان پیکانش / که طفلان هوس را از مکیدن باز میدارد
نشد زان بیقراریهای من خاطرنشان تو / که تمکین تو دل را از طپیدن باز میدارد
حجاب سهل بسیارست ارباب بصیرت را / نظر را برگ کاهی از پریدن باز میدارد
ره هموار پیش دوربینان این خطر دارد / که رهرو را ز پیش پای دیدن باز میدارد
ز پیریها همین افسوس دل را میگزد صایب / که بی دندانیم از لب گزیدن باز میدارد

در آن مقام که شاهی بهر گدا بخشند / چه دولتیست که ما را همان بما بخشند
سعادت ازلی جو که در گذر باشد / سعادتی که ز بال و پر هما بخشند
ز بیت جود فرومایگان مخور زنهار / که میکنند ترا خرج تا عطا بخشند
هزار برهمن گل بخار بخشیدند / چه میشود دل صد پاره بما بخشند
مکن ز بخت شکایت که میشود خود بین / به پشت آینه چون رو اگر صفا بخشند
دهند اگر بتو در بسته خلد چندان نیست / که گوشه بتو از عالم رضا بخشند
اگر ز تنگدلی همچو غنچه صبر کنی / ترا هم از گره خود گره گشا بخشند
فلک چو مهره مومین بود بنقش مانش / بهر که قوت سرپنجه دعا بخشند
تن سفالی خود را بهم شکن صایب / که در عوض بتو جام جهان نما بخشند

چه بهشتی است که دستم کمر یار شود / مغرب بوسه ام آن مشرق گفتار شود
بر ندارم لب خود آنقدر از لعل لبش / که دل خسته ام از درد سبکبار شود
گرد آن شمع جهانسوز بگردم چندان / که پر سوخته ام شعله دیدار شود
کو من از تلخی این درد بمیرم حیف است / که شکرخنده او شربت بیمار شود
خط اگر گرد رخت زنگ قیامت زند / چشم مست تو محالست که هشیار شود
پای بیرون منه از گوشه غزلت صایب / تا گلستان جهان یک گل بیخار شود

مردان بآب تیغ شهادت وضو کنند / تا بی غبار سجده بر آن خاک کو کنند
گام نخست پشت بدیوار میدهند / از کعبه خلق اگر بدل خویش رو کنند
چون شیشه عالمی همه گردن کشیده اند / تا از شراب عشق کرا سرخرو کنند
باز آید آب رفته هستی بجوی ما / روزی که خاک تربت ما را سبو کنند
تیغ زبان سلاح نظرهای بسته است / آیینه خاطران بنظر گفتگو کنند
در دست من چو دست سبو اختیار نیست / گر آب اگر شراب مراد در گلو کنند
نامحرمست بال ملک در حریم دل / این خانه را بآه مگر رفت و رو کنند
بر زخم عندلیب نمک بیش میزنند / از گل جماعتی که قناعت ببو کنند
گر رشتهای طول امل را کنند صرف / مشکل که چاک سینه ما را رفو کنند
جای درست در جگر ما نمانده است / چند آنکه دلبران سر مژگان فرو کنند
آتش سزای دیده بیشرم ما نداد / ما را مگر بنامه ما رو برو کنند
از دل غبار غم بگریستن نمیرود / این خانه را بسیل مگر رفت و رو کنند
صایب ز سادگیست که آیینه خاطران / ما را بطوطیان طرف گفتگو کنند

بگریه کی ز دل من غبار میخیزد
بآب چشم چه گل از مزار میخیزد

کند چه نشو و نما نخل ما در آن گلشن
که العطش ز لب جویبار میخیزد

چو صبح هر که دل از مهر صیقلی کرده است
ز سینه اش نفس بی غبار میخیزد

ز تیغها که شکسته است آه در جگرم
نفس ز سینهٔ من زخمدار میخیزد

شکایت از ستم عشق اختیاری نیست
بتازیانهٔ آتش شرار میخیزد

سپهر شربت بیمار من کند شیرین
بشیره که ز دندان مار میخیزد

سپند آتش حسن ترا شماری نیست
اگر یکی بنشیند هزار میخیزد

اگر بسوختگان گرم برخوری چه شود
که شعله نیز بتعظیم خار میخیزد

نشان همت والاست وحشت از دو جهان
که این پلنگ ازین کوهسار میخیزد

که چشم کرد دل داغدار صایب را
که دود تلخی ازین لاله زار میخیزد

نظر بر آن رخ چون آفتاب نتوان کرد
بیک نگاه دل خویش آب نتوان کرد

کمال حسن ترا نقص اگر بود اینست
که شیوه های ترا انتخاب نتوان کرد

ظهور معنی نازک بود ز پردهٔ لفظ
نظارهٔ رخ او بی نقاب نتوان کرد

نکرده آب دل خویش را چو شبنم گل
تهیهٔ سفر آفتاب نتوان کرد

علاج غفلت خود کن که پای خواب آلود
سفر چو تنگ شود در رکاب نتوان کرد

کجا بسینه دل عاشقان قرار کند
بروی بستر پیکانه خواب نتوان کرد

بروزگار کهن سالی این فراموشی
عطیه ایست که یاد شباب نتوان کرد

فریب عشق بآه دروغ نتوان داد
شکار خضر بدام سراب نتوان کرد

درین محیط که طوفان نوح ابجد اوست
بهر نسیم که چون موج اضطراب نتوان کرد

بفکر خلق چه نسبت خیال صایب را
چرا تمیز خطا از صواب نتوان کرد

وفا طلب ز جهان فنا نباید شد
امیدوار باین بیوفا نباید شد

درین قلمرو آفت بجز مقام رضا
دگر بهیچ مقامی رضا نباید شد

خوشست عالم آزادگی و عریانی
اسیر بند گران قبا نباید شد

بریده دانه ز خرمن بآسیا افتاد
ز همرهان موافق جدا نباید شد

درین زمانه حیات دو روزه بسیار است
رهین منت آب بقا نباید شد

سعادتی که بود در کدر سعادت نیست
چو سایه پیرو بال هما نباید شد

گل شکفته ز آغوش خار میگوید
که ناامید ز لطف خدا نباید شد

ملایمت بخسیسان ثمر نمیدارد
چو گل بروی خس و خار وا نباید شد

نکرده دانهٔ خود پاک چون ستارهٔ صبح
غبار خاطر این آسیا نباید شد

صریر خامه همین پند میدهد صایب
که با سیاه دلان آشنا نباید شد

رخسار جهانسوز تو بی پا و سرم کرد
نظارهٔ زلف تو پریشان نظرم کرد

امید نجات من از آن زلف بخط بود
سر زد خط بیرحم و گرفتارترم کرد

شد مردمک دیدهٔ من گردش افلاک
تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد

خورشید قیامت جگر تشنه لبان را
سیراب ز افشردن دامان ترم کرد

زان روز که افتاد ببالای تو چشمم
هر موی سنانی شد و از خود بدرم کرد

هرگز نشد از جلوهٔ او سیر دو چشمم
این آب روان هر نفسی تشنه ترم کرد

دانسته قدم بر سر موری ننهادم
صایب فلک سفله چرا بی سپرم کرد

جان در بدنِ خاکی ما زنگ برآورد / این کوهرِ صاف از صدف این زنگ برآورد
در قطره چه مقدار کند جلوه محیطی / این دایرها چشم مرا تنگ برآورد
در هر هنری دستِ دگر بود چو سروم / در جیب ز افسردگیم زنگ برآورد
بردار دل از خویش که در هر کشتیِ عشق / چندین پسر از هم ز او زنگ برآورد
از خشکی زهاد فرو شست جهان را / این مطربِ تر دست چه آهنگ برآورد
بر آینه ام طوطیِ خوش حرف گرانست / روشن گهری خلق مرا تنگ برآورد
یا رب نشود تنگدل آن غنچهٔ خندان / هر چند که ما را ز دلِ تنگ برآورد
زان جلوهٔ مستانه که بادِ سحری کرد / چون غنچه ام از پیرهن زنگ برآورد
صایب تو قدح نوش که کیفیت آن چشم / ما را ز خمارِ می گلرنگ برآورد

زاهد هوای عالمِ بالا نمیکند / این رود خشک روی بدریا نمیکند
آسوده است زاهدِ خشک از فشارِ عشق / شهباز قصدِ سینهٔ صحرا نمیکند
در رستخیز رو بقفا حشر میشود / اینجا کسی که پشت بدنیا نمیکند
نتوان بکوهِ غم دل ما را شکست داد / از فیلِ مست کعبه محابا نمیکند
اینجا اگر بدانه نه بندی دهان مور / در زیر خاک با تو مدارا نمیکند
بیهوده دست بر دلِ ما می نهد طبیب / لنگر علاجِ شورشِ دریا نمیکند
درد سخن همان بسخن میشود علاج / این درد را مسیح مداوا نمیکند
مریم برشته که بتابد ز مهر خویش / از آسمان شکارِ مسیحا نمیکند

صایب غبارِ سینهٔ مشکل پسند ماست / داغی که کار دیدهٔ بینا نمیکند

چو عشق دشمن جان شد حذر چکار کند / قضا چو تیغ برآرد سپر چکار کند
بدست بسته چه گل میتوان ز بخت چید / بآن جمال حجابِ نظر چکار کند
ز آه و ناله نشد چشمِ بخت ما بیدار / بخوابِ مرگ نسیمِ سحر چکار کند
بشبنمی نتوان سرد کرد دوزخ را / بآتشِ دلِ ما چشمِ تر چکار کند
چو سرو هر که به بیحاصلی قناعت کرد / جز اینکه دست زند بر کمر چکار کند
چو پیش دستی خود کرد سرنوشتِ قضا / محبتِ پدری با پسر چکار کند
چو نیست سوخته جانی در این جهان صایب / ز سنگ سر بدر آرد شرر چکار کند

خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد / ز آبِ حیوان بلبِ خشک قناعت میکرد
میشد از غیرتِ آیینه دل عاشق آب / خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد
اینزمان ناز هما میکشد از سایهٔ جغد / بی نیازی که دو صد ناز بدولت میکرد
اینکه در کوی تو دل رنگِ اقامت میریخت / کاش بر ریگِ روان طرحِ اقامت میکرد
صفحهٔ روی ترا دید و ورق برگرداند / ساده لوحی که بمن دوش نصیحت میکرد
بیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد / الفِ قامتِ او مشق قیامت میکرد
می لبِ لعلِ تو صایب المی داشت که گل / در نظر جلوهٔ خمیازهٔ حسرت میکرد

عشق شورانگیز اگر جا در دلِ خارا کند / کعبه را چون محملِ لیلی جهان پیما کند
در سرِ اندیشه او عقل آخر سر گذشت / در دلِ دریا شناور چند دست و پا کند
جرأتِ برگردِ سر گردیدنِ شکر کجاست / من گرفتم مورِ عاجز بال و پر پیدا کند
جانِ مشتاقان بپابوسِ قیامت میرسد / یارِ بی پروای ما تا آستین بالا کند

از لباس ظاهر آزادم سبکدستی کجاست / کز سرم اندیشه و دستار راهم وا کند

رتبه آزادگی بنگر که نخل میوه دار / از حجاب سرو نتوانست سر بالا کند

سوزن عیسی تواند لاف بینایی زدن / رشته سر در گم ما را اگر پیدا کند

گر نگردد از شنیدن طبع اهل دل ملول / صایب از هر قطره خون قمری انشا کند

غنچه این باغ بوی پاره دل میدهد / شاخ گل یادی ز دست و تیغ قاتل میدهد

کم نگردد فیض حسن از پرده داریهای شرم / شمع در فانوس نور خود بمحفل میدهد

حاصل زهد ریایی جز کف افسوس نیست / دانه چون پنهان شود در خاک حاصل میدهد

دامن صدق و طلب هرکس که می آرد بدست / گام اول پشت بر دیوار منزل میدهد

خون من از بسکه با پیکان او جوشیده است / در رگ من موج چون بانک سلاسل میدهد

کشتن بی زخم میخواهم که زخم بی ادب / بوسه گستاخانه بر شمشیر قاتل میدهد

صایب از قید فرنگ عقل میگردد خلاص / هرکه دین و دل بآن مشکین سلاسل میدهد

دیده چون تاب صفای آن بناگوش آورد / شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد

در گلستانی که شمشاد تو آید در خرام / بهر سرو از طوق قمری حلقه در گوش آورد

چشم ما بازیچه هر روی آتشناک نیست / دیگ دریا را مگر خورشید در جوش آورد

موج اگر گاهی بساحل میکشاند خویش را / میکشد میدان که دریا را در آغوش آورد

غنچه تصویر از مستی گریبان پاره کرد / تا دل افسرده ما را که در جوش آورد

از گلاب صبح محشر هم نمی آید بخویش / هرکه در آغوش یکشب آن بر و دوش آورد

صایب از ما ذوق ایام جوانی را مپرس / کیست تا در خاطر آن خواب فراموش آورد

نقد جان زالب خاموش نگهبان باشد / رخنه مملکت دل لب خندان باشد

جلوه صبح قیامت کف دریای منست / کیست مجنون که مرا همسلسله جنبان باشد

سینه صافتر از چهره یوسف دارم / نقش امید من از سیلی اخوان باشد

روزن عالم غیبست دل اهل جنون / من و آن شهر که دیوانه فراوان باشد

دم آبی که در و تلخی منت نبود / جگر سوخته را چشمه حیوان باشد

شکر ابریست که باران کرم می آرد / برق آفت ثمر شکوه دهقان باشد

چون نباشد دل خرسند که اکسیر غناست / زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد

اهل دل را ابدی یاد مکن بعد از مرگ / خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد

میکند جلوه خورشید قیامت داغش / راز عشق تو در آن سینه که پنهان باشد

دانه را که دل موری از آن شاد شود / خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد

جذبه عشق نه بحد ملایک صایب / این کمندیست که در گردن انسان باشد

کناره گرد خطرهای بیکران دارد / میانه رو ز دو جانب نگاهبان دارد

شکایتی که ز گردون کنند بی‌هنران / شکایتی است که تیر کج از کمان دارد

کند چو موم رگ گردن جهان را نرم / چو شمع هرکه زبان شررفشان دارد

زکدخدایی غفلت است آسمان برپای / وگرنه عشق چه پروای این دکان دارد

زخود برآمده از خضر بی نیاز بود / ببام رفته چه حاجت بنردبان دارد

بنذر داغ تو پیوند میکند باهم / چو قرعه هرکس انگشت استخوان دارد

لباس ماتم بلبل همیشه آماده است / در آن چمن که دو روز زاغی آشیان دارد

ز درد خویش ندارم خبر همین دانم / که هرچه جز دل خود میخورم زیان دارد

چه نسبتست بصدر آستانه را صایب / همیشه صدرنشین رو بآستان دارد

مرگ نتواند بار ارباب سخن بیداد کرد / سرو را یکمصرع از قید خزان آزاد کرد
ما دل خود را بنومیدی تسلی داده‌ایم / ورنه مطلب را بهمت میتوان ایجاد کرد
داغ دشمن کامی از دوران کم فرصت ندید / دوستان را هر که در ایام دولت یاد کرد
میزند زخم نمایان موج جوهر در دلم / کاوش مژگان چه با این بیضه فولاد کرد
روی سرو از سیلی بال تذروان شد کبود / سنبل زلف تو تا پیوند با شمشاد کرد
از شکار لاغرم فربه نشد پهلوی دام / تا تو اینها مرا شرمنده صیاد کرد
شست آب زندگی از چهره‌اش گرد سفر / هر که دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد
شد باندک فرصتی سرخیل ارباب سخن / صایب از روح فغانی هر که استمداد کرد

شکسته حالی من پیش یار باید دید / خزان رنگ مرا در بهار باید دید
اگرچه چون دل شب فیض من نمایان نیست / مرا بدیده شب زنده دار باید دید
مقام عرض تجمل میان دریا نیست / چو موج جوهر من در کنار باید دید
اگرچه در خمشی نیز جوهرم گویاست / مرا چو تیغ دم کارزار باید دید
خراب حالی این قصرهای محکم را / ز روزن نظر اعتبار باید دید
مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست / که روی مردم عالم دوبار باید دید
کجاست فرصت گرداندن ورق صایب / بروی کار هم از پشت کار باید دید

گلرخان از خون بار رخساره گلگون کرده‌اند / صد جگر افشرده تا یک جام پر خون کرده‌اند
از غبار خاکساری دیده غیرت مپوش / بر سر این خاک ارباب نظر خون کرده‌اند
سهل باشد سر برآوردن ز جیب آسمان / زین قبا مردان بطفلی دست بیرون کرده‌اند
در نظربازی سرآمد چون نباشند آهوان / مدتی زانوی خود تا پیش مجنون کرده‌اند
جامه خاکستری از سوز دل پوشیده‌اند / قمریان تا مصرعی چون سرو موزون کرده‌اند
در بیابان جنون هر جا که جوش لاله است / عاشقان خاری ز پای خویش بیرون کرده‌اند
عارفان صایب ز سعد و نحس انجم فارغند / صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده‌اند

بعنوانی از آن لب خط جان پرور برون آمد / که پنداری نه آه از سینه کوثر برون آمد
ز بی‌پروایی چشم سیه‌ست از غبار خط / بروی پادشاه حسن او لشکر برون آمد
مگر دست دعای ما رقیبان را فنا سازد / که شمشیر تغافل سخت بیجوهر برون آمد
ز حرمان من از وصل تو غواصی خبر دارد / که از دریای گوهرخیز بی گوهر برون آمد
گلی کز جستجویش میزدم بر هم دو عالم را / باندک کاوشی از زیر بال و پر برون آمد
مباش از تیره‌بختی دلگران گر بینشی داری / که اخگر شسته‌رو از زیر خاکستر برون آمد
وطن هر چند دلگیرست بر غربت شرف دارد / دلش سوراخ شد تا از وطن گوهر برون آمد
از آن از گوشه میخانه صایب بر نمی‌آید / که آنجا میتوان از خود بیک ساغر برون آمد

تا کی درین جهان نگه سر بسر کنید / خود را بیک پیاله جهان دگر کنید
چون تاک سبز گو چه مستی برآورید / تا دست حلقه در کمر هر شجر کنید
هنگامه جنون دل آباد کرده‌ایم / معشوق بی‌تکلف ما را خبر کنید
نشنیده‌اید می‌شکند سنگ سنگ را / از سنگ بیشتر حذر از هم گهر کنید

خونریز تر ز تیغ بود نیش رگ‌شناس	از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنید
دیدید پشت و روی ورقهای آسمان	یکبار هم در آینهٔ دل نظر کنید
راه نجات جز ره باریک شرع نیست	از ورطهٔ صراط هم اینجا گذر کنید
تیر قضا ز جوشن تسلیم نگذرد	در زیر تیغ حادثه گردن سپر کنید
در وقت خویش لب نگشایید چون صدف	ز احسان ابر دامن خود پر گهر کنید
شب را تمام اگر نتوانید زنده داشت	چون غنچه روی دل به نسیم سحر کنید
چون حسن یاد بیسر و پایان خود کند	زنهار یاد صایب بی پا و سر کنید

سزد که خردهٔ جان را کنند نثار سپند	که یافت راه سخن در حریم یار سپند
سرشک گرم که گوهر فروز این دریاست	که مجمر است صدف در شاهوار سپند
قیامتست در آن انجمن که عارض او	زمی فروزد و ریزد ستاره وار سپند
چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود	که مجمر است زمین گیر و بیقرار سپند
ستاره سوختگان نمیند از دوزخ	نسوخته است به هیچ آتشی دو بار سپند
ز بیم دیدهٔ بد تا بحشر میروید	شهید عشق ترا از سر مزار سپند
ز قرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد	اگر بسوخته جانی شود دچار سپند
گره ز هستی موهوم خویش تا نگشود	ز وصل شعله نگردید کامکار سپند
مرا امید سلامت ز آتشین روییست	که میبرد ز سویدای دل بکار سپند
کشید پرده ز اسرار عشق نالهٔ ما	فکند بخیهٔ آتش بروی کار سپند
نشست و خاست بعاشق که میدهد تعلیم	اگر نباشد در بزم آن نگار سپند
چه جای نالهٔ گستاخ ما بود صایب	بمحفلی که خموشی کند شعار سپند

چنین یوسف اگر از پیر کنعان بیخبر گردد	ز کنعان بوی پیراهن گریبان چاک برگردد
نمیگیرد بخود نقش قدم این دشت پر وحشت	مگر بوی جگر ما را بمجنون راهبر گردد
مده در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف	که هر چینی که بر ابرو زنی موج خطر گردد
محالست از محیط خودنمایی سر بر آوردن	کدامین عکس را دیدی که از آیینه برگردد
دل عاشق بفکر سینهٔ پرخون نمی‌افتد	بکنعان این عزیز از مصر هیهاتست برگردد
ز سرو او کنار هر خس و خاری گلستان شد	همان آغوش ما چون حلقه از بیرون در گردد
نمی‌آید ز ما عاجزکشی چون خصم کم فرصت	دم شمشیر ما از یک نگاه عجز برگردد
یکی از چشم‌بندیهای عشق اینست عاشق را	که همزانو بود با یار و دنبال خبر گردد
نمیدارد ترازوی عدالت سنگ کم صایب	گذارد دهر که دندان بر جگر صاحب‌گهر گردد

از آن در خلوت معشوق بر من حال میگردد	که از چشم سخنگو صحبت من قال میگردد
ز جوش لاله محضر ماست گرد تربت مجنون	نه پنداری که خون عاشقان پامال میگردد
بدریای شراب افکن من لب‌تشنه را ساقی	که ساغر بر لب من آتشین تبخال میگردد
ز اکسیر محبت شد طلا خاک وجود من	سمندر در حریم شعله زرین بال میگردد
ز رشک زلف گستاخ تو در دل داغها دارم	که چون پرگار گرد مرکز آن خال میگردد
ز پیچ و تاب ادبار سبک‌جولان مشو درهم	که آخر جوهر آیینه اقبال میگردد
در آن گلشن که من چون لاله داغ تشنگی دارم	ز شبنم ساغر خورشید مالامال میگردد
ز فضل حق نماند در گره کار کسی صایب	هر انگشتی زبان گردد زبان چون لال میگردد

از یاد وصل دیدهٔ من سیر میشود	مهتاب در پیالهٔ من شیر میشود

هرگز بسوی خویش نمی بینی از حجاب   در خلوت تو آینه دلگیر میشود
دور نشاط زود بانجام میرسد   می چون دو سال عمر کند پیر میشود
ظالم بمرگ دست نمیدارد از ستم   آخر پر عقاب پر تیر میشود
آنرا که روزگار نگیرد بهر گناه   چون جمع شد گناه خداگیر میشود
اشک ندامت تو بدامن نمیرسد   چندانکه پیشتر ز تو تقصیر میشود
طومار شکوهٔ تو بافلاک میرسد   یک لحظه روزی تو اگر دیر میشود
صایب گرفت فکر تو آفاق را تمام   حسن غریب زود جهانگیر میشود

گر خلق را بحرف دهن باز کرده اند   چشم مرا بروی سخن باز کرده اند
بازآ که از جدایی تیغ تو زخمها   چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند
سیر محیط در گره قطره میکنم   تا چون حباب دیدهٔ من باز کرده اند
جان تازه میشود بحریمی که عاشقان   طومار دردهای کهن باز کرده اند
یارب چه گل شکفته که امروز در چمن   گلها بجای چشم دهن باز کرده اند
داغ جنون کباب جگرهای خسته است   چشم سهیل را بیمن باز کرده اند
فردا ز پشت دست ندامت خورند رزق   جمعی که پیش خلق دهن باز کرده اند
صایب سپهر شبنم پا در رکاب اوست   در گلشنی که دیدهٔ من باز کرده اند

گل همیشه بهار سخن زوال ندارد   چمن صفای پریخانهٔ خیال ندارد
کدام لاله درین لاله زار هست که داغش   سخن برو نمک دیدهٔ غزال ندارد
دلیل بادیه گردان حیرتست سیاهی   بلای دیده بود چهره که خال ندارد

گرفته ایم رگ خواب تار و پود جهان را   لباس مخمل و اطلس حضور شال ندارد
چه شد که قامت من شد دوتا ز سنگ ملامت   ریاض عشق بآین راستی نهال ندارد
بخاکساری ما رشک میبرند بزرگان   که می ز جام گوارایی سفال ندارد
نسیم زنده دلی نیست در قلمرو غفلت   عمارت دل تن پروران شمال ندارد
بنقد حال چو صایب کسی که کرد قناعت   غم گذشته و اندیشهٔ مآل ندارد

چشم آینه گر از خواب بهم می آید   مژهٔ عاشق بیتاب بهم می آید
خون گرمست علاج دهن شکوهٔ زخم   رخنهٔ دل ز می ناب بهم می آید
خس و خاری که درین دامن صحرا بهم بست   بسبکدستی سیلاب بهم می آید
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان   زخم این آینه چون آب بهم می آید
صایب از جلوهٔ مستانهٔ آن دشمن دین   لب خمیازهٔ محراب بهم می آید

از زیر خاک نالهٔ ما میتوان شنید   بیرون باغ نیز نوا میتوان شنید
برگ خزان رسیده بود ترجمان باغ   از رنگ چهره حال مرا میتوان شنید
باور که میکند که از آن چشم سرمه دار   آواز دورباش حیا میتوان شنید
سنگین دلی وگرنه ز طرف کلاه خویش   آواز دل شکستن ما میتوان شنید
هرچند بر دل تو گرانست بوی گل   حرفی ز ما برای خدا میتوان شنید
پیوسته است سلسلهٔ عاشقان بهم   از بلبلان ترانهٔ ما میتوان شنید
در جلوه گاه حسن تو از موجهٔ سراب   جوش نشاط آب بقا میتوان شنید
آرام نیست قافلهٔ ممکنات را   از ذره ذره بانگ درا میتوان شنید

پرشور شد ز ناله یکدست من جهان / هرچند کز دو دست صدا میتوان شنید
خال درون سوخته جانان شوق را / یکبار ای بهشت خدا میتوان شنید
از دستبازی قرهای دراز او / صایب صفیر تیر قضا میتوان شنید

این ناکسان که فخر باجداد میکنند / از رو به پشت نامه دلی شاد میکنند
بخل از کرم بهست که بیحاصلان بخل / در هر جواب بنده آزاد میکنند
آینده را قیاس کن از حال خود ببین / کز رفتگان بخیر کرا یاد میکنند
در مکتبی که عشق ادیبست کودکان / مشق ستم بخامه فولاد میکنند
صایب جماعتی که سوارند بر سخن / در کوه قاف صید پریزاد میکنند

آنکس که تمنای بر و دوش تو دارد / گر خاک شود دست در آغوش تو دارد
بر چهره خورشید فروغ تو گواهست / این چشم پر آبی که در گوش تو دارد
در دولت بیدار دهد غوطه جهان را / فیضی که دم صبح بناگوش تو دارد
جوشن چکند با نظر موی شکافان / عاشق چه غم از خط زره پوش تو دارد
شوری که قیامت بود آن غاشیه بر دوش / در زیر علم سرو قباپوش تو دارد
از آتش گستاخی می آب نگردد / مهری که حیا بر لب خاموش تو دارد
هرچند ندارد دل صایب خبر از خویش / اما خبر از خواب فراموش تو دارد

آزاده رو مقید عالم نمی شود / عیسی شکار رشته مریم نمی شود
در سجده خداست تنومندی بقا / تا حلقه است زور کمان کم نمی شود

ز آمیزش کجان نشود طبع راست کج / از اتصال حرف الف خم نمی شود
از قصر اعتبار تو یکخشت تا بجاست / هرگز بنای عشق تو محکم نمی شود
برخیز تا بچشمه خورشید رو کنیم / کز گل گشاد عقده شبنم نمی شود
ابر تنک نهان نکند آفتاب را / پوشیده داغ عشق بمرهم نمی شود
صایب سزای پنجه خونین تهمتست / هر کس برنگ مردم عالم نمی شود

زر وبال منعمان روز قیامت میشود / عاقبت هر فلس ماهی داغ حسرت میشود
تا برآمد از وطن یوسف عزیز مصر شد / دانه گوهر در زمین پاک غربت میشود
از تماشا دیده عاشق نمیگیرد قرار / لنگر این بحر خون آشام حیرت میشود
میرسد آخر بجای بیقراریهای ما / پیچ و تاب عشق زنجیر عدالت میشود
شورش سیلاب از کهسار میگردد زیاد / سد راه من کجا سنگ ملامت میشود
می کنندش پاسبان قسمت روزی تنگ / چون هما هر کس که اهل سعادت میشود
بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض / خرده گیری عاقبت تخم عداوت میشود
از سر عادت مکن طاعت که این قدسی نژاد / میشود شیطان با برجا چو عادت میشود
صایب از هر کس کدورت داری اظهار کن / شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

مرا ناله از پرده دل برآید / بنازی که لیلی ز محمل برآید
درین باغ چون سرو آزاد کارا / بجای ثمر عقده دل برآید
اگر مزرع هستی این رنگ دارد / بر آن دانه رحمت کز گل برآید
خوشا کعبه دل که در آستانش / بیک آه صد کار مشکل برآید

ز صحرای فردوس دلگیر گردد / غریبی که با گوشهٔ دل برآید
پر و بال طوفان بود موج دریا / بمجنون ما کی سلاسل برآید
بصد لب اگر زخم گویا نگردد / که از عهدهٔ شکر قاتل برآید
ز ناآگاهی خویش در زیر تیغم / خوشا حال صیدی که غافل برآید
جگرتشنگان محیط فنا را / چه کام از لب خشک ساحل برآید
بر آن خال شد دلبری ختم صائب / ز صد بنده یک بنده مقبل برآید

نصیب خویش هرکس یافت در دنیا نمی ماند / گهر سیراب چون گردید در دریا نمی ماند
ز خودبینی برآور کشتی بی لنگر خود را / که در موج خطر آیینه از دریا نمی ماند
نمیگیرند در دل خاکساران کینهٔ انجم / ز داغ لاله جا در سینهٔ صحرا نمی ماند
غم روزی نیفشارد دل اهل توکل را / کسی در پای خم بی نشاء صهبا نمی ماند
ترا چشم قیامت بین ندارد نور آگاهی / وگرنه شورش امروز از فردا نمی ماند
فراغت دارد از بیتابیم چرخ سنگین دل / اثر از نقش پای مور در خارا نمی ماند
محبت وحشیان را آشنا رو میکند صائب / اگر مجنون بصحرا میرود تنها نمی ماند

راز ما را ناله شبگیر بیرون میدهد / شورش دیوانه را زنجیر بیرون میدهد
نیست از سنگین دلیها گر نگریم در وداع / زخم تیغ تیز خون را دیر بیرون میدهد
شکر میگوید شکایت بر زبان عاشقان / میخورد خون جوهر از شمشیر بیرون میدهد
دایه هر خونی که از بدخویی طفلان خورد / از محبت در لباس شیر بیرون میدهد
میشود صائب چو گل از آتش خجلت کباب / خنده را هر کس که بی تدبیر بیرون میدهد

جرم یوسف بچه تقریب عزیزان بخشند / بیگناهی گنهی نیست که آسان بخشند
نیست در طینت پر جرم تو چون بخشایش / کاش صبری بمن بی سر و سامان بخشند
مورم اما عوض گوشهٔ بی توشهٔ خویش / نپذیرم اگرم ملک سلیمان بخشند
گل بیجا بجا از سر دیوار رسد / چون زکات رخ او را بگلستان بخشند
آب رویی که بود چهرهٔ روشن گهرش / حیف باشد که بگوهرنشناسان بخشند
نیست کار در و دیوار عنان داری سیل / کاش دیوانهٔ ما را به بیابان بخشند
چه بهشتی است اگر آینه رویان صائب / تاب نظاره بچشم من حیران بخشند

بزهر چشم بتوان کشت دشمن را چو کار افتد / نمیخواهم که چشم من بچشم روزگار افتد
از آن رخسار شبنم خیز چون گل پرده یکسو کن / که چون برگ خزان بلبل بخاک از شاخسار افتد
ز زخم من برعنایی مثل شد تیغ خونخوارش / کند اندام پیدا آب چون در جویبار افتد
تمام شب نظربازی کند با دام زلف خود / ندیدم هیچ صیادی چنین عاشق شکار افتد
هجوم زاغ خواهد نخل ماتم کرد سروش را / بفکر عندلیبان اینچنین گر نوبهار افتد
ندارد از شکست خلق پروا دیدهٔ حق بین / که کشتی بی خطر باشد چو دریا بیکنار افتد
چه افتاده است صائب سر ز بیضه برون آورد / نواسنجی که در فکر قفس از شاخسار افتد

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند / شهدیست شکرخند که در شان تو یابند
هر دل که شود آب درین باغ چو شبنم / زیر قدم سرو خرامان تو یابند
در راه صبا غنچه نشینند عزیزان / تا بوی گل از چاک گریبان تو یابند
یوسف صفتان پیرهن خویش درند / تا قطرهٔ از چاه زنخدان تو یابند

آهیست که برخاسته از خاک شهیدان / هر گرد که در عرصهٔ جولان تو یابند
ترتیب دهد چرخ چو دیوان قیامت / شیرازه اش از زلف پریشان تو یابند
وقتست که عشاق تو از رشک بمیرند / از بسکه ترا واله و حیران تو یابند
در کام و دهن آب شود میوهٔ جنت / در دل چه خیالست که پیکان تو یابند
در دامن پیراهن یوسف نزند دست / خاری که بدیوار گلستان تو یابند
زین خرقهٔ صد پاره اگر سر بدر آری / نه دایره را طوق گریبان تو یابند
آه از جگر تشنهٔ خورشید برآرد / هر قطره که در چاه زنخدان تو یابند
این آن غزل خسرو معنیست که فرمود / خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

طلبکار خدا را منزل از ره دورتر باشد / بدریا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد
غرور نوخطان افزون ز خوبان دگر باشد / له / بدریا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد
بطوفان گوهر از گرد یتیمی بر نمی آید / همیشه گرد غم بر جبههٔ اهل هنر باشد
ندارد در حریم قرب ره آیینه رویان را / میان عشقبازان هر که آهش در جگر باشد
بحیرانی توان شد کامیاب از چهرهٔ خوبان / ازین گلشن گل آن چیند که دستش زیر سر باشد
کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را / در آن گلشن که سرو قامت او جلوه گر باشد
در آغوش حریم وصل هجران میکشد عاشق / که چشم شرمگینان حلقهٔ بیرون در باشد
نسازد مضطرب سیل حوادث زود ویران را / عمارت چون شکست خود نماید بیخطر باشد
بشیرینی سرآرد نوبهار زندگانی را / چو زنبور عسل آن را که منزل مختصر باشد
تهی دستی سخن را رنگ دیگر میدهد صایب / ندارد نالهٔ جانسوز چون نی پرشکر باشد

آنجا که شوق دست حمایت بدر کند / شبنم در آفتاب قیامت سفر کند
انجام تخم سوخته پامال گشتن است / آن دانه نیست دل که سر از خاک برکند
پیچیده تر ز جوهر تیغست راه عشق / خونش بگردنست که این راه سر کند
طوطی اگر بچاشنی حرف خود رسد / گردد دهانش تلخ چو یاد شکر کند
گشتیم چون صبا بسراپای لاله زار / داغی نیافتیم که دل را خبر کند
چون عارفی که دل ز در خانه جمع کرد / حاجی ستم بخلق خدا بیشتر کند
در خلوت دلست تماشای هر دو کون / صایب چگونه سر ز گریبان بدر کند

در گلستانی که بلبل جوش غیرت میزند / باغبان در سایهٔ گل خواب راحت میزند
میشود از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود / خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
عشق از هر کس که میخواهد حدیثی وا کشد / خامه اش را شق بشمشیر شهادت میزند
هر که چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت / در لباس گوشه گیری فال شهرت میزند
میشود چون لاله روشن شمع امید کس ز سنگ / کاسه در خون جگر هر کس بغربت میزند
در شبستانی که میسوزد برون در سپند / بی ادب پروانهٔ ما بال جرات میزند
هر که از دولت نه بیند پشت پای خویش را / گر سراپا چشم گردد پا بدولت میزند
ابر رحمت شست صایب نامهٔ اعمال من / اشک گرم من همان جوش ندامت میزند

چه غم دیوانهٔ ما از گزند آسمان دارد / که نیل چشم زخم از جای سنگ کودکان دارد
شکوه خامشی در ظرف گفتگو نمیگنجد / سخن هر چند سنجیده است آسیب از زبان دارد
چه احوال من زیر و زبر گردیده میپرسی / ز لنگر کشتی دریایی من بادبان دارد

خلاصی نیست ممکن زخمی آن تیغ مژگان را / کجا پنهان شود صیدی که زخم خونچکان دارد
چه افتاده است بلبل سر ز زیر پر برون آرد / دران گلشن که هر برگی ز شبنم دیده بان دارد
عجب دارم کلید ناله من شکند صایب / که این گل از قفل سختی از گوش گران دارد

دولت روشندلی زوال ندارد / آب گهر بیم خشکسال ندارد
سوخته را هیچکس وبال نسوزد / اخگر اهل سخن وبال ندارد
نیست کم از وصل گل ندیدن گلچین / بلبل ما از قفس ملال ندارد
خاک نشینی کمال صاف دلانست / آب لباسی به از سفال ندارد
ابر بهاران چرا خموش نشسته است / گر صدف ما لب سؤال ندارد
هر که دل خویش را چو عود نسوزد / ذوق پریخوانی خیال ندارد
از دل منعم مجو نسیم گشایش / خانه تن پروران شمال ندارد
صایب اگر چشم موشکاف ترا هست / جامه اطلس قماش شال ندارد

عشق اول ناتوانان را بمنزل میبرد / خار و خس را زودتر دریا بساحل میبرد
نیست سامان تماشا صفحه ننوشته را / چهره خوبان بخط بیشتر دل میبرد
بر هدف دستی ندارد تیر بی زور کمان / همت پیران جوانان را بمنزل میبرد
صبر اگر یکدم عنانداری کند پروانه را / بیقراری شمع را بیرون ز محفل میبرد
سبز از بهر ندامت میشود صایب برش / هر که چون طوطی سخن بیرون ز محفل میبرد

از سر زانوی خود آیینه دارت داده اند / ننگ این آیینه از بهر چه کارت داده اند
تو تا شه چون پاره دل بر میانت بسته اند / مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده اند
چون نپذیرند از تو عذر لنگ کز بهر سفر / باد پایی همچو جان بیقرارت داده اند
از گرانی لنگر دریای امکان کرده / کشتی جسمی که از بهر گذارت داده اند
دیگری دارد عنانت را چو طفل نو سوار / گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده اند
در گشاد غنچه دلهای خونین صرف کن / این دم گرمی که چون باد بهارت داده اند
تا بکی در بوستان سنگینا نان افکنی / این سبک مغزی که از بهر شکارت داده اند
سر مسیح از سنگ طفلان چون درخت میوه دار / گر برای دیگران این برگ و بارت داده اند
گرچه در ظاهر اسیر چار دیوار تنی / رخصت جولان برون زین حصارت داده اند
چند چون نادیدگان دام تماشا بگسلی / حلقه چشمی که بهر اعتبارت داده اند
در گره تا چند خواهی بستن از طبع لئیم / خرده جانی که از بهر نثارت داده اند
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن / کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند
طفل و بازیگوش و بی پروا و خام و سرکشی / زان بدست گوشمال روزگارت داده اند
بال پرواز ترا هر چند صایب بسته اند / شکر لله خاطر معنی شکارت داده اند

سخن رنگ اثر از سینه افکار میگیرد / نسیم ساده دل بوی گل از گلزار میگیرد
تماشای رخش در پرده میکردم ندانستم / که آیینه از آب گهر زنگار میگیرد
فریب عقل خوردم دامن مستی رها کردم / ندانستم که اینجا محتسب هشیار میگیرد
درخت بی ثمر بارست بر دل سرو اگر باشد / جهان را زود دل از مردم بیکار میگیرد
باه و ناله گفتم دل تهی سازم ندانستم / که عشق اول زبان زین لشکر خونخوار میگیرد
اگرچه شبنم این بوستانم در عزیزیها / غبار خاطر من رخنه دیوار میگیرد

رگ خوابی که میداند کمند عیش بر دوشش
دل بیدار عاشق رشته زنار میگیرد

پذیرای نصیحت نیست دل اهل تنعم را
چو کاغذ چرب باشد نقش را دشوار میگیرد

چه آتش بود عشق افکند در خرمن مرا صایب
که جوشش مغز هر دم از سرم دستار میگیرد

چاره دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد
خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

در کنار خاک عمر ما بخون خوردن گذشت
مادر بی‌مهر خون را شیر نتوانست کرد

راز ما از پرده دل عاقبت بیرون فتاد
غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد

محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلود را
هیچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد

بسر انجامی و موزونی هم آغوشش نمند
سرو رخت خویش را تغییر نتوانست کرد

در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر
با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست
چشم مور را سلیمان سیر نتوانست کرد

حلقه در از درون خانه باشد بیخبر
مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد

از ته دل هیچکس صایب درین بستانسرا
خنده‌ای چون غنچه تصویر نتوانست کرد

ز آه عاشقان اندیشه اختر نمیدارد
ز دود تلخ پروا دیده مجمر نمیدارد

به تلخی صبر کن تا معدن گوهر توانی شد
که آب بحر چون شیرین شود گوهر نمیدارد

چه سازم بر جگر دندان نومیدی نیفشارم
جراحتهای پنهان بخیه دیگر نمیدارد

درین گلزار زیبنده است تاج زر به بینای
که چشم از پشت پای خود چو نرگس بر نمیدارد

ندارد حاصلی غربال پیوند تهی چشمان
نیی کز جاه می‌آید برون شکر نمیدارد

خرد وارد غم دنیا غرور عشق را نازم
که گر افتد ز دستش هر دو عالم بر نمیدارد

غنیمت دان درین عالم وصال سبز خطان را
که باغ خلد این ریحان جان پرور نمیدارد

ز بخت تیره باشد غبار آلود خط لعلش
وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد

بلوح ساده از روشن ضمیران صلح کن صایب
که چون آیینه گردد صیقلی جوهر نمیدارد

من کیستم که یار خریدار من شود
کو هر نفس ز گرمی بازار من شود

هر چند گوهرم ز حیا آب میشوم
گر خاک راه یار خریدار من شود

بنیاد من بآب رسانید آگهی
کو حیرتی که خانه نگهدار من شود

چون لشکر شکسته بصد راه میروم
کو جذبه‌ای که قافله سالار من شود

در بار من چو شمع بجز اشک و آه نیست
رحمست بر کسی که خریدار من شود

چون سرو نیست جز گره دل ثمر مرا
بیچاره قمری که هوادار من شود

دیگر سیاهی از سر داغش نمیرود
گر آفتاب شمع شب تار من شود

ز اقبال عشق باز چو بند قبا کنم
نه آسمان اگر گره کار من شود

سنگ از فروغ گوهر من آب میشود
این شیشه خانه چیست که زنگار من شود

دریا کف نیاز گشوده است از صدف
تا خوشه چین کلک گهربار من شود

از طوطیان گرانی زنگار میکشد
آیینه که واله گفتار من شود

تا کی غبار هستی موهوم همچو خواب
صایب حجاب دیده بیدار من شود

خوش وقت قطره‌ای که ز دریا سفر نکرد
آواره خویش را بهوای گهر نکرد

شد همچو تخم سوخته در خاک ناپدید
دل مرده‌ای که تربیت بال و پر نکرد

مانند نخل موم نهال امید ما
در مغز خاک ریشه بذوق ثمر نکرد

برآب تلخ بحر کجا سایه افکند
ابری که التفات بآب گهر نکرد

دلها ز داغ ماتم پروانه آب شد
آن شمع آستین خود از گریه تر نکرد

دریا ز لطف پردهٔ چشم حباب شد
آن سنگدل نگاه باهل نظر نکرد

صایب بساز از رخ او با نگاه دور
باآفتاب دست کسی در کمر نکرد

نه زر و سیم و نه لعل و نه گهر خواهد ماند
در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند

زین گلستان که بر نگینی آن مغروری
مشت خاکی بتوای باد سحر خواهد ماند

زین همه لالهٔ بیداغ که در گلزارست
داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند

کام بی برگ و نوایان ثمر شیرین کن
در ریاضی که نه برگ و نه ثمر خواهد ماند

توشهٔ ره دل ازین عالم فانی بردار
که همین با تو ز اسباب سفر خواهد ماند

چون فلک وام عناصر ز تو واپس گیرد
از تو ای خواجه نظر کن چه دگر خواهد ماند

خشت بالین تو سازند پرستارانت
از تو هر چند دو صد بالش پر خواهد ماند

این جهان آینه وحشی ما نقش و نگار
نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند

عشق را دل چه خیالست بما بگذارد
بصدف سینه چاکی ز گهر خواهد ماند

مشق پرواز ز بی بال و پری کن صایب
که درین بادیه نه بال و نه پر خواهد ماند

چند قرب یار از غفلت حجاب من شود
آب دریا پردهٔ چشم حباب من شود

شورش من پردهٔ افلاک را برهم درید
من نه آن بحرم که این کفها نقاب من شود

آنکه دارد اعتماد خیرگی بر چشم خویش
سخت میخواهم دچار آفتاب من شود

آن گران خوابم که نتواند ز جا برخاستن
دامن محشر اگر بالین خواب من شود

روز بازوی حوادث در بساط روزگار
آنقدر باشد که صرف پیچ و تاب من شود

بیقراری در فلاخن میگذارد کوه را
کیست طاقت تا حریف اضطراب من شود

از کباب خامسوز لاله میگیرد دماغ
مغز هر کس تازه از بوی کباب من شود

من نه آن پروانه ام کز شعله دارم جان دریغ
آتش روی تو میترسم کباب من شود

هردم آبی که موجش از رگ تلخی بود
در بهارستان خرسندی گلاب من شود

برق نتوانست با من گشت صایب همعنان
کیست مجنون تا تواند همرکاب من شود

تا نگردد محو انجم مهر تابان کی شود
تا نریزد اشک گردون صبح خندان کی شود

جلوهٔ عدلست در چشم ستمگر ظلم را
آسمان از کردهای خود پشیمان کی شود

گردباد آسمان در وادی عشقست محو
در چنین دشتی غبار ما نمایان کی شود

سینهٔ عاشق نمی باشد تهی از درد و داغ
خانهٔ اهل کرم خالی ز مهمان کی شود

هر هوسناکی که سوزد داغ اهل عشق نیست
دیو اگر انگشتری یابد سلیمان کی شود

چشم ما در گریه بیجادست سیدار ز نگاه
دخل دریا کم بخرج ابر نیسان کی شود

تشنگی نتوان ز شبنم بردن از ریگ روان
خاک بی انصاف سیر از خردهٔ نان کی شود

توشهٔ ره است برق گرم رو را خار و خس
کعبه رو دلگیر از خار مغیلان کی شود

فکر صایب در غریبی مینماید خویش را
سرمهٔ مقبول نظرها در صفاهان کی شود

جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود
زود در آخر شود شمعی که روشنتر بود

مردم کوته نظر در انتظار محشرند
دیدهٔ روشندلان آیینهٔ محشر بود

باد دستی را ز سر بیرون کن از طوفان مترس
بادبان چون جمع سازد خویش را لنگر بود

پردهٔ امید باشد ناامیدیهای ما / خیمهٔ بتخانهٔ ما بر لب کوثر بود
در زمان ما که بیمهری قیامت میکند / دامن مادر بطفلان دامن محشر بود
بیشتر شکرلبان عهد دشمن پرورند / ورنه از خط انسبت طوطی چرا اکثر بود
نیست صایب راه بر افلاک جان تیره را / قسمت خاکست هر دردی که در ساغر بود

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد / شبنم ز آفتاب سپید آفتاب شد
از شرم زلف و روی تو در ناف آهوان / صد بار مشک خون شد و خون مشک ناب شد
تا چهرهٔ تو در عرق شرم غوطه زد / هر آرزو که در دل من بود آب شد
آب حیات خضر گل آلود منتست / خوش وقت تشنه که دچار سراب شد
چون دید گل بدیدهٔ شبنم بقای عمر / در بوتهٔ گداز در آمد گلاب شد
از رفتن حباب چه پرواست بحر را / عشق ترا ازین چه که عالم خراب شد
صایب ز فیض جاذبهٔ عشق عاقبت / با آفتاب ذرهٔ من همرکاب شد

گردنکشی بسرو سرافراز میرسد / آزاده را بعالمیان ناز میرسد
هرچند بیصداست چو آیینه آب عمر / از رفتنش بگوش من آواز میرسد
جویای نامهای سیاهست ابر فیض / آیینه گرفته به پرواز میرسد
این شیشه بارها که درین خاک ریخته است / در بوتهٔ گداز بهم باز میرسد
آخر روز میشویم ز سرگشتگی خلاص / کانجام ما بنقطهٔ آغاز میرسد
از دوستان باغ درین گوشهٔ قفس / گاهی نسیم صبح بمن باز میرسد
صایب خمش نشین که درین روزگار حرف / از لب برون نرفته بغماز میرسد

منعم از دلبستگی آزار دنیا میکشد / تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا میکشد
در دل من درد از نشو و نمای گریست / زنگ بر آیینه‌ام چون سرو بالا میکشد
رهرو عشق از بلای عشق نتواند گریخت / سر به بالش نهد خاری که از پا میکشد
جلوهٔ معشوق خوشتر مینماید از کنار / موج از آن گاهی عنان از دست دریا میکشد
بر بزرگان نیست تعظیم سبکروحان گران / چرخ با آن منزلت ناز مسیحا میکشد
میکند در پرده گرد از دیدهٔ یعقوب پاک / آنکه دامان خود از دست زلیخا میکشد
لذت پرواز در یکدم تلافی میکند / هر قدر سختی شرر در سنگ خارا میکشد
گوشه‌چشمی که از وحشی غزالان دیده است / از سواد شهر صایب را بصحرا میکشد

مستانه سرو قامت او در خرام شد / طوق گلوی فاختگان خط جام شد
هرچند عشق و شمن کامست از آن دو لب / قانع نمیتوان بجواب سلام شد
شد شوق من بالفت لیلی یکی هزار / هر وحشیی که با من دیوانه رام شد
صید حرم نیم بچه جرم ای فرشته خوی / آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
ته جرعهٔ که لعل تو بر کاینات ریخت / در ساغر فلک شفق صبح و شام شد
زین بیش شغل عشق بخاصان نمیرسید / در روزگار حسن تو این شیوه عام شد
در دامگاه حادثه بال شکسته‌ام / از بسکه ماند ناخنهٔ چشم دام شد
ریگ روان حرص ندارد زمین پاک / کار گهر بقطرهٔ آبی تمام شد
زنهار سر ز گوشهٔ عزلت برون میار / خون میخورد چو تیغ برون از نیام شد
دلخوردنست قسمت کامل که ماه نو / روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد
بتوان گسست زود ز هم دام سست را / غمگین مباش کار تو گر بی نظام شد

صایب ز شکر تیغ شهادت مبند لب / کاین عمر پنج روزه ازو مستدام شد

دل آزاده از طول امل بسیار می پیچد / که مصحف بر خود از شیرازهٔ زنار می پیچد
کدامین بی ادب زد حلقه بر در این گلستان را / که هر شاخ گلی بر خویشتن چون مار می پیچد
حجاب آب و گل گردیده سنگ راه یکتایی / وگرنه رشتهٔ تسبیح بر زنار می پیچد
با این بی ناخنی چون منخراشم سینهٔ خود را / صدای تیشهٔ فرهاد در کهسار می پیچد
ازین بستانسرا با دست خالی میرود بیرون / سبکدستی که بر هر دامنی چون خار می پیچد
بدور چشم او انگشت زنهار است مژگان / که از بیمار بدخو روز و شب بیمار می پیچد
مخور صایب فریب فضل از عمامهٔ زاهد / که در گنبد ز بیمغزی صدا بسیار می پیچد

خاک نتواند حجاب دیدهٔ روشن شود / دیدهٔ روشن چراغی نیست بی روغن شود
هر نسیمی میتواند خضر راه او شدن / هر که چون برگ خزان آمادهٔ رفتن شود
میکشد سر رشتهٔ خواری بغربت عاقبت / رد گلشن هر چه شد پیرایهٔ گلخن شود
نفس سرکش را کند مغرور دنیای خسیس / در بساط شعله خار و خس رگ گردن شود
عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات / بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود
این جواب آن غزل صایب که میگوید مسیح / یاد روی او کنم تا خانه ام روشن شود

پیر گردیدی و گشت امل زرد نشد / بوی کافور شنیدی و دلت سرد نشد
آخرین عطر تو کافور از آن می سازند / که بمردن دلت از کار جهان سرد نشد
بوی کافور ازین مرده دلان می آید / که باین طایفه آمیخت که نامرد نشد

عشق از دست تو صد خانهٔ دل کرد خراب / که ز یک سینه نمایان اثر گرد نشد
از حوادث دل آزاد چه پروا دارد / چهرهٔ سرو ز بیداد خزان زرد نشد
خام چون سرو بباغ آمد و بیرون شد خام / هر که صایب ز جهان حادثه پرورد نشد

اگر چه شمع کافوری خرد در خانه میسوزد / چراغ از چشم شیران بر سر دیوانه میسوزد
ز بیم بازگشت حشر دل جمعست عاشق را / که فارغ از دمیدن میشود چون دانه میسوزد
شعار حسن تمکین شیوهٔ عشقست بیتابی / بپایان تا رسید یک شمع صد پروانه میسوزد
بفکر کلبهٔ تاریک ما هرگز نمی افتد / چراغ آشنارویی که در هر خانه میسوزد
اگر چه در حریم اهل تقوی شمع محرابم / همان دل در هوای گوشهٔ میخانه میسوزد
ز هر انگشت مرجان بحر شمع عالم افروزی / برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد
مگر از سیلی باد خزان صایب خبر دارد / که شمع لاله و گل سخت بیتابانه میسوزد

فسردگان که طلسم وجود نشکستند / ازین چه سود که چون کف ببحر پیوستند
هنوز دایرهٔ چرخ بود بی پرگار / که طوق عشق ترا بر گلوی ما بستند
خوش آن گروه که بر داشتند بار جهان / وزین محیط دل یک حباب نشکستند
ز آب بحر جدایی حباب را انسیت / چه شد دو روزی اگر باد در گره بستند
مساز برگ اقامت که مردم آزاد / درین ریاض ز پا همچو سرو ننشستند
چه باده شوق تو در ساغر شهیدان ریخت / که در زمین چو خم می ز جوش ننشستند
جماعتی که مجرد شدند همچو الف / چو تیر آه ز زه جوشن فلک جستند
کمان بری که ز جنگ پلنگ می آیند / ز بسکه مردم عالم بروی هم جستند

جماعتی که در اینجا نفس شمرده زدند	در آن جهان ز حساب و کتاب وارستند
ز آشنایی مردم کناره کن صایب	که از سیاهی دل بیشتر سیه مستند

فروغ حسن یار از چهره گلزار پیدا شد	درین گلزار آخر یک گل بیخار پیدا شد
ز چشم بد خدا آن خط مشکین را نگهدارد	که از هر حلقه اش انگشتر زنهار پیدا شد
سراپا چشم شو تا دامن دولت بدست آری	بخواب ناز رو چون دولت بیدار پیدا شد
مسلمان میشمردم خویش را چون شد دلم روشن	ز زیر خرقه ام چون شمع صد زنار پیدا شد
مرا صایب بفکر کار عشق انداخت بیکاری	عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد

عاشق دلشده هر چند که آواز دهد	کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
راه در خلوت وصل تو سپندی دارد	که ز خاکستر خود سرمه بآواز دهد
صید بندی که از و چشم رهایی دارم	مشکل از چشم مرا رخصت پرواز دهد
عاشق از کاوش آن غمزه نمی اندیشد	کبک ما سینهٔ خود طرح بشهباز دهد
تا بود زنده کبابش ز دل خود باشد	هر کرا ساغری آن دلبر طناز دهد
دهن خویش بدشنام میالا زنهار	کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد
مطلب از دگران روشنی دل صایب	که دلت را نفس سوخته پرواز دهد

محنت امروز فردا جمله راحت میشود	اشک خونین آب صحرای قیامت میشود
تلخی بیداری شبهای این محنت سرا	در شبستان لحد خواب فراغت میشود
دست هر کس را که میگیری درین آشوب گاه	بر چراغ زندگی دست حمایت میشود

در لباس آب کوثر میکند جولان اشک	آبهای سرد سرو باغ جنت میشود
تا پریشانست دل در شهر بند کثرتی	خویش را هر گاه سازی جمع وحدت میشود آه درد آلود
پیش اهل دل ندارد فوت مطلب ماتمی	بیشتر از فوت وقت اینجا مصیبت میشود
هر کسی را حد خود باشد حصار عافیت	جغد در ویرانه از اهل سعادت میشود
گوشه گیری را بلای همچو شهرت در قفاست	چارهٔ این درد بیدرمان بصحبت میشود
هر سرایی را چراغی هست صایب در جهان	خانهٔ دل روشن از نور عبادت میشود

فسردگان که اسیر جهان اسبابند	بچشم زنده دلان نقش پردهٔ خوابند
ز خویشتن سر مویی چو نیستند آگاه	چه سود از انکه نهان در سمور و سنجابند
چو خون مرده به نشتر ز جا نمی جنبند	هلاک بستر زهمند و مردهٔ خوابند
مخور ز ساده دلی روی دست هم کهران	که در شکستن هم همچو موج بیتابند
ز زهد نیست بمیخانه گر نمی آیند	خجل ز آینه داران عالم آبند
خبر ز ساحل این بحر آنکسان دارند	که سر بجیب فرو برده همچو گردابند
تهی ز بادهٔ حکمت مدان خموشان را	که همچو کوزهٔ سربسته پر می نابند
بچشم قبله شناسان عالم تجرید	ز خود تهی شد کان زمانه محرابند
بآشنایی مردم مبند دل صایب	که لوح خاک چو آیینه خلق سیمابند

پادشاهی نه بسیم و زر و گوهر باشد	هر کرا تیغ زبان هست سکندر باشد
هر که چون بحر تلخی گذراند ایام	ظاهر و باطن او گوهر و عنبر باشد
حرف سامان مزن ای خواجه که در کشور عشق	هر که آتش بجگر نیست توانگر باشد

زندگی بی جگر سوخته ظلمت آرنه — جام تبخاله ما برلب کوثر باشد
بادب با همه سر کن که دل شاه و گدا — در ترازوی مکافات برابر باشد
پیش جمعی که ز منت دلشان سوخته است — تشنه لب مردن از اقبال سکندر باشد
صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صایب — که چو دل آب شود چشمه کوثر باشد

حذر ز فتنه آن چشم نیمباز کنید — ز میزبان سیه کاسه احتراز کنید
محیط عشق حقیقی در انتظار شماست — گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنید
ز بحر آینه سیل صیقلی گردد — معاشرت بحریفان پاکباز کنید
اگر چه تیغ شهادت بلند پرواز است — ز روی عجز شما گردنی دراز کنید
زمین نرم بود پرده دار دام فریب — ز مکر دشمن هموار احتراز کنید
حریر صورتی آب و گل نمازی نیست — ازین لباس برآیید چون نماز کنید
ز هر چه هست بپوشید چشم چون صایب — بروی خود در توفیق را فراز کنید

گل بیخار درین غمکده کم سبز شود — دست در گردن هم شادی و غم سبز شود
حاصل ما دل پاره است چنین می باشد — سرزمینی که بشوراب غم سبز شود
طی شد ایام برومندی ما در سختی — همچو آن دانه که در زیر قدم سبز شود
اگر از تشنه لبی آب شود دانه دل — به از آنست که از ابر کرم سبز شود
نیست غیر از دل خرسند درین خارستان — کف خاکی که در و باغ ارم سبز شود
تا بود ریشه قارون بزمین پنهانست — که درین باغ نهالی ز کرم سبز شود
گر براندازی از آن روی عرقناک نقاب — سر بسر ریگ بیابان عدم سبز شود

میتوان بخت برومند بخون خوردن یافت — که ز میرآبی شمشیر علم سبز شود
آنقدر در حرم از شوق تو اشک افشانم — که چو طوطی پر مرغان حرم سبز شود
گر چنین عشق تو بر سنگدلان زور آرد — سبحه برهمن از اشک صنم سبز شود
بگسل از صحبت این همسفران تا چون خضر — هر کجا پای نهی جای قدم سبز شود
از سخنهای تو صایب که از و آب چکد — عجبی نیست اگر لوح و قلم سبز شود

سایه بر هر کس که آن سرو خرامان افکند — رعشه چون آب روانش در رگ جان افکند
پرده ناموس نتواند حریف عشق شد — بادبان چون پرده بر رخسار طوفان افکند
از گلوی خود بریدن وقت حاجت همت است — ورنه هر کس گاه سیری پیش سگ نان افکند
هر کرا شرم کرم در زیر دامان پرورد — در دل شب سایلانرا زر بدامان افکند
رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور — میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند
بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردنست — وای بر شیری که آتش در نیستان افکند
من چسان صایب نگهداری کنم خود را که خضر — خویش را دانسته در چاه زنخدان افکند

از صبوری در گشاد کارها بگزین کلید — بر نیاید هیچ قفل محکمی با این کلید
بند دست و پاست سامان جهان با جود — میتوان زین بند آهن ساختن چندین کلید
خواب غفلت بند بر چشم و دلت بنهاده است — ورنه اندر آستین تست ای مسکین کلید
در مصاف سخت رویان جهان سستی مکن — قفل آهن را نمیسازد کسی مومین کلید
گر چه همت میگشاید کارهای سخت را — از دل صد چاک کن دندانهای این کلید
نیست ممکن وا شود دل بی سخنهای لطیف — گر نسیم صبح دارد غنچه نسرین کلید

نیست یک مشکل که نگشاید به آه نیم شب — راست می آید بهر قفلی که باشد این کلید
با گرانان صایب از راه سبکروحی درآی — بیشتر از چوب میدارد در سنگین کلید

عاشق آزرده و غمگین و حزین میباید — صاحب گنج گهر تلخ جبین میباید
خیره چشمان هوس را ادبی درکار است — حسن بیقید ترا چین بجبین میباید
همچو خورشید بذرات جهان گرم درآی — گر ترا روی زمین زیر نگین میباید
خشم ماریست که سرکوفته می باید داشت — حرص موریست که در زیر زمین میباید
هیچکس منکر تحت الحنک زاهد نیست — اینقدر هست که چسبانتر ازین میباید
پاک کن از سخن پوچ دهان را صایب — لقمهٔ کام صدف دُر ثمین میباید

ترا چون صبح خندان آفریدند — مرا چون ابر گریان آفریدند
من آن روز از سلامت دست شستم — که آن چاه زنخدان آفریدند
بلاهای سیه را جمع کردند — از آن زلف پریشان آفریدند
دو نیم آن روز شد چون پسته دلها — که آن لبهای خندان آفریدند
شکست آن روز شاخ زلف خوبان — که آن خط چو ریحان آفریدند
لطافتهای عالم گرد کردند — از آن سیب زنخدان آفریدند
برای شمع آن روی دل افروز — ز بخت ما شبستان آفریدند
از آن مژگان شرم آلود در دل — جراحتهای پنهان آفریدند
شکست آن روز بر قلب دل افتاد — که آن صفهای مژگان آفریدند
فلکها شد چو گو آن روز غلطان — که آن زلف چو چوگان آفریدند
اگر در حسن خوبان هست آنی — سراپای ترا از آن آفریدند
چو چشم یار ما دلخستگان را — ز عین درد درمان آفریدند
بخود پرداختن زان دل نیاید — که چون آینه حیران آفریدند
از آن لبها شراب لعل صایب — برای می پرستان آفریدند

حسن نوخط تو سرمایهٔ تازی دارد — که ز هر حلقهٔ خط چشم نیازی دارد
گرچه از غمزهٔ بیرحم تو دل نومید است — بسر زلف تو امید درازی دارد
حسن خود رای مسخر نشود شاهان را — دل محمود بآیین خوش که ایازی دارد
آنکس از خار ره عشق تواند گل چید — که ز هر آبلهٔ چشم فرازی دارد
به که از کف ندهد شیوهٔ مردم داری — هر که چون دیده در خانهٔ بازی دارد
سینهٔ گرم تو از جوش نیفتد صایب — که عجب زمزمهٔ گوش گدازی دارد

محض حرفست که او را دهنی ساخته اند — در میان نیست دهانی سخنی ساخته اند
دل روشن گهران فلکی آب شده است — تا چو تو دلبر سیمین بدنی ساخته اند
آب ده چشمی از آن سیب زنخدان که فلک — دور ما کرده که سیب ذقنی ساخته اند
زلف مشکین تو بر دامن صحرای وجود — سایه افکنده خطا و ختنی ساخته اند
در دل سنگ صنم قحط شرار افتاده است — تا بسر گرمی من برهمنی ساخته اند
جای شکرست که غمهای گرانمایهٔ تو — با دل سوخته همچو منی ساخته اند
نقط و دایره و قطره و دریاست یکی — خودپرستان جهان ما و منی ساخته اند
آه کاین مرده دلان جامهٔ احرامی صبح — بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند

فارغ از فکر لباسند نظر دوختگان　　چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته‌اند
عارفان از نظر پاک چو شبنم صائب　　زنگ آیینهٔ دل را چمنی ساخته‌اند

فلک به آبلهٔ خار دیده می‌ماند　　زمین بدامن در خون کشیده می‌ماند
طراوت از ثمر آسمانیان رفته است　　ترنج ماه بنار کفیده می‌ماند
زمین ساکن و خورشید آتشین جولان　　بدست و زانوی ماتم رسیده می‌ماند
شکفته چون شوم از بوستان که لاله و گل　　بسینه‌های جراحت رسیده می‌ماند
ز رشته‌های شرر شکلم که چشم بد مرساد　　زمین بصفحهٔ مسطر کشیده می‌ماند
مگر همای سعادت هوای من دارد　　که دل بطایر شهباز دیده می‌ماند
ز آب چشم که این تاک سبز گردیده است　　که این شراب بخون چکیده می‌ماند
کمند حادثه را چین نارسایی نیست　　رمیدنی بغزال رمیده می‌ماند
چو تیر راست روان بر زمین نمی‌مانند　　عداوتی بسپهر خمیده می‌ماند
تمتع از رخ گل می‌برند دیده‌وران　　بعندلیب گلوی دریده می‌ماند
ز بسکه آبلهٔ دل ز هم نمی‌گسلد　　نفس برشتهٔ گوهر کشیده می‌ماند
سخن‌شناس اگر در جهان بود صائب　　مرا کدام غزل از قصیده می‌ماند

شد فنا هر که سر از تیغ شهادت وا زد　　تر نشد هر که دلیرانه برین دریا زد
هر کسی حاجت خود را بدری عرض نمود　　دست دریوزهٔ ما بر در استغنا زد
آب روشن که صفا در قدمش می‌غلطید　　دید تا روی ترا آینه بر خارا زد
هر که بر سینهٔ ارباب دعا دست گذاشت　　خبر از خویش ندارد که بدولت پا زد
صائب از وادی دریوزهٔ دلها مگذر　　که پریشان نشد آنکس که در دلها زد

قبول خاطر از نظارهٔ منظور می‌بارد　　بدل نزدیکی از روی نگاه دور می‌بارد
اثر بگذار تا شمعی بدارد بر سر خاکت　　که از آیینه بر خاک سکندر نور می‌بارد
اگر خرمن ندارد مزرع ما خوشه‌چین دارد　　اگر باران بکشت ما نبارد مور می‌بارد
که امشب میشود ساقی که در بزم شراب ما　　بجای پسته و بادام چشم شور می‌بارد
ز برق انتقام ایمن مشو گر اهل آزاری　　که آتش عاقبت در خانهٔ زنبور می‌بارد
ثمر افشاندن از هر نخل در پای خود می‌آید　　خوشا نخلی که فیض خود بجای دور می‌بارد
اگر ملک دو عالم را کند یک کاسه اقبالش　　همان از حرص چین از جبههٔ فغفور می‌بارد
مرو صائب بنور اختر طالع ز ره بیرون　　که ره گم کردن از رفتار این شب کور می‌بارد

کدام آیینه رو احرام این میخانه می‌بندد　　که می آیینه بر پیشانی پیمانه می‌بندد
که امشب میشود از شرمگینان میهمان من　　که دود آه چشم روزن کاشانه می‌بندد
خرابات مغان خوشتر ز خاک عاشق پروری دارد　　که شمع آنجا کمر در خدمت پروانه می‌بندد
ز سنگ کودکان دل برگرفتن سختی دارد　　وگرنه راه صحرا را که بر دیوانه می‌بندد
ز مژگان سیل می‌بارد دل الفت‌سرشت من　　اگر گرد خرابی رخت از ویرانه می‌بندد
نه برقی در کمین نه تندبادی در نظر دارد　　باُمید چه یا رب خوشهٔ ما دانه می‌بندد
چنان بیگانه است از آشنایی مشرب صائب　　که در بر آشنا چون مردم بیگانه می‌بندد

چه شد گر خصم آهن دل بهای گوهر من نمی‌داند　　کمال عیسوی را دیدهٔ سوزن نمی‌داند

مگو واعظ حدیث دوزخ و جنت باهل دل
که سرگرم محبت گلشن از گلخن نمیداند
تو بی پروا زبان خلق را کوتاه کن از خود
وگرنه آه مظلومان ره روزن نمیداند
ز کار و نعمتی دل شکوه از داغ جنون دارد
که بلبل قدر گل تا هست در گلشن نمیداند
دل بیدار را خواب اجل بیدارتر سازد
چراغ ما ز دامان کفن مردن نمیداند
مشو از قتل ما ایمن که چون فرهاد خون ما
نخواباند بخون تا خصم را خفتن نمیداند
سرآمد گشته ام چون سرمه در علم نظربازی
زبان چشم خوبان را کسی چون من نمیداند
توان کردن بآرام از نکویان کام دل حاصل
دم این تیغ بی زنهار برگشتن نمیداند
نداری رحم اگر بر غیر بر خود رحم کن صائب
که آتش گرم چون شد دوست از دشمن نمیداند

کجا آسان ز قید جسم پای دل برون آید
بپوسد دانه تا در خاک کی از گل برون آید
عجب رسمیست در دریای بی پایان نومیدی
که هر کس دل بدریا کرد از ساحل برون آید
گرفتم سهل کار عشق را زیرا ندانستم
که هر کاری که آسان شمری مشکل برون آید
ز همراهان بناسازی بر بدین نیست کار من
که میسوزم اگر خاری ز پای دل برون آید
بعلم ظاهری از سینه دل راندانستم
که این فرد از میان فرد باطل برون آید
ازان مجلس که ساقی گردش چشم بتان باشد
بط می چون خروس بیمحل بسمل برون آید
چنین گر چشم بیمار تو می آید نگه بیرون
مگر لیلی بچندین ناز از محمل برون آید
ازان رخسار عالم سوز من جان بسپرم صائب
اگر با بال و پر پروانه از محفل برون آید

ز مغز من بصهبا خشکی غم بر نمی آید
رسانم گر بآب این خاک را نم بر نمی آید
بخون نتوان ز روی تیغ شستن خط جوهر را
بزور باده از دل ریشه غم بر نمی آید
نمی آید ز دل بی عشق بیرون قطره اشکم
ز گلشن بی کمند مهر شبنم بر نمی آید
عبث از خواری اخوان شکایت میکند یوسف
عزیز مصر گردیدن ازین کم بر نمی آید
ازان مغلوب میگردی که بر خود نیستی غالب
اگر با خود برآیی با تو عالم بر نمی آید
اگر نه سرمه دارد در گلو صائب ز آه ما
چه پیش آمد که از صبح جزا دم بر نمی آید

آسمان تا بود با ما بر سر بیداد بود
روی ما دایم طرف با سیلی استاد بود
آستین چندانکه افشاندیم دست از ما نداشت
در دل ما ریشه غم جوهر فولاد بود
سرو چون شمشیر زهرآلود می آید بچشم
بسکه از سیر گلستان بی تو دل ناشاد بود
زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من
هر خشن پوشی که دیدم خانه صیاد بود
میکنند اهل هنر نام بزرگان را بلند
بیستون آوازه گر داشت از فرهاد بود
از قبول خلق دل سررشته را گم کرده بود
دست رد بر سینه ما سیلی استاد بود
اختر ما تا فروغ دولت بیدار داشت
بر چراغ بزم ما دست حمایت باد بود
ناله کردیم و آتش در نهاد خود زدیم
چون سپند آرام ما موقوف یک فریاد بود
کم بلایی نیست صائب پرسش ارباب سیم
چشم زخم عید ما دایم مبارکباد بود

دل نیاسود از تردد تا نشد منزل سفید
کرد ما را روسفید آخر که روی دل سفید
بوی پیراهن نیامد پیر کنعان تا نکرد
از دو چشم خود در دولت سرای دل سفید
حلقه بیرون در در آتش است از نور شمع
چون سپند ما تواند شد درین محفل سفید
گر بدریا سایه اندازد کلیم بخت ما
در شبستان صدف گوهر شود مشکل سفید
در جواب تلخ دادن ترش رویی میکنند
چون شود در عهد این بیحاصلان حاصل سفید

همت ما صرف در پرواز دل شد از جهان   ما همین یک خانه را کردیم ازین منزل سفید
چشم ما آب سیاه آورد از بس انتظار   تا شد از دامان صحرای طلب منزل سفید
کلک صایب تازه شد تا این غزل را نقش بست   روی دهقان را کند سرسبزی حاصل سفید

دل را کجا به زلف رسا میتوان رساند   این پا شکسته را به کجا میتوان رساند
سنگین دلی وگرنه از آن لعل آبدار   صد تشنه را به آب بقا میتوان رساند
در کاروان بیخودی ما شتاب نیست   خود را به یک دو جام به ما میتوان رساند
از خود بریده بر سر آتش نشسته ایم   ما را به یک نگه به خدا میتوان رساند
در شیشه کرده است مرا خشکی خمار   در موسمی که می به هوا میتوان رساند
در هیچ بزم خون ندهد نشا شراب   این باده در مقام رضا میتوان رساند
دامان برق را نتواند گرفت خار   خود را به عمر رفته کجا میتوان رساند
صایب کمند بخت اگر نیست نارسا   دستی به آن دو زلف رسا میتوان رساند

مخمور را نگاه تو سرشار میکند   بدمست را عتاب تو هشیار میکند
آیینه را که مست شکرخواب حیرتست   مژگان شوخ چشم تو بیدار میکند
خال تو هر زمان به دلی میکند قرار   این نقطه بین که دور چو پرکار میکند
هر عزلتی مقدمهٔ شهرتی بود   یوسف ز چاه روی به بازار میکند
دل میخورد ز حرف سبک غنچه خویش را   این شاخ را شکوفه گرانبار میکند
از بسکه دید آینهٔ من ندیدنی   جوهر به دل ز سبزهٔ زنگار میکند
خورشید هر کجا که دچار تو میشود   از انفعال روی به دیوار میکند
شستند گرد پنبهٔ حلاج را ز خون   زاهد همان عمارت دستار میکند
حیرت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد   این خواب کار دولت بیدار میکند
بلبل ز ناله فاخته از گفتگو بماند   صایب همان حدیث تو تکرار میکند

آرام را خرام تو آتش عنان کند   آیینه را حجاب تو آب روان کند
بیدرد بلبلی که در ایام جوش گل   اوقات صرف خار و خس آشیان کند
چون لاله سرخ روی برآید ز زیر خاک   هر کس به خون قناعت ازین سبزخوان کند
برگشتنی است پرتو خورشید بی زوال   صد سال اگر قرار درین خاکدان کند
نقصان نمیرسد بخریدار احتیاط   حاشا که این متاع گرانی زیان کند
در صدر آستانه نشینم که صدر را   اکسیر خاکساری من آستان کند
از سیم و زر مگو که سزاوار خنده است   زندانیی که فخر به بند گران کند
صایب شود عزیز جهان همچو ماه مصر   یکچند هر که بندگی کاروان کند

آنجا که خندهٔ لعل ترا پرده در شود   طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود
می خوردن مدام مرا بید باغ کرد   عادت به هر دوا که کنی بی اثر شود
چون دستگاه عیش بمقدار غفلتست   بیچاره آن کسی که ز خود باخبر شود
با راست رو زبان ملامت چه میکند   چون خار سر ز راه زند بی سپر شود
عزلت گزین که آب به این سهل قیمتی   در دامن صدف چو کشد پا گهر شود
هر آرزو که بشکنی امروز در جگر   فردا که این قفس شکند بال و پر شود
سوزد به داغ غبن اگر باغ جنتست   صایب اگر ز کوی تو جای دگر شود

از دل هر آنچه خاست دل او را مکان بود	از گوش نگذرد سخنی کز زبان بود
بی برگی از امید کی دل ثمر دهد	خواب بهار باغ بفصل خزان بود
از دور باش عقل چه پروا است عشق را	سیل بهار را چه غم دیده بان بود
معشوق بی حجاب مهیای الفت است	گل چون شکفت بار دل باغبان بود
کردار را بهر سر مو بیست ده زبان	گفتار را چو تیغ همین یک زبان بود
بر دوش بله بسته سبکبار میروم	در وادیی که آبله بر پا گران بود
در عالمی که همت ما سیر میکند	گردون گل پیاده آن بوستان بود
صایب چه شکوه میکنی از خاکمال چرخ	غیر از غبار دل چه درین خاکدان بود

شوریده تر از سیل بهارم چه توان کرد	در هیچ زمین نیست قرارم چه توان کرد
چون آبله در ظاهر اگر رنگ ندارم	در پرده غیبت بهارم چه توان کرد
شیرازه نگیرد بخود اوراق حواسم	بر هم زده زلف نگارم چه توان کرد
چون گرد ز من نیست اگر پست و بلندم	خاک ره آن شاهسوارم چه توان کرد
بر هم نزنم دیده ز خورشید قیامت	حیرت زده جلوه یارم چه توان کرد
در بیضه چه پرواز کند مرغ چمن گرد	زندانی این سبز حصارم چه توان کرد
کاری بمرادم نشد از نقش موافق	امروز که برگشت قمارم چه توان کرد
چون ماه درین دایره هر چند تمامم	از پهلوی خویشتن مدارم چه توان کرد
از مشغله مهر و محبت که فزون باد	صایب سر کونین ندارم چه توان کرد

طوفان گل و جوش بهار است ببینید	اکنون که جهان بر سر کار است ببینید

در سبزه و گل آب روان پرده نشین است	ماهی که درین سبز حصار است ببینید
قانع مشوید از خط استاد بخواندن	حسنی که نهان در خط یار است ببینید
زان آتش پنهان که جهان سوخته اوست	افلاک پر از دود و شرار است ببینید
در مغز بهار این چه نسیم است ببویید	در دست جهان این چه نگار است ببینید
چون نیست شما را نظر دیدن آتش	این جوش که در مغز بهار است ببینید
در پله اعداد اقامت منمایید	آن حسن که بیرون ز شمار است ببینید
از شوق هم آغوشی آن قامت موزون	گلها همه آغوش و کنار است ببینید
از دیدن صیاد اگر رنگ ندارید	این دشت که پر خون شکار است ببینید
در دامن دشتی که ز جوش گل بخار	خورشید کم از توده خار است ببینید
آن نوش که در نیش نهانست بجویید	آن گنج که در کسوت مار است ببینید
زان پیش که از چهره جان گرد فشانید	آن ماه که در زیر غبار است ببینید
چون بال فلک سیر ز اندیشه ندارید	آن را که در اندیشه یار است ببینید
زان پیش که از هر دو جهان گرد بر آرد	ای بیخبران این چه سوار است ببینید
در جامه خود چاک زدن بی نسبتی نیست	در پیرهن غنچه چه خار است ببینید
از چشمه کوثر زود ترکی بجنت	خالی که بکنج لب یار است ببینید
این آن غزل اوحدی ماست که فرمود	ای بی بصران این چه بهار است ببینید

پیمانه چاره سر پر شور میکند	آتش علاج خانه زنبور میکند
محروم نیم ز کعبه گناه دلیل نیست	حیرانی از وصال مرا دور میکند
می بایدش بمنبر دار از فنا نشست	اظهار حق کسی که چو منصور میکند

برق تجلی و نفس اهل دل یکیست	منصور دار را شجر طور میکند
از منت سحاب روی که زیر لب منت	آهی که صبح را شب دیجور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت بمن زند	رطل گران تکلف مخمور میکند
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال	عکس تو آب آینه را شور میکند
صایب اگر بتاج شهان جا کند همان	فیروزه یاد خاک نشابور میکند

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد	همواری این راه مرا سر بهوا کرد
این خانه خرابی بحبابست سزاوار	از آب روان خانه بنابایست جدا کرد
بی جذبه بجایی نرسد کوشش رهرو	بر گردم از آن ره که توان رو بقفا کرد
در رهگذرش چاه شود دیده حسرت	از راستی آنکس که درین راه عصا کرد
بی رنج طلب روی دهد آنچه نخواهی	دولت عجبی نیست اگر روی بما کرد
در معرکه عشق دلیرانه متازید	بر صفحه دریا نتوان مشق شنا کرد
دور فلک از زمزمه عشق تهی بود	این دایره را خامه صایب بنوا کرد

بی روی دل گره ز زبان وا نمیشود	طوطی ز پشت آینه گویا نمیشود
دیوانگیست چاره دل چون گرفته شد	این قفل از کلید دگر وا نمیشود
زنجیر گردباد به خاشاک برق را	افسون عجز ماست که گیرا نمیشود
دل صاف ساز معنی باریک را ببین	ماه نو از غبار هویدا نمیشود
غافل مشو ز گوشه ابروی التفات	سی شب هلال عید هویدا نمیشود
داری اگر طمع که شوی پادشاه وقت	این بی گدایی در دلها نمیشود

از زاهدان خشک رسایی طمع مدار	سیل ضعیف واصل دریا نمیشود
چون گوشه نگیرد از ابنای روزگار	صایب حریف مردم دنیا نمیشود

غیر را در بزم خاص آن سیمتن می پرورد	یوسف ما گرگ را در پیرهن می پرورد
خون چو گردد مشک بیجاهاست ناز ختن	نافه را بیهوده آهوی ختن می پرورد
آن حریف خار زخمم من که صحرای جنون	هر کجا خاریست بهر پای من می پرورد
خوشه را هرگز نمی باشد دو سر یکسل طمع	میکند از جان خود را هر که تن می پرورد
گلرخا زامید ده تعلیم عاشق پروری	گل که بلبل را در آغوش چمن می پرورد
بی تامل دم مزن کز لب که میرزد نیش	چون صدف هر کس سخن را در دهن می پرورد
پرده بر روی کار از جوی شیر افکنده است	عشق شیرین را بخون کوهکن می پرورد
این غزل را هر که گوید صایب از اهل سخن	میکند از جان شیرین و سخن می پرورد

از ناله عندلیب ببرگ و نوا رسید	رهرو بکاروان ز صدای درا رسید
تیغ شهادتست دم روح بخش ما	هر کس بما رسید بآب بقا رسید
جزو ضعیف عالم خاکیست جسم ما	دردی بما رسید بهر کس بلا رسید
چون می اگرچه تلخ جبین او فتاده ایم	خوش وقت شد کسی که بسر وقت ما رسید
از دفتر سعادت ما فرد باطلیست	منشور دولتی که ببال هما رسید
حاشا که کس ز دشمنی ما زیان کند	شد سبز خار تا بکف پای ما رسید
بر آسمان رساند مرا بوریای فقر	این طفل نی سوار ببین تا کجا رسید
از دوستان فرامشی ای سنگدل نیست	کار گره ز زلف به بند قبا رسید

صایب نداشتیم سر و برگ این غزل
این فیض از کلام ظهوری بما رسید

بکشت خشمگینان آتش از ابر بلا ریزد
بقدر تلخ رویی زهر از تیغ قضا ریزد

شکوهی هست با بی برگی ارباب فنا را
که آتش را دل از چین جبین بوریا ریزد

نگیرد صبح اگر ساقی بیک پیمانه دستم را
چنان لرزم که نقش از بال مرغان هوا ریزد

بدشواری ز رنگ و بو گرانجان دست بردارد
که از سیمای ناخن دیرتر رنگ حنا ریزد

حلاوت میبرد از زندگانی تلخی منت
چرا کس آب روی خود پی آب بقا ریزد

بشرطی میکنم کوته زبان دعوی خون را
که یکبار دگر خونم بجای خونبها ریزد

چرا آیینه از اقبال صیقل روی بر تابد
محالست اینکه صایب را دل از تیغ فنا ریزد

عشق بالادست و جان بیقرارم داده اند
ساغر لبریز و دست رعشه دارم داده اند

از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام
تا دم جانبخش چون باد بهارم داده اند

گرچه چون مژگان تهی دستم ز اسباب جهان
همتی چون گریه بی اختیارم داده اند

چون نباشم منفعل از صورت کردار خویش
با همه زشتی دو صد آیینه دارم داده اند

گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم
بوالعجب دستی و دلی در این قمارم داده اند

از رگ من نیشتر بیرنگ می آید برون
شوخ چشمان جهان از بس فشارم داده اند

نزل خاصانست درد و داغ این مهمانسرا
با چه استحقاق درد و داغ بیشمارم داده اند

آفتاب عالم افروزم که از بیم گزند
نیل چشم زخم از این نیلی حصارم داده اند

کار من صایب چنین از بدگمانی هم درست
ورنه در روز ازل سامان کارم داده اند

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد
غبار حادثه را توتیا توانی کرد

جهان ناخوش اگر صد کدورت آرد پیش
ز وقت خوش همه را با صفا توانی کرد

ز سایه تو زمین آفتاب پوش شود
اگر تو دیده دل را جلا توانی کرد

اگر ز خویش برآیی بتازیانه وجد
سفر بعالم بی منتها توانی کرد

جمال کعبه ز سنگ نشان توانی دید
اگر ز صدق طلب رهنما توانی کرد

اگر چو شبنم گل ترک رنگ و بوی کنی
درون دیده خورشید جا توانی کرد

ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی
نظر بپردگیان سما توانی کرد

بر آستان تو نقش مراد فرش شود
بساط خود اگر از بوریا توانی کرد

غذای نور توانی به تیره روزان داد
چو شمع از تن خود گر غذا توانی کرد

ترا ز اهل نظر آن زمان حساب کنند
که جغد را بتصرف هما توانی کرد

ترا بهر غم و درد امتحان از آن کردند
که دردهای جهان را دوا توانی کرد

کلید قفل اجابت زبان خاموشست
قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد

جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم
تو تا ز این جهانی کجا توانی کرد

تو آن زمان شوی از اهل معرفت صایب
که ترک عالم چون و چرا توانی کرد

دل را نگاه گرم تو دیوانه میکند
آیینه را رخ تو پریخانه میکند

دل میخورد غم من و من میخورم غمش
دیوانه غمگساری دیوانه میکند

ای زلف یار سخت پریشان و درهمی
دست بریده که ترا شانه میکند

سیلی که خو بگرد کدورت گرفته است
در بحر یاد گوشه ویرانه میکند

آزادگان بمشورت دل کنند کار
این عقده کار سبحه صد دانه میکند

یاران تلاش تازگی لفظ می کنند / صایب تلاش معنی بیگانه میکند

مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد / چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد
کسی تاب خدنگ غمزهٔ آن دلربا دارد / که چون آیینه از جوهر زره زیر قبا دارد
مکش رو درهم از حکم قضا ور میکشی درهم / چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد
درین صحرای وحشت خضر دلسوزی نمی یابم / مگر هم گرم رفتاری چراغم پیش پا دارد
ندیدم یکنفس راحت ز حرص ظاهر و باطن / چه آسایش در ان کشور که ده فرمانروا دارد
من آن آتش نوا مرغم که چون از یکدگر ریزم / ز گرمی استخوانم شمع در راه هما دارد
باندک روزگاری تاک شد از سرو رعناتر / نماند بر زمین هر کس که دستی در سخا دارد
بخاموشی ز مکر دشمن بد رگ مشو ایمن / چو توسن گوش خواباند لگدها در قفا دارد
فریب دولت ده روزهٔ دنیا مخور صایب / که آخر بد ورق گرداندنی بال هما دارد

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود / تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود
چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد / سینه اش بی گفتگو گنجینهٔ دریا شود
سخت جانی سد راه اتحاد دریاست / در صدف آب گهر چون اصل دریا شود
دست و پای باغبان بوسیدن از دون همتیست / سعی کن تا بی کلید این در برویت وا شود
مهر خاموشی چه سازد با دل پرشور من / حلقهٔ گرداب چون مهر لب دریا شود
از لب شیرین او هر جا که حرفی بگذرد / در شکر طوطی چو منقار بسته ناپیدا شود
گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم / از فروغش پلهٔ میزان ید بیضا شود
دست رد بر سینهٔ دریا گذارد چون صدف / هر که صایب آشنای عالم بالا شود

ز وصل شوق دل داغدار کم نشود / گرسنه چشمی دام از شکار کم نشود
ز داغ لاله سیاهی نمیبرد شبنم / ملال من ز می خوشگوار کم نشود
باه و ناله نفس سوختم ندانستم / که تلخکامی بحر از بخار کم نشود
هزار قاصد اگر نا امید برگردد / تردد دل امیدوار کم نشود
بهر چه رو بکنی روی در تو می آرد / ز پشت آینه نقش و نگار کم نشود
کمند موج ز دریا چه میتواند برد / ز خط طراوت آن گلعذار کم نشود
صفای وقت میسر نمیشود صایب / ز آبگینهٔ دل تا غبار کم نشود

با خاطر گرفته کدورت چه میکند / با کوه درد سنگ ملامت چه میکند
در خشکسال آب گهر کم نمیشود / بخل فلک باهل قناعت چه میکند
باران بمحل ندهد نفع کشت را / در وقت پیری اشک ندامت چه میکند
سیلاب صاف شد ز هم آغوشی محیط / با سینهٔ گشاده کدورت چه میکند
وحشت چو رو دهد همه جا کنج عزلتست / از خود رمیده گوشهٔ عزلت چه میکند
تعمیر خانه شاهد ویرانی دلست / آنرا که دل بجاست عمارت چه میکند
صایب مرا بدرد دل خویش واگذار / بیمار رسیده باغ عیادت چه میکند

سبکروان ز خم آسمان برآمده اند / ز راستی چو خدنگ از کمان برآمده اند
عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست / بتازیانهٔ آه از جهان برآمده اند
بجستجوی تو هر روز آتشین نفسان / چو آفتاب بگرد جهان برآمده اند
کدام غنچه محجوب در خود آراییست / که بلبلان همه از گلستان برآمده اند

زچشم شوخ بتان مردمی مدار طمع
که آهوان خطابی شبان برآمده اند

سزای صدرنشینان اگر بود انصاف
همین بست که از آستان برآمده اند

نسیم صبح بجز افسانه پندارند
جماعتی که بخواب گران برآمده اند

جماعتی که خموشند چون صدف صایب
ز بحر با لب گوهرفشان برآمده اند

رسید موسم گل ترک کار باید کرد
نظارهٔ گل روی بهار باید کرد

شکوفه وار اگر خردهٔ زری داری
نکرده سکه نثار بهار باید کرد

وصال سوختگان تازه میکند دل را
شبی بروز درین لاله زار باید کرد

شمار مهرهٔ گل نیست کار زنده دلان
بجای سبحه نفس را شمار باید کرد

کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب
مرا که رخنهٔ دل استوار باید کرد

جنون و عقل مکرر شده است راه دگر
میان عقل و جنون اختیار باید کرد

ز دوستان موافق جدا شدن سخت است
مشایعت به نسیم بهار باید کرد

غزال عیش اگر سرکشی کند صایب
کمندش از سر زلف نگار باید کرد

مردان ز جان خویش نه آسان گذشته اند
جان داده اند تا ز سر جان گذشته اند

گردیده است آب دل رهروان عشق
تا از پل شکستهٔ امکان گذشته اند

فردای بازخواست چه آسوده خاطرند
امروز آنکسانکه ز سامان گذشته اند

از صدر تا رسند بزرگان با آستان
از عالم آستانه نشینان گذشته اند

پروانهٔ حلاوت افکار صایب اند
آن طوطیان که از شکرستان گذشته اند

جان بی‌مغزان بخاک تیره واصل میشود
کاروان کف بیابان مرگ ساحل میشود

میشود تن روح تن پرور باندک فرصتی
قطرهٔ ناصاف آخر مهرهٔ گل میشود

جامهٔ فتحست آگاهی درین وحشت سرا
غوطه در خون میزند صیدی که غافل میشود

زیر بار منت از بدخویی خلقم که موج
واصل دریا ز دست رد ساحل میشود

دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلیست
موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

شبنم از روشن ضمیری محو شد در آفتاب
هر که صایب صاف گردد زود واصل میشود

هر رهروی دوچار بمنزل نمی شود
این راه قطع بی کشش دل نمیشود

زنجیر موج مانع شور محیط نیست
مجنون ما بسلسله عاقل نمیشود

گلگونهٔ خجالت روحست روز حشر
خونی که زیب دامن قاتل نمیشود

نتوان بماه نو گره آسمان گشود
ناخن حریف آبلهٔ دل نمیشود

در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل
کاین کار دلخوریست بیکدل نمیشود

ابر تنک نهان نکند آفتاب را
لیلی نهان بپردهٔ محمل نمیشود

یکساعتست جلوهٔ عاشق درین جهان
پروانه بار خاطر محفل نمیشود

عارف ز موج حادثه برهم نمیخورد
از شور بحر آب گهر گل نمیشود

چون قبله گاه حاجت عالم همین در است
صایب چرا گدای در دل نمیشود

چه گل از خود آن مرده دل چیده باشد
که زخمی برویش نخندیده باشد

تواند بمجنون کسی کرد کاوش
که پیشانی شیر خاریده باشد

کسی را رسد پا بدامن کشیدن
که صد بار بر خویش گردیده باشد

کند با کهر در میان دست آنکس
که چون رشته بر خویش پیچیده باشد

شود مایهٔ بیغمی تلخ کامی
که پیچید چون باده جوشیده باشد

کسی را رسد دعوی پاک چشمی
که چشم خود از عیب پوشیده باشد

ازین ششدر آنکس برد مهره بیرون
که بر مهرهٔ گل نچسبیده باشد

درین مزرع آن دانه سرسبز گردد
که در قبضهٔ خاک پوسیده باشد

سرافرازی آزار رسد در گلستان
که چون سرو دامن ز خود چیده باشد

درین ره که پا در رکابست منزل
چه آید ز پایی که خوابیده باشد

نیاید بیکدیگر آغوش آنکس
که در خانهٔ زین ترا دیده باشد

ز رنگین کلامان شود همچو صایب
بخون جگر هر که غلطیده باشد

جنونی کو که آتش در دل پرشورم اندازد
ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد

شدم غافل ز شکر سودهٔ الماس میترسم
که کافرنعمتی در مرهم کافورم اندازد

ز مستی میشمارم نی نمک شور قیامت را
نیم صهبا که یکمشت نمک از شورم اندازد

قبول خاطر مشکل‌پسندان چون توانم شد
که آتش چون سپند از دامن خود دورم اندازد

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی
که برگرد سر هر کس که گردم دورم اندازد

بدریای حلاوت غوطه برمی‌آورم صایب
اگر عریان قضا در خانهٔ زنبورم اندازد

وقت ارباب دل آشفته بمویی گردد
صید وحشت زده آواره بهویی گردد

بی تأمل مژه مگشای درین عبرتگاه
که ترازوی مکافات بمویی گردد

عاقبت چون همه را خاک شدن در پیشست
ای خوش آن خاک که جامی و سبویی گردد

جگر سوخته از جنبش مژگان ریزد
چون قلم هر که گرفتار دورویی گردد

زخم شمشیر تغافل همه مخصوص منست
این نه آبیست که هر روز بجویی گردد

صورت خوب بهر مشت گلی می‌بخشند
تا که شایستهٔ اخلاق نکویی گردد

هر غباری که از و چشم بپوشی صایب
در نهانخانهٔ دل آینه‌رویی گردد

جایی که سر از روزن فتراک برآورد
از گرد گریبان بقا سر بدر آورد

امید که دولت ز درش بیخبر آید
هر کس بمن از آمدن او خبر آورد

دیگر نکند خم بمحراب عبادت
در پای خم آنکس که شبی را بسر آورد

تدبیر بخون تیز کند تیغ قضا را
این ابر بلا را بسر من سپر آورد

از خال بر از دهن یار رسیدم
این مور مرا بر سر تنگ شکر آورد

در سایهٔ شمشاد و گل آرام ندارد
تا آب روان سرو ترا در نظر آورد

از بادهٔ لعلی بسرش تاج نهادند
هر کس بخرابات مغان دردسر آورد

شد تنگ شکر تنگ فلک از موج حلاوت
صایب ز نی کلک خود از بس شکر آورد

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود
از دل سنگین ما نقش تمنا میرود

میدود مجنون بزور عشق برگرد جهان
آب دارد قوت از سرچشمه هر جا میرود

برنمی‌آید غرور حسن با تمکین عشق
یوسف از کنعان بسودای زلیخا میرود

عمر چون سیل عدم دریا و ما خار و خسیم
در رکاب سیل خار و خس بدریا میرود

مرگ را آلودگی کرده است بر ما ناگوار
نقرهٔ بیغش در آتش بی‌محابا میرود

نیست صحبت را اثر در طینت آهن‌دلان
تیزی سوزن کی از قرب مسیحا میرود

در طریق عشق خار از پا کشیدن مشکلست
ریشه در دل میکند خاری که در پا میرود

در قیامت هم نمی یابد حریم سینه را
از خرام او دل هر کس که از جا میرود

شرم مجنون شوخی از چشم غزالان برده است
بی نگهبان محمل لیلی بصحرا میرود

میرود داغ کلف صایب اگر از روی ماه
فکر خال و خط او هم از دل ما میرود

هر که تسلیم بفرمان قضا میگردد
بر سرش ابر بلا بال هما میگردد

چه ضرورست کشیدن ز مسیحا منت
کامرانی چو کند درد دوا میگردد

بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن
مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد

در تمنای تو ای قافله سالار بهار
گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد

صایب از منت صیقل جگرم گشت کباب
ای خوش آینه کز آه خود بصفا میگردد

با خیال دوست هر کس مجلس آرایی کند
گرچه با معشوق باشد یاد تنهایی کند

میشود از سنگ طفلان استخوانم توتیا
تا دل دیوانهٔ من خو برسوایی کند

پنبهٔ داغش بود ناف غزالان ختن
زلف مشکین تو هر کس را که سودایی کند

رقعة الحبیب کلیم الله با مردم نکرد
آنچه رخسار تو با چشم تماشایی کند

شیشهٔ خالی نمیکرد نفس را تنگ راه
نالهٔ من تا چه با گردون مینایی کند

قبلهٔ ذرات عالم میشود چون آفتاب
پیش خاک تیره هر کس جبهه فرسایی کند

میگذارد داغ محرومی بدل آیینه را
سیر حسن خود کز ارچشم تماشایی کند

عشق بر هم میزند هنگامهٔ تدبیر عقل
پیش صرصر پشه چون عزم صف آرایی کند

قمریان از شهپر خود اره بر پایش نهند
سرو اگر پیش قدش اظهار رعنایی کند

عندلیبان خردهٔ گل را بر آتش افکنند
کلک صایب هر کجا هنگامه آرایی کند

بعد عمری گر وصال او میسر میشود
شرم پیش چشم من سد سکندر میشود

از رخش چون دانهٔ یاقوت رنگین شد عرق
چون زمین افتاد قابل دانه گوهر میشود

کیمیای عشق هر کس را که سازد بی نیاز
هر سر مو بر تنش کبریت احمر میشود

تیره بختی کار خود را میکند هر جا که هست
نامهٔ من پردهٔ چشم کبوتر میشود

نیست حسن و عشق را از هم جدایی جز بنام
شعله چون پروازکرد از خود سمندر میشود

هر که شد تسلیم از تیغ حوادث برد جان
خون چو میمیرد خلاص از زخم نشتر میشود

از تو تا خورشید تابان نسبت ره چندان دراز
ذره با چشم خواب آلود رهبر میشود

نیست آسان حرف را سنجیده در دل ساختن
سنگ میگردد صدف تا قطره گوهر میشود

ناتوانیهای ما صایب دلیل وحشتست
صید چون افتاد وحشی زود لاغر میشود

بیغرض چون شد سخن تاثیر دیگر میدهد
آب روشن را صدف تشریف گوهر میدهد

عزم چون افتاد صادق راهبر در کار نیست
اشتیاق وصل شکر مور را پر میدهد

در مقام قهر احسان از بزرگان خوشنماست
بحر سیلی میخورد از موج و عنبر میدهد

نیست از دریای آتش غم اگر دل محکمست
موم را جرات پر و بال سمندر میدهد

در ترازوی گهربار سخاوت میل نیست
ابر فیض خود بخار و گل برابر میدهد

داغ را بر سینهٔ من چون سپند آرام نیست
این زمین گرم یاد از دشت محشر میدهد

رتبهٔ نومیدی از عمر ابد بالاترست
ورنه آب زندگی کام سکندر میدهد

میرساند دل بکوی یار مشت خاک ما
این سپند شوخ بال و پر بمجمر میدهد

هر کرا شمشیر غیرت در نیام زنگ نیست / نامه را رنگینی از خون کبوتر میدهد
آه ازین گردون کم فرصت که میگیرد سحر / در سر شب هر که را چون شمع افسر میدهد
ما بدست تنگ خرسندیم ورنه روزگار / این گره را در عوض صد عقد گوهر میدهد
میکند صایب گرانبارش ز داغ بی بری / دل بهر کس چرخ افزون چون صنوبر میدهد

پند ناصح بجنون من افکار افزود / شربت تلخ ببدخویی بیمار افزود
هیچکس عقده از کار جهان باز نکرد / هر که آمد گرهی چند برین کار افزود
زهد را پیشه گرفتم که ز غفلت برهم / پردهٔ غفلتم از جبه و دستار افزود
باعث کلفت من جوش هواداران شد / عکس طوطی بدل آینه زنگار افزود
هر که آمد غمی از روی دلم بردارد / رخنهٔ چند برین سینهٔ افکار افزود
شعلهٔ عشق ز تقلید بلندی گیرد / شور بلبل ز تماشایی گلزار افزود
عشق از روز ازل اینهمه دشوار نبود / هر که در دل گرهی داشت برین کار افزود
پشت آیینه بمن چهرهٔ مقصود نمود / رغبت خیر من از صحبت اشرار افزود
چون قلم صحبت من تا بدورویان افتاد / هر چه کاهید ز کردار بگفتار افزود
این چه راهست که هر چند که مشکلتر شد / بیشتر درد طلب بر دل افکار افزود
هر قدر در چمن حسن تو گل افزون شد / شرم بیرحم بخار سر دیوار افزود
گرمتر کرد من سوخته را زخم زبان / شعلهٔ آتش سوزان ز خس و خار افزود
آه ازین رسم که هر چند که مشکل شد راه / عشق صایب بدل راهروان بار افزود

بنومیدی گره از کار سالک باز میگردد / نفس چون سوخت در دل شهپر پرواز میگردد
چه نقصان در وفای عاشق از پرواز میگردد / نگه هر جا رود آخر بمژگان باز میگردد
اگر صد بار نیسوزد سپند بیقرار ما / همان از گرمخونیها بآتش باز میگردد
صدف از شوخی این گوهر شهوار مجمر شد / کجا مهر خموشی پردهٔ این راز میگردد
اگر شمشیر بارد بر سرش بالا نمی بیند / بروی هر که چون منصور این در باز میگردد
نسیم حسن بی پرواست خودداری نمیداند / بکنعان میرود هر دم ز مصر باز میگردد
قیامت گر برانگیزد غبار خط ز رخسارش / کجا بیدار چشم او ز خواب ناز میگردد
چو طوطی هر که دارد در نظر آیینه رویی را / باندک فرصتی صایب سخن پرداز میگردد

نفس از توبهٔ صادق دم عیسی گردد / دست از بیعت تقوی ید بیضا گردد
اگر از جلوهٔ مینا گذرانی خود را / فیض نازل بتو از عالم بالا گردد
ملک بیگانه بود بیخبری غافل را / کسی از بهر چه در کشور اعدا گردد
دست رغبت ز حنای می گلرنگ بشوی / تا ز روشنگهری چون ید بیضا گردد
لب اگر از لب پیمانهٔ می برداری / نفس پاک تو جانبخش چو عیسی گردد
گرد عصیان اگر از چهرهٔ دل پاک کنی / از فروغ تو زبان آینه سیما گردد
پرتو شمع محالست بروزن نرسد / دل چو روشن شود اعضا همه بینا گردد
اگر از سینهٔ من آینه را بشکنند / راز پوشیدهٔ عالم همه پیدا گردد
وضع عالم اگر اینست که من می بینم / جای رحمست بر آن چشم که بینا گردد
ناز لیلی نکند چشم بهر سرمه سیاه / گرد مجنون مگر از بادیه پیدا گردد
برنگرداند اگر عشق ورق را صایب / یوسف آن نیست که معشوق زلیخا گردد

منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد
هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد

شکر هنگام شکایت بزبان می آرم
سبزه از آتش من جای دخان برخیزد

پرده بردار ز رخسار که چون طوطی مست
زنگ از آینهٔ من بال فشان برخیزد

دلبری نیست بابروی کج و قامت راست
بی کماندار چه از تیر و کمان برخیزد

همه برجای خود ای تازه نهالان چمن
بنشینید که آن سرو روان برخیزد

ای که چون غنچه بشیرازهٔ خود می نازی
باش تا سلسله جنبان خزان برخیزد

بر سر تربت هر کس گذری چون نرگس
تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد

هر کرا سیر مقامات بود در خاطر
به که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد

از خزان زیر و زبر گشت گلستان صایب
شبنم ما نشد از خواب گران برخیزد

مستی ما از می شبانه نباشد
مطرب ما از برون خانه نباشد

جوش شکایت کجا و خون شهیدان
آتش یاقوت را زبانه نباشد

گر بودت دل بجای خویش چو مرکز
دایرهٔ عیش را کرانه نباشد

عشق مقید بخط و خال نگردد
رهزن مرغان قدس دانه نباشد

بوالهوس و عشق بی غرض چه خیالست
گریهٔ اطفال بی بهانه نباشد

کار سپهر میکند گشاده جبینی
وای بر آنکس که شادمانه نباشد

سلسله جنبان چه میکند دل عاشق
جنبش گردون بتازیانه نباشد

لازم فقرست تیره رویی دارین
لیلی ما بی سیاه خانه نباشد

عشق برنگ هوس ز پرده برآید
صایب اگر شرم در میانه نباشد

نه همین دل ز سر زلف تو مفتون گردید
هر که پیوست باین سلسله مجنون گردید

حسن از تربیت عشق زبان آور شد
سرو در زیر پر فاخته موزون گردید

شب مهتاب بود روز سیه در نظرش
دل هر کس که در آن طرهٔ شبگون گردید

بخل از زر دوانید رگ و ریشه بخاک
که زمین پردهٔ مستوری قارون گردید

هر که مفتون سر زلف سخن شد داند
که دل صایب از اندیشه چرا خون گردید

تن پرستانی که در تضییع آب و دانه اند
در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه اند

در مذاق عارفان خون و می گلگون یکیست
بسکه محو لذت دیدار صاحب خانه اند

اهل همت رخنه در سد سکندر می کنند
این سبکدستان کلید فتح را دندانه اند

نیست چندان ره بملک بیخودی از عارفان
تا برون از خویشتن می آیند در میخانه اند

اهل وحدت را نظر بر اختلاف جامه نیست
در گلستان بلبل و در انجمن پروانه اند

هیچکس در کاروان زندگی بیدار نیست
ماندگان در خواب غفلت رفتگان افسانه اند

بر نمیدارد شراکت ملک تنگ بیغمی
زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند

دیده بند صایب نازک خیالان مو بود
کز دل صد چاک خود زلف سخن را شانه اند

جذبهٔ شوق اگر از جانب کنعان نرسد
بوی پیراهن یوسف بگریبان نرسد

کعبه در دامن شبگیر بلند افتاده است
سیل پر زور محالست بعمان نرسد

در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند
آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد

منتهی گشت بخط سلسلهٔ زلف دراز
نامهٔ شکوهٔ ما نیست بپایان نرسد

تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش
من و دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد

هر که از دامن او دست مرا کوته کرد / دارم امید که دستش بگریبان رسد
شعلهٔ شوق من از پا ننشیند صایب / تا دل تشنه بآن چاه زنخدان رسد

سالکان خود نما قطع بیابان میکنند / واصلان چون آسمان در خویشتن جولان میکنند
گوشهٔ عزلت گلستانست بر ارباب فقر / شیر مردان در قفس عیش نیستان میکنند
سنگ طفلانست باغ دلگشا دیوانه را / پستهٔ ما را ز خم سنگ خندان میکنند
طاق ابرویی که من دیدم ازین سنگین دلان / قبله را در گوشه گیری طاق نسیان میکنند
قسمت ما سینهٔ چاک و دل صد پاره است / از همان گلبن که مردم گل بدامان میکنند
جلوهٔ رنگین بود از عاقبت هشیار باش / شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند
گر چنین صایب بشور آیند ارباب سخن / شور محشر را حصاری در نمکدان میکنند

ز نقشهای غریب آنچه جام جم دارد / دل شکستهٔ ما بی زیاده کم دارد
ز صدق و کذب سخن سنج را گزیری نیست / چو صبح تیغ جهانگیر ما دو دم دارد
کدام روز که صد بت نمی تراشد دل / خوشا حضور برهمن که یک صنم دارد
کسی که در گره افکنده است کار مرا / هزار ناخن تدبیر دست کم دارد
زبان دراز بخون غوطه میزند آخر / زبان تیغ ز جوهر همین رقم دارد
سبک سری که مدارش بود بهر کویی / همیشه سر بته تیغ چون قلم دارد
کسی ز سعی بجایی نمیرسد صایب / وگرنه دل ز تردد چه پای کم دارد

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند / آری طعام را بنمک ابتدا کنند

نقش مراد طرح با قبال میدهند / جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند
ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط / در کشوری که یوسف ما را بها کنند
زخم دهان شکوه نمایان نمیشود / مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند
باشد به از ملایمت مردم خسیس / اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند
عالم حریف دشمنی ما نمیشود / ما را اگر به بیکسی ما رها کنند
صایب جماعتی که بمعنی رسیده اند / تسخیر دل بیک نگه آشنا کنند

بوی دل از نفس باد صبا می آید / میتوان یافت کز آن زلف دوتا می آید
ناله و خندهٔ این باغ بهم پیچیده است / غنچه در وقت شکفتن بصدا می آید
همت از پیر مغان جو که چون کار افتد / کار تیغ دو دم از قد دوتا می آید
میشود گر چه بیابانی از آواز تو هوش / دل رم کرده ز بوی تو بجا می آید
این کمانی که دل وحشی من زه کرده است / یکسر تیر ز من سایه جدا می آید
نیست در غیب اگر باغ و بهاری صایب / اینقدر معنی رنگین ز کجا می آید

نسیم صبح بآن طرهٔ دوتا چکند / بصد هزار گره یک گره گشا چکند
ز تیغ برق دل ابر چاک چاک نشده است / بجنس شوخ سپرداری حیا چکند
طلا ز صحبت اکسیر بی نیاز نبود / سعادت ازلی سایهٔ هما چکند
نمیتوان بدو بیگانه بود زیر فلک / دل رمیده بیک شهر آشنا چکند
گره ز غنچهٔ پیکان شود بآتش باز / بعقدهٔ دل ما ناخن صبا چکند
ز سنگ ناوک ابرام بر نمیگردد / صلابت سخن سخت با گدا چکند

درین زمانه که زاغان شکرشکن شده‌اند | باستخوان نکند زندگی هما چکند
نوشت روزی ما را بپاره دل ما | سپهر سفله دگر بیش ازین سخا چکند
ز چشم منتظران میکند سفیدی راه | نسیم پیرهن مصر رهنما چکند
نشد حریف فلک چون بدستمی صایب | نهاد بر دل خود دست تا خدا چکند

ز روی تو اشک را ز چکیدن برآورد | بوی تو وحش را ز رمیدن برآورد
گر پرتو جمال تو بر آسمان فتد | چشم ستاره را ز پریدن برآورد
دیوانگیست سلسله پای کودکان | مجنون غزال را ز رمیدن برآورد
بازآ که از قیامت شوق جمال تو | وقتست نامه بال پریدن برآورد
نتوان کشید خار تو از پا مگر کسی | این خار را بپای کشیدن برآورد
رنگ چمن ز دیدن گلچین پریده است | آه از زمان که دست بچیدن برآورد
حیرت نگر که ماهی مسکین میان آب | از شوق آب بال پریدن برآورد
دل خون شده است حیرت دیدار او مگر | این قطره را ز دست چکیدن برآورد
صایب نماز زلزله واجب شود بخلق | چون دل ز شوق بال طپیدن برآورد

نقد روشن گهران در گره غم باشد | شور این طایفه در حلقه ماتم باشد
خواب آن چشم رباینده تر از بیداریست | پشت شمشیر بتان تیزتر از دم باشد
کی بفردوس دهد چهره گندم گون را | هر که در سلسله نسبت آدم باشد
نیستند اهل تجرد به سر ما در خویش | عیسی آن نیست که دلبسته مریم باشد
خون ما حیف که عشق تو بود تشنه او | چشم خورشید چرا در پی شبنم باشد

هر کرا مینگری مرکز پرکار غمست | کیست در دایره چرخ مسلم باشد
نه سرش چو سر شمشیر زبانها گردد | هر که چون تیغ درین معرکه ابکم باشد
وعده غنچه دهانان گرهی بر بادست | گرهی نیست درین رشته که محکم باشد
صایب آنان که ز انصاف مؤدب شده‌اند | خصم خود را نپسندند که ملزم باشد

در آغاز محبت خاطر عاشق غمین باشد | که تا در جوش باشد دردیها ته‌نشین باشد
ترا کام از در دوستی هست بگشا عقده از دل | که دست ما ز کوتاهی گره در آستین باشد
سلامت گر طمع داری بشو ساده‌لوحی | که سنگ و چاه دایم پیش راه دوربین باشد
نه بیند رنج غربت هر که دارد وسعت مشرب | ز خلق خوش همیشه نافه در صحرای چین باشد
بچندین نامه دادی وعده و آخر نه ای پیدا | نگردی یاد مشتاقان چنین باید چنین باشد
اسیر عشق در فردوس از خوش نمی‌بیند | همیشه خون خورد صیدی که شیرش در کمین باشد
درین بستان کم خوردن برآ و خویش را صایب | که چون زنبور دایم خانه‌ات پر انگبین باشد

حیران عشق او زر و گوهر چه میکند | آنرا که آرزو بنبود زر چه میکند
یک دل بجان رساند من دردمند را | با صد دل شکسته صنوبر چه میکند
عاشق ز سردمهری ایام فارغست | فصل خزان بچهره چون زر چه میکند
روشندلان مقید زینت نمیشوند | روی منیر آینه زیور چه میکند
دامان دشت صفحه مشق جنون بس است | دیوانه کلک و کاغذ دفتر چه میکند

صایب عجب بفکر شهادت فتاده است
فتراک عشق وحشی لاغر چه میکند

با عاشقان عداوت گردون چه میکند
چشم بد حباب بجیحون چه میکند

هموار ایمنست ز سوهان حادثات
سیل گران رکاب بهامون چه میکند

باری بنرود اندیابن کهنه آسیا
عشاق فارغند که گردون چه میکند

نتوان بنجار بخیه زدن زخم لاله را
خواب اجل بدیدهٔ پرخون چه میکند

منعم که مینهد زر و گوهر بروی هم
غیر از تلاش پلهٔ قارون چه میکند

از دست خود لباس لو چند سرورا
بیحاصلی بمردم موزون چه میکند

ما از نگاه دور دل از دست داده ایم
یارب سخن وران لب میگون چه میکند

عاشق ز جوش مغز خود آزار میکشد
غوغای وحش با سر مجنون چه میکند

صایب اگر نه سفله نوازست گردون
چندین سپهر تربیت دون چه میکند

از مستی چشم تو چه تقریر توان کرد
این خواب نه خوابیست که تعبیر توان کرد

با دل نگرانی چه قدر راه توان رفت
با پای گران خواب چه شبگیر توان کرد

کوته بود از ساده دلان خامهٔ تکلیف
بر صفحهٔ آیینه چه تحریر توان کرد

شیرازهٔ سیلاب نگردد خس و خاشاک
ما را چه خیالست که زنجیر توان کرد

می شبنم تلخست جگر ریگ روانرا
از باده محالست مرا سیر توان کرد

گر جوش تسلیم بود خواب فراغت
در کام نهنگ و دهن شیر توان کرد

چون اهل دلی نیست درین غمکده صایب
درد دل خود را بکه تقریر توان کرد

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد
خواب در وقت سحرگاه گران میگردد

آسمان در حرکت از نظر روشن ماست
آب از قوت سرچشمه روان میگردد

رای روشن ز بزرگان کهن سال طلب
آبها صاف در ایام خزان میگردد

طالب خلق اگر گوشهٔ عزلت گیرد
همچو دامیست که در خاک نهان میگردد

رتبهٔ عشق بتدریج بلندی گیرد
باده چون کهنه شود نشأه جوان میگردد

آسمان خاک ره مردم بی آزارست
گرگ در گلهٔ این قوم شبان میگردد

هر کرا تیغ زبان نیست بفرمان صایب
عاقبت کشتهٔ شمشیر زبان میگردد

هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد
هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد

هیچ قفلی بکلید دگری وا نشود
هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد

خبر دوری راه از دگران می‌شنود
هر که چون بیخبری تخت روانی دارد

جگرپاره ولی نعمت مرجان عجب
لاله از سفرهٔ ما سوخته نانی دارد

میتواند کسی از خار مغیلان گل چید
که ز هر آبله چشم نگرانی دارد

چشم بر روی مه عید گشاید هر شام
هر که از خوان قناعت لب نانی دارد

رخنهٔ ملک محالست نگیرند شهان
میرسد رزق بهر کس که دهانی دارد

چرخ دل زنده ز همصحبتی خورشیدست
پیر هرگز نشود هر که جوانی دارد

صایب این آن غزل حافظ شیراز که گفت
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

الفت بعاشقان سگ آن کو نمیکند
وحشت رم از طبیعت آهو نمیکند

از پاک دامنان نکند حسن اجتناب
گل با صبا مضایقه در بو نمیکند

از سینه هر دلی که ببوی تو شد جدا
چون نافه بازگشت بآهو نمیکند

سنگ و گهر یکیست بچشم خداشناس
میزان عدل میل بیک سو نمیکند

در تیغ نیست جوهر اقبال مردمی / کاری که چشم میکند ابرو نمیکند
آبش چو نخل بادیه از ابر میرسد / هرکس که التفات بهر جو نمیکند
آب روان بقوت سرچشمه میرود / سالک بپای خویش تکاپو نمیکند
صایب چو حسن قدرت خود را کند عیان / شمشیر کار جنبش ابرو نمیکند

ز آه من دل سنگین یار میلرزد / ز برق تیشهٔ من کوهسار میلرزد
ز خویش بار بیفشان که تا ثمر دارد / چو برگ بید دل شاخسار میلرزد
چه غم ز سنگ ملامت جنون کامل را / که از محک زر ناقص عیار میلرزد
چو گوهری که ز آیینه باشدش میدان / عرق بچهرهٔ آن گلعذار میلرزد
در آب آینه لنگر فکند پرتو مهر / دل منست که بر یک قرار میلرزد
ز کار خلق گره باز چون توانی کرد / ترا که دست مدام از خمار میلرزد
چه گل ز دامن دشت جنون توانی چید / چنین که پای تو از زخم خار میلرزد
اگر چه همت آتش بلند افتاده است / بجزوه که دهد چون شرار میلرزد
مشو ز خشم مکافات عاجزان ایمن / که برق را دل از آسیب خار میلرزد
بکوه اگر کمر و تاج زر نگار دهد / دلش بدولت ناپایدار میلرزد
منم که بار غم عشق میبرم صایب / وگرنه کوه درین زیر بار میلرزد

در خویشتن چو گردون نگنی ناسفری چند / از ثابت و سیار بینا بی نظری چند
از خانهٔ زنبور حوادث نخوری شهد / تا در رگ جانت ندود نیشتری چند
شیرازهٔ دریای حلاوت رگ تلخیست / شکرانهٔ هر تلخ بنوشان شکری چند

در سایهٔ دیوار سلامت ننشیند / از سنگ ملامت نخورد هر که سری چند
از خود نشناسان مطلب دیدهٔ حق بین / حق را چه شناسند ز خود بیخبری چند
هرچند دل از شکوه سبکبار نگردد / چون شعله برون میدهم از خود شرری چند
از لال هر انگشت زبانیست سخنگوی / یک در چو شود بسته گشایند دری چند
هرچند رهایی ز قفس قسمت من نیست / آن نیست که برهم نزنم بال و پری چند
بنمای بصاحب نظری گوهر خود را / عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند
من کار بعیب و هنر خلق ندارم / گو عیب برآرند ز من بی‌هنری چند
دست تو نگردد صدف گوهر شهوار / تا سر ننهی در سر موج خطری چند
صایب سر خورشید بفتراک نبندی / بر خواب شبیخون نزنی تا سحری چند

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد / پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد
با هر دو جهان عشق بیکدل نتوان باخت / یک خوشه محالست دو سر داشته باشد
بی برگ توکل بود آنکس که نشیند / در سایهٔ نخلی که ثمر داشته باشد
آنکس که ز صاحب نظرانست چو نرگس / باید بتهٔ پای نظر داشته باشد
مانند حباب آنکه ندارد بگره هیچ / از باد مخالف چه خطر داشته باشد
من برسر آنم که بزلف تو زنم دست / تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد
بال قفس آلود سزاوار چمن نیست / این مرغ مگر بال دگر داشته باشد
فردوس چه دارد که دهد عرض بعاشق / نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد
نسبت ببدان در چه شمارند نکویان / دریا چه قدر آب گهر داشته باشد
صایب خبرش هست ز حال من بیدل / هرکس که عزیزی بسفر داشته باشد

در سر پرشور ما تا رنگ سودا ریختند / لاله‌ها پیمانهٔ خود در ابصحرا ریختند
من کشیدم بی تأمل بادهٔ منصور را / ورنه صد بار این می از ساغر بمینا ریختند
شعلهٔ شوق مرا شد بال پرواز دگر / هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند
ظرف داغ آتشین عشق گردون را نبود / عاقبت این طشت آتش بر سر ما ریختند
هر که از نخل تمنا روزهٔ مریم گرفت / نقل انجم در گریبانش چو عیسی ریختند
کوری چشم حسودان بینشش باشد زیاد / همچو آتش خار اگر در دیدهٔ ما ریختند
از دو رنگیها که پنهان داشت دوران در لباس / جرعه‌ای در دامن گلهای رعنا ریختند
ریخت آخر غمزهٔ یوسف بتیغ انتقام / مصریان خونی که در جام زلیخا ریختند
بر سر هر خار و خس چون موج میلرزد دلش / هر کرا چون بحر گوهر در ته پا ریختند
صایب آن روزی که رنگ نوبهاران خام بود / در قدح چون لاله ما را درد سودا ریختند

از سعادت در دماغش بیضه بیدار بود / مغز مغرور هما را استخوان در کار بود
عشق در هر دل که شمع بیقراری برفروخت / اولین پروانه آتش مهر لب اظهار بود
خانهٔ ما در پناه پستی دیوار ماند / ورنه سیلاب حوادث سخت بی‌زنهار بود
گفتم از گردون گشاید کار من شد بسته‌تر / آنکه روشنگر تصور کردمش زنگار بود
تا دماغ ما بهوش آمد جهان افسرده گشت / عید طفلان بود تا دیوانه در بازار بود
سرو در قید رعونت ماند از آزادگی / عجب ما را گوشمال بندگی در کار بود
پردهٔ گوش اجابت شبنم از سیماب داشت / بلبل بی‌طالع ما تا درین گلزار بود
شب که بی روی تو در پیمانه می میریختیم / خندهٔ مینا بگوشم نالهٔ بیمار بود
نیست حق تربیت صایب بمن آینه را / طوطی من در حریم بیضه خوش گفتار بود

ز جلوهٔ تو دل روزگار میریزد / بنای صبر و شکیب و قرار میریزد
دوام حسن ترا نیست نسبتی با گل / بپای سرو تو خون بهار میریزد
بخاکساری من نیست هیچکس در عشق / بچشم آینه عکسم غبار میریزد
چه غم ز رفتن چشمت به پیر کنعان را / شکوفه برگ خود از بهر بار میریزد
چه نسبت است بفرهاد ذوق کام مرا / عرق ز جبههٔ من چون شرار میریزد
چو گرد باد ز بس زخم خار و خس خوردم / ز جنبش نفس من غبار میریزد
کدام دیدهٔ بد در کمین این باغست / که بی نسیم گل از شاخسار میریزد
رگ کدام محیطست خامهٔ صایب / که این قدر گهر شاهوار میریزد

بقتل هر که مایل آن دل بیباک میگردد / گریبان بر گلویش حلقهٔ فتراک میگردد
بخورشید درخشان میرسد چون قطرهٔ شبنم / دل هر کس که آب از روی آتشناک میگردد
فروغ شمع میسازد منور چشم زوار را / اگر پاکست دل آخر نظر هم پاک میگردد
مبادا هیچکس را زور سختی در کمین یارب / که گندم را ز بیم آسیا دل چاک میگردد
ز پیچ و تاب فکرت در دل شبها شود روشن / که آخر جوهر آیینه ادراک میگردد
خشن پوشی گزیدم بهر حفظ نفس ازین غافل / که آتش فربه از پیراهن خاشاک میگردد
مخور چون غنچهٔ گل از نسیم صبحدم صایب / که جمعیت بگرد خاطر غمناک میگردد

با عشق انتقام توان ز آسمان کشید / نتوان بزور بازوی عقل این کمان کشید
دیگر چه لازمست که مشق جنون کند / دیوانه‌ای که خط بسواد جهان کشید
با خامشی بساز که تلخی نمیکشد / این شهد را کسی که بکام و زبان کشید

دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد — خط انتقام ما ز رخ دلستان کشید
گرد کدورتی که ز اغیار داشتم — دیوار در میان من و دلستان کشید
شد کند از ملایمت من زبان خصم — دندان مار را بنمد میتوان کشید
صایب بغیر گوشهٔ دل نیست در جهان — امروز گوشه که نفس میتوان کشید

دامن دشت عدم گیاه ندارد — وای بر آنکس که زاد راه ندارد
راز دل عاشقان ز سینه عیانست — عرصهٔ محشر گریزگاه ندارد
بیثمرست از بهار عالم بالا — باغ وجودی که سرو آه ندارد
روشنی سینها ز روزن داغست — تیره بود هر شبی که ماه ندارد
هر سر موی تو تیغ ملک‌گشاییست — هیچ خطی اینچنین سپاه ندارد
در دل خرسند آه سرد نباشد — باد خزان در بهشت راه ندارد
سیر نشد تشنه از آن لب تو خط — آب حیات این دل سیاه ندارد
اشک مرا چون صدف دلی نپذیرفت — وای بر آبی که خانه‌خواه ندارد
هر که برآید ز سردسیر تعیّن — فکر لباس و غم کلاه ندارد
تا نشوی آشنای عالم مشرب — قصر وجود تو پیشگاه ندارد
در نظر اعتبار عشق عزیزست — صایب اگر قدر خاک راه ندارد

نیست از خورشید و ماه این گنبد گردان سفید — ز استخوان بیکسانها نیست این دندان سفید
تیر آه از سینه‌ام بیرنگ می‌آید برون — وای بر صیدی که آید برون پیکان سفید
یوسف من زانهمه قصر و سرای دلپذیر — خانهٔ چشمی بجا مانده است در کنعان سفید

قطع پیوند دل از آهونگاهان مشکلست — از جدایی نافه را شد موی سر زینسان سفید
نامه چون برف میخواهند در دیوان حشر — تو دران فکری که باشد طرهٔ ترامان سفید
خانه‌پردازی چراغ خانهٔ گورست و تو — میکنی از ساده‌لوحی خانه و ایوان سفید
پاک‌طینت میرساند فیض بعد از سوختن — عود خاکستر چو گردد میکند دندان سفید
صبح پیری در رکاب پرتو منت بود — زان بیکشب گشت ابروی مه تابان سفید
پاس سبکروحان مشرب را بدست کم مگیر — گر کف بیمغز باشد چهرهٔ عمان سفید
پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را — ای که از مسواک مردم میکنی دندان سفید
ماه‌رویان بسکه در هر کوچه جولان میکنند — ماه نتواند شدن صایب در اصفاهان سفید

صاف با ما دل آن شعلهٔ بیباک نشد — سوخت پروانهٔ ما وز کینه پاک نشد
شبنم آورد سر از روزن خورشید برون — سر ما بود که شایستهٔ فتراک نشد
علف تیغ جهانسوز حوادث گردد — دل هر کس که ز زنگار خودی پاک نشد
خندهٔ صبح بخوناب شفق پیوسته است — هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد
ماند چون خرمن ناکوفته در دامن دشت — هر که زیر قدم راهبران خاک نشد
نگشودند برویش در جنت صایب — سینهٔ هر که بشمشیر جفا چاک نشد

سرو اینچنین ز شرم تو گر آب میشود — طوق گلوی فاخته گرداب میشود
عکس تو چون بخانهٔ آیینه بگذرد — در پشت بام آیینه مهتاب میشود
شبنم گل از مشاهدهٔ آفتاب چید — دولت نصیب دیدهٔ بیخواب میشود
هر کس درین زمانه بدیوار میخزد — مسجود خاص و عام چو محراب میشود

نسبت بشغل بیهده ما عبادتست / از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود
لب تشنه که صدق طلب خضر راه اوست / صایب ز ریگ بادیه سیراب میشود

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید / که آهوان حرم را شبان نمی باید
نگاه حسرت اگر دست و پای کم نکند / برای عرض تمنا زبان نمی باید
چه حاجتست بتدبیر عقل مجنون را / درخت بادیه را باغبان نمی باید
سبکروان هوس را نظر بمنزل نیست / برای تیر هوایی نشان نمی باید
بس است گرد یتیمی لباس گوهر من / مرا لباس دگر در جهان نمی باید
چه حاجتست بتحصیل علم عارف را / ز خود برآمده را نردبان نمی باید
بسست نامه پروانه بوی سوختگی / بعرض حال مرا ترجمان نمی باید
رفیق در سفر آب و گل ضرور بود / برای رفتن دل کاروان نمی باید
بسست نغمه صایب گره گشای چمن / نسیم صبح درین گلستان نمی باید

نمک صبح در آنست که خندان باشد / بخیه ظلمست بزخمی که نمایان باشد
نقش هستی نتوان در نظر عارف یافت / عکس در بحر محالست نمایان باشد
عکس از آیینه بتصویر بجایی نرود / حسن زشتست در آن دیده که حیران باشد
شور سودای من از شورش مجنون کم نیست / حلقه چشمی اگر سلسله جنبان باشد
تیرباران حوادث برد از هوش مرا / شیر را خواب فراغت به نیستان باشد
جگر گرم نبخشند بهر کس صایب / این نه لعلیست که در کوه بدخشان باشد

سالکان از جهان عشق تو بیگانه کنند / سیل در بحر چرا یاد ز ویرانه کند
میشود جلوه بت راهنمایش بخدا / گر باخلاص کسی خدمت بتخانه کند
از شبیخون نسیم سحر ایمن گردد / شمع پیراهن اگر از پر پروانه کند
خاک در کاسه خورشید کند جولانش / سر گرا سلسله زلف تو دیوانه کند
بر دل سنگ خورد شیشه رعنایی سرو / در ریاضی که قدت جلوه مستانه کند
لنگر کشتی طوفان زده گوهر نشود / سنگ اطفال چه با شورش دیوانه کند
زاهد از گردش او نشاء ساغر یابد / چرخ اگر خاک مرا سبحه صد دانه کند
صایب از قید فلک میجهد آخر بیرون / تیر چون قصد اقامت بکمانخانه کند

بهر آب تنک کی همت من آشنا گردد / من و بحری که از یک جوش آن آیینه سیما گردد
خودی سرگشته دارد راه پیمایان عالم را / ز خود هر کس که پا بیرون گذارد رهنما گردد
چه رحمتست اینکه هر کس از سعادت بهره دارد / برای استخوانی گرد عالم چون هما گردد
قفس هم میتواند مانع از پرواز شد ما را / اگر شیرازه آتش ز نقش بوریا گردد
درین گلشن که رنگ و بو ز هم بیگانگی دارد / کسی تا کی بدنبال نسیم آشنا گردد
گرانبار تعلق کاروان سالار میخواهد / چه لازم بوی پیراهن بدنبال صبا گردد
محالست اینکه پیکان ترا از دل برون آرد / اگر سنگ ملامت سر بسر آهن ربا گردد
سکندر میکند دریوزه آب از خضر غافل / گر اکسیر قناعت آب رو آب بقا گردد
دل از رد و قبول اهل عالم کنده ام صایب / بر کاهی ندارم تا وبال کهربا گردد

پروای خط آن عارض گلفام ندارد / از سادگی این صبح غم شام ندارد

پاس دل خود دار که از زلف گرهگیر / یک دانه بغیر از گره دام ندارد
با دوری دلها چکند قرب مکانی / شکر خبر از تلخی بادام ندارد
شمشیر کشیدی و بخونم ننشاندی / افسوس که آغاز تو انجام ندارد
غافل مشو ای نخل امید از ثمر خویش / حرفیست که عاشق طمع خام ندارد
از شرم در بستهٔ روزی نگشاید / این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد
از نقش برون آی که آن کعبهٔ مقصود / جز ساده دلی جامهٔ احرام ندارد
از پایهٔ خود هر که نهد پای فراتر / مستی است که پروای لب بام ندارد
ما در هوس نام چه خونها که نخوردیم / آسوده عقیقی که سر نام ندارد
از تلخی می شکوهٔ مخمور محالست / صایب گله از تلخی دشنام ندارد

شکوهٔ اهل دل از خلق نهان می باشد / این عقیقی است که در زیر زبان می باشد
صحبت راست روان راست نیاید با چرخ / تیر یک لحظه در آغوش کمان می باشد
جگر غنچه ز همصحبتی خار گداخت / غم بدلهای سبکروح گران می باشد
بی ندامت نبود صحبت بیحاصل خلق / شمع در انجمن انگشت گزان می باشد
حسن را در دم خط ناز و غرور دگرست / خواب در وقت سحرگاه گران می باشد
خط بر آورد و همان چهرهٔ او ساده نماست / در صفا جوهر آیینه نهان می باشد
در خموشی نشود جوهر مردم ظاهر / جای این گنج نهان زیر زبان می باشد

مکن بر نفس رحمت با تو چون راه جفا گیرد / سزای کشتن است آن سگ که پای آشنا گیرد
کسی کز خلق خواهد جست خود مردنش اولی / غریق بحر آن بهتر که دستش ناخدا گیرد

شود گرد خجالت بر جبین خصم بنشیند / غباری از سر خاک سکندر چون هوا گیرد
نگردد با گرفتن بی نیازی جمع در یکجا / سزای آتش است آن تن که نقش بوریا گیرد
کمانی کرده زه بیطاقتی در پیکر خشکم / که چون تیر هوایی استخوان من هوا گیرد
نهال میوه دارم حق گذاری بار می آرم / بلند اقبال آن دستی که بازوی مرا گیرد
چراغ دولت پروانه روزی میشود روشن / که از خاکسترش آیینهٔ رخساری جلا گیرد
نه در خار از جفا رنگی نه در گل از وفا بویی / خوشا چشمی که زین گلزار چون شبنم هوا گیرد
حریف گوشهٔ ابروی نیستم صایب / من و آیینهٔ طبعی که بی صیقل جلا گیرد

عاشقان را چه غم از سلسلهٔ پا باشد / موج کی مانع آمد شد دریا باشد
پیش چشمی که نرفته است از و آب حیا / در و دیوار جهان دیدهٔ بینا باشد
با نسیم سحری دست و گریبان گردد / رشتهٔ شمع اگر از پنبهٔ مینا باشد
قلزم از روی گهر گرد یتیمی نبرد / یوسف مصر بصد قافله تنها باشد
شمع در پردهٔ فانوس نماند پنهان / هرچه در دل بود از جبهه هویدا باشد
در تنوری چه قدر جلوه نماید طوفان / شور دیوانه باندازهٔ صحرا باشد
چهرهٔ عاقبت کار بروشن گهران / هم ز آیینهٔ آغاز هویدا باشد
خال رخسار تو از زلف دلاویزترست / نقطهٔ زینت درین صفحه که بیجا باشد
کف بی مغز چه پروای معلم دارد / روی عنبر سیه از سیلی دریا باشد
نکشد سر بگریبان خجالت صایب / هر که امروز در اندیشهٔ فردا باشد

سبکروان ترا نقش پا نمیباشد / اثر ز پاک فروشان بجا نمیباشد

نگاه حسن‌شناسان همیشه در سفر است
دل غریب‌خیالان بجا نمی‌باشد
میان خال و خط و حسن راه بسیار است
اگرچه لفظ ز معنی جدا نمی‌باشد
ز نوبهار جوانی ذخیره بردار
که رنگ و بوی جهان را وفا نمی‌باشد
مخور فریب تماشای روی کار جهان
که هیچ آینه بی قفا نمی‌باشد
سعادت ازلی از دل شکسته طلب
درین خرابه بغیر از هما نمی‌باشد
غبار قافلهٔ آرزوست گرد ملال
ملال در دل بی مدعا نمی‌باشد
گره چو وقت سر آید گره‌گشا گردد
گشاد غنچه بدست صبا نمی‌باشد
بروشنایی هم میروند سوختگان
بوادیی که منم نقش پا نمی‌باشد
براه پرخطر عشق راست شو صایب
که غیر راستی اینجا عصا نمی‌باشد

شکوفه از افق شاخسار پیدا شد
ستارهٔ سحر نوبهار پیدا شد
ز سبزه خط تراشیدهٔ چمن سر کرد
ز لاله خال لب جویبار پیدا شد
نشانهٔ پی گلگون برق سیر بهار
ز مشرق جگر لاله‌زار پیدا شد
ز لاله در بن هر خار از ترشح ابر
هزار جرعهٔ می بی‌خمار پیدا شد
بنسیم پیرهن مصر شد ز فیض بهار
اگر ز دامن صحرا غبار پیدا شد
بزیر سقف نشستن ز بیشعوریهاست
کنون که سایهٔ ابر بهار پیدا شد
ز خاک ریشهٔ اشجار از صفای بهار
چو رشته از گهر آبدار پیدا شد
ز جوش لاله گرانبار شد خیابان دل سنگ
که تاب در کمر کوهسار پیدا شد
درین چمن به نسبت زادگی صایب
ز خار و خس گل آتش‌عذار پیدا شد

کشتی

کشتی دریایی دیدم دلم آمد بیاد
حال دور افتادگان بیحاصلم آمد بیاد
برق را دست و گریبان گیاهی یافتم
گرم خونیهای تیغ قاتلم آمد بیاد
گوهری افتاده دیدم در میان خاک راه
حال جان در ورطهٔ آب و گلم آمد بیاد
از نشاط بی ثبات غافلان روزگار
شوخی پرواز مرغ بسملم آمد بیاد
سرنگون دیدم در آن چاه زنخدان زلف را
قصهٔ هاروت و چاه بابلم آمد بیاد
سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را
اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد
نیست صایب کمتر از منزل حضور راه عشق
کام در راه اگر از منزلم آمد بیاد

مرا بهر مژه اشک بی اثر چسبد
چو غرقه که بهر موجهٔ خطر چسبد
کشیده است مرا عشق زیر بار غمی
که از تحمل آن کوه بر کمر چسبد
بدار الفت منصور تجربت خامیست
که میوهٔ خام چو افتاد بر شجر چسبد
کسی که دست بزلف دراز او دارد
چرا بدامن این عمر مختصر چسبد
بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است
که از حلاوت آن لب بیکدگر چسبد
میسر است چو اندیشهٔ تو صایب را
چرا بدامن اندیشهٔ دگر چسبد

تا بکی گرد کدورت زیر دیوارم کند
عشق کو تا از غم عالم سبکبارم کند
با خیال یار در یک پیرهن خوابیده‌ام
بر ندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند
شد ز زنگ سینهٔ من ناخن صیقل کبود
سعی خاکستر چه با آیینهٔ تارم کند
چون رگ سنگ است از خواب گران مژگان من
سیلی دوران عجب دارم که بیدارم کند
عاشقان را درد از روز ازل خو کرده‌اند
درد بیدردی مگر صایب خبردارم کند

زمانه ساز برنگ زمانه میگردد
پرشکسته خس آشیانه میگردد

زآه خویش بران تندخوی میلرزم
که تیر راست بگرد نشانه میگردد

بس است چین جبینی برای رفتن من
که این سمند بیک تازیانه میگردد

تمام خواب غرورست خواجه زین غافل
که یک دو هفته دیگر فسانه میگردد

بکارزار تعلق مبند دل زنهار
که بیضه سنگ در این آشیانه میگردد

بصدر مجلس اگر راه من فتد صایب
زخاکساری من آستانه میگردد

این غافلان که دست به پیمانه میبرند
از چشم شیر شمع بکاشانه میبرند

چندین هزار ملک سلیمان بباد رفت
موران همان بخانهٔ خود دانه میبرند

جان جز بکام یافت نماند در بدن
انگور چون رسید بمیخانه میبرند

گردون ستم بخانه خرابان فزون کند
جای خراج گنج ز ویرانه میبرند

نتوان شمرد دشمن خونخوار را ضعیف
مردان بمور حملهٔ شیرانه میبرند

میزان عدل میل بیک سو نمیکند
عشاق فیض کعبه ز بتخانه میبرند

صایب جماعتی که بصورت مقیدند
لذت کجا ز معنی بیگانه میبرند

رسید جان بلبم تا بلب شراب رسید
گسیخت ریشهٔ این نخل تا بآب رسید

بدوستان هوای مبند دل زنهار
که چشم بد بشراب من از حباب رسید

ز نارسایی بخت سیاه در عجبم
که چون ز کوه صدای مرا جواب رسید

گشود دفتر انصاف خط مهیا شو
که بیحساب ترا نوبت حساب رسید

نکرده است زیان هیچکس ز سربازی
ز گل رسید چو شبنم بآفتاب رسید

ز پیچ و تاب محبت مپیچ سر زنهار
که رشته تشنه بگوهر ز پیچ و تاب رسید

بداغ تشنه لبی صبر کن که در محشر
توان بچشمهٔ کوثر ازین سراب رسید

ز باج و خرج مسلم شدن تلافی کرد
ز سیل هرچه باین کشور خراب رسید

همین ز خاک فرج کامران نشد صایب
که فیض هم بظهوری ازین جناب رسید

زخم ما پهلو بخنجر میدهد
شیشهٔ ما سنگ را پر میدهد

شوق از افتادگان راه عشق
میستاند پا و شهپر میدهد

ناامیدی اول امید ماست
نخل ما چون خشک شد بر میدهد

هوشیاری گرچه جان گفتگوست
می سخن را زنگ دیگر میدهد

از بزرگی برخورد یارب محیط
میستاند موم و عنبر میدهد

همت مردان بکرکاری کند
نقش ما کی داد ششدر میدهد

بی مگس هرگز نماند عنکبوت
رزق را روزی رسان پر میدهد

میشود چون خامه صایب سرخ رو
هر که در راه سخن سر میدهد

تا سالکان بآبله پایی نمیرسند
صد سال اگر روند بجایی نمیرسند

تا التجا بناخن تدبیر میبرند
این عقدها بعقده گشایی نمیرسند

این کاهها چنین که مقید بدانه اند
هرگز بوصل کاهربایی نمیرسند

از موج اضطراب اگر بر آورند
این آبهای مرده بجایی نمیرسند

دارند تا نظر به پر و بال خویشتن
این بی سعادتان بهمایی نمیرسند

تا از قبول نقش نگردند ساده دل
این آبگینه‌ها بجلایی نمیرسند

واقف نمیشوند که گم کرده اند راه	تا رهروان براهنمایی نمیرسند
جمعی که چون قلم بی گفتار میروند	چون طفل نی سوار بجایی نمیرسند
چون نی ببرگ و بار نیفشانده آستین	عشاق بینوا بنوایی نمیرسند
بیحاصلی نگر که ازین باغ پر ثمر	این کور باطنان بعصایی نمیرسند
داد زمین سوختهٔ ما کجا دهند	این ابرها بداد گیایی نمیرسند
تا سالکان بعشق نگردند آشنا	صایب بنور عقل بجایی نمیرسند

سبکروی که ز سر پا نمیتواند کرد	سفر چو قطره بدریا نمیتواند کرد
زبسکه منفعل از کردهای خویشتن است	فلک نگاه ببالا نمیتواند کرد
کسی که سیر بپیمانهٔ قناعت کرد	نظر بشاهد دنیا نمیتواند کرد
چنان ز نالهٔ بلبل فضای باغ پرست	که غنچه بند قبا وا نمیتواند کرد
کسی که در دل ما جای خویش وا نکند	دگر بهیچ دلی جا نمیتواند کرد
بکام هرکه چشیدند شهد خاموشی	لب از حلاوت آن وا نمیتواند کرد
مسیح اگرچه کند زنده مرده را صایب	علاج درد دل ما نمیتواند کرد

مجو آسایش از دل نامرادی در نظر دارد	که نخل ایمن نباشد از تزلزل تا ثمر دارد
زابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی	که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد
نگردد سد راه عاشقان دنیا و اسبابش	که پیش صف رساند خویش را هر کس جگر دارد
ندارد دیدهٔ کوتاه بینان ناخن کاوش	و گرنه در گره هر قطره دریایی گهر دارد
مهیای فنا را از علایق نیست پروایی	نیندیشد ز خار آنکس که دامن بر کمر دارد

ندیدم روز خوش تا رفت دامان دل از دستم	که در غربت بود هرکس عزیزی در سفر دارد
نگیرد دشت جنت جای جانانرا که چون گیرد	اگر یعقوب غیر از ماه کنعان ده پسر دارد
ز فکر عاقبت یکدم دلش فارغ نمیگردد	کجا در خاطر صایب غم دنیا گذر دارد

عاشق محو بدلدار نمی پردازد	بلبل مست بگلزار نمی پردازد
ریسمان بازی تقلید بود شیشهٔ عقل	عشق با سبحه و زنار نمی پردازد
زور بر آینهٔ صاف نیارد صیقل	چرخ با مردم هموار نمی پردازد
کام آنکس بود از شهد سلامت شیرین	که باقرار و بانکار نمی پردازد
خبرش نیست ز تعجیل بهاران ورنه	گل بارایش دستار نمی پردازد
آتشی در جگر بلبل اگر هست چرا	این چمن را زخس خار نمی پردازد
زاعتمادیست که کرده است باعجاز نفس	عیسی ما که به بیمار نمی پردازد
گرم کرده است چنان بیخبری صایب را	که ز گفتار بکردار نمی پردازد

غم عالم بدل از دیدهٔ خونبار می آید	باین گلشن خزان از رخنهٔ دیوار می آید
دل از مژگان خواب آلود در زنهار می آید	بلای جان بود تیغی که لنگردار می آید
میانجی نیست حاجت نقطهٔ پرکار وحدت را	سر همت بلندان خود بپای دار می آید
خلاصی از ملامت نیست سرگرم محبت را	سر خورشید هر جا رفت بر دیوار می آید
بسختیهای دوران صبر کن ای تشنهٔ راحت	که آب گریهٔ شادی ازین کهسار می آید
فشاند آستین بی نیازی چون غنای حق	چه از گفتار می خیزد چه از کردار می آید
پس از مردن بمن شد مهربان جانان ندانستم	ز خواب مرگ کار دولت بیدار می آید

چراغ گل ز بینایی بشمع صبح می ماند / گدا این سنگدل یارب باین گلزار می آید
دران وادی که قطع ره بهمت میتوان کردن / ز پای خفته کار تیغ لنگر دار می آید
ز حبس پیله کرم پیله هم آزاد میگردد / اگر زاهد برون از پرده پندار می آید
اگر در دل نباشد غصه دوران گره صایب / سخن یکدست میخیزد ز نفس هموار می آید

اگرچه دست بر تاراج دل هر خوش کمر دارد / میان نهله دار ترک با دست دگر دارد
سراسر میرود در کوچه باغ عمر جاویدان / قد رعنای او را هر که در مد نظر دارد
اگرچه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود / ولی مژگان سوخش از ته دلها خبر دارد
ز مضمون نگاهش هیچکس سر بر نمی آرد / ز مژگان گرچه آن خط مبین زیر و زبر دارد
همان دم شاهدان غیب میگیرند از دستش / اگر صد نسخه از رخسار او آیینه بردارد
نمیریزند ترکان غیر خون بیگناهان را / بیاض گردن اینقوم افشان دگر دارد
نماید سرنگینی در نگین دان جوهر خود را / ترا در خانه زین سرکه می بیند جگر دارد
اگرچه میوه جنت دل از جا میبرد صایب / ولی سیب زنخدان بتان جای دگر دارد

از عشق یار نوخط دل زود میگشاید / فصل بهار از دل زنگار میزداید
حسن برهنه رویان بر یک قرار باشد / هر روز خط کمالی بر حسن میفزاید
از یار چار ابرو سخت است دل گرفتن / کشتی ز چار موجه کم بر ساحل آید
هر کس نکند خود را افکند عالمی را / هر کس بخود برآید با عالمی برآید
عشقست بی تکلف حسنست لاابالی / تا با که خوش برآید تا از کجا نماید
آیینه دار عشقند ذرات هر دو عالم / این آفتاب جانسوز تا از کجا برآید

گلهای بوستانی برهم نهند دیوان / دیوان خویش صایب در هر کجا گشاید

خویش را پیشتر از مرگ خبر باید کرد / در حضر فکر سرانجام سفر باید کرد
پیش از اندم که شود تکمه پیراهن خاک / سر ازین خرقه نه توی بدر باید کرد
نفسی چند که در سینه ز خون باقیست / صرف افغان شب و آه سحر باید کرد
سیر انجام در آیینه آغاز خوشست / دام را پیشتر از دانه نظر باید کرد
تا مگر اختر توفیق فروزان گردد / گریه چند بهر شام و سحر باید کرد
تا گل ابری از ایام بهاران باقیست / صدف خویش لبالب ز گهر باید کرد
بر فیقان گرانبار نپردازد شوق / توشه این سفر از لخت جگر باید کرد
فکر جان در سفر عشق بخاطر بارست / از گرانباری این راه حذر باید کرد
قسمت مردم بی برگ بود میوه خلد / دهنی تلخ بامید ثمر باید کرد
نتوان راه عدم را بعصا طی کردن / پا چو از کار شد اندیشه پر باید کرد
شارع قافله فیض بود رخنه دل / چشم خود وقف برین راهگذر باید کرد
پرتو عاریتی نعل در آتش دارد / شمع محراب ز رخسار چو زر باید کرد
یکجهت گرشده در سفر یکتایی / صایب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

از بحر فیض قسمت دیگر بمن رسید / بردند دیگران کف و عنبر بمن رسید
مهر قبول بر ورق من زد آسمان / این داغ همچو لاله احمر بمن رسید
دریوزه فروغ نکردم ز مهر و ماه / این روشنی ز عالم دیگر بمن رسید
هر نشاء که در جگر خم ذخیره داشت / یک کاسه کرد عشق چو ساغر بمن رسید

عمری بشیشه کرد مرا خشکی خمار	تا ساغری زبادهٔ احمر بمن رسید
از زهر سبز شد پر و بالم چو طوطیان	تا کردی از حلاوت شکر بمن رسید
جان در تن شکار کند شست پاک من	فربه شد آن شکار که لاغر بمن رسید
منت خدایرا که سخنهای آبدار	صایب زفیض ساقی کوثر بمن رسید

پیرانه سر همای سعادت بمن رسید	وقت زوال سایهٔ دولت بمن رسید
فردی نمانده بود ز مجموعهٔ حواس	در فرصتی که نوبت عشرت بمن رسید
پیمانه‌ام ز رعشهٔ پیری بخاک ریخت	بعد از هزار دور که نوبت بمن رسید
بی آسیا ز دانه چو لذت برد کسی	دندان نمانده بود چو نعمت بمن رسید
شد مهربان سپهر بمن آخر حیات	در وقت صبح خواب فراغت بمن رسید
صافی که بود قسمت یاران فته شد	درد شرابخانهٔ قسمت بمن رسید
شد سینه چاک همچو صدف استخوان من	تا قطرهٔ ز ابر مروت بمن رسید
زان خنده که برنج من کرد روزگار	پنداشتم که صبح قیامت بمن رسید
چون چشم یار از نفسم گرد سرمه خاست	تا گوشهٔ ز عالم وحشت بمن رسید
مجنون غبار دامن صحرای غیب بود	روزی که درد و داغ محبت بمن رسید
صیاد بی کمین بشکاری نمیرسد	این فیضها ز گوشهٔ عزلت بمن رسید
این خوشهای گوهر سیراب همچو تاک	صایب زفیض اشک ندامت بمن رسید

هر دلی را طرهٔ جانان نمیگیرد بخود	غیر ماه مصر این زندان نمیگیرد بخود
می پذیرد گرچه لوح ساده هر نقشی که هست	هیچ نقشی دیدهٔ حیران نمیگیرد بخود
دل پریشان خاک شد با آنکه میداند یقین	هیچ گردی آن سبک جولان نمیگیرد بخود
خاکیان بیجا دلی در مهر گردون بسته اند	این تنور سرد مرکز نان نمیگیرد بخود
بر بیاض گردن او نقطه از خال نیست	از لطافت این ورق افشان نمیگیرد بخود
عشق را نه سر و پایان بود در روی نیاز	این صدف جز گوهر غلطان نمیگیرد بخود
در دل عاشق ندارد راه غیر از فکر دوست	این تنور گرم جز طوفان نمیگیرد بخود
در حریم فکر صایب دورباش منع نیست	خانهٔ روشندلان دربان نمیگیرد بخود

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمی ماند	ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمی ماند
مگر عریان شود ورنه چو گل صد جامه گر پوشد	صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمی ماند
فروغ عشق از سیمای عاشق میشود پیدا	درین ابر تنک نور قمر پنهان نمی ماند
ز زیر دامن مجمر شمیم عود رسوا شد	هنرور گر شود پنهان هنر پنهان نمی ماند
لب از اظهار راز عشق بستم گرچه میدانم	ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمی ماند
ندارد آتش سوزنده ظرف بو نهان کردن	عیار خلق مردم در سفر پنهان نمی ماند
همانا تخم ما امیدوار از برق قارون شد	وگرنه دانه در خاک اینقدر پنهان نمی ماند
حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صایب	ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمی ماند

مرهم زخم مرا شور محبت دارد	سینهٔ داغ مرا صبح قیامت دارد
نیست در آب حیات و دم جانبخش مسیح	این گشایش که دم تیغ شهادت دارد
خود شیشهٔ دل از سنگ خطر می رسد	ورنه دیوانه چه پروای ملامت دارد
بوسه از دهن تیغ شهادت نربود	خضر از زندگی خویش چه لذت دارد

عذر از بهر تنک مایهٔ شرمست و حیا
فارغ از عذر بود هر که خجالت دارد

سر نیاورد برون هیچکس از وادی عشق
وانه سوزست زمینی که ملاحت دارد

کنه از بسکه عزیزست بدیوان کرم
عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد

جلوه گاه دل عاشق ز فلک بیرونست
در صف پیش بود هر که شجاعت دارد

کمترین پایه اش از دست سلیمان باشد
مور هر چند بچشم تو حقارت دارد

همه کس از دل و جان آمت خاموشانند
خامشی مرتبهٔ مهر نبوت دارد

نیست در پلهٔ دیوار قناعت صایب
سایهٔ بال هما گر چه سعادت دارد

دل من بیقرار از شعلهٔ آواز میگردد
سپند من ازین آتش سبک پرواز میگردد

ز دست رفته باید بود طلبکار قبول حق
که موج از سیلی ساحل بدریا باز میگردد

دلها را نوای مطربان در وجد می آرد
کباب ما ببال شعلهٔ آواز میگردد

غبار تن بگیرد دامن دلهای وحشی را
قفس بر مرغ وحشی شهپر پرواز میگردد

صفای باطن از دل میبرد ایدعلم ظاهر را
که پنهان جوهر آیینه از پرداز میگردد

حذر میکردم از خال و خط خوبان ندانستم
که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد

در اظهار محبت نیست جرمی عشقبازان را
صدف آب از فروغ گوهر ابراز میگردد

ز باغ افزون گل از منع تماشا میتوان چیدن
تماشایی عبث محروم ازین در باز میگردد

باندک روزگاری میگشاید شهپر شهرت
بصایب هر نواسنجی که هم آواز میگردد

ز دل رم میکند چشم بلاجو اینچنین باید
نمیگردد بمجنون رام آهو اینچنین باید

نگه میلغزد از روشن رخ دمیلرزد از مویش
تکلف بر طرف رعنا جنان میلو اینچنین باید

برآورد از خمار بوی پیراهن عزیزان را
بلی چشم ماه مصر را بو اینچنین باید

بجو دکرده است روی هر دو عالم چون صف مژگان
تصرف در خم محراب ابرو اینچنین باید

نسیم صبح محشر غنچه خمیازه انگیزد
سر ارباب فکرت محو زانو اینچنین باید

کفن در آکشتی دریایی ما بادبان سازد
طلبکار حقیقت را تکاپو اینچنین باید

بوجد آمد زمین و آسمان از شورش صایب
می آشامان معنی را هیاهو اینچنین باید

گر چنین نشو و نما آن نخل موزون میکند
سرو را بار خجالت بید مجنون میکند

قرب و بعدی در میان عاشق و معشوق نیست
قطره سیر بحر در دامان هامون میکند

چارهٔ گرمست درد عشق را یکجا رگیست
این گره را ناخن تدبیر افزون میکند

میتواند از دلها خار غم بیرون کشید
هر که تیغ از پنجهٔ خورشید بیرون میکند

وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت
سیل در آغوش دریا یاد هامون میکند

تا ز زخم ما جدا شد خنجر او خون گریست
چون فتد ماهی بخشکی یاد جیحون میکند

نیست غیر از دست خالی پردهٔ تهی سرو را
بیسر انجامی چه با یاران موزون میکند

بی بری را خاطر آزاده باید چو سرو
تنگدستی بید را فی الحال مجنون میکند

چین ابرو عاشقان را میکند گستاخ تر
خضر کی ره را غلط از نعل وارون میکند

هر که میگوید بگردون از گرفتاری سخن
حلقهٔ دیگر بزنجیر خود افزون میکند

اندکی دارد خبر از درد ارباب سخن
هر که صایب مصرعی چون سرو موزون میکند

جان ز ترک جسم چون گوهر فروزان میشود
چون نگار از گل برآید ابر نیسان میشود

ترک خواهش در حیات جاودانی لازمست
آب در جو چون جمع گردد آب حیوان میشود

در هوای دانه نعلش همچنان در آتش است / پای تخت مور اگر دست سلیمان میشود
بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق / یوسف از دامان پاک خود بزندان میشود
محو روی دوست از خواب پریشان ایمن است / خانهٔ دربسته گرد دهر که حیران میشود
از نشاط اهل دل ظاهرپرستان غافلند / پسته دایم در میان پوست خندان میشود
اهل غفلت را رهایی نیست از زندان خاک / پای خواب آلود آخر گرد دامان میشود
عشق دارد در لباس شرم پنهان حسن را / شمع در فانوس از پروانه پنهان میشود
نور چشم من چو شمع از گریه گرم منست / خانهٔ اهل کرم روشن ز مهمان میشود
هر که صائب چشم پوشد از پسند خویشتن / عالم پرخار در چشمش گلستان میشود

تیغ زبان بعاشق حیران چه میکند / با پای خفته خار مغیلان چه میکند
یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز / دست مرا ببین بگریبان چه میکند
مرهم بداغهای جگرسوز ما منه / این دانهای سوخته باران چه میکند
بیهوده دست بر دل ما می نهد طبیب / با شور بحر پنجهٔ مرجان چه میکند
دل چون نماند گو خرد و هوش هم ممان / این خانهٔ خراب نگهبان چه میکند
آنرا که عشق نیست چه لذت ز زندگیست / آنرا که جان ستان نبود جان چه میکند
مطلب ز سیر بادیه از خود رمیدنست / از خود رمیده سیر بیابان چه میکند
شرم تو چشم بند تماشاییان بسست / آن روی شرمناک نگهبان چه میکند
در کان لعل لالهٔ سیراب گو مباش / شمع و چراغ خاک شهیدان چه میکند
چون دل بجای نیست چه حاصل ز وصل یار / از دست رفته سیب زنخدان چه میکند
شور مرا بدامن صحرا چه حاجتست / این آتش فروخته دامان چه میکند
بی موج یک سفینه بساحل نمیرسد / یوسف حذر ز سیلی اخوان چه میکند
بی غم نیافته است کسی وصل غمگسار / صائب شکایت از غم هجران چه میکند

ز خط صفای دگر روی یار پیدا کرد / ز داغ حسن دگر لاله زار پیدا کرد
ز خط کشید رخش گرد خویش دایره / فغان که راهزن دل حصار پیدا کرد
مباد روز خوش آن خط بیمروت را / که در میان من و او غبار پیدا کرد
اگر چه حکم بیاضی بلند رتبه نبود / بدور گردن او اعتبار پیدا کرد
غریب بود محبت درین جهان خراب / مرا چو من جگر روزگار پیدا کرد
اگر به آب رسانند خاک عالم را / نمیتوان چو من خاکسار پیدا کرد
چه دامهای رمیدن بخاک کرد آهو / که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد
چو زلف روز من ازو تیره شد صائب / که راه حرف خط مشکبار پیدا کرد

بآسانی بروی زرد ما کی رنگ می آید / بدور ما می لعلی برون از سنگ می آید
طپیدنهای دل در گوش من آهسته میگوید / که از تمهید صلح یار بوی جنگ می آید
اگر سیل سبک رفتار در دنبال من باشد / همان از خواب سنگین پای من بر سنگ می آید
من دیوانه بی او در حریم خلد اگر باشم / گل و شبنم بچشمم دامن پرسنگ می آید
ز عشق پاک دامن حسن سرکش وحشتی دارد / که طوطی در نظر آیینه را چون زنگ می آید
نمیگردد حجاب دوربینان عالم صورت / بچشم می شناسان نشأه اش از رنگ می آید
ز خاک افسرده تر از باد سرگردان ترم صائب / علاج درد من از آب آتش رنگ می آید

فسون صبر در دلهای پرخون در نمیگیرد | چو دریا بیکران افتد بجز و لنگر نمیگیرد
سیاهی بر سر داغ من آتش زیر پا دارد | ز شوخی اخگر من گرد خاکستر نمیگیرد
غرض از زندگی نامست اگر آب خضر نبود | کسی آیینه را از دست اسکندر نمیگیرد
دو رنگی نیست هرجا پای وحدت در میان آمد | وزین دریا خزف خود را کم از گوهر نمیگیرد
ز اقبال سکندر خضر بر دل داغها دارد | که آب زندگانی جای چشم تر نمیگیرد
لبی کز حسرت آب خضر خون میخورد صایب | چرا یک بوسه سیراب از ساغر نمیگیرد

بکف شعله اگر نقد شرر می آید | دل رم کرده ما هم ز سفر می آید
دست پیچیدن و دل بردن پنهان گشتن | هر چه میگویی از آن موی کمر می آید
چرخ را آه شرربار من از جا برداشت | دیگ کم حوصلگان زود بسر می آید
ای خوشا عالم امید و برومندی او | نخل این باغ بیک روز ببر می آید
این نه دریاست که از کاوش این سنگدلان | اشک تلخیست که از چشم گهر می آید
لاله دارد خبر از برق سبک سیر بهار | که نفس سوخته از خاک بدر می آید
صایب از سیر گلستان سخن می آیم | گل خورشید مرا کی بنظر می آید

از آن سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد | که با دست تهی صد بینوا را زیر پر دارد
اگر از سینه مور ضعیفی پرده برداری | هزاران کوه غم بر دل از آن موی کمر دارد
از آن جوش نشاط از سینه خم کم نمیگردد | که از معموره آفاق خشتی زیر سر دارد
گهی بر دل شبیخون میزند گاهی بر ایمانم | همیشه کاکل او فتنه در زیر سر دارد
شکست از سرکشیهای نهال او پر و بالم | خوشا قمری که یار خویش را در زیر پر دارد

صدف از تنگدستی شکوه‌ها دارد گره در دل | نمیداند که دریا چشم بر آب گهر دارد
بدامانش نیاویزم بدامان که آویزم | همین صبحست در عالم که آهی در جگر دارد
سواد طره موج از بیاض گردن مینا | خوش آینده است اما زلف او جای دگر دارد
از آن پیچیده ام بر رشته جان چون گره صایب | که اندک نسبت دوری بآن موی کمر دارد

در پرده غنچه برگ سفر ساز میدهد | شبنم عبث چه آینه پرداز میدهد
در بزم عشق کیست که سازد صدا بلند | اینجا سپند سرمه بآواز میدهد
امروز در قلمرو جرأت دل منست | کبکی که سینه طرح بشهباز میدهد
دل ذره ذره گشت و همان گرم ناله است | این جام توتیا شد و آواز میدهد
صایب کسی که از سخن تازه یافت جان | آب حیات را بخضر باز میدهد

خاطر آزرده را سیر گلستان میگزد | شور بلبل خنده گل بوی ریحان میگزد
موسی از شرم صفای ساعد سیمین او | همچو طفلان آستین خود بدندان میگزد
هر که را افتاد بر سیب زنخدان تو چشم | تا شکر خند قیامت لب بدندان میگزد
آسمان از دل نسوزد بر شکایت پیشگان | دایه بیزار است از طفلی که پستان میگزد
تا ز کف داده است صایب دامن وصل ترا | گاه پشت دست و گاهی لب بدندان میگزد

تا روشنی صدق بدل یار نگردد | گفتار تو آیینه کردار نگردد
کوته بود از سوختگان دست تعدی | پروانه بشبگرد گرفتار نگردد
در ساغر چشمست می طفل مزاجی | افسانه حریف دل بیدار نگردد

رخساره کل رنگ تو هر دم بهوا نیست
چون چشم گرانخواب تو بیمار نکردد

تا صایب با صفحه دیوان نکشاید
کل پرده کی رخنه دیوار نکردد

نیستم آتش که هر خاری بزنجیرم کند
آفتاب بی نیازم تا که تسخیرم کند

آب روی سعی را کوهر کند ویرانه ام
کنج بردار و سبکدستی که تعمیرم کند

تا دغل از دوستداران دیده ام بخیده ام
با کبابم بد حریفی زود دلکیرم کند

چون قفس در هر رکم چاکی بسر اسر میرود
سوزن عیسی به شبهای چه تدبیرم کند

دایه بیدرد شکر میکند در شیر من
شیر مردی کو که آب تیغ در شیرم کند

کی برون آسمان از خاک عالم بکذرد
بالم از پرواز چون ماند بر تیرم کند

منت روزی چرا از خرمن دونان کشم
من که چشم مور کندم دیده سیرم کند

آرزو هی میکند صایب شکار لاغرم
من کیم تا صید بند عشق نخچیرم کند

اهل همت چشم خواری را بغیرت میخرند
خاک ره را از تهی دستان بقیمت میخرند

از کسادی نیشکر انکشت حسرت میمکد
مردم از کام مکس شهد حلاوت میخرند

آه ازین افسرده کان فریاد ازین دلمرده کان
شمع کافوری بی کرمی صحبت میخرند

با کباب تر نمک را التیام دیکر است
سینه مجروح جان بجان شور قیامت میخرند

نا امید از آب روی جبهه تحمل مباش
کاین متاع نا روا را در قیامت میخرند

حج خریدن در دیار عشقبازان رسم نیست
هر که مرد اینجا برای او شهادت میخرند

کوهر سیراب را صایب درین خاک سیاه
کر بنرخ خاک نفروشی بغیرت میخرند

برق را در نظر آور خس و خار چه کرد
تا بدانی که بمن شعله دیدار چه کرد

کر بکویم رود از دست صدف کیرایی
که بآب کهرم سردی بازار چه کرد

میوه چون پخته شود شاخ بر وزند است
سر منصور بآرا که دار چه کرد

هدف سوزن الماس شود پرده کوش
کر بکویم بمن آن غمزه خونخوار چه کرد

مشتی از خار فراهم کن و در آتش ریز
چند پرسی بتو کردون ستمکار چه کرد

زر ترش روی کردون کله بی انصافیست
خنده برق شنید خس و خار چه کرد

سر بداما ن بهار است رک خواب مرا
تو چه دانی که بمن دیده بیدار چه کرد

غافل از خویش نیم نفس چون دانی
که تمنای تو با این دل افکار چه کرد

خرد بزور می ناب بر نمی آید
کتان ز عهده مهتاب بر نمی آید

در از دستی سنک خطر اکر اینست
سبوی میکش از آب بر نمی آید

دل غیور مرا شکوه اختیاری نیست
دهان زخم بخوناب بر نمی آید

در آن زمین که شهیدی بخون نغلطیده است
بهار لاله سیراب بر نمی آید

اکر بآینه آفتاب سنک خورد
ز چشم سخت فلک آب بر نمی آید

ز شور ناله صایب ز خواب محمل جست
هنوز چشم تو از خواب بر نمی آید

دم ز خواهش چون مصفا شد دم عیسی بود
دست چون شد از طمع کوته ید بیضا بود

هیچ روزن بی فروغ آفتاب فیض نیست
دیده سوزن بکار خویشتن بینا بود

هر که از خود شد تهی پر شد ز آب زندکی
از سبکباری کدو تاج سر دریا بود

مجلس آرایی بدستوری که باید کرده اند
نور آکاهی اکر در دیده بینا بود

مدعا از وصل لب از بوسهٔ شیرین گذشت
روز ماتم بهتر از عیدی که بی حلوا بود
پرتو شمع تجلی را بنوشد لاله زار
فکر صایب در میان فکرها پیدا بود

به پرسش من در خون نشسته می آید
چراغ طور به بالین خسته می آید
ز بس شکستگی از صفحهٔ جهان شد محو
صدا درست ز جام شکسته می آید
زمانه سخت نگیرد گشاده رویان را
همیشه سنگ به درهای بسته می آید
چگونه چتر تو از بال بلبلان نشود
به پای بوس تو گل دسته دسته می آید
چنان ز غیرت بلبل ادب رواج گرفت
که باغبان به چمن چشم بسته می آید
ز رشک عشق به مهتاب بدگمان شده ام
که بوی درد ز رنگ شکسته می آید
سبو ز ورطهٔ غم میبرد مرا بیرون
گشاد کار من از دست بسته می آید
هلاک مردمی چشم او شوم صایب
که خود خراب و به بالین خسته می آید

عیب جو چند آنکه عیب از یاد بر می آورد
غیرت ما زور بر کسب هنر می آورد
گر گهر در آتش افتد به که از قیمت فتد
یوسف ما در چه کنعان بسر می آورد
دست کوته دار از طول امل کاین شاخسار
چون ببار آید پشیمانی ثمر می آورد
هر کرا چون رشته دور چرخ پیچ و تاب داد
سر ز جیب گوهر سیراب بر می آورد
نخل موسی میوهٔ خورشید بار آورد نخست
در چه موسم نخل ما یا رب ثمر می آورد
آب تیغ او عجب دارم نصیب من شود
طالعی دارم که از دریا خبر می آورد
بخت ما حاضر جوابی از مزاج کوه برد
کی جواب نامهٔ ما نامه بر می آورد
صایب از تلخی مذاق عیب جو را میکند
ابر ما گر آب از جوی گهر می آورد

سخن غریب چو شد در وطن نمی ماند
عزیز مصر به بیت الحزن نمی ماند
گلوی غنچه ز نیش عبث پاره میکند بلبل
چو گل شگفته شود در چمن نمی ماند
مبند دل به جگرگوشه چون رسد به کمال
که خون چو مشک شود در ختن نمی ماند
عبث سهیل نظربند کرده است مرا
عقیق نام طلب در یمن نمی ماند
ز تاج پادشهان پای تخت میسازد
دُر یتیم به خاک عدن نمی ماند
صدف به صحبت گوهر عبث دلی بسته است
سخن بزرگ چو شد در دهن نمی ماند
به فکر چشم برادران خویش می افتد
سخن ز یوسف گل پیرهن نمی ماند
سخن ز فیض غریبی غریب شد صایب
غریب نیست اگر در وطن نمی ماند

از حریم ما سخن چاه چین سخن بیرون برد
باد نتوانست نکهت زین چمن بیرون برد
شمع را خاکستر پروانه اینجا سرمه داد
کیست راز عشق را از انجمن بیرون برد
در بروی طوطیان آیینه از زنگار بست
این سزای آنکه از خلوت سخن بیرون برد
پرتو لعل لب او گر نیفروزد چراغ
راه نتواند تبسم زان دهن بیرون برد
دولت تردامنان پا در رکاب نیستی است
زود شبنم رخت هستی از چمن بیرون برد
شمع گر گرد از عرق پیراهن فانوس را
کیست تا پروانه را از انجمن بیرون برد
سرمهٔ خط خامشی گر در لب ساغر کشید
تا مبادا از مجلس مستان سخن بیرون برد
هر که میخواهد شود فکر جهان گردش غریب
به که چون صایب گرانی از وطن بیرون برد

بروی خوب تو هر کس ز خواب برخیزد
اگر ستاره بود آفتاب برخیزد
چنین که چشم ترا خواب ناز سنگین است
عجب که صبح قیامت ز خواب برخیزد

همانقدر مرو ای مست ناز از سر من   که بوی سوختگی زین کباب برخیزد
غبار هستی من تا بجاست ممکن نیست   که از میان من او حجاب برخیزد
ز فیض عشق برخسار گریه پرور من   اگر غبار نشیند سحاب برخیزد
برد روشنی می سیاهی از دل ما   مگر ز عارض ساقی نقاب برخیزد
چنین که اختر اهل سخن زمین گیرست   عجب که گرد ز روی کتاب برخیزد
اگر به تربت مخمور تاک دست نهد   ز خواب مرگ ببوی شراب برخیزد
غبار هستی من آنقدر گران خیزست   که از عذار تو طرف نقاب برخیزد
از آن خطی که ز روی تو خاست نزدیکست   که آه از جگر آفتاب برخیزد
نخاست گوهر شادابی از جهان صایب   چگونه ابر ز بحر سراب برخیزد

چند دستم شانهٔ زلف پریشانی بود   آرزو در سینهٔ من چند زندانی بود
میشود ز اشک ندامت دانهٔ امید سبز   سرخ روی لالهٔ باغ پشیمانی بود
گو جنون تا سر بصحرا ام دهد چون گردباد   تا بکی کس نقش دیوار آسیانی بود
خار را بر دامن اهل تجرد دست نیست   جامهٔ فتحی که میگویند عریانی بود
جبهه وا کرده یک گل در گلستانت نهشت   باغبان باغ باید غنچه پیشانی بود
سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد   چون امید سرفرازی با گرانجانی بود
از کشاکش صایب ارباب تجرد فارغند   خار را کی دست بر دامان عریانی بود

در چراغ دیدهٔ من آب روغن میشود   بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود
در تجرد رشته واری از تعلق سهل نیست   سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود
میتوانم رفت سویش در لباس گردباد   گر غبار دل چنین پیراهن تن میشود
دشمن آیینهٔ بینش بود خط غبار   از غبار خط او چون چشم روشن میشود
خونبهای لاله نتوان خواست از باد سحر   خون عاشق کی وبال طرف دامن میشود
صایب از فریاد بلبل شد پریشان خاطرم   این سزای آنکه از گلخن بگلشن میشود

کجاست می که مرا شیرگیر گرداند   دماغ خشک مرا جوی شیر گرداند
خمار سرد نفس را مجال حرف مده   که صبح را نفس سرد پیر گرداند
سخن پذیر دلی نیست در قلمرو خاک   سخن برای چه کس دلپذیر گرداند
نمیشود ز تب شکوه آتشین نفسم   اگر قضا وطنم کام شیر گرداند
مرا چه رتبهٔ پیغام آن دهن صایب   همین بس است مرا در ضمیر گرداند

بسکه بیماری عشقم رگ جان پیچید   ساعدم رشته بر انگشت طبیبان پیچید
پیش ازین بحر بدل عقدهٔ گرداب نداشت   درد از گریهٔ من بر دل عمان پیچید
خار در دامن آتش نتواند آویخت   چون بکف دامن من خار مغیلان پیچید
غیر مژگان که شود مانع اشکم که دگر   دامن بحر بسر پنجهٔ مرجان پیچید
کلکش از معنی باریک چو نالی شده است   بسکه صایب بسخنهای پریشان پیچید

ز ماه نوسفرم تا خبر نمی آید   حضور خاطر من از سفر نمی آید
غم زمانه چنان تنگ کرد دایره را   که صبح را نفس از سینه بر نمی آید
فشرد پنجهٔ عقل بلند با زورا   کسی بتاک زبردست بر نمی آید

چگونه بی سبب آید ز دل سخن بزبان / گهر بپای خود از بحر بر نمی آید
سخن شکسته تراود ز کلک پر سخنم / چها بشاخ ز جوشش ثمر نمی آید
گهر بخامهٔ من سبحه اشک در تاکست / چه سود جوهری در نظر نمی آید
مدار چشم کشایش ز کلک خود صایب / گره کشایی از نیشکر نمی آید

هر که چون زانوی خود آیینه داری دارد / روز و شب پیش نظر باغ و بهاری دارد
میکند جام هلاجش به یکی کاسه گری / هر سری کز خرد خام غباری دارد
چه شتابست که در دیدهٔ من دارد اشک / باز سیماب بر آیینه قراری دارد
بتهی دستی من کیست ز ثابت قدمان / سر دیوار بکف دامن خاری دارد
بسیه روزی من کیست درین سبز چمن / داغ در تهٔ نظر لاله عذاری دارد
خضر اگر راه بسر چشمهٔ حیوان برده است / مست هم در دل شب آب خماری دارد
چهرهٔ صایب اگر رنگ فشان شد چه غمست / شکر لله قرهٔ لاله نگار رسیی دارد

صباح مستی و شام خمار میگذرد / خوشی و ناخوشی روزگار میگذرد
اگر ز شش جهت آیینه پیش رو دارم / ز هفت پردهٔ چشم غبار میگذرد
غبار خط بزبان شکسته میگوید / که فیض صبح بناگوش یار میگذرد
بیا که جوش گل بوسه است روی ترا / مرو که عمر چو باد بهار میگذرد
همیشه روی تو یک پیرهن عرق دارد / که آب گوهر یک قرار میگذرد
بدامن افق آن صبح شور بختم من / که عمر خندهٔ من در خمار میگذرد
بغیر خامهٔ دریا نژاد من صایب / که از سر گهر شاهوار میگذرد

اگر به پیرهن گل گلاب باز آید / امید هست بجوی من آب باز آید
شکسته پر و بالم درست خواهد شد / بآشیانه چو مرغ کباب باز آید
رم از طبیعت آهوی چشم اگر برود / امید هست که عمر از شتاب باز آید
حضور رفته ز دوران مجوی هیهاتست / که شبنم از سفر آفتاب باز آید
دو بار اهل نظر را بآب نتوان راند / بچشم من کی از افسانه خواب باز آید
چو ایستاد ز گردش کباب میسوزد / چنان مکن که دل از اضطراب باز آید
دلم ز آیینه رویان بسینه برگردید / بحسرتی که سکندر ز آب باز آید
عنان آه توان باز زد ز لب صایب / اگر بروزنه دود کباب باز آید

عارفان زانکهت سیب ذقن جان میدهد / طفل مشرب جان برای نارپستان میدهد
سر بدنبال جنون عشق نه کاین بادست / وسعت خاطر بیابان در بیابان میدهد
دل ز فکر پوچ خواهد باخت خود را چون حباب / کشتی ما را سبکباری بطوفان میدهد
با سبکروحان بنقد دل گرانی چون کنم / شمع در راه نسیم صبحدم جان میدهد
پیش دریا آب روی خود چرا ریزد صدف / قطرهٔ دارد گدایی ابر نیسان میدهد
سهل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون / پیش برق تیشهٔ من کوه میدان میدهد

هر کجا حرف شراب ارغوانی میرود / از دهان خضر آب زندگانی میرود
ناامیدی میدواند موی ما را بطول / ویک شوق ما بسر از لن ترانی میرود
هیچکس از کاروان شوق در دنبال نیست / آتش اینجا پیش پیش کاروانی میرود
حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر من / چون ترا می بینم از خویشم روانی میرود

صایب از دل میرود بیرون خیال وصل او	گر ز خاطر یاد ایام جوانی میرود
شورش عشقم زند پر نصیحتگر فزود	کعبه بر زنجیر مجنون حلقهٔ دیگر فزود
هرچه از جان کاستم افزود بر جسم ضعیف	هرچه کم گردید از اخگر بخاکستر فزود
خصمی بخت سیه با یکسان از بس نبود	کآسمان بر روی آن داغی هم از اختر فزود
مهربانی آب در جوی هنر می آورد	روی گرم شعله بر خوشبویی عنبر فزود
جوهر ذاتی رهین منت مشاطه نیست	بحر نتواند بکوشش آب بر گوهر فزود
آه صایب رو بصحرای قیامت چون نهاد	شعلها بر گرمی هنگامهٔ محشر فزود
تیغ ستم ببین چه بزلف ایاز کرد	پا از گلیم خویش نباید دراز کرد
مست خیال را بوصال احتیاج نیست	بوی گلم ز صحبت گل بی نیاز کرد
در پرده بود راز حقیقت گشاده روی	منصور از برای چه افشای راز کرد
در آستین بخت بلندست این کلید	نتوان بزور دست در فیض باز کرد
سرو تو پیش من ره آزادگی گذاشت	رخسار سادهٔ تو مرا پاکباز کرد
صایب به پیشگاه حقیقت قدم گذاشت	مردانه طی کوچهٔ تنگ مجاز کرد
تا خدنگ غمزه بال و پرفشانی میکند	خون ما افسرده کان قصد روانی میکند
از طپیدن نیست فارغ دل درون سینه ام	این شرر در سنگ مشق جانفشانی میکند
ذوق عریانی مرا از خاک با برداشته است	بر تنم پیراهن یوسف گرانی میکند
گر بظاهر لیلی از احوال مجنون غافلست	در لباس چشم آهو دیدبانی میکند

ابر نیسان میکشد سر در گریبان صدف	کلک صایب هرکجا گوهرفشانی میکند
چشم دارم که مه نو سفرم باز آید	روشنی بخش چراغ نظرم باز آید
چون صدف مشرق خمیازه شدست آغوشم	با امیدی که گرامی گهرم باز آید
نفس یا بر کابم دم عیسی گردد	اگر آن مایهٔ جان بنها ز درم باز آید
بتماشای سر زلف تو عقل از سر من	بچنان رفت که دیگر بسرم باز آید
صایب از عمر گرامی گروی میگیرم	اگر آن سرو خرامان ز درم باز آید
تا عبیر افشانی زلف ترا نظاره کرد	نکهت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد
نو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم	طفل ما مشق جنون بر تختهٔ گهواره کرد
زخم من چون ماه نو تا گوشهٔ ابرو نمود	تیغ چون دیوانگان زنجیر جوهر پاره کرد
همچو شبنم غوطه در سرچشمهٔ خورشید زد	در عرق هرکس گل روی ترا نظاره کرد
هیچ کافر را الهی کودک بدخو مباد	چاره جو بیهای دل صایب مرا بیچاره کرد
شوق من قاصد بیدرد کجا میداند	آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند
تو همین سعی کن ای کاه سبکروح شوی	روش جاذبه را کاهربا میداند
هر که فرهاد صفت جوهر مردی دارد	تیشه را بر سر خود بال هما میداند
بوتهٔ خاری اگر در کف صرصر بیند	دل سرگشتهٔ من راهنما میداند
گاه در خواب و گهی مست گهی مخموری	چشم پرکار تو کی حال مرا میداند
صایب از لاله عذاران چه توقع داری	گل ده روزه چه آیین وفا میداند

شب که سرو قامت او شمع این کاشانه بود
تا سحر که برگ ریزان پر پروانه بود

صاحب خرمن نگشتم تا نیفتادم ز پا
مور من تا دست و پای داشت قحط دانه بود

طرهٔ موجم نوآموز کشاکش نیستم
عمرها از ارهٔ پشت نهنگم شانه بود

شیوهٔ عاجزکشی از خسروان زیبنده نیست
بی تکلف حیلهٔ پرویز نامردانه بود

کوه را چون ناقهٔ لیلی بیابان گرد ساخت
نالهٔ گرمی که در زنجیر این دیوانه بود

شمع ایمن راه در ویرانه‌ام صایب نداشت
شب که مهتاب خیالش فرش این غمخانه بود

سپند خال لب آتشین عذاراند
بخون طپیدهٔ لعل تو تاجداراند

اگرچه سبعهٔ سیاره گردشی دارند
نظر بشعلهٔ خوی تو نی سواراند

نوشته است بروی بتان بخط غبار
که آفتاب رخان صید خاکساراند

حریم خلد برین جای شمع ماتم نیست
مرو که رفته ببزمی که میگساراند

نظر بخط و رخ یار کن که پنداری
در آفتاب قیامت گناهکاراند

جواب آن غزل حافظست این صایب
که مستحق کرامت گناهکاراند

عرق نه از رخ آن گلعذار سر میزد
ستاره از فلک تشنه بار سر میزد

گره برشتهٔ پرواز من گلی زده است
که از نسیم توجه ز یار سر میزد

بنای زندگی خضر هم بآب رسید
هنوز از لب تیغش خمار سر میزد

حذر ز صحبت ناجنس حرز عافیتست
که خون گل ز سر انگشت خار سر میزد

چو تاک سر زده هرجا که حرف جهد کرد
سرشکم از مژه بی اختیار سر میزد

لبی که تنگ شکر شد دهان ساغر از او
بچشم من نمک انتظار سر میزد

صفیر خامهٔ صایب بلند چون گردد
ز آبگینهٔ دلها غبار سر میزد

رهرو عشق چه پروای مغیلان دارد
بیخودی در ته پا تخت سلیمان دارد

این همان عشق غیوراست که صد یوسف را
از فراموشی جاوید بزندان دارد

خط برویش چه سخنهای پریشان که نگفت
نه همین پاس دل مور سلیمان دارد

رنگ در روی سهیل از عرق شرم نماند
این چه رنگست که آن سیب زنخدان دارد

نافه از چین نفس سوخته آورده است
سر پیوند بآن زلف پریشان دارد

صفحهٔ خاک کجا و تم عیش کجا
این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

مردهٔ خواب غرورند حریفان صایب
کیست تا گوش باین مرغ خوش الحان دارد

پای بر چرخ نهد هرکه ز سر میگذرد
رشته چون بی گره افتد ز گهر میگذرد

جگر شیر نداری سفر عشق مکن
سبزهٔ تیغ درین ره ز کمر میگذرد

در بیابان فنا قافلهٔ شوق منست
کاروانی که غبارش ز خضر میگذرد

دل دشمن بتهی دستی من میسوزد
برق ازین مزرعه با دیدهٔ تر میگذرد

در چنین فصل که نم در قدح شبنم نیست
خار دیوار تر از آب ز سر میگذرد

غنچهٔ زنده دلی در دل شب میخندد
فیض آبیست که از جوی سحر میگذرد

چون صدف مهر خموشی نزند بر لب خود
سخن صایب پاکیزه گهر میگذرد

دارویی بهشتی از جام صفاتم دادند
سرمهٔ خامشی از نقطهٔ ذاتم دادند

گرد راه عدم از خویش نیفشانده هنوز
نمک چشم حوادث براتم دادند

منم آن زهر و لب تشنه که از صدق طلب
هم ز تبخاله خود آب حیاتم دادند

گرچه از عشق کشیدند بصد بند مرا
از گرفتاری ایام نجاتم دادند

آخر کار من و بید تهی دست یکیست
گر پس از خشک شدن آب نباتم دادند

چشم بر هرچه درین باغ گشودم صایب
یاد از آن دلبر شیرین حرکاتم دادند

چگونه باده عرفان جماعتی نوشند
که باده در رگ تاکست و مست و مدهوشند

حدیث بیش و کم مهر و ذره بدمستی است
ز یک پیاله دو عالم شراب می نوشند

ز ما سلام بدار السلام دار رسان
که در زمانه با خلق پنبه در گوشند

بشمع موم قناعت کنند از خورشید
جماعتی که چو محراب تنگ آغوشند

خموش باش که چندین هزار شمع اینجا
کشیده اند لب خامشی و مدهوشند

ز رفتن دگران خوشدلی ازین غافل
که موجها همه با یکدگر هم آغوشند

چه ساده اند حریفان بی بصر صایب
بآفتاب قیامت نقاب می پوشند

حاشا که خلق کار برای خدا کنند
تعظیم مصحف از پی مهر طلا کنند

این جامه حریر که مخصوص کعبه است
پوشند اگر بدیر با و اقتدا کنند

شکر بکام زاغ فشانند بیدریغ
در استخوان مضایقها با هما کنند

گردند گرد دفتر اعمال خویشتن
هر طاعتی که نیست ریائی قضا کنند

هر جا که بگذرد سخن از سوزن مسیح
خود را بزور جاذبه آهن ربا کنند

بر هر طرف که روی نهند این سیه دلان
در آب روی ریخته خود شنا کنند

شرم و حیا چو لازمه چشم روشنست
این کور باطنان ز چه شرم و حیا کنند

صایب بگیر گوشه عزلت که اهل دل
این درد را بگوشه نشینی دوا کنند

برانگیزد غبار از مغز جان درد
برآرد گرد از آب روان درد

که میگیرد عیار درد ما را
اگر گیرد کناری از میان درد

تو مست خواب و ما را تا گل صبح
سراسر میرود تا استخوان درد

نمیدادند دردسر دوا را
اگر میداشتند این ناکسان درد

بدرد آمد دلت از صحبت من
ندانستی که میباشد گران درد

همان دردی که ما داریم خورشید
چو برگ بید میلرزد ازان درد

اگر بازوی مردی را بگیرد
نخواهد گرد دست آسمان درد

اگر هر موی صایب را بکاوند
فتاده کاروان در کاروان درد

ز آه من بیستون سرچشمه سیماب میگردد
دل آهن ز برق تیشه من آب میگردد

درین دریا نه تنها قطره سر از پا نمیداند
زبان موج می پیچد سر گرداب میگردد

بداد حق قناعت کن که با اکسیر خرسندی
بخاکستر اگر پهلو نهی سنجاب میگردد

کمر بسته است نه گردون بخون آب روی من
بآب روی من پنداری این دولاب میگردد

عقیق بی نیازی نیست در گنجینه شاهان
سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد

اگر داری هوای وصل از جان دست شو صایب
که شبنم را دل از ذوق گلستان آب میگردد

منکران چون دیده شرم و حیا بر هم نهند
تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند

ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته اند
بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم نهند

سیر چشمان قناعت با لب تبخاله ریز
داغهای بی نیازی بر دل زمزم نهند

اینقدر استادکی در زخم ناخن می کنند
وای اگر این ناکسان بر زخم ما مرهم نهند

کیمیای سازکاری خار را گل میکند
غم چه سازد با حریفانی که دل بر غم نهند

نیست حیف و میل در میزان عدل کردگار
هر چه زین سر بر تو افزودند از آن سر کم نهند

صایب ارباب هوس دارند جوش العطش
روا اگر بر روی گل چون قطره شبنم نهند

سر هر کس که گرم از باده منصور میگردد
بچشمش چوب خشک دار نخل طور میگردد

سر دار الامان نیستی گردم که هر موری
درآن مهمانسرا همکاسه فغفور میگردد

چه خواهد شد من افتاده را از خاک برداری
کف دست سلیمان پای تخت مور میگردد

مگردان روی جرات از دم شمشیر نومیدی
که آه سرد آخر مرهم کافور میگردد

شکر از تلخکامان باز میگیری نمیدانی
که تنگ شکرت آخر نصیب مور میگردد

تماشای ترا بر مجلس غیر از تو نپسندم
که گرد اینست حسن آئینه چشم شور میگردد

اگر یک لحظه از خال لب او چشم بردارم
سویدا در دل بیطاقتم زنبور میگردد

بفکر دامن دشت عدم گاهی که می افتم
بچشمم چار دیوار عناصر گور میگردد

تلاش بزم بی کیفیت کردن مکن صایب
که جای جام می آنجا سر مخمور میگردد

ز وعدهای دروغش دل اضطراب ندارد
سر کمند فریب مرا سراب ندارد

در آن محیط که من میروم چو موج سرآمد
سپهر ظرف تماشای یک حباب ندارد

شکسته خاطر چشم ز بدگمانی غیرت
که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد

کدام راهرو اینجا دم از ثبات قدم زد
که هم ز نقش قدم پای در رکاب ندارد

بناز بالش گل تکیه کرده قطره شبنم
خبر ز داغ مکافات آفتاب ندارد

دلت ز جهل مرکب سیه شده است وگرنه
کدام خشت که در سینه صد کتاب ندارد

شده است بسته چنان راه فیض در دل صایب
که از خدنگ تو امید فتح باب ندارد

زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد
لاله خون گرم خاکستر بدامان آورد

آسمان سست پی مرد شکوه عشق نیست
رخش میباید که رستم را بمیدان آورد

سخت میترسم که آخر نارسائیهای شرم
تشنه ام بیرون از آن چاه زنخدان آورد

بوی پیراهن غباری از دل من بر نداشت
جذبه خواهم که یوسف را بکنعان آورد

گریها در پرده دارد عیشهای بی گمان
خنده بی اختیار برق باران آورد

عشق شور انگیز پیش از آسمان آمد بدید
میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد

بر سر بالین من هر شب خیال زلف او
دسته دسته سنبل خواب پریشان آورد

اینقدر گوهر ز دریای معانی بر کنار
صایب از عشق سخن سنجان کاشان آورد

ز دل در سینه غیر از آه غم پرور نمیماند
که جز خاک سیه از عود در مجمر نمیماند

بآن عارض که دارد داغ خورشید قیامت را
لبی دارد که از سرچشمه کوثر نمیماند

بروز تیره ما صبح شکر خندها دارد
نمیداند که این شادی دم دیگر نمیماند

چو مجنون گرد رام خود غزالان تعیم شد
که اقبال الجنون در هیچ کاری در نمیماند

اثر رفت از سر شکم تا شکستم آه را در دل
علم چون سرنگون شد جرات لشکر نمیماند

برون آمد چو خورشید از نقاب صبح روشن شد
که حسن شوخ پنهان در ته چادر نمیماند

بصد خون جگر دل را صفا دادم ندانستم
که چون آئینه روشن شد بروشنگر نمیماند

تقدیر قطع رشتهٔ تدبیر میکند　　تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند
ای چرخ فکر گرسنه چشمان خاک کن　　این یک دو قرص چشم کرا سیر میکند
عشق از گزافگیر قیامت مسلم است　　زنجیر عدل را که بزنجیر میکند
چون از وداع او نرود دست و دل بکار　　زور کمان مشایعت تیر میکند
یوسف نداشت نعمتِ دیدار اینقدر　　حسنِ تو چشمِ آینه را سیر میکند
داد غرور حسن خط سبز میدهد　　آیین مور نی بناخن این شیر میکند
حاجت بباده نیست شب ماهتاب را　　ساقی چه آب تلخ درین شیر میکند

نه از رحمست اگر نخجیر من بسمل نمیگردد　　بخون من زبان خنجر قاتل نمیگردد
مرا نتوان بناز و سرگرانی صید خود کردن　　نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمیگردد
بهر جانب که رو آرم نظر بر چشم او دارم　　که صید زخمی از صیاد خود غافل نمیگردد
تو از شوریدگی بر خود جهان شوریده می‌بینی　　کدامین موج در بحر رضا ساحل نمیگردد
نرفت از می غبار زهد خشک از جبههٔ زاهد　　بسعی ابر رحمت این زمین قابل نمیگردد
شراب تلخ از انگور شیرین خوب می‌آید　　نباشد تا خرد کامل جنون کامل نمیگردد
چه دولت خوشتر از خشنودی خصم است عارف را　　چرا صایب بجرم خویشتن قایل نمیگردد

آتش خشم بیاقوتِ مدارا چکند　　تندی سیل بهمواری دریا چکند
بی مددکاری دل دست دعا بیکار است　　تیشه بی بازوی فرهاد بخارا چکند
نشود طول امل دام ره گرم روان　　گشتن رشتهٔ مریم بمسیحا چکند
گل زیک خندهٔ بیجا بزبانها افتاد　　تا بآن غنچه دهن خندهٔ بیجا چکند
عشق در سینهٔ ما گرد کدورت نگذاشت　　برد و سیل غبار از دل صحرا چکند
در مصافی که جگرداری رستم زالست　　صایب خسته روان با تن تنها چکند

دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود　　سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
خانه گر نور حسن او مصفا میشود　　حلقهٔ بیرون در محو تماشا میشود
خودنمایی کار ما را در گره انداخته است　　قطره چون برداشت دست از خودنمایی دریا میشود
چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن　　گل بدامن گیریش دست زلیخا میشود
گرد عصیان بحر رحمت را نمی‌آرد بجوش　　صاف گردد سیل چون واصل بدریا میشود
خیره میگردد نظر از پرتو خال رخش　　ذرهٔ این بوم و بر خورشید سیما میشود
با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتیست　　بیشترم غیرت بران عاشق که تنها میشود
اینقدر کیفیت دیدار هم بیهوده است　　تا عرق از چهره‌اش گل کرد صهبا میشود
صد تماشا هست در پوشیدن چشم از جهان　　وای بر چشمی که غافل زین تماشا میشود
صایب از اندیشهٔ آن زلف و کاکل درگذر　　فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

کجا پروای ما سرگشتگان آن مه جبین دارد　　که خون صد چراغ مهر را در آستین دارد
ز جمعیت امید بی نیازی داشتم غافل　　که آنجا صاحب خرمن نظر بر خوشه‌چین دارد
چه شیرینی است یارب با زمین پاک خرسندی　　که هر نی را که میکاوی شکر در آستین دارد
امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش　　ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد
عدالت این تقاضا میکند کز خرمن قسمت　　نیابد نان جو هر کس زبان گندمین دارد
بهشت نقد میخواهی بنقد وقت قانع شو　　که روز خوش نبیند هر که چشم دوربین دارد

اگر سالک سفر از خود کند یکبار می‌باید / که دامان بهار عیش را صحرانشین دارد
اثر بگذار تا ایمن شوی از مرگ گمنامی / که از آینهٔ اسکندر حصار آهنین دارد
ندیدم تا بخاک افتاده نور مهر را صایب / نشد ظاهر که چرخ بیوفا با مهر کین دارد

برگرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید / آستین تا زافشاندی خزان آمد پدید
خاکدان دهر مفلس بود از نقد مراد / دستها بر هم زدی دریا و کان آمد پدید
تا شعوری داشتم میکرد وصل از من کنار / من چو رفتم از میان آن خوش میان آمد پدید
چشمهٔ خورشید در گرد کدورت غوطه زد / تا غبار خط ز روی گلستان آمد پدید
چشم را خواباند چندین فتنه را بیدار کرد / زلف را افشاند عمر جاودان آمد پدید
در حریم نیستی بالا و پایینی نبود / من چو گشتم خاک خاک آستان آمد پدید
کلک گوهربار صایب تا سخن پرداز شد / زنده رود تازه در اصفهان آمد پدید

تا نگرد از گریه چشم خونفشان را خاور سفید / از گریبانش نشد مهر بلند اختر سفید
عقل معذورست اگر شد در فروغ عشق محو / پیش خورشید درخشان چون شود اختر سفید
عاشق صادق نمی‌اندیشد از روز حساب / نامهٔ صبح است در هنگامهٔ محشر سفید
از خط مشکین یکی صد شد صفای عارضش / نامهٔ آیینه میگردد ز خاکستر سفید
تیشه از خون روی سخت کوهکن را سرخ کرد / تا نسازد راه قصر یار را دیگر سفید
از بناگوش تو دارد صبح چندین آب و تاب / مینماید از صفای شیر این شکر سفید
خون خود را مشک کردن کار هر بی درد نیست / نافه را گردید ازین اندیشه موی سر سفید
دفتر ایام از افکار رنگین ساده بود / شد ز نور رای صایب روی این دفتر سفید

غمی هردم بدل از سینهٔ صدچاک میریزد / ز سقف خانهٔ درویش دایم خاک میریزد
سر گوهر بدامان صدف دیدم یقینم شد / که تخم پاک دهقان در زمین پاک میریزد
زمین یکقطعه لعلست از خون شهیدانش / هنوز از نشتر غیبت خون از خم فتراک میریزد
عرق افشاندی از رخ آتش دلهای مشتاقان / قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد
نشاط بادهٔ گلرنگ را گر خضر دریابد / زلال زندگی را زیر پای تاک میریزد
سر مینا از آن سربسته در میخانهٔ همت / که سرجوش عطای خویش را بر خاک میریزد
ز حرف سرد بر دل میخوری هردم نمیدانی / که از لرزیدن دل انجم از افلاک میریزد
ز ساغر منع صایب میکند زاهد نمیداند / که می در سینه زنگ شعلهٔ ادراک میریزد

ز خط آیینه روی که جوهردار میگردد / که در پیراهن آیینه جوهر خار میگردد
خجالت میکشم از نامهای بیجواب خود / که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگردد
جدا از پرتو رخسار او آیینه‌ای دارم / که صیقل تا کمر در سبزهٔ زنگار میگردد
قدم از خار میدزدیدم از کوتاه‌بینیها / ندانستم که خار با گل و دستار میگردد
یکی شد با فروغ مهر تا شبنم برید از گل / چه دولتها نصیب دیدهٔ بیدار میگردد
رگ خواب مرا ذوق شبیخون گلی دارد / که چشم شبنمی گر میبرد بیدار میگردد
اگر سنگ کمی داری ترازو را فلاخن کن / که اینجا محتسب پیوسته در بازار میگردد
اگر از شکر لطفش یک نفس خاموش بنشینم / ز کافر نعمتی مو بر تنم زنار میگردد
در آن محفل که صایب میکند میخانه پردازی / سر خورشید از یک ساغر سرشار میگردد

یکشب نمیرود که دل از جا نمیرود / آهم بسیر عالم بالا نمیرود

جایی نمیروی که دل بدگمان من
تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود

آب حیات آتش افسرده دامنست
مجنون عبث بدامن صحرا نمیرود

از دل نبرد تلخی زهر فراق وصل
زنگ از سرشت شیشهٔ صهبا نمیرود

ای اشک شوخ چشم برفتن شتاب چیست
یوسف چنین ز پیش زلیخا نمیرود

کی میروم بعالم هشیاری از جنون
گر کیسه ام هزار تماشا نمیرود

صایب اگر بسایهٔ طوبی وطن کنم
از پیش چشم آن قد رعنا نمیرود

بذوق تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد
که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد

بدریای پر از شور حوادث آن صبورم من
که بی آرامی دریا خطر بر لنگرم دارد

فروغ عشق خورشیدیست در ابر وجود من
که نیل چشم زخم از بخت چون نیلوفرم دارد

من آن یاقوت سیرابم که گر رو در محیط آرم
صدف دست تهی در پیش آب گوهرم دارد

باین تردامنی در حشر اگر از خاک برخیزم
خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم دارد

نمیگردد بگشتن صاف با من سینهٔ گردون
که این آیینه چشم صیقل از خاکسترم دارد

نشد صایب دلی مجروح از تیغ زبان من
چرا در پیچ و خم گردون چو زلف جوهرم دارد

مکن بلا خط از آه ای بهشت وجود
که عود مجمر ازادگان ندارد دود

تو از کدام خیابانی ای نهال بهشت
که در رکاب تو آمد قیامت موعود

مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف
که پشه کرد بر آورد از سر نمرود

درین دو هفته که مهمان این چمن بودم
ز شور نالهٔ من چشم شبنمی نغنود

ز خاکساری بدباطنان فریب مخور
شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود

بلند نام بلاف و گزاف نتوان شد
ببال کرگس نتوان بچرخ کرد صعود

بعود شعله برات مسلّمی میداد
بزهد خشک اگر آب روی می افزود

چو پشه زود سر خویش میدهد برباد
کسی که رخنهٔ لب را نمی کند مسدود

جواب آن غزل مولویست این صایب
که در هوای تو نیست آفتاب چرخ کبود

نمی بندد کمر هر کس ازو زنار برگردد
مبادا از زور گر ز من روی زلف یار برگردد

زجان سیر است هر کس می نهد انگشت بر حرفم
بگرد راه گردد بخت چون از مار برگردد

دران کشور که جنس من فشانند گرد راه از خود
غبار آلود خجلت یوسف از بازار برگردد

مرا بیمار داری های چشمی ناتوان دارد
مسیحا از سر بالین من بیمار برگردد

بهل از من سپهر و از کون آزرده دل باشد
چه زین خوشتر که از آیینه ام زنگار برگردد

محبت رشتهٔ شیرازه است اوراق خوبی را
بریزد گل اگر یک بلبل از گلزار برگردد

نگه چون پرتو خورشید در چشمم گره کرداند
چو از نظارهٔ آن آتشین رخسار برگردد

اگر گل صایب آب روی خود در پای او ریزد
محالست اینکه از خاصیت خود خار برگردد

که با تو حرف شهیدان عشق میگوید
که خون شبنم از آفتاب میجوید

باشک روی مرا شسته طفل خود رایی
که هفته هفته رخ خویش را نمیشوید

دران دیار که بانیم سنجش کفرست
هوای ابر ز دل میل باده میشوید

ترا گمان که تو در خواب هر چه می بینی
بما طپیدن دل یک بیک نمیگوید

کراست زهره که از آستین برآرد دست
صبا درین چمن از شرم گل نمیبوید

رسید عشق بپابوس عرش و بر گردید
هنوز عقل گرانجان رفیق میجوید

زتاب پرتو روی تو دیده صایب
ز آفتاب قیامت پناه میجوید

کل عذار تو بی آب و تاب میگردد
سواد زلف تو موج سراب میگردد

تبسم تو باین چاشنی نخواهد ماند
شراب لعل تو پا در رکاب میگردد

مرا از ان لب میگون ببوسهٔ دریاب
که دم بدم مزهٔ این شراب میگردد

درین محیط که تیغ برهنه موجهٔ اوست
غرور پردهٔ چشم حباب میگردد

فغان که شبنم بی آبرو درین گلشن
میانهٔ گل و بلبل حجاب میگردد

ز وعده اش دل پر اضطراب تسکین یافت
عقیق در دهن تشنه آب میگردد

بزلف چشم بتان تا توجه دگرست
که فتنه گرد سر انقلاب میگردد

بسنگ ناخن هر تشنه لب که می آید
دهان آبلهٔ ما پر آب میگردد

ترا ز دغدغهٔ نان نکرد فارغبال
نه آسیا که بچندین شتاب میگردد

طپیدن دل عشاق اختیاری نیست
بتازیانهٔ آتش کباب میگردد

ببال کاغذی عقل میپرم صایب
در ان چمن که سمندر کباب میگردد

وله

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد
الف در سینهٔ گندم ز شوق آسیا باشد

چه حاجت دیدهٔ بیدار را با رهنما باشد
شرر را اولین پرواز معراج فنا باشد

بآهی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن
در ان کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

چسان آید برون از زیر دیوار گرانجانی
تن زاری که در بستر ز نقش بوریا باشد

باندک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم
چرا در آشنایی اینقدر کس بیوفا باشد

ز بیم آسیا افتاد در دل چاک گندم را
دل ما چون درست از گردش چرخ دغا باشد

صفیر چابکند از شیشه سنگ را و ز ناله می آرد
گرفتاری که معشوقش چو گل در پیش رو باشد

معقوس گرد بار روزی ما آسمانها را
دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد

قدم بر چشم خاکی نه سرافرازی تماشا کن
با این قد چون بر آیی آسمان در زیر پا باشد

بدام زاهدان افتادم از همواری ظاهر
ندانستم نیام تیغ اینقوم از عصا باشد

توانی سبز شد در حلقهٔ آزادگان صایب
ترا چون سرو اگر در چار موسم یکقبا باشد

خوشا وردی که از چشم بد اندیشان نهان باشد
خوشا چاکی که چون خرما بجیب استخوان باشد

همیشه کاروان از گرد از دنبال می آید
مرا گرد کسادی پیش پیش کاروان باشد

حصار خویش کردم سخت جانی را ندانستم
که شمشیر قضا را جان سخت من فسان باشد

بیک تقصیر سهل از مردم آگاه میرنجم
نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد

تراوش میکند این نکته از بیهوشی مجنون
که سنگ کودکان دیوانه را رطل گران باشد

خزان از دور می بوسد زمین باز میگردد
در ان گلشن که بلبل صایب آتش زبان باشد

شوق را صبر محالست عنانگیر شود
که شنیدست نیستان قفس شیر شود

از عنانگیری خاشاک چه پروا دارد
سیل را چون کشش بحر عنانگیر شود

ناتوان در قدم خم چو فلاطون گذراند
چه ضرورست کس آلودهٔ تعمیر شود

هر که در کیش وفا راست نباشد چو خدنگ
دیده اش چون گل کاغذ هدف تیر شود

زاهد خشک کجا پیچ و خم عشق کجا
آهن سرد محالست که زنجیر شود

دیدهٔ آینه از عکس ندارد سیری
چشم صایب ز تماشای تو چون سیر شود

در مشرب من صبح چگویم چه اثر داد
این شیر مرا غوطه بدریای شکر داد

از رفتن دل هیچ بن ندهم پشت بدیوار
آسوده شد از سنگ درختی که ثمر داد

شوریده نمیخواست اگر عشق جهان را
در کوچه و بازار مرا بهر چه سر داد

هرمو سپندیست کمر بسته درین دشت
زان حسن گلوسوز که لعلت بشکر داد

تا هست نمی در قدح آبله دل
نتوان چو صدف آب رخ خود بگهر داد

تا مرد گرفتار نیستان وجودست
چون نی نتواند ز مقامات خبر داد

از حسرت همدرد بجان آمده بودم
آن نرگس بیمار مرا جان دگر داد

بر شعله بیتابی دل هر که سوارست
میدان فنا طرح تواند بشرر داد

هر تاب که از زلف تو مشاطه برون برد
چون نامه بپیچیده بآن موی کمر داد

این آن غزل میر فصیحیست که فرمود
بید چمن ما گل خورشید ثمر داد

زهر از قدح صاف دلان رنگ ندارد
آیینه گوهر خطر از زنگ ندارد

دل در خم آن زلف ندانم بچه رو رست
در خانه تاریک گهر رنگ ندارد

قد تو نهالیست که همدوش ندیدست
تمکین تو کوهیست که همسنگ ندارد

نخلی که ندارد ثمری دوری ازان به
بگریز ز طفلی که بکف سنگ ندارد

هر چشم زدن چشم کبود تو برنگیست
نیلوفر چرخ این همه نیرنگ ندارد

در هر قدم راه خرد کعبه و دیریست
سرتاسر صحرای جنون سنگ ندارد

صایب که گلاب از گل خورشید گرفتست
یکبوسه ز لعل لب او رنگ ندارد

نه زمی خوردن ما شور و شری برخیزد
نه ز همصحبتی ما ضرری برخیزد

مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان
آنقدر نیست که دود از جگری برخیزد

نام بلبل ز هواداری عشقت بلند
ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد

بزم ارباب خرد خوابگه بیخبریست
مگر از مجلس مستان خبری برخیزد

جگر خاک نگردید ز طوفان سیراب
مگر از دیده ما ابر تری برخیزد

عشق از خرمن ما دود بافلاک رساند
آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد

گو برو ماتم دلمردگی خویش بدار
هر که از خواب ببانگ دگری برخیزد

دل سرگشته صایب ننهد پای براه
گر ز هر نقش قدم راهبری برخیزد

گر چنین خوبان صلای جام الفت میدهند
بلبل محجوب ما را بال جرأت میدهند

خون ما را روز محشر شاهدی در کار نیست
لاله رخساران بخون ما شهادت میدهند

عاشقان در حسرت تیغ شهادت سوختند
آب این لب تشنگان از خوش تحکمت میدهند

طفل طبعان چون مگس بر شهد جان چسبیده اند
تلخکامان جان شیرین را برغبت میدهند

از برای عاقلان نزل بلا آماده است
غافلان را سر بصحرای فراغت میدهند

خضر راحت گر کنند از زهر نان ایمن مباش
در خور بیداری اینجا خواب غفلت میدهند

صایب آن جمعی که تحصیل مروت کرده اند
سر اگر خواهد بخصم بی مروت میدهند

زبان شکوه ما لعل یار می بندد
لب پیاله دهان خمار می بندد

ز جوش باده خم از جای خویشتن نرود
جنون چه طرف ازین خاکسار می بندد

غبار خاطر من آنقدر گران خیزست
که ره بجلوه سیل بهار می بندد

بمن عداوت این چرخ آبگون غلطست
کدام آینه طرف از غبار می بندد

با این امید که در دامن تو آویزد   نسیم پیرهن از مصر بار می بندد
اگر نه روی تو آیینه دهر پرداز   دگر که آب درین جویبار می بندد
کلید آه ترا جوهری اگر باشد   که بر رخ تو در این حصار می بندد
بدست کار جهان را تمام نتوان کرد   جهان از دست که همت بکار می بندد
جواب آن غزل بلبل نشابور است   که رنگ لاله و گل برقرار می بندد

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد   جگر تشنه خورشید بگوهر گیرد
دل ما در شکن زلف کند نشو و نما   طفل ما پرورش از دامن محشر گیرد
ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق   دیگری مهر مگر از لب ما برگیرد
مست عشق تو چه پروای ملامت دارد   گردن شیشه بکف دامن محشر گیرد
عاشق از نیستی آبستن هستی گردد   مه نو فربهی از پهلوی لاغر گیرد
خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا   کیست این شمع پریشان شده را گیرد
رشک بر دولت بیدار حبابست مرا   که بهم چشم زدن عالم دیگر گیرد
جلوه کاهش خم چوگان حوادث بادا   صایب آن گو که سر از قدمت برگیرد

حجت زنده دلی دیده گریان باشد   شاهد مردگی دل لب خندان باشد
مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان   سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد
بر سر خوان فلک شکوه ز طالع کفرست   شوری بخت درین بزم نمکدان باشد
میکند پرتو خورشید سپرداری خویش   حسن آن نیست که محتاج نگهبان باشد
عشق بی صفحه رخسار نگردد گویا   مور را آینه از دست سلیمان باشد

همچو خورشید بذرات جهان قسمت کن   گر نصیب تو ز گردون همه یک نان باشد
بگریزید ز مردم که درین وحشت گاه   فتح از آنست که از خلق گریزان باشد
اهل دل اوست که در وسعت خلق افزاید   کعبه آنست که در ناف بیابان باشد
حیف خود میکشد آخر ز فلک ناله من   این شرر چند درین سوخته پنهان باشد
صایب این تازه غزل کز قلمت ریخته است   جای آنست که تاج سر دیوان باشد

ز گرمی نگهت آب در گهر سوزد   ز خنده نمکینت دل شکر سوزد
چراغ چشم مرا گر ز رخ تو روشن شد   روا مدار که در مجلس دگر سوزد
شکر بکار مبر بیش ازین که از تب رشک   بآن رسیده که چون شمع نیشکر سوزد
ز سوز دل قلمی سر کنم که نامه من   چو شمع زیر پر مرغ نامه بر سوزد
ثمر بخاک فکن آب زندگانی بیش   که باغبان قضا شاخ بی ثمر سوزد
اگر نه روشنی عالم از می است چرا   چراغ در شب آدینه بیشتر سوزد
خوشا کسی که چو صایب ز گرم رفتاری   ز نقش پای چراغی بهر گذر سوزد

سبزه خط دود از آن رخسار آتشناک کرد   دیده آیینه را جوهر پر از خاشاک کرد
سرنوشت جوهر از آیینه خواندن مشکلست   آن خط نازک رقم را چون توان ادراک کرد
سر برآورد از زمین در عهد ما بیحاصلان   تخم قارونی که موسی پیش ازین در خاک کرد
ابر رحمت در دو دامانش گهر شهوار ریخت   چون صدف هر کس دهن در یاد دستش پاک کرد
گرچه صایب میچکد آب گهر از خامه ام   دام نتوان از غبار خاطرم در خاک کرد

باکعبه پرستار ترا کار نباشد
آیینهٔ ما روی بدیوار نباشد

مجنون نتوان گشت ز ژولیدگی موی
مستی به پریشانی دستار نباشد

از کوچهٔ زخمست ره کعبهٔ مقصود
دوزخ به از آن سینه که افگار نباشد

باغی که درو بلبل آتش نفسی هست
محتاج بخار سر دیوار نباشد

مکتوب مرا در بغل خود که گذارد
در کوی تو گر رخنهٔ دیوار نباشد

جان در تن نرگس بیمار تو بگذاشت
ای وای اگر چشم تو بیمار نباشد

شد گوش صدف پر گهر از فکر تو صایب
بالاتر ازین رتبهٔ گفتار نباشد

وله

دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود
چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

در دل هر کس که ذوق جستجو پیدا شود
قطرهٔ آبش در عین گوهر واصل دریا شود

پردهٔ بیگانگی باشد بقدر آشنا
وقت آنکس خوش که از خلق جهان یکتا شود

از زلیخای جهان بگریز تا هر جا دریست
بی کلید سعی چون یوسف برویت وا شود

در سر همنو دولت را عروج دیگر است
در نیستان آتش بی بال و پر عنقا شود

میشود هر گرد باد انگشت زنهار دگر
گر غبار خاطر من دامن صحرا شود

میتوان روز سیاه از خصم داد خود گرفت
صبر آن دارم که خط گرد رخش پیدا شود

هر گران خوابی نمیگردد بصایب هم خیال
قاف میهمانست هم پرواز با عنقا شود

چرا با دل من صفایی ندارد
اگر درد امشب بلایی ندارد

ره کعبه و دیر را قطع کردم
بجز راهزن رهنمایی ندارد

کرا میتوان شیشهٔ دل شکستن
کدامین بت اینجا خدایی ندارد

سفر میکنی در رکاب جنون کن
خرد در سفر دست و پایی ندارد

علم نیست در حلقهٔ زهد کیشان
کسی کو عصا و ردایی ندارد

نگیرد دل عارفان نقش هستی
زمین حرم بوریایی ندارد

سپهریست بی آفتاب درخشان
بزرگی که دست سخایی ندارد

از آنست یکدست افکار صایب
که جز دست خود متکایی ندارد

کسی تا کی خورد چون شمع رزق از استخوان خود
بدندان گیرد از افسوس هر ساعت زبان خود

مرا چون مهر اگر دور فلک فرمانروا سازد
بخون شبنمی هرگز نیالایم سنان خود

بهر جانب که رو می آورم خود را نمی یابم
چه ساعت بود حیرانم ز کف دادم عنان خود

خریداران بزیر خاک گم گردند چون قارون
بیفشانم اگر گرد کسادی از دکان خود

خرابات است هر حاجت که میخواهی تمنا کن
نمیدارند جان اینجا دریغ از میهمان خود

زمین از سایهٔ شهباز دارد پرنیان در بر
میا ای مرغ نوپرواز بیرون ز آشیان خود

ز بیداد خزان ثابت قدم چون نخل دیوارم
نمیلرزد دلم چون برگ از بیم خزان خود

اگر در سینهٔ او نیست پنهان گنج هر رازی
چرا دریا ز گوهر سنگ دارد در دهان خود

قفس را نخل ایمن میکند گلبانگ من صایب
ندارد خلد چون من بلبلی در بوستان خود

از لبش آنها که خود را در شراب افگنده اند
خویش را از آب حیوان در سراب افگنده اند

تا گل رخسار شبنم خیز او را دیده اند
عندلیبان مهر گل را بر گلاب افگنده اند

سر بمعشوق حقیقی میکشد عشق مجاز
زین سبب لب تشنگان خود را در آب افگنده اند

قطرهایی کز سر انجام فسردن آگهند
از صدف خود را در آغوش سحاب افگنده اند

جز رهِ باریک دل در دامن دشت وجود ... تا نظر جولان کند دام سراب افکنده اند
هوشیاران میرمند از چشم شیر جادوات ... میکشان صدره برین آتش کباب افکنده اند
چون نخیزد شور محشر صایب از گفتارشان ... اهل معنی گم نمک در چشم خواب افکنده اند

دل رم کرده نا خوش آستین افشاندنی دارد ... نسیم سردمهری بد ورق گرداندنی دارد
بگل یکباره نتوان زد در امیدواری را ... اگر ما را نخوانی نامهٔ ما خواندنی دارد
ز دنبال دل رفتم بحال مرگ افتادم ... دو دیده‌های بی تدبیر ناخوش ماندنی دارد
مکن عیبم اگر در عشق بر یک حال کم باشم ... کباب نازک دل بر نفس گرداندنی دارد
شکایت گرچه بر هم میزند اوراق خاطر را ... پریشان نامهٔ افکار صایب خواندنی دارد

شوخ چشمان در دبیش و کم بدل افزوده اند ... ورنه ارباب رضا از بیش و کم آسوده اند
شور محشر را صفیری تصور میکنند ... این سیه مستان غفلت بسکه خواب آلوده اند
هر که دید آن خالها بر دور چشم یار گفت ... این غزالان بین که بر گرد حرم آسوده اند
با چنین عجزی که بیکاری نمی آید ز ما ... کار دنیا را و عقبی را بما فرموده اند
این جواب آن غزل صایب که میگوید حکیم ... بر بنا گوشت مثال کفر و دین بنموده اند

بداغی عشق کار مردم دیوانه میسازد ... خوش آن ساقی که کار بحر از پیمانه میسازد
زبان برق عالمسوز گوتا هست از آن خرمن ... که از بهر دهان مور قفل از دانه میسازد
ز همکاری بلایی نیست بدتر اهل غیرت را ... جنون بر هر که زور آرد مرا دیوانه میسازد
چنین کر رخنه در جان میکند زلف سبکدستش ... باندک فرصتی از استخوانم شانه میسازد

درین بستان سرا بر لاله و گل راکه می بینم ... باندازِ لب میگون او پیمانه میسازد
نشاط عید نتواند کشودن عقدهٔ دل را ... کلید ماهِ نو را قفل دندانه میسازد
درین طوفان که موج از دیر جنبیدن حذر دارد ... حباب ساده دل بر روی دریا خانه میسازد
می گلرنگ بیجا آب روی خویش میریزد ... گل روی تو کی با شبنم بیگانه میسازد
سر دیوانگی داری درین محفل اگر صایب ... بیک سیلی فلک دیوانه را فرزانه میسازد

نتوان بفلک شکوه ز بیداد قضا برد ... از شیشهٔ ما دهشت این سنگ صدا برد
مرغ قفس این بخت برومند ندارد ... باد سحر این دامن گل را بکجا برد
جست از خم چوگان حوادث سر منصور ... این گوی سعادت ز میان دار فنا برد
عشق از دل بی نام و نشان گرد برآورد ... این سیل کجا راه بویرانهٔ ما برد
شکر قدح تلخ مکافات چگویم ... از خاطر من دغدغهٔ روز جزا برد
دل بیهده دارد ز سخن چشم سعادت ... از سایهٔ خود فیض کجا بال هما برد
تا هست بجا رسم جگر کاوی بلبل ... از ناخن گلها نتوان رنگ حنا برد
در خدمتش استاده بپا دارِ مکافات ... سهلست اگر فوطه ربا فوطه ربا برد
چون خضر چرا زندهٔ جاوید نباشد ... صایب بسخن آب رخ آب بقا برد

جگر تشنه محالست که سیراب شود ... گر عقیق لب او در دهنم آب شود
چه غم از تابش خورشید قیامت دارد ... هر که در سایهٔ مژگان تو در خواب شود
تخم امید برومند نگردد ز بهار ... سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود
زخم اغیار بصد کان نمک بی نمکست ... داغ ما نیست نمکسود ز مهتاب شود

عشق آخر بدل غمزده می پردازد	بحر روشنگر آیینهٔ سیلاب شود
خار در پیرهن بیخبران گل گردد	مژه در دیدهٔ بیدرد رگ خواب شود
طوطی از پرتو آیینه شود حرف‌شناس	سخن آموز شود سبز که دل آب شود
هر که یکچند درین دایره بر خود پیچید	در کف بحر بقا خاتم گرداب شود
از دم گرم تو صایب که زوالش مباد	دل اگر بیضهٔ فولاد بود آب شود

خصم را عقل مقید بتحمل دارد	سیل را ریگ مسخر به تنزل دارد
از ثبات قدم ما دل تیغ آب شود	سیل در بادیهٔ ما خطر از پل دارد
بسکه چشم ز پریشان نظری رسیده است	نخورم آب از آن چشمه که سنبل دارد
حیرت روی تو از هوش چمن را برده است	شبنم آیینه به پیش نفس گل دارد
چمن آرا چه خیالست که بیند در خواب	غنچه آن گوشهٔ چشمی که ببلبل دارد
صایب این تازه غزل آن غزل شاپور است	که گران میرود آنکس که توکل دارد

جان ما تاب زهر زلف پریشان نخورد	دل ما آب زهر چاه زنخدان نخورد
می این بزم بخوناب جگر آغشته است	طفل بی گریه دمی شیر زپستان نخورد
بتهی دستی و بی برگی خود ساخته‌ایم	چون سر دار سر ما غم سامان نخورد
نشود واسطهٔ رزق کسان چون یوسف	هر که یکچند دل خویش بزندان نخورد
تا کسی نشکند آیینهٔ خودبینی را	آب چون خضر ز سرچشمهٔ حیوان نخورد
رزق ما تنگ ز اندیشهٔ بیحاصل ماست	نان کسی میخورد اینجا که غم نان نخورد
نیست سرگشتگی عشق بصایب مخصوص	کشتی نیست درین بحر که طوفان نخورد

به بی برگی قناعت میکنم تا نوبهار آید	بزخم خار دارم صبر تا گل در کنار آید
گلی نشکفت بر رخسارم از میخانه پرداری	مگر در خون خود غلطم که رنگم برقرار آید
سرشک تلخ من آن روز نقل انجمن گردد	که یارم با لب شیرین‌تر از خواب بهار آید
بفرصت میتوان خصم سبکسر را ادب کردن	مدارا میکنم با عقل تا فصل بهار آید
براه عشق اگر خاری مراد دامن آویزد	چنان گریم بدرد دل که خون از چشم خار آید
مگر اشک پشیمانی بفریادم رسد ورنه	چه دارم در بساط زندگی تا در شمار آید
نمی آید بکاری صایب اوراق پریشانم	مگر آن رخنهٔ دیوار را روزی بکار آید

مهر را سوختگان بوتهٔ خاری گیرند	ماه را زنده دلان شمع مزاری گیرند
چون گشایند نظر مملکتی بگشایند	باز چون چشم به بندند حصاری گیرند
آسمانها مگر از گردش خود سیر شوند	ورنه عشاق محالست قراری گیرند
مرکز از دایره بیرون نتوانند رفتن	عاشقان چون ز غم و درد کناری گیرند
آنقدر ریگ روان نیست درین محیط آباد	که اسیران تو از داغ شماری گیرند
صایب این آن غزل حافظ شیرین سخنست	که درین خیل حصاری بسواری گیرند

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید	جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
تا پرده برگرفت ز رخسار داغ من	خود را ز شرم لاله بکوه و کمر کشید
از وصل بهرهٔ تو بقدر حجاب تست	آن چید گل ز باغ که سر زیر پر کشید
گیرنده‌تر ز چنگل بازست خون من	نتوان بزور از رگ من نیشتر کشید
فردا سبکتر از پل محشر گذر کنند	اینجا کسی که بار ستم بیشتر کشید

در وصل از توقع مکتوب میکنم
بیطاقتی مرا بدیار دگر کشید

میدان تیغ بازی برقست زورکار
بیچاره دانه که سر از خاک برکشید

امید صایب از همه کس چون بریده شد
شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

مرا که سایهٔ خم سایهٔ کمر باشد
چه احتیاج بسر سایهٔ دگر باشد

عطای دوست بود بیدریغ بخشش ارنه
سری کجاست که لایق بدرد سر باشد

ز سیل حادثه از جا روند بیجگران
کمند وحدت ما موجهٔ خطر باشد

همیشه عشق ز تردامنان در آزارست
بلای چشم بود هیزمی که تر باشد

مرا از آن سفر بیخودی خوش آمده است
که بی نیاز ز تمهید همسفر باشد

شراب تلخ باندازه خور که خون در رگ
ز اعتدال چو بگذشت نیشتر باشد

کنم درست کدامین شکسته خود را
مرا که دست و دل از هم شکسته تر باشد

بقبض و بسط مرا صایب اختیاری نیست
گشاد و بست من از عالم دگر باشد

از کوچه که آن گل بیخار بگذرد
موج لطافت از سر دیوار بگذرد

تا حشر جای سبزه برآید زبان شکر
بر هر زمین که سر تو یکبار بگذرد

خاریست خار عشق که بیدست و پا شود
آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد

مژگان و چشم عاشق دیرینه همچنند
چون میشود که آبله از خار بگذرد

ای کارساز خلق بفریاد من برس
زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

از سر گذشته اند کریمان و این زمان
کو سر گذشته که ز دستار بگذرد

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکلست
صایب چسان ز لذت دیدار بگذرد

باده کو تا بمن آن تلخ زبان رام شود
تلخی می نمک تلخی بادام شود

بوسه در ذایقه اش باده لب شیرین است
تلخکامی که بدآموز بدشنام شود

ره نوردان ترا مرگ نگیرد دامن
بر شهید تو کفن جامهٔ احرام شود

لب جام از هوس بوسهٔ من غنچه کند
چون زمی صفحهٔ رخسار تو گلفام شود

شوق دریاکش و در شیشهٔ کم ظرف فلک
آنقدر خون جگر نیست که یکجام شود

تا در آن زلف توان رفت سراسر صایب
دل رم کرده چه افتاده بمن رام شود

جمعی که در لباس می ناب میکشند
دام کتان بچهرهٔ مهتاب میکشند

آنانکه در مقام رضا آرمیده اند
خمیازه را بذوق می ناب میکشند

بهر شگون همیشه خراباتیان عشق
صندل بطرف جبهه ز سیلاب میکشند

زهاد اگر ز توبهٔ خود منفعل نیند
خود را چرا بگوشهٔ محراب میکشند

جایی رسیده است رطوبت که میکشان
دست و دهان خود بهوا آب میکشند

صایب فروغ فیض ز هر بی بصر مجوی
کاین توتیا بدیدهٔ بیخواب میکشند

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند
خال بیاض گردن او را ندیده اند

آنها که وصف میوهٔ فردوس میکنند
از نخل حسن سیب زنخدان نچیده اند

جمعی که در کمینگه صبح قیامتند
آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند

آنانکه نسبت تو بآب خضر کنند
از لعل روح بخش تو حرفی شنیده اند

این کور باطنان که ز حسن تو غافلند
خورشید را بدیدهٔ خفاش دیده اند

تا لعل آبدار ترا نقش بسته اند
آب عقیق و خون شفق را مکیده اند

هر سایه‌ای از قلم صنع برده‌اند / تا قامت بلند ترا آفریده‌اند
از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم / خود را بزیر خیمهٔ لیلی کشیده‌اند
از چشم آهوان حرم حرف میزنند / این غافلان نگاه ترا دور دیده‌اند
خواب فراغت از سر ایام رفته است / تا چشم نیمخواب ترا آفریده‌اند
تا قامت بلند تو در جلوه آمده است / مرغان قدس از سر طوبی پریده‌اند
رخسار تست لالهٔ بیداغ این چمن / این لاله‌های باغ همه داغ دیده‌اند
در روزگار چهرهٔ شبنم فریب تو / گلهای باغ روی طراوت ندیده‌اند
امروز در قلمرو خواری کشان تست / آزاکه مصریان بعزیزی خریده‌اند
صایب بحسن طبع تو اقرار کرده‌اند / جمعی که در نزاکت معنی رسیده‌اند

نیستم گل که مرا برگ نثاری باشد / تحفهٔ سوختگان مشت شراری باشد
باغ من دامن دشتست و حصارم سر کوه / من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد
غنچهٔ آبله‌ام برگ قناعت دارم / روزی من ز دو عالم سر خاری باشد
تیره روزان جهان را بچراغی دریاب / تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
گل داغی که از و سینه ندزدی امروز / در شبستان کفن لاله عذاری باشد
خس و خاری که ز راه دگران برداری / در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد
بشمار نفس افتاد ترا کار ز حرص / هر سر موی تو مشغول بکاری باشد
زنده در گور کند حشر مکافات ترا / بر دل موری اگر از تو غباری باشد
عشق بیهوده سر زینت او دارد / صایب آن نیست که شایستهٔ کاری باشد

روزگار طرب و نوبت غم میگذرد / ماتم و سور جهان زود ز هم میگذرد
خواب آسودگی و عرصهٔ هستی هیهات / صبح ازین مرحله با تیغ دو دم میگذرد
چکند عرصهٔ ایجاد بدلتنگی ما / سخن از تنگی صحرای عدم میگذرد
ماه و خورشید نتابند رخ از سیلی عشق / سکه را حکم بدینار و درم میگذرد
هیچکس نیست که در فکر دل خود باشد / عمر مردم همه در فکر شکم میگذرد
لب لعل تو بدین آب نخواهد ماندن / دور فرماندهی خاتم جم میگذرد
این چه چشمیست که از غمزهٔ بی زنهارش / آب تیغ از سر آهوی حرم میگذرد
صایب از اهل حسد میگذرد دل من / آنچه بر آینه از صحبت نم میگذرد

هر که بر دار فنا مردانه پشت پا زند / چون سر منصور مهر خویش بالا زند
پشت پا بر جسم زد جان تا هوای عشق کرد / جامه را بخشد بساحل هر که بر دریا زند
از که دیگر میتوان چشم نوازش داشتن / چون تجلی سنگ بر هنگامهٔ موسی زند
کند سازد تیغ دشمن را اسیر انداختن / بحر در شورش بود تا غرقه دست و پا زند
دامن دشت قناعت باغ و بستان منست / میطپم گر گل کسی بر خار این صحرا زند
بر نیاید دود ز خ سوزان بروی سخت ما / طاعت ما را اگر از دور بر روی ما زند
چون قلم شق در سر فرهاد سنگین دل فتاد / این سزای آنکه ناحق تیشه بر خارا زند
سر بنه بالین ز زانو تا غیوران نگه / دار دیگر عشق از بهر فنای ما زنند
کلک گوهربار صایب چون گهر ریزی کند / گوشها چون گوش ماهی غوطه در دریا زنند

خط از آن صفحهٔ رخسار سخن ساز شود / طوطی از پرتو این آینه غماز شود

از نظر بازی بی پرده ارباب سخن
چشم کم حرف تو وقعت سخن بسیار شود

اگر از کوی تو اندیشهٔ پرواز کنم
نقش بر بال و پرم چنگل شهباز شود

بر رخ صبح شفق پنجهٔ خونین مالید
این سزا کیست که دگر پرده در راز شود

بر گشا دل ها دست ندارد تدبیر
بدریدن مگر این نامه ز هم باز شود

بحر کم ظرفتر از جام حبابست انجا
لب میگون تو چون حوصله پرداز شود

دل ما نیست تنک ظرف شکایت صایب
صبح محشر سر این شیشه مگر باز شود

نه همین بر قلب ایمان پا دل ما میزند
وزد خال او شبخون در ابصد جا میزند

جام چون خالی شود سر مینهد در پای خم
ابر چون بی آب شد خود را بدریا میزند

اینقدر ما شور بختی را از رحمی بوده است
میشود هشیار هر کس باده با ما میزند

جان مشتاقان بمینا از زندان تن
وحشی ما زود بر دامان صحرا میزند

کشتن ما نیست مطلب از شکست آستین
دامنی بر آتش بیتابی ما میزند

گرچه هر بندم ز بار در دو کوه آهنیست
باز عشق بدلگام من بند بر پا میزند

مدتی شد خط او فرمان غزل آورده است
همچنان خال لب او مهر بالا میزند

میتواند گل ز روی دولت بیدار چید
هر که چون صایب می روشن شبها میزند

نالهٔ آتش عنانم رخنه در گردون کند
گریهٔ با درد کاهم شهر را هامون کند

دامن فکر بلند آسان نمی آید بدست
سرو می پیچد بخود تا مصرعی موزون کند

دست لیلی را غرور حسن دارد در نگار
پنجهٔ شیران مگر دلجویی مجنون کند

پای ما از خار صحرای جنون آساده کرد
وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند

کار با عمامه و دور شکم افتاده است
خم درین محفل بزرگیها با فلاطون کند

صفحه را جیب و بغل گنجینهٔ گوهر شود
خامهٔ صایب چو دست از آستین بیرون کند

لعل تو چون بخنده گهربار میشود
این نه صدف پر از در شهوار میشود

دلهای زنگ بسته خورد زخم دور باش
آیینه را که مانع دیدار میشود

چندانکه در کتاب جهان میکنم نظر
یکحرف بیش نیست که تکرار میشود

آن نونهال را چه دماغ شکفتگیست
این شاخ از شکوفه گرانبار میشود

می زهر قاتلست چو ز اندازه بگذرد
خون زیاد نشتر آزار میشود

در حیرتم که از چه خم و از کدام می
پیمانهٔ نگاه تو سرشار میشود

آماده است روز تیش از سنگ کودکان
دیوانه که شهری بازار میشود

یک بوسهٔ لب تو بصد جان رسیده است
گوهر گران ز جوش خریدار میشود

گر صاف شد کلام تو صایب عجب نیست
اشک سحاب گوهر شهوار میشود

زان شاخ گل شکیب من زار میرود
زین دست تازیانه دل از کار میرود

کار خوشیست شغل محبت ولی چه سود
گر حسن کار دست و دل از کار میرود

منصور سر گذاشت درین راه برنگشت
زاهد درین غمست که دستار میرود

کاری بذوق بوسه ربایی نمیرسد
دلهای شب بنسیم بیکار میرود

روشنگر وجود بود آرمیدگی
آیینه است آب چو هموار میرود

این آن غزل که مولوی روم گفته است
این نفس ناطقه پی گفتار میرود

راه مقصود طی از آبله پا نشود   گره از رشته بدندان گهر وا نشود
عشرت روی زمین در گرهٔ دلتنگیست   غنچه تا سر بگریبان نکشد وا نشود
رهرو بادیهٔ عشق و تامل هیهات   سیل هرگز گره سینهٔ صحرا نشود
پاک کردید ز داغ کلف آینهٔ ما   صفحهٔ سینهٔ ما نیست مصفا نشود
دل از اندیشهٔ فردای قیامت خوش نیست   صحبت خلق همان به که مثنی نشود
جوهر آینه شد موج شکستن صائب   هیچ غماز ندیدیم که رسوا نشود

کعبه را دریافت هر کس خاطری معمور کرد   شد سلیمان هر که دست خود حصار مور کرد
پرتو خورشید تابان پرده دار انجمن است   خردهٔ راز مرا روشندلی مستور کرد
جذبهٔ دار فنا مشکل پسند افتاده است   ورنه چندین سر صدای کاسهٔ منصور کرد
نفس دل را غوطه در زنگ قساوت میدهد   چون گدایی کز طمع فرزند خود را کور کرد
هر که رخت اینجا بوحدتخانهٔ عزلت کشید   میتواند خواب راحت در کنار گور کرد
بانگ زنجیر عدالت در جهان پیچیده است   گرچه عمری شد که کسری طی این منشور کرد
راهرو چون سیل میباید که بر دریا زند   پیش پای خویش دیدن راه ما را دور کرد
نیست صائب چشم در پی لقمهٔ درویش را   لقمهٔ بخت مرا چشم که یارب شور کرد

غبار معصیت از عفو پایمال شود   چو سیل واصل دریا شود زلال شود
درین بساط که نعمت ز هم نمیگسلد   ادای شکر کسی میکند که لال شود
چو شمع خود سر خود میخورم ز غیرت عشق   چرا بگردن او خون من وبال شود
دلی چو نافه پر از خون گرم می باید   کجا بخرقهٔ پشمین کس اهل حال شود

مباش غره بخوبی که دور چون برگشت   بیکدو هفته مه چارده هلال شود
جدا از آن لب میگون اگر شراب خورم   حباب در قدحم عقدهٔ ملال شود
غبار خاطر آن تیغ میشود صائب   اگر چو آب گهر خون من زلال شود

چون ز خط صفحهٔ رخسار تو ضایع نشود   خط شبرنگ براتیست که راجع نشود
یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند   یک کف خاک درین میکده ضایع نشود
بوسه هرچند که در کیش محبت کفر است   کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود
این لب بوسه فریبی که ترا داده خدای   ترسم آیینه بدیدن تو قانع نشود
ورق حسن بحالست نگردد صائب   هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

خوش آنکه از دو جهان گوشهٔ غمی دارد   همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی   که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
اگرچه ملک عدم کم عمارت افتاده است   غریب دامن صحرای خرمی دارد
مکن ز رزق شکایت که کعبه با آن قدر   ز تلخ و شور همین آب زمزمی دارد
هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد   که در گشایش دلها عجب دمی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم   زمین میکده خوش خاک بیغمی دارد
مباد پنجهٔ جرات در آستین فرسودی   کمان چرخ مقوس همین دمی دارد
تو محو عالم فکر خودی نمیدانی   که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

چه وسعتست که این بحر پر گهر دارد   که هر حباب درو عالم دگر دارد

دران محیط که باد مراد تسلیمست / سفینه از نفس ناخدا خطر دارد
تو گوش چون صدف از سنگ کرده ورنه / زبان موج خبرها ازان گهر دارد
بداغ عشق منه دل که این ستارهٔ شوخ / بهر تجلی خود مشرق دگر دارد
بطوف کعبه رسیدن گذشتن است از خود / خوشا کسی که سر و برگ این سفر دارد
چه حکمتست که آسوده تر بود در راه / ز دوش راهروان هر که بار بردارد
همیشه خازن شهدست از حلاوت عیش / کسی که خانه چو زنبور مختصر دارد
نصیب خاک نشینان بود حلاوت عیش / درین مقام نی بوریا شکر دارد
بجانبی رود از شوق هر نفس دل ما / در آشیانهٔ ما بیضه بال و پر دارد
دل تو قابل تأثیر فکر صایب نیست / وگرنه نالهٔ ما شعله اثر دارد

شب که دامان سر زلف توام در چنگ بود / دامن صحرای محشر بر جنونم تنگ بود
در گلستانی که شبنم قفل بیرون در است / بلبل گستاخ ما پهلونشین رنگ بود
از صفای سینه در چشمم جهان تاریک شد / دیو یوسف بود تا آیینه‌ام در زنگ بود
عدل ایزد برگرفت از من عذاب قبر را / بسکه بر من جای دیوار عناصر تنگ بود
آهنم دوری که منزل داشت در دل سنگ را / چون جرس آوازه‌ام در سنگ [?] بود
عاجز از رحمت حق پرده‌داری میکند / بوده‌ام از صیاد ایمن تا شکارم لنگ بود
نیست صایب همچو طوطی قالبی گفتار ما / بلبل ما در میان بیضه پرآهنگ بود

خوشا دلی که درو درد را گذر باشد / خوشا سری که سزاوار درد سر باشد
شرر به آتش و شبنم به بوستان برگشت / دل رمیدهٔ ما چند در سفر باشد

بساز با جگر تشنه چون شدی مجنون / که آب و دانهٔ زنجیر از جگر باشد
ز جد و جهد گذر کن که در طریق فنا / حجاب اول پروانه بال و پر باشد
ز نقش باد بدستست موج دریا را / صدف ز ساده دلی مخزن گهر باشد
نصیب چرب زبانان بود حلاوت عمر / همیشه صحبت بادام با شکر باشد
غم زمانه به بیحاصلان ندارد کار / زنند سنگ بنخلی که بارور باشد
کجا ز سنگ ملامت غمین شوم صایب / مرا که تیشه بسر سایهٔ کمر باشد

گریهٔ من آب در جوی سحر می‌افکند / نالهٔ من شعله در جان اثر می‌افکند
رشتهٔ بینا بانه از شرم میان لاغرش / خویش را در کوچهٔ تنگ گهر می‌افکند
گر نخواهی کام خود در تلخ خوش گفتار باش / پسته را شیرین زبانی در شکر می‌افکند
بندهٔ باد بهارانم که از شرم کرم / غنچه را در آستین پوشیده زر می‌افکند
هر که رد خلق میکرد قبول خالقست / وقت آنکس خوش که ما را از نظر می‌افکند
من کیم تا در قفس دعوی گشاید بال من / در بیابان طلب سیمرغ پر می‌افکند
دور کرد از ما باحسان یاد کردن همتست / ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می‌افکند
هر که چون صایب دل از گرد علایق پاک کرد / از دهن همچون صدف دایم گهر می‌افکند

درین چمن سر سبزان برهنه پا دارد / که چار موسم چون سرو یک قبا دارد
حریص اگر کند نعمت دو عالم سیر / همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
نمیتوان بتردد عنان رزق گرفت / ز آب و دانه چه در دست آسیا دارد
شکست ناخن تدبیر تو دشوارست / وگرنه هر گرهی صد گره‌گشا دارد

دهند جای بپهلوی خود فروشانش
بروز حشر شهیدی که خونبها دارد

وجود عاشق اگر چشم آفرینش نیست
همیشه گوشهٔ بیماری چرا دارد

هزار حیف که درد و درمان عشق نماند
کسی که خانهٔ زنجیر را بپا دارد

مبر شکایت روزی باستان کریم
که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد

کجاست عالم تجرید تا برون آییم
ازین خرابه که یک بام صد هوا دارد

حضور خاطر اگر در نماز شرط شده است
عبادت همه روی زمین قضا دارد

زبس ز نقش تعلق رمیده‌ام صائب
بمسجدی ننشینم که بوریا دارد

عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید
شفق بساغر زرین آفتاب آید

خیال خال تو آمد بدل ز روزن چشم
چنانکه دزد بگلشن ز راه آب آید

بزیر تیغ تو آهی برآورم از دل
که آب در دل آهن باضطراب آید

ز کوه نالهٔ ما بیجواب برگردید
چگونه نامهٔ ما را از او جواب آید

شراب گرد کدورت نبرد از دل ما
چو دانه سوخته باشد چه از سحاب آید

اگر بسیخ کشندم نمیروم بیرون
از آن حریم که بوی دل کباب آید

ترا ز گریهٔ ارباب درد زنگی نیست
مگر بچشم تو از زور خنده آب آید

برون کشند بچوب گل از گلستانش
بسیر باغ حریفی که بی شراب آید

ترا که نیست خیالی بخواب رو صائب
من آن نیم که مرا بی خیال خواب آید

هر که اینجا ز جگر آه ندامت نکشد
نفس صاف ز دل صبح قیامت نکشد

هر که خواهد که گران سنگ بود میزانش
به که امروز سر از سنگ ملامت نکشد

نفس سوختهٔ عشق ز پا ننشیند
تا گلاب از گل خورشید قیامت نکشد

سایهٔ عشق گرانست عجب نیست اگر
سرو در زیر پر فاخته قامت نکشد

گروه ام خنده بار باب ملامت صائب
اره چون بر سر من سین سلامت نکشد

مرا از لاف نه عجز سخن کوته زبان دارد
ز جوهر تیغ من بند خموشی بر زبان دارد

نه از منزل خبر دارم نه از فرسنگ آگاهی
سر زنجیر مجنون مرا ریگ روان دارد

شکستم قدر خود از جستن درمان ندانستم
که اینجا مومیایی نیز درد استخوان دارد

در آن صحرا که مرغ من ز غفلت دانه می چیند
زمین از تار و پود دام در زیر نهان دارد

بدست خود سلیمان مور را از خاک میگیرد
که میگوید سبکروحی بزرگی را زیان دارد

کدامین گرمرو یارب ازین صحرا فنا شد
که هر ریگی درین وادی عقیقی در دهان دارد

بجرم اینکه چون گل خنده رو افتاده‌ام صائب
بقصد جان من هر خار تیری در کمان دارد

حجاب پردهٔ چشم پر آب میگردد
وگرنه دلبر ما بی نقاب میگردد

همین ز جلوهٔ آن شاخ گل خبر دارم
که رشک در نظر من گلاب میگردد

چه عالمست که از پرتو مشاهده‌اش
بچشم جوهر آیینه آب میگردد

اگر ز ساغر خورشید ذره سرمست است
ز باده‌ای که سر آفتاب میگردد

امیدوار نباشم چرا بنومیدی
سبوی آبله پر از سراب میگردد

خزان بخون گلستان عبث کمر بسته است
که خود بخود ورق این کتاب میگردد

بخون قسمت من خاک آنچنان تشنه است
که شیر در قدحم ماهتاب میگردد

در آن چمن که منم عندلیب آن صائب
گل از نظارهٔ شبنم گلاب میگردد

مژگان ز موج اشک گریزان نمیشود / جوهر ز آب تیغ پریشان نمیشود
چشم سیه دل تو قیامت شناس نیست / ورنه کدام روز که دیوان نمیشود
نتوان بآه لشکر غم را شکست داد / ورنه کدام روز که دیوان نمیشود
مجنون عبث بدامن صحرا گریخته است / پوشیده این چراغ بدامان نمیشود
موری که روزی از قدم خویش میخورد / قانع بروی دست سلیمان نمیشود
چین در کمند زلف فکندن برای چیست / سنگ از فلاخن تو گریزان نمیشود
جان داد صبح بر سر یک خندهٔ خنک / غافل همان ز خنده پشیمان نمیشود
در وادی فتاده مرا کار در گره / کز زخم خار آبله گریان نمیشود
غافل مشو ز خال ته زلف آن نگار / پیوسته این ستاره نمایان نمیشود
صایب تلاش صحبت دربان ز بی تهیست / ورنه کدام درد که درمان نمیشود

آب در دیدهٔ پیمانه می می آید / این چه شورست که از کوچهٔ نی می آید
نفس عیسوی از سینهٔ خم میجوشد / بوی روح از لب پیمانهٔ می می آید
اشک را موی کشان بر سر مژگان آورد / کار سنگ پدّه از نالهٔ نی می آید
سنگ در دامن اطفال برقص آمده است / میتوان یافت که دیوانه بحی می آید
من که باشم که ز رفتار تو از جا نروم / که ترا آهوی رم کرده ز پی می آید
که بدامان گلستان لب میگون مالید / کز لب غنچهٔ گل نکهت می می آید
آنچه می آید از افکار تو بر دل صایب / از می ناب کجا آید و کی می آید

چشمهٔ زمزم ما تیغ تو بیباک بود / حلقهٔ کعبهٔ ما حلقهٔ فتراک بود
نیست یک سبزهٔ بیگانه درین حد نگاه / گر ترا آینه از زنگ دوئی پاک بود
گریه بر عقدهٔ ما عقدهٔ دیگر افزود / گره خاطر عاشق گره تاک بود
خاکسارانه اگر زیست توانی کردن / چون زمین جامه‌ات از اطلس افلاک بود
تخم قارون ز دل خاک بصحرا آمد / تا یکی دانهٔ ما در جگر خاک بود
عید قربان من بیسر و پا آن روزست / که گریبان من آن حلقهٔ فتراک بود
بخیالی ز وصال تو قناعت کرده است / صایب آن نیست که از هجر تو غمناک بود

از هیچکس سپهر خجالت نمیکشد / آیینه گرفته کدورت نمیکشد
خار شکسته بر سر دیوار قد کشید / نخل امید ماست که قامت نمیکشد
زندان روای مصر حلاوت نمیشود / تا ماه مصر تلخی غربت نمیکشد
زنهار دل بصبح پریشان نفس مبند / کاین پنبه خون ز هیچ جراحت نمیکشد
از صبح حشر تیره نهادان الم کشند / یوسف ز روی آینه خجلت نمیکشد
حشر سبک عنان مکافات قامتست / دیوانه هیچکس بقیامت نمیکشد
صایب بچنگال حوادث صبور باش / خورشید سر ز خاک مذلت نمیکشد

رنگ خط بر لعل جانان ریختند / خار در پیراهن جان ریختند
سبزهٔ خط جوش زد از لعل یار / طوطیان از شکرستان ریختند
در تماشای تو ارباب نظر / بر سر هم همچو مژگان ریختند
خنده کردی در گلستان غنچه‌ها / شور محشر در نمکدان ریختند
از شکرخند تو موران زیر خاک / قندها از شیرهٔ جان ریختند

هرکسی را هرچه بایست از ازل	در کنار رغبتش آن ریختند
سبحه پیش زاهدان انداختند	نقل پیش می‌پرستان ریختند
خاکساران را بچشم کم مبین	چون عبیر از زلف جانان ریختند
دلبران از قامت همچون خدنگ	در جگرها تخم پیکان ریختند
نه فلک در گریهٔ ما غوطه زد	شمع ما را خوش بسامان ریختند
گوهر جان را سبکروحان عشق	چون عرق از جبهه آسان ریختند
صایب از شرم تو ارباب سخن	یکقلم در آب دیوان ریختند

هوش من از نسیم سحرگاه میرود	حکم اشاره بر دل آگاه میرود
مه در حصار هاله نخواهد مدام ماند	از آسمان برون دل آگاه میرود
زین تیره خاکدان دل روشن چه میکشند	از گرد لشکری چه برین شاه میرود
گردون سفر ز زمزمهٔ عشق میکند	محمل بذوق بانگ جرس راه میرود
تا دل ز بار حرص بروی زمین نماند	دلو گران سبک بته چاه میرود
موقوف نیم جذبه بود سیر دور ما	دیوار ما ز جا بپر کاه میرود
صایب نظر بدامن صحرا گشوده‌ایم	مجنون ما بشهر باکراه میرود

گریه ابریست که از دامن دل میخیزد	آه گردیست که از رفتن دل میخیزد
زاهد خشک کجا نغمهٔ توحید کجا	این نوا از شجر ایمن دل میخیزد
در حریم دل اگر ماه رخی مهمان نیست	این چه نورست که از روزن دل میخیزد
هر حجابی که بعلم نظر از پیش نخاست	بدو پیمانهٔ می روشن دل میخیزد

عشق درمان گرانجانی ما خواهد کرد	آخر این کوه غم از دامن دل میخیزد
چشم بد دور از آن سلسلهٔ زلف دراز	که ز هر حلقهٔ او شیون دل میخیزد
منع صایب نتوان کرد ز فریاد و فغان	کاین نوائیست که از دامن دل میخیزد

حساب زخم دل ما که میتواند کرد	شمار موجهٔ دریا که میتواند کرد
شمارهای فلک را شمردن آسانست	حساب داغ دل ما که میتواند کرد
خمار من بلب میگون یار می‌شکند	مرا شکفته بصهبا که میتواند کرد
توان بدیدهٔ خورشید رفت چون شبنم	نظر بدان رخ زیبا که میتواند کرد
نگاه حوصله سوزست و خنده هوش ربا	ترا دلیر تماشا که میتواند کرد
مگر ز چشم غزالان سواد بردارم	نظر بنرگس لیلی که میتواند کرد
عنان سیر تو چون می بدست خود دادست	ترا بوعده تقاضا که میتواند کرد
اگر بشیشه کند خون من سپهر کبود	میانجی می و مینا که میتواند کرد
مگر کرشمهٔ توفیق خضر راه شود	وگرنه توبه ز صهبا که میتواند کرد
توان بآتش خورشید آب زد صایب	علاج آتش سودا که میتواند کرد

عاشق از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد	آتش از سرزنش خار چه پروا دارد
سنگ را سرمه کند نقش پی گردان	پای مجنون ز خس و خار چه پروا دارد
سخن سرد نسیم جگر سوخته است	از نصیحت دل افگار چه پروا دارد
بوی خون سنگ ره بیجگران میگردد	سیل از وادی خونخوار چه پروا دارد
سر مژگان تو در کاوش دل بی پرواست	نیشتر از رگ بیمار چه پروا دارد

دامن تر نکند تیره دل روشن را
تیغ خورشید ز زنگار چه پروا دارد

سخن تلخ شرابست جگرداران را
صایب از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد

ساغر می دور از آن لبها اگر یکدم شود
خط بگرد ساغر می حلقهٔ ماتم شود

دست ارباب مروت در حنای غفلتست
زخم ما را خون گرم ما مگر مرهم شود

عشق دارد دامها در خاک در هر ذره
ورنه تنها دانه چون رهزن آدم شود

نرگس مست تو از می میشود هشیارتر
سرمهٔ خواب گران در چشم آهو رم شود

برق را آسودگی در جامهٔ فانوس نیست
راز عاشق کی اگر پیراهن محرم شود

در خم هر حلقه یک عالم پریشان خفته است
آه اگر آن زلف از باد صبا در هم شود

سرکشی تا چند خواهی کرد ای ابرو کمان
صبر آن دارم که زور این کمانها کم شود

بیستون را جان شیرین کرد در تن کوهکن
عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود

از غبار غم فلکها مهرهٔ گل گشته اند
دل درین ماتمسرا چون میشود بیغم شود

وادی نامست سنگ راه ارباب کرم
هر که صایب طی این وادی کند حاتم شود

درین صحرا که یارب از پی نخجیر می آید
که آهو بی محابا در پناه شیر می آید

دل بیدار میباید وصال زلف جانان را
ره خوابیده را طی کردن از شبگیر می آید

ز بس در سینهٔ من میخورد بر یکدگر پیکان
بگوش همنشینان نالهٔ زنجیر می آید

چنان از زلف لیلی مشکبو شد دامن صحرا
که بوی ناف آهو از دهان شیر می آید

ز درد داغ دل بر داشتن آسان نمی باشد
عجب نبود اگر جان بر لب من دیر می آید

مگر بازوی همت دستگیر کوهکن گردد
وگرنه از دهان تیشه بوی شیر می آید

ز دلگیری بخون خود بنوعی تشنه ام صایب
که آبم در دهان از دیدن شمشیر می آید

جویای تو با کعبه و گل کار ندارد
آیینهٔ ما روی بدیوار ندارد

در حلقهٔ این زهدفروشان نتوان یافت
یک سبحه که شیرازهٔ زنار ندارد

هر لحظه برنگ دگر از پرده برآیی
دل بردن ما اینهمه در کار ندارد

یک داغ جگرسوز درین لاله‌ستان نیست
این میکده یک ساغر سرشار ندارد

از دیدن رویت دل آیینه فرو ریخت
هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد

در هر شکن زلف گرهگیر تو دامیست
این سلسله یک حلقه بیکار ندارد

ما گوشه‌نشینان چمن‌آرای خیالیم
در خلوت ما نکهت گل بار ندارد

در ملک رضا زخم زبان سایهٔ بیدست
سرتاسر این بادیه یک خار ندارد

پیش ره آتش ننهد چوب خس و خار
صایب حذر از کثرت اغیار ندارد

ابر بهار سینه بگلزار میزنند
خون شفق علم ز سر خار میزنند

زود آنکه خونچکان شود از خار انتقام
دستی که گل بمرغ گرفتار میزنند

هر کس صلای باده بزهاد میدهد
آبی بروی صورت دیوار میزنند

عمریست در میان لب و سینه منست
رازی که بوسه بر لب اظهار میزنند

امروز هر که سنگ ملامت بمن رساند
گو دست خود ببوس که بر دار میزنند

خطی قضا بسینهٔ شهباز میکشد
هر خنده که کبک بکهسار میزنند

آفت کمست میوهٔ شاخ بلند را
منصور خواب خوش بسر دار میزنند

صایب هلاک زمزمهٔ دلنشین ماست
هر کس که ناخنی برگ تار میزنند

شب که روی تو زمی در عرق افشانی بود
دل سراسیمه تر از کشتی طوفانی بود

از سر کوی تو روزی که بمحنت رفتم
توشهٔ راه من از اشک پشیمانی بود

شوق روزی که بگرد تو مرا میکردانید
آسمان صورت دیوار گرانجانی بود

شهری از حسن غریب تو بیابانی شد
عاشق لیلی اگر یکدو بیابانی بود

چون قلم تا کمر هستی ما قصد بستم
تیغ دایم بسرم از خط پیشانی بود

تا برآورد سر از حلقهٔ هستی صایب
دل ما شانه کش زلف پریشانی بود

خوش بهاریست حریفان نظری بگشایید
بر دل از عالم ارواح دری بگشایید

سبزها از جگر خاک خبرها دارند
گوش چون گل بهوای خبری بگشایید

موج گل از سر دیوار چمن میگذرد
در قفس چند توان بود پری بگشایید

تا خزان ناخن گل را نپرانده است بجو
بر دل تنگ خود از چاک دری بگشایید

گرچه از لطف در آغوش نیاید گلزار
چون نسیم سحر آغوش و بری بگشایید

کار چون غنچهٔ گل تنگ مگیرید بخود
سینه چاک زنید و کمری بگشایید

سینه بر سینهٔ گل گر نتوانید نهاد
باری از دور چو بلبل نظری بگشایید

اگر از سر نتوانید گذشتن باری
بگذرید از سر دستار سری بگشایید

چند چون قطرهٔ شبنم ز پریشان نظری
هر سحر چشم بروی دگری بگشایید

چون صدف در مگشایید بهر تلخ جبین
دیده بر چهرهٔ روشن گهری بگشایید

از سر درد بگویید سخن چون صایب
تا گره روزن آه از جگری بگشایید

نه زر و سیم و نه باغ و نه دکان میماند
هرچه در راه خدا میدهی آن میماند

دل برین عمر مبندید که از صحبت تیر
عاقبت خانهٔ خالی بکمان میماند

از جهان گذران کیست که آسان گذرد
ز رفرف موج درین ریگ روان میماند

از دل تنگ ندارم سر صحرای بهشت
گر دل تنگ بآن غنچه دهان میماند

نسبت روی تو با چهرهٔ گل بی بصریست
گر عرق بر گل روی تو نشان میماند

پردهٔ شرم و حیا شهپر عنقا شده است
پیر این عهد ز شوخی بجوان میماند

نام هر کس که بلند از سخن صایب شد
تا سخن هست بر اوراق جهان میماند

نالهٔ نی بند بندم را زهم بیگانه کرد
این صفیر آتشین جان مرا پروانه کرد

تا قیامت جوهر تیغ زبانها میشود
عشق چون فرهاد و مجنون هر کرا افسانه کرد

پیش آن لبها که نی در ناخن شکر شکست
بهر جوی شیر نتوان گریهٔ طفلانه کرد

عشق تا برد از سرم بیرون غرور عقل را
جبهه‌ام را سنگ صندل سای هر بتخانه کرد

تا ز خواب ناز مژگان تو قامت راست کرد
سینهٔ آیینه را زخم نمایان شانه کرد

هر که دنبال من آید مست گردد در دو گام
نقش پا را مستی رفتار من پیمانه کرد

هر کرا بر خاک بنشانی بخاکت میکشد
شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

روی گرم عشق دل را کرد صایب بی ادب
میهمان را اینچنین گستاخ صاحب خانه کرد

سیر چشمی تنگدستان را توانگر میکند
موم را این بحر گوهر خیز عنبر میکند

داغ دارد سینه‌ام را بیقراریهای دل
این سپند شوخ خون در چشم مجمر میکند

لعل سیرابش کجا دارد غم لب تشنگان
چشمهٔ حیوان کجا یاد سکندر میکند

عندلیب از بیقراری سینه میمالد بخار
شبنم بیشرم گل بالین و بستر میکند

تا غبار خط لب لعل ترا در بر کشید
گوهر از گرد یتیمی خاک بر سر میکند

این چه حسن عالم آشوبست کز هر جلوه‌ای
صفحهٔ آیینه را صحرای محشر میکند

لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما
شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند

تا تو بی پرده شدی لاله رخان خوار شدند
همه گلهای چمن در پس دیوار شدند

ای بسا خیره نگاهان که بیک چشم زدن
چون شرر محو در آن شعلهٔ دیدار شدند

پرده بردار که از شوق تماشای رخت
در و دیوار جهان آینهٔ رخسار شدند

این چه قدست که تا سایه بگلزار افکند
سروها در بغل رخنهٔ دیوار شدند

تا لوای خط مشکین ترا واکردند
سرکشان چون علم زلف نگونسار شدند

هیچکس نیست که داند بچه کار آمده است
بسکه مردم ز تماشای تو از کار شدند

کار موقوف بوقتست که اشجار چمن
بنسیمی همه از برگ سبکبار شدند

مرگ را تلخ کند عمر چو شیرین گذرد
جای شکرست که افلاک ستمکار شدند

یارب ای عشق گرانمایه چه اکسیری تو
که همه بیجگران از تو جگردار شدند

رشتهٔ عمر بمقراض دو لب قطع شود
بیشتر خلق جهان بر سر گفتار شدند

صایب این آن غزل مرشد رومست که گفت
عید بگذشت و همه خلق پی کار شدند

تا گرد باد آه بگردون نمیرسد
از گرد راه قاصد مجنون نمیرسد

هر جا دچار وصل شوی کام دل بگیر
هر روز ناقه بر سر مجنون نمیرسد

هر مصرع بلند بعمری برابرست
زین بیشتر بمردم موزون نمیرسد

تا دختری ز سلسلهٔ تاک مانده است
وحدتسرای خم بفلاطون نمیرسد

صایب نمیکشم نفسی کز دیار عشق
صد درد نو بسینهٔ محزون نمیرسد

از قضا چشم سیاه تو بیادم آمد
قدر انداز نگاه تو بیادم آمد

ترکش تیر جگردوز قضا را دیدم
صف مژگان سیاه تو بیادم آمد

بدل سادهٔ خود راه نگاهم افتاد
صفحهٔ روی چو ماه تو بیادم آمد

برق را دست و گریبان گیاهی دیدم
بیگنه سوز نگاه تو بیادم آمد

عندلیبی بسر شاخ گلی میلرزید
جنبش پر کلاه تو بیادم آمد

موی پرپیچ و خمی بر سر آتش دیدم
زلف خورشید پناه تو بیادم آمد

صایب از جلوهٔ برقی که بخرمن افتاد
سینه پردازی آه تو بیادم آمد

که گمان داشت ز خط حسن تو زایل گردد
فرد خورشید که میگفت کی باطل گردد

میتواند ز رخ شمع کسی گل چیدن
که چو پروانه بگرد سر محفل گردد

مرغ روح شهدا پر بهم بسته است
زهره کیست که گرد سر قاتل گردد

چون صدف طالعی از عقدهٔ مشکل دارم
که اگر آب خورم آبلهٔ دل گردد

داغ سوختهٔ خاک فراموشی باد
صایب آن روز که از یاد تو غافل گردد

اگر ز چهرهٔ داغم نقاب بردارند
جهانیان نظر از آفتاب بردارند

چنان مکن که بجان خودت گذارد عشق
نه دوستی است که دست از کباب بردارند

ز چشم شور تماشائیان مشو غافل
که رنگ نشأه ز روی شراب بردارند

ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شدند
که نخل موم من از آفتاب بردارند

اگر بمجلس روحانیان رسی صایب / بگو که قسمت ما را شراب بردازند

حسن آنروز که تشریف حیا می‌پوشید / عشق پیراهن یکرنگ وفا می‌پوشید

بال پروانه اگر پاس ادب را میداشت / شمع پیراهن فانوس چرا می‌پوشید

یاد آن قرب که آن شعلهٔ بی‌پروایی / بصلاح من یکرنگ قبا می‌پوشید

چه شد آن لطف که گر برگ گلی میخندید / زلف دامن بچراغ دل ما می‌پوشید

اینزمان دست زد بوسهٔ هر بوالهوس است / پشت دستی که رخ از رنگ حنا می‌پوشید

صایب امروز چو گل مست و گریبان‌چاکست / غنچهٔ من که رخ از باد صبا می‌پوشید

از نظر بگذرم که آن شکل و شمایل میرود / حاصل دریا و کان از دیده و دل میرود

در بیابانی که نعل شوق ما در آتش است / نقش پای ناقه پیشاپیش محمل میرود

کوچهٔ باغ زلف اگر پایان ندارد گو مدار / میتوان رفتن بمژگان هر کجا دل میرود

ورنه هر خاربن صیاد دام افکنده‌ایست / آهوی مغرور را بنگر چه غافل میرود

از زمین‌گیری برآ سنگ نشان خود مبین / جاده با افتادگی منزل بمنزل میرود

طعن نسیانم مزن شرم از رخ آیینه کن / خود ببین آن چهره هرگز از مقابل میرود

گر بفردوس از سر کوی تو صایب را برند / میرود اما چو مرغ نیم‌بسمل میرود

کی ز سیل گرمرو بر روی صحرا میرود / آنچه از مژگان تر بر چهرهٔ ما میرود

عشق را در کشور ما آب روی دیگر است / یوسف اینجا بر سر راه زلیخا میرود

بر امید وعدهٔ شب در میان لفظ او / روزگاری شد که روز از کیسهٔ ما میرود

رفتی و از بدگمانیهای عشق دوربین / تا تو می‌آیی بمجلس دل بصد جا میرود

بیشتر ارباب دنیا زر بمنعم میدهند / آب این بیحاصلان یکسر بدریا میرود

کی نهد صایب قدم بر دیدهٔ خونبار من / آنکه از رنگ حنایش خار در پا میرود

بهر فسرده لب خشک و چشم تر ندهند / قبول داغ محبت بهر جگر ندهند

بگو شمال ستم سر ز حکم عشق مپیچ / که هیچ رشتهٔ بیتاب را گهر ندهند

فراغبالی در تنگنای چرخ مخواه / همان بهست که در بیضه بال و پر ندهند

بریز بار تعلق که شاخهای درخت / نمیشوند سبکبار تا ثمر ندهند

ز روی تلخ مکافات زهر مسپارد / چه نعمتی است که کام مرا شکر ندهند

ترم ز طعنهٔ این زاهدان خشک ای کاش / چو صندلی نفروشند دردسر ندهند

چنان چکیدهٔ بخلند این گرانجانان / که نیم قطره بابرام نیشتر ندهند

چه شکوه میکنی از اشک تلخ خود صایب / ترا شرابی ازین خوشگوارتر ندهند

اهل همت بجز از خار و خس پل بسته‌اند / گوشهٔ دامان بدامان توکل بسته‌اند

از غبار لشکر خط خال رو گردان نشود / خوش دلی این غافلان بر زلف و کاکل بسته‌اند

فیض یکرنگی تماشا کن که گلچینان باغ / بارها از بال بلبل دستهٔ گل بسته‌اند

بر سفر کردن درین وادی دلیل روشن است / اینکه از شبنم جرس بر محمل گل بسته‌اند

بر نیاید شور صایب از شکرزار سخن / تا زبان طوطی خوش‌حرف آمل بسته‌اند

پنبه نبود که شد از سینهٔ افگار سفید / چشم داغم شده از شوق نمکزار سفید

در دیاری که تو از جلوه فروشان باشی	گل ز خجلت نشود بر سر بازار سفید
پیش من دم نتواند ز نظربازی زد	گرچه شد دیدهٔ یعقوب درین کار سفید
آنقدر همرهی از بخت سیه میخواهم	که کنم دیدهٔ خود در قدم یار سفید
سعی کن تا ز سیاهی دلت آید بیرون	همچو زاهد چه کنی جبهه و دستار سفید
صایب از دست مده جام می گلگون را	از شکوفه چو شود چادر گلزار سفید

خانه بر دوشی که سیر کوچهٔ زنجیر کرد	کی ز زنجیرش توان پابستهٔ تعمیر کرد
نشأهٔ مرگ آب زندگانی دیده است	دختر رز چون خضر صد نوجوان را پیر کرد
شعلهٔ گستاخ طرف دامن قاتل مباد	خون گرم ما که آتش کاری شمشیر کرد
پیش ازین از ننگ صنعت عشق فارغبال بود	کوهکن در عاشقی این آب را در شیر کرد
تنگ شد صایب از فیض محبت عاقبت	آه ما را عشق شمع خلوت تاثیر کرد

بر زمین از ناز زلف او چو دامان میکشید	بوی پیراهن سر خود در گریبان میکشید
طرهٔ شمشاد را در خاک و خون خواهم کشید	شانه پردستی در آن زلف پریشان میکشید
گر خزان بر چهره رنگی دارد از گلزار عشق	انتقام عندلیبان از گلستان میکشید
ما سبکروحان هوای سیب غبغب دیده ایم	سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشید
در حریم خلد اگر با حور همزانو شود	خاطر صایب بخوبان صفاهان میکشید

سرخوش از صحبت احباب کسی می آید	شعلهٔ طور ز دلسوزی خس می آید
ناکسی بین که سر از صحبت من می پیچد	سر زلفی که بدست همه کس می آید

ای گل شوخ که در شیشه گلابت کردند	هیچ یادت ز اسیران قفس می آید
روی گردان نشود صاف دل از دشمن خویش	آخر آیینه ببالین نفس می آید
صایب از گردش چرخ است فغان دلها	میرود محمل و آواز جرس می آید

وله

کلفت ز چرخ دیدهٔ بیدار میکشد	روزن ز دود بیشتر آزار میکشد
آیینه ام ز روشنی آزار میکشد	خاطر بسیر سبزه ز زنگار میکشد
این بوستان کیست که مژگان آفتاب	چون خار گردن از سر دیوار میکشد
درماندهٔ ملایمت من شده است خصم	اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد
با زاهدان خشک مگو حرف حق بلند	منصور را ببین که چه از دار میکشد
از بس گزیده شد دلم از گفتگوی خلق	خود را بگوشهٔ دهن مار میکشد
بی نقش شو که آینهٔ روی آن نگار	از طوطیان گرانی زنگار میکشد
هموار زود میشود از نقش دلپذیر	هر سختی که تیشه ز کهسار میکشد
خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط	آخر میان ما و تو دیوار میکشد
محنت بود بقدر بصیرت درین بساط	سوزن ز پای راهروان خار میکشد
ایمن ز کجروان نتوان شد بهیچ حال	خط بر زبان ز رفتن خود مار میکشد
خوار است قسمت گل بیخار بیشتر	صایب ز حسن خلق خود آزار میکشد

خوش آن گروه که مست پیالهٔ یکدگرند	ز جوش گرمی آغوش یکدگرند
نمی زنند بسنگ شکست گوهر هم	بی رواج متاع دکان یکدگرند
زنند بر سر هم گل ز مصرع رنگین	ز فکر تازه گل بوستان یکدگرند

سخن ز آتش جو گردند تیغ الماسند
زنند چو طبع بلندی فسان یکدگر کنند

ز خوان رزق بیک نان چشم دوخته‌اند
چو داغ لاله بخون مهمان یکدگر کنند

فتادگان بفلک سر فرو نمی آرند
که از بلندی طبع آسمان یکدگر کنند

یکیست گرمی گفتارها و پروانه
چو شمع سوخته جانان زبان یکدگر کنند

درآمدم چو بمجلس سپند جای نمود
ستاره سوختگان قدردان یکدگر کنند

بغیر صایب و معصوم نکته سنج و کلیم
دگر که زاهل سخن قدردان یکدگر کنند

حسن خط با حسن خلق و مردمی انبار شد
رفته رفته آخر حسنش سر آغاز شد

حرفی از گیرایی مژگان او گر دم رقم
نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد

بلبل با گر چنین گرم نواسنجی شود
تخم گل خواهد سپند شعله آواز شد

تا بر آمد بر سپهر شاخ گلچینش ربود
شوخی گل چون شرر آخر بیک پرواز شد

بسکه حسرتها از نگین دل بروی هم نهاد
رفته رفته سینه‌ام چون کلبه بزاز شد

صایب از خون جگر خوردن نیاسودم دمی
تا بروی داغ همچون لاله چشمم باز شد

ز دین ناقصم از سبحه استغفار برخیزد
ز ننگ کفر من موبر تن زنار برخیزد

بگیر از آتش سوزنده تعلیم سبکروحی
که با آن سرکشی در پیش پای خار برخیزد

بخود چون مار می‌پیچم ز رشک زلف کی باشد
که این ابر سیه از دامن گلزار برخیزد

اگر وصف سر زلف تو در طومار بنویسم
چو شمع کشته دود از سر طومار برخیزد

چنین کافتادم از طاق دل نشو و نما مشکل
که مور بیکرم چون کاه از دیوار برخیزد

ز طرز تازه صایب داغ داری نکته سنجان را
عجب دارم گر آن کس چون تو خوش گفتار برخیزد

چو حلقه بر در دل شوق اصفهان زند
سرشک بر صف مژگان خونچکان زنند

فغان که بلبل مست مرا کشاکش دام
نهشت یک نفس خوش بگلستان زنند

حرام باد بر آن سنگدل سراسر باغ
که زخم خار خورد گل بباغبان زنند

چمن طرازی باد صبا شود معلوم
دو روز بلبل اگر تن در آشیان زنند

ز حرف دشمنی روزگار می آید
که سنگ سرمه بمنقار طوطیان زنند

کنار صبح ز خون شفق لبالب شد
سزای آنکه دم خوش درین جهان زنند

چه دولتیست که صایب ز هند بر گردد
سراسری دو ببازار اصفهان زنند

تا بکی مردم چشم هدف خار بود
رگ من جاده نشتر آزار بود

همچنان در ته دیوار شکسته است تنم
اگرم بال هما طره دستار بود

چند در کوی تو ای خانه برانداز وفا
نامه‌ام در بغل رخنه دیوار بود

نتوان حرف کشید از لب ما چون لب جام
ساکن میکده شرط است که ستار بود

ثمر پخته نگیرد سر شاخ قرار
سر منصور ز خامیست که بر دار بود

تازه و تر برساند بهارش صایب
گل اگر در قفس مرغ گرفتار بود

لاله از رشک رخت خون جگر میگرید
آتش از گرمی خوی تو شرر میگرید

سنگ را گریه بجان سختی فرهاد آید
آن نه چشمه است که در کوه و کمر میگرید

حلقه زد تا خط شبرنگ بگرد رخ او
ناله چون حلقه ماتم بقصبه میگرید

بر تهی دستی خود بیش ز گوهر آتش
بسر دامان صدف مانده گهر میگرید

نیستم شمع که یکرنگ بود گریه من
هر سر مو بتنم رنگ دگر میگرید

دیدهٔ گریه‌شناسی اگرت در سر هست
شمع بسیار بدرد و باثر میگرید

شرمت آید که بری ابر بهاری را نام
گریه بینی تو که صایب چه قدر میگرید

آب حیوان دید لعلت را و ایمان تازه کرد
از دهان موج بیتابانه صد خمیازه کرد

از پریشان گردی گلشن بهم پاشیده بود
دام اوراق پر و بال مرا شیرازه کرد

خندهٔ شادی چه میجوی درین بستانسرا
گل تمامی عمر خود را صرف یک خمیازه کرد

شرکت فیض شهادت برنتابد رشک عشق
کشتن پرویز داغ کوهکن را تازه کرد

با بزرگان باش صایب تا شوی نام بلند
خم فلاطون را درین عالم بلند آوازه کرد

عرق ز شرم تو بر روی آفتاب دوید
ز شوق لعل تو خون در رگ شراب دوید

دهان تنگ تو بر ذره کار تنگ گرفت
غبار خط تو بر روی آفتاب دوید

نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت
عرق بچهرهٔ آتش باضطراب دوید

پی شکستن دل قطره زن چو حباب
که همچو موج توانی بروی آب دوید

نسیم صبح قیامت وزید و بیهوشم
چه نشأه بود که زو بر من خراب دوید

ز گریه دوستی آتش بخرمنم افتاد
بروی آتش اگر گریه کباب دوید

چو صایب این غزل تازه خواند در مجلس
سپند بر سر آتش باضطراب دوید

نقاب چهره چو آن زلف مشکفام کند
صباح آینه را تیره‌تر ز شام کند

مرا ز دام رها کن که آن شکسته پرم
که کار ناخنه بالم بچشم دام کند

ز بال فاخته سرو تو سایبان دارد
بهر طرف که چو آب روان خرام کند

امیدوار چنانم که عشق زخم مرا
رفو برشتهٔ آن زلف مشکفام کند

بلندبخت حریفی که همچو شیشهٔ می
سر اطاعت خود وقف خط جام کند

چو شانه گر دل صد چاک صد زبان گردد
ز زلف او نتواند سخن تمام کند

سترد نام مرا صایب از صحیفهٔ دل
خدا را کسی این ظلم را چه نام کند

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند
از غبار خاطر مجنون بیابان ساختند

زلف کافرکیش او گردی که از دامان فشاند
خاکبازان عمارت کافرستان ساختند

در سر آن زلف جان عالمی بر باد رفت
آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند

دست شستند از حیات خود بآب زندگی
نقد جان جمعی که صرف تیغ جانان ساختند

هر کجا دیوانهٔ را دید از جا میرود
شیشهٔ دل را مگر از سنگ طفلان ساختند

میزند موج قیامت سینهای زخمدار
زلف مشکین که را دیگر پریشان ساختند

گریهٔ زندانی افلاک از هم نگسلد
وای بر شمعی که بهر شبستان ساختند

خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان
تیغ سیراب ترا روزی که عریان ساختند

در لباس دشمنی کردند با ما دوستی
شور چشمانی که داغ ما نمکدان ساختند

از هوسناکان حذر کن کاین گروه بی‌ادب
مصر را بر یوسف بجرم زندان ساختند

میتوان دامان بوی گل گرفت از دست باد
وای بر جمعی که وقت خود پریشان ساختند

وه چه صیادی که از سهم تو شیران جهان
هم ز پهلوی نزار خود نیستان ساختند

همچو مژگان سالها دست دعا بر داشتم
تا مرا همدم عا چون چشم حیران ساختند

اهل دل چون ما امید از دامن مطلب شستند
همچو دست غنچه صایب با گریبان ساختند

دل آگاه زتن فکر رهایی دارد — از رفیقی که گرانست جدایی دارد
زاهد ساده دل ما چه قدر مرحوست — جنت امید ز طاعات ریایی دارد
دل بخط نقل مکان کرد از آن حلقه زلف — میتوان یافت که انداز رهایی دارد
دل بمطلب زنگاه غلط انداز رسید — این هدف طالعی از تیر هوایی دارد
گل که از برگ سراپا لب رنگین سخنست — طمع بوسه از آن دست حنایی دارد
آفتاب از مه نو کاسه دریوزه بکف — نور از آن صبح بناگوش گدایی دارد
زشت در مرتبه خویش ز زیبا کم نیست — هرچه را مینگری حسن خدایی دارد
نیست ممکن که ز کارش گرهی باز شود — ره نوردی که غم آبله پایی دارد
دور گردان وفا را غم نزدیکان نیست — ورنه از زلف دل ما چه جدایی دارد
کاش آن ترک ستمکار بقرآن میداشت — اعتقادی که بدیوان نوایی دارد
چون طمع لازم ارباب سخن افتاده است — صایب انصافی از احباب گدایی دارد

اگر طوفان چشم خونفشان من برون آید — کجا از عهده خواب گران من برون آید
زهی غفلت که با این شستکاری چشم آن دارم — که یوسف از غبار کاروان من برون آید
پر پروانه گردد پرده گوش آسمانها را — ز لب چون ناله آتش عنان من برون آید
نفس چون مشک سوزد در جگر وحشی غزالان را — بقصد صید چون ابرو کمان من برون آید
نگه چون اشک گردد آب در چشم تماشایی — باین شرم و حیا گر دلستان من برون آید
رگ خامی سراسر سوزد چون شمع در جانم — اگر چون شمع آتش از دهان من برون آید
ز جوش گل رگ لعلست هر خاری ز دیوارم — تماشایی چسان از بوستان من برون آید
ز مغز خاک از شوق خدنگ آن کمان ابرو — گریبان چاک چون صبح استخوان من برون آید
حلاوت میچکد چون طوطیان از لب ز گفتارم — بدل چسبد حدیثی کز زبان من برون آید

سری که در ره او بی کلاه میگردد — فلک سوار چو خورشید و ماه میگردد
ز داغ لاله سیراب میتوان دریافت — که دل ز باده گلگون سیاه میگردد
مبر ز روی خسان آب روی خود زنهار — که کهربا سبک از برگ کاه میگردد
ز رهبران چه توقع ز همرهان چه امید — مرا که نقش قدم سنگ راه میگردد
سیاه خیمه لیلیست پیش اهل جنون — دلی که سرمه ز برق نگاه میگردد
ز شرم عارض او نام ماه حلقه کند — نه هاله است که بر دور ماه میگردد
بخجلت گنه از عذر صلح کن صایب — که عذر بیش گریبان گناه میگردد

خوش آن زمان که در آیی ز در شراب آلود — ز خواب ناز گران همچو چشم خواب آلود
چو شیشه خشک بود آب خضر در کامش — کسی که بوسه گرفت از لب شراب آلود
فغان که شرم محبت امان نداد مرا — که دیده آب دهم زان رخ حجاب آلود
ز بخت خفته مکن شکوه در طریقت عشق — که بخت خفته در اینجاست چشم خواب آلود
مگر در آینه جام عکس خود را دید — که رنگ عارض ساقیست آفتاب آلود
هزار خانه رساند بآب در یکدم — رخی که از عرق شرم شد گلاب آلود
شراب صرف بود زهر ناتوانان را — خوشم که لطف نکویان بود عتاب آلود
بگریه کوش که از داغ می نگردد پاک — بهیچ آب دگر دامن شراب آلود
بشوی از دل صایب غبار غم زان پیش — که آب لعل تو از خط شود تراب آلود

شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد	زان تیغ الحذر که ازو آب میچکد
تا خون آرزو نشود خشک در جگر	خامی ازین کباب چو خوناب میچکد
سیری ز آب نیست جگرهای تشنه را	کی خون ما ز خنجر سیراب میچکد
سوراخ میکند جگر سنگ خاره را	خونابهٔ که از دل بیتاب میچکد
بیداری منست که چون چشم مست یار	گاهی ازو خمار و گهی خواب میچکد
امروز نیست چشم مرا اشک لاله گون	زین زخم عمرهاست که خوناب میچکد
در کوی میکشان نبود راه بخل را	اینجا ز دست خشک سبو آب میچکد
بی چشم زخم مصرع رنگین صایبست	تیغ برهنهٔ که ازو آب میچکد

سودای عشق ما را بی نام و بی نشان کرد	از ما چه میتوان برد با ما چه میتوان کرد
از خواب غفلت ما در سنگ چون شرر ماند	شوقی که کوهسار ابر سبکعنان کرد
امید خانه سازی از عاشقان مدارید	از خار خار نتوان سامان آشیان کرد
شوری که در دل ماست شوقی که در سر ماست	از سنگ میتواند سرچشمه‌ها روان کرد
شیرین کلامی ما کاری که کرد با ما	چون خواب صبح ما را در دیده‌ها گران کرد
ای ابر بیمروت تا چند خشک مغزی	ما را غبار خاطر از دیده‌ها نهان کرد
سررشتهٔ تأمل هرکس که داد از دست	چون شمع صایب آخر سر در سر زبان کرد

مرا تعجب ازان پر حجاب می آید	که در خیال حسبان بی حجاب می آید
قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط	چو عاملی که بپای حساب می آید
ز روی گرم تو دلها چنان ملایم شد	که زخم آینه بر سم چو آب می آید

ز نغمه مستی می میکنند مخموران	درین چمن ز هوا کار آب می آید
مگر ز توبه پشیمان شد آن بهار امید	که رنگ رفته بروی شراب می آید
بر چگونه کشم آن میان نازک را	که در خیال بصد پیچ و تاب می آید
مگر ز صبح بناگوش یار نور گرفت	که بوی یاسمن از ماهتاب می آید
حریف عشق نگردید پردهٔ ناموس	کجا نهفتن بحر از حباب می آید
ز خط یار نظر بستن اختیاری نیست	که از مطالعه بیخواست خواب می آید
جز اینکه کرد برآورد ز هستیم صایب	دگر چه زین دل پر اضطراب می آید

آزادگان کجا غم دستار میخورند	این پردلان قسم بسر دار میخورند
آنانکه ره بنقطهٔ توحید برده اند	از دل همیشه دانه چو پرگار میخورند
حیرانیان عشق چو شبنم درین چمن	روزی ز راه دیدهٔ بیدار میخورند
از نشاء شراب صبوحی چه غافلند	جمعی که باده را بشب تار میخورند
بر لوح دل چو مصرع رنگین کنند نقش	رندان که باده بر سر بازار میخورند
طوطی بزهر غوطه زد از حرف شکرین	مردم همان فریب ز گفتار میخورند
بگذر ز خون من که طبیبان مهربان	گاهی ز لطف شربت بیمار میخورند
صایب هزار بار به از آب زندگیست	خونی که عاشقان بشب تار میخورند

[illegible]

سیر حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد	سفر آینه را رو بقفا خواهی کرد
گر بدانی که چه مشتاق باغوش توام	نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد
تو که در خانهٔ آیینه نداری آرام	در دل و دیدهٔ من خانه کجا خواهی کرد

وقت نازکتر از ان موی میان گردیده است
رحم اگر بر دل صد پارهٔ ما خواهی کرد

با رخ ساده کنی خون دل پرگار ازا
در زمان خط شبرنگ چها خواهی کرد

پای سیمین مکن آلوده به نقش و نگار
گر گذر بر سر خاک شهدا خواهی کرد

دل بیقید تو زندان فراموشانست
صایب دلشده را یاد کجا خواهی کرد

بزخم کهنه شور از زخمهای تازه می افتد
خمار آلود از خمیازه در خمیازه می افتد

محیطی را حبابی چون تواند در گره بستن
نگنجد در نظر حسنی که بی اندازه می افتد

بدلتنگی قناعت کن که چون افتاد دل نازک
بشکرخنده چون غنچه از شیرازه می افتد

زما نتوان بخودداری نهفتن میکشیها را
بروی کار زود این بخیه از خمیازه می افتد

نه هر کس مصرعی موزون کند مشهور میگردد
ز صد بلبل یکی صایب بلند آوازه می افتد

بیخبر از در من یار مگر باز آید
ورنه آن صبر که دارد که خبر باز آید

در تماشای تو از کار دل خون شده ام
نچنان رفت که دیگر ز سفر باز آید

زان خوشم با دل صد چاک که آن سرو روان
هر نفس در دلم از راه دگر باز آید

شادی قافلهٔ مصر بگردش نرسد
هر کرا چون تو عزیزی ز سفر باز آید

استخوانش بهما شهپر اقبال دهد
کشته را که خدنگ تو ببر باز آید

دل بفکر تن افسرده کجا می افتد
بچه امید باین سنگ شرر باز آید

هست امید که برگردد از ان چهره نگاه
شبنم از چشمهٔ خورشید اگر باز آید

سفر نکهت گل را نبود برگشتن
از دل رفته محالست خبر باز آید

بادهٔ شب نربوده است چنان صایب را
که بخود از نفس سرد سحر باز آید

مرا پیغام لطفی از زبان خامه بس باشد
شب امیدواری را سواد نامه بس باشد

بمکتوبی حیات رفتهٔ من باز می آید
مرا صور قیامت از صریر خامه بس باشد

بآهی میتوان دل را ز مطلبها تهی کردن
که یک قاصد برای بردن صد نامه بس باشد

ز یک فریاد بیتابانه صد فریاد میخیزد
سپندی از برای گرمی هنگامه بس باشد

باندک سختی دل چاک میگردد سخنور را
که روی سخت ناخن بهر شق خامه بس باشد

مکن اسراف در اسباب شید و زرق ای زاهد
که چندین مرده را آن گنبد عمامه بس باشد

چه در تحصیل بوی خوش نفس چون عود میسوزی
نسیم خلق مردان را عبیر جامه بس باشد

پریشان میکند اندک غمی وقت سخنور را
که یک مو بهر تشویش دماغ خامه بس باشد

گرفتم ترک دلدار از هجوم بوالهوس صایب
ایاز خاص را عیب قبول عامه بس باشد

سفیدی پرده دار چشم خون پالا نمیگردد
کف دریا ز طوفان مانع دریا نمیگردد

ز شوق پای بوس بحر در سر آتشی دارم
که سیل من غبار آلود از صحرا نمیگردد

بصد امید کردم صیقلی دل را ندانستم
که در آیینه آن آیینه رو پیدا نمیگردد

ز تنهایی دل خود میخورد خو کردهٔ صحبت
بخود هر کس که گردید آشنا تنها نمیگردد

ز تصویر دل شیرین بخود چون بید میلرزم
وگرنه تیشهٔ من کند از خارا نمیگردد

بگرمی آورد آبی بروی کار ما ورنه
باب زندگانی آسیای ما نمیگردد

ندارد موشکافی حاصلی غیر از پریشانی
نپوشد تا نظر از خود کسی بینا نمیگردد

ندارد راه در دلهای قانع شورش دنیا
که هرگز آب گوهر تلخ از دریا نمیگردد

اگر ذوق سخن داری دل خود ساده کن صایب
که بی آیینه هرگز طوطی گویا نمیگردد

از چشم و دل کی آن گل سیراب بگذرد / خودبین کجا ز آینه و آب بگذرد
در سینه‌های صاف نگیرد قرار دل / زود از بساط آینه سیماب بگذرد
چون آب شور کام جهان تشنگی فزاست / سیراب تشنه که ازین آب بگذرد
در جوی شیر کاسه بخون جگر زند / از می کسی که در شب مهتاب بگذرد
ظلمت زندگانی روشندلان چو شمع / جایی بغیر گوشهٔ محراب بگذرد
پیری بصد شتاب جوانی ز من گذشت / پل را ندیده ام که ز سیلاب بگذرد
چون موسم شباب دم صبح شیب را / صایب روا مدار که در خواب بگذرد

در گنه اشک ندامت ز جگر برخیزد / این سحابیست که از دامن تر برخیزد
باده در چشم و دل پاک پریزاد شود / قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد
بشکر یا بنوای شکرین پیوندد / هر که از خاک چو نی بسته کمر برخیزد
از حریصان نرود حرص زر و سیم بمرگ / تشنه از خواب همان تشنه جگر برخیزد
غفلت نفس دوبالا شود از موی سفید / سنگ محالست که از خواب سحر برخیزد

حقوق خدمت اگر در حساب خواهد بود / ز اشک من دل عالم کباب خواهد بود
اگرچه پای سفر نیست جسم زار مرا / سرشک من همه جا در رکاب خواهد بود
عیان مباش چو شبنم ز آب گشتن دل / که عینک نظر آفتاب خواهد بود
چو رشته دانهٔ دام تو میشود گوهر / اگر کمند تو از پیچ و تاب خواهد بود
امید لطف بخط داشتم ندانستم / که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود
برگ دست ستمگر نمیشود کوتاه / که تیر را پر و بال از عقاب خواهد بود

ز آب گشته

ز آب گشتن دل خون خود مخور صایب / چو گل ز پوست برآید گلاب خواهد بود

مرا بمیکده هرکس که راه بنماید / در بهشت برویش خدای بگشاید
بجز قلمرو مازندران کجا دیگر / کلاه گوشهٔ مینا بابر میساید
دران دیار اقامت مکن که از سردی / زبان آتش سوزان بزینهار آید
بیا بکشور مازندران که در سرما / بغیر آتش می آتشی نمی باید
بجای باده مگر بحر را کشم بر سر / که می ز عهدهٔ این ابر برنمی آید
اگرچه از دل سنگین دلبران سازند / بنای توبه درین بوم و بر نمی پاید
باین دیار طرب خیز چشم بد مرساد / که کار باده ز کیفیت هوا آید
مرا ز تجربه کاران نصیحتی یادست / که توبه نامه بخط شکسته می باید
حدیث خوبی مازندران و اشرف را / زبان کوته صایب چه شرح فرماید

دین و دل در کار آن زلف دو تا خواهیم کرد / عمر اگر باشد بعهد خود وفا خواهیم کرد
قصهٔ شبهای هجران نیست اینجا گفتنی / روز محشر این سر طومار وا خواهیم کرد
چشم ما چون شبنم گل لایق دیدار نیست / صلح از آن گلشن ببوی آشنا خواهیم کرد
رعشه بر بازوی موج افتاده در دریای عشق / ما باین بی دست و پایی چون شنا خواهیم کرد
شبنم گل تکمهٔ پیراهن خورشید شد / ما بمیدانیم کی نشو و نما خواهیم کرد
آنچه از آب و گل مازندران برما گذشت / گرد و خاک اصفهان را توتیا خواهیم کرد
هر نمازی کز صراحی در صفاهان فوت شد / بی هوای ابر در اشرف قضا خواهیم کرد
کیمیای صبر صایب خون آهو مشک ساخت / نفس رهزن را بنصحت رهنما خواهیم کرد

خواری از اغیار بهر یار می باید کشید / نازِ خورشید از در و دیوار می باید کشید

عالم آب از نسیمی میخورد بر یکدگر / در سر مستی نفس هشیار می باید کشید

صبح اگر نتوانی از مستی ز جا برخاستن / تا بآهی از دل افگار می باید کشید

سینهٔ دریای رحمت نیست جای دم زدن / رطل مالامال را یکبار می باید کشید

شیشهٔ ناموس را بر طاق میباید گذاشت / بعد از آن پیمانهٔ سرشار می باید کشید

جام چون خورشید میباید گرفت از [illegible] / بر زمین چون صبحدم دستار می باید کشید

از زمین شور آب تلخ می آید برون / بید ما خار از خود آزار می باید کشید

نیست بوی آشنا در آب غربت بیش ازین / از نسیم صبح بوی یار می باید کشید

یا چو مردان گام می باید زدن در راه عشق / یا ز پای ره نوردان خار می باید کشید

تا که همرنگ روی او شود خورشید را / از شفق خونابه بسیار می باید کشید

روی تلخ بحر را گوهر تلافی میکند / تلخی از معشوق شیرین کار می باید کشید

جان ز سنگ و دل ز آهن کن با نازک دلی / زحمت خار از گل بیخار می باید کشید

تا درین باغی بشکر اینکه داری برگ و بار / برگ می باید فشاند و بار می باید کشید

آب از سرچشمهٔ صایب لذت دیگر دهد / باده را در خانهٔ خمار می باید کشید

چه شد که دامن یار از کفم رها گردید / که بوی گل نتواند ز گل جدا گردید

ز بیخودی چو عنان گسسته رفت از دست / ببوی زلف تو هر کس آشنا گردید

نسیم عهد که یا رب گذشت ازین گلشن / که سر بسبز گل این باغ بیوفا گردید

مرا بگوشهٔ چشم عنایتی دریاب / که استخوان من از سنگ توتیا گردید

ز ریزش دل من اندکی خبر دارد / کسی که دامن گل از کفش رها گردید

چو ماه عید بانگشت می نمایندم / ز بار درد اگر قامتم دوتا گردید

از آن زمان که مرا عشق زیر بار کشید / قد خمیدهٔ من قبلهٔ دعا گردید

هزار خانهٔ آغوش را بخاک نشاند / ترا بخانهٔ زین هر که رهنما گردید

چسان ز میکده مخمور بگذرم صایب / نمیتوان لب بحر تشنه وا گردید

هر لحظه ترا حسن بصد رنگ برآرد / از دست تو دل کس بچه نیرنگ برآرد

محتاج بمی نیست رخ لاله عذاران / این جام ز خود بادهٔ گلرنگ برآرد

وقتست درین انجمن از شکوه لبها / چون پسته زبان در دهنم زنگ برآرد

از چوب گل و سایهٔ بیدست بهارش / عشق تو کسی را که ز فرهنگ برآرد

محتاج بکاوش نشود چشمهٔ عمرش / هر کس بخراش دل ما چنگ برآرد

بسیار شگفته است هوای چمن امروز / ترسیم که ما را ز دل تنگ برآرد

صایب شود امروز ترا آینه بیرنگ / کان چهرهٔ روشن خط شبرنگ برآرد

بمستی آه خون آلود از دل شبگیر خیزد / که خونبار است هر ابری که از دامان تر خیزد

بآهی میتواند خواست عذر نارسائیها / ز مستی هر که نتواند ز جای خود سحر خیزد

نه از صیقل گشادی شد نه از روشنگر آمد وی / مگر در آب شستن زنگ ازین آیینه برخیزد

چنان ترسیده ام از آشنایان جهان چشم / که بیرون میروم از خویش چون آواز در خیزد

مکن با بیخودی اندیشه از هنگامهٔ محشر / که هر کس بیخبر از پا در آید بیخبر خیزد

ز فیض سرمهٔ آسمانی ز لبها ببند / سبکروحی که پیش از صبحدم از خواب برخیزد

شود گر جذبهٔ توفیق صایب دستگیر من / چنان برخیزم از دنیا که آهی از جگر خیزد

جذبهٔ عاشق اثر در سنگ خارا میکند
کوهکن معشوق خود از سنگ پیدا میکند

هر که آن لبهای میگون را تماشا میکند
چشم میپوشد ز حیرانی دهن وا میکند

وله

از نگاهی میدهد جان چشم او عشاق را
نرگس بیمار اینجا کار عیسی میکند

روی آتشناک خون بوسه می‌آرد بجوش
جلوهٔ مستانه حشر آرزو ها میکند

بیحجابی آرزو را میکند مطلق عنان
خندهٔ گل دست گلچین را بجود وا میکند

چون گل از خمیازهٔ آغوش میریزد بهم
هر که آن سرو خرامان را تماشا میکند

از صراحی گردنان دارد کسی را در نظر
شاخ گل دستی که در گلزار بالا میکند

آنکه رو در خلوت آیینه تنها کرده است
کاش میدانست تنهایی چه با ما میکند

بر سر خاری چو مجنون گردنی افراخته است
ناقهٔ لیلی کمر آهنگ صحرا میکند

دامن همت بدست آور درین بستان که سرو
طی راه عالم بالا بیک پا میکند

کار روشن گوهران هرگز نیفتد در گره
کشتی می بادبان از ابر پیدا میکند

صایب این حسن سامانی که من دیدم ازو
دیدهٔ آیینه را سیر از تماشا میکند

آن لب رنگین سخن بیخواست گویا میشود
غنچه چون افتاد بازیگوش خود وا میشود

کوهکن در بیستون چون تیشه سر بالا کرد
کار چون شیرین فتد خود کار فرما میشود

نیست از ما راه چندان تا جهان اتحاد
شست چون کردد ره از خود سیل دریا میشود

روز بازار زر قلبست شبهای سیاه
بیشتر در لهای غافل خرج دنیا میشود

در جوانی حرص دنیا از دل خود دور کن
ورنه از قد دوتا این غم دوبالا میشود

مهر خاموشی نمیگردد حجاب راز عشق
بوی گل در زیر چندین پرده رسوا میشود

بر نمیدارد نظر صایب ز پشت پای خود
هر که چون نرگس درین گلزار بینا میشود

دل چون تهی از درد و غم یار توان کرد
این ظلم حسابان بر دل افکار توان کرد

هر دل که پر از خون شود از داغ عزیزان
از گریه محالست سبکبار توان کرد

این درد نه دردیست که بیرون رود از دل
این داغ نه داغیست که هموار توان کرد

آن صبر نداریم که خاموش نشینیم
آن زهره نداریم که اظهار توان کرد

ما بیخبران نقش سراپردهٔ خوابیم
ما را چه خیالست که بیدار توان کرد

چون لاله درین سبز چمن داغ جگر سوز
تحصیل بخونابهٔ بسیار توان کرد

اکنون که خبردار شد از چاشنی درد
مشکل که علاج دل بیمار توان کرد

دستی که بگل آلوده شد از سبحهٔ تزویر
چون در کمر رشتهٔ زنار توان کرد

غم نیز ز بیتابی ما روی نهان کرد
صایب بچه تسکین دل زار توان کرد

از روزن عالم غیبست فتوحات
چون قطع امید از دگران زود توان کرد

بمستی از ته دل آدمی خشنود می باشد
نشاط هوشیاران قلب روی اندود می باشد

زیان نقصان ندارد مایه داران مروت را
فرومایه است هر کس دیده اش بر سود می باشد

ز فیض چشم خونین در بیابانیست حیرانم
که آنجا هر سیاهی کعبهٔ مقصود می باشد

تو کز فیض شهادت غافلی سیر گلستان کن
که ما را شاخ گل شمشیر خون آلود می باشد

نشد دست ز افشاندن مهر را خاک از فرو رفتن
نمیریزد ز هم دستی که صاحب جود می باشد

تفاوت نیست پیش بلبلان در خردهای گل
بچشم عارفان هر اختری مسعود می باشد

حریص از بیقراری نقد خود در نسیه میبازد
دل خرسند را هر نسیه موجود می باشد

مآل کفر و ایمانرا نمیدانم همین دانم
که هر کس عشق ورزد عاقبت محمود می باشد

بغیر از درد و داغ عشق صایب هر چه اندوزی
ببازار قیامت سر بسر نابود می باشد

همین سرگشتگی چشم حریص از مال می‌بیند	چه آسایش ز خرمن دیدهٔ غربال می‌بیند
جهان چون چشم سوزن میشود در چشم کوته‌بین	اگر کوتاهی در رشتهٔ آمال می‌بیند
اجل بار گرانباران دنیا را سبک سازد	بود در خواب اگر آسایشی حمال می‌بیند
نگیرد آب گوهر جای گرد خاکساری را	بدریا متصل سیل و در دنبال می‌بیند
نماند از عمر یکدم خواجهٔ مغرور را افزون	ز غفلت همچنان مستقبل احوال می‌بیند
بناکامی بسازد از چشمهٔ حیوان که اسکندر	ز ظلمت زنگ بر آیینهٔ اقبال می‌بیند
کجا صایب شود همخانه با من عشوه پردازی	که در آیینه با صد ناز در تمثال می‌بیند

عجب دارم که یار این بیسامان را بیاد آرد	چه افتاده است کس خواب پریشان را بیاد آرد
فراموشی ز یاران لازم افتاده است دولت را	کجا بر چرخ عیسی دردمندان را بیاد آرد
نه پیوند داغ دشمن کامی از ایام آگاهی	که در ایام دولت دوستداران را بیاد آرد
بکام از نعمتی مشهور گردد ناجوانمردی	که با درد جگر سوز تو درمان را بیاد آرد
سزای خاکمال انتقام است آن دل غافل	که با دریای رحمت کرده عصیان را بیاد آرد
چو مور آنکس که از ملک قناعت گوشه‌ای دارد	زهی غفلت اگر ملک سلیمان را بیاد آرد
وطن را خواری اخوان کند خاک فراموشان	عزیز مصر هیهات است کنعان را بیاد آرد
ز کنعان روی در دیوار زندان آورد صایب	چو یوسف سیلی بیداد اخوان را بیاد آرد

پیش ازین بوی تو عالم در دل دیوانه بود	کعبهٔ اول سنگ صندل سای این بتخانه بود
مطرب از خود داشت جوش سینه گلهای باغ	نالهٔ بلبل درین بستانسرا بیگانه بود
عشق ازین هنگامه مطلب جز شکست دل نداشت	گردش نه آسیا از بهر این یکدانه بود

یاد ایامی که نور شمع با آن سرکشی	زیر بال پیراهن فانوس پروانه بود
اینزمان ویرانه از خواری نقاب گنج شد	پیش ازین گنج از عزیزی پردهٔ ویرانه بود
کشتی انصاف را اکنون بخشکی بسته‌اند	پیش ازین دور فلکها گردش پیمانه بود
عشق تا بر روی تعلیم و دماغ درس داشت	سرنوشت آسمانها ابجد طفلانه بود
عشق تا مهر خموشی عقل را بر لب نزد	هر دو عالم چشم خواب‌آلود این افسانه بود
باده مطرب داشت از جوش نشاط خویشتن	تا سر پرشور صایب فرش این میخانه بود

آه از آن روزی که عاشق شکوه را سر واکند	مهر بر دارد ز لب دیوان محشر واکند
گل درین گلزار میریزد ز استغنا بخاک	نامهٔ ما را که از بال کبوتر واکند
میتوان زیر فلک آهی بکام دل کشید	بال اگر در بیضهٔ فولاد جوهر واکند
بر شکوه دل فلک در غنچه خسبی تنگ بود	آه از آن روزی که این سیمرغ شهپر واکند
گوهر داغ بود در قید تن ناسفته است	از صدف بیرون چو آید چشم گوهر واکند
من گرفتم بگذرد از پا شود ناخن ز موج	نیست ممکن عقده‌ای از کار گوهر واکند
کاروان شوق هیهات است از هم بگسلد	موج در هر جنبشی آغوش دیگر واکند
شکوهٔ دل را بآه سرد صایب میبرم	غنچه در پیش نسیم صبح دفتر واکند

چند بتوان بانگ نای و قلقل مینا شنید	گاه گاهی مصرعی هم میتوان از ما شنید
چون بلبل میرسی چون گل سراپا گوش شو	نالهٔ عشاق را نتوان باستغنا شنید
نیست ممکن آه را دیگر عنانداری کند	هر که آواز شکست شیشهٔ دلها شنید
سخت جانان ترجمان نالهٔ یکدیگرند	نالهٔ فرهاد را می باید از خارا شنید

همچو کوه قاف پا برجای می باید ولی   تا تواند نالهٔ تنهایی عنقا شنید
میتوان از حلقهای دیدهٔ من همچو نی   گوش اگر باشد هزاران نالهٔ رسوا شنید
جای حیرت نیست با مجمر اگر آید برقص   نالهٔ گرمی که آتش از سپند ما شنید
همچو دف گر میتوانی پهن کردن گوش را   ناله از ما میتوان چون نی ز سر تا پا شنید
ناله گز درد خیزد میکند در دل اثر   بر جنون زد هر که صایب ناله از ما شنید

تسکین دل بشور محبت نمیشود   این داغ خوش نمک بقیامت نمیشود
لیلی عنان گسسته بصحرا نهاد روی   تمکین حریف جذب محبت نمیشود
در اشک تلخ نیست کمی دیدهٔ مرا   دستم دو چار دامن فرصت نمیشود
در کوهسار شورش سیل است بیشتر   اصلاح ما بسنگ ملامت نمیشود
فانوس شمع را نتواند نهفته داشت   چشم حسود پردهٔ شهرت نمیشود
مسند بروی دست سلیمان فکند مور   خواری نصیب اهل قناعت نمیشود
از آرزوست خواب پریشان دل تمام   تا نقش هست آینه خلوت نمیشود
از آب تیغ دانهٔ ما سبز میشود   قطع امید ما بشهادت نمیشود
بیدار گشت سبزهٔ خوابیده از سحاب   از می علاج زنگ کدورت نمیشود
شمعی که دیده است سرانجام خامشی   ممنون هیچ دست حمایت نمیشود
صایب ز خود برآی که حسن سخن غریب   بی خار کال وادی غربت نمیشود

ز خود برآمدگان رستگار می باشند   ز دار و گیر جهان بر کنار می باشند
ز دل غبار هوس دور کن که مه رویان   هلاک آینهٔ بیغبار می باشند

اگر دهند دو عالم بمطربی مستان   همان ز همت خود شرمسار می باشند
چه میشود بته پای خود نگاه کنند   جماعتی که بمطلب سوار می باشند
ز انقلاب ندارند اهل صورت بیم   چو آب آینه بر یک قرار می باشند
سبکروان که ز تعجیل عمر آگاهند   گره گشا چو نسیم بهار می باشند
بهشت روی زمین اند خوبرویانی   که در جناغ فراموشکار می باشند
چو تخم سوخته صایب ستاره سوختگان   خجل ز تربیت نوبهار می باشند

ز خاکساری دل برقرار خود باشد   گهر ز گرد یتیمی حصار خود باشد
ز بیقراری بلبل کجا خبر دارد   گلی که شب همه شب در کنار خود باشد
ز شست صاف رباید چنان گل شبنم   که رنگ چهرهٔ گل برقرار خود باشد
مراد دلیست درین باغ چون گل رعنا   که هم خزان خود و هم بهار خود باشد
که دل ز پنجهٔ آن شوخ میتواند برد   که آفتاب همان بیقرار خود باشد
فریب یاری هم خورده اند ساده دلان   نیافتیم کسی را که یار خود باشد
ز شاهدان معانی چه سیر چشم شود   اگر ز دل کسی آینه دار خود باشد
بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب   که عیب پوش کسان پرده دار خود باشد
توان بکعبهٔ مقصود بی دلیل رسید   اگر طپیدن دل برقرار خود باشد
بکیش خودشکنان آدم تمام آنست   که وقت عرض هنر پرده دار خود باشد
ز انقلاب جهان صایب آرمیده بود   رمیده‌ای که دلش برقرار خود باشد

حسرت از منقار خون آلود بلبل میچکد   پاکدامانی چو شبنم از رخ گل میچکد

آب و رنگ گلستان حسن افزون میشود	هرقدر خون بیش از تیغ تغافل میچکد
نسبت آن طرهٔ شاداب با سنبل خطاست	آب کی در پیچ و تاب از زلف سنبل میچکد
حیرت سرشار ثابت میکند سیاره را	چون عرق از روی ساقی بی تأمل میچکد
آنچه از گیرایی آن زلف و کاکل دیده ام	خون دل کی بر زمین زان زلف و کاکل میچکد
زیر طاق آسمانها جای خواب ایمن نیست	بیم سیل نوبهار از سایهٔ پل میچکد
از عرق هر دم ده شهری بطوفان چهره اش	شبنمی گر وقت صبح از چهرهٔ گل میچکد
صایب از کلک سخن پرداز ما در آتش است	خون گرمی گر ز منقار بلبل میچکد

بخاک راه تو هر کس که جبهه سایی کرد	تمام عمر چو خورشید خودنمایی کرد
بمومیایی مردم چه حاجتست مرا	که استخوان مرا سنگ مومیایی کرد
خدنگ آه جگردوز را ز بیدردی	هواپرستی ما ناوک هوایی کرد
فغان که ساغر زرین بی نیازی را	گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدایی کرد
بهوش باش دلی را بسهو نخراشی	بناخنی که توانی گره گشایی کرد
مرا بآتش سوزنده رحم می آید	که زندگانی خود صرف ژاژخایی کرد
برنگ و بوی جهان دل گذاشتن ستمست	چه خوب کرد که شبنم ز گل جدایی کرد
هنوز خط تو صورت نبسته بود از غیب	که درد صفحهٔ روی مرا حنایی کرد
خوشست گاه بعشاق خونین دل دادن	نمیتوان همه عمر دلربایی کرد
نداد سر به بیابان درین بهار مرا	نسیم زلف تو بسیار نارسایی کرد

زرشک شمع دل خویش میخورم صایب
که جسم تیرهٔ خود صرف روشنایی کرد

بی کمند انداز چین آن زلف مشکین میشود	این کمند از شوخ چشمی خود بخود چین میشود
خانهٔ مو اینقدر ما هم رسا می بوده است	پشت پا از سنبل زلفش نگارین میشود
بیستون برکوهکن خواب فراغت تلخ کرد	زود می‌چسبد بدل کاری که شیرین میشود
در دل روشن بود تأثیر دیگر حرف را	چهرهٔ نازک بیک پیمانه رنگین میشود
هرزه گویان بر سر خود خود بلا می آورند	خندهٔ کبکان دلیل راه شاهین میشود
خرمن گل را بیک آغوش دیدن مشکلست	خانهٔ شهری خراب از خانهٔ زین میشود
لاله زار حسن را می شبنم بیگانه است	سیب غبغب از سهیل شرم رنگین میشود
با خدا بگذار کار دل که این آیینه را	هر که پرداز دبزور دست خودبین میشود
کلک صایب گر چنین خواهد سخن پرداز شد	هر کرا باشد نفس در کار تحسین میشود

کی یاد زلفش از دل بی کینه میرود	از یاد طفل کی شب آدینه میرود
دارد هنوز شرم حضور مرا نگاه	پنهان ز من بخانهٔ آیینه میرود
هرچند بر رخش در دل باز می‌کنند	زاهد همان بمسجد آدینه میرود
عمریست تا چو نافه بر بدم از آن غزال	خونم همان ز خرقهٔ پشمینه میرود
مشتاق سینه‌های صبورست راز عشق	کو هر نفس شکسته بگنجینه میرود
نشنیده که می‌شکند سنگ سنگ را	از بادهٔ کهن غم دیرینه میرود
آهم بسینه سنگ زنان میدود برون	هرجا که حرف سینهٔ بی کینه میرود
صایب شود بشبنم اگر داغ لاله محو	از بادهٔ نیز زنگ غم از سینه میرود

اجل چکار بجانهای با کمال کند	چرا ملاحظهٔ خورشید از زوال کند

زگل زبید چو شبنم بآفتاب رسید
وگر چرا کسی اندیشهٔ مآل کند

جز اینکه رخنهٔ آزادیش فرو بندد
قفس چه رحم بمرغ شکسته بال کند

شنیدست عام چنان حرص در غنی و فقیر
که بحر با همه گوهر بکف سوال کند

چهار فصل بهارست عندلیبی را
که برگ عیش سرانجام زیر بال کند

چه حاصلست ز عمر دراز نادان را
سیاستی است که کرکس هزار سال کند

گلی که مست در آید بباغ می باید
که خون خود بتماشائیان حلال کند

شکایت از فلک بی وجود مردی نیست
چرا بسایهٔ خود آدمی جدال کند

ظهور دوزخ ازان شد که عاصی از شرم
تهیهٔ عرقی بهر انفعال کند

ز پرده پوش کند التماس پرده دری
کسی که کشف توقع ز اهل حال کند

نشد ز عشق شود چرب نرم زاهد خشک
شراب لعل چه تأثیر در سفال کند

تامل آینه پرداز فکر ناصافست
ستادن آب گل آلود را زلال کند

ز عشق هرکه بدل داغ روشنی دارد
ازین خرابه بفردوس روزنی دارد

اگر بخلد رود روی بر قفا باشد
ز گوشهٔ دل خود هرکه مأمنی دارد

ز بیم خار خورد در لباس دایم خون
چو گل کسی که درین باغ دامنی دارد

ز دوستان گرامی که میرود بسفر
که دل تهیه از خویش رفتنی دارد

هزار عقد گهر را به نیم جو نخرد
دلی که آبله هر گوشه خرمنی دارد

گذشتن از سر مطلب بسا تر افتاده است
وگرنه کعبهٔ مقصد رسیدنی دارد

شکوه عشق بزنجیر بسته است مرا
خوش آنکه رخصت در خون طپیدنی دارد

صدای شهپر جبریل از صبا شنود
چو غنچه هرکه دماغ شکفتنی دارد

بکلو دارد و شب نیست روشنایی ماه
خوش آن چراغ که از خویش روغنی دارد

دل شکستهٔ عشاق میشود پامال
وگرنه کوچهٔ زلفش دویدنی دارد

زیاد روی تو صایب درین خراب آباد
همیشه پیش نظر باغ و گلشنی دارد

اگر به بیخبری یار میتوانی شد
ز هرچه هست خبردار میتوانی شد

ز شد خویی خود خار بی گلی ور نه
ز خلق خوش گل بیخار میتوانی شد

اگر بجا مشی از گفتگو پناه ببری
تو نیز مخزن اسرار میتوانی شد

مده امان که صدف واکند دهن بسوال
چو بی سوال گهربار میتوانی شد

ترا بخرقهٔ تن دوخته است بیخبری
وگرنه پیرهن یار میتوانی شد

حجاب آینه را گر ز پیش برداری
بآب خضر سزاوار میتوانی شد

چونی اگر کمر بندگی ببندی سخت
ز بند بند شکربار میتوانی شد

اگر هوا چو سلیمان شود مسخر تو
بتاج و تخت سزاوار میتوانی شد

ازان لب شکرین سعی اگر کنی صایب
بحرف تلخ سزاوار میتوانی شد

اگرچه نطق در هر نکته صد شکر دارد
ولی شهد خموشی در نظر شان دگر دارد

ز طوق بندگی راه نفس شد تنگ بر قمری
همان سرو از رعونت تمکین کمر دارد

مصور را اگر بندیست با حسنی که شوخ افتد
نشد نقشی درست از روی او آیینه بردارد

ز بی برگی نکردم روی خود در تلخ تا دیدم
که پیش از فلس ز پوست ماهی نیشتر دارد

میسر نیست دنیادار را تحصیل آگاهی
نی از سیر مقامات است غافل تا شکر دارد

نشست از خاطرم گرد غمی بخت سیه صایب
چه حرفست اینکه ابر تیره باران بیشتر دارد

نشد از دل غبار از شیشه و پیمانه برخیزد
مگر ابری ز بحر گریهٔ مستانه برخیزد

کند معشوق را بیدست و پا بیتابی عاشق
بلرزد شمع بر خود چون ز جا پروانه برخیزد

ندارد اینچنین خاک مرادی عالم امکان
نشیند گرد اگر بر تربتم دیوانه برخیزد

بتنگ آمد معلم آنچنان از شوخی طفلان
که هر ساعت بتقریبی ز مکتب خانه برخیزد

کرا داریم ما افتادگان جز گرد ویرانی
که پیش پای سیل از جا سبکرو خانه برخیزد

اگر ابر بهاران گردد آه گریه آلودم
بجای سبزه فریاد از دل هر دانه برخیزد

من آن زور از جنون خوی و تسلی میشوم صائب
که از جوش شرابم سقف این میخانه برخیزد

شگفتگی ز می ناب تازگی دارد
نشاط در ره سیلاب تازگی دارد

درین زمانه که خون خوردنست بیدردی
شراب خوردن احباب تازگی دارد

درین بساط که آیینه خانه بردوشست
گران رکابی سیماب تازگی دارد

تغافل تو بیک زخم کار عالم ساخت
ترحم از دل قصاب تازگی دارد

نظر بصبح بناگوش اوست موج سراب
اگرچه پرتو مهتاب تازگی دارد

میان تیره دلان دشمنیست رسم قدیم
نزاع آینه و آب تازگی دارد

غریب نیست ز سیل ایستادگی صائب
شکیب عاشق بیتاب تازگی دارد

حرف آن زلف از دل دیوانهٔ ما شد بلند
این شب کوتاه از افسانهٔ ما شد بلند

حلقها در گوش مرغان حرم خواهد کشید
بانگ ناقوسی که از بتخانهٔ ما شد بلند

نغمهٔ شوخی که زد بر کاسهٔ منصور سنگ
دور اول از لب پیمانهٔ ما شد بلند

آسمان سنگدل را چشم اشک آلود ساخت
دود آهی کز مصیبت خانهٔ ما شد بلند

گرد شهری هر کجا دیوانه در دشت بود
شورشی کز بازی طفلانهٔ ما شد بلند

خون دل را پیش ازین مینا نشد از هم دریغ
این صلا از گوشهٔ میخانهٔ ما شد بلند

خاکساری بود چون اکسیر مستور از نظر
این غبار از آستان خانهٔ ما شد بلند

خود ستایی نیست کار عشق ورنه دست شمع
بهر دامن گیری پروانهٔ ما شد بلند

گردن آهو نگاهان اینقدر رعنا نبود
از تماشای دل دیوانهٔ ما شد بلند

نالهٔ جانسوز صائب در غبار سرمه بود
این ترنم چون سپند از دانهٔ ما شد بلند

بدور خط ز شرم آن لعل جان پرور برون آمد
ز جذب طوطیان از بند نی شکر برون آمد

ز خط عالم سیه شد در نظر آن خال موزون را
سر آید عمر موری را که بال و پر برون آمد

نگاهش تا ز مژگان تاخت بیرون سوخت عالم را
عجب آتش عنانی از صف محشر برون آمد

چو قسمت نیست از اقبال کاری بر نمی آید
ز ظلمت با دهان خشک اسکندر برون آمد

مگردان روی از بخت سیه گر بینشی داری
که اخگر شسته رو از زیر خاکستر برون آمد

ز فکر عاقبت دریایی نشد قطره‌ام صائب
که از بحر صدف می بایدم گوهر برون آمد

ترا که روی بخلقست از خدا چه رسد
به پشت آینه پیداست کز صفا چه رسد

نه زلف شانه کند نه بچشم سرمه کشد
بخود نمیرسد آن شوخ تا بما چه رسد

دویدنست ز نعمت نصیب چشم حریص
ز دانه غیر تردد بآسیا چه رسد

ز شبنمست مهیا هزار دیدهٔ شور
ازین بهار بمرغان بینوا چه رسد

ز حرف مردم بیگانه گوش میگیرم
بآشنا و سخنهای آشنا چه رسد

بچشم خیرهٔ خورشید آب میگردد
بدیدهٔ من از آن آتشین لقا چه رسد

ز چشم منتظران ما بصر مکید است / ز بوی پیرهن آخر بچشم ما چه رسد
رساند کسب هوا خانهٔ حباب بآب / بمغز پوچ تو تا صایب از هوا چه رسد

هرگز از شاخ گلی آغوش من رنگین نشد / از لب یاقوتی دندان من خونین نشد
چشم مخموری بجز تلخ من غیبت نکرد / زین شراب لعل هرگز ساغری رنگین نشد
چون نه پیچد بستر گل را بهم باد خزان / بلبلی را غنچهٔ این بوستان بالین نشد
از پشیمانی بکوه تیغ خود را میزنند / سینهٔ کبکی که زرق چنگل شاهین نشد
سبزهٔ امید ما چون نوبر شبنم کند / نشتر خاری ز پای خشک ما رنگین نشد
عزت فرهاد برد از بسکه تردستی بکار / تیشه را از صورت شیرین لب شیرین نشد
اختر اقبال عاشق را عروج دیگرست / ورنه دندان سهیل از سیب او خونین نشد
غوطه در سرچشمهٔ خورشید عالمتاب زد / شبنم ما خرج دامان گل و نسرین نشد
کرد صایب بسکه سنگ کم بکارم روزگار / هرگز از صبح بهار این خواب من سنگین نشد

بر یاد عشق بار هوس میتوان کشید / ز بوی گل درشتی خس میتوان کشید
در تنگنای خاک همین گوشهٔ دلست / امروز گوشه که نفس میتوان کشید
ساقی کند مسلسل اگر دور جام را / خوش حلقها بگوش عسس میتوان کشید
صیاد عشق اگر نگشاید در قفس / خود را ز بال خود بقفس میتوان کشید
بی چشم زخم سایهٔ تیغ شهادتست / جایی که زیر آب نفس میتوان کشید
گر صادقست تشنگی عشق در جگر / بحر محیط را بنفس میتوان کشید
رفتم براه عشق بامید بازگشت / ندانستم که پای بپس میتوان کشید

مطلق عنان کند سفر آب موج را / در می کجا عنان هوس میتوان کشید
صایب دماغ جاذبه گر نیست نارسا / بوی گل از شکاف قفس میتوان کشید

مدام از عشق جوشی در دل بی کینه می باید / چو دریا مطرب عاشق درون سینه می باید
ز چشم بد نگهدارد سیاهی آب حیوان را / جمال هفته را نیل شب آدینه می باید
میسر نیست خودداری درون خانهٔ خالی / نگهبانی ترا در خلوت آیینه می باید
زمین پاک اکسیرست بهر دانهٔ قابل / نهال دوستی را سینهٔ بی کینه می باید
ترقی در شناسایی بود ارباب دولت را / که از حفظ مراتب این بنا را زینه می باید
گشاید عقده های مشکل از فکر کهن سالان / شراب کهنه از بهر غم دیرینه می باید
میاور بر زبان بی پرده حرف عشق را صایب / که دل این گوهر شهوار را گنجینه می باید

بذوق آشتی از دوستان رنجیدنی دارد / بساط دوستداری چیدن و واچیدنی دارد
اگر نتوان بر آن زلف سیه چون شانه پیچیدن / بیاد او دل شبها بخود پیچیدنی دارد
نشوید گر بشبنم گرد راه این غریبان را / چو گل بر روی مرغان چمن خندیدنی دارد
خزان ناامیدی گر ورق را برنگرداند / نهال آرزومندی عجب بالیدنی دارد
حباب عشق اگر دست از عنان شوق بردارد / بپای سرو چون آب روان غلطیدنی دارد
ز نالیدن اگر دردسر بماند دردمندان را / جرس در پردهٔ شبها عجب نالیدنی دارد
ز کیفیت نباشد جلوه گاه دوستان خالی / ببوی می لب جام تهی بوسیدنی دارد
ندارد چون پشیمانی ثمر آمیزش مردم / بعیاری ز مردم خویش را دزدیدنی دارد
گشودم سرسری بر روی دنیا چشم ازین غافل / که دیدنهای رسمی در عقب وادیدنی دارد

نمی ارزد بزخم خار و خس گلهای سیرابش
ازین گلزار صایب فکر دامان چیدنی دارد

وقت مجنون خوش که پا در دامن صحرا کشید
خط باطل بر سواد شهر از سودا کشید

صد گل بیخار دارد در قفا هر زخم خار
پای زد بر دولت خود هر که خار از پا کشید

نیست از خونابه نوشان هیچکس چون من بجا
ساغر یک بزم می باید مرا تنها کشید

طالع ما کرد یاری ورنه آهوی حرم
برامیدان کمند زلف کردنها کشید

میکند در سایه افکندن کنون استادگی
سرو بالایی که از آغوش من بالا کشید

سربلندان زود غفلت را ز سر وا میکنند
دور اول پنبه را از گوش خود مینا کشید

تنگ ظرفی در خرابات مغان عمار نیست
از لب پیمانه بتوان حرف مجلس وا کشید

راستی زنهار چشم از مردم دنیا مدار
از عصا در خانه خود دست نابینا کشید

میپرد از شوق می چشم امیدش چون حباب
از خرابات مغان هرچند صایب پا کشید

دل رمیده ما بال و پر نمیخواهد
زخود برون شده برگ سفر نمیخواهد

دل از ضعیف نوازی نمیتوان برداشت
وگرنه سوخته ما شرر نمیخواهد

چه حاجتست بمشاطه زلف مشکین را
شب وصال نسیم سحر نمیخواهد

ز ناتمامی حسنست احتیاج لباس
میان نازک موران کمر نمیخواهد

شبی بروز کند چون جرس بناله خود
ز آه و ناله دل ما اثر نمیخواهد

چنان مباش که بر دوش خاک باشی بار
که باغبان شجر بی ثمر نمیخواهد

ازان مرا سفر بیخودی خوش آمده است
که زاد و راحله و همسفر نمیخواهد

مخواه کم ز کریمان گزار بینائی
دهان خشک صدف جز گهر نمیخواهد

شکست خاطر احباب کی روا دارد
مروتی که بدشمن ظفر نمیخواهد

خوشا کسی که ز هنگامه جهان صایب
بغیر داغ چراغ دگر نمیخواهد

دل مرا نکه گرم یار میسازد
ستاره سوخته را این شرار میسازد

نوای مرغ سحرخیز حالتی دارد
که غنچه را دل شب زنده دار میسازد

چراغ خلوت یکدیگرند سوختگان
مرا چو لاله دل داغدار میسازد

شکستگان جهانند مومیایی هم
دل مرا شکن زلف یار میسازد

کسی که بر دل درویش میگذارد دست
بنای دولت خود پایدار میسازد

اگر سحاب کند سبز تخم سوخته را
ستاره سوخته را هم بهار میسازد

هزار خانه زین بیشتر تهی کرده است
اگرچه دیگری او را سوار میسازد

جلا کند بدل صایب آتشین رویی
که آب آینه را بیقرار میسازد

از محفلی که آینه رو بر قفا رود
چشم و دل ندیده عاشق کجا رود

عاشق ز مومیایی تدبیر فارغست
در سوختن شکستگی از بوریا رود

هرکس کند نماز برای قبول خلق
بر پشت بام کعبه بکسب هوا رود

حیرت بهم نمیخورد از نقش خوب و زشت
آیینه رو گشاده بود هر کجا رود

شبنم بآفتاب رساند خویش را
دلهای آب گشته ما تا کجا رود

دارد کسی که سر بته بال خویشتن
هرجا رود بسایه بال هما رود

سختی پذیر باش که گردد سفید روی
هر دانه که در دهن آسیا رود

می نیست جوهری که نریزند زر برو / قارون اگر بمیکده آید گدا رود
دل چون ز جای رفت نیاید بجای خویش / این عضو رفته نیست که دیگر بجا رود
صایب سخنوری که خیالش غریب شد / زیر فلک غریب بود هر کجا رود

یوسفی نیست دل خوش که هویدا گردد / عافیت گمشدهٔ نیست که پیدا گردد
سنگ اطفال بدیوانگی ما افزود / خندهٔ کبک ز کهسار دوبالا گردد
صیقل آینهٔ عیب همان در عیب است / دل محالست بتدبیر مصفا گردد
دل وحشت زده از سینه کجا یاد کند / چه خیالست که گوهر بصدف وا گردد
قطره تا موج سبک سیر تواند گردید / حیف باشد گره خاطر دریا گردد
در دل سادهٔ ما عقل کند جلوهٔ عشق / نقطهٔ سهو برین صفحه سویدا گردد
چهرهٔ شمع شد از سیلی پروانه کبود / بچه امید کسی انجمن آرا گردد
سینهٔ چاک مرا بخیه زدن ممکن نیست / هر سر خاری اگر سوزن عیسی گردد
عشق در پردهٔ ناموس نماند صایب / قاف پوشیده کجا از پر عنقا گردد

دل دیوانهٔ من از سیاهی بر نمیگردد / دم شمشیر برق از هر گیاهی بر نمیگردد
مگر خود روی گردان گردد از بیداد آن بدخو / وگرنه این ورق از هیچ آهی بر نمیگردد
سزای خاکمال خط مشکین است رخساری / کزو مطلب روا هرگز نگاهی بر نمیگردد
غبار خط نگردد مانع نظارهٔ عاشق / که صاحب دل ز هر گرد سیاهی بر نمیگردد
مخوان افسون که دل چون شبنم از پرواز بیتابی / بجای خویش از هر برگ کاهی بر نمیگردد

ز چشم بد

ز چشم بد خدا خورشید تابان را نگهدارد / که خشک از چشمه‌اش هرگز نگاهی بر نمیگردد
اگرچه دشت پیمایی بجنون ختم شد صایب / ره یک روزه ما را بماهی بر نمیگردد

هر که بر دار فنا مردانه پشت پا نزد / غوطه در سرچشمهٔ خورشید چون عیسی نزد
چون صدف در دامن خود گوهر مقصد نیافت / تا بجان بی نفس غواص بر دریا نزد
خون دل شد در بساط سینه‌اش یاقوت و لعل / هر که زیر تیغ چون کهسار دست و پا نزد
هست راه حرف این که دلهای سنگین را بهم / تیشهٔ خود کوهکن بیهوده بر خارا نزد
از سیاهی داغ آب زندگی آمد برون / مشت آبی هیچکس بر روی بخت ما نزد
جوش خون صایب دل تنگ مرا درهم شکست / هیچکس جز زور می سنگی برین مینا نزد

هر طرف لاله رخی هست نظر می باید / داغ بر روی هم افتاده جگر می باید
عشق بیباک مرا در رگ جان افکنده است / پیچ و تابی که در آن موی کمر می باید
پیش دریا نکند تلخ دهن را بسؤال / هر کرا همچو صدف آب گهر می باید
عاشق آنست که بر لب بودش جان دایم / دامن راه نوردان بکمر می باید
از مروت نبود سنگ بمنقار زدن / طوطی را که بمنقار شکر می باید
همت پیر خرابات بلند افتاده است / چون سبو دست طلب در ته سر می باید
عشق بیش از دهن خویش کند طعمه طلب / مور را حسن گلوسوز شکر می باید
معنی بکر بمشاطه ندارد حاجت / گوهری را که یتیمست چه زر می باید
ساغر بحر زیاد از دهن ساحل نیست / من دلسوخته را جام دگر می باید
بی تحمل نشود جوهر مردی ظاهر / دست اگر تیغ بود سینه سپر می باید

صایب از بخت سیه شکوه ز کوته نظریست / نیل بر چهرهٔ ارباب هنر می باید

دولت بلعل پاک گهر زود میرسد / روشن گهر بتاج و کمر زود میرسد
در مغز عاشقان نبود آرزوی خام / در آفتاب روی ثمر زود میرسد
هر کس شکست قیمت خود بر زمین نماند / ارزان چو شد متاع بزر زود میرسد
یکساعتست گرمی هنگامهٔ نشاط / دور هلال عید بسر زود میرسد
خامیست سنگ راه تو از پیشگاه قرب / چون پخته شد بکام ثمر زود میرسد
از گفتگوی پوچ ندارد حباب هیچ / از خامشی صدف بگهر زود میرسد
جان رمیده داغ غریبی نمیکشد / خواب عدم بداد شرر زود میرسد
از خاک رهروی که کمر بسته میدمد / چون نی بخاکبوس شکر زود میرسد
پای شکسته گرچه بجایی نمیرسد / آه شکستگان باثر زود میرسد
صایب ز آه سرد بمطلب توان رسید / در وصل آفتاب سحر زود میرسد

کی دست کرم خواجه ز امساک برآرد / قارون چه خیالست سر از خاک برآرد
از طول امل هر که دهد دام سرانجام / چون موج ز دریا خس و خاشاک برآرد
چون فاخته مرغی که ز کوته نظران نیست / در بیضه سر از حلقهٔ فتراک برآرد
چون چشم دهم آب ز رویی که حجابش / از خلوت آیینه عرقناک برآرد
در خون دل خود ز شفق غوطه زند صبح / تا یکدو نفس از جگر چاک برآرد
گلها همه تردامن و مرغان همه بی شرم / زین باغ کسی چون نظر پاک برآرد
پیداست چه گل چید ازین باغچه صایب / دستی که در ایام خزان تاک برآرد

خال موزونست هر جا بر رخ دلبر فتاد / هیچ جا بیجا نباشد هر که نیک اختر فتاد
نقش شیرین چو محمل سر بصحرا داده ایم / شور ما صد پرده از فرهاد شیرین تر فتاد
چشم زخمی دامگاه عشق را در کار هست / چون قفس سهلست اگر پهلوی ما لاغر فتاد
میکشد آخر بخجلت کامجوییهای دهر / خار خار آرزو خواهد بپشت سر فتاد
با خیال روی او از صحبت گل ساختیم / سیر باغ و بوستان ما بزیر پر فتاد
از حریم عشق ما را هیچکس بیرون نکرد / این سپند از شوخی خود دور از مجمر فتاد
مبتلای شش جهت را چاره جز تسلیم نیست / نقش بیکارست هر جا مهره در ششدر فتاد
هر کرا راه سخن دادند نعمتها ازوست / طوطی ما تا دهن وا کرد در شکر فتاد
پای خواب آلود ما از هر دو عالم در گذشت / بند نتواند شدن تیغی که خوش لنگر فتاد
صایب از حسن گلوسوز که میگویی سخن / کآتش از کلک جهانسوز تو در دفتر فتاد

ما را اگر بما بگذاری چه میشود / آیینه را ز گل بدر آری چه میشود
یکعمر گنج در دل ویرانه از امید / یکشب درین خرابه سر آری چه میشود
چون میتوان بجلوه مرا پایمال کرد / تمکین اگر بخود نسپاری چه میشود
این یکنفس که دیدهٔ من میهمان تست / آیینه پیش رو نگذاری چه میشود
ای خوبی امید باین دستگاه حسن / این یکدو بوسه را نشماری چه میشود
بعد از هزار سال که یک وعده کردهٔ / در عذر لنگ پا نفشاری چه میشود
هرچند قلبهای تو نقدست پیش ما / با دوستان بهانه نیاری چه میشود
شرم گناه دوزخ اهل حیا بسست / جرم مرا بروی نیاری چه میشود
صبح از دم شمرده حیات دوباره یافت / پاس نفس چو صبح نداری چه میشود

ای ابر بیجگر که ز دریاست دخل تو
بر مزرع امید بباری چه میشود

در قلزمی که سعی بجایی نمیرسد
صایب عنان بموج سپاری چه میشود

نگه ز دیدن رخسار یار میسوزد
بشبنم صبح درین لاله زار میسوزد

چو شمع سبز درین باغ هر کجا سرو یست
ز رشک قامت آن گلعذار میسوزد

شهید لاله رخانرا بجای شمع و چراغ
سپند شب همه شب بر مزار میسوزد

ستاره سوخته را ساز کار نیست وصال
دماغ لاله ز بوی بهار میسوزد

مرا بطالع پروانه رشک می آید
که بیحجاب در آغوش یار میسوزد

هزار بار فزون ماه بدر گشت و هلال
چراغ ماست که بر یک قرار میسوزد

بسوز عاریتی تن نمید هد جوهر
ز آتش جگر خود چنار میسوزد

چه صرفه میبرد از پاک طینتان دوزخ
ز بوته کی زر کامل عیار میسوزد

چراغ دیدهٔ بلبل درین چمن صایب
ز رشک شبنم شب زنده دار میسوزد

ز چهرهٔ تو بهشت آب و تاب بردارد
ز جلوهٔ تو قیامت حساب بردارد

نصیب سوختگان میرسد ز پردهٔ غیب
همیشه آبله آب از سراب بردارد

چنین که خوی تو کرده ست عام ناسازی
عجب که آتش سوزان کباب بردارد

چنان عقیق تو از خون خلق شد سیراب
که از مشاهده اش زخم آب بردارد

بغیر لخت دل و پارهٔ جگر صایب
چه توشه کس ز جهان خراب بردارد

روی تو صبر از دل بیتاب میبرد
آیینه اختیار ز سیماب میبرد

این حیرتی که در دل و در دیدهٔ منست
بسیار تشنه ام ز لب آب میبرد

یکجا قرار نیست مرا ز شتاب عمر
در رهگذار سیل که را خواب میبرد

زاهد کجا و گوشهٔ رندانه از کجا
این شمع کشته را که بمحراب میبرد

در زیر تیغ خواب نمیکردم از غرور
اکنون مرا بسایهٔ گل خواب میبرد

باشد عیار بیجگر بیها بقدر فلس
ماهی ز موج وحشت قلاب میبرد

صایب چو لاله هر که جگر را نباخته است
فیض شراب لعل ز خوناب میبرد

ز چهرهٔ تو نظرها پر آب میگردد
ز آتش تو جگرها سراب میگردد

اگر لب ز سر شیشه پنبه برداری
ز یک پیاله دو عالم خراب میگردد

حدیث تیغ تو هر جا که در میان آید
دهان زخم شهیدان پر آب میگردد

فسرده که در اینجا بداغ عشق نسوخت
در آفتاب قیامت کباب میگردد

بروزگار خط انداز کامجویی را
که این دعا دل شب مستجاب میگردد

هلال غبغب جانان لطافتی دارد
که از اشارهٔ انگشت آب میگردد

مدار چشم اقامت ز برگ عیش جهان
که گل ز گرمرویها گلاب میگردد

ز حسن عاقبت جستجو مشو نومید
که خون سوختگان مشکناب میگردد

بنور عقل توان جمع ساختن خود را
کتان درست درین ماهتاب میگردد

حجاب عشق گرفته است چشم ما صایب
وگرنه دلبر ما بیحجاب میگردد

پیغام بیکسان که بدلدار میبرد
طفل یتیم را که بگلزار میبرد

از وصل گل کسی که بنظاره قانعست
دایم ز بوستان گل بیخار میبرد

میبایدش بنقش بد و نیک ساختن | آینه را کسی که ببازار میبرد
تلخی نمیرسد بقناعت رسیدگان | از خاک مور فیض شکرزار میبرد
از شب نصیب بیخبران خواب غفلتست | زین سرمه فیض دیدهٔ بیدار میبرد
خط گر بگرد خال تو گردد غریب نیست | این نقطه اختیار ز پرگار میبرد
دلگیری من از می گلگون زیاده شد | دامان تر ز تیغ چه زنگار میبرد
از فقر نفس بر خط فرمان نهاد سر | این راه تنگ کجروی از مار میبرد
صایب کسی که عیب نمی بیند از هنر | از حقهٔ خزف در شهوار میبرد

در لب یار نهان عیش جهان ساخته اند | باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند
نیست چون آینه حیرانی ما امروزی | از ازل دیدهٔ ما را نگران ساخته اند
نکتهایی که نهان بود دران نقطهٔ خال | مو بمو زان خط شبرنگ عیان ساخته اند
چه خیالست دم تیغ تبان کند شود | کز دل محکم خود سنگ فسان ساخته اند
اینقدر حسن گلوسوز دران نقطهٔ خال | آفتابیست که در ذره نهان ساخته اند
تا دولت آب نگردد نتوانی دریافت | گوهری را که درین حقه نهان ساخته اند
در کشش نیست کمی قوت بازوی مرا | طاق ابروی ترا سخت کمان ساخته اند
از دل ما نگذشته است خدا میداند | سخنی چند که ما را ز زبان ساخته اند
چهرهٔ زرد بهار دل غمگین منست | برگ عیش من از اوراق خزان ساخته اند
دو جهان عینک بینایی من گردیده است | تا بروی تو دو چشم نگران ساخته اند
حاجیانی که طواف حرم کعبه کنند | کاهلانند که با سنگ نشان ساخته اند
زحمت بادیه و خار مغیلان نکشند | هیچ دانی که ز دل تخت روان ساخته اند
نیست در چاشنی شیرهٔ جان هیچ کمی | اینقدر هست که بسیار روان ساخته اند
خاطر جمع از آن قوم طلب کن صایب | که بشیرازهٔ آن موی میان ساخته اند

دل نازک بزبان بازی مژگان چکند | سپر آبله با خار مغیلان چکند
سبکی کشتی نوحست گرانبار ازا | کف دریا حذر از موجهٔ طوفان چکند
دیدهٔ شوخ درین باغ ز شبنم بیش است | در دل خود نخزد غنچهٔ خندان چکند
پنجهٔ شوخی خورشید بلند افتادست | نکند پاره گل صبح گریبان چکند
دست پروردِ بلا را ز بلا باکی نیست | رعشه بجز بسر پنجهٔ مرجان چکند
دل سودایی من نیست سزاوار وصال | دانهٔ سوخته احسان بهاران چکند
خاکساران ز حوادث خطر باکی دارند | شومی جغد باین خانهٔ ویران چکند
نکند خندهٔ سوفار به پیکان تأثیر | با دل غمزده صایب لب خندان چکند

گل بیخار را شبنم ز چشم شور می باشد | چو نوش و نیش با هم شد ز آفت دور می باشد
بیک اندازه باشد تلخی و شیرینی عالم | بقدر اشک چوب تاک را انگور می باشد
مجو در لقمهٔ اهل قناعت ناگوارایی | که این مو در کمین کاسهٔ فغفور می باشد
کند جمعیت دنیا فساد نفس را ظاهر | که این مکاره از بی چادری مستور می باشد
بقدر اختصار از خانه لذت میتوان بردن | حلاوت فرش در کاشانهٔ زنبور می باشد
ز ما دار السرور نیستی ماتمسرایی شد | گره بر جبههٔ دار از سر منصور می باشد
نشد سر بر خط فرمان گذارد طاق ابرویش | نمیگیرد بجز زه چون کمان پر زور می باشد
به پیغامی زبان شکوهٔ ما میتوان بستن | ز خرمن دانهٔ قفل دهان مور می باشد

شکست از سنگ اخوان کو بهر قیمت یوسف | حسد ور مردم نزدیک بیش از دوری باشد
سبکباری بود در خواب حمال گرانجان را | اگر وارد حریص آسایشی در کوری باشد
مبین صایب بعیب خلق اگر از پاک چشمانی | که عیب از دیدهای پاک بین مستوری باشد

گر یار را غنی ز نیاز آفریده اند | ما را نیاز مند بناز آفریده اند
در خیرگی نگاه مرا نیست کوتهی | روی ترا نظاره گداز آفریده اند
صورت پذیر نیست جمال لطیف یار | دل را چه شد که آینه ساز آفریده اند
دل را گداخت دیدن آن لعل آتشین | این باده را چه شیشه گداز آفریده اند
خورشید طلعتان دل عشاق را چو ماه | صد ره بهم شکسته و باز آفریده اند
ننواخت هیچکس دل زار مرا بلطف | این رشته را برای چه ساز آفریده اند
بهر نیاز هر خم ابروست قبلهٔ | یک قبله از برای نماز آفریده اند
عالم سیاه در نظر آب زندگیست | تا آن عقیق تشنه نواز آفریده اند
کوته ز آفتاب قیامت نمیشود | شبهای هجر را چه دراز آفریده اند
کبکم ولیک خون من بیگناه را | گیرنده تر ز چنگل باز آفریده اند
از خاکدان دهر سلامت طمع مدار | کاین بوته را برای گداز آفریده اند
صایب ز دل شکستگی خود غمین مباش | کان زلف را شکسته نواز آفریده اند

بسخن دعوی بی اصل مبرهن نشود | حرف کج راست بزور رگ گردن نشود
میتوان دید ز صد پرده دل روشن را | این چراغیست که پوشیده بدامن نشود
خصمی نیست ضعیفان جهان را با هم | آتش سنگ خموش از نم آهن نشود

از تن

از تن زارم اگر رشته سرانجام دهند | مانع روشنی دیدهٔ سوزن نشود
نشود راهزن روشن گهران صایب نقش | آب را سیر چمن مانع رفتن نشود

دل از سفر ز بد و نیک با خبر گردد | بقدر آبله هر پای دیده ور گردد
تراز کمروان آز مان حساب کنند | که نقش پای تو گنجینهٔ گهر گردد
ز شرم حسن محابا نمی کند عاشق | حجاب عشق مگر پردهٔ نظر گردد
ز روشنایی دل نفس گوشه گیر شده است | که دزد در شب مهتاب بیجگر گردد
کجا رسد خبر دوستان بمشتاقی | که از رسیدن مکتوب بیخبر گردد
ببست زهد مرا بویی از شراب کهن | که خار خشک فروزان بیکشرر گردد
بروی تازه قناعت کن از ثمر صایب | که سرو بید محالست بارور گردد

اگر چه روی من از درد زعفرانی بود | خمیرمایهٔ صد رنگ شادمانی بود
ز خشک مغزی پیری مرا یقین گردید | که در سیاهی مو آب زندگانی بود
تمتعی که ازین خاکدان رسید بمن | سبک رکاب تر از گرد کاروانی بود
من آن نیم که به نیرنگ دل دهم بکسی | بلای چشم کبود تو آسمانی بود
ببوسه نزد گهی مهر بر لبم هرگز | همیشه لطف تو با دوستان زبانی بود
فنا و از نظرم تا ز خون تهی شد دل | سبوی باده سبکروح از گرانی بود
از آن بتیغ زبان شد جهان ستان صایب | که مدح گستر عباس شاه ثانی بود

جمالت دیدها را مطلع انوار میسازد | ومانت سینها را مخزن اسرار میسازد

ندارد صرفه معشوق را هشیار گرداندن
وگرنه غنچه را بلبل ز دل بیدار میسازد

من آن مرغ سحرخیزم بساط آفرینش را
که فریادم نسیم صبح را بیدار میسازد

مرا بیگانه کرد از دین و ایمان سرو بالایی
که طوق قمریان را بر کمر زنار میسازد

اگرچه نخل بی برگم بعشق امیدها دارم
که آتش خار بی گل را گل بیخار میسازد

مکن از تنگ چشمیهای گردون شکوه ای رهرو
که چشم تنگ سوزن رشته را هموار میسازد

بحرف عقل پا از وادی مجنون مکش صایب
که این ره پای خواب آلود را بیدار میسازد

مرا بزخم زبان روزگار میگذرد
مدار آبلهٔ من بخار میگذرد

باعتبار عزیز جهان شدن سهلست
عزیز اوست که از اعتبار میگذرد

بآب و رنگ جهان هر که چشم کرد سیاه
چو لاله با جگر داغدار میگذرد

زغفلت آنکه نگیرد ز دیگران عبرت
ز صیدگاه جهان بی شکار میگذرد

دل رمیده بود در بغل بیابان گرد
که موج در دل بحر از کنار میگذرد

چه سود از اینکه سراپا چو نرگسی همه چشم
ترا که عمر بخواب و خمار میگذرد

بقدر جام تو از باده میکنی مستی
وگرنه بحر ازین جویبار میگذرد

بوصل سوخته زود خویش را برسان
وگرنه خردهٔ جان چون شرار میگذرد

اگرچه وعدهٔ خوبان وفا نمیدارد
خوش آن حیات که در انتظار میگذرد

ترحمست بر آن مرده دل که از دنیا
بروشنایی شمع مزار میگذرد

در آن چمن که تو لنگر فکندهٔ صایب
گل پیاده سبک چون سوار میگذرد

گهی در پای شاهان گاه بر فرق گدا افتد
سبکدستست دولت تا کجا خیزد کجا افتد

ید بیضاست باد صبح را در غنچه وا کردن
نماند در گره کاری که با دست دعا افتد

ز خارستان دنیا دامن خود جمع چون سازد
تن زاری که در ششدر ز نقش بوریا افتد

مگس را شوق شکر میشود از زهر چشم افزون
ز راندن خیره‌تر گردد گدا چون بیحیا افتد

نمیباشد فراغ بال جز در ساده لوحیها
که مرغ دوربین از سایهٔ خود در بلا افتد

چه خونها میکند در دل نگه را روی گلرنگش
چرا با آشنایان کس چنین ناآشنا افتد

سیه گردید عالم در نظر یعقوب را صایب
مبادا از عزیزان هیچکس یارب جدا افتد

دل آزاده را هرگز غم عالم نمیگیرد
مسیحا را کمند رشتهٔ مریم نمیگیرد

برو ناصح بکار دیگر کن این چرب نرمی را
که داغ شوخ چشم ما بخود مرهم نمیگیرد

نگردد دام ره زیب جهان دلهای روشن را
که رنگ و بوی گلشن دامن شبنم نمیگیرد

نمیچسبد بدل تن پرور از حرف اهل دل
چو کاغذ چرب باشد نقش از خاتم نمیگیرد

کسی کز تنگدستی بر دم آویزد بدامانی
ندانم دامن شب را چرا محکم نمیگیرد

مزن دست تأسف بر هم از مرگ گرانجانان
که خون مرده را هرگز کسی ماتم نمیگیرد

پر کاهیست کوه درد در میزان آزادی
ز بار دل قد سرو و صنوبر خم نمیگیرد

سر هر کس که گرم از کاسهٔ زانوی خود گردد
بمنت جام را صایب ز دست جم نمیگیرد

حال من از نظر یار نهان میدارند
خبر مرگ ز بیمار نهان میدارند

دردمندان که ز درد دگران داغ شوند
درد خود را ز پرستار نهان میدارند

بی نیازست ز پوشش سر ارباب جنون
سر بی مغز بدستار نهان میدارند

قدردانان بلا از نظر بیدردان
خار را چون گل بیخار نهان میدارند

هیچکس را خبری نیست از آن موی میان   کافران رشتهٔ زنار نهان میدارند
چاک چون غنچه شود سینهٔ جمعی آخر   که بدل خردهٔ اسرار نهان میدارند
سخت جانان صدف گوهر اسرار دلند   لعل در سینهٔ کهسار نهان میدارند
روی مقصود نه بینند گروهی صایب   که گل از مرغ گرفتار نهان میدارند

زیاد آن ستمگر از رخ من رنگ میریزد   دل این شیشهٔ نازک ز نام سنگ میریزد
نمیدانم چه میسازد درین بستانسرا دیگر   که از گل باز معمار بهاران رنگ میریزد
مترس از نالهٔ ما بیدلان ای دشمن جانها   که اول بیجگر از خود سلاح جنگ میریزد
بلای آسمانی توبه کرد از مردم آزاری   همان زان نرگس نیلوفری نیرنگ میریزد
دل دیوانهٔ من سرمهٔ چشم غزالان شد   هنوز از دست و دامن کودکان سنگ
نباشد یکنفس بی فتنه چشم کبود او   بلا پیوسته از گردون مینا رنگ میریزد
بطوفان میدهد موج حلاوت خاک را صایب   اگر زینگونه شکر زان دهان تنگ میریزد

حسن در پردهٔ نیرنگ چرا می آید   گل بیرنگ بصد رنگ چرا می آید
گر نه در پردهٔ دل مطرب دمسازی هست   از جگر ناله با آهنگ چرا می آید
حسن سنگین دل اگر کعبهٔ مشتاقان نیست   در لباس خط شبرنگ چرا می آید
خار بهر گل بیخار بلاگردانیست   حسن را صحبت من ننگ چرا می آید
نخل بی بر نشود گر ز جنون بار آور   اینقدر بر سر من سنگ چرا می آید
اگر از عشق تو خون نیست دل سنگدلان   لعل بیرون ز دل سنگ چرا می آید
چه نشاطست که در پردهٔ خاموشی نیست   غنچه از بستن لب تنگ چرا می آید

صلح با دشمن خونخوار بود مستانرا   اینقدر چشم ترا جنگ چرا می آید
اگر از دیدن او آب نگردید دلم   اشک من اینهمه بیرنگ چرا می آید
باغ بی غنچه نمی باشد و گل بی شبنم   عارت از صایب دلتنگ چرا می آید

دل از آن دور تر افتاده که واصل باشد   یار وحشی تر از آنست که در دل باشد
چهرهٔ لیلی اگر پردهٔ شرمی دارد   چه ضرورست که زندانی محمل باشد
عشق در وصل همان پرده نشین ادبست   موج در بحر مقید بسلاسل باشد
عاقبت خال لب لعل تو از خط شد سبز   ریشه در سنگ کند تخم چو قابل باشد
در مقامی که کماندار بود هوش مبا   جای رحمست بران صید که غافل باشد
دوری راه تو از خواب گرانست ارنه   چشم بیدار دل آئینه منزل باشد
مرگ سیماب سبک سیر بود آسایش   دوزخ راهروان راحت منزل باشد
دادهٔ ابر بود هرچه ز دریا یابی   جود اهل کرم از کیسهٔ سایل باشد
حرف باطل ز دل آن به که نیاید بزبان   سحر خوبست نهان در چه بابل باشد
طمع جود ازین جبهه ربایان غلطست   خرج این طایفه از کیسهٔ سایل باشد
با دب باش که در دفتر ایجاد جهان   هیچ فردی نتوان یافت که باطل باشد
میرسد روزی ناقص بتمامی صایب   میخورد ماه دل خویش چو کامل باشد

ترا چه غم که شب ما دراز میگذرد   که روزگار تو در خواب ناز میگذرد
غرض ز سنگدلی داغ کردن شهدا نیست   بلاله زار اگر آن سرو ناز میگذرد
تو همچو باد شبگیر میروی چه میدانی   برین خرابه چه از ترکتاز میگذرد

زکشور دل محمود گرد می خیزد — اگر نسیم ز زلف ایاز میگذرد
چو صایب آنکه به دولتسرای فقر رسید — ز صاحبان کرم بی نیاز میگذرد

ز اسباب جهان حسرت بدنیا دار میماند — ز گل آخر بدست گلفروشان خار میماند
ز آزادی توانگر شو که در ایام بی برگی — همین سرو و صنوبر سبز در گلزار میماند
ز خود بیرون شدن را همتی چون سیل میباید — که در ریگ روان آب تنک از کار میماند
نگه بند و حجاب عشق چشم چهره پردازش — وگر نه زور دست کوهکن از کار میماند
کجا تن پرور از جذبهٔ توفیق دریابد — نه بیند کهربا کاهی که بر دیوار میماند
چه پیدا بست جان عاشقان در بازگردیدن — صدا ازین بیشتر در دامن کهسار میماند
دران کشور که صایب مشتری کوتاه بین باشد — متاع یوسفی بسیار در بازار میماند

چو آن چشم خوابناک که شوخی ازو چکد — از آرمیدن دل من جستجو چکد
آب حیات در قدح خضر خون شود — روزی که آب تیغ مرا در گلو چکد
صد پیرهن عرق کند از پاک دامنی — شبنم اگر بدامن آن گل فرو چکد
از آب خضر تشنه لبان را شکیب نیست — مشکل که خون من از دم شمشیر او چکد
گلگونهٔ عذار کنندش سمنبران — خونابه که از دل بی آرزو چکد
زان دم که چون پیاله مرا چشم باز شد — نگذاشتم که باده ز دست سبو چکد
دامن ز رنگ و بوی گل و لاله میکشد — چون خون من دلیر بران خاک کو چکد
تیغیست آبدار بخون ریز سایلان — هر استانه که بر و آب رو چکد
صایب ز دل برون ندهم اشک و آه را — آن غنچه نیستم که ز من رنگ و بو چکد

در زیر فلک چند خردمند توان بود — هشیار درین غمکده تا چند توان بود
در فصل گل از بلبل ما یاد نکردند — دیگر بچه امید درین بند توان بود
کامی بمراد دل خود بر نگرفتم — چون خامه بفرمان سخن چند توان بود
گر دامن عشق از هوس خام بود پاک — خرسند ز معشوق بفرزند توان بود
دیوانهٔ ما را نخریدند بسنگی — در کوچه این سنگدلان چند توان بود
هر چند ز شکر نتوان کرد بنی صلح — با وعدهٔ بیمغز تو خرسند توان بود
چون شمع که سرسبزیش از دیدهٔ خویشست — از گریهٔ خود چند برومند توان بود
از بوسه به پیغام تسلی نتوان شد — قانع بنی خشک کی از قند توان بود
صایب بسخن چند ازین آینه رویان — چون طوطی بهیچ صله خرسند توان بود

شود پاک از گنه هر کس بکوی عشق می آید — که آن دریای بی پایان بجوی عشق می آید
مگر بی کوشش این دولت نصیب باشد ور نه — زما افتادگان کی جستجوی عشق می آید
گزیدم خاکساری تا شوم ایمن ندانستم — که هر جا هست سنگی بر سبوی عشق می آید
برنگ خود برآرد سیل را دریای بی پایان — ز پیدردان بگوشم گفتگوی عشق می آید
چو آب زندگی می نوشد و لب تر نمیسازد — اگر تیغ دو عالم بر گلوی عشق می آید
بخون خویش آسان نیست از آرزو شستن — ز هر ناشسته رویی کی وضوی عشق می آید
ندانم کیست معشوقم ز حیرانی همین دانم — که از هر ذره خاکم هایهوی عشق می آید
اگر چون سرو حسن بیوفا ثابت قدم باشد — چو قمری طوق بیرون از گلوی عشق می آید
همین می خورد نشتر و گل ز روی گلرخان چیدن — درین ایام از کاری که بوی عشق می آید
درین ظلمت سرا گر هست صایب آب حیوانی — که سازد زنده دلها را ز جوی عشق می آید

بار ساقی گشت و مطرب هم نوا پرداز شد
چرخ کو ناساز شو چون صحبت ما ساز شد

دیدهٔ هر کس بکبک خوشخرام او فتاد
سینه اش از زخم ناخن سینهٔ شهباز شد

تا برون کردم ز خاطر خار خار آشیان
از قفس بر روی من درهای رحمت باز شد

از شکستن ساز میکرد و خلاص از گوشمال
ایمن از گردون شدم تا بخت من ناساز شد

نیست استاد آنکه گاهی تیرش آید بر هدف
آن کماندار است پیشش گر جمع انداز شد

ناقصان را در ترقی خودنمایی لازمست
مشک چون گردید خون می بایدش غماز شد

همچو مغز پسته طوطی در شکر پنهان شدست
کلک شکر بار صایب تا سخن پرداز شد

کسی که دل بخیال تو در گرو دارد
بهر نفس که برآرد حیات نو دارد

بمن رسد ز زبان خموش آسیبی
خط مسلسل این خوشه از درو دارد

همیشه عید بود در سرای آن قانع
که در نظر لب نانی چو ماه نو دارد

هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور
که نان گندم درویش نان جو دارد

دران مقام که مقصود بی نشان باشد
خطر ز سنگ نشان پیش راهرو دارد

دل دو نیم برو زیر خاک چون گندم
علاقه هر که باین نشاء نیم جو دارد

زهم نمیگسلد کاروان ملک عدم
کجا جهان وجود این برو برو دارد

ز جذب عشق بود بیقراری صایب
که موج را کشش بحر خوش جلو دارد

دل بیمار من ناز مداوا بر نمیدارد
گرانی از دم جانبخش عیسی بر نمیدارد

نماند از خون دل چندانکه مژگانی کنم رنگین
همان دست از دل آن مژگان گیرا بر نمیدارد

مگر با خار دیوارش نظربازی کنم ورنه
گل این بوستان بار تماشا بر نمیدارد

مبادا هیچ کافر را الهی خصم کم فرصت
بترک سر فلک دست از سر ما بر نمیدارد

بمی اصلاح سودا میکنم با آنکه میدانم
که خامی را ز عنبر جوش دریا بر نمیدارد

بدان هرگز نمیگردند نیک از صحبت خوبان
ز سوزن تنگ چشمی قرب عیسی بر نمیدارد

تو می اندیشی از خار ملامت ورنه صاحبدل
نیارد در نظر تا خار را پا بر نمیدارد

بهر نقش و نگاری کی مقید میشود صایب
دلی کز سرکشی عبرت ز دنیا بر نمیدارد

آه سرد ناتوانان را ز بغر یاد آورد
باد چون شیر آن نیستان را ز بغر یاد آورد

از مغیلان گرچه می نالند دایم رهروان
پای گرم ما مغیلان را ز بغر یاد آورد

گریه بر عاشق گوارا نیست در شبهای وصل
ابر بی هنگام دهقان را ز بغر یاد آورد

دارد از چوب گدا قفل دهان بسکه کلید
دیدن سایل خسیسان را ز بغر یاد آورد

بار درد خویش را صایب اگر برون دهم
کوه و صحرا و بیابان را ز بغر یاد آورد

مرا از غفلت خود بر سر این بیداد می آید
نباشد صید اگر غافل چه از صیاد می آید

بکوشش نیست دولت پا بدامان توکل کش
که سرو از خاک بیرون با دل آزاد می آید

دل بی صبر خواهد توتیا گرد آتشش را
باین تمکین که شیرین بر سر فرهاد می آید

دل سخت تو سنگ سرمه میگردد فغانها را
وگرنه کوه از یک ناله در فریاد می آید

ندارد صرفه خون ریختن بیگناهان را
که خون زخم ما از دیدهٔ جلاد می آید

چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری
که صید وحشی از دنبالهٔ صیاد می آید

مرا از سخت رویی داد گردون توبه خواهش
ز روی سخت کار سیلی استاد می آید

ازان معمور می باشد خرابات مغان صایب
که آنجا هر که غمگین میرود دلشاد می آید

فیضی که از سهیل بخاک یمن رسد
از دیدن عقیق لب او بمن رسد

از عطسهٔ غزال شود دشت لاله گون
گر بوی زلف او بدماغ ختن رسد

چشمی که دوخته است زلیخا به پیرهن
بویش کجا بساکن بیت الحزن رسد

شیرین نمیکنند دهانی که تلخ نیست
شکر کجا بطوطی شیرین سخن رسد

در بزم او کسی بکسی جا نمیدهد
آنجا مگر سپند بفریاد من رسد

زنهار روی دست هنرهای خود مخور
کز جوی شیر خون بلب کوهکن رسد

صایب زبان خامهٔ روشن بیان ماست
شمعی که پرتوش بهزار انجمن رسد

مست شد نقاش تا آن چشم جادو را کشید
طاقتش شد طاق تا آن طاق ابرو را کشید

خامهٔ مانی کز آب طراوت میچکید
موی آتش دیده شد تا آن گل رو را کشید

خامهٔ مو در کفش سر رشتهٔ زنار شد
نقش پردازی که زلف کافر او را کشید

دیگر از بار خجالت سرو سر بالا نکرد
تا مصور بر ورق آن قد دلجو را کشید

رشتهٔ عمرش بآب زندگی پیوسته شد
خامهٔ مویی که آن لعل سخنگو را کشید

دست و پا گم میکند از شوخی تمثال او
آنکه صد ره بی کمند و دام آهو را کشید

حیرتی چون حیرت آیینه گر افتد بدست
میتوان صایب شبیه چهرهٔ او را کشید

چه خیالست بتیغش دل بیتاب رسد
بیخبر بر سر این تشنه مگر آب رسد

هم ببال و پر خورشید مگر شبنم ما
بسراپردهٔ خورشید جهانتاب رسد

رشتهٔ عمر از آن چاه ذقن کوتاهست
بگسستن مگر این رشته تا آن آب رسد

نفس هر دو جهان سوخت درین غواصی
تا گرا دست بآن گوهر نایاب رسد

در سبب کوش که بی ابر بهار از دریا
نیست ممکن بلب خشک صدف آب رسد

دامن تیغ ترا خون دو عالم نگرفت
چه گرانی ز خس و خار بسیلاب رسد

روزی هر کسی از راه نصیب آماده است
قسمت گرگ محالست بقصاب رسد

هست تا مجلس می روشنی آنجا فرش است
شب آدینه مگر شمع بمحراب رسد

پیش کج بحث خمش باش که سرگردانیست
آنچه از ماهی لب بسته بقلاب رسد

صایب از کوتهی بخت ندارم امید
که بویرانهٔ من پرتو مهتاب رسد

هر که اوقات گرامی صرف خودسازی کند
خانه اش سازست چون جا بن خانه پردازی کند

آهوا از وحشت مجنون ز وحشت توسن داد
چون بود میدان تهی هر کس سبک تازی کند

آنکه از آیینه میپوشید رخسار از حیا
اینزمان در ساغر می چهره پردازی کند

خود نمایی لازم نو دولتان افتاده است
خون چو گردد مشک ناچارست غمازی کند

بلبلان چون غنچه بر لب مهر خاموشی زنند
در گلستانی که صایب نغمه پردازی کند

از سر جوی سعادت که ز دولت گذرد
تن بخواری دهد از افسر عزت گذرد

هر که دامن کشد از خار علایق اینجا
سالم از دامن صحرای قیامت گذرد

آنچه دارند ز شب زنده همان از عمرست
خون مرده است دگر هر چه بغفلت گذرد

خانهٔ هر که باندازه بود چون زنبور
همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد

چون نه دامن پاک بود تخم ندارند دریغ
صبح حیفست که بی اشک ندامت گذرد

عاشق از زخم زبان باک ندارد [illegible]
آتش از سایهٔ این خار بدهشت گذرد

شور عشقست نمک مایدهٔ هستی را
ای خوش آن عمر که در شغل محبت گذرد

میتوان کفت نصیبی ز سخاوت دارد | با دوستی که ز آوازهٔ همت کذرد
دولت سنکدلان زود بسر می آید | سیل از سینهٔ کهسار بسرعت کذرد
مردم آزار محالست خجالت نکشد | که نمک آب شود چون بجراحت کذرد
دامن هر که بود پاک ز عصیان صایب | چون سیاوش ز آتش بسلامت کذرد

نیست ممکن ز دل آن چاه جهان سیر شود | حسن از آینه محالست که دلکیر شود
دهن تنک تو هر جا که بکفتار آید | لب رنکین سخنان غنچهٔ تصویر شود
بیقرار تو چو مجنون ننشیند از پا | چشم آهو اکرش حلقهٔ زنجیر شود
هیچ جا تا هدف آرام نکیرد چون تیر | هر کرا جاذبهٔ شوق عنانکیر شود
حرص از طینت پیران نشد از موی سفید | این تهی نیست که ساکن بطباشیر شود
در قیامت سپر آتش دوزخ کردد | سینهٔ هر که در اینجا هدف تیر شود
آب در قبضهٔ فولاد نخواهد ماندن | پیچ و تاب من اکر جوهر شمشیر شود
شبنم از دیدن خورشید نمیکردد سیر | چشم صایب ز تماشای تو چون سیر شود

توانکر در دل از سامان خود آزارها دارد | بقدر فلس زیر پوست ماهی خارها دارد
مجو در سایهٔ بال هما امنیت خاطر | که این کنج کهر را سایهٔ دیوارها دارد
مکن تکلیف سیر کوچه و بازار مجنون را | که این دیوانه با سودای خود بازارها دارد
بافسون بهاران از قفس بیرون نمی آید | نوا سنجی که زیر بال و پر کلزارها دارد
بفکر شربت بیمار سن آلب کجا افتد | که در هر کوشه چون چشم خود بیمارها دارد
مکن از نفس کافر دعوی تجرید را باور | که از قطع تعلق بر کمر زنارها دارد
ببوی خون ز صحرای ملامت پا مکش صایب | که زخم خار او در آستین کلزارها دارد

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد | غنچهٔ خاموش بلبل را بکفتار آورد
از حجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز | بید مجنون سر بزیر انداختن بار آورد
عشق دل را از تمنا پاک نتوانست کرد | این کباب خام آتش را بزنهار آورد
لذت دیدار می بخشد نقاب روی او | پشت این آینه طوطی را بکفتار آورد
دیدهٔ بیشرم فیض از روی نیکو میبرد | طفل جیب و دامن کل ز کلزار آورد
دانه کز روی آکاهی نیفشانی بخاک | خوشهٔ اشک ندامت عاقبت بار آورد
سنک باران کرد مالک را زلیخا از کهر | این سزای آنکه یوسف را ببازار آورد
میشمارد خار پیراهن رک جان آتش | چون میان نازک او تاب زنار آورد
از دهان مار صایب میرباید مهره را | هر که دل بیرون از آن زلف سیه کار آورد

چنین کر آتشین از بادهٔ آن رخسار خواهد شد | ز جوش مغز سر بسیار بی دستار خواهد شد
به بیماران چنین وا میرسد کر چشم بیمارش | زمین از دردمندان بستر بیمار خواهد شد
مبر دیوانهٔ ما را بشهر از دامن صحرا | که هر کس را بود دستی ولی از کار خواهد شد
من آن روزی که تخم خال او شد سبز میکفتم | که کرد اینست مرکز چرخ بی پرکار خواهد شد
به تنهایی حیات تلخ را شیرین نکر سازد | وکرنه خضر زود از زندکی بیزار خواهد شد
اکر پاک از سخن سازی دهان باد پیما را | ز مهر خامشی کنجینهٔ اسرار خواهد شد
سر آزاده چون سرو هر کس در چمن دارد | در ایام خزان پیرایهٔ کلزار خواهد شد
ز شوق جستجو کر آتشی در زیر پا دارد | سراسر خار این وادی کل بیخار خواهد شد

نباشد حاصلی گفتار بی کردار را صایب / ترا چون خامه تا کی عمر در گفتار خواهد شد

صبح رخسار ترا خط شام نتوانست کرد / شعلهٔ سرکش بود دود آرام نتوانست کرد

گرچه شد دامان مجنون خوابگاه وحشیان / لیلی صحرانشین را رام نتوانست کرد

زود دل را میبرد چون باده لب شیرین نباد / بوسه کار تلخی دشنام نتوانست کرد

تا بسیر کوچه باغ زلف خوبان راه برد / یکنفس در سینه دل آرام نتوانست کرد

در غبار خط همان زلفش بود جویای دل / خاک سیر از صید چشم دام نتوانست کرد

بسکه دلها را غم آغاز تشویش داشت / هیچکس اندیشهٔ انجام نتوانست کرد

سنگهای خاک بر ما زندگی را تلخ ساخت / طفل بازی بر کنار بام نتوانست کرد

پنبه بر داشت حلاج از سر مینا و رفت / هیچکس این باده را در جام نتوانست کرد

گرچه از حد برد صایب سرد مهری را فلک / فکر عالمسوز ما را خام نتوانست کرد

مهر خاموشی مرا گنجینهٔ اسرار کرد / دامنم را چون صدف پر گوهر شهوار کرد

از زبان پیوسته خاری بود در پیراهنم / بی‌زبانی دامنم را پر گل بیخار کرد

نیستی بر خاطر آزادهٔ من بار بود / زندگی را عشق او بر گردن من بار کرد

میتواند جذبهٔ مجنون صحرا گرد من / کعبه را چون محمل لیلی سبک رفتار کرد

سنگلاخ آویزش داشت با من کارها / بیخودی این راه ناهموار را هموار کرد

مستی غفلت ز خواب هستی بالاترست / گوشمال حشر نتواند مرا بیدار کرد

دست می‌شستند از ما چاره جویان جهان / درد خود را می‌توانستیم اگر اظهار کرد

خودفروشی با کمال بی‌نیازی مشکلست / آب شد تا یوسف ما روی در بازار کرد

گر نداری چون هوسناکان تمنای ثمر / میتوان سیر چمن از رخنهٔ دیوار کرد

هر که صایب چون هوسناکان تکلف پیشه ساخت / زندگی و مرگ را بر خویشتن دشوار کرد

خوشا دلی که در اندیشهٔ جمال تو باشد / که در بهشت بود هر که در خیال تو باشد

سعادتی که دهد خاک کمال هما را / در آن سرست که در سایهٔ نهال تو باشد

بهیچ نقش و نگاری نظر سیاه نسازد / دلی که آینهٔ حسن بیمثال تو باشد

ز وحشت تو گرفتند خلق دامن صحرا / که تازیانهٔ دلها رم غزال تو باشد

چه لازمست ترا تلخی خمار کشیدن / که خون بیگناهان باده حلال تو باشد

چنان ز حسن تو گردید تنگ کار بخوبان / که مه ز هاله حصاری ز انفعال تو باشد

فروغ برق شمارد نشاط هر دو جهان را / دلی که مایهٔ خوشحالیش ملال تو باشد

چه نسبتست ندانم ترا بچشمهٔ حیوان / که روز هر که سیه شد شب وصال تو باشد

نصیب شبنم صایب ز آفتاب جمالت / همین بسست که پرواز او ببال تو باشد

خط لب لعل ترا بی آب نتوانست کرد / نقش کم آب از عقیق ناب نتوانست کرد

سوخت خط هر چند در افسانه پردازی نفس / فتنهٔ چشم ترا در خواب نتوانست کرد

دل نیاسود از طپیدن یکنفس در سینه‌ام / جای خود را گرم این سیماب نتوانست کرد

پردهٔ خوابش ز بیداری فزونتر میشود / هر که ترک عالم اسباب نتوانست کرد

زیر گردون عمر ما بگذشت در سرگشتگی / موج لنگر در دل گرداب نتوانست کرد

بر لب آب حیات از تشنگی جان میدهد / گرم رفتاری که دل را آب نتوانست کرد

چون بآب زندگی نسبت کنم می را که او / تشنه را بیشتر سیراب نتوانست کرد

روی گرمی از فلک هرگز نصیب ما نشد
پشت ما را گرم این سنجاب نتوانست کرد

از اجل پروا نمی‌باشد دل بیدار را
چشم انجم را کسی در خواب نتوانست کرد

آه ما از پستی این خاکدان در دل شکست
شمع قامت راست در محراب نتوانست کرد

تا دل دریای وحدت صایب از بیطاقتی
هیچ جا آرام چون سیلاب نتوانست کرد

چنین از خون اگر دامان آن گل لاله‌گون گردد
ز دامن گیری او آستینها جوی خون گردد

زهم پاشید دلها تا بریدی زلف مشکین را
پریشان میشود لشکر علم چون سرنگون گردد

نفس در سینه خاکستر شود صحرانوردان را
غبار خاطرم گر دامن دشت جنون گردد

گل خورشید دارد غنچهٔ نیلوفرش در بر
چو گردون هر تنی کز سنگ طفلان نیلگون گردد

ز نقش خوبرویان میرود کوه گران از جا
مگر تمکین شیرین بند پای بیستون گردد

مکن صایب پریشان همت خود را بهر کاری
که صاحب فن نگردد هر که خواهد ذوفنون گردد

اگر چنین سخن ما بلند خواهد شد
زبان جرأت منصور بند خواهد شد

اگر بهار کند سبز تخم سوخته را
مرا ستارهٔ طالع بلند خواهد شد

طبیب اگر چو مسیحا بر آسمان رفته است
ز چاره‌جویی من دردمند خواهد شد

مگر نقاب برخسار آتشین فکنی
وگرنه خردهٔ گلها سپند خواهد شد

چنین بلند شود گر نهال قامت او
خیالها همه کوته کمند خواهد شد

ز آتش تو سمندر بزینهار آمد
کجا نقاب بروی تو بند خواهد شد

میان خوف و رجا شد دل دو عالم خون
که تا قبول تو مشکل‌پسند خواهد شد

کلاهگوشهٔ قارون بآفتاب رسید
چه وقت طالع ما ارجمند خواهد شد

شکست شیشهٔ دل را اگر صدایی نیست
که این صدا بقیامت بلند خواهد شد

چنین نوای تو گر آتشین شود صایب
بر آتش تو جگرها سپند خواهد شد

گر بیطلب رسد رزق ما را عجب نباشد
مهمان نخوانده آید هرجا طلب نباشد

قصد گزند دارد ماری که راست گردد
گر چرخ شد مساعد جای طرب نباشد

بی ابر نیست ممکن گردد لب صدف تر
دریا سراب باشد هرجا سبب نباشد

داغی که در سیاهیست ایمن ز چشم زخمست
نور سیاه ما را پروای شب نباشد

دامان ره‌نوردان پیوسته بر میانست
جان رمیدهٔ ما جز زیر لب نباشد

تا بیطلب نباشد مهمان نمی‌پذیرند
در کیش بی‌نیازان حرف طلب نباشد

از راه دور گردد منزل بهشت رهرو
بی لذتست روزی هرجا تعب نباشد

در دامن شب آویز چون رشته گشت کارت
کاینجا دراز دستی ترک ادب نباشد

از استخوان بمغز تو چیست حرف گفتن
حرف از نسب مگویید هرجا حسب نباشد

دامان پاک صایب صبح امیدوارست
گر یار مهربان شد با ما عجب نباشد

هرچه دیدیم درین باغ ندیدن به بود
هر گل تازه که چیدیم نچیدن به بود

هر نوایی که شنیدیم ز مرغان چمن
چون رسیدیم بمضمون نشنیدن به بود

زان ثمرها که گزیدیم درین باغستان
پشت دست و لب افسوس گزیدن به بود

زان شکرها که چشیدیم بامید تمام
زهر نومیدی از آنها بچشیدن به بود

هرکجا منزل آرام تصور کردیم
چون نفس راست نمودیم رسیدن به بود

دامن هر که کشیدیم درین خارستان
بجز از دامن شبها نکشیدن به بود

حیف هر کس که شنیدیم ز ارباب کمال / در شنیدن بمراتب ز رسیدن به بود
هر متاعی که خریدیم باوقات عزیز / بود اگر یوسف مصری بخریدن به بود
لذت درد طلب بیشتر از مطلوبست / نارسیدن بمطالب ز رسیدن به بود
خنده شیرازهٔ اوراق گل از هم پاشید / در دل غمزده چون غنچه خزیدن به بود
برق از مزرع ما با جگر سوخته رفت / تخم بیحاصل ما را ندمیدن به بود
کشت قلاب ز بیتابی ماهی محکم / زیر شمشیر حوادث نطپیدن به بود
مانع رحم شد اظهار تحمل صایب / زیر بار غم ایام خمیدن به بود

از ترک گفتگو دل با معنی آشنا شد / مُهر خموشی من جام جهان نما شد
بید از ثمر نظربست وصل نبات دریافت / دل ترک مدعا کرد کارش بمدعا شد
از وصل بحر گوهر زافسردگیست محروم / هر دل که آب گردید سرچشمهٔ بقا شد
نقش قدم بنا شد از خویش رفتگان را / از جستجوی ظاهر نتوان دچار ما شد
شیرین شکرخواب در خانه‌اش زند موج / از فقر هر که قانع با فرش بوریا شد
تا ممکنست زنهار لب را بخنده مگشا / دیگر کمر نبندد هر غنچه که وا شد
شد جلوهٔ پریزاد موج سراب عالم / آئینه دل من روزی که با صفا شد
بر کوی سیر وبا چوگان نمیکند رحم / آماده سفر شو چون قامتت دوتا شد
گل را که بیوفا کرد یارب درین گلستان / شبنم بصحبت گل گر زانکه بیصفا شد
هرچند بود پنهان از دیده نوبهاران / هر برگ سبز ما را چون خضر رهنما شد
در چشم آن ستمگر صایب هر برگ کاهیست / هرچند استخوانم از درد کهربا شد

بدن را در زمین هرگز روان پاک نگذارد / که دام خویش را صیاد در زیر خاک نگذارد
یکی صد شد ز فیض صبح تاثیر سرشک من / که حق دانه پیش خود زمین پاک نگذارد
شهادت غافل از پاس ادب جانبازی سازد / سر عاشق قدم بر دیدهٔ فتراک نگذارد
کجا خواهد لب گستاخ را راه سخن دادن / شکرخندی که دلها را گریبان چاک نگذارد
گزیدم با هزاران آرزو عشقش نبد آتش / که در دل آرزو آن شعلهٔ بیباک نگذارد
مرا چون آب بود از جلوهٔ مستانه‌اش روشن / که قمری را الهی سرو آن قامت چالاک نگذارد
طلسم شیشه نتواند بر آمد با می زورین / عبث سر در سر پرشور من افلاک نگذارد
نماند از چشم تر در سینهٔ صایب خرده رازم / که ابر نوبهاران دانه در خاک نگذارد

کجا از تیغ سر گرم محبت باک میدارد / سر عاشق کمند از حلقهٔ فتراک میدارد
ندارد دیگ گوهر شکوهٔ از تلخی دوران / صدف در سینهٔ دریا دهن پر خاک میدارد
ز چوب خشک گرد شعلهٔ بیباک سرکش / کجا از دار پروا عاشق بیباک میدارد
ندارد زلف آن بیباک پروا از غبار خط / کجا اندیشه چشم شوخ دام از خاک میدارد
میفشان آستین بی نیازی بر نوا سنجی / که چون گل هر طرف چندین گریبان چاک میدارد
مکن زنهار تکلیف قبا دیوانه عاری را / که عاشق از گریبان حلقهٔ فتراک میدارد
بخت تیره صایب صلح کن با نور آگاهی / که زنگ از بخت سبز آئینه ادراک میدارد

از حلقه‌های زلف دل صاحب نظر شد / این مرغ چشم بسته از دام دیده ور شد
حسنی که کامل افتاد ایجاد میکند عشق / هر قطره اشک این شمع پروانه دگر شد
حاشا که از کدورت نقصان کند دل ما / دریا ز تلخ رویی گنجینهٔ گهر شد

غیر از خودی ندارد این راه دور سنگی / هر کس ز خود برآمد با خضر همسفر شد
آسوده بود بلبل تا گل نبود در باغ / بیتابی دل ما از وصل بیشتر شد
چون شوق کامل افتاد حاجت برهنما نیست / سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد
در قید تن نماند جانی که پاک گردد / کی در خطا گذارند خونی که مشک تر شد
در دامن صدف کی دُر یتیم ماند / شد گوشوار گردون عیسی چو بی پدر شد
دل در فلک حصاری از راه عقل و هوش است / در لامکان کند سیر جانی که بیخبر شد
تا دل بیار پیوست دیگر نکرد یادم / با سر چکار دارد دستی که در کمر شد
دل چشم بوسه زان لب در روزگار خط داشت / یکبارگی دهانش پوشیده از نظر شد
هر چند خواب بهار سنگین کند بهاران / در دور خط مشکین آن چشم شوختر شد
گفتم خزان برآرد این خار خارم از دل / رنگ شکسته گل را آرایش دگر شد
شور کلام صایب در عهد سر می‌افزود / چندانکه ماند این می در شیشه تلختر شد

جوش گل شد بادهٔ سرجوش میباید کشید / حلقه از ساغر بگوش هوش میباید کشید
از سمن رویان چمن یک پیکر سیمین شده است / باغ را چون ابر در آغوش میباید کشید
در لب خاموش ساغر گفتگو بسیار هست / پنبه چون مینای می از گوش میباید کشید
هوشیاران چون ز مستان ز ایاغ میکنند / باده را با مردم بیهوش میباید کشید
رازهای سر بمهر سینهٔ میخانه را / از لب پیمانهٔ خاموش میباید کشید
خرقهٔ سجادهٔ تقوی بدوش انداختی / چند روزی هم سبو بر دوش میباید کشید
میبرد شیرینی بسیار دلها را از کار / حرف تلخ از آن لب چون نوش میباید کشید
با زبان نتوان برآمد با نواسنجان عشق / حرف صایب چون برآید گوش میباید کشید

خیال [illegible] او بتدبیر از دل من برنمی‌آید / که هرگز خار خار از دل بسوزن برنمی‌آید
اگر نه دور باش نالهٔ مرغ چمن باشد / ازین گلزار یک گل با کدامن برنمی‌آید
بهمت میتوان زین خاکدان دل را برآوردن / که بی رستم ز قعر چاه بیژن برنمی‌آید
مشو زنهار بهر جان رهین منت عیسی / که خفاش از خجالت روز روشن برنمی‌آید
مرا از میکشان گر لاله صایب رشک می‌آید / که تا می در قدح دارد ز گلشن برنمی‌آید

دلی که آتش روی تواش کباب کند / ز اشک شادی خود مستی شراب کند
فغان که بادهٔ مردافکنی نمی‌یابم / که چشم شوخ تو بیرحم را بخواب کند
تو چون در آینه بینی عجب تماشا نیست / که آفتاب تماشای آفتاب کند
بحرف تلخ مرا مشفقی که توبه دهد / علاج بیخودی بلبل از گلاب کند
نظر ز تازه خطان دو ختن باین ماند / که در بهار کسی توبه از شراب کند
ز گرد رهزن صد کاروان هوش شود / دلی که گردش چشم تواش خراب کند
سراغ کعبه کند در حرم سبک عقلی / که جای بوسه ز روی تو انتخاب کند
حدیث توبه رها کن که غفلت صایب / از آن گذشته که اندیشهٔ صواب کند

دیدهٔ زنده دلان اشک فشان می‌باشد / آب از قوت سرچشمه روان می‌باشد
نیست در انجمن وصل اشارت محرم / در حرم صورت محراب نهان می‌باشد
صیقل سینهٔ روشن گهران گفتار است / طوطی لال بر آیینه گران می‌باشد
طفل را ابر سر انگشت بود پستانی / روزی بیخبران دست و دهان می‌باشد
عاشق از عشق بمعشوق نمی‌پردازد / کعبهٔ اهل ادب سنگ نشان می‌باشد

در دل پیر تمنای جوان بسیار است	این بهاریست که در فصل خزان می باشد
میشود زندگی از قامت خم پا برکاب	تیر را شهپر پرواز کمان میباشد
برحذر باش ز خصمی که شود رو گردان	که هدف را خطر از پشت کمان می باشد
مشو از صحبت بی برگ و نوایان غافل	که شب قدر نهان در رمضان می باشد
زندگانی بته تیغ سر آرد صایب	دل هرکس که بفرمان زبان می باشد

مردان نظر سیاه بدنیا نمی کنند	روز سفید خود شب یلدا نمی کنند
پیکان دهن بخنده چو سوفار باز کرد	از کار ما هنوز گره وا نمی کنند
خوبان که همچو سیل عنان ریز میروند	اندیشه از خرابی دلها نمی کنند
در عالمی که حشر مکافات قایمست	از تیشه رخنه در دل خارا نمی کنند
در راه چون پیادهٔ حج خرج میشوند	جمعی که فکر توشهٔ عقبی نمی کنند
سستی مکن که راه نوردان کوی عشق	در خواب مرگ نیز کمر وا نمی کنند
صایب تمام عمر ز زندان وحشتند	جمعی که زندگی بمدارا نمی کنند

ز سالک شکوه پردازی نه شرط راه میباشد	که اول منزل یوسف درین ره چاه میباشد
نداد از عشقبازی توبه طوف کعبه مجنون را	که مسجد بهر طفل شوخ بازیگاه میباشد
برون آیند آخر روسیاهان بر ولی نعمت	کسوف آفتاب بیزوال از ماه میباشد
بجز عاشق بهر آلوده دامانی که می بندد	جناغ آن فرامشکار خاطرخواه میباشد
ندارد ظاهر اسلام سودی زرق کیشان را	اگرچه راهزن بر ره بود گمراه میباشد
مرا غافل مدان از خویش در مستی و هشیاری	که عاشق با کمال بیخودی آگاه میباشد

ز زلفش چون رسم گفتم دلم آسوده خواهد شد	ندانستم که منزل دورتر از راه میباشد
دل تاریک صایب فارغست از کلفت دوران	خط آیینهٔ پرزنگ را از آه میباشد

عاشق کجا بکعبه و دیر التجا کند	حاشا که خضر پیروی نقش پا کند
بی جذبه مشکلست برون آمدن ز خویش	این کاه را ز دانه جدا کهربا کند
تخمی که سوخت ناز بهاران نمیکشد	بخل فلک چه با دل بیمدعا کند
ناف غزال کاسهٔ دریوزه میشود	چون زلف مشکبار ترا شانه وا کند
این خط سبز کز لب لعل تو سرزده است	عالم سیه بدیدهٔ آب بقا کند
طوطی ز وصل آینه شیرین کلام شد	گر برخورد بآیینه رویی حیا کند
بسته است صف ز سرو و صنوبر حریم باغ	تا اقتدا بقامت آن دلربا کند
با آه عاشقان چه بود خردهٔ نجوم	مشکل بخرج باد زر گل وفا کند
خالی نگردد از گل بیخار دامنش	خاری اگر وطن بمقام رضا کند
افتاده است تا ره صایب بخانقاه	وقفست خاک میکده را توتیا کند

خوشا کسی که ز عالم کنارهٔ دارد	بروز نامهٔ هستی نظارهٔ دارد
نظر بجلوهٔ مستانه که افکنده است	که روزگار و باغ گذارهٔ دارد
اگر ز برگ خزاندیده میرود زردی	شکسته رنگی ما نیز چارهٔ دارد
منم که پاک بود با فلک حساب مرا	وگرنه هرکه تو بینی ستارهٔ دارد
ز داغ من دل اهل حساب پرخون است	وگرنه ریگ بیابان شمارهٔ دارد
اگر بخاک فتد حسن آسمان سیر است	گل پیاده غرور سوارهٔ دارد

اشاره فهم نماندست ورنه هر سر خار / بسوی عالم وحدت اشاره دارد
سخن بجوش نمکی شور در جهان نکند / بقدر اگر نمک استعاره دارد
کسی ز جیب که سر بر آورد صایب / که رشته نفس پاره پاره دارد

عشق دلهای بخاک افتاده را در بر کشید / زال را سیمرغ می باید بزیر پر کشید
از نسیم پیرهن میبایدش آغوش ساخت / هر که خواهد سرو سیمین ترا در بر کشید
جز در دل نیست راهی کعبه مقصود را / پا بدولت میزند سر کس که پا زین در کشید
بر ضعیفان جور کردن جور بر خود کردنست / رشته آخر انتقام کاهش از گوهر کشید
جان نادان بر ندارد دست از دامان جسم / خجلت از بیرون کشیدن تیغ بیجوهر کشید
دل چو خون گردید شو آتش نهان در سینه داشت / جوش این می چون صراحی گردن از خم بر کشید
نوبهار برق جولان لاله را صایب نداد / آنقدر فرصت که یک پیمانه را بر سر کشید

که با قد دوتا از مرگ غافل میتوان شد / که ایمن زیر این دیوار مایل میتوان شد
درین بستانسرا هر برگ سبز را که می بینی / اگر بر خویش پیچد غنچه دل میتوان شد
شتاب آلودگی دارد ترا در راه در منزل / تو گر آهسته باشی راه منزل میتوان شد
ز روی صدق اگر سایل بدامان شب آویزد / چه مستغنی ز دامان و سایل میتوان شد
چو ماه نو اگر پنهان نسازد نقص خود سالک / باندک فرصتی چون بدر کامل میتوان شد
مبر زنهار زیر خاک با خود این کف خون را / اگر گلگونه شمشیر قاتل میتوان شد
زهی خجلت که گردیدی زمین گیر از گرانجانی / در آن دریا که خار و خس بساحل میتوان شد
ز نکر صبح شنبه طفل در آدینه میلرزد / که از اندیشه انجام غافل میتوان شد

زهی غفلت که در زندان گوهر لنگر اندازد / بدریا قطره آبی که واصل میتوان شد
نمیدانم کجا میباشد از حیرت دلم صایب / خوشا چشمی که از دنباله دل میتوان شد

تیغ تو می ساقی و پیمانه من شد / هر زخم نمایان در میخانه من شد
گو شاخ گل آسوده شو از جلوه طرازی / اکنون که ته بال پریخانه من شد
دیگر نکشد منت خشک از دل دریا / ابری که تر از گریه مستانه من شد
آوردم اگر روی بمحراب عبادت / از بیخبری گوشه میخانه من شد
در کلبه من گرد علایق نبود فرش / سیلاب تهی دست ز کاشانه من شد
بی برگی من از سخن سرد طمع بود / مهری که زدم بر لب خود دانه من شد
در دوستی ساخته صایب نبود فیض / ممنونم از آن شوخ که بیگانه من شد

بدل باشد گران چشمی که بی اشک و بادم شد / غبار خاطر باغست بهاری که بی نم شد
گنه را آخر و مشمر گر نداری تاب رسوایی / که بهر گندمی بیرون ز باغ خلد آدم شد
نمیباشد غبار کینه در دل پاک گوهر را / شدم من از خجالت آب هر جا خصم برهم شد
نباشد در بساط آسمان هم جود بیمنت / ز بار منت خورشید پشت ماه نو خم شد
براق عالم بالاست فیض صحبت پاکان / مسیحا آسمان پرواز از دامان مریم شد
غم عاشق سرایت میکند معشوق را در دل / ز آه و دود قمری سرو آخر شمع ماتم شد
به از قطع تعلق نیست تیغی ملک باقی را / کزین شمشیر باقی ملک ابراهیم ادهم شد
عبیر دامن لیلیست هر گردی که برخیزد / ز آب چشم مجنون دامن دشتی که خرم شد
شبستان جهان بی بهره بود از روشنی صایب / زبان آتشین من چراغ بزم عالم شد

نه موج از دل دریا کناره میطلبد / که بهر محو شدن تازیانه میطلبد
منم که بیخبرم در سفر ز منزل خویش / و گرنه تیر هوایی نشانه میطلبد
گهر صدف طلبد تیغ آبدار نیام / دل دو نیم ز خلق آن یگانه میطلبد
ز آستانهٔ دل یافت هر چه هر کس یافت / خوش آنکه حاجت از این آستانه میطلبد
چه ساده است توانگر که با سیاه دلی / صفای وقت ز آیینه خانه میطلبد
بخاک غوطه چو قارون زد از گرانی خواب / هنوز خواجهٔ غافل فسانه میطلبد
ز ناگواری وضع زمانه بیخبر است / کسی که زندگی جاودانه میطلبد
اگر چه عشق بود بی نیاز از زر و سیم / همان ز چهرهٔ زرین خزانه میطلبد
ز شوره زار تمنای زعفران دارد / ز من کسی که دل شادمانه میطلبد
کسی که چشم سعادت ز اختران دارد / ز تنگ چشمی از مور دانه میطلبد
خوش است سلسله جنبان جستجو صایب / ز موج ریگ روان تازیانه میطلبد

بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد / دیدهٔ ما در بهشت از روی گندمگون فتاد
خون ز سیما میچکد شمشیر زهرآلود را / الحذر از چهرهٔ سبزی که ته گلگون فتاد
از سر تنگ تلخ نقل و باده اش آماده شد / دیدهٔ هر کس بر آن لعل لب میگون فتاد
خجلت روی زمین از ساق سیمین میکشد / جلوهٔ طاوس در ظاهر اگر موزون فتاد
در لباس شاخ گل گردد قیامت جلوه گر / کشتهٔ کز دست و تیغ او بخاک و خون فتاد
گرد دود شد روزن چشم غزالان از سیاه / آتشی کز روی لیلی در دل مجنون فتاد
میکند سرگشته چون پرکار اهل دید را / نقطهٔ خالی که از کلک قضا موزون فتاد
برنخیزد لاله بیداغ نگشود از زمین / شورشی کز عشق مجنون در دل هامون فتاد

گرد کلفت از دل فرهاد جوی شیر شست / در میان عشقبازان نان من در خون فتاد
روی او روزی که صایب از نقاب آید برون / آفتاب و ماه از طاق دل گردون فتاد

آسمان ساغری از محفل مردان باشد / گردش چرخ بکام دل مردان باشد
نیست انگشتری از حکم سلیمان بیرون / دور گردون بمراد دل مردان باشد
از گرانخوابی تسلیم شود چشم غزال / دهن شیر اگر منزل مردان باشد
دانهٔ سوخته خاک فراموشانست / آرزویی که نهان در دل مردان باشد
قسمت هر سر بیمغز نمیگردد دار / تا گرانبار بسر منزل مردان باشد
هر کناری ندهد کشتی ما را آرام / دست شستن ز جهان حاصل مردان باشد
خیمه مانع ز تماشای رخ لیلی نیست / پردهٔ شرم اگر حایل مردان باشد
وسعت دامن صحرای قیامت صایب / گوشهٔ مختصری از دل مردان باشد

آفت ز خودپسند جدایی نمیکند / خلوت علاج زهد ریایی نمیکند
مانع نمیشود ز سفر سیل را حباب / سالک حذر ز آبله پایی نمیکند
هر کس که دید داغ کلف بر جبین ماه / از آفتاب نور گدایی نمیکند
بار است همچو ناخنه بر چشم اهل دید / هر ناخنی که عقده گشایی نمیکند
قارون بزیر خاک همان در تردد است / حرص زر از بخیل جدایی نمیکند
بر مرغ پر شکسته قفس باغ دلگشاست / جان از بدن ز عجز جدایی نمیکند
مزدور کارخانهٔ ابلیس میشود / بیحاصلی که کار خدایی نمیکند
تا پنبه اش بلب نگذارند چون جرس / بیمغز ترک هرزه درایی نمیکند

شد بوته گداز تمامی هلال را / الماس کار نان گدایی نمیکند
صایب اگرچه در قفس آهنین فتند / از خود گسسته فکر رهایی نمیکند

خرمن صبر بااین برق عنانان چکنند / سپر عقل بااین سخت کمانان چکنند
ریشه در بیضهٔ فولاد دواند جوهر / دل چون موم بااین مو میانان چکنند
وعدهٔ بوسه بدوران خط سبز دهند / دل بیصبر بااین تنگ دهانان چکنند
سنگ را نرم کند ساقی شیرین گفتار / خشکی زهد بااین چرب زبانان چکنند
پای خوابیده بفریاد نگردد بیدار / شورش صبح قیامت بگرانان چکنند
پاکبازان تو از تیغ اجل آزادند / گزلک محو به بی نام و نشانان چکنند
سرو را فاخته از نشو و نما مانع نیست / فلک پیر با اقبال جوانان چکنند
در گرفت از نفس گرم تو صایب دل سنگ / این شرر تا بدل سوخته جانان چکنند

ز صدق اگر نفس صبحگاه خواهی شد / ز چشم شور فلک بدآه خواهی شد
اگر ستارهٔ اشک ندامتت بلند / غمین مباش که پاک از گناه خواهی شد
ز ظلمت تو جهانی بخواب خواهد رفت / چنین ز غفلت اگر دل سیاه خواهی شد
اگر ز عشق تراهست آتشی در سر / چراغ بتکده و خانقاه خواهی شد
ز دیدن تو چه گلها که اهل دل چینند / اگر شکسته چو طرف کلاه خواهی شد
نسیم شام نباشد بخوشتماشی صبح / چه سود ازینکه ز خط خوش نگاه خواهی شد
مرو ز راه بامید توشهٔ دگران / که چون پیادهٔ حج خرج راه خواهی شد
منه ز گوشهٔ دلهای خود برون صایب / که هر کجا که روی بی پناه خواهی شد

بهشتی بیدماغان را به از خلوت نمیباشد / گلابی بهتر از پاشیدن صحبت نمیباشد
مجو از گفتگوی زاهدان خشک کیفیت / که جز ریگ روان در شیشهٔ ساعت نمیباشد
نصیب سرو از استادگی شد خط آزادی / بآزادی رسد چون بنده کم خدمت نمیباشد
بفکر عذر پردازی مکن اوقات را ضایع / که عصیان را شفیعی بهتر از خجلت نمیباشد
ندارم شکوه از تیره بختی با دل روشن / که آب زندگی بی پردهٔ ظلمت نمیباشد
ز دست خود سلیمان داد پای تخت مورازا / تواضع با فقیران نقص در دولت نمیباشد
چو دیدم بر سر تاج زر خود شمع را لرزان / یقینم شد که خواب امن با دولت نمیباشد
ز انگشت اشارت در جگر شمشیرها دارم / بلایی آدمی را بدتر از شهرت نمیباشد
بغربت از وطن چون ماه کنعان صلح کن صایب / که جز یاد وطن مکروه در غربت نمیباشد

دل سودازدگان گوشه نشین می باشد / دانهٔ سوخته در زیر زمین می باشد
ماه در دایرهٔ هاله نماید خود را / حسن مشتاق پریخانهٔ زین می باشد
از خط پشت لبت شور بد لبها افتاد / سبزهٔ کان ملاحت نمکین می باشد
نیست بیموج بلا گوشهٔ ابروی بتان / این کمندیست که پیوسته بچین می باشد
کمر خدمت دل باز نخواهی کردن / گر بدانی که درین شاه نشین می باشد
نظر عاقبت اندیش بهر کس دادند / هر نگاهش نگه بازپسین می باشد

کی دلبران ز صحبت دل سیر میشوند / خوبان کجا ز آینه دلگیر میشوند
در خانمان خرابی دل سعی می کنند / این غافلان که در پی تعمیر میشوند
چون صبح زیر خیمهٔ دلگیر آسمان / روشندلان بیکدو نفس پیر میشوند

غیر از گرسنگی که بگردند سیر ازو	هر نعمتی که هست ازو سیر میشوند
بی جذبه آنکسانکه درین ره قدم نهند	گر بر فلک روند زمین گیر میشوند
جمعی که پا بصدق درین راه می نهند	در یکنفس چو صبح جهان گیر میشوند
جمعی که از حسب بنسب می کنند صلح	قانع باستخوان ز طباشیر میشوند
صایب ز زخم شیر مکافات غافلند	صید افکنان که در پی نخچیر میشوند

هلال عید از گردون نگاری هویدا شد	پی بیرون شد از دریای غم کشتی مهیا شد
ز ماه نو چنان شد صیقلی آیینهٔ دلها	که هر کس هر چه در دل داشت بی مانع هویدا شد
بر از روشندلی تیر شهابی نیست شیطان را	که شد باریک زاهد تا هلال عید پیدا شد
بساغرهای پی در پی مرا دریاب ای ساقی	که بر تن پوست خشک از زهد خشکم همچو مینا شد
بچندین چشم بر گردون هلال عید میجستم	ز موج باده چندین ماه نو یکبار پیدا شد
بصد رنگینی طاوس بیرون آمد از خلوت	بط می گرچه چندی از نظر پنهان چو عنقا شد
بیک ناخن گره نتوان گشود از عقدهٔ مشکل	دل عالم ز ماه عید حیرانم که چون وا شد
نگردد ساز چون قانون عشرت می پرستان را	که مضراب دگر صایب ز ماه نو مهیا شد

از دست رود خامه چو نام تو نویسند	پرواز کند دل چو پیام تو نویسند
حرزی که برد زنگ ز آیینهٔ دلها	از روی خط غالیه فام تو نویسند
در حوصلهٔ دفتر افلاک نگنجد	گر شمه از ماه تمام تو نویسند
نه ماه فلک سیرم و نه مهر جهانتاب	تا بوسهٔ من بر لب بام تو نویسند
عشاق بامید نگاه غلط انداز	در نامهٔ اغیار سلام تو نویسند
در بیضه ز بال و پر خود نغمه سرایان	صد نامهٔ سربسته بدام تو نویسند
صایب بشکر ریزی تسلیم شکر کن	از قسمت اگر زهر بجام تو نویسند

بعد از فنا ز هستی ما شور شد بلند	از چوب دار رایت منصور شد بلند
نتوان بخاک خون مرا پایمال کرد	شور قیامتم ز لب گور شد بلند
در دور خط دهان تو شیرین کلام شد	گرد شکر ز قافلهٔ مور شد بلند
پروانهٔ نجات بدست آورد چو شمع	دستی که در دل شب دیجور شد بلند
فریاد از درازی شبهاست خسته را	از زلف نالهٔ دل رنجور شد بلند
در دیدهٔ ستاره نمک بخت خواب تلخ	از خندهٔ نهان که این شور شد بلند
در هیچ تربتی نبود شمع خانه زاد	از خاک کشتگان تو این نور شد بلند
آزار خلق اگر نبود برق خانمان	آتش چرا ز خانهٔ زنبور شد بلند
چون زلفهای عاریه کوتاه گردنیست	هر همتی که از می انگور شد بلند
گلبانگ عشق پرده نشین بود سالها	از صایب این ترانه مشهور شد بلند

صبر در عشق ز دلها سفری میگردد	کوه در راه طلب کبک دری میگردد
پرتو عاریتی نعل در آتش دارد	دولت ماه بیکشب سپری میگردد
می و مطرب نبود زنده دلان را در کار	خنده بر غنچه نسیم سحری میگردد
از نظرها ز خط سبز شود پنهان حسن	آدمی زاد درین شیشه پری میگردد
غوطه در خون نزد آنکس که کند غمازی	صبح خونین جگر از پرده دری میگردد
همچو آیینه که در شارع عام آویزند	عمر من صرف پریشان نظری میگردد

شد ز بیحاصلیم قامت چون تیر کمان / شاخ هرچند خم از پرثمری میگردد
عشق گردید هوس در دل سودازده ام / دیو در شیشهٔ عشاق پری میگردد
هرکجا کار بافتادگی از پیش رود / بال و پر باعث بی‌بال و پری میگردد
صایب آرام دل من بجناح سفر است / تا که دیگر ز عزیزان سفری میگردد

پنبهٔ گوشم اگر پنبهٔ مینا گردد / مستی بادهٔ گلرنگ هویدا گردد
گردباد تش نفس سوخته خواهد گردید / گر غبار دل من دامن صحرا گردد
روز در سینهٔ تاریک تو شب میگردد / نفس از لب بچه امید ز دل وا گردد
دل آگاه بود ریختهٔ خامهٔ صنع / نقطه از سعی محالست سویدا گردد
ما بیکنقطهٔ خال از رخ او محو شدیم / وقت آن خوش که برین صفحه سراپا گردد
از ته سبزهٔ خط همچو مه از ابر تنک / رفتن حسن تعجیل هویدا گردد
شمع را جامهٔ فانوس پر و بال شود / هر کجا دلبر من انجمن آرا گردد
تا نبندد ادب عشق زلیخا را چشم / چشم یعقوب محالست که بینا گردد
کشش جاذبه اصل بلند افتاده است / سخت میترسم ازین شیشه که خارا گردد
سفله از منع بدامن نکشد پای طلب / گره دست فشاندن چو مگس وا گردد
رتبهٔ حرف ز خاموشی هر کس پیداست / جوهر آینه از پشت هویدا گردد
صایب از چهرهٔ مقصود تواند گل چید / هر کرا آینهٔ سینه مصفا گردد

ز چهرهٔ تو نگه داغدار برگردد / نسیم سوخته زین لاله زار برگردد
مدار بوسه از آن روی شرمناک طمع / که خضر تشنه ازین چشمه سار برگردد

نشاط رفته ز دوران مجوی مهمان است / که سیل باز باین کوهسار برگردد
ز برگ عیش تمنا مکن ثبات و قرار / که یکنفس ورق نوبهار برگردد
رهین منت دونان نمیتوان گردید / خوشا کسی که از در روزگار برگردد
کلاه گوشهٔ قدرش بخاک راه افتد / عزیزی از در هر کس که خوار برگردد
نمیشود ز مگس خیرگی براندن دور / ز منع سفله کجا شرمسار برگردد
ز عمر خضر زمانی دراز تر باید / که آب رفته باین جویبار برگردد
مریز رنگ اقامت در آن تماشاگاه / که گل پیاده درآید سوار برگردد
ز بیوفایی آن شوخ چشم نزدیک است / که صایب از سر عهد و قرار برگردد

شوخی میخانه از محراب میباید کشید / از سراب خشک ناز آب میباید کشید
آه ازین شورش که ناز دولت بیدار را / از سبک قدران سنگین خواب میباید کشید
هیچ طاعت همچو احیای این مرده نیست / باده را در گوشهٔ محراب میباید کشید
در طریق سعی میباید نفس را سوختن / سرمه در چشم سنگین خواب میباید کشید
تا چو خورشید درخشان مطلعی رنگین کنی / از شفق صد کاسه خوناب میباید کشید
با دهان خشک در آغوش دریا چون صدف / انتظار گوهر سیراب میباید کشید
سینه گرمی بدست آور وگرنه نازها / از سمور و قاقم و سنجاب میباید کشید
یا نمی باید کمر بستن درین دریا چو موج / یا کلیم خار و خس از آب میباید کشید
غوطه زن در بحر حیرت ورنه از هر موجه / همچو ماهی وحشت قلاب میباید کشید

چارهٔ درد سر غفلت صایب درد می
صندلی بر جبهه زین سیلاب میباید کشید

زخم گل آب از نوای آبدارم میکشد شور بلبل خجلت از جوش بهارم میکشد

از مروت نیست مجنون مرا غافل شدن در سر هر کوچه طفلی انتظارم میکشد

گرچه دامن بر ثمر چون سرو و بید افشانده ام همچنان سنگ ملامت زیر بارم میکشد

روی سختی کز دل چون آهن او دیده ام گر شوم در سنگ پنهان چون شرارم میکشد

شد نمایان زخم از سیر خیابان بهشت دل بسیر کوچه باغ زلف یارم میکشد

چون توانم پای در دامن [illegible] خار صحرای ملامت انتظارم میکشد

آنکه دامن بر چراغ عمر من دامن زنان آستین بر دیدهٔ شمع مزارم میکشد

صایب آن نخل برومندم که از فصل خزان خون گل کردن بجیب شاخسارم میکشد

پیشتر دست سبکباران بمنزل میرسد کف باندک سعی از دریا بساحل میرسد

تا نظر بر غیر داری دوری از درگاه حق پی چو گم شد راهرو اینجا بمنزل میرسد

بی پر و بالیست در راه طلب بال و پر کشتی بی بادبان اینجا بساحل میرسد

نیست از دنیا خبر از خویشتن بیرون رفته را کی باین دیوانه آواز سلاسل میرسد

نالهٔ من دور گرد محفل قربست و بس ورنه آواز جرس گاهی بمحمل میرسد

شد گوارا مرگ تلخ از ناگواریهای دهر حق پرستانرا مدد دائم ز باطل میرسد

غفلت ما کار بر ابلیس آسان کرده است صید بند از آمد و از صید غافل میرسد

خون مرغان چمن را بیغمی افسرده است نغمه گاهی بگوش از مرغ بسمل میرسد

گر چنین آرند بر زلفش گرفتاران هجوم رشته چون سبحه از زلفش بصد دل میرسد

گرچه ما را طالع بزم شراب ناب نیست از برون بوی کباب ما بمحفل میرسد

صید فربه میشود نازک خیالان را نصیب روزی ماه نو از خورشید کامل میرسد

پیش میخواهد ز قسمت ورنه از خوان نصیب آنچه در کار است بی زحمت بسایل میرسد

هر که آزاده گی صایب ولی نعمت شود چون صنوبر با تهی دستی بصد دل میرسد

سبکروان که طلبکار یار میگردند غبار رهگذر انتظار میگردند

برآ ز قید علایق که خانه بردوشان ز سیل حادثه کم بیقرار میگردند

جماعتی که ز تلخی زنند جوش نشاط بهر مذاق چو می خوشگوار میگردند

بنقد وقت گروهی که دل نمی بندند همیشه خرج ره انتظار میگردند

ز خوش عنانی عمر آنکسان که آگاهند گره گشا چو نسیم بهار میگردند

ز خود برون شدگان همچو قطره [illegible] که عاقبت گهر شاهوار میگردند

حذر کنند ز خلوت فزون ز دیدهٔ خلق جماعتی که ز خود شرمسار میگردند

ز سایهٔ پر و بال هما سبک مغزان شکار دولت ناپایدار میگردند

ز تاج و تخت زلیخا بخاک راه افتاد عزیز خوار کنان زود خوار میگردند

چنین که مست غرورند دلبران صایب کجا ز سیلی خط هوشیار میگردند

چون قلم بر سر غمنامهٔ هجران آید دل بجان آه بلب اشک بمژگان آید

کتب هجر سیاهی شود و آه قلم نامهٔ شوق محالست بپایان آید

موج ساکن نشود قلزم بی پایان را سخن شوق بپایان بچه عنوان آید

تا نیفتد بدو چشم تو مرا چشم دگر چه خیالست مرا خواب بمژگان آید

چون گل از دست نگارین تو چون باز کنم چاکم از سینه بجلوه ز بدامان آید

کشت امید مرا ابر بهاری در گرست قاصدی کز سر کوی تو عرق افشان آید

چشم یعقوب مرا پیرهن بینایی است
هر غباری که ز کوی تو خرامان آید

کر بداند که چه خون میخورم از تنهایی
دل شب بر سر من مست و غزلخوان آید

خندهٔ شیشهٔ می بر تو گران می آید
بچه امید کسی بر سر افغان آید

چه بهشتی است که تا پای از ان کوی نهم
یارم از خانه برون دست و گریبان آید

از غریبی دل من باز نیاید صایب
مگر آن روز که یارم بصفاهان آید

چنانکه حسن ترا هیچکس نمیداند
عیار اهل وفا هیچکس نمیداند

بجز دلت که زبان با دلم یکی دارد
عیار شوق مرا هیچکس نمیداند

ز خاکمال یتیمی گهر نگردد خوار
چه شد که قدر وفا هیچکس نمیداند

بغیر من که درین بوته ها گداخته ام
عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند

زبان غنچهٔ پیچیده را درین گلزار
بجز نسیم صبا هیچکس نمیداند

کلید مخزن اسرار غیب و غیبت
دهان تنگ ترا هیچکس نمیداند

حجاب نیست در بسته عیب جویان را
بخیل را چو گدا هیچکس نمیداند

ز وعدهٔ تو گرهها که در دلست مرا
بغیر بند قبا هیچکس نمیداند

چو موجه که بدریای بیکنار افتد
قرارگاه مرا هیچکس نمیداند

اگر چه خانهٔ آیینه است روی زمین
نفس شنیدن ما هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صایب
علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام رس نبود باده که کف دارد
که عیب دار بود گوهری که تف دارد

بغیر آدم خاکی که گوهریست یتیم
کدام در گرانمایه نه صدف دارد

ز چشم زخم حصاریست نا تمامیها
که ماه نو خط آزادی از کلف دارد

برای قطره دهن پیش ابر باز کند
دل پر آبله بحر از صدف دارد

بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش
که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد

غنی ز مال محالست سیر چشم شود
که بحر هم ز صدف سایل بکف دارد

شده است راه تو دور از کجی وگرنه خدنگ
ز راستی دو قدم راه تا هدف دارد

شده است سفله نواز آنچنان فلک که پدر
امید بیش بفرزند نا خلف دارد

خوش است خال بهر جا فتد نمیدانم
که این ستاره کجا خانهٔ شرف دارد

شکسته بال ز پیری شده است صایب لیک
امید جاذبه از شاه نجف دارد

زان سفله حذر کن که توانگر شده باشد
زان موم بیندیش که عنبر شده باشد

امید گشایش نبود در گره بخل
زان قطره مجو آب که گوهر شده باشد

بنشین که چو پروانه بگرد تو زند بال
از روز ازل آنچه مقدر شده باشد

ایام حیاتش همه ایام بهارست
روز و شب هر کس که برابر شده باشد

موقوف بیک جلوهٔ مستانهٔ ساقیست
گر توبه متین سد سکندر شده باشد

جایی که چکد باده ز سجادهٔ تقوی
سهلست اگر دامن ما تر شده باشد

زندان غریبی شمرد وحش پدر را
طفلی که بد آموز بمادر شده باشد

بیهای می آلود بلای دل و جانست
زان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد

هر جا نبود شرم بتاراج رود حسن
ویران شود آن باغ که بیدر شده باشد

در غنچه بود دامن صحرای بهشتش
آنرا که دل تنگ میسر شده باشد

دانی که چه می بینم از آن قد و رخ و زلف
چشم تو گر آیینهٔ محشر شده باشد

در دیده ارباب قناعت مه عیدست
صایب لب نانی که بخون تر شده باشد

از گداز جسم جان پاک گوهر شد سفید
آخر از خاکستر خود روی اخگر شد سفید

ریزش باران کند روشن سحاب تیره را
از سرشک افشانی آخر دیده تر شد سفید

چشم شرم آلود هجران میکشد در عین وصل
دیده بادام در آغوش شکر شد سفید

شرمساری تیرگی از نامه ما میبرد
از بهار خویش خواهد روی عنبر شد سفید

نامه ما را اگر می‌شست اشک معذرت
میتوانستیم در صحرای محشر شد سفید

گریه من در میان گریها بیحاصلیست
ورنه دامان صدف از اشک گوهر شد سفید

روی او خورشید را در بوته مشرق گداخت
با گدا این روی خواهد صبح دیگر شد سفید

دوری احباب میبرد بهار از رنگ را
تا تهی از باده شد مینا و ساغر شد سفید

گرمی هنگامه حرصش نشد یک موی کم
گرچه موی خواجه چون کافور یکسر شد سفید

تا میان نازک او جلوه‌گر شد در لباس
رشته نتواند دگر در عقد گوهر شد سفید

خانه تنگی گردون جای شکر خندنیست
صبح را از خنده چون دندان مکرر شد سفید

گر کند واعظ چنین عمامه خود را بزرگ
خواهد از برف ریا محراب و منبر شد سفید

چون توانم رفت نزد کیش کز رشک تیر را
نامه‌ام نتواند از بال کبوتر شد سفید

تا زبان دانان عالم را سرگوشی گرفت
در صدف صایب گهر را دیده تر شد سفید

مبادا بر سر من سایه بال هما افتد
گزین ابر سیه آیینه دل از صفا افتد

بسیم قلب مشکن گوهر قدر عزیزان را
که یوسف گر بچاه افتد از آن گر بها افتد

سرافرازی چو شمع آزار سد در بزم سرداران
که زیر پا نه بیند گر سرش در زیر پا افتد

تلاش خاکساری برد آرام و قرارم را
پریشان میشود هر کس بفکر کیمیا افتد

در آغوش صدف افسرده گردد قطره باران
گره در کارش افتد هر که از یاران جدا افتد

گرانجانی نگردد لنگر تمکین خسیسان را
که بهر جذب سوزن عشقه بر آهن با افتد

سفید از دل سیاهی گشت موی نافه چون پیران
نیابد از جوانی بهره هر کس در خطا افتد

زعاجز نالی ما دل نگردد نرم گردون را
کجا از ناله گندم ز گردش آسیا افتد

ز حرف پوچ صایب صبر نتوان از ژاژخایان
ز برگ کاه آتش در نهاد کهربا افتد

دل ارباب تنعم ز نوا می‌افتد
جام لبریز چو گردد ز صدا می‌افتد

با توکل سفری شو که درین راه بجاه
هر که از دست نینداخت عصا می‌افتد

میشود عیب هنر نفس چو افتاد خسیس
کری و کوری و لنگی بگدا اسی افتد

دل از آن زلف بدام خط مشکین افتاد
از بلا هر که گریزد ببلا می‌افتد

میچکد خون ز نوای جرس امروز بخاک
تا ازین قافله دیگر که جدا می‌افتد

آن غیورم که گر از حق طلبم حاجت خویش
بر زبانم گره از شرم و حیا می‌افتد

سرم از مغز تهی گشت هما تا امروز
بر سرم سایه اقبال هما می‌افتد

از نفس تیره شود آینه صایب هر چند
نیست چون همنفسی دل ز جلا می‌افتد

هر که از گریه بید ردا اثر میطلبد
همت از مردم کوتاه نظر میطلبد

نیست هر رشته سزاوار بگلدسته ما
دل صد پاره ما موی کمر میطلبد

طمع از خوان بخیلان نکند قطع امید
مور حرص از نی بی‌مغز شکر میطلبد

گرچه صد بار گره شد بگلویش آن آب
صدف خام همان آب گهر میطلبد

یوسف آنجا که بزندان فراموشان است — از دل گم شدهٔ ما که خبر میطلبد
ماه از هاله عبث میشود آغوش طراز — سرو سیمین تو آغوش دگر میطلبد
خاک صحرای قناعت جگرش سوخته است — نه ز حرص است اگر مور شکر میطلبد
بی شکستن بمقامی نرسد عزم درست — کشتی ما بدو از موج خطر میطلبد
حاجت خود نکند عرض بهر کس صائب — هر چه میبایدش از آه سحر میطلبد

از فسون عالم اسباب خوابم میبرد — پیش پای یکجهان سیلاب خوابم میبرد
سبزهٔ خوابیده را بیدار سازد آب و من — چون شوم مست از شراب ناب خوابم میبرد
از سرم تا نگذرد می کم نگردد رعشه ام — همچو ماهی در میان آب خوابم میبرد
در مقام فیض غفلت زور می آرد بمن — بیشتر در گوشهٔ محراب خوابم میبرد
من که چون جوهر بروی تیغ دارم پیچ و تاب — کی بروی بستر سنجاب خوابم میبرد
غفلت من از شتاب زندگی خواهد فزود — رفته رفته زین صدای آب خوابم میبرد
در حریم وصل حیرت میکند غافل مرا — در چمن چون نرگس شاداب خوابم میبرد
چون کباب از نمک خوابیده شور من بجاست — گاه گاهی گر شب مهتاب خوابم میبرد
دارد از لغزش مرا صائب گرانی بی نصیب — در کف آیینه چون سیماب خوابم میبرد

عمل چون خالص افتد دل از آن پر نور میگردد — صفای شهد شمع خانهٔ زنبور میگردد
چنان کز صبح گردد اختر صبح از نظر پنهان — ز شکر خنده راز آن دهان مستور میگردد
ز روی پرده سوز یار در سر آتشی دارم — که از سرگرمی من وادی نخل طور میگردد
ز آه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو — چه حرفست اینکه از آتش کمان کم زور میگردد

مشو غافل برهمن از دل صورت پرستان — کزین گم گشته کل بتخانها معمور میگردد
شکستی هست در طالع سبک مغزان نخوت را — سر فغفور آخر کاسهٔ فغفور میگردد
نمک در چشم شیران میزند گرد غزالانش — بیابانی که از من (مجنون) پر شور میگردد
نخواهد ماند صائب دانه از خرمن هستی — اگر گردون سنگین دل بآیین ستور میگردد

ستم بعهد تو از چرخ کس نشان ندهد — که چشم شوخ تو فرصت بآسمان ندهد
فریب عجز ز قد دوتای چرخ مخور — که بی کمین کسی پشت چون کمان ندهد
فلک بشکر گزاران نمیکند اقبال — خسیس راه بفضولی بمهمان ندهد
ز کجروی تو مقید برهبری ور نه — به تیر راست هدف را کسی نشان ندهد
زیاده است ز دخل بهار خرج خزان — خوش آنکه دل بتماشای بوستان ندهد
دل درست نکرد و شکار طول امل — گهر شکفته عنان را بریسمان ندهد
چه حاجتست معرف فلک سواران را — که مهر را بسر انگشت کس نشان ندهد
چو خضر سبز شود هر کجا گذارد پای — کسی که آب رخ فقر را بنان ندهد
خوشم بوقت خوش از نعمت جهان صائب — بهشت را کسی از دست رایگان ندهد

رتبهٔ خال تو مشک ناب ندارد — نقطهٔ شک حسن انتخاب ندارد
طول امل در بساط ساده دلان نیست — وادی ما موجهٔ سراب ندارد
از دل قانع مجو تردد روزی — هر که بمنزل رسد شتاب ندارد
موی ز آتش رمیدهٔ خط خوبان — بیش میان تو پیچ و تاب ندارد
رتبهٔ چهره است در صفا بدنش را — دفتر گل فرد انتخاب ندارد

هست شب و روز در سفر دل روشن / دیدهٔ شوخ ستاره خواب ندارد
آب گهر از قرار خویش نگردد / ملک رضا بیم انقلاب ندارد
چون مه عید آنکه پیشه ساخت تواضع / عیش جهان دوستش از رکاب ندارد
سرو ز آزادگی ستاده بیکجا / هر که گذشت از جهان شتاب ندارد
پس نستاند کریم دادهٔ خود را / ابر ز گوهر امید آب ندارد
تا در دل شد گشوده بر رخ صائب / روی توجه بهیچ باب ندارد

چون صنوبر باد پیما گر سراپا دل شود / میوهٔ مقصود هیهاتست از و حاصل شود
میکند از غیرت همچشم صاحب درد را / آب گردم چون بدریا قطره واصل شود
دار نتوانند سر منصور را در بر گرفت / شاخ زندان میشود بر میوه چون کامل شود
در شمار نقطهٔ سهوست در دیوان حشر / خون گستاخی که داغ دامن قاتل شود
هر که بر دارد سر از نخوت ز پای اهل فقر / خاک چون شد کاسهٔ دریوزه سایل شود
خوش عنانی لازم دیوانگی افتاده است / بید مجنون از نسیمی هر طرف مایل شود
پردهٔ وحدت مقام نغمهٔ منصور نیست / بیمحل چون مرغ بر آهنگ زد بسمل شود
سیل دریا دیده هرگز بر نمیگردد بجوی / نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود
میزند صائب بچوب دار حدش روزگار / از می منصور هر کس مست لایعقل شود

بمستی مطلب بوس از دهان یار میریزد / ثمر چون پخته گردد خود بخود از بار میریزد
حدیث تلخ بیخود از دهان یار میریزد / چو تنگ افتاد ساغر می ازو ناچار میریزد
بریدن گر ز زلف سرکش او را سیه دل تر / که چون شد مار زخمی زهر ازو بسیار میریزد

دران گلشن که گل بی پرده خندد عندلیب زار را / بجای ناله خون از غنچهٔ منقار میریزد
کریم از بهر زرش می نهد رنج طلب بر خود / ز دریا هر چه گیرد ابر گوهر بار میریزد
کدامین نوش لب زد خنده بر این خاکدان یارب / که شکر از دهان رخنهٔ دیوار میریزد
ز یک حرف خنک هنگامه افسرده میگردد / که رنگ از روی گلشن از خزان یکبار میریزد
درین بستانسرا نسبت از آن بخت حنائیم / که مشت خون بخون در دست و پای یار میریزد
ره باریک صائب میبرد اندام رهرو را / سخن سنجیده زان بهای گوهر بار میریزد

سبکروحی که چون پروانه بر گرد سخن گردد / نفس در سینه اش چون سوخت شمع انجمن گردد
ز خون تا شد تهی دل منجلد در سینهٔ تنگم / گل بیخار چون شد خشک خار پیرهن گردد
دران گلشن که آید در سخن لعل گهربارش / ز شبنم آب حسرت غنچه ها را در دهن گردد
جواز می آتشین گردد عقیق آبدار او / سهیل از شرمساری پنبهٔ داغ یمن گردد
لب میگون او خوش حرف شد در روزگار خط / جوانتر میشود کیفیتش چون می کهن گردد
ندارد فکر کنعان یوسف از بیمهری اخوان / که غربت با عزیزی دلنشین تر از وطن گردد
دل روشن کند شیرین سخن صائب سخنور را / که بی آیینه هیهاتست طوطی خوش سخن گردد

هر که خود را بشکند در دیدها بیش جا کنند / هر که گردد حلقه بر رویش در دل وا کنند
پاک اگر شویند دست از چرک دنیا خاکیان / دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنند
آب روی خود بخاک تیره یکسان کرده اند / گر بهمت گدایی از در دلها کنند
از شکست گوهر خود شاد گشتن سهل نیست / زین جواهر سرمه تا چشم کرا بینا کنند
صحبت یاران یکدل رهنمای مطلبست / آبها یکجا شوند و روی در دریا کنند

پنهان باشند باغ و گلشنای یکدگر
کودکان گردند تا دیوانه پیدا کنند

شور ما را نیست با فرهاد و مجنون نسبتی
کوه و صحرا را بگو تا لنگری پیدا کنند

پر گره شد سینهٔ تنگ صدف تا لب گشود
وای بر جمعی که لب را بی تأمل وا کنند

گرد عالم چرخ این بیهوده گردان میزنند
مصرع پوچی اگر چون گردباد انشا کنند

صفحهٔ آیینه را سامان این تعلیم نیست
طوطیان را بروی دل مگر گویا کنند

آنچه میخواهند از دنیا بایشان رو نهند
رو بدنیا کردگان گر پشت بر دنیا کنند

جلوهٔ دنیا بود در دیدهاش موج سراب
هر کرا صائب درین عبرتسرا بینا کنند

بخاک و خون کشیدی انتظارم انچنین باشد
بآب جلوه ننشاندی غبارم انچنین باشد

غبار راه گشتم تا بدامان تو آویزم
گذشتی دامن افشان از غبارم انچنین باشد

اگر چه داشتی میخانهها در پیش دست خود
بیک پیمانه نشکستی خمارم انچنین باشد

بامید تو عمری چون صدف آغوش وا کردم
نیاسودی چو گوهر در کنارم انچنین باشد

خیال بوسه در دل نقش می بستم ز خامیها
به پیغامی نکردی شرمسارم انچنین باشد

پس از عمری که بر خاک فراموشان گذر کردی
نگشتی ساعتی شمع مزارم انچنین باشد

ز روی آتشین کردی چراغان بزم هر خس را
نکردی رحم بر شبهای تارم انچنین باشد

سری ننهادی از مستی چو شاخ گل بدوش من
نکردی پر گل آغوش و کنارم انچنین باشد

اگر چه تلخکامم ساختی ننواختی هرگز
ببوسی زان عقیق آبدارم انچنین باشد

ز ابرو صد گره انداختی در رشتهٔ کارم
زرکاری نکردی فکر کارم انچنین باشد

نچیدی گل ز سیر سینهٔ پر داغ من هرگز
گذشتی چون نسیم از لالهزارم انچنین باشد

بفکر صورت حال پریشانم نیفتادی
نگردیدی ز رخ آیینه دارم انچنین باشد

قرار این بود کز پیمان و عهد من نتابی رو
بهیچ انگاشتی عهد و قرارم انچنین باشد

اگر چه صرف در وصف تو کردم فکر صائب را
بتحسینی نکردی شرمسارم انچنین باشد

یوسف رخان ز شوق سراغ تو میکنند
از پیرهن فتیلهٔ داغ تو میکنند

چون آفتاب اگر چه جهان را گرفتهاند
ذرات کاینات سراغ تو میکنند

گردنکشان که باج ز عالم گرفتهاند
چون شیشه سجده پیش ایاغ تو میکنند

جمعی که چشم بسته گذشتند از بهشت
دریوزهٔ نسیم ز باغ تو میکنند

کج نه گلکه لاله عذاران این چمن
کسب شگفتگی ز دماغ تو میکنند

می نوش و شاد باش که گلهای این چمن
دل خوش بعنبرینهٔ داغ تو میکنند

من کیستم که پردگیان حریم قدس
پروانهوار طوف چراغ تو میکنند

صائب چه بلبلی تو که گلهای این چمن
از دیده خون روان بسراغ تو میکنند

گیرم نقاب دور ز سیمای او کنند
کو چشم آنچنانکه تماشای او کنند

در اولین نگاه بمعراج میرسند
عشاق اگر نظارهٔ بالای او کنند

هر ساعتش بعمر درازی برابرست
عمری که صرف زلف دلآرای او کنند

افتد کلاه عقل ز سر کاینات را
هرگه نظر بقامت رعنای او کنند

لغزید پای عالمی از لطف ساعدش
ای وای اگر نظر بسراپای او کنند

حوران برآورند سر از روزن بهشت
بی پرده تا ز دور تماشای او کنند

در آتشست نعل دل داغدیدگان
تا همچو لاله جای بصحرای او کنند

پرگاروار هر دو جهان با دل دو نیم
جولان بگرد نقطهٔ سودای او کنند

صایب عطیه‌ایست که کمتر ز وصل نیست   ما را اگر به تماشای او کشند

جمعی که جان بآن لب گویا سپرده‌اند   سررشتهٔ نفس بمسیحا سپرده‌اند
هر تنگ ظرف قابل اسرار عشق نیست   راز گهر بسینهٔ دریا سپرده‌اند
این لقمهٔ زرگ نگنجد بهر دهان   اسرار کوه قاف بعنقا سپرده‌اند
جام دهن دریده ندارد نگاه حرف   این راز سر بمهر بمینا سپرده‌اند
آهسته رو چو ریگ روان مانده کی شود   مردان عنان بدست مدارا سپرده‌اند
آیند بیشعور بدیوان رستخیز   جمعی که هوش خویش بدنیا سپرده‌اند
عبرت پذیر باش که طفلان ناقصند   آنانکه دل بسیر و تماشا سپرده‌اند
سودا سیاه خانهٔ لیلیست عاشقان   زان اختیار خویش بسودا سپرده‌اند
چون شبنم گداخته صایب سبکروان   راه فلک بآبلهٔ پا سپرده‌اند

در کودکی از جبههٔ من عشق عیان بود   گهوارهٔ ز بیتابی من تخت روان بود
تابسته بظاهر کمر هستی موهوم   در رشتهٔ جان پیچ و خم موی میان بود
از خاک نشینان عدم بود خرابات   روزی که دل از جملهٔ خونابه کشان بود
داغ جگر لاله ستان بود نمکسود   تا شور جنونم نمک خوان جهان بود
آن ورد نصیبم که در ایام بهاران   زنگم گل روی سبد فصل خزان بود
سیرابم ازین وادی تفسیده برون برد   از صبر عقیقی که مرا زیر زبان بود
از من بچه تقصیر قدم باز گرفتی   رفتار تو در خانهٔ دل آب روان بود
صایب نشد از وصل تسلی دل خونین   در دامن گل شبنم من دل نگران بود

ساقی از جامی اگر خاطر ما شاد کند   به از آنست که صد بتکده آباد کند
چشم خفته است غزالی که ندارد شوخی   من و آن صید که خون در دل صیاد کند
آخر ای یاد شده حسن چه انصافست این   که در ایام تو عشق این همه بیداد کند
یاد ایام جنون بر سر من بارد سنگ   کودکان را چو ز مکتب کسی آزاد کند
جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد   آدمی را که تواند که پریزاد کند
گل رخسار ترا اینهمه عاشق بس نیست   که نظر باز دگر از عرق ایجاد کند
ناتمامانه ز دیوانه‌ام آن طفل گذشت   میتوانست بسنگی دل من شاد کند
اگر از سختی ایام شود آدم نرم   روی من تربیت سیلی استاد کند
بخل بهتر ز سخائی که بآوازه بود   تیرگی به ز چراغیست که فریاد کند
خندهٔ کبک شود نالهٔ خونین صایب   بیستون یاد چو از رفتن فرهاد کند

مرا از خاک کی آن قامت چالاک بر دارد   که نخل سرکش او سایه را از خاک بر دارد
وله
گرا دارم غباری زین دل غمناک بر دارد   مگر سیلاب این غمخانه را از خاک بر دارد
سویدای دل آتش شد از حیرت سپند اینجا   کسی چون چشم از آن رخسار آتشناک بر دارد
مدار از چرخ چشم مردمی کاین شعلهٔ سرکش   بخاکستر نشاند هر کرا از خاک بر دارد
اگر صید حرم را چشم بر فتراک او افتد   نخواهد چشم خود زان حلقهٔ فتراک بر دارد
چنان باشد که از یعقوب یوسف را جدا سازد   مرا هر کس غمی از خاطر غمناک بر دارد
چو عشق افتاد کامل میکند بی آرزو دل را   که آتش چون ز راه خود خس و خاشاک بر دارد
زبان دعوی طوفان روانی آنقدر دارد   که عاشق آستین از دیدهٔ نمناک بر دارد
بغل وا کرده چون زخم از جگر خونم براه افتد   بقصد خون من چون تیغ آن بیباک بر دارد

ندارم فرصت خار از سر من مستیها
نگردستی بعذر غفلت من تاک بردارد
صدف از پاک چشمی صایب از گوهر لب بندد
ز روی پاک خوبان بهره چشم پاک بردارد

ز خندهٔ تو گره در دلی نمیماند
تو چون گشاده شوی مشکلی نمیماند
اگر بهار تویی شوره زار گلزار است
وگر کریم تویی سائلی نمیماند
بحرف اگر ندهم دل ز بیشعوری نیست
تو چون بحرف در آیی دلی نمیماند
اگر چه منزل این راه دور بسیار است
تو چون ز خود گذری منزلی نمیماند
تمام مشکل عالم درین گره بسته است
چو دل گشاده شود مشکلی نمیماند
صریر کلک تو می آورد جنون صایب
بمجمعی که تویی عاقلی نمیماند

گل مرتبهٔ عارض جانانه نگیرد
جای لب ساقی لب پیمانه نگیرد
سیلاب بود کاشه همسایهٔ این قوم
کافر بسر کوی بتان خانه نگیرد
در سینهٔ عشاق نماند گهر راز
این تابه تفسیده بخود دانه نگیرد
سیراب نگردد ز صدف تشنه گوهر
پیش ره ما کعبه و بتخانه نگیرد
در پوست نگنجد دل خون گشتهٔ عاشق
می چون رسد آرام بمیخانه نگیرد
در دیدهٔ ما نیست بجز نقش تو محرم
آیینهٔ ما صورت بیگانه نگیرد
وحشت ز جهان لازم روشن گهران نیست
جغد است دل هر که ز ویرانه نگیرد
صایب ز خرابات محالست بر آید
تا جامی ازان نرگس مستانه نگیرد

سالک از منزل نزدیک شکایت دارد
شوق را سست کند ره چو نهایت دارد

تشنهٔ تیغ فنا است سپر از بلا
شمع آتش سپر از دست حمایت دارد
استخوانش گر از دوری ره سرمه شود
عاشق از یار همان چشم عنایت دارد
آتشی در ته پا هست اگر رهرو را
هر گیاهی بروشن چشم هدایت دارد
تاک از گریهٔ مستانه بمیخانه رسید
گریه گز سر در دست سرایت دارد
اول سیر و سلوک است بدریا چو رسید
گر بظاهر سفر سیل نهایت دارد
صایب اندیشهٔ انجام نیارم کردن
بسکه آشفته مرا فکر بدایت دارد

با روی تو صبر از دل بیتاب نیاید
خودداری از آیینه چو از آب نیاید
غافل نکند بستر گل شبنم ما را
در دیدهٔ روشن گهران خواب نیاید
زنجیر حریف دل خوش مشرب ما نیست
از موج عنانداری سیلاب نیاید
در دیدهٔ صیاد کمینگاه بهشتی است
زاهد بدر از گوشهٔ محراب نیاید
بی خبری آیینه ز رخسار تو گل چید
چشمی که بود نرم در و آب نیاید
آسودگی من ز گرفتاری خویش است
در دام محال است مرا خواب نیاید
چشمی که نگشود و شد از تو منت
از خانهٔ تاریک بمهتاب نیاید
صایب دل افسردهٔ من گرم نگردد
تا بر سرم آن مهر جهانتاب نیاید

می پرستان در بهشت نقد ساغر میکشند
دوردگردان انتظار آب کوثر میکشند
خود حسابان از حساب از کتاب آسوده اند
ساده لوحان انتظار صبح محشر میکشند
حسن را با بیسر و پایان بود روی نیاز
ذره ها از پنجهٔ خورشید ساغر میکشند
خامشان را هست در میخوارگی ظرف دگر
ماهیان از بیزبانی بحر بر سر میکشند

چون صدف لب پیش ابر نوبهاران بازکن / کآب رو را با گهر آنجا برابر میکشند
در ترازو عارفان اینست صایب سنگ کم / کعبه و بتخانه را اینجا برابر میکشند

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد / لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
عشق در کف ز دل سوخته خاکستر داشت / حسن آن روز که آیینه مصفا میکرد
دل پرخونم اگر آبله بیرون میداد / از گهر بادیه را دامن دریا میکرد
عاشقان از سر خاک شدن خون میشید / زیر پا گر نظر آن قامت رعنا میکرد
آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست / روی نوخط ترا کاش تماشا میکرد
گرمی بود تماشای غزالان مانع / گرد ما را که درین بادیه پیدا میکرد
تیغ عریان ترا دید و ورق برگرداند / آنکه دایم ز خدا عمر تمنا میکرد
یاد آن عهد که خون در قدحم گر میریخت / بنکه کردن و ز دیده گوارا میکرد
صایب این آن غزل حافظ شیراز که گفت / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

در چمن جلوه گر آن قامت رعنا می گرد / ناله فاخته را سرو دو بالا میکرد
سنگ اطفال گر از لنگر بیتابی شد / ورنه دیوانه من روی بصحرا میکرد
وصل جاوید حجاب نظر آگاهیست / قطره ما سفری کاش ز دریا میکرد
بتو میداد خط بندگی یوسف را / گر ترا دیده یعقوب تماشا میکرد
بر چراغ نفسش دست حمایت میشد / برق اگر با خس و خاشاک مدارا میکرد
گر ز افتادگی این راه نمیشد کوتاه / دوری کعبه مقصود چه با ما میکرد
خبر از سینه پر آبله خویش نداشت / آنکه گوهر طلب از سینه دریا میکرد

آب میگشت بچشم دل پر آبله ام / هر که از کار دل خود گرهی وا میکرد
زاهد خشک ز درد طلب آگاه نبود / ورنه تسبیح خود از آبله پا میکرد
منت جان مکش از خلق که در شب خفاش / جلوه از خجلت جانبخشی عیسی میکرد
مردم از عشق مراد دو جهان میجستند / صایب از عشق همان عشق تمنا میکرد

دل خام مرا رخسار آتشناک میسازد / که عود خام را آتش ز هستی پاک میسازد
بطوف خاک ناحق کشتگان واکن شتاب رفتن / ز حرف دعوی خون سینه‌ها را پاک میسازد
ز دام سرو بالایی رهایی آرزو دارم / که طوق قمریان را حلقه فتراک میسازد
چنان کز پرده شب زهره بازار افزاید / نقاب خط مشکین جبین را تابناک میسازد
تمنای ترحم دارم از خونریز مژگانی / که تیغ خود بدامان قیامت پاک میسازد
فروغ عارض او سیل خون از دیده می آرد / اگر خورشید گاهی دیده نمناک میسازد
صفای روی خوبانست در دلسوزی عاشق / که آیینه را خاکستر دل پاک میسازد
گرفتاری بهار بیخزانی زیر پر دارد / که جوش گل گریبان قفس را چاک میسازد
خروش سیل صایب میشود در کوهسار افزون / مرا سنگ ملامت بیشتر بیباک میسازد

بیخواست حرف تلخی از آن نوش لب رسید / آخر ز غیب روزی ما بی طلب رسید
از خاکبوس دولت پابوس یافتیم / هر کس بهر کجا که رسید از ادب رسید
بر خضر زندگانی جاوید تلخ ساخت / عمر دوباره که بمن از دو لب رسید
از اشک گرم کرد دل خویش را تهی / چون شمع دست هر که بدامان شب رسید
دست از سبب مدار که با همت محیط / آخر صدف بوصل گهر از سبب رسید

پرهیز کن که خونی غمهاست صحبتش / چون باده نارسی که بجوش طرب رسید
صایب حلاوت طلب او ز دل برفت / چندانکه زخم خار بمن زان رطب رسید

بوسه از کنج دهان دلربا دارد امید / این دل گستاخ را بنگر چها دارد امید
نور اسلام از جبین کافران دارد طمع / هر که از چشمش نگاه آشنا دارد امید
در شمار خود فروشانست در بازار حشر / کشته کز دست و تیغش خونبها دارد امید
هر که از مژگان دلدوز تو میخواهد امان / راه گردانیدن از تیر قضا دارد امید
به که نگشاید لب مهر خموشی غنچه وار / جنت در بسته هر کس از خدا دارد امید
بی نیاز از آن لب خط آب روا آماده است / آنچه خضر از چشمهٔ آب بقا دارد امید
بر ندارد هیچکس بی مدعا دست دعا / از دعا صایب دل بی مدعا دارد امید

بر زبانها وصف قد دلستان خواهد دوید / مصرع برجسته گرد جهان خواهد دوید
گر چنین دیوانه گردد از قد رعنای او / سرو پا برجای چون آب روان خواهد دوید
آب چون شد دل نمیماند بجای خویشتن / گریهٔ شبنم بروی گلستان خواهد دوید
عشق شوری نیست کاندر استخوان ماند نهان / شیر ما آخر برون زین نیستان خواهد دوید
دانه را آسودگی در تابهٔ تفسیده نیست / راز ما زود از ته دل بر زبان خواهد دوید
راحت تن پروری آزار دارد در قفا / هر که میماند جدا از کاروان خواهد دوید
ما ز جوی عشق صایب خورده ایم آب حیات / تا قیامت نام ما گرد جهان خواهد دوید

سیل را در نظر آور که بویرانه چه کرد / تا بدانی بمن آن جلوهٔ مستانه چه کرد
تو که هرگز سخن سخت ز کس نشنیدی / سنگ اطفال چه دانی که بدیوانه چه کرد
طاقت سیلی اخوان نبود یوسف را / خط بیرحم برخسارهٔ جانانه چه کرد
میکند یکدل دیوانه جهانرا پرشور / یارب آن زلف بچندین دل دیوانه چه کرد
بوی گل بار بود بر دل روشن گهران / شمع با بال و پرافشانی پروانه چه کرد
خواب را بستر بیگانه پریشان سازد / جان آگاه درین عالم بیگانه چه کرد
بود بر شوخی او نه صدف گردون تنگ / در دل تنگ من آن گوهر یکدانه چه کرد
کف ساقی ید بیضا شد ازین می صایب / یارب آن بادهٔ لب سوز به پیمانه چه کرد

خویش را گر ز خور و خواب توانی گذراند / کشتی خود سبک از آب توانی گذراند
از زمان رشتهٔ زنار تو تسبیح شود / گر بچندین دل بیتاب توانی گذراند
راه چون آبله در پردهٔ دلها یابی / گر بیک ساغر خوناب توانی گذراند
نفس خویش یکی ساز بدریای وجود / تا چو ماهی بتهٔ آب توانی گذراند
دل روشن بتو چون شمع از آن بخشیدند / که شبی زنده بمحراب توانی گذراند
وقت خود تیره ز صحبت ناجنس مکن / تا باینه و با آب توانی گذراند
خار پیراهن آرام بود موی سفید / این نه صبحیست که در خواب توانی گذراند
حیف باشد که بغفلت گذرانی صایب / هر چه از عمر باحباب توانی گذراند

فروغ گوهر چرخ از جلای دل باشد / صفای روی زمین در صفای دل باشد
مه تمام ز پهلوی خود خورد روزی / ز خوان خویش مهیا غذای دل باشد
بدرد و داغ درین بوته گداز بساز / که دل چو آب شد آب بقای دل باشد

صباح عید بود از ستاره سوختگان / دران مقام که نور و صفای دل باشد
نفس چگونه کشد جان درین نشیمن پست / اگر نه عالم بیمنتهای دل باشد
گدایی که بآن فخر میتوان کردن / گدایی در دولت سرای دل باشد
ز کوه قاف پریزاد را بدام آرد / بدست هر که کمند رسای دل باشد
سعادتی که ندارد شقاوت از دنبال / بزیر سایهٔ بال همای دل باشد
مکن بقبلهٔ دل پشت خود که کعبهٔ گل / قفای آینهٔ خوش جلای دل باشد
کلید قفل اجابت درین بلند ایوان / بدست نالهٔ مشکل گشای دل باشد
ز بیدلی نبود شکوه عشقبازان را / چه دولتیست که دلبر بجای دل باشد
کمال مغز بود مطلب از رعایت پوست / وجود هر دو جهان از برای دل باشد
باشنایی دل صایب از جهان جان برد / خوشا کسی که بجان آشنای دل باشد

ز دل طرفی نبستی در جهان گل چه خواهی شد / نگردیدی گهر در بحر در ساحل چه خواهی شد
تو کز خواب گران در عین ره سنگ نشان گشتی / اگر بار افکنی در دامن منزل چه خواهی شد
ز طوف کعبهٔ گل سجده چشم از مردمان داری / دهندت راه اگر در آستان دل چه خواهی شد
تو کز نقش قدم گم کردهٔ خود را درین وادی / اگر افتد بدستت دامن محمل چه خواهی شد
بهشیاری زدی بر سنگ چندین شیشهٔ دل را / خدا نا کرده گر می نوشی ای غافل چه خواهی شد
تو در بیرون در چون شمع سرتاپا زبان گشتی / اگر راه سخن یابی دران محفل چه خواهی شد
بمعراج شهادت پایهٔ خود را رسانیدی / همان پر میفشانی دیگر ای بسمل چه خواهی شد
جواب آن غزل صایب که میگوید حکیم ما / اگر عاشق نخواهی شد دگر ای دل چه خواهی شد

عاشقان زادم تسلیم نفس میرقصد / مرغ آزاد چو گردد ز قفس میرقصد
ناله در انجمن وصل سرود طربست / محمل لیلی از افغان جرس میرقصد
میبرد دایرهٔ ذکر قرار از دلها / کوه اینجا بسبکروحی خس میرقصد
زاهد خشک درین حلقه اگر پای نهد / با گرانجانی ذاتی بهوس میرقصد
در سراپردهٔ غفلت زمینگیر سپند / بزم عشقست که آنجا همه کس میرقصد
اشک و آهم اثری کرده دران دل کامروز / آب در دیده و در سینه نفس میرقصد
چون سپندی که بهنگامهٔ مجمر افتد / هر که آمد بجهان یکدو نفس میرقصد
عارف از چرخ ستمکار ندارد پروا / مست در حلقهٔ زنجیر عسس میرقصد
شد خمش دایرهٔ گل ز ترنهای خزان / دل همان در بر مرغان قفس میرقصد
خامهٔ صایب اگر دست فشان شد چه عجب / این مقامیست که در وی همه کس میرقصد

از خط شبرنگ حسن یار عالمسوز شد / در ته خاکستر این اخگر جهان افروز شد
از کمان حلقه نتوان گرچه تیر انداختن / ناوک مژگان او در دور خط دلدوز شد
بود همچشمی میان چشم او با آسمان / عاقبت آن نرگس نیلوفری فیروز شد
میدهد خاکستر پروانه سامان بال و پر / تا کدامین شمع امشب باز بزم افروز شد
بیش ازین افکار صایب اینقدر گرمی نداشت / از خیال آن عذار آتشین دلسوز شد

لب تو خط جانان دور باش بوالهوس باشد / که شکر در دل شب ایمن از جوش مگس باشد
قیامت میکند در سایهٔ زلف سیه خالش / جگرداریست هر دزدی که همدست عسس باشد
مبند از ناله لب تا دامن منزل بدست آری / که ره خوابیده گردد کاروان چون بی جرس باشد

اگر گفتار خود سنجیده میخواهی تأمل کن / که گوهر روزی غواص از پاس نفس باشد
بقدر پختگی بر خویش میلرزند آگاهان / ندارد بیم افتادن ثمر چون نیمرس باشد
خیالات غریب من ز غربت بر نمی آید / که سرگشته است فریادی که بی فریادرس باشد
ندارد نفس با طول امل آسودگی صائب / ز پیچ و تاب فارغ نیست تا در رس باشد

می خورد با دیگران مستانه از ما بگذرد / در فرنگ این ظلم این بیداد حاشا بگذرد
در دل هر نقطهٔ خالش سواد اعظمی است / کیست بر مجموعهٔ حسنش سراپا بگذرد
آب می پیچد ز حیرانی بدست و پای سرو / از گلستانی که آن شمشاد بالا بگذرد
شور صد زنجیر فیل مست می آید بگوش / هر کجا مجنون ما زنجیر بر پا بگذرد
کوه و صحرا در سفر بگذر گر سبقت کنند / گر نسیم شوق او بر کوه و صحرا بگذرد
باعث رقت شود آزار ما نازکدلان / سنگ با چشم پرآب از شیشهٔ ما بگذرد
نشئهٔ می با جوانی آب یکسر چشمه است / از جوانی بگذرد هر کس ز صهبا بگذرد
ترک فانی بهر باقی در شمار زهد نیست / اوست زاهد کز سر دنیی و عقبی بگذرد
نقش پای رفتگان آئینه دار عبرت است / وای بر آنکس که غافل زین تماشا بگذرد
کشتی عاقل خطرها دارد از موج سراب / تر نگردد پای مجنون گر ز دریا بگذرد
چون تواند دیده صائب گذشت از روی خوب / از سر خورشید نتوانست عیسی بگذرد

خطی کان زنخ تازه می آورد / جهان را بشیرازه می آورد
شرابیست لبهای میگون یار / که مستی و خمیازه می آورد
ز رخسار خوبان شراب کهن / برون صد گل تازه می آورد

بآهستگی آنچه انشا کنند / بلندی ها آوازه می آورد
مگو پوچ تا نشنوی حرف پوچ / که خمیازه خمیازه می آورد
ز گفتار صائب از آن خون چکد / که از خون دل غازه می آورد

در راه تو هر کس دل و دین باخته باشد / از زنگ خودی آینه پرداخته باشد
چون تیر خدنگی که پر و بال ندارد / ناقص بود آن سرو که بی فاخته باشد
در بزم نگاری که ز خود صبر ندارد / در خلوت آئینه چه پرداخته باشد
پروای زبان بازی شمشیر ندارد / هر کس ز تحمل سپر انداخته باشد
در عین تمامی بود آمادهٔ نقصان / هر ساده عذاری که چو مه ساخته باشد
در آب حیات آمده بر سنگ سبوئیش / در بحر حبابی که نفس باخته باشد
چون سایه زمین گیر بود روز قیامت / هر کس که در اینجا علم افراخته باشد
معمور بود خاطر آنکس که چو صائب / با گوشهٔ ویرانهٔ دل ساخته باشد

جذبه کو که مرا جانب دلدار کشد / دامن جان مرا زین ته دیوار کشد
نظر پاک بجا گشت برابر امروز / ورنه آئینه چرا حسرت دیدار کشد
نبرد طوطی اگر حرف ز مجلس بیرون / در بغل آینه را تنگ چو زنگار کشد
خاطر مردم آزاده پریشان نشود / از خزان سرو محالست که آزار کشد
سر برآورد ز گریبان مسیحا صائب / سوزنی کز قدم راهروان خار کشد

چهره ات شمع فروزان شده را میماند / کاکلت دود پریشان شده را میماند

در تماشای تو هر قطرهٔ خون در تن من
دیدهٔ بسمل حیران شده را میماند

خط سبزی که برون آمده زان تنگ دهن
راز از غیب نمایان شده را میماند

خط نارُسته دران لعل ز روشن گهری
در گهر رشتهٔ پنهان شده را میماند

گر بظاهر خط آن حسن ملایم شده است
کبر از ترس مسلمان شده را میماند

در تن کُشتهٔ شمشیر تو از جوش نشاط
استخوان پستهٔ خندان شده را میماند

اشک بر چهرهٔ پر گرد و غباری که مراست
تخم در خاک پریشان شده را میماند

دل ز فکر تو بخود ره نتواند بردن
قطرهٔ واصل عمان شده را میماند

شادی اندک دنیا و غم بسیارش
برق از ابر نمایان شده را میماند

سخن تازهٔ من در قلم از بیم حسود
در گلو گریهٔ پنهان شده را میماند

از خیالات پریشان دل روشن صایب
آب در ریگ پریشان شده را میماند

گر یوسف مرا بدو عالم بها کنند
گرد کسادیم بنظر توتیا کنند

جمعی که زیر چرخ شبی روز کرده اند
چون شمع دل خنک بنسیم صبا کنند

نتوان بخواب در دل شب فیض صبح یافت
کاین در بروی دیدهٔ بیدار وا کنند

این راه دور زود بانجام میرسد
از دست اختیار عنان گر رها کنند

آزادگان که دست بعالم فشانده اند
سیر بهشت در دل بیمدعا کنند

جای ترحمست بجمعی که چون حباب
خود را ز بحر دور بکسب هوا کنند

ای مدعی بسوز که عشاق بی زبان
صد داستان بیک طپش دل ادا کنند

اشکش ز دل غبار کدورت نمیبرد
چشمی که تر بیاوری تو تیا کنند

صایب جماعتی که بمعنی رسیده اند
حاشا که التفات بآب بقا کنند

زنگ غفلت ز دل من بگران میخیزد
از زمین سبزهٔ خوابیده گران میخیزد

دیدهٔ آب ده از چهرهٔ گل چون شبنم
که دمادم نفس سرد خزان میخیزد

عاشق و شکوهٔ معشوق خدا نپسندد
سبزه از تربت من بسته زبان میخیزد

از آه من از سینهٔ افلاک برس
گرد این تیر سبکرو ز نشان میخیزد

از ظلم محالست بظالم نرسد
ناله پیش از هدف از پشت کمان میخیزد

با دل سوخته خوش باش که در محفل عشق
از سپندی که بسوزند فغان میخیزد

سینه چاکان ترا از دل بیصبر و قرار
چون جرس از در و دیوار فغان میخیزد

بی سپر در دهن تیغ در آید صایب
هر کرا مهر خموشی ز دهان میخیزد

سر آشفته ز دستار بسامان نشود
جمع گردیدن کف لنگر طوفان نشود

شوخی حسن عیان میشود از پردهٔ شرم
برق از ابر محالست نمایان نشود

پنبهٔ تازه ده حلاج ز حق میخواهد
مغز منصور محالست پریشان نشود

دزد در خاطر آگاه شب مهتابست
دل روشن گهران عاجز شیطان نشود

از تهی چشمی ما رزق پراکنده شدست
دانه در دام محالست پریشان نشود

بگذر از پرورش نفس که این بدکردار
آشنا چون سگ دیوانه باحسان نشود

حرص جان میدهد از بهر پریشان گردی
مور قانع بکف دست سلیمان نشود

هر کرا جوهر ذاتی نبود جامهٔ فتح
به که چون تیغ درین معرکه عریان نشود

چه خیالست که صایب ز سخن گردد سیر
تشنه سیراب ز سرچشمهٔ حیوان نشود

ز خط پشت آن لب طاق ابرو از نظر افتد
که نقش آخر از نقش نخستین خوبتر افتد

بلعل یار تا پیوست شد جان از فنا ایمن
چکیدن نیست آبی را که در دست گهر افتد

نمی آیی نمیخوانی نمی پرسی نمیجویی
چرا از آشنا یان اینقدر کس بیخبر افتد

چه سود از صبر و طاقت چون نباشد دل بجای خود
که میریزد سلاح از خویش هر کس بیجگر افتد

همیشه درد بر عضو ضعیف از عضوها ریزد
که برق بیمروت در نیستان بیشتر افتد

ز نعمت خار خار حرص افزون میشود صایب
بتلخی جان دهد موری که در تنگ شکر افتد

دل از هجوم نشتر آزار وا شود
چون غنچه که در بغل خار وا شود

هر دیده نیست محرم آن چاک پیرهن
تا بر رخ که این در گلزار وا شود

هم تاب شد چو رشته یکی زود میشود
مشکل که از میان تو زنار وا شود

حوران برآورند سر از روزن بهشت
هر جا دهان یار بگفتار وا شود

جائی که داشت شکوه ز تنگی لامکان
در تنگنای چرخ چه مقدار وا شود

نادان شود ز تیرگی جهل هرزه نال
قفل دهان سگ بشب تار وا شود

در موسمی که غنچه پیکان شکفته شد
صایب مرا نشد گره از کار وا شود

خون بهتر از آن می که چشیدن نگذارند
پیکان به از آن غنچه که چیدن نگذارند

عیش از لب افسوس گزیدن چه حیاتست
آنرا که لب یار گزیدن نگذارند

بال و پر از باب هوس غنچه نگردد
جائی که مرا چشم پریدن نگذارند

هر چند شد از گریه ما خط بتان سبز
نظاره ما را بچریدن نگذارند

اندیشه پابوس حنا لیست زمین گیر
ما را که بگرد تو رسیدن نگذارند

فریاد که چون غنچه مرا هرزه درایان
در کنج دل خویش خزیدن نگذارند

صایب چه خیالست که در دست من افتد
از دور گلی را که بدیدن نگذارند

وقتست نوبهار در عیش وا کند
باغ از شکوفه خنده دندان نما کند

جامی بگردش آر که این کهنه آسیا
وقتست استخوان مرا توتیا کند

امروز چون حباب درین بحر اگون
دولت در آن سریست که کسب هوا کند

گر بگذرد بغنچه پیکان نسیم صبح
بی اختیار لب بشکر خنده وا کند

خونش بود بفتوی پیر مغان حلال
در نوبهار هر که صبوحی قضا کند

ابری که نرم کرد دل سنگ خاره را
کی توبه مرا بدرستی رها کند

صایب بغیر روی عرقناک یار نیست
ابر تری که آینه دل جلا کند

وقتست از شکوفه چمن سیمتن شود
هر خار خشک یوسف گل پیرهن شود

دست نگار بسته شود هر کف زمین
هر گوشه دلپذیر چو کنج دهن شود

از منظر جلال شود جلوه گر جمال
داغ پلنگ چشم غزال ختن شود

خاک از شکوفه جلوه شکرستان کند
هر برگ سبز طوطی شکر شکن شود

هر برگ لاله از رخ شیرین خبر دهد
هر سنگ پاره جگر کوهکن شود

شاخ از گل شکفته شود مشرق سهیل
سنگ از فروغ لاله عقیق یمن شود

غافل مشو که سنبل گلزار جنتست
صایب ز عشق هر که پریشان سخن شود

راهی که مرغ عقل بصد سال میپرد
در یکنفس جنون سبکبال میپرد

چشم گرسنه را نکند سیر جمع مال
در خرمنست و دیده غربال میپرد

دولت ز آستان فنا جو که این هما
از سر گذشتگان ز دنبال میپرد

زین آتشی که در جگر تشنهٔ منست
همچون سپند عقدهٔ تبخال میپرد

در مطلب بلند بهمت توان رسید
عنقا بکوه قاف باین بال میپرد

ایام عمر زود بانجام میرسد
زینسانکه ماه میرود و سال میپرد

غافل مشو ز آه ضعیفان کزین نسیم
افسر ز فرق دولت و اقبال میپرد

صایب چو یاد گردش آن چشم میکنیم
هوش از سرم چو زاغ سبکبال میپرد

دلی کز زلف او شیرازهٔ جمعیتی دارد
شبش خوش باد کز دوران کمند وحدتی دارد

یکی صد شد ز خط سبز حسن آن لب میگون
در ایام بهاران می عجب کیفیتی دارد

شراب و شاهد و ساقی و مطرب هر کرا باشد
سپندی گو بر آتش نه که خوش جمعیتی دارد

لبش امروز فردا میکند در بوسه دادنها
نمیداند ز خط چون دشمن کم فرصتی دارد

دل عاشق بفکر سینهٔ پرخون نمی‌افتد
که در هر حلقهٔ آن زلف دام صحبتی دارد

ندارد دانه جز خوردن دل دام صحبتها
بود در جنت دربسته هر کس خلوتی دارد

نگهدارد خدا از خواری اخوان عزیزان را
که چون گوهر دلش آسیب هر کس قیمتی دارد

حباب آسا سراسر میرود در سینهٔ دریا
درین دریای پرآشوب هر کس خلوتی دارد

بود در دیدهٔ ما تنگتر از حلقهٔ خاتم
بچشم مور اگر ملک سلیمان وسعتی دارد

ز بیم آسیا در سینه دارد جا که‌ها صایب
بظاهر خوشهٔ گندم اگر جمعیتی دارد

شکوفه مغز شعور مرا پریشان کرد
فروغ لاله سر توبه را چراغان کرد

گسسته بود اگر عقد خوشدلی یکچند
بهار منتظم از رشته‌های باران کرد

ز غصه هر گره مشکلی که وا نهاده داشت
شکوفه باز بدندان گوهرافشان کرد

ز ابر چتر پری زاد جلوه گر گردید
چو گل بتخت هوا تکیه چون سلیمان کرد

میانهٔ چمن و خانه هیچ فرقی نیست
که جوش گل در و دیوار را گلستان کرد

چو داغ لاله سیه خیمه‌های صحرا را
بهار در جگر لاله‌زار پنهان کرد

ز برگ سبز چمن جلوه گاه طوطی شد
شکوفه روی زمین را چو شکرستان کرد

شده است رشتهٔ گلدسته جاده‌ها یکسر
ز بسکه لاله و گل جوش در بیابان کرد

بروی سیل توان همچو پل سراسر رفت
ز بسکه خانهٔ تقوی بخاک یکسان کرد

دگر که پای تواند کشید در دامن
که ذوق سیر چمن سرو را خرامان کرد

چنین که گل ز رکاب سوار میگذرد
پیاده سیر درین نوبهار نتوان کرد

ز فیض مقدم عباس شاه ثانی بود
که نوبهار جهان روی در صفاهان کرد

چو گل ز بادهٔ گلرنگ وقت او خوش باد
که روی تازه‌اش آفاق را گلستان کرد

ببلبلان بگذار این ترانه را صایب
که وصف گل بزبان شکسته نتوان کرد

خاک شو تا ز بهارت بگل تر گیرند
مرده شو تا بسر دست ترا بر گیرند

دامن افشان ز فلکها بگذر چون مردان
که زنان دامن خود بر سر معجر گیرند

با فلک کار ندارند سبک پروازان
بیضهٔ مرغان سرایی ته پر گیرند

مطلب سوختگان آینهٔ روشن سازیست
گر درین خاک سیه جای چو اخگر گیرند

آتشی نیست سزاوار سمندر صفتان
مگر از بال و پر افشانی خود در گیرند

باده و خون جگر هر دو بیک کس ندهند
که بیکدست محالست دو ساغر گیرند

غرض اینست که تیغ تو ز خون پاک کنند
کشتگان تو اگر دامن محشر گیرند

عشق چون فاخته بر گردن ما افتاده است	این نه طوقیست که از گردن ما برگیرند
بینت ممکن که بکس روی دلی نمایی	همچو آیینه اگر پشت تو در زر گیرند
صایب این آن غزل مولوی روم که گفت	ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند

آن رخ گلرنگ می باید ز صهبا بشکفد	سهل باشد غنچهٔ گل بشکفد یا بشکفد
عیش این گلشن بخون دل چو گل آمیخته است	غوطه در خون میزند هر کس که اینجا بشکفد
عیش چون شد عام گردد پردهٔ چشم حسود	وای بر آن گل که در گلزار تنها بشکفد
گر بخاکم بگذری ای نوبهار زندگی	استخوانم همچو شاخ گل سراپا بشکفد
گوشه گیرانند باغ دلگشا صایب مرا	غنچهٔ من از نسیم بال عنقا بشکفد

قطره آنکس که بی آب بظلمت میزد	کاش خود را بدم تیغ شهادت میزد
دیده تا روی تو چون گل همه تن دامن شد	آنکه بر آتش من آب نصیحت میزد
آنزمان نامهٔ اعمال گنه کار سفیدست	بر رویی که دم از صبح قیامت میزد
گرچه روی سخنش بود بظاهر با غیر	نمکی بود که ما را بجراحت میزد
سیر صحرای شکرخیز قناعت کردم	چون شکر مور در و جوش حلاوت میزد
گنبد مسجد شهر از همه فاضلتر بود	گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزد
از بلندی نظر بود نه از بیجگری	همت صایب اگر پای بدولت میزد

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید	دست بر سر زدن از هر مگسی می آید
اوست غواص که گوهر بکف آرد ورنه	سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید

از دل خستهٔ من گر خبری میگیری	برسان آینه را تا نفسی می آید
زاهد از صید دل عام نشاطی دارد	عنکبوتی ز شکار مگسی می آید
چه شتابست که ایام بهاران دارد	که ز هر غنچه صدای جرسی می آید
تند شد بوی دل سوختهٔ مشتاقان	میتوان یافت که آتش نفسی می آید
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار	که عجب آتش فریادرسی می آید
صایب این آن غزل حافظ شیراز که گفت	مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

ازین بساط کسی شادمانه برخیزد	که از سر دو جهان عارفانه برخیزد
مدار دست ز دامان آه نیمشبی	که دل ز جای باین تازیانه برخیزد
اثر ز عاشق صادق درین جهان مطلب	که گرد راست روان از نشانه برخیزد
مآل تفرقه جمعیتست آخر کار	دل دو نیم بمحشر یگانه برخیزد
قدم برون منه از شارع میانه روی	که از کنار غم بیکرانه برخیزد
ز طرف دامن گل آستین فشان گذرد	غبار هر که ازین آستانه برخیزد
ملاحت تو برآورد گرد از دلها	ز خاک شور محالست دانه برخیزد
اگر بگل گذری با کمال بیدردی	ز سینه آتش نفس عاشقانه برخیزد
نفس شمرده زن ای بلبل نواپرداز	که رنگ گل به نسیم بهانه برخیزد
چو لاله مرهم داغش ز خون بود صایب	سیاه بختی هر کس ز خانه برخیزد

نقاب اگر برخ دلبران حجاب شود	رخ لطیف تو بی پرده از نقاب شود
همان ز تشنه لبی چون سهیل میسوزم	اگر عقیق لبش در دهانم آب شود

شده است حلقهٔ خط سخت تنگ بر دهنم / که بادهٔ لب او پای در رکاب شود
کند ز دود سیه مست هوشیاران را / ولی گر آتش رخسار او کباب شود
گلاب پیرهن آفتاب میگردد / درین ریاض چو شبنم دلی که آب شود
عیار منت احسان چرخ اگر اینست / ستاره سوختگی خال انتخاب شود
کند شماتت زاهد فرنگ عالم را / خدا نخواسته میخانه گر خراب شود
چنین که شد ز قساوت مرا جگر بی آب / عجب که دیدهٔ من تر ز آفتاب شود
ز گریه اش جگر سنگ خون شود صائب / دلی که از نفس گرم من کباب شود

غنی فیض از دل شب چون فقیران در نمییابد / ز ظلمت آنچه باید خضر اسکندر نمییابد
کهی در حلقهٔ تسبیح و که در قید زنارم / کسی از رشتهٔ سر در گم من سر نمییابد
سپند من مسلم چون تواند جست ازین آتش / که دود من ره بیرون شد از مجمر نمییابد
گشاد از بستگیها جو که تا غواص در دریا / نمیسازد نفس در دل گره گوهر نمییابد
بشعر خشک صائب رام نتوان کرد خوبان را / که گو هر راه در گوش بتان بی زر نمییابد

آه افسوس از دل خونگرم ما گردد بلند / از شکست شیشه هر کس را صدا گردد بلند
گوی چوگان فنا شد از تهی مغزی حباب / زود میریزد بنایی کز هوا گردد بلند
بوی خون می آید از فریاد درد آلود من / چون غباری کز زمین کربلا گردد بلند
همت مردانهٔ ما از دو عالم در گذشت / گرد این تیر سبکرو تا کجا گردد بلند
موجهٔ بحر خطر گردد دعای جوشنش / پایهٔ تختی که از دست دعا گردد بلند
پیش راه حرص پیری چوب نتواند گذاشت / بیشتر دست طمع کار از عصا گردد بلند

اهل دولت زیر دستان را ز آواز بشکنند / بر ندارد سایهٔ خود چون هما گردد بلند
چنگ خاموشم ولی همدست اگر باشد مرا / ناله از هر سر مویم جدا گردد بلند
میفتد شور قیامت در میان بلبلان / نالهٔ پر شور صائب هر کجا گردد بلند

قدم از صدق درین مرحله میباید زد / می لعل از قدح آبله میباید زد
میشود دانهٔ انگور بمهلت می ناب / مهر طاقت بلب بر گله میباید زد
فرض عین است بر آزاده روان غیرت خار / قطره با چشم درین مرحله میباید زد
سوخت هر کس پی پا سوخته جانان بر داشت / آب بر آتش این قافله میباید زد
نیست جز پیچ و خم این حلقه را راه دگر / دست مردانه درین سلسله میباید زد
میشود بزم می از لنگر تمکین بی ذوق / باده با مردم بیحوصله میباید زد
صائب از خار بتعجیل کند شستن ستم است / همه را بر محک آبله میباید زد

سر عاشق ز تن کی هر حی کم زور بردارد / که این خشت از سر خم بادهٔ منصور بردارد
اگر برق تجلی گوشهٔ ابرو بجنباند / که از راه کلیم الله سنگ طور بردارد
پس از عمری بدستش تخته افتاده زین دریا / بزودی چون دل از دار فنا منصور بردارد
چو مجنونی که بوی نوبهارش در مشام آید / مرا از دور چون بیند بیابان شور بردارد
تواند هر که لب بر لب نهادن جوی بیار از / زهی غفلت که ناز چینی فغفور بردارد
بخون گرم هر کس داغ خود چون لاله بسازد / چرا ناز خنک از مرهم کافور بردارد
مشو در عین قدرت از ضعیفان جهان غافل / که از دوش سلیمان بار اینجا مور بردارد
سبکروحی و تمکین لازم افتاده است پیری را / که طفل از جا کمانی بصد من زور بردارد

نهد در دامن ناز دگر از سر گرانیها
سری کز خواب ناز آن نرگس مخمور بردارد

وصال پاکدامانان بپاکان میرسد صایب
نسیم صبح مهر از غنچهٔ مستور بردارد

نوا پیوسته در بزم شراب ناب می‌باید
مسلسل نغمهٔ تر چون صدای آب می‌باید

ز صدق جستجو بی راهبر واصل بدریا شد
سبکسیر طلب را همت سیلاب می‌باید

بچاک سینهٔ تنها مسلم نیست دین‌داری
چراغی از دل روشن درین محراب می‌باید

بهر تخمی زمین پاک ما آغوش نگشاید
لب خشک صدف را گوهر سیراب می‌باید

هوای صید معنی هست اگر در سر ترا صایب
کمندی پیش دست خود ز پیچ و تاب می‌باید

نماند بر زمین هر کس بطینت خاکسار آمد
که عیسی از ره افتادگی گردون سوار آمد

سبکسر در فنای خویش پیش از خصم میکوشد
ز بیمغزی بپای خود کدو بالای دار آمد

ز گردش ماند پرگار فلک با آن سبکسیری
ندانم کی دل بیتاب خواهد بر قرار آمد

ستمکاری که در آینه از تمکین نمی‌بیند
چه غم دارد که جان بر لب مرا از انتظار آمد

سبک جولانتر از برقست جوش خون مشتاقان
قدم بردار اگر خواهی بسیر لاله‌زار آمد

نمک در می نکردن شور و شر بسیار میدارد
نمی‌باید ببزم می‌پرستان هوشیار آمد

جنون ناقص از سنگ ملامت روی می‌تابد
ندارد از محک پروا چو زر کامل عیار آمد

بوصل مهر تابان میرسد صایب باسانی
چو شبنم هر که در باغ جهان شب‌زنده‌دار آمد

بامید چه از تن غافلان را جان برون آید
بکشتن میرود چون غنچه نی از زندان برون آید

ز مشرق میشود هر اختری در وقت خود طالع
رسد چون نوبت ما طفل از زندان برون آید

مخور زنهار روی دست این دریا نوالا را
که خشک از بحر گوهر غنچه بر جان برون آید

ز قلبت نقدی هست اگر این کاروانی را
بامید چه یوسف از چه کنعان برون آید

مبر پیش فلک زنهار آب روی خواهش را
که طوفان از تنور او بجای نان برون آید

شکستی کز دلهای سرگردان شود زخمی
ز میدان سر به پیش افکنده چون چوگان برون آید

نصیحت در شرارت گرم سازد تندخو را
که چون بر سنگ آید آتش از پیکان برون آید

جدا از گوشهٔ عزلت ندیدم روی امنیت
بجان لرزد چراغی کز ته دامان برون آید

نمیگردد تهی صایب ز برگ عیش دامانش
گلستانی کز و نظارگی خندان برون آید

جان کس از دیدن آن سیب زنخدان نبرد
این ترنجیست که بر هر که خورد جان نبرد

هوس از حسن نشود کامروا پیش از عشق
جیب و دامان تهی طفل ز بستان نبرد

تو برکوی سعادت نکند چو کانش
هر که چون غنچه سر خود بگریبان نبرد

بی نیازی در حاجت ز خسش باز کند
مور اگر حاجت خود را بسلیمان نبرد

دارد انجامی اگر راه طلب سوختن است
غیر پروانه کس این راه بپایان نبرد

تلخی باده کم از پنبهٔ مینا نشود
بالش نرم ز سر خواب پریشان نبرد

کی بجانهای گرفتار دلش خواهد سوخت
یوسف مصر اگر زحمت زندان نبرد

ترک سر گوی که در معرکهٔ جانبازان
تا کسی سر ننهد گوی ز میدان نبرد

زان سیه میکند از آه جهان را عاشق
که کسی راه بسر منزل جانان نبرد

قسمت صایب از آن چهره همین حیرانیست
شبنم از باغ بجز دیدهٔ حیران نبرد

عشقبازان ز اطراف بسیار پدید میشود
کار اگر عشق است پر همکار پدید میشود

رخنه در سد سکندر میکند اقبال حسن / در برای یوسف از دیوار پیدا میشود
مینماید حسن شوخیهای خود را از نقاب / شور مغز از پیچش دستار پیدا میشود
از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی است / نرمی از سوهان ناهموار پیدا میشود
میدهد تشریف هیبت عاجزان را اتفاق / مور چون پیوست باهم مار پیدا میشود
بیضهٔ خورشید اگر در کلبهٔ خفاش هست / زیر گردون هم دل بیدار پیدا میشود
از گرانی سنگ راه مشتری گردیدهٔ / چون شکستی نرخ خود بازار پیدا میشود
گر سلامت خواهی از سنگ ملامت سر مپیچ / کاین گهر در سینهٔ کهسار پیدا میشود
گر بچشم دل درین گلشن تماشایی شوی / در دل هر خار صد گلزار پیدا میشود
از تن خاکی توانی گر بر آوردن غبار / گنجها در زیر این دیوار پیدا میشود
کفر پوشیده است در ایمان اگر کاوش کنی / از میان سبحه هم زنار پیدا میشود
میشود در تنگدستی نفس کج رو مستقیم / راستی در راه تنگ از مار پیدا میشود
میتوان از نالهٔ صایب شنیدن بوی خون / هرچه در دل هست از گفتار پیدا میشود

خلوت ز گفتگوی دو تن انجمن شود / از خامشی هزار زبان یک سخن شود
در دیده‌ای که سرمهٔ وحدت کشید عشق / داغ پلنگ چشم غزال ختن شود
چون خارپشت میگزدش گوی آفتاب / دستی که آشنا بترنج ذقن شود
در گلشنی که لب بشکرخنده وا کنی / هر برگ سبز طوطی شکرشکن شود
تا دل نمیبرم ز کسی دل نمیدهم / صیاد من نخست گرفتار من شود
نالد همان ز دوری گل عندلیب ما / چون طوطیان اگر پر و بالش چمن شود
از خجلت عقیق لبت اختر سهیل / یکقطره خون گرم بچشم یمن شود

برخاستن شده است فرامش سپند را / صایب چگونه دور ازین انجمن شود

رخنهایی که مرا در جگر آن مژگان کرد / زرهی نیست که بتوان بقبا پنهان کرد
این طراوت که گل روی ترا داده خدا / میتواند نفس سوخته را ریحان کرد
گوی خورشید بچوگان تو ز آسایش شست / حسن روزی که سر زلف ترا چوگان کرد
سرمهٔ خامشی طوطی گویا گردید / بسکه نظارهٔ او آینه را حیران کرد
تخم امید من از سعی فلک سبز نشد / دانهٔ سوخته خون در جگر دهقان کرد
هیچ جا زیر فلک قابل آرام نبود / این صدف گوهر محبوس مرا غلطان کرد
غوطه در خون شفق زد ز ندامت صایب / هر که چون صبح لبی زیر فلک خندان کرد

نظرگاهی مرا غیر از دل روشن نمیباشد / که هرگز مرغ زیرک غافل از روزن نمیباشد
بغربت مردن از بی اعتباری رستن خوشتر / چراغ روز را پروایی از کشتن نمیباشد
خمار عیش در خمیازه دارد غنچهٔ گل را / وگرنه خندهٔ شادی درین گلشن نمیباشد
فروغ آفتاب و مه نظرها را کند روشن / چراغ خانهٔ دل جز می روشن نمیباشد
مدارا با گرانان کن که عیسی از سبکروحی / اگر بر آسمان رفته‌ست بی سوزن نمیباشد
بفریاد آورد آمیزش ناجنس آتش را / ندارد ناله تا آب با روغن نمیباشد
بجوهر احتیاجی نیست صایب کوه آهن را / چو دل افتاد محکم حاجت جوشن نمیباشد

دست تاک از اثر نشاء صهباست بلند / این گل ابر ز سرچشمهٔ میناست بلند
محمل لیلی ازین بادیه چون برق گذشت / همچنان گردن آهو بتماشاست بلند

سطری از دفتر سرگشتگی مجنون بنوشت / گرد بادی که ازین دامن صحراست بلند

با تو خورشید فلک یوسف چاهی باشد / پایهٔ حسن تو بنگر چه قدر هاست بلند

گرد کلفت چه خیالست کند قامت راست / در حریمی که کله‌گوشهٔ میناست بلند

بتماشای سر زلف نخواهی پرداخت / گر بدانی که چه مقدار شب ماست بلند

جای رحمست نه غیرت که بود شاهد عجز / دست هر کس که درین قلزم خضر است بلند

دست بیحاصل ما صایب اگر کوتاهست / دامن دولت آن زلف چلیپاست بلند

نه تنها از نشاط می لب جانانه میخندد / که سر تا پای او چون شاخ گل مستانه میخندد

بامید چه گردد گرد سر معشوق را عاشق / که گل بر عندلیب و شمع بر پروانه میخندد

چه پروا دارد از سنگ ملامت هر که مجنون شد / که کبک مست در کهسارها مستانه میخندد

نشاط وصل از سیمای عاشق میشود پیدا / که از خورشید تابان صبح بیتابانه میخندد

ز خجلت میکند صد پیرهن تر گریهٔ تلخش / چو گل هر کس درین گلزار بیدردانه میخندد

نمیگردد دل آگاه شاد از عشرت دنیا / درین ماتمسرا با طفل یا دیوانه میخندد

شد از اشک پشیمانی شفق‌گون صبح را دامن / سزای آنکه از غفلت درین غمخانه میخندد

حباب آسا بباد بی نیازی میدهد سر را / درین دریا سبک عقلی که بی باکانه میخندد

ز غربت میگشاید عقدهٔ دل تنگدستان را / چو دور از طرهٔ شمشاد گرد شانه میخندد

اگر خارست اگر گل مایهٔ خوشحالی دارد / کلید و قفل این منزل بیک دندانه میخندد

نه از شادیست بر وضع جهانش خنده می آید / درین عبرت سرا صایب اگر فرزانه میخندد

بهر محفل بهشتی روی من منزل کجا گیرد / که از رضوان بهشت جاودان را رونما گیرد

ز شرم جلوهٔ مستانهٔ او سرو پا در گل / ز طوق قمریان چون دود از روزن هوا گیرد

ز هر بیدل نیاید غوطه در دریای خون خوردن / که دارد زهره تا دامان آن گلگون قبا گیرد

ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع / محالست استخوان از دهان سگ هما گیرد

نهال دستگیری دستگیری بار می آرد / نماند بر زمین هر کس که کوری را عصا گیرد

چو خورشید درخشان در زوال خویش میکوشد / بلند اقبال چون از زیردستان سایه وا گیرد

نیندازد ز نخوت سایه بر روی زمین صایب / نهال سرکش او در دل هر کس که جا گیرد

از نالهٔ نی هر کس هشیار نمیگردد / از صور قیامت هم بیدار نمیگردد

در غمکدهٔ هستی بر کوچهٔ مستی زن / کاین راه بهشیاری هموار نمیگردد

از طینت می زاهد خشکی نبرد بیرون / این شوره زمین هرگز گلزار نمیگردد

ز افسردن پا گردد گفتار جهان پیما / بی نقطهٔ پا برجا پرگار نمیگردد

در ابر نمی ماند از گردش خود اختر / از خواب دو چشم او بیکار نمیگردد

چشم تو و دلجویی دوراند ز همدیگر / هر خانه براندازی معمار نمیگردد

از نعمت بی پایان قسمت نشود افزون / آب گهر از دریا بسیار نمیگردد

بار از دل بی برگان هر نخل که بردارد / بی برگ نمیماند بی بار نمیگردد

از جوش سخن صایب پیوسته بود بیخود / در موسم گل بلبل هشیار نمیگردد

بلبلم بیتو خیابان تند نفس می آید / که ز تنجاله ام آواز جرس می آید

سالم از بادیه بردم را بیخبری / که ز هر خار درو کار عسس می آید

نالهٔ مرغ گرفتار اثر گر میداشت / گل نفس سوخته تا کنج قفس می آید

بشتابی دل ازین وادی خونخوار گذشت / که ز هر آبله اش بانگ جرس می آمد
آرزو خار و خسی نیست که آخر گردد / ورنه با شعلهٔ خوی تو که بس می آمد
بچه تقصیر ز دندان گهر افکندند / آنکه چون آب بکار همه کس می آمد
صایب آن شوخ اگر درد محبت میداشت / کی بدلجویی ارباب هوس می آمد

ز درد و داغ دل تیره خوش جلا گردد / ز گلخن آینهٔ تار با صفا گردد
یکی هزار کند شوق را جدایی اصل / که قطره سیل شود سوی بحر وا گردد
تو سعی کن بسعادت رسید کان پیوند / که استخوان بها چون رسد هما گردد
باحتیاط قدم می نهند بینایان / بوادیی که در او کور بی عصا گردد
بچاره ساز ز بیچارگی توان پیوست / امید ماست بدردی که بی دوا گردد
بآتش است سزاوار چهرهٔ سختی / که سنگ کاسهٔ دریوزه گدا گردد
اگر بخاک نریزی تو آب روی طمع / بجد های تو این هفت آسیا گردد
بوصل کعبه رسد بی دلیل و راهنما / مرا کسی که به بتخانه رهنما گردد
ز شرم بی ثمری پشت من دوتا شده است / اگر چه شاخ ز جوش ثمر دوتا گردد
ادای صبح بناگوش میتوان کردن / صبوحیی که در ایام گل قضا گردد
نمیکند شکر تلخ کام خود صایب / چو طوطیان بسخن هر که آشنا گردد

از شکیب ما دم تیغ تغافل میپرد / رنگ سیلاب از ثبات پای این پل میپرد
این گران پروازی از فریاد بلبل بر نخاست / کی بشبنم خواب ناز از دیدهٔ گل میپرد
همچو کبک وحشی از پیش ره سیلاب عشق / کوه با آن صبر و تمکین بی تأمل میپرد

میشمارد لامکان را منزل نقل مکان / بی پر و بالی که با بال توکل میپرد
نالهٔ من سبزهٔ خوابیده را بیدار کرد / کی ندانم خواب مستی از سر گل میپرد
پیش آن گل از خجالت میکشد خط بر زمین / دود آه من که دوشادوش سنبل میپرد
گر نوای آتشین صایب تمنا میکنی / این شرار از شعلهٔ آواز بلبل میپرد

دل بمطلب اگر از راه طپیدن نرسد / کو مکن سعی که هرگز بدویدن نرسد
بهترین مایهٔ صاحب نظران حیرانیست / دیده هرگز بمقامی بپریدن نرسد
از دل پخته مزن لاف که این میوهٔ خام / نرسد تا بلب جان برسیدن نرسد
وحشتی قسمت مجنون من از عشق شده است / که بگردش هیچ غزالی برمیدن نرسد
گرچه چون لاله نگونسار بود کاسهٔ من / از دل سوخته خونم بچکیدن نرسد
نرسد زان بتو از چشم بدان آسیبی / کز لطافت گل روی تو بدیدن نرسد
سیب دوراز پی آن چشم دل خام طمع / طفل هرچند با آهو بدویدن نرسد
از لطافت بتماشایی سیب ذقنش / بجز از دست و لب خویش گزیدن نرسد
مهربان گر به یتیمان نشود دایهٔ لطف / هوش اطفال بانگشت مکیدن نرسد
چکند با دل سنگین طبیبان صایب / ناتوانی که فغانش بشنیدن نرسد

هرچند ره در آن زلف پیدا نمیتوان کرد / قطع امید از آن زلف قطعا نمیتوان کرد
از کف مده ببازی آن زلف عنبرین را / کاین رشته چون رها شد پیدا نمیتوان کرد
دریای بیکران را نتوان بساحل آورد / در نامه شوق ما را انشا نمیتوان کرد
از دام ما چو مجنون آهو نجست سالم / پهلو تهی بوحشت از ما نمیتوان کرد

از آفتاب تابان کر نور وام کیری	چون ماه نو سر از شرم بالا نمیتوان کرد
امید یافتن هست کم کشته جهان را	در خویش هر که کم کشت پیدا نمیتوان کرد
از زاهد ترش رو مشرب طمع مدارید	انگور سرکه چون شد صهبا نمیتوان کرد
سیلاب فتنه صایب با بیدلان چه سازد	آن را که نیست جایی بیجا نمیتوان کرد

بخل ممسک از شراب ناب افزونتر شود	سخت تر میگردد از پیکان گره چون تر شود
با دل روشن که از عشق باشد سازگار	میزند ناخن بدلها ماه چون لاغر شود
خودنمایی بر چراغ لاله رویان صرصرست	عمر گل بر گوشه دستار کوته تر شود
گرچه از جوهر دل آیینه میگردد سیاه	صفحه روی بتان از خط نکو محضر شود
میبرد تردستی از دل زنگ اهل جود را	در بهار آیینه خورشید روشنتر شود
گر دهی صبری مرا بازیچه طفلان شهر	مفت طوفانست هر کشتی که بی لنگر شود
گرمی هنگامه عشق از دل بیتاب ماست	آه اگر بیرون سپند ما ازین مجمر شود
میشود بر کاملان اوضاع دنیا خوشگوار	تلخی از دریا نه بیند قطره چون گوهر شود
کوثری با خود بصحرای قیامت میبرد	چشم هر کس صایب از اشک ندامت تر شود

وسعت مشرب ز دل اندیشه فردا برد	این غبار از خاطر من دامن صحرا برد
کی شود با ما طرف در عاشقی هر خام دست	کوهکن با سخت بازی این قمار از ما برد
کیستم من تا وهم از عارض او دیده آب	شبنمی زین باغ خورشید جهان آرا برد
از ملامت بود فارغ خاطر آزاده ام	سنگ طفلان کو که تمکین مرا از جا برد
مخزن گوهر بود نسبت بیوسف سنگ کم	از زلیخا کاروانی صرفه در سودا برد

یکسر مو کم نشد از خط غرور حسن او	از سر طاوس مستی عیب پا نبرد
از چراغان خلوت کور شد تاریکتر	هر که زیر خاک با خود دیده بینا نبرد
دل ز گرد خاکساری بر گرفتن مشکلست	از گهر گردیتیمی صحبت دریا نبرد
عمر رفت و خارخار دل همان صایب بجاست	مشت خاشاکی بدریا سیل ازین صحرا نبرد

که حال دردمندان پیش چشم یار میگوید	که حرف مرگ بر بالین بیمار میگوید
بپای پرده در گلزار تا دفتر بهم پیچید	که بلبل وصف گل میگوید و بسیار میگوید
بفانوس تهی کرده است صلح از نور آگاهی	سبک عقلی که حرف جبه و دستار میگوید
بود در نار سایهای مردم صحبت ناطق	که طوطی حرفهای سهل را صد بار میگوید
زبان عذرخواهی لال باشد شرمساران را	پشیمان نیست هر کس حرف استغفار میگوید
بپای خفته میگیرد غزال دشت بیمار را	گرانخوابی که حرف دولت بیدار میگوید
زند بر شیشه خود سنگ از بیدانشی صایب	سبک عقلی که حرف سخت در کهسار میگوید

ز بی‌پروایی آن بیدرد قدر ما نمیداند	ز خوبی شیوه جز ناز و استغنا نمیداند
ز پیچ و تاب خط خواهد سراپا چشم حسرت شد	برویی که قدر دیده بینا نمیداند
بزنگار خط مشکین سزاوارست رخساری	که چون آیینه قدر طوطی گویا نمیداند
بکش امروز اگر خواهی بفردا وعده ام دادن	که شوق بیقراران مهلت فردا نمیداند
چنان عامست احسان محیط بیکران او	که خود را قطره ناقص کم از دریا نمیداند
جدایی از گرانجانان دنیا لذتی دارد	که کوه قاف را بر خود گران عنقا نمیداند
نگر پیروزی تاریک سازد خانه دل را	و گر نه پرتو خورشید استغنا نمیداند

چنان بی پرده شد سودای عالم گیر ما صایب — که مجنون را کسی در عهد ما رسوا نمیداند

که بر بالین من با قامت چالاک می آید — که آه از سینه ام بیرون گریبان چاک می آید
دران محفل که دیوار و در آتش زیر پا دارد — کجا خود داری از پروانه بیباک می آید
نمی آید علاج زهد خشک از سوزن عیسی — که این خار از جگر بیرون بدست تاک می آید
چراغ کشته روشن میتوان کردن ز مژگانش — بچشم هر که آن رخسار آتشناک می آید
دران کشور که از زنگار نشناسند طوطی را — چه کار از جوهر آیینه ادراک می آید
بخون خلق از آن تشنه است مژگان سنگدستش — که از آغوش زخم این تیغ بیرون پاک می آید
من آن صید همایونم که اشک شادی از قتلم — بچشم جوهر شمشیر آن بیباک می آید
ز زخم آسیا یکدانه را نیست پروایی — تو گر یکدانه گردی چه از افلاک می آید
کرم سازد نشان تیر یارب استخوانم را — که چون صبح از زمین بیرون گریبان چاک می آید
ز جیب فکر اگر گاهی سر عاشق برون آید — باندازِ کمند وحدت فتراک می آید
دهان خویش صایب چون صدف پاک از شکایت کن — که جای لقمه گوهر در دهان پاک می آید

کلفت از سینه می ناب برون می آرد — گرد ازین غمکده سیلاب برون می آرد
شانه گر عقده ازان زلف گرهگیر کند — تا قیامت دل بیتاب برون می آرد
هر که از حلقه آن زلف برآرد دل را — کشتی خویش ز گرداب برون می آرد
شمع را شوق تماشای تو در بزم شراب — شب آدینه ز محراب برون می آرد
در حریمی که لب لعل تو می کش باشد — قدح از خویش می ناب برون می آرد
ساده لوحی که ز گردون بکجی جوید کام — گوهر از بحر بقلاب برون می آرد
هر که عریان نشد از جامه هستی چو کتان — سر ز پیراهن مهتاب برون می آرد
غیر دندان تو در دایره هستی نیست — آسیایی که ز خود آب برون می آرد
جذبه خون من از شوق شهادت صایب — تیغ از پنجه قصاب برون می آرد

سخنی گر ز دهن تنگ تو بر می آید — راز غیبست که از پرده بدر می آید
از گلستان در و دیوار و ز آیینه قفاست — آنچه از حسن تو ما را بنظر می آید
بتماشای تو ای سرو خرامان از باغ — گل نفس سوخته چون لاله بدر می آید
قسمت سنگدلانست نشاطی که هست — خنده کبک ازین کوه و کمر می آید
آید کار من و رشته تسبیح یکیست — که ز صد رهگذرم سنگ بسر می آید
مگر آن سرو خرامان قدمی پیش نهد — ورنه از خاکنشینان چه سفر می آید
دیده ام حسن پریزاد سخن را صایب — کی مرا صورت دیگر بنظر می آید

اگر چو رشته تن خود به پیچ و تاب دهید — ز چشمه سار گهر زود چشم آب دهید
مرا پیاله دیگر نمیدهد مستی — بمن ز ناف غزالان شراب ناب دهید
عجب که روی عرقناک یار بگذارد — که همچو سبزه خوابیده تن بخواب دهید
کمند گوهر مقصود رشته اشکست — چو برگ گل دل صد پاره را بآب دهید
عمارت دل ویران تو را بها دارد — پیاله بمن خانمان خراب دهید
تبرک سر چو توان شد ز درد سر آزاد — چه لازمست که درد سر گلاب دهید

ستاره عرق از روی یار دور کنید
از آن جبین چکیده چو شبنم آب دهید

مبادا کافر از طاق دل پیر مغان افتد — که رزق خاک گردد تیر چون دور از کمان افتد

جدا از حلقهٔ آن زلف حال دل چه میپرسی / چه باشد حال مرغ بی پری کز آشیان افتد
مرا از تندخویی یار ترساند ازین غافل / که از آتش سمندر در بهشت جاودان افتد
رسانم گر بدولت چون هما از سایه عالم را / همان از خوان قسمت قوت من بر استخوان افتد
ز دستم هم ربایندش سرافرازان آستانی / درین بستان سرا چون تاک کس هر خوش عنان افتد
سرایت میکند آه ضعیفان در قوی حالان / نیفتد تا بشیران برق چون در نیستان افتد
ز شرم او نگاهم دست و پا گم کرد چون طفلی / که چشمش وقت گل چیدن بچشم باغبان افتد
ز رسوایی نیندیشد دل سرگرم من صایب / اگر چون مهر طشت من ز بام آسمان افتد

بزلف او دلم از برق گوشواره رسید / بداد من شب تاریک این ستاره رسید
نمیرسد بزمین پای دل ز خوشحالی / مگر بسوخته خواهد این شراره رسید
بر آمدم ز خطر تا بخود فرو رفتم / چو کشتی که بدریای بیکناره رسید
بدست بسته در خلد اگر زنم چه عجب / که جوی شیر بطفلان گاهواره رسید
بدار الفت منصور جای حیرت نیست / که دست غرقه دریا بتخته پاره رسید
خیال وحشی چشم که راه در دل داشت / که رشتهٔ نفس از سینه پاره پاره رسید
از ان چو داغ نگردید شمع من خاموش / که فیض من بجگرهای پاره پاره رسید
مرا چو سبحه گره آن زمان بکار افتاد / که کار من ز توکل باستخاره رسید
باختیار ندادم بطاق ابرو دل / مرا ز عالم بالا همین اشاره رسید
جواب آن غزلست اینکه گفت مرشد روم / خبر برید به بیچارگان که چاره رسید

از حریصان تشنه چشمی حرص را افزون شود / خاک هیهاتست سیر از طعمهٔ قارون شود

حسن را مشاطه چون چشم پاک عشق نیست / سرو از آغوش طوق قمریان موزون شود
سینه چاک از نفس میگرد و عقیق آبدار / خط مشکین کی حجاب آن لب میگون شود
میکند جوش بهاران آهو از آهو اسیر / مستی آن چشم در دوران خط افزون شود
عشق اگر بی پرده سازد لذت آزار را / بر سر خار ملامت رهرو از خون شود
میشود چون گل باندک فرصتی پا در رکاب / روی هر کس از شراب تیغ گلگون شود
میدهد از چشم لیلی یاد داغ لاله اش / هر که زین دامان صحرا بگذرد مجنون شود
تا توان حاجت روا کردید از درگاه حق / از چه صایب آدمی از چون خودی ممنون شود

ما معنی جهانیم ما را که میشناسد / از حسن یار آنیم ما را که میشناسد
چون نوبهار خندان در جوش لاله و گل / از دیدها نهانیم ما را که میشناسد
چون ماه مصر هر چند فهرست نیکوانیم / در گرد کاروانیم ما را که میشناسد
مانند نقطهٔ خاک هر چند بیوجودیم / مسجود قدسیانیم ما را که میشناسد
گاهی سپر گهی تیغ که بدر و که هلالیم / که تیر و که کمانیم ما را که میشناسد
آغاز ما و انجام پیوسته است با هم / برق سبک عنانیم ما را که میشناسد
چون ذره گر چه اینجا در چشم در نیاییم / خورشید آن جهانیم ما را که میشناسد
حرفیست اینکه ما را بیگانگان شناسند / خود را چو ما ندانیم ما را که میشناسد
از خود گذشتگانیم نتوان رسید در ما / در خود رسیدگانیم ما را که میشناسد
صایب ز ما عجبتر خلقی جهان ندارد / اعجوبهٔ جهانیم ما را که میشناسد

هر که میگردد ز اهل ذکر دانا میشود / خاک چون تسبیح شد بینا و گویا میشود

ضعف بر مجنون من کرده است عالم را وسیع / هر کف خاکی مرا دامان صحرا میشود

هر که شد در عالم انصاف از صاحبدلان / در نظر هر نقطهٔ سهوش سویدا میشود

دست بر دل نه که در بحر پرآشوب جهان / شاهد عجزست هر دستی که بالا میشود

خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد / کار چون دلچسب شد خود کارفرما میشود

در کهن سالی جوانیهاست در سر عشق را / یوسف آخر فتنهٔ حسن زلیخا میشود

شد خط سبز از لب میگون ساقی دلپذیر / چون رگ تلخی نمی پیچد گوارا میشود

حسن زندانی بود در حلقهٔ فرمان عشق / طوق قمری سرو را انگشتر پا میشود

دور بین از جامهٔ فانوس باید فیض شمع / از نسیم پیرهن یعقوب بینا میشود

محض دلسوزیست واعظ حرف دوزخ گر زند / زانکه در هر جا دهن وا کرد سرما میشود

حلقهٔ ماتم شود بر سرو طوق قمریان / قد موزون تو در گلشن چو پیدا میشود

میگشاید شوق صایب عقدهای سخت را / آب گوهر عاقبت واصل بدریا میشود

له

بروی گرم تو آیینه تا برابر شد / بهشت روی ترا چشمه سار کوثر شد

زخال اگر چه بناگوش نیک اختر شد / ازین ستاره شب زلف دل سیه‌تر شد

دل نظارگیان آب شد ز دیدن تو / اگر ز دیدن خورشید دیدها تر شد

چه فتنها که ازو جای گرد بر خیزد / بهر زمین که نهال تو سایه گستر شد

بچشم همت من استخوان هما بسیست / سعادتی که ز بال هما میسر شد

ز بحر دور فتادم ز خود نمائیها / یتیم زود شود قطره که گوهر شد

چرا چو سرو کنم دست از آستین بیرون / مرا که دولت آزادگی میسر شد

ز بیقراری بلبل کجا بحرف آید / ز خامشی دهن غنچه که پر زر شد

زچشم شور نگردد چو ماه دنبه گداز / شکاری که درین صیدگاه لاغر شد

ستاره ریز کند چشم خلق را صایب / چراغ هر که ازان روی آتشین بر شد

گفتار صدق باعث آزار میشود / چون حرف حق بلند شود دار میشود

پای بخواب رفته شمارد دلیل را / آنرا که شوق قافله سالار میشود

چون عقل نیست نقد جنون قلب و ناروا / دیوانه خرج کوچه و بازار میشود

کوه تعلقی که تو بر خویش بسته / از سایهٔ تو خاک گرانبار میشود

دلهای آب کرده نماند درین بساط / شبنم کجا مقیم گلزار میشود

در محفلی که روی تو گرد عرق فشان / از خواب حیرت آینه بیدار میشود

عقلی که میگشود ز کار جهان گره / امروز صرف بستن دستار میشود

در چشم بلبلی که کشد سر بزیر بال / عالم تمام یک گل بیخار میشود

سوراخ میشود دلش از دوری محیط / هر قطره که گوهر شهوار میشود

نتوان زشرم در رخ آن گلعذار دید / شبنم حجاب چهرهٔ گلزار میشود

صایب زنند مهر بلب جمله طوطیان / هر جا که خامهٔ تو شکربار میشود

سیاهی از دل چون گلخن ما بر نمیخیزد / چو داغ لاله دود از روزن ما بر نمیخیزد

نمیسازد بجوم ابر هرگز خشک دریا را / بافشردن تری از دامن ما بر نمیخیزد

که با ما میتواند دعوی افتادگی کردن / که از افتادگی مو بر تن ما بر نمیخیزد

نشد از شرم عصیان آب گردد این دل سنگین / بآتش بستگی از آهن ما بر نمیخیزد

زما نتوان شنیدن شکوه از سینه صافیها / غباری از زمین روشن ما بر نمیخیزد

بجز آه از دل خرسند ما آئینه طبعان را / که دود از خانهٔ بیرون زن ما بر نمیخیزد
ز گوهر دور نتوان ساختن گرد یتیمی را / با فشاندن غبار از دامن ما بر نمیخیزد
نفس از سینهٔ مجروح ما بیرون نمی آید / ز دلجمعی نسیم از گلشن ما بر نمیخیزد
بهم چون خوشه پیوسته است صایب دانه دلها / که میسوزد که دود از خرمن ما بر نمیخیزد

قبول عشق سرکش را دل دیوانه میباید / که تاج خسروان را گوهر یکدانه میباید
کنم در سینه و دل درد و داغ عشق را پنهان / که مه در زیر ابر و گنج در ویرانه میباید
مشو با مهلت دنیا ز تمهید سفر غافل / که یک پا در برون دریکی در خانه میباید
ز آتش چون سیاوش میتوان سالم برون رفتن / دعای جوشنی از همت مردانه میباید
بهر کس قسمت خود میرساند چرخ مینایی / نماند در صراحی آنچه در پیمانه میباید
دلا از پای منشین گر هوای زلف او داری / که صد پا کوچه گرد زلف را چون شانه میباید
حجاب و شرم را بگذار در بیرون در صایب / که آتش طلعتان را جرأت پروانه میباید

شش جهت راهست و منزل ناپدید / دشت هموارست و محمل ناپدید
برگ برگ این گلستان همچو گل / جمله تن گوشند و قایل ناپدید
شد ز خون بیدریغ کشتگان / خاک اطلس پوش و قاتل ناپدید
نقطهٔ خاک سیه چون آفتاب / روشنست و شمع محفل ناپدید
عاقلان عهد چون دیوانگان / جمله در بند و سلاسل ناپدید
ز اشتیاق آب دریا ماهیان / خاک میلیسند و ساحل ناپدید
در دل هر ذره آن خورشید هست / شد ترا آئینه در گل ناپدید
رست چون پرگار از سرگشتگی / هر که شد در نقطهٔ دل ناپدید
میشمارند این گروه ساده لوح / خویش را صاحبدل و دل ناپدید
از غم گم کرده راه ان فارغست / هر که صایب شد بمنزل ناپدید

کی بهر چشمی نظر بازان تماشایش کنند / هم مگر نور اقتباس از روی بینایش کنند
حلقهٔ چشمی چو دور آسمان باید وسیع / تا تماشای جمال عالم آرایش کنند
چون الف در مد بسم الله پنهان میشود / گر برابر سرو را با قد رعنایش کنند
دیدهٔ صاحب بصیرت میبرد در هر نظر / از تماشا لذت کوری که بینایش کنند
نقطه کز خامهٔ صایب چکد صاحبدلان / در نظر با مردمک در دل سویدایش کنند

نشان یوسف گم گشته پیدا از تو میگردد / چراغ دیدهٔ یعقوب بینا از تو میگردد
تو چون در جلوه آیی از که می آید عنانداری / که کوه طور در دامان صحرا از تو میگردد
دل صد پارهٔ ما را بداغ عشق روشن کن / که ذرات جهان خورشید سیما از تو میگردد
ترا هر کس که دارد از غم دنیا چه غم دارد / که چون می تلخی عالم گوارا از تو میگردد
ترحم کن بحال بلبلان از گلستان مگذر / که گلهای چمن یکدست رعنا از تو میگردد
ز خورشید جهانتاب است چشم ذره‌ها روشن / نه بیند روز خوش هر کس که تنها از تو میگردد
فریبنده است چندان شیوه‌های چشم مخمورت / که بی تکلیف زاهد باده پیما از تو میگردد
جدایی نیست چون تسبیح از هم خاکساران را / دل ما را بدست آور که دلها از تو میگردد
مزن مهر خموشی بر لب حرف آفرین صایب / که هر جا عندلیبی هست گویا از تو میگردد

بدلهای فکار آن لعل نوشین گوهر آویزد
که اخگر بر کباب تر بآسانی در آویزد

وران دریا که دست از جان خود شستن بود ساحل
زهی غافل که از موج خطر در لنگر آویزد

رگ جانم ز غیرت موی آتش دیده میگردد
اگر پروانه را شعله در بال و پر آویزد

ندارد جز گرفتاری ثمر آمیزش خوبان
که در کارش افتد رشته چون در گوهر آویزد

ز آتش هر کرا نور بصیرت میشود حاصل
چو خار رهگذر هر دم بدامانی در آویزد

ندارد صرفه گستاخی گرفتن باز بر دستان
بود در خاک دایم هر که با گردون در آویزد

همان از تشنگی بر خویش پیچد رشته جانم
اگر چون خط بآن لعل لب جان پرور آویزد

بتر دستی زبان کوتاه کن صایب چه سازی ز
که خار تر بدامن هر روا زا کمتر آویزد

تو از نام بلند ای نوجوان بردار کام خود
که پیران میکنند از قامت خم حلقه نام خود

ز فیض راستی از محتسب بر خود نمیلرزم
بکوه قاف دارم پشت از سنگ تمام خود

گر از بیطاقتی خود قاصد پیغام خود گردم
فرامش میکنم در راه از غیرت پیام خود

حذر کن از می سرکش که تاکش با زمین گیری
بچندین دست نتواند نگهدارد زمام خود

مرا از بوته خجلت بر آرای شعله سرکش
که خونها میخورم چون لاله از سودای خام خود

چه افتاده است بر دل بار گردم عندلیبان را
چو من از بوی گل چون غنچه میگیرم مشام خود

ز آواز شکست من دل احباب میریزد
وگرنه من نمیدارم دریغ از سنگ جام خود

شکاری چون بجنت با نمی افتد همان بهتر
که در خاک فراموشان نهان سازیم دام خود

بشور من ندارد بلبلی این بوستان صایب
روان گردد چو خون مرده گر خوانم کلام خود

جنون من ز نسیم بهار کامل شد
حذر کنید که دیوانه بی سلاسل شد

گذشت صبح نشاطش بخواب بیخبری
سیه دلی که ز شیر شکوفه غافل شد

مرا چو نو سفران نیست چشم بر منزل
که از فتادگیم راه جمله منزل شد

در آفتاب قیامت عجب که تشنه شود
بآب تیغ تو هر تشنه که واصل شد

بچار موجه از آن کشتی تو افتاده است
که بادبان تو از دامن وسایل شد

سرم بسایه طوبی فرو نمی آید
که نخل کشته من دست و تیغ قاتل شد

بوصل منزل مقصود میرسد صایب
بنارسایی خود در هر وی که قایل شد

بطوف خاک گران سرا پا ناز می آید
بجوی عمر آب رفته من باز می آید

چنان کز شیشه سربسته آید باده در ساغر
بآن تمکین بآغوش من آن طناز می آید

ز امید وصالش بود آهنگ آنچنان زرحم
که بی ناخن صدا از پرده های ساز می آید

چنین گر باز گشت نو بهاران شد جوان عالم
چه میشد گر بهار عمر ما هم باز می آید

اگر میبود در گلزار عالم نو گلی صایب
صفیر عشق از کلک سخن پرداز می آید

بدعت بر گردش شستن گر از پروانه ماند
دور گرد بهار معشوقی از من دیوانه ماند

من که صد میخانه میکردم تهی در یک نفس
زان لب میگون دهانم باز چون پیمانه ماند

گریه ام در دل گره شد ناله ام بر لب شکست
وای بر قفلی که مفتاحش درون خانه ماند

عمر رفت و از عشق از دل نیاید بر زبان
در حجاب لفظ کوته معنی بیگانه ماند

بعد ایامی که آمد دامن زلفش بدست
پنجه من خشک از حیرت چو دست شانه ماند

مرگ عاشق عمر جاوید است معشوق را
تذکره شمع از دفتر بال و پر پروانه ماند

از شراب جان ما صایب رگ خامی نرفت
گرچه چندین گر بعین این باده در میخانه ماند

جان غریب از جهان میل وطن نمیکند سنگ چو نامدار شد یاد یمن نمیکند
عشق مگر بجذبه از خودیم برآورد چارهٔ یوسف مرا دلو و رسن نمیکند
بیخبری ز پای خم بر دبیر عالمم ورنه باختیار کس ترک وطن نمیکند
پیرهنش ز بوی گل خلوت غنچه میشود هر که ز شرم بلبلان سیر چمن نمیکند
نیست ز تشنگان خبر در ظلمات خضر را دل بحریم زلف او یاد ز من نمیکند
زخم زبان نمیشود مانع گفتگوی من خامه اگر سرش رود ترک سخن نمیکند
بسکه ز بخل خشک شد گوهر جود در صدف از کف خود غریق را ابحر کفن نمیکند
نظم کلام غیر را رشته ز زلف میدهد آنکه حدیث چون گهر گوش زمن نمیکند
لعل حیات بخش او مرحمتی مگر کند ورنه علاج تشنگان چاه ذقن نمیکند
هست بیاد دوستان زندگی و حیات من گرچه ز دوستان کسی یاد ز من نمیکند
صایب اگر ز کلک من جای سخن گهر چکد یار ستیزه خوی من گوش بمن نمیکند

تا بوسه بمن ز لب گلستان رسید جانم بلب رسید و لب من بجان رسید
دست نوازشش دل از جای رفته شد هر نامه که از تو باین ناتوان رسید
با آنکه تیغ غمزهٔ او در نیام بود زخمش بمغز پیشتر استخوان رسید
معراج زهد خشک بمنبر رسید نیست نتوان ببام چرخ باین نردبان رسید
از یک نگاه خون جهانی بخاک ریخت در یک گشاد تیر بچندین نشان رسید
زان برگ گلست گلشن حسنت چهار فصل کز دست رفت هر که باین گلستان رسید
احوال من مپرس با صد هزار درد مینا بدم بدرد دل دیگران رسید
صایب امیدوار ببخت جوان شدم تا دست من بدامن پیر مغان رسید

زبسکه سنگ ملامت فلک بکارم کرد نهفته در جگر سنگ چون شرارم کرد
برس بداد من ای ساقی گران تمکین که توبه منفعل از روی نوبهارم کرد
ز آب من جگر تشنه نشد سیراب چه سود ازین که فلک لعل آبدارم کرد
ز برگ ریز مرا چون شکوفه پروا نیست که پیشتر ز خزان خرج نوبهارم کرد
چه کرده بود دل سست عهد من که قضا ز روی سخت فلک آهنین حصارم کرد
از آن محیط گرامی همین خبر دارم که همچو سیل سبکسیر بیقرارم کرد
دو دیده بود بعالم سبک عنانی من گران رکابی درد تو پایدارم کرد
ز حرف شکوه لبم بود تیغ زهرآلود بیک تبسم دزدیده شرمسارم کرد
مرا بحال خود ای عشق بیش ازین مگذار که بیغمی یکی از اهل روزگارم کرد
همان ز پردهٔ دل گشت جلوه گر صایب کسی که خون بدل از در انتظارم کرد

مرا زنگ ملال از دل شراب ناب بردارد اگرچه پیشتر آیینه زنگ از آب بردارد
ز مکر دورگردان زنگ می بازد نمیدانم که چون بار نگاه آن چهرهٔ سیراب بردارد
اگرچه گریه طوفان کرد بر بالین بخت من نشد این سبزهٔ خوابیده سر از خواب بردارد
شود چون حلقهٔ زنجیر چشم آهوان نالان اگر مجنون من دست از دل بیتاب بردارد
دهن چون باز کردی خواهش خود را بکن ناقص که از شمشیر زخم دوربینان آب بردارد
زبان العطش گویی شود هر موج سیرابش اگر زخم شهیدان تو از بحر آب بردارد
نشد خالی دل پرخون ز چشم خونفشان صایب کل ابری ازین دریا چه مقدار آب بردارد

ای دل از دشمن خاموش حذر باید کرد از گزند می بیجوش حذر باید کرد

بیشتر کار کند تیغ چو لنگر دار است	از دعای لب خاموش حذر باید کرد
فقر پوشیده و شمشیر برهنه است یکی	از فقیران قباپوش حذر باید کرد
بر جگر واری وز دوست شب ماه گواه	از خط و خال بناگوش حذر باید کرد
عسل سبز در ایام بهاران زهر است	وقت خط زان لب چون نوش حذر باید کرد
تیر از بحر کمان میکند انشای سفر	چون رسد کار بآغوش حذر باید کرد
صایب از جوش سخن داد بطوفان عالم	از محیطی که زند جوش حذر باید کرد

از حب جاه خواری دنیا شود لذیذ	از ذوق نشاء تلخی صهبا شود لذیذ
از طفل مشربیست که در کام ناقصان	این میوه های خام تمنا شود لذیذ
خوش کن بشور عشق دهن تا چو ماهیان	در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ
دیوانه شو که سنگ ملامتگران ترا	در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ
آندم رسی بکام که چون گوشهٔ دهن	عزلت ترا بدیدهٔ بینا شود لذیذ
این تلخی سپهر ز راه مروتست	تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیذ
صایب بتلخی آنکه بسازد درین چمن	چون میوهٔ بهشت سراپا شود لذیذ

ترا در خواب غفلت رفت عمر خوش عنان آخر	بگردی شست و روی تازه زین آب روان آخر
اگر از نوبهاران برگ سبزی نیست در بارت	رخ زردی بدست آور در ایام خزان آخر
ز شور عشق در وجدند ذرات جهان یکسر	اگر پای نکوبی آستینی بر فشان آخر
نمیگویم بپرداز آنقدر فرصت کجا داری	بر آر آیینهٔ دل یکره از آیینه دان آخر
نمیدانی چه گرگان ای شبان بیخبر داری	شمار گوسفندان کن برای امتحان آخر

غرور خواجگی چشم ترا بسته است از دزدان	ببین یکبار ای بیدرد عرض این دکان آخر
بفرصت مرگ را ای بیخبر کم گو اگر گویی	چو میباید کشیدن بر سر این رطل گران آخر
تو کز اندیشهٔ نان بر نمی آیی بمردن هم	لحد خواهد ترا گشتن تنور از فکر نان آخر
بفکر آشیان آرایی افتادی نمیدانی	که ماری میشود هر خار و خس زین آشیان آخر
بخواب غفلت از دامان شبها دست میداری	نمیدانی که خواهد دستگیرت شد همان آخر
بخون غلطان شکاری چند تازه بر کمان داری	چو میدانی که خواهد حلقه گردید این کمان آخر
اگر در کعبه نتوانی رسیدن از گرانجانی	مده از دست صایب دامن سنگ نشان آخر

نالهٔ از ته دل کرد سپند آخر کار	سوخت خود را و برون جست ز بند آخر کار
عرق سعی محالست که گوهر نشود	میرسد ذره بخورشید بلند آخر کار
جان محالست که در جسم بماند جاوید	میرهد یوسف بیجرم ز بند آخر کار
سخن حق چه خیالست که افتد بر خاک	میشود رتبهٔ منصور بلند آخر کار
که دعا کرد ندانم ز جگر سوختگان	که شود روزی مور آن لب قند آخر کار
دلگشاییست نسیم سحری می ترسم	که شود غنچهٔ من بیهده خند آخر کار
کاش در زندگی از خاک مرا بر میداشت	آنکه بر تربت من سایه فکند آخر کار
مشت خاک من سودازده را صایب چرخ	از چه برداشت نخست از چه فکند آخر کار

ای ز رویت هر نگاهی گلستان دیگر	در دل هر ذره خورشید تابان دیگر
من که با اسلام کار خویش یکرو کرده ام	غمزهٔ کافر نباشد نامسلمان دیگر
روی شرم آلود او را دیده بان در کار نیست	میکند هر قطره خوی کار نگهبان دیگر

لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل
نقل کردن باشد از زندان بزندان دگر
عالمی چون سیر چشمی نیست در ملک وجود
هست هر موری درین وادی سلیمان دگر
از سر خوان فلک برخیز کاین باریک بین
میشمارد لب گزیدن را لب نان دگر
گرچه هر شیرین دل میبرد بی اختیار
شهد گفتار ترا صایب بود شان دگر

چین پیشانی ما شد مه عید آخر کار
آنچه میجست دل غمزده دید آخر کار
بی نسیم سحری غنچهٔ ما خندان شد
قفل از پرهٔ خود ساخت کلید آخر کار
آب شد گرچه درین باغ دل شبنم ما
اینقدر شد که بخورشید رسید آخر کار
ورق دیدهٔ یعقوب همان مضمونست
که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار
ثمر تلخی ایام تهی دستی بود
از نبات آنچه چشانند نبید آخر کار
کاش در جوش گل از خاک مرا برمیداشت
پر و بالی که بفریاد رسید آخر کار
از وصال رخ او کامروا شد صایب
انتقام خود از ایام کشید آخر کار

ای زلف سرکش تو ز بالا کشیده تر
مژگان چشم شوخ تو از هم رمیده تر
از من مپوش چهره که فردوس تازه روی
شبنم نداشته است ز من پاک دیده تر
حیرانی جمال تو شد انجمن فروز
سیماب را ز آینه کرد آرمیده تر
هرچند آفتاب بهر کوچه دوید
رسوائی منست بعالم دویده تر
عاشق کسی بود که چو بی اختیار شد
دارد عنان شرم و ادب را کشیده تر
زندان بروزگار شود دلنشین ما
هر روز میشویم ز دنیا گزیده تر
شاخ از ثمر شود خم و بیحاصلی ز دور
هرچند بیشتر قد ما شد خمیده تر

در کام مار دم زده انگشت مارگیر
هرگز نبوده است ز من دل گزیده تر
صایب مقام دام بود خاکهای نرم
پرهیز کن ز هر که بود آرمیده تر

با دوستانه مکن خرج نفس را زنهار
که برآرد نفسی را ز جگر صبح دو بار
بصدف باز نگردد گهر از دامن بحر
مهر ازین حقه گوهر بتامل بردار
دل اگر تیره نخواهی بسخن لب مگشا
که ازین رخنه درآید بدل صاف غبار
خامشی مهر سلیمان بود و دیو سخن
بکف دیو مده مهر سلیمان زنهار
میکشد مهر خموشی ز جگر زهر سخن
زخم این مار شود به بهمین مهرهٔ مار
تا نبندی ز سخن لب نشود دل گویا
عیسی از مریم خاموش پذیرد گفتار
سر خود داد بباد از سخن پوچ حباب
برمدار از لب خود مهر درین دریابار
مزن از زور کمان عیب کجی را از تیر
تا سخن راست نباشد بلب خویش میار
بر لب چاه بود قیمت یوسف زر قلب
چون سخن تازه برآید ز قلم باشد خوار
گوش تا تشنهٔ گفتار نباشد چو صدف
مفشان قطرهٔ خود همچو رگ ابر بهار
تا ز آیینه بزنگ نیابد میدان
متکلم نشود طوطی شیرین گفتار
نتوان بفضل خموشی بسخن صایب گفت
خامشی بحر بود کوزهٔ خالی گفتار

مکن دلیر تماشای تاب موی کمر
که زیر تیغ بود کامیاب موی کمر
همیشه درد بعضو ضعیف میریزد
ز زلف بیش بود پیچ و تاب موی کمر
بخواب رفته غزالیست شوخی مژگان
نظر به پیچ و خم بیحساب موی کمر
گشاده اند بامید عالمی آغوش
فتد بدست که تا نبض خواب موی کمر

خواب زلف بتان میشود ز خط معمور
مباد هیچ مسلمان خراب موی کمر
فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو
یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر
یکی هزار شد امروز بیقراری من
که شد دو زلف درازش نقاب موی کمر
مکن بعیب نظر از هنر که موی شکاف
کند ز مور ضعیف انتخاب موی کمر
ربوده است قرار و شکیب من صایب
خیال نازک چون پیچ و تاب موی کمر

ز طوطیان شکر ناب را دریغ مدار
ز سبز کردهٔ خود آب را دریغ مدار
نگاه تشنه لبان شیشه در جگر شکنند
ازین سفال می ناب را دریغ مدار
درین دو هفته که میراب این چمن شده
ز هیچ تشنه جگر آب را دریغ مدار
ز هر که همچو صدف وا کند دهن بسوال
چو ابر گوهر سیراب را دریغ مدار
دهان شکوهٔ سایل نهنگ خونخوار است
ازین نهنگ تو اسباب را دریغ مدار
ز هر که بر تو و بر دولت تو میلرزد
سمور و قاقم و سنجاب را دریغ مدار
بهر روش که توانی خراب کن تن را
ازین ستمکده سیلاب را دریغ مدار
خوشست صحبت آشفتگان بهم صایب
ز زلف او دل بیتاب را دریغ مدار

از ره مرو بجلوهٔ ناپایدار عمر
گر موجهٔ سراب بود پود و تار عمر
فرصت نمیدهد که بشویم ز دیده خواب
از بسکه تند میگذرد جویبار عمر
برگ سفر بساز که از دست رعشه‌دار
نتوان گرفت دامن باد بهار عمر
بر چهرهٔ من آنچه سفیدی کند نه موست
گردیست مانده بر رخم از رهگذار عمر
آبی که ماند در ته جو سبز میشود
چون خضر زینهار مکن اختیار عمر

ز زنگ ندامتی است که روزم سیاه ازوست
در دست من ز نقرهٔ کامل عیار عمر
فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است
در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر
مشکل که سر برآورد از خاک روز حشر
آنرا که کرد بی‌ثمری شرمسار عمر
زهر است زهر مرگ که شیرین نمیشود
هرچند تلخ میگذرد روزگار عمر
تا چند بر صحیفهٔ ایام چون قلم
صایب بگفتگو گذرانی مدار عمر

چو غنچه نکهت خود از صبا دریغ مدار
ز آشنا سخن آشنا دریغ مدار
شکستگان جهان را خوشست دلداری
دل شکسته ز زلف دوتا دریغ مدار
مکن مضایقه با آن نگار در کف خون
ز دست و پای بلورین حنا دریغ مدار
بشکر اینکه ترا خون چو نافه مشک شدست
نفس ز سینهٔ مجروح ما دریغ مدار
ز رهروی که بدنبال کاروان ماند
نوای خویش چو بانگ درا دریغ مدار
ز تنگدستی اگر خرده نیفشانی
گشاده رویی خود از گدا دریغ مدار
مباش کم ز نی خشک در جوانمردی
اگر شکر نفشانی نوا دریغ مدار
بمیوه کام جهان چون نمیکنی شیرین
چو سرو سایه ز هر بینوا دریغ مدار
درین ریاض چو ابر بهار شو صایب
ز خار قوت نشو و نما دریغ مدار

چند روزی میدهم دل را بدلجوی دگر
میکنم محراب خود از طاق ابروی دگر
گرچه اوراق دل من قابل شیرازه نیست
میکنم شیرازه‌اش از تار گیسوی دگر
گرچه از ریحان جنت میچکد آب حیات
سبزهٔ پشت لب او راست نیروی دگر
تا بچشم نور وحدت سرمهٔ حیرت کشید
گشت هر داغ پلنگی چشم آهوی دگر

تا ز سیر گلشن آن سرو خرامان پا کشید
شد نسیم صبح را سر غنچه زانوی دگر
وای بر من گر غرور حسن شد خط غبار
مستی چشمت ترا بیهوش دارد روی دگر
تا بگرد شمع او گردیده ام پروانه وار
میکشم از هر رگی ناز پری روی دگر
نیست از دنیا بریدن کار هر بیجوهری
دست دیگر خواهد این شمشیر و بازوی دگر
روز و شب آورده ام در مغز بیگانه روی
چون کنم صایب ندارم آشنا روی دگر

زیر تیغ از مرغ بسمل پرفشانی یاد گیر
از سبکروحان نصیحت بی گرانی یاد گیر
عمر فرصت در گذار و وقت پرواز است تنگ
در حریم بیضه بال و پرفشانی یاد گیر
نیست ممکن راست کردن چوبهای خشک را
پند پیران را در ایام جوانی یاد گیر
مور را از دست خود بخشد سلیمان پای تخت
با فرودستان طریق مهربانی یاد گیر
گر بود چون غنچه گل صد زبانت در دهان
سر فرو بر در گریبان بی زبانی یاد گیر
در رگ زنار تاب و در دل سبحه است تار
از دل خوش مشرب ما خوش عنانی یاد گیر
میدهد در پرده شب عمر جاویدان بخضر
شرم همت را از آب زندگانی یاد گیر
میفشاند گوهر شهوار از لب زیر تیغ
از صدف صایب طریق زندگانی یاد گیر

میبرد خواهی نخواهی دل ز مردم خط یار
چشم بندی میکند در بردن دل این غبار
زود در دل جای خود را نوخطان وا میکنند
در بغلها جای دارد مصحف خط غبار
عشق عالمسوز بر عشاق ابر رحمت است
لعل از سر چشمه خورشید گردد آبدار
پیر کنعان از نظربازی ندارد شکوه
پاکباز است از پشیمانی حریف این قمار
حلقه زنجیر شد قد خدنگ سرو را
طوق قمری ز انفعال قامت موزون یار

همچو مستان سر بپای یکدگر بنهاده اند
در حریم نرگس بیمار او خواب و خمار
غنچه هر وقتی که خواهد میتواند گل شدن
گل نگردد غنچه دل را از شکفتن پاس دار
ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است
آب میگردد بچشم از خنده بی اختیار
گرچه عقل و هوش و دین و دل بپای او فشانند
میکشند شرمندگی صایب همان از زلف یار

نخست کعبه و بتخانه را بجا بگذار
دگر بوادی خونخوار عشق پا بگذار
درین محیط بهمت کم از حباب مباش
نظر بلند چو شد دامن هوا بگذار
علاج قلزم خونخوار عشق تسلیم است
بشوی دست ز دامان آشنا بگذار
چو سایه دولت دنیاست بر جناح سفر
تلاش سایه بال و پر هما بگذار
کنی چو خرمن خود نقل خانه دانه چند
برای دلخوشی خوشه چین بجا بگذار
مجوز ریگ روان جهان ثبات قدم
ز دست دامن این شوخ بیوفا بگذار
شکستگان جهانند مومیایی هم
دل شکسته آن طره دوتا بگذار
بشکر اینکه شدی پیشوای کاروان
ز نقش پای چراغی براه ما بگذار
هر آنچه با تو نیاید بآن جهان صایب
نگشته تنگ زمان سفر بجا بگذار

نادان بحرص تب و تابست بیشتر
در شوره زار موج سرابست بیشتر
در عالمی که خرج تماشا شود نگاه
در چشم باز پرده خوابست بیشتر
آتش دل از فغان نیستان تهی کند
در مغز پوچ شور شرابست بیشتر
نقصان درین بساط بود خوشتر از کمال
بدر از هلال پا برکابست بیشتر
از دل غرض گداختن و آب گشتن است
گلهای باغ خرج گلابست بیشتر

کام زمانه پردهٔ ناکامی دلست
این آبها نقاب سرابست بیشتر

محرم‌ترست آتش جانسوز عشق را
هر سینه که داغ و کبابست بیشتر

زین آبها که در گره سخت گوهرست
امید من بموج سرابست بیشتر

افزود از دمیدن خط پیچ و تاب زلف
بیم ستمگران ز حسابست بیشتر

صایب بوصل گنج گهر زود میرسد
از عشق هر دلی که خرابست بیشتر

ربوده است مرا ذوق جستجوی دگر
برون ز شش جهت افتاده ام بسوی دگر

مرا بسوختگان همنشین شوید که نیست
دماغ خشک مرا سازگار بوی دگر

میسرست مرا چون بحر پیوستن
چرا چو آب روم هر زمان بجوی دگر

جز آنکه محو کنم از دل آرزوها را
نمانده است مرا در دل آرزوی دگر

نشسته دست ز دنیا مکن پرستش حق
که این نماز ندارد جز این وضوی دگر

چو زاهدان نکنم بندگی برای بهشت
ز رنگ و بو نگریزم برنگ و بوی دگر

جز آستانهٔ عشقست شوره زار جهان
مریز آب رخ خود بخاک کوی دگر

بگفتگو نرود کار عشق پیش و مرا
نمیکشد دل غمگین بگفتگوی دگر

سود ندهد عامل بیدادگر را کار خیر
شاهد ظلمست از اهل عمل آثار خیر

کوته اندیشی که خیر از مال مردم میکند
دست و دامان تهی برگردد از بازار خیر

پایهٔ ظلم و ستم را عامل بیدادگر
میدهد بر اهل بینش عرض از آثار خیر

روزی مرغان شود تخمی که زیر خاک نیست
پیش مردم از تنگ ظرفی مکن اظهار خیر

صرف کن در خیر نقد زندگانی را که نیست
در شبستان عدم شمعی به از انوار خیر

نور از آیینه میبارد سکندر را کنار
بی گهر هرگز نگردد ابر گوهربار خیر

نام جم از جام در دورست تا افلاک هست
ماند کی هرگز ندارد گردش پرگار خیر

صحبت نیکان بود مشاطهٔ بدگوهران
رتبهٔ تمکین بود تعجیل را در کار خیر

تا می لعل شفق در شیشهٔ افلاک هست
صایب از گردش نیفتد ساغر سرشار خیر

گر بهمسفری سلسله از پا بردار
بپشت پا زن دو جهان را و پی یار بردار

ما قدم بر قدم سیل بهاران داریم
گر تو هم تشنهٔ بحری قدم از جا بردار

نیست عالم بجز از سلسلهٔ موج سراب
قدمی پیش نه این سلسله از پا بردار

جوش می از سر خم خشت بیکسو انداخت
تو هم از دل غم معمورهٔ دنیا بردار

چشم آهو سیه خانهٔ صحرای جنون
توشهٔ وحشت جاوید از آنجا بردار

خون مرده است سوادی که در و مجنون نیست
زین سیه خانهٔ ماتم ره صحرا بردار

خار صحرای طلب راه ترا می پاید
تشنگی از جگرش ز آبله پا بردار

کاسه پرداز بود بادهٔ منصوری عشق
بگذر از کاسهٔ سر پنبه ز مینا بردار

صحبت خاک نهادان جهان اکسیرست
توتیایی ز پی دیدهٔ بینا بردار

گر ز رفتار بمردم نتوانی پی برد
نسخهٔ نیک و بد خلق ز سیما بردار

دست خالی مرو از تربت روشن گهران
مشت خاکی ز پی دیدهٔ دنیا بردار

تا غبار خط شبرنگ نشسته است بلند
از بناگوش بتان کام تماشا بردار

تا بروشن گهری نام برآری صایب
گرد راه از رخ سیلاب چو دریا بردار

از سعی کار عشق شود خام بیشتر
پیچید مرغ بال فشان دام بیشتر

از خط فزود شوخی آن چشم پرخمار / در نوبهار دور کند جام بیشتر
تا بر محک زدم می شیرین و تلخ را / دارم ز بوسه رغبت دشنام بیشتر
از سنگها عقیق بهمواری که داشت / تحصیل نام کرد در ایام بیشتر
پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند / حرص گدا شود طرف شام بیشتر
از اوج اعتبار نغلتند اهل خلق / مست غرور افتد ازین بام بیشتر
موی سفید مرهم کافوری دلست / بیمار را سحر بود آرام بیشتر
از زاهدان سرد نفس پختگی مجوی / در سردسیر میوه بود خام بیشتر
مانند آب چشمه زکاوش فزون شود / چندانکه میخوری غم ایام بیشتر
از ره مرو بظاهر هموار مردمان / در خاکهای نرم بود دام بیشتر
صایب بگریه کوش که از دیده سفید / آن کعبه راست جامه احرام بیشتر

الفت خلق عذاب دل پروانه شمر / هر که بیگانه شود معنی بیگانه شمر
تلخی باده شمر تلخی جان کندن را / دهن تیغ فنا را لب پیمانه شمر
نشار فیض باندازه آزار دهند / هر شکاف دل خود را در میخانه شمر
در خرابات جهان حوصله پیدا کن / چین پیشانی مردم خط پیمانه شمر
خلوتی کز خودی خویش ترا نستاند / گرچه باشد حرم کعبه صنمخانه شمر
هرچه جز جذبه توفیق ترا پیش آید / گر همه خضر بود سبزه بیگانه شمر
برگ ریزان فنا جوش بهار طلبست / هر کجا بال و پری ریخت پریخانه شمر
شکوه رزق مکن همچو تنک حوصلگان / در گلو گریه گره چون شود دانه شمر
سخنی کز اثرش خواب نسوزد در چشم / گر همه سحر حلالست کم از افسانه شمر
راه چون در حرم شمع نداری صایب / ورق دفتر بال و پر پروانه شمر

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار / خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار
چون گل رعنا بهارش با خزان آمیخته است / دل نبندی غنچه‌سان بر گلستان اعتبار
نیک چون و ابنی از یک سنگ و آهن جسته‌اند / تابش برق و چراغ دودمان اعتبار
از ورق گردانی بال هما غافل مشو / ای که مینازی بچتر زرنشان اعتبار
پرده ادبار باشد اطلس اقبال او / تخته کن گر بینشی داری دکان اعتبار
از غرور کهنها چندان مکدر نیستیم / کشت ما را ناز این نوکیسگان اعتبار
این گمان دارند کز رحمت چو بگشایند چشم / میشود سوراخها در آسمان اعتبار
هیچ آبی غیر آب سرد تیغ این فرقه را / بر نمی‌انگیزد از خواب گران اعتبار
یکزمان در گوشه ویرانه کردن خواب امن / خوشتر است از گنجهای بیکران اعتبار
تا زمان پیری انجامی مکانی باشدت / سعی در تعمیر دلها کن زمان اعتبار
شمع دولت را به از دست دعا فانوس نیست / دست درویشان بگیر ای کامران اعتبار
عالم بی‌اعتباری عالم بی آفتیست / زود بیرون آی صایب زین جهان اعتبار

از دل پرخون بلبل کی خبر دارد بهار / هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار
شاهدان غیب را بی پرده جولان میدهد / منت بسیار بر اهل نظر دارد بهار
مستی غفلت حجاب نشاء بیگانه است / ورنه بیش از باده در دلها اثر دارد بهار
از قماش پیرهن غافل ز یوسف گشته‌اند / شکوه‌ها از مردم کوته نظر دارد بهار
خواب آسایش کجا آید بچشم شبنمش / همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار

زنگ و بو را دام اطفال تماشا کرده است / ور نه صد دام تماشای دگر دارد بهار
از برای موشکافان در رگ هر سنبلی / معنی پیچیده چون موی کمر دارد بهار
هر زبان سبزهٔ او ترجمان دیگر است / از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار
نالهٔ بلبل کجا از خواب بیدارش کند / بالش نرمی که از گل زیر سر دارد بهار
بسکه میبالد ز شوق عالم بالا بخود / خاک را نزدیک شد از جای بر دارد بهار
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را / قد موزون گر آنها در نظر دارد بهار
قاصد مکتوب ما صایب همان مکتوب ماست / از شکوفه نامهای نامه بر دارد بهار

با سبکباران چه سازد قلزم پر شور و شر / کف بساحل میرسد از سیلی موج خطر
آتش سوزنده را نتوان بچوب اندام داد / چوب گل دیوانگان را میکند دیوانه تر
صحبت نیکان بدان را خوب رسوا میکند / مینماید تلخی بادام افزون در شکر
دعوی منصور از دار فنا این اوج یافت / منزل تیر از کمان سخت باشد دورتر
هر که از بت روی گرداند نه بیند روی حق / هر که از زنار برگردد نمی بندد کمر
گفتگوی ناصحان هیچیست چون دل شد سیاه / نیست خون مرده را پروای زخم نیشتر
از میان زنار کافر نعمتی را پاره کن / تا فلک چون بندگان خدمت ببندد بر کمر
هر کرا در پردهای چشم آب شرم هست / زود می آید برون از پوست چون بادام تر
لالهٔ داغ است باغ دلگشای عاشقان / بر ندارد مرغ زیرک صایب از زور آن نظر

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر / نیستی از مور کم از شوق شکر پر برآر
نبض هر خاری که میجنبد درین صحرا نگر / از گریبان فنا چون برق دیگر سر برآر

در کتاب عالم از روی بصیرت غور کن / چون بمعنی راه بردی دود ازین دفتر برآر
بر در دلها چه میگردی برای حبهٔ / دست کن در جیب خود چون غنچهٔ گل زر برآر
پیش نیسان چون صدف تا کی دهن خواهی گشود / دم چو غواصان گره کن در جگر گوهر برآر
ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو / هر نفس از جیب خود آئینهٔ دیگر برآر
چند باشی عنکبوت رشتهٔ طول امل / از گریبان تجرد همچو سوزن سر برآر
گوشهٔ بی توشهٔ کن از دو عالم اختیار / از غبار دل بروی آرزوها در برآر
از نسیمی شعلهٔ هستی شود پا در رکاب / فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر
تا نیفسرده است دل زین خاکدان کن شیونی / تا حیاتی هست با اخگر ز خاکستر برآر
دل دو نیم از آه چون شد ذوالفقار حیدر است / در جهاد نفس این شمشیر را جوهر برآر
شکوهٔ تاریکی دل را باهل دل بگو / از بغل آئینه را در پیش روشنگر برآر
صلح کن با نان خشک از نعمت الوان دهر / از جگر این خون فاسد را باین نشتر برآر
غوطه زن در آب چشم خویش در دلهای شب / پیش آن خورشید تابان سر چو نیلوفر برآر
خویش را صایب درین عبرت سرا پامال کن / از سرافرازی علمها در صف محشر برآر

دل را از سینه در نظر دلستان برآر / آئینه پیش یوسف از آئینه دان برآر
کار غیور عشق شراکت پذیر نیست / دل را بنقد از همه کار جهان برآر
مگذار رنگ جسم پذیرد روان پاک / این مغز را بنرمی ازین استخوان برآر
با برق هم رکاب بود جلوهٔ بهار / خود را بزخم خار درین گلستان برآر
آزادگی و بی ثمری کن شعار خویش / دامان خود چو سرو ز دست خزان برآر
گلزار خود ز سبزهٔ بیگانه پاک کن / آنگاه در ملامت مردم زبان برآر

در شوره زار تخم نکویی ثمر دهد   چون دوستان مراد دل دشمنان برار
در بند خارزار علایق چه مانده‌ای   دستی بجمع کردن دامان جان برار
چون پای قطع راه نداری ز کاهلی   خاری بدست از قدم رهروان برار
شاید دچار دامن اهل دلی شود   چون آفتاب دست بگرد جهان برار
صایب حریف سیل حوادث نمیشوی   مردانه رخت خویش ازین خاکدان برار

مطربا چنگ را بکش یکبار   رگ این خشک مغز را بفشار
بنفسهای آتشین چون برق   از نیستان جسم دود برآر
میر این کاروان توئی امروز   خفتگان را ز خواب کن بیدار
خون ما را بجز ز قبضهٔ خاک   سیل ما را ببر بدریا بار
حدی عاشقانه سر کن   بار غم از دل جهان بردار
بنوا انجم ساز دلها را   تا شود نقش را پذیرفتار
پوست بر مغز پخته زندانست   مغز را از حجاب پوست برآر
حسن یوسف حریف زندان نیست   پرده بردار از رخ اسرار
در فلاخن گذار دلها را   پس بیفکن بکوچهٔ دلدار
نی سواران نالهٔ نی را   نیست میدان بجز دل افگار
کشتی از بادبان برآرد پر   آه دل را کند سبک رفتار
چون زند کف بیکدگر عاشق   هر دو عالم بهم خورد یکبار
ترک دستار کن که نخل امید   چون فشاند شکوفه آرد بار
دیگ جوشان چه میکند سرپوش   سر عاشق کجا برد دستار

نیست دریای عشق لنگر گیر   دل بپرداز از شکیب و قرار
جلوهٔ شاهدان خوش حرکات   آب را باز دارد از رفتار
چه قدر دست و پا زدم صایب   که دل از دست رفت و دست از کار

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر   میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر
هر کم و بیش محبت بیقراری شاهدست   هر قدر افزون محبت بیقراری بیشتر
هر که امیدش بعصیان کمتر از طاعت بود   میبرد روز قیامت شرمساری بیشتر
گرچه هر خامی ز آتش پخته میگردد ولیک   خامتر هر کس که دارد خودنماری بیشتر
دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد   سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر
زود صایب دامن خورشید می‌آرد بدست   هر که چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

مبند دل بتماشای این جهان زنهار   برآ بچرخ ازین تیره خاکدان زنهار
بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح   مرو چو سایه بدنبال این و آن زنهار
گرفت دامن ساحل خس از سبکروحی   گران مباش درین بحر بیکران زنهار
ز هیچ و پوچ بود تار و پود موج سراب   مرو ز راه بآرایش جهان زنهار
در آستانهٔ عشقست فتح باب امید   مبر سجود بهر خاک آستان زنهار
چه حاجتست کزین قبله بر نمی‌آید   مکن ز رخنهٔ دل رو بآسمان زنهار
ز صبح صادق بشناس صبح کاذب را   مخور بجای طباشیر استخوان زنهار
بقدر دانه دهد آرد آسیا بیرون   بزور رنج مجو کام از آسمان زنهار
گشاد عقدهٔ روزی بدست تقدیرست   مکن ز رزق شکایت باین و آن زنهار

چو آب روی نباشد گهر چکار آید
بار همچو صدف وا مکن دهان زنهار

بشکر اینکه ترا ره درین چمن دادند
مباش در پی تاراج بوستان زنهار

کنون که شاهسواری نمانده در دنبال
مرو بخواب بدنبال کاروان زنهار

چو ره بکعبهٔ مقصد نمیبری تنها
مده ز دست سر راه کاروان زنهار

حریف سیل حوادث نمیشوی صائب
مساز خانه درین تیره خاکدان زنهار

ای جگر از تلخی عالم گله بگذار
این می بحریفان تنک حوصله بگذار

در چشمهٔ سوزن نبود راه گره را
از سر بگذر پای درین سلسله بگذار

در قافلهٔ ما جرس هرزه درا نیست
دستی ز خموشی بدهان گله بگذار

دلجویی دشمن در توفیق گشاید
جای سخن خصم بهر مسئله بگذار

از خوشه دو سر خواستن از بی بصریهاست
تحسین بجا هست حدیث صله بگذار

صائب مکن اظهار تهی دستی خود را
سرپوش بخوان تهی حوصله بگذار

جام در دور باندازهٔ مخمور بیار
پیش آشفته دماغان سر پرشور بیار

نشد از مرهم کافور خنک سینهٔ ما
کف خاکستری از انجمن طور بیار

جلوه در دیدهٔ پوشیده کند شاهد غیب
تحفه باد سحر غنچهٔ مستور بیار

جامهٔ کعبه بزنار رفو نتوان کرد
نظری پاکتر از چهرهٔ منظور بیار

خویشتن را چو فکندی همه در خاک تواند
آنکه بر خصم کنی زور بخود زور بیار

سخن عشق کجا حوصلهٔ عقل کجا
توشه درخور تاب کمر مور بیار

آنکه در دامن صحرای طلب میگردی
زور بر دست دعا در شب دیجور بیار

چون کنی عزم صفاهان ز خراسان صائب
برگ سبزی بمن از خاک نشابور بیار

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر
بآتش میروند این غافلان از راه آب آخر

هوا جویی که کشتی در محیط باده اندازد
سر خود در سر می میکند همچون حباب آخر

اگر در آتش افتد پاک طینت فیض حق بخشد
که گل گردد برای رفع درد سر گلاب آخر

ز کار افتاد چون ظالم باهل ظلم پیوندد
که بال تیر میگردد پر و بال عقاب آخر

مگر میگز دل را اگر شهد و شکر باشد
نشد صائب ترا سیری نصیب از خورد و خواب آخر

بیقرار عشق در یکجا نمیگیرد قرار
کوه اگر لنگر شود دریا نمیگیرد قرار

آسمان بیهوده در اندیشهٔ تسخیر ماست
بادهٔ پرزور در مینا نمیگیرد قرار

بخیه نتوان زد بشبنم دیدهٔ خورشید را
خواب در چشم و دل بینا نمیگیرد قرار

میدود در کوچه و بازار آخر راز عشق
این شرر در سینهٔ خارا نمیگیرد قرار

غیر دل کز پهلوی من بر نخیزد روز و شب
هیچ پیکان در بدن یکجا نمیگیرد قرار

غیر دریا سیل در هر جا بود زندان اوست
عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار

هر که چون دل کوچه گرد زلف و کاکل گشته است
در فضای جنة المأوا نمیگیرد قرار

گر نباشد گوشهٔ چشم غزالان در نظر
یکنفس مجنون درین صحرا نمیگیرد قرار

عاقبت از خانهٔ آیینه هم دلگیر شد
در بهشت آن شوخ بی پروا نمیگیرد قرار

کوه غم لنگر نیفکنده است صائب در دلش
نقش پای هر که در خارا نمیگیرد قرار

برق سبک عنان نرسد در شتاب عمر
زنهار دل مبند بتجدید شهاب عمر

کر نکری بدیدهٔ عبرت اشاره ایست / هر پارهٔ تو بجلوهٔ پا در رکاب عمر
طول امل چه رشته که بر هم نتافته ایست / شیرازه کیر نیست دریغا کتاب عمر
داغم ز عمر کوته و رعنایی امل / می بود کاش طول امل در حساب عمر
صایب اکر امان دهدم عمر میکنم / از بوسهای کنج لبی انتخاب عمر

خشتی بخم چو خم می بر زمین کذار / دیکر قدم بقصر بهشت برین کذار
اینک سپاه برق عنان زیر سر رسید / دست مروتی بدل خوشه چین کذار
بر چین چو عنکبوت کمند فریب را / زنبور وار خانهٔ پر انکبین کذار
کمتر نه ز خامهٔ بیمغز در وجود / بر صفحهٔ جهان سخن دلنشین کذار
حرص توانکران ز کدایان فزونترست / جا ز ابوس و پیش خضر زرین کذار
جو پای بست خوشهٔ کندم بصد زبان / بر پای سعی سلسلهٔ آهنین کذار
اول بکیر رخنهٔ طوفان نوح را / دیکر بیا بدیدهٔ من آستین کذار
صایب علاج آتش سودا سبوی کل / کار عدو بکلک سخن آفرین کذار

فروغ دولت بیدار از شراب بکیر / می شبانه بکش صبح را ز خواب بکیر
درین دو هفته که مهمان این خراباتی / غذای روح ز دود دل کباب بکیر
بدانه دزدی انجم نظر سیاه مکن / چو ماه نو لب نانی ز آفتاب بکیر
بدست عجز کریبان مده چو بیکاران / غمی فرو چو بکیرد ترا شراب بکیر
ز حسن شوخ تسلی مشو بدیدن خشک / کلی که میرود از دست از و کلاب بکیر
در آب و خاک عمارت حضور خاطر نیست / سراغ عافیت از منزل خراب بکیر
درین دو روز که میدان دار و کیر آراستست / بکوش صایب و داد دل از شراب بکیر

صفای یار بدین نمیشود آخر / کلیست اینکه بچیدن نمیشود آخر
شکایتی که ز زلف دراز اوست مرا / بکفتن و بشنیدن نمیشود آخر
فغان که سیب زنخدان یار را آبیست / که چون کهر بچکیدن نمیشود آخر
چرا لبت بجکر تشنکان نمیجوشد / عقیق چون بمکیدن نمیشود آخر
مکر بلطف خموشم کنی و کرنه چو شمع / زبان من ببریدن نمیشود آخر
فلک ز کردش خود ماند کی نمیداند / جنون من بدویدن نمیشود آخر
چنان رمنده ز وضع جهان شدم صایب / که وحشتم برمیدن نمیشود آخر

ای هر ورق کل ز تو آیینهٔ دیکر / هر غنچه ز اسرار تو کنجینهٔ دیکر
می بادهٔ کلرنک بود در نظر من / هر ابر سیاهی شب آدینهٔ دیکر
از سینهٔ من کر چه اثر داغ تو نکذاشت / میبود مرا کاش دو صد سینهٔ دیکر
در آرزوی داغ چو خورشید تو هر روز / از صدق دهد صبح صفا سینهٔ دیکر
بر خرقهٔ صد پارهٔ ارباب توکل / جز رقعهٔ حاجت نبود پینهٔ دیکر
بیناست درین بحر حبابی که ندارد / غیر از سر زانوی خود آیینهٔ دیکر
آن دلبر بیباک چه میکرد بعاشق / میداشت اکر غیر دل آیینهٔ دیکر

هر چند جهان سوز بود جلوهٔ دلدار / این شعله دو بالا شود از جامهٔ کلنار
در جامهٔ کلکون کمر نازک آن شوخ / از لعل بود همچو رک لعل نمودار

چون آب که از پرده یاقوت نماید — پیداست تن نازکش از جامهٔ گلنار
در جامهٔ گلگون زمی افروخته عارض — با این دو سه آتش چکنید تشنهٔ دیدار
خونریزتر از تیغ بود موج خرامش — جان چون بکنار آید ازین قلزم خونخوار
افزوده شد اسباب جگرخواری صایب — زان پیکر سیمین بته جامهٔ گلنار

سخن دریغ مدار از سخن کشان زنهار — تبشنگان برسان آب روان زنهار
ز آستانهٔ دل جوی آنچه میجویی — مبر نیاز بهر خاک آستان زنهار
نشست و خاست درین بوستان چو شبنم کن — مشو بخاطر نازکدلان گران زنهار
بعیب خویش بپرداز تا شوی بی عیب — مباش آینهٔ عیب دیگران زنهار
نمیتوانی اگر تن به بی نیازی داد — مگیر هیچ بجز عبرت از جهان زنهار
نظر بعاقبت حرف کن دهن بگشا — نشان ندیده منه تیر در کمان زنهار
جهان رباط خراب و جهانیان سفری — مخواه خاطر جمع از مسافران زنهار
ترا که هست پریزاد معنوی صایب — مبین بصورت بیمعنی بتان زنهار

ز آب تیغ اثر در گلوی ما بگذار — ازین شراب نمی در سبوی ما بگذار
شعور در حرم بیخودی ندارد راه — ز خود برآی و گر پا بکوی ما بگذار
ز خود برون شده را نقش پا نمی باشد — اگر نه ساده دلی جستجوی ما بگذار
بدست بستهٔ گل از نوبهار نتوان چید — عنان خاطر بی آرزوی ما بگذار
نسیم کرد یتیمی بنیر و زگهر — نفس مسوز عبث رفت و روی ما بگذار
نبست بخیهٔ انجم شکاف سینهٔ صبح — نه حریف خجالت رفوی ما بگذار

برای آینهٔ بی غبار آه مکش — قدم بسینهٔ بی آرزوی ما بگذار
بکوزه سیر ز آب حیات نتوان شد — دهان تشنهٔ خود را بجوی ما بگذار
اگر بجا شنوی حرف میرسی طوطی — سخن بصایب خوش گفتگوی ما بگذار

جز آن لبهای میگون نیست دل را چارهٔ دیگر — نمی جنبد کباب من بآتش پارهٔ دیگر
بتسلیم از محیط بیکران جان میتوان بردن — بجز بیچارگی عاشق ندارد چارهٔ دیگر
بیک دیدن سرآمد عمر من چون چشم قربانی — خوشا چشمی که دارد فرصت نظارهٔ دیگر
اگر از اهل قرآن نیستی باری جمش منشین — که دندان بهر ذکر حق بود سبحی پارهٔ دیگر
ربودن همچو موران دانه تا کی از دهان هم — چه خوبی روزی خود را ز روزی خوارهٔ دیگر
مباش از بیکسی غمگین که چون گوهر یتیم افتد — کند آماده بحر از هر صدف گهوارهٔ دیگر
چنان از داغ روشن شد دل صدپاره ام صایب — که از هر پاره دارم در نظر مه پارهٔ دیگر

نخواهد دردمند عشق او میخانهٔ دیگر — که از هر داغ دارد در نظر پیمانهٔ دیگر
پریشان سیر ناقوسی دل در آستین دارم — که آوازش برآید هر دم از بتخانهٔ دیگر
درین دریای پرشور آن حبابم من که میسازد — بامید خرابی هر نفس غمخانهٔ دیگر
نمیکوشید چندین عشق در ویرانی دلها — اگر میداشت آن گنج گهر ویرانهٔ دیگر
چنین ویران کند گر خانه ها را شهسوار من — نخواهد ماند غیر از خانهٔ زین خانهٔ دیگر
من آن مرغ غریبم بوستان آفرینش را — که غیر از زیر بال خود ندارم خانهٔ دیگر
نمیسوزد چراغ عالم افروزی که من دارم — بغیر از آرزوی عاشقان پروانهٔ دیگر
مخور صایب فریب مردمی از چشم جادویش — که هرکس را کند در خواب از افسانهٔ دیگر

داده‌ام دل را بدست دشمن دین دگر / بسته‌ام عهد محبت با نو آیین دگر
کوه دردی را که من فرهاد او گردیده‌ام / هست بر هر پاره سنگش نقش شیرین دگر
مردهٔ دل را بغیر از نالهٔ جانبخش من / بر نمی‌انگیزد از جا هیچ تلقین دگر
هر سر موی تو چون مژگان گیرا میکند / در شکارستان دلها کار شاهین دگر
گفتم از پیری شود کوتاه دست رغبتم / قامت خم شد کمند حرص را چین دگر
گفتم از خواب گران پیری برانگیزد مرا / موی همچون پنبه‌ام گردید بالین دگر
در سر بی‌مغز هر کس نیست صایب نور عقل / دولت بیدار گردد خواب سنگین دگر

ز مهر خامشی شد خردهٔ رازم پریشان‌تر / که زخم صبح گشت از بخیهٔ انجم نمایان‌تر
نه از گل نکهتی بردم نه زخمی خوردم از خاری / نسیمی زین چمن بگذشت از من دامن‌افشان‌تر
در آغوش گلم از غنچه خسبان برون گردد / ندارد این گلستان شبنم از من پاک‌دامان‌تر
بذوق سینه پیش تیر دلدوزش هدف سازم / که گردد غنچهٔ پیکانش از سوفار خندان‌تر
نشد سنگ ملامت از دویدن مانع مجنون / که در کهسار با سیلاب میباشد شتابان‌تر
بگرمی گرچه اخگر بر کباب تازه میچسبد / بدل میچسبد آن لبهای چون یاقوت چسبان‌تر
اگر بیند غزال آن گوشهٔ چشمی که من دیدم / شود از دیدهٔ قربانیان صید پرده حیران‌تر
تمنا در دل مرغ قفس بسیار میباشد / نسازد تنگدستی آرزو را تنگ میدان‌تر
ز گنج اندوختن گفتم شود طول امل ساکن / ندانستم که در گوهر شود این تشنه بیجان‌تر
شد از موی سفید آسوده کی از تشنه جانم / که وقت صبحدم شمع از دل شبهاست لرزان‌تر

چنان کز برگ گل گردید رسوا بوی گل صایب / ز مهر خامشی راز نهانم گشت عریان‌تر

نیست بیرون تو مقصود تکاپو بگذار / چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار
با حجاب تن خاکی نتوان واصل شد / کوزهٔ خود بشکن لب بلب جو بگذار
لعل و یاقوت درین داد و ستد سنگ کم است / وصل یوسف طلبی جان بترازو بگذار
نقطه را دایرهٔ عیش ز پرگار بود / سر سودازده را در قدم او بگذار
خون شود مشک ز همصحبتی ناف غزال / دل خون گشته بآن حلقهٔ گیسو بگذار
منه آیینه بزانو چو زنان گر مردی / غنچه شو روی در آیینهٔ زانو بگذار
حسن از دایرهٔ عشق نباشد بیرون / نعل وارون زن ای فاخته کوکو بگذار
بیش ازین رنج سخن بر لب نازک مپسند / شغل گفتار بآن چشم سخنگو بگذار
نیست صایب بزر و سیم گران بادهٔ لعل / صرفه در کوی خرابات بیکسو بگذار

از بوسه ظلم بر رخ جانان روا مدار / سیلی بروی یوسف کنعان روا مدار
جان چیست تا نثار کنی در حریم عشق / این گرد را بدامن جانان روا مدار
در بارگاه عشق مبر زهد خشک را / پای ملخ ببزم سلیمان روا مدار
دستی که دامن تو گرفتست بارها / زین بیشتر بچاک گریبان روا مدار
احرام طوف دامن پاک تو بسته است / خون مرا بخار مغیلان روا مدار
ای عشق بیگناه چو یوسف دل مرا / گاهی بچاه و گاه بزندان روا مدار
بر عاجزان ستم نه طریق مروتست / بر دوش درد منت دربان روا مدار
عیش جهان ز گریهٔ من تلخ میشود / این شمع را بهیچ شبستان روا مدار

صایب ز قید عقل دل خویش را برآر / این طفل شوخ را بدبستان روا مدار

شد ناله‌ام بدور خطش عاشقانه‌تر
بلبل بنو بهار شود خوش ترانه‌تر

باشد مقام عشق بقدر عروج حسن
قمری ز بلبلست بلند آشیانه‌تر

از تشنگی چو گوهر تبخال میشود
کشت من ستم‌زده سیراب دانه‌تر

دارد تمام سکه ناسور داغ من
عاشق نبوده است ز من خوش خزانه‌تر

زنجیر زلف چاره دلهای سرکشست
اینجا ز موم سنگ شود نرم شانه‌تر

قانع بهر چه میرسد از رزق شاکرست
از طفلها یتیم بود کم بهانه‌تر

از حرف راست نیش بدل میخلد چو تیر
هر کس که هست همچو کمان راست خانه‌تر

کوتاه دید کیست ترا پرده حجاب
ورنه ز بحر قطره بود بیکرانه‌تر

صایب ز بس گرفت مرا در میان ملال
از چشم روزگار شدم تنگ خانه‌تر

نیست بی می باغ را نوری می روشن بیار
تیره میسوزد چراغ لاله‌ها روغن بیار

صندلی شد آبها و توبه دردسر نبرد
وقت امداد است ساقی رطل مردافکن بیار

پیش راه ما که در ظلمات غم سرگشته‌ام
لطف کن ساقی چراغ از باده روشن بیار

نقد عیش و شادمانی بر سر هم ریخته است
سعی کن چون گل باین بستانسرا دامن بیار

نیست جان کهنه را پروای این جنبش چرا
از شراب کهنه جان نو مرا در تن بیار

آنچه باید با خود آورده است حسن نوبهار
همچو شبنم دیده پاکی باین گلشن بیار

عافیت در بیخودی آسودگی در نیستی است
تا حیاتی هست رخت خود باین مامن بیار

نیست غیر از رخنه دل روزنی این خانه را
سیر اگر خواهی سری بیرون ازین روزن بیار

بی دم گرم تو صایب بوستان افسرده است
سینه گرمی باین هنگامه چون گلخن بیار

بوسه در کار من کن زان لب همچون شکر
تا بچشم شاه شیرین باشی ای صوفی پسر

پوست بر تن ناتوانان را گرانی میکند
بهله را کوتاه کن دست تعدی زان کمر

کاملان را ابجد بیرحمی در کار نیست
صید عاشق کن مرو در خون چندین جانور

طره دستار خوبان کار شاهین میکند
نیست حاجت دلربا یا را بشاهین دگر

دوستان را از نظر انداختن انصاف نیست
ترک میباید که دشمن را نیارد در نظر

چون غبار آلود برگردی ز صحرای شکار
آب گردد هر که اندازد برخسارت نظر

گرچه از موی میان او دلی دارم دونیم
دارم از تیغش هلال عید قربان در نظر

گر باین تمکین گذاری پای بر چشم رکاب
خانه زین را تزلزل میکند زیر و زبر

بر ضعیفان ظلم کردن میکند دل را سیاه
باز کن یک لحظه آن شمشیر کج را از کمر

بوی خون بیدار سازد فتنه خوابیده را
چشم او از باده شد در خون عاشق گرمتر

گر نطاهر سر به پیش افکنده است از شرم حسن
تیغها دارد ز پرکاری نهان زیر سپر

رو بهر جانب که آرد دل فتد بر روی دل
هر طرف تازد بجای گرد خیزد الحذر

رحم کن ای سنگدل بر صایب شیرین سخن
ورنه خواهد شکوه کردن پیش شاه دادگر

پرده مشکین بچشم شوخ تنبیه است آن نگار
یا شده است از ناف آهوی ختن مشک آشکار

چشم عیارش لباس شبروان پوشیده است
یا ز موج افکنده بحر حسن عنبر بر کنار

پاره‌ای گشته است از خورشید تابان منکسف
یا شده است ابر سیه بر لاله زاری پرده‌دار

منخسف شد پاره‌ای ماه تمامش تا شده است
از نگاه گرم برگ لاله او داغدار

هیچ زنگی از سیاهی نیست بالاتر چرا
لاله رنگ از درد شد چشم سیاه آن نگار

چشم خونخوارش همانا در گریبان ریخته است
از سیه مستی شراب لعل را بی اختیار

میشود نرگس بهر رنگی که باشد آب او
چون بگردد سرخ چون گل نرگس خونخوار یار

همچو شاهینی است چشم لاله رنگ آن پری
شهپر خود را نگارین کرده از خون شکار

گرچه میمالید بر لب چشم او از سرمه خاک
شد بمردم عاقبت خونخواری او آشکار

نرگس میگون او از پردهٔ نیلوفری
مینماید چون شفق از دامن شبهای تار

همچو ابر قبله دارد گر نهادر آستین
پردهٔ نیلوفری بر گوشهٔ ابروی یار

از چه روتابیست چشم خویش را آن سنگدل
چون بر آهوی حرم هرگز نباشد گیرودار

بوی خون می آید از چشمش همانا غمزه اش
شست تیغ خود درین سرچشمه از خون شکار

میدرخشد همچو برق از پردهٔ ابر سیاه
از حجاب پردهٔ نیلی نگاه گرم یار

خواب گردیده است بر چشم نظربازان حرام
تا لباس شبروان کرده است چشمش اختیار

همچو آهو نیست گر مستی همی غلطد بمشک
در حجاب پردهٔ شبرنگ چشم مست یار

زیر دامن کعبه را آهوی زنهاری بود
در نقاب مشکفام آن دیدهٔ مردم شکار

صایب از بیماری آن چشم حال دل مپرس
چون بود احوال بیماری که شد بیماردار

نیست در ظاهر مرا گر گلعذاری در نظر
از دل صدپاره دارم نوبهاری در نظر

مدّ عیش من چو ابرو در بلندی طاق بود
داشتم تا نرگس و بناله داری در نظر

میچکید از سبزهٔ امید من آب حیات
زخم من تا داشت تیغ آبداری در نظر

کاروانها داشتم از جنس یوسف این زمان
نیست یعقوب مرا غیر از غباری در نظر

از سبک مغزی نمی پیچد بخود چون گردباد
نیست هرکس را که اوج اعتباری در نظر

نیست غافل چشم دام از صید زیر خاک ما
چشم میپوشیم اگر آید شکاری در نظر

از تهی مغزی کنند انفاس را نشمرده خرج
نیست صایب خلق را روز شماری در نظر

میکشم با دل سیاهی خجلت از کردار خویش
آه اگر میداشتم آیینه داری در نظر

دانهٔ من صایب از برق حوادث سوخته است
وقت تخمی خوش که دارد نوبهاری در نظر

داغست برگ عیش گلستان روزگار
دود دلست سنبل و ریحان روزگار

چون شمع تا تمام نسوزی نمیدهند
خط امان ترا ز شبستان روزگار

نتوان گرفت دامن موج سراب را
زنهار دل مبند بسامان روزگار

ور نوشخند برق خطرهاست زینهار
بازی مخور ز چهرهٔ خندان روزگار

در چشم من ز خانهٔ گورست تنگتر
گر دلگشاست پیش تو ایوان روزگار

رغبت بآب و نان بخیلان نمیشود
دلخوردنست قسمت مهمان روزگار

دندان بدل فشار گزین راه کرده اند
جانهای پاک رخنه بزندان روزگار

داده است همچو دیدهٔ قربانیان نجات
حیرت مرا ز خواب پریشان روزگار

تا برده ایم سر بگریبان ربوده ایم
گوی سعادت از خم چوگان روزگار

گردید توتیای قلم استخوان ما
صایب ز بار منت احسان روزگار

فارغ از دامن فرعان سبکپر درگذار
خامه را مانع ز جولان نیست مسطر درگذار

نقد دنیا همچو گل هر روز در دست کسیست
هست چون سیماب اینجا خردهٔ زر درگذار

دست بر دل نه که زنگ اعتبار اهل جهان
همچو اوراق خزان دیده است یکسر درگذار

چون تواند کاه پشت خویش بر دیوار داد
کوه در جایی که باشد همچو صرصر درگذار

در شبستانی که من در خواب غفلت مانده ام
چون سپند گرم جولانست مجمر درگذار

ناقصان را میکند درد طلب کامل عیار
آب ساکن میشود تیغ بجوهر درگذار

دیده از روی عرقناک سمن رویان مپوش
مغتنم دان وقت را تا هست اختر در گذار

نعل وارونیست تبخال لب من ورنه هست
در دل من زان بهشتی روی کوثر در گذار

زان دهنها چون صدف باز است از حیرت که هست
از عرق روی ترا پیوسته گوهر در گذار

شوخی جولان ز احسان نیست مانع حسن را
فیض میبخشد نسیم روح پرور در گذار

هست بی صورت ترا لاف سبکباری زدن
میشود تا از نقوش پا مصور در گذار

پای من دست حمایت بود بر سر مور را
از چه پامال حوادث شد مرا سر در گذار

شکوه کردن از شتاب عمر کافر نعمتیست
عمر چون آبست و باشد آب خوشتر در گذار

نیست صایب زیر گردون جای آرام و قرار
هست با استادگیها آب گوهر در گذار

ببوی پیرهن غنچه با صبا میساز
ز آشنا بسخنهای آشنا میساز

مگر بمنزل مقصود بی توانی برد
ز دستگیری افتادگان عصا میساز

جمال شاهد مقصود در نقابی نیست
همین تو سعی کن آینه با صفا میساز

کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب
چو غنچه از گره خود گره‌گشا میساز

مشو چو دانهٔ گندم بپاکی از خود امن
شدی چو پاک ز غش برگ آسیا میساز

اگرچه سرو سر سبز آرزو داری
ز جامه خانهٔ قسمت بیک قبا میساز

در آ بملک توکل چو خسروان بنشین
ز آسمان و زمین باغ آسیا میساز

اگر هوای شکر خواب عافیت داری
ز فرشهای منقش ببوریا میساز

کنون که قد تو گردید حلقهٔ در مرگ
تهیهٔ سفر عالم بقا میساز

خمار نعمت الوان بخون شکسته شود
باستخوانی ازین سفره چون هما میساز

چو آفتاب رخ از سوز دل طلایی کن
بکیمیای نظر خاک را طلا میساز

ز قصر دولت اگر پایداریت هوسست
نخست شمسه اش از پنجهٔ دعا میساز

اگر ز آتش سوزان گذشتنت هوسست
دعای جوشنی از نقش بوریا میساز

مباش زیر سیه خیمهٔ فلک صایب
برای خویشتن از دود دل هما میساز

در آ بزمزمهٔ مطرب غزل پرداز
که تازیانهٔ شوقست شعلهٔ آواز

مگر بروشنی این چراغ ربانی
به پیشگاه حقیقت رسیم ز راه مجاز

برآر از جگر گرم نالهٔ گرمی
که شیشه خانهٔ دلها ازان بود بگداز

مگر ببدرقهٔ این براق گردون سیر
رسیم منزل ازین راه پر نشیب و فراز

بریز در قدح گوش ازان می پر رنگ
که دل شکاف بود موجه‌اش چو ناخن باز

مگر ببال و پر این شراب روحانی
ازین خرابهٔ وحشت فزا کنیم پرواز

خدای را حدی عاشقانه سر کن
که بی حدی نشود قطع راه دور مجاز

ز دوش خاطر ما بختیان سنگین بار
غم گرانی بار وجود دور انداز

گره ز بال پری پیکران دل وا کن
بنغمهای سبکروح ای نواپرداز

چراغی از نفس گرم پیش راهم دار
باین فروغ مگر روی دل ببینم باز

درخت خشک باب و هوا نمیجوشد
بزاهدان چه سرایت کند ترانه و ساز

در آ بانجمن صوفیان تماشا کن
که مرغ با قفس آهنین کند پرواز

خوشا سری که ز شور جنون بود در گرد
خوشا دلی که ببال طپش کند پرواز

رسد بمغز دلها نسیم سوختگی
در آن حریم که صایب سخن کند آغاز

ریخت دندانها و در فکر لب نانی هنوز
مهرهٔ بازیچهٔ گردون گردانی هنوز

شد بنا گوشت سفید و ظلمت غفلت بجاست
صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز

شاهراه کشور مرگست هر موی سفید
ره نمایان گشت و در رفتن گرانجانی هنوز

شد بلند آوازهٔ طبل رحیل کاروان
از پریشان خاطری در فکر سامانی هنوز

قامت خم گشته چوگانست گوی مرگ را
تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز

گرچه پیری در سر دست تو گیرائی نهشت
با هزاران آرزو دست و گریبانی هنوز

شد طناب عمر سست و خیمه بیرون زد حواس
در سرانجام عمارت سخت بنیانی هنوز

در چنین وقتی که میباید بخود پرداختن
واله خال و خط و رخسار خوبانی هنوز

در چنین وقتی که صایب ساده لوحیها نتافت
تو زکوته دیدگی در جمع دیوانی هنوز

ترا که نور نظر نیست اعتبار آمیز
نظر بهر چه کنی میشود غبار آمیز

جواب تلخ بنقد از لب ترش رویان
هزار بار به از قند انتظار آمیز

بر آن بلند نظر لاف همتست حلال
که ننگ دارد ازین فخرهای عار آمیز

ندید از آینهٔ عمر روی نقش مراد
زخون هر که نشد ساعدی نگار آمیز

شمار داغ باندازهٔ هوس باشد
بقدر خار و خس آتش بود شرار آمیز

مقام گوهر شهوار سینهٔ دریاست
شکار خار کند موجهٔ کنار آمیز

ز لف و خال نکویان نظر سیاه مکن
چه دل گشاید ازین مهرهای مار آمیز

مبین بزردی ظاهر که چون گل رعنا
خزان چهرهٔ عاشق بود بهار آمیز

بگرد باد غلط میکنند آه مرا
زبسکه شد ز جهان خاطرم غبار آمیز

مخور ز خلق فریب ملایمت صایب
که چرب نرمی مردم گلیست خار آمیز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز
میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز

میتوان گل چید از روی عرقناکش نهان
میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز

میتواند همچو مغز پسته در شکر گرفت
طوطیان خوش سخن را شکرستانش هنوز

ناله زنجیر نتواند نفس را راست کرد
از هجوم بندیان در کنج زندانش هنوز

گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط
داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز

گرچه رنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است
میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز

گرچه سنگ و تیغ را مژگان او کرده است مهر
بوی خون می آید از چاه زنخدانش هنوز

گرچه گرد دیده است از خط حسن او یادگار
چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز

گرچه خضر تشنه لب جائی در و نگذاشته است
میتوان مرد از برای آب حیوانش هنوز

گرچه روای کمانداری ندارد ابرویش
میشود از دل تراز و تیر مژگانش هنوز

گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف
از خط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز

در خزان حسن صایب از هجوم بلبلان
نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

رخنه در دل میکند مژگان پیکانش هنوز
میکشد آب از جگرها دانهٔ خالش هنوز

شاهباز غمزه اش را گرچه خط در بوته کرد
در کمین سینهٔ کبکست چنگالش هنوز

گرچه از خط غمزهٔ شوخش حصاری گشته است
موج جوهر میزند شمشیر اقبالش هنوز

گرچه دود از خرمن حسنش برآورده است خط
ریشه در دل میدواند دانهٔ خالش هنوز

گشت در چشم غزالان گرد مجنون گوشه گیر
برندارد سنگ طفلان سر ز دنبالش هنوز

از غم فرهاد آن زخمی که بر شیرین رسید
اشک خونین میچکد از چشم تمثالش هنوز

گرچه موی صایب از گرد حوادث شد سفید
همچنان دارد طراوت کشت آمالش هنوز

ز سرو قد تو شد شوره زار امکان سبز
ز شمع سبز تو شد بخت این شبستان سبز

ز خط پشت لبت زنده میشود دلها
چنین بود چو کند سبزه آب حیوان سبز

میان اهل جنون سبز چون توانم شد
نشد ز گریهٔ من خار این بیابان سبز

برو و نیل رسان خویش را که میهمانست
گر آب چاه شود بخت ماه کنعان سبز

ز هم گزیر ندارند نوش و نیش جهان
که بی گره نشود نی ز شکرستان سبز

چو زنگ از دل من برد باده دانستم
که تخم سوخته گردد با بر احسان سبز

تجردی که بود در لباس محفوظست
پناه شیر بود هست تا نیستان سبز

دل حریص ز زنگ قساوت آلوده است
که نان همیشه گدا را شود در انبان سبز

ز چشم شور کواکب مجو برومندی
که هیچ دانه نگردد بزیر دندان سبز

اگر گشایش دل خواهی از بلا مگریز
که دانه میشود اینجا ز تیر باران سبز

بباده جوش زد از خون خشک من صایب
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

بیا و تازه کن ایمان بنوبهار امروز
که شد قیامت موعود آشکار امروز

شکوفه از افق شاخ همچو اختر ریخت
نشان صبح قیامت شد آشکار امروز

محیط رحمت حق در تلاطم آمده است
کف از شکوفه فکنده است بر کنار امروز

ز جوش لاله و گل گر رکاب میگذرد
پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز

چمن چنان بصفا شد که هر نهالی را
توان کشید در آغوش چون نگار امروز

ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار
شده است همچو رگ لعل آبدار امروز

گشوده است بساط ملایمت ایام
لطیفه تر ز رگ گل شده است خار امروز

هوا خمارشکن گل پیاله گردانست
پیاله نوش و میندیش از خمار امروز

بشغل عیش شب و روز را برابر دار
که عدل گشت ترازوی روزگار امروز

همین بدامن سیلاب نوبهار نشست
اگر بود اثری ظاهر از غبار امروز

ز لاله جوش خم باده میزند کهسار
شراب لعل برآید ز چشمه سار امروز

چراغ لاله گره کرده دود را در دل
که بی صفا نشود بزم نوبهار امروز

چه بادبان که مهیا نکرده است از ابر
برای کشتی می موسم بهار امروز

بهشت نقد طلب میکنی اگر صایب
چو غنچه سر ز گریبان خود برآر امروز

دگر گرا کنم از اهل درد محرم راز
که زنگ من بزبان شکسته شد غماز

مباش ایمن از آن چشمهای شرم آلود
که چشم دوخته گیرد شکار خود این باز

چو دید طاق دو ابروی یار بر گردید
کسی که گفت روا در دو قبله نیست نماز

از آن ز حلقه بگوشان خط مشکینم
که گرد حسن ترا خط نیازمند نیاز

ز عرض حال در ایام خط مشو غافل
که وقت شام بود تنگ و ادای نماز

دلی که از نفس گرم عشق آب نشد
ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز

چنانکه سیل خس و خار را بدریا برد
مرا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز

حباب مانع جوش و خروش دریا نیست
نگشت مهر خموشی نقاب چهرهٔ راز

تراز دو خاطر کشیده است ببند
که آب میشود از موج خویش سلسله ساز

بفکر صایب از آن میکنند رغبت خلق
که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

خاک من بر باد رفت و درد دی آشامم هنوز
توتیا شد جام و می باقیست در جامم هنوز

زان فروغی کز رخش افتاد در کاشانه ام
آتشین تبخاله جوشد از لب بامم هنوز

بر گرفت از خاک بوی زلف او یکشب مرا
مشک میگردد شفق وز نافه شامم هنوز

گرچه عمری شد درین بحر نمک افتاده ام
میتراود همچنان تلخی ز بادامم هنوز

شوخی مژگان او یکشب مرا در دل گذشت
تیغ بازی میکند هر مو بر اندامم هنوز

نقش من شد محو و از آب گهر شوید دهن
آن عقیق آبدار از بردن نامم هنوز

سالها شد گرچه آن وحشی غزال از دیده رفت
میطپد بر خاک چشم حلقهٔ دامم هنوز

گرچه دیگ فکر من بنشست چون دریا ز جوش
چون گهر در حلقهٔ روشندلان خامم هنوز

زان سرانگشتی که بحر تلخ در کامم کشید
پوست اندازد سخن از تلخی کامم هنوز

چون توانم گشت با وحشی غزالان همرکاب
میرسد گاهی بخاطر یاد آرامم هنوز

گرچه روشن کرد صبح دولتش آفاق را
صایب از بخت سیه در پردهٔ شامم هنوز

نگرد از دل من کار عشق شورانگیز
ز هیزم تر من شد فسرده آتش تیز

عجب که راه بدیر مغان توانم یافت
مرا که نیست بجز سبحه هیچ دست آویز

ولی که رفت بدار الامان بیرنگی
چه فارغست ز نار جهان رنگ آمیز

ز صبح دانهٔ انجم تمام میسوزد
بهیچ شوره زمین تخم پاک خویش مریز

چه نعمتی است که سنگین دلان نمیدانند
که شیشه‌هاست مرا زیر خرقهٔ پرهیز

ترا ز هر که رسد تلخی درین عالم
محصلیست که از خلق در خدا بگریز

مکن بکاهلی امروز خویش را فردا
که خود حساب ندارد خدر ز رستاخیز

ز حسن طبع تو صایب که در ترقی باد
بلند نام شد از جمله شهرها تبریز

هیچ جا از خوشی آثار نماندست امروز
خیر در خانهٔ خمار نماندست امروز

دل غمگین بچه امید شود گوشه نشین
فیض در کنج لب یار نماندست امروز

نیست یک چهرهٔ شبنم زده در ساحت باغ
شرم در دیدهٔ گلزار نماندست امروز

چه خیالست که در صومعها بتوان یافت
در خرابات چو هشیار نماندست امروز

صدف آن به که بسازد بجگر سوختگی
جود در ابر گهربار نماندست امروز

سبحه را کیست که از خاک مذلت گیرد
حرمت رشتهٔ زنار نماندست امروز

چه توقع ز لب خشک صدف باید داشت
آب در گوهر شهوار نماندست امروز

همدمی گر سر اشفاق بگیرد بکنار
خبری زین دل بیمار نماندست امروز

نیست در زلف دلارای صنم کوتاهی
کمری لایق زنار نماندست امروز

غیر صایب که دمی میزند از سوز جگر
اثر از گرمی گفتار نماندست امروز

خضر راه حقیقتست مجاز
مکن این در بروی خویش فراز

دل محمود اگر همیخواهی
دست کوته مکن ز زلف ایاز

عاشق از سرزنش نیندیشد
شمع را نیست سرکشی از گاز

سیل تقوی و برق ناموس است
می گلرنگ و شعلهٔ آواز

خندهٔ کبک در کمین دارد
اشک خونین چنگل شهباز

پای در دامن قناعت کش
تا نسوزی بآتش تگ و تاز

گل و زر داری و دو روزه نشاط
سرو بیحاصلی و عمر دراز

چون فلاخن بگرد خویش مگرد
هرچه بر دل گران بود انداز

صایب از خاک پاک تبریز است
هست سعدی گر از گل شیراز

سبک ز سینهٔ ما ای غبار غم برخیز
ز همنشینی ما میکشی الم برخیز

سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات
باین سیاه دلان کم نشین و کم برخیز

گذشتن از سر گنج گهر سخاوت نیست
کریمی از سر آوازهٔ کرم برخیز

بدار عزت موی سفید پیران را
ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیز

درین دو وقت اجابت گشاده پیشانیست
دل شب ار نتوانی سفیده دم برخیز

گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی
ز گرد خواب بشو دست و رو توهم برخیز

امید فتح و ظفر هست تا علم برجاست
فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز

درین جهان نبود فرصت کمر بستن
ز خاک تیره کمربسته چون قلم برخیز

بفکر دوست ببالین گذار سر صائبا
چو آفتاب ز آغوش صبحدم برخیز

باختیار ز نزهت سرای جان برخیز
گران نگشته ازین خاک آستان برخیز

که مشو بدل خاک تیره چون قارون
چو عیسی از سر این تیره خاکدان برخیز

چو تخم اشک ممان از فسردگی در خاک
چو آه گرم شو از سینهٔ جهان برخیز

و ما دمست که در خرمن تو افتاده است
ز زیر تیغ شرربار کهکشان برخیز

مده ز دست گریبان غنچه خسپی را
گل صباح گل از بستر گران برخیز

تلاش عالم بالای خاکساری کن
بصدر اگر بنشینی آستان برخیز

نفس شمرده زدن صبح را جوان دارد
توهم شمرده نفس خرج کن جوان برخیز

پل شکسته بسیلاب بر نمی آید
ز راه اشک من ای طاق کهکشان برخیز

محک چه صرفه برد از زر تمام عیار
ز پیش راه من ای سنگ امتحان برخیز

زبان طراز نظیر است صائب این مصرع
که پیش از آنکه نگردیده گران برخیز

شعله در مغز هست از آتش سودا هنوز
میتراود بوی می از پنبهٔ مینا هنوز

شعلهٔ بیباکی عشق از جبینم رو نشست
میکند پهلو تهی از شیشه ام خارا هنوز

کوهکن از پهلوی گرمی که بر خارا گذاشت
میجهد آتش ز چشم بستر خارا هنوز

شور محشر نقش دیبا از نمک در چشم ریخت
برنگیرد سر ز بالین چشم بخت ما هنوز

داغ مجنون پریشان کرد دیدن سهل نیست
میچکد آتش ز چشم لالهٔ حمرا هنوز

چشم او روزی که ما را گوشه گیر از خلق ساخت
گوشه نگرفته بود از مردمان عنقا هنوز

نخل طوبی از خجالت سر بزیر برگ برد
کلک گوهربار صائب میکشد بالا هنوز

در تن خود یک هدف وار استخوان دارم هنوز
نسبت دوری بآن ابرو کمان دارم هنوز

گرچه از بیماری دل رنگ بر رویم نماند
یکدو جنگ روبرو با زعفران دارم هنوز

چشم تا باز ست راه گفتگو مسدود نیست
گر ز بان افتاده ام اما زبان دارم هنوز

گرچه چون [illegible] قامتم بنالیدن گذشت
ناله سربسته در هر استخوان دارم هنوز

چون گل رعنا بهارم با خزان آمیخته است
در حریم وصل از هجران فغان دارم هنوز

گر بظاهر چون شراب کهنه افتادم ز جوش
در بهار فکر جوش ارغوان دارم هنوز

چون میان خانه بردوشان توانم سبز شد
مشت خاشاکی که آن در آشیان دارم هنوز

گرچه صائب گرد غم از خاطرم هرگز نشست
آرزوی زنده رود اصفهان دارم هنوز

دشت بیرون مانده است از ماتم مجنون هنوز
داغها از لاله دارد سینهٔ هامون هنوز

دامن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد
میتراود از سر خاک شهیدان خون هنوز

زان می روشن که در پیمانهٔ خورشید ریخت
عشق آتش دست میکرد و سرگردون هنوز

نگسلد پیوند روحانی ز دست انداز مرگ
میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز

عشق صایب در دلم روزی که رنگ داغ ریخت
ساده بود از نقش اختر صفحهٔ گردون هنوز

از کاوکاو آن مژه ام بیخبر هنوز
نگرفته خون من بزبان نیشتر هنوز

با آنکه عمرهاست که از سر گذشته ام
صندل نمیرود ز سرم درد سر هنوز

روزی که آه من بهواداری تو خاست
در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز

در خواب بوسهٔ ز دهانش ربوده ام
میسوزد از حلاوت آن کام جگر هنوز

با آنکه شد ز سنگ حوادث حریر بیز
این شیشه است گوش بزنگ خطر هنوز

الماس را دو نیم کند تیغ آه من
گرمست زخم خصم ندارد خبر هنوز

صایب اگرچه بر سر طوبیست جای من
در آتشم ز کوتهی بال و پر هنوز

از جبینش عرق شرم روانست هنوز
چشم امید برویش نگرانست هنوز

گرچه خط گرد برآورد ز شکرزارش
بوسه بر گرد لبش بال فشانست هنوز

در تهٔ سبزهٔ خط حکم لب میگونش
بر دل سوخته چون آب روانست هنوز

رویش از سبزهٔ خط گرچه زره پوش شدست
دل ز هر حلقه برویش نگرانست هنوز

گرچه زنگار گرفته است ز خط شمشیرش
چین ابروی غضب سخت کمانست هنوز

جلوه اش میبرد از دست نظربازان را
قامتش حلقه رباتر ز سنانست هنوز

نکند گوش بپروانهٔ معزولی خط
چشمش از هر مژه فتنه نشانست هنوز

ملکش از لشکر بیگانهٔ خط شد پامال
حسن غافل لمن الملک زبانست هنوز

غمزهٔ شوخ بویرانی دل مشغولست
زلف در غارت جان ترک عنانست هنوز

نتوانست خط آورد باصلاح او را
فتنهٔ عالم و آشوب جهانست هنوز

گرچه ته جرعه از بادهٔ حسنش مانده است
صایب از جملهٔ خونابه کشانست هنوز

چشم حیران حجابش دام میداند هنوز
عاشق ناکام را خودکام میداند هنوز

کیست حرف بوسه بر رویش تواند فاش گفت
دیدن دزدیده را ابرام میداند هنوز

بوی شیر خام می آید ز تنگ شکرش
بوسه را شیرین تر از دشنام میداند هنوز

ناله گرمی نپیچیده است گوشش را چو گل
عشق را بازیچهٔ ایام میداند هنوز

ساده لوح و طفل و بازیگوش و شوخ و سرکشست
قدر عاشق را کی آن خودکام میداند هنوز

هرچه میخواند ز شوخیها فرامش میکند
کی زبان نامه و پیغام میداند هنوز

پختگان را گرچه افکنده است آتش در جگر
طبع صایب فکر خود را خام میداند هنوز

کی شود کشت امید از دیدهٔ نمناک سبز
تاک را هرگز نسازد آب چشم تاک سبز

خط مشکین سر زد از خالش باندک فرصتی
تخم قابل زود گردد در زمین پاک سبز

از دل خوش مشرب ما دست آفت کوتهست
در دل آتش شود این دانهٔ بیباک سبز

کشت ما بیحاصلان رفته است از یاد بهار
رنگ سازد دانهٔ ما را اگر در خاک سبز

سینهٔ روشن سخنور را بگفتار آورد
نطق طوطی را کند آیینهای پاک سبز

خشکی زاهد بصد دریا نگردد برطرف
نیست ممکن گردد از آب دهن مسواک سبز

بی نیازی هرزه گویان را شود بند زبان
دامن رهرو نگیرد تا بود خاشاک سبز

کی بدر آید دلش از رنگ زرد سایلان
روسیاهی را که نان شد در بغل امساک سبز

خاکساری اهل دل را مایهٔ نشو و نماست
دانه نتوانست گردد بی وجود خاک سبز

زان بود بی وسمه ابرویش که نتواند شدن / زهر با آن زهره پیش تیغ آن بیباک سبز
میکشانرا بی نیاز از میفروشان میکند / باغبان سازد که ور اگر ز اشک تاک سبز
جان کند ازان فارغند از منت ابر بهار / شمع دارد خویش را از دیده نمناک سبز
صایب از سیمای ما گرد کدورت را شستنیست / خوشه اشکی که زو شد طارم افلاک سبز

پیغامی ازان غنچه دهن میرسد امروز / خوشحالی از غیب بمن میرسد امروز
این شادی از اندازه پیغام فرونست / بوسه ز لب یار بمن میرسد امروز
مغز دو جهان را کند از عطسه پریشان / این نافه که از ناف ختن میرسد امروز
زاغوش و داغی که گل و لاله کشوده است / پیداست که گلچین چمن میرسد امروز
جز زلف دراز تو که ترخان خدا نیست / دست که بآن سیب ذقن میرسد امروز
دخلیست که بسیار ز خرجست گرانتر / چیزی که بارباب سخن میرسد امروز
صایب نرود جز سخن حق بزبانم / پیمانه منصور بمن میرسد امروز

شرح وحشت دلکشای عشق از ما مپرس / میشوی دیوانه از دامان آن صحرا مپرس
تیغ سیرابست موج قلزم خونخوار عشق / غوطه در خون میدهی ما را ازان دریا مپرس
میکنی زیر و زبر ما را ازان کشور مگوی / سر بصحرا میدهی ما را ازان صحرا مپرس
نقش حیرانرا خبر از حالت نقاش نیست / معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس
قسمت ساحل ز دریا جز کف افسوس نیست / حال آن در یتیم از مشت خاک ما مپرس
عاشقان دور گرد آیینه دار حیرتند / شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس
در تنور سینه خم جوش این طوفان ببین / نشأ این باده را از ساغر و مینا مپرس
میزنی آتش بعالم حرف روی او مگو / میکنی قایم قیامت را ازان بالا مپرس
اشک خونین میشود زان چهره رنگین مگو / آه بالا میکشد زان قامت رعنا مپرس
کاسه در خون جگرداران عالم میزند / از خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس
حلقه در از درون خانه باشد بیخبر / حال جان خسته را از چشم خونپالا مپرس
بر نمی آید صدا از شیشه چون شد توتیا / سرگذشت سنگ طفلان از من شیدا مپرس
چون شرر انجام ما در نقطه آغاز بود / دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس
گل چه میداند که سیر نکهت او تا کجاست / عاشقان را از سرانجام دل شیدا مپرس
پشت و روی نامه ما هر دو یک مضمون بود / روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس
نشأ می میدهد صایب حدیث تلخ ما / گر نخواهی بیخبر گردی خبر از ما مپرس

ز پرده داری هستیست در حجاب نفس / که در فنا ز ته دل کشد حباب نفس
میان گریه و گفتار من تفاوت نیست / ز بسکه در دل گرمم شدست آب نفس
درین محیط نشان گهر ز جمعی جوی / که سر بمهر کشیدند چون حباب نفس
علاج خنجر سیراب عشق تسلیمست / چه دست و پای توان زد در آب نفس
برگ باز نمانند سالکان ز طلب / همان تردد خود میکند بخواب نفس
چو آب خضر سیه پوش شد محیط سراب / ز بسکه سوخت درین دشت سینه تاب نفس
زعرض حال ازان خامشند سوختگان / که شعله میکشد از جانب کباب نفس
محاسبان قیامت حساب میطلبند / درین بساط مکن خرج بیحساب نفس
ز بیم خوی تو چون موی زنگیان شده است / درون سینه صایب ز پیچ و تاب نفس

گر ببینم روی گل را صبحگاهی در قفس
خط آزادی شود هر تیر آهی در قفس

گوشهٔ چشمیست از صیاد ما را التماس
هست باغ دلگشای یک نگاهی در قفس

بند و زندان بر دل خوش مشرب من بار نیست
گر دل واکرده دارم بیکاهی در قفس

خاطر صیاد را نتوان پریشان ساختن
ورنه دارد سینهٔ صد چاک آهی در قفس

وامکاه تازه پرواز را منظور بود
اینکه میگیرم نفس را راست گاهی در قفس

گر ز شهپای بنالد محض کافر نعمتی است
هر که چون صیاد دارد خانه‌جویی در قفس

از دل صد چاک می‌بینم جمال یار را
بر گلستان دارم از حسرت نگاهی در قفس

چارهٔ زندانی افلاک تسلیمست و بس
نیست غیر از زیر بال خود پناهی در قفس

چشم وا کردن بروی بیوفایان مشکلست
کاش میبود از حریم بیضه راهی در قفس

دل نشد عبرت پذیر از تنگنای آسمان
میرود هر مویم از غفلت براهی در قفس

سایهٔ گل نیست جای خواب با دلمردگان
راست میسازیم هر دم خوابگاهی در قفس

بی پر و بالی نگر صایب بداد ما رسد
گر ز خود گاه در دامیم و گاهی در قفس

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس
صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس

با تشنگی بساز که در ساغر سپهر
غیر از دل گداخته آبی ندید کس

آب حیات میطلبد حرص تشنه لب
در وادی که موج سرابی ندید کس

طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست
دریا بته رسید و سحابی ندید کس

این ماتم دگر که درین دشت آتشین
دل آب گشت و چشم پر آبی ندید کس

حرفیست اینکه خضر بآب بقا رسید
زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس

از گردش فلک شب کوتاه زندگی
زانسان بسر رسید که خوابی ندید کس

از دانش آنچه دادگم رزق می‌نهد
چون آسمان درست حسابی ندید کس

بشکن طلسم هستی خود را که غیر ازین
بر روی آن نگار نقابی ندید کس

صایب بهر که مینگرم مست و بیخود است
هر چند ساقی و شرابی ندید کس

میکنم سیر گل از چاک گریبان قفس
نبض گلشن را بدست آورده‌ام از خار و خس

عندلیبی را که از گل با خیال گل خوشست
هیچ باغ دلگشایی نیست چون چاک قفس

میشود شمع امیدش روشن از باد صبا
هر که در راه طلب چون لاله میسوزد نفس

نالهٔ دل زندگی را مانع تعجیل نیست
کاروانی را نسوزد دل بفریاد جرس

از فروغ دل سیه گردد جهان بر چشم تنگ
پرتو مهتاب با دزدان کند کار عسس

نیست جز باد بروت از عشق زاهد را نصیب
ساحل از دریا چه دارد غیر مشتی خار و خس

برنمی‌آید بقا تیغ زور بازوی حریص
از لعاب عنکبوتی میشود عاجز مگس

سرو جنت میشود چون کرد تغییر لباس
هر دلی کامروز شد آزاد از قید هوس

چشم تحسین نیست صایب را ازین گفتارها
از عزیزان جهان دارد دعایی ملتمس

حرف آن حسن بیابان از من مجنون مپرس
شوکت بزم سلیمان از من مجنون مپرس

میشود شق جامهٔ صبح از شکوه آفتاب
باعث چاک گریبان از من مجنون مپرس

نیست ملک بیخودی را ابتدا و انتها
عرض و طول این بیابان از من مجنون مپرس

نخل بی برگ از دم سرد خزان آسوده است
سرد مهریهای دوران از من مجنون مپرس

سنگ چون یاقوت شد ایمن شود از انقلاب
حال چرخ حال گردان از من مجنون مپرس

سنگ و گوهر دیدهٔ حیران من را یکیست
امتیاز کفر و ایمان از من مجنون مپرس

زین قفس عمریست مرغ وحشی من جسته است / تنگی صحرای امکان از من مجنون مپرس
پیچ و تاب رشتهٔ جاز مسلسل میکنی / قصهٔ زنجیر مویان از من مجنون مپرس
صایب آن زلف پریشان سیر انظاره کن / باعث خواب پریشان از من مجنون مپرس

گوهر کامل عیاران چشم نمناکست و بس / تحفهٔ روشندلان آیینهٔ پاکست و بس
هر گروهی قبلهٔ دارند از ارباب نیاز / قبلهٔ حاجت روای اهل دل خاکست و بس
شیر و شکر از عداوت خون هم را میخورند / سازکاری در میان برق و خاشاکست و بس
ذره تا خورشید از جام طلب سرگشته اند / نه همین سرگشتگی مخصوص افلاکست و بس
کاسه لیسیان فروغ مه گروه دیگرند / ماهتاب کلبهٔ ما نور ادراکست و بس
ذوق مستی از حضور خسروی بالاترست / دولت بال هما در سایهٔ تاکست و بس
از نکورویان بدیداری قناعت کرده است / دامن آیینه از گرد هوس پاکست و بس
مشکلی چون رو دهد سر در گریبان میبرند / فتح باب اهل دل از سینهٔ چاکست و بس
صایب ارباب هوس در عهد او آسوده اند / غمزه اش در کشتن عشاق بیباکست و بس

هیچکار از ما نمی آید ز کار ما مپرس / رفته ایم از خویش بیرون از دیار ما مپرس
کوه تمکین حبابیم از شکیب ما مگوی / جلوهٔ موج سرابیم از قرار ما مپرس
بید مجنونیم برگ ما زبان خامشیست / گل بچین از برگ ما احوال بار ما مپرس
دیدهٔ خورشید فتراک سحرخیزان بود / حلقهٔ فتراک ما بین از شکار ما مپرس
از دیار حسن خبر عشق می آییم ما / میشوی آوازه احوال دیار ما مپرس
سبحهٔ ریگ روان انگشت حیرت میگزد / از شمار داغهای بیشمار ما مپرس

شرح حال دردمندان دردسر می آورد / میل دردسر نداری از خمار ما مپرس
کار ما چون زلف خوبان در گره افتاده است / میکنی سر رشته گم صایب ز کار ما مپرس

میوهٔ باغ امیدم داغ حرمانست و بس / یار دلسوزی که می بینم نمکدانست و بس
نور شرم از دیدهٔ خوبان بازاری مجوی / این جواهر سرمه در چشم غزالانست و بس
آنکه گاهی عقدهٔ وا میکند از کار ما / در بیابان طلب خار مغیلانست و بس
میکشد هر کس که در قید لباس آرد مرا / حلقهٔ فتراک من طوق گریبانست و بس
سنگ را یاقوت میسازم بصد خون جگر / روزیم چون آفتاب از خرج یک نانست و بس
چون نگردم گرد سر تا پای او چون گردباد / یادگار امانی که می بینم بیابانست و بس
چشم عبرت باز کن صایب ز شبنم پند گیر / حاصل قرب نکویان چشم گریانست و بس

از دل آگاه در عالم همین نامست و بس / چشم بیداری که دیدم حلقهٔ دامست و بس
رو بهر خاری که کردم خانهٔ صیاد بود / هر کف خاکی که دیدم پردهٔ دامست و بس
چشم اگر پوشیده باشد دل نمیگردد سیاه / بیشتر تاریکی این خانه از جامست و بس
سرنوشت برگ برگ این چمن را خوانده ام / حاصل نخل تمنا میوهٔ خامست و بس
در گرفتاری بود جمعیت خاطر مرا / رشتهٔ شیرازهٔ بال و پرم دامست و بس
از سر مژگان نگاه حسرت ما نگذرد / عمر بال افشانی ما تا لب بامست و بس
از توکل در حنا مگذار دست سعی را / قفل روزی گر کلیدی دارد ابرامست و بس

هر کرا دیدیم صایب پخته میگوید سخن / در میان اهل معنی فکر ما خامست و بس

از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس	طوفان رسیده را زکنار و میان مپرس
حیران عشق را خبر از وصل و هجر نیست	از خار خشک حال بهار و خزان مپرس
ناخن فزن بسینهٔ ماتم رسیدگان	از بیدلان حدیث دل خونچکان مپرس
پیش خدنگ او سخن از نیشکر مگوی	تا مغز هست یکقلم از استخوان مپرس
چون گل نظر بسینهٔ صد چاک من فکن	از تیغ بازی مژهٔ دلستان مپرس
از دشمنان خود نتوان بود بیخبر	آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس
تیر کج از نشان خبر راست چون دهد	از طالب نشان خبر بی‌نشان مپرس
آنرا که هست با تو زبان و دلش یکی	دل انجمامه تا نکنی یکزبان مپرس
در زیر کوه قاف پر مور را ببین	از بار عشق حال دل ناتوان مپرس
در خاک و خون طپیدن خورشید را ببین	دیگر ز بی‌نیازی آن آستان مپرس
بنگر چه رغبتست بساحل غریق را	صائب عیار شوق من از اصفهان مپرس

باز دارم بنظر خط غباری که مپرس	سایه کرده است بمن ابر بهاری که مپرس
نیست در رفتن دل هیچ گناهی از من	کشتی دیده ام از جلوهٔ یاری که مپرس
گرچو گل چاک زنم جامهٔ جان معذورم	دیده ام صبح بناگوش نگاری که مپرس
عجبی نیست ز من طاقت اگر وحشی شد	زده ناخن بدلم شیر شکاری که مپرس
چه خیالست دل از پای نشیند دیگر	جلوه‌ای دیده ام از شاهسواری که مپرس
دیده ام نقش مرادی که تماشا دارد	داده ام دست ارادت بنگاری که مپرس
کرده ام عهد که کاری نکنم جز عشق	بی‌امل زده ام دست بکاری که مپرس
شب که آن مورمیان تنگ در آغوشم بود	داشتم از غم ایام کناری که مپرس
من نه آنم که خورم بار دگر بازی چرخ	خورده ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس
نکند وقت مرا زیر و زبر صحبت خلق	کز دل تنگ مراهست حصاری که مپرس
غنچهٔ خسبان گلستان جهان از صائب	هست در پردهٔ دل باغ و بهاری که مپرس

داشت امروز رخ یار حجابی که مپرس	زد بروی دل ما بیهش گلابی که مپرس
گرچه از شرم و حیا بود دو چشمش مخمور	از عرق داشت خوش عالم آبی که مپرس
خنده میکرد ولی داشت ز یرکار تبسم	در شکر خنده نهان بهر عتابی که مپرس
گرچه میزد نگه شوخ بهبازی در صلح	داشت با بوسه دهانش شکر آبی که مپرس
هر سؤالی که از او خیزکی شوق نمود	داد در زیر لب خویش جوابی که مپرس
گرچه بی‌پرده برون آمده بود از خلوت	داشت از شرم جهانسوز نقابی که مپرس
ناز هر چند بدامان نگهی آویخت	میدوید از پی دلها بشتابی که مپرس
با خیالش دل سودایی صائب همه شب	بود مشغول سؤالی و جوابی که مپرس

شد ز خط لعل تو ایمن ز شبیخون هوس	در شب تار بود شهد مسلم ز مگس
در حرامیست اگر باده نشاطی دارد	دختر رز بحلالی نشود قسمت کس
نفس را غفلت دل باعث جرأت گردد	دزد را سرمهٔ توفیق بود خواب عسس
از هوس سینهٔ عشاق مکدر گردد	صفحهٔ آینه را تیره کند مشق نفس
چکند زخم زبان با دل عاشق صائب	شعلهٔ اندیشه ندارد ز زبان بازی خس

انکس که نشان داد برون از دو جهانش	سرگشته‌تر از تیر هوائیست نشانش

ما ورچه شماریم که سرپنجهٔ خورشید
در خون شفق میطپد از شوق عنانش

چشم دو جهان والهٔ آن قامت رعناست
خوش حلقه ربابیست قد همچو سنانش

از چین جبینش دل عشاق دو نیمست
کار دم شمشیر کند پشت کمانش

پیداست که با روی لطیفش چه نماید
ماهی که بانگشت توان داد نشانش

باریک شو ای دل که بسی موشکافان
کردند بزنار غلط موی میانش

یمست که بر خاک چکد لعل لب او
چون قطرهٔ خون از سر شمشیر زبانش

گفتم شود از خواب کم آن نرگس مژگان
غافل که شود خواب گران سنگ فسانش

در پیش اگر از لعل لبش شمع نمیداشت
میکرد نفس گم ره باریک دهانش

صایب جگر خضر و مسیحاست ازو خون
شوخی که منم داخل خونابه کشانش

آن شاهسواری که منم دل نگرانش
تیریست که از خانهٔ زین است کمانش

چون نقطهٔ موهوم که قسمت نکند هیچ
پوشیده تر از خنده شود راز دهانش

سرتاقدمش کنج لب و گوشهٔ چشمست
رحمست بچشمی که نگردد نگرانش

در جلوه گهش زخم نمایان بود آغوش
ترکی که بشمشیر زند حرف میانش

از جلوه کند آب دل اهل نظر را
پیوسته از آن تازه بود سرو روانش

از خانهٔ آیینه صبوحی زده آید
از چشم خود آنکس که بود رطل گرانش

گر تیغ زبانش نکند موی شکافی
مشکل که حدیثی بلب آید ز دهانش

دارد چو هدف در خم من سخت کمانی
گر تیر کجی برد برون زور کمانش

صایب چه خیالست که در دست من افتد
سیبی که سهیلست ز خونابه کشانش

رسیده است بجایی لطافت بدنش
که از نسیم شود داغدار یاسمنش

اگر ز نکهت گل پیرهن کند در بر
شگفت نیست که نیلوفری شود سمنش

سخن چو بال و پر طوطیان شود سرسبز
ز آبداری لعل لب شکرشکنش

شکوه حسن ازین بیشتر نمیباشد
که از سپند نخیزد صدا در انجمنش

ز اشک شمع توان نقل در گریبان ریخت
بمحفلی که بخندد لب شکرشکنش

باین فروغ ندارد یمن عقیقی یاد
سهیل برگ خزان دیده ایست از چمنش

حلاوت لب ازین بیشتر نمیباشد
که همچو نامهٔ سربسته است هر سخنش

عبیر پیرهن چشم میکند یوسف
اگر بمصر برد باد بوی پیرهنش

چه لذتست شنیدن نوای جان پرور
ز مطربی که توان بوسه داد بر دهنش

نشد گشایشی از راه گفتگو صایب
مگر بخال توان یافت نقطهٔ دهنش

کجا چشم تر من زهره دارد بنگرد سویش
که میساید بابر از بس بلندی تیغ ابرویش

نگردد دزد را تاریکی شب مانع دزدی
همان دل میبرد در پردهٔ خط خال هندویش

ز خواب ناز کار دولت بیدار می آید
مشو زنهار غافل از فریب چشم جادویش

یکی از سینه چاکان میشمارد صبح محشر را
جهانسوزی که من چشم ترحم دارم از خویش

چه گل چیند از آن رخسار چشم شرمناک من
که با آن خیرگی خورشید لرزد بر سر کویش

نظربازی که دارد در نظر آن سرو قامت را
سراسر میرود آب خضر پیوسته در جویش

بفکر پیچ و تاب عاشقان از زور می افتد
که ظاهر گردد از خط جوهر آیینهٔ رویش

سر زلف پریشانش دماغ من کجا دارد
که در مغز نسیم مصر زندانی بود بویش

کجا مایل بقلب نارواى ما شود صایب
خریداری که سر می پیچد از یوسف ترازویش

از هر صدا ننازم چون کوه لنگر خویش / بحر گرانم و قارم در پاس گوهر خویش
شمع حریم عشقم پروای کشتنم نیست / بسیار دیده ام من در زیر پا سر خویش
از خشکسال ساحل اندیشه ندارم / پیوسته در محیطم از آب گوهر خویش
شهد وصال شکر میخواست دور باشی / از زهر سبز کردیم چون طوطیان بر خویش
زان گوهر گرامی هرگز خبر نیابی / تا بادبان نسازی در بحر لنگر خویش
روزی که در گلستان انشای خنده کردیم / دیدیم بر کف دست چون شاخ گل سر خویش
دولت مساعدت کرد صیاد چشم او شد / در کار دام کردیم نخچیر لاغر خویش
غافل نیم ز ساغر هر چند بیشعورم / چون طفل می شناسم پستان مادر خویش
کردار من بگفتار محتاج نیست صایب / در زخم مینمایم چون تیغ جوهر خویش

نازپروردی که من گردیده ام پروانه اش / گل زنند اطفال جای سنگ بر دیوانه اش
بنده آن سرو بالایم که طوق قمریان / میشود موج شراب از جلوه مستانه اش
کعبه نتواند قدم در کوی آن کافر گذاشت / نیست خال عاریت بر چهره بتخانه اش
مرحبا بی یوسفی دارد بزیر پیرهن / هر کفی چشم یعقوبیست در میخانه اش
خال او از موشکافان بیشتر دل میبرد / مرغ زیرک را بدام آرد فریب دانه اش
شمع تردامن ندارد راه در درگاه او / از فروغ روی چون لعلست شمع خانه اش
هر نگاه از چشم او صایب بود پیمانه / وقت آنکس خوش که بیخود گردد از پیمانه اش

خط دمیده است ز لعل لب شکرشکنش / یا بخون چشم سیه کرده عقیق یمنش
این چه لطفست که بر خود چو نظر اندازد / یوسفستان شود از پرتو عارض بدنش

آتشین لعل لب یار فروغی دارد / که سخن همچو گهر آب شود در دهنش
یوسفی را که من از خیل نظربازانم / پرده دیده یعقوب بود پیرهنش
داغ عشق از دل افسرده اغیار مجو / این سهیلیست که باشد دل خونین یمنش
یکی از جمله خونابه کشانست سهیل / دلبری را که منم واله سیب ذقنش
هر که از سیلی اخوان نزود بر یوسف / آنچه از سبزه خط رفت ببرگ سمنش
گرچه در بسته بیکس نگذارند بهشت / چه بهشتی است گذارند حریفان چمنش
صایب آن لب بخموشی جگر عالم سوخت / تا چه باشد نمک خنده و شور سخنش

چسان در بر کشم گستاخ چون پیراهن اندامش / که رنگ از بوسه خورشید میبازد لب بامش
چه آگاهی ز حال ما خمارآلودگان دارد / می آشامی که خالی برنمیگردد ز لب جامش
نهالی را که از امید من چشم ثمر دارد / زبان مار میسازد نگه را تلخ بادامش
چگویم شکر این نعمت که آن بدخو نمیداند / که من از بوسه و پیغام خرسندم بدشنامش
که دارد یاد صایب اینچنین آیینه رخساری / که پیراهن شود بال پری از لطف اندامش

بسکه زند موج نور سرو روانش / ناله ما هست طوق فاختگانش
قطره اشکی بروی نامه سیاهیست / چشمه حیوان ز انفعال دهانش
خشک چو سوزن شده است از عرق شرم / رشته مریم ز شرم موی میانش
شهپر سیمرغ بسته است ببازو / ناوک بی بال و پر ز زور کمانش
گرچه لب غنچه سر بمهر حجابست / نامه واکرده ایست پیش دهانش
چشمه خورشید را سراب شمارد / هر که ببیند رخ ستاره فشانش

مرکه بدامان آن نگار زند دست / خوش کذرد چون حنا بهار و خزانش
هیچ نصیبی بغیر داغ ندارد / صایب مسکین بسیر لاله ستانش

کجا پروانه را با خویشتن سازد هم‌نشین آتش / که دارد در طرف چون شمع چندین خوشه‌چین آتش
کره چون گریه کرد دیده است شبنم در گلوی گل / ننوشد آب آنجه خوش مرکس که دارد در کمین آتش
مگر تسکین بلعل آبدار خود دهی دل را / وگرنه هیچ دریا بر نمی‌آید باین آتش
زفیض عشق او خورشید شد هر ذره خاک من / کند یکرنگ خود با هر چه میکردد قرین آتش
بنا شد لاله در دامان این صحرا که افتاده / ز برق آه من در خیمهٔ صحرانشین آتش
ز فرش بوریا گفتم مگر لاغر شود نفسم / ندانستم که از خاشاک میکردد سمین آتش
ز روی خشم را گر زنده میخواهی دل خود را / که کار آب حیوان میکند در خوردن این آتش
ز برق حسن کوه طور صحرا کرد شد صایب / سپندی چون نکه داری کند خود را درین آتش

که با بدر هایی زدامن نکاهش / که یک حلقه او شب چشم سیاهش
دل تنگ با جلوه اش چون برآید / که گردون غبارست از جلوه گاهش
کمر بسته چون بندگان بهر خدمت / مه از هاله پیش رخ همچو ماهش
نگردند واله دراست قامت / شکستند روزی که طرف کلاهش
طلبکار او راست چون تیغ پایی / که سنگ فسان شیشه و سنگ راهش
چه گل چیند از سرکشی دست صایب / که دامن گل میکشد خار راهش

شدست از شوق تیغ جان ستانش / و بال خضر عمر جاودانش

بجای نافه دل بر خاک ریزد / ز زلف و کاکل عنبرفشانش
غبار آلوده گرد کسادیست / نسیم پیرهن در کاروانش
ز حیرت آنقدر فرصت ندارم / که در دو خود گنم خاطرنشانش
چنان ناسازکارست آن ستمگر / که نتوان ساخت پیغام از زبانش
ندارد برگ سبزی رنگ صایب / باین سامان باغ و بوستانش

حضوری داشتم شب با خیالش / که در خاطر نمی‌آمد وصالش
گل از شبنم کند در یوزه چشم / که گردد محو خورشید جمالش
کند در لامکان خاکستر سیر / بهر خرمن که زد برق جلالش
بچندین رنگ هر ساعت برآید / بهار از انفعال رنگ آلش
اگر گوهر شود همچشم با او / دهد گرد یتیمی خاک مالش
ازان رخسار چون گل چشم بد دور / که از شبنم بود عین الکمالش
زبان شکر جای سبزه روید / بهر جا سایه انداز نهالش
بصحرا افکند چون نافه مشک / ز وحشت سایه را وحشی غزالش
بکف دارد کمند آسمان گیر / زمین از سایهٔ نازک نهالش
که دارد زهره تکلیف صایب / نباید بی تکلف گر خیالش

هر که زین گلشن لبی خندان تر از گل بایدش / خاطری فارغ ز عالم چون تو گل بایدش
خوده از مال دنیا در بساط هر که هست / جبههٔ واکرده پیوسته چون گل بایدش
نازک اندامی که خواهد در کمند آرد مرا / تاب در موی میان افزون ز کاکل بایدش

نغمه پردازی که خواهد روی گل با خود کند — صد هزاران ناله رنگین چو بلبل بایدش
صبر بر جور فلک کن تا برآیی روسفید — دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش
قطرهٔ آبی که دارد در نظر گوهر شدن — از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش
هر که صایب کرد پیش یار اظهار نیاز — زهرهٔ تیغ جگرسوز تغافل بایدش

دل ز تن چون دور شد وا میشود غمگین مباش — کور را فرزند بینا میشود غمگین مباش
گر ترا از کار کردن فرصت گفتار نیست — رفته رفته کار گویا میشود غمگین مباش
چون حباب این عقده گر کسب هوا در کار بست — از نسیمی عین دریا میشود غمگین مباش
در کنار گل نخواهد ماند شبنم جاودان — آخر از پستی ببالا میشود غمگین مباش
گر نسیم صبح غافل از گشاد دل شود — این گره چون غنچه خود وا میشود غمگین مباش
خون بمهلت مشک شد در ناف آهوی ختن — گریهای تلخ صهبا میشود غمگین مباش
جوهر تیغ زبان لاف یکدم بیش نیست — صبح کاذب زود رسوا میشود غمگین مباش
نقطهٔ خاک سیه صایب اگر صاحبدلی — دلنشین‌تر از سویدا میشود غمگین مباش

غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش — با سبزگردهای سخن سرگران مباش
ای غنچه که دل بزر خویش بستهٔ — غافل ز باد دستی فصل خزان مباش
در جبهه گشادهٔ گلها نگاه کن — دلگیر از گرفتگی باغبان مباش
از ره مرو بجلوهٔ خوبان سنگدل — قانع ز وصل کعبه بسنگ نشان مباش
صبح امید در دل شبهاست بیشمار — قانع ز خوان فیض بیک استخوان مباش
سالم‌ترست از دم شمشیر پشت تیغ — دلتنگ از نیامدن کار جهان مباش

یاران رفته را بنکویی کنند یاد — گر عمر زود میگذرد دلگران مباش
آب روان عمر ز استاده خوشترست — آزرده از گذشتن این کاروان مباش
هر کس ز خوان قسمت خود رزق میخورد — از کم بضاعتی خجل از میهمان مباش
در موسمی که روی زمین یک طبق گلست — صایب چو بیضه در بغل آشیان مباش

گرفت از سر خم خشت پیر باده فروش — چراغ عیش برون آمد از ته سرپوش
ز حرف تلخ ملامتگران نیندیشد — بگوش هر که رسیدست بانگ نوشانوش
هزار خرقهٔ آلوده را بقیمت می — گرفت از ره انصاف پیر باده فروش
مخور بهیچ دل زار و هرچه خواهی خور — بپوش چشم خود از عیب و هرچه خواهی نوش
ز جوش لاف دل خمها تهی گردید — درین دو هفته که دریا نشست از جوش
خموش بگذر ازین خاکدان چو سایهٔ ابر — مکن چو سیل ز پست و بلند راه خروش
شراب تلخ کجا چارهٔ تو خواهد کرد — ترا که نالهٔ صایب نمیبرد از هوش

جدا نمیشود از پیش لعل میگونش — چه بوسه گاه شناسست خال موزونش
درین ریاض ترا چشم موشکافی نیست — وگرنه طرهٔ لیلیست بید مجنونش
مرا بوادی افکنده است شور جنون — که ناز سرو کند گردباد هامونش
منم که روی ز چین جبین نمی‌تابم — وگرنه رهزن خضرست نعل وارونش
بدام شاهسواری فتاده‌ام صایب — که لاله لاله چکد خون ز نعل گلگونش

مرغیست روح قطرهٔ می آب و دانه‌اش — دل توسنیست نالهٔ نی تازیانه‌اش

هردم هزار بوسه طلب راز گفتگو
وامیکند ز سر لب شیرین بهانه اش

در قلزمی که موجهٔ من سیر میکند
خار و خسیست هردو جهان کرانه اش

در وقت خویش هرکه دهن باز میکند
از گوهرست همچو صدف آب و دانه اش

امید هیچکس بقبایت نمانده است
از بسکه روز میکذراند بهانه اش

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفل نی سوار کند تازیانه اش

هرکس کند ز پایهٔ خود بیشتر بنا
فال نزول میزنند از بهر خانه اش

صایب اکر بیار سخن فهم میرسید
میشد جهان پر از غزل عاشقانه اش

دلی که خانهٔ زنبور شد ز پیکانش
شفای خسته دلانست شیرهٔ جانش

امید کوهر سیراب ازین محیط مدار
که غیر چین جبین نیست ثمر احسانش

نفس کداختکانند موجهای سراب
که شسته اند ز جان دست در بیابانش

بساز با جکر تشنه همچو اسکندر
نظر سیاه مکردان بآب حیوانش

بسرمهٔ دل شب چشم خویش روشن دار
که تیغ سینه شکافیست صبح خندانش

ز خوان چرخ فرومایه دست کوته دار
که قدر خود شکند هرکه بشکند نانش

زمیر قافلهٔ عشق چشم رحم مدار
که پر ز یوسف مصرست چاه نسیانش

بصدق هرکه برآورد دم ز دل صایب
چو صبح مشرق خورشید شد کریبانش

غافل ز حال عاشق خونین جکر مباش
مغرور حسن پا برکاب اینقدر مباش

هرگاه بهله را بکمر آشنا کنی
از دست کار رفتهٔ ما بیخبر مباش

غمکین مکن اکر نکنی شاد خاطری
کر مرهم دلی نشوی نیشتر مباش

چون نی کر از نوای کلوسوز مفلسی
در کام تلخ سوختکان بی شکر مباش

پیشانی کشاده به از کنج کوهرست
دلتنگ چون صدف ز وداع کهر مباش

عمریست تا چو شبنم کل در رکاب تست
غافل ز حال صایب خونین جکر مباش

می ز شرم لب می آشامش
عرق شرم کشت در جامش

خال دلکشترست یا زلفش
دانه کیراترست یا دامش

در دل آفتاب خون ز شفق
میکند بوسهٔ لب بامش

آنکه روز مرا چو پشت آیینه کرد
میتوان دید رو در اندامش

عشق خونخوار خلوتی دارد
که بود چشم شیر کلجامش

میتوان خواند همچو آب روان
از عقیق سرشک من نامش

میکند وحشت از جهان صایب
دل هرکس که میشود رامش

دلپذیرست چنان پستهٔ شکرشکنش
که رسد بیشتر از کوش به لبها سخنش

آفتابیست که از آب نماید خود را
تن لرزندهٔ سیمین ز ته پیرهنش

در حریم صدف کوهر بینایی نیست
دل هرکس که نیفتاده بچاه ذقنش

مغز هرکس که ز فکر تو پریشان کردد
سنبل باغ بهشتست پریشان سخنش

عاشقان منت آمد شد قاصد نکشند
که دهد رفتن و لبها خبر از آمدنش

اشک رو آهش کهر و عنبر سارا کردد
هرکه چون شمع بود راه در انجمنش

تا فتاده است بفکر سر کویش صایب
هست دلکیرتر از شام غریبان وطنش

رود چگونه با این ضعف کار من از پیش / که من بپای نسیم سحر روم از خویش

شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر / یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش

عجب که برق فنا گرد من تواند یافت / چنین که جلوهٔ او میبرد مرا از خویش

لب سؤال سزاوار بخیه بیشتر است / عبث بخرقهٔ خود بخیه میزند درویش

ز کاوش مژهٔ او حلاوتی دارم / که جوی شهد بود در نظر مرا هر نیش

همان ز شرم کرم چهره اش عرق ریز است / کریم اگر دو جهان را دهد بیک درویش

دلم بفقر و غنا از قرار خویش نگشت / بخشکی و تری آب گهر نشد کم و بیش

عیار نالهٔ صایب مپرس از بیدرد / نمک چکار کند با دلی که نبود ریش

پوچ شد از دعوی بیهوده مغز خودفروش / آب را کف میکند دیگی که ننشیند ز جوش

میکنند از سود مردم خرج و از بیحاصلی / میکند از مایهٔ خود خرج دایم خودفروش

از هزار آهو یکی را ناف مشکین داده اند / صوفی صافی نگردد هر که شد پشمینه پوش

هرچه میگویند با من ناصحان شایسته ام / تی مال پنبهٔ غفلت برآوردم ز گوش

میکند مستی گوارا تلخی ایام را / وای بر آنکس که می آید درین محفل بهوش

میزند حرفی برای خویش واعظ مکش / نیست پشمی در کلاه محتسب ساغر بنوش

خرقهٔ آلودهٔ ما را بهای می گرفت / نیست در اندک پذیری کس چو پیر میفروش

دست بر دل می نهم چون شوق غالب میشود / میکنم با خاک آتش را ز بی آبی خموش

عاشقان را دل خنک نگردد صایب از دریا / چشمهٔ خورشید را شبنم نبیند از در جوش

من و عشقی که دست چرخ را چنبر کند زورش / گذارد در فلاخن کوه قاف عقل را شورش

کمان نرم تیر سخت را در چاشنی دارد / مشو زنهار ایمن از فریب چشم رنجورش

ز خال دلفریب یار مشکل جان توان بردن / کنون کز گرد خط گردید خاک آلود زنبورش

سیاهی عذرخواهی همچو آب زندگی دارد / مکن قطع امید از زلف او شبهای دیجورش

در ایام بهاران دیدهٔ نرگس شود گویا / چه مستیها کند در دور خط تا چشم مخمورش

زمین سیر چشمان قناعت وسعتی دارد / که دارد خنده بر ملک سلیمان دیدهٔ مورش

اثر دل زنده دارد شمع اقبال سکندر را / که از آیینه بارد تا قیامت نور بر گورش

ز اقبال محبت در مقامی میزنم جولان / که طفل نی سوار آید بچشم دار منصورش

خوشا ابری که اشک خود بدامان صنوبر ریزد / خوشا تاکی که گردد قسمت میخانه انگورش

خمار بحر هرگز نشکند از قطرهٔ صایب / لب میگون چه سازد با خمار چشم مخمورش

بسکه آمیخته ناز بود رفتارش / باشد ایمن ز چکیدن عرق رخسارش

گو بیا سیر رخ و زلف و بناگوشش کن / هر که دین و دل و طاقت بنود در کارش

میکند نامهٔ سربسته لب قاصد را / نقل پیغام ز لعل لب شکربارش

شبنم از لاله و گل نعل در آتش دارد / که نظر آب دهد چون عرق از رخسارش

سپر نالهٔ زنهار ستاند خورشید / هر کجا تیغ کشد غمزهٔ بی زنهارش

میکند حور صف آرایی مژگان در خلد / بامیدی که شود خار سر دیوارش

ما ز خار سر دیوار گل خود چیدیم / تا نصیب که شود وصل گل بیخارش

سفته ریزد گهر اشک بدامن صایب / چشم هر کس که فتد بر قرهٔ خونخوارش

نه خطست این نمایان گشته از طرف بناگوشش / که شد گرد یتیمی سایه افکن از در گوشش

ز طبل بازگشت حشر هوشش برنمیگردد | می آشامی که سازد گردش چشم تو مدهوشش
دران محفل که شمع آن روی حیرت آفرین باشد | سپند از جای خود برخاستن گردد فراموشش
بهر کس بگذری چون شمع با آن قامت رعنا | نمی آید بهم تا حشر چون محراب آغوشش
گدا این مطلب را از جلوه مستانه برهم زد | که کاکل میکشد دست نوازش باز بر دوشش
بحرف عاشق سرگشته از تمکین نپردازد | مگر قلاب خط این پنبه بیرون آرد از گوشش
عیار گفتگوی او نمیدانم همین دانم | که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش
ز وصل آن دهن بردار صائب کام شیرین از خط | که پی گم میکند در دور خط سرچشمه نوشش

پیش از خزان بخاک فشاندم بهار خویش | مردان بدیگری نگذارند کار خویش
پیمانه شعور فریبی نیافتم | چون گل بخون خویش شکستم خمار خویش
در قطع راه عشق ندیدم سبکروی | گردم گره بدامن صرصر غبار خویش
انجم بآفتاب شب تیره را رساند | دارم امیدها بدل داغدار خویش
تاکی دل گرفته بود در بساط خاک | چون تاک عقده نگشایم ز کار خویش
انصاف نیست گر یتیمی شود غریب | ورنه شکستمی گهر آبدار خویش
از وقت تنگ چون گل رعنا درین چمن | یک کاسه کرده ایم خزان و بهار خویش
سنگ تمام در کف اطفال هم نماند | آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش
دایم میانه دو بلا سیر میکند | هر کس شناخته است یمین و یسار خویش
چون شیشه شکسته و تاک بریده ایم | عاجز بدست گریه بی اختیار خویش
از نور فیض نیست تهی هیچ روزنی | بیناست چشم سوزن ناقص بکار خویش
صائب چه فارغست ز بی برگی خزان | مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

شراب لعل میسازد عرق را روی گلگونش | قدح لبریز برمیگردد از لبهای میگونش
ز طوق خویش میسازد حلقه نام سرو را قمری | دران گلشن که گردد جلوه گر شمشاد موزونش
چه پروا دارد از سنگ ملامت دشت پیمایی | که از پیشانی واکرده باشد سپر مجنونش
چه لازم دور کردن از حریم خود سپندی را | که بی آرامی دل میبرد از بزم بیرونش
مرا رعنا غزالی میکشد در خاک و خون صائب | که جای گرد مجنون خیزد از دامان هامونش

خونها از روی آتشناک می آید بجوش | از دم گرم بهاران خاک می آید بجوش
جسم خاکی مانع از سیر است جان پاک را | چون شود سرچشمه از گل پاک می آید بجوش
در دل افسرده ما نیست سامان نشاط | در چنین فصلی که خون خاک می آید بجوش
باده پرزور در ساغر کند دیوانگی | خونها در حلقه فتراک می آید بجوش
میکند تأثیر عاجز نالی ما در دلش | دیگ سنگین از خس و خاشاک می آید بجوش
در خم سربسته می وا میکند بال نشاط | در تن خاکی روان پاک می آید بجوش
فکر رنگین صائب از دریافتن گردد رسا | این شراب از شعله ادراک می آید بجوش

سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش | دریای خم ز دست ندادم سبوی خویش
در حفظ آب روز گهر باش سخت تر | کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
خاک مراد خلق شود آستانه اش | هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش
از نوبهار عمر وفایی نیافتم | چون گل مگر گلاب کنم رنگ و بوی خویش
از مهلت زمانه دون در کشاکشم | ترسم مرا سپهر برآرد بجوی خویش
صائب نشان بعالم خویشم نمیدهند | چندانکه میکنم ز کسان جستجوی خویش

دین بدنیای دنی ای دل نادان مفروش / آنچه در مصر عزیزست بکنعان مفروش

ببر از آب گهر تلخی منت ز مذاق / چون صدف آب رخ خویش بنیسان مفروش

با دوستانه مکن عمر گرامی را صرف / هرچه ارزان بتو دادند تو ارزان مفروش

رشتهٔ عمر ابد بی گره منت نیست / جگر تشنه بسر چشمهٔ حیوان مفروش

ساکنان حرم از قبله نما آزادند / رهنمایی بمن ای خضر بیابان مفروش

عارفان زهد لباسی بجوی نستانند / برو ای شیخ بما پاکی دامان مفروش

گریهٔ ساخته در انجمن عشق مکن / پیش ازین دانهٔ پوسیده بدهقان مفروش

پیش من بحر ز گرداب بود حلقه بگوش / دیدهٔ تر بمن ای ابر بهاران مفروش

سطحیان غور معانی نتوانند نمود / پیش ازین جلوه با آینه حیران مفروش

سخن از پردگیان حرم توفیقست / صایب او را بزر و سیم لئیمان مفروش

مرد صحبت نیستی از دیدها مستور باش / از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش

پیش شاهان قرب درویشان تبرک حاجتست / دست از دنیا بشو همکاسهٔ فغفور باش

گر ترا بخشند از دست سلیمان پای تخت / در تلاش گوشهٔ ویرانهٔ خود چون مور باش

مور بی آزار دایم خون خود را میخورد / خانهٔ پر شهد میخواهی بروز نبور باش

بدر از بیماری منت هلالی گشته است / از فروغ عاریت تا میتوانی دور باش

تا نسازند از کباب از چشم شور اهل حسد / همچو عنقا صایب از چشم خلایق دور باش

کاش میدیدی بچشم عاشقان رخسار خویش / تا دریغ از چشم خود میداشتی دیدار خویش

سر بد ابها دادهٔ مژگان خواب آلود را / بر نمی آیی که با تیغ لنگر دار خویش

حسن عالمسوز را مشاطه در کار نیست / گرم دارد از فروغ خود گهر بازار خویش

ای که میجویی گشاد کار خود از آسمان / آسمان از ما بود سرگشته تر در کار خویش

شرم دار از غنچهٔ خاموش با چندین زبان / همچو بلبل چند باشی عاشق گفتار خویش

هیچکس را کار یارب با خود آرایی مباد / گل بخون میغلطد از رنگینی دستار خویش

روزگار برق فرصت خنده‌ای بیش نیست / مگذران در خواب غفلت دولت بیدار خویش

خاک بادا در دهانش نام شکر بردنی / هرکه نتواند زبان مالید بر دیوار خویش

میروم چون لغزش مستان بپای بیخودی / تا کجا سر بر کنم زین سیر بی پرگار خویش

این جواب آن غزل صایب که فرمود او حکیمی / مؤمن و سجادهٔ خود کافر و زنار خویش

نمیروم به بهشت برین ز خانهٔ خویش / بگل فرو شده پایم در آستانهٔ خویش

بگنجها نتوان در در اخرید از من / بزر بدل نکنم رنگ عاشقانهٔ خویش

بنغمهٔ دگران احتیاج نیست مرا / که هست چون خم می مطرب ترانهٔ خویش

چو یوسفم که بچاه افتد از کنار پدر / اگر بچرخ بر آیم ز آستانهٔ خویش

اگرچه هر نفسم گرد کاروان غمیست / بجان رسیده ام از وضع بیغمانهٔ خویش

بلاست رتبهٔ گفتار چون بلند افتاد / بخواب چند توان رفتن از فسانهٔ خویش

به بینوایی و آزادگی خوشم صایب / مرا قفس نفریبد بآب و دانهٔ خویش

گاه دریای خم و گه بر سر سجاده باش / با سفال و جام زر یکرنگ همچون باده باش

گو نهست این صفحهٔ ننوشته دست اعتراض / از قبول نقش اگر داری بصیرت ساده باش

طوطی از همواری آیینه می آید بحرف / پیش ارباب سخن نهار لوح ساده باش

سر مسیح از راستی هرچند اهل غفلتی / میکنی چون خواب بازی در میان جاده باش

خنده رسوا مینماید پسته بی‌مغز را / چون نداری مایه از لاف سخن آزاده باش

خون رحمت را نگاه عجز می‌آرد بجوش / پیش ابر نوبهاران چون زمین افتاده باش

ای که داری چون هدف ذوق لباس سرخ و زرد / تیرباران نگاه خلق را آماده باش

قسمت غواص گوهر گشت صایب از صدف / زینهار از خاک روبان در گشاده باش

پیش میخواران سبک چون شیشه مینا مباش / از سبکساری چو کف سیلی خور دریا مباش

دختر رز کیست تا مردان زبون او شوند / بیش ازین مغلوب این معشوقه رسوا مباش

از محیط می برون آور کلیم خویش را / بیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا مباش

خون دل از انتظارت خون خود را میخورد / بیش ازین آلوده کیفیت صهبا مباش

از رگ گردن سر مینا بخون غلطیده است / چون قدح سر زیر خط تسلیم مینا مباش

دیده روشندلان از انتظارت شد سفید / چون شرر زین بیشتر در سینه خارا مباش

تا نظر گردانده‌ای گلها ورق گردانده‌اند / زینهار ایمن ز نیرنگ چمن پیرا مباش

دیده از روی عرقناک سمن رویان بپوش / بیش ازین در رهگذار سیل بی پروا مباش

حاصل بیهوده گردیها غبار خاطرست / از تردد گرد باد دامن صحرا مباش

سایبانی بهر خورشید قیامت فکر کن / غافل از بی سایگان در سموم گرما مباش

فکر امروز ترا نوعی که باید کرده‌اند / ای ستمگر غافل از اندیشه فردا مباش

نیستی مرد مصاف تیرباران سوال / تا بنادانی توان گشتن علم دانا مباش

گوشه عزلت ترا با شمع میجوید ز خلق / بیش ازین صایب درین هنگامه غوغا مباش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش / لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

سبزه تیغ تو می‌باید که باشد تازه روی / باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش

فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی / خانه ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب / خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش

طوق زنجیر جنون کار گریبان میکند / جامه ما را گریبان گر نباشد گو مباش

از سر ما گو سر خود گیر عقل خشک مغز / کف بروی بحر عمان گر نباشد گو مباش

ما که از درد طلب مطلوب خود را یافتیم / کعبه مقصد نمایان گر نباشد گو مباش

ما که چون دل گوشه داریم از گلزار قدس / دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش

بیسرانجامی غبار لشکر جمعیتست / روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش

مرکب آزادگان تخت روان بیخودیست / توسن گردون بفرمان گر نباشد گو مباش

زینت ظاهر بکار آید دل افسرده را / نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صایب بزلف یار چیست / نسخه خواب پریشان گر نباشد گو مباش

چشم و گوش و لب ببند از شور و شر آسوده باش / خویش را گرد آوری کن از سپر آسوده باش

از کمان پستست هر تیری که در دل میخلد / راست شو از تیر طعن کج نظر آسوده باش

هرچه صورت می‌پذیرد سایه کردار تست / لب بگیر از حرف تلخ از نیشتر آسوده باش

تا ثمر دارد رگ خامی ز دار آویخته است / پخته شو از دار و گیر این شجر آسوده باش

از جهان گردی غبار خاطر افزون میشود / از تو بیرون نیست منزل از سفر آسوده باش

پرتو خورشید پیدا نیست تا ندبر زمین / از شبیخون فنا ای بی‌جگر آسوده باش

خلوت آیینه روشن از فروغ حیرتست / ز اختیار خوب و زشت و خیر و شر آسوده باش

شد زمین از بردباری مظهر حسن بهار
گر چو خاک ره کنندت پی سپر آسوده باش

چون صدف صایب ز دریا گوشه‌گیر اختیار
زانقلاب موج چون آب گهر آسوده باش

اگر چه بی نیازست از دو عالم ناز و تمکینش
چه پیدا با نه می چسبد بدل لبهای شیرینش

ازان در چشم او عاشق بود از خاک ره کمتر
که قمری میکند نقش قدم را سرو سیمینش

مرا چون مهر تابان داغ دارد آسمان چشمی
که تا بدبخیه الماس را مژگان زرینش

ببوی مشک نتوان صد بیابان رفت دنبالش
زشوخیها اگر پی گم کند آهوی مشکینش

درین بستان شبی را هر که دارد زنده چون شبنم
چراغ آفتاب آید بپای خود ببالینش

نگین را در نگین دان رتبه دیگر بود صایب
اگر باور نداری سیر کن در خانه زینش

ظاهر مردان بزیور گر نباشد گو مباش
حلقه بیرون در گر زر نباشد گو مباش

تخم امیدی ندارم تا کنم باران طلب
آب اگر در دیده اختر نباشد گو مباش

حلقه زنجیر اگر از هم بریزد گو بریز
کار دنیا را انتظامی گر نباشد گو مباش

پیر با بی آیه رحمت بود در شان جهل
طفل را در دست اگر خنجر نباشد گو مباش

در عقیق بی نیازی هست آب صد محیط
نم اگر در قلزم اخضر نباشد گو مباش

میتوان از جلوه گاه یار کیفیت رساند
می اگر در شیشه و ساغر نباشد گو مباش

نامه اعمال را اشک پشیمانی بسست
آب در صحرای محشر گر نباشد گو مباش

شمع بی پیراهن فانوس روشن تر بود
عشق در سر هست اگر افسر نباشد گو مباش

دل سلامت باد اگر پر رخنه شد دیوار جسم
گر سپند شوخ را مجمر نباشد گو مباش

از تماشا به ندارد حاصلی دنیای خشک
صورت دیوار اگر در بر نباشد گو مباش

چون صدف در پرده دل اشک یار بدین خوشست
گر بظاهر چشم عاشق تر نباشد گو مباش

از طپیدن میتوان کوتاه کرد این راه را
قوت پرواز اگر در پر نباشد گو مباش

خازن گنج گهر را خلق خوش دام بلاست
در بساط بحر اگر عنبر نباشد گو مباش

از گداز جسم خون خوش نیش خوردن غافلیست
درد اگر در باده احمر نباشد گو مباش

سوده یاقوت سازد پرتوی مغز را
میکشان را تاج گوهر گر نباشد گو مباش

خوابگاه نرم صایب سنگ راه رهروست
بستر و بالین اگر پر نباشد گو مباش

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش
قمری از شهپر خود اره نهد بر پایش

نه همین خون شفق در جگر خورشیدست
جگر کیست که خون نیست ز استغنایش

دو جهان فتنه بهم دست و گریبان گردد
مژه برهم چو زند چشم قیامت زایش

جرعه اولش از خون مسیحا باشد
چون کشید تیغ ستم غمزه بی پروایش

علم صبح قیامت ز زمین خوابیده است
تا فکنده است بره سایه قد رعنایش

عالم بیخبری طرفه تماشا گاهیست
رهروی نیست درین ره که بلغزد پایش

تنگ خلقیست که بر جمله بدبهاست محیط
نیست دیوی که درین شیشه نباشد جایش

چهره زرد نشان جگر سوخته است
نیست یک شمع که تاریک نباشد پایش

صایب این آن غزل خواجه کمالست که گفت
سرو دیوانه شده است از هوس بالایش

بدم چو آتش سوزان بچهره چون زر باش
بر آسمان سخن آفتاب انور باش

صدف بدست تهی صد یتیم را پرورد
تو هم ز آبله کف یتیم پرور باش

دل شکسته بدست آر با تهی دستی
همیشه سبز و سرافراز چون صنوبر باش

گل ضعیف نوازیست سرفراز شدن   بذره فیض رسان آفتاب انور باش
بمیوه کام جهان چون نمکی شیرین   چو سرو و بید بهر حال سایه گستر باش
غنای طبع بود کیمیای روحانی   چو نیست مال میسر بدل توانگر باش
زگاهوارهٔ تسلیم کن سفینهٔ خویش   میان بحر بلا در کنار مادر باش
مباد دنبه گدازت کنند چون مه بدر   چو ماه عید درین صیدگاه لاغر باش
اگرفته دلی از جهانیان صایب   زخویش خیمه برون زن جهان دیگر باش

چنین که گم شده در زلفهای تابسترش   به پیچ و تاب توان یافتن مگر کمرش
بدور چهرهٔ او آتشین عذاری هست   که همچو لاله گره نیست آه در جگرش
زسایهٔ مژه بالیش شود نگار آلود   اگر بدیدهٔ روشن دلان فتد گذرش
بنفشه رنگ شود یاسمین اندامش   اگر نسیم صبا تنگ آورد ببرش
اگر زنند رگش با خبر نمیگردد   کسی که گردش چشم تو کرد بیخبرش
چنین که تنگ بعاشق گرفته بیهاتست   که مور خط نکند تنگ کار بر شکرش
زنوک آن مژه امروز میچکد آتش   مگر بآبلهٔ دل رسیده نیشترش
مرا بشام فراقی فتاده کار که هست   ز آفتاب قیامت ستارهٔ سحرش
غم از شکستن کشتی مخور بقلزم عشق   که هست شهپر توفیق موجهٔ خطرش
حریف گریهٔ خونین نمیشود صایب   نزاکتی که شکسته است شیشه در جگرش

یکی صد شد زخط کیفیت چشم گرانخوابش   ثمر خط میکند بیهوشدارو در می نابش
کجا تاب نگاه گرم دارد سایه پروردی   که گردد آفتابی چهره از گلگشت مهتابش

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی   که مژگان چون پر کرکسست از سنگینی خوابش
ریائی چون نگردد طاعت زاهد در آن مسجد   که باشد از خدا در خلق دایم روی محرابش
توانگر از نشاط فربهی در خود نمیگنجد   ازین غافل که هم پهلوی چرب اوست قصابش
درین دریا گدا این سیل جوش خودنمائی زد   که مهر خامشی بر لب نزد دریا ز گردابش
مشو آلودهٔ دنیا و لذتهای او صایب   که دارد گرد غم در چاشنی صاف می نابش

هر که بیند بچشم بیمارش   میشود در زمان پرستارش
توبه را میکند خراباتی   لب میگون و چشم خمارش
زندگانی بخضر بخشیده است   آب حیوان ز شرم رفتارش
صبح عیدست در دل شب قدر   در شبستان زلف رخسارش
مغز در استخوان شود شیرین   چون بخندد لب شکربارش
سنگ بر سینه میزند از کوه   کبک در روزگار رفتارش
صلح داده است آب و آتش را   آتش آبدار رخسارش
تاب نگذاشتند در دلها   خط مشکین و زلف طرارش
خون بدلهای عاشقان گردن   میچکد چون عرق ز رخسارش
خار دیوار می‌شود مژه‌اش   هر که آید بسیر گلزارش
لرزش زلف یار بیجا نیست   شیشهٔ صد دلست در بارش
قامت اوست سرخط صایب   چون نگردد بلند گفتارش

سخن دارد بآب زندگی لعل گهربارش   زبان بازی بکاکل میکند مژگان خونخوارش

عرق را روی آتشناک او در پرده میسوزد
ز استغنا نمیجوشد بشبنم خون گلزارش
اگرچه کبک خوش رفتار منت بر زمین دارد
بتیغ کوه خود را میزند از شرم رفتارش
شمارد تیغ زهرآلود سرو بوستانی را
اگر قمری کند نظارهٔ نخل شکربارش
مرا سرگشته دارد گرد عالم آب رفتاری
که نتوان از لطافت دید در آیینه رخسارش
ز چشم بد خدا این باغ و بستان را نگهدارد
که پنهانست در گل تا بگردن خار دیوارش
نواسنجی که گلبن گوش بر فریاد او باشد
شود چون پستهٔ خندان در حریم بیضه منقارش
ز بی برگی ز کنج آشیان سر بر نمی آرد
اگرچه عندلیبی نیست چون صایب بگلزارش

چسان دل را نگهدارد کسی از چشم فتانش
که گیراتر ز شاهین است مژگان سبکبالش
ندیدست از غرور حسن هرگز سایهٔ خود را
ندارد رحم بر خود هر که می افتد بدنبالش
ز رویش چون نگه دارم نگاه طفل مشرب را
که صد دام تماشا هست در هر دانهٔ خالش
نمیدانم کجا می خورده است آن شوخ بی پروا
که شرم آلود میریزد عرق از چهرهٔ آلش
مرا آیینه رویی همچو پرتو مضطرب دارد
که از شوخی نبندد نقش در آیینه تمثالش
ندارد زهرهٔ گفتار صایب در قیامت هم
گرفتاری که میسازد شکوه حسن او لالش

ز گرد سرمه نتوان دید در چشم سخندانش
مگر این گرد را بشکافد از هم تیر مژگانش
شکوه حسن او بیدست و پا دارد تماشا را
وزان خواب فراغت میکند دایم نگهبانش
ز طفلی گرچه پشت و روی تیغ از هم نمیداند
سراسر میرود در سینه‌ها زخم نمایانش
بچشم من سیه کرده است عالم را سیه چشمی
که گیرد صبح محشر نسخه از چاک گریبانش
ز بیماری ندارد چشم او پروای دل بردن
ولی در صید دلها پنجهٔ شیر است مژگانش

چه گل چیند ز رخسار حجاب آلود او عاشق
که گلچین میرود با دست خالی از گلستانش
کجا افتد بفکر ما اسیران ناز پروردی
که باشد یوسف مصر از فراموشان زندانش
چرا از دست میرفتم چرا بیمار می بودم
اگر میبود بر بالین من سیب زنخدانش
مرا سیمین بری آتش بجز من میزند صایب
که برگ گل نماید کار اخگر در گریبانش

شوخی که جلوه گاه بود دیدهٔ منش
چون طفل اشک روی توان دید در تنش
هرچند نیست قتل مرا احتیاج حکم
حکم بیاضی گذرانده است گردنش
پیداست همچو قبله نما از تهٔ بلور
از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش
آب حیات جامهٔ شبنم بدل کند
شاید که در لباس کند سیر گلشنش
پای چراغ میشمرد آفتاب را
چشمی که کرد دیدن آرزوی روشنش
هرکس که دید سرو ترا در خرام ناز
در خواب نوبهار رود پای رفتنش
مجنون که ناز از سگ لیلی نمیکشد
امروز خوابگاه غزالست دامنش
صایب تلاش گلشن جنت چرا کند
آزاده که گوشهٔ فقر است مسکنش

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش
دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش
خمار و خواب و بیماری و شوخی و سیه مستی
ز یک پیمانه می نوشند در چشم شهلایش
سخن چندانکه میریزد ز چشم او بآسانی
بدشواری برون می آید از لعل شکرخایش
اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنایی
بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش
بدامان قیامت میکشد دوران حسن او
که خوبی را نهایی نیست از مژگان گیرایش
ز بار دل بلرزیدن صنوبر را سبک سازد
اگر در بوستان گه جلوه آید سرو بالایش

باب زندگی چون نسبت جانان کنم صایب — که سیری هست از جان نیست سیری از تماشایش

باحتیاط نظر کن بچشم جادویش — که در کمین بمیدان نشسته آهویش
گلی که از عرق شرم نیست شبنم ریز — بلیست آن طرف آب طاق ابرویش
هزار صید بیک تیر میتواند کشت — فتاده بر سر هم بسکه صید در کویش
عزیز مصر حبین یوسفی ندارد یاد — که سنگ خاره شود لعل در ترازویش
بغنچه سرو کارست عندلیب مرا — که از حیا بگریبان نمیرسد بویش
اگر بگل قدم دیگران فرو رفته است — مرا بسنگ فرو رفته پای در کویش
ز رشک زلف سیاه تو خورد چندان خون — که نافه هم بجوانی سفید شد مویش
همان ز موج صفا زنگ میبرد از دل — ز خط اگرچه نشسته است گرد بر رویش
حریف ناوک مژگان نمیشوی صایب — مکن دلیر تماشای چشم جادویش

در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش — در پیش زنگی آینه زنگ دیده باش
در جویبار عقل بلنگر خرام کن — در بحر عشق کشتی طوفان رسیده باش
ماهی زبان بحر شد از فیض خامشی — در بزم اهل حال زبان بریده باش
یاد از نگاه گیر طریق سلوک را — در عین آشنایی مردم رمیده باش
پای گریز شهپر پرواز دشمنست — گر پیش پیش سیل روی آرمیده باش
صایب ببند لب ز بد و نیک مردمان — در دفتر جهان سخن ناشنیده باش

گر کنند از رشتهٔ جان نهازه پیراهنش — از لطافت زنگ گرداند بیاض گردنش
دور باش شرم را نازم که با آن نازکی — دست خالی میرود بیرون نسیم از گلشنش
آنکه با تیغ تغافل میکشد صید حرم — کی بخون چون منی آلوده گردد دامنش
خانهٔ گز روی آتشناک او روشن شود — تا قیامت میجهد آتش ز چشم روزنش
کاسهٔ دریوزه سازد دیدهٔ یعقوب را — ماه کنعان از اشتیاق نکهت پیراهنش
چشم شوخ آهوان در پرده نتواند پرید — چون کمند انداز گردد غمزهٔ صید افکنش
تاجر کنعان ندارد صایب این سامان حسن — گل یکی از خوشه‌چینان است گرد خرمنش

از کفر توان رستن ای یار بآمیزش — سجاده تواند شد زنار بآمیزش
سیلاب شود قطره انگور شود باده — تا فرد روان آرند اقرار بآمیزش
نتوان گره دل را وا کرد بیک ناخن — بسته است درین عالم هر کار بآمیزش
مانندهٔ دو ناخن بس عقده که بگشایند — چون دست یکی سازند دو یار بآمیزش
در ساز بهم جنبان زنهار که میگردد — چون حبل متین محکم یکتار بآمیزش
مقصود ز آمیزش آمیزش روحانیست — آمیزش ظاهر را مشمار بآمیزش
در گوشهٔ تنهایی هموار نمیگردد — هر کس که نشد صایب هموار بآمیزش

وله

چه میپرسی ز احوال شرار ما و پروازش — که در یکنقطه طی شد جلوهٔ انجام و آغازش
شکار انداز صیادی که هستم من نظربازش — ز گیرایی نریزد خون صید از چنگل بازش
بصد بیتابی یوسف ز خلوت میدود بیرون — اگر در خانهٔ آیینه گردد عکس مسازش
بجای سبزه گر صبح قیامت از زمین روید — ز تمکین بر پای خود نه بیند حسن طنازش
از آن چون مهر تابان نیست حسنش از زوال ایمن — که لغزد پای خط از چهرهٔ آیینه پردازش

ز راه آب چون بیرون رود سرو چمن بیرون / دران گلشن که گردد جلوه گر سرو سرافرازش
چو مژگان هر دو عالم را بهم افکند از شوخی / همان ناخن زند بر یکدگر چشم سخن‌پردازش
پریشان گر شود اجزای مجلس جمع کن دل را / که مطرب میکند شیرازه باز از رشته سازش
یکی باشد خط آزادی و پروانه گشتن / قفس افتاده مرغی را که رفت از یاد پروازش
چه گل چینید کنار ما ز شمع نازک اندامی / که از بال و پر پروانه باشد زحمت گازش
خدا از آفت نزدیکی این ره را نگهدارد / که من کیفیت انجام میبابم ز آغازش
مگر در خواب بیند وصل گل کوتاه پروازی / که هم در آشیان خون دل بود چون چشم پروازش
مشو نومید از لطفش بخواریها که پرتو را / بخاک ار افکند خورشید با خود میبرد بازش
اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند / ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش
سر سودا ندارد بی‌نیازیهای او صائب / وگرنه میفروشم من دو عالم را بیک نازش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش / واله یک نقش چون آیینه تصویر باش
چون تو بیرون آمدی از بند و زندان لباس / سر سبز روی زمین گو خار دامنگیر باش
خصم روگردان چو شد از زخم او ایمن مشو / واقف پشت کمان بیش از دم شمشیر باش
زرق صرصر میشود آخر چراغ عاریت / از فروغ خود فروزان همچو چشم شیر باش
از حدیث راست روگردان مشو چون بیدلان / چون الف ثابت قدم در رهگذار تیر باش
شیر خالص میشود هر خون که اینجا میخوری / چند روزی صبر کن بر لب جوی شیر باش
سیر چشمی برگ و ساز نعمتهای اوست / گر تو عاشق نعمتی جویای چشم سیر باش
تا بخندد بر رخت پیشانی منزل چو صبح / هم بهمت هم بدست و پای در شبگیر باش
از گرفتاری مشو غافل در ایام نشاط / گر بگلشن میروی چون آب با زنجیر باش
تا چو خضر نیک پی از زندگانی برخوری / هر کجا افتاده بینی پی تعمیر باش
مرد بیرنگ خزان و نوبهار امکان نیستی / در بساط خاک صائب غنچه تصویر باش

میتراشم زرق خود چون ماه از پهلوی خویش / میکنم تا هست ممکن حفظ آب روی خویش
بار منت بر نمی‌تابد تن آزادگان / بید مجنون را لباسی نیست غیر از موی خویش
روزی پرنج گردد تخم رنج بیشمار / وقت آنکس خوش که باشد رزقش از بازوی خویش
چون بکس ناخوانده هر کس بر سر خوانی رود / ای بسا سیلی بدست خود زند بر روی خویش
شکوه خونین تراوش میکند بی اختیار / نیست ممکن در گره چون نافه بستن بوی خویش
میتواند چهره مقصود را بی پرده دید / هر که رو آورد در آیینه زانوی خویش
هر که چین تنگ خلقی از جبین بیرون نکرد / متصل در زیر شمشیر است از ابروی خویش
میکشم هر لحظه صائب آه افسوسی ز دل / یکنفس فارغ نمیگردم ز رفت و روی خویش

که حد دارد تواند شد طرف با حسن بیباکش / که با آن سرکشی چون سایه باشد سرو در خاکش
نمیدانم بچشم خیره شبنم چه مینازد / گل رویی که نتوان از لطافت کرد ادراکش
بخون یکجهان عاشق چه خواهد کرد حیرانم / که داغ می گرانی میکند بر دامن پاکش
هنوز از نی سواران بود حسن خردسال او / که آهوی حرم بود از نظربازان در فتراکش
مرا چون گل گریبان چاک دارد نازک اندامی / که در پیراهن یوسف سراسر میرود خاکش
ترسازاده عیسی دمی دل داده ام صائب / که شرم مریمی میریزد از روی عرقناکش

با صبح روگشاده تر از آفتاب باش / از هر که دم شمرده زند در حساب باش

خود را چو آفتاب نکردی بنور عشق
باری چو سایه در قدم آفتاب باش
قدر تو کم چرا بود از قدر دیگران
از خود زیاده از همه کس در حساب باش
خواهی درست از آب برآید سبوی تو
خاموش چون پیاله به بزم شراب باش
چون در سر تو دیدهٔ عبرت پذیر نیست
در عین نوبهار چو نرگس بخواب باش
هرچند آب خضر رود در رکاب تو
در چشم خلق تشنه جگر چون سراب باش
گر هست در دماغ ترا باد نخوتی
آمادهٔ شکستن خود چون حباب باش
هرگاه سایهٔ تو نهد رو بکوتهی
آمادهٔ زوال خود ای آفتاب باش
خواهی که بیحساب بجنت ترا برند
صایب نفس شمرده زن و در حساب باش

ز شست صاف از دل میجهد گرم آنچنان تیرش
که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخچیرش
ز خون صید اگر صحرا شود دریا چه غم دارد
که از سنگین دلی بر کوه باشد شست شمشیرش
مخور از طفل طبعی روی دست دایهٔ گردون
که سد راه روزی میشود چون استخوان شیرش
درین مکتب سر آمد میشود طفل جگرداری
که لوح مشق باشد تختهٔ پیشانی شیرش
اگرچه خواب یوسف را ببند انداخت در آخر
همان از محنت زندان برون آورد تعبیرش
بتاریکی سر آمد روزگار من خوشا مجنون
که بر بالین چراغی میفروزد دیدهٔ شیرش
عجب دارم که تا صبح قیامت میصفا گردد
که در زنجیر دارد حسن را خط چون زنجیرش
درین زندان سرا ثابت قدم دیوانهٔ دارم
که چون جوهر نمیخیزد صدا صایب ز زنجیرش

جوهر ذاتی نمیخواهد کس اکسیر خویش
گوهر از گرد یتیمی میکند تعمیر خویش
کاسهٔ فغفور را برفرق خاقان بشکند
هر کرا باشد ولی نعمت ز چشم سیر خویش

پیچ و تاب بیقراری رشتهٔ جان منست
میبرم چون آب هرجا میروم زنجیر خویش
آهوان باز سگ لیلی بمجنون میکنند
عشق در هر جا که باشد میکند تاثیر خویش
زخم من از گرد خجلت رخنهٔ دیوار شد
اینقدر غافل نباید بود از نخچیر خویش
در رکاب سیل تو انی شدن واصل بحر
تا نشوئی دست رغبت صایب از تعمیر خویش

هرجا نمیخرند متاع گران مباش
پرواز گیر و خار و خس آشیان مباش
چون بوی گل ردای سیاحت فکن بدوش
چون سبزه پا شکستهٔ یک بوستان مباش
ای شاخ گل بصحبت بلبل سری بکش
بسیار بر رضای دل باغبان مباش
یکحرف بشنو از من و در خلد سیر کن
در محفلی که گوش توان شد زبان مباش
صایب که منع میکند از جلوه یار را
خورشید را که گفته که آتش عنان مباش

یوسف من بیش ازین در چاه ظلمانی مباش
تخت کنعان خالی افتاده است زندانی مباش
خنده رو بودن ز گنج گوهر بخشیدنست
تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش
پادشاهی بی حضور قلب بار خاطر است
دل چو بر جا نیست گو تخت سلیمانی مباش
دل نمیلرزد بصید رام این صیاد را
در قفس زنهار بی بال و پرافشانی مباش
در رکاب برق دارد پای حسن نوبهار
تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش
چند صایب بر دل گم گشته خون خواهی گریست
در بساط سینه گو یک لعل پیکانی مباش

عندلیبی که بدل هست ز غیرت خارش
نفس صبح قیامت دمد از منقارش
از بهار چمن افروز چه گل خواهد چید
می پرستی که نباشد بگرو دستارش

وست از پرورش شاخ امل کوته دار / کاین نهالیست که باشد گره دل بارش
گلشنی را که بود دیده گلچین در پی / مژه برهم زنند خار سر دیوارش
حاصل نعمت دنیا همه زر قست و فریب / این درختیست که پوچیست سراسر بارش
کیست امروز درین باغ بغیر از صایب / عندلیبی که چکد خون دل از منقارش

بر دشمنان شمردم عیب نهانی خویش / خود را خلاص کردم از پاسبانی خویش
از فیض خامشیهاست رنگینی کلامم / چون غنچه صد زبانم از بیزبانی خویش
در پیش چشم من گل خندید سوختندش / چون صرف خنده سازم عهد جوانی خویش
خون من و می لعل با یکدگر بجوشند / چون گل عزیز دارم رنگ خزانی خویش
خلق محمدی را باز که جمع کرده است / یارب که برخورد گل از زندگانی خویش
از طاق دل فکنده است آیینه را غرورش / خود هم ملال دارد از سرگرانی خویش
در دشت باسر آیم در بحر بار آیم / چون موج در عذابم از خوش عنانی خویش
صایب کاروانی در دام عقل افتاد / اینش سزا که نازد بر کاردانی خویش

چه سازد صنعت مشاطه با حسن خدادادش / ز طوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش
ز بس از زلف او در شانه کردن مشک میریزد / چو پای شمع تاریکست پای سرو آزادش
گرانی میکند بر خاطرش یادم نمیدانم / که با این ناتوانی چون توانم رفت از یادش
ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت / مگر رحمی کنند و با قفس سازند آزادش

اگر صایب مقیم گلشن فردوس خواهد شد / نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغدادش

گهر ز شرم عرق میکند ببازارش / چگونه آب نگردد دل خریدارش
مرا بدام کشیده است نازک اندامی / که هم ز موی میان خود دست زنارش
کجا باهل نظر ننگرد خود آرایی / که صبح آینه سازد ز خواب بیدارش
بکر مسیر فنا رسم سرد مهری نیست / بغل گشاده بمنصور میدود دارش
شهید لاله عذاری شوم که تا دم خط / نرفت شرم ز بالین چشم بیمارش
برهنه پا بسر گلگشت وادیی دارم / که دشنه بر جگر برق میزند خارش
که یک گل از چمن روزگار بر سر زد / که همچو صبح پریشان نگشت دستارش
مرید مولوی روم تا نشد صایب / نکرد در کمر عرش دست گفتارش

شوختر میشود از خواب گران مژگانش / چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش
برگ آسایش ازین خاک سیه کاسه مجو / که بود از نفس سوختگان ریحانش
مور صحرای قناعت دل شادی دارد / که بود دست سلیمان بنظر زندانش
میرود آبله دست صدف دست بدست / رنج ما نیست که پامال کند دورانش
میتوان با عرق روی تو نسبت کردن / گوهری را که ز آیینه بود میدانش
تهمت سرمه بآن چشم سیه عین خطاست / سرمه گردیست که خیزد ز صف مژگانش
صفحه آینه را کاغذ سوزن زده کرد / تا چه با سینه مجروح کند مژگانش
نظر تربیت از ابر ندارد صایب / گلستانی که منم بلبل خوش الحانش

خود کرده ام بشکوه ترا خصم جان خویش / کافر مباد کشته تیغ زبان خویش
یکمرد در قلمرو جرأت نیافتم / در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش

هرگز خیابان نشد که درین دشت پرشکار
دست نوازشی بکشم بر کمان خویش

آتش بمصحف پر پروانه میزنند
این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش

در وادیی که خضر زند جوش العطش
دارم عقیق صبر بزیر زبان خویش

چون موج از کشاکش این بحر نیلگون
فرصت نیافتم که بگیرم عنان خویش

صایب بگرد کعبهٔ مقصد کجا رسد
دارد هزار مرحله تا آستان خویش

در غریبی تا بچند افتد کسی از یاد خویش
کو جنونی تا برآرم گرد از بنیاد خویش

غفلت صیاد از نخجیر عین رحمتست
وای بر صیدی که غافل کرد از صیاد خویش

شکوه ما را از حریم وصل دور انداخته است
حلقه در بیرون در ماندست از فریاد خویش

جوی شیر از سنگ آوردن عجب طفلانه بود
بی تأمل کند گر دم تیشهٔ فولاد خویش

چون خدنگ آه برگشتن نمیدانم که نیست
در چه ساعت برد یاد او مرا از یاد خویش

کلک صایب را چه لذت از صفیر خود بود
عندلیب مست بی بهره است از فریاد خویش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش
هر کجا دام تماشایی که بینی دانه باش

کفر و دین را پرده دار جلوهٔ معشوق دان
گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش

نور حسن لاابالی تا کجا سر بر زند
بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه باش

جلوهٔ مردان راه از خویشتن بیرون رفتنست
جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش

دامن هر گل بگیر و گرد هر شمعی مگرد
طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش

خضر راه رستگاری دل بدست آوردنست
در مذاق کودکان شیرینی افسانه باش

تا نشوی چشم و چراغ این جهان چون آفتاب
پوشش هر تنگدستی فرش هر ویرانه باش

بصحبت مگذران عمر عزیز خویش را
در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش

سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران
نشأه سرشار میخواهی برو دیوانه باش

صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو
چون ز محفل میروی بیرون لب پیمانه باش

ما زبان شکوه را در سرمه خوابانیده‌ایم
ای سپهر بیمروت در جفا مردانه باش

تا مگر صایب چراغ کشته‌ات روشن شود
هر دلی گرمی که یابی گرد او پروانه باش

بسرخی میزند چون مشک خط عنبرافشانش
چه حسن نشأه خیز است اینکه میکوبد ز ریحانش

گلش با نسیم صبحگاهی بر نمی‌تابد
نفس دزدیده عیسی میکند سیر گلستانش

بنور دیدهٔ خود چون چراغ صبح میلرزد
سهیل شوخ چشم از پرتو سیب زنخدانش

مرا افکنده در دریای غم نیلوفری چشمی
که چون خورشید عالمتاب زیر آب مژگانش

عیار شوق بلبل را نمیدانم همین دانم
که آتش زیر پا دارد گل از شوق گریبانش

بیاد بی نیازی میدهد شور قیامت را
اگر بردارد از لب مهر خاموشی نمکدانش

درین بستانسرا سروی بلند آوازه میگردد
که باشد همچو صایب نغمه سنجی در گلستانش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش

قد نهال خم از بار منت ثمرست
ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

درین دو هفته که چون گل درین گلستانی
گشاده روی تر از راز می پرستان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست
چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

ز گریه شمع بپروانه نجات رسید
تو نیز در دل شب همچو شمع گریان باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلقست
بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهیست / قدم برون منه از حد خویش سلطان باش
خودی بوادی حیرت فکنده است ترا / برون خرام ز خود خضر این بیابان باش
ز بلبلان خوش الحان این چمن صایب / مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

صبح است ساقیا قدح خوشگوار بخش / جامی چو آفتاب باین خاکسار بخش
چون تاک اگرچه پای ادب کج نهاده ایم / مارا بریزش قرهٔ اشکبار بخش
دور نشاط نقطهٔ پرکار رسته است / سر چون گران شد از می حدب بدار
آب حیات میچکد از میوهٔ بهشت / جانرا ببوی سیب زنخدان یار بخش
در کوچه باغ خلد خزان را گذار نیست / دل را بآن دو سلسلهٔ مشکبار بخش
زان پیشتر که خون تو زرق اجل شود / این جرعه را بنرگس مخمور یار بخش
ای آفتاب رو که چنین گرم میروی / تشریف پرتوی بمن خاکسار بخش
چون برق خشک مگذر ازین دشت آتشین / آبی ز جوی آبلهٔ دل بخار بخش
ای آنکه پای کوه بدامن شکستهٔ / یکذره صبر هم بمن بیقرار بخش
نقصان نکرد خضر ز سرچشمهٔ حیات / جانرا بجبههٔ عرق آلود یار بخش
می در سر برهنه پر و بال واکند / دستار خویش را بمی خوشگوار بخش
این آن غزل که حافظ شیراز گفته است / زان بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

و له

چنان افکنده است از طاق دلها کعبه را کوبش / که پهلو میزند با طاق نسیان طاق ابرویش
باین عنوان غبار خط اگر برخیزد از رویش / بزیر خاک ماند دام زلف عنبرین بویش
اگرچه مهر خاموشی بلب چون مردمک دارد / سخن چون خامه میریزد ز مژگان سخنگویش

ز خون صید اطلس پوش شد صحرا ز شوخی / اشارت بر نمیدارد سر از دنبال ابرویش
ولی گر تیغ سیراب تو زخمی بر جگر دارد / سراسر میرود آب خضر پیوسته در جویش
اگر از دل تراوش کم کند خوناب معذورم / کباب من ندارد اشک از بس گرمی خویش
مکن تخم امید عالمی را روزی موران / نگهدار ای خط پر رحم دست از خال دلجویش
تواند کج نشستن در صف رندان صایب / نشیند هر که چون مینا بشب زانو بزانویش

و له

از خدا در عهد پیری یکزمان غافل مباش / از نشان زنهار در پیر کمان غافل مباش
از فریب صبح دولت ای جوان غافل مباش / خندهٔ شیرست لطف آسمان غافل مباش
چون گل رعنا خزان در قفا دارد بهار / از ورق گردانی باد خزان غافل مباش
گر بطوف کعبهٔ مقصود نتوانی رسید / سعی کن زنهار از سنگ نشان غافل مباش
میکند زهر هلاهل کار خود در انگبین / از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباش
تا نسازی راست در دل حرف را بر لب میار / تیر تا بیرون نرفته است از کمان غافل مباش
از خرام تست آب روشن این لاله زار / از شهیدان خود ای سرو روان غافل مباش
وقت بی برگی کرم با بینوایان خوشنماست / در خزان از بلبلان ای باغبان غافل مباش
حلقهٔ گرداب کشتی را کند سرگشته تر / چون بگردد بر مراد آسمان غافل مباش
آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش / صایب از همواری اهل زمان غافل مباش

گر نه بیند همچو نرگس زیر پا میرسیدش / گر نخیزد پیش پای گل بجا میرسیدش
حسن محجوبی که با خود میکند بیگانگی / گر نپردازد بحال آشنا میرسیدش
گل که در یک هفته خواهد شاد سازد عالمی / گر بود در آشنایی بیوفا میرسیدش

گوهر شهوار را آرایشی در کار نیست — ترک زینت گر کند نام خدا میزیبدش
میتوان رو دید در اندام او چون طفل اشک — پردهای چشم اگر سازد قبا میزیبدش
غیرت گستاخست میگردد دلیر از التفات — رنجش بیجا به از لطف بجا میزیبدش
هرکه باشد میکند از دیده بیگانه شرم — هرکه از خود منفعل گردد حیا میزیبدش
این جواب آن غزل صایب که میگوید اسیر — هرچه میپوشد چو گل نام خدا میزیبدش

داغدار از عرق شرم شود نسترنش — آب گردد ز اشارت بدن سیمینش
بوی مشک از نفس سوخته اش می آید — در دل هرکه کند ریشه خط مشکینش
این چه لطفست که چون سرو شود مینا رنگ — از بغل گیری آیینه تن سیمینش
آب چون آینه ز رفتار فراموش کند — سایه بر آب روان گر فکند تمکینش
نه چنان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است — که شکر خواب بافسانه کند شیرینش
سینه اش کان بدخشان شود از باده لعل — هرکه از دست بود همچو سبو بالینش
آتشی هست نهان در دل صایب مدام — میچکد خون چو کباب از نفس رنگینش

بعاشق صید عاشق میکند قد دلارایش — ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بالایش
ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را — ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش
گلستان کاسه دریوزه سازد لاله و گل را — ز تاب می چو گردد شبنم افشان روی زیبایش
عجب دارم بفکر با خمار آلودگان افتد — پریرویی که از لبهای میگونست صهبایش
نگهدارد خدا از چشم بد آن آتشین رو را — که گل در غنچه میگردد گلاب از شرم سیمایش
برآرد کو درمیخانها را محتسب با گل — که بی می عالمی را مست دارد چشم شهلایش

ز اقبال جنون خورشید رویی در نظر دارم — که مغز صبح را دارد پریشان جوش سودایش
اگر مرد ملامت نیستی از عشق دوری کن — که کوه قاف یک سنگست از دامان صحرایش
بناخن از رگ الماس جوی خون روان سازد — سبکدستی که ذوق کار باشد کارفرمایش
سپند روی او میگشت صایب خرده جانها — اگر بی پرده میگردید حسن عالم آرایش

رنگ میبازد ز نام بوسه یاقوت لبش — از اشارت آب میگردد هلال غبغبش
از گریبان حیات جاودان سر بر زند — چون قبا هر کس که در آغوش گیرد یکشبش
عاشقان بی دهن را زهره گفتار نیست — ورنه جای بوسه پر خالیست در کنج لبش
از نیستان داشت شیران جهان را در قفس — بود در عهدی که از نی همچو طفلان مرکبش
کوچه و بازار را پر شور می بینم دگر — تا کدامین سنگدل آزاد کرد از مکتبش
بوسهای تشنه لب بر دور هم بافته است — چون کبوترهای چاهی گرد چاه غبغبش
در گذر صایب ز مطلبها که در دیوان عشق — هرکه همطلب گردد بر نیاید مطلبش

ساده لوحی که شکایت کند از قسمت خویش — میکشد تیغ بسیمای ولی نعمت خویش
حسن از پاکی دامن نفس خوش نکشید — غنچه پیوسته بزندان بود از عصمت خویش
سرو و شمشاد و صنوبر همه بر خاک افتند — هر کجا قامت او جلوه دهد رایت خویش
گرچه شد صورت دیوار ز خشکی زاهد — بتماشای تو بیرون رود از خلوت خویش
چه خبر داشته باشم ز عزیزان دگر — من که از خود نگرفتم خبر از وحشت خویش
خواب خرگوش بمهلت رم آهو گردید — چشم نرم تو پشیمان نشد از غفلت خویش
زین چه حاصل که گناهان مرا بخشیدند — من که در آتش سوزنده ام از خجلت خویش

دردِ کم قیمتی از دردِ شکستن بیش است
به که بر سنگ زنم گوهر بی‌قیمت خویش

گرچه غایب ز نظرها شده‌ام چون عنقا
کوه قافست همان بردلم از شهرت خویش

راه خوابیده بفریاد جرس شد بیدار
هست بر کوه همان پشت تو از غفلت خویش

تا خراشیدن دل هست میسر صایب
چه خیالست که از دست دهم فرصت خویش

زدل برون نرود چشم آشناروئیش
سری بدامن مجنون نهاده آهوئیش

فکند از سر گردنکشان عالم خاک
کلاه عقل تماشای طاق ابروئیش

زخواب حیرت آینه را کند بیدار
اگر چنین شود از می عرق‌فشان روئیش

زحال دل خبرم نیست اینقدر دانم
که دست شانه نگارین برآمد از موئیش

که دیده نافه ز آهو دونده‌تر باشد
که دیده زلف که باشد رساتر از بوئیش

که آب میبرد از روی آتشینش چشم
اگر عرق نکند پرده‌داری روئیش

زبار دل کند آزاد سرو را صایب
دران چمن که کند جلوه قد دلجوئیش

بلاجوئی که من دارم نظر بر چشم فتانش
خطر دارد ترنج آفتاب از تیر مژگانش

نمیدانم شمار کشتگانش را همین دانم
که شد کان بدخشان خاک از خون شهیدانش

ز دامن‌گیری او آستینها جوی خون گردد
ز خون کشتگان از بسکه سیر است دامانش

ندارد حاجت آینه از بهر خودآرائی
ز بس کز هر طرف آینه‌رو مانند حیرانش

گوارا باد شیرم همت آن لبهای نوخط را
که جانبخشی کند در پردهٔ شب آب حیوانش

از آن بر میوهٔ فردوس ما شد دیده را راهی
گران سیب ذقن خونین جگر دیده‌ست دندانش

رسانیده است شوخی اخرام او بمعراجی
که ننشیند ز پا گردی که برخیزد ز جولانش

ز خامی دارم امید کشش از کعبه صایب
که استغنا نگیرد دامن رهرو مغیلانش

از بیقراری دل اندوهگین خویش
خجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش

در وادئی که رو بقفا میروند خلق
در قعر چاهم از نظر دوربین خویش

ای وای اگر مرا نکند آب انفعال
زین تخمها که کاشته‌ام در زمین خویش

آن خرمنم که خوشهٔ اشکست حاصلم
از جیب و دامن تهی خوشه‌چین خویش

یوسف بسیم قلب فروشی ز عقل نیست
ما صلح کرده‌ایم ز دنیا بدین خویش

دایم بخون گرم شفق غوطه میزنم
چون صبح صادق از نفس آتشین خویش

از بس گرفته است مرا در میان گناه
از شرم ننگرم به یسار و یمین خویش

چون شبنم است بستر و بالین من ز گل
در خارزار از نظر پاکبین خویش

گرد یتیمی گهر پاک من شود
گرد از دلی که بسترم از آستین خویش

صید مراد ازوست که در صیدگاه عشق
گردد تمام چشم و بود در کمین خویش

صایب ز هر که هست بکردار کمترم
در گفتگو اگرچه ندارم قرین خویش

هست چون دلبر بجا دل گر نباشد گو مباش
مدعا لیلیست محمل گر نباشد گو مباش

میشناسد ذره خورشید جهان‌افروز را
حق‌شناسان را دلایل گر نباشد گو مباش

مدعا از انجمن پروانه را جز شمع نیست
شمع چون برجاست محفل گر نباشد گو مباش

نیست جان بیقرار از تن دلبستگی
پیش پای موج ساحل گر نباشد گو مباش

تا هدف جایی نمی‌ایستد خدنگ گرم رو
در میان راه منزل گر نباشد گو مباش

کشتی دریای بی ساحل نمیدارد خطر
اهل دل را خانهٔ گل گر نباشد گو مباش

تشنهٔ بحر فنا را ابد احسانست زخم	رحم در شمشیر قاتل گر نباشد گو مباش
میرسد احسان بهر کس قابل احسان شود	تنگدستان از آویل گر نباشد گو مباش
دل چو شد سیعشق از دیدن بر و بیجا صلیبست	در بغل این فرد باطل گر نباشد گو مباش
نیست صایب عالم امکان بجز موج سراب	در نظر این نقش باطل گر نباشد گو مباش

گر نباشم من غبار آستانی گو مباش	در بهشت جاودان برگ خزانی گو مباش
گر نباشد طوطی من در شکرزار جهان	سبزهٔ بیگانه در بوستانی گو مباش
با مکان ربطی نباشد لامکان پرواز را	جان قدسی را زمین و آسمانی گو مباش
تار و پود جسم اگر از هم بریزد گو بریز	ماه روشن چون بجا باشد کتانی گو مباش
گوهر از گرد یتیمی در کنار ما درست	جان روشن گوهر از خاکدانی گو مباش
جان چو پابرجاست پروا از فنای جسم نیست	در شبستان سبکروحان گرانی گو مباش
بلبل از هر غنچه دارد خانهٔ دربسته	از خس و خاشاک ما را آشیانی گو مباش
نیست مجنون مرا از دامن صحرا ملال	بر سر هر کوچه از من داستانی گو مباش
حسن و عشق آیینهٔ اسرار پنهان همند	در میان بلبل و گل ترجمانی گو مباش
روزی ما از سعادتمندی ذاتی بسست	چون هما ما را ز عالم استخوانی گو مباش
طوطیا را سینهٔ روشن کم از آیینه نیست	کلک شکربار ما را همزبانی گو مباش
گر بچاه افتد کسی بهتر که از قیمت فتد	یوسف ما را بطالع کاروانی گو مباش
جبههٔ آشفته حالان نامهٔ واکرده ایست	داستان شکوهٔ ما را زبانی گو مباش

چند صایب بقبای جسم خواهی خون گریست
شاهباز لامکان را آشیانی گو مباش

بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش	ورنه در چشم خلیلست گلستان آتش
زلف و خط چهرهٔ او را نتوانند پوشید	در تهٔ دامن شبهاست نمایان آتش
دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است	میکند جلوهٔ گل فصل زمستان آتش
دوزخ سوختگان صحبت همنفسانست	که بفریاد در آید ز نیستان آتش
بر حذر باش از آن لب چو شود گرم عتاب	طرفه شوریست چو افتد بنمکدان آتش
ز آتش خار نبود بی سخن پوچ حیات	میشود از خس و خاشاک فزون آتش
سرو دودیست که از آتش گل خاسته است	تا که زد از نفس گرم ببستان آتش
برق با شوخی مژگان تو دامیست بخاک	هست با تندی خوی تو بفرمان آتش
حسن یوسف کند آزور جهان را روشن	که ز رویش جهد از سیلی اخوان آتش
در تهٔ دامن فانوس گریزد صایب	بسکه داغست از آن چهرهٔ خندان آتش

هر که در قد نظر نازک میانی نیستش	در بساط زندگانی هیچ جانی نیستش
خون گل در باغ بی دیوار میباشد هدر	وای بر حسنی که بر سر دیدبانی نیستش
برگ برگ این گلستان را مکرر دیده ام	چون گل رعنا بهار بیخزانی نیستش
هر کرا از بیقراری نبض جان آسوده است	در ریاض زندگی آب روانی نیستش
جان عاشق هیچ جا یکدم نمیگیرد قرار	میتوان دانست کاینجا آشیانی نیستش
چون نمکدان در نمک باشیست سرتا پا دهان	آنکه وقت بوسه دادنها دهانی نیستش
هر کرا چون صبح موی سر ز پیری شد سفید	میشود بیدار اگر خواب گرانی نیستش
خلق را بی حفظ حق نگشاید از هم هیچکار	گله از گرگست چون بر سر شبانی نیستش
آنکه دولت در رکاب سایهٔ او میرود	چون هما از خوان قسمت استخوانی نیستش

برفقیران محنت پیری بناشد ناگوار / کی غم دندان خورد هرکس که نانی نیستش
گرچه آن آیینه رو دارد نواسنجان بسی / همچو صایب طوطی شیرین زبانی نیستش

هرکه وقت صبح در ساغر شرابی نیستش / از سیه روزی بطالع آفتابی نیستش
دل بدست آور که می در ساغرش خون میشود / باده پیمایی که بر آتش کبابی نیستش
گوشهٔ ابروی او پیوسته باشد در نظر / چون مه نو جلوهٔ پا در رکابی نیستش
باده پیمایی که دریا را نمی آرد بچشم / پیش روشن گوهران عمر حبابی نیستش
بیشتر در راه میمانند خواب آلودگان / خواب در منزل کند آنکس که خوابی نیستش
برنه انگیزد ز خواب غفلتش طوفان نوح / هرکه از اشک پشیمانی گلابی نیستش
میدهد خار ملامت کوچه هرجا بگذرد / هرکه از اسباب دنیا رشته تابی نیستش
سروازان در چار موسم تازه روی و خرمست / کز تهی دستی بدل بیم حسابی نیستش
هرکه پهلو بر دم شمشیر نتواند نهاد / در رگ جان همچو جوهر پیچ و تابی نیستش
میکند بی آبرویی زندگی را ناگوار / خون خود را میخورد تیغی که آبی نیستش
از ادب دورست صایب معذرت روز سوال / وقت آنکس خوش که جز خجلت جوابی نیستش

زمستی ور شکر خندست دایم لعل سیرابش / گریبان چاک دارد شیشه ازور می نابش
لب میگون او را نیست وقت خط بر آوردن / ز موج بوسه نوخط مینماید لعل شادابش
ز خواب ناز گفتم چشم او را خط برانگیزد / ندانستم کزین ریحان گرانتر میشود خوابش
ندیده حسن خود را کس حریف او نمیگردد / نگهدارد خدا از صحبت آیینه و آبش
اگر افتد بمسجد راه آن سرو خرامان را / عجب دارم نگیرد تنگ در آغوش محرابش
بغیر از خودپرستی طاعتی از وی نمی آید / خودآرایی که باشد خانهٔ آیینه محرابش
تمنای رهایی دارم از دریای خونخواری / که چون لاله است خونین کاسهای چشم گردابش
ز دریا کم نگردد سوزش پنهان من صایب / کم آبی زند بر آتش من لعل سیرابش

ولہ

از جا نمیروم چو سپند از نوای خویش / آتش زنم بمحفل و باشم بجای خویش
تا بی نشان کشم نفسی بر هوای خویش / چون گردباد محو کنم نقش پای خویش
زان مطرب بلند نوا در ترانه ام / چون نی نمیزنم نفسی بر هوای خویش
چون شبنم گداخته از آرمیدگی / در گلستان بلند نسازم صدای خویش
زان ساقی خودم که نیابم درین جهان / مردی سزای بادهٔ مرد آزمای خویش
خلوتگهم ز بکر معانیست پر ز حور / آماده است جنت من در سرای خویش
از آب زندگی نکشم منت حیات / چون خضر سبزم از سخن جانفزای خویش
چون نیست هیچکس که بفریاد من رسد / خود رقص میکنم چو سپند از نوای خویش
ساکن نه آرمیدگی من بود زمین / گردون ز جا رود چو در آیم ز جای خویش
صایب من آن بلند نوایم که میزنم / در برگ ریز جوش بهار از نوای خویش

بچشم عاقلان گر دشمن جانست شمشیرش / بچشم ما هلال عید قربانست شمشیرش
از آن دایم سرش سبزست چون خضر از بلندی / کز روی زمین تکبیر دعانیست شمشیرش
اگر خون دو عالم را بخاک نیستی ریزد / همان از تیز دستی پاک دامانست شمشیرش
کسی کز زندگی خاطر پریشانست میداند / که بر اوراق هستی حرف احسانست شمشیرش
ز شوخیها ببرق نوبهاران نسبتی دارد / که میریزد چو باران خون و خندانست شمشیرش

اگرچه آب باریکیست در جوشش ز تردستی	بهر کشت امیدی گوهر افشانست شمشیرش
چو آب چشمه کز جوش سنبل در نظر آید	خیابان در جوهر پیچیده پنهانست شمشیرش
تو از بیجوهری بر نیمجان خویش میلرزی	وگرنه جویبار آب حیوانست شمشیرش
ندانستم که میشوید غبار رحم را از دل	ز سیرابی گمان بردم که گریانست شمشیرش
بظاهر گرچه مهر خامشی صایب بلب دارد	ز خونخواری رگ کان بدخشانست شمشیرش

لطیفه عجبست اینکه لعل سیرابش	مدام میچکد و کم نمیشود آبش
از آن همیشه بود برقرار مستی حسن	که هست از لب میگون خود می نابش
کسی که راه بحر محیط وحدت برد	غریب نیست در آغوش دشت سیلابش
چو مرده ایست که خوابانده اند در کافور	کسی که در شب مهتاب میبرد خوابش
ز چشم مست تو در حیرتم که از ابرو	بزیر تیغ نشسته است و میبرد خوابش
چو تیر سخت کمان میجهد برون عارف	ز مسجدی که بود رو بخلق محرابش
محیط عشق محالست آرمیده شود	بتیغ موج بریدند ناف گردابش
قدی که خم شود از بار درد و غم صایب	نهنگ میکشد از بحر عشق قلابش

گر اینچنین چکد می گلرنگ از لبش	جام پر از شراب شود طوق غبغبش
میگون لبی که سوخت مرا در خمار می	پیمانه برنگشته تهی هرگز از لبش
در چشم خاک راه نشینان انتظار	کار هلال عید کند نعل مرکبش
چون سرو قمریان همه گردن کشیده اند	در آرزوی طوق گلوسوز غبغبش
در سینه دل بزلف تو گردد که طفل شوخ	در کوچه است اگرچه بود جا بمکتبش

سرچشمه که ریشه بدریا رسانده است	ز جوش تشنگان نشود تنگ مشربش
راه سخن بسایل مبرم نمیدهند	رحمست بر کسی که برآرند مطلبش
صایب بجوش دل نزند کاسه چون کند	هر کس که دست نیست بجام لبالبش

هیچ نوشی نیست بی نیش ای بهشیار باش	خواب شیرین نیشه دارد در کمین بیدار باش
قرب آتش طلعتان تردامنی می آورد	آب پای گل مشو خار سر دیوار باش
نشأ زندانی بود در شیشهای سر بمهر	گر سری داری بشو عشق بی دستار باش
جز سر انگشت ندامت نیست زرق کاهلان	گر همیخواهی چو مردان روز و شب در کار باش
آب را استادگی آیینه گلزار کرد	پا بدامن کش درین بستانسرا استیار باش
خار بی گل را گل بیخار سازد احتیاط	جمع کن دامان خود فارغ ز زخم خار باش
صحبت پل میکند سیلاب را با در رکاب	چون دو تا گردید قد صایب سبک رفتار باش

هر حلقه ز کاکل رسایش	چشمیست گشاده در قفایش
تیزی زبان مار دارد	دنباله ابروی رسایش
صد جام لبالبست در گرد	در حلقه چشم سرمه سایش
در هیچ دلی غبار نگذاشت	شادابی لعل جانفزایش
چون سایه نفس گسسته آید	آهوی رمیده از قفایش
در هیچ سری کلاه نگذاشت	نظاره قامت رسایش
تا دامن حشر لاله رنگست	چشمی که فتاد بر لقایش
چشمیست بخواب رفته گردون	با شوخی چشم فتنه زایش

انکشت ندامتی است خونین / شمعی که بسوخت در هوایش
دیوانه بند پاره کرده است / از نازکی بدن قبایش
یک کوهر دل شکفته نکذاشت / مژکان کج کره کشایش
هر شاخ کلی درین کلستان / دستی است بلند در دعایش
عشقست شهنشهی که باشد / برخاستن از جهان لوایش
دریافت بهشت نقد صایب / هر خرده جان که شد فدایش

اکر چشم کافر فتد بر لقایش / نیاید بلب غیر نام خدایش
شود کریه شمع یاقوت احمر / ببزمی که افروز دازمی لقایش
ز اندیشه آن تن نازپرور / چو فانوس دوراستد از تن قبایش
چه آسودکی خواهی از آسمانی / که بی آب کردان بود آسیایش
چنان کز کمان تیر صایب کریزد / ز خود میکریزد چنان آشنایش

بوحشت دل کجا کردد خلاص از چشم شهلایش / که آهو چشم قربانی شد از مژکان کیرایش
بهر جانب نظر جولان کند کل میتوان چیدن / که شد یکدسته کل عالم ز حسن عالم آرایش
چه قد دلفریبست اینکه کردیدند خوش چشمان / چو آهو سر بسر خوش کردن از ذوق تماشایش
بکار سخت می چسبد دل و دستش باسانی / بود چون کوهکن هر کس که شیرین کار فرمایش
مرا شمشاد قدی میکشد در خاک و خون صایب / که سر چون بید مجنون بر ندارد سرو از پایش

آب کردد می کلرنک ز رنک آلش / دیده آینه پرخون شود از تمثالش

شبنم از پرتو خورشید بلندی کیرد / بفلک میرسد آن سر که شود پامالش
تر شود پیرهنش از عرق شرم و حیا / اکر آیینه در آغوش کشد تمثالش
چون نسیم سحر از لاله ستان میکذرد / از سر خاک شهیدان دل فارغبالش
همچو پرکار بکرد دل خود میکردم / تا سویدای دل خسته من شد خالش
نفس سوخته اش جلوه خورشید کند / هر که بیرون رود از خویش باستقبالش
نیست بی اشک ندامت خوشی عالم خاک / خنده برقیست که باران بود از دنبالش
صایب از مرشد کامل نظری میخواهد / که جهانکیر شود طبع بلند اقبالش

اکرچه میزند آتش بعالم روی تابانش / کلو تر میشود از دیدن سیب زنخدانش
عتاب و ناز و دشنامش چه خواهد بود جانانم / ستمکاری که باشد چین ابرو عین احسانش
چه باشد حال ما سرکشتکان در حلقه زلفی / که کوی آسمان سالم نجست از زخم چوکانش
کل و شبنم بچشمش روی اشک آلود می آید / نکاه هر که افتادست بر رخسار خندانش
ز حیرت آب چون آینه بر جا خشک میماند / بهر کلشن که کردد جلوه کر سرو خرامانش
نسیمی را که راه افتد بزلف مشکبار او / شود ناسور داغ لاله زار از کرد جولانش
بعزم رفتن از کلزار چون قامت برافرازد / کل از بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش
چه بر خود راست چون فانوس میسازی لباسی را / که هر شب شمع دیکر سر بر آرد از کریبانش
بآب زندکانی چهره شوید تازه رخساری / که چون صایب نواسنجی بود در باغ و بستانش

هر دل که داغدار شود از نظاره اش / پهلو بآفتاب زند هر ستاره اش
از کریه چشم هر که چو بادام شد سفید / نظاره بنفشه خطانست چاره اش

شرمنده است پیش قدش در نشست و خاست   باغ از گل پیاده و سرو سواره‌اش
باشد ستاره در شب تاریک رهنما   شد زیر زلف رهزن من گوشواره‌اش
آزا که در بساط چو گل هست خرده‌ای   در دست صد گسست گریبان پاره‌اش
ابروی او اگرچه هلال گرفته‌ایست   تیغ برهنه است زبان اشاره‌اش
صایب فتاد هر که درین بحر بیکنار   چون کوه رست گرد یتیمی کناره‌اش

کوته اندیشی نگر ستند بعقبی مال خویش   چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خویش
چون مگس در دامگاه عنکبوتان کرده‌ام   دست و پا گم از هجوم رشتهٔ آمال خویش
جوی خون از دیدهٔ آیینه میگردد روان   پرده بردارم اگر از صورت احوال خویش
میشود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه   هر که اندازم نظر بر نامهٔ اعمال خویش
خواب راحت میکنم در سایهٔ بال هما   تا ز استغنا کشیدم سر بزیر بال خویش
نیست اظهار جوانی خجلت بیحاصلیست   اینکه میدارم نهان از همنشینان سال خویش
داغ می بخشد ثمر گفتار هر جا درنشست   پیش بی دردان مکن اظهار صایب حال خویش

الف قدی که منم سینه چاک بالایش   سپهر سبزهٔ خوابیده‌ایست در پایش
ز سایه سرو و صنوبر الف کشد بر خاک   بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش
دل نظارگیان را ز جلوه آب کند   از آن همیشه بود تازه سرو بالایش
چو مغز پسته نهان در شکر شود طوطی   بگفتگو چو در آید لب شکر خایش
نظر بکنج دهانش که میتواند کرد   که خون بوسه زند جوش می ز سیمایش
ز گرد خانه خرابان جهان سیاه شود   بهر طرف که فتد چشم باده پیمایش
شود ز حیرت سرشار پای خواب آلود   فتد بچشم غزالی که چشم گیرایش
بعرض حال دهن وا نمیتوانم کرد   که گیرد از لب من حرف چشم گویایش
غزاله که مرا کرده است صحرایی   سیاه خیمهٔ لیلیست داغ سودایش
مدام دور زند جام عاشقی صایب   که باشد از دل پرخون خویش صهبایش

ز اضطراب دل کند آن زلف عنبر فام رقص   میکند آری ببال مرغ وحشی دام رقص
پرتو خورشید را آیینه در وجد آورد   در دل روشن کند آن یار سیم اندام رقص
شوق در هر دل که باشد مطربی در کار نیست   بی دف و نی میکند گردون مینا فام رقص
ذره را نظارهٔ خورشید در رقص آورد   آتشین رویی چو باشد نیست بی هنگام رقص
تارک خامی بود در باده نشنید ز جوش   میکنند از نارسایی صوفیان خام رقص
اوج دولت جای بازی نشاط و لهو نیست   از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص
شمع میسازد قبا پیراهن فانوس را   چون کند در انجمن آن یار سیم اندام رقص
طعمهٔ دریا نگردد هر که از خود شد تهی   تا بود خالی کند بر روی صهبا جام رقص
فتنه‌سازان جهان را نیست در فرمان زبان   میکند بیخواست آتش از زبان در کام رقص
اختیاری نیست صایب بیقراریهای ما   ذره چون خورشید بیند میکند ناکام رقص

محبت تو ز دل داد پیچ و تاب عوض   گرفت خاک سیه داد مشکناب عوض
ستاره بدل از داغ عشق او دارم   که نه بماه کنم نه بآفتاب عوض
بنور عقل درین انجمن کسی بیناست   که کرد دولت بیدار را بخواب عوض
شدم خراب ز بیم خراج ازین غافل   که گنج میطلبند از من خراب عوض

متاع دل بکسی داده ام که خرسندم   ز بد معاملگی کرده حساب عوض
که میخرد بمی ناب زهد خشک مرا   که با محیط گهر میکند سراب عوض
بهشت نقد شود رزق خوش معامله   که می فروشد و گیرد ز من کتاب عوض
مگر بعشق دل خویش خوش کنم صایب   و گرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض

چون برق زود میگذرد آب و تاب خط   زنهار دل مبند بموج سراب خط
یکساعتست شعلهٔ خس انجمن فروز   غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط
تا چند بیحساب باهل نظر کنی   اینک رسید نوبت روز حساب خط
از بسکه چشم بوالهوسان خیره می نمود   رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط
ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال   تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط
از ناله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است   تا کرد احاطه چهرهٔ او را سحاب خط
چون داغ لاله مرهمش از مشک سوده است   صایب دلی که گردد داغ و کباب خط

ز گنجهای گرانمایه بی نثار چه حظ   اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را   دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ
چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش   مرا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ
درخت خشک بنشو و نما نمیجوشد   ترا که نیست جنون در سر از بهار چه حظ
تمام دلخوشی روزگار در عشقست   ترا که عشق نورزی ز روزگار چه حظ
خوشست سوختن داغ با سیه چشمان   ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه حظ
ز انتظار شود آب تلخ آب حیات   ز وصل بادهٔ گلرنگ بیخمار چه حظ
ترا که غم نگرفتست در میان صایب   ز مهربانی یاران غمگسار چه حظ

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع   تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع
دیدنم نادیدنی تا تکیه‌گاهم آه بود   در شبستان جهان تا چشم نگشودم چو شمع
سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلهای من   بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع
پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود   زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع
سوختم صد بار و از بی اعتباریها نگشت   قطرهٔ آبی بچشم روزن افزودم چو شمع
اینکه گاهی میزدم بر آب آتش خویش را   روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
چون صدف در پردهای دل نهفتم اشک را   گوهر خود را بهر بیدرد ننمودم چو شمع
روزی من بر دل این تنگ چشمان بار بود   گرچه در محفل زبان بر خاک میسودم چو شمع
مایهٔ اشک ندامت گشت و آه آتشین   هرچه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع
این زمان افسرده ام صایب وگرنه پیش ازین   میچکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

گرچه صاحب نظرانند تماشایی شمع   بهر پروانه بود انجمن آرایی شمع
هیچ جا تا دل پروانه نگیرد آرام   هر شراری که جهد از دل شیدایی شمع
هرچه در خاطر پروانه مصور گردد   میتوان دید در آیینهٔ بینایی شمع
جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست   نشود سوختگی سرمهٔ گویایی شمع
عشق روزی که قرار از دل پروانه ربود   رعشه افتاد بسر پنجهٔ گیرایی شمع
دل چو روشن شود از عشق زبان کند شود   تا دم صبح بود جلوهٔ رعنایی شمع
خط بآن چهرهٔ روشن چه تواند کردن   شب تاریک بود سرمهٔ بینایی شمع

عشق در پردهٔ فانوس نهفتم غافل	که ز فانوس بود جامهٔ رسوایی شمع
کثرت خلق بتوحید چه نقصان دارد	چه خلل میرسد از رشته به یکتایی شمع
میکند گریه و همدرد ندارد صایب	جای رحمست درین بزم به تنهایی شمع

سوز دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع	از گریبان سر برون آورد زنارم چو شمع
از گلاب من دماغ اهل دردی تر نشد	طعمهٔ مقراض شد گلهای بیکارم چو شمع
میشمارم بوی پیراهن نسیم صبح را	من که دایم از فروغ خود در آزارم چو شمع
آب میگردد دل سنگین خصم از عجز من	میبرد آتش از انگشت زنهارم چو شمع
از نسیم صبح برهم میخورد هنگامه ام	در دل شبهاست دایم روز بازارم چو شمع
از گذشت آه حسرت آنچه آید در شمار	مشت اشکی در بساط زندگی دارم چو شمع
خار اگر ریزند ارباب حسد در دیده ام	مایهٔ بینش شود در چشم خونبارم چو شمع
حاصل من آه افسوسست و اشک حسرتست	وای بر آنکس که میگردد خریدارم چو شمع
طعنهٔ خامی همان صایب زمردم میکشم	گرچه میریزد شرار از سوز گفتارم چو شمع

ز سوز عشق بود خار خار گریهٔ شمع	بدست شعله بود اختیار گریهٔ شمع
ز خاک سوخته پروانه را برانگیزد	بنفشه وار هوای بهار گریهٔ شمع
بیا که تا تو چو گل رفته ز بزم برون	ز هم نمیگسلد پود و تار گریهٔ شمع
اگرچه دورم ازان بزم میتوانم داد	حساب خندهٔ گل با شمار گریهٔ شمع
خبر نداشتم از شعلهای بی زنهار	باب راند مرا جویبار گریهٔ شمع
چه سود ازینکه بلندست دامن فانوس	چو هیچ وقت نیامد بکار گریهٔ شمع
حذر ز گریهٔ آتش عنان صایب کن	که نیست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع

هرکه گردید ز عبرت بتماشا قانع	بکف پوچ شد از گوهر دریا قانع
زود عاجز شود از دیدن یوسف چشمی	که بدیدار نگردد چو زلیخا قانع
نتوان کرد بدیدار هوس را خرسند	طفل از باغ نگردد بتماشا قانع
خاک در کاسهٔ چشمی که ز کوته نظری	بنظربازی آهوست ز لیلی قانع
هرزمان روی سخن در دگری نتوان کرد	طوطی ماست بیک آینه سیما قانع
هر سحر سر زند از مشرق دیگر خورشید	چون بیک سینه شود داغ تو تنها قانع
هرکه با وسعت مشرب طرف زهد گرفت	بکف خاک شد از دامن صحرا قانع
جای رحمست بران فاخته کوته بین	که بیک سرو شد از عالم بالا قانع
بی نیاز از در ابنای زمان شد صایب	شد فقیری که بدریوزهٔ دلها قانع

در عروج نشا می میکند طوفان سماع	کار دامن میکند بر آتش مستان سماع
از غبار کلفت و گرد غم و زنگ ملال	پاک سازد صحن مجلس را بیک جولان سماع
عقدهٔ دلها ز رقص بیخودی وا میشود	میکند این پسته لب بسته را خندان سماع
چون خم چوگان بدست افشاندن مستانه	گوی دلها را برد بیرون ازین میدان سماع
میکند جان مجرد را خلاص از قید جسم	ماه کنعان را برون می آرد از زندان سماع
لنگر تمکین زاهد بادبان خواهد شدن	فیض خود را عام سازد گر بپای عنوان سماع
کشتی می را کند مستغنی از باد مراد	چون شود در بزم مستان آستین افشان سماع
در فلاخن مینهد برق تجلی طور را	کوه را چون برمیسازد سبک جولان سماع

شوق در هر دل که باشد مطربی در کار نیست / چون کف دریا کند دستار مستان را سماع
گر چنین آهنگ خواهد شد سرود قمریان / سروها را ریشه کن میسازد از بستان سماع
کوهها پیدا شود در آسمان چون پرّ و بال / چون شود از مستی سرشار دست‌افشان سماع
رقص هر جا هست باغ و بوستان در کار نیست / بزم را از نوبهاران میکند بستان سماع
گر برقص آیند ارباب عمایم دور نیست / آسیای آسمان را میکند گردان سماع
صایب از رقص فلک هوش از سر من میرود / با قد خم گرچه زیبا نیست از پیران سماع

بفکر دل نفتادی بهیچ باب دریغ / بکنج راه نبردی درین خراب دریغ
تمام عمر تو در فکرهای پوچ گذشت / نشد محیط تو صافی ازین حباب دریغ
بکشوری که دل ساده میخزند آنجا / هزار نقش پریشان زدی بر آب دریغ
غذا ز بوی دل خود کنند سوختگان / تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ
بخط و خال مقید شدی ز چهرهٔ دوست / نشد نصیب تو جز گرد ازین کتاب دریغ
درین بهار که یک چهره نشسته نماند / رخی باشک نشستی ز گرد خواب دریغ
بنور ذره سفر میکنند گرم روان / تو پیش پای ندیدی بآفتاب دریغ
ز پیچ و تاب شود رشتهٔ امل کوتاه / تو تن چو رشته ندادی بپیچ و تاب دریغ
ز وصل دوست بفردوس آشتی کردی / صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ
ز عکس و بدهٔ آیینه سیر شد صایب / تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب دریغ

چندانکه بهارست و خزانست درین باغ / چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ
از برگ سفر نیست تهی دامن یک گل / آسوده همین آب روانست درین باغ
بلبل نه همین میزند از خون جگر جام / گل نیز ز خونابه کشانست درین باغ
پیداست ز دامن بمیان برزدن گل / کآمادهٔ پرواز خزانست درین باغ
معمورهٔ دنیا نبود جای نشستن / استادگی سرو ازانست درین باغ
مهر لب خود باش که خمیازهٔ افسوس / با خندهٔ گل دست و دهانست درین باغ
صد رنگ سخن در لب هر برگ گلی هست / فریاد که گوش تو گرانست درین باغ
چون بلبل اگر چشم ترا عشق گشودست / هر شبنم گل رطل گرانست درین باغ
هر گل که سر از پیرهن غنچه بر آرد / بر غفلت ما خنده زنانست درین باغ
آن شعله که سر از شجر طور بر آورد / از جبههٔ هر خار عیانست درین باغ
ای دیدهٔ گلچین بادب باش درین باغ / از دور بحسرت نگرانست درین باغ
غم گرد دل مردم آزاد نگردد / پیوسته ازان سرو جوانست درین باغ
خاموش شد از خجلت گفتار تو صایب / سوسن که سراپای زبانست درین باغ

هر سرایی را که باشد از دل روشن چراغ / میتپد شبهای تار از دیدهٔ روزن چراغ
میخورد خون از فروغ سینهٔ من داغ عشق / میکشد خجلت ز خود در وادی ایمن چراغ
سوختم ز افسردگی یارب درین محفل کجاست / سینه گرمی که بتوان کرد ازو روشن چراغ
نیست غیر از گرم رفتاری درین وحشت‌سرا / یار دلسوزی که دارد پیش پای من چراغ
صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد / آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ
تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است / پای خود را چون تواند دیدن روشن چراغ
قدر عاشق میشناسد مشهدش پر نور باد / ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ
دودمان دوستی از پرتو من روشنست / میفروزد خون گرمم در ره دشمن چراغ

در شبستانی که گردد کلک صایب شعله‌ریز / چاک سازد جامهٔ فانوس را بر تن چراغ

دمید صبح و نگشتیم آشنای چراغ / شبی بروز نکردیم زیر پای چراغ
همیشه زیر سیاهیست داغ روزن من / دران حریم که تاریک نیست پای چراغ
بلاست صحبت ناجنس جان روشن را / که هست آب و نمک باعث صدای چراغ
بنا امیدی من رحم کن که میسوزد / طبیب بر سر بالین من بجای چراغ
ببست معذرت کشتنم پشیمانی / که آه سرد نسیمست خونبهای چراغ
اگرچه ریخت ز هم تار و پود فانوسم / بگردشست همان سرم هوای چراغ
مکن بحرف طمع تیره زندگانی خویش / که روز هم شب تارست بر گدای چراغ
اگر ستاره بخورشید میرسد صایب / کجا رسد برخ آتشین صفای چراغ

گلها تمام یکطرف آن رو بیکطرف / چین و ختا بیکطرف آن مو بیکطرف
آخر نشانه چکند با هزار تیر / دل یکطرف هزار پریرو بیکطرف
اکنون که زلف بر خط انصاف سر نهاد / افتاده است خال لب او بیکطرف
در وادیی که لیلی بیگانه خوی ماست / مجنون بیکطرف رود آهو بیکطرف
گردد عصای موسوی انگشت زینهار / هر جا فتاد غمزهٔ جادو بیکطرف
با دوست هم لباسم و چون اشک و آه شمع / من میروم بیکطرف و او بیکطرف
عامست فیض عشق بذرات کاینات / حاشا که آفتاب کند رو بیکطرف
با شش جهت توجه آن بیجهت یکیست / بیچاره رهروی که کند رو بیکطرف
معنی ز لفظ جوهر خود را عیان کند / زان چهرهٔ لطیف مکن مو بیکطرف
یکسان بدیر و کعبه نظر کن که میل نیست / شاهین عدل را ز ترازو بیکطرف
صایب مدار فیض خود از تشنگان دریغ / این آب تا نرفته ازین جو بیکطرف

از بسکه شد ز لعل تو با آب و تاب حرف / شوید غبار عقل ز دل چون شراب حرف
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو / در نقطه کس ندیده نهان صد کتاب حرف
هر حرفی از دهان تو پیچیده نامه‌ایست / از بس خورد ز تنگی جا پیچ و تاب حرف
شادابی لب تو از آنست کز حجاب / در لعل آتشین تو میگردد آب حرف
گر هوش کوتهی نکند میتوان شنید / از چشمهای شوخ تو در عین خواب حرف
در خامشان شراب سرایت نمیکند / مستی دهد زیاده ز جام شراب حرف
صایب ره صواب خموشیست یکقلم / ورنه بود میان خطا و صواب حرف

غافلی از دردمندی ای دل بیمار حیف / پیش عیسی درد خود را میکنی اظهار حیف
بر خموشی میدهد ترجیح حرف پوچ را / میشوی قانع بکف از بحر گوهربار حیف
شد سفید از انتظارت دیدهٔ عبرت‌نگر / بر نیاوردی ازین روزن سری یکبار حیف
ساده لوحان از خیال خود گریزانند و تو / میکشایی هر زمان آیینه در بازار حیف
پر برآوردند از درد طلب موران و تو / پای ننهادی برون چون نقطه از پرگار حیف
در بیابانی که برق و باد از وی برون رفت / از علایق دادهٔ دامن بدست خار حیف
استخوانت توتیا گردید از خواب گران / تر نشد ز اشک ندامت دیدهٔ یکبار حیف
آمدی انگاره و انگاره رفتی از جهان / با دو صد سوهان نکردی خویش را هموار حیف
مغز را وا میکنند از سر سبکروحان و تو / میزنی چون بیغمان گل بر سر دستار حیف

مزدها بردند صایب کارپردازان و تو   از تن آسانی نکردی اختیار کار حیف

ز تلخ‌رویی دریاست بی‌نیاز صدف   کند بار گهر بار لب فراز صدف

کمند جذبهٔ ارباب حاجتست کرم   که ابر را کند از بحر پیشواز صدف

ز خوان عالم بالاست روزی دل پاک   نمیکند دهن خود به بحر باز صدف

مگر که خندهٔ دندان‌نمای او را دید   که شد بعقد گهر بوته گداز صدف

دهان لاف پر از خاک باد دریا را   که پیش ابر کند دست خود دراز صدف

ز وصل گوهر از آن کامیاب شد صایب   که شد ز صدق سراپا کف نیاز صدف

صد گره در دل ز بحر تلخ‌خو دارد صدف   گرهها از آب گوهر در گلو دارد صدف

رزق ارباب توکل میرسد از خوان غیب   نیست از دریا اگر آبی بجو دارد صدف

سد راه رزق گردد چون هنر کامل شود   استخوان از گوهر خود در گلو دارد صدف

میکشد خجلت همان از دامن پاک محیط   گرچه از آب گهر دایم وضو دارد صدف

در حضور تلخ‌رویان لب نمی‌باید گشود   به که پیش بحر پاس آبرو دارد صدف

صد یتیم بی‌پدر را در کنار مرحمت   با وجود خشک‌مغزی تازه‌رو دارد صدف

از هنرور کار می‌افتد هنرور را شکست   سنگها از گوهر خود در سبو دارد صدف

با وجود پاکی گوهر درین دریای قدس   از خجالت هر دو دست خود برو دارد صدف

در طلب سستی مکن صایب که در دریای تلخ   آب شیرین در قدح از جستجو دارد صدف

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق   بود ز چهرهٔ زرین زر خزانهٔ عشق

بزور عقل گذشتن ز خود میسر نیست   مگر بلند شود دست تازیانهٔ عشق

بهرچه دل نهی از پیش چشم بردارد   کناره‌سوز بود بحر بیکرانهٔ عشق

ستاده‌اند بامید گوشهٔ چشمی   هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق

خم سپهر برین را بدست بردارند   سبوکشان ضعیف شرابخانهٔ عشق

مگر ز سنگ بود پرده‌های گوش کسی   که ناخنش بجگر نشکند ترانهٔ عشق

حدیث باده چگویم که آب میگردد   بهر دلی که زند برق شیشه‌خانهٔ عشق

بیار جیب و ببر هر گهر که میخواهی   که قفل منع ندارد در خزانهٔ عشق

چو آفتاب ز آتش بهم رسان رویی   که چهره‌سوز بود خاک آستانهٔ عشق

کسی چگونه کند ضبط خویشتن صایب   که نه سپهر بود جدبست ارزانهٔ عشق

نیست آب صافی خاطر روان در جوی خلق   میچکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق

پهلوم سوراخ شد از حرف پهلودار من   همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق

چشمه نبود اینکه در کوه و کمر در گریه است   سنگ خارا آب شد از سرکهٔ ابروی خلق

پیش ازین چون گل جبینم چین دلتنگی نداشت   تنگ شد خلق من از بس تنگ دیدم خوی خلق

تا دم آبی ز جوی بی‌نیازی خورده‌ام   تیغ سیراب است در حلق من آب جوی خلق

نازپرور در حضور گوشهٔ تنهاییم   میخورد چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق

نیست چون صایب ترا از خلق امید دلی   بهتر آن باشد که سال و مه نبینی روی خلق

نقش و نگار مار بود سرنوشت خلق   با زهر کرده‌اند همانا سرشت خلق

هر خوشه صد زبان بلا کشیده است   زنهار چشم رزق نداری ز کشت خلق

از نهان در آتش چو صندر روز و شب
بود از گل تنور همانا سرشت خلق

مردم ز بیم آتش دوزخ در آتشند
ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق

سوزن بدل ز رشتهٔ مریم شکسته ایم
بر زخم من چه بخیه زند دست زشت خلق

چون غنچه بالشم سر زانوی وحدتست
در زیر سنگ نیست سر من ز خشت خلق

با صد چراغ میطلبم عیب خویش را
کو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق

در تنگنای بیضهٔ عنقا گریخته است
صایب ز بس رمیده ز اطوار زشت خلق

از نقاب سنگ تابد شعلهٔ عریان عشق
پرده چون پوشد کسی بر سوزش پنهان عشق

در کف موجی فتد هر خشت یونان خرد
از تنور دل برآرد جوش چون طوفان عشق

صبر و طاقت را که پشت عقل بر کوه هست ازو
با شرر هم رقص سازد آتش سوزان عشق

بگذر از سر تا حیات جاودان یابی که هست
تیغ زهرآلود خضر چشمهٔ حیوان عشق

عاشقی نقش تعلق از ضمیر دل بشوی
فلس بر پیکر ندارد ماهی عمان عشق

عشق شوری نیست کز مردن ز سر بیرون رود
سر کشند چون گردباد از خاک سرگردان عشق

من کدا این فره ام صایب که وصف او کنم
گوی گردون را خلاصی نیست از چوگان عشق

آتشین شد چهرهٔ خاک از می گلرنگ عشق
چرخ شد خاکستری از آتش بیرنگ عشق

مینماید چون گل خورشید از آب روان
چهرهٔ اندیشه از آیینهٔ بیزنگ عشق

چون گذشتی از فضای دل درین وحشت سرا
در خور جولان ندارد عرصهٔ شترنگ عشق

با گدا این شیشهٔ دل گویم که در میدان رزم
کرد کار مومیایی با دل من سنگ عشق

یک سیه خانه است در سرتاسر صحرای عقل
کعبه سرگشته میگردد بهر فرسنگ عشق

نیست ابرو آفتاب نوبهاران را بقا
ساده لوح آنکس که دل بندد بصلح و جنگ عشق

زور بازوی ید اللهی بلند افتاده است
چون نبالد نه کمان آسمان در چنگ عشق

خامسوزان هوس بر خود بساطی چیده اند
ورنه خاکستر ندارد آتش بیرنگ عشق

تا بحشر از چشم زخم نیستی آسوده است
چهرهٔ هر کس که شد نیلوفری از سنگ عشق

جوشن داودی اینجا شاهراه ناوکست
من کیم تا سینه را سازم سپر در جنگ عشق

ذره تا خورشید کلبانگ انا الحق میزنند
نغمهٔ خارج ندارد ساز سیر آهنگ عشق

دامن عصمت زلیخا از کف یوسف کشید
دست چون بیرون کند از آستین نیرنگ عشق

خامه اش را شق بشمشیر شهادت میزنند
هر که چون شیر خدا صایب بود یکرنگ عشق

چه غم از کار فروبستهٔ ما دارد عشق
چون فلک در دل خود آبلها دارد عشق

نیست چون غنچه پیکان دل ما ناخن گیر
ورنه چون صبح دم عقده گشا دارد عشق

گرچه در پردهٔ غیبست نهان خورشیدش
ذره چون فلک بیسر و پا دارد عشق

نیست هر آب و زمین قابل تخم سرزش
در دل سوختگان نشو و نما دارد عشق

نه همین در دل ما بزم سلیمان چیده است
عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق

شاخ و برگش بود از عالم امکان بیرون
ریشه هر چند در اندیشهٔ ما دارد عشق

چون فلک دایرهٔ بینش خود ساز وسیع
تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق

آسمان موج سرابیست در آن دامن دشت
که من سوخته را آبله پا دارد عشق

چشم خفاش ز خورشید چه بیند صایب
عقل بیچاره چه داند که چها دارد عشق

مشرق سینهٔ چاکست در خانهٔ عشق
چشم بیدار بود روزن کاشانهٔ عشق

صندل از بهر سر مردم بی‌درد بود / چوب دارست علاج سر دیوانهٔ عشق
عالمی حلقه صفت چشم برین در دارند / تا بروی که گشاید در میخانهٔ عشق
نیست در صومعهٔ عقل بجز فکر معاش / گنج بر روی هم افتاده بویرانهٔ عشق
شور عشقست که در مغز جهان پیچیده است / گردش چرخ بود گردش پیمانهٔ عشق
هر سر خار درین بادیه مجنون می‌بود / کعبه میداشت اگر حسن صنمخانهٔ عشق
گرچه افسانه بود باعث شیرینی خواب / خواب را سوخت ز شیرینی افسانهٔ عشق
چون سیاوش مسلم گذرد از آتش / اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق
عقل اندیشه ز خورشید قیامت دارد / کرده صد داغ حنایین به سر دیوانهٔ عشق
بستر از گرد یتیمی چو گهر ساخته است / عقل داغست ز اوضاع غریبانهٔ عشق
شارع کعبهٔ مقصود شود زنارش / هر که از صدق کند خدمت بتخانهٔ عشق
موسی از زلزلهٔ طور چه پروا دارد / سنگ طفلان چکند با سر دیوانهٔ عشق
عقل بیهوده بگرد دل ما میگردد / دیو را راه نباشد به پریخانهٔ عشق
تا دل خون نشده‌ات آب نگردد صایب / نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

مینماید صد گره را یک گره زنار عشق / سبحه داران چون برون آیند از بازار عشق
بوی این می آسمانها را بدوران انداخته است / کیست تا بر لب گذارد ساغر سرشار عشق
تخم راز عشق را در خاک کردن مشکلست / چون شرر از سنگ بیرون میجهد اسرار عشق
در سر هر ذرهٔ اینجا هوای دیگرست / اختر ثابت ندارد چرخ خوش پرکار عشق
عشق ظاهر ساختن معشوق را کامل کند / ورنه عاشق را نباشد صرفه در اظهار عشق
لالهٔ خورشید بی‌تقریب میسوزد نفس / سر فرو نارد بهر گل گوشهٔ دستار عشق
میخورد از سایهٔ بال هما طبل گریز / بر سر هر کس که افتد سایهٔ دیوار عشق
چون توانم از گل بیخار او دفتر گشود / میزنند پهلو بمژگان غزالان خار عشق
شوق موسی نخل ایمن را بحرف آورده بود / خامهٔ صایب چنان بندد لب از گفتار عشق

جان تازه میشود از نسیم بهار عشق / از یک سرست جوش گل و خار خار عشق
در شوره زار عقل بربان گیاه نیست / پیوسته سرخ روی بود لاله زار عشق
خاریست خار عشق که در پای چون خلید / نتوان کشید پا دگر از رهگذار عشق
از جان مگو که در گرو نقش اولست / سرمایهٔ دو کون بدار القمار عشق
رحمی بحال کاغذی خود بکن ای خرد / خود را مزن بر آتش بی‌زینهار عشق
عشقی که بیشمار نباشد بلای او / پیش بلاکشان نبود در شمار عشق
دایم بزیر دار فنا ایستاده‌ایم / بیرون نمیرویم ز دار القرار عشق
اینجا مدار کارگذاری بهمتست / از بحر آتشین گذرد نی سوار عشق
تکلیف بار عشق دوتا کرد چرخ را / من کیستم که خم نشوم زیر بار عشق
صایب هزار مرتبه کردیم امتحان / با هیچ کار جمع نگردید کار عشق

تیغ سیرابست موج بحر طوفان زای عشق / داغ ناسورست فلس ماهی دریای عشق
پردهٔ گوش فلک گردید شق از کهکشان / نیست هر نازک دلی را طاقت غوغای عشق
نور عقلی کز فروغش چشم عالم روشنست / پردهٔ خوابست پیش دیدهٔ بینای عشق
سینه صافان سپر میسازند خوف خصم را / زنگ را طوطی کند آیینهٔ سیمای عشق
جای حیرت نیست گر شد سینه‌ها چاک چاک / شیشه را چون نار خندان میکند صهبای عشق

پیش چشم هر که چون مجنون غبار عقل نیست / خیمهٔ لیلیست داغ لالهٔ صحرای عشق
پردهٔ ناموس بینده است بر بالای عقل / تن بهر تشریف ناقص کی دهد بالای عشق
در سر شوریدهٔ ما عقل سودا میشود / میکند عنبر کف بیمغز را دریای عشق
دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت / شد زلیخا رفته رفته یوسف از سودای عشق
در وصال و هجر صایب اضطراب دل یکیست / هیچ جا لنگر نمیگیرد بخود دریای عشق

از خشک طینتان مطلب جز جواب خشک / بحر سراب را چه بود جز سحاب خشک
در زهد من نهفته بود رغبت شراب / چون نغمهای تر که بود در رباب خشک
از سوز عشق گریهٔ من شد بدل بآه / خون مشک گشت در جگر این کباب خشک
بگذشت آب عمر و مرا در بساط ماند / چون موجهٔ سراب همین پیچ و تاب خشک
آخر مروتست گر آن لعل آبدار / باشد نصیب سوخته جانان جواب خشک
جز آه سرد آینه‌ام حاصلی نداشت / زنگست سبزه که بروید ز آب خشک
با آب رو بساز که جاوید زنده ماند / چون خضر هر که کرد قناعت بآب خشک
از روشنان چرخ سخاوت طمع مدار / کز شبنم آب رو طلبد آفتاب خشک
دایم بود چو آبله سیراب گوهرش / هر کس قدم بصدق نهد در سراب خشک
باور که میکند که از آن تیغ آبدار / چون جوهرست قسمت من پیچ و تاب خشک
صایب امید من ز بزرگان بریده شد / تا شد ز کوه قسمت سایل جواب خشک

زبسکه کرد فلک نقد جان نهان در خاک / هزار چشمهٔ حیوان بود روان در خاک
ریاض جود هما نوز سبز و طراوت شد / که کرد ریشهٔ قارون فلک نهان در خاک

مرا چگونه تواند ز خاک برگیرد / چنین که تا بکمر مانده آسمان در خاک
جماعتی که نخوردند آب زنده دلی / چو تخم سوخته مانند جاودان در خاک
ترا که دست تصرف بزیر سنگ بود / چه سود ازینکه بود گنج بیکران در خاک
کمان چرخ شود وقتی از کشاکش سیر / که همچو تیر نشینند راستان در خاک
تمیز نیک و بد از سفلگان مجو زنهار / یکیست مرتبهٔ کاه و زعفران در خاک
بمرگ دست ندارم ز تیرباران که هست / هزار صبح امیدم ز استخوان در خاک
مرا بخاک نشانده است آتشین شستی / که ماه نو کند از شرم او کمان در خاک
شده است گرد ز افتادگی بباد سوار / نشسته است ز گردنکشی نشان در خاک
در آن ریاض که تیغ زبان کشد صایب / کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

نیست نم در جوی من چون گرد در مینای خشک / یک کف خاکست بر سر مغزم از سودای خشک
عالم خاک از وجود تازه رویان مفلس است / بر نمیخیزد گل ابری ازین دریای خشک
چشم بی اشک و دل بی آه زیر گل خوشست / زهر میبارد ز روی ساغر و مینای خشک
ساده لوحی بین که پیش برق بی زنهار عشق / هیزم تر میفروشد زاهد از سیمای خشک
چون قلم برداشته است از مردم دیوانه حق / نی چرا در ناخن من میکند سودای خشک
زهر را خون در جگر از بادهٔ گلرنگ کن / آتش تر میکند درمان این سرمای خشک
کشتی ما شد بیابان مرگ چون موج سراب / قطره زد از بسکه هر جانب درین دریای خشک
قمریان در نظر گردیده چون سوهان روح / پیش نخل آبدارش سرو با بالای خشک
میرساندم پیش ازین از شیشهٔ خالی سراب / میخلد می در دلم امروز چون مینای خشک
نقطهٔ خال بر رویی اگر مرکز شود / میتوان صد دور چون پرگار زد با پای خشک

میشود نقدِ حیاتش همچو قارون خرج خاک / هر که از عقبی قناعت کرد با دنیای خشک
از نهال او که چندین میوهٔ تر میدهد / قسمت صایب چرا گردید استغنای خشک

زلف تو نفس در جگر باد کند مشک / آهوی تو خون در دل صیاد کند مشک
در زیر فلک دل چه پر و بال گشاید / در نافهٔ سربسته چه فریاد کند مشک
تا هست سخن زنده بود نام سخنور / ارواح غزالان ختا شاد کند مشک
تا گرد سرِ زلف دلاویز تو گردد / از نکهت خود بال و پر ایجاد کند مشک
بیخواست جهد از جگر سوخته اش آه / هر گاه که از ناف ختن یاد کند مشک
گر راه تو افتد بختا آهوی چین را / بر گردِ تو گرداند و آزاد کند مشک
فارغ بود از منتِ قاصد دل خونین / صد نامه پر از بوی خود ایجاد کند مشک
در چشم غزالان ختا خواب شود خون / افسانهٔ زلف تو چو بنیاد کند مشک
بهر جگر زخمی ما چرخ سیه کار / هر شام ز خون شفق ایجاد کند مشک
چون خامهٔ صایب گره نافه گشاید / دامان زمین را ختن آباد کند مشک

عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک / موجِ دریا دیده را از شورش طوفان چه باک
کشتی بی ناخدا را بادبان لطف خداست / موج از خود رفته را از بحر بی پایان چه باک
سدِ راه عشق نتواند شدن تدبیر عقل / سیل بی زنهار را از تنگی میدان چه باک
نیست وحشت از غبارِ تن دل آگاه را / پرتو خورشید را از خانهٔ ویران چه باک
نیست در کنعان ز یوسف دور بوی پیرهن / روح بالادست را از عالم امکان چه باک
با گدا مانیست باغِ دلگشا آزاده را / یوسف بیجرم را از تنگی زندان چه باک

فارغند از خصمی اختر ملایم طینتان / میوهٔ فردوس را از تیزی دندان چه باک
از محک پروا ندارد نقرهٔ کامل عیار / خود حسابان را ز روز محشر و دیوان چه باک
میکند رسوا ترازو جنبش ناسنجیده را / مردم سنجیده را در حشر از میزان چه باک
نیست گردون منفعل از تلخکامیهای خلق / میزبان سفله را از شکوهٔ مهمان چه باک
رو نمی تابد ز حرص از نان سوزن دار سگ / دیده‌های زرم را از تیزی دربان چه باک
سرو از بیمهری باد خزان آسوده است / صایب آزاده را از سردی دوران چه باک

نه شبنمست چمن را بروی آتشناک / عرق ز روی تو گردست گل بدامن پاک
چنان که از شب هستی دماغ من تیره است / بچشم آینه ام صیقلست تیغ هلاک
تو از فشاندن تخم امید دست مدار / که در کرم نکند ابر نوبهار امساک
بآفتاب ازین راه صبحدم پی برد / قدم برون منه از شاهراه سینه چاک
فروغ آینه جام جم نگردد / ز گرد کینه اگر سینهٔ تو گردد پاک
تو فکر نامهٔ خود کن که می پرستان را / سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک
بچشم همتِ ما سرگذشتگان صایب / یکیست طوقِ گریبان و حلقهٔ فتراک

جهان فروز چنان گشت بادهٔ گلرنگ / که از شمار شرر میدهد خبر دل سنگ
چکیدهٔ جگرِ شعله است نغمهٔ عود / کمندِ عشرت رم کرده است رشتهٔ چنگ
هوای چیدن گل دارم از گلستانی / که باغبان جهد از خواب از پریدن رنگ
سفینهٔ املم در محیطی افتاده است / که هست رشتهٔ شیرازه آتش ز پشت نهنگ
دلم باختر بد روز سینه صاف شود / ستاره پنبه گذارد اگر بداغ پلنگ

شراب عشق در آید اگر بخانهٔ زور
شود ز سایهٔ مینا کبود چهرهٔ سنگ

بقید رسم گرفتار شد دل صایب
مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

میتوان با تازه رویان شد قرین از چشم پاک
در گلستانست شبنم خوش نشین از چشم پاک

بر ندارد شاخ نرگس از حجاب حسن او
با کمال شوخ چشمی آستین از چشم پاک

جویبار از صافی سرچشمه میگیرد صفا
میشود حسن نکویان شرمگین از چشم پاک

ترک شوخی کن که در بزم بهشت آیین گل
شبنم افتاده شد بالانشین از چشم پاک

میتوان از پاک چشمی حسن را تسخیر کرد
شد صدف گهوارهٔ در ثمین از چشم پاک

تلخ شد بر شور چشمان خواب تا بادام کرد
بستر و بالین خود در انگبین از چشم پاک

میکند آب گهر را تلخ در کام صدف
قطرهٔ اشکی که افتد بر زمین از چشم پاک

میکند دندانه تیغ آتشین برق را
خرمن حسنی که دارد خوشه چین از چشم پاک

هر که چون آیینهٔ صایب نشست از آرزو
در حریم حسن شد زانونشین از چشم پاک

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ
از جوش لاله شیشه بر باده گشت تنگ

از بس کشید ابر ببر تنگ باغ را
میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ

باغ از بنفشه صفحهٔ رخسار یوسفست
گردیده از طپانچهٔ اخوان کبود رنگ

بتخانهٔ فرنگ کن از باده مغز را
اکنون که گشت روی زمین صورت فرنگ

مطرب چه حاجتست کسی را که میزند
بر سنگ خاره شیشهٔ ناموس بیدرنگ

چون سرو میکند نظر جلوه گرد باد
از بس زدود دامن صحرا ز سینه زنگ

صایب درین دو هفته که گل جوش میزند
چون داغ لاله بادهٔ لعلی مده ز چنگ

بیشتر شد حسرتم از خط آن محبوب خشک
میشود افزون غبار خاطر از مکتوب خشک

در بهار خط که گلریزان ابر رحمتست
تر نشد کام امید من از آن محبوب خشک

گر ز خوبان حاصل عاشق همین دیدن بود
نیست فرقی از صورت دیوار تا مطلوب خشک

دور از کنعان بر آمد بوی پیراهن کجاست
تا شود چون نرگس تر دیدهٔ یعقوب خشک

زاهدان تیغ زبان بر خاکساران میکشند
در زمین نرم طوفان میکند جاروب خشک

از خط صایب امید چرب نرمی داشتم
عاقبت سوهان روح من شد آن مکتوب خشک

میکند تنگ اگر بت هر زمان حاصل ز سنگ
من تهی دارم که هر دم میتراشد دل ز سنگ

از محک پروا نمیدارد زر کامل عیار
سر نه پیچد هر که در سودا شود کامل ز سنگ

لاله کوهم شراب من ز جوش غیرتست
میکنم رنگی بصد خون جگر حاصل ز سنگ

همچنان از شوخ چشمی بر سر بازار ماست
راز او را چون شرر سازم اگر محمل ز سنگ

در جنون از سنگ طفلان شکوه کافر نعمتیست
کرد خوانسالار قسمت نقل این محفل ز سنگ

تا مباد از تهی دستی ز من غافل شوند
میکنم پر دامن اطفال را غافل ز سنگ

زاهد افسرده را رطل گران آدم نکرد
تیغ چوبین کی بریدن آشنا شود قابل ز سنگ

چون بگیرند از هوا سنگ ملامت عاشقان
رو سفیدی داغها را میشود حاصل ز سنگ

درگذر از بیستون چون پرتو ای شیرین مباد
سر زند چون لاله خونین پنجه غافل ز سنگ

این جواب آن غزل صایب که فانی گفته است
نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

از بس شدند زهره جبینان نهان بخاک
گردون نشست تا کمر کهکشان بخاک

آزادگان ز آب حیا تند بی نیاز
هر سرو کرده است دو صد باغبان بخاک

از آستان عشق غباریست نوبهار ... سرسبز آنکه رفت درین آستان بخاک
قارون ز بار حرص بروی زمین نماند ... دام از گرسنه‌چشمی خود شد نهان بخاک
چون تیغ آبدار درین میهمان‌سرا ... خون میخورد کسی که نمالد زبان بخاک
چون تیر هر که راست کند قد درین بساط ... با قامت خمیده رود چون کمان بخاک
آیینه‌دار سرو و گل و یاسمن شود ... پهلو نهد کسی که چو آب روان بخاک
می هرچه بود در دلم آورد بر زبان ... در نوبهار دانه نماند نهان بخاک
با نور آفتاب عنان بر عنان رود ... چون سایه رهروی که نباشد گران بخاک
پهلو بدست جوهریان میزند زمین ... از بسکه ریخت لعل لب دلبران بخاک
آید بساط خاک زره‌پوش در نظر ... از بسکه ریخت حلقهٔ زلف بتان بخاک
تا میتوان بدامن پاک صدف فشاند ... صایب مریز گوهر خود رایگان بخاک

بچشم راه‌شناسان بود بیابان تنگ ... که از نشانه شود بر خدنگ میدان تنگ
بماه مصر چه نسبت ترا که گردیده است ... جهان ز جوش خریدار همچو زندان تنگ
قرار نیست بیکجای بیقراران را ... ز بلبلان نشود جای بر گلستان تنگ
صبور باش بزندان چاه چون یوسف ... که یکدو روز بود کار بر عزیزان تنگ
گره‌گشاست دم تازهٔ سبکروحان ... که بر نسیم نگردد ز غنچه میدان تنگ
بخلق گوش جهان را گشاده گر خواهی ... که کفش تنگ برهرو کند بیابان تنگ
گلوی حرص نگردد گشاده از نعمت ... که بر غنی و فقیر است رزق یکسان تنگ
ز تنگنای جهان عشق تنگ می‌آید ... اگر بر آتش سوزان شود نیستان تنگ
دل حبابی اگر بشکند ز تندی باد ... چو چشم مور شود ملک بر سلیمان تنگ
بقدر کاوش ازین چشمه آب میجوشد ... ز سائلان نشود دستگاه احسان تنگ
بچشم هر که ز همت گشاده شد صایب ... فضای چرخ بود چون دل بخیلان تنگ

چرخ است حلقهٔ در دولتسرای دل ... عرش است پردهٔ حرم کبریای دل
دل را بخسروان مجازی چه نسبت است ... دارد بدست لطف یدالله لوای دل
با آنکه پای بر سر گردون نهاده است ... بر خاک میکشد ز درازی قبای دل
چندانکه میروی بنهایت نمیرسد ... بی انتهاست عالم بی ابتدای دل
دل آنچنانکه هست اگر جلوه‌گر شود ... نه اطلس سپهر نگردد قبای دل
با نور آفتاب بانجم چه حاجت است ... با خلق آشنا نشود آشنای دل
در زیر آسمان نفسش تنگ میشود ... هر کس کشیده است نفس در فضای دل
هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام ... در خاک هم بگرد بود آسیای دل
ما خود چه ذره‌ایم که نه محمل سپهر ... رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل
دست از کتابخانهٔ یونانیان بشوی ... صد شهر عقل گرد سر روستای دل
خود را اگر گرفت جگردار عالم است ... آن را که از خرام تو لغزید پای دل
صایب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی ... افتاده است قصر فلک پیش پای دل

تا چند گرد کعبه بگردم ببوی دل ... تا کی بسینه سنگ زنم ز آرزوی دل
افتد ز طوف کعبه و بتخانه دربدر ... بیچاره‌ای که راه نیابد بکوی دل
یوسف یکی و نکهت پیراهنش یکیست ... از هیچ غنچه نتوان یافت بوی دل
ساحل ز جوش سینهٔ دریاست بیخبر ... با زاهدان خشک مکن گفتگوی دل

دشنام تلخ در قدحش باده میشود
در بیخودی بهانه تراش است خوی دل

شاید درین غبار بود آن در یتیم
فارغ مباش یکنفس از رفت و روی دل

بیهوشی منست کرانخواب و زمین
دریا بجای آب فشاندم بروی دل

گر عاشقی ز گرد علایق غمین مباش
کان لعل آبدار و هم شسته شوی دل

در هر شکست فتح دگر هست عشق را
پر می شود ز سنگ ملامت سبوی دل

تا سینه تو پاک نگردد ز آرزو
هرگز خبر نیابی ازان آرزوی دل

طفل بهانه جو جگر دایه میخورد
بیچاره آنکسی که شود چاره جوی دل

مینخانه است کاسه سر فیل مست را
صایب ز خود شراب برآرد سبوی دل

مکش ای سلسله مو ره بهم از زاری دل
که شب زلف بود زنده ز بیداری دل

بند زنجیر مرا کیست که از هم گسلد
من که آزاد نگشتم ز گرفتاری دل

تیغ خورشید ز خاکستر شب نورانیست
سبزی بخت بود پرده زنگاری دل

از گرفتاری پیوند سبک کن دل را
که بود شهپر توفیق سبکباری دل

کیست جز دیده خونبار درین خاکستان
که سرانجام دهد شربت بیماری دل

تلخی زهر بود باده لب شیرین را
هست در تلخی ایام شکرخواری دل

دو سه روزی که درین غمکده مهمان بودم
بود چون غنچه مدارم بجگرخواری دل

خاک تن را دهد از جلوه مستانه بباد
نشود غفلت اگر پرده هشیاری دل

در ره سیل کشد پای بدامن چون کوه
هر که با جلوه او کرد عنانداری دل

رگ کانیست که در لعل نهان گردیده است
قامت همچو نهال تو ز بسیاری دل

هست هر آینه را صیقل دیگر صایب
جز بخاکستر تن نیست صفاکاری دل

مرو بیرون ز عشرتخانه دل
که می میجوشد از پیمانه دل

شراب و شاهد و ساقی و مطرب
برون آرد ز خود میخانه دل

زمین گیرست سیر آسمانها
نظر با گردش پیمانه دل

بمنزل میرساند سالکان را
طپیدنهای بیتابانه دل

ندارد قلزم پر شور امکان
کناری غیر خلوتخانه دل

پر پروانه گردد پرده خواب
بهر جا بگذرد افسانه دل

حباب آسمانها را بسوزد
فروغ گوهر یک دانه دل

ز سیلاب فنا بر خود نلرزد
بنای محکم کاشانه دل

بقدر روزن و غم هست روشن
درین ظلمت سرا غمخانه دل

مرا بیگانه کرد از هر دو عالم
تلاش معنی بیگانه دل

نگردد سبز هر تخمی که سوزد
درین مزرع بغیر از دانه دل

شود رطل گران سنگ ملامت
ز بی پروایی دیوانه دل

ندارد صیدگاه عالم غیب
کمینگاهی بجز ویرانه دل

زبون چون کبک در چنگ عقابست
جهان در پنجه شیرانه دل

قیامت میشود هر جا که صایب
ز مستی سر کند افسانه دل

عشق را نغمه داود بود شیون دل
حسن را آمدن آب بود رفتن دل

حاصل عمر گرانمایه چه خواهد بودن
خرج آن مور میان گر نشود خرمن دل

بحر و کان در نظرش آبله پر خونیست
بر رخ هر که گشودند در مخزن دل

روح بیچاره چه میکرد درین خاکستان
خانه چشم نمیداشت اگر روزن دل

هست امید که چون ماه بخورشید رسد	هر که از توشه ره نیست بجز خوردن دل
شب تاریک بود سرمه بینائی دزد	خال در پرده خط پیش شود رهزن دل
می پرد دیده امید دو عالم صایب	تا بمغز که رسد نکهت پیراهن دل

چراغ ماه خطر دارد از رمیدن دل	بساق عرش فتد لرزه از طپیدن دل
فغان که نیست درین روزگار بیحاصل	غمی که تنگ کند جای بر طپیدن دل
خود برده سرای حواس محتاجست	بگوش و لب نبود گفتن و شنیدن دل
طلسم هستی خود هر که نشکند چو حباب	نمیرسد بمقام نفس کشیدن دل
ز شارع کشش دل قدم برون مگذار	که خضر کعبه مقصود بود کشیدن دل
بیا که میچکد از انتظار آمدنت	چو دشنه ام بجگر نشتر طپیدن دل
چو غنچه جامه رنگین بروی هم مگذار	که میشود همه اسباب لب گزیدن دل
نفس رسید بپایان و در قلمرو خاک	نیافتیم فضای نفس کشیدن دل
بگوش هر که گران نیست از شراب غرور	صدای طبل رحیلست هر طپیدن دل
ترا که هست دل آرمیده خوش باش	که من فتاده ام از چشم آرمیدن دل
دران مقام که صایب بنغمه پردازد	ز شاخسار فتد بلبل از طپیدن دل

حیرت نگر که در بغل غنچه بوی گل	زنجیر پاره میکند از آرزوی گل
در گلشنی که بلبل ما ناله سر کند	شبنم گره چو گریه شود در گلوی گل
مینا شکسته ایست مرا سر و در نظر	تا مست گشته ام از قدح رنگ و بوی گل
نازم مسیح گرانست بر دلم	این خار را نگر که گرفته است خوی گل
آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار	غالیست از گلاب مروت سبوی گل
شبنم ز شوق روی تو ای نوبهار حسن	خوناب حسرتیست بجام و سبوی گل
شرم رمیده را نتوان رام حسن کرد	رنگ پریده باز نیاید بروی گل
از وصل ناتوان محبت نشود خراب	بیماری نسیم فزاید ز بوی گل
کردم نهفته در دل صد پاره راز عشق	غافل که بیش میشود از برگ بوی گل
صایب تلاش قرب نکویان نمیکنیم	چشمم ترست حاصل شبنم ز روی گل

مشو چو بیخبران غافل از نظاره گل	که یکدو صبح بود شوخی ستاره گل
بران سیاه گلیمست سیر باغ حلال	که همچو سوخته در گیرد از شراره گل
گلی که آفت پژمردگی نمی بیند	همان گلست که چینند از نظاره گل
چه خوشنماست ز معشوق شیوه عاشق	کباب کرد مرا جیب پاره پاره گل
بروز هوش نگاهی لطیف طبعان را	ز رنگ پیاله بود دستی گذاره گل
دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز	بآفتاب رسد شبنم از نظاره گل
نه شبنمست که از گوش گل چکد صایب	که شد ز ناله ما آب گوشواره گل

از سرکشی بناز ندارد سر ما گل	سر پیش فکندست بتقریب حیا گل
کو فرصت دلجویی مرغان گرفتار	خاری نتوانست برآورد ز پا گل
یکرنگی عشقست که از خاک برآید	با جامه خونین بطریق شهدا گل
غافل مشو از شبنم این باغ که چیده است	زان رو عرق شرم بدامان قبا گل
حسن از نظر پاک محابا ننماید	از دیده شبنم نکند شرم و حیا گل

چشم نگرانست سراپای ز شبنم   تا زان رخ گلرنگ کند کسب صفا گل
رنگین سخنان در سخن خویش نهانند   از نکهت خود نیست بهر حال جدا گل
دلتنگی جاوید نگهبانی عمرست   از خندهٔ خود رفت بتاراج فنا گل
با نیک و بد خلق بود لطف تو یکسان   خندد بیک آیین برخ شاه و گدا گل
صایب ز نواسنجی ما غنچه شد آن شوخ   هر چند که خندان شود از باد صبا گل

از آن زمان که ترا دید در گلستان گل   ز شبنمست سراپای چشم حیران گل
ز بیغمی دل ما پاره پاره گردیده است   ز هرزه خندی خود میشود پریشان گل
نشد که غنچهٔ منقار ما شگفته شود   در آن چمن که شود بی نسیم خندان گل
خیال بستر و بالین کمال بی‌بصریست   در آن ریاض که باشد ز غنچه خسبان گل
در آن چمن که تو برداری آستین ز دهن   در آستین کند از شرم خنده پنهان گل
ز تاب روی که خونش بجوش آمده است   که ریزد از عرق شرم رنگ طوفان گل
یکی هزار شد امید اشک ریزان را   گذاشت تا سر شبنم بروی دامان گل
فتاده است برین دشت سایهٔ لیلی   مزن ز آبله بر خار این بیابان گل
مپوش چشم چو شبنم درین چمن صایب   که چون ستارهٔ صبحست برق جولان گل

گلگونهٔ نشاط بود رنگ آل گل   چون شبنم آب ده نظری از جمال گل
فرصت نیافت بال و پرافشانی کند   در بیضهای غنچه فرو ریخت بال گل
مگشا دهن بخنده درین بوستان که شد   این زخم خونچکان سبب انتقال گل
در بسته باغ را بته بال خود گرفت   هر بلبلی که ساخت ز گل با خیال گل
در بوتهٔ گداز درآمد گلاب شد   در آتش است لاله ز حسن مآل گل
جز دیدهٔ پرآب که همراه خویش برد   شبنم چه طرف بست ز خوان وصال گل
گل کرد این قرار ز بد جوش خوشدلی   خواهد چو سبزه سرو شدن پایمال گل
گر ماه مصر را گذر افتد بگلستان   صد پیرهن عرق کند از انفعال گل
واصل شود بچشمهٔ خورشید شبنمش   هر دل که آب شد ز فروغ جمال گل
تا دفتر بهار پریشان نگشته است   بردار نسخه ز رخ بیمثال گل
ز آندم که تا بیاض رخی گل نگشته است   صایب نمیرود ز چمن ز انفعال گل

چون قفس پر رخنه شد دیوار باغ از جوش گل   بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل
خورد از پیمانهٔ خورشید آب زندگی   هر که چشمی آب داد از روی شبنم نوش گل
اختر تردامنان باشد مهیای زوال   هیچ شبنم نیست یکدم بیش بار دوش گل
میطپد بر خاک و بر تن چاک میسازد لباس   تا چه میگوید نسیم صبحدم در گوش گل
جلوه گاه یار هم دیوانگی می آورد   نیست ممکن در خزان آید بخود مدهوش گل
رخنهٔ منقار بلبل زود می آید بهم   هست اگر این چاشنی با خندهٔ چون نوش گل
دوش کان سرو روان مستانه از گلشن گذشت   باغ تنگی کرد بر خمیازهٔ آغوش گل
من که چشم پاک شبنم را شمارم چشم شور   چون توانم دید صایب خار را همدوش گل

از تنگ رویی شود همصحبت هر خار گل   میکشد دایم ز حسن خلق خود آزار گل
نوبهار از اگر سیما نها در پرده نیست   از کدامین باده رنگین میکند رخسار گل
نیست دور شادمانی را بقایی همچو برق   تا بخود جنبیده می افتد از پرکار گل

دارد از شبنم بهار آیینه اش پیش نفس
بسکه رفت از دیدن رخسار او از کار گل

در گذر از شادی بی عاقبت کز سادگی
عمر خود کوتاه کرد از خندهٔ بسیار گل

نیست از آتش عنانی در بساط نوبهار
آنقدر فرصت که بیرون آرد از پا خار گل

رشته نبود اینکه بر گلدستهها پیچیده است
بر کمر بسته است از دست رخت زنار گل

احتیاط بیشمار آخر برسوائی کشند
بوی خود را فاش کرد از پردهٔ بسیار گل

قطرهای شبنمش هرگز باین شوخی نبود
چیده با دامن عرق گویا از آن رخسار گل

حسن را در خانهٔ زین بیشتر می باید نمود
جلوهٔ دیگر کند بر گوشهٔ دستار گل

خط بر آورد از حجاب آن چهرهٔ مستور را
در بهار از پوست می آید برون ناچار گل

مینماید جا باشک خندهلبیان در لباس
اینکه شبنم را دهد در دامن خود بار گل

با لب خندان و روی تازهٔ یار منست
غنچه بالین مریض و بستر بیمار گل

میدهد رنگی و رنگی میستاند هر زمان
بسکه دارد انفعال از چهرهٔ دلدار گل

صبر کن بر تنگچشمیهای گردون خسیس
کاینچنین از تنگنای غنچه شد هموار گل

چوب نرمی کن که می آرد بهمواری برون
دامن خود را دست از پنجهٔ صد خار گل

در لباس از خون بلبل جامه رنگین میکند
هر که صایب میزند بر گوشهٔ دستار گل

شکوه حسن فزون گردد از لباس حلال
شود دو آتشه رنگ بتان ز جامهٔ آل

از آن بجامهٔ گلرنگ مایلست آن شوخ
که در لباس کند خون عاشقان پامال

چو آب از جگر لعل آتشین پیداست
صفای پیکر سیمین او ز جامهٔ آل

بیا که دامنی افتاده است کار مرا
که جامه را نکند رنگ جز بخون حلال

زمین ز جلوهٔ رنگین آن بهار امید
ز بادهٔ شفقی ساغرست مالامال

بدور روی تو بلبل ز خجلت افشاند
فروغ چهرهٔ گل را چو گرد از پر و بال

ز سایه در جگر خاک خون کند صایب
کشید بسکه بخون دامن آن بلند نهال

من که هر پاره دلم هست بصد جا مشغول
با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول

خدمت دور نبرد یک نفسم فرمایند
اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول

ماند از جلوهٔ بیقیمت یوسف محروم
هر که در قافله گردید بسودا مشغول

قسمت دیده ز هر عضو جدا میگیرم
بتماشای توام بسکه سراپا مشغول

هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد
تا نگردد بخود آن آینه سیما مشغول

ماند چون آینه در دایرهٔ حیرانی
هر که از سادهدلی شد بتماشا مشغول

میشود صایب از اندیشهٔ دنیا فارغ
شد دل هر که باندیشهٔ عقبی مشغول

رخسار همچو ماه تو از عنبرین هلال
در گوش آفتاب کشد حلقهٔ زوال

نازک شد از خیال میان تو فکر من
فکر دهان تنگ توام کرد خوش خیال

فارغ ز رشک آینه و آب کرده است
عشاق را نظارهٔ آن حسن بیمثال

بر لعل او عقیق کند آب خود سبیل
بر سیب او سهیل کند خون خود حلال

لب نیست رخنه که توان بست چون گشود
چندانکه ممکنست بپرهیز از سوال

در چوب خشک نیز کند تربیت اثر
طنبور را براه گذارد ز گوشمال

عیبست نیل چهرهٔ اهل هنر چرا
طاوس پای خویش نهان میکند ببال

صایب دلش فسرده نگردد ز برگ ریز
مرغی که در بهار کشد سر بزیر بال

میکند عیب نمایان هنر پرور کمال
تنگ چشمی میشود در دانه گوهر کمال

بی یتیمی دامن گوهر نمی آید بدست
در بساط ناز پروردان بود کمتر کمال

ساده لوحی هر کجا باشد هنر در کار نیست
نیست در آیینه روشن گهر جوهر کمال

ناقصان از طره دستار بال شهرتست
مغز باشد مردم سنجیده را در سر کمال

نیست نقص آدمی را پرده پوشی همچو خلق
عیب خامی میشود از خلق در عنبر کمال

لطف معنی را لباس لفظ میباید متین
در صدف خشکی و سیرابیست در گوهر کمال

خوش زبانی صایب از شیرین لبان زیبنده است
میفزاید چربی بادام در شکر کمال

مدتی چون شعله زین مجمر زبان آور شدیم
باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم

در محیط آب حیوان هستی ما راه نیست
چون حباب از پرده در پرده دیگر شدیم

تنگچشمیهای گردون کار بر ما تنگ داشت
چون سپند از ناله آزاد ازین مجمر شدیم

چون فلک آسان نشد سرسبز کشت بخت ما
کاسهای زهر پیمودیم تا اخضر شدیم

شوخی پرواز در بال و پر ما زنگ بست
بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم

کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب
سایه ما بیش شد چندانکه بالاتر شدیم

حسن بحر رحمت از روی سیاه ما فزود
خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم

ما که صایب در سفر بودیم دایم عاقبت
نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

کجا مایل بهر دل گردد ابرویی که من دانم
که سر می پیچد از یوسف ترازویی که من دانم

شمارد موج دریای سراب از بی نیازیها
سجود نه فلک را طاق ابرویی که من دانم

ز خاشاک جگردوز علایق پاک میسازد
زمین سینها را آتشین رویی که من دانم

فلک را میکشد چون قربان در حلقه فرمان
بگیسوی مسلسل سرو دلجویی که من دانم

کند هم سیر با تخت سلیمان در جهانگردی
ز شوخی شیشه دل را پریرویی که من دانم

جگرگاه زمین کان بدخشان زود میگردد
چنین گر تیغ راند دست و بازویی که من دانم

بزودی حلقه بیرون در سازد سویدا را
ز حسن دلپذیر آن خال هندویی که من دانم

اگر در پرده شرم و حیا رویش نهان گردد
بفکر دور گردان میفتد بویی که من دانم

بفکر عندلیب بینوای ما کی افتد
که گل از غنچه خسبانست در کویی که من دانم

مشو نومید اگر پیچید خون در دل کند چشمش
که خون را مشک میگرداند آهویی که من دانم

ز حیرت طوطیان آسمانی را خمش دارد
ز بس نور و صفا آیینه رویی که من دانم

چرا سازم بیابان مرگ ناکامی دل خود را
نمیگردد بمجنون رام آهویی که من دانم

پریشان میکند مغز نسیم صبح را صایب
ز شوخیهای نکهت عنبرین مویی که من دانم

بیاد آتشین رخساره در انجمن رفتم
بپای شمع افتادم چو اشک از خویشتن رفتم

بنزدیکی مشو از مکر یوسف طلعتان ایمن
که من با داغ حرمان از پی یک پیرهن رفتم

چه صورت دارد از تنگی توان دیدن دهانش را
که من خود را ندیدم تا بفکر آن دهن رفتم

تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی
ز دست من بگیر این جام را کز خویشتن رفتم

ز همراهان کسی نگرفت شمعی پیش راه من
ببرق تیشه زین ظلمت برون چون کوهکن رفتم

گل از من رنگ و بلبل داشت آهنگ از نوای من
نماند از حسن و عشق آثار تا من از چمن رفتم

ببوی پیرهن نتوان مرا از خود برآوردن
که من در ساعت تسکین با بیت الحزن رفتم

در اقلیم تجرد پادشاه وقت خود بودم
نمیدانم چه کردم تا بزندان بدن رفتم

ز ذرات جهان نگسست چون خورشید فیض من
بظاهر چند روزی گرچه در ابر کفن رفتم

بعمر جاودان باز آمدن صورت نمی بندد ره دوری که یک مژگان زدن بخویشتن رفتم
گریبان سخن صایب بدست آسان نمی آید دلم شق چون قلم شد بسکه دنبال سخن رفتم

روی دلی ز غنچه چو بلبل ندیده ام نقش مراد از آیینهٔ گل ندیده ام
زان زنده مانده ام که هنوز از حجاب عشق رخسار یار را بتأمل ندیده ام
در باغ اگر چه چشم چو شبنم گشوده ام از شرم عندلیب رخ گل ندیده ام
مرد مصاف در همه جا یافت میشود در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام
دوری ز یار صایب و خامش نشسته عاشق باین شکیب و تحمل ندیده ام

رنگین شده است بسکه ز خونین ترانه ام مرغان غلط کنند بگل آشیانه ام
هر پاره از دلم در توحید میزند یکنقش بیش نیست در آیینه خانه ام
دلخور دو نیست قسمتم از گرد خوان چرخ از مرکز خود است چو پرگار دانه ام
چون موجهٔ سراب درین دشت آتشین از پیچ و تاب خویش بود تازیانه ام
سودای زلف سلسله جنبان گفتگوست کوته نمیشود بشنیدن فسانه ام
آن بلبل بلند نوایم که در چمن ننشست جوش سینهٔ گل از ترانه ام
چون غنچه داشتم دل جمعی درین چمن بر باد داد یکنفس بیگانه ام
صایب ز جای خود نبرد حرف حق مرا از تیر راست روی نتابد نشانه ام

تلخی ز لب لعل تو نشنفتم و رفتم خوش باش که ناکام دعا گفتم و رفتم
گردم سفر از خویش بآوازهٔ یوسف بانگ جرس از قافله نشنفتم و رفتم

چون سیل سبکسیر ز خساره پر گرد خار و خس این بادیه را رفتم و رفتم
غافل نگذشتم ز سر خار ملامت از آبله هر گام گهر سفتم و رفتم
چون عود ز خامی ز دم جوش شکایت بوی جگر سوخته بنهفتم و رفتم
نقل سفرم جای دگر بود در آتش در سایهٔ دنیا نفره خفتم و رفتم
دادند بمن عرض متاع دو جهان را جز عبرت از آنها نپذیرفتم و رفتم
چون غنچه ز باغی که نسیمش دم عیسی است از همت من بود که نشکفتم و رفتم
هر کس گهری سفت درین بزم چو صایب من نیز ز مژگان گهری سفتم و رفتم

ما داغ خود بتاج فریدون نمیدهیم عریان تنی باطلس گردون نمیدهیم
در سینه میکنیم گره شور عشق را عرض جنون بدامن هامون نمیدهیم
قانع بکوه درد ز سنگ ملامتیم تصدیع اهل شهر چو مجنون نمیدهیم
دریا اگر بساغر ما میکند سپهر نم چون گهر ز حوصله بیرون نمیدهیم
از سیم و زر بچهرهٔ زرین خود خوشیم زین گنج خاک تیره بقارون نمیدهیم
ظلمست هر چه در خم می غیر می کنند جای شراب را بفلاطون نمیدهیم
هر چند زیر خرقه بود خون غذای ما صایب چو نافه رنگ به بیرون نمیدهیم

یاد ایامی که شور عشق بلبل داشتم از دل صد پاره دامانی پر از گل داشتم
از نسیم شوق هر مو داشت رقصی بر تنم از پریشانی دل جمعی چو سنبل داشتم
خانه ام بی انتظار خانه پردازی نبود چشم دایم در ره سیلاب چون پل داشتم
آرزو در سینه ام هرگز نشد مطلق عنان سد راهی دایم از تیغ تغافل داشتم

پای در دامان حیرت داشت رقص گردباد / در بیابانی که من سیر از توکل داشتم
قطره ام از ابر نیسان داشت آتش زیر پا / بسکه امید ترقی در تنزل داشتم
خصم را مغلوب کردن از مروت دور بود / ورنه من غالب حریفی چون تحمل داشتم
ربط من صایب باین بستانسرا امروز نیست / گفتگوها در حریم بیضه با گل داشتم

هر دم از شوق عدم ناله و فریاد زنم / نه حبابم که گره بیهده بر باد زنم
جوهر ذاتی من موجهٔ دریای بقاست / پیچ و خم چند درین بیضهٔ فولاد زنم
نعل من پیش محیطست در آتش چون سیل / تا بدریا نرسم ناله و فریاد زنم
این قیامت که من از هستی ناقص دیدم / نیست ممکن که بمحشر در ایجاد زنم
چه گشادم ز جنون شد که خردمند شوم / از خرابات چه دیدم که بآباد زنم
چهرهٔ ساختهٔ ماه دلم کرد سیاه / میروم صیقلش از حسن خداداد زنم
چون کسی نیست که باری ز دلم بردارد / چون جرس چند درین قافله فریاد زنم
صایب این زمزمها از سر بیدردی نیست / که صلا از نفس گرم بصیاد زنم

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم / گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
قانع بتلخ و شور شدیم از جهان خاک / چون کعبه دل بچشمهٔ زمزم گذاشتیم
مردم بیادگار اثرها گذاشتند / ما دست رد بسینهٔ عالم گذاشتیم
چیزی بروی هم ننهادیم در جهان / جز دست اختیار که برهم گذاشتیم
دادند گر عنان دو عالم بدست ما / از بیخودی ز دست ندانم گذاشتیم
الماس بی نمک شده بود از موافقت / تدبیر زخم و داغ بمرهم گذاشتیم
صایب فضای چرخ مقام نشاط نیست / بیهوده پا بحلقهٔ ماتم گذاشتیم

من آن نیم که بگلشن باختیار روم / مگر بزنجیر بهار ببوی یار روم
بآب و رنگ مرا نوبهار نفریبد / بذوق داغ مگر سوی لاله زار روم
دلم گرفت ازین سایهای بارکاب / بزیر سایهٔ آن سرو پابدار روم
خمار موجهٔ من از کنار افزون شد / بغل گشاده بدریای بیکنار روم
ز اشتیاق همان حلقهٔ برون درم / اگر بخلوت آغوش آن نگار روم
دل رمیدهٔ من آنزمان بجا آید / که همچو شانه در آن زلف تابدار روم
مرا از آن سفر بیخودی خوش آمده است / که رفته رفته ازین راه سوی یار روم
اگرچه صید زبونم ولی مروت نیست / که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم
چنان فتاده ام از پا که وقت بیهوشی / بدست و دوش نسیم سحر زکار روم
باختیار درین انجمن نیامده ام / که نقش چون نشیند باختیار روم
فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست / نفس کجاست که بر بام این حصار روم
درین ریاض من آن شبنم گرانجانم / که در خزان بشکر خواب نوبهار روم
ز ظلمت شب هستی مگر برون صایب / بروشنایی آن آتشین عذار روم

آن طفل تیمیم که شکسته است سبویم / از آب همین گریهٔ تلخست بجویم
حاشا که براز می نکند پیر خرابات / روزی که شود خالی ازین مغز کدویم
چون صفحهٔ مسطر زده آید بنظرها / از سیلی بی رحمی اخوان بر رویم
چون صبح گذشته است از آن چاک دل من / کز رشتهٔ تدبیر توان کرد رفویم

آن سوخته جانم که اگر چون شرر از خلق / در سنگ گریزم نتوان یافت ببویم
صایب بدلم باد مرادی نوزیده است / چون غنچه از آن روز که دلبستهٔ اویم

درین سفر که توکل شده است زاد رهم / یکیست نسبت زنار و توشه با کمرم
چنان ربوده مرا لذت سبکباری / که تن بگرد یتیمی نمیدهد گهرم
سپهر نقطهٔ پرگار شد ز حیرانی / همین منم که بپایان نمیرسد سفرم
چنین که در رگ من ریشه کرده خامیها / در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم
ز خانه دشمن من چون حباب میخیزد / نهان بپردهٔ راز خودست پرده درم
درین ریاض من آن لالهٔ سیه کارم / که آب خضر شود خون مرده در جگرم
چگونه خون نچکد از کلام من صایب / که موج اشک شکسته است شیشه در جگرم

لب خموش و زبان گزیده دارم / چو بوی گل نفس آرمیده دارم
سبک رکاب نیم همچو رنگ بیجگران / سلاح خنگ عنان کشیده دارم
چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان / نه همچو صبح دهان دریده دارم
کمند وحدت من چار موجهٔ دریاست / ز بار در دل آرمیده دارم
چو تاک هرزه مرس نیست آب دیدهٔ من / سرشک پای بدامن کشیده دارم
سر من از رگ سودا شده است خامهٔ موی / همیشه در خم زلف خمیده دارم
بسایهٔ پر و بال هما نمی لرزم / سر بجیب قناعت کشیده دارم
ز آفتاب قیامت نمیروم از جای / سپند آتش رخسار دیده دارم
ز خانه گرچه چو تیر کمان نرفته ام بیرون / چو اشک نام بعالم دویده دارم

مپرس حال دل از تیغ غمزه اش صایب / بهل که آبله خار دیده دارم

کس نگردد از جنون گرد دل دیوانه ام / چون کمان از زور خود دارد نگهبان خانه ام
کیست مجنون تا تواند هم تراز و شد بمن / میشمارد سنگ طفلان کوه را دیوانه ام
خانه پردازی برا پیوسته در دل سهل نیست / سیل یار گنج گردیده است در ویرانه ام
مؤمنی را میکند آزاد از قید فرنگ / هر که میسازد درین محفل ز خود بیگانه ام
میکشد از رخنهٔ دیوار و در خمیازه ها / در هوای ساغر سرشار طوفان خانه ام
تا بکی در خوردن دل روزگارم بگذرد / چند چون پرگار باشد مرکز خود دانه ام
شمع نازک دل غبار آلود غیرت میشود / ورنه بزمی آورد آتش ز خود پروانه ام
کوه غم رطل گران طبع خرسند منست / چون گهر در سنگ سیر آبست دایم دانه ام
عشق او گردانچنین شوریده مغزم ورنه بود / سرنوشت آسمانها ابجد طفلانه ام
هر چراغی صایب از جا در نمی آرد مرا / سینه بر شمع تجلی میزند پروانه ام

با کمال محرمی محروم از آن رخساره ام / در کنار گل چو بوی گل همان آواره ام
روی آتشناک خوبان آب حیوان منست / هست از آتش زندگی چون مرغ آتشخواره ام
غم بقدر غمگسار از آسمان نازل شود / زان غم من زود آخر شد که بیغمخواره ام
اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست / تختهٔ مشق توکل بود از گهواره ام
حلقه تا بر در زنند از خویش می آیم برون / چون شرر هر چند در زندان سنگ خاره ام

دل نهاد درد تا بودم فراغت داشتم / چاره جویی کرد صایب اینچنین بیچاره ام

نه از خامی در آتش ناله و فریاد میکردم / ازین دولت جدا افتاد کاز ایاد میکردم
نمیکردید اگر ذوق گرفتاری عنان گیرم / ز وحشت خون عالم در دل صیاد میکردم
نمیدادم بجنگ عشق آتش دست اگر دارا / من عاجز چه با این بیضهٔ فولاد میکردم
ره بی منتهای عشق کوتاهی نمیداند / وگرنه حلقهها در گوش برق و باد میکردم
اگر میبود در دل رحمی آن سلطان خوبان را / چرا در دادخواهی اینقدر بیداد میکردم
گر از قید خودی آزاد میگشتم بشکر آن / هزاران بنده از قید فرنگ آزاد میکردم
دل شیرین غبار آلود غیرت میشود صائب / وگرنه پنجه در پنجهٔ فرهاد میکردم

اگر آرد برون آن گلستان سر از گریبانم / برآرد صد بهشت جاودان سر از گریبانم
همان چون طوق قمری حلقهٔ بیرون در باشم / برون آرد گر آن سرو روان سر از گریبانم
اگر در خلوت عنقا روم چون کوه قاف آنجا / گرانجانی برآرد در زمان سر از گریبانم
اگر با نوبهاران در ته یک پیرهن باشم / برآرد چون گل رعنا خزان سر از گریبانم
ز دلتنگی اگر چون غنچه خواهم گرد دل گردم / برآرد دورباش باغبان سر از گریبانم
چو عیسی گر بدوزم بر فلک خود را برون آرد / چو سوزن تنگچشمی ناگهان سر از گریبانم
ز دلتنگی همان چون غنچه می پیچم بخود صائب / برون آرد اگر صد گلستان سر از گریبانم

اشکست درین مزرعه تخمی که فشانیم / آهست درین باغ نهالی که نشانیم
گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد / تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم
از ما گلهٔ بی ثمری کس نشنیده است / هر چند که چون بید سراپای زبانیم
موقوف نسیمیست ز هم ریختن ما / آمادهٔ پرواز چو اوراق خزانیم

پیری نتوان یافت بدل زندگی ما / از قامت خم صیقل آیینه جانیم
با تازه خطانیم نظرباز ز خوبان / صد شکر که از جملهٔ بالغ نظرانیم
از ما مگذر زود گر اندیشهٔ نازک / شیرازهٔ یاقوت لبان چون رگ کانیم
گر صاف بود سینهٔ ما هیچ عجب نیست / عمریست درین میکده از دردکشانیم
بیداری دولت بسبکروحی ما نیست / هر چند که چون خواب بر احباب گرانیم
چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت / گر قامت خم گشته در آغوش کمانیم
عمریست که در خرقهٔ پرهیز چو صائب / سرحلقهٔ رندان خرابات جهانیم

دست اگر کوتاه باشد آرزویی میکنیم / زلف مشکین ترا از دور بویی میکنیم
طاعت ما نیست غیر از شستن دست از جهان / گر نماز از ما نمی آید وضویی میکنیم
نیست غمخواری که بخشد خانهٔ ما را صفا / سینه را از آه گاهی رفت و رویی میکنیم
تا رسد وقتی که باید بر زمین انداختن / خرقهٔ تن را به آب و نان رفویی میکنیم
قطره چون در موج بحر آویخت دریا میشود / جان زار خویش را پیوند مویی میکنیم
بیش ازین از زاهدان امساک حق انصاف نیست / این غبار آلود کار از شستشویی میکنیم
در جهان بیوفا اندیشهٔ منزل خطاست / میرود سیلاب تا ما فکر جویی میکنیم
گرچه نتوان یافتن آن گوهر نایاب را / تا نفس باقیست صائب جستجویی میکنیم

اگر بروی تو بار دگر نظاره کنم / چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم
مرا بسوی تو بال و پر دگر گردد / ز اشتیاق تو هر جامه که پاره کنم
مرا که نیست بجا دست و دل چه افتاده است / که بکار خود افزون ز استخاره کنم

نماند در نظر از جوش اشک جای نگاه — مگر ز رخنهٔ دل یار را نظاره کنم
اگر بقطره فتد راه دقت نظرم — تهیهٔ سفر بحر بیکناره کنم
من آن لطیف مزاجم که گر بسایهٔ تاک — فتد گذار مرا مستی دوباره کنم
درین محیط اگر تختهٔ بدست افتد — غلط ز طفل مزاجی بگاهواره کنم
تمام عمر دل خویش میخورم صایب — که یار را بچه افسون شرابخواره کنم

وله

چنان برد اختیار از دست آن سرو قباپوشم — که آید در نظرها خشک چون محراب آغوشم
بدامن میدود اشکم گریبان میدرد هوشم — نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم
من آن حسن غریبم کاروان آفرینش را — که جای سیلی اخوان بود نیل بناگوشم
باندک روزگاری بادبان کشتی می شد — ز لطف ساقیان سجادهٔ تزویر بر دوشم
هنوز از طعن خامی نیش میخوردم ز زنبوران — که برمیداشت از جا سقف این میخانه را جوشم
جنون من شد از زخم زبان ناصحان افزون — نه آن دریای پرشورم که بتوان کرد خس پوشم
من آن بحر گهرخیزم بساط آفرینش را — که گوهر میشود سیماب اگر ریزند در گوشم
کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم — که نتواند بکام هر دو عالم کرد خاموشم
ز خواری آن یتیم دامن صحرای بیکارزا — که گر خاکم سبو گردد نمیگیرند بر دوشم
فلک بیهوده صایب سعی در اخفای من دارد — نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

از جام بیخودی گرد ساقی خدا پرستم — بودم ز بت پرستان تا از خودی برستم
راهی که راهزن زد یکچند امن باشد — ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم
ساقی و بادهٔ من از سینه جوش میزد — روزی که بود مطرب از نغمهٔ الستم

ز آندم که عشق او بست از نیستی میانم — زنار تازه شد احرام هرچه بستم
با دست در کف من تا در خمار باشم — دارم تمام عالم روزی که نیم مستم
از خود مرا برون بر تا کی درین خرابات — مستی و هوشیاری سازد بلند و پستم
از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم — جز گوشهٔ دل خود در هر کجا نشستم
از نوخطان گسستم سررشتهٔ محبت — ز آندم که صایب آمد زلف سخن بدستم

وله

ز دست خشک مرجان تا امید از بحر گردیدم — ز روی تلخ دریا دامن از وصل گهر چیدم
بخون آغشته نعمتهای الوان جهان دیدم — زبان خویش چون خورشید بر دیوار مالیدم
مرا بیزار کرد از اهل دولت دیدن دربان — بیکدیدن ز صد نادیدنی آسوده گردیدم
بمن هم چون خضر دادند عمر جاودان اما — گره شد رشتهٔ عمرم ز بس بر خویش پیچیدم
نشد روز قیامت هیچ کاری دستگیر من — بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم
بمیزان نظر سنگین تر آمد پلهٔ خوابم — چو خواب امن را با دولت بیدار سنجیدم
بآسانی نشد باز این گره چون خامه از کارم — بزیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم
زمین تاج سر من بود تا سر در هوا بودم — فرو رفتم بخود افلاک را در زیر پا دیدم
ز گوش بستهٔ سنگین دلان تیرم بسنگ آمد — درین محفل ز بی برگی چو نی چندانکه نالیدم
ز چشم باز دایم در ره سیل خطر بودم — فتادم در بهشت عافیت تا چشم پوشیدم
بعهد من یمن نایاب چون اکسیر شد صایب — ز بس خون خوردم و بر لب ز غیرت خاک مالیدم

با شک از اطلس افلاک داغ شام میشویم — بنور دل سیاهی از رخ ایام میشویم
ز خاموشی بهاری در دل خود چون صدف دارم — که در دریای تلخ از آب شیرین کام میشویم

لباس کعبه بشد از داغ عصیان پرده‌های دل
من از غفلت بظاهر جامهٔ احرام میشویم

با بر نوبهاران نسبت من نیست پنداری
که من از گریهٔ مستانه خط جام میشویم

هلاک من بود در جلوهٔ مستانهٔ ساقی
بآب خضر دست از جان بی آرام میشویم

ز پیغام وصالش نیست بیجا گریهٔ تلخم
که قاصد را از لب شیرینی پیغام میشویم

بدر دارد دل صیاد را از لاغری صیدم
غبار بال و پر از آب چشم دام میشویم

همان از طاعت من بوی کیفیت نمی آید
اگر سجادهٔ خود در می گلفام میشویم

ندارد موشکافی حاصلی غیر از پریشانی
ازین خواب پریشان دیدهٔ خودکام میشویم

همان قد میکشد چون سرو از آب روان صایب
ز دل چندانکه نقش آرزوی خام میشویم

ز بیتابی عنان خواهش دل را چسان پیچم
که من چون تاب میخواهم بران موی میان پیچم

چنان گستاخ گشتم چون نسیم از پاکدامانی
که دست شاخ گل را در حضور باغبان پیچم

اگر چون قطرهٔ شبنم کنند از گل مرا بستر
چو مو بر روی آتش دور از ان نازک میان پیچم

حدیث روی او در پردهٔ خورشید و مه گویم
ز بیم چشم بد گل را در اوراق خزان پیچم

بهشت نسیه دارد مشتری بسیار چون زاهد
بنقد امروز در دامان آن سرو روان پیچم

بجرم خنده گر من نصیب دیگران گردد
درین بستانسرا تا کی چو شاخ زعفران پیچم

ندارم چون همای بخت جان اندیشهٔ روزی
که گردد نرمتر از مغز اگر بر استخوان پیچم

اگر از قهرمان عشق یابم سایهٔ دستی
بساط هر دو عالم را بهم در یک زمان پیچم

بسوز و زین گلستان غنچه را اول من صایب
تمام عمر اگر بر خویش چون آب روان پیچم

بدل زخم نمایانی چو پرگار از دو سر دارم
که یک پا در حضر پیوسته یک پا در سفر دارم

نگردد عقده‌های من چرا هر روز مشکلتر
که چون سرو از رعونت دست دایم بر کمر دارم

اثر از گریهٔ مستانه میجویم زهی غفلت
که چشم شست و شوی نامه از دامان تر دارم

زدم تا پشت پا مردانه نعلین تعلق را
ز هر خاری درین وادی بهاری در نظر دارم

چنان از عشق کاهیده‌ست جسم ناتوان من
که گر افتم بفکر قطره از طوفان خطر دارم

همان بیطاقتم هر چند دریا را کشم در بر
که در هر جنبشی چون موج آغوش دگر دارم

مدان چون رشته از من هر چه باشد جز تهی‌دستی
که این پهلوی چرب از پرتو قرب گهر دارم

شود شمشیر زهرآلوده چون سرو بهر من
چو ابر نوبهاران هر که از خاک بر دارم

مرا مگذار چون پروانه تا آتش زنم در خود
که بهر گرد سر گشتن پر و بال دگر دارم

اگر دانم بآن لب میرسد صایب شراب من
بجوشی میتوانم سقف این میخانه بر دارم

ما کمند وحدت از دور قمر میخواستیم
خط آزادی ز گرداب خطر میخواستیم

شبنم مانه زبیجائی سفر کرد از چمن
دامنی از دامن گل پاکتر میخواستیم

بر نیاید یک جگر از عهدهٔ این داغها
زین چمن چون لاله یکدامن جگر میخواستیم

وقت ما را میکند شوریده سامان سفر
خویش را در بزم او بی بال و پر میخواستیم

خون دل را آسمان در کاسهٔ ما زهر کرد
ما که چشم مور را تنگ شکر میخواستیم

تکمهٔ پیراهن ما بود از روز ازل
لعل سیرابی که از کوه و کمر میخواستیم

بحر را در بر کشیدن کار یک آغوش نیست
هر نفس چون موج آغوش دگر میخواستیم

کوتهی در پیچ و تاب رشتهٔ ما میکنند
آه اگر پهلوی چربی چون گهر میخواستیم

برگ عیش بینوایان بود صایب در نظر
ما درین گلزار اگر چون غنچه زر میخواستیم

باصد زبان چو غنچهٔ گل بی‌زبان شدم
تا پرده‌دار خردهٔ راز نهان شدم

نامم همان بخون شفق غوطه میزند
چون صبح اگرچه پیر درین آستان شدم

سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد
زینسان که از غبار علایق گران شدم

تا کی چو سرو دست توان داشت در بغل
از بی‌بری بخاطر گلشن گران شدم

چون ماه مصر قیمت من خواست غدر من
گر یکدو روز بار دل کاروان شدم

در موسمی که بال برآرد ز لاله سنگ
چون بیضه پاشکسته درین آشیان شدم

اول ز رشک محرم میم سرمه داغ بود
چون خواب رفته رفته بچشمش گران شدم

تا شد قبول پیر خرابات خدمتم
صایب امیدوار ببخت جوان شدم

ما ز شغل آب و گل آیینه را پرداختیم
خانه‌سازی را بخودسازی مبدل ساختیم

تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف
ما بدین خاکستر این آیینه را پرداختیم

میکند خون در جگر باد خزان را همچو سرو
رایت سبزی که از آزادگی افراختیم

بخت روگردان شد از ما تا برآوردیم تیغ
فتح از ما بود در هر جا سپر انداختیم

نیست صایب خاکساران را دماغ انتقام
ما بفردای جزا دیوان خود انداختیم

فیض در بیخبری بود چو هشیار شدم
صرفه در خواب گران بود چو بیدار شدم

دستم آنروز گرفتند که رفتم از دست
کارم آنروز رونق یافت که از کار شدم

سر برآورد ز پیراهن من آخر کار
یوسفی را که ز آفاق خریدار شدم

خردهٔ را که ز جیب دگران می‌جستم
همه در نقطهٔ من بود چو پرگار شدم

گرچه یکرنگ بآیینه نشد طوطی من
اینقدر بود که یکرنگ بزنگار شدم

چون گهر در نظر جوهریان شد شیرین
خزفی را که من از عشق خریدار شدم

سود و سرمایهٔ من چیست بغیر از افسوس
من که با دست تهی بر سر بازار شدم

داشت افسرده دلی حلقهٔ بیرون درم
آب چون گشت دلم شبنم گلزار شدم

من که دارم بجگر خار ز ناسازی خویش
زین چه حاصل که جهاز گل بنجار شدم

نفس خوش نکشیدند غزالان صایب
تا من این قافله را قافله‌سالار شدم

ماه مصرم در حجاب چاه کنعان مانده‌ام
شمع خورشیدم نهان در زیر دامان مانده‌ام

از عزیزان هیچکس خوابی برای من ندید
گرچه عمری شد که چون یوسف بزندان مانده‌ام

منزل آسایش من خاک بر سر کردنست
سیل بی‌زورم جدا از بحر عمان مانده‌ام

خون خود را میخورد دل در تن افسرده‌ام
در طلسم استخوان عاجز چو پیکان مانده‌ام

هر نفس در کوچهٔ جولان حیرت میزند
در سرانجام غبار خویش حیران مانده‌ام

هیچکس از بی‌سرانجامی نمیخواند مرا
نامهٔ در رخنهٔ دیوار نسیان مانده‌ام

نیستم نومید از تشریف سبز نوبهار
گرچه چون نخل خزان از برگ عریان مانده‌ام

بی‌کمین نتوان بصید وحشی مطلب رسید
از برای مصلحت در چاه کنعان مانده‌ام

از بلندی شمع من پرتو بدور انداخته است
غیر پندارد که من در زیر دامان مانده‌ام

طوطی من فارغست از چوب منع نیشکر
از ادب دور از وصال شکرستان مانده‌ام

بهر رم کردن چو آهو راست میسازم نفس
ساده‌لوح آنکس که پندارد ز جولان مانده‌ام

میرساند بال و پر از خوشه صایب دانه‌ام
در ضمیر خاک اگر یکچند پنهان مانده‌ام

ز نارسایی خود اینچنین که خوار شدم
بحیرتم که چسان خرج روزگار شدم

تو شاد باش که من همچو غنچهٔ تصویر
خجل ز آمدن و رفتن بهار شدم

ز وحشتی که نکردند آهوان از من
به آشنائی لیلی امیدوار شدم

نمانده بود ز دل جز غبار افسوسی
ز خواب بیخبری‌ها چو هوشیار شدم

همان ز سوزن کوته‌نظر در آزارم
اگرچه همچو مسیحا فلک‌سوار شدم

به پشت‌پاست مرا همچو لاله دایم چشم
ز دل سیاهی خود بسکه شرمسار شدم

ز آب من جگر تشنه‌ای نشد سیراب
مرا ازین چه که چون گوهر آبدار شدم

ز اختیار مزن دم در اینجهان صایب
که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

خاک صحرای جنون در چشم گریان میکشم
ناز سرو از گردباد این بیابان میکشم

دورباش حسن را با پاک‌چشمان کار نیست
از حجاب خویشتن در وصل هجران میکشم

نیست خون مرده لایق چنگل شهباز را
پای خواب‌آلود از خار مغیلان میکشم

از کنار عرصه میگویند بازی خوشتر است
خویش را در رخنهٔ دیوار بستان میکشم

چون صدف در پردهٔ غیبت دایم رزق من
در کنار بحر ناز ابر نیسان میکشم

نیست مور قانع من در پی تن‌پروری
منت پای ملخ بهر سلیمان میکشم

عاقلان دیوار زندان رخنه میسازند و من
نقش یوسف بر در و دیوار زندان میکشم

نیست صایب بهر دنیا آه دردآلود من
بر سواد آفرینش خط بطلان میکشم

روی گرم لاله شد برق کتان توبه‌ام
سوخت استغفار را گل در دهان توبه‌ام

پنجهٔ گل دامن پاک مرا در خون کشید
از شکوفه ماهتابی شد کتان توبه‌ام

جست چون تیر هوائی خشکی زهد از سرم
نرم شد از جوش گل پشت کمان توبه‌ام

محو کرد از گریهٔ شادی رگ ابر بهار
چشم تا برهم زدم نام و نشان توبه‌ام

سالم از صحرای زهد خشک بیرون آمدم
آتش می‌شد دلیل کاروان توبه‌ام

مشت خاری پنجه با دریای آتش چون زند
عاقبت مقهور می‌شد قهرمان توبه‌ام

دولت بیداری بر روی من افشاند آب
بود چون گل خفتهٔ خواب گران توبه‌ام

از شکست توبه‌ام قند مکرر میخورد
کام هر کس تلخ بود از داستان توبه‌ام

سوخت از برق شراب کهنه صایب
بر نخورد از زندگی نخل جوان توبه‌ام

ما کار دل به آن خم ابرو گذاشتیم
سر چون کمان حلقه به زانو گذاشتیم

بستیم لب به شهد خموشی ز گفتگو
شکر به طوطیان سخنگو گذاشتیم

حاشا که تیغ صبح قیامت جدا کند
از فکر او سری که به زانو گذاشتیم

شستیم دست خود ز ثمر پاک همچو سرو
روزی که پای بر لب این جو گذاشتیم

کردند همچو سرو نفس راست بلبلان
تا از چمن به کنج قفس رو گذاشتیم

از جرم ما مپرس چه مقدار و چند بود
ما کوه قاف را به ترازو گذاشتیم

نتوان دریغ داشت ز مستان کباب را
دل را به آن دو نرگس جادو گذاشتیم

صایب شدیم مرکز پرگار آسمان
از دست تا عنان تکاپو گذاشتیم

گمان مبر که بغیر از تو آشنا دارم
بجز تو ره بکجا میبرم کرا دارم

بقدر زخم بود راه شانه را در زلف
بجا گرهای دل خود امیدها دارم

ز بسکه در تن من داغها بهم پیوست
کمان برند زره در ته قبا دارم

درین محیط که بازوی موج خار و خس است
به دست بسته تمنای آشنا دارم

چو روسفیدی من در شکستگی بسته است　　　　دریغ دانهٔ خود چون ز آسیا دارم
ز داغ تشنه لبی دل نمیتوان برداشت　　　　وگرنه راه بسرچشمهٔ بقا دارم
مرا بباغ کسان نیست حاجتی چون صبح　　　　ز چاک سینهٔ خود باغ دلگشا دارم
ز راستی نبود شاخهای بی بر را　　　　خجالتی که من از قامت دوتا دارم
گران چو سبزهٔ بیگانه ام درین بستان　　　　بجرم اینکه سخنهای آشنا دارم
چنان خوشست بآزادگی مرا صایب　　　　که وحشت قفس از نقش بوریا دارم

از فکر خلق عشق خدا کرد فارغم　　　　این درد از هزار دوا کرد فارغم
هرچند سوخت تخم مرا عشق خوشدلم　　　　کز خارخار نشو و نما کرد فارغم
قد تو از قیامت نقدی که جلوه داد　　　　از انتظار روز جزا کرد فارغم
شادم بغنچهٔ دل مشکل گشای خویش　　　　کز منت نسیم صبا کرد فارغم
چون مغز بیحجاب برون آمدم ز پوست　　　　عشق یگانه از دوسرا کرد فارغم
حیرانی که شد ز محبت مرا نصیب　　　　از امتیاز درد و دوا کرد فارغم
صحرا بمن ز راه تمامنگ گشته بود　　　　آوارگی ز راهنما کرد فارغم
شکر خدا که دیدن آن لعل آبدار　　　　از ناز خشک آب بقا کرد فارغم
مشرب دران جهان نه هدر کرد نتیجه　　　　این بسکه از عصا و ردا کرد فارغم
دریافتم حقیقت دنیای پوچ را　　　　دل زین سراب آب نما کرد فارغم
صایب ربود جاذبهٔ دل مرا ز خلق　　　　زین همرهان آبله پا کرد فارغم

با نقش دلپذیر ورقهای ساده ایم　　　　چون داغ لاله از جگر درد زاده ایم
با سینه گشاده در آماجگاه خاک　　　　بی اضطراب همچو هدف ایستاده ایم
گویا برات عمر مؤبد گرفته ایم　　　　پشتی که ما ز جسم بدیوار داده ایم
بر دوستان رفته چه افسوس میخوریم　　　　با خود اگر قرار اقامت نداده ایم
از عاجزان کار فروبستهٔ دلیم　　　　هرچند عقدهای فلک را گشاده ایم
کوه گناه ما نتواند تمام کرد　　　　سنگ کمی که ما بترازو نهاده ایم
پوشیده نیست خردهٔ راز فلک ز ما　　　　چون صبح ما دو بار درین نشأ زاده ایم
در پرده نقشبند گلستان عالمیم　　　　چون لوح آب اگرچه ز هر نقش ساده ایم
چون غنچه در ریاض جهان برگ عیش ما　　　　اوراق هستی است که برباد داده ایم
از روی نرم سختی ایام میکشیم　　　　در قبضهٔ کشاکش گردون کشاده ایم
ای زلف یار اینهمه گردنکشی چرا　　　　آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده ایم
صایب زبان شکوه نداریم همچو خار　　　　چون غنچه دست بر دل پرخون نهاده ایم

لطف کن مطرب پی سرکن که برجا مانده ایم　　　　از رفیقان سبک پرواز تنها مانده ایم
مرکز پرکار حیرانیست نقش پای خضر　　　　در بیابانی که ما از کاروان وا مانده ایم
یوسف مصریم کز مکر زلیخای هوس　　　　در فرامشخانهٔ زندان دنیا مانده ایم
چون خس و خاری که برجا ماند از سیل بهار　　　　از دل و دین و خود یکباره تنها مانده ایم
سد راه پیر کنعان بود بی چشمی رسید　　　　ما درین بیت الحزن با چشم بینا مانده ایم
شبنم بیدست و پا شد همسفر با آفتاب　　　　ما بچندین شهپر پرواز برجا مانده ایم
خودحسابان فارغ از اندیشهٔ فردا شدند　　　　ما حساب خویش از غفلت بفردا مانده ایم
دست باگیرای سبک جولان که چون نقش قدم　　　　خاک بر سر دست بر دل خار در پا مانده ایم

عیسی از دامان مریم شهپر پرواز یافت
ما ببال همت مردانه برجا مانده ایم

شهپر پرواز گردون سیر سامان میدهیم
زیر گردون گرد دوری چون مسیحا مانده ایم

گرچه صایب در نخستین منزلیم از راه عشق
برنمی آید نفس از ما ز بس وا مانده ایم

تا لبش گرد چو طوطی بسخن تلقینم
شد قفس چوب نبات از سخن شیرینم

موج دریای حوادث رگ خوابست مرا
بسکه کوه غم او کرد گران تمکینم

طاقت جلوهٔ او نیست مرا می ترسم
که بفردوس برد دیدهٔ کوته بینم

حیف صد حیف که در سینهٔ بیحاصل من
نیست آهی که بساط دو جهان برچینم

تختهٔ مشق تماشای جهان گردیدم
من که میخواستم از خویش جدا بنشینم

بجز از پنجهٔ مرجان نپذیرد آرام
چند بر سینه نهی دست پی تسکینم

منم آن آهوی مشکین که سویدای زمین
نافهٔ مشک شده است از نفس مشکینم

چه امیدست شود شمع مزارم صایب
آنکه یکبار نیامد بسر بالینم

منم آن سیل که دریا نکند خاموشم
کوه را کشتی طوفان زده سازد جوشم

چشم پرکار بتان ساغر خالیست مرا
می گلرنگ چه باشد که رباید هوشم

جوش من لنگر آرام نمیداند چیست
نیست چون بادهٔ نارس دو سه روزی جوشم

نیم ایمن ز پشیمانی بی انصافان
بزر قلب اگر یوسف خود بفروشم

گرچه از شمع تهی نیست کنارم شبها
دایم از شرم چو محراب تهی آغوشم

منم آن کودک بدخو که ز ناسازی دل
نتوان کرد بکام دو جهان خاموشم

چون ببای خم می سر نگذارم صایب
من که از بادهٔ گلرنگ فزاید هوشم

امشب بآه سر در ره خواب میزدم
در کوی یار سیر چو مهتاب میزدم

در جام دیده پارهٔ دل میگداختم
جولانگه خیال ترا آب میزدم

مژگان بهم رساندم از بی غمی نبود
هر لحظه نیشتر رگ خواب میزدم

فکر دهان تنگ توام داشت در میان
تا صبح بی پیاله می ناب میزدم

چون موج سینه بر دل دریای پرخطر
از اشتیاق گوهر نایاب میزدم

تا صبح بود صحبت من گرم با خیال
بر باد شمع سینه بمهتاب میزدم

از شغل گریه مطلب دیگر نداشتم
آبی بروی بخت گرانخواب میزدم

سنگ از طپیدن دل بیتاب خویشتن
تا صبحدم بسینهٔ محراب میزدم

میشد چو نقطه دایرهٔ حیرتم وسیع
چندانکه سیر دور چو گرداب میزدم

صایب نبود بی سببی اضطراب من
دامن بآتش دل بیتاب میزدم

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم
این زر قلب چه باشد که بکار تو کنم

جان باقی بمن از بوسه کرامت فرمای
تا بشکرانه همان لحظه نثار تو کنم

همه شب ناله صفت گرد دلم میگردد
که ز آغوش خود ای ماه حصار تو کنم

چون سر زلف امید من ناکام منیست
که شبی روز در آغوش و کنار تو کنم

دام من نیست بآهوی تو لایق بگذار
تا بدام سر زلف تو شکار تو کنم

زلف شد چشم سراپا و ترا سیر ندید
من بیک دیده چسان سیر عذار تو کنم

آنقدر باش که خالی کنم از گریه دلی
نیست چون گوهر دیگر که نثار تو کنم

من و پیروی تو نظارهٔ یوسف هیهات
چون بآیین جام تهی دفع خمار تو کنم

کم نشد درد تو صایب بمداوای مسیح
من چه تدبیر دل خستهٔ زار تو کنم

روز کاریست ز دل نقش خودی میشویم ... راه چون سایه بپای دگران می پویم
چون قلم گوش بر آواز دل خوش سخنم ... هرچه آید بزبانم نه ز خود میگویم
گرچه چون خال مرادانه دل سوخته نیست ... اگر از حسن بود روی دلی میرویم
بادل خون شده ام در ته یک پیرهنست ... یوسف گمشده گر ز دگران میجویم
روزی از باغ تو چیدم گل و عمری گذشت ... دست خود را چو گل تازه همان میبویم
نیست صایب ز پی کام جهان گریه من ... گر ز آینه دل نقش خودی میشویم

چو خامه نیست ز من هر سخن که میگویم ... که من بدست قضا این طریق میپویم
نظر بعذر گناهست جرم من اندک ... بخون ز دامن آلوده داغ میشویم
چو تخم دانه اشکم نهان بود در خاک ... ز بسکه گرد حوادث نشسته بر رویم
ز دل سیاهی من آفتاب گم شد و من ... هلال عید درین ابر تیره میجویم
شبی فتاد بکف زلف او و عمری رفت ... همان ز هوش روم دست خود چو میبویم
ز پیچ و تاب شدم زلف و از پریشانی ... بگردن تو حمایل نگشت بازویم
ز بسکه گریه فرو خورده ام بدل صایب ... ز جوش دل رگ ابری شده است هر مویم

بیخودی داشت ز فکر دو جهان آزادم ... تا بهوش آمدم از عرش بفرش افتادم
پای من بر سر گنجست چو دیوار یتیم ... دست خود بوسه زند هر که کند آبادم
سفر بیخودیم پا بر کابست کجاست ... با دو دستی که بیک جرعه کند امدادم
کار من در گره از پرهنری افتاده است ... دارد از جوهر خود موقلم فولادم
ناله مرغ گرفتار اثرها دارد ... خواهد افتاد بدام دگران صیادم

خانه آیینه را رشک کند بر شیرین ... بیستونی که مصور شود از فرهادم
منم آن گوهر شهوار که از غلطانی ... از کنار صدف چرخ بخاک افتادم
شب آبستن امید شد آز روز عقیم ... که من از مادر سنگین دل دوران زادم
نیست آن مصرع برجسته خدنگش صایب ... که اگر بال برآرد برود از یادم

از جنون این عالم بیگانه را گم کرده ام ... آسمان سیرم ز بس این خانه را گم کرده ام
نه من از خود نه کسی از حال من دارد خبر ... دل مرا و من دل دیوانه را گم کرده ام
همچو سلیمانم که از کف داده ام تاج و نگین ... تا ز مستی شیشه و پیمانه را گم کرده ام
از من بی عاقبت آغاز هستی را مپرس ... گر گران خوابی سر افسانه را گم کرده ام
بسکه در یکجا ز غلطانی نمیگیرد قرار ... در نظر آن گوهر یکدانه را گم کرده ام
طفل میگرید چو راه خانه را گم میکند ... چون نگریم من که صاحبخانه را گم کرده ام
به که در دنبال دل باشم بهر جا میرود ... من که صایب کعبه و بتخانه را گم کرده ام

در دل صد پاره عیش جاودان پوشیده ایم ... نوبهار خویش در برگ خزان پوشیده ایم
مطلب ما بی نیازان از سفر گشتکیست ... چشم چون تیر هوائی از نشان پوشیده ایم
چون هما از روزی خود نیست ما را شکوه ... مغز را از چشم بد در استخوان پوشیده ایم
موج آب زندگی در پرده ظلمت خوشست ... در خموشی جوهر تیغ زبان پوشیده ایم
گل ز شوخی میگذارد در میان با خار و خس ... خرده رازی که ما از باغبان پوشیده ایم
شرم بیدار ترا در خواب نتوانیم کرد ... گرچه از افسانه چشم پاسبان پوشیده ایم
خاطری مجروح از تیغ زبان ما نشد ... گرچه ما چون بید در زخم زبان پوشیده ایم

ما بروی تازه در گلزار عالم همچو سرو	تنگدستی را ز چشم این و آن پوشیده ایم
پیچ و تاب ما جهانی را بشور آورده است	از نظرها گرچه چون موی میان پوشیده ایم
تیغ خورشید قیامت را کند دندانه دار	پردهٔ خوابی که ما بر چشم جان پوشیده ایم
چشم خوبان جهان چون سرمه در دنبال ماست	گرچه صایب در سواد اصفهان پوشیده ایم
شدند جمع دل و زلف از آشنایی هم	شکستگان جهانند مومیایی هم
شود جهان لب پرخندهٔ اگر مردم	کنند دست یکی در گره‌گشایی هم
فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن	نصیب مردم عالم ز آشنایی هم
شدند تشنه لبان جهان بیابان مرگ	چو موجهای سراب از غلط‌نمایی هم
ز سنگ تفرقه روزگار بیخبرند	جماعتی که دلیرند در جدایی هم
شود بساط جهان پر ز زر تمام عیار	کنند کوشش اگر خلق در روایی هم
شدند شهرهٔ عالم چو بلبلان صایب	سخنوران جهان از سخن‌سرایی هم
بدست بسته دستی و سخاوت چون سبو دارم	که چندین جام خالی را ز احسان سرخ رو دارم
مرا در حلقهٔ آزادگان این بس سرافرازی	که با بی‌حاصلی چون سرو خود را تازه رو دارم
کنم گلگونه روی شجاعت شیر مردان را	درین بستانسرا چون تیغ اگر آبی بجو دارم
چه با من میتواند کرد درد و داغ ناکامی	که من دار الامانی چون دل بی آرزو دارم
مرا جز پاکبازی مدعایی نیست از هستی	اگر یک نفس دارم برای رفت و رو دارم
گر از من طاعت دیگر نمی‌آید باین شادم	که از اشک ندامت روز و شب دایم وضو دارم
تعجب نیست از گفتار من گر بوی خون آید	که تیغ آبدار اشک دایم بر گلو دارم
غبار آلود مطلب نیست چون طوطی کلام من	ازان در خلوت آیینه راه گفتگو دارم
چه افتاده است در دسر دهم صایب عزیزان را	که من چون خون شراب بیخماری در سبو دارم
نشست از آسیای چرخ گرد شیب بر رویم	سفیدی میکند راه فنا از هر سر مویم ۱۱
همان چون پای خواب آلود در گام نخستینم	ره خوابیدهٔ عشق ترا چندانکه میپویم
ازان بیماری من میشود هر روز سنگین تر	که گیرد گوش خود با هر که درد خویش میگویم
بود در دیدهٔ حق بین من دیر و حرم یکسان	ندارد سنگ کم در پلهٔ بینش ترازویم
مرا چون شبنم از روشندلان این سرفرازی بس	که دست از جان خود در چشمهٔ خورشید میشویم
ازان ساغر که در آغاز عشق از دست او خوردم	همان بیخود شوم هر گاه دست خویش میبویم
چه ساعت بود بند از پای من برداشت بیتابی	که چون ریگ روان منزل نمیداند تکاپویم
کلید از خانه دارد قفل وسواس من از حیرت	گشاد عقدهٔ دل را ز هر بیدرد میجویم
می گلگون چه میسازد با دل پرخون من صایب	که من از ساده لوحی خون بخون پیوسته میشویم
زمین کان نمک گردیده است از شور سودایم	بجای گرد مجنون خیزد از دامان صحرایم
ریاض دردمندی را من آن نخل برومندم	که میریزد چو اوراق خزان داغ از سراپایم
خلل در لنگر تمکین من طوفان نیندازد	ز بس از گوهر سنجیده لبریز است دریایم
ندارد نقطهٔ خاک سیه روشندلی چون من	فلک وا کرده مکتوبیست پیش چشم بینایم
درین دریای پرآشوب خود را جمع چون سازم	که وحشت میکنند از یکدگر چون موج اعضایم
فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم	که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم
ز فکر نرگس مخمور او بیماری دارم	که میسوزد بجای شمع بر بالین مسیحایم

خدا از برگ ریز این نونهالانرا نگهدارد
که از فیض هوا آید سبک چون سرو مینایم

درین معموره وحشت نژاد هر کجا باشم
بغیر از گوشهٔ دل عضو بیرون رفته از جایم

در احیای سخن میکرد انفاسم مسیحایی
اگر درد سخن میداشت صایب کار فرمایم

از موج اشک کام نهنگست مسکنم
وز برق آه دیدهٔ شیرست روزنم

پرواز من بشهپر سنگ ملامتست
در دست روزگار هما نا فلاخنم

سیل فنا مرا نتواند ز ریشه کند
آویخت بسکه خار علایق بدامنم

نخل صنوبرم که درین باغ دلفریب
خوش وقت میشوند حریفان ز شیونم

پروای باد صبح ندارد چراغ من
چون آه زنده کردهٔ دلهای روشنم

در خواب ناز بود نسیم سحر گهی
در فرصتی که بود دماغ شکفتنم

با این برهنگی که مرا نیست رشتهٔ
در پای هر که می شکند خار سوزنم

از بسکه در نیام خموشی نهفته ماند
زنگار بست تیغ زبان همچو سوسنم

چون بوی گل که میشود افزون ز برگ خویش
بی پرده گشت راز من از پرده بستنم

از میوهٔ بهشت مرا بی نیاز کرد
دندان بپارهای دل خود فشردنم

آن گلشن همیشه بهارم که ره نیافت
از جوش گل خزان حوادث بگلشنم

از شش جهت اگرچه گرفتند راه من
نتوان گرفت دامن از خویش رفتنم

صایب تلاش گلشن فردوس میکنم
چون خار و خس اگرچه سزاوار گلخنم

شیوهای یوسف از اخوان دنیا میکشم
نازیکرنگان ازین گلهای رعنا میکشم

استخوان بختیان چرخ را سازد غبار
آنچه من از بار غم در عشق تنها میکشم

برقفای رنگ و بو بسیار میل زد دلم
شبنم خود را ازین گلزار بالا میکشم

زندگانی گرچه چون موج جست از دریا مرا
تیغ در هر جنبشی بر روی دریا میکشم

گوشه گیری کشتی نوح است طوفان خورده را
دامن دل را برون از دست دنیا میکشم

سرمه میسازد نفس را گرمی صحرای حشر
از جگر امروز آه از بهر فردا میکشم

چشم بیمارم ز بیماری ندارد شکوهٔ
تلخی مرگ از دم جانبخش عیسی میکشم

میخورد خون تیغ جوهردار در بند نیام
از سواد شهر رخت خود بصحرا میکشم

میکشم چون موج تیغ خود ز ساحل بر فشان
گاه گاهی گر عنان از دست دریا میکشم

استخوانم صایب از داغ غریبی سرمه شد
خویش را در گوشهٔ آن چشم شهلا میکشم

صفحهٔ دل سیه از مشق تمنا کردیم
کعبه را بتکده زین خط چلیپا کردیم

از سیه کاری انفاس دل روشن را
آخر الامر سیه خانهٔ سودا کردیم

رشتهٔ گوهر سنجیدهٔ عمر بها بود
نگهی چند که ما صرف تماشا کردیم

نفسی چند که در غم گذراندن ستمست
همچو گل صرف شکرخندهٔ بیجا کردیم

بر ز قلب زلیخا دامن یوسف دادیم
دل ما خوش که درین قافله سودا کردیم

عمر در بیهده گردی گذراندیم چو موج
از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم

سیلی مرگ بعقبی نکند ما را روی
اینچنین گر ته دل روی بدنیا کردیم

هیچ زنگار بآیینه روشن نکند
آنچه ما با دل و با دیدهٔ بینا کردیم

گرچه زافسرده دلانیم نظاهر صایب
عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

گرچه از وعدهٔ احسان فلک پیر شدیم
نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم

نیست زین سبز چمن کلفت ما امروزی
غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم

حرص در آخر پیری کمر ما را بست
با قد همچو کمان همسفر تیر شدیم

شست آز و ز قضا دست ز آبادی ما
که گرفتار به آب و گل تعمیر شدیم

استخوان سوخته بود شب هستی ما
دامن صبح گرفتیم طباشیر شدیم

دل خوش مشرب ما داشت جوان عالم را
شد جهان پیر همان روز که ما پیر شدیم

تن ندادیم به آغوش زلیخای هوس
راضی از سلسلهٔ زلف به زنجیر شدیم

میچکید از لب ما شیر ز طفلی چون صبح
گرد دم گرم چو خورشید جهانگیر شدیم

تنگ شد شهر چو مجنون ز ملامت بر ما
آخر از زخم زبان در دهن شیر شدیم

ما ز یوسف ز سیه‌رویی خود چون نکشیم
ما که شایستهٔ عفو از ره تقصیر شدیم

صلح کردیم به یک نقش ز نقاش جهان
محو یک چهره چو آیینهٔ تصویر شدیم

گره خاطر صیاد ز دام افزون است
مفت ما بود درین بادیه نخچیر شدیم

گرچه اول مس ما قابل اکسیر نبود
آنقدر سعی نمودیم که اکسیر شدیم

صایب آن طفل یتیمیم در آغوش جهان
که به دریوزه به صد خانه پی شیر شدیم

وله

ما ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم
بار اول ما برین آتش کباب افکنده‌ایم

عشق را در بند جسم از پیچ و تاب افکنده‌ایم
خضر را در دام از موج سراب افکنده‌ایم

دوربینان بر فراز کوه بیدارند و ما
در ره سیل حوادث رخت خواب افکنده‌ایم

با خیال روی او تا آشنا گردیده‌ایم
پردهٔ بیگانگی بر روی خواب افکنده‌ایم

زان رخ گلگون به خون دل قناعت کرده‌ایم
مهر گل از دوربینی بر گلاب افکنده‌ایم

هیچکس در خاکساری نیست چون ما خوش‌عنان
چشم پیش پای مردم چون رکاب افکنده‌ایم

با سیه‌مستان غفلت تازه‌رو بر میخوریم
پیش پای سایه فرش آفتاب افکنده‌ایم

زاهدان خشک میترسند از برق فنا
ما برین آتش ز تردستی کباب افکنده‌ایم

همچو چشم دلبران صایب مدار خویش را
از سیه‌مستی به بیماری و خواب افکنده‌ایم

میشود از دم زدن خراب وجودم
پرده‌ای هست چون حباب وجودم

گردش چشمیست دور زندگی من
بی‌نگاهیست چون شهاب وجودم

هیچ بسته است در طلسم حیاتم
جلوهٔ خشکیست چون سراب وجودم

ذرهٔ من زندگی ز خویش ندارد
بسته به دامان آفتاب وجودم

همچو حبابم که در طلسم تعین
نیست بجز پردهٔ حجاب وجودم

جلوهٔ دوست در نظر نفسم را
بسکه برفتن کند شتاب وجودم

نیست بجز تار و پود آه ندامت
همچو کتان پیش ماهتاب وجودم

موج سرابم کزین بساط ندارد
هیچ بکف غیر پیچ و تاب وجودم

همچو هلالست یک اشارهٔ ابرو
بسکه بود پای در رکاب وجودم

خانه جدا میکنم ز ساده‌دلیها
گرچه ز دریاست چون حباب وجودم

ز آتش و خاکست و باد و آب سرشتم
چون شود ایمن ز انقلاب وجودم

کاش در آنجا ز من حساب نگیرند
نیست در اینجا چو در حساب وجودم

سوخت دلم را سپهر صایب و نگذاشت
تا شنود بوی این کباب وجودم

در ته یک پیرهن از یار دور افتاده‌ام
آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام

میکشم خمیازه در آغوش بر آغوش یار
همچو مرکز از خط پرگار دور افتاده‌ام

نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا   من کز نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام
از بهشت افتاد بیرون آدم و خندان نشد   چون نگریم من که از دلدار دور افتاده‌ام
تیشهٔ فرهاد گردیده است هر مو بر تنم   تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده‌ام
شد نفس انگشت زنهار از دهان تلخ من   تا از آن لبهای شکربار دور افتاده‌ام
نیست ممکن بازگشت من بعمر جاودان   اینچنین کز بزم او این بار دور افتاده‌ام
پیر کنعان چون بمن در گریه همچشمی کند   او ز یوسف من ز یوسف زار دور افتاده‌ام
بیپرد چشمم بخواب نیستی همچون شرار   از تو تا ای آتشین رخسار دور افتاده‌ام
کیست صائب تا ز حال من خبر بخشد مرا   مدتی شد کز دل افکار دور افتاده‌ام

ز کوشش حاصلی غیر از غبار دل نمی‌یابم   به از افتادگی این راه را منزل نمی‌یابم
که گرداند از عالم ندانم روی دلها را   که از صاحبدلان عهد روی دل نمی‌یابم
چه ساعت بود بند از پای من برداشت بیتابی   که چون ریگ روان میگردم و منزل نمی‌یابم
ظهور حق ز باطل چشم من تا بسته است از خودبین   تو لیلی را نمی‌یابی و من محمل نمی‌یابم
باحسان میتوان جان برد ازین دریای پرشور   کنار این بحر را جز دامن ساحل نمی‌یابم
که از گرداب افکند این گره در کار دریا را   که چندانی که میگردم درو ساحل نمی‌یابم
درون سینه خرمنها ز تخم دوستی دارم   زمین سینهٔ احباب را قابل نمی‌یابم
ز آب و گل ترا گر حاصلی باشد غنیمت دان   که من جز مایهٔ لغزش در آب و گل نمی‌یابم
چنان از موج رحمت دامن این بحر خالی شد   که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی‌یابم
ز بار طوق چون قمری چرا گردن نیازم   که من چون سرو ازین گلشن حاصل نمی‌یابم
ترا گر هست ازین دریا گهر در کف غنیمت دان   که من گوهر بغیر از عقدهٔ مشکل نمی‌یابم

مجو صائب نوای دلپذیر از عندلیب من   که در عالم نشان از هیچ صاحبدل نمی‌یابم

ز جام بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم   ز مهد غنچه چون گل با دل صدچاک برخیزم
نه سروم کز رعونت سبزه را در زیر پا مالم   چمن از خاک برخیزد چو من از خاک برخیزم
مرا از افسردگی در تنگنای سنگ مردن به   که چون آتش بباد از خس و خاشاک برخیزم
چو شبنم کرده‌ام گرد آوری خود را درین گلشن   که می‌پیچم بخود تا از زمین چون تاک برخیزم
مرا با خاکساریهاست پیوندی درین گلشن   باندک جذبه از هستی خود پاک برخیزم
شد این تر ز خون ناحقم در هر چه آویزم   نه گردم کز برافشاندن ازان فتراک برخیزم
نخوابیده است تا کین کسی هرگز دل صافم   ز بستر چون دعا از سینه‌های پاک برخیزم
مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صائب   شوم سروی اگر از سایهٔ افلاک برخیزم

مکش ز حسرت تیغ خودم که تاب ندارم   ز هیچ چشمهٔ دگر امید آب ندارم
بغیر دل که بدست خداست بست و کشادش   دگر امید کشایش ز هیچ باب ندارم
خوشم بوعدهٔ خشکی ز شیشه خانهٔ گردون   امید گوهر سیراب ازین سراب ندارم
درین محیط که بی لنگریست باد مخالف   بغیر کسب هوا کار چون حباب ندارم
چرا خورم غم دنیا باین دو روزه اقامت   چو بازگشت باین منزل خراب ندارم
در آن جهان ندهد فقر اگر نتیجه در اینجا   همین بس است که پروای انقلاب ندارم
دلیل قطع امیدست آرمیدگی من   ز نارسایی این رشته پیچ و تاب ندارم
مبین بموی سفیدم که همچو صبح بهاران   درین بساط بجز دیده‌های خواب ندارم
ترا که مست می از ماهتاب روی مگردان   که من ز دست تهی روی ماهتاب ندارم

زنکر صایب من کاینات مست و خراب‌اند — چه شد بظاهر اگر در قدح شراب ندارم

ما گرانی از دل صحرای امکان میبریم — یوسف بقیمت خودرا ازکنعان میبریم
همچو گل یکچند خندیدیم در گلشن بسست — مدتی هم غنچه‌سان سر در گریبان میبریم
ریشهٔ ما نیست در مغز زمین چون گردباد — رخت هستی از بساط خاک آسان میبریم
ما حریف خشک مغزیهای منت نیستیم — کاسهٔ خود را تهی از بحر عمان میبریم
گرچه مور عاجزیم اما باقبال سخن — مسند خود بر سر دست سلیمان میبریم
میکند منزل تلافی راه ناهموار را — ما بامید فنا از زندگی جان میبریم
نیست صایب بیغمی از وصل گل آیین ما — ما ز قرب گل چو شبنم چشم گریان میبریم

بیا در جلوه ای سرو روان تا جان برافشانم — بیفشان زلف کافرکیش تا ایمان برافشانم
مروای آفتاب گرم چندان ز بالینم — که جان چون صبح صادق با لب خندان برافشانم
نفس در سینهٔ صبح قیامت بیصفا گردد — اگر از دل غبار کلفت دوران برافشانم
تو صبح عالم افروزی و من شمع سحرگاهم — گریبان باز کن تا بی تأمل جان برافشانم
بخون زخم میچو شبنم بروی داغ میغلطم — نه بیدردم که در بستر گل و ریحان برافشانم
چو بر میگردد از آب روان نیکی همان بهتر — که در سرچشمهٔ شمشیر نقد جان برافشانم
غبار دل چو سیل افزود از سیر مقاماتم — مگر گرد ره از خود در دل عمان برافشانم
شود خار سر دیوار ما چون پنجهٔ مرجان — بروی خاک اگر سرپنجهٔ مژگان برافشانم
چو نقش پا بجا بنشسته گردون گرد با مالم — مرا فرصت نداد از گرد ره دامان برافشانم
ز بس گرد دل غبارآلود می‌آید حدیث من — دو عالم گم شود در گرد اگر دیوان برافشانم

ز شغل بیشمار درد و داغ عاشقی صایب — ندارم آنقدر فرصت که دست از جان برافشانم

غوطه در بحر گهر ز آبلهٔ پا زده‌ام — در دل خاک قدم بر سر دریا زده‌ام
سود من از سفر خاک که چشمش مرساد — مشت خاکیست که در دیدهٔ دنیا زده‌ام
بخراش جگر خویش نظر داشته‌ام — نیشه در ظاهر اگر بر دل خارا زده‌ام
چکند سیل گران‌سنگ بهمواری دشت — خاک در دیدهٔ دشمن بمدارا زده‌ام
تا در فیض گشوده است بروی تو فیق — حلقه چون داغ بسی بر در دلها زده‌ام
نیست بیکار درین مرحله یک نشتر خار — همه را بر محک دیدهٔ بینا زده‌ام
عاجزم در گره خویش گشودن صایب — من که نقب از مژه در سینهٔ خارا زده‌ام

وله

تا نظر از گل رخسار تو برداشته‌ام — مژه دستی است که در پیش نظر داشته‌ام
بسکه رخسار تو در مد نظر داشته‌ام — دیده‌ام روی تو گر آینه برداشته‌ام
با دل تنگ ز اسباب جهان ساخته‌ام — این گره را بعزیزی چو گهر داشته‌ام
میروم هر قدم از هوش و بخود می‌آیم — تا پی قافلهٔ بوی تو بر داشته‌ام
گر در آیینه به‌بینم نشناسم خود را — بسکه از روی ادب پا ز نظر داشته‌ام
دلش از برق شکستی من آتش بدست — پیش خورشید اگر از موم سپر داشته‌ام
برگرانباری من رحم کن ای سیل فنا — که من این بار بامید تو برداشته‌ام
چه کشم منت خورشید قیامت صایب — من که بر آتش دل دامن تر داشته‌ام

ما در محیط حادثه لنگر فکنده‌ایم — در آب تیغ دام چو جوهر فکنده‌ایم

دستی است کهکشان که بعالم فشانده‌ایم
خورشید افسریست که از سر فکنده‌ایم

در دیدهٔ ستاره نمکدان شکسته است
شوری که ما بقلزم اخضر فکنده‌ایم

مانند عود خام هوسهای خام را
در یکدگر شکسته بمجمر فکنده‌ایم

از ما مجوی گریهٔ ظاهر که چون صدف
در صحن دل بساط ز گوهر فکنده‌ایم

هر تلخیی که قسمت ما کرده است چرخ
می‌نام کرده‌ایم و بساغر فکنده‌ایم

زان آستین که بر رخ عالم فشانده‌ایم
دیهیم نخوت از سر قیصر فکنده‌ایم

از عالم جهات بهمت گذشته‌ایم
از زور نقش رخنه بششدر فکنده‌ایم

بر آتشی که دست کلیمست داغ آن
در بیخودی کباب مکرر فکنده‌ایم

صایب ز هر پیاله که بر لب نهاده‌ایم
در سینه طرح عالم دیگر فکنده‌ایم

زبان شکوه فرسودی ز چرخ بیوفا دارم
دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم

برید از سایهٔ خود سرو و افتاد از قفای او
عنان دل چسان محکم من بیدست و پا دارم

بیا ای عشق اگر داری دماغ جلوه پردازی
که از داغ جنون آیینهای خوش جلا دارم

بیکعالم توجه از تو چون قانع توانم شد
که من از جملهٔ عالم ترا دارم ترا دارم

چنان در پاکبازی از علایق گشته‌ام عریان
که حال مهرهٔ ششدر ز نقش بوریا دارم

جنونم اختیاری نیست تا گردم عنانگیرش
چو برگ کاه پروازی ببال کهربا دارم

هوای عالم آزادگی کم مختلف گردد
ازان چون سرو من چار موسم یکقبا دارم

اگرچه خاکسارم آسمان را گوش میمالم
باین پستی عجب دست بلندی در دعا دارم

ز اکسیر قناعت خون آهو مشک میگردد
من این تعلیم صایب از غزالان خطا دارم

از سر کوی تو گر عزم سفر میداشتم
میزدم بر بخت خود پایی که بر میداشتم

گوهر شهوار عبرت گر نمی‌آید بدست
از بساط آفرینش من چه بر میداشتم

میتوانستم رگ خواب حریفان را گرفت
گر زبان آهنین چون نیشتر میداشتم

میکشیدم پای استغنا بدامان فلک
قطرهٔ آبی اگر همچون گهر میداشتم

داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان
میزدم بر سینه هر سنگی که بر میداشتم

حلقه گم میشد از زنجیر مجنون مرا
دیدهٔ رغبت ز روی هر چه بر میداشتم

زندگی را بیخودی بر من گوارا کرده است
میشدم دیوانه گر از خود خبر میداشتم

دل چو خون گردید بیحاصل بود تدبیرها
کاش پیش از خون شدن دل از تو بر میداشتم

جیب و دامان فلک پر میشد از گفتار من
در سخن صایب هم آوازی اگر میداشتم

بسینه تخم امیدی چو شوره زار ندارم
ستاره سوخته‌ام چشم بر بهار ندارم

چو درد و داغ محبت درین قلمرو وحشت
بغیر گوشهٔ دل هیچ جا قرار ندارم

گذشته است ز منصور پایهٔ سخن من
سر جدال بهر طفل نی سوار ندارم

عنان سیر مرا شوق بیقرار که دارد
که همچو ریگ روان هیچ جا قرار ندارم

خجل ز رهزن این وادیم که از همه عالم
چو گردباد لباسی بجز غبار ندارم

عبیر پیرهن گوهرست گرد یتیمی
بدل غباری ازان خط مشکبار ندارم

هزار حلقه فزون جنگ با نسیم نمودم
هنوز راه دران زلف تابدار ندارم

گذشتم از سر ناموس و اعتبار چو صایب
هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم

خیزید تا ز عالم صورت سفر کنیم
تا روشنست راه خرابات سر کنیم

هر چند نیست قافله در کار شوق را
هوئی کشیم و همسفران را خبر کنیم

تا نقش پای کرروان پیش راه ما
واد دچراغ این ره تاریک سر کنیم

شبرنگ روزگار اگر توسنی کند
رامش بتازیانهٔ آه سحر کنیم

بیرون زنیم خیمه ز دار الغرور مصر
چون بوی پیرهن سوی کنعان سفر کنیم

از دودمان شعله بگیریم همتی
پرواز تا باوج فنا چون شرر کنیم

هر چند رهروان سخن دراه گفته اند
ما راه طی کنیم و سخن مختصر کنیم

کسوت ز آفتاب بگیریم چون مسیح
از خرقهٔ کبود فلک سر بدر کنیم

باد مراد زود نفس گیر میشود
دامن گره بدامن موج خطر کنیم

یا همچو موج بر لب ساحل شویم محو
یا چون حباب سر ز دل بحر بر کنیم

تا میتوان بعالم معنی سفر نمود
صایب چرا بعالم دیگر سفر کنیم

چه شکایت ز تو ای خانه برانداز کنم
هر چه انجام ندارد ز چه آغاز کنم

در نهانخانهٔ غیبست کلید دل من
این نه چشمست که برهم نهم و باز کنم

دام مرغان گرفتار بود نالهٔ من
آه از آن روز که از دام تو پرواز کنم

التفات تو مرا بر سر ناز آورده است
گر کنم ناز بعالم بتو چون ناز کنم

خضر در بادیهٔ شوق ز همراهی من
آنقدر دور نماندست که آواز کنم

پردهٔ طاقتش از شیشه تنکتر گردد
سنگ را گر صدف گوهر این راز کنم

صورت حال من آن روز شود بر تو عیان
که دل سنگ ترا آینه پرداز کنم

صایب از عشق جوانمرد گدایی دارم
آنقدر صبر که خون در جگر ناز کنم

در سماع بیخودی چون دست بالا میکنم
کوچها در رود نیل چرخ پیدا میکنم

باسویدای دل از سیر فلکها فارغم
گردش پرکار در مرکز تماشا میکنم

طور را گستاخی موسی بپایان مرگ کرد
من همان از سادگی عرض تمنا میکنم

بادبان کشتی می میکنم سجاده را
با پریرویان سفر بسیر دریا میکنم

دامن اکسیر خرسندی بدست آورده ام
زهر اگر ریزند در جامم گوارا میکنم

مردم از مینا بساغر باده میریزند و من
از تنک ظرفی می از ساغر بمینا میکنم

تا بکی صایب عنانداری کنم سیلاب را
دست بر میدارم از دل رو بصحرا میکنم

دل آسودهٔ داری مپرس از صبر و آرامم
نگین را در فلاخن مینهد بیتابی نامم

ز بس زهر شکایت خوردم و بر لب نیاوردم
بسبزی میزند تیغ زبان چون پسته در کامم

اگر از شکوهٔ دوران خموشم نیست خرسندی
نمیخیزد صدا از بینوایی از لب جامم

بچشم همت من دولت دنیا نمی آید
مگر در آستین افشانده بر صید هما دامم

بزلف یار از هر بند پیوندی دگر دارم
نه چون مرغ دل اهل هوس نو کیسه دامم

ز مجنون یادگاری نیست غیر از من جای آن دارد
که سازد عشق از چشم غزالان حلقهٔ دامم

سپند آتش رخسارم آسایش نمیدانم
اثر تا از وجودم هست در سیر است آرامم

در آغاز محبت دست و پا گم کرده ام صایب
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامم

تنک همچو شرر از بقای خویشتنم
تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم

ره گریز نبسته است هیچکس بر من
اسیر بند گران وفای خویشتنم

به بی نیازی من ناز میکند همت
توانگر از دل بی مدعای خویشتنم

ز دستگیری مردم بریده ام پیوند
امیدوار بدست دعای خویشتنم

بپارهٔ دل خود میکنم چو غنچه مدار
رهین منت برگ و نوای خویشتنم

چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب
همیشه خانه خراب هوای خویشتنم

سفینه در عرق شرم من توان انداخت
ز بسکه منفعل از کردهای خویشتنم

ز بند خصم بتدبیر میتوان جستن
مرا چه چاره که زنجیر پای خویشتنم

گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من
همان به پستی طالع بجای خویشتنم

باعتبار جهان نیست قدر من صایب
عزیز مصر وجود از نوای خویشتنم

من حریف ننگ و عار بیوفایی نیستم
بند بندم کن که من مرد جدایی نیستم

کرده ام من ترک دنیا را نه دنیا ترک من
در لباس اهل فقر از بی قبایی نیستم

بیشتر عزلت گزینان در مقام شهرتند
من ز عزلت در مقام خودنمایی نیستم

بسته ام عهد درستی با شکستن در ازل
از فلک امیدوار مومیایی نیستم

کو برآرد وحشت تنهایی از جانم دمار
من حریف راه و رسم بیوفایی نیستم

ماه از من قرص خود بیهوده پنهان میکنید
سیر چشمم در پی نان گدایی نیستم

پشت بر دیوار حیرت همچو ساحل داده ام
روز و شب چون موج در زنجیرخایی نیستم

میتوانم خاک پای عارف رومی شدن
در سخن هر چند عطار و سنایی نیستم

چه دست در خم آن زلف دلنواز کنم
بناخنی که ندارم چه عقده باز کنم

ببین چه ساده دل افتاده ام که میخواهم
ترا به نیم دل از خلق بی نیاز کنم

مرا که هر مژه در عالمیست پا در گل
نظر بشاهد وحدت چگونه باز کنم

فروغ عاریتی آنقدر گزیده مرا
که همچو شمع زبان در دهان گاز کنم

یکی هزار شود قطره چون به بحر رسد
چرا مضایقه جان بدلنواز کنم

مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد
مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم

من آنچه میکشم از خویش میکشم صایب
چگونه از خودی خویش احتراز کنم

ما ز اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم
از غم و شادی و نوروز و محرم فارغیم

چون گل کاغذ ز رنگ خشک قانع گشته ام
از تریهای سحاب و ناز شبنم فارغیم

ما بخون چون لاله داغ خویش را به میکنیم
از نمک آسوده ایم از ناز مرهم فارغیم

سینه را یکروز با خورشید صیقل داده ایم
از غم زنگار و از اندیشهٔ نم فارغیم

نغمه در سازست اما فارغست از گوشمال
ما درین عالم ز محنتهای عالم فارغیم

هر چه میخواهیم صایب هست در دیوان او
با کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم

هر چه احسان تو دادست بآن داریم
ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم

میرسد واجبی از نهانخانهٔ غیب
ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم

چشم رغبت نگشاییم بسی پارهٔ ماه
در نظر روی تو پیوسته چو قرآن داریم

تیرباران حوادث قفس ما نشود
دل شیریم چه پروای نیستان داریم

گر قفس ز آهن و فولاد بود می شکنیم
طوطیانیم که رو در شکرستان داریم

دست در دامن ما زن که چو سیلاب بهار
از خرابات جهان روی بعمان داریم

داغ عشق تو ز اندازهٔ ما افزونست
دستی از دور بر این آتش سوزان داریم

دست کوتاه ز دامان گل و پا در گل
حال خار سر دیوار گلستان داریم

خیمه در مصر چو پیراهن یوسف زده ایم / جلوه ها در نظر مردم کنعان داریم

زنگیان دشمن آیینهٔ بی زنگارند / به که زین تیره دلان آینه پنهان داریم

رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلک / پشت دستی است که پیوسته به دندان داریم

گرچه از تنگدلانیم بظاهر صایب / چه فضاها که درین گوشهٔ زندان داریم

نمیخوردم غم دنیا اگر دینداری بودم / مآل خویش میدیدم اگر بیداری بودم

بروی نقطهٔ دل پا زمیبکردید اگر چشم / بگرد خویشتن در خلوت چون پرگاری بودم

ز ناهمواری خود میکشم از آسمان سختی / نمیخوردم ز سوهان زخم اگر همواری بودم

درین مدت که زیر سایهٔ گردون بسر بردم / نهالی میشدم گر در تهٔ دیواری بودم

نمیشد کار من هرگز چنین نامنتظم صایب / اگر در نظم عالم اندکی در کاری بودم

من که از وسعت مشرب بفلک ساخته ام / پیش خوی تو مگر سپر انداخته ام

روی بر تافتن از من ز مسلمانی نیست / من که ابروی ترا قبلهٔ خود ساخته ام

برگ سبزی بمن از سرو تو هرگز نرسید / من که سر حلقهٔ عشاق تو چون فاخته ام

نفس گرم ازین بیش چه تاثیر کند / جامهٔ سرو ترا فاخته ساخته ام

تکمهٔ چاک گریبان خجالت مپسند / این سری را که بامید تو افراخته ام

گرگ در پیرهنم جلوهٔ یوسف دارد / تا ز زنگار خودی آینه پرداخته ام

فارغ از خلدم و آسوده ز دوزخ صایب / من که با سوختن از هر دو جهان ساخته ام

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام / تا درین گلزار چون گل یکدهن خندیده ام

خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من / روی آب زندگی را بر زمین مالیده ام

از سر غیرت سپند آتش خود گشته ام / پیش اغیار از جفای او اگر نالیده ام

شعلهٔ بیمایه ام با خار و خس در دار و گیر / خورده ام صد زخم تا یک پیرهن بالیده ام

زود بر فتراک می‌بندد سر خورشید را / شهسواری را که من در خانهٔ زین دیده ام

پر برآورده است از درد طلب سنگ نشان / از گرانجانی همان من بر زمین چسبیده ام

چشم آن دارم که دامان مرا پر گل کند / پای پرخاری که در دامان تر پیچیده ام

تا چو می صایب کلامم پخته و رنگین شدست / در حریم سینهٔ خم سالها جوشیده ام

برو ساقی که من در جام صهبای دگر دارم / پری در شیشه از آیینه سیمای دگر دارم

مرا بگذار چون نرگس خمارآلوده ای ساقی / که من این جام زرین بهر صهبای دگر دارم

نگردد چشم من روشن بهر خورشید رخساری / من این شمع از برای مجلس آرای دگر دارم

بچشم سرو بستان تیغ زهرآلود می آید / که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم

نگردد گوهر دریای امکان سنگ راه من / که من در سر هوای سیر دریای دگر دارم

مرا کوه غم از دل سیر صحرا بر نمیدارد / که من چون لاله داغ کوه و صحرای دگر دارم

نه مجنونم که چشم آهوان سازد نظربندم / نظر بر گوشهٔ چشم دلارای دگر دارم

علاج این طبیبان میکند دردمرا افزون / من این درد گرامی از مسیحای دگر دارم

ز کلک صنع هر دل از سویدا نقطه‌ای دارد / من از داغش بهر عضوی سویدای دگر دارم

تو بهر جنتی در کار زاهد من برای او / تو دل جای دگر داری و من جای دگر دارم

مکن تکلیف سیر گلشن جنت مرا صایب / که من در سر هوای سرو بالای دگر دارم

روزی که چشم بر رخ او باز میکنم
بر خود زیاده از همه کس ناز میکنم

ابرام در شکستن من اینقدر چرا
آخر نه من ببال تو پرواز میکنم

از بس رمیده است ز همصحبتان دلم
از بال خویش وحشت شهباز میکنم

از سوختن سپند مرا نیست شکوهٔ
احباب را بسوی خود آواز میکنم

از بس نشان دوری این ره شنیده ام
انجام را تصور آغاز میکنم

با سینهٔ که نیست در و آه را قرار
صایب تلاش محرمی راز میکنم

پیام دوست ز باد بهار میشنوم
ز چاک سینهٔ گل بوی یار میشنوم

جنون من چه عجب گر یکی هزار شود
که وصف گل ز زبان هزار میشنوم

هزار نکتهٔ سربسته بی میانجی حرف
ز غنچهٔ دهن تنگ یار میشنوم

ازان ز سیر چمن میبرم ز خود پیوند
که ذکر اره ز هر شاخسار میشنوم

مرا چو تیشهٔ فرهاد میخراشد دل
صدای کبک اگر از کوهسار میشنوم

شکایتی است که مردم ز یکدگر دارند
حکایتی که درین روزگار میشنوم

بگوش پنبهٔ سیماب مینهم صایب
ز هر که حرف دل بیقرار میشنوم

چند در دایرهٔ مردم عاقل باشم
تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشم

فتح بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا
بعد ازین گوش بر آواز در دل باشم

من که از آب رخ خود چو گهر سیرابم
در دل بحرم اگر بر لب ساحل باشم

عالم از جلوهٔ یار است خیابان بهشت
من بیکدیدهٔ حیران بکه مایل باشم

همهٔ اجزای جهان محمل لیلیست مرا
من سوداز ده حیران چه محمل باشم

سوخت پروانه بیدرد و مرا یاد نکرد
بچه امید درین گوشهٔ محفل باشم

زعفران زار شود ریشهٔ غم در جگرم
اگر از شادی غمهای تو غافل باشم

میشود خاطر صیاد خوش از غفلت من
ورنه از دام محالست که غافل باشم

از در حق بدر خلق چرا باید رفت
نه ز بخلست اگر دشمن سایل باشم

صایب از دامن دل دست بخون میشویم
چند در ماندهٔ این عقدهٔ مشکل باشم

نتوان گرفت روزی هم از دهان هم
مرغان نمیکنند غلط آشیان هم

چون پل ز سیل حادثه از جا نمیروند
جمعی که بسته اند میان بر میان هم

ارباب ظلم تقویت یکدگر کنند
این فرقه اند از دل سنگین فسان هم

چشم زمانه سیر نمیگردد از نفاق
تا خلق تو تیا نکنند استخوان هم

چند انکه در بساط جهان میکنم نظر
جز سنگ و شیشه نیست دو دل مهربان هم

از رنگ چهره راز مرا شرم یار یافت
دانند خوب بسته زبانان زبان هم

در روزگار حسن سلوک تو اهل نظم
صایب شدند از ته دل مهربان هم

ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم
ازین ستارهٔ دنباله دار میترسم

چو مهره در دهن مار میتوانم رفت
ازان دو سلسلهٔ تابدار میترسم

ز نیش مار بنرمی نمیتوان شد امن
من از ملایمت روزگار میترسم

شکست دشمن عاجز نه از جوانمردیست
ترا کمان که من از نیش خار میترسم

بتنگ حوصلگان بر نمیتوان آمد
ز بحر بیش من از چشمه سار میترسم

ز سیل حادثه از جا نمیروم صایب
ز شبنم رخ آن گلعذار میترسم

چشم سوزن خیره گردد از صفای خرقه‌ام | بخیه چون انجم شود گم در ضیای خرقه‌ام

بخیه را بر خرقهٔ من چون سپند آرام نیست | کار آتش میکند نور و صفای خرقه‌ام

استخوان در پیکرش چون پاره نو زرین شود | سایه بر هر کس که اندازد همای خرقه‌ام

چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل | آسمان نیلگون بر کبریای خرقه‌ام

سیر دریا میکند در خانهٔ تنگ حباب | آنکه پندارد که من در تنگنای خرقه‌ام

گوهر بی‌قیمتم مرگ صدف عید منست | کی دگرگون میشود حال از فنای خرقه‌ام

چاک در پیراهن رسوایی خود میزند | آنکه افتاده است چون سگ در قفای خرقه‌ام

نیست کسبی فقر من چون خرقه‌پوشان دگر | نافهٔ مشکم ز طفلی آشنای خرقه‌ام

خرقه‌پوش از شاخ چون گل سر برون آورده‌ام | نیست رنگ عاریت بر پارهای خرقه‌ام

بسکه گردیدم بگرد خویش صائب چون فلک | دانه دل نرم شد در آسیای خرقه‌ام

در نمود نقشها بی‌اختیار افتاده‌ام | مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده‌ام

زانقلاب چرخ میلرزم بآب روی خویش | جام لبریزم بدست رعشه‌دار افتاده‌ام

نیست مستی بر عنان عمر پیچیدن مرا | سایهٔ سروم بروی جویبار افتاده‌ام

چون نگردد داغ حسرت فلس اندام من | از محیط بیکران در چشمه‌سار افتاده‌ام

دیده‌ام در نقطهٔ آغاز انجام فنا | چون شرر در جانفشانی بیقرار افتاده‌ام

هر که بردارد مرا از خاک اندازد بخاک | میوهٔ خامم بسنگ از شاخسار افتاده‌ام

بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت | در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده‌ام

هیچکس حق نمک چون من نمیدارد نگاه | داده‌ام حاصل اگر در شوره‌زار افتاده‌ام

دست موج از زخم دندان گهر نیلی شده است | تا من از دریای هستی بر کنار افتاده‌ام

خندهٔ گل در رکاب چشم خونبار منست | گریه‌رو هر چند چون ابر بهار افتاده‌ام

تار و پود هستی من جامهٔ فانوس نیست | من همان نورم که بیرون از حصار افتاده‌ام

خواری بیقدری گوهر گناه جوهر است | نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده‌ام

نیست صائب بی‌سرانجامی مرا مانع ز عشق | گرچه بدنقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام

بتوبه راهنمون گشت بادهٔ نابم | کمند دولت بیدار شد رگ خوابم

مرا بگوشهٔ ظلمت سرای خود ببرید | که زخم دیده نمکسود شد ز مهتابم

بپای خم برسانید سجده‌ای از من | که زنده در ته دیوار کرد محرابم

چه عقده وا شود از دل بزهد خشک مرا | چه دانه خرد کند آسیای بی‌آبم

بحکمت از لب من مهر خامشی بردار | که پر چو کوزهٔ سربسته از می نابم

من رسیده کجا تنگنای چرخ کجا | حریف شیشهٔ سربسته نیست سیمابم

ز من تلاطم این بحر بیکنار مپرس | که خوشتر از گهر وحدتست گردابم

شده است یک گره از پیچ و تاب رشتهٔ من | هنوز چرخ سبکدست می‌دهد تابم

نشد ببار رسد نامهٔ شکایت من | غبار گشت بنزدیک بحر سیلابم

زبان شکوه بود سبزه تخم سوخته را | از آن نمیدمد این چرخ شیشه‌دل آبم

ز چشم شور فلک آمنیستم صائب | وگرنه در گذر سیل میبرد خوابم

همان بیگانه‌ام از خلق هر چند آشنا باشم | چو نور دیده در یک خانه از مردم جدا باشم

ز گرد سرمهٔ چشم غزالانست خاک من | شود بیگانه از عالم بهر کس آشنا باشم

سپهر از گوهر و بها توتیا کرد استخوانم را | چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا باشم

اگرچه سایه ام منشور دولت در بغل دارد
برای استخوان سرگشته دایم چون هما باشم

بجای بخت سیاهی از سر داغم نمیخیزد
همان از تیره بختانم اگر آب بقا باشم

کمند جذبهٔ من کوه آهن بر کمر دارد
بسوزن بر نمی آیم اگر آهن ربا باشم

اگرچه سنگ را در ناله آرد بار دردمن
فتد چون سیل اگر بر کوه راهم بیصدا باشم

بحمد الله مکافات عمل از پیش دستیها
مرا نگذاشت در اندیشهٔ روز جزا باشم

قمار پاکبازی مهرهٔ بی نقش میخواهد
چه افتاده است در ششدر نقش بوریا باشم

ندارم آب روی شبنمی در پیشگاه گل
باین خواری و بیقدری درین گلشن چرا باشم

ز راه خاکساری کسب عزت کرده ام صایب
که چون خورشید هم بالای هم زیر پا باشم

چراغی کو تا تماشای گلستانش کنم
چشم حیر از اسفال خط ریحانش کنم

حلقهٔ چشمی چو دور آسمان میخواستم
تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم

میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست
چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم

بر ندارد سر ز بالین دیدهٔ حیران من
گر بجای اشک اخگر در گریبانش کنم

خانه از خانهٔ آیینه دارم پاکتر
هرچه هرکس آورد با خویش مهمانش کنم

گرچه مورم صایب اما در مقام گفتگو
میتوانم حرف در کار سلیمانش کنم

ز ساده کیست تمنای سود ازین مردم
که شد بخاک برابر وجود ازین مردم

بغیر آبلهٔ دل که غوطه زد در خون
کدام عقدهٔ مشکل گشود ازین مردم

زمین شور کند تلخ آب شیرین را
ببُر علاقهٔ پیوند زود ازین مردم

بغل گشایی جان بود پیش تیغ اجل
گشایشی که مرا رو نمود ازین مردم

درین قلمرو آفت قدم شمرده گذار
که دام مکر بود تار و پود ازین مردم

ز خون تشنه لبانست موج بحر سراب
مرو ز راه بمحض نمود ازین مردم

پلیست آنطرف آب پیش بینایان
دوتا شدن برکوع و سجود ازین مردم

چو نی ز حرص کمر بسته میدمند از خاک
چه بندها که ندارد وجود ازین مردم

بمردمی ز دد و دام مردمند جدا
چو نیست مردمی آخر چه سود ازین مردم

ز بس فتاد برو سایهٔ گرانجانان
چو چرخ روی زمین شد کبود ازین مردم

کسی که سر بگریبان درین زمانه کشید
یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم

کجاست برق جهانسوز نیستی صایب
که شد سیاه جهان وجود ازین مردم

دران شبها که از یاد تو ساغر بود در دستم
ز هر ناخن هلال عید دیگر بود در دستم

ز طوفان حوادث زان نکردم دست و پا را گم
که از رطل گران پیوسته لنگر بود در دستم

باشک تلخ فارغ گشته ام صورت نمیبندد
از آن دریا که دایم عقد گوهر بود در دستم

دو عالم چون سلیمان بود در زیر نگین من
درین میخانه چندانی که ساغر بود در دستم

دران گلشن که می از ساغر توحید میخوردم
ز هر برگ گلی دامان دلبر بود در دستم

چه با من میتواند شورش روز جزا کردن
که از دل سالها دیوان محشر بود در دستم

نمیجنبم چو خون مرده از نشتر خوشا وقتی
که خون از اضطراب عشق نشتر بود در دستم

ز قحط دلربایان ریختم در پای خود صایب
و گرنه یکجهان دل چون صنوبر بود در دستم

اگر دور ز درین تیره خاکدان ماندم
گمان مبر که ز پرواز از مکان ماندم

ببازگشت رفیقان امیدها دارم
اگرچه خفته بدنبال کاروان ماندم

بسوی وصل گل از آشیان سفر کردم
بوصل گل نرسیدم ز آشیان ماندم

من کناره طلب را که چشم بندی کرد
که همچو نقطهٔ پرکار در میان ماندم

چنانکه معنی نازک ز نارسایی لفظ
نهفته ماند درین تنگنا چنان ماندم

نصیب کام و دهانی نگشت میوهٔ من
چو بار سرو درین باغ و بوستان ماندم

ز گل بنیم سبکدست دفتری وا کرد
که من خموش چو سوسن بصد زبان ماندم

برای زاد سفر نه حضور خاطر بود
اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم

غرور جمع روان سد راه توفیقست
گذشتم از دو جهان تا ز کاروان ماندم

ز فکر جسم نپرداختم بجان صایب
ز صد شکار بیکمشت استخوان ماندم

بسته تر شد دل من داد چو خط دست بهم
کار زنجیر کند مور چو پیوست بهم

مژه برهم زدن یار تماشا دارد
که شود دست و گریبان دو جهان بست بهم

بچنان گشت پریشان دل صد پارهٔ من
که بشیرازهٔ آن زلف توان بست بهم

مگذر از صحبت یاران موافق زنهار
رشته و موم شود شمع چو پیوست بهم

زلف او فتنه و خط آفت و خالست بلا
آه از آن روز که این هر سه دهد دست بهم

مگذر از چاشنی شهد خموشی صایب
که ز شیرینی آن رخنهٔ لب بست بهم

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار میترسم
همه از مار و من از مهرهٔ این مار میترسم

بلای مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد
ز تار سبحه بیش از رشتهٔ زنار میترسم

از آن چون شبنم گل خواب در چشمم نمیگردد
که از چشم تماشای برین گلزار میترسم

بگرد چشم او گشتن چو مژگان آرزو دارم
ز خوی نازک آن نرگس بیمار میترسم

ز خواب غفلت صیاد ایمن نیستم بر جان
شکار لاغرم از تیغ لنگر دار میترسم

خطر در آب زیر کاه بیش از بحر میباشد
من از همواری این خلق ناهموار میترسم

ز بس نامردمی از چشم زخم مردمان دیدم
اگر بر گل گذارم پا ز زخم خار میترسم

ز تیر راست رو چشم هدف چندان نمیترسد
که من از گردش گردون کج رفتار میترسم

سرشک گرم را در پردهٔ دل میکنم پنهان
بر آب این گهر از سردی بازار میترسم

بد از نیکان و نیکی از بدان بردیده ام صایب
ز خار بی گل افزون از گل بی خار میترسم

نیم خارج درین بستانسرا هر چند غمناکم
اگر هم خندهٔ گل نیستم هم گریهٔ تاکم

ز عشقست اینکه دارم در نظر ها شوکت گردون
چو این تیغ از کفم بیرون رود یکقبضه خاکم

ندارم در نظرها اعتبار نقطهٔ سهوی
چه حاصل گر سویدا مرکز پرکار افلاکم

ز خشکی گرچه نی در ناخن من میکند سودا
تهی پایی چو آید بر سر من خار نمناکم

از آن با چاکهای سینهٔ خود عشق می بازم
که باشد چون قفس راهی بسوی گل ز هر چاکم

نمی آید گران بر خاطر آزرده بلبل
اگر بر روی گل غلطد چو شبنم دیدهٔ پاکم

نسازم سبز چون صایب حدیث دشمن خود را
که طوطی میشود زنگار در آیینهٔ پاکم

چنانکه نیل بود مانع رسیدن چشم
بخط رخ تو امانست از گزیدن چشم

شب گذشته کجا بوده که خوابیده است
بساط سبزهٔ خط تو از چریدن چشم

ز دل چو آینه چینم بساط حیرانی
نه شبنمم که قناعت کنم بدیدن چشم

ببال بسته چه پرواز میتوان کردن
چه قطع راه توان کرد از پریدن چشم

بروشنایی دل میتوان جهان را دید
وگرنه سهل بود دیدن و ندیدن چشم

خبر ز گردش پرگار میدهد مرکز
دلیل رفتن دلهاست آرمیدن چشم

شریف را بجنسیس احتیاج می افتد
که برگ کاه بود دار وی پریدن چشم

چو سرمه مشت غبار وجود من صایب
بباد میرود از یکنفس کشیدن چشم

غوطه در آتش زدم از آب حیوان سر زدم
سنگ بر آیینهٔ اقبال اسکندر زدم

جز درِ دولتسرای دل درین عبرت سرا
بانگ نومیدی برآمد هر در دیگر زدم

آن سپند کلفت آلودم در آتشگاه عشق
کز غبار سینه گل بر روزن مجمر زدم

تشنهٔ دیدار بر گردوز دریا خشک لب
نعل وارون بود هر جامی که بر کوثر زدم

در نقاب تاک روی دختر رز شد کبود
بسکه بیرحمانه سنگ توبه بر ساغر زدم

رشتهٔ پرواز من چون سبزهٔ خوابیده بود
در هوای سرو او چندانکه بال و پر زدم

کشتِ عالم دانهٔ شوخی ندارد همچو من
آسمان جنبید بر خود از زمین تا سر زدم

در عقیق بی نیازی بود دریاهای فیض
ساغر خود را عبث بر چشمهٔ کوثر زدم

اخگر افسردهٔ من مردهٔ خاکستر است
ورنه من بر آتش خود دامن محشر زدم

هر قدر صایب ز پا انداخت دریا خیمه‌ام
چون حباب از ساده لوحی خیمهٔ دیگر زدم

از خویش میرویم و ترا یاد می کنیم
در کوه قاف صید پریزاد می کنیم

از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار
در کوه و دشت ناله و فریاد می کنیم

در شادمانی دل خصمست فتح ما
با خلق در شکست خود امداد می کنیم

هر قسم بندگی که برآید ز دست ما
نسبت بسرو و سوسن آزاد می کنیم

از دشمنان دریغ نداریم آب خویش
زنار را بمیکده ارشاد می کنیم

محمود

لذت نمانده است در آیندهٔ حیات
از عیشهای رفته دلی شاد می کنیم

محمود عالمیم اگرچه دهان تلخ
شیرین بخون چو تیشهٔ فرهاد می کنیم

چون سایهٔ هما نظر التفات ما
صایب بهر زمین فتد آباد می کنیم

هرگز نشد بحرف غرض آشنا لبم
آسوده است از دل بیمدعا لبم

هر چند چون صدف ز گهر سینه‌ام پر است
نتوان بتیغ ساختن از هم جدا لبم

آه مرا برشته گوهر غلط کنند
از دل ز بسکه آبله چیده است تا لبم

چون گل مگر ز زخم سراپا دهن شوم
کی میکند بحرف شکایت وفا لبم

منت خدایرا که یکی بود حرف من
هر چند شد بعالم صورت دوتا لبم

دایم ز گریه گرچه مرا چشم و دل پر است
از ناله همچو کاسهٔ خالی لبالبم

از بس ز لب گشودن بیجا گزیده شد
لرزد بخود ز گفتن حرف بجا لبم

این چاشنی که قسمت من شد ز خامشی
مشکل که بعد ازین شود از هم جدا لبم

هر چند در لباس شکرخند میزنم
از دل چو پسته زهر نهفته است تا لبم

رنگ شکسته کم ز زبان شکسته نیست
از ضعف حال خود نکند گر ادا لبم

گر خون شود ز تنگدلیها نمیبرد
چون غنچه التجا به نسیم صبا لبم

تنها لبها بناله درآیند چون جرس
از درد چون شود بفغان آشنا لبم

انگشتِ زینهار برآورد از زبان
از بس گزیده شد ز حدیث خطا لبم

جان میدهد ترانهٔ من اهل عشق را
صایب بلعل یار رسیدست تا لبم

نه آن جنسم که در قحط خریدار از بها افتم
همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم

بذوق نالهٔ من آسمان ستانه میر قصد   جهان ماتمسرا گردد اگر من از نوا افتم
درین دریای پرآشوب پنداری حبابم من   که در هر گردش چشمی بگرداب بلا افتم
چو آتش صاف از قید علایق کرده ام خود را   نگیرد نقش پهلویم اگر بر بوریا افتم
خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراریها   نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم
نیفتم از صدا گر صد شکستم بر شکست آید   نیم چینی که از اندک شکستی از صدا افتم
عنان اختیار از دست چون برگ خزان دادم   چو برق و باد خاکم میدواند تا کجا افتم
زمین چون پرتو خورشید ناسازی نمی آید   اگر خاری بدامانم درآویزد ز پا افتم
تلاش مسند عزت ندارم چون گرانجانان   عزیزم هر کجا چون سایهٔ بال هما افتم
گشایش نیست در پیشانی تخم امید من   که در کار آب افتد اگر در آسیا افتم
پی تحصیل روزی دست و پای مینزنم صایب   نمیروید زر از جبینم که چون گل بر قفا افتم

بهر حالی که باشد گرد گل همچون صبا گردم   نیم نکهت که از گل در پریشانی جدا گردم
همین امید بر گرد جهان سرگشته ام دارد   که او بر گرد دل من گرد آن ناآشنا گردم
اگرچه از جگرداری بر آتش میتوانم زد   ندارم زهرهٔ تا برگرد آن گلگون قبا گردم
دری نگشود بر رویم چو مهر از در بدر گشتن   مگر یکچند گرد خویشتن چون آسیا گردم
وفا دین من و مهر بتان آیین من باشد   رخم از قبله برگردد گر از مهر و وفا گردم
چنان با بیوفایان صایب آن بدمهر میجوشد   که با این مهر نزدیکست من هم بیوفا گردم

به که در پیش تو اظهار محبت نکنم   لب خود زخمی دندان ندامت نکنم
نگرفته است خراج از عدم آباد کسی   چون بیک بوسه ز لعل تو قناعت نکنم

آن غیورم که اگر شیشه بمن کج نکرد   بقدح دست دراز از سر غیرت نکنم
دل برین عمر سبکسیر نهادن غلط است   خانه سر ریگ روان طرح عمارت نکنم
لب فرو بستنم از شکر نه از کفر است   شکر نعمت ز فراوانی نعمت نکنم
جان و دل ز دوست چرا در قدمش نفشانم   چون بمال دگری جود و سخاوت نکنم
شعلهٔ فطرت من نیست به از پرتو مهر   صایب از بهر چه با خاک قناعت نکنم

شفق آلوده شراب است مگر دستارم   که فتادست بپا همچو سحر دستارم
هیچ وقت از گرو باده نیامد بیرون   از سر شیشهٔ میناست مگر دستارم
چکنی سبز رنش من که قضا می بندد   هر گل صبح بعنوان دگر دستارم
با دوستان سر و دستار ز هم نشناسند   ریشه چون صبح ندارد بجگر دستارم
عشق از آن جوش که در مغز من انداخت هنوز   مضطرب چون کف دریاست بسر دستارم
هیچکس را گنهی نیست در آشفتن من   خود بخود گشت پریشان چو سحر دستارم
من و از کوی مغان پای کشیدن صایب   گرو باده نگیرند مگر دستارم

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پرم   در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم
سینه گر گشت که بر تیر بسینم مالیدند   دست حربی که کشیدند عزیزان بسرم
عیش سوری ز ترش رویی من تلخ نشد   نی بناخن ز چه گردند عبث چون شکرم
جگر سنگ ز نومیدی من میسوزد   آب حیوانم و از ریگ روان تشنه ترم
سپر تیر حوادث سپر انداختن است   آه اگر صبر نمیداد بکف این سپرم
بسکه بیمهری ایام گزیده است مرا   شش جهت خانهٔ زنبور بود در نظرم

سنگ و آهن شده در سوختنم دشمن و دوست   گرچه با دشمن و با دوست چو شیر و شکرم
مپسند ای فلک سفله که در صلب صدف   مهره گل شود از گرد کسادی گهرم
تا سر از حلقه بیداردلان بر زده ام   خون مرده است سواد دو جهان در نظرم
صایب از کشمکش دهر چنان دلگیرم   که نفس ناخن الماس بود در جگرم

خیمه دل در سواد اعظم سودا زدیم   دست از ما بود و مهر خویش بر بالا زدیم
چون حباب از روزن هستی که عین نیستی است   سر بر آوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم
آب حیوان در عقیق بی نیازی بوده است   ما بظلمت چون سکندر قطره بیجا زدیم
دست با و دامن بیدست و پایی بعد ازین   خامتر شد کار ما چندانکه دست و پا زدیم
خاک را دریا شمردیم آرزو را موج خون   بر سر قاف قناعت خیمه چون عنقا زدیم
آستین بر هر چه افشاندیم دست ما گرفت   رو بما آورد بر هر چیز پشت پا زدیم
کیست خاک تیره صایب تا کند تسخیر ما   خاک در چشم سپهر از همت والا زدیم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم   شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
پای ما نقطه صفت در گرو دامن بود   بتماشای تو سرگشته چو پرگار شدیم
بشکار آمده بودیم ز معموره قدس   دانه خال تو دیدیم گرفتار شدیم
در کف عقل کم از قطره شبنم بودیم   کاوشی کرد جنون قلزم زخار شدیم
پای زنگار بر آیینه ما میلغزد   صیقلی بسکه از ان آینه رخسار شدیم
چون مؤذن سر تسبیح شمار او بودیم   گردشی کرد فلک حلقه زنار شدیم
خانه پرداز تر از سیل بهاران بودیم   لنگر انداخت خرد خانه نگهدار شدیم

عالم هیچ بری طرفه بهشتی بوده است   حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم
صایب از کاسه دریوزه ما ریزد نور   تا گدای در شه قاسم انوار شدیم

گاه گاه از دیده عبرت بدنیا دیده ام   کی باین هنگامه از بهر تماشا دیده ام
چرخ تردامن که باشد دعوی عصمت کند   آفتابش را در آغوش مسیحا دیده ام
پیش چشم من سواد شهر خون مرده است   نقش خود چون لاله در دامان صحرا دیده ام
تیغ اگر از آسمان بر فرق من باریده است   خار در چشم اگر هرگز ببالا دیده ام
در ته پیراهن هستی نگنجم چون حباب   قطره ناچیز خود را با دریا دیده ام
در کنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا   روی گرمی تا از ان خورشید سیما دیده ام
سنگ خواهد داد گرد سخت جانیهای من   دیده گرمی که من از کار فرما دیده ام
نشأه صهبای عشرت را نمیدانم که چیست   خوشه از دور در دست ثریا دیده ام
نیست صایب هیچکس در خرده بینی همچو من   صد سواد اعظم از خال سویدا دیده ام

سر بر فلک ز همت والا کشیده ام   تسبیح را ز دست ثریا کشیده ام
هرگز نشد که بر سر حرف آورم ترا   من کز دهان غنچه سخن وا کشیده ام
گر کوه بیستون طرف بحث من شده است   در خاک و خون بموی میان را کشیده ام
از پا کشند بی ادبان خار راه من   از خار راه او ز ادب پا کشیده ام
بار است بر تجرد من تهمت لباس   داغم که پا بدامن صحرا کشیده ام

صایب دو چار نشتر الماس گشته است
پیش از کلیم خویش اگر پا کشیده ام

تا درخم این کار که شیشه گرانیم
چون طفل در آیینه بحیرت نگرانیم

از رهگذر گوش صدف کان گهر شد
ما هرزه درایان همه چون موج زبانیم

در بتکده بیکارتر از قبله نمائیم
در کعبه سبک قدرتر از سنگ نشانیم

تا ترکش افلاک پر از تیر شهابست
ما بیسر و پایان همه تارج نشانیم

ما اخگر عشقیم که تا دامن محشر
در تودهٔ خاکستر افلاک نهانیم

بسیار سبکروتر از شبنم صبحیم
هر چند که در چشم تو چون خواب گرانیم

گوشی بخراشید صدای جرس ما
ما رزم روان قافلهٔ ریگ روانیم

چون مور اگر امروز بجا کیم فتاده
فرداست که در دست سلیمان نرمانیم

نقش پی ما خضر ره پیش روانست
هر چند که چون گرد ز دنباله روانیم

خونابهٔ دل آتش یاقوت گدازست
مگذار باین آبله ناخن برسانیم

این آنغزل مرشد رومست که فرمود
ما بیلهٔ عشقیم که بی برگ جهانیم

سیه مست جنونم وادی و منزل نمیدانم
کنار دشت را از دامن محمل نمیدانم

خدنگ دور گردم با هدف خوش میان دارم
بلایی بدتر از نزدیکی منزل نمیدانم

چه افتادست مهر از غنچهٔ منقار بردارم
بجز یک غنچه را در بوستان بلبل نمیدانم

من آن سیل سبکسیرم که از هر جا که برخیزم
بغیر از بحر بی پایان دگر منزل نمیدانم

نظر بر حال من دارند هر کس را که می بینم
کسی را چون خود از احوال خود غافل نمیدانم

خضر گو بهر خود اندیشهٔ همراه دیگر کن
که من استادگی چون عمر مستعجل نمیدانم

شکار لاغرم مشاطگی از من نمی آید
نگارین کردن سرپنجهٔ قاتل نمیدانم

تو گر وحدت نداری بهره جستجوی لیلی کن
که من دامان دشت از دامن محمل نمیدانم

سپندی را بتعلیم دل من نامزد گردان
که آداب نشست و خاست در محفل نمیدانم

اگر سحر این بود صایب که از کلک تو میریزد
تکلف برطرف من سحر را باطل نمیدانم

بصورت گرچه بر رخسار مه رویان نظر دارم
ولی در عالم معنی نظر جای دگر دارم

نباشد ننگ اگر عاجز کشی ارباب همت را
بآهی میتوانم چرخ را از جای بر دارم

زمشت خاک آتش دست من دامن کشان بگذر
که چون خشت خم می فتنها در زیر سر دارم

گره وا میکنم از کار مردم دست شمشادم
نه سروم کز رعونت دست وایم بر کمر دارم

بخاموشی ز سر وا میکند شور قیامت را
سر شوریده گز فکر او در زیر پر دارم

چه خواهم کرد با گرداب این بحر خطر صایب
چو من از گردش چشم حبابی خطر دارم

بی گل رخسار او هر گاه در بستان شدم
خندهٔ بیدردی گل دیدم و حیران شدم

عشق بر هر کس که زور آورد من گشتم خراب
سیل در هر جا که پا افشرد من ویران شدم

لقمهٔ بی استخوان من لب افسوس بود
در چه ساعت بر سر خوان فلک مهمان شدم

برگ کاه من ز حیرت پشت بر دیوار داشت
جذبهٔ از برق دیدم آتشین جولان شدم

بیقراران پای نتوانند در دامن کشید
دامن مطلب بدست افتاد سرگردان شدم

خنده میگویند صبح نوبهار عشرتست
من ندیدم روز خوش چون غنچه تا خندان شدم

بحر رحمت را تصور کرده بودم بی کنار
از غبار خط بگرد عارضش حیران شدم

کاسهٔ دریوزه پیش خضر صایب چون برم
من که از فکر دهانش چشمهٔ حیوان شدم

اگرچه نیک نیم خاک پای نیکانم
عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

شوم بخانهٔ مردم نخوانده چون مهمان   که من بخانهٔ خود چون نخوانده مهمانم

زابر آب گرفتن وظیفهٔ صدفست   من آن نیم که بهر سفله لب بجنبانم

بس است روی دلی مشت استخوان مرا   ز چشم شیر فتد برق در نیستانم

ز شرم ناله ام از بس بخاک ریخته است   زبان چو برگ توان رفت از گلستانم

نه ذوق بودن و نه روی باز گردیدن   چو خنده برلب ماتم رسیده حیرانم

همین بسست که در آستانهٔ عشقم   اگر چه سوختنی همچو چوب دربانم

مرا بکنج قفس برد بوستان صایب   که مغز میشود از بوی گل پریشانم

چشم امید بمژگان تر خود داریم   روی خود تازه بآب گهر خود داریم

صحبت ما بنگهبانی دم میگذرد   تیغ بر کف همه جا پشت سر خود داریم

بگل ابر بهاران بنود دهقان را   این امیدی که بدامان تر خود داریم

نیست بر ناخن ما نقش دل آزاری مور   هرچه داریم ز لخت جگر خود داریم

قاصد و نامه نباشد سفر عنقا را   گوش بیهوده براه خبر خود داریم

چیست فردوس که در دیدهٔ ما جلوه کند   ما نگاها بغرور نظر خود داریم

گوشهٔ دامن خالیست که چشمش مرساد   آنچه از توشهٔ ره بر کمر خود داریم

ما و اندیشهٔ دستار خدا نپسندد   بسر دوست اگر فکر سر خود داریم

زانهمه قصر که کردیم بنا قسمت ما   خشت خامیست که در زیر سر خود داریم

خضر این بادیه دنبال خبر میگردد   چه خبر ما ز دل بیخبر خود داریم

پایهٔ حسن تو سهلست اگر از ماه گذشت   بیش ازین فیض نگاه از نظر خود داریم

شعله از عاقبت سیر شرر بیخبرست   چه خبر ما ز دل نو سفر خود داریم

از غباری که ربودیم ز جولانگاهش   منت روی زمین بر نظر خود داریم

صایب آن روز سیه باد که روشن سازیم   برق آهی که نهان در جگر خود داریم

ما گل بدست خود ز نهالی نچیده ایم   در دست دیگران گلی از دور دیده ایم

چون لاله صاف و درد سپهر دو رنگ را   در یک پیاله کرده و بر سر کشیده ایم

با بخت تیره از ستم چرخ فارغیم   در دست زنگی آینهٔ زنگ دیده ایم

نوکیسهٔ مصیبت ایام نیستیم   چون صبحدم هزار گریبان دریده ایم

روی از غبار حادثه درهم نمیکشیم   ما ناف دل بحلقهٔ ماتم بریده ایم

دل نیست عقده که گشاید بزور فکر   بیهوده سر بجیب تامل کشیده ایم

از جور روزگار نداریم شکوهٔ   این گرگ را بقیمت یوسف خریده ایم

امروز نیست سینهٔ ما داغ لاله زار   چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده ایم

دور نشاط ما خم فتراک قاتلست   ما ماه عید را برخ زخم دیده ایم

جنگ گریز شیوهٔ ما نیست چون شرار   صد بار چون نسیم بر آتش دویده ایم

از آفتاب تجربه سنگ آب میشود   ما غافلان همان ثمر نارسیده ایم

صایب ز برگ عیش تهی نیست جیب ما   چون غنچه تا بکنج دل خود خزیده ایم

آتش بدل از گرمی این مرحله دارم   پا بر سر گنج گهر از آبله دارم

آتش بزر اینجا نفروشند و من خام   گرمی طمع از مردم این قافله دارم

آن راه نوردم که تهی پایی خود را   پیوسته نهان از نظر آبله دارم

از سلسلهٔ زلف کسی طرف نبسته است   عمریست که من ربط باین سلسله دارم

مینای فلک ظرف می عشق ندارد | کی طاقت این می من بیحوصله دارم
گویند بهم مردم عالم گله خویش | پیش که روم من که ز عالم گله دارم

چرا دلیر نباشد غنیم در جنگم | که تا بشیشه رسد آب میشود سنگم
غبار حادثه در عین سرمه سیاهاست | نفس چگونه کشد بلبل خوش آهنگم
گلم ولی جگر شیر داده اند مرا | ز آفتاب حوادث نمیپرد رنگم
بیکدو جرعه دیگر خراب میکردم | بیکدو موجه دیگر بحجر یکرنگم
نوای من دل عشاق را بجوش آرد | بگوش مردم بیدرد خارج آهنگم
چنان ز سردی عالم فسرده دل شده ام | که زخم تیشه شرر بر نیارد از سنگم
چه شد که سینه موری نمیتوانم خست | که در خراش دل خویش آهنین چنگم
شکسته پای من شوق راز پا انداخت | گره بکار فلاخن فتاد از سنگم
چو تار چنگ تن خویش را گداخته ام | که آمده است سر زلف فکر در چنگم
مگر فلاخن توفیق دست من گیرد | که پاشکسته چو سنگ نشان در سنگم
تو کز سپهر برون رفته بجوش ببال | که من بزیر فلک سبزه ته سنگم
اگر چه تلخ جبینم چو نیشکر صایب | شکر تنگ فتاده است در دل تنگم

اگر چه در تغیر جسم غافل از دل نیستم | دست در گل دارم اما پای در گل نیستم
با اثر کاری ندارد اشک بی پروای من | تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم
ماه نتواند بیدام ناله آوردن مرا | پیش هر ناشسته رویی پای در گل نیستم
گرچه از منزل برون ننهاده ام هرگز قدم | بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم

با همه آزردگی از من کسی آزرده نیست | آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم
در نمی آیم ز جا از روی گرم انجمن | چون سپند بی ادب نادیده محفل نیستم
پیچ و تاب فارغ البالی بلای بوده است | جسته ام بیرون ز بند و بی سلاسل نیستم
وحشیان آرزو را سر بصحرا داده ام | همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم
میزند موج شکستن پیکرم چون بوریا | در دبستان یاضت فرد باطل نیستم
گرچه صایب شسته ام از دل غبار آرزو | یکنفس بی آه و یکدم بی غم دل نیستم

هو الغفور ز جوش شراب میشنوم | صریر باب بهشت از رباب میشنوم
تفاوتست میان شنیدن من و تو | تو بستن در و من فتح باب میشنوم
بر آستان خرابات چون نباشم فرش | که بوی زنده دلی زان تراب میشنوم
ز دیدن می گلرنگ را بکوچه رگ | بصد رسائی آواز آب میشنوم
صفای پردگیان خیال می بینم | صدای پای غزالان خواب میشنوم
ترانه که سروارازان شود رنگین | بهر چه مینگرم بیحجاب میشنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت | ز رخنه دل پر اضطراب میشنوم
مگر ز سیر بناگوش یار می آید | که بوی یاسمن از ماهتاب میشنوم
مگر ز صحبت دلهای گرم می آیی | که از لباس تو بوی کباب میشنوم
چه حرفهای خنک صایب از سیاه دلان | بهشت گرمی آن آفتاب میشنوم

صفای روی ترا از نقاب می بینم | بماه مینگرم آفتاب می بینم
غبار چهره خورشید طلعتی شسته | بهر زمین که بچشم پرآب می بینم

نژاد گوهر من از محیط یکتاییست   بیکنظر همه را چون حباب می‌بینم
کشیده دار عنان درازدستی را   که دور حسن تو پا در رکاب می‌بینم
دماغ خوردن دود چراغ نیست مرا   بروشنایی دل در کتاب می‌بینم
چو موی بر سر آتش نشسته مژگانم   زبسکه گرم در آن آفتاب می‌بینم
رخ کشاده ز دل زنگ میبرد صایب   هلال عید بروی شراب می‌بینم

ما هر کجا که تیغ زبان بر کشیده ایم   در گوش تیغ حلقهٔ جوهر کشیده ایم
گردیده است گریه گره در گلوی شمع   در محفلی که رشته ز گوهر کشیده ایم
از داغ لاله نامهٔ ما دل سیه ترست   چون لاله بسکه بادهٔ احمر کشیده ایم
هرگز ز پیش چشم چو مژگان نمیرود   خاری که در ره تو ز پا بر کشیده ایم
در پردهٔ دلست شب و روز عیش ما   دایم چو غنچه سر بته پر کشیده ایم
کشته است ما زیانه گلگون اشک ما   هر آستین که بر مژهٔ تر کشیده ایم
از کاروان رفته غباریست جسم ما   ما رخت خود بعالم دیگر کشیده ایم
از ما طلب حقیقت وحدت که باغ را   در یکدگر فشرده و بر سر کشیده ایم
در روز حشر سلسله جنبان رحمتست   آه ندامتی که ز دل بر کشیده ایم
چون زخم زرق ما ز میان سمنبران   تیغ برهنه ایست که در بر کشیده ایم
ما با خیال ساخته ایم از وصال دوست   سر در حضور گل بته پر کشیده ایم
صایب ز اشک تلخ ندامت در این جهان   دامان تر بچشمهٔ کوثر کشیده ایم

بلب نمیرسد از ضعف آه شبگیرم   ز بار دل چو کمان خانه میکند تیرم

زبس گداختگی در نظر نمی آیم   مگر بموی میان کرده اند تصویرم
چو بوریا همه تن استخوان نما شده ام   هماز سایهٔ خود میکشد بزنجیرم
چنین که سرکشی از شست من برون رفته است   بحیرتم که چسان کرد میکند تیرم
خدنگ نالهٔ من بی کمان سبکسیر است   نمیبرد بپر و بال دیگران تیرم
گذشته است بتعمیر دل مدار مرا   نمیشود نکند روزگار تعمیرم

چون صدف دستی که از بهر گهر برداشتم   گر بدندان میگرفتم عقد گوهر داشتم
بستر و بالین من بود از پر و بال هما   تا درین بستانسرا سر در ته پر داشتم
کار روغن میکند بر شعلهٔ بیباک آب   شد زیاد از تیغ او شوری که در سر داشتم
پای سیرم خشک گردید از غرور زهد خشک   با دبانی چون حباب از دامن تر داشتم
سبزهٔ خط زهر قاتل شد بر آن تیغ نگاه   من باین فصل بهار امید دیگر داشتم
آه سردی بود کز دل از ندامت جسته بود   سایهٔ بیدی که در صحرای محشر داشتم
از رگ خامی همان در پیچ و تابم گرچه من   بستر و بالین ز آتش چون سمندر داشتم
چون سبو در گردن می شد حمایل عاقبت   دست کوتاهی که دایم در ته سر داشتم
بی نیاز از خلق از دست دعای خود شدم   حاصل عالم ازین یک کف زمین زر داشتم
سادگی آیینه ام را شد حصار عافیت   روزیم خون بود تا چون تیغ جوهر داشتم
طوطی من صایب از گفتار شکر می فشاند   تا ز عشق آیینه رویی در برابر داشتم

خط شبرنگ را خوشتر ز زلف و خال میدانم   من این تقویم پارین را به از امسال میدانم
تو از کیفیت حسن چمن بی بهره می خور   که من هر شبنمی را رطل مالامال میدانم

مرنج از من اگر جا زا باستقبال نفرستم
که از جا رفتن دل را من استقبال میدانم

بغیر از زیر بار عشق در زیر فلک هر کس
که زیر بار دیگر میرود حمال میدانم

جنونی کز حصار شهر نتواند برون آمد
من صحرانشین بازیچه اطفال میدانم

غبار کلفت از معموره جسم آنقدر دارم
که جغد مرگ را مرغ همایون فال میدانم

ز دست انداز دوران گرچه یکمشت استخوان گشتم
ضمیر خلق را چون قرعه رمال میدانم

نمیدانم چه حالست اینکه پیچیده است در جانم
که اهل قال را اصحاب اهل حال میدانم

بران سرم که وطن در دیار خویش کنم
تاملی که ندارم بکار خویش کنم

کنم چو صیقل فولاد روی از آهن
جلای آینه ز غبار خویش کنم

نهم چو آینه روز شمار را در پیش
شمار معصیت بیشمار خویش کنم

ز چشم عیب‌شناسان نگاه وام کنم
نظر بروز خود و روزگار خویش کنم

عنان کشم ز پی لشکر شکسته خلق
چو گرد سر ز پی شهسوار خویش کنم

بکار خویش ببندم حواس را هر یک
نظام کارکنان دیار خویش کنم

میان خدمت میر و وزیر بگشایم
همان ملازمت کردگار خویش کنم

بعرصه تا محک امتحان نیامده است
علاج این زر ناقص عیار خویش کنم

کنم ز سنگ بنا خانه برنگ صدف
حمایت گهر آبدار خویش کنم

چو شمع خلوت فانوس اختیار کنم
غذای خویش ز جسم نزار خویش کنم

ببوی سیب قناعت کنم ز باغ جهان
لباس خویش چو بر از غبار خویش کنم

دگر سیاه نسازم نظر بهیچ کتاب
نظر بدفتر لیل و نهار خویش کنم

دل رمیده خود را بحیله سازم رام
شکار خلق گذارم شکار خویش کنم

بست آنچه بغفلت گذشته است از عمر
گذشته را سبق روزگار خویش کنم

قدم ز گوشه عزلت برون نهم وقتی
که نقد هر دو جهان در کنار خویش کنم

ز دامن طلب آز و زر دست بردارم
که دست تنگ در آغوش یار خویش کنم

چو بوی سوخته در جهان نمی یابم
ز خلق رو بدل داغدار خویش کنم

کمین دشمن دانا مربی بر دست
نظر ز روی عداوت بکار خویش کنم

چو نیست آب مروت بچشم خلق آن به
که تازه روی خود از جویبار خویش کنم

علاج سیل حوادث جز این نمیدانم
که خاکساری خود را حصار خویش کنم

اسیر کشمکش جلوهای تقدیرم
کجاست فرصت آنم که کار خویش کنم

جواب آن غزل اوحدیست این صایب
که او شمار خود و من شمار خویش کنم

تا ز اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم
شمع بی فانوسم از روزی که حیران نیستم

تیغ بی آبم بدست کارفرمایان عشق
چون تگرگ ابر بهار آندم که گریان نیستم

همچو داغ عشق میسوزم دل صد پاره
لاله هر باغ و شمع هر شبستان نیستم

میکنم گوهر بهمت اشک تلخ خویش را
چون صدف در زیر بار ابر نیسان نیستم

میرسانم خانه آیینه خود را آب
چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم

برق آفت در کمین خرمن جمعیتست
تا پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم

هر زمان در کوچه جولان وحشت میزنم
همچو مجنون بارکش یک بیابان نیستم

نیست از دار فنا اندیشه منصور مرا
آتشم از چوب دربان روی گردان نیستم

نقش امیدی که من از عشق دارم در نظر
گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم

زرق می آید بپای خویش تا دندان بجاست
آسیا تا هست در اندیشه نان نیستم

این جواب آن غزل صایب که میگوید حکیم
من حریف باده دستیهای مژگان نیستم

لب چون صدف بآب گهر تر نمیکنم
گوهر بآب روی برابر نمیکنم

شاخ شکوفه ام که سبیلست سیم من
با خاک ره مضایقه زر نمیکنم

در کام بی نیازی من آب و خون یکیست
نفی خزف ز پاکی گوهر نمیکنم

نتوان بآب راند مرا همچو زاهدان
تا هست می نگاه بکوثر نمیکنم

آیینه است تختهٔ تعلیم طوطیان
بی جبههٔ گشاده سخن سر نمیکنم

در کعبهٔ دلست شب و روز روی من
چون آفتاب سجدهٔ هر در نمیکنم

صایب ز بس بفکر دهانش فرو شدم
صبح قیامت آمد و سر بر نمیکنم

همت بلند نام شد از طبع سرکشم
گوگرد احمر خس و خارست آتشم

با آنکه سنگ را بنظر لعل میکنم
از خاک تیره است چو خورشید مفرشم

در قبضهٔ تصرف گردون کج نهاد
از راست خانگی چو کمان در کشاکشم

اندیشه از سیاهی لشکر چرا کنم
چون آفتاب مشرق تیرست ترکشم

از سوختن چگونه گریزم که چون سپند
بر آسمان اگر شده ام از رق آتشم

دارم چو موج تنگ در آغوش بحر را
وز جوش اشتیاق همان در کشاکشم

صایب چرا برشتهٔ مریم برم پناه
شیرازه گیر نیست حواس مشوشم

نه امروزست سودای جنون زاندیشه در جانم
بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

عزیز مصرم اما در فرامشخانه جا هم
گل خورشیدم اما بر کنار طاق نسیانم

بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده چون گردم
که من در خانهٔ خود از حیا ناخوانده مهمانم

تمنای تنعم چون بگرد خاطرم گردد
که چشم شور باشد در جگر خوردن نمکدانم

لب افسوس اگر غافل بدندان آسیا سازم
دو چندان میبرد مقراض قیمت از لب نانم

گلی گفتم بخواب از گلشن رخسار او چینم
پرید از چشم خواب از نالهای عندلیبانم

ز من سنجیده وضع عالم و سنگ ترازو من
همانا من درین بازار پرآشوب میزانم

چنان محوم که اشک تلخ در چشمم نمیگردد
قیامت گر نمکدان بشکند در چشم حیرانم

نمی افتم چو اسکندر بدنبال خضر صایب
من آن خضرم که آب روی باشد آب حیوانم

ز شور عشق اگر گل بر سر دستار می بستم
سر شوریدهٔ منصور را بر دار می بستم

من آن روزی که در عشق سخن ثابت قدم بودم
کمر در خدمت هر نقطه چون پرکار می بستم

ز دین داری اسیر صد گره چون سبحه گردیدم
رهایی یک گره بودم اگر زنار می بستم

تو با اغیار در سیر چمن بودی و من در دل
ز آه سرد نخل ماتم اغیار می بستم

بتکلیف بهاران شاخسارم غنچه می بندد
اگر در دست من می بود اول بار می بستم

اگر صایب هوا می بود در فرمان عقل من
بدوش باد تخت خود سلیمان وار می بستم

غبار هستی خود سرمهٔ چشم فنا کردم
کفی خاکستر افسرده در کار صبا کردم

نمیسوزم اگر برق اجل در خرمنم افتد
که من در خوشکی از کاه گندم را جدا کردم

ز فوت وقت اگر در خون نشینم جای آن دارد
که از کف دامن پیراهن یوسف رها کردم

بآب روی همت خاک را زر میتوان کردن
غلط کردم که عمر خویش صرف کیمیا کردم

سر انگشت ندامت چون نگیرد خون بجای من
مگر در دامن دولت تدبت آمد رها کردم

ز پیغام من مشتاق پهلو میکنی خالی
سزای من که مکتوب ترا بند قبا کردم

دل چرخ از غبار خاطر من چون نیندیشد
که گرد آفتابش را چراغ آسیا کردم

چه مرغم من که از اندازهٔ پرواز خود گویم
چو برگ کاه پروازی به بال کهربا کردم

چرا صایب نباشد آسمان زیر نگین من
سخن خورشید شد تا مدح شاه اولیا کردم

شبی صد بار بر گرد دل افگار میگردم
به بوی یوسفی بر گرد این بازار میگردم

خدا این طفل بدخو را ببخشد خواب آسایش
شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردم

کباب بستر خار میکند خون گریه از شوقم
من ناکس چو کرکس در پی مردار میگردم

اگر چه نقش دیوارم بظاهر در گرانخوابی
اگر رنگ از رخ گل میپرد بیدار میگردم

چنان سرشار افتاده است صایب خار خار من
که بر گرد سر خار سر دیوار میگردم

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم
ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم

حجاب چهرهٔ مقصود بود شیشه و ساغر
نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم

کشیده بود بدام فریب عالم آبم
صفای دل مددی کرد همچو آب گذشتم

ز هر چه داشت رگ تلخی امید بریدم
چه جای بادهٔ گلگون که از گلاب گذشتم

بخون شرم و حیا می‌پرید چشم حبابش
هزار شکر کزین خونی حجاب گذشتم

اگر چه موج سرابست شیشه خانهٔ مشرب
رسید جان بلبم تا ازین سراب گذشتم

ز شیشه چون گذرد رنگ می بگرم عنانی
ز شیشه خانهٔ مشرب بآن شتاب گذشتم

بزور جذبهٔ توفیق و پای مردی همت
چو برق و باد ز رطل گران رکاب گذشتم

شراب خون روان و کباب خون فسرده است
هم از کباب بریدم هم از شراب گذشتم

عجب که بر خرابات نگذرد ز گناهم
که من ز بادهٔ گلرنگ در شباب گذشتم

امید هست که در حشر زرد روی نگردم
چو من ببوسهٔ گل صایب از شراب گذشتم

دلم سیاه شد از بس که بر کتاب گذشتم
کدام روز سیه بود کز شراب گذشتم

چو نیست حاصل من غیر آه و ناله چه حاصل
که چون قلم بسراپای هر کتاب گذشتم

دلم فرود نیامد بهر چه چشم گشودم
چو آفتاب برین عالم خراب گذشتم

کدام کار که آسان نشد بهمت عشقم
اگر ز آتش سوزان زدم ز آب گذشتم

ز من مپرس کزین بحر بی کنار چه دیدی
که چشم بسته ازین بحر چون حباب گذشتم

چندین کتاب در گرو باده کرده‌ایم
تا از غبار صفحهٔ دل ساده کرده‌ایم

امروز نیست دست سبو زیر بار ما
دایم مدد بمردم افتاده کرده‌ایم

در آفتاب زرد خزان خنده میزنیم
خود را چو سرو از ثمر آزاده کرده‌ایم

دشمن ز سنگ خاره اگر ساخته است دل
ما هم ز شیشه جوشنی آماده کرده‌ایم

راز دو کون در نظر ما دو عینکست
تا همچو آبگینه ورق ساده کرده‌ایم

صایب بطرف جبههٔ ما نیست چین منع
ما قفل خانه از دل بگشاده کرده‌ایم

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم
ز تنگ حوصلگی مستی شراب کنیم

چو موج بر صف دریا زنیم و خوش باشیم
بخویش کار چرا تنگ چون حباب کنیم

اگر نه خاطر روی تو در میان باشد
ز آه چشمهٔ آیینه را سراب کنیم

بیاض گردن او گر بدست ما افتد
چه بوسهای گلوسوز انتخاب کنیم

کدام عیش بآن عیش میرسد صائب
که ما و دختر رز سیر ماهتاب کنیم

از آن چو زلف ماتم دیدگان ژولیده تحریرم
که چون برگ خزان دیده است زر در دست تدبیرم
ز اقلیم اثر برگشتن آه من نمیداند
بعنقا میرساند نسبت خود را پر تیرم
بلند افتاده طاق سرگرانی کعبهٔ او را
وگرنه چین کوتاهی ندارد زلف شبگیرم
از آن در جستجوی کام جز خم در بدر دارد
که از هر در فزاید حلقهٔ دیگر بزنجیرم
ز بس کز دور گردون محنت و غم دیده ام صائب
هلال عید آید در نظر چون ناخن شیرم

طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم
خیر از خانهٔ دربسته تمنا دارم
بیک آغوش چه گل چینم از آن نخل امید
همچو گل یک بغل آغوش تمنا دارم
چون قدح چشم باحسان صراحیست مرا
روزی خود طمع از عالم بالا دارم
چکند با جگر سوختهٔ چندین خار
دم آبی که من از آبلهٔ پا دارم
دانه از دام بانداز رهائی چینم
توشهٔ آخرتست آنچه ز دنیا دارم
تن خاکی که بمعماری آن مشغولم
لب بامیست که از بهر تماشا دارم
وحشت از دیدن مکروه فزون میگردد
نه ز حرص است اگر روی بدنیا دارم
در سیه خانهٔ لیلی بنود مجنون را
این حضوری که من از پردهٔ شبها دارم
صائب از محرمی شانه دلم صد چاکست
راه هرچند در آن زلف چلیپا دارم

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده ام
سزای من که به بیگانه آشنا شده ام
کسی بخاک چو من گوهری نیفکند از د
بسهو از گره روزگار وا شده ام

ز خون شکوه دهانم پر است چون سوفار
خدنگ راست روم از هدف خطا شده ام
ملایمت شکند شاخ تندخویان را
ز خار نیست غمم تا برهنه پا شده ام
کیم من و چه بود رزق همچو من موری
که بار خاطر این هفت آسیا شده ام
نمک بدیدهٔ من تنگ خواب میریزد
ز چشم سرمه فریب تو تا جدا شده ام
هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست
ز فقر نیست که قانع ببوریا شده ام
میان اهل سخن امتیاز من صائب
همین بس است که با طرز آشنا شده ام

اول سری برخنهٔ دیوار میکشم
دیگر بآشیانهٔ خود خار میکشم
سوزن تمام چشم شد از انتظار و من
با ناخن شکسته ز پا خار میکشم
امسال خنده ام نه چو گل از ته دلست
خمیازه بر شکفتگی پار میکشم
از خار خار تیغ بتن پوست میدرد
از خون فزون ز نیشتر آزار میکشم
دارم بهر دو دست دل نازک ترا
از موم گرد آینه دیوار میکشم
صائب ز کوچه گردی زلف آمدم بتنگ
خود را بگوشهٔ دهن یار میکشم

از سروی جهان لب گفتار بسته ام
چون بلبل خزان زده منقار بسته ام
چوب قفس ز گریهٔ صیاد کرد گل
من دل بر آشیانهٔ پرخار بسته ام
بر سینه سنگ سرمه زند اصفهان و من
دل بر سواد هند جگرخوار بسته ام
دست حنا گرفته گلگون بدوش من
با داشتن همتیست که بر کار بسته ام
از بس شکستگی بنود روی مجلسم
چون کاه روی زرد بدیوار بسته ام
آینه ام ولی ز تهیهای روزگار
بر رو هزار پردهٔ زنگار بسته ام

آن به که آب گوهر خود را نهان کنم
فرداست یخ ز سردی بازار بسته‌ام

داغش ز چشم شور نمکسود گشته است
گر لاله بگوشهٔ دستار بسته‌ام

چون نقطه تنگدل شدم از پای تنگی
احرام سیر دور چو پرگار بسته‌ام

دل بد مکن که از تو دل نیست شکوه‌ام
این نغمه را بزور برین تار بسته‌ام

ور زیر بار من نبود دوش هیچکس
دایم چو سرو بر دل خود بار بسته‌ام

صایب ز بستن لب غماز عاجزم
هرچند کز فسون دهن مار بسته‌ام

گوشه‌ئی کو که دل از فکر سفر جمع کنم
پا بدامان صدف همچو گهر جمع کنم

تخم خود چند درین خاک سیه چون انجم
شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم

از گهر سینهٔ چاکی بصدف بیش نماند
بچه امید درین بحر گهر جمع کنم

حیف و صد حیف که چون فصل خزان مهلت عمر
آنقدر نیست که من برگ سفر جمع کنم

آنچنان دل ز فراق تو پریشان شده است
که بشیرازهٔ آن موی کمر جمع کنم

هر سر موی ترا چشم نگاهیست ز من
بتماشای تو چون نور نظر جمع کنم

چند چون آبله صرف قدم خار شود
آبرویی که بصد خون جگر جمع کنم

سرو از بی ثمری خلعت آزادی یافت
چه فتاده است من خام ثمر جمع کنم

پردهٔ خواب شود دیدهٔ کوته بین را
از گرانجانی اگر برگ سفر جمع کنم

از پریشانی خاطر و نفس را چون صبح
نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم

چشم امید از آن بسته‌ام از هر دو جهان
که بنظارهٔ روی تو نظر جمع کنم

رخنه در کار ز تسبیح فزونست مرا
چون دل خویش ز صد راهگذر جمع کنم

من نه آنم که بشیرازهٔ محشر صایب
جسم ویران شده را بار دگر جمع کنم

نیست امروز از جنون این شور و غوغا بر سرم
در حریم غنچه زد چون لاله سودا بر سرم

کرده‌ام هموار بر خود عالم ناساز را
جلوهٔ دست نوازش میکند پا بر سرم

قامتم خم گشت و از کودک مزاجیها هنوز
بر لب بام است چون طفلان تماشا بر سرم

من که میدانم حیات خویش در جان باختن
زیر شمشیرم اگر باشد مسیحا بر سرم

چون توانم ترک کار دلپذیر عشق کرد
من که ذوق کار باشد کارفرما بر سرم

بر امید عشق کردم اختیار زندگی
من چه دانستم که افتد کار دنیا بر سرم

بی می روشن دل شبها نمیگیرم قرار
شمع بر بالین بیمارست مینا بر سرم

شعلهٔ بیتابیم چون پنجهٔ مرجان بجاست
ریخت چشم خونفشان هرچند دریا بر سرم

آفتاب زندگانی بر لب بام آمده است
سایه خواهی کرد اگر ای سرو بالا بر سرم

جلوهٔ مستانه حشر آرزوها میکند
وقت مستیها میا زنهار تنها بر سرم

دامن دشت جنون ملک سلیمان منست
خوشتر از چتر پری زادست سودا بر سرم

همچنان گرد یتیمی در میان دارد مرا
چون گهر صایب اگر ریزند دریا بر سرم

از شکست آرزو قند مکرر میخوریم
بر لب خود خاک میمالیم و شکر میخوریم

از تو تا دوریم از ما دور میگردد حیات
با تو چون بر میخوریم از زندگی بر میخوریم

شیوهٔ ما نیست از بیداد روگردان شدن
سیلی دریا ز خلق خوش چو عنبر میخوریم

نعمت الوان عالم را کند خون در جگر
کاسهٔ خونی که ما از دست دلبر میخوریم

میکند از روزی ما کم سپهر تنگچشم
گاهی از بیدست و پایی گر سکندر میخوریم

خودنمایی نیست در زیر فلک آیین ما
زیر خاکستر دل خود همچو اخگر میخوریم

بر نمیداریم دست از زلف مشکین سخن
چون قلم چندانکه زخم تیغ بر سر میخوریم

در تلافی میوهٔ شیرین بدامن میدهیم　همچو نخل پرثمر سنگی که بر سر میخوریم
صایب از فیض خموشی در دل دریای تلخ　آب شیرین چون صدف از جام گوهر میخوریم

ما سیه بختان تفاوت را قلم بر سر زدیم　همچو مژگان سر زنیک چاک گریبان بر زدیم
نیست ممکن از پشیمانی کسی نقصان کند　شاخ گل شد دست افسوسی که ما بر سر زدیم
همچو مرغ بیضه گرد خویش میگردیم طوف　در فضای آسمان چندانکه بال و پر زدیم
تا بخلق خوش درین محفل برآوردیم نام　بارها در آب و آتش غوطه چون عنبر زدیم
همچنان از دیدهٔ بدبین دل خود میخوریم　گرچه در خاکستر خود غوطه چون اخگر زدیم
کوه غم دیدیم میگردد ز کاوش بیشتر　تیشهٔ خود عاقبت چون کوهکن بر سر زدیم
پیغمبرا سوی جنت رهنمایی کن که ما　خون خود خوردیم اگر پیمانه بر کوثر زدیم
هیچکاری وا نشد از سعی ما بیحاصلان　پرّهای قفل شد دستی که ما بر در زدیم
نیست صایب قابل اصلاح این افسردگی　ورنه ما بر آتش خود دامن محشر زدیم

چند از غفلت بعیب دیگران گویا شوم　سرمه کو تا بعیب خویشتن بینا شوم
غیرتی کو تا ز خود آتش برآرم چون چنار　تا بچند از بی بری بار چمن پیرا شوم
چون کمان از خانه آرایی ندیدم حاصلی　وحشتی کو تا جدا از خود بمنزلها شوم
از گرانجانان چو کوه قاف ایمن نیستم　گر نهان از دیدها در خلوت عنقا شوم
همچو پیکان باشد از آتش کلید قفل من　غنچهٔ گل نیستم کز هر نسیمی وا شوم
ناتمامان چون مه نو یاد من خواهند کرد　از نظر روزی که چون خورشید ناپیدا شوم
سنگ طفلانست دامنگیر مجنون مرا　ورنه من هم میتوانم سیل این دریا شوم
لنگری کو تا چو گوهر جمع سازم خویش را　چون حباب و موج تا کی خرج این دریا شوم
مکر شنبه تلخ دارد جمعه را بر کودکان　من چسان غافل به پیری از غم فردا شوم
میشمارد چرخ بی انصاف صبح کاذبم　گر ز نور صدق روشن چون ید بیضا شوم
در گلستانی که شبنم مهر از لب برنداشت　چون زر گل چند خرج خندهٔ بیجا شوم
همچنان از خلق طعن خودنمایی میکشم　با زمین هموار اگر صایب چو نقش پا شوم

دست در دامن رنگین بهاری نزدم　ناخنی بر دل گلزار چو خاری نزدم
شبنمی نیست درین باغ بمحرومی من　که دلم خون شد و بر لاله عذاری نزدم
دهشت سختی این راه گره کرده مرا　سینه چون آبله بر نشتر خاری نزدم
گنج پرگوهر من اشک ندامت کافیست　بر سر گنج اگر حلقه چو ماری نزدم
در شکست دل من چرخ چرا میکوشد　سنگ بر شیشهٔ پیمانه گساری نزدم
زان ز عیب و هنر خویش نگشتم آگاه　که باخلاص در آینه داری نزدم
شد سرم خاک درین بادیه و ز پاس ادب　دست چون گرد بفتراک سواری نزدم
گرچه سر حلقهٔ دلسوختگانم چون داغ　ناخنی بر جگر لاله عذاری نزدم
سیل بر خانهٔ من زور چرا می آرد　من چو بیوقت در خانهٔ یاری نزدم
بچه تقصیر زرم قسمت آتش گردید　خنده چون گل بتهی دستی خاری نزدم
گرچه چون شانه و صد زخم نمایان خوردم　دست صایب بسر زلف نگاری نزدم

گر ز خود بیرون کسی فریادرس میداشتم　میکشیدم ناله از دل تا نفس میداشتم
سود من در پلهٔ نقصان ز بس با یکیست　میشدم سیمرغ اگر بال مگس میداشتم

صحبت ما درد زندان از گلستان میکند / هم نوایی کاش در کنج قفس میداشتیم

اینزمان شد سینه‌ام تاریک ورنه پیش ازین / صبح را آیینه در پیش نفس میداشتیم

پله دوری ز محمل بود منظور ادب / گوش اگر گاهی به آواز جرس میداشتیم

حرف تلخی از دهان او بمن هم میرسید / گر زبان شکوه چون اهل هوس میداشتیم

بیکسیها ناله را بر من گوارا کرده است / مهر بر لب میزدم گر دادرس میداشتیم

تا دل از ذوق گرفتاری بآزادی رسید / شد تمام امیدیمی گر عسس میداشتیم

از نفسهای پریشان تیره شد آیینه‌ام / صبح میگشتیم اگر پاس نفس میداشتیم

گر نمیکردید در عالم کس من بیکسی / از کسان صایب من بیکس چه کس میداشتیم

ز رخسار که گل را در جگر خارست میدانم / نسیم صبح از بوی که بیمارست میدانم

نمیسازد فروغ لاله و گل آب دلها را / چراغی در ته دامان گلزارست میدانم

عبث از طوق قمری بغل وارون میزند بر دم / بصد دل سرو پیش او گرفتارست میدانم

ازان چاه جهان نتوان کنار از بیم جان کردن / وگرنه مست و بی‌پروا و خونخوارست میدانم

ز بیتابی همان بر گرد او چون سایه میگردم / اگرچه بوی گل بر خاطرش بارست میدانم

نه بیند ماه از شرم در آیینه روی خود / ز شرم خویش پیش از من در آزارست میدانم

ز کوشش بی قضای آسمانی کار نگشاید / وگرنه از دو جانب شوق در کارست میدانم

ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را / ولی در صید دل بسیار هشیارست میدانم

نمیدانم چه رنگ از لطف و رحم و مردمی دارد / هوس پرور ستمگر عاشق آزارست میدانم

ز غیرت میشود عاشق بمرگ خویشتن راضی / وگرنه دوری از معشوق دشوارست میدانم

چه حد دارم که گویم آن بهشتی روی را کافر / کمر بستن بخون خلق زنارست میدانم

شعار حسن تمکین شیوه عشقست بیتابی / وگرنه یار پیش از من گرفتارست میدانم

ندارد تنگنای مصر صایب اینقدر شکر / نی کلک تو از جای شکربارست میدانم

گرد باد دامن صحرای بی سامانیم / هیچکس را دل نمیسوزد بسرگردانیم

چون فلاخن سنگ باشد شهپر پرواز من / هست در وقت گرانیها سبک جولانیم

راز پنهانی که دارم در دل روشن چو آب / بی تأمل میتوان خواند از خط پیشانیم

گرچه اینجا تیره بختی پرده حالم شده است / مجلس روحانیانرا باده ریحانیم

میتوان کوی سعادت یافت از اقبال من / هست محراب دعا تا قامت چوگانیم

خون خود را میخورم چون خم از جوش مگس / گر پری داخل شود در خلوت روحانیم

هر کجا باشم بغیر از گوشه دل در جهان / گر همه پیراهن یوسف بود زندانیم

در غریبی میتوان گل چید از افکار من / در صفاهانم بو ندارم سیب اصفاهانیم

در چنین وقتی که میباید گزیدن دست و لب / از خجالت مهر لب گردیده بیدندانیم

دامنم پاکست چون صبح از غبار آرزو / میدهد خورشید تابان بوسه بر پیشانیم

میکند بی برگی از آفت سپرداری مرا / وحشت شمشیر دارد رهزن از عریانیم

بر سر گنج است پای من چو دیوار یتیم / میشود معمور صایب هر که گردد بانیم

درد ترا نکرده فراموش سینه‌ام / چون خم بزیر خاک زند جوش سینه‌ام

طوفان جلوه تو چو در دل گذر کند / دریا شود ز موجه آغوش سینه‌ام

خورشید دیگر از بن هر موی من دمید / تا شد ز داغ عشق قدح نوش سینه‌ام

آغوش صبح زخمی اقبال من شده است / تیغ که را کشیده در آغوش سینه‌ام

چندین هزار حلقهٔ منت کشیده است　　از درد و داغ عشق تو در گوش سینه‌ام
گردیده همچو خانهٔ زنبور در بهار　　از نیش غمزهٔ تو پر از نوش سینه‌ام
صحرای حشر داغ سیاهی فکنده است　　تا شد ز داغ عشق سیه‌پوش سینه‌ام
عشق از هزار پرده مرا صاف کرده است　　جامی شده است پر می سرجوش سینه‌ام
صایب دگر چکار کند آتش جگر　　کز نه فلک گذشت بیک جوش سینه‌ام

از آن زلف یکمو جدایی ندارم　　ازین دام فکر رهایی ندارم
ببال محیطست چون موج سیرم　　شکایت ز بیدست و پایی ندارم
من آن معنی دور گردم جهان را　　که با هیچ لفظ آشنایی ندارم
درین باغ آن فارغ البال مرغم　　که مقصد چو تیر هوایی ندارم
شدم مومیایی ز بس حرب زخمی　　ز سنگ ملامت رهایی ندارم
رخ تازهٔ من چو سروست شاهد　　که اندوهی از بینوایی ندارم
ازان راه پیکانگی می‌سپارم　　که من طالع از آشنایی ندارم
بگفتار خوش میکنم وقت مردم　　اگر ناخن دلگشایی ندارم
من آن بی‌نیازم درین بزم صایب　　که همت ز دلها گدایی ندارم

گر بملک بیخودی امید جا میداشتم　　میشدم بیرون ز خود چندانکه پا میداشتم
زمی ره شد چو مخمل تار و پود خواب من　　جای گل ای کاش آتش زیر پا میداشتم
کاسهٔ من هم اگر پر مغز میبود از ازل　　بهره از سایهٔ بال هما میداشتم
قسمت آتش نمیشد خردهٔ من همچو گل　　گر درین گلزار بویی از وفا میداشتم

پردهٔ پیکانگی شد پاکدامانی مرا　　ورنه من هم راه حرف آشنا میداشتم
پیرهن بی حلقه بیرون در دارد مرا　　ورنه در گیسوی او چون شانه جا میداشتم
عاقبت زد بر زمینم آنکه از روی نیاز　　سالها بر روی دستش چون دعا میداشتم
گوشهٔ دل گر نمیشد پرده‌دار گوهرم　　من درین دریای پرشورش کجا میداشتم
عشرت روی زمین میبود صایب روزیم　　جای پایی گر در اقلیم رضا میداشتم

اگر میداشتم بال و پری پرواز میکردم　　درین بستانسرا دیوان محشر باز میکردم
اگر میبود دامان شب زلفش بدست من　　حدیث درد بی‌انجام خود آغاز میکردم
نسیم صبح از نامحرمان بود این گلستان را　　در آن جایی که من بند قبایش باز میکردم
سپند شوخ چشم از دور دستی داشت بر آتش　　در آن محفل که من قانون عشرت ساز میکردم
نسیم بی‌ادب زنجیر میخایید در عهدی　　که من در زلف او چون شانه دست‌انداز میکردم
نمیزد آب اگر بر آتش من سردی عالم　　چه دلها را کباب از شعلهٔ آواز میکردم
اگر روی دلی از پرتو خورشید میدیدم　　سبک چون رنگ ازین بستانسرا پرواز میکردم
اگر میبود درد عشق صایب کارفرمایم　　جهان را گلشن از کلک سخن‌پرداز میکردم

چون نیست پای آنکه ز عالم برون زنم　　دستی بدل کدام و دستی بسر زنم
در زیر چرخ سعی بجایی نمیرسد　　در تنگنای بیضه چه بیهوده پر زنم
گر میزنم بهم کف افسوس ورنیست　　بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم
اکنون که تیغ من سپر و تیر شد کمان　　دستی مگر بترکش آه سحر زنم
هرچند طوطیم علف تیغ میشوم　　از هر کجا چو سبزهٔ پیکان سر زنم

از گریه شمرده من شد جهان خراب
ای وای اگر بآبها نیشتر زنم

ای سرو خوشخرام ز پیش نظر مرا
چندان مرو که دامن جان بر کمر زنم

صایب هزار نیش ز هر خار میخورم
در راه عشق گامی اگر بیخبر زنم

می میکشند لاله عذاران ز روی هم
مستند بی شراب ز جام و سبوی هم

خوبان بآشنایی هم بیوفا شدند
دلهای ساده زود پذیرند خوی هم

صاحبدلان ز نازنیمند بی نیاز
چون غنچه میدرند گریبان ببوی هم

خامان بلاکش نکهت عنبر کنند و عود
تازه است مغز سوخته جانان ز بوی هم

باتشنگی بساز که این خشک طینتان
چینند همچو ریگ روان آبروی هم

هرچند هست خانهٔ روشندلان جدا
چون آب میروند سراسر بجوی هم

از شرم حسن و عشق همان در دو عالمیم
ما و ترا کنند اگر روبروی هم

شکر ز بند خانهٔ نی کو برون میا
ما را ببست چاشنی گفتگوی هم

از منت طبیب شود درد ما زیاد
بیچارگان شوند مگر چاره جوی هم

صایب در بهشت برین است بی سخن
چشمی که واکنند دو یکدل بروی هم

خط باوراق جهان دیده و نادیده زدیم
پشت دستی بگل چیده و ناچیده زدیم

هردم از ماتم برگی نتوان آه کشید
چار تکبیر برین نخل خزاندیده زدیم

حاصل ما ز عزیزان سفر کردهٔ خویش
مشت آبیست که بر آینهٔ دیده زدیم

هدف ناوک دلدوز مکافات شدیم
بر سر خاری اگر پای نفهمیده زدیم

قدم از چشم نمودند سبک رفتاران
ما درین بادیه تن چون ره خوابیده زدیم

خار سیلاب پریشان نظری خواهد شد
بخیه گر از مژه بر دیدهٔ نادیده زدیم

در شکست خزف اکنون دل ما میلرزد
گرچه بر سنگ دو صد گوهر سنجیده زدیم

شد گرانخوابتر از کوشش ما صایب بخت
لگدی چند برین سبزهٔ خوابیده زدیم

دل را جلا بدیدهٔ نمناک میکنم
آیینه را بدامن تر پاک میکنم

دور نشاط نقطهٔ پرگار بسته است
سر را بکار حلقهٔ فتراک میکنم

پاس صفای آینه میدارم از غبار
جان را اگر ز تیغ تو امساک میکنم

بر هر زبان که میرسم از پیچ و تاب خویش
دامی ز شوق صید تو در خاک میکنم

غافل نیم ز مستی از آن قبلهٔ دعا
دستی بلند چون شجر تاک میکنم

دارم باشک بی اثر خود امیدها
با آنکه تخم سوخته در خاک میکنم

در باغ بی تو هر قدح خون که میخورم
دست و دهن بدامن گل پاک میکنم

هرچند عاقبت ثمری ندامتست
خونی بنقد در دل افلاک میکنم

صایب ز ضعف تن نفسم میشود تمام
تا چون حباب پیرهنی چاک میکنم

ما باکسیر قناعت خاک را زر کرده‌ایم
زهر را بسیار از یک خنده شکر کرده‌ایم

نیست غیر از ساده لوحی در بساط ما کمال
صفحهٔ آیینه چون طوطی از بر کرده‌ایم

در شکست ما تأمل چیست ای موج خطر
ما درین دریا بامید تو لنگر کرده‌ایم

بیمی از آتش ندارد شوخی ما چون سپند
رقصها در دامن صحرای محشر کرده‌ایم

پوست می اندازد از اندیشه‌اش کام صدف
آب تلخی را که ما در سینه گوهر کرده‌ایم

روز محشر جرم ما را پرده داری میکنند
مشت خاکی کز سر کوی تو بر سر کرده‌ایم

از سر تن پروری بگذر که ما صیاد را / در قفس از جلوهٔ پهلوی لاغر کرده‌ایم
صایب از تسخیر آن آهوی وحشی عاجزیم / از سخن هر چند عالم را مسخر کرده‌ایم

پس از عمری ز چشمت یک نگاه آشنا دیدم / بحمد الله نمردم تا ترا بر مدعا دیدم
بخواب ناز هم آیینه را از دست نگذاری / اگر گویم که از نادیدن رویت چها دیدم
دو عالم طاق نسیان شد مرا در دیدهٔ بینش / ازان روزی که من طاق دو ابروی ترا دیدم
نکه در دیدهٔ خورشید تابان آب میسازد / گل رویی که من در پردهٔ شرم و حیا دیدم
تلاش صحبت خار ملامت بود منظورم / اگر در شاهراه عشق گاهی پیش پا دیدم
زهی دولت اگر صایب بگرد خاطرش گردد / ستمهایی که من زان دشمن مهر و وفا دیدم

منم که مصرف نقد نگاه میدانم / بروی خوب ندیدن گناه میدانم
اگرچه شد تنم از داغ عشق لالهستان / هنوز دعوی خود بی گواه میدانم
فتاده کیست در آیین من پرستش حق / زیان میکده را خانقاه میدانم
کمند شوخی این ره چنان ربوده مرا / که گر بکعبه رسم سنگ راه میدانم
چنان ز زلف بچشم جهان سیاه شدست / که آه را نفس صبحگاه میدانم
اگرچه مسند عزت بمن قرار گرفت / هنوز یوسف خود را بچاه میدانم
ز عجز دشمن خونخوار میشود گستاخ / سبک عنانی برق از گیاه میدانم
توجهی که ترا در شکست دلهاهست / ز بر شکستن طرف کلاه میدانم
گناه را چو شفیعان عزیز میدارم / ز بسکه عفو ترا عاشق گناه میدانم
ازان چو آبله پیچیده‌ام بدامن پای / که گل بخار زدن را گناه میدانم
برشتهٔ نگه آنکس که میکشد صایب / بغیر گوهر عبرت گناه میدانم

اگرچه در چمن روزگار خار و خسیم / چو لاله داغ بود گل ز گرمی نفسیم
درین ریاض من آن بلبلم که می‌آید / صدای خندهٔ گل از شکستن قفسیم
بجرم هرزه درآیی مرا ز باغ مران / که آرمیده‌تر از بوی گل بود نفسیم
چنان گزیده مرا آستین فشانی خلق / که التفات بشکر نمیکند مگسیم
بغیر سایه مرا نیست زان تهیکار دگر / که من ز طول امل سالهاست در مرضیم
ز من عزیزتری نیست ملک خواری را / اگرچه در نظر اعتبار هیچکسیم
اگرچه رفته‌ام از تنگنای چرخ برون / همان ز تنگی جا تنگ میشود نفسیم
مکن ز مردم بالغ نظر حساب مرا / که با سفیدی مو شیرخوارهٔ هوسیم
روم بخواب چو افسانه از ترانهٔ خویش / اگرچه باعث بیداری هزار کسیم
ز حد خویش بمستی نمیروم بیرون / درین خطیره در بسته ایمن از عسسیم
چه حاجتست به بند دگر مرا صایب / که من ز لاغری خود همیشه در قفسیم

زین نه صدف بروشنی دل گذشته‌ام / چون بحر بیکنار ز ساحل گذشته‌ام
مجنون بگرد من نرسد در گذشتگی / چون گردباد راست ز محمل گذشته‌ام
از دیر و کعبه نیست خبر رهرو مرا / چون برق بر سیاهی منزل گذشته‌ام
دلبستگی بسایه مرا سنگ ره شدست / چون سرو و بید اگرچه ز حاصل گذشته‌ام
صید زبون چه عذر تواند ز تیغ خواست / در حشر چشم بسته ز قاتل گذشته‌ام
ظلمست بنده کردن آزادگان بجود / از راه رحم خشک ز سایل گذشته‌ام

سایل به بی نیازی من نیست در جهان — لب بسته بار ناز در دل کذشته ام
صایب شدست سرمه نفس در کلوی من — تا از حجاب عالم باطل کذشته ام

کرچه از خامی سیه کردیده یکسر نامه ام — میکند در بحر رحمت کار عنبر نامه ام
داغ خورشید قیامت در سیاهی کم شود — چون کشاید بال در صحرای محشر نامه ام
همچنان از ساده لوحی میزنم نقشی بر آب — میشود هرچند محو از دیدهٔ تر نامه ام
چون چراغ زیر دامن از حدیث آتشین — میدرخشد از ته بال کبوتر نامه ام
از جواب سخت چون تیری که برکردد ز سنک — باز میکردد بمن از دست دلبر نامه ام
هرکرا قاصد کنم از کرم رفتاران شوق — از کریبان افکند بیرون چو اخکر نامه ام
یاد ایامی که از شوق بلند اقبال بود — تیر روی ترکش بال کبوتر نامه ام
التماس قتل کردم ز اضطرابم میکشد — آه اکر می بود مضمون دکر در نامه ام
نافه میریزد بخاک از سایه مرغ نامه بر — تا ز وصف کاکل او شد معنبر نامه ام
کفتم آن ناآشنا از نامه کردد آشنا — پردهٔ بیکانکی شد عاقبت هر نامه ام
میبرم خود نامهٔ خود را و میسوزم ز رشک — آه اکر میبود محتاج کبوتر نامه ام
کرچه میداند جوابش نیست صایب غیر جنک — میرساند همچنان خود را بدلبر نامه ام

مرا که هست بدل کوه آهن از مردم — شبک چکونه توانم کذشتن از مردم
هزار رنک کل از خار پای خود چینند — شبکروان که نخواهند سوزن از مردم
بکار موجهٔ رد و قبول تن در ده — ترا که نیست میسر کسستن از مردم
تو آن زمان سر عیار پیشکان باشی — که خویش را بتوانی ربودن از مردم

بچشم بسته کل از خار میتوان چیدن — بابر غزال توان طرف بستن از مردم
اکر نه تیرکی آرد طمع چرا سایل — چراغ میطلبد روز روشن از مردم
بر آورند سر از جیب آسمان صایب — جماعتی که کشیدند دامن از مردم

از آن زمان که بزلف تو مبتلاست دلم — اکر بکعبه رود روی بر قفاست دلم
خبر ز سایهٔ خود نیست صید وحشی را — من رمیده چه دانم که در کجاست دلم
چه نسبتست بآیینه اشتیاق مرا — که آب کشت و همان تشنهٔ لقاست دلم
بخشم و ناز مرا نا امید نتوان کرد — بشیوهای غریب تو آشناست دلم
نکاه حسرت من ترجمان مطلبهاست — اکر خموش ز اظهار مدعاست دلم
بحسن شوخ ندانم چه نسبتست مرا — که هیچ خانه و در صد هزار جاست دلم
برهنه را نتواند برهنه کرد کسی — چه نعمتی است که بی برک و بینواست دلم
مرا ز نعمت الوان حسن سیری نیست — کرسنه چشم تر از کاسهٔ کداست دلم
ز نالهام جکر سنک میشود سوراخ — که زخم خوردهٔ این هفت آسیاست دلم
ز مشت خار و خسم دود بر نمیخیزد — ز بسکه واله آن آتشین لقاست دلم
ز انقلاب جهان نیستم غمین صایب — که در بلندی و پستی یک هواست دلم

کعبهٔ مقصود را در نقطهٔ دل یافتم — چون ز خود بیرون روم اکنون که منزل یافتم
کوشهٔ و توشهٔ میخواستم از روزکار — غنچه کشتم هر دو را بیمنت از دل یافتم
تا فشاندم آستین بی نیازی بر جهان — دست خود در کردن مطلب حمایل یافتم
خضر با عمر ابد از چشمهٔ حیوان نیافت — آنچه من در یکدم از شمشیر قاتل یافتم

از کرم دریوزهٔ نامست مطلب خلق را
دستگاه جود را دامان سایل یافتیم

دامن دشت جنون ارزانی مجنون که من
لیلی خود را نهان در پردهٔ دل یافتیم

از گرفتاران این گلشن چه میپرسی که من
همچو سرو آزاد کان را پای در گل یافتیم

هیچ نقدی نیست در میزان بینایی تمام
بود از ناقص عیاری هرچه کامل یافتیم

نیست از ما حق شناسی خواهش دنیای من
توشهٔ راه حق از دنیای باطل یافتیم

صایب افتادم ز راه بگمانی در گناه
نفس خود را تا بکار خیر مایل یافتیم

از گوهر سرشک بود آب و تاب چشم
چشمی که خشک شد نبود در حساب چشم

از چشم و دل مپرس که در اولین نگاه
شد چشم من خراب دل و دل خراب چشم

بیدار کردن دل خوابیده مشکلست
ورنه بیک دو قطره شود شسته خواب چشم

در دست رعشه‌دار گهر را قرار نیست
شد بیقرار اشک من از اضطراب چشم

از حیرت جمال تو آیینه خشک شد
از آفتاب اگرچه شود بیش آب چشم

خواهد دمید سبزهٔ خط از عذار یار
تا خشک میکند عرق خود حجاب چشم

صبح از نظاره دیدهٔ خورشید را نیست
کی میشود سفیدی ظاهر نقاب چشم

هرچند از آفتاب بود تلخی گلاب
شد تلخ از ندیدن روی تو گلاب چشم

از بس بروی تازه خطان چشم دوختم
چون مصحف غبار مرا شد کتاب چشم

صایب شکنجه بتر از چشم شور نیست
پروای شور حشر ندارد کباب چشم

از دست رفت دامن یاری که داشتم
سیماب شد شکیب و قراری که داشتم

برق فنا کجاست که از مشت خار من
دامن فشان گذشت بهاری که داشتم

برخاک ریخت تا شده شیرین از و لبی
از برگ ریز حادثه باری که داشتم

در زنگ غوطه زد ز تهیهای روزگار
آیینهٔ تمام عیاری که داشتم

صد گلشن خلیل در آتش نهفته داشت
در سینه داغ لاله عذاری که داشتم

از چشم شور خلق میان محیط شد
زین بحر بیکنار کناری که داشتم

واغم که صرف سوخته جانی نگشت و مرد
در سینه همچو سنگ شراری که داشتم

چون آسیا بباد فنا دادستیم
از گردش زمانه و دواری که داشتم

بی آب کرد گوهر دریادل مرا
از تنگنای چرخ فشاری که داشتم

شد شسته از نظارهٔ آن لعل آبدار
بر دل ز روزگار غباری که داشتم

صایب فدای جلوهٔ آن شهسوار شد
عقل و شکیب و صبر و قراری که داشتم

راه حرفی پیش لعل یار میخواهد دلم
خلوتی در پردهٔ اسرار میخواهد دلم

تا نگردیده است از خط تنگ وقت آن دهان
بوسهٔ زان لعل شکربار میخواهد دلم

نیستم چون بلبلان قانع بگفتگوی گل
باغ را در غنچهٔ منقار میخواهد دلم

مست و خواب آلود اگر گردد دو چار من شبی
خون خود زان لعل گوهربار میخواهد دلم

قصهٔ سودای من دور و دراز افتاده است
کوچه راهی همچو زلف یار میخواهد دلم

ساده لوحی بین که با چندین نسیم پرده در
غنچه مستور ازین گلزار میخواهد دلم

وادی سرگشتگی دارد سرا پا گشتنی
پایی از فولاد چون پرگار میخواهد دلم

دیدهٔ بیدار نتوان یافت در روی زمین
زین گرانخوابان دل بیدار میخواهد دلم

روی حرفم چون قلم با لوحهای ساده است
صحبت دیوانگان بسیار میخواهد دلم

پیش همت از ادب دورست تکرار سوال
هردو عالم را ازو یکبار میخواهد دلم

اختلاف کفر و دین از وحدتم بیگانه ساخت
رشتهٔ تسبیح از زنار میخواهد دلم

نیست تاب چشم زخم آیینهای صاف را
چند روزی مرهم زنگار میخواهد دلم

بر امید کارفرما کار کردن مشکلست
کارفرمای ز ذوق کار میخواهد دلم

سیل بی‌پهناست تا دریا کند جا لی مقام
لنگر از عمر سبک رفتار میخواهد دلم

توبه مستی و مخموری ندارد اعتبار
فرصتی از بهر استغفار میخواهد دلم

در رهی کز خار مجروحست پای آفتاب
سوزن عیسی برای خار میخواهد دلم

در علاج درد من صایب مسیحا عاجزست
چارهٔ درد خود از عطار میخواهد دلم

میکنم دل خرج تا سیمین بری پیدا کنم
میدهم جان تا ز جان شیرین تری پیدا کنم

هیچ کم از شیخ صنعان نیست درد دین من
به که ننشینم ز پا تا کافری پیدا کنم

تا ز قتل من نپردازد بقتل دیگری
هر نفس چون شمع میخواهم سری پیدا کنم

پاس ناموس وفا دارد مرا از بیکسان
ورنه من هم میتوانم دیگری پیدا کنم

ساده خواهد شد ز کوه درد و غم صحرای عشق
تا من بی‌صبر و طاقت لنگری پیدا کنم

رشتهٔ عمرم ز پیچ و تاب میگردد گره
تا ز کار در هم عالم سری پیدا کنم

از بصیرت نیست آسودن درین ظلمت سرا
دست بر دیوار مالم تا دری پیدا کنم

چون صدف از کیسهٔ نیسان نباشد دخل من
آب میگردد دلم تا گوهری پیدا کنم

این تغافل را آنقدر مشکلن بهم ای سنگدل
تا من بیدست و پا بال و پری پیدا کنم

چون ندارم حاصلی صایب بکوشم چون چنار
تا بعذر بی‌بری بهاجوهری پیدا کنم

بقدر آشنایان از خرد بیگانه میگردم
اگر خود را نیابم یکزمان دیوانه میگردم

نمیدانم جدا از عشق حسن آشنا رو را
بیاد شمع برگرد سر پروانه میگردم

ندارد گرچه منزل خانه پردازی که من دارم
بگرد کعبه و بتخانه بیتابانه میگردم

نه از زهدست بر سر گشتگانم رحم می آید
اگر گاهی شکار سبحهٔ صد دانه میگردم

کباب من ز بیم سوختن بر خویش میگردد
بظاهر گرد عالم گرچه بیدردانه میگردم

بچشم قدردانان قطره دریاییست بی پایان
نه کم ظرفیست گر بیخود بیک پیمانه میگردم

ندارد گردش ما و تو با هم نسبت ای خواجه
تو گرد خانه و من گرد صاحبخانه میگردم

زمام ناقهٔ لیلیست هر موج سراب او
دران وادی که چون مجنون من دیوانه میگردم

خم سربسته جوش باده را افزون کند صایب
بلب مهر خموشی گر زنم دیوانه میگردم

بوحشت ز دنیا سلامت گزیدم
بدامن کشیدن گل از خار چیدم

حجاب دل و دیدهٔ روشنم شد
چو نرگس بجز پشت پا هرچه دیدم

ز آزادگی جمله تن دست گشتم
که چون سرو دامن گل از چیدم

بر آوردم از جیب هر روزنی سر
بهر کوچه چون مهر تابان دویدم

امیدم ز مشق جنونی که کردم
بآن مد آهیست کز دل کشیدم

ز هستی جدا شو که این راه را من
بمقراض قطع تعلق بریدم

بیکفر و بتخانه است صد دفتر اینجا
بخود تا رسیدم بعالم رسیدم

ازان گشت شیرین چو گوهر کلامم
که از بحر هر تلخ و شوری چشیدم

ادب بود منظور نه تن پرستی
ز خار ره عشق اگر پا کشیدم

تو با هر که خواهی برو آشنا شو
که من خیری از آشنایی ندیدم

مرادم تو بودی ز سیر و اقامت
ز هر جا گذشتم بهر جا رسیدم

ندهٔ صایب از دست و امان وحشت / که من از میدن چنین ارمیدم

ز سر کلاه نمد را چگونه بردارم / که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم
مرا ز برگ سفر شوق کعبه غافل کرد / مگر چو آبله در راه آب بر دارم
چو تخم سوخته از خاک بر نمی آید / سری که من ز خیال تو زیر پر دارم
ز دستگیری پیر مغان نیم نومید / اگرچه همچو سبو دست زیر سر دارم
دل از غبار یتیمی نمیتوان برداشت / وگرنه بحر گره در دل گهر دارم
ز طوق فاخته دیوانه ایست زنجیری / رعونتی که ز آزادگی بسر دارم
وهم ز شوق جمال تو شست و سوی نگاه / بآفتاب اگر پرخت نظر دارم
توان ز دشمن دانا کناره کرد بعقل / ز تیر کج حذر از راست بیشتر دارم
کدوی پوچ ز صهبا گرانبها گردد / علاقه بیشتر از سر بدرد سر دارم
من و جدایی و آنگاه زندگی صایب / لبی بخون خود از تیغ تشنه تر دارم

میشدم بیرون ز خود گر منزلی میداشتم / دست و پایی میزدم گر ساحلی میداشتم
بهترست از عقل ناقص چون جنون کامل فتاد / کاشکی من هم جنون کاملی میداشتم
ای که گویی دست بر دل نه مکن بیطاقتی / سینهها دم دست بر دل گر دلی میداشتم
دانهٔ اشکی که دارم چون صدف در دل گره / میفشاندم گر زمین قابلی میداشتم
بیقراریهای من میداشت پایان چون سپند / راه فریادی اگر در محفلی میداشتم
در گرفتاریست آزادی درین بستانسرا / میشدم آزاد اگر پا در گلی میداشتم
دیگ بحر از احتیاج ابر می آید بجوش / جوش احسان میزدم گر سایلی میداشتم
از دل بیحاصل خود شرمسارم جای دل / در بغل ای کاش فرد باطلی میداشتم
از تلاش گلشن فردوس فارغ میشدم / جا اگر در خاطر صاحبدلی میداشتم
آه من صایب نمیشد سرد چون باد خزان / از بهار زندگی گر حاصلی میداشتم

چشم بیمار بلاییست که من میدانم / زیر این درد دواییست که من میدانم
جلوهٔ سرو بر آوردهٔ بالای کسیست / خوبی گل ز لقاییست که من میدانم
هیچ جا گرچه از او نیست که نازش نرسد / ناز آن شوخ رجاییست که من میدانم
دست گلچین بشود از خندهٔ گلها گستاخ / خشم او لطف بجاییست که من میدانم
جوهر خط که در آن آینه رو پنهانست / زره زیر قباییست که من میدانم
از اداهای تو کوته نظران بیخبرند / هر ادا تیر قضاییست که من میدانم
میشود باد مراد دل دریایی من / نی اگر نغمه سراییست که من میدانم
همتی گز دو جهان دست فشان میگذرد / در خم زلف دوتاییست که من میدانم
در ره عشق که بال و پر او عریانیست / راهزن راهنماییست که من میدانم
قبلهٔ مردم آزاده یکی می باشد / در سر سرو هواییست که من میدانم
موج دریای حوادث دل چون آینه را / صیقل زنگ زداییست که من میدانم
در خرابیست دو صد گنج سعادت پنهان / جغد را فر همائیست که من میدانم
زاهد کودن و ادراک لطایف هیهات / می و نی آب هواییست که من میدانم
پیش قارون بته خاک کند دست دراز / حرص اگر حبه گداییست که من میدانم
عقدهٔ نه فلک از ناخن پا باز کند / عشق اگر عقده گشاییست که من میدانم
طبل رحلت که از آن همسفران میترسند / نغمهٔ روح فزاییست که من میدانم

راز پنهان مرا باعث شهرت صایب / روی اندیشه نمابیست که من میدانم

نیم بیدرد دایم پیچ و تاب ساکنی دارم / چو نبض ناتوانان اضطراب ساکنی دارم
زسوز عشق ازین پهلو بآن پهلو نمیگردم / درین دریای پرآتش کباب ساکنی دارم
مشوای آهنین دل از کمند جذبه‌ام غافل / که چون آهن ربا در دل شتاب ساکنی دارم
گره گردیده ام چون کهربا هر چند در ظاهر / نهان در پرده دل اضطراب ساکنی دارم
علاج شعله سرکش ز آب نرم می آید / سوال تند دشمن را جواب ساکنی دارم
اگرچه دورگردان میشمارندم ز بیداران / بهر رگ چون ره خوابیده خواب ساکنی دارم
امید صلح هر جا هست از خود میدوم بیرون / بهر جا تند باید شد عتاب ساکنی دارم
ز سرعت گرچه روی سیل را بر خاک میمالم / بقدر آرزومندی شتاب ساکنی دارم
بظاهر چون کتان در پرتو مهتاب اگر محوم / بتار و پود هستی پیچ و تاب ساکنی دارم
ندارم با کمال ناامیدی موج بیتابی / درین صحرای پروحشت سراب ساکنی دارم
بجای دعوی از حرفم تراوش میکند معنی / خم سربسته‌ام بوی شراب ساکنی دارم
ندارم در گره چیزی که ارزد بیقراری را / درین دریای پرشورش حباب ساکنی دارم
تو ای سیل سبکرو وصل دریا را غنیمت دان / که من چون آهن و فولاد آب ساکنی دارم
ز من صایب درین بستان بسر تندی نمی آید / گل نشکفته‌ام بوی گلاب ساکنی دارم

چند اوقات گرامی صرف آب و گل کنم / در زمین شور تا کی تخم خود باطل کنم
تلخ گردیدست بر من خواب از شرم حضور / کاش خود را میتوانستم از و غافل کنم
از جدایی همچنان چون زلف میلرزد دلم / دست اگر چون خون خود در گردن قاتل کنم
نارسایی کرد آه بیمروت ورنه زود / میتوانستم بخود سرو ترا مایل کنم
راه را خوابیده سازد چشم خواب آلودگان / بهر شبگیرست هر خوابی که در منزل کنم
چون گهر با تلخ رویان تازه رو بر میخورم / گرچه از گرد یتیمی بحر را ساحل کنم
میدهد شرم کرم در بحر خجلت غوطه‌ام / چون صدف گوهر اگر در دامن سایل کنم
من که در دامان صحرا در کنار لیلیم / جای بر لیلی چرا از ننگ در محمل کنم
در گشاد کارها همت بلند افتاده‌ام / کار آسانی چو پیش آید مرا مشکل کنم
من که گوش خویش میگیرم ز فریاد سپند / چون بلند آوازه خود صایب درین محفل کنم

یوسفستان گشت دنیا از نظر پوشیدنم / یک گل بیخار شد عالم ز دامن چیدنم
گرد دل میگشت بر گرد جهان گردیدنی / گرد استغنی ز عالم گرد دل گردیدنم
دوری ره سرمه میگردد استخوانهای مرا / گرمی آورد پای در میان لغزیدنم
میزنم بر هم ز شوق نیستی بال نشاط / نیست بهر خرده جان چون شرر لرزیدنم
داغ دارد شعله سرگرمیم خورشید را / هر سر ناخن هلالی شد ز سر خاریدنم
ذره ناچیزم اما از فروغ داغ عشق / آب میگردد بچشم آفتاب از دیدنم
میگشایم در هوای رفتن آغوش داغ / نیست از غفلت چو گل در بوستان خندیدنم
بیدماغی باعث بیماری من گشته است / بیشتر سنگین شود بیماری از پرسیدنم
گر باین تمکین مرا از خاک خواهی برگرفت / بیقراریهای دل خواهد ز هم پاشیدنم
آن گرامی گوهرم صایب که در مصر وجود / پله میزان ید بیضا شد از سنجیدنم

افزود گرانباری غفلت ز شتابم / شد آبله پای طلب پرده خوابم

در مشرب من تلخی می آب حیاتست / از چشمهٔ کوثر نتوان راند بآبم
افسوس بود حاصل تخمی که مرا هست / در شوره زمین صرف شود اشک سحابم
نومید نیم از کرم پیر خرابات / در بحر شکسته است سبو همچو حبابم
چون صبح شمرده است نفس در جگر من / نقدست زر روشن کهری زور حسابم
خونابهٔ اشکست مرا بادهٔ گلرنگ / هر چند جهان مست شد از بوی کبابم
صایب دگر از هوش و خرد طرف نبندد / هر کس دهنی تلخ کند از می نابم

گرچه ما سر پیش از جوش ثمر افکنده‌ایم / همچنان از حسن سعی باغبان شرمنده‌ایم
یوسف مصر وجودیم از عزیز بها ولیک / هر که با ما خواجگی از سر گذارد بنده‌ایم
هر سر خاری بخون ما گواهی میدهد / گرچه چون گل پیش هر خاری سپر افکنده‌ایم
جای پیش تازه وا میکنیم از شوق درد / در بیابان طلب گر خاری از پا کنده‌ایم
زین بیابان گرمتر از ما کسی نگذشته است / ما ز نقش پا چراغ مردم آینده‌ایم
نیست ما را جز خموشی لذتی از زندگی / ما بجان بی نفس مانند ماهی زنده‌ایم
چون گل صد برگ صایب در میان خارزار / زیر شمشیر حوادث با لب پر خنده‌ایم

بر دل نازک گرانی میکند اندیشه‌ام / سنگ میگردد ز ناسازی پری در شیشه‌ام
خندهٔ سوفار از دلتنگیم پیکان میشود / بگذرد گر ناوک او از دل غم پیشه‌ام
نیست یکمو بر تنم بیداغ عالمسوز عشق / دیدهٔ شیر است گرم شبچراغ بیشه‌ام
زود می‌چیدم بساط خودنمایی را بهم / گرد بادم نیست در خاک تعلق ریشه‌ام
نامدار از کان برآید در زمان من عقیق / تیزی الماس دارد ناخن اندیشه‌ام

شرم می‌آید ز تردستان مرا هر چند ساخت / آتش یاقوت را خاموش آب تیشه‌ام
بر دلم صایب چو کوه قاف می‌آید گران / گر پری داخل شود در خلوت اندیشه‌ام

ز میوه گرچه درین بوستان سبکباریم / همان چو سرو بآزادگی گرفتاریم
زمین مرده شد از نوبهار زنده و ما / بخواب بیخبری همچو نقش دیواریم
هزار پرده دل ما ز شب سیاه‌ترست / بچشم ظاهر اگر چون ستاره بیداریم
مکن چو ذره ز وجد و سماع ما را منع / که ما ببال و پر آفتاب سیاریم
بچشم اگرچه بنقش و نگار مشغولیم / ولی ز خانهٔ آیینه پاکتر داریم
جهان ز قیمت ما مفلس است و بیخبران / گمان برند که ما مفلس خریداریم
اگرچه طوطی ما سبز کردهٔ سخنست / گران بخاطر آیینه همچو زنگاریم
چو ابر بر رخ ما تیغ میکشند از برق / بجرم اینکه درین بوستان گهرباریم
ز آب گوهر ما تر نشد گلوی جهان / لبی اگرچه ز شمشیر خشکتر داریم
همان ز سنگدلی در شکست ما کوشند / چو آب آینه هر چند صاف و همواریم
اگرچه شهپر پرواز ماست لاله و گل / همان چو قطرهٔ شبنم به بوستان باریم
بقاف عزلت اگر رفته‌ایم چون عنقا / همان شکار پریزاد در نظر داریم
ازان ترانهٔ ما هوش میبرد صایب / که پیرو سخن مولوی و عطاریم

از هوای تر برافروزد چراغ عشرتم / رشتهٔ باران بود شیرازهٔ جمعیتم
نیست جز مهر خموشی حلقه بر در مرا / میخورد بر یکدگر از جنبشم گویا خلوتم
از کمال بیدماغی خلوت ارباب حال / خانهٔ زنبور می‌آید بچشم وحشتم

آب روی من چو گوهر سر بمهر غیرتست / روزه از حرف طمع دارد زبان حاجتم
تلخ دارد عیش بر کنج دهان کلرخان / از شکر شیرینی بسیار کنج عزلتم
میکذارم کرچه چون خورشید پهلو بر زمین / آسمانرا داغ دارد از بلندی همتم
مستی و دیوانکی میریزد از کفتار من / نقش پا رطل کران میکردد از کیفیتم
حرف حق را بر زبان می‌آورم منصور وار / تیغ میمالد زبان بر خاک پیش جراتم
با همه بیحاصلی دارم دل آزاده / بر نیاید از بغل چون سرو دست حاجتم
همچو عنقا سعی در کمنامی خود میکنم / نیست صایب چون نوسنجان تلاش شهرتم

صلح از فلک بدیده بیدار کرده‌ایم / رو در صفا و پشت بزنکار کرده‌ایم
زیبا و زشت در نظر ما یکی شده است / تا خویش را چو آیینه هموار کرده‌ایم
انکشت اعتراض بحرفی نمی‌نهیم / خود را خلاص ازین دهن مار کرده‌ایم
هموار کشته است بما سنکلاخ دهر / تا روی خود ز خلق بدیوار کرده‌ایم
داغست چرخ از دل بی آرزوی ما / این دشت را تهی ز خس و خار کرده‌ایم
ما را فریب دانه نمی‌آورد بدام / اول نظر بآخر هر کار کرده‌ایم
نتوان کره برشته ما یافتن چو موج / قطع نظر ز کوهر شهوار کرده‌ایم
طبل از هجوم سنک ملامت نخورده‌ایم / چون کبک مست خنده بکهسار کرده‌ایم
منظور ما چو لاله نبوده است غیر داغ / چشمی اکر سیاه بکلزار کرده‌ایم
طفلان بشوق ما همه صحرا کرفته اند / ما راه عشق را ده بازار کرده‌ایم
چون شمع بوده از پی پروانه نجات / دستی اکر بلند شب تار کرده‌ایم
خورشید داغ کوهر عالم فروز ماست / دریا روان ز چشم خریدار کرده‌ایم

بیحاصلی نکر که ز کردار دلپذیر / صایب چو خامه صلح بکفتار کرده‌ایم

شمع فانوسم که در پرده است اشک افشاندنم / از کرستن تر نکردد دامن پیراهنم
نیست شمعی در سرای من ولی از سوز دل / میدرخشد همچو چشم شیر شبها روزنم
دشمنان را میکنم از چرب نرمی سازکار / خار میکردد کل بیخار در پیراهنم
تا کسستم رشته پیوند از زال جهان / سر بر آورد از کریبان مسیحا سوزنم
بعد ایامی که کلها از سفر باز آمدند / چون نسیم صبحدم می باید از خود رفتنم
شوق اکر صایب چنین کردد کریبان کیر من / میکند کوتاه دست خار را از دامنم

اکرچه دورم از درکاه یاربی دارم / ندارم هیچ اکر در دست دامان شبی دارم
شوم با خار و کل یکرنک ناسازی نمیدانم / درین کلزار چون شبنم دل خوش مشربی دارم
ندارم در بساط آسمان کر اختر سعدی / ز داغ ناامیدی سینه پر کوکبی دارم
ز دامان اجابت باد کوته دست امیدم / بغیر از ترک مطلب در دعا کر مطلبی دارم
ز فریاد کلوسوزم چو نی معلوم میکردد / که پیوند نهانی با بت شکر لبی دارم
از ان کوی سعادت در خم چوکان مقصد من / که در مد نظر دایم ترنج غبغبی دارم
نباشد چون مسلسل ناله درد آشنای من / که من در دست چون زلف درازی شبی دارم
مزاج نازک دلدار را فهمیده‌ام صایب / بانداز زمین بوسش ز برک کل لبی دارم

داغ عالمسوز برک عیش کردد در دلم / شمع ماتم کریه شادی کند در محفلم
دست من پیش از لب خواهش چو کل وا میشود / در کره باشد چو شبنم آب روی سایلم

میکند در لامکان جولان دل آزاده ام
گر بظاهر همچو سرو بوستان پا در گلم

از سماعم گرچه رنگین است بزم روزگار
نیست در طالع نثاری همچو مرغ بسملم

حفظ آب رو بود بر من گواراتر ز آب
دست رد بر سینهٔ دریا گذارد ساحلم

گو نیارد هیچکس صایب بخاک من چراغ
بس بود شمع مزار از دست و تیغ قاتلم

ز فکر زلف او سودا نمیکردم چه میکردم
گر این سر رشته را پیدا نمیکردم چه میکردم

بشاخ بیست دست آرزو گستاخ میباشد
ترا گر سرکش و رعنا نمیکردم چه میکردم

باین خواری که در ظاهر ندارم راه در بزمش
اگر در خاطر او جا نمیکردم چه میکردم

نفس نتوان کشید از بیم غمازان درین محفل
اگر چشم ترا گویا نمیکردم چه میکردم

بغیر از دل ندارد ایمنی دنیای پر وحشت
اگر این گوشه را پیدا نمیکردم چه میکردم

گشاد دل گوارا کرد بر من تلخی عالم
اگر این قطره را دریا نمیکردم چه میکردم

اگر زین سخت رویان قلهٔ قاف قناعت را
حصار خویش چون عنقا نمیکردم چه میکردم

بعیب خویش بینا گشتم از آیینهٔ زانو
گر این آیینه را پیدا نمیکردم چه میکردم

ز دستار تعین بود مغزم طعمهٔ یاران
گر از سر این بلا را وا نمیکردم چه میکردم

اگر چون شمع اشک آتشین خویش را صایب
نثار دامن شبها نمیکردم چه میکردم

شد گل صدبرگ خار از اشک خونین کاله ام
سبزهٔ خوابیده در گلشن نماند از ناله ام

گرد از سرگشتگی دوران عیش من تمام
در بساط آفرینش شعلهٔ جوّاله ام

شد غبارم سرمهٔ چشم غزالان و هنوز
چشم لیلی بر نمیدارد سر از دنباله ام

با سبکروحان گرانی کردن از انصاف نیست
جلوهٔ شبنم کند بر چهرهٔ گل ژاله ام

یکسر ناخن ز خار این چمن ممنون نیم
تازه رو از خون خود دایم چو داغ لاله ام

گوهر سیراب را عین الکمالی لازمست
نیست از سوز جگر بر گرد لب تبخاله ام

گرچه دایم در کنارم بود آن ماه تمام
رفت در خمیازهٔ آغوش عمر هاله ام

در گلستانی که من صایب نوا سنجی کنم
گوش گل چون لاله گردد داغدار از ناله ام

سیر چشمم فقرم از تحصیل دنیا فارغم
ابر نیسانم ز روی تلخ دریا فارغم

پیش پا دیدن نمی آید ز من چون گردباد
از خس و خاشاک این دامان صحرا فارغم

چشم یکرنگی ندارم از دورنگان جهان
از ورق گردانی گلهای رعنا فارغم

ذکر او دارد ز یاد دیگران غافل مرا
فکر او کرده است از سیر و تماشا فارغم

دیده ام در دیدن نقاش نقش خویش را
از خط و خال و رخ و زلف چلیپا فارغم

با وجود صد هنر بر عیب خود دارم نظر
بال طاوسی نمیگرداند از پا فارغم

برده شیرین کاری از دستم عنان اختیار
همچو فرهاد از شتاب کار فردا فارغم

بر نگردانم ورق چون دیدهٔ قربانیان
حیرت سرشار دارد از تماشا فارغم

میبرد بیطاقتی از بزم او بیرون مرا
چون سپند از دورباش مجلس آرا فارغم

مغز تا باشد بفکر پوست افتادن خطاست
صایب از اندیشهٔ دنیی و عقبی فارغم

شست نقش انجم از افلاک مژگان ترم
ابر شد مستغنی از دریا ز آب گوهرم

دل و من در ساعت سنگین بجا افتاده است
شور محشر از گریبان بر نمی آرد سرم

آتشین جایی ندارد همچو من این خاکدان
پیچ و تاب برق دارد استخوان در پیکرم

از رخ چون آفتاب اوست روز من سیاه
در لباس زنگ از تردستی روشنگرم

سوختن بر آتش من آب نتواند زدن
میتوان رنگ قیامت ریخت از خاکسترم

شمع بر بالین من انگشت زنهاری شود
برگ گل چون لاله گردد داغدار از بسترم

میگذارد همچو مجنون شیر پیشم پشت دست
صیدگاه عشق را هر چند صید لاغرم

این گل روی عرقناکی که من دیدم ازو
نیست ممکن در نظر آید بهشت و کوثرم

من که بودم از سبک مغزان دریا چون حباب
از گرانی غوطه زد در کاسهٔ زانو سرم

شبنم محجوب از گلچین بود گستاخ‌تر
در گلستانی که من چون حلقه بیرون درم

دوری او بسکه بر جمانه میسوزد مرا
شمع بالین میشود گر دشمن آید بر سرم

مانع پرواز من صایب نمیگردد قفس
میجهد چون سنگ و آهن آتش از بال و پرم

خنده بر حال گرانباران دنیا میزنم
از سبکباری چو کف بر قلب دریا میزنم

بادبان کشتی من شهپر پروانه است
سینه بر دریای آتش بیمحابا میزنم

گر چو سوزن رشتهٔ الفت ز دنیا بگسلم
سر برون از یک گریبان با مسیحا میزنم

ذرهٔ بیقدرم اما افسر خورشید را
گر گذارد بر سر من چرخ سر وا میزنم

چون صدف تا دست بر بالای هم بنهاده‌ام
کاسه در آب گهر در عین دریا میزنم

میگشایم عقدهای گریهٔ خونین ز دل
گر بظاهر خندهٔ رنگین چو مینا میزنم

دست من گیرای گرانسنگی که چون موج سراب
سالها شد قطره در دامان صحرا میزنم

از پریشان گردی نظاره صایب سوختم
بخیهٔ حیرانی بر چشم بینا میزنم

گرچه زیر تیغ لنگر وار مسکن داشتم
پای چون کوه از گرانسنگی بدامن داشتم

نیل چشم زخم شد سودای مجنون مرا
جای هر سنگی که از اطفال بر تن داشتم

ذوق دلتنگی گریبانگیر شد چون غنچه‌ام
ورنه برگ عیش چون گل من بدامن داشتم

در حنا بود از شفق پای نسیم صبحدم
تا درین بستان سر از برگ شکفتن داشتم

کاسهٔ دریوزه از روزن نبردم پیش ماه
خانهٔ خود را ز برق آه روشن داشتم

بیخبر ننشستم از پایی که زخم خار داشت
چشم در دنبال او دایم همچو سوزن داشتم

تا چو ماهی برکنار افتادم از بحر عدم
داغ حسرت گشت فلسی کو برتن داشتم

قامت خم برنیاورد از گرانخوابی مرا
پشت خود بر کوه چون سنگ فلاخن داشتم

سرو آزادیم در پیچ و تاب رشک داشت
گرچه طوق بندگی صایب بگردن داشتم

تا خط شبرنگ آورد از دو جانب سر بهم
میزند حسن سبک پرواز بال و پر بهم

خط ظالم کرد تسخیر لب میگون یار
تا لب خمیازهٔ ما کی رسد دیگر بهم

خم بیک اندازه شد بازو و ابروی ترا
خوش قدر افتاده جنگ این دو زورآور بهم

در نگاه اولین کار دو عالم ساختند
میدهند اکنون دو چشم مست او ساغر بهم

روی آتشناک و چشم آسمانگونش ببین
گر ندیدی چشمهٔ خورشید و نیلوفر بهم

بسته شد از نوشخند او دهان شکوه‌ام
رخنهٔ منقار طوطی آمد از شکر بهم

بر نمی‌آید فلک با دل طپیدنهای من
قاف لرزد چون زند سیمرغ بال و پر بهم

مشکلست از هم جدا کردن دو فیل مست را
داد آخر عشق او ما و جنون را سر بهم

عالم آبست از پاس نفس غافل مشو
گر نسیمی میخورد بحر گران لنگر بهم

ترک کی میکرد ابراهیم ادهم تاج را
جمع اگر میشد سر آزاده و افسر بهم

چند گویی حرف کفر و دین قدم در راه نه
کاین دو راه مختلف آخر گذارد سر بهم

روح هیهاتست پیوند بدن را نگسلد
نیست از دل التیام رشته و گوهر بهم

نیست غیر از باد دستی عمر را شیرازهٔ
بد انعام آورد اوراق این دفتر بهم

آن سپندم من که بر آتش زنم گر خویش را
مینهد از دود تلخم دیده را مجمر بهم

از حجاب عشق کوه قاف دادم در میان
گرچه در یک شیشه‌ام با آن پری پیکر بهم

نیست صایب بر دل من از سیه بختی غبار
کی کشد آیینه روی خود ز خاکستر بهم

نتوان کرد بزندان بدن محصورم
شیشه را می‌شکند زور می منصورم

پرده سوزست چو خورشید فروغ دل من
نکند پردهٔ زنگار فلک مستورم

در نمکدان ز نمک از چه خواهد بخشید
چکند حوصلهٔ تنگ فلک با شورم

نشکنند گوهر من گر صدفم را شکنند
میکند گرد یتیمی چو گهر معمورم

نیست بر خرمن کس چشم چو غربال مرا
میتوان بست بیکدانه دهن چون مورم

بسکه آمیختهٔ نیش بود نوش جهان
دیدن شهد فزون میگزد از زنبورم

خنده از چهرهٔ زنگی نزداید ظلمت
چکند صبح قیامت بشب دیجورم

بنسبت چشم تو آسودگی از من برده است
گاه بیمار و گهی مست و گهی مخمورم

جنبش قبله نما در طلب قبله بود
دل طپیدن ز حریم تو نسازد دورم

ریشهٔ طول امل در دل من پیچیده است
چه عجب مور اگر مار شود در گورم

گفتم افسرده کند موی سفیدم ز جهان
گرمی حرص دو بالا شد ازین کافورم

تا بصحرای قناعت نظرم افتاده است
میگریزد ز کف دست سلیمان مورم

صایب این آن غزل مرشد روم است که گفت
دل چه خورده است عجب دوش که من مخمورم

از دست رفت فرصت و ما پا شکسته‌ایم
در راه آرمیده چو منزل نشسته‌ایم

چون شیشه نیمه گشت کمر بسته میشود
شد عمر ما تمام و میان را نبسته‌ایم

داریم فکر ریشه دواندن ز سادگی
هر چند چون سپند بر آتش نشسته‌ایم

چون تن دهیم روز قیامت بزندگی
خون خورده تا ازین قفس تنگ جسته‌ایم

هر چند خون شود بمقامی نمیرسند
این شیشه‌ها که در ره دل ما شکسته‌ایم

داغ است چرخ شیشهٔ دل از جان سخت ما
چون کوه زیر تیغ تمکین نشسته‌ایم

ما را امید وصل شکر باغ دلگشاست
در زیر پوست خنده‌زنان همچو پسته‌ایم

صایب فضای شیشهٔ ما شیشه‌خانه ایست
از بسکه آرزو بدل خود شکسته‌ایم

ز پستی بر فلک از پاکی گوهر شود شبنم
ز چشم پاک با خورشید هم ساغر شود شبنم

بر از همصحبت شایسته اکسیری نمی باشد
ز قرب لاله از یاقوت رنگین‌تر شود شبنم

ز چشم پاک عشرتهای رنگین میتوان کردن
که گل را تکمهٔ پیراهن احمر شود شبنم

در آن گلشن که از می چهره را چون گل برافروزی
بروی آتشین لاله خاکستر شود شبنم

در آتش میگذارد حسن نعل پاک چشمان را
که از خورشید چون سیماب بی لنگر شود شبنم

بعشق پاک کردم صرف عمر خود ندانستم
که از تردامنی با غنچه هم بستر شود شبنم

ندارد آب رو گل پیش رخسار عرقناکش
اگر از شوخ چشمی مهر آن محضر شود شبنم

تن آسانی دل بیدار را غافل نمیسازد
کجا در خواب ناز از نرمی بستر شود شبنم

ز خورشید قیامت آب در چشمش نمیگردد
اگر آیینه‌دار آن رخ انور شود شبنم

ز آب چشم من گفتم شود بیدار ازین غافل
که خواب ناز گل را پردهٔ دیگر شود شبنم

مده از دست صایب دامن مژگان خونین را
که در گلزار ما محرم ز چشم تر شود شبنم

نه می بجام و نه گل در کنار میخواهم / تبسمی ز لب لعل یار میخواهم

نیم ز رفتن گلهای بوستان غمگین / زمان حسن ترا پایدار میخواهم

چو گل برای تماشائیان دلتنگست / گشایشی اگر از نوبهار میخواهم

بساده لوحی من شیشه ندارد چرخ / که رحم از دل سنگین یار میخواهم

متاع هستی من هرچه هست باختنیست / ز عشق دست و دلی در قمار میخواهم

نرفت یکقدم از پیش کارم از ماندن / هنوز مهلت ازین روزگار میخواهم

نمیتوان خمش از سینهای گرم گذشت / چراغ داغی ازین لاله زار میخواهم

یکیست محرم و بیگانه پیش غیرت من / ترا نهفته ز خود در کنار میخواهم

ازان لب شکرین گر طمع کنم صایب / هزار بوسه یکی از هزار میخواهم

عمریست تا لب از طمع خام بسته‌ایم / از صبر سنگ بر دل ناکام بسته‌ایم

مینای باده بارک گردن مطیع ماست / تا لب ز گفتگو چو لب جام بسته‌ایم

از شکرست بستر و بالین ما چو مغز / تا دیده از نظاره چو بادام بسته‌ایم

بیطالعیم ورنه درین طرفه صیدگاه / چندانکه چشم کار کند دام بسته‌ایم

اسباب کامرانی خصمست سالها / طرفی که ما ازین دل خودکام بسته‌ایم

چون دانه نیست عاریتی سیر دام ما / ما دل بدام چون گره دام بسته‌ایم

صایب بذوق ما نتوان یافت کافری / زنار را برغبت احرام بسته‌ایم

چه عجب اگر بسوزد دل کس باه سردم / نرسیده ام بدردی که کسی رسد بدردم

بنظر ازان عزیزم بیها ازان گرانم / که بهیچ دل چو گوهر ننشسته است گردم

من و پیچ و تاب گشتن چه خیال باطلست این / که اگر بدل در آیی تو بگرد دل نگردم

بسیاه روزی من دل سنگ خاره سوزد / که نشد چو سبزه خط ز لب تو آبخوردم

بجنان ربوده فکرم ز میان اهل عالم / که توان رسید صایب بخیال دور گردم

بی تن خاکی چو نام نیکمردان زنده‌ام / سالها شد این لباس عاریت را کنده‌ام

گرچه برگ من زبان شکر و بار افتادگیست / همچنان از حسن سعی باغبان شرمنده‌ام

بسکه چون یوسف گران بر خاطر اخوان شدم / از وطن هر کس مرا آزاد سازد بنده‌ام

مطلبم زین بغل وارون جز بلاکش نام نیست / چون عقیق از نام در ظاهر اگر دل کنده‌ام

چون قلم شد تنگ بر من از سیه کاری جهان / نیست جز یک پشت ناخن دستگاه خنده‌ام

نیست صایب غیر آه ناامیدی خوشه‌اش / تخم امیدی که من در شوره زار افکنده‌ام

ما نقل باده راز لب جام کرده‌ایم / عادت بتلخکامی از ایام کرده‌ایم

دلخسته‌ایم بوسه زیاد از دهان ماست / صلح از دهان یار به پیغام کرده‌ایم

از ماهتاب روی که از آه نیمشب / بسیار صبح آینه را شام کرده‌ایم

ما را فریب دانه نمی آورد بدام / از دانه صلح با گره دام کرده‌ایم

در حسرت بنفشه خطان زمانه است / چشمی که ما سفید چو بادام کرده‌ایم

در آخرین نفس کفن خویش را چو صبح / از شوق کعبه جامهٔ احرام کرده‌ایم

ما همچو آدم از طمع خام دست خویش / در خلد نان پخته خود خام کرده‌ایم

سازند زان سیاه رخ ما که چون عقیق / هموار خویش را ز پی نام کرده‌ایم

چشم گرسنه حلقهٔ دامست صید را / ما خویش را خلاص ازین دام کرده‌ایم

صایب بتنگ عیشی ما نیست میکشی / چون لاله اختصار بیکجام کرده‌ایم

راه حرفی پیش آن لب چون سخن میخواستم / بوسه واری جا در آن کنج دهن میخواستم
در لباس اظهار مطلب شاهد تردامنیست / با تو خود را در ته یک پیرهن میخواستم
چرخ سنگین دل نصیب آن خط شبرنگ ساخت / از لب میگون او کامی که من میخواستم
از دو سر خوبست باشد دوستیها برقرار / با تو خود را و ترا با خویشتن میخواستم
انجمن گردید از فکر پریشان خلوتم / با تو کنج خلوتی در انجمن میخواستم
از دل پرخون من گردید طالع چون سهیل / آن عقیق نامداری کز یمن میخواستم
سر بجیب خویش بردم در گریبان یافتم / نکهتی کز یوسف گل پیرهن میخواستم
چهرهٔ یوسف ز نیلی گرمی بازار یافت / سایهٔ دستی ز اخوان وطن میخواستم
جامه گر تن زو برید میکند دل را سیاه / کشتهٔ خود را از خون خود کفن میخواستم
چیدن گل صایب از سیر چمن مطلب نبود / ناله گرمی ز مرغان چمن میخواستم

رخت ازین دنیای پر وحشت سبکسو میکشم / خویش را در گوشهٔ آن چشم جادو میکشم
میکند موج سرابش کار تیغ آبدار / در بیابانی که من گردن چو آهو میکشم
کو سر فردی که از عالم سبکبارم کند / کز دو سر وایم گرانی چون ترازو میکشم
تا شنیدم میشود از شکر نعمتها زیاد / هر که رو گردان شد از من دست بر رو میکشم
پیش ازین آهو بچشمم اعتبار سگ نداشت / این زمان ناز سگ لیلی ز آهو میکشم
نیست تاب بار منت سرو آزاد مرا / دست بر دل می‌نهم ناز زین لب جو میکشم
از دل بیدست و پای خویش میگیرم خبر / دست اگر گاهی بزلف و کاکل او میکشم

چشم اگر افتد بمهر خامشی صایب مرا / حرف از وی پرده چون چشم سخنگو میکشم

بدور خط از آن چاه زنخدان بیش میلرزم / ز آسیب چه خس پوشی بجان بیش میلرزم
عزیزی خواری غمخواری عزیزی بار می‌آرد / در آغوش پدر از چاه و زندان بیش میلرزم
ز عریانی خطر افزون بود رنگین لباسی را / من آن شمعم که در فانوس بر جان بیش میلرزم
بعمر جاودان نتوان مرا ممنون خود کردن / که من بر آب رو از آب حیوان بیش میلرزم
از آن چون گنج پنهان میکنم حال خراب خود / که من بر تنگدستیها ز سامان بیش میلرزم
گمان بال و پر پرواز گردد تیر بی پر را / در آغوش وصال از بیم هجران بیش میلرزم
مرا چون مور میدانند قانع خلق ازین غافل / که بر هر دانه از ملک سلیمان بیش میلرزم
ز من بلبل کند پهلو تهی صایب نمیداند / که من از باغبان این گلستان بیش میلرزم

شیشه لرزد بر خود از زور شراب غفلتم / از سبک مغزی گران نگشت خواب غفلتم
تیغ خورشید قیامت را کند دندانه دار / گر چنین بندد بروی هم سحاب غفلتم
گرد و از باد مخالف پلهٔ خوابش گران / چشم زخم افتاده است از بس حباب غفلتم
در زمان فیض خواب من گرانتر میشود / چون سگان از صبح باشد فتح باب غفلتم
بود از موی سفید امید بیداری مرا / بالش پر گشت آنهم بهر خواب غفلتم
گر چنین سنگین شود خواب از گرانجانی مرا / صبح محشر میشود صایب نقاب غفلتم

پیش از گل رخسار تو افروخته بودم / چون لاله بداغ تو جگر سوخته بودم
چون شمع درین انجمن از ساده دلیها / رفتم که نفس راست کنم سوخته بودم

شد مشت شراری مرا در جگر افتاد   چون غنچه اگر جز دل اندوخته بودم
تا صبحدم از خرمن من دود بر آورد   شمعی که براه تو برافروخته بودم
زان جان جهان پردهٔ پیکان نکیم شد   هر پاره که بر خرقهٔ تن دوخته بودم
چون لاله ازو داغ جگرسوز بمن ماند   شمعی که بصد خون دل افروخته بودم
صایب جگرم داغ شد از نالهٔ بلبل   هر چند درین کار نفس سوخته بودم

شوق کرده است بس که ام سفر چون قلم   نقش‌ها سوخته آید بنظر چون قلم
بر مراد دگرانست مرا سیر و سکون   میزنم حرف و ز خود نیست خبر چون قلم
جای اشک از مژه ام خون سیه میریزد   میدود دود دل از بسکه بسر چون قلم
صرف گفتار شد از دل سیهی عمر مرا   دل دو نیمست ازین راهگذر چون قلم
زینهمه نقش دلاویز که بر آب زدم   گریه و ناله و آهست ثمر چون قلم
ره نبردم بسرا پردهٔ معنی هر چند   عمر کوتاه شد از سیر و سفر چون قلم
گرچه سر از خط فرمان نکشیدم هرگز   عمر آمد بته تیغ بسر چون قلم
هست در قبضهٔ فرمان قضا نبض مرا   از سیه کاری خود نیست خبر چون قلم
زان گهرها که از آن چشم جهان روشن شد   نیست جز آب سیه پیش نظر چون قلم
راستی بود اگر بود مرا تقصیری   از چه بستند و گشودند کمر چون قلم
جز سخن نیست مرا باغ و بهاری صایب   آه اگر خشک شود دیدهٔ تر چون قلم

یاد ایامی که در دل خار خاری داشتم   بر جگر چون لاله داغ گلعذاری داشتم
از تهی پایی بهر صحرا که راهم می فتاد   از سر هر خار امید بهاری داشتم

میل چشم غیر بود آن روز تا عیش من   گر ز دو چشمش مستی و دنباله داری داشتم
سبزهٔ امید من آن روز چون خط تازه بود   گر ز لب لعلش شراب بیخماری داشتم
خرمن گل بود کوه بیستون در دیده ام   در نظر تا جلوهٔ گلگون سواری داشتم
گلعذاران میربودندم ز دست یکدگر   تا چو شبنم دیدهٔ شب زنده داری داشتم
شد بکوری خرج روی سخت این آهن دلان   در دل چون سنگ اگر پنهان شراری داشتم
آسمان با آن زبردستی مرا در خاک بود   از غبار خاکساری تا حصاری داشتم
گرچه از بیحاصلی بودم علم در بوستان   بر دل از آزادگی چون سرو باری داشتم
صورت احوال من بی خال عیب آن روز نبود   گر نسر زانوی خود آیینه داری داشتم
کم نشد چون موج از آغوش دریا وحشتم   گرچه بودم در میان صایب کناری داشتم

هر که می آید بملک هستی از کوی عدم   باز میگردد بجان بی نفس سوی عدم
هر که میداند چه آشوبست در ملک وجود   بی تأمل بر ندارد سر ز زانوی عدم
هست در میزان هستی راه و رسم امتیاز   خاک و زر باشد برابر در ترازوی عدم
هر که رفت آنجا ز فکر بازگشت آسوده شد   دلنشین افتاده است از بس سر کوی عدم
سجدهٔ شکرش بدامان قیامت میکشد   هر کرا محراب گردد طاق ابروی عدم
تا نیفتی از نفس چون دیدهٔ قربانیان   رو مکن زنهار در آیینهٔ روی عدم
نیست در ملک پرآشوب وجود آسودگی   چون نفس از پا منشین در تکاپوی عدم
خاک میمالد بلب صایب ز بیم چشم زخم   ورنه سیر ابست ز آب زندگی جوی عدم

گر فروغ مهر تابان آب می آرد بچشم   روی آتشناک او خوناب می آرد بچشم

بیقرار گل نپردازد با وراق خزان | مهر و مه را کی دل بیتاب می آرد بچشم
گردش چشم تو گردون را کند زیر و زبر | کشتی ما را کی این گرداب می آرد بچشم
پیش ابروی تو میبوسد زمین نه آسمان | سجدهٔ ما را کی این محراب می آرد بچشم
صرف کرد باده ممزوج در پیمانه ات | بسکه رخسارت قدح آب می آرد بچشم
اشتیاق بوسهٔ لعل لب میگون تو | جام خالی را شراب ناب می آرد بچشم
مگسل از ما ناتوانان گر برای مصلحت | رشته را هم گوهر سیراب می آرد بچشم
دور باش پاکی دامان آن آیینه رو | اشک را لرزان تر از سیماب می آرد بچشم
شعلهٔ پیمانه می بخشد بهر خار و خسی | کی پر پروانه را مهتاب می آرد بچشم
بسکه خوار و زار شد در روزگار حسن تو | دیدن خورشید تابان آب می آرد بچشم
از شکر خند تو میریزد نمک در چشم خواب | گرچه صبح نوبهاران خواب می آرد بچشم
هر کرا دل صایب از ترک علایق پاک شد | کی سمور و قاقم و سنجاب می آرد بچشم

میدود اشک یتیمی بسکه بر رخساره ام | سینه چون کشتی بدریا میزند گهواره ام
سنگ طفلان چون فلاخن بال پرواز منست | سختی دوران چه سازد با دل آواره ام
تو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم | بود از سنگ ملامت مهرهٔ گهواره ام
شرم رخسار تو میسوزد پر و بال نگاه | نیست حاجت روی گردانیدن از نظاره ام
دانهٔ من چون شرار از سنگ می آید برون | فارغست از فکر روزی مرغ آتشخواره ام
چون سبو خواهند در محشر بدوش آوردنم | گر چنین بیخود کند آن نرگس خماره ام
بیخودی چون غنچه در من دست و دل نگذاشته است | میکند باد سحرگاهی گریبان پاره ام
دیدن یک روی آتشناک را صد دل کمست | من بیکدل عاشق صد آتشین رخساره ام

بسکه صایب پرده از چشم به رشک آتشین | رشتهٔ شمعست گویی رشتهٔ نظاره ام

با تجرد چون مسیح آزار سوزن میکشم | میکشد سر از گریبان آنچه دامن میکشم
کوه آهن پیش ازین بر من سبک چون سایه بود | این زمان از سایهٔ خود کوه آهن میکشم
سیه بود چون سایه دنبالم بجان بی نفس | از زلیخای جهان چندانکه دامن میکشم
دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست | در خط کاهی که من چون خوشه گردن میکشم
گوشه گیری چشم بد بسیار دارد در کمین | میل آهی هر نفس در چشم روزن میکشم
کشتی از بی لنگری بیها میرود در زیر بار | از سبک سنگی گرانی چون فلاخن میکشم
در گلستانی که یک نخل خرامیده است خضر | از رعونت بار زرین چون سرو دامن میکشم
هر کرا آیینه بی زنگست میداند که من | از دل روشن چه زین فیروزه گلشن میکشم
نیستم غافل ز احوال دل آزاران خویش | سنگ هر کودکان تنها بدامن میکشم
در تلافی سینه پیش برق میسازم سپر | دانه چون مور از کاهی ز خرمن میکشم
جذبهٔ دیوانه صایب بمن داده است عشق | سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن میکشم

تمتع با کمال قرب از آن رعنا نمی بینم | که زیر بانه بیند یار و من بالا نمی بینم
مرا از دور گرد محمل لیلی نمایان شد | که از مجنون اثر در دامن صحرا نمی بینم
کمینگاه نگاه حسرت آلودست هر یوم | اگر در چهرهٔ محبوب او رسوا نمی بینم
فراموش وعدهٔ من گر نه مکری در نظر دارد | چرا امروز ذوق از وعدهٔ فردا نمی بینم
چه حاصل زینکه چون پرگار پای آهنین دارم | چو من راه نجات از گردش یکجا نمی بینم
بدر رود داغ غربت زان نهادم گرچه چون گوهر | گشاد این گره از ناخن دریا نمی بینم

من و دامان شب کامروز در آفاق دامانی
که داد من بجز دامن شبها نمی بینم

نگاه عجز تیغ بدگهر را تیزتر سازد
فلک گر تیغ بارد بر سرم بالا نمی بینم

ربوده است آنچنان فکر و خیال او مرا صایب
که پیش پا بچندین دیده بینا نمی بینم

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن

از نسیمی دفتر ایام بر هم میخورد
از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت
ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن

نیست بی زهر پشیمانی حضور اینجهان
از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن

روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
چون شود لبریز جامت از خمار اندیشه کن

بوی خون می آید از آواز لبهای دو نیم
رحم کن بر جان خود زین ذوالفقار اندیشه کن

زخم میباشد گران شمشیر لنگردار را
زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن

میتوان از نبض پی بردن باحوال درون
مرد دریا نیستی در جویبار اندیشه کن

فتنه در دنبال دارد اختر دنباله دار
چون برآرد خط ز خال روی یار اندیشه کن

پشه با شب زنده داری خون مردم میخورد
زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

این زمین و آسمان گردی و دودی بیش نیست
از دخان صایب بیندیش از غبار اندیشه کن

خوشست مشق قناعت ز بوریا کردن
بخواب مخمل بیدرد را رها کردن

درین ریاض سرانجام بال پروازست
چو غنچه پیرهن خویش را قبا کردن

چه عقده وا کند از دل جهان پست مرا
گره بناخن پا مشکلست وا کردن

بکیش راه شناسان ز رفتن است صواب
بآن رهی که توان روی بر قفا کردن

دران مقام که دریا کف آورد بر لب
شکستگیست تظلم بنا خدا کردن

بتخته پاره تسلیم خویش را برسان
که مشکلست درین بحر آشنا کردن

چنین که گرد علایق تراست دامنگیر
سفر ز خود نتوانی بهیچ جا کردن

چنان بخانه فرو رفته که ممکن نیست
ترا ز خانه خود چون کمان جدا کردن

ز قید محکم هستی کجا برون آیی
ترا که بند قبا مشکلست وا کردن

نمیتوان ز دل من کشید پیکان را
که مشکلست دو دل را ز هم جدا کردن

نظر بسبزه مردم سیه مکن صایب
بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن

چند سرگردان درین دریای بی لنگر شدن
چون حباب از پرده در پرده دیگر شدن

لامکانی شو ز دار و گیر چرخ آسوده شو
تا بکی چون عود خواهی خرج این مجمر شدن

گر ز بی آبی روی خویش پیش هر خسیس
در همین جا میتوان سیراب از کوثر شدن

پیرو از زخم زبان اعتراض آسوده است
شمع در هر گام سر میبازد از رهبر شدن

از گشاکش نیست فارغ نخل تا دارد ثمر
ایمنست از سنگ طفلان بید از بی بر شدن

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب
رشته را گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

ابر عالمگیر غفران گر نگردد پرده پوش
سخت رسواییست در هنگامه محشر شدن

نیست صایب صید فربه را دعایی خوشتری
در کمینگاه حوادث بهتر از لاغر شدن

میکند در پرده دل سیر دایم آه من
تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من

نیست چون گوهر مرا امروز داغ بیکسی
بود از گرد یتیمی خاک بازیگاه من

دوست از بیداری من در کنار ما درست
زیر شمشیرست دشمن از دل آگاه من

فکر و نیاره ندارد در دل روشن مرا | این کلف را نسبتی از چهره خود ماه من
بی نیازم از چوب منع و فارغم از دورباش | نیست از جوش معانی ره بخلوتگاه من
صایب از اندیشه زنجیر مویان فارغم | نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

چند گردد قسمت افسردگان گفتار من | تا بکی تلقین چون مرده باشد کار من
خاکیان از سیر و دور من کجا واقف شوند | آسمان جایی که باشد نقطه پرگار من
میزند موج حلاوت بوستان از ناله ام | اشک شبنم گریه تلخیست از گلزار من
بال اقبال هما را در سعادت گستری | میشمارد فرد باطل سایه دیوار من
چون فلک سیر مه و اختر دلم را وا نکرد | وا نشد زین ناخن و دندان گره در کار من
پیش من کفرست از یاد خدا غافل شدن | از رگ خواب است زنار دل بیدار من
نیست بیحاصل تری از من که پیر میفروش | بر نمیگیرد بجامی جبه و دستار من
از تب گرم است صایب شمع بر بالین مرا | از سر شک تلخ باشد شربت بیمار من

همچشم آبله است دل اشکبار من | در پرده دل است گره نوبهار من
دایم بیکقرار بود دشت خار من | ر چون آشیان یکیست خزان و بهار من
گرد یتیمی گهر آفرینشم | بر هیچ دیده بار نباشد غبار من
خوابم بود بدولت بیدار همعنان | بر راه کبک خنده زند کوهسار من
از پاک گوهری چو صدف در دل محیط | گهواره ایست بهر یتیمان کنار من
از ضعف نیست خاستن خون خط غبار | بر صفحه دلی که نشیند غبار من
دارد نشاط روی زمین در کنار گر | از گرد بیکسی گهر شاهوار من

چون گرد باد بال و پر سیر من شود | خاری که سر برآورد از رهگذار من
هر وادی که آید از و بوی خون بود | از وحشت کناره طلب لاله زار من
کشتی در آب گوهر من کار میکند | دریا ترست از گهر آبدار من
آسوده از خرابی سیلاب فتنه ام | همواری منست چو صحرا حصار من
صایب مرا بباغ و بهار احتیاج نیست | باغ و بهار من بود از خار خار من

پیش هر تلخی نریزم آب روی خویشتن | میخورم قند از شکست آرزوی خویشتن
رشته این تنگچشمان رنج باریک آورد | میکنم از جسم زار خود رفوی خویشتن
میفشارم گر بحرف شکوه بگشاید دهان | چون سبو دستی که دارم بر گلوی خویشتن
در کف آیینه چون سیماب میلرزد دلش | آنچنان لرزد دلم بر آب روی خویشتن
فارغم چون طوطی از حسن گلوسوز شکر | من که شکر میخورم از گفتگوی خویشتن
در غریبی چاره گرد یتیمی چون کنم | من که در دریا ندادم شست و شوی خویشتن
پیش آن پاکیزه دامن خانه نارفته ام | گرچه عمرم صرف شد در رفت و روی خویشتن
نیست ممکن این کشاکش از رگ جانم رود | تا نه پیوندم بدریا آب جوی خویشتن
تا شدم چون نافه دور از ناف آهوی ختن | میفرستم قاصدی هر دم ز بوی خویشتن
بیخبر از پیچ و تاب هم سیه روزان نیند | میتوان پرسید حال از موی خویشتن
بسکه صایب خویش را در عشق او گم کرده ام | میکنم از همنشینان جستجوی خویشتن

یا حلقه ارادت ساغر بگوش کن | یا عاقلانه ترک در میفروش کن
چون می درین دو هفته که محبوس این خمی | سر جوش زندگانی خود صرف جوش کن

از بیقراری تو جهانست پرخروش / این بحر را بلنگر تمکین خموش کن
زان بیشتر که خرج کند گفتگو ترا / پهلو تهی ز صحبت این خودفروش کن
از روی تلخ تست چنین مرگ ناگوار / این زهر را بجبههٔ واکرده نوش کن
وصل گل از ترانهٔ شب عندلیب یافت / زنهار در کمینگه شبها خروش کن
از نافه میتوان بغزال ختن رسید / جان را فدای مردم پشمینه پوش کن
ساقی صبوح کرده ز میخانه میرسد / صایب وداع صبر و دل و عقل و هوش کن

دل کی رسد بوصل تو ای سرو ناز من / یک کوچه است زلف ز راه دراز من
چون بوی گل که میشود از برگ بیشتر / بی پرده شد ز پردهٔ بسیار راز من
خونی که بود در دل من مشکناب شد / تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من
از خامی که در رگ و در ریشهٔ منست / نه بوته تافته است فلک در گداز من
خونابه اش بصبح قیامت شفق دهد / ناخن بهر دلی که زند شاهباز من
با من همیشه بود فلک در مقام ناز / این پرده تا نگشت موافق بساز من
زان دست پیش روی بدعا برده ام مباد / بر روی من زنند ملایک نماز من
صایب جز آن یگانه که در دست اوست دل / فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

چند چون خامان نظر بر ماهتاب انداختن / تا کی این مشت نمک در چشم خواب انداختن
گرچه از من خامتر صیدی ندارد کوی عشق / میتوان بر سینهٔ گرمم کباب انداختن
بسکه از خواب پریشان چشم من ترسیده است / چشم نتوانم بچشم نیمخواب انداختن
گر ببیند از دستم بر نوبهار خود کند / در خزان نرگس که نتواند شراب انداختن

درمیان دلبران از چشم پرکار تو ماند / دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن
قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر گردنست / سر چو شبنم در کنار آفتاب انداختن
پیش من خوشتر بود از منت آب حیات / تشنه لب خود را بدریای سراب انداختن
عشرت ده روزه را عیش مخلد کردنست / مهر گل از دوربینی بر گلاب انداختن
به که صایب برندارد چشم از رخسار ماه / هر که نتواند نظر بر آفتاب انداختن

از تن خجل ز شرم گنه رفت جان برون / چون ناوک کجی که رود از کمان برون
خونم اگر دهی بسگان میکنم حلال / خاک مرا مریز ازین آستان برون
چون باغ را ز خاطر ما میبرد بدر / ما را اگر ز باغ کند باغبان برون
بوی عبیر پیرهن از کوره نرفت / هرچند رفت یوسف ازین کاروان برون
هر کس نشد بکنج غریبی تو آشنا / آمد غریب و رفت غریب ازین جهان برون
گنج گهر بغارت سیلاب داده است / از هر دلی که رفت غم دلستان برون
گرد ز خامشی جگر تشنه آبدار / زنهار این عقیق میار از دهان برون
صایب بمحفلی که درو نیست روی دل / آیینه را میار ز آیینه دان برون

بدامن برگ عیش از داغ پنهان میتوان چیدن / گل از گلهای خوشبو در گریبان میتوان چیدن
اگر خود را توانی همچو شبنم صاف کردن / بچشم پاک گلها زین گلستان میتوان چیدن
حجابی نیست غیر از خیرگی گلزار عصمت را / بچشم بسته گل از روی جانان میتوان چیدن
نظر گر بر جمال کعبه باشد ره نوردان را / گل بیخار از خار مغیلان میتوان چیدن
ز خار بی گل این باغ دشوارست وا کندن / وگرنه از گل بیخار دامان میتوان چیدن

همین اشکیست کز حسرت بگرد چشم میگردد — گلی کز دیدن خورشید تابان میتوان چیدن
توانی گر بآب حلم کشتن خشم را در دل — گل از آتش چو ابراهیم آسان میتوان چیدن
گلی در راه یاران گر ز بی برگی نیفشانی — بعذر آن خس و خاری ز مژگان میتوان چیدن
همین برچیدن دامن بود از راه آگاهی — گلی کز دامن صحرای امکان میتوان چیدن
گذشت از دل شبی دامن کشان زلف دراز او — هنوز از دود تلخ آه ریحان میتوان چیدن
اگر از رنگ و بو صائب بپوشی دیده ظاهر — در ایام خزان گل از گلستان میتوان چیدن

کسی که می نهد از حد خود قدم بیرون — کبوتریست که می آید از حرم بیرون
دلیل راحت ملک عدم همین کافیست — که طفل گریه کنان آید از عدم بیرون
همیشه کوی خرابات از آن بود معمور — که آید از در او بید ماغ کم بیرون
سفر اگرچه دو گامست بی مشقت نیست — که ناله در حرکت آید از قلم بیرون
ز مال طول امل حرص را نگردد کم — ز اژدها نبرد گنج پیچ و خم بیرون
اثر گذار که صد دور رفت و می آید — هنوز از دهن جام نام جم بیرون
سخن شناس بحرف آورد سخنور را — بپای خود گهر آید ز بحر کم بیرون
ز ماه داغ کلف میبرد باسانی — کسی که از کف ممسک برد درم بیرون
ز آسمان کهن سال چشم جود مدار — نمیدهد چو سبو کهنه کشت نم بیرون
عجب که تا بخاک شود دست مشفقی صائب — که آرد از دل احباب خار غم بیرون

آه گرمی هست دایم در دل بیتاب من — نیست هرگز بی چراغی گوشه محراب من
شورشی دارم که میباشم چو ابر از یکدگر — کوه قاف آید اگر پیش ره سیلاب من

شور بختی بین که ریزد بحر با چندین گهر — خار و خس در کاسه دریوزه گرداب من
میبرد بر حال قارون رشک در زیر زمین — در ته گرد کسادی گوهر سیراب من
چند بتوان آب روی گریه پیش صبح بخت — تا بکی صرف زمین شور گردد آب من
از شتاب عمر گفتم غفلت من کم شود — زین صدای آسیا سنگین تر شد آخر خواب من
مرگ نتواند مرا از بیقراری باز داشت — میشود صائب ز کشتن زنده تر سیماب من

بی اثر تا چند باشد ناله شبگیر من — تا کی از گوش گران بر سنگ آید تیر من
با سرافرازی بکاوش خاکساری میکنم — چون گهر گرد یتیمی میکند تعمیر من
آه بی تاثیر من در زیر لب باشد مدام — از کجی بیرون نمی آید ز ترکش تیر من
میشود افزون ز اسباب تسلی وحشتم — تیغ زهرآلود داند سبزه را نخچیر من
آسمان بر جوهر من پرده نتواند کشید — زهر قاتل میکند زنگار را شمشیر من
روزی من میرسد از خامه حرف آفرین — از سر انگشت باشد چون یتیمان شیر من
شاهد خامیست دست و پا زدن در بند عشق — بر نمیخیزد صدا چون جوهر از زنجیر من
آنچنان رسوا شدم صائب که ماه و آفتاب — از زمین گیران بود با عشق عالمگیر من

نشد کم در حریم وصل یکمو پیچ و تاب از من — نمی آید بروی بستر بیگانه خواب از من
رخ از جام شراب لاله گون افروختن از تو — ز مستی سینه بر آتش نهادن چون کباب از من
مرا کیفیت استغنا ده است زاهد مطلب از هستی — بهشت و جوی شیر از تو خرابات و شراب از من
زخامی هیچکس را سوز من باور نمی آید — بجای آب اگر خونابه ریزد چون کباب از من
نشسته است آنقدر گرد کدورت بر سر ایامم — که گر بر هم زنندم گرد ریزد چون کتاب از من

بظاهر گرچه خشکم همچو سوزن دیده دارم — که در گوهر شود گم رشتهٔ موج سراب از من
زمن هر لخت دل زیبندهٔ غیبت چون لاله — گدا این پارهٔ دل را کند عشق انتخاب از من
چراغ آن گنج گوهر میکشد دامن ز تعمیرم — دل جغدی ز آبادی نشد هرگز خراب از من
شود از پردهٔ الفاظ رسوا معنی نازک — بعریانی رخ او را اگر پوشد نقاب از من
ز شرم عشق صایب همچو شبنم آب گردیدم — همان از پاکدامانی کند آن گل حجاب از من

در بیخودی گذشت زمان شباب من — شد پرده دار دولت بیدار خواب من
نگذاشت آب در جگرم عشقِ خانه سوز — بی اشک شد ز تندی آتش کباب من
نسبت بشور من رگِ خوابیست گردباد — صحرا اگرد میرود از اضطراب من
هرگز نمیبرم بخرابات دردِ سر — از کاسهٔ سر است چو فیلان شراب من
درماندهٔ نهفتن رازم که میبرد — چون نامهای روز قیامت نقاب من
آن گوهرم که کشتی طوفان سینه است — گنجینهٔ سپهر مترسش ز آب من
مانند سرو پای فشردم درین چمن — هرچند طوقِ فاختگان شد رکاب من
خط ابرِ رحمتست گلستان حسن را — بر روی خویش تیغ مکش آفتاب من
چون ماه نو همان ز تواضع دوتا شوم — گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب من
جمعیتی که از دل ویران بمن رسید — سهلست گنج اگر طلبند از خراب من
صایب برون نمیروم از فکر آن غزال — چین گردن کمند بود پیچ و تاب من

گوی سیمین ذقن زلف چو چوگان را ببین — در رکابِ ماهِ نو خورشید تابان را ببین
گر ندیدی بر لبِ کوثر هجوم تشنگان — گردِ لعل آبدارش خط ریحان را ببین
خستگان را در دل شبهاست افزون پیچ و تاب — در سواد زلف دلهای پریشان را ببین
در غبار تیره نتوان دید ماه عید را — گرد هستی برفشان ابروی جانان را ببین
باخودی در تنگنای دیدهٔ موری اسیر — خیمه بیرون زن ز خود ملکِ سلیمان را ببین
جلوهٔ بی پرده میسوزد پر و بال نگاه — در تهِ ابر تنک خورشید تابان را ببین
دست بردار از عنان اختیار خود چو موج — آنگه از دریای رحمت مدِّ احسان را ببین
خط باطل نیست در دیوان آنجان جهان — زیر هر موج سرابی آب حیوان را ببین
از رکاب عشق صایب دست همت بر مدار — زیر پای خود سر گردون گردان را ببین

ز باده توبه در ایام نوبهار مکن — باختیار پشیمانی اختیار مکن
باستخاره اگر توبه کردهٔ زاهد — باستخاره دگر زینهار کار مکن
زمین شور بود برق دانهٔ امید — بمجلسی که در و نیست می گذار مکن
اگرچه عشق بود کار مردم بیکار — بغیر عشق توجه بهیچ کار مکن
چو روزگار بنا سازی تو ساخته است — تو نیز شکوه ز اوضاع روزگار مکن
زخشم شور بساط جهان نمکزار است — چو لاله داغ نهان خویش آشکار مکن
رسد چو قطره بدریا یکی هزار شود — بجان مضایقه با تیغ آبدار مکن
لباس عاریتی پرده دار ناکامیست — بهرچه از تو جدا گردد افتخار مکن
زخستِ ثمر کازود میشوی دلگیر — درین زمانه تمنای اعتبار مکن
محیط عشق ندارد کنارهٔ صایب — تلاش ساحل ازین بحر بیکنار مکن

حق گوهر چیست آب و رنگ گوهر یافتن — نیست تحسینی سخن را بهتر از دریافتن

در بساط سینهٔ هر کس که باشد آه سرد / میتواند در دل شب صبح را دریافتن
جستجوی عشق از افسردگان روزگار / هست در خاکستر سنجاب اخگر یافتن
از وصال کعبه در سنگ نشان آویخته است / هر که قانع گرد از دریا بگوهر یافتن
سینهٔ خود را از آه آتشین سوراخ کن / تا توانی ره در آن محفل چو مجمر یافتن
سینهٔ سوزان ما ساده است از نقش امید / نیست ممکن آب در صحرای محشر یافتن
با نصیب خویش قانع شو که نتوان بی نصیب / جرعهٔ آبی باقبال اسکندر یافتن
عاشق یکرنگ از بیداد عشق آسوده است / دست نتوانست آتش بر سمندر یافتن
میتوان آسایش روی زمین چون بوریا / بی تکلف صایب از پهلوی لاغر یافتن

دمید صبح سر از خواب بیخودی برکن / ز اشک گرم می آتشین بساغر کن
مشو چو قطرهٔ شبنم گره درین گلزار / تلاش صحبت آن آفتاب انور کن
مبر بکوی خرابات درد سر زنهار / ز خون دل می بیدرد سر بساغر کن
بنور عقل ره دور عشق نتوان رفت / چراغ آهی از آن روی آتشین برکن
نقاب چهرهٔ مطلب سیاه کاری تست / همین تو سعی کن آینه را منور کن
مشو چو عود ز خامی بسوختن قانع / سری چو شعله برون زین بلند مجمر کن
بساز با دل روشن ز عالم پرشور / ازین محیط قناعت بآب گوهر کن
فشرده است فلک ابرهای احسان را / بآب دیده لب خشک خویش را تر کن
ز حرف عشق نی کلک را خمش بگذار / باین فتیلهٔ عنبر جهان معطر کن
هر آنچه با تو نیاید بخاک مال تو نیست / ز درد و داغ دل خویش را توانگر کن
بخاکمال حوادث بساز زیر فلک / با آسیا نتوان گفت گرد کمتر کن

ز شعر حافظ شیراز چون ببرد آری / بگوشه بنشین شعر صایب از بر کن

چشم خواب آلود او را در خم ابرو ببین / تیزی شمشیر بنگر غفلت آهو ببین
در کف دست سلیمان گر ندیدی مور را / چشم بگشا خال ابر صفحهٔ آن رو ببین
پیچ و تاب دلربائی نیست مخصوص کمر / صاف کن آیینه را این شیوه در هر مو ببین
زلفش از هر حلقه دارد چشم بر راه دلی / در بدست آوردن دل اهتمام او ببین
هر کرا از خون شکاری بال تیرش تر نشد / شست صاف دلگشای آن کمان ابرو ببین
میکند از چشم را خورشید بی ازرنگ / جلوهٔ آن سرو سیم اندام را در جو ببین
خلوت آغوش را از نقش انجم پاک کن / بعد از آن چون هاله دلجویی از آن مه رو ببین
شهسواری نیست یار ما که زو گردن کشد / در خم چوگان حکمش چرخ را چون گو ببین
میکند نامرد آب و نان دنیا مرد را / همچو مردان خون دل خور قوت بازو ببین
میکشد زنگار قد چون سرو بر آیینه ام / تخم غم را در زمین پاک من نیرو ببین
آنچه جم در جام از اسرار نتوانست دید / خویش را در هم شکن در کاسهٔ زانو ببین
خوبی دنیا ز عقبی پشت کاری بیش نیست / چند صایب محو پشت کار باشی رو ببین

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان / گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان
شمع فانوس خیالند ز بی آرامی / همه شب ز آتش سودای تو گل پیرهنان
هر کجا هست تهی سنگ فلاخن سازند / گر ببینند گل روی ترا برهمنان
روی خندان تو تا انجمن آرا گردید / خنده شد گوشه نشین در لب شیرین دهنان
دست و تیغ تو مریزاد که از جلوهٔ او / شد چراغان جگر خاک ز خونین کفنان

تا قیامت نتوانست گرفتن خود را / هر که نغرید ز نظارهٔ سیمین بدنان
پیش جمعی که ز سررشتهٔ عشق آگاهند / سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان
قسمت رشته ز گوهر نبود جز کاهش / دست کوتاه کنید از کمر سیم تنان
نقش از آینهٔ عریان چه برد جز افسوس / مرو از راه بنظارهٔ سیمین بدنان
شانه را دست شد از بی ادبی خشک اینجا / منه انگشت بگفتار پریشان سخنان
در همه روی زمین میشود انگشت نما / هر که چون مه بتمامی شود از خودشکنان
تلخ و شوری که ز ایام رسد شیرین کن / تا چو صایب بشوی از جملهٔ شیرین سخنان

وله

چند چون طاوس باشی محو بال خویشتن / پیش پای خود نه بینی از جمال خویشتن
این کهن سالان که میدزدند سال خویشتن / کهنه دزدانند در تاراج مال خویشتن
صحبت روشندلان باشد حصار عافیت / آب در گوهر نمیگردد ز حال خویشتن
در تلاش اوج عزت هر که میسوزد نفس / سعی چون خورشید دارد در زوال خویشتن
میکشد در خاک و خون رنگین لباسی خلق را / حلقهٔ فتراک طاوس است بال خویشتن
بر گلوی خود ز غیرت میگذارم چون سبو / گر بر آرم از بغل دست سوال خویشتن
با دل انگن گفتگوی دوستی را نه زبان / در ثمر پوشیده کن رگ نهال خویشتن
بستر و بالین من از سایهٔ بال هماست / تا سر خود را کشیدم زیر بال خویشتن
مطلب روی زمین در زیر دامان نشست / جز برین دامن مزن دست سوال خویشتن
کم مباش از مرغ بسمل در شهادتگاه عشق / می ز خون خود کن و مطرب ز بال خویشتن

چون کسی کز چشم بد معشوق را دارد نگاه / صایب از مردم نهان دارم ملال خویشتن

ز بی عشقی بهار زندگی دامن کشید از من / وگرنه همچو نخل طور آتش میچکید از من
ز بیدردی دلم شد پارهٔ از تن خوشا عهدی / که هر عضوی چو دل از بیقراری می‌طپید از من
بحرفی عقل شد بیگانه از من عشق نازم / که با آن بی نیازی ناز عالم میکشید از من
چرا بر داشت آن ابر بهاران سایه از خاکم / زبان شکر جای سبزه دایم میدمید از من
شد این تر ز خون ناحقم در هر چه آویزم / بزور دست نتوان دامن الفت کشید از من
نظربازان نمیباشند بی همکاسه چون مجنون / غزالان رام من گشتند اگر لیلی رمید از من
ز بی برگی بکار چشم زخم باغ می آیم / مباش ای بوستان پر ایمنی با امید از من
نگیرم رو نمای گوهر دل هر دو عالم را / بسیم قلب نتوان ماه کنعان را خرید از من
نوای بیخودان دل را بود داروی بیهوشی / دگر خود را ندید آنکس که فریادی شنید از من
تو بودی کام دل ای نخل خوش پیوند جانم را / نه پیوندد بکام دل ترا هر کس برید از من
بکنج برق آفت رفت یکسر دانه‌های من / نگردید آسیایی در شکستن رو سفید از من
ز بس از غیرت من گشت کار از خون بجوش آمد / چراغان شد ز خون تازه خاک هر شهید از من
ز انصاف فلک دل سرد غواصی شدم صایب / ز بس گوهر برون آورد و ارزان خرید از من

از سرانجام سفر غافل نمی‌باید شدن / دل بنهاد عمر مستعجل نمی‌باید شدن
در طریق شوق می‌باید گذشت از برق و باد / همسفر با مردم کاهل نمی‌باید شدن
عرض ره بر طول افزودن طریق عقل نیست / همچو مستان هر طرف مایل نمی‌باید شدن
تا بدریا میتوان دست و بغل رفتن چو موج / خشک بر یکجا چو این ساحل نمی‌باید شدن
کشتی نوح است صاحبدل درین دریای خون / در شکست هیچ صاحبدل نمی‌باید شدن
در نگارستان حدت هر غباری محملیست / همچو مجنون محو یک محمل نمی‌باید شدن

نیست غیر از خوردن دل روزی ما تمام
رد دل خوردن نه کامل نمیباید شدن

دعوی آزادگی برطاق میباید گذاشت
چون صنوبر زیر بار دل نمیباید شدن

نشأ این باده مغز هوشمندی میخورد
از شراب عجب لا یعقل نمیباید شدن

شکر خود کامی بناکامان مدارا کردنست
غافل از ناکامی سایل نمیباید شدن

شمع را هنگامه آرایی بکشتن داده است
گرم در آرایش محفل نمیباید شدن

حسن معنی لیلی و الفاظ رنگین محملست
پیش لیلی واله محمل نمیباید شدن

ملک دل را یاد مردم لشکر بیگانه است
صایب از یاد خدا غافل نمیباید شدن

زآستین دست تو گر یک سحر آید بیرون
چون گل از دست تو نخواست زر آید بیرون

کف خاکستری از سوختگان پیدا نیست
بچه امید ز خارا شرر آید بیرون

زدم از بیخبری جوش حلاوت غافل
که نی از ناخن من چون شکر آید بیرون

دل محالست که از فکر تو فارغ گردد
این سری نیست که از زیر پر آید بیرون

همچنان دست چو گل پیش کسان پیداری
اگر از جیب تو چون غنچه زر آید بیرون

همچو پیکان که بتن نیست قرارش یکجا
هر زمان دل ز مقام دگر آید بیرون

رگ جانی که در و پیچ و خم غیرت هست
خشک چون رشته ز آب گهر آید بیرون

نه طباشیر هم از سوخته نی میخیزد
از شب ما چه عجب گر سحر آید بیرون

خضر صایب خبرش را نتواند دریافت
ره نوردی که ز خود بیخبر آید بیرون

بی کشش نتوان برون از قید دنیا آمدن
بی رسن از چاه هیهاتست بالا آمدن

بی کمند جذبه خورشید عالمتاب عشق
چون تواند شبنم از پستی ببالا آمدن

عیسی از گرد علایق صاف شد بر چرخ رفت
نیست ممکن درد را از خم بمینا آمدن

هیچ کار از تیغ نگشاید در آغوش نیام
از سواد شهر میباید بصحرا آمدن

هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه
نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

تا نگهبان تو شرم و مانع من حشمتست
هیچ فرقی نیست از نا آمدن تا آمدن

صایب از سنگین رکابی در سبکباری گریز
تا توانی همچو کف بیرون ز دریا آمدن

پیش اهل دل ادب منظور باید داشتن
با کمال قرب خود را دور باید داشتن

سر نباید تافتن از گفتگوی حق بتیغ
پاس حرف خویش چون منصور باید داشتن

چشم شور از نعمت فردوس لذت میبرد
درد و داغ عشق را مستور باید داشتن

گریه کردن پیش بیدردان ندارد حاصلی
تخم را پاس از زمین شور باید داشتن

تا بشیرینی بسر آید روزگار زندگی
نفس را قانع بتلخ و شور باید داشتن

بر نمی آید دل نازک باستیلای عشق
شیشه را پاس از می پرزور باید داشتن

در چنین عهدی که از روشندلان آثار نیست
در بغل آیینه را مستور باید داشتن

چشم او در روزگار خط قیامت میکند
در بهاران مست را معذور باید داشتن

گر بود روی زمین در حلقه فرمان تو
چون سلیمان دست پیش مور باید داشتن

شمع اگر صایب صلای گرد سر گشتن دهد
خاطر پروانه را منظور باید داشتن

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان
عنکبوت رشته طول امل را دل مخوان

رهبری کز خویش نستاند ترا رهزن شمار
منزلی کز خود فرو نارد ترا منزل مخوان

ساحل آن باشد که امنیت در و لنگر کند
جای دست انداز موج بحر را ساحل مخوان

فیض عام حق بذرات جهان تابیده است
هیچ نقشی را درین وحدتسرا باطل مخوان

مشکل آن باشد که حل گردد در و فکر جهان
مشکلی کز فکر حل آن شود مشکل مخوان

هیچ عیبی خاکیا را همچو کشف راز نیست
از زمینها جز زمین شعر را قابل مخوان

عیب خود نایافتن بالاترین عیبهاست
جاهلان منفعل از جهل را جاهل مخوان

شورش عشقست دلها را نشان زندگی
هر دلی کز عشق خالی گشت صایب دل مخوان

بحسن خلق دلها را مسخر میتوان کردن
باین عنبر دو عالم را معطر میتوان کردن

بخون خوردن اگر قانع شوی از نعمت الوان
چه خونها در دل این چرخ اخضر میتوان کردن

تو از بیم حساب امروز خود را میکنی فردا
وگرنه هر نفس را صبح محشر میتوان کردن

اگر از خامشی مهر سلیمانی بدست آری
پریزادان معنی را مسخر میتوان کردن

اگر از سیلی دریا نتابی روی چون عنبر
چه محفلها ببوی خوش معنبر میتوان کردن

اگر از تهمت خامی نیندیشد سپند ما
بدود آه خون در چشم مجمر میتوان کردن

کهن دولت باقبال جوانان بر نمی آید
قیاس از حال دارا و سکندر میتوان کردن

اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم باشی
بزیر بار دل رقص صنوبر میتوان کردن

بسازی چون قلم گر زندگی صرف سخن صایب
چو طوطی صفحهٔ آیینه بر میتوان کردن

شکوهٔ بیهوده از ناسازی گردون مکن
این جراحت را بشمشیر زبان افزون مکن

تلخی ایام را بر خود گوارا کن بصبر
تا زمی پر میتوان کرد این قدح پر خون مکن

دست افسوسست بار سرو موزون زینهار
تا تو هم بی برگ کردی مصرعی موزون مکن

صبح پیری نیست چون شام جوانی پرده پوش
آنچه ممکن بود کردی پیش ازین اکنون مکن

از شکست خصم خوشحالی ندامت بر دهد
زینهار این ریزهٔ الماس در معجون مکن

می نشیند زود در گل کشتی سنگین رکاب
تکیه بر سیم و زر بسیار چون قارون مکن

تاج دریای گهر شد از سبکروحی حباب
چون ز خود کشتی تهی اندیشه از جیحون مکن

حسن شرم آلود لیلی دامن از خود میکشد
از غزالان گرد خود هنگامه چون مجنون مکن

چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار
خویش را در خم حصاری همچو افلاطون مکن

میشود سنگ ملامت در کف طفلان عزیز
از سواد شهر صایب روی در هامون مکن

چیست جان تا پیش تیغ یار نتوان باختن
سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن

قطره را گوهر گهر را بحر عمان کردنست
سر چو شبنم در ره خورشید تابان باختن

در شبستانی که اشک شمع آب زندگیست
نیست بر پروانه مشکل خردهٔ جان باختن

پیش تیغی کز رگ جانست زلف جوهرش
چیست این استادگی چون خضر در جان باختن

خودنمایی چیست تا از بیخودی غافل شوند
بهر این آیینه نتوان آب حیوان باختن

سبز کن چون مور در ملک قناعت گوشه
تا شود آسان ترا ملک سلیمان باختن

خون رحمت در دل ابر بهار آرد بجوش
بر امید نسیه نقد خود چو دهقان باختن

با کمال علم لازم گشتن از نادان خوشست
این قمار برده را از شرط آسان باختن

دل ز شبنم میبرد خواهی نخواهی آفتاب
اختیاری نیست عاشق را دل و جان باختن

زود سر را گوی چوگان ملامت میکند
با قد خم گشته با اطفال چوگان باختن

دارم این یکچشمه کار از پیر کنعان یادگار
چشم را از گریه در راه عزیزان باختن

صایب از اوضاع عالم دیده پوشیدن خوشست
چند عمر خویش در خواب پریشان باختن

محور ز حرف خنک بر دماغ سوختگان / حذر کن از دل پر درد و داغ سوختگان
نمیشود ز سیه خانه لیلی‌ها دور / همیشه زیر سیاهیست داغ سوختگان
ز جام لاله مرا این دقیقه شد روشن / که می ز خویش برآرد ایاغ سوختگان
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را / زمی شکفته نگردد دماغ سوختگان
ز لاله زار دلم تا شکفت دانستم / که مرهم دگرانست داغ سوختگان
چه نعمتی است ندارند بیغمان صایب / خبر ز چاشنی درد و داغ سوختگان

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن / دلهای باصفا شنود بوی پیرهن
یعقوب باز چشم چو دستار خویشتن / یمنت صبا شنود بوی پیرهن
از فیض عام حسن بهار آنکه آگهست / از سبزه و گیا شنود بوی پیرهن
چون آفتاب سر ز گریبان برآورد / هر ذره جدا شنود بوی پیرهن
دلداده که باخبر از شرم یوسفست / مشکل که از حیا شنود بوی پیرهن
روزی که بود دامن یوسف بدست من / نگذاشتم صبا شنود بوی پیرهن
زان یوسف لطیف حجابست هرچه هست / یعقوب با چرا شنود بوی پیرهن
تا دل بجاست پرده نشین است فیض حسن / چون رفت دل از نجا شنود بوی پیرهن
در دعوی محبت گل کرد و رونیست / بلبل هم از نوا شنود بوی پیرهن
صایب چنین که مست شکر خواب غفلتست / مشکل که مغز ما شنود بوی پیرهن

دل را بآتش نفس گرم آب کن / ای غافل از خزان گل خود در گلاب کن
چون شعله خوش برآی بدلهای خونچکان / نقل و شراب خویش ز اشک کباب کن

از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد / صبح امید خویش همان احساب کن
ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب / تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن
در شیشه کرده است ترا آسمان چو دیو / این شیشه خانه را بدم گرم آب کن
بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران / لنگر درین محیط بقدر حباب کن
شهابیت مباد بعصیان کند دلیر / از خود فزون ز مردم دیگر حجاب کن
شمع از برای سوختن و راه رفتن است / دل را نداده اند که بالین خواب کن
عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار / تا ممکنست توبه زمی در شباب کن
پیش فلک شکایت شبهای خود مبر / صبح از بیاض گردن او انتخاب کن
بی ابر مشکلست تماشای آفتاب / صایب نظاره رخ او در نقاب کن

ای لب لعل ترا خون یمن در آستین / هر سر موی ترا چندین ختن در آستین
گرچه دلگیر است چون شام غریبان طره اش / دارد از رخسار او صبح وطن در آستین
غیرت عشق زلیخا بود مانع ورنه داشت / بوی یوسف ساکن بیت الحزن در آستین
در گلستانی که من گریان در آیم غنچه‌ها / خنده را پنهان کنند از شرم من در آستین
دامن فانوس آن وسعت ندارد ورنه من / گر بها دارم چو شمع انجمن در آستین
گر بدست افتد شکستی میکنم در کار دل / من نه زانهایم که اندازم شکن در آستین
رشک مانع بود ورنه تیشه من نیز داشت / نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین
اعتمادی نیست بر عمر سبکسیر بهار / از شکوفه شاخ ازان دارد کفن در آستین
بیحرف ریشت ممکن حرفی از من سر زند / گرچه دارم چون قلم چندین سخن در آستین
گرچه صایب ظاهر ما چون قلم بیحاصلست / نشکرستانهاست ما را از سخن در آستین

شور عشق از دل دیوانه نیاید بیرون
سیل ازین گوشهٔ ویرانه نیاید بیرون

دردنوشان خرابات مغان مستارند
که سخن از لب پیمانه نیاید بیرون

خاکساران و سرانجام شکایت هیهات
این زمینی است که از دانه نیاید بیرون

آنقدر خون ز لب لعل تو در دل دارم
که بصد گریهٔ مستانه نیاید بیرون

چشم حق بین ز صنم جلوهٔ حق می بیند
عارف از گوشهٔ بتخانه نیاید بیرون

هر که داند که خبرها همه در بیخبریست
هرگز از گوشهٔ میخانه نیاید بیرون

عالم از حسن خداداد نگارستانیست
زین چمن سبزهٔ بیگانه نیاید بیرون

بر نگردد ز غریبی بوطن کام روا
از وطن هر که غریبانه نیاید بیرون

گرچه از جذبهٔ حق پای برآید از گل
لیک بی همت مردانه نیاید بیرون

زنگ بیرون ندهند از دل خود سوختگان
سبزه از تربت پروانه نیاید بیرون

هر که مکروه نخواهد که ببیند صایب
به از آن نیست که از خانه نیاید بیرون

پای ما تا از گل تعمیر می آید برون
جوی خون از پنجهٔ تدبیر می آید برون

نیست مهر مادری در طینت گردون چرا
صبح را بیخود ز پستان شیر می آید برون

تا کند دیوانه را در محبت پایدار
خون ز چشم حلقهٔ زنجیر می آید برون

میجهد از سینهٔ پرناوک من آه گرم
زین نیستان عاقبت آتشی می آید برون

هر کجا تدبیر می چیند بساط مصلحت
از کمین بازیچهٔ تقدیر می آید برون

آنچه من از شکوه در دل بر سر هم چیده ام
کی زبان از عهدهٔ تقریر می آید برون

میکند آواره یک کج بحث چندین راست را
یک کمان از عهدهٔ صد تیر می آید برون

خامهٔ جانبخش صایب چون شود صورت نگار
آب خضر از چشمهٔ تصویر می آید برون

مرد غوغا نیستی پس دور نمی باید شدن
تاب درد سر نداری سر نمی باید شدن

مور ازین تدبیر بر دست سلیمان بوسه زد
غافل از اندیشهٔ لشکر نمی باید شدن

گوش سنگین میشود لوح مزار باغبان
میوه تا در باغ داری کر نمی باید شدن

کف ز بیمغزی سراسر میرود بر روی بحر
مرد زندان نیستی گوهر نمی باید شدن

تیغ موج از سنگ خارا میشود دندانه دار
زاضطراب بحر بی لنگر نمی باید شدن

خسروان از عدل می بخشند حیات جاودان
در سیاهی همچو اسکندر نمی باید شدن

پادشاه از کشور بیگانه میدارد خطر
یکقدم از حد خود برتر نمی باید شدن

نیست زیر سقف گردون جای آرام و قرار
چون سپند آسوده در مجمر نمی باید شدن

ظلمت ذاتی بود بهتر ز نور عارضی
همچو ماه از آفتاب انور نمی باید شدن

دامن از دست هوای نفس میباید گرفت
همچو خس بازیچهٔ صرصر نمی باید شدن

منزل نزدیک را تعجیل میسازد دراز
همسفر با هیچ بی لنگر نمی باید شدن

حاصل دست تهی افسوس برهم سودنست
عاشق سیمین بران بی زر نمی باید شدن

تشنگی گر خویش را باری خودآرایی مکن
بت شکن گر نیستی بتگر نمی باید شدن

لاغری آهوی وحشی را دعای خوشنست
از غم فربه شدن لاغر نمی باید شدن

بوسهٔ صایب ز لعل یار میباید ربود
تشنه از سرچشمهٔ کوثر نمی باید شدن

سر نمی پیچد ز اشک لاله گون مژگان من
پنجه با دریای آتش میزند مرجان من

نیست جز لخت جگر چیزی دگر بر خوان من
از پشیمانی دل خود میخورد مهمان من

سینه چون صبح میخواهد قبول داغ عشق
در زمین پاک ریزد تخم را دهقان من

تا شدم فارغ ز نعمتها بدرد و داغ عشق
گرم چون خورشید تابانست دایم نان من

میشود هر روز بند غفلت من بیشتر
وانهٔ زنجیر در خاکست در زندان من

در مصیبت خانه ام گرد تعلق فرش نیست
سیل خجلت میبرد از خانهٔ ویران من

از تنور خاک نان من فطیر آمد برون
از تنور آسمانها چون برآید نان من

قطع پیوند تعلق کرده ام زین خاکدان
داغ دارد خار را کوتاهی دامان من

میکند با آستین جوهر ز روی تیغ پاک
آنکه می چیند بدامن اشک از مژگان من

در سر شوریدهٔ من عقل شد سودای عشق
دیو یوسف میشود در پلهٔ میزان من

گریهٔ من بحر را در حلقهٔ گرداب کرد
کیست مرجان تا زند سرپنجه با مژگان من

حلقهٔ بیرون در کام از نظربازی گرفت
تا بکی محروم باشد دیدهٔ حیران من

صایب از بس شعر معنی بر طرف انگیخته است
یادی از دیوان محشر میدهد دیوان من

چند بزم باده پنهان با حریفان ساختن
خویش را آراستن آیینه پنهان ساختن

پنجهٔ خورشید را در آستین دزدیدنست
عشق را در پردهٔ ناموس پنهان ساختن

کار بر شیرازهٔ زلف تو مشکل میشود
ورنه آسانست دلها را پریشان ساختن

میتواند مور اگر بخت سخن یاری کند
پای تخت خویش از دست سلیمان ساختن

میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب
نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن

از جوانمردیست با یک قرص همچون آفتاب
عالمی را بی نیاز از خوان احسان ساختن

چون صدف پیش ترشرویان برای قطره‌ای
دست خود را کاسهٔ دریوزه نتوان ساختن

پیش دانا از تمام علمها بالاترست
خویش را با دانش سرشار نادان ساختن

بار سیلاب حوادث رو نباید تافتن
یا نباید خانه در صحرای امکان ساختن

بر سر گفتار صایب را قدح می آورد
کار آیینه‌ست طوطی را سخندان ساختن

قدم ز خویش برون نه فلک سواری کن
بکش بجیب سر خود کلاهداری کن

بهر چه میکشدت دل درین سرای سپنج
بتیغ قطع تعلق نگاهداری کن

نهاده اند ترا لوح خاک ازان یکبار
که گوشه بنشین مشق خاکساری کن

گرت هواست که در وصل آفتاب رسی
بوقت صبح چو گردون ستاره باری کن

بکوه موجهٔ دریا چه میکند صایب
علاج خصم سبکسر ببردباری کن

ای دل روشن حجاب از طارم اخضر مکن
آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن

زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود
گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن

دام تزویرست خاموشی سگ گیرنده را
نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن

مرگ چون موی از خمیر میکشد آسان برون
ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر مکن

لنگر بحر حوادث دل بدریا کردنست
سیر این دریای پرآشوب بی لنگر مکن

سفله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست
زینهار از ناکسان صایب شکایت سر مکن

صبح شد ساقی بیا فکر من افتاده کن
از می چون آفتاب این سنگ را بیجاده کن

آب و رنگی ده غبارآلودگان دهر را
باده در قندیل و گل در دامن سجاده کن

هر که باشد میتواند نقش را از دل زدود
از قبول نقش لوح خویشتن را ساده کن

دامن سروی بدست آور درین بستانسرا
نقد جان از صرف راه مردم آزاده کن

عقل سختی دیدگان شمشیر صیقل داده ایست
مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن

خاکساری پیشهٔ خود ساز چون آب روان
سرو را چون بندگان در پیش خود استاده کن

در زمین ساده دهقان میفشاند تخم را
از خس و خاشاک بی حاصل زمین را ساده کن

هست اگر صایب ترا در سر هوای صید عام
دانه از تسبیح ساز و دام از سجاده کن

گهی در بحر سرگردان و گاهی در سرابم من
همیشه همچو موج از خوش‌عنانی در عذابم من

خرابات وجود من عمارت بر نمیدارد
عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من

بجز کسب هواکاری دگر از من نمی‌آید
درین دریای پر آشوب پنداری حبابم من

بخاک افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم
چو آید گردن مینا بکف مالک رقابم من

اگرچه میکند تعمیر دلها گفتگوی من
مهیای شکستن همچو فرد انتخابم من

بچشم کم مبین صایب مرا چون قطره شبنم
که میراب گل و آیینه‌دار آفتابم من

چو نتوان بر کنار افتاد با بحر آشنا کردن
کمر چون موج باید در کنار بحر وا کردن

ز نیک و بد سبک صد کوه تمکین رنگ میبازد
نسیمی میتواند بحر را بیدست و پا کردن

ندارد مغز هستی مزرع بیحاصل امکان
برای کاه نتوان چهره را چون کهربا کردن

ز حق جو آنچه میجویی که تا فرمان حق نبود
نیاید از سلیمان حاجت موری روا کردن

حباب از ترکتاز موج بیجا شکوه دارد
نبایستی ز اول خانه از دریا جدا کردن

گرانی از حباب ما مبادا آن بحر گوهر را
که سیر عالمی داریم در یک چشم وا کردن

برای عالم باطل ز حق نتوان شدن غافل
بسیم قلب نتوان دامن یوسف رها کردن

شدم پیوند وقتی آمد خدنگم بر نشان صایب
تغافل بر هدف بایست چون تیر خطا کردن

خانه‌سوز آشیان پرواز میباید شدن
با نسیم صبح هم‌پرواز میباید شدن

چون قفس در هم شکست از خود رمیدن مشکل است
پیشتر آماده پرواز میباید شدن

تا زبان آور نشوی چون شمع در دلهای شب
با خموشی روز ما دمساز میباید شدن

چون جوانمردان که گردد در زیان غالب شریک
با زیان و سود خلق انباز میباید شدن

چشم وام از حلقه‌های زلف میباید گرفت
محو آن حسن سراپا ناز میباید شدن

نیست آسان عشق با خوبان نوخط باختن
تخته مشق عتاب و ناز میباید شدن

تا شوی مانند صایب در سخن عالیمقام
خاک پای هر سخن‌پرداز میباید شدن

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن
صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

عمرها کار تو با گفتار بی‌کردار بود
بعد ازین کردار بی‌گفتار میباید شدن

گوهر آسودگی در حلقه تسبیح نیست
در کمند وحدت زنار میباید شدن

تا شوی چشم و چراغ عالمی چون آفتاب
خاکمال کوچه و بازار میباید شدن

چشمها از شبنم گل وام میباید گرفت
واله آن آتشین رخسار میباید شدن

تا نگردی فانی از میخانه پا بیرون منه
زین مکان بی‌جبه و دستار میباید شدن

چون زمین یکجا ستادن میکند دل را سیاه
همچو مه گرد جهان سیار میباید شدن

همچو صایب صحبت جاوید اگر داری طمع
خسته آن نرگس بیمار میباید شدن

نظر زلف و خط آن بهشت‌سیما کن
شکسته‌قلم صنع را تماشا کن

مشو غبار دل خلق چون کتاب خشک
باهل عشق در ایام خط مدارا کن

پیاله از قدح لاله میتوان کردن
بگیر گردن مینا و رو بصحرا کن

نمیتوان دل صدچاک را بسوزن دوخت
علاج رخنه دل را بدرد صهبا کن

مشو مقید همراه اگرچه توفیق است
سفر جریده ازین خاکدان چو عیسی کن

مس از معاملهٔ کیمیا زیان نکند — وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن
خلاف نفس کلید در بهشت بود — بهرچه نفس تو لا کند تبرا کن
جمال یوسفی از کلک صنع میریزد — همین تو دیدهٔ یوسف‌شناس پیدا کن
حریف آبلهٔ دل نمیشوی صایب — ز تنگنای صدف روی خود بدریا کن

نیست در روی زمین سیمبری بهتر ازین — نیست در عالم امکان پسری بهتر ازین
بی‌تکلف نفتاد است بخاک و نفتد — هرگز از عالم بالا ثمری بهتر ازین
شیر مادر شمرد خون دل عاشق را — چرخ بیمهر ندارد پسری بهتر ازین
نیست در سلسلهٔ مورمیانان جهان — نازک‌اندام بت خوش‌کمری بهتر ازین
یوسف از شرم شکرخند تو زندانی شد — نیست در مصر حلاوت‌شکری بهتر ازین
از بناگوش تو شد روی زمین مهتابی — آسمان یاد ندارد سحری بهتر ازین
میچکد سیب زنخدان تو از تاب نگاه — باغ فردوس ندارد ثمری بهتر ازین
من نه یعقوب و تو کمتر نه از یوسف مصر — بنظرباختگان کن نظری بهتر ازین
حاش لله که کنم از تو شکایت اما — میتوان خورد غم ما قدری بهتر ازین
خون ما پوست بتن میدرد از حسرت تیغ — رگ ما را بنبود نیشتری بهتر ازین
بیخودی برد بجولانکه مقصود مرا — نیست بی‌بال و پر از سفری بهتر ازین
نرسد بال گل‌آلود بجایی صایب — از دل خاک برون آر سری بهتر ازین

هیچ همدردی نمییابم سزای خویشتن — می‌نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن
از مروت نیست با سنگ جفا راندن مرا — من که در بند گرانم از وفای خویشتن

من گدای این فرده‌ام تا بی‌نیازان جهان — صرف من سازند اوقات جفای خویشتن
راستی در پلهٔ افتادگی دارد مرا — میروم در چاه دایم از عصای خویشتن
از زمین کوی او گر برگ گل نازکترست — چون توانم خواست عذر نقش پای خویشتن
صد جفا می‌بینم و بر خود گوارا میکنم — بر نمی‌آیم چه سازم با وفای خویشتن
بخت اگر در نارسایی نارسا افتاده است — نیستم نومید از آه رسای خویشتن
داشت حال مهرهٔ ششدر دل آزاده‌ام — تا نیفکندم بآتش بوریای خویشتن
میکند گردش فلک بر مدعای من مدام — تا فشاندم آستین بر مدعای خویشتن
هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند — میزند فال پریشانی برای خویشتن
اینچنین نیروز بر عالم نمیماند مدام — می‌نشاند چرخ هر کس را بجای خویشتن
هر حباب شوخ چشم از پرده گر دم زند — بحر یکتایی نیفتد از هوای خویشتن
نیستم صایب حریف منت درمان خلق — باز میسازم بدرد بیدوای خویشتن

ز دل مجموعهٔ هر روز را املا میتوان کردن — ازین یک قطره خون صد دفتر انشا میتوان کردن
اگر روی دلی از کارفرما در میان باشد — بناخن سنگ را آیینه‌سیما میتوان کردن
نگردد لنگر تمکین حریف نالهٔ عاشق — بهویی بیستون را دشت‌پیما میتوان کردن
گریزد لشکر خواب گران از قطرهٔ آبی — بیک پیمانه از سر عقل را وا میتوان کردن
نگیری گر بمرهم رخنهٔ غمخانهٔ دل را — ازین روزن دو عالم را تماشا میتوان کردن
اگر در بوتهٔ همت کنی از شوق بی‌پروا — سفر در آب و آتش بیمحابا میتوان کردن
خط باطل ز سیلاب فنا دارد وجود ما — چه از ما میتوان بردن چه با ما میتوان کردن
اگر بر دل گذاری همچو کشتی بار مردم را — بآسانی سفر بر روی دریا میتوان کردن

اگرچه مزد کار خود نمیدانم دو عالم را
بانصافی مرا از خود تسلی میتوان کردن

دران وادی که من طرح شکار افکنده‌ام صایب
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن
پشت پا زن بر دو عالم دست را بالین مکن

نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگرست
ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن

چشم خواب آلود را در گوشهٔ نسیان گذار
راه دوری پیش داری بار خود سنگین مکن

اشک خونین در قفا دارد وداع رنگ و بو
خانه گر زین برون خواهی شدن رنگین مکن

میچکد خون از سر شمشیر حشر انتقام
پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن

هرچه پیش آورد قسمت با آن خرسند باش
از برای رستن اندازهٔ تعیین مکن

خار خار حرص را در پردهٔ دل ره مده
ناقهٔ گردون نورد روح را گرگین مکن

زخم دندان ندامت در کمین حسرتست
کام خود از بوسهٔ شکرلبان شیرین مکن

شکر این تلخ‌گویان نی بناخن میکند
وقت حاجت جز بخون خود دهن شیرین مکن

شهپر طاوس را آخر مگس‌ران میکنند
فخر بر عریان تنان از جامهٔ رنگین مکن

در نمیگیرد با ارباب خرد افسون عشق
گریه بیکار خون مرده را تلقین مکن

آب صاف و تیره صایب دشمن آیینه است
سینه خود را غبارآلود مهر و کین مکن

ساقیا صحبت می از شیشه در پیمانه کن
حشر خواب‌آلودگان از نعرهٔ مستانه کن

مجلس از دود چراغ کشته ماتمخانه ایست
این مصیبت خانه را از باده عشرتخانه کن

سرگرانی میکند در مغزها دود خمار
این جهان تیره را روشن بیک پیمانه کن

چهرهٔ گلگون برافروز از شراب آتشین
برگ برگ این چمن را بلبل و پروانه کن

میرود فیض صبوح از دست تا دم میزنی
پیش این دریای رحمت دست را پیمانه کن

در جهان بیخودی هوش و خرد بیگانه است
صاف ملک خویش را از لشکر بیگانه کن

کلک صایب پرده از کار جهان برداشته است
ساغر مردانگی در کار این دیوانه کن

عشق ما را ظرف دنیا برنتابد بیش ازین
درد ما را کوه و صحرا برنتابد بیش ازین

ما بجای توشه دل برداشتیم از هرچه هست
بار سنگین راه عقبی برنتابد بیش ازین

بر سر شوریده مغزان گل گرانی میکند
فرق مجنون داغ سودا برنتابد بیش ازین

یکجهان دیوانه را نتوان بمویی بند کرد
زلف جانان بار دلها برنتابد بیش ازین

درد سر را هم بدرد سر مداوا میکنم
بار صندل جبههٔ ما برنتابد بیش ازین

نیش ابرام از لب خاموش سایل میخورم
غیرت همت تقاضا برنتابد بیش ازین

چرخ مینایی ز جوش فکر ما در هم شکست
بادهٔ پرزور مینا برنتابد بیش ازین

صفحهٔ آیینه از مشق نفس گردد سیاه
آن رخ نازک تماشا برنتابد بیش ازین

صبح پیری خنده زد صایب سیه‌کاری بس است
تیرگی جان مصفا برنتابد بیش ازین

کار صوفی چیست خاطر را مصفا ساختن
از قبول نقشها آیینه را پرداختن

آب رویی را که کردم صرف این بیحاصلان
آسیایی میتوانستم بدور انداختن

رنگ یکتایی بگیر از رشته چون هم تاب نیست
سازکاری نیست با ناسازگاران ساختن

آنکه کار سهل ما را در گره انداخته است
میتواند کار عالم را بابرو ساختن

از بهشت عدن صایب صلح کن با وصل یار
بر امید نسیه نقد عمر نتوان باختن

در انتهای کار خود از ابتدا ببین
زان پیشتر که خاک شوی زیر پا ببین

از آشنا همین سخنی را شنیدهٔ
بیگانه شو ز هر دو جهان آشنا ببین

گردون دهان شیر ز خوی پلنگ نیست
با کائنات صلح کن آنگه صفا ببین

نتوان ز پشت آینه روی مراد دید
بر تاب روز عالم فانی لقا ببین

خود را چو برگ کاه سبک کن ز هر چه هست
آنگه کمند جاذبهٔ کهربا ببین

نتوان مرا به دیدهٔ خودبین تمام دید
خود را برون در بگذار و مرا ببین

زان فارغی ز ما که نداری ز خود خبر
یکره در آب دیدهٔ ما خویش را ببین

گر نیست باورت که دل از ما گرفتهٔ
در روزنامهٔ سر زلف دوتا ببین

حج پیاده را بنظر میتوان خرید
گاهی بزیر پای خود ای بیوفا ببین

از اضطراب تشنهٔ دیدار غافلی
یکدم برون ز خانه بیا کربلا ببین

صایب یکی ز حلقه بگوشان زلف تست
یکبار هم بجانب آن مبتلا ببین

میزند در گریه موج خوشدلی ابروی من
آب چون شمشیر جوهر میشود در جوی من

خاک راهم لیک از من چرخ باشد در حساب
میشود باریک دریا چون رسد در جوی من

دشمن خود را خجل کردن نه از مردانگیست
ورنه نتواند فلک خم ساختن بازوی من

تازه میدارم رخ خود را بآب تیغ کوه
داغ دارد باغ را از لالهٔ خودروی من

گرچه از همواری کلکم نمیخیزد صفیر
مشرق و مغرب بود لبریز گفتگوی من

چون شکاف صبح صد زخم نمایان جبهه است
در جگرگاه فلک از تیغ یک پهلوی من

وحشت من در کمین جلوهٔ صیاد نیست
میکند از بوی خون خویش رم آهوی من

بر حریر عافیت نتوان مرا در خواب کرد
میشناسد بستر بیگانه را پهلوی من

بسکه از پهلونشینان زخم منکر خورده‌ام
میخلد بند قبا چون تیر در پهلوی من

بهر گوهر چون صدف صایب دهن بگشوده‌ام
همت سرشار مینا زد بآب روی من

ساقی دمید صبح علاج خمار کن
خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن

رنگ شکسته می‌شکند شیشه در جگر
از می خزان چهرهٔ ما را بهار کن

فیض صبوح پا برکابست زینهار
این سیل را برطل گران پایدار کن

شرم از حضور مرده دلان جهان مکن
اینقوم را تصور سنگ مزار کن

گوهر اگرچه لنگر دریا نمیشود
پیمانهٔ بکار من بیقرار کن

دردی پیالهٔ بگریبان خاک ریز
سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن

خود را شکفته دار بهر حالتی که هست
خونی که میخوری بدل روزگار کن

دست گهرفشان ثمر زود میرسد
چون شاخ پرشکوفه زر خود نثار کن

دندان بخامشی بجگر چون صدف گذار
دامان خود پر از گهر شاهوار کن

اطعام رزق روح طعامست رزق جسم
از رزق جسم روزی روح اختیار کن

تا از میان کار توانی خبر گرفت
چون موج ازین محیط تلاش کنار کن

مغز از نسیم سوختگی تازه میشود
صایب شبی بروز درین لاله زار کن

ای دل بخرابات حقیقت گذری کن
خود را بدو پیمانه جهان دگری کن

با مردم دیوانه قلم را نبود کار
از داغ جنون تیر قضا را سپری کن

کردی سفر دور و بسی سود نبخشید
یکبار هم از خود سفر مختصری کن

با آب و زمین عذر ز دهقان نپذیرند
تقصیر مکن دانهٔ خود را شجری کن

از قیمت گوهر خبری نیست صدف را   گنجینهٔ خود عرض بصاحب نظری کن
زر را که بزر آنکه دهد اهل تمیز است   نقد دل و جان صرف ره سیمبری کن
چون رشته دوتا شد ز گسستن بشود ایمن   پیوند دل زار بموی کمری کن
کمتر نتوان بود بهمت ز نگینی   هر کار که نامیست بنام دگری کن
سیرت نکند جلوه در آیینهٔ فولاد   زنهار در آیینهٔ زانو نظری کن
در پردهٔ دل گر همه یکقطره خونست   چون آبله صرف قدم نیشتری کن
ای چرخ ازین بیش مده جلوهٔ خورشید   این داغ جهانسوز بکار جگری کن
این آن غزل والهی ماست که فرمود   رو داغ بجانی نه و خون در جگری کن

سبکجولانتر از برقست حسن لاله زار من   بیک خمیازهٔ گل میشود آخر بهار من
اگر شبها خبر یابی ز درد انتظار من   ز خواب ناز رو ناشسته آیی در کنار من
نه در دستست گیرایی نه در آغوش گنجایی   عبث پهلو تهی میسازد آن سرو از کنار من
ز آب چشم شبنم دامن گلها نمازی شد   مگردان روی زنهار از دو چشم اشکبار من
نمی پیچم سر از سنگ ملامت عاشقم عاشق   محک را سرخ رو دارد زر کامل عیار من
ندارم هیچ پروا گر ببازم هر دو عالم را   پشیمانی بود خصل نخستین قمار من
اگر لنگر ببندد از دنبالم سایهٔ قاتل   طپیدن در فلاخن می نهد سنگ مزار من
دوانیده است از بس ریشهٔ خشکی در گلستانم   بجای سرو خیزد گردباد از جویبار من
مرا افسرده دارد سردی این خاکدان ورنه   ز شوخی بیستون را میکند از جا شرار من
ندارد همچو من دیوانه دامان این صحرا   غزالان میجهند از خواب از ذوق شکار من
من آن رنگین نوا مرغم درین بستانسرا صائب   که چشم شبنم گل میپرد از انتظار من

خوشست فصل بهاران شراب نوشیدن   بروی سبزه و گل همچو آب غلطیدن
جهان بهشت شد از نوبهار باده بیار   که در بهشت حلالست باده نوشیدن
دو نعمتست که بالاترین نعمتهاست   شراب خوردن و در پای یار غلطیدن
پیاله از کف ساقی بناز میگیرم   درین بهار که دارد دماغ گل چیدن
بغیر عشق که هر روز سخت تر گردید   کدام کار که آسان نشد بورزیدن
اگرچه خواب ترا نیست بخت بیداری   مدار دست ز تمهید چشم مالیدن
چه میوه‌های گلوسوز در قفا دارد   بخاک ره زر خود چون شکوفه پاشیدن
مشو ز لغزش پا نا امید در ره عشق   که قطع میشود این ره بپای لغزیدن
خموش باش که سنجیدگان عالم را   سبکسریست بمیزان خویش سنجیدن
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد   اگرچه خوبتر از خود نمیتوان دیدن
ریاض حسن ترا دورباش حاجب نیست   که دست میرود از کار وقت گل چیدن
بهیچ عذر نماندست دسترس ما را   بغیر ناخن خجلت زمین خراشیدن
بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست   لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن
بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب   ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

ز آه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من   ز شوخی میکند چون زلف خود بازی با آه من
خدا زین برق عالمسوز جا باز آنکه میدارد   که مژگان میشود انگشت زنهار از نگاه من
نمیداند خس و خاشاک بال شعله میگردد   رقیب از ساده لوحی خار میریزد براه من
غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد   بکار مدعی آمد درین دعوی گواه من
پریشان کرد خط یار اوراق حواسم را   کرا گویم که از گردی پریشان شد سپاه من

محبت جمع با تن پروری صائب نمیگردد
دگرنه میشود هر سایهٔ خاری پناه من

بسکه واردگرد کلفت چهرهٔ احوال من
روی میمالد بخاک آینه را تمثال من

بلبل من از حریم بیضه تا آمد برون
گل ز شبنم خیمه بیرون زد باستقبال من

نامرادی مطلب افتاده است در راه طلب
ورنه مطلب پاکشان می آید از دنبال من

دیده ام در بی پر و بالی کشاد خویش را
ناخن پرواز نگشاید گره از بال من

گرچه ساغر در خور مجلس بدور آورده ام
کوه را از پا در آرد رطل مالامال من

هدیهٔ اهل هنر را به ز عیب خویش نیست
میشود آینه صاحب جوهر از تمثال من

میشدم صائب در اقلیم سخن صاحبقران
گر نمیشد صرف تسخیر بتان اقبال من

نیست امروز ز مژگان گهرافشانی من
گر نبشته است ز طفلی خط پیشانی من

زلف چون حاشیه برگرد سرش میگردد
در کتابی که بود شرح پریشانی من

چون رگ سنگ زمین گیر گران پروازیست
ذره در دیدهٔ آسودهٔ حیرانی من

میدهد حیرت سرشار من از حسن تو یاد
رتبهٔ گنج عیانست ز ویرانی من

هرچه در خاطر من میگذرد میدانند
ساده کی آینه نسبت به پیشانی من

در خزان نالهٔ رنگین بهاران دارند
بلبلان چمن از سلسله جنبانی من

گرچه تلخست درین باغ مذاقم صائب
گوش گل تنگ شکر شد ز غزلخوانی من

گو مکن سایه کسی بر سر دیوانهٔ من
پردهٔ چشم غزالست سیه خانهٔ من

برق جایی که ز خرمن بتغافل گذرد
بچه امید برآید ز زمین دانهٔ من

بحر را موج بزنجیر اقامت نکشد
چکند سلسله با شورش دیوانهٔ من

گرچه این میکده از خون جگر لبریزست
باده‌ٔ نیست باندازهٔ پیمانهٔ من

هر زبانی که از و زهر ملامت ریزد
سایهٔ بید بود بر سر دیوانهٔ من

میکند دامن رعنایی فانوس بخاک
شمع در حسرت خاکستر پروانهٔ من

صائب از حوصلهٔ هوش برآید فریاد
چون برآید ز جگر نالهٔ مستانهٔ من

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین
گر ندیدی دانه از دام گیراتر ببین

از گریبان تجرد چون مسیحا سر برآر
بیضهٔ خورشید را در زیر بال و پر ببین

گر ندیدی در ضمیر نقطه صد دفتر سخن
در دهان تنگ او صد بوسه را مضمر ببین

چشم بگشا در محیط عشق و از موج حباب
صد میان بی کمر با افسر بی سر ببین

در قبول او دیدن رسمی زیادت میکند
عیسی من دردمندان را ازین بهتر ببین

جسم زندانست بر جان هر قدر صافی بود
اضطراب آب را در سینهٔ گوهر ببین

نیست صائب بی غبار تیرگی پای چراغ
لاله رویان چمن را از برون در ببین

از جفای چرخ نالیدن نمی آید ز من
گوش خصم سفله تابیدن نمی آید ز من

شمع اما خانهٔ همسایه از من روشنست
بر فروغ خویش چسبیدن نمی آید ز من

بر نمیخیزد صدا از دست چون تنها بود
پیش بیدردان خروشیدن نمی آید ز من

بی میانجی مهربان میخواهم آن دلدار را
گل بدست دیگران چیدن نمی آید ز من

گرچه دارم صد زبان آتشین چون آفتاب
از گناه خویش پرسیدن نمی آید ز من

آسمان گو توتیا کن استخوانهای مرا
رو بخاک عجز مالیدن نمی آید ز من

داغ را از نمک مرهم کرده‌ام صائب خلاص / گل بروی مهر مالیدن نمی‌آید ز من

نیست ممکن پخته کس زین خاکدان آید برون / از تنور سرد بیهاتست نان آید برون
میگشاید جوی خون از مغز سنگ خاره را / ناله هر کس چو نی از استخوان آید برون
خامهٔ من بیشتر از نامه میگردد تمام / نی سوار از دشت آتش چسان آید برون
ای که میخندی چو گل بر سینهٔ صد چاک من / باش تا آن شاخ گل آتش‌فشان آید برون
هر کجا بی پرده گردد روی آتشناک او / همچو آب آینه از آینه‌دان آید برون
راست سازد در کمان آهو نفس را همچو تیر / چون بعزم صید آن ابروکمان آید برون
آه می‌آید برون از سینهٔ پرنا و کم / همچو شیری کز میان نیستان آید برون
بر نمیگردم بدر بستن درین بستانسرا / بسته‌ام همت که نخل باغبان آید برون
لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از آه دروغ / تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برون
شاخ گل بیتاب چون دست زلیخا میشود / یوسف ما چون طرف بوستان آید برون
سایهٔ میخانه صائب از سر ما کم مباد / هر که پیر آید باین منزل جوان آید برون

خجل ز کوشش تدبیر بایدم بودن / اسیر پنجهٔ تقدیر بایدم بودن
شکست جوهر دل را ز یاد میسازد / چرا ز حادثه دلگیر بایدم بودن
زمان مهلت دور سپهر چندان نیست / که روز و شب پی تعمیر بایدم بودن
درین زمانه که کردار محض گفتارست / خموش چون لب شمشیر بایدم بودن
بخامشی هم از الزام همنشینان را / اگر بمجلس تصویر بایدم بودن
نشد گشاده دلی از نوای من تا چند / نسیم غنچهٔ تصویر بایدم بودن

وصال را چکنم با حجاب کم ز غنیمت / که خشک در قدح شیر بایدم بودن
بهیچ سلسله مجنون من نمیسازد / ز پیچ و تاب بزنجیر بایدم بودن
نشد ز بخت جوان چون گشایشی صائب / مراقب نفس پیر بایدم بودن

زمین بلرزه درآید ز دل طپیدن من / شود سپهر زمین گیر از آرمیدن من
شکوه دانهٔ من تا بآسمان چکند / دو نیم شد جگر خاک از دمیدن من
گذشت عمر بخامی مگر قضا افکند / بآفتاب قیامت مگر رسیدن من
توان شنیدن آواز حلقهٔ در رگ / اگر گران نبود گوش از خمیدن من
هزار مرحله را چون جرس دل شبها / توان برید بآواز دل طپیدن من
مرا چو آبله بگذار تا شوم پامال / نمیرسد چو بکس فیضی از رسیدن من
فغان که زیر فلک نیست آنقدر میدان / که داد وحشت خاطر دهد رمیدن من
هزار فتنهٔ خوابیده چون شراب کهن / نهفته است در آغوش آرمیدن من
درین ریاض چو چشم آن ضعیف پروازم / که برگ کاه شود مانع پریدن من
مرا چو صبح بدست دعا نگهدارند / که روشنست جهان از نفس کشیدن من
حیات من بتماشای گلعذار است / ز راه چشم چو شبنم بود چریدن من
ز بوریا نتوان شعله را بدام کشید / قفس چگونه شود مانع پریدن من
چه شد که گوش بحرفم نکرد میدانم / که هست گوش بر آواز دل طپیدن من
ز بسکه تلخی دوران کشیده‌ام صائب / دهان مار شود تلخ از گزیدن من

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان / وی بلاگردان زلفت پیچ و تاب عاشقان

گر به بیداری غرور حسن مانع میشود میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان
پیش ازان کز دست گل شبنم فرو ریزد بخاک سر برآر از جیب صبح ای آفتاب عاشقان
شست خورشید قیامت دامن از خون شفق همچنان خونابه میریزد کباب عاشقان
گردنها در کمند پیچ و تاب عقل نیست زلف معشوقان بود مالک رقاب عاشقان
حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنیست مگذر از سیر رخ چون ماهتاب عاشقان
از حجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کشید نیست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان
تیغ یار از خون ما زنجیر جوهر پاره کرد نشأ دیوانه دارد شراب عاشقان
گر هوای سیر گردون هست در خاطر ترا همت صایب طلب کن از جناب عاشقان

نازکترست از رگ جان گفتگوی من باریک شد محیط چو آمد بجوی من
گردون سفله لقمهٔ روزی حساب کرد هر گریه که گشت گره در گلوی من
از دامن صدف چه غبار از دلم رود دریا نبرد گرد یتیمی ز روی من
شیری که خورده بودم در عهد کودکی گرد از فشار چرخ سفیدی موی من
صایب دران محیط که موجش فلاخنست از آب چون درست برآید سبوی من

پاک کن از لوح جهان زنگ من تا برهد عشق تو از ننگ من
چند شود جامهٔ بیرنگ دل چون پر طاؤس ز نیرنگ من
گرچه لبم نامهٔ سربسته ایست نامهٔ واکرده بود رنگ من
نیست رهایی سر زلف ترا گر بفلک میروی از چنگ من
گردش چشمت بفلاخن گذاشت عقل من و دانش فرهنگ من

مهرهٔ گهوارهٔ اطفال گرد شوخی او عقل گران سنگ من
دیدهٔ من کان بدخشان شده است از رخت ای ساقی گلرنگ من
نالهٔ من چون نبود پایدار کوه غم اوست هم آهنگ من
چاشنی صلح دهد در مذاق جنگ تو ای دلبر خوش جنگ من
آن غزل مولویست اینکه گفت پیشتر آ ای صنم شنگ من

بروی سخت نتوان گفتگو را دلنشین کردن بهمواری تلاش نام باید چون نگین کردن
نگردد صاحب شان هر که چون زنبور نتواند بتلخی زیستن صد خانه را پر انگبین کردن
چو طوطی سبز شد بال و پرم از زهر ناکامی باندک تلخی نتوان سخن را شکرین کردن
دم مرگست روشن را بکام دل تماشا کن ندارد در عقب خجلت نگاه واپسین کردن
عیار وحشت او را نمیدانم همین دانم که ایام حیات من بسر آید در کمین کردن
اگر افتاده را همچو مور از خاک بردارد بکیش من بهست از طاعت روی زمین کردن
سزاوار ستایش نیستند این ناقصان نان برای نان چو نتوان زبان را گندمین کردن
ندارد استخوان پهلوی من چون صدف حرفی نه آسانست صایب قطره را در ثمین کردن

جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین چشم بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین
سر بجای ذره میرقصد درین نخچیرگاه تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین
سیر سیل نوبهاران بر فراز پل خوشست در جهان آب و گل شور حقیقت را ببین
ریسمان از پنبه کردن حرفهٔ حلاج نیست در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین

نیست چون از غیب روزی دیدهٔ خوش بین ترا   چهرهٔ آیینه داران حقیقت را ببین
میدرخشد دولت از بال هما چون آفتاب   در جبین جغد انوار سعادت را ببین
تار و پود مخمل از خواب پریشان بسته اند   دست بالین کن شکر خواب فراغت را ببین
میتوان در پرده حسن یار را بی پرده دید   صایب از ارباب معنی باش و صورت را ببین

میتوان با نظر بسته جهان را دیدن   عینک دیدن خود بست نظر پوشیدن
مژه از خواب گران چون رگ سنگست ترا   در ته سنگ چه مقدار توان بالیدن
مار تا راست نگردد نرود در سوراخ   راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن
خویش را جمع کن از پرده دران ایمن شو   که گل از خار توان چید بدامن چیدن
اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند   بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن
عمر جاوید بروشن گهران می بخشد   همچو خورشید بدیوار زبان مالیدن
اگر از تیغ شهادت دهنی تر سازی   میتوان پشت بسر خضر و مسیحا دیدن
کم از انگشت ثوابم که بمیزان آید   بیش از آنست گناهم که توان سنجیدن
میشوی محرم آن دلبر یکتا صایب   گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

تا بعزم صید آن بیباک می آید برون   خون ز چشم حلقهٔ فتراک می آید برون
میشود از شعلهٔ غیرت دل خورشید آب   چون عرق زان روی آتشناک می آید برون
از ضعیفان میشود روشن چراغ سرکشان   بال آتش از خس و خاشاک می آید برون
زاهد از انیست آه و ناله تر دامنان   دود بیش از هیزم نمناک می آید برون
جوش مستی میکند ما را خلاص از حبس خاک   دست ساغرگیر ما از تاک می آید برون

صبح عشرت میکنند شام این نادیدگان   آه سردی کز دل افلاک می آید برون
رزق اگر آدمی عاشق نمیباشد چرا   از زمین گندم گریبان چاک می آید برون
نیست صایب کار هر کس سینه بر آتش زدن   از دو صد عاشق یکی بیباک می آید برون

دلهای صیقلی بود آیینه دار حسن   آیینه چشم شور بود در دیار حسن
دایم بود بطبع هوسناک سازگار   بیگانه پرورست هوای دیار حسن
از عرض ملک نخوت شاهان فزون شود   در دور خط زیاده شود اقتدار حسن
چون خط مشکبار بود پیچ و تاب من   روشن ز روی آیینهٔ بیغبار حسن
از یکدگر گزیر ندارند حسن و عشق   رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن
گردیست خط ز لشکر زلف سبک عنان   مژگان صفیست از سپه بیشمار حسن
چشم وفا مدار ز خوبان که میکنند   در هر نگاه جامه بدل نوبهار حسن
در زیر خاک ماند نهان چون زر بخیل   هر کس نکرد خردهٔ جان را نثار حسن
کوه از خروش سیل محابا نمیکند   فریاد عاشقان چکند با وقار حسن
از صبر و عقل و هوش بخون تشنه خویش نشست   روزی که گشت صایب بیدل شکار حسن

حذر کن از عرق روی لاله رخساران   که میکنند بدل سنگ رخنه این باران
دو چشم شوخ تو با یکدگر نمیسازند   که در خرابی هم یکدلند میخواران
همیشه داغ دل دردمند من تازه است   که شب خموش نگردد چراغ بیماران
مرا ز گریه چه حاصل که چاک سینهٔ ابر   رفو پذیر نگردد برشتهٔ باران
عنان بطول امل میدهی نمیدانی   که مغز آدمیانست رزق این ماران

ز همرهان گرانبار خود مشو غافل   مرو ز قافلها پیش چون سبکباران
گناه باده پرستان بتوبه نزدیکست   خدا پناه دهد از غرور هشیاران
بآب تیغ مکافات میتوان شستن   غبار خواب ز چشم و دل ستمکاران

خال یا تخم امید عاشق شیداست این   زلف یا شیرازهٔ جمعیت دلهاست این
زلفش از معمورهٔ دلها برآورده است گرد   یا بهار بیخزان عنبرسار است این
فتنهٔ روز قیامت در رکابش میرود   رایت حسن بلند اقبال یا بالاست این
گر سر خورشید را بیند بزیر پای خویش   آب در چشمش نمیگردد چه بی پرواست این
نیست ممکن دیگر زلفش را برآوردن ز دل   میشود هر روز افزون نشئهٔ سوداست این
خط که حسن دیگر از آن میشود فرمان عزل   استمالت نامهٔ آن حسن بی پرواست این
از دمیدنهای خط صایب ازو ایمن مشو   جوهر بیرحمی شمشیر استغناست این

چون غنچه هر که ننشست در خار تا بگردن   از می نشد چو مینا سرشار تا بگردن
چون شمع هر که افراخت گردن بافسر زر   در اشک خود نشیند بسیار تا بگردن
بتوان ز روزن دل دیدن جهان جان را   زین رخنه سر برآور یکبار تا بگردن
چون خم همان دهانش خمیازه زیر باشد   در می اگر نشیند خمار تا بگردن
یکطوق پیرهن دان پرکار آسمان را   تا در وصال باشی با یار تا بگردن
یکبار غنچهٔ او بر روی باغ خندید   در موج گل نهان شد دیوار تا بگردن
صبح بیاض گردن صاحب شفق نگردید   نگرفت خون ما را دلدار تا بگردن
جمعی که سر ندادند در راه عشقبازی   مستغرقند صایب در عار تا بگردن

سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این   زلف مشکین یا کمند گردن آهوست این
اختر صبح سعادت مرکز پرگار عشق   تخم آه آتشین یا خال عنبربوست این
بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه حسن   طاق آتشگاه عارض یا خم ابروست این
پرده دار آب حیوان ابر گلزار بهشت   تار و پود جامهٔ کعبه است یا گیسوست این
موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضا   سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این
ز آفتاب عارضش خط شعاعی سوخته است   یا بدور ماه رویش زلف عنبربوست این
حسنش از خط میکند منشور زیبایی درست   یا دعای چشم زخم آن بهشتی روست این
فتنها از یک گریبان سر برون آورده اند   یا صف مژگان بگرد نرگس جادوست این
خضر میروید بجای سبزه از جولانگهش   آب حیوان یا خرام قامت دلجوست این
چرب میسازد علم از خون آهوی حرم   رحم در خاطر ندارد غمزه جادوست این
اینقدر وحشی نمیباشد ز مردم آدمی   یا پریزاد قباپوشست یا آهوست این
از نگاه دیدهٔ قربانیان رم میکند   سخت وحشی طینت و بسیار نازک خوست این
سر برآورده است صایب زان گریبان آفتاب   یا غلط کردست مشرق یا قمر یاروست این

بیدرد مشکلست سخن گفتن اینچنین   رنگین نشود سخن ز جگر سفتن اینچنین
خاموش نشین و خون جگر خور که میشود   خون غزال مشک ز بنهفتن اینچنین
بی نقش شو که خواب پریشان نتیجه است   آیینه وار نقش پذیرفتن اینچنین
سیلاب شکوه است سخن چون گره شود   شد حرف من دراز ز ناگفتن اینچنین
هر غنچه که هست هلاک شکفتن است   ما خوش برآمدیم ز نشکفتن اینچنین
کار من سیاه گلیمست در چمن   مانند داغ لاله بخون خفتن اینچنین

زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش من
شب پاک خانه را نتوان رُفتن اینچنین

آلوده میکند بهوس عشق پاک را
عذر گناه غیر پذیرفتن اینچنین

از خواب ناز نرگس او وا نمیشود
در آفتاب رو نتوان خفتن اینچنین

در پیش باطلان جهان حرف حق مگو
منصور شد هلاک ز حق گفتن اینچنین

کار منست صایب و این جان بیقرار
با دست رعشه دار گهر سفتن اینچنین

قدم بر چشم من نه قلزم خونرا تماشا کن
بیا در سینهٔ من تیر مجنون را تماشا کن

جدایی نیست عشق و حسن را هرگز ز یکدیگر
بجای زلف لیلی بید مجنون را تماشا کن

مگو در چشمهٔ خورشید نیلوفر نمیباشد
بر آن رخسار چشم آسمانگون را تماشا کن

اگر میل خیابان بهشتت جاودان داری
نظر بگشای آن بالای موزون را تماشا کن

نگه را میکند خوناب حسرت شرم هشیاری
بکش جامی و آن لبهای میگون را تماشا کن

مبر حسرت اگر فوت از تو شد نظارهٔ مجنون
بسیر من بیا صد دشت مجنون را تماشا کن

ندیدی گر تنور نوح و طوفان جهانگیرش
ز داغ سینهٔ من جوشش خون را تماشا کن

مپوشان چشم از آن رخسار در ایام خط صایب
رقمهای لطیف کلک بیچون را تماشا کن

کار دریاست ز هر موج خطر خندیدن
رو نکردن ترش از تلخ شکر خندیدن

شیوهٔ زنده دلانست درین باغ چو گل
همه شب غنچه شدن وقت سحر خندیدن

میکند خردهٔ جان سفر را باقی
بر رخ سوختگان همچو شرر خندیدن

بسته لب باش که چون غنچهٔ گل می‌افتد
رخنه در قصر حیات تو ز هر خندیدن

چکند سختی ایام بما بیخبران
کار کبکست بهر کوه و کمر خندیدن

آنچنان در دهن تیغ بغربت بروم
که فراموش کند صبح ظفر خندیدن

جای خنده است که در عهد شکر خندهٔ او
پسته در پوست کند مشق شکر خندیدن

زان سر تیز یکی غنچه یکی خنداست
تا بدانی که نباشد ز دو سر خندیدن

ای که از آب عقیق تو فلک سرسبزست
نیست انصاف برین تشنه جگر خندیدن

صایب از عاقبت خنده بیندیش که صبح
غوطه در خون شفق زد ز شکر خندیدن

مباش در صدد بیشمار خندیدن
که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

دل از گشایش لبها چو بسته بگشاید
خوشست از تهٔ دل غنچه وار خندیدن

یکی هزار کند نقد زندگانی را
بروی سوختگان چون شرار خندیدن

جهان بچشم حسودان سیاه میسازد
چو لاله با جگر داغدار خندیدن

در آب عالم سختی‌کشان و عشرت کن
که ریخته است درین کوهسار خندیدن

بود گشادن آغوش در وداع حیات
درین زمانهٔ ناپایدار خندیدن

فریب عشرت دنیا مخور که بیدردیست
برون نرفته ازین نه حصار خندیدن

نمود آب عقیق ترا غبار آلود
ز زیر لب بمن خاکسار خندیدن

دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح
گذاشتند بآن گلعذار خندیدن

خبر نیافته ز انجام کار خود صایب
ز غفلتست در آغاز کار خندیدن

روی در میخانه کن آرامش دلها ببین
عالمی را فارغ از اندیشهٔ فردا ببین

این تعین چون حباب از بسته چشمیهای تست
چشم بگشا هیچی خود را درین دریا ببین

عشق بی معشوق پیدا نیست گردد جلوه گر
در لباس بید مجنون جلوهٔ لیلی ببین

نسبت دیوانه و شهرست طوفان و شور / عرض سودای مرا در دامن صحرا ببین
آن کف نظارگی این از دو عالم سیرد / در میان این دو یوسف فرق این تا این ببین
گر ندیدی ترجمان رازهای غیب را / آن خط نازک رقم را گرد آن لبها ببین
در چنین وقتی که از خط صبح محشر میدمد / چشم خواب آلود آن معشوق بی پروا ببین
این سفر کوته نمیگردد بشبگیر بلند / عمر جاوید ان بدست آر آن قد رعنا ببین
آسمان ز انکه نفس از شور عشق آرام نیست / زین می پر زور دست افشانی مینا ببین
دیده را صائب ز خورشید قیامت آب ده / بعد از ان بر چهره آن آتشین سیما ببین

کی سخن خام از لب فرزانه می آید برون / باده چون شد پخته از میخانه می آید برون
از زبان خامه من لفظهای آشنا / در لباس معنی بیگانه می آید برون
دانه دل را تو پامال علایق کرده / ورنه خرمنها ازین یکدانه می آید برون
ناله ناقوس دارد دهر سر مو بر تنم / این سزای آنکه از بتخانه می آید برون
در شبستان کی بوده است و کجا خورده است / آفتاب امروز خوش مستانه می آید برون
عالمی از داغ عالمسوز ما در آتشند / دود شمع ما ز صد کاشانه می آید برون
میتند گرد دهانش همچو خط عنبرین / هر حدیثی کز لب جانانه می آید برون
گرد هستی در حریم پاکبازان توتیاست / دست خالی سیل ازین ویرانه می آید برون
جامه فانوس میگردد ز غیرت شمع را / لاله گر از تربت پروانه می آید برون
میشود صائب ز بیتابی دل غواص آب / از صدف تا گوهر یکدانه می آید برون

در دیده دران ابروی پیوسته نظر کن / زنهار ازین دزد کمر بسته حذر کن
در رشته ما طاقت جان تاب نماند / شیرازه اوراق دل آن موی کمر کن
دزدان دل شب دست بتاراج بر آرند / در دور خط از خال رخ یار حذر کن
از دامن خواهش بفشان گرد تعلق / چون موج میان باز بدریای خطر کن
تا افسر شاهان جهان تخت تو گردد / از بحر بیک قطره قناعت چو گهر کن
گر نتوان بود درین باغ ز شبنم / صائب سری از روزن خورشید بدر کن

سر به پیش انداختن از بردباری پیشه کن / رخنه در بنیاد کوه بیستون زین تیشه کن
بگسل از طول امل سر رشته پیوند دل / میوه نخل حیات خویش را بی ریشه کن
چون بود معشوق شیرین جان شیرین تحفه نیست / نقد جان چون کوهکن نقل دهان تیشه کن
پری در شیشه کردن دیو را انصاف نیست / عقل را واکن ز سر در کار عشق اندیشه کن
بوی این می خرمن عقل مرا بر باد داد / آنچه کردی در قدح ساقی وگر در شیشه کن
بوته خاریست صائب چرخ از صحرای عشق / گر نداری زهره شیران گذر زین بیشه کن

به آه گرم ز خود پاک میتوان رفتن / ازین کمند بافلاک میتوان رفتن
به نیم چشم زدن زین جهان بآن عالم / ز شاهراه دل چاک میتوان رفتن
ازین جهان پر از دود و گرد بر گردون / بنور شعله ادراک میتوان رفتن
چراغی از دل روشن اگر بدست آری / دلیر در جگر خاک میتوان رفتن
اگر تو از سبکی لنگری بدست آری / بروی بحر چو خاشاک میتوان رفتن
وگر چو موج عنان از دست بگذاری / ببحرهای خطرناک میتوان رفتن
چنان بطول امل خوشدلی که پنداری / ازین کمند بافلاک میتوان رفتن

مجروانه اگر زیست میکنی صایب
مسیح وار بر افلاک میتوان رفتن

اگر اشک پشیمانی نگردد عذرخواه من
بپوشد چشمهٔ خورشید را گرد گناه من

زتسخیر نگاه سرکش او عاجزم ورنه
عنان برق را در دست می‌پیچد گیاه من

باین شوقی که من در کعبهٔ مقصود رو دارم
ولی از رشک می‌باید که گردد سنگ راه من

نمیدانم که در خاطر گذر دارد همین دانم
که بوی سنبل فردوس می‌آید ز آه من

من از زنده جان از نشاری زنده دل دارم
من آن شمعم که دست تاک میگردد پناه من

فغان بی اثر در سینهٔ عاشق نمیباشد
چو مژگان تو باشد تیر یک ترکش سیاه من

اگر فردا باین سامان عصیان رو بحشر آرم
ترازو را بفریاد آورد کوه گناه من

چو مژگان میدهم در چشم خود جا خصم عاجز را
بلند اقبال آن خاری که میروید ز راه من

بهر کس دل گواهی میدهد دل میدهم صایب
شهادت را بزر نتوان خریدن از گواه من

ز نور شمع چه مقدار جا شود روشن
خوش آن چراغ که زو هر سرا شود روشن

بگرد دیر و حرم دل بدست میگردیم
چراغ مردهٔ ما تا کجا شود روشن

چه غم ز تیرگی خانهٔ صدف دارد
دلی که همچو گهر از صفا شود روشن

ز تند باد حوادث نمیشود خاموش
دلی که از نفس گرم ما شود روشن

چنان بسرعت ازین تیره خاکدان گذرم
که شمع کشته‌ام از نقش پا شود روشن

چنین که تیره شدست از غبار خاطر من
مگر بصبح قیامت هوا شود روشن

مگر ز پرتو اقبال ذره پرور عشق
چراغ صایب بیدست و پا شود روشن

یکچند خواب راحت بر خود حرام گردان
در ملک بی نشانی خود را بنام گردان

کار جهان تمامی هرگز نمی‌پذیرد
پیش از تمامی عمر خود را تمام گردان

سودای آب حیوان هم زیان ندارد
عمر سبک عنان را صرف مدام گردان

در یک جهان مگر نتوان معاش کردن
خود را جهان دیگر از یک دو جام گردان

از صحبت لئیمان چون برق و باد بگریز
اوقات چون کرامت صرف کرام گردان

از بندگی بشاهی راهیست چون کف دست
آزاده چو یابی خود را غلام گردان

چون دور دستی ما ساقی باخر آید
برگرد باده ما را چون خط جام گردان

یک نیم مست مگذار ساقی درین خرابات
هر ماه نو که سر زد ماه تمام گردان

دست از رکاب همت کوته مکن چو صایب
نه توسن فلک را با خویش رام گردان

از خموشی مشت خاکی بر دهان قال زن
تا قیامت خیمه در دار الامان حال زن

روزگاری رشتهٔ تاب آرزو بودی بس است
چندروزی هم گره بر رشتهٔ آمال زن

چون حباب از بیضهٔ هستی قدم بیرون گذار
در فضای بحر با موج سبکرو بال زن

مطربا بر ایست کن از بار منت گل بجان
ساقیا ز امست گردان رطل ما لامال زن

هر دل گرمی که بینی گرد او پروانه شو
هر لب خشکی که یابی بوسه چون تبخال زن

آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود
خرمنت چون پاک گردد پای بر غربال زن

دانه یکدست میخواهند صایب روز حشر
کشت خود را بر محک از دیدهٔ غربال زن

از دست برد نالهٔ آتش زبان من
چون جوی شیر آب شدست استخوان من

تا دست میبرنی بهم از دست رفته‌ام
بر باد پای گرد سوارست جان من

انگشت اگر شود خس و خاشاک این چمن   نتوان سخن چو غنچه کشید از زبان من
ذرات روزگار بود خوشه چین مرا   گر مست ازان چو مهر جهانتاب نان من
از بانگ صور لذت افسانه میبرد   درمانده است حشر بخواب گران من
تیر از تنم چو موی برون آید از خمیر   از سنگ بسکه نرم شدست استخوان من
چون غنچه صد هزار خم و پیچ خورده است   در تنگنای مُهر خموشی زبان من
از خار خار سینه مرا آشیان بس است   کو برق حادثات بسوز آشیان من
صایب هزار حیف که در روزگار نیست   یک اهل دل که فهم نماید زبان من

مژگان خود باشک جگرگون طراز کن   وانگاه چشم بر رخ فردوس باز کن
فرصت سبک عنان و شب عمر کوته است   از آه نیمشب شب خود دراز کن
محتاج را چه عقده ز محتاج وا شود   ز اهل نیاز رو بدر بی نیاز کن
از آرزو بخاک فتاد آدم از بهشت   زنهار ترک صحبت این فتنه ساز کن
ناسازی فلک ز نسیم شکایتیست   خامش نشین و پرده افلاک ساز کن
این رشته را که طول امل نام کرده   زنار میشود ز میان زود باز کن
تا کی دراز پیش طبیبان کنی دو دست   یکبار هم بعالم بالا دراز کن
سررشته شفا و مرض در کف خداست   از چاره روی دل بدر چاره ساز کن
صایب بدوز دیده نامحرمان نگر   وانگه ز روی بکر سخن پرده باز کن

هر کسی کرده است چیزی خوش ز یغمای جهان   وقت را خوش کرده ام من از خوشیهای جهان
از جهان و نعمت او داشتم امیدها   کند شد دندان حرص من ز سیمای جهان

خم چه پروا دارد از جوش شراب لاله رنگ   چرخ از جا در نمی آید ز غوغای جهان
گوشه امنی که برگ عیش فرش او بود   نیست غیر از گوشه دل در سراپای جهان
تشنگی نتوان بآب شور بردن از جگر   دست کوته دار زنهار از تمنای جهان
مردم عالم ز خست خون هم را میخورند   ورنه نعمت نیست کم بر خوان یغمای جهان
سرخ رویی در شراب نارس این نشاه نیست   میکند دل را سیه چون لاله صهبای جهان
پرده های گوش من چون آسمان نیلوفریست   بسکه می آید گران بر گوش غوغای جهان
دایم از روی نسب برهم تفاخر میکنند   نیستند از یک پدر پنداری ابنای جهان
شکر لله بار دیگر صایب از اقبال بخت   زنده کرد از شعر خود ما را مسیحای جهان

نیست آسان خون نعمتهای الوان ریختن   برگ ریزان مکافاتست دندان ریختن
سالها گل در گریبان ریختی چون نوبهار   مدتی هم اشک میباید بدامان ریختن
چشمه خورشید را شبنم نمیدارد ز جوش   چند آب سرد بر خون شهیدان ریختن
تلخی منت حلاوت میبرد از شهد جان   آب رو نتوان برای آب حیوان ریختن
پاس بگر و جان بسر بر تا توانی همچو گل   در کنار دشمن خونخواره جان ریختن
میتواند بلبل ما از غبار بال و پر   در گریبان خزان رنگ گلستان ریختن
آنقدر موج حلاوت زد دهان او که مور   میتواند قندها از شیره جان ریختن
حسن را صایب گزیر از دود دامان لطف نیست   شمع عالمسوز را بی رشته نتوان ریختن

از خود برون نرفته هوای سفر مکن   این راه را بپای زمین گیر سر مکن
بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد   زنهار ترک ناله و آه سحر مکن

جوش بهار آبله در خار بسته است   ای سست رگ ملاحظه از نیشتر مکن
خون را نشسته است بخون هیچ ساده دل   خون در پیاله من خونین جگر مکن
از ماجرای پشه و نمرود پند گیر   در هیچ دشمنی بحقارت نظر مکن
با قصد کار بنده مأمور را چکار   در کارهای حق سخن از خیر و شر مکن
سود سفر بود گذراندن ز همرهان   زنهار با رفیق موافق سفر مکن
خواهی نریزد از مژه ات اشک آتشین   در روی آفتاب جبینان نظر مکن
گر آه سردی از جگر اینجا کشیده   از آفتاب روی قیامت حذر مکن
در تست هرچه میطلبی صایب از جهان   بیرون ز خود بهیچ مقامی سفر مکن

باده گلگون نمی آید بکار عاشقان   از لب میگون خود بشکن خمار عاشقان
شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد   چون برد زردی برون حنای از عذار عاشقان
مردم کوته نظر در انتظار محشرند   نقد خود را نسیه کردن نیست کار عاشقان
کوه طور است آنکه می آید ز هر پرتو برقص   نیست سنگ کم بمیزان وقار عاشقان
در دل هر نقطه داغی سواد اعظمیست   تند مگذر اینچنین از لاله زار عاشقان
ساده از کوه گرانجانی بود صحرای عشق   نقد جان در آستین دارد شرار عاشقان
هر که خود را باخت اینجا میزند نقش مراد   پاکباز است از پشیمانی قمار عاشقان
در سراپای وجودم ذره بیعشق نیست   محمل لیلیست هر کف از غبار عاشقان
آفتاب از دیده شبنم نمی پوشد عذار   زخم میپوشد از دیده شب زنده دار عاشقان
نیش الماس حوادث با کمال سرکشی   خواب مخمل میشود در رهگذار عاشقان
خار صحرای ادب را دست دامنگیر نیست   زینهار ای گل مکش دامن ز خار عاشقان

خاک پیدا دان بشمع دیگران دارد نظر   آتش از خود میدهد بیرون شرار عاشقان
هر که میداند شمار داغهای خویش را   نیست زور خشم صایب در شمار عاشقان

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من   سایه همچون دام می پیچد بدست و پای من
داغ حسرت جا ندارد در دل آزاده ام   این حشم برخاسته است از دامن صحرای من
زلف با تمدید کان را شانه در کار نیست   دست کوته دارد مهر از شب یلدای من
مشت خاکی چون عنانداری کند سیلاب را   کی نصیحت کو بر آید با دل خودرای من
حرف نوح از من کسی وقت غضب نشنیده است   کف نمی آرد ز هر طوفان لب دریای من
دشمن از همواری من خوی خود را میخورد   سیل را دست تعدی نیست بر صحرای من
چون کنم لب گم که با این سوز هر جا میروم   شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من
همت والای من وزنی که قامت راست کرد   هیچ تشریفی نیاید راست بر بالای من
چون لگن در زیر پای شمع می آید بچشم   آسمان در زیر پای همت والای من
کوه و دشت از لنگر تمکین من آسوده است   آه اگر زنجیر بردارد جنون از پای من
جوش دریا کم نمیگردد ز سرپوش حباب   مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من
بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده ام   آه اگر از سستی طالع نلغزد پای من
اشک تا دامن رسیدن مهره گل میشود   بسکه صایب گرد غم بنشسته است بر سیمای من

گرد غم ننشست دایم در غم آباد وطن   در غریبی نیست گردی بجز یاد وطن
ای بسا نعمت که یاد شیر زاد آتش بود   از وطن بیساختم ای کاش با یاد وطن
رهش خاکستر شام غریبانست و بس   هر کرا بر دل بود زخمی ز بیداد وطن

از دل و جان بندهٔ غربت نگردد چون کنند
آنچه یوسف دید از اخوان در غم آباد وطن

من که در غربت چو لعل از سیم دارم خانها
سنگ بر دل با یکی بندم ز بیداد وطن

این زمان صایب دل از یاد غریبی خوش کنم
من که دل خوش کردمی پیوسته با یاد وطن

تا چون زنگین بنسازی چون گل احمر جبین
کی توانی شست در سرچشمهٔ کوثر جبین

روز محشر سرخ رو چون لاله برخیزد ز خاک
آن تمنای شهادت هر که دارد در جبین

وقت رفتن زرد رویی میبرد با خود بخاک
میگذارد هر که چون خورشید بر هر در جبین

از دلم هر پاره چون برگ خزان در عالمیست
نیست از شیرازهٔ این اوراق را چندین جبین

وقت آنکس خوش که در باغ جهان مانند بید
تیغ اگر بارد ز نقشش چین نیارد بر جبین

نیستی از اهل بینش ورنه پیش عارفان
نامهٔ واکردهٔ در دست دارد هر جبین

صایب اینجا آفتاب از دور میبوسد زمین
نیست برگ سجدهٔ این آستان هر جبین

ز بیقراری من میکند سفر بالین
ز دست خویش کنم چون سبو مگر بالین

همان ز بیستی بالین نمیبرد خوابم
ز گرد بالش گردون کنم اگر بالین

ز بیقراری من چون سپند جست از جای
نشست هر که مرا چون چراغ بر بالین

ز گرمی جگرم لعل آتشین گردد
بوقت خواب کنم خشت خام اگر بالین

ز دست تیغ خزان گوییا خبر دارد
که میکند گل این بوستان سپر بالین

مرا بسست که چون لاله داغدار شود
کنم ز کاسهٔ زانوی خود اگر بالین

کسی بملک غریبی عزیز میگردد
که در وطن کند از سنگ چون گهر بالین

عجب نباشد اگر بال و پر برون آرد
کشید از سر من بسکه دردسر بالین

رهین منت پرتو شوم چرا صایب
مرا که از تب گرمست شمع بر بالین

خار غم از دل عشاق کم آید برون
چون ازین شعلهستان خار غم آید برون

جوهر از تیغ برد سینهٔ گرمی که مراست
ماهی از قلزم ما بیدم آید برون

صدق در سینهٔ هر کس که چراغ افروزد
از دهانش نفس صبحدم آید برون

بر سیهبختی ارباب سخن میگرید
ناله کز دل چاک قلم آید برون

زنده شد عالمی از خندهٔ جان پرور او
که گمان داشت وجود از عدم آید برون

روی اگر در حرم کعبه کند غمزهٔ او
صید با تیغ و کفن از حرم آید برون

سینهٔ چاک رهِ قافلهٔ غم بوده است
دل ما خوش که ازین رخنه غم آید برون

در کنعان بگشایند بر ولیش اخوان
یوسف از مصر اگر بیدرم آید برون

حرص دایم چو سگ هرزه مرس در سفرست
صبر شیریست که از بیشه کم آید برون

با دو دستان گره از کیسهٔ کان بگشایند
زر چو گل از کف اهل کرم آید برون

صایب آن شوخ بخوبی شود انگشتنما
چون مه نو اگر از خانه کم آید برون

لب تشنگی حرص ندارد جگر من
خشک از قدح شیر برآید شکر من

در مشرب جانبخشی من رطل گرانست
هر سنگ که از حادثه آید بسر من

از مشرق مغرب گل خورشید برآمد
در خواب بهارست نسیم سحر من

چون ریگ روان منزل من پا بر کابست
هر مشت غباری نشود همسفر من

در خانه و صحراست بلطف تو امیدم
ای خانه نگهدار من و همسفر من

زان زخم نمایان که ز تیغ تو ربودم
افتاد خیابان بهشت از نظر من

در حسرت یک مصرع پرواز بلندست
مجموعهٔ برهم زدهٔ بال و پر من

صایب منم امروز که در نه صدف چرخ
پیدا نتوان کرد کسی هم گهر من

بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن
ببند در برخ کاینات و وحدت کن

نه عزیزتر از کعبه‌ای لباس پرست
بجامه‌ای که ببالی رسد قناعت کن

چه گل در آب بتعمیر کعبه میگیری
خراب گشته دلی را برو عمارت کن

ز اشک و چهره ترا داده اند آب و زمین
برای توشهٔ فردای خود زراعت کن

چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت
ز گرد خوان فلک ذره ذره قسمت کن

دمادمست که طبل رحیل ساز شده است
بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن

لباس عافیتی بر ز خاکساری نیست
باین لباس سبک از جهان قناعت کن

چو سرو و بید ببرگ از چمن مشو قانع
مگر بمیوه توانی رسید غیرت کن

فریب شهرت کاذب مخور چو بید روان
بجای تربت مجنون مرا زیارت کن

نمک بدیدهٔ من شور فکر ریخته است
ترا که درد سخن نیست خواب راحت کن

حریف سنگ حوادث نمیشوی صایب
در آب عالم بیحاصلی فراغت کن

ناله‌ئی از جگر ما آه می آرد برون
یوسفی در هر نفس از چاه می آرد برون

رهروی کز کاروان یکبار دور افتاده است
خار را از پا بنیم نگاه می آرد برون

از بهای خویش افتادن بچاه افتادنست
هرزه یوسف را فلک از چاه می آرد برون

در تنور رزق چون نوبت بتعرض ما رسد
چرخ گویا بیژنی از چاه می آرد برون

آنچه میریزد ز مژگان کلک صایب نقطه نیست
ماه کنعان سر ز جیب چاه می آرد برون

ز چشم ظالم او چون نمیرسد معصومان
که دارد غمزه گیرنده تر از خون مظلومان

نیفتد سبحه کافر بر زبان ناصحان یارب
مرا کردند عاقل رفته رفته این نفس شومان

اگر در دامن محشر کند این آب رو داری
بسا خجلت که خواهد شد گریبانگیر معصومان

صفا میباز دا از آب گهر آیینهٔ دولت
مهل آید برون از پردهٔ آب چشم مظلومان

بشکر آنکه محروم از وصال او نه‌ای صایب
بگو در وقت فرصت شمه‌ای از حال محرومان

چون صدف تا چند پیش ابر دست افراشتن
اشک حسرت را فرو خوردن گهر پنداشتن

چند پیش صبح بردن آبروی اشک و آه
در زمین شور تا کی تخم ریحان کاشتن

خیمه بیرون زن ز هستی تا توانی چون حباب
در تهٔ یک پیرهن با بحر صحبت داشتن

تخم رنجش در زمین دوستی پاشیدنست
شکوهٔ احباب را پوشیده در دل داشتن

تا کمان آسمان در زه بود تقدیر را
از تهی مغزیست گردن چون بن افراشتن

صایب از خاک عدم شکر اگر حاصل شود
از لب جانان تمتع میتوان بر داشتن

زهی از شبنم رخساره‌ات چشم حیا روشن
چراغ ماه را از شمع رویت پیش پا روشن

اگر من از غبار خاطر خود پرده بردارم
نگردد تا قیامت آب این آسیا روشن

نمییابد مسیح از ناتوانی جسم زارم را
خوشا کاهی که ضعف او شود بر کهربا روشن

بداغ منت و درد ندامت بر نمی آیی
مکن از خانهٔ همسایه هرگز شمع را روشن

نسیم صبح چون پروانه افتادست در آتش
چراغی را که سازد پرتو لطف خدا روشن

فلک با تنگ‌چشمان گوشهٔ چشمی اگر دارد
که چون فرزند گور آید شود چشم گدا روشن

رفیض روح سید نعمت الله هست این صایب
اگر نه روی او بودی نگشتی چشم ما روشن

جانا که ترا گفت که ترک می و نی کن
بر دار لب از ساغر و خون در دل می کن

بر کشتی می نغمهٔ نی باد مراد ست
ای مطرب کوتاه نفس یاد به نی کن

تا چند پی کبک بکهسار بر آیی
در پای خم امروز شکار بط می کن

تا روی کند عیش و طرب پشت بخم ده
تا پشت کند محنت و غم روی بمی کن

تان خضر تو آب در میخانه بیفشان
تان ای دم عیسی تو هواداری نی کن

یکجرعه برین خاک سیه کاسه بیفشان
قارون کدهٔ خاک پر از حاتم طی کن

سنگ کف طفلان چشم زنگ بر آورد
بیدرد ز صحرای جنون روی بحی کن

صایب همه کس گوش بفریاد تو دارد
یک نالهٔ جانسوز درین بزم چو نی کن

چون دهد چشم ترم اشک بدامان بیرون
ز آستین بحر کند پنجهٔ مرجان بیرون

بر لب ساغر از آن بوسه سیراب زنند
که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون

هر کجا رفت همان چشم بدنبالش بود
سرمه زان روز که آمد ز صفاهان بیرون

خاک غربت بود آیینهٔ ارباب سخن
طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون

چشم زنجیر غریبانه چرا خون گریست
یوسف آن روز که میرفت ز زندان بیرون

بدرشتی نتوان برد ز دل غم صایب
نتوان کرد ز دل خار به پیکان بیرون

چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن
راهی که مشکلست ز همت سمند کن

این راه دور پیش ز یک نعره وارسیست
ای کمتر از سپند صدایی بلند کن

خون میخورد ز شوق لقای تو جوی شیر
از تنگنای بی سفری همچو قند کن

این کارخانه ایست که خون شیر میشود
هر چیز ناپسند تو باشد پسند کن

این ناخنی که بر جگر ما فشرده
از بهر امتحان بدل سنگ بند کن

ای آنکه سنگ را بنظر لعل میکنی
بخت مرا به نیم نظر ارجمند کن

از دست خود مده طرف احتیاط را
از گرگ بیشتر حذر از گوسفند کن

نقد دو کون در گره آستین تست
بخت بلند خواهی دستی بلند کن

هر کس بقدر همت خود کرد زیرکشی
صایب تو نیز دانهٔ دل را سپند کن

ساده است از نقش انجم آسمان عاشقان
این نشان از بی نشان دارد روان عاشقان

در حقیقت دنیی و عقبی دو منزل بیش نیست
دست رهزن کوته است از کاروان عاشقان

دامن ریگ روان از خار نتواند گرفت
این دو منزل را یکی سازد روان عاشقان

شکوه از شور قیامت محض کفران نعمتی است
بود در کار این نمکدان بهر خوان عاشقان

نیست خورشید آنکه می بینی برین چرخ بلند
مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقان

از صراط المستقیم عقل بیرون رفته اند
زه نمیگیرد بخود زورین کمان عاشقان

هست در دل حسرت اکسیر گر صایب ترا
مگذر از خاک مراد آستان عاشقان

نبندد دشمن آتش زبان طرف از گزند من
بفریاد آورد دریای آتش را سپند من

نهالی بود در استغنا زمین گیر گرانجانی
باندک فرصتی سروی شد از طبع بلند من

بروی دوزخ خون گرم حرف سرد میگویم
کجا سازد بجنت خاطر مشکل پسند من

تغافل بر مسیحا میزدم از درد بیدرمان
بدرمان کرد محتاجم دل نادردمند من

سخنگو میشود چشمی که من با شبنم نظر بازش
زبان دان میشود مرغی که می افتد ببند من

برون آ از نقاب شرم تا از خود برون آیم
که از افسردگی یاد حنا دارد سپند من

بهمت نکهت گل راعنان بپیچیدم صبا	تند و رنگ نتواند پریدن از کمند من

باده با رندان صافی سینه میباید زدن	حسن اگر داری در آینه میباید زدن
چون سر خورشید با یک داغ نتوان ساختن	نقش داغ تازه بر سینه میباید زدن
صبح شنبه میزداید زنگ از دل بی شراب	باده روشن شب آدینه میباید زدن
نافه از خون خوردن پنهان شود مشکین نفس	باده زیر خرقه پشمینه میباید زدن
در جگر صد سوزن الماس میباید شکست	بعد از آن بر خرقه خود پینه میباید زدن
قسمت خود بین نمیگردد زلال زندگی	ای سکندر سنگ بر آینه میباید زدن
دردمندی از فلک تعلیم میباید گرفت	هر سر مه ناخنی بر سینه میباید زدن
صحبت اهل زمان صایب ندارد نشاء	می بیاد مردم پشینه میباید زدن

زین گرهها که هست نهان در گلوی من	پیدا شود دو زخم نمایان بروی من
نزدیک شد که جوش شکایت برآورم	ظرف هزار بحر ندارد سبوی من
یارب چه طالع است که هرگز خطا نشد	تیر حوادث از بدن همچو موی من
شد گردنم ز گردن قمری سیاه تر	از بسکه اشک دست نهد بر گلوی من
از بیکسی با آینه گر روبرو شوم	صد حرف سخت آینه گوید بروی من
عقلم برون نمیرود از سر بزور می	خالی نمیشود ز فلاطون کدوی من
صایب ز بسکه حرف گل روی او زدم	صد عندلیب مست شد از گفتگوی من

دل نشکسته نتوان برد از ارض و سما بیرون	نمی آید مسلم دانه زین آسیا بیرون
اگر آزاده بار لباس از دوش خود بفکن	که چون سرو از تن آزادگان آید قبا بیرون
مشو فارغ ز گردیدن که روزی در قدم باشد	همین آواز می آید ز سنگ آسیا بیرون
عجب نبود که چشم سوزن عیسی غبار آرد	اگر خواهد که خاری آورد از پای ما بیرون
پر کاهی توانایی ندارد ورنه پیکر زارم	مکرر آرد مرا از خانه جذب کهربا بیرون
اگر افتد بچشم جام چشم سرمه دار او	می آید از گلوی شیشه دیگر بی صدا بیرون
چه بال و پر گشاید دانه تا زیر زمین باشد	سبک چون روح صایب زین تن خاکی رها بیرون

دیده بینور ما را گر دهد پیراهن	بر چراغ مرده باشد مسیحا پیرهن
گفت پیغمبر بپوشانید تن در نوبهار	چون نسازم در بهاران از می صهبا پیرهن
پرده عصمت ندارد تاب دست انداز شوق	رو بکنعان کرد از دست زلیخا پیرهن
پنبه نتواند شدن بر چهره آتش نقاب	میکند پهلو تهی از سینه ما پیرهن
مردم چشم صدف دیگر نخواهد شد سفید	گر بشوید بخت من در آب دریا پیرهن
صایب از سوزی که از دل داغ پنهان شعله زد	جامه فانوس شد بر پیکر ما پیرهن

مجلس رقص است تمکین بیفشان آستین	دست بالا کن گلی از عالم بالا بچین
میتوان رفت از فلک بیرون بدست افشاندنی	در نگین واران تا کی باشی حصاری چون نگین
میشود از پای کوبی قطع راه دور عشق	چند از تمکین نهی بر پای بند آهنین
پای کوبان شو ببین در زیر پا افلاک را	دست بالا کن جهان را زیر دست خود ببین
می ز خون خود کن و مطرب ز بال خویشتن	کم مباش از مرغ بسمل در شهادتگاه دین
نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگر است	ریشه را محکم مکن زنهار در مغز زمین

فارغست از سنگ ره تخت روان بیخودی — گر طواف کعبه میخواهی بزین محمل نشین

قطره از پیوستگی سیل شد و دریا رسید — در طریق عشق یاران موافق برگزین

پردهٔ ناموس را بال و پر پروانه کن — حسن در هر جا که سازد چهره از می آتشین

بی سپند شوخ مجمر چشم خواب آلوده نیست — بزم را پرشور گردان از نوای آتشین

رخنهٔ ملکست چشم هوشیاران زینهار — خاک زن از دُردِ می در چشم عقل خرده بین

شبنم از رو شستنش هم ساغر خورشید شد — چند در مینای می چون دُرد باشی ته نشین

از شفق زد غوطه در می صبح با موی سفید — در کهن سالی دکان زهد و سالوسی مچین

میربایندش چو گل خوبان ز دست یکدگر — صفحهٔ فکر صایب شد نگارستان چین

خاک را دامان پر زر میکند فصل خزان — باد را کیمیاگر میکند فصل خزان

طوطیان سبزپوش عالم ایجاد را — حلهٔ طاوس در بر میکند فصل خزان

از رخ زرین بساط خاک را رنگین نفس — آسمان پر ز اختر میکند فصل خزان

میبرد چون نامهٔ اعمال برگ از شاخسار — باغ را صحرای محشر میکند فصل خزان

رتبهٔ ریزش بود بالاتر از اندوختن — از بهاران جلوه خوشتر میکند فصل خزان

برگ را چون میوه‌های پخته میریزد بخاک — پای خواب آلود را پر میکند فصل خزان

بوسه بر دستش که از نقش و نگار دلفریب — برگها را دست دلبر میکند فصل خزان

گرچه از دست زرافشانش زمین کان طلاست — خرقهٔ صد پاره در بر میکند فصل خزان

با رخ چون زعفران چین جبین خاک را — خنده رو چون سکهٔ زر میکند فصل خزان

در کهن سالی عیار فکر ما روشن‌ترست — آبها را پاک گوهر میکند فصل خزان

شوق آتش را هوای سرد دامان صباست — رغبت می افزونتر میکند فصل خزان

میکشد از پیکر بستان لباس عاریت — برگ پوشان را قلندر میکند فصل خزان

بر امید خط پاکی از جهان رنگ و بو — هر چه دارد خرج دفتر میکند فصل خزان

میزند بتخانهٔ گلزار را بر یکدگر — کار ابراهیم آزر میکند فصل خزان

برگها را میکند در کف زدن بی اختیار — چون سماع بیخودی سر میکند فصل خزان

گر چنین از آه سرد آتش زند در بوستان — عندلیبان را سمندر میکند فصل خزان

از برات عیش صایب دامن آفاق را — با پریشانی توانگر میکند فصل خزان

ندارد حاصلی چون زاهدان خشک لرزیدن — می خون گرم باید در هوای سرد نوشیدن

قدح خوبست چندانی که باشد کار با مینا — بکشتی در کنار بحر باید باده نوشیدن

درین گلشن که دارد آب رنگش لعل و آتش — چو داغ لاله می باید بمرگ عیش خسبیدن

مده در مستی از کف رشتهٔ اشک ندامت را — که گمراهی ندارد در میان راه خوابیدن

مکن ای تازه خط با خاکساران سرکشی چندین — که بر خطهای تر سبزست خاک خشک پاشیدن

چه میپرسی ز من کیفیت حسن بهار از ما — که چون نرگس سر آمد عمر من در چشم مالیدن

مده زحمت بدیدنهای بی درد عزیزان را — که دیدنهای رسمی نیست جز تکلیف وادیدن

دل روشن ندارد روزی عمر از پشیمانی — که فارغ نیست یکدم شمع از انگشت خاییدن

مرا از منزل مقصود دور انداخت خودداری — ندانستم که کوته میشود این ره بلغزیدن

بنالیدن سر آمد گرچه عمرم خجلتی دارم — که از من فوت شد در تنگنای بیضه نالیدن

ز چشم شرمگین دلبران ایمن مشو صایب — که شاهین مشق خونخواری کند در چشم پوشیدن

چه باشد جان که نتوان صرف راه دلستان کردن — از آن جان جهان نتوان کنار از بیم جان کردن

خوشا سودای یکجا گرچه باشد سر بسر نقصان   که سودایی شدم زاندیشهٔ سود و زیان کردن
گرفتم باغبان سنگدل مانع نمیگردد   بشاخ گل مروت نیست طرح آشیان کردن
چه خونها میتوان تسلیم در دل کرد خوبانرا   اگر میشد میسر عشق را در دل نهان کردن
ز فکر عاقبت دل را چه فارغ بال میسازد   در ایام بهاران چون گل عنان خزان کردن
مکن ای بوالهوس از چیدن گل منع عاشق را   که از نظارگی خوشتر نیست منع باغبان کردن
بیندیش از خدا ای محتسب انصاف پیدا کن   مروت نیست در فصل بهاران می گران کردن
چه صورتهای معنی آفرین آستین دارد   برنگ خامهٔ مو صد زبان از یکزبان کردن
عبیر پیرهن بودم غبار آلود میگشتم   کنون از دور می باید سجود آستان کردن
بخاک و خون کشد صایب دل آزاد مردان را   بغیر از دیدهٔ عبرت تماشای جهان کردن

گرد تا پابوس اشرف کشور مازندران   زین شرف برابر میساید سر مازندران
از برای توتیا نتوان غباری یافتن   گر بگردی چون صبا سرتاسر مازندران
جامه بر تن سبز چون سرو و صنوبر میکنند   زاهدان خشک را ابر تر مازندران
غوطه چون آیینه در زنگار خجلت داده است   چرخ اخضر را زمین اخضر مازندران
چون سواد چشم عاشق در خزان و نوبهار   نیست بی ابر تری بوم و بر مازندران
همچو پای سرو بیهاتست بیرون آمدن   پای هر کس شد بگل در کشور مازندران
بسکه میبارد طراوت از نسیم صبح او   شسته رو از خواب خیزد دلبر مازندران
غیر ازین کز بس طراوت آب در می میکنند   نیست عیبی در هوای کشور مازندران
غوطه در آب گهر زد چون رگ ابر بهار   کلک صایب گشت تا مدحتگر مازندران

بوی گل و نسیم صبا میتوان شدن   گر بگذری ز خویش چها میتوان شدن
شبنم بآفتاب رسید از فتادگی   بنگر که از کجا بکجا میتوان شدن
چوگان مشو که از تو خورد زخم بر دلی   تا همچو گوی بیسر و پا میتوان شدن
چون نور آفتاب سبکروح اگر شوی   بی چوب منع در همه جا میتوان شدن
گر هست در بساط تو مغز سعادتی   قانع باستخوان چو هما میتوان شدن
زنهار تا گره نشوی بر جبین خاک   در فرصتی که عقده گشا میتوان شدن
دوری ز دوستان سبکروح مشکلست   ورنه ز هرچه هست جدا میتوان شدن
اوقات خود بفکر عصا پوچ میکنی   در وادیی که رو بقفا میتوان شدن
صایب در بهشت گرفتم گشاده شد   از آستان عشق کجا میتوان شدن

من که بیخود شدم از می چکند ساز بمن   در چنین وقت کجا میرسد آواز بمن
بود بر طاق عدم حقهٔ فیروزهٔ چرخ   عشق آنروز که وا کرد سر راز بمن
نارهٔ نافهٔ لیلی به بیابان افتاد   هر سر خار جداگانه کند ناز بمن
هست در بیخبری مصلحت چند مرا   ورنه از رفتن دل میرسد آواز بمن
یوسف آن نیست که گردد بخریدار گران   من نه آنم که مرا عشق دهد باز بمن
شهپر برق ز همراهی من سوخته است   کیست امروز کند دعوی پرواز بمن
صید من گرچه ضعیفست ولی از دهشت   غنچه گردد چو رسد چنگل شهباز بمن
چه خیالست که در باده کند کوتاهی   داد آنکس که دل میکده پرداز بمن
شرم عشقست مرا مانع جرأت صایب   ورنه دلدار محالست کند ناز بمن

گرفتم اینکه نظر باز میتوان کردن / ببال چشم چه پرواز میتوان کردن
کلاه گوشهٔ همت اگر بلند افتد / بمطلب دو جهان ناز میتوان کردن
اگرچه سینهٔ من چاک چاک چون قفس است / خزینهٔ گهر راز میتوان کردن
ز موج باده اگر ناخنی بدست افتد / چه عقده‌ها که ز دل باز میتوان کردن
هنوز از کف خاکستر فسردهٔ من / هزار آینه پرواز میتوان کردن
ببال و پر نشود راه عشق اگر کوتاه / ز دل تهیهٔ پرواز میتوان کردن
ز سوز عشق زبان را اگر نصیبی هست / چو شمع در دهن گاز میتوان کردن
تمام درد و سراپای زخم ناسوریم / بروی ما در دل باز میتوان کردن
شکار ما بتوجه اگر نخواهی کرد / بناوک غلط انداز میتوان کردن
علاج سینهٔ مجروح خویش را صایب / ز سیر سینهٔ شهباز میتوان کردن

دل میبرد ز قند مکرر کلام من / نی میکند بناخن شکر کلام من
کاغذ حریف آتش سوزان نمیشود / دفتر کنند ز بال سمندر کلام من
بر سنگ میزنند ز دلهای همچو سنگ / هر چند قیمتی است چو گوهر کلام من
ای وا مصیبتا که شد خرج مردگان / چون حافظ مزار سراسر کلام من
صایب چو آفتاب دل آتش نفس کشید / آفاق را گرفت سراسر کلام من

فیض نسیم صبح بود با فغان من / بر شاخ گل گران نبود آشیان من
ریگ روان بادیهٔ بی نشانیم / سرگشتگی است راهبر کاروان من
چون برق منتهای نفس منزل منست / بیچاره رهروی که شود همعنان من

دستش ز تیر زودتر افتد بخاک راه / آن ساده دل که زور زند بر کمان من
چون دانهٔ سپند بر آتش نشسته است / مهر خموشی از لب آتش بیان من
انصاف نیست مانع نظارگی شدن / گر جوش گل شکست در بوستان من
بستم بخاک نقش و همان میل میکشد / در چشم دشمنان قلم استخوان من
صایب ز بس مراد که در خاک کرده‌ام / خاک مراد خلق شده آستان من

استخوان من اگر رزق هما خواهد شدن / سایهٔ بال هما ابر بلا خواهد شدن
تا قیامت دل نخواهد ماند در زندان جسم / عاقبت این نافه از آهو جدا خواهد شدن
جان ز لعل یار بیهانست بر گرد جسم / آب از زندان گوهر کی رها خواهد شدن
یوسف از ترک هوای نفس ملک مصر یافت / هر که از نان سیر شد فرمانروا خواهد شدن
هر کرا باشد عقیق صبر در زیر زبان / جام تبخالش پر از آب بقا خواهد شدن
دانه گر در خوشگی بال و پر خود بشکند / زمینش مهر و دهان آسیا خواهد شدن
گر ببندد در بروی تنگدستان چون شرست / از خزان باغی که بی برگ و نوا خواهد شدن
چشم خود را هر که پیش از کوچ ندهد گوشمال / وقت رحلت چون سپند بیدست و پا خواهد شدن
میشود مال بخیلان باددستان را نصیب / خردهٔ گل عاقبت خرج صبا خواهد شدن
بی نیازی لازم افتادست صایب عشق را / چهرهٔ زرین ما کان طلا خواهد شدن

سایه تا افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین / آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین
محو شد در روی او هر چشم بینایی که بود / شبنمی نگذاشت آن خورشید سیما بر زمین
سایهٔ شمشاد جانبخش تو ای آب حیات / گرد چون می خاکساری را گوارا بر زمین

خط مشکین گرد کوته دست آن زلف دراز / این سزای آنکه مالد روی دلها بر زمین
از دل و دین پاک میسازد بساط خاک را / چون کشد دامان نازان سرو بالا بر زمین
پرده دامست هر خاکی درین وحشت سرا / تا نه بینی پیش پای خود منه پا بر زمین
قمری بر خاک صورت بندد از نقش قدم / چون گذارد پای خود آن سرو بالا بر زمین
هر که گم کم خورده خود صرف درویشان کرد / میگذارد همچو قارون حمله یکجا بر زمین
روز محشر پرده بر میدارد از اعمال تو / میشود در نو بهاران دانه رسوا بر زمین
هر کجا کوهر فزونتر تشنه چشمی بیشتر / میطپید چون ماهی بی آب دریا بر زمین
نیستم پرکار و چون پرکار از سرگشتگی / هست در گردش مرا یکپا و یکپا بر زمین
در بیابان رهش از موی کمر نازکترست / هر که داند نوک خاری نیست بیجا بر زمین
خامهٔ معجز رقم کر خضر وقت خویش نیست / سبز چون گردد بهر جایی نهد پا بر زمین
عقل سیهاتست مجنون از بون خود کند / میگذارد شیر پشت دست اینجا بر زمین
قسمت آدم شد از روز ازل شهر خوش بنص / ریخت ساقی جرعهٔ اول ز مینا بر زمین
سفرهٔ اهل قناعت صائب از نعمت پرست / روزی موران بود دایم مهیا بر زمین

از نگاه خیره چشم یار میگردد گران / از عیادت دایم این بیمار میگردد گران
آه ازان آیینه رو کز بس صفا بر خاطرش / طوطی خوشحرف چون تکرار میگردد گران
کی بفکر حلقهٔ آغوش ما خواهد فتاد / آنکه او را بر کمر زنار میگردد گران
بار بردار از دل مردم که بر دوش زمین / بر ندارد و هر که از دل بار میگردد گران
هر کرا بری که از احسان کهر بارم کند / بر دلم چون تیغ لنگردار میگردد گران
مشت آبی زن بروی خود که خواب بیخودی / بیشتر در دولت بیدار میگردد گران

نیست از بیباکی دلدار صائب غم مرا / ورد من از پرسش اغیار میگردد گران

منه زنهار ای غافل ز حد خود قدم بیرون / که ریزد خون خود صیدی که آید از حرم بیرون
چه کشتیها که از آب گهر میگشت طوفانی / عقیق آبدار او اگر میداد نم بیرون
تو چون در جلوه آیی از که می آید عنانداری / که دنبال تو از بتخانه می آید صنم بیرون
مجو از نیزبانان محبت ناله پردازی / که اینجا بی صریر از خامه می آید رقم بیرون
زمین چون آسمان در دیدها میبود زنگاری / اگر میداد چون آیینه دلها زنگ غم بیرون
ندارد دانه جز خوردن دل دام صحبتها / منه تا ممکنست از گوشهٔ عزلت قدم بیرون
مشو غافل ز آه عجز با هر کس طرف باشی / که باشد فتح از آن جانب که آید این علم بیرون
دل صد چاک را از آه چون با نعم توام شد / که می آید بقدر شوق سیاهی از قلم بیرون
نگردد راست هر پشتی که از منت دوتا گردد / نبرد از ماه نو صائب نشاط عید خم بیرون

بجون غلط چمن از ناله در دآشنای من / قفس بر گل نشود از بلبل رنگین نوای من
گران خیزند همراهان بی پروای من ورنه / رهٔ خوابیده را بیدار میسازد درای من
نیم همپایه تا بر سود باشد از سفر چشمم / مرا این بس که خاری بشکند در زیر پای من
باستغنا توان خون در جگر کردن بخیلان را / فلک را داغ دارد خاطر بیمدعای من
ندارد عالم تجرید چون من خانه پردازی / نمیگردد غبار آلود سیلاب از سرای من
دلم میسید از اهل قناعت لاف بی برگی / کز از پهلوی خشک خویش باشد بوریای من
ز برق تیشهٔ من کوه آهن آب میگردد / چه باشد بیستون پیش سرپنجهٔ زور آزمای من
چنان کز جنبش آواز گرانی مهد طفلان را / بلنگر شد ز طوفان کشتی بی ناخدای من

چنان صایب فشاندم آستین بر خواهش دنیا
که همت از در دلها نمیخواهد گدای من

موج دریا را نباشد اختیار خویشتن
دست بردار از عنان گیر و دار خویشتن

زهد خشک از خاطرم هرگز غباری بر نداشت
مرکب بی بار باشد بر سوار خویشتن

خاک باشد از مصافم چشم دشمن را نصیب
کرده ام تا خاکساری را حصار خویشتن

خار دیوار گلستانم که از بیحاصلی
میکشم خجلت ز اوج اعتبار خویشتن

خلوتی چون خانهٔ آینه داری پیش و پست
بهره بردار از بوس و کنار خویشتن

گوهر از گرد یتیمی میشود کامل عیار
بیش ازین دامن مکش از خاکسار خویشتن

میتوانی آتش شوق مرا خاموش کرد
گر دلت خواهد بلعل آبدار خویشتن

دیدن آینه را موقوف خواهی داشتن
گر بدانی حال من در انتظار خویشتن

گر دهم ملک سلیمان را بموری بی سوال
همچنان باشم ز همت شرمسار خویشتن

بسکه چون آینه صایب دیده ام نادیدنی
میشمارم زنگ کلفت را بهار خویشتن

پیچ و تاب عشق را نتوان ز جا برداشتن
نیست ممکن موج از آب روان برداشتن

چون صدف من هم ز گوهر دامنی میداشتم
میتوانستم اگر دست از دهان برداشتن

خانهٔ خالی پر و بالیست بهر سالکان
تیر را آسان بود دل از کمان برداشتن

هر که از دل بار بردارد گران بر دوش نیست
از سبوی می گرانی میتوان برداشتن

نیست در دریای شورانگیز عالم موج را
هیچ تدبیری به از دست از عنان برداشتن

از غذا تا کی بدنیای دنی قانع شدن
چند از خوان سلیمان استخوان برداشتن

بر نمیگردد بابر از گوهر شهوار آب
نیست ممکن جان ز لعل دلستان برداشتن

پستهٔ بیمغز در لب بستگی رسواترست
نیست حاجت پرده از کار جهان برداشتن

خوشتر از صد باغ و بستانست کنج عافیت
با قفس سهلست دل از گلستان برداشتن

میتوان برداشت صایب دل بآسانی ز جان
لیک دشوارست دل از دوستان برداشتن

اهل معنی گرچه خاموشند از تحسین من
غوطه در خون میزنند از معنی رنگین من

سکتهٔ بیدردی از خواب عدم سنگین ترست
ورنه خون مرده گردد زنده از تلقین من

در جگرگاه نواسنجان این بستانسرا
تیغها خوابیده از هر مصرع رنگین من

از ید بیضای کلک من جهانی روشنست
گر بظاهر نیست شمعی بر سر بالین من

مایه دار معنیم دعوی نمیدانم که چیست
خودفروشی نیست چون بی مایگان آیین من

نیست از منع تماشایی پر از گل گلشنم
دست و پا از جوش گل گم میکند گلچین من

شهد گفتار مرا صایب قوام دیگرست
خامها را کرد بی شق معنی شیرین من

مغز را آشفته میسازد دل پرشور من
پنبه بر میدارد از مینا می منصور من

جای حیرت نیست گر در خم نمیگیرد قرار
پاره شد زنجیر تاک از بادهٔ پرزور من

گرچه از داغست در زیر سیاهی سینه ام
آب میگردد بچشم آفتاب از نور من

دامن دشت قناعت باغ و بستان منست
از کف دست سلیمان میگزد مور من

گرچه بر من فکر روزی زندگی را تلخ داشت
شش جهت شد آن عسل کز دید از زنبور من

آه گرمی بود گر بیطاقتی قد می کشید
داشت شمعی بر سر بالین اگر رنجور من

سودهٔ الماس میدارند از زخم دریغ
آه اگر میخواست مرهم از کسی ناسور من

وای بر من گر نمیشد با هزاران زخم و داغ
سرد مهریهای یاران مرهم کافور من

نشد سیاهی صایب ازین داغ درون لاله محو
کی ندانم صبح خواهد شد شب دیجور من

غم دنیا نبود در دل دیوانهٔ من
دیو را راه نباشد به پریخانهٔ من

من و سیری ز عقیق لب خوبان هیهات
خشکتر میشود از می لب پیمانهٔ من

بر سیه‌خانهٔ لیلی نزند برق اینجا
بچه امید برآید ز زمین دانهٔ من

میکند سیل فرامش سفر دریا را
دلنشین است ز بس گوشهٔ میخانهٔ من

از گهر حوصلهٔ بحر نمیگردد تنگ
سنگ اطفال چکنند با دل دیوانهٔ من

کی شود پردهٔ فانوس حجاب من و شمع
پردهٔ شرم نشد مانع پروانهٔ من

نیست ممکن که نبازد دل و دین را صایب
هرکه آید بتماشای صنمخانهٔ من

خطر دارد بمحفل از کمند وحدت افتادن
بگرداب بلا از حلقهٔ جمعیت افتادن

کنون کز گرم رفتاری چراغی میشود روشن
گرانجانیست چون سنگ نشان از غفلت افتادن

ز اخوان راضیم تا دیدم انصاف خریداران
گوارا کرد بر من چاه را از قیمت افتادن

ترقی در تنزل بوده است اقبالمندان را
که ابراهیم ادهم شد تمام از دولت افتادن

درخت خشک از سعی بهاران بر نمیگیرد
چه حاصل در کهن سالی بفکر طاعت افتادن

برات سرنوشت آسمانی بر نمیگردد
چه لازم در طلسم اختیار ساعت افتادن

نیندازد زوال از حال خود خورشید تابان را
چه نقصان پاک گوهر را از اوج عزت افتادن

مدار از حسن نیت دست در کار جهان صایب
که طاعت میکند اوقات را خوش نیت افتادن

ز آب و گل چه فرو رفته نظر واکن
ازین خرابه چو سیلاب رو بدریا کن

مباش کم ز نسیم سحر درین گلزار
تو هم بخویش نفسی غنچهٔ دلی واکن

مشو چو خوشه سبکسر درین چمن قانع
بگوش و چشم و دل خویش هر دو بینا کن

فکنده است ترا در بدر دهان سوال
ببند یک در و صد در بروی خود واکن

ز سنگ خاره دم تیغ زود بر گردد
بهر که با تو کند دشمنی مدارا کن

همیشه دور بکام کسی نمیگردد
بخنده حاصل خود صرف همچو مینا کن

نمیتوان به پر عقل شد فلک پرواز
ز عشق صایب بال و پری مهیا کن

نیابد ره ببزمش گر دل پر اضطراب من
نخواهد ماند در بیرون در از بوی کباب من

گرفتم بیم رسواییست دامنگیر در روزت
چرا در پردهٔ شبها نمی آیی بخواب من

اگر ویرانی ظاهر نه پیچاند عنانت را
توانی گنجها برداشت از ملک خراب من

خوشم با دولت ناخوانده ورنه گر ضرور افتد
غزالان را بدام جذبه آرد پیچ و تاب من

بسر وقت دل من گر چنین مستانه می آیی
نخواهد ماند ای بیرحم دودی از کباب من

عتاب آلوده میگویی سخن من کیستم آخر
که سازی تلخ عیش آن دهان را از عتاب من

من اشکی همچو اشک از پردهٔ بینش برون نیکم
نیایی گر برون از پردهٔ شرم از حجاب من

بشوخیهای معنی هر که بی پرده آشنا میداند
که دارد جستنی چون نبض هر سطر از کتاب من

قدم بردار تا گردم نگشته است از نظر غایب
اگر تعمیر خواهی کردن احوال خراب من

بدست دادخواهان از مروت میدهم دامان
وگرنه پاک چون صبح است با عالم حساب من

همان از شرمساری میکشم خط بر زمین صایب
اگر چه گشت عالمگیر افکار صواب من

ز بزم وصل ذوق انتظارم میکشد بیرون
ز باغ گل بصحرا خار خارم میکشد بیرون

زعشق آهنین دل درکدامین وه بکریزم   که کرد در سنک باشم چون شرارم میکشد برون
زفکر حسن عالم کیر او پیوسته در وصلم   که دیکر زین محیط بیکنارم میکشد برون
نه پیمایم چرا با چشم راه قدردانی را   که با مژکان ز پای سعی خارم میکشد برون
چه افتاده است از بزم وصال خود تشویش باغ   سبکدستی که خشک از جویبارم میکشد برون
مرا هر کس که بیرون میکشد از کوشهٔ خلوت   ستمکاریست کز آغوش یارم میکشد برون
نخواهد دانهٔ من ماند در زیر زمین صایب   زمغز خاک آخر نوبهارم میکشد برون

موقوف انقطاع بود اتصال من   از خود کسستن است کمند غزال من
خار شکسته ایست تن من ز لاغری   کرد و بچشم آینه آب از مثال من
چون ساز کوشمال مرا ساز میکند   در ترک کوشمال بود کوشمال من
آبی که نیست در جکرم میکنم سبیل   ریحان همیشه تازه بود در سفال من
در روز حشر شسته شود پاک نامها   کر نم برون دهد عرق انفعال من
بر کوهرم غبار یتیمی فزون شود   هرچند چرخ بیش دهد خاکمال من
از من فراغبال درین بوستان مجو   کز نقش سبزهٔ ته سنکست بال من
با صدهزار عقده چو سروم کشاده روی   کلفت نمیرسد بکسی از ملال من
صایب چو یار سرزده پیچم بخویشتن   موری اکر بسهو شود پایمال من

با سیه چشمان بود بزم می کلکون من   ساغر از ناف غزالان میزند مجنون من
میکند در سینه ام پیوسته جولان دود و داغ   هر طرف صد محمل لیلیست در هامون من
کرچه از شمشیر او بالین و بستر ساخته است   همچنان زنجیر میخاید زجوهر خون من

موشکافان جهان از موی آتش دیده کرد   بسکه پیچیده است چون زلف بتان مضمون من
میشود در بوتهٔ حکمت زر مغشوش صاف   نیست جایی بهتر از خم بهر افلاطون من
شور بلبل میکند کان ملاحت باغ را   میفزاید حسن او را عشق روزافزون من
سرو خواهد کرد چون مینای خالی خون عرق   چون بسیر باغ آید سبزتهٔ کلکون من
شاخ کل بر خاک بندد نقش صایب ز انفعال   هر کجا قامت فرازد مصرع موزون من

تا بوصف آن دهن شد سبزهٔ خط تر زبان   طوطیان بر خاک میمالند از شکر زبان
خضر اینجا خاک میلیسد ز شرم ناکسی   من کیم تا تیغ او کردد بخونم تر زبان
چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد   کوهر شهوار جای حرفش آید بر زبان
جوهر ذاتی بود از لاف و دعوی بی نیاز   آبداری بس بود در دانهٔ کوهر زبان
هر که آب روی خجلت را شفیع خود کند   از مروت نیست آوردن کناهش بر زبان
کشتی از موج خطر پیوسته میلرزد بخویش   رفت آسایش ز دل تا کشت بی لنکر زبان
کفتکوی آن بهشتی روی را بر لب میار   تا نشویی صایب از سرچشمهٔ کوثر زبان

کر بنالم خون ز چشم سنک می آید برون   در بکریم خار و کل یکرنک می آید برون
عمرها باید که آن یاقوت لب نوخط شود   سبزه با تمکین ز زیر سنک می آید برون
زخم پیکان میشود در سینهٔ دلکیر من   کل ز باغم غنچهٔ دلتنک می آید برون
هر طرف دیوانهٔ خوش طالع من میرود   کودکی با دامن پر سنک می آید برون
یک کل هر رنک دارد عالم پر رنک و بو   کز لطافت هر زمان صد رنک می آید برون
کر باین دستور خواهد بادهٔ من جوش زد   از طلسم چرخ مینا رنک می آید برون

از ریاضت هر کرا بر پشت می‌چسبد شکم / ناله‌اش چون چنگ سیر آهنگ می‌آید برون
فارغست از خودنمایی جوهر اقبال ما / تیغ ما از زخمها بی‌رنگ می‌آید برون
صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد / دیگر این آیینه کی از زنگ می‌آید برون
ما درین گلزار صایب مرغ آتشخواره‌ایم / دانهٔ ما چون شرار از سنگ می‌آید برون

هلاک سیل فنایند خانه‌پردازان / با آب و گل نکنند التفات خودسازان
صبور باش بناسازکاری ایام / که خار پیرهن عالمند ناسازان
درین نشیمن خاکی بچشم بسته بساز / که وقت صید کشایند چشم شهبازان
مشو چو طرف کلاه از شکست خود غافل / که هست خودشکنی زینت سرافرازان
نمیتوان گهر از عقد سر بمهر ربود / شمرده گوی سخن در حضور غمازان
بلند و پست جهان قابل عداوت نیست / ز امتیاز مدر پردهٔ هم‌آوازان
چنانکه پای چراغ از چراغ شد تاریک / دلم سیاه شد از صحبت سرافرازان
دران ریاض که صایب سخن‌طراز شود / زنند مهر بلب جمله نغمه‌پردازان

در دل سخت تو نتوان بسخن جا کردن / نتوان غنچهٔ پیکان بنفس وا کردن
غوطه در خار دهد دیدهٔ کوته‌بین را / گل بیخار ازین باغ تمنا کردن
روی چون سرو بسوی عالم بالا آور / تا میسر شودت مصرعی انشا کردن
سر مکش از خط تسلیم درین بحر که موج / بوسه زد بر لب ساحل ز کمر وا کردن
هر که دولت پی دنیا طلبد چون طفلیست / که بلندی طلبد بهر تماشا کردن
عجز گستاخ کند خصم زبون را صایب / نتوان با فلک سفله مدارا کردن

اگرچه خاک کند کشته از نظر پنهان / ز کشتگان تو شد خاک بر سر پنهان
ز لفظ معنی نازک برهنه‌تر گردد / کجا ز زلف شود موی آن کمر پنهان
همیشه محو پریخانهٔ سلیمانست / سری که شد ز خیال تو زیر پر پنهان
چنانکه چشمه ز سنبل نهان شود شده است / ز خوابهای پریشان مرا نظر پنهان
چو در نقاب رود حسن ناامید مباش / که در شکوفه بود میوه‌های تر پنهان
گسستن است چو آخر مآل پیوستن / چه سود ازینکه شود رشته در گهر پنهان
ز خانه چون مه شبگرد من برون آید / ز ناله ماه شود در تهٔ سپر پنهان
مرا بقاصد و پیغام و نامه حاجت نیست / که از دلش بدلم میرسد خبر پنهان
ز بوی سوختگی در میان بازارم / اگر شوم بدل سنگ چون شرر پنهان
ز خنده کردن بیجای غنچه شد معلوم / که زیر پوست نماند نشاط زر پنهان
ز چشم شور شود تلخ زندگی صایب / صدف ز بحر ازان میکند گهر پنهان

سینه را از آرزو چون بی‌نیازان پاک کن / از دل بی‌مدعا خون در دل افلاک کن
بر نمی‌آیی بشبنم نوبهار رستخیز / دانهٔ خود را بسوزان آنگهی در خاک کن
تا نیفتاده است از پرکار غربال بدل / خرمن خود را بچندین چشم از غش پاک کن
بر امید صبحدم شب را بغفلت مگذران / فیض صبح از آه سرد خویشتن ادراک کن
در طریق جانفشانی از شراری کم مباش / خردهٔ جان صرف آن رخسار آتشناک کن
هیزم تر بیش ازین مفروش پیش عارفان / دست کوتاه از عصا و شانه و مسواک کن
چند بر بستر نهی پهلو چو خواب‌آلودگان / چون سبک‌روحان کمند وحدت از فتراک کن
یوسف سیمین‌بدن را با قبا در بر مکش / از نسیم صبحدم چون گل گریبان چاک کن

در زمین پاک ریزد دانه ابر نوبهار / گوهر شهوار خواهی چون صدف دل پاک کن
تا درین بستان بکف داری عنان اختیار / گریهٔ صایب بعذر کجروی چون تاک کن

ز جوش نشاه بتنگ آمده است شیشهٔ من / ز زور باده بتنگ آمده است شیشهٔ من
ازان خورند بتلخی شراب ناب مرا / که بی تلاش بچنگ آمده است شیشهٔ من
صفای سینه مرا در حرم کند قندیل / چه شد برون ز فرنگ آمده است شیشهٔ من
ز عجز من بکش انگشت زینهار نه دست / اگر بسنگ بجنگ آمده است شیشهٔ من
کجاست مایه درستی مرا بسنگ زند / کز آب تلخ بتنگ آمده است شیشهٔ من
ز کارخانهٔ ابداع چون فلک صایب / تهی ز باده ز رنگ آمده است شیشهٔ من

مکن آزاد کان را جستجو از این و آن پنهان / که باشد از سبکباری پی این کاروان پنهان
ز دشمن رو نمی گردند پنهان پیش ازین مردم / شوند اکنون ز وحشت دوستان از دوستان پنهان
بمن در پرده حرف سخت میگوید ملامتگر / هما را میکند در لقمه نادان استخوان پنهان
ز رنگ چهره رسوا میشود وقت برون رفتن / تماشایی کند هر چند گل از باغبان پنهان
شود خواب گران از پردهای دیده رسوا آخر / نگردد مستی غفلت ز چشم مردمان پنهان
دم آبی بکام دل نصیب کس نمیگردد / که خضر از خلق شد از چشم شور مردمان پنهان
ز کوه قاف رسوای جهان شد عاقبت عنقا / چسان ماند کسی صایب پای این سنگ نشان

در لب جان پرور جانان نمیماند سخن / در حجاب غیب هم پنهان نمیماند سخن
نیست مانع سرو را از بحر آب از سرکشی / چون بلند افتاد در دیوان نمیماند سخن
زنده جاوید میسازد سخنور را چو خضر / در اثر از چشمهٔ حیوان نمیماند سخن
در گره از نافه نتوان بست بوی مشک را / چون بود رنگین چو خون پنهان نمیماند سخن
دیدهٔ صورت پرستان گر شود معنی شناس / در تماشا از یوسف کنعان نمیماند سخن
فهم در غور سخن کوته نفس افتاده است / ورنه از دریای بی پایان نمیماند سخن
بر سر انصاف می آید فلک با ما مصر / پیش ازین در چاه و در زندان نمیماند سخن
میشود چون ماه عالمگیر نور این چراغ / تا قیامت در تهٔ دامان نمیماند سخن
چون هدف ثابت قدم شد تیر کم گردد خطا / مستمع گر دل دهد حیران نمیماند سخن
با سخنور کار عیسی میکند درد سخن / هست اگر این درد بیدرمان نمیماند سخن
هست برباد نفس فرمان او صایب روان / از سلیمان در شکوه و شان نمیماند سخن

غم ز محنت خانهٔ من شاد می آید برون / سیل از ویرانه ام آباد می آید برون
دامن دولت بآسانی نمی آید بدست / این هما از بیضهٔ فولاد می آید برون
از غم عشاق حسن لاابالی فارغست / با هزاران طوق سرو آزاد می آید برون
تا گشاید عقده از زلف مشکین غزال / خون ز چشم شانهٔ شمشاد می آید برون
در دل سنگین شیرین جای خود وا میکند / هر شرر کز تیشهٔ فرهاد می آید برون
هر که زانو ته کند چون زلف در دیوان حسن / در فنون دلبری استاد می آید برون
از خشن پوشان فریب نرم گفتاری مخور / کاین صفیر از خانهٔ صیاد می آید برون
از در و دیوار محنت خانهٔ من چون جرس / صایب از شور جنون فریاد می آید برون

فارغند از قید چرخ نیلگون دیوانگان / رفته اند از حلقهٔ ماتم برون دیوانگان

هر دم از بی اختیاری صورتی بر میکنند
مهرهٔ مومند در دست جنون دیوانگان

در بیابانی که باشد لاله زارش لوح خون
مست گردند از شراب لاله گون دیوانگان

سنگ طفلان حسبت گر خارا مدل سختی پذیر
کوه را سازند بی صبر و سکون دیوانگان

بلبلان دیوانه اند و بوی گل از اتحاد
میدود در کوچه و بازار چون دیوانگان

میکند باد مخالف شور دریا را زیاد
میشوند آشفته صایب از فسون دیوانگان

سوخته است از آتش گل اشتهای بلبلان
نیست چیزی غیر بوی گل غذای بلبلان

جذبهٔ با نالهٔ عشاق میباشد که گل
میدود از پوست بیرون از نوای بلبلان

خار در چشم خزان ریزد نسیم جلوه اش
گر نه پیچد شاخ گل سر از رضای بلبلان

چون گل کاغذ بود با تازه رویان بهار
نغمهای خشک مطرب با نوای بلبلان

سخت تیر سهم چو برگ لاله گردد داغدار
گوش گل از نالهٔ درد آشنای بلبلان

سبزهٔ خوابیده نگذاشت در گلزارها
هایهوی می پرستان با بهای بلبلان

غنچهٔ مستور را خواهد فتاد از بام طشت
گر چنین بی پرده خواهد شد صدای بلبلان

چاک در دیوار گلشن چون قفس خواهد فتاد
گر چنین بالد گل از مدح و ثنای بلبلان

از نوای عندلیبان باغ پر آوازه است
شاخ گل دستی است از بهر دعای بلبلان

خرده گیری نیست کار کیسه پردازان عشق
ورنه گل آماده دارد خونبهای بلبلان

نیست آن بیدرد را پروای عاشق ورنه گل
تا سحر چون شمع میسوزد برای بلبلان

جنگ دارد با محبت خواب ورنه شاخ گل
میدهد از غنچه سامان متکای بلبلان

نالهٔ تنهایی من بی اثر افتاده است
ورنه شاخ گل گذارد سر بپای بلبلان

صایب ایام خزان جوش بهاران میزنند
تا صریر کلک من شد پیشوای بلبلان

مکن منع تماشایی ز دیدن
که این گل کم نمیگردد بچیدن

کسی چون چشم بردارد ز رویی
که مانع شد عرق را از چکیدن

مرا دست از دامان شکوه برداشت
گل از تغییر رنگ یار چیدن

تو چون در جلوه آیی سرو و گل را
فرامش میشود قامت کشیدن

ز خط گر پر برآری چون پریزاد
ز دام عشق نتوانی پریدن

چو ابروی بتان محراب خود کن
کمانی را که نتوانی کشیدن

مرا از خرمن افلاک چون چشم
پر کاهیست حاصل از پریدن

دل وحشی چنان رام تو گردید
که جست از خاطرش فکر رمیدن

کمند گردن صید مراد است
ز مردم رشتهٔ الفت بریدن

درین محفل گر از روشندلانی
چو شمع انگشت خود باید گزیدن

بمنزل بار خود افگنده بودم
اگر میرفت ره پیش از طپیدن

به از جوش سخای چشمه سار است
جواب تلخ از دریا شنیدن

قناعت کن که چشم حرص را نیست
بزیر خاک چون دام آرمیدن

مزن زنهار لاف حق شناسی
چو نتوانی بکنه خود رسیدن

پس از چندین کشاکش دام خود را
تهی می باید از دریا کشیدن

کم از کشور گشایی نیست صایب
گریبانی بدست خود دریدن

تند خویان میزنند آتش بجان خویشتن
میخورد دل شمع دایم از زبان خویشتن

راه حرف آشنایان سبزهٔ بیگانه بست
اینقدر غافل مباش از گلستان خویشتن

چون گل رعنا فریب مهلت دوران مخور
در بهاران بگذران فصل خزان خویشتن

چون صدف ناچار اگر باید لب خواهش گشاد / پیش هر ناشسته رو مگشا دهان خویشتن

ریزه چین خوان من ذرات و من چون آفتاب / از شفق در خون زنم هر روز نان خویشتن

نیست نرگس را چو برگ گل بشبنم احتیاج / دولت بیدار باشد دیده بان خویشتن

از زبردستان کسی زه بر کمان من نبست / حلقه بیرون بردم از میدان کمان خویشتن

بلبلان افسرده میکردند صایب ورنه من / تخته میکردم ز خاموشی دکان خویشتن

ریخت مژگان تر من رنگ گلشن بر زمین / شد ز آه من چراغ لاله روشن بر زمین

با سبکروحان گرانجانان بکین زند الفتی / هست در جیب مسیحا چشم سوزن بر زمین

دیدن روی گرانان تیرگی می آورد / چند روزی همچو نرگس چشم روشن بر زمین

از رعونت زود بر دیوار می آید سرش / میکشد هر کس که چون خورشید دامن بر زمین

بر مراد بد گهر دایم نگردد آسمان / سنگ زود افتد ز آغوش فلاخن بر زمین

از گران قدری نمی افتد ز چشم اعتبار / پرتو خورشید اگر افتد ز روزن بر زمین

بر زمین نه پشت دست ای سرو پیش قامتش / تا بچند از سایه خواهی خط کشیدن بر زمین

بر سر موران بود دست حمایت پای من / از سبکروحان کسی نگذشته چون من بر زمین

گر نداری میوه افکندگی چون سرو و بید / غیرتی کن سایه باری بیفکن بر زمین

گوشه امنی اگر صایب تمنا میکنی / نیست غیر از گوشه دل هیچ مأمن بر زمین

گر چو غواصان توانی پای از سر ساختن / میتوانی جیب و دامن پر ز گوهر ساختن

ایمنند آزادمردان از پریشان خاطری / فرد را نتوان مجزا همچو دفتر ساختن

گر با بن شور کرد و دستگاه عشق تنگ / صبح نتواند تبسم را مکرر ساختن

همچنان افتاده یارم ورنه چون فرهاد من / بیستون را میتوانستم مصور ساختن

شمه سهلیست از نیرنگ سازیهای حسن / بوسه در پیغامهای تلخ مضمر ساختن

حلقه بر در زدن سرگشتگی می آورد / چون کلید قفل میباید بپیکر ساختن

حرص را از مال میگردد گدا چشمی زیاد / از قناعت خاک را صایب توان زر ساختن

از حجاب عشق محرومم ز رخساری چنین / دست خالی میروم بیرون ز گلزاری چنین

سجده می آرند خورشید و مه و انجم ترا / قسمت یوسف نشد در خواب بازاری چنین

خانه چشمش بآب زندگانی میرسد / هر که دارد در نظر خورشید رخساری چنین

حلقه زلفش مرا از کفر و دین بیگانه کرد / گر کمر بندد کسی باری بزناری چنین

بیدل و دین کرد خال بر زلف او مرا / در کمین کس مباد از دزد عیاری چنین

گوشها گنجینه گوهر شد از گفتار تو / کس ندارد یاد یاقوت گهرباری چنین

دیده قربانیان میگشت طوق قمریان / سرو بستانی اگر میداشت رفتاری چنین

پرسش اغیار شیرین کرد بر من مرگ را / بدتر از صد دشمن جانیست غمخواری چنین

بر من از سنگ ملامت صد هزاران گل شکفت / نیست کبک مست را دامان کهساری چنین

دامن صحرا چراغان شد ز نقش پای من / وادی مجنون ندارد گرم رفتاری چنین

دل نگیرد یکنفس در سینه تنگم قرار / عالم امکان ندارد خانه بیزاری چنین

عشق بر من دردمندی را گوارا کرده است / چون نشود به هر کرا باشد پرستاری چنین

تا گشودم چشم رفت از کف دل آزاده ام / کی بهم باز می آید سبکباری چنین

نور از آیینه میبارد سکندر را ز آن خاک / از حیات جاودان کم نیست آثاری چنین

دار و گیر عقل بر من زندگی را تلخ ساخت / بدتر است از لشکر بیگانه سرداری چنین

سایهٔ طول امل آزاد کازا میکزد	وای بر آنکس که دارد در بغل ماری چنان
کرد دل سرد از دو عالم داغ عشق او مرا	بهتر از صد گنج قارونست دیناری چنین
روزگاری بود برگ گفتگو صایب مرا	از نسیمی بر خویش بشکفت گلزاری چنین

از شعلهٔ آواز گلوسوز شود حسن	از برگ و نوا انجمن افروز شود حسن
از دیده فروزی زند آتش بجگر تا	ای وای اگر سامعه افروز شود حسن
هر چند که از می شود این شعله دوبالا	از شرم و حیا پیش جهانسوز شود حسن
از سبزهٔ خط باز کند چون علم سبز	بر ساده عذاران همه فیروز شود حسن
در روشنی آیینه جوهر ننماید	کی از خط شبرنگ سیه روز شود حسن
هر چند که چون روز جدا نیست جگرسوز	از خط معنبر شب نوروز شود حسن
شد چهرهٔ گل آتشی از نالهٔ بلبل	بی عشق محالست جگرسوز شود حسن
صایب اگر از دیدهٔ ما روی نتابد	چون مهر جهانسوز بیک روز شود حسن

شمع را شب تیغ روشن از نیام آید برون	از سیاهی اختر پروانه شام آید برون
حسن کامل میشود در پردهٔ شرم و حیا	از ته این ابر ماه نو تمام آید برون
دیدن پنهان او نگذاشت در کس زندگی	آه از آن دزدی که این تیغ از نیام آید برون
سبزه می آید بدشواری برون از زیر سنگ	خط بتمکین زان لب یاقوت فام آید برون
بر نیاید کام عاشق زان دهان سر بمهر	از عقیق ساده بیهاست نام آید برون
چون رسا افتاد مشرب میرسد اسباب عیش	شاخ گل را از بغل مینا و جام آید برون
در مصاف خصم کم از صف صبوری پیشه کن	کز نیام صبر تیغ انتقام آید برون

میگشاید بندهای سخت را افتادگی	دانه بی دست و پا سالم ز دام آید برون
میشود از آفتاب تند محشر خام سوز	از تنور خاک نان هر که خام آید برون
شور و شر بسیار دارد مستی قرب خدا	الحذر زانکس که از بیت الحرام آید برون
از رهایی بیشتر باشد ز زندانش خطر	از تن خاکی چو جانی ناتمام آید برون
نزل خاصانست صایب حرف شورانگیز عشق	از دو صد طوطی یکی شیرین کلام آید برون

گل گل از می روی آتشناک جانانرا ببین	گلفشانی را تماشا کن چراغانرا ببین
ای که میگویی چرا بی دین و دل گردیده	چشمهای کافر آن نامسلمانرا ببین
میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست	از نظر پوشیده آن سیب زنخدانرا ببین
سرسری چون آب ازین بستان نتوان گذشت	پای در دامن کش آن سرو خرامانرا ببین
بی ثباتی با گل از نظاره چیدن مشکلست	خار دیوار گلستان شو گلستانرا ببین
پیش دست و تیغ او سر خط تسلیم نه	آنکه از زخم نمایان منت احسانرا ببین
ای که میگویی بگل خورشید را نتوان نهفت	روی گردآلود آن خورشید تابانرا ببین
عشق چون پاکست از غرض گردد کمند الفت	گرد مجنون جمع این وحشی غزالانرا ببین
خاکساری میدهد گردنکشانرا خاکمال	گوی شو سرپیش با افکنده چوگانرا ببین
زنده میسازد سحرخیزی دل افسرده را	دست در دامان شب زن آب حیوانرا ببین
موشکافی بیحضور دل صایب مشکلست	جمع کن خود را و آن زلف پریشانرا ببین

لب ترا خط سبز آمد از کمین بیرون	چه زهر بود که آمد ز انگبین بیرون
بمهر خال شود تنگ جا درین محضر	اگر ز روی تو آید خط اینچنین بیرون

هوای کوی خرابات آنقدر شوخست / که تخم سوخته می آید از زمین بیرون
باستخوان نرسد تا ز فقر تیغ ترا / مکن چو نال قلم دست از آستین بیرون
ز عشق او دل تنگی شدست قسمت من / که از بهشت برآمیرد غمین بیرون
نشسته نقش کجی آنچنان درین ایام / که نام راست نمی آید از نگین بیرون
اگرچه نالهٔ من چرخ را ز جا برداشت / نیامد از لب صائب آفرین بیرون

تا بکی پوشیده از همصحبتان ساغر زدن / در گره تا چند آب خویش چون گوهر زدن
در گلستانی که باشد چشم بلبل در کمین / پیش ما معراج بیدردیست گل بر سر زدن
پرتو خورشید را با خاک یکسان کرده است / بیطلب هر جای رفتن حلقه بر در زدن
گفتگوی عشق با افسردگان روزگار / بر رگ سنگست از بیحاصلی نشتر زدن
قامت چون حلقه کردی چشم عبرت باز کن / گر جهان سفله میباید ترا بر در زدن
تا اسیر چرخی از شکر و شکایت دم مزن / دل سیه سازد نفس در زیر خاکستر زدن
سکهٔ مردان نداری معرفت کم خرج کن / فتنها دارد بنام پادشاهان زر زدن
گر نریزی آب روی خویشتن صائب بخاک / در همین جا میتوانی غوطه در کوثر زدن

شد گلستان خار خار من بمن / گو نپرداز و بهار من بمن
من غمش را غمگسار خود کنم / گر نساز و غمگسار من بمن
چشم آن دارم که نگذارد ز لطف / چشم بر کار تو کار من بمن
سخت میترسم که آن بیدادگر / واگذارد اختیار من بمن
شد غبار من فلک سیر و هنوز / کار دارد روزگار من بمن
میکند چون بوی گل در جیب گل / گریهها در کنار من بمن
آه سرد و رنگ زردی مانده است / صائب از باغ و بهار من بمن

شب عید است ساقی باده روشن مهیا کن / تماشای مه نو را ز جام زر مثنی کن
خمار آلود مینا بیست در خمیازه پردازی / لب یا بسته میخواهی دهان شیشه را وا کن
ز زهد خشک چون تسبیح در دل صد گره دارم / بجام می قبضهٔ خاک مرا دامان صحرا کن
بشکر اینکه در زیر نگین داری می لعلی / سفال و سنگ این میخانه را یاقوت سیما کن
ز احیای زمین مرده به طاعت نمیباشد / دل افسردهٔ ما را بجام باده احیا کن
ز معماری نصیب خضر عمر جاودانی شد / بدرد باده تا ممکن بود تعمیر دلها کن
عجب عیشی است ماه نو بروی دوستان دیدن / قدح بردار و ارباب طرب را جمع یکجا کن
بروی دل توان تسخیر کردن ملک دلها را / کلاه سرکشی از سر بنه تیغ از کمر وا کن
کمند آسمانی پاره گردیدن نمیداند / دل دیوانه را زنجیر از آن زلف چلیپا کن
ز اقبال کریمان آب رو گوهر شود صائب / لب خواهش بابر نوبهاران چون صدف وا کن

بخیه تا کی بر لباس تن ز آب و نان زدن / از بصیرت نیست گل بر رخنهٔ زندان زدن
ظلم را افتادگان شرمندگی می آورد / سرکشان سر مشق اندازند در چوگان زدن
جان پاکان در تن خاکی نمیگیرد قرار / از گنه کاریست تن در گوشهٔ زندان زدن
در نمیگیرد فسون عشق با افسردگان / در تنور سرد مهها نیست نتوان نان زدن
هر که از طاعت کمان سازد قد چون تیر را / میتواند حلقه بر در خلد را آسان زدن
درد و داغ عشق از سیمای عاشق ظاهر است / رسم شاهانست مهر خویشتن عنوان زدن

امتحان بیکار باشد آن دل چون سنگ را — پنجهٔ فولاد مستغنیست از دندان زدن
از زبردستان ستم بر زیردستان عاجز است — نیست لایق بحر را سرپنجه با مرجان زدن
پیش آن رخسار نازک حرف گل صائب مگو — از مروت نیست سیلی بر مه کنعان زدن

نیست از منصور اگر مستانه میگوید سخن — از زبان شمع این پروانه میگوید سخن
نیست گوش حق‌شنو ورنه مسلسل همچو موج — نه صدف زان گوهر یکدانه میگوید سخن
غافل از سررشتهٔ آن گوهر یکدانه است — زاهدی کز سبحهٔ صددانه میگوید سخن
نیست گوش اهل عالم قابل اسرار عشق — زین سبب با خویشتن دیوانه میگوید سخن
شیشهٔ ناموس خود را میزند بر کوه قاف — پیش خم هر کس که از پیمانه میگوید سخن
هر کرا از هوشمندی هست در سر نشأه‌ای — چون بمستان میرسد مستانه میگوید سخن
مهر بر لب زن که بر خامی دلیل ناطقست — باده چندانی که در خمخانه میگوید سخن
کوه از یک حرف ناسنجیده میگردد سبک — وای بر آنکس که بیباکانه میگوید سخن
خار دیوار تو با نظارگی و باغبان — از دل‌آزاری بیک دندانه میگوید سخن
هر که از آب حرام رشوت آبستن نشد — تیغ اگر باشد طرف مردانه میگوید سخن
هر که دارد صائب از خال گرانباران خبر — با گرانجانان سبکروحانه میگوید سخن

دل مدام از خط و زلف یار میگوید سخن — هر که سودایی شود بسیار میگوید سخن
در صف آزادمردان گر نشست این جوز پوچ — بر سبک‌مغزی که از دستار میگوید سخن
پیش رخساری که میلغزد بر و پای نگاه — ساده‌لوح آنکس که از گلزار میگوید سخن
میکند تغییر آتش حال مرغان کباب — از زبان بیدلان دلدار میگوید سخن

هر که گرد حرف خود نگردد بارها — گر بود مرکز که بی پرگار میگوید سخن
میکند نزدیک راه عیب‌جویان از خود — کارپردازی که دور از کار میگوید سخن
میکند ناقص عیار بهای خود را سکه‌وار — کاملی کز درهم و دینار میگوید سخن
میشود کوته باندک روزگاری عمر او — هر که صائب چون قلم بسیار میگوید سخن

عمر اگر باشد ز قید تن رها خواهم شدن — بی گره چون موجهٔ آب بقا خواهم شدن
از گرانیهای غفلت گرچه در دامان گل — پای خواب‌آلوده‌ام دست دعا خواهم شدن
میکند بر مدعای من فلکها سیر و دور — گر چنین بیمطلب و بیمدعا خواهم شدن
هوشمند و میکشم دیوانه و عاقل شدم — تا ز نیرنگ جهان دیگر چها خواهم شدن
چون لباس غنچه دارد چرخ مینایی خطر — گر بقدر آنچه گشتم غنچه وا خواهم شدن
غافل از مرکز نگردد گردش پرگار من — ساکن آن آستانم هر کجا خواهم شدن
از بصیرت نیست مردم را نیاوردن بچشم — من که گرد اندک زمانی توتیا خواهم شدن
بر ندارد خاکساری دست از دامن مرا — بر زمین گر نقش بندم نقش پا خواهم شدن
داشتم چون سرو آزادگی امیدها — من چه دانستم چنین سر در هوا خواهم شدن
گشت خط آشنا روپردهٔ بیگانگی — با تو حیرانم دگر کی آشنا خواهم شدن
منزل اول گرانباری بخاکم میکند — گر باین سامان حسرت زو جدا خواهم شدن
زود خواهم کرد صائب حلقهٔ نام خویش را — گر باین عنوان ز پیریها دوتا خواهم شدن

میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن — همچو خون پنهان نماند چون شود رنگین سخن
از تأمل میشود شایستهٔ تحسین سخن — پیچ و تاب فکر سازد غنچه را رنگین سخن

هرکرا آن غمزهٔ خونریز در دل بگذرد
تا قیامت میتراود از لبش خونین سخن

سبزهٔ نورس چسان آید برون از زیر سنگ
از لب لعلش برون آید بآن تمکین سخن

طوطیان را زنگ خواهد بست در منقار حرف
خوار گردد در نظرها گر باین آیین سخن

آهوی چین کاسهٔ دریوزه سازد ناف را
گر ز زلف و کاکل او بگذرد در چین سخن

باکمال تیره روزی میشود عالم فروز
آه اگر میداشت شمعی بر سر بالین سخن

کوته اندیشیست میل چشم بینایی ترا
ورنه دارد در گره هر نقطه چندین سخن

تلخی ایام را صائب شکر در چاشنی است
طفل چون از شیر لب بشوید شود شیرین سخن

بیک خمیازهٔ گل طی شد ایام بهار من
بیک شبنم نشست از جوش خون لاله زار من

شب امیدواری میشمردم خط مشکین را
ندانستم که خواهد سیه شد روزگار من

چنین کز شوق دامان تو خود را جمع میسازد
عجب دارم پریشان گردد از صرصر غبار من

نه آن صیدم که عشق از فکر من غافل تواند شد
نمک در چشم ریزد دام را ذوق شکار من

بگو تا آستین از دیدهٔ خونبار بردارم
غباری هست اگر بر خاطرت از رهگذار من

نشاندی از فریب وعده صد بارم بخاک و خون
نکردی شرم یکبار از دل امیدوار من

نفس در خانهٔ آیینه اینجا راست میکردی
اگر آگاه میگشتی ز درد انتظار من

حصار عافیت شد طوق قمری سرو بستان را
مکن پهلو تهی ای سرو بالا از کنار من

مرا زین خودپرستان نیست صائب چشم همراهی
مگر وحشی گذارد بیخودی در زیر بار من

اگر پوشیده گردد دیگر از تن پیراهن
تن سیمین جانان میشود روشن ز پیراهن

ترحم میکند بر دیدهٔ نظارگی ورنه
گرانی میکشد آن سرو سیمین تن ز پیراهن

قیامت میکند در بیقراری خندهٔ عاشق
وگرنه چون جدا شد بوی پیراهن ز پیراهن

باستعداد نور از عالم بالا شود نازل
نیابد روشنایی دیدهٔ سوزن ز پیراهن

دل محکم بدست آور سبکباری اگر خواهی
که باشد بردلان را پیشتر جوشن ز پیراهن

ز نومیدی گشایش جو که چشم پیر کنعانی
ز پیراهن غبار آورد و شد روشن ز پیراهن

برد از دل می گلرنگ زنگ لاله رویان را
که نتوان داغ مادرزاد را شستن ز پیراهن

ز روی آتشین شمع اگر شد انجمن روشن
شبستان جهان گردید از آن سیمین بدن روشن

شهید عشق مستغنی ز شمع دیگران باشد
که سازد خاک خود را لالهٔ خونین کفن روشن

بخاکش تا بدامان قیامت نور میبارد
چراغ هرکه گردد از دم گرم سخن روشن

ز رنگ گل تا قیامت میکند رقص سپند آنجا
گلستانی که شد از شعلهٔ آواز من روشن

بخون میغلطد از رشک عقیق آتشین او
سهیلی کز فروغش شد جگرگاه یمن روشن

فغان کز خط چراغ زیر دامن شد لب لعلش
که چون فانوس بود از پرتوش خانهٔ تن روشن

بسیلی میکنند اخوان جهان تاریک در چشمش
چراغ روی هرکس شد چو یوسف در وطن روشن

ز کار هرکسی ظاهر شود خون خوردنش صائب
ز جوی شیر باشد سرگذشت کوهکن روشن

چون نی شد موج حلاوت کلک شکربار من
پستهٔ خندان شود لب بسته از گفتار من

دامن مگر منت از دامن گل پاکتر
چشم شبنم میپرد در حسرت گلزار من

چون صدف دریادلان را باز میماند دهن
گوهرافشانی کند چون کلک گوهربار من

در پس آیینه از خجلت نهان گردیده اند
طوطیان در روزگار کلک شکربار من

عالمی بیدار شد از ناله ام گویا شده است
مشرق صبح قیامت رخنهٔ منقار من

داغ دارد دفتر بال و پر طاوس را / صفحه‌های ساده از رنگینی گفتار من
سرو و شمشاد و صنوبر پای کوبان میشوند / هر که خواند در چمن یک مصرع از اشعار من
شیشه گردون خطر دارد ز زور باده‌ام / کیست تا بر لب گذارد ساغر سرشار من
حلقه بیرون در گردیده است خط و زلف را / بر بیاض گردن سیمین بران اشعار من
در نظر ناخوار چون تقویم پارین گشته است / دفتر بال هما را سایه دیوار من
سینه افسرده گلشن در ایام خزان / میزند جوش بهار از گرمی گفتار من
هر رگ سنگی شود انگشت زنهار دگر / کوه را گر دل فشارد ناله‌های زار من
همچو کوه قاف در موج پری پنهان شدست / بیستون عشق از فرهاد شیرین کار من
دست گلچین غنچه از جوش بهاران میشود / ورنه چوب منع را نیست در گلزار من
مزد کار من ز ذوق کار من آماده است / کار فرما فارغست از اهتمام کار من
بر دل آزاده خود بار خود را بسته‌ام / نیست دوش هیچکس چون سرو زیر بار من
چون نفس سر دل نگردد عندلیبان را گره / غنچه خجلت نسیم صبح در گلزار من
بیخودی دارد ز فکر انتقام آسوده‌ام / میدهد آزار خود هر کس دهد آزار من
از پشیمانی لب خود را بدندان میگزد / هر که اندازد ز نادانی گره در کار من
روی در آیینه زانوی خود آورده‌ام / نیست چون طوطی ز بال دیگران زنگار من
جلوه دست حمایت میکند آهستگی / بر سر موران ره پای سبک رفتار من
درد بر من صایب از درمان گواراتر شده است / دست از دست مسیحا میکشد بیمار من

نه امروزست گرم از داغ سودا تن نان من / نمک پرورده عشقست مغز استخوان من
بکوری چرخ شد اشکی که پروردم بخون دل / گلویی تر نشد چون شمع از آب روان من

برآمد بسکه بیجا اصل نهال من عجب دارم / که سر بالا کند چون بید مجنون باغبان من
ز خواهشهای الوان در ره سیل خطر بودم / دل بی‌مدعا زین سیل شد دار الامان من
تواضع با فرودستان بود خوش از زبردستان / وگرنه دور باش از زور خود دارد کمان من
گرفتم گوشه بر امید گمنامی ندانستم / که کوه قاف چون عنقا شود سنگ نشان من
گرانجانی بنا شد شیشه من با خریداران / بسیم قلب یوسف میخرند از کاروان من
ز هزل آلود و هجو دادم توبه صایب شوخ طبعان را / دهان عالمی شد چون صدف پاک از دهان من

دست کوته کرد زلف یار از تسخیر من / ریخت از زور جنون شیرازه زنجیر من
با خرابیهای ظاهر دل نشستین افتاده‌ام / سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من
سختی ره میشود سنگ فسان عزم مرا / بر نمیگردد اگر بر سنگ آید تیر من
خاکیان از جوهر پوشیده من غافلند / زیر گرد و نیست در زیر سپر شمشیر من
آفتاب بیزوال عشق بر من تافته است / سوی آتش دیده گرد و خانه از تصویر من
گر بظاهر دیده من شد سفید از انتظار / متصل با قصر شیرین نیست جوی شیر من
چون عرق چشم بروی گلعذاران وا شدست / آفتاب دم نمی آید بچشم سیر من
چون تواند سبزه زیر سنگ قامت راست کرد / میکند کوته زبان عذر را تقصیر من
سرو و سوسن را دل آزاده من داغ داشت / حلقه مردانه چشم تو شد زنجیر من
یکدل غمگین جهانی را بتنگ میکند / باغ را دربسته دارد غنچه دلگیر من
گفتم از پیری شود بند علایق سست تر / قامت خم حلقه افزود بر زنجیر من

گر چنین صایب جنون من ترقی میکند / حلقه‌ها در گوش مجنون میکشد زنجیر من

زهی گردون کف بی‌مغزی از دریای عشق تو / دو عالم یک گریبان چاک از سودای عشق تو
ز شرم ناکسی چون اشک میغلطد بخاک و خون / سر خورشید عالمتاب زیر پای عشق تو
درین راه بدل نزدیک گمراهی نمی‌باشد / که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو
ز کوتاهی خجالت میکشد با آن رسائیها / قبای اطلس افلاک بر بالای عشق تو
ز خورشید قیامت آب در چشمش نمیگردد / دهد هر کس که چشمی آب از سیمای عشق تو
شود هر پاره‌اش مس پارهٔ دریانوردازا / هر آن کشتی که گردد غرقه دریای عشق تو
بدل دارد چو عمر جاودان زخم نمایانی / درین هنگامه خضر از تیغ استغنای عشق تو
چو خورشید قیامت گرم میسازد جهانی را / سر هر کس که گردد گرم از صهبای عشق تو
چه باشد دل که گرد از شوخی این سقف معلق را / مشبک همچو مجمر شعلهٔ رعنای عشق تو
فروغ مهر تابان ذره را در وجد می‌آرد / و گرنه کیست صائب تا شود جویای عشق تو

از بسکه سرکشست قد چون نهال تو / در آب هم نگون ننماید مثال تو
از حسن بی‌مثال کند ناز بر جهان / آیینهٔ دلی که پذیرد مثال تو
هر چند بخت کوته و امید نارساست / نومید نیستم ز امید وصال تو
در سینه زعفران شودش ریشهٔ ملال / هر کس که بگذرد بدل بی‌ملال تو
دایم بود ز خون شفق تازه رو چو صبح / ناخن بهر دلی که رساند هلال تو
فردای حشر مایهٔ اشک ندامتست / امروز خون هر که نشد پایمال تو
یارب چه آتشی که گلاب چکیده شد / در شیشه‌های غنچهٔ گل از انفعال تو
خورشید آیدش ورق شسته در نظر / چشمی که شد فریفتهٔ خط و خال تو
در جام صبح و در قدح آفتاب نیست / خونی که همچو شیر نباشد حلال تو
دامان خاک پردهٔ دامست سربسر / تا قسمت کمند که گردد غزال تو
گر دیگران بوصل تو خوشوقت میشوند / صائب دلش خوشست بفکر و خیال تو

نیست خالی یکسر موی تو از سودای تو / پیش یکدیگر نظر بازند سر تا پای تو
در ته خاکستر قمری نهان گردیده اند / سروها از انفعال قامت رعنای تو
معنی روشن بود در لفظهای دلفریب / در ته زنگار خط آیینهٔ سیمای تو
زود باشد اشک تلخش نقل مجلسها شود / هر کرا افتد نظر بر لعل شکرخای تو
در غبار خاطر مجنون حصاری گشته است / دیدهٔ آهو ز شرم نرگس شهلای تو
نازنین تر میشوی هر روز از روز دگر / تا ز چندانی که میریزد ز سر تا پای تو
زیر پای سرو افتاده است چون نخجیر آب / نه فلک در پایهٔ معراج استغنای تو
چون غرور خسروان از گرد لشکر شد زیاد / از غبار خط غرور حسن بی‌پروای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت / تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را / چون عرق دل زود بر میدارد از سیمای تو
عاشقان از سختی ایام سنگ راه نیست / چون شرر از سنگ می‌آید برون جویای تو
میکند در گوش سرو از طوق قمری حلقه‌ها / در گلستانی که گردد جلوه‌گر بالای تو
میشود صائب بساط جوهری روی زمین / گر چنین گوهر بساحل افکند دریای تو

ای زبان شعله از زنهاریان خوی تو / شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو
پرتو روی تو شمع خلوت روشندلان / جوهر آیینه از زنجیریان موی تو
سایهٔ خود را که دایم در رکابش میرود / خانهٔ صیاد میداند رم آهوی تو

عمرها شد تا ز چشم اعتبار افکنده است / قبله را چون طاق نسیان گوشهٔ ابروی تو
گرچه نرگس برنمیدارد نظر از پیش پا / زیر پای خود نه بیند نرگس جادوی تو
چون تماشایی نگردد از تماشای تو مست / باده گلرنگ میسازد عرق را روی تو
میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان / دید تا آیینه روی خویش را در روی تو
گرچه از رخسار گلگون نوبهار عالمی / میزند بر سینه سنگ آتش ز دست خوی تو
چشم حیرت وام میگیرد ز طوق قمریان / سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو
تا نفس وا دمی افتد بفکر بازگشت / هر که از خود میرود بیرون بجستجوی تو
رنگ میبازد ز خوی آتشین آفتاب / کیست صائب تا دلیر آید بطوف کوی تو

آتشین رویی که شد آیینهٔ دل آب ازو / مرکز پرکار حیرت میشود سیماب ازو
نامسلمانی که تسبیح مرا زنار کرد / چون دل قندیل میلرزد دل محراب ازو
گوهری را گر محیط عشق من خوش کرده ام / خاتم جم میشود هر حلقهٔ گرداب ازو
ماه شبگردی که از ویرانهٔ من رو نشست / جا که ها در سینه دارد چون کتان مهتاب ازو
گل چه باشد پیش روی لاله رنگش کز شفق / خون خود را میخورد خورشید عالمتاب ازو
حسن عالمسوز او هر چند در صد پرده بود / سرمه شد در دیدهٔ من پردهای خواب ازو
حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست / صاحب منزل ازو منزل ازو اسباب ازو
از حجاب عشق صائب روی چون خورشید او / رفت در ابر خط و چشمی ندادم آب ازو

زهر آب زندگانی میشود در جام او / نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او
قاصدان را لب ز پیغام زبانی میشود / نامهٔ سربسته از شیرینی پیغام او

چون خط عنبرفشان پیچ و خم تا زنگاه / مو بمو پیداست از رخسارهٔ گلفام او
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را / از صنوبر قامتان هرجا برآید نام او
میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان / از اشتیاق خون من شمشیر خون آشام او
عالمی چون سایه زیر پای او افتاده اند / تا کرا از خاک بردارد دل خودکام او
بر گرفتاران ره اندیشه پرواز بست / بسکه گیرنده است چشم حلقهای دام او
اینقدر گیرندگی در خاک هم می بوده است / ماه نتواند گذشتن از کنار بام او
هر که صائب همچو مجنون میشود دیگرنگ عشق / هرکجا وحشی نگاهی هست گردد رام او

بی طلب زنهار بر خوان کسان مهمان مشو / گوهر بیقیمتی سنگ تهٔ دندان مشو
میتوان کشتن چو جمع نبود آب آتش را ز خاک / خاک خور مغلوب حرص از بهر آب و نان مشو
تا نه بینی پشت و روی عیبهای خویش را / زینهار از صحبت آیینه رو گردان مشو
مهره گردان می نماند بحال خویشتن / چون بتنگ ظرفان با اقبال فلک خندان مشو
جلوه کردن در لباس عاریت دون همتی است / جامهٔ گر تن برون باید بآن نازان مشو
نیستی آیینه تا باشی ز معنی بی نصیب / دیده را بگشای در هر صورتی حیران مشو
در مصاف چرخ صائب همت از پیران طلب / تا نباشد اسب چوگانی با این میدان مشو

ای دل غافل از اسباب جهان دست بشو / از ثبات قدم ریگ روان دست بشو
همچو اوراق خزان بارکابست جرس / از وفاداری اوراق خزان دست بشو
دست اگر از خودی خود نتوانی شستن / مشت آبی بکف آر از دگران دست بشو
تا بآن کان ملاحت نمکی تازه کنی / اول از مائدهٔ بی نمکان دست بشو

تخم چون سوخت برومند نگردد هرگز
بروای عقل ازین سوخته جان دست بشو

آنقدر باش درین بوته که دل آب شود
آب چون شد دلت از هر دو جهان دست بشو

هست تا در جگر از اشک ندامت آبی
صایب از دامن ابنای زمان دست بشو

کشت بی خوشه خجالت کشد از روی درو
مفکن ای تیغ اجل برمن بیدل پرتو

گردش چرخ بد و نیک ز هم نشناسد
آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو

باللب خشک سکندر ز سیاهی برگشت
یکدم آب بقسمت نفزاید یک و دو

در شکستن حذر از شیشه فزون باید کرد
لشکری را که شکسته است بدنبال مرو

عشق از حال پریشان شدگان غافل نیست
همه جا دیده خورشید بود با پرتو

برق از تندی خود زود فنا میگردد
نیست ممکن که بنازد سر خود تیز جلو

سبحه از دست بینداز که بر دل بار است
میفروش آنچه ز رستان نستانند بگرو

تازه عاشق نتواند که نگرید صایب
بیشتر آب تراوش کند از کوزه نو

در برون رفتن ز بزم زندگی کاهل مشو
نیستی خضر از گرانجانان این محفل مشو

تا توان چون موج دریا را کشیدن در کنار
چون خس و خاشاک محو جلوه ساحل مشو

تا ز دوش رهروان باری توان برداشتن
از گرانجانی غبار خاطر منزل مشو

آسمان نقد ترا چندین گره آماده است
زینهار ای پست فطرت خرج آب و گل مشو

جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی
چون بلیلی راه بردی واله محمل مشو

میرسد چون عطسه بی تمهید کلبانگ رحیل
از سرانجام سفر در هر نفس غافل مشو

چیست نخل بی‌ثمر تا ز آسمان خواهد کسی
زان بهار بی خزان قانع باین حاصل مشو

میکند در ناخنت نی خامه تکلیف عقل
عشرت طفلانه میخواهد دلت عاقل مشو

میشود بازیچه باد صبا خاکسترت
بی‌طلب زنهار چون پروانه در محفل مشو

فربهی از خوان مردم رنج باریک آورد
همچو ماه نو بنور عاریت کامل مشو

سرمه خاموشی سیلست دریای محیط
تا بشهرت تشنه چون ناقصان واصل مشو

میتوان صایب بلاحولی شکست ابلیس را
زینهار از حمله این بی‌جگر بیدل مشو

چشم را خیره کند پرتو زیبایی تو
من و از دور تماشای تماشایی تو

در ریاضی که تو باشی بنظر می‌آید
سرو چون سبزه خوابیده ز رعنایی تو

سایه بنود ز لطافت قد رعنای ترا
نیست یکسر و درین باغ به یکتایی تو

هرگز از شرم در آیینه ندیدی خود را
یوسفی نیست درین مصر به تنهایی تو

از نگاهی که بدنبال کند مشک شود
خون بهر دل که کند آهوی صحرایی تو

بر سر منصب پروانه چه خونها میشد
شمع میداشت اگر انجمن آرایی تو

سر بسر زهره جبینان جهان چون انجم
محو در قلزم نورند ز پیدایی تو

میکند خال لب چشمه کوثر رضوان
گر بفردوس رود عاشق سودایی تو

مو بمو چون مژه احوال پر امید آیی
نشود خواب گران پرده بینایی تو

صایب از شرم ندیدی رخ او را هرگز
یکنظر باز ندیدم به شکیبایی تو

خون رز غیرت را بجوش آرد لب میگون تو
بوسه را آتش عنان سازد رخ گلگون تو

میشود هر روز بر زنجیرش افزون حلقه
هر که میگردد گرفتار خط شبگون تو

چون لباس غنچه از بالیدن گل شق شود
در دل هر کس که باشد حسن روز افزون تو

شور مجنون تو شهری را بیابان گرد ساخت
فتنهٔ عالم شود هرکس که شد مفتون تو

طوق قمری بر کمر زنار گردد سرو را
در گلستانی که باشد قامت موزون تو

مانع بیتابی دریا نمیگردد گهر
کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون تو

چون عنانداری کند مجنون دل بیتاب را
میکند رقص روانی کوه در هامون تو

عالم مکار را مکر تو عاجز کرده است
چون برآید صایب بیچاره با افسون تو

شد خط مشکبار عیان از عذار او
جوهر نما شد آینهٔ بی‌غبار او

فرصت کمست دولت پا در رکاب را
غافل مشو ز دور خط مشکبار او

از پیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب
خطی که گشته است بگرد عذار او

در چار فصل سبزهٔ خط تو تازه است
موقوف وقت نیست چو عنبر بهار او

آه از غرور حسن که در روزگار خط
در خواب ناز میگذرد روزگار او

برگ خزان رسیده شمارد سهیل را
حیرانی عقیق لب آبدار او

دامن ز صحبت گل بیخار میکشد
در هر دلی که ریشه کند خار خار او

خالی نمیشود ز می لعل ساغرش
چون لاله هر دلی که بود داغدار او

آن سوخته است عشق که سازد یکی هزار
هر خردهٔ شرر که کند جان نثار او

صایب همین نه داغ رخ لاله رنگ اوست
بیداغ نگذرد کسی از لاله زار او

در خون نشست لاله ز چشم سیاه تو
زلف اینچنین ز دست تو کر میکشد عنان

بوی گل از ادب نکند پای خود دراز
گل گوشه گیر گشت ز طرف کلاه تو

خواهد گرفت روی زمین را سیاه تو
در سایهٔ گلی که بود خوابگاه تو

چشم غزال داغ سیاهی نکنده است
در معرض سیاهی چشم سیاه تو

دیگر شکستهٔ دل خود را نگر در است
افتاد چشم هر که بطرف کلاه تو

از ناله زود حلقه کند نام ماه را
خطی که گشت گرد رخ همچو ماه تو

دل چون جهد ز بند تو بیداد گر که نیست
یک حلقه چشم شوخ ز دام نگاه تو

خون همچو نافه در جگرش مشک میشود
بیجد هر دلی که خط دل سیاه تو

از خون آهوان حرم کاسه میزنی
صایب چگونه امن شود در پناه تو

عنان بطول امل دادهٔ دریغ از تو
بگو چه غلط افتادهٔ دریغ از تو

دلی که هر دو جهان رونمای او نشود
بهیچ و پوچ ز کف دادهٔ دریغ از تو

چو شیشه با همه باری که بستهٔ بر دل
دلت خوش است که آزادهٔ دریغ از تو

برای خردهٔ سهلی که میرود بر باد
غمین چو غنچه نگشادهٔ دریغ از تو

فتاده است نگه از چشم ما و دنیا
از این فتاده تو افتادهٔ دریغ از تو

درین چمن که گل از شوق آب گردیده است
چو آب آینه استادهٔ دریغ از تو

در امید که هرگز نبستهٔ بر خلق
بروی صایب نگشادهٔ دریغ از تو

روزی که بسته دید لب همچو قند او
شد خنده زهر در دهن نیم خند او

لیلی وشی که شورش سودای من از وست
یک حلقه است چشم غزال از کمند او

جان میدهد بنرگس بیمار خلق را
عیسی دمی که من شده ام دردمند او

آید برنگ سبزهٔ خوابیده در نظر
عمر خضر بسایهٔ سرو بلند او

از لطف همچو اشک شود آب پیکرش
از رودهای چشم بود گر بر ندا او

یوسف ز بند عشق عزیز زمانه شد — دل بد مکن که بنده نوازست بند او

چون نافه خون گرم شود مشک در تنش — پیچد بهر شکار که مشکین کمند او

آن آتشین عذار بگلزار چون رود — گلها کنند خرده خود را سپند او

صایب شدست خانه زنبور سینه ام — از دستبازی مژهای بلند او

از نگاه گرم گردد آفتابی روی او — وز فروغ چهره آتش دیده گردد موی او

همچو بوی گل که صد تو میشود از برگ خویش — بیشتر ظاهر شود از پرده نور روی او

در گریبان صبا مشتی عرق گردیده است — نکهت پیراهن یوسف ز شرم بوی او

با هزاران دست نتواند عنان دل گرفت — سرو در وقت خرام قامت دلجوی او

از گداز شرم با آن خیرگی گردد هلال — بگذرد گر آفتاب شوخ چشم از کوی او

چون صف مژگان دو عالم را کند زیر و زبر — تیغ را سازد علم چون غمزه جادوی او

میرود دایم سراسر در خیابان بهشت — هر که از زخم نمایانیست از بازوی او

میزند چون گل دو عالم موج آغوش امید — تا کجا شمشیر خواباند خم ابروی او

نیست در دامان گل شبنم که تا روی تو دید — از خجالت آب شد آیینه بر زانوی او

چون تواند دیده صایب بگرد او رسید — خاک زد در دیده اختر رم آهوی او

شد ز عشوه پری پر و بال طلب تو — یکجو نشد افسرده ز کانون تب تو

انگور شود غوره چو بسیار بماند — شد غوره درین باغ ز مهلت عنب تو

پیری که زدی آب بر آتش دگر ازا — شد هیزم خشکی پی نار غضب تو

عمرت شد و یکساغر تبخال ندامت — بر لب نکشید از کف افسوس لب تو

در فکر سفر باش که هر موی سفیدی — از غیب رسولیست برای طلب تو

غافل مشو ایام خزان از نفس سرد — در خنده سر آمد چو بهار طرب تو

گاهی بلگد گاه به پهلو دهی آزار — در مرگ و حیاتست ز بین در تعب تو

هر لوح مزاری ز فرامشکده خاک — دستی است برون آمده بهر طلب تو

صایب با دب باش که گردون ز حوادث — صد دست برآورده برای ادب تو

دوست را از دیگران ای عاشق شیدا مجو — آنچه شد در خانه گم از دامن صحرا مجو

حقه حنظل چه دارد غیر زهر جانستان — عیش شیرین در میان قبه خضرا مجو

چون صدف نسبت بابر نوبهاران کن درست — در میان بحر باش و آب از دریا مجو

ظاهرآرایان سراسر محو دیدار خودند — چشم پوشیدن ز خود از صورت دیبا مجو

شبنم از همت بخورشید بلند اختر رسید — شهپر پرواز غیر از همت والا مجو

مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو — بر نمی آیی بدنیا دوستان دنیا مجو

سر بسر گفتار صایب پخته و سنجیده است — میوه خام از نهال سدره و طوبا مجو

جنون گنجیست کو هر خیز زنجیر اژدهای او — تهی دستی نه بیند هر که شد در گنج پای او

ز دست کوته عشاق کاری بر نمی آید — مگر بالیدن از هم بگسلد بند قبای او

لب چون شکرش از گرمی شیر آب میگردد — مگر از شیره جانها کند مادر غذای او

گدازد از ترازو در فلاخن ماه کنعان را — عزیز مصر اگر بیند جمال جانفزای او

نیم آگاه از زلف رسایش اینقدر دانم — که از دلها ترازو گشته مژگان رسای او

چو داغ تازه از زیر سیاهی بر نمی آید — زلال زندگی از شرم لعل جانفزای او

چسبان در برکشم چون پیرهن این سیمتن را
که زنگم میبرد از دیدن رنگ قبای او

طلبکار تو دارد اضطرابی در جهان گردی
که پنداری زمین را میکشند از زیر پای او

تلاش قرب فقر از هر جگرداری نمی آید
که نقش پنجهٔ شیر است نقش بوریای او

سبک سیری که از داغ جنون سرگرمیی دارد
چراغان میشود دامان دشت از نقش پای او

نمیدانم کجا آن شاخ گل را دیده ام صایب
که خونم را بجوش آورد رنگ آشنائی او

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پر است از تو و خالیست جای تو

هر چند کاینات گدای در تو اند
یک آفریده نیست که داند سرای تو

تاج و کمر چو موج و حبابست ریخته
در هر کناره ز محیط سخای تو

آیینه خانه ایست پر از آفتاب و ماه
دامان خاک تیره ز موج صفای تو

هر غنچه راز حمد تو جزویست در بغل
هر خار میکند بزبانی ثنای تو

یکقطره اشک سوخته یک مهره گلست
دریا و کان نظر بمحیط سخای تو

هر چند میکشند ز درازی بروی خاک
دستِ که میرسد بدو زلف رسای تو

بسیار در لطافت دل سعی میکنی
از پردهٔ دلست همانا قبای تو

در مشت خاک من چه بود لایق نثار
هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو

غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست
این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو

صایب چه ذره است و چه دارد فدا کند
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

میپسند پر ز داغ کنم از جفای تو
آن کیسها که دوخته ام بر وفای تو

در جبههٔ ستارهٔ من این فروغ نیست
یارب بطالع که شدم مبتلای تو

طومار شکوه را نکنم طی بحرف و صوت
تا همچو زلف سر نگذارم بپای تو

پیمانه که دست تو باشد در آن میان
گر زهر قاتلست ننوشم برای تو

شرم تو گفتم از خط شبرنگ کم شود
یک پرده هم فزود ز خط بر حیای تو

دایم بروی دست دعا جلوه میکنی
هرگز ندیده است کسی نقش پای تو

گر بشنوی از و دو سه حرفی چه میشود
صایب چها شنید ز مردم برای تو

صد زبان پرده دارد غنچهٔ خاموش تو
جوش غیرت میزند خون بهار از جوش تو

بشکند چون زلف بازار بتان سنگدل
کاکل مشکین گذارد پای چون بر دوش تو

عطسه مغز نافه را خالی کند از بوی مشک
آستین چون برفشاند زلف عنبرپوش تو

آب خضر از شرم رفتار تو بر جا خشک ماند
سرو پا در گل که باشد تا شود همدوش تو

خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود
زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو

همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداخته است
از اشارتهای پنهان چشم بازیگوش تو

در میان گوش و گوهر نسبت فرزندی هست
نیست جا گفتار صایب را چرا در گوش تو

خامش گویا بود چشم سخنگوی تو
نقطهٔ بسم اللهست خال بر ابروی تو

نعل در آتش نهد بر ورق برگ گل
شبنم آسوده را شوق گل روی تو

پنجهٔ مرجان کند شانهٔ شمشاد را
از دل خون گشتگان سلسلهٔ موی تو

عطسه پریشان کند مغز غزالان چین
گر بخطا بگذرد نکهت گیسوی تو

پردهٔ گوش مرا چون ورق لاله کرد
از سخن آتشین لعل سخنگوی تو

پردهٔ بیگانگی چند بود در میان
سوختم از جیب گل چند کشم بوی تو

تا اثر از ماه نو بر ورق چرخ هست / قبلهٔ صایب بود گوشهٔ ابروی تو

هر که چون شبنم گل پاک بود گوهر او / چمن آرا کند از دامن گل بستر او
چشم بد دور ز مژگان سبکدست تو باد / که ز خون دو جهان سرخ نشد نشتر او
هر کرا برق نگاه تو کند خاکستر / آتش طور توان یافت ز خاکستر او
لب تیغی که لب زخمی ازو تر نشود / ریشهٔ سبزهٔ زنگار شود جوهر او
عشق پرشور تو دریای گرامی گهریست / که سیه بختی عشاق بود عنبر او
سر خورشید ازان زخم نه چوگانست / که رساند رخ زردی بغبار در او
چرخ اگر عود مرا سوخت بجود نقصان کرد / سرد شد گرمی هنگامهٔ مجمر او
نیست مخصوص دل آشفته دماغی صایب / غنچهٔ نیست پریشان نشود دفتر او

ای خرام آب حیوان گردهٔ رفتار تو / رقص فانوس فلک از شعلهٔ دیدار تو
از غبار خط سبزت چشم روشن میشود / میبرد زنگ از دل آیینها زنگار تو
خط ز خال و چشمت از مژگان بود خونخوارتر / آیهٔ رحمت ندارد مصحف رخسار تو
از شمار بیقراران تو آگه نیستم / گل یکی از غنچه خسبانست در گلزار تو
سایهٔ بال هما را خط آزادی دهد / بر سر هر کس که افتد سایهٔ دیوار تو
همچو داغ لاله گردد کعبه از خون شکار / تیغ چون بیرون کشند مژگان بی زنهار تو
پنجهٔ شاهین شمارد نقش بال خویش را / کبک از بس دست و پا گم کرد از رفتار تو
آسمان بیهوده سر در جیب فکرت برده است / چون تویی باید که سر بیرون برد از کار تو
از سویدای دل ما ای فلک غافل مشو / بر سر این نقطه جولان میکند پرگار تو

سرو تیرسهم که بال قمر بازانش کنند / سخت می پیچد بخود از غیرت رفتار تو
کیست صایب تا نگردد محو در اول نگاه / شد دو عالم محو در آیینهٔ رخسار تو

شکفتگی نشود سبز در چمن بی تو / باتشک شمع زند غوطه انجمن بی تو
زبان چو پسته شود سبز در دهن بی تو / گره چو نقطه شود رشتهٔ سخن بی تو
نفس گسسته چو تیری که در کمان بجهد / برون ز خانه دود شمع انجمن بی تو
صدف ز دوری گوهر چمن ز رفتن گل / چنان بخاک برابر نشد که من بی تو
بیا و صلح ده این همدمان دیرین را / که همچو روغن و آب اند جان و تن بی تو
تو تا برون شدهٔ از چمن ز لاله و گل / هزار کاسهٔ خون میخورد چمن بی تو
شود ز شیشهٔ خالی خمار می افزون / غبار دیده فزاید ز پیرهن بی تو
کجا رسد بتو پیغام ناتوانی من / که تا رسیدن لب خون شود سخن بی تو
بچشم شبنم این بوستان گل افتاده است / ز بس گریسته در عرصهٔ چمن بی تو
ز ما توقع پیغام و نامه بیخبریست / گره فتاده بسر رشتهٔ سخن بی تو
بروی گرم تو ای نوبهار حسن قسم / که شد فسرده دل صایب از سخن بی تو

ز جلوهای صنوبر قدان ز راه مرو / نگاهداری دل کن پی نگاه مرو
دل دو نیم نداری بگوشه بنشین / بلا نگاه محبت بنیک نگاه مرو
بتیغ بازی امواج بر نمی آیی / حباب وار درین بحر بی کلاه مرو
چو غنچه دست و رخی تازه کن بشبنم اشک / نشسته روی بدیوان صبحگاه مرو
ز چشم نرمی دشمن فریب عجز مخور / دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو

سپاه غیرت حق با شکستگان یار است
چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو
زمین وقف دل زنده را بخاک کند
اگر ز زنده دلانی بخانقاه مرو
مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است
که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو
سزای تست طپیدن بخاک و خون صایب
نگفتمت پی آن ترک کج کلاه مرو

خطت که رفت در بغل هاله ماه ازو
پوشیده است کعبه پلاس سیاه ازو
من بسته ام لب طمع اما نگار من
دارد دهان بوسه فریبی که آه ازو
باغ و بهار چشم و دل قانع منست
صحرای ساده که نروید گیاه ازو
زلفت بمشک اگر رقم بندگی کشد
آن خون گرفته کیست که خواهد گواه ازو
تا جلوه داد قد قیامت خرام را
آمد هزار منکر محشر براه ازو
در دو دهان خامهٔ صایب نهفته است
برقی که روی صفحه شود همچو ماه ازو

یک صافدل در انجمن روزگار کو
عالم گرفت تیرگی آیینه دار کو
هر جا که هست صاف ضمیری شکسته است
آیینهٔ درست درین زنگبار کو
چون ریگ تشنه اند حریفان بخون هم
در قلزم فلک گهر آبدار کو
خونین دلی چو نافه درین دشت زرنگار
کافاق را کند نفسش مشکبار کو
تا تیغ کهکشان بدر آرد ز دست چرخ
یک مرد سرگذشته درین روزگار کو
بی خون دل ز چرخ فراغت طمع مدار
بر خوان سفله نعمت بی انتظار کو
ای آنکه دم ز رهروی عشق میزنی
در پردهٔ نظر اثر زخم خار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد
دریای بیقراری ما را کنار کو
چون شمع اگر ترا بجگر هست آتشی
رنگ شکسته و مژهٔ اشکبار کو
این آن غزل که حضرت عطار گفته است
از آتش سماع دل بیقرار کو

خضر اگر در خواب بیند خنجر مژگان او
میشود زخم نمایان عمر جاویدان او
روی شرم آلود او زیور نمیگیرد بخود
شبنم بیگانه محرم نیست در بستان او
آشیان از شاخ گل دارند دایم بر دوش
غنچها از شرم شکرخندهٔ پنهان او
همچو آب زندگانی نیمخورد خضر نیست
سر بمهر شرم باشد چشمهٔ حیوان او
نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد
اشتیاق آفتاب چهرهٔ تابان او
دامن از دست نگارین زلیخا میکشد
ماه مصر از اشتیاق گوشهٔ زندان او
عالمی چون گوی گردون سیر و پا گشته اند
تا کرا از خاک بردارد خم چوگان او
خود فروشیهاش میشد با خریداری بدل
یوسف مصری اگر میبود در دوران او
از خط شبرنگ آورده است فرمانی ز حسن
تا نه پیچد هیچ دل سر از خط فرمان او
روز محشر را باسانی بشب می آورد
هر که یکشب را بروز آورد از هجران او
تا چه باشد مشت خاک من که کوه طور را
در فلاخن میگذارد شوخی جولان او
صایب از اندیشهٔ ترتیب دیوان فارغ است
هر که باشد سینهٔ روشندلان دیوان او

چشمی که فتاد بر لقای تو
شد مشرق گوهر از صفای تو
هر روز هزار بار میمیرد
هر کس که نمرد از برای تو
جان بخضر چشمهٔ حیوان
از غیرت لعل جانفزای تو
میشد چو شکوفه مغز ما رقصان
میداشت بهار اگر هوای تو

پیوسته بآب خضر شد جوشش / جان داد کسی که زیر پای تو
بر خاک چو برگ لاله میریزد / خونی که نمیشود حنای تو
میگردد هزار باغبان در خاک / گل رامی بود اگر وفای تو
صیاد ترا چو آهوی مشکین / بوی تو بس است رهنمای تو
پای انداز نیست اطلس گردون / در رهگذر برهنه پای تو
آئینه بآب چشم در ماند / بی پرده اگر شود لقای تو
شمشیر برهنه میشود در دل / آبی که خورند بی رضای تو
اکسیر حیات جاودان دارد / چشم صایب ز خاک پای تو

چه باشد حاصل مرغ چمن ای گلعذار از تو / که از گل میخورد صد کاسه خون هر دم بهار از تو
مگر بر سر بالین شبنم آفتاب آمد / نشد روشن بشود یکبار چشم اشکبار از تو
مرا شرمنده کردی از دل امیدوار خود / مبادا هیچ کافر در جهان امیدوار از تو
شد از سنگینی بیماریم دل نرم دشمن را / به پنهان دیدنی هرگز نگشتم شرمسار از تو
بتلخی میتوانی شکرستان کرد عالم را / که دارد آرزوی بوس و امید کنار از تو
بجامی دستگیری کن خمار آلوده خود را / چرا ای ابر رحمت بر دلی ماند غبار از تو
مرا خود نیست یارای سؤال آخر چه میگویی / اگر پرسد گناه من کسی روز شمار از تو
بقسمت راضیم ای سنگدل دیگر چه میخواهی / خماری بی شراب از من شراب بیخمار از تو
نمیشد زخمی تیغ تغافل اینقدر صایب / اگر میبود ممکن قطع امید ای نگار از تو

از پریشانی نیندیشد گدای زلف تو / عمر جاویدان بود کمتر سخای زلف تو
محو گردد نقطه اش در مد عمر جاودان / هر که سازد خرده جان را فدای زلف تو
رشته جمعیت اوراق از شیرازه است / هست بر آشفتگان واجب دعای زلف تو
در کنار آب حیوان افتد از موج سراب / از دو عالم بگذرد هر کس برای زلف تو
هیچ مغزی نیست کز دیوانگی معمور نیست / در زمان مد احسان رسای زلف تو
کاسه در یوزه سازد ناف را آهوی چین / تا کند بویی گدای از هوای زلف تو
دل که می افشاند دامن بر عبیر پیرهن / خاکبازی میکند در کوچهای زلف تو
چون توانم صایب از فرمان او گردن کشید / من که از عالم بریدم از برای زلف تو

میخانه که شوق تو باشد مدام او / دایم بزور باده زند دور جام او
سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا / چون کعبه واجب است بجان احترام او
طومار درد و داغ عزیزان رفته است / این مهلتی که عمر دراز است نام او
رحمت بر کسی که شود خرج مردگان / چون حافظ فراز سراسر کلام او
در هر سری که هست تمنای گلرخی / از بوی گل پری زده گردد مشام او
صایب بس است قسمت من خون دل ز عشق / دستی که میرسد بمی لعلفام او

چو بنشیند شود صد گوشه تمکین همنشین با او / چو برخیزد ز جا از جای برخیزد زمین با او
ز فیض داغ سودا ام و دد شد رام با مجنون / سلیمان میشود هر کس که باشد این نگین با او
نظر با ساعد سیمش چراغ صبح را ماند / برآرد گر ید بیضا سر از یک آستین با او
لب دعوی گشودن میدهد یادی ز بی مغزی / صدف لب بسته باشد تا بود در ثمین با او
مآل خواجه ممسک بزنبور عسل ماند / که نیشی ماند از صد خانه پر انگبین با او

من از شرح پریشان حالی دل عاجزم صائب   بسر گوشی مگر گوید دو زلف عنبرین با او

لاله رنگ از خون دل شد نرگس سیراب او   میشود نرگس بهر رنگی که باشد آب او
هر طرف صبح امیدی هست از چشم سفید   تا کجا طالع شود خورشید عالمتاب او
مطربی تر دست میخواهم که چون آرد بیان   روز و شب باشد مسلسل نغمهٔ سیراب او
از خمار ما کجا دارد خبر میخوارهٔ   کز مکیدنهای لب باشد شراب ناب او
اینکه زهد زاهد افسرده بی کیفیتیست   میتوان دریافت از خمیازهٔ محراب او
هر دو عالم با خرامش مشت خاری بیش نیست   خار خشک ما چه باشد در ره سیلاب او
هر دلی کز حیرت دیدار صائب آب شد   جلوهٔ مهر خموشی میکند گرداب او

عقدهٔ نگشود آزادی ز کارم همچو سرو   زیر بار دل بسر آمد روزگارم همچو سرو
گرچه ز اسباب جهان یکجامه دارم همچو سرو   زیر بار منت چندین بهارم همچو سرو
محو نتوان ساختن از صفحهٔ خاطر مرا   مصرع برجستهٔ باغ و بهارم همچو سرو
از رعونت نقش هستی در بساطم زنگ بست   آب روشن گرچه بود آیینه دارم همچو سرو
طوق قمری در بساطم چشم حیرت میشود   بسکه سرگرم تماشای بهارم همچو سرو
باغ را بی برگ در فصل خزان نگذاشتم   کام تلخی گر نشد شیرین ز بارم همچو سرو
نشکند چون پشت شاخ میوه دار از غیرتم   با تهی دستی رخ خود تازه دارم همچو سرو
سرفرازی نیست از نشو و نما مطلب مرا   خواهم از گل ریشهٔ خود را برارم همچو سرو
سبزهٔ بختم درین بستانسرا پامال شد   پنجهٔ رنگین نگردید از نگارم همچو سرو
فرصت خاریدن سر نیست از حیرت مرا   دست خود را در بغل پیوسته دارم همچو سرو
خجلت روی زمین از سنگ طفلان میکشم   بسکه از بیجاصلیها شرمسارم همچو سرو
برگ عیش بینوایان نیست رونق تازه ام   در خزان از نوبهاران یادگارم همچو سرو
بار من آزادگی و برگ من دست دعاست   حرز جان باغ و تعوید بهارم همچو سرو
کوه را از پا درآرد تنگدستیها و من   سالها شد خویش را برپای دارم همچو سرو
بسکه خوردم زهر غم چون نیزه از هم بگذرم   سبزپوش از خاک برخیزد غبارم همچو سرو
با هزاران دست صائب بود در دست نسیم   صائب از حیرت عنان اختیارم همچو سرو

مشو چو موج شل این بهر کنار و برو   کمند طول امل را فرو هم آر و برو
جهان تیره نه جای سپید کاران است   سبک ز دل نفسی چون سحر برآر و برو
بزیر برگ تعلق ز خود مسیحا وار   سر سپهر بزیر قدم درآر و برو
قمار عشق ندارد ندامت از دنبال   بباز هر دو جهان را درین قمار و برو
نثار تست همه گنجهای روی زمین   مشو مقید سیم و زر نثار و برو
مکن چو شمع بیکخانه عمر خود را صرف   چو آفتاب بهر جا سری بدار و برو
جهان شکار و تو چون برق بر جناح سفر   بگیر زان کبابی ازین شکار و برو
چو پیش روی تو آید هر آنچه میکاری   مکن نگاه بدنبال خود بکار و برو
چو رفتن از سر کوی وجود ناچار است   چو شمع ماتم خود پیشتر بدار و برو
جهان گرایهٔ دیدن نمیکند صائب   چو غنچه سر ز گریبان برون میار و برو

ز شرم قد بلند تو آب گردد سرو   بزیر خاک نهان از حجاب گردد سرو
دران چمن که نهال تو جلوه گر گردد   ز طوق فاخته پا در رکاب گردد سرو

بلند نام ز عشقست حسن هر جا هست
ز جوش فاخته مالک رقاب کرد سرو

نجار و خس نتوان گشت شعله را ز نسیم
ز سوز سینهٔ قمری کباب کرد سرو

ز طوق فاخته گرد ابها کند تصویر
اگر ز شرم تو زنیکونه آب کرد سرو

در آن ریاض که صایب قلم بکف گیرد
عجب که سبز کر از حجاب کرد سرو

غافل از داغ جنون ای دیده روشن مشو
گر نمایی چشم داری غافل از روزن مشو

گر نچینی خوشه چون مور بر چیدن دانه
دست و دامان تهی زنهار ازین خرمن مشو

این سیه کاران سزاوار توجه نیستند
پیش این تر دامنان آیینهٔ روشن مشو

احتیاط از کف مده هر چند در راه حقی
همچو موسی بی عصا در وادی ایمن مشو

باش زیر چرخ تا آیینه ات دارد غبار
چون شدی روشن غبار خاطر گلخن مشو

دامن اهل تجرد با گرانجانی مگیر
بر مسیحای سبکرو بار چون سوزن مشو

خون فاسد در بدن آهن ربای نشتر است
نیش بر دم بر نمی تابی رگ گردن مشو

جمع کن چون شبنم گل پا بدامان ادب
از نگاه خیره گل را خار پیراهن مشو

آب رویی نیست در گلزار ابر خشک را
چون نداری چشم تر در حلقهٔ شیون مشو

شکوهٔ ناسازی گردون با اهل دل مبر
یوسف گل پیرهن را خار پیراهن مشو

بر چراغ ما گر از چشم جهانی روشنست
تا توان فانوس شد ای سنگدل دامن مشو

جستجو صایب بجایی میرساند خویش را
هر قدر سختی ببینی سست در رفتن مشو

بر نمی آید کسی با خوی یک پهلوی تو
هست یک پهلوتر از خواب گران خوی تو

تیغ جوهردار با جوهر زبان بازی کند
بی اشارت نیست یکدم گوشهٔ ابروی تو

تنگتر از خانهٔ چشمست بر سیلاب اشک
دامن صحرای امکان بر رم آهوی تو

شبنمی گر هست وقت صبح گل را عذار
از حیا طوفان کند هر دم عرق بر روی تو

میکند از عطسهٔ تسلیم جان را همچو صبح
در دماغ هر سبکروحی که پیچد بوی تو

از سرش افتد کلاه عقل در اول نگاه
هر که اندازد نظر بر قامت دلجوی تو

مشت خاک من کجا آید در نظر جایی که هست
آسمان از غنچه خسبان حریم کوی تو

میگذارد پنبه در گوش از نوای بلبلان
هر که صایب آشنا گردد بگفتگوی تو

نگردد بی صفا از خط لب گوهر نثار او
که میشوید سیاهی را عقیق آبدار او

سهی سروی که چشم من سفید از انتظارش شد
ز تمکین بر نمیخیزد غبار از رهگذار او

شود چون ناف آهو مشک خون در حلقهٔ چشمش
بخاطر بگذراند هر که زلف مشکبار او

کجا خود داری از پروانهٔ بیتاب می آید
در آن محفل که با مجمر برقص آید شرار او

می ممزوج را از صرف بهتر میتوان خوردن
زیاد از چشم باشد فیض لعل آبدار او

حلالش باد هر آبی که مینوشد ازین گلشن
چو تاک آنکس که گردد آب می در جویبار او

دو عالم گر شود زیر و زبر از جا نمیخیزد
سپندی را که بر آتش نشاند انتظار او

بجای اشک آب زندگی در دیده اش گردد
دل هر کس که چون صایب شود آیینه دار او

چرب نرمی ز رقیبان ستمکار مجو
گل بیخار ز خار سر دیوار مجو

مغز تحقیق ز ارباب عمایم مطلب
آنچه در سر نتوان یافت ز دستار مجو

با علایق سخن از عالم تجرید مران
پیشی از قافله با جان گرانبار مجو

سخنی گر لب خاموش تراود بکرست
گوهر سفته ز گنجینهٔ اسرار مجو

در ترازوی قیامت نتوان یافت کجی   حیف و میل از دل و از دیدهٔ بیدار مجو
سر و را دست تهی خط امان شد ز خزان   عمر اگر میطلبی روزی بسیار مجو
دل آسوده مخواه از فلک زنگاری   خوشه از سبزهٔ بیجاصل زنگار مجو
سایهٔ بال هما خواب گران می آرد   در سراپردهٔ دولت دل بیدار مجو
خون چو شد مشک محالست دگر خون گردد   دل خود صایب از آن طرهٔ خونخوار مجو

زمین از اشک پرشورم بطوفان میزند پهلو   ز آب گوهرم ساحل بعمان میزند پهلو
ندارد کوتهی در دلربایی زلف از آن عارض   که مصرع چون بلند افتد بدیوان میزند پهلو
ز فکر کاکل او خاطر آشفته‌ٔ دارم   که هر مویم بصد خواب پریشان میزند پهلو
ز خون کشتگان پروا ندارد تیغ بیباکش   که موج شوخ بر دریای عمان میزند پهلو
غزال وحشی من چشم خواب آلوده دارد   که از شوخی رگ خوابش بمژگان میزند پهلو
تو از بیجوهری بر تیغ جان خویش میلرزی   وگرنه تیغ او بر آب حیوان میزند پهلو
ز چشم بد خدا خاک قناعت را نگهدارد   که خون آنجا به نعمتهای الوان میزند پهلو
ز اقبال قناعت مور من زرنگین دارد   کف خاکی که بر ملک سلیمان میزند پهلو
چه خواهد بود صایب نوشخند آن لب شیرین   که حرف تلخ او بر شکرستان میزند پهلو

چه دل گشایدم از باغ و بوستان بیتو   که شد ز تنگدلی غنچه گلستان بیتو
خبر بآینه میگیرم از نفس هر دم   ز زندگی شده ام بسکه بدگمان بیتو
ز جنبش نفسم چون جرس فغان خیزد   ز بسکه در دهنم خشک شد زبان بیتو
چو تخم سوخته کز خاک بر نمی آید   گره شدست مرا حرف در دهان بیتو
چنانکه لاله گرفته است داغ را بمیان   چنان گرفته مرا داغ در میان بیتو
زمین ز پارهٔ دل لاله زار میگردد   اگر چو غنچهٔ گل وا کنم دهان بیتو
گریوه‌هاست ز گرد ملال در راهش   اگر بلب نرسد جان ناتوان بیتو
بکاروان سبک سیر اشک کوچه دهد   اگر گشاده شود چشم خونفشان بیتو
بپای بوس تو خواهد رسید همچو رکاب   چنین که رفته ز کف اشک را عنان بیتو
بیا و صلح ده این دل رمیده را با تن   که بر جناح سفر از لبست جان بیتو
بطوق فاخته و سرو اگر نظر فکنم   چو تیر میجهد از حلقهٔ کمان بیتو
یکی هزار کنم شور عندلیبان را   اگر روم بتماشای گلستان بیتو
امان نمیدهدم همچو تیغ زهرآلود   اگر بسایهٔ سروی کنم مکان بیتو
بغل گشاده بشمشیر میدود چون زخم   رسیده صایب بیدل ز بس بجان بیتو

دام و کمند گردن دلهاست آرزو   دل مشت خار و موجهٔ دریاست آرزو
در دامن گشادهٔ صحرای سینه‌ها   چون موجهٔ سراب سبکپاست آرزو
از چشم سوزنست دل خلق تنگتر   تا چون گره برشتهٔ جانهاست آرزو
هر لحظه خار پیرهن یوسفی شود   گستاخ‌تر ز دست زلیخاست آرزو
گردی بدیده نیست از آن آرزوی دل   در عالمی که بادیه‌پیماست آرزو
از آرزوست عالم ایجاد منتظم   عالم بپاست تا بسر پاست آرزو
تا در تو هست خار هوس همچو گردباد   بیهوده گرد دامن صحراست آرزو
چون خر بگل ز همت پست تو مانده است   ورنه براق عالم بالاست آرزو
عیسی بچرخ از دل بی آرزو رسید   دل ساده کن که سلسلهٔ پاست آرزو

مهر سکوت با دل بی آرزو خوشست
از خامشی چه سود چو گویاست آرزو

هر کوچه که هست چو خورشید میدود
یارب ز جستجوی که شیداست آرزو

عمرش تمام خرج تماشا شد و هنوز
چون کودکان هلاک تماشاست آرزو

زاهد اگر ز لذت دنیا گذشته است
چون طفل روزه دار سراپاست آرزو

در روزگار پاکی دامان حسن تو
دست ز کار رفته دلهاست آرزو

نتوان زدن به تیر هوایی نشانه را
مقصود دل کجا و کجاهاست آرزو

صایب چو مومیایی و چون سنگ روز و شب
در بستن و شکستن دلهاست آرزو

عشق سلطان و زمین میدان فلک چوگان درو
سرفرازان جهان چون گوی سرگردان درو

عالم از حسن ازل یکچهره آراسته است
در بهشت افتاد هر چشمی که شد حیران درو

از سپهر سفله تشریف تن آسانی مخواه
پیرهن از چاه دارد یوسف کنعان درو

گر بدین عنوان کمان چرخ خواهد حلقه شد
خنده سوفار گردد غنچه پیکان درو

بحر خونخواریست بی ساحل جهان آب و گل
گر تر نهای فلک دایم بود طوفان درو

بعد عمری آسمان گر لقمه احسان کند
استخوان خشکی منت بود پنهان درو

از گلستانی که من دارم امید برگ عیش
نیست جز زخم نمایان یک گل خندان درو

بر سر بازار آب زندگی آیینه ایست
چهره هر کس بنوبت میکند جولان درو

بحر را هر چند چوب منع در درگاه نیست
هست چندین دست رد از پنجه مرجان درو

نیست صایب دل غمین از تنگی زندان جسم
چون صدف بشکست گوهر میشود غلطان درو

بیا که سوخت مرا هجر بیمروت تو
کباب کرد مرا درد و داغ فرقت تو

ازین زیاده توقف مکن که نزدیکست
که جان من سفری گردد از اقامت تو

ز صحبت تو من از عمر کامیاب شدم
کنم چگونه فراموش حق صحبت تو

هر آنچه میرود از دیده گر ز دل برود
چرا زیاده ز دوری شود محبت تو

رسیده بود بلب جان هجر دیده من
گرفت دامن جان باز امید رجعت تو

چو گریه باده گره در گلوی شیشه شده است
ز بسکه هست گلوگیر درد فرقت تو

درازتر ز شب هجر نامه باید
که خامه شرح دهد شوق بی نهایت تو

من آن زمان چو قلم سر ز سجده بردارم
که طی چو نامه شود روزگار رفت تو

چو گوی در خم چوگان حادثات افتد
سری که دور شود از رکاب دولت تو

ز حکم تیغ قضا سر نمی توان پیچید
وگرنه کیست جدایی کند ز حضرت تو

زبان ز عهده تقریر بر نمی آید
اگر خموش بود صایب از شکایت تو

از نسیم ای ساکن بیت الحزن غافل مشو
چشم میخواهی ز بوی پیرهن غافل مشو

چون نمی آید بچشم از بس لطافت نوبهار
از تماشای گل و سرو و سمن غافل مشو

دیدنی دارند جمعی کز سفر باز آمدند
زینهار از تازه رویان چمن غافل مشو

چون ز محفل پای نتوانی کشیدن همچو شمع
از حضور خلوت در انجمن غافل مشو

چون خرابی نیست معماری بنای جسم را
تا نفس داری ز تعمیر بدن غافل مشو

شکر این معنی که در غربت عزیزی یافتی
حق شناسی کن ز اخوان وطن غافل مشو

چون عقیق از سیم و زر هر چند یابی خانها
دل منه بر غربت از یاد یمن غافل مشو

نیست چون مستی کلیدی مخزن اسرار را
در بهار از ناله مرغ چمن غافل مشو

دیدی از اخوان چه پیش آمد عزیز مصر را
از تهی چشمان صحرای وطن غافل مشو

چشم پاک من نگهدارد ز آفت حسن را — گر ز خود غافل شوی باری ز من غافل مشو
در سیاهی صایب آب زندگانی مدغم است — زینهار از خال آن کنج دهن غافل مشو

ای عالم از ظهور صفات عیان شده — بست و گشاد دست تو دریا و کان شده
بیدائی تو دست اشارات کرده قطع — عریانی تو پردهٔ چشم جهان شده
از بید ریغ بخشی حسن کریم تو — هر ذرهٔ بهستی خود بدگمان شده
چندین هزار فاخته از مرغزار قدس — در جستجوی سرو تو بی آشیان شده
هر سبزه که از جگر خاک سر زده است — از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده
اندیشهٔ بلند خیالان عرش سیر — از دورباش کنه تو در دل نهان شده
از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو — گل کرده است نرگس چشم بتان شده
با یک زبان بشکر تو هر سبزه ده زبان — با صد زبان بحمد تو گل یکزبان شده
یکقطرهٔ عرق ز رخ لاله رنگ تو — بر برگ گل چکیده لب دلبران شده
از خاک دانه سوز تو یکدانهٔ ضعیف — بیرون فتاده خال لب دلستان شده
چندین هزار قامت از تیر راست تر — در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
خواب گران بدیدهٔ با پرده بسته است — ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده
بی سرمه چشم را که چنین میکند سیاه — عالم سیاه در نظر سرمه دان شده
گل را بروی تازهٔ آتش چه نسبتست — دوزخ فسرده است که باغ جنان شده
اینست اگر فریب تو فرداست دیده ام — صایب یکی ز جملهٔ دردی کشان شده

دست اگر در کمر راهبر دل زده — بی تردد بمیان دامن منزل زده
دامن خضر رها کن که دلیل تو بس است — پشت پایی که برین عالم باطل زده
میشود شهپر توفیق اگر برداری — دست عجزی که بدامان وسایل زده
باز کن از سر خود زود تن آسانی را — که عجب قفل گرانی بدر دل زده
چون بعیب و هنر خویش توانی پرداخت — تو که از جهل در آیینه را گل زده
از تمنا گرهی رشتهٔ عمر تو نداشت — تو برین رشته دو صد عقدهٔ مشکل زده
چون نداری دل آگاه در اول قدمی — بوسه هر چند به پیشانی منزل زده
پاس دم دار که شمشیر دو دم خواهد شد — در دم حشر دمی چند که غافل زده
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد — از درم مهری اگر بر لب سایل زده
نیست ممکن که ترا آب نشاند صایب — آتشی کز نفس گرم بمحفل زده

دل ز غفلت چون خودآرایان زنگ و بو منه — چون گل از هر شبنمی آیینه بر زانو منه
نام خود را کوهکن کرد از سبکدستی بلند — دست خود بر روی دست آهنین بازو منه
بستر بیگانه را هر تار مار خفته ایست — جز بخاک ای زادهٔ خاک سینه پهلو منه
جوهر بیگانه این تیغ را در کار نیست — بندی از چین جبین هر لحظه بر ابرو منه
نبض جان را نیست جز دست مسیحا محرمی — شانهٔ غیر از دل صد چاک بر گیسو منه
بر نمیدارد شراکت حسن یکتا آمده است — چشم یکتا نام لیلی را بهر آهو منه
پاس وقت صحبت نازک خیالان از ادب — بی طلب در خلوت ارباب معنی رو منه
شیر مردان از کمی صایب فزونی جسته اند — رتبهٔ خود را برابر با سگ آن کو منه

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده — از دل من چه بجا مانده که باز آمده

از عرق زلف تو چون رشته گوهر شده است / همه جا گرچه بتمکین و بناز آمده
در بغل شیشه و در دست قدح در چنگ / چشم بد دور که بسیار بساز آمده
بگذر از ناز و برون آی ز پیراهن شرم / که عجب تنگ در آغوش نیاز آمده
می بده می بستان دست بزن پای بکوب / بخرابات نه از بهر نماز آمده
آنقدر باش که من از سر جان برخیزم / چون بعشخانه ام ای بنده نواز آمده
چون نفس سوختگان میرسی ای باد صبا / میتوان یافت کز آن زلف دراز آمده
سخن بیخبران رنگ حقیقت دارد / تا تو صایب بسر کوی مجاز آمده

مارا بس است سلسله جنبان اشاره / کافیست بزم سوختگان را شراره
تا پای بر فلک نگذاری ز مهد خاک / مو بیت اگر چو شیر شود شیرخواره
همت بلند دار که با همت بلند / هر جا روی بتوسن گردون سواره
از اهل فکر باش که با دوربان فکر / هم در میان مردم و هم برکناره
از آفتاب تجربه گردید سنگ موم / وز خام طینتی تو همان سنگ خاره
از هستی دوروزه تبنگند عارفان / تو ساده لوح طالب عمر دوباره
یکبار نقش پای خود ای بیخبر ببین / تا روشنت شود که چه مست گذاره
شرطست ریختن عرق سعی موج را / هر چند بحر عشق ندارد کناره
مردان عنان بدست توکل نداده اند / تو سست عزم در گرو استخاره
صایب ز آفتاب رخ یار شرم کن / از ره مرو بروشنی هر ستاره

از مردمان اگرچه کناری گرفته / این گوشه را برای شکاری گرفته

بر هر چه جز خدای دل خویش بسته / آیینه دام کرده غباری گرفته
قانع برنگ و بو شده همچو شاخ گل / دستی دراز کرده نگاری گرفته
در زیر برگ سر مکش از تیغ آفتاب / بعد از هزار سال که یاری گرفته
چون گل ترا بآتش سوزان شود دلیل / از نقد عمر اگر نه شماری گرفته
قانع چو سرو و بید ببرگ از ثمر مشو / این یک نفس که رنگ بهاری گرفته
صبح امید در شکن آستین تست / گر زانکه دامن شب تاری گرفته
در هر گشودن نظر و بستن نظر / ملکی گشاده و حصاری گرفته
زین دعوی بلند که با خلق میکنی / از بهر خود تهیه داری گرفته
از جهل کرده دل خود زنده زیر خاک / بر دل اگر ز کینه غباری گرفته
خواهد فتاد دامن منزل بدست تو / صایب اگر رکاب سواری گرفته

ای صید پیشه که دل از ما گرفته / بر خویشتن ببال که عنقا گرفته
جز دود تلخ حاصل این بشت خار چیست / ای برق خوش عنان چه پی ما گرفته
جای تو در بهشت برین است بیسخن / گر در ضمیر اهل دلی جا گرفته
گر هست وحشتی بدل از مردمان ترا / در کنج خانه دامن صحرا گرفته
داری گمان که عشق شکار تو گشته است / سیمرغ را بدام تمنا گرفته
در هر دراز کردن دستی ز روی صدق / پیمانه ز عالم بالا گرفته
بی انتظار یافته خانه در بهشت / اینجا اگر کناره ز دنیا گرفته
آیات حق مشاهده از دل نکرده / مصحف بکف برای تماشا گرفته
صایب چنین که در پی رسم او فتاده / فرداست رنگ مردم دنیا گرفته

ای در آتش از هوایت نعل هر سیاره‌ای / از بیابان تمنای تو خضر آواره‌ای
میتواند مهربان کرد آن دل بیرحم را / آنکه سازد آب و آتش جمع در خاره‌ای
بیقراری گر کند معذور باید داشتن / هر که دارد در گریبان همچو من دل آتشپاره‌ای
در شکست ماست حکمتها که چون کشتی شکست / غرقه را دستگیری میکند هر پاره‌ای
در سخن پیچیده‌ام زان رو که چون طفل یتیم / غیر اشک خود ندارم مهره گهواره‌ای
قطع کن یارب امید صائب از اهل جهان / چند جوید چاره خود را ز هر بیچاره‌ای

ای آنکه دل بعمر سبکرو نهاده‌ای / در رهگذار سیل بنیاز کشاده‌ای
پیراهنی که میطلبی از نسیم مصر / دامان فرصتی است که از دست داده‌ای
آرام نیست بوی گل و رنگ لاله را / تو بیخبر چو سرو به یکجا ستاده‌ای
کوری نمیرود بعصاکش برون ز چشم / خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده‌ای
تا میکشد دل تو بابن تیره خاکدان / هر چند بر سپهر سواری پیاده‌ای
بر روی هم هر آنچه گذاری وبال تست / جز دست اختیار که بر هم نهاده‌ای
امروز خانه بصفای دل تو نیست / گر روزنش ز دیده عبرت گشاده‌ای
داغ ندامتست سرانجام رنگ و بوی / صائب چه محو بوی گل و رنگ باده‌ای

از دل سودائی ما آسمان بشکست کوه / از هلال تیشه ما آتشین خنگیست کوه
عقل را عاجز کند کوه غم از گردنکشی / زیر ران شهسوار عشق شبرنگست کوه
چرخ را ناسازی ما اینچنین ناسازگار / ورنه با هر کس که آهنگست آهنگست کوه
بر تو از سنگین رکابی دامن صحرا شده است / ورنه بر سیل بهاران سینه تنگست کوه

چهره کهسار لعلی از فروغ لاله نیست / از شرار تیشه ما آتشین رنگست کوه
پیش کوه درد ما باشد سبک چون برگ کاه / ورنه در میزان بیدردان گرانسنگست کوه
پیش ازین گر ناخن از فرهاد آتش دست داشت / این زمان از تیشه ما آتشین چنگست کوه
از شکوه کوهکن چون سنگ طفلان شد سبک / گرچه از تمکین سراپا عقل و فرهنگست کوه
بی شجاعت کار نگشاید بزرگان را ز حلم / در مقام بردباری تیغ در چنگست کوه
نیست صائب هیچکس محروم از احسان عشق / گرچه از صحراست میدان صاحب اورنگست کوه

لاله است اینکه از جگر خاک سر زده / یا بلبلیست سر ز سیه خانه بر زده
عنبر بجام باده گلگون فکنده‌اند / یا لخت ماست غوطه بخون جگر زده
در جای در شکوفه نهفته است برگ سبز / یا طوطی است غوطه به تنگ شکر زده
از اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن / دستی است شاخ گل که گلستان بسر زده
چون وا نمیکند گره از دل چه حاصلست / زان دستها که سرو بطرف کمر زده
صائب چو زخم سینه گل بخیه گیر نیست / زخمی که روزگار مرا بر جگر زده

عرق ببرگ گلت میدود شتاب زده / نگاه گرم که این نقش را بر آب زده
ز خنده‌اش جگر آفتاب میسوزد / در آن لبی که نمک بر دل کباب زده
مگر حجاب شود پرده تو ورنه نقاب / ز عارض تو کتانیست ماهتاب زده
نظر بآن خط مشکین که میتواند کرد / که زهر بر دم شمشیر آفتاب زده
ز داغ من جگر سنگ آب گردیده / ز درد من کمر کوه پیچ و تاب زده
بیاض کردن او را ز نقطه ریزی خال / توان شناخت که کشته‌ایست انتخاب زده

کجاست فرصت دل برگرفتن از عالم — چنین که میروم از خویشتن شتاب زده
تو فکر خویش کن ای شیخ کار من سهلست — مرا شراب و ترا باطن شراب زده
تلاش وصل بتان با حیا مکن صایب — که هست از دل خود در وری حجاب زده

نوبهارست این بجای کلستان آمده — یا قیامت بر سر خاک شهیدان آمده
این لطافت نیست در باد بهاران یوسفست — در لباس بوی پیراهن بکنعان آمده
اینقدر شوخی ندارد برق جان سوز بهار — شهسوار ماست پنداری بجولان آمده
جلوهٔ بال پریزادان کند موج سراب — زین سلیمانی که در صحرای امکان آمده
هر سر خاری زبان شکر پردازی شده است — محمل لیلی همانا در بیابان آمده
میبرد در پرده دل رخسار پر رنگ بهار — در لباس رنگ و بو هر چند پنهان آمده
از حجاب دیدهٔ شبنم فروغ نوبهار — لاله و گل را چراغ زیر دامان آمده
از چراغ دولت بیدار گل برخورده است — در دل شب هر که چون شبنم بستان آمده
خواب گردیده است صایب بر سخنجان حرام — بلبل پرشور ما تا در گلستان آمده

از حسن تو یک رقعه بگلزار رسیده — از زلف تو یک نافه بتاتار رسیده
زان دست که حسن تو فشانده است بگلزار — دامان پر از گل بخس و خار رسیده
از دیدن گل مست و خرابند جهانی — این جام همانا بلب یار رسیده
کو دیدهٔ یعقوب که بی پرده ببیند — صد قافله از مصر بیکبار رسیده
ظلمت بکسی خردهٔ جان را نکند خرج — امروز که گل بر سر بازار رسیده
دامان نسیم سحری گیر و روان شو — کز غیب رسولیست باین کار رسیده

دیگر چه خیالست که از سینه کند یاد — هر دل که بآن طرّهٔ طرار رسیده
کاشانهٔ آتش ز نفس مرا دست نگارین — چشمی که بآن آینه رخسار رسیده
از شور قیامت بود دوش مرهم کافور — زخمی که مرا بر دل افکار رسیده
صایب زند آتش بجهان از نفس گرم — هر نی که بآن لعل شکربار رسیده

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته — غافل مشو که در ته طاق شکسته
ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست — ما دلشکسته ایم و تو هم دلشکسته
امروز از نگاه تو دل آب میشود — کو یابروی گرم خود از خواب جسته
گرد سفر ز خویش فشاندند همرهان — تو بیخبر هنوز میان را نبسته
روی زمین مقام شکر خواب امن نیست — در راه سیل پای بدامن شکسته
سر میدهی بباد بانذک اشاره — تا هیچ بسته رخنهٔ لب را نبسته
خواهی قدم ببلهٔ قارون نهاد زود — کو تعلقی که تو بر خویش بسته
اینک رسید موسم بی برگی خزان — از باغ روزگار چه گل دسته بسته
در وادی که خضر درو با عصا رود — از دست رفته تر ز عنان گسسته
صایب هزار دام تماشا ز موج هست — زین بحر چون حباب چرا چشم بسته

بصد دلیل نرفتی ره خدای که چه — بصد چراغ ندیدن به پیش پای که چه
گذشته اند ز چه بیعصا سبکپایان — تو میروی بته چاه باعصای که چه
ز برق و باد سبق میبرند گرم روان — فتاده تو بدنبال رهنمای که چه
ز آفتاب بشود پخته هر کجا خامیست — تو میدوی ز پی سایهٔ همای که چه

زابر قطره بدریا رساند گوهر خویش
تو چون حباب کنی خانه را جدا ای که چه

چو سرو جامهٔ آزادگان یکی باشد
تو هر دو روز بدل میکنی قبای که چه

قرارگاه تو در زیر خاک خواهد بود
تو میبری بفلک پایهٔ بنای که چه

گدای کوچهٔ عشقست چرخ ازرق پوش
تو دست کفچه کنی پیش این گدای که چه

ترا که بهرهٔ از نوش نیست غیر از نیش
همی ز شهد لبالب کنی سرای که چه

ترا که در سر هر مو گرهکشایی هست
چو زلف کار من افکندهٔ بپای که چه

برنگ لاله برآمد ز خاک سبزه دمید
برون ز پوست نیایی درین هوای که چه

جواب آنغزلست اینکه گفت مختاری
غنی بکبر و بدل خواستن گدای که چه

ساقی قدحی از می اسرار مراده
یکقطره ازان قلزم زخار مراده

هر لحظه بجامی نتوان کرد دهن تلخ
گر صاف و گر دُرد بیکبار مراده

از رد و قبول دگران باک ندارم
یکذره قبول نظر یار مراده

نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان
دستی بخراش دل افکار مراده

تلخست ز شیرینی جان کام و دهانم
یک بوسه ازان لعل شکربار مراده

یا سهل نما کار جگرخوار جنون را
یا دست و دلی در خور این کار مراده

این آنغزل آدم عشقست که فرمود
آن جام لبالب کن و بردار مراده

آن خوش بسیر آمد از خانه میکشیده
مایل بافتادن چون میوه رسیده

ناز بهانه جو را بر یکطرف نهاده
شرم ستیزه خو را در خاک و خون کشیده

مالیده آستین را تا بوسه گاه ساعد
تا ناف پیرهن را چون صبحدم دریده

بوی کباب دلها پیچیده در لباسش
خون هزار بیدل از دامنش چکیده

چشم از فسانهٔ ناز در خواب صبحگاهی
مژگان ز دل فشاری مست نگار دیده

برق سبک عنان از مژگان خویش نگاهش
میدان بطرح داده چون آهوی رمیده

گل ز انفعال رویش در خار گشته پنهان
ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده

خود را بچشم عاشق بر خویش جلوه داده
هر کامران بیکادی بر حسن خود ممیده

برقی ز ابر جسته هرجا که رم نموده
سروی ز خاک رسته هرجا که آرمیده

دیگر ندیده خود را تا دامن قیامت
صایب کسی که او را مست و خراب دیده

یارب از عرفان مرا پیمانهٔ سرشار ده
چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده

هر سر موی حواس من براهی میرود
این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده

در دل تنگم ز داغ عشق شمعی برفروز
خانهٔ تن را چراغی از دل بیدار ده

مدتی شد تا ز سرمشق جنون افتاده‌ام
سرخطی از نو باین مجنون بی پرکار ده

نشأ یا در رکاب می ندارد اعتبار
مستی دنباله داری همچو چشم یار ده

در لباس تن پرستی پای کوبی مشکلست
دامن جا زار هایی زین ته دیوار ده

قسمت خاصان بود هرچند درد و داغ عشق
عام کن این لطف را بخشی باین ابکار ده

برنمی‌آید بحفظ جام دست رعشه‌دار
قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده

پیچ و تاب بیقراری رشتهٔ صد گوهرست
گنج را از من بگیر و پیچ و تاب مار ده

چند چون مرکز گره باشد کسی در یکمقام
پایی از آهن باین سرگشته چون پرگار ده

شیوهٔ ارباب همت نیست جود ناتمام
رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده

مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت
روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده

بیش ازین مپسند صایب را بزندان خرد
از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده

ای راز نه فلک ز جبینت عیان همه
در دامن تو حاصل دریا و کان همه

اسرار چار دفتر و مضمون نه کتاب
در نقطهٔ تو ساخته ایزد نهان همه

قدوسیان بحکم خداوند امر و نهی
پیش تو سر گذاشته بر آستان همه

روحانیان برای تماشای جلوه‌ات
چون کودکان بر آمده بر آسمان همه

کردی جدا بتیغ زبان اسم هر چه هست
نام از تو یافت چرخ و زمین و زمان همه

در عرض حال بسته زبانان عرش و فرش
یکسر نموده اند ترا ترجمان همه

از قطره تا بقلزم و از ذره تا بمهر
پیش تو کرده راز دل خود عیان همه

از بهر خدمت تو ملکها چو بندگان
ز اخلاص بسته اند کمر بر میان همه

در کار تست چرخ بلند و زمین پست
از بهر رزق تست نعیم جهان همه

غیر از تو هر که هست درین میهمانسرا
نان تو میخورند برین گرد خوان همه

افلاک پیش قامت همچو خدنگ تو
خم کرده اند پشت ادب چون کمان همه

غیر از تو نیست شعلهٔ دیگر درین بساط
افلاک و انجمند شرار و دخان همه

جستند از فروغ دل زنده‌ات چو صبح
دلمردگان خاک ز خواب گران همه

غیر از تو نیست مردمکی چشم چرخ را
روشن بتست چشم زمین و زمان همه

شیران پر صولت و فیلان جنگجوی
دادند عاجزانه بدستت عنان همه

در خدمت تو تازه نهالان بوستان
استاده اند بر سر پا چون سنان همه

پیش تو سر بخاک مذلت نهاده اند
با آن علو مرتبه روحانیان همه

نه آسمان ز شوق لب فشان تو
واکرده اند همچو صدفها دهان همه

پاس نفس مدار و قدم را شمرده زن
دارند چشم بر تو درین کاروان همه

این آن غزل که اوحدی خوش کلام گفت
ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

طعمهٔ مور شوی گرچه سلیمان شده
زال میکردی اگر رستم دستان شده

ای که چون موج ببازوی شنا نازی
عنقریبست که بازیچهٔ طوفان شده

عالم خاک بجز صورت دیواری نیست
تو درین صورت دیوار چه حیران شده

چرخ نه جامهٔ فانوس مهیا کرده است
بهر شمع تو تو از بهر چه گریان شده

مصر عزت بتمنای تو نیلی پوشست
چه بد آموز باین گوشهٔ زندان شده

چرخ و انجم بدو صد چشم ترا میجوید
در زوایای زمین بهر چه پنهان شده

آسیای فلک از بهر تو سرگردانست
تو ز اندیشهٔ روزی چه پریشان شده

بود سی پارهٔ اجزای تو هر یک جایی
اینچنین جمع بسعی که چو قرآن شده

کمر و تاج بهر بیسر و پایی ندهند
بچه خدمت تو سزاوار دل و جان شده

دامن دولت خورشید چو شبنم بکف آر
چه مقید بتماشای گلستان شده

چون بمیزان قیامت همه را میسنجند
بهر سنجیدن مردم تو چه میزان شده

بیخودی جامهٔ فتحست درین خارستان
تو درین خانهٔ زنبور چه عریان شده

پیش عفو و کرم و رحمت یزدان صایب
کم گناهیست که از جرم پشیمان شده

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده
چشم بد دور که سرفتنهٔ دوران شده

هر چه در خاطر هر کس گذرد میدانی
خوش ادا یاب و ادا فهم و ادادان شده

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی
چون سخن ساز و سخن فهم و سخندان شده

تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی
چون چنین راهزن و رهبر ره دان شده

تو که از شرم در آیینه ندیدی هرگز
با شارات که اینطور شفادان شده

تا پریروز شکرخند نمیدانستی
اینزمان صاحب چندین شکرستان شده

بر نهال تو صبا دوش بجان میلرزید
اینزمان بارور از میوهٔ الوان شده

پیش ازین بود نگاه تو بیکدل محتاج
اینزمان دل زده زین جنس فراوان شده

بود آواز تو چون خندهٔ گل پرده نشین
چه ز عشاق شنیدی که نواخوان شده

یوسفا ز قافلهٔ حسن تو غارت زده نیست
بدعای که چنین صاحب سامان شده

جای قد سرو خجالت کشد از روی بهار
تا تو چون آب درین باغ خرامان شده

میتوان مرد برای تو بامید حیات
که ز خط خضر و ز لب عیسی دوران شده

چون فدای تو نسازد دل و جان صایب
که همانطور که میخواست بدانسان شده

چهره را صیقلی از آتش می ساخته
خبر از خویش نداری که چه پرداخته

ای بسا خانهٔ تقوی که رسید تست باب
تا ز منزل عرق آلود برون تاخته

در سر کوی تو چند آنکه نظر کار کند
دل و دین است که بر یکدگر انداخته

مگر از آب کنی آیینه دیگر ورنه
هیچ آیینه نماندست که نگداخته

چون ز حال دل صاحب نظران غافل
تو که در آینه با خویش نظر باخته

تو که از ناز بعشاق نمی پردازی
صد هزار آینه هر سوی چه پرداخته

نیست یکسر و درین باغ برعنایی تو
بسکه گردن بتماشای خود افراخته

دولت حسن تو وقتست شود پا برکاب
کار ما را چه بوقت دگر انداخته

آتشی را که از و طور بزنهار آید
در دل صایب خونین جگر انداخته

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیدهٔ
در پردهٔ و پردهٔ عالم دریدهٔ

برق سبک عنانی و کوه گران رکاب
در هیچ جا نه و همه جا آرمیدهٔ

تمکین لفظ و شوخی معنیست در تو جمع
در جلوهٔ و پای بدامن کشیدهٔ

صد پیرهن غریب تر از یوسفی بحسن
در مصر ساکنی و بکنعان رسیدهٔ

چشم بد از تو دور که چون طفل اشک من
هر کوچه که هست بعالم دویدهٔ

در پلهٔ غرور تو دل گرچه بی بهاست
ارزان مده ز دست که یوسف خریدهٔ

غیر از نگاه عجز که از دور میکند
ای سنگدل ز صایب بیدل چه دیدهٔ

آنرا که نیست دلبری از دل چه فایده
جایی که برق نیست ز حاصل چه فایده

زنجیر تازیانه بود فیل مست را
دیوانهٔ ترا ز سلاسل چه فایده

این سیل رخنه در دل فولاد میکند
بستن بروی عشق در دل چه فایده

اکنون که شد سفید مرا چشم انتظار
از سرمهٔ سیاهی منزل چه فایده

مجنون چو نسخه از رخ لیلی گرفته است
دیگر ز پرده داری محمل چه فایده

آنرا که هست چون گهر از آب خود خطر
از لنگر سلامت ساحل چه فایده

در چشم تنگ مور جهان چشم سوزن است
دلتنگ را ز وسعت منزل چه فایده

چشم گرسنه سیر ز نعمت نمیشود
غربال را ز کثرت حاصل چه فایده

صایب ترا که طاقت دیدار یار نیست
از انتظار دوست بجز حاصل چه فایده

تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروخته
جگر لاله عذاران چمن سوخته

نیست صیدی که دلش زخمی مژگان تو نیست
گرچه از شرم و حیا باز نظر دوخته

میتوانی بنگاهی دو جهان از دل داد	اینقدر دل که تو بر روی هم اندوختهٔ
مژه در دیدهٔ نظارگیان خواهد سوخت	این چراغی که تو از چهره برافروختهٔ
میشود کار دو عالم بیک شیوه تمام	اینقدر شیوه تو از بهر چه آموختهٔ
من کجا هجر کجا ای فلک بی انصاف	بهمین داغ بسوزی که مرا سوختهٔ
میدهد بوی دل سوخته صائب سخنت	میتوان یافت درین کار نفس سوختهٔ

در تمام عمر اگر یکروز عاشق بودهٔ	از حساب زندگانی روز حشر آسودهٔ
چون می گلرنگ خون عاشقان عمار نیست	از غبار خط چرا این خاک بر لب سودهٔ
از پشیمانی مشو غافل که روز باز خواست	برگ عیشت نیست هر دستی که بر هم سودهٔ
بیقراران نیستند آسوده در زیر زمین	از گرانجانی تو بر روی زمین آسودهٔ
بحر رحمت از تو هر ساعت برنگی میشود	بسکه دامن را بالوان گناه آلودهٔ
تا زخود بیرون نمی آیی سفر ناکردهٔ	گر بزیر کان سنگلاخ دهر را پیمودهٔ
روا اگر در کعبه آری سجدهٔ بت میکنی	تا ز زنگار خودی آیینه را نزدودهٔ
پیش پای سیل افتادست صحرای وجود	تو ز غفلت در خطرگاهی چنین آسودهٔ
عشق را در پردهٔ ناموس پنهان میکنی	چهرهٔ خورشید را صائب بگل اندودهٔ

بباغ نقل کرد از خم شراب آهسته آهسته	برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته
فریب روی آتشناک او خوردم ندانستم	که خواهد خورد خونم چون گل آب آهسته آهسته
زبس در پردهٔ افسانه با او حال خود گفتم	گران گشتم بچشمش همچو خواب آهسته آهسته
کباب نازک دل آتش هموار میخواهد	برافکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته

سرایی را که صاحب نیست ویرانیست معمارش	دل بی عشق میگردد خراب آهسته آهسته
بنور سینهٔ بی کینه دشمن را حوالت کن	که میریزد ز کتان ماهتاب آهسته آهسته
مکن تعجیل تا از عشق رنگی بر کند کارت	که سازد سنگ را لعل آفتاب آهسته آهسته
باین خرسندم از نیسان و زلف او کن بیها	که از دل میبرد یاد شباب آهسته آهسته
ولی نگذاشت در من عدهای نوح او صائب	شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

تا سبزهٔ خط از لب جانان برآمده	آه از نهاد چشمهٔ حیوان برآمده
عشقست تا ز پرور راحت و گرنه حسن	یوسف صفت بمحنت زندان برآمده
در بزم وصل داغ تهی چشمی منست	دلوی که خالی از چه کنعان برآمده
داند که من ز دامن صحرا چه میکشم	بر سنگ پای هر که ز دامان برآمده
آن غنچه را که من بنفس باز کرده‌ام	صبح قیامتش ز گریبان برآمده
ما پینو کلیم و گرنه درین چمن	زرق شکوفه از بن دندان برآمده
کی در هم از دم خنک تیغ میشود	صائب بسبزه مهری دوران برآمده

طومار عمر طی شد و غافل نشستهٔ	برخاست شور حشر و تو کاهل نشستهٔ
در وادیی که برق خورد نیش کاهلی	از غفلت آرمیده چو منزل نشستهٔ
نیلوفر سپهر بخون تو تشنه است	ای لالهٔ شکفته چه غافل نشستهٔ
خضر رهی و پشت بدیوار دادهٔ	آیینهٔ چه سود که در گل نشستهٔ
بر چهره‌ات چگونه در فیض وا شود	آخر کدام شب بدر دل نشستهٔ
در کعبهٔ و پشت بمحراب کردهٔ	هم محملی بلیلی و غافل نشستهٔ

چندین هزار مرحله میبایدت برید
تا روشنت شود که بمنزل نشسته

این آنغزل که فیضی شیرین کلام گفت
در دیده ام خلیده و در دل نشسته

حرف آن لب در میان افکنده
شور محشر در جهان افکنده

در لباس بندگان چون ماه مصر
خویش را در کاروان افکنده

شورش عشق و جنون را چون نمک
در خمیر خاکیان افکنده

از خرام همچو آب زندگی
لرزه بر آب روان افکنده

چهره گل را بشبنم شسته
آب در صحرای جان افکنده

چون رطب شیرین لبان عهد را
چاکها در استخوان افکنده

خم شدست از بار منت پشت خاک
کوهر از بس رایگان افکنده

ای بسا گوهر که از شرم کرم
در کنار ما نهان افکنده

صایب از گفتار شور انگیز عشق
طرفه شوری در جهان افکنده

در دور خط بحرف رسیدن چه فایده
در وقت عزل شکوه شنیدن چه فایده

خط نیست دشمنی که بتابد ز تیغ روی
بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده

سر رشته نگاه چو از دست رفت رفت
دنبال صید جسته دویدن چه فایده

اکنون که شعله زد ز جگر سوزش نهان
چون شمع دست خویش گزیدن چه فایده

ابر تنک نهان نکند آفتاب را
بر داغ عشق پرده کشیدن چه فایده

تیغ زمانه را بجگر آب رحم نیست
خون خوردن و بخاک طپیدن چه فایده

گل میکند پیاله کشی از بهار رنگ
پیمانه را نهفته کشیدن چه فایده

چون تیر میجهد ز کمان گفتگوی حق
منصور را بدار کشیدن چه فایده

صایب چو یار با دگران باده میکشد
گردن زانتظار کشیدن چه فایده

نامه روی تو پرتو بر جهان انداخته
پیش هر ویرانه گنج شایگان انداخته

پنجه زورآوران فکر را اندیشه ات
بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته

گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو
از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته

خط ریحانت که نی در ناخن یاقوت کرد
منشیان را چون قلم نی در بنان انداخته

چون کف خونین بخاک راه خون لعل را
از دهن در دو دریا قوت تو کان انداخته

صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو
در غلط از فتنه آخر زمان انداخته

اشتیاق حلقه گوش تو در صلب صدف
در گهرها پیچ و تاب ریسمان انداخته

کودک این بوم و بر را حاجت تعلیم نیست
تا الف گفته است ناوک بر نشان انداخته

از دل صحرایی خود چشم تا پوشیده ام
خویشتن را در فضای لامکان انداخته

من کیم صایب که خلاق سخن در انتقام
کلک معنی آفرین را از بنان انداخته

در خاک و خون کشید مرا ترک زاده
مژگان بناز بالش دل تکیه داده

بر باد پای وعده خلافی نشسته
چون سیل در قلمرو دلها فتاده

چون ابر نوبهار ز روی عرق فشان
چندین هزار خانه بسیلاب داده

چون آه گرم ریشه بدلها دوانده
چون برق بی امان بنیستان فتاده

خود را بچشم عرض تجمل ندیده
بر روی آبگینه نظر ناگشاده

دلهای بیقرار ز مردم گرفته
با خویشتن قرار نکویی نداده

چون عافیت ز خاطر عاشق رمیده / دنبال شوخ چشمی خود سر نهاده
چین در کمند زلف تصرف نکنده / غنچه بخون بیگنهان آب داده
در لافگاه دعوی دل طوق عاجزی / از تیغ کج بگردن شیران نهاده
از ترکشش شهاب فلک تیر بی پری / در قبضه اش کمان مه نو کباده
در انتظار صحبت پروانه مشربان / چون شمع تا بصبح بیک پا ستاده
غیر از عرق که میکند از روی یار گل / صایب که دید شبنم خورشید زاده

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه / عالم بدور زلف تو زنجیرخانه
شد سبز و خوشه کرد و بخرمن کشید رخت / زین بیشتر چگونه کند سعی دانه
از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست / با صد هزار تیر چسان زد نشانه
چون باد صبح رزق من از بوی گل بود / مرغ قفس نیم که بسازم بدانه
عاشق کسی بود که درین دشت آتشین / پروانه وار خوش نکند آشیانه
ناف مرا بنغمه عشرت بریده اند / چون نی نمیزنم نفس بی ترانه
صایب فسرده ایم بیا در میان فکن / از قول مولوی غزل عاشقانه

ای زبان از سبحه ذکر تو گوهر دانه / از خرابات تو مهر کرد و پیمانه
از جلالت برق عالمسوز در هر خرمنی / وز جمالت آفتابی فرش در هر خانه
با که گویم ور بگویم هم که باور میکند / کاین صدفها پر شده است از گوهر یکدانه
آسمان نیلگون یکمشت خاکستر بود / گر بقدر همت خود رنگ ریزم خانه
میکند چشم سیاهش سر بسیاهی ورنه هست / نغمه منصوری در هر لب پیمانه

در سر این غافلان طول امل دانی که چیست / آشیان کرد ستاره در کبوترخانه
صایب آزاده را مگذار در قید جهان / چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

در کدامین چمن ای سرو بهار آمده / که ربابنده تر از خواب بهار آمده
با گل روی عرقناک که چشمش مرساد / خانه پرداز تر از سیل بهار آمده
چشم بد دور که چون جام صراحی ز ازل / درخور بوس و سزاوار کنار آمده
آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان / گر بدلجویی دلهای فکار آمده
قلم موی حواس تو پریشان شده است / تا باین خانه پر نقش و نگار آمده
بارها کاسه خورشید پر از خون دیدی / تو باین خانه بدریوزه چکار آمده
نوشدارویی امان در گره حنظل نیست / بچه امید باین سبز حصار آمده
تازه کن خاطر ما را بحدیثی صایب / تو که از خامه رگ ابر بهار آمده

از نمکدان تو محشر گردی بیرون رانده / برق پیش خوی تندت پای در گل مانده
پیش ابرویت مه نو یوسف زندانی / پیش رویت لاله شمع آستین افشانده
از مه عید شفق زخم درونم تازه شد / کس چه گل چیند دگر از تیغ در خون رانده
مشک بر ناسورم امروز از تمامت میفشانند / در سر مستی سر زلف ترا پیچانده
خاک خود میکفت و گرد خرمن دونان نگرد / خاک استغنا بچشم حرص و آز افشانده
زر پرستی را بتر از بت پرستی گفته اند / حرص را چون سنگ صحن مسجد دل رانده
هر کرا بینی بدرد خویشتن درمانده است / از که جوید نسخه درمان خود درمانده
کیست جز صایب بلوح خاک از اهل سخن / گرد با لوش قلم در لامکان افشانده

رخی بشبنم می همچو برگ لاله بده
دگر بهر که دلت میکشد پیاله بده

نمیدهی قدح بیشمار اگر ساقی
شمار قطرهٔ باران کن و پیاله بده

بیاد هر چه خوری می همان نشاط دهد
بذوق نشاء طفلی می دو ساله بده

نهاده بر رخ گل نقطهای شک شبنم
بباغ رو کن و تصحیح این رساله بده

نمک ز زهر خصومت جگر گداز تر است
بهر که زهر بکارت کند نواله بده

حریف دور گران سیر نیستم ساقی
چو موج آب مسلسل بمن پیاله بده

نشست شعلهٔ آواز بلبلان صائب
برای خاطر گل ترک آه و ناله بده

شنیدم آه گرمی تا بگوش خانه سر کرده
بجسم نازکت بیماری چشمت اثر کرده

گل رخسارت از دلسوزی تب آتشین گشته
ملاقات لب تبخاله را اشک شکر کرده

خمار خون مظلومان که بیقیدانه میخوردی
سر بیهدیت را آشنای درد سر کرده

رگ دست ترا گر رشتهٔ جان بست نازکتر
طبیب بیمروت بوسه گاه نیشتر کرده

بامیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد
مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده

ترا صائب اگر پای عیادت هست خوش باشد
که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده

ز رفتن تو ز جسم ضعیف جان رفته
همای از سر این مشت استخوان رفته

و دولتست که یکبار آرزو دارم
تو در کنار من و شرم از میان رفته

بنو بهار چنان غره که پنداری
که خار در قدم موسم خزان رفته

امید گوشهٔ چشم بدستگیری تست
که در رکاب تو از دست من عنان رفته

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه
چون ریگ روان قافلهٔ ماست روانه

از هر دو جهان حاصل من ناوک آهیست
مانند کمان پاک فرو شسته ز دو خانه

ز زمیست پر آشوب مصیبتکدهٔ خاک
بشتاب که خود را بدر آری ز میانه

چون تیر که در وصل کمانست گشادش
باشد بمیان رفتن من بهر کرانه

با قامت خم حلقه بگوش در دل باش
در بحر کمان روی مگردان ز نشانه

در پردهٔ شب نوش می ناب که دریافت
عمر ابدی خضر بیک جام شبانه

هر چند بر آورده آن جان جهانم
چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه

مجروح دم تیغ ترا مژدهٔ کشتن
پیغام صبوحیست بمخمور شبانه

میسود اگر با دل صد چاک چه بیند
ربطی که سر زلف ترا هست بشانه

زلف تو چنین گر دل عشاق کند خون
سر پنجهٔ مژگان شود از زلف تو شانه

دل زود تواند کند ز یاران مخالف
خوش باش بنا سازی اوضاع زمانه

مژگان تو از دیده و دل گشت تراز و
هر چند به تیری نتوان زد دو نشانه

خال تو کمر بسته بدل بردن عشاق
چون مور حریصی که برد دانه بخانه

صائب نکشی پا بگریبان سر خود را
هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده
عیشهای شب پریشان گشته را آواز ده

هیچ ساز از دل نوازی نیست آهنگ تر
چنگ را بگذار قانون محبت ساز ده

جام را از دیدهٔ عشاق کن لبریز تر
از صف دریا کشان آنکه مرا آواز ده

تیره منشین در حریم میکشان چون بی‌ادبان
پیش یوسف طلعتان آینه را پرداز ده

موجهٔ دریای رحمت کار خود را میکند
اختیار دل بآن زلف کمند انداز ده

سر مسیح از پیدلی زنهار از زخم زبان
بوسها چون شمع روشن بر دهان گاز زده

کوری همت از چشم بمنت خوشترست
گر توانی بوی پیراهن بیوسف باز ده

قابل احسان نمیباشند کاو نعمتان
از قفس نالند کازا رخصت پرواز ده

خنده‌های سنگی در کوهساران مفت نیست
همچو کبکان تن بزخم چنگل شهباز ده

شبنم از روشندلی آیینهٔ خورشید شد
ای کم از شبنم تو هم آیینه را پرداز ده

چون نمودی سیر و دور خویش را صایب تمام
روشنی چون مه بخورشید درخشان باز ده

بی پرده رو در آینهٔ ما نکردهٔ
خود را چنانکه هست تماشا نکردهٔ

در خلوتی که آینه بیدار بوده است
هرگز ز شرم بند قبا وا نکردهٔ

امروز بند پیرهن خود نبستهٔ
چشمی که مانده است که بینا نکردهٔ

ریزی از آن چو سرو و صنوبر بخاک راه
کاوقات صرف بردن دلها نکردهٔ

از جلوه‌های سرو پریشان خرام خود
یک کف زمین نمانده که احیا نکردهٔ

یکنقطه نیست در خم پرکار نه فلک
کز حسن دلپذیر سویدا نکردهٔ

ما آنچه کرده‌ایم فدای تو سر بسر
ای سنگدل چه مانده که با ما نکردهٔ

با زلف دستبازی از آن میکنی که تو
دستی دراز در دل شبها نکردهٔ

مینازی ای صدف بگهرهای پاک خود
گویا که بخشش ابر و دهن وا نکردهٔ

زان تنگ عیش چون گهر افتادهٔ که تو
عادت بتلخ و شور چو دریا نکردهٔ

در رستخیز زود بقفا حشر میشوی
ای غافلی که پشت بدنیا نکردهٔ

خشک است از آن دهان تو صایب که چون صدف
دریوزهٔ ز عالم بالا نکردهٔ

دارم ز اشک گرم دل آب خوردهٔ
چون خار و خس ز طپانچهٔ سیلاب خوردهٔ

خون خوردنم تراوش از آن کم کند که من
دارم چو لاله ساغر خوناب خوردهٔ

صبح امید من ز ترهیای روزگار
در کاهش است چون شکر آب خوردهٔ

آید بچشم بیتو شب و روز عاشقان
یکرنگ چون دو زلف بهم تاب خوردهٔ

حاشا که در لباس شکایت کند ز فقر
زخم هزار نشتر سنجاب خوردهٔ

کی آب میخورد دلش از جام زرنگار
در وقت تشنگی بر دو دست آب خوردهٔ

از زاهدان خشک چه رحم طمع کند
پیشانی امید بمحراب خوردهٔ

این رنگ لاله گون ز کجا آب میخورد
از من نهفته گر نه می ناب خوردهٔ

بسیار آشنا بنظر جلوه میکنی
ای گل مگر ز دیدهٔ من آب خوردهٔ

امروز گفتگوی ترا رنگ دیگرست
صایب ز ساغر که می ناب خوردهٔ

از سر عشاق در زیر فلک سامان مخواه
اختیار از گوی عاجز در خم چوگان مخواه

از جهان بیوفا با تلخرویی صلح کن
نقش یوسف بر در و دیوار این زندان مخواه

صد درستی شیشه گر را در شکست شیشه هست
گر دلت را عشق برهم بشکند تاوان مخواه

خانهٔ آباد بیش پای سیل افتاده است
خاطر معمور جز در خانهٔ ویران مخواه

جز جواب خشک موجی نیست در بحر سراب
مد احسان زینهار از دفتر دوران مخواه

نیست بحر نعمت بیخواهش حق را کنار
چون صدف گر لب گشایی هیچ جز دندان مخواه

شرم دار از حق مبر صایب نیاز خود بخلق
بر سر خوان سلیمان دانه از موران مخواه

در دل من رشتهٔ آمال میگردد گره
زلف در این تنگنا چون خال میگردد گره

ل

نطق من در وقت عرض حال میگردد گره / حال چون آمد زبان قال میگردد گره
گرد سر گردیدن ما گرد دل گردیدنیست / در حضور شمع ما را بال میگردد گره
صحبت افسرده کان افسردگی می‌آورد / اشک نیسان در صدف فی‌الحال میگردد گره
آتشین تبخال باشد حاصل موج سراب / در دل آخر رشتهٔ آمال میگردد گره
خرج خاک تیره میگردد چو قارون دانه‌اش / در دل هر کس که حرص مال میگردد گره
از تامل میشود کوتاه راه دور عشق / راهرو اینجا ز استعجال میگردد گره
رزق من امروز تنگ از چشم تنگ چرخ نیست / آب من پیوسته در غربال میگردد گره
رنگ و بو هم میشود در شوخندلان سنگ راه / گر عرق بر چهره‌های آل میگردد گره
نالهٔ من هر کجا طومار خونین وا کند / بلبلان را سر بزیر بال میگردد گره
همچو مردان نکسل از سوزن گزین در جان چشم / رشتهٔ بیقید را دنبال میگردد گره
بر لب آتش بیان صایب از دلبستگی / گفتگوی عشق چون تبخال میگردد گره

جام صبوح خورده ز خلوت برآمده / پرشورتر ز صبح قیامت برآمده
در مستی از دهان تو گفتار بیحجاب / حوریست بی نقاب ز جنت برآمده
چون لاله که از کمر کوه سر زند / دیوانه‌ام بسنگ ملامت برآمده
از سیلی صدف گهر شاهوار ما / با آب رو ز قلزم رحمت برآمده
با کسب اعتبار ز جایی نکرده‌ایم / بال همای ما بسعادت برآمده
از گوشمال چرخ ندارد شکایتی / طفل یتیم ما بمشقت برآمده
بر روی طوطیان در گفتار بسته‌ام / آیینه‌ام بزنگ کدورت برآمده
هر جا که بلبلیست درین باغ و بوستان / از ناله‌ام ز خواب فراغت برآمده

خاشاک چار موجهٔ کثرت چسان شود / آسوده خاطری که بوحدت برآمده
نعلش بروی دست سلیمان در آتش است / موری که از بهشت قناعت برآمده
هر خار خشک تیغ زبانیست آبدار / از گوش هر که پنبهٔ غفلت برآمده
صایب ز آفتاب سیه روزتر شود / خفاش سیرتی که بظلمت برآمده

بیگانگی ز حد رفت ساقی می صفا ده / ما را ز خویش بستان خود را دمی بما ده
از پا فتادگانیم در زیر پا نظر کن / از دست رفتگانیم دستی بدست ما ده
هر چند بوالفضولیست از دور بوسه جستن / در زیر چشم ما را پیمانهٔ جدا ده
دیوان ما و خود را مفکن بروز محشر / در عذر خشم بیجا یک بوسه بجا ده
گر بوسه نبخشی دشنام را چه مانع / گر آشنا نکردی پیغام آشنا ده
ای پادشاه خوبی در شکر بی‌نیازی / از حسن خود زکاتی گاهی باین گدا ده
از تیرگی تو صایب محروم از لقایی / چندانکه میتوانی آیینه را جلا ده

یارب آشفتگی زلف بدستارش ده / چشم بیمار بگیر و دل بیمارش ده
چاک را چون صبح کن از عشق گریبانش را / سر چو خورشید بهر کوچه و بازارش ده
سرمهٔ خواب از آن چشم سیه مست بشوی / شمع بالین ز دل و دیدهٔ بیدارش ده
از تهی دستی حیرت زدگان بیخبرست / دستش از کار ببر راه بگلزارش ده
میبرد سرکشی و ناز ز اندازه برون / همچو سرو از گره خاطر خود بارش ده
تا مگر باخبر از صورت حالش گردد / بکف آیینهٔ از حیرت دیدارش ده
نیست از سنگ دلم ورنه دعا میکردم / کز نکویان بخدا عشق سر و کارش ده

صایب این آنغزل مرشد روست که گفت
ای خداوندی که یار جفاکارش ده

این چه خورشیدست یارب از افق تابان شده
کز تماشایش فلک یکدیده حیران شده

میشود خورشید تابان از گلاب پیرهن
هر کرا دل آب چون شبنم درین بستان شده

میدود کوی سعادت در رکاب دولتش
قامت هرکس ز بار درد چون چوگان شده

میبرد دل بسکه شیرین کاری فرهاد من
خانهٔ آیینه بر شکرلبان زندان شده

گرد خواری پیش خیز کاروان عزتست
حسن یوسف خوش قماش از سیلی اخوان شده

چرب نرمی را بنا شد چوب کاری در قفا
از خلال آسوده است آنکس که بیدندان شده

از کمان آسمان صایب کشاد دل مجو
خندهٔ سوفار اینجا غنچه چون پیکان شده

بیتوام در دل شراب ناب میگردد گره
در زمین تشنهٔ من آب میگردد گره

قطرهٔ آبی که دریا فرامش میکند
در صدف چون گوهر سیراب میگردد گره

تا لب خواهش کشودم پیش ابر نوبهار
چون صدف در سینهٔ من آب میگردد گره

حیرت من بسکه سرشارست بر آیینه‌ام
با همه بیطاقتی سیماب میگردد گره

کار هر آلوده دامان نیست بر دریا زدن
سیل در هر کام چون گرداب میگردد گره

این ره خوابیده کز غفلت نصیب من شده است
چون گران خوابان درو سیلاب میگردد گره

چون صدف از منت خشک سحاب نوبهار
در گلوی تشنهٔ من آب میگردد گره

دانه‌های اشک زاهد همچو تسبیح ریا
از دل افسرده در محراب میگردد گره

در کشاد طرهٔ شبهای بی‌پایان من
پنجهٔ خورشید عالمتاب میگردد گره

حسن بی‌پروای او آتش عنان افتاده است
ورنه در ویرانه‌ام سیلاب میگردد گره

تنگی آغوش مانع نیست از جولان ترا
در کنار ناله کی مهتاب میگردد گره

از هجوم اشک در چشمم نگردد مردمک
آسیای من ز زور آب میگردد گره

کرد ترک عشق مشکل کار آسان مرا
از رهایی رشتهٔ پرتاب میگردد گره

بسکه می‌پیچم بخود صایب ز بیم خوی او
همچو پیکان در دلم خوناب میگردد گره

ای ز رویت در کف هر خار مشت گلشنی
هر گلی را در ته دامن چراغ روشنی

از رخ اخترفشانت کهکشان هر کوچه
وز خم ابروی تو پرماه نو هر برزنی

هر حبابی را درین دریا ز حسن بیحدت
خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی

هر سپندی را ز یاد روی آتشناک تو
چون خلیل الله در آتش حضور گلشنی

ابر احسان تو آتش را گلستان کرده است
در بهشت افتاده هر دیوانه در گلخنی

از فروغ آفتاب لامکان جولان تو
حلقهٔ ذکریست کرم از ذره در هر روزنی

وحشی دامان صحرای تو هر سرگشته
ماهی دریای پرنگ تو هر سیمین تنی

سوزنی دارد ز مژگانت جدا هر رشته
رشته دارد جدا از طره‌ات هر سوزنی

پرتو یکتاییت افتاده بر دیوار و در
آفتابی سر برآورده است از هر روزنی

زاشتیاق برق تیغت میکشد در هر بهار
هر سر خاری درین صحرا چو آهو گردنی

جلوه در پیراهن بیجرم یوسف میکند
بر لب دریای غفران تو هر تردامنی

جای حیرت نیست گر کاغذ ید بیضا شود
کلک را صایب زین غزل کرد و نخل ایمنی

گر سر دنیا نداری تاجدار عالمی
گر بدل بیرونی از عالم سوار عالمی

از پریشان خاطری در راه سیل افتاده
گر کنی گردآوری خود در حصار عالمی

از سیه کاری نهان از تست اسرار جهان / گر بپردازی بخود آیینه دار عالمی
چون صدف دریوزه گوهر ز نیسان میکنی / غافلی از خود که بحر بیکنار عالمی
کاروان سالار گردونست روح پاک تو / زین تن حیوان صفت در زیر بار عالمی
نغمهٔ شوخی ندارد چون تو قانون فلک / پردهٔ ساز و پردهٔ سوز و پرده دار عالمی
گر توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن / بی سخن همچون سلیمان مهردار عالمی
پای در دامن کش از سنگ ملامت بیم چیست / شکر ای منعم که نخل میوه دار عالمی
میتوان بر توسن گردون بهمت شد سوار / از چه سرگردان درین مشت غبار عالمی
گنج قدسی در خراب آباد دنیا ماندهٔ / آب دریایی ولی در جویبار عالمی
همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جداست / هم برون از عالمی هم در کنار عالمی
فکر بیحاصل ترا مغلوب غمها کرده است / ورنه از تدبیر صایب غمگسار عالمی

در عمارت زندگانی چند باطل میکنی / رفته از کار تا سامان منزل میکنی
عاقبت این خانها ماتمسرایی میشود / زعفران گر جای برگ کاه در گل میکنی
واوخواهی میشود فردای محشر پیش حق / هر نفس کز زندگانی صرف باطل میکنی
نیست از صید تو غافل یکنفس صیاد مرگ / گرچه خود را از اجل دانسته غافل میکنی
در بهار حشر خواهد از زمین سر بر زدن / از بد و از نیک هر تخمی که در گل میکنی
میکشی دست نوازش سالها بر دوش خویش / پارهٔ نانی اگر در کار سائل میکنی
عارفان در انجمن خلوت کنند از خلق و تو / خلوت خود را ز فکر پوچ محفل میکنی
راه پیمایان دو منزل را یکی سازند و تو / تا بمنزل میرسی صد جای منزل میکنی
میشود اسباب حسرت وقت رفتن یکجهان / هرچه غیر از درد و داغ عشق حاصل میکنی

با تو سنگین پای بی غیرت توانند ساختن / سیل را از بس گرانجانی تو کاهل میکنی
عاشق سیم و زری چند آنکه خون خویش را / بر امید خونبها در کار قاتل میکنی
تا نگردیده است گرد کاروان غایب ز چشم / پای نه در راه صایب چند دل دل میکنی

دل چون شیشهٔ خود گر تهی از باده کنی / کوری دیو هوا پر ز پریزاده کنی
آنچه از مهلت ایام نصیب تو شدست / آنقدر نیست که برگ سفر آماده کنی
بنده آزادکنان بند خود افزون سازند / سعی کن سعی دل از خواجگی آزاده کنی
میشود چتر تو خورشید قیامت فردا / دست خود گر سپر مردم افتاده کنی
شربتی نیست غم او که بتلخی نوشند / رو ترش چند باین رزق خداداده کنی
نشود جمع نظربازی خوبان با زهد / این گلی نیست که در دامن سجاده کنی
دل چو آزاد شد از خدمت او دست بدار / این نه سرویست که در پیش خود استاده کنی
پردهٔ عشرت جاوید بود غم صایب / تو بر آنی که دل از قید غم آزاده کنی

کوچک دلیست مایهٔ تسخیر عالمی / آفاق را گرفت سلیمان بخاتمی
دریا بسوز سینهٔ عاشق چه میکند / خورشید سیر چشم نگردد بشبنمی
بیحاصلی که زنده نباشد دلش بعشق / در چشم اهل دید بود نخل ماتمی
همسایهٔ وجود نباشد اگر عدم / چون ملک نیستی نتوان یافت عالمی
گیرم که آب شد دلم از شرم معصیت / دامان باغ را نکند پاک شبنمی
حیفست صرف خندهٔ بیعاقبت کنند / آنرا که همچو صبح ز عالم بود دمی
گر نیست بر مراد تو دنیا مشو ملول / بر پای کو مباش ترا بند محکمی

چون ماه روزه گر ز طلب مهر داشتیم   سر رشته حساب مرا داشت عالمی
صایب چو ما ز عشق غریب اوفتاده ایم   ما را بسست از همه آفاق محرمی

از خودی چشم بپوشان اگر اهل دینی   که خدا بین نشود دیدهٔ هر خودبینی
در سر انجام سفر باش که از سنگ شرار   خیمه بیرون زده خوش قافله سنگینی
سازد از سینهٔ پر جوش حباب از خوشوقت   هر که از خشت کند چون خم می بالینی
زود باشد که ز یک ناله بفریاد آید   آنکه چون کوه سپر داده است بخود تمکینی
گرچه سر در سر گفتار نهادم صایب   نشنیدم ز کسی از ته دل تحسینی

رخصت بوسه اگر از لب جامی داری   تلخ منشین که عجب عیش مدامی داری
سرفرازان جهان جمله سجود تو کنند   در حریم دل اگر راه سلامی داری
اگر از داغ جنون یافتهٔ مهر قبول   چشم بد دور که خوش ماه تمامی داری
گوشهٔ گر بکف آوردهٔ از ملک رضا   باش آسوده که شایسته مقامی داری
ای عقیق از من لب تشنه فراموش مکن   که درین دایره امروز تو نامی داری
سرو از دایرهٔ حکم تو بیرون نرود   تا تو چون فاختگان حلقهٔ دامی داری
بسته در گره از ساده دلی دوزخ را   در سر خود اگر اندیشهٔ خامی داری
چون گره شد بگلو لقمهٔ غم باده طلب   بحلالی خور اگر آب حرامی داری
برخوری زان لب میگون که چو صهبای صبوح   در رگ و ریشهٔ جان طرفه خرامی داری
صایب این آن غزل حافظ مشکین نفس است   بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

عیش فرشت دران محفل روح افزایی   که نتند شیشه می جایی و ساقی جایی
گرد کلفت ننشیند بجبین در بزمی   که بود دست فشان سرو سهی بالایی
رو نمک مهر خموشیست نظر بازان را   در حریمی که نباشد نظر کوتایی
یوسف از قحط خریدار دل خود میخورد   حسن مغرور تو میداشت اگر پروایی
چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند   در حبابی چه قدر جلوه کند دریایی
در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ   خبر از خویش نداری چه قدر رعنایی
سر خورشید درین راه بخاک افتاده است   که به افتادگی سایه کند پروایی
کوه را نالهٔ من سر به بیابان داده است   نیست در دامن این دشت چو من شیدایی
تنگی خاک مرا بر سر آن می آرد   که غبار دل خود طرح کنم صحرایی
هر کف خاک ز اسرار حقیقت [illegible]   صایب از سرمهٔ توفیق اگر بینایی

تا تو چون شانه دل چاک مهیا نکنی   پنجه در پنجهٔ آن زلف چلیپا نکنی
بر کلاه خرد و هوش اگر سیلی زنی   به که نظارهٔ آن قامت رعنا نکنی
روزگارت شود از آب گهر شیرین تر   چون صدف گر حذر از تلخی دریا نکنی
دست چون موج بگردن نکنی ساحل را   تا درین قلزم خونخوار کمر وا نکنی
میشود درد دل از سر هوایان افزون   دفتر شکوه چو گل پیش صبا وا نکنی
رشتهٔ گوهر سنجیدهٔ عبرتها را   با خبر باش که ضایع بتماشا نکنی
خانه در چشم تو سازد چو مگس روی بد   به که با مردم بیشرم مدارا نکنی
نشوی طعمهٔ شاهین حوادث چون کبک   اگر از ساده دلی خندهٔ بیجا نکنی
با دل چاک بساز ای صدف خام طمع   تا تو باشی دهن خود بگهر وا نکنی

میشود درد جگر سوز تو درمان صائب | از شکفطرفی اگر فکر مداوا نکنی

از سر صدق اگر سینهٔ خود چاک کنی | فیض صبح از نفس پاک خود ادراک کنی
در قیامت گل بیخار ثمر می بخشد | نیش خاری که تو از آبله نمناک کنی
ابر از گوهر شهوار ترا لقمه دهد | دهن خویش اگر همچو صدف پاک کنی
از تو هر پارهٔ دل برگ نشاطی گردد | صبر چون غنچه اگر بر دل صد چاک کنی
پیش از آندم که کند خاک ترا در دل خون | می پرست آر که خون در جگر خاک کنی
گلهٔ خار ز پیراهن یوسف بیجاست | تا بکی شکوه ز ناسازی افلاک کنی
حسن شد پا برکاب از خط مشکین بشتاب | تا مگر گردی ازین قافله ادراک کنی
برگ عشرت بکن ای غنچه که ایام بهار | آنقدر نیست که پیراهن خود چاک کنی
مشو ای گل طرف آن رخ نازک که تری | عرقی نیست که از جبههٔ خود پاک کنی
سرو اگر بندهٔ آن قامت رعنا نشود | طوق بر فاختگان حلقهٔ فتراک کنی
روی ناشسته بدرگاه تو خوبان آیند | گر تو چون آینه دامان نظر پاک کنی
تخم چون سوخت برومند نگردد صائب | دانهٔ اشک بامید چه در خاک کنی

هر گاه رخ ز باده عرقناک میکنی | هر سینه که هست ز دل پاک میکنی
صبح قیامتی است شهیدان خفته را | هر خنده که بر دل صد چاک میکنی
امیدوار چون نشود چشم ما که تو | آئینه را بدامن خود پاک میکنی
چون خرج مور میشود آخر شکر ترا | در وقت خط ببوسه چه امساک میکنی
آماده کن بشیر بها عقل و هوش را | پیوند اگر بسلسلهٔ تاک میکنی
چون صبح آفتاب در آغوش تست و تو | از روی صدق سینه اگر چاک میکنی
نقش برون پردهٔ حسن نهفته روست | از خط و خال آنچه تو ادراک میکنی
نتوان ز آستین گهر آب و تاب برد | ای گل عرق چه از رخ خود پاک میکنی
چون تیر کج که عیب کجی بر کمان نهند | تقصیر خود حواله بافلاک میکنی
در سنگ لعل روزی خورشید میخورد | دل را بفکر رزق چه غمناک میکنی
ای آنکه دل باختر طالع نهادهٔ | غافل که تخم سوخته در خاک میکنی
بشنو ز صائب این غزل دلپذیر را | ای خوش خیال اگر سخن ادراک میکنی

حیف است عمر صرف تماشا کند کسی | چون باز پیشکار نظر وا کند کسی
آئینه است عالم و سیماب مردان | آسودگی چگونه تمنا کند کسی
از دار پا بکرسی افلاک می نهد | خود را سبک اگر چو مسیحا کند کسی
در منزل نخست فنا میشود تمام | هر چند زاد راه مهیا کند کسی
خالی نکرده دامن اطفال از سنگ | ظلمست رو بدامن صحرا کند کسی
عالم تمام یک گل بیخار میشود | دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی
سنگین دلان بآه ملایم نمیشوند | چون قفل بسته را بنفس وا کند کسی
شیرین کنیم کام چو طوطی بحرف خویش | گر در شکر مضایقه با ما کند کسی
چون عاقبت گذاشتنی و گذشتنی است | صائب چه التفات بدنیا کند کسی

مرا چون دیگران گر ز آنکه اسبابی نشد روزی | باین شادم که دل را پردهٔ خوابی نشد روزی
گوارا گرد بر من دُرد می را خاکساریها | اگر از جام قسمت بادهٔ نابی نشد روزی

بکوری سوختم چون شمع در بتخانهٔ غفلت
بسر بردن شبی در کنج محرابی نشد روزی

مگر از اشک حسرت دامن دریا بدست آرد
خس بیدست و پایی که سیلابی نشد روزی

ندارد حاصلی جمعیت بسیار بی قسمت
که گوهر را ز دریا قطرهٔ آبی نشد روزی

ندید آسایش ساحل درین دریای پر وحشت
ز حیرت چشم هر کس را شکرخوابی نشد روزی

چه حاصل زین که دریا را بشور آورد طبع ما
چو بخت خفتهٔ ما را کف آبی نشد روزی

بکوری شست دست از تار و پود زندگی صائب
کتان شوربختی را که مهتابی نشد روزی

ای زلف مشکبار تو از رحمت آیتی
از لعل آبدار تو کوثر روایتی

جز سایهٔ قد تو که ای پادشاه حسن
روی زمین گرفت بخوابیده رایتی

خامش نشین که زلف درازش نه آن شبست
کآخر شود بحرف کسی یا حکایتی

آنکس که بر جراحت ما میزند نمک
میکرد کاش حق نمک را رعایتی

پروانهٔ مراد بگردش کند طواف
دارد چو شمع هر که زبان شکایتی

چشمی که دوست خانهٔ امید من خراب
معمور میکند بنگاهی ولایتی

از گمرهی منال که خورشید داده است
هر ذره را بدست چراغ هدایتی

بیدار از نسیم قیامت نمیشود
در هر که نیست نالهٔ نی را سرایتی

در خامشیست عیش نفسهای سوخته
این شمع از نسیم ندارد شکایتی

تدبیر جان سپردنم آسوده گشتن است
آن راه را که نیست امید نهایتی

از تندباد حادثه شمع مرا خبر
چون دست دست تست بدستِ حمایتی

چون صبح فتح روی زمین در رکاب اوست
آن را که هست چون نفس راست رایتی

تنگست وقت آن دهن از خط عنبرین
گر میکنی بصائب بیدل عنایتی

رویی بطراوت قمر داری
چشمی ز ستاره شوختر داری

در مصر وجود ماه کنعان را
از حسن غریب دربدر داری

شمشیر تو جوهر دگر دارد
از پیچ و خمی که بر کمر داری

زان چهره که بوی خون ازو آید
پیداست که ریشه در جگر داری

چون گل که ز برگ فاش شد بویش
از پردهٔ شرم پرده در داری

شیرینی جان برو نما خواهد
تلخی که نهفته در شکر داری

از روزن دل ندیدهٔ خود را
از خوبی خود کجا خبر داری

خورشید چراغ روز میگردد
زان چهره اگر نقاب برداری

از جنبش نبضها خبر دارد
دستی که ز ناز بر کمر داری

نه با تو نه بی تو میتوان بودن
وصلی ز فراق تلختر داری

وقت سفرست تنگ میترسم
فرصت ندهد که توشه برداری

انگشت بحرف کس منه صائب
از در و سخن اگر خبر داری

حیفست درین فصل دماغی نرسانی
چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی

آن روز ترا نخل برومند توان گفت
کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی

این بادیه از کاهلی تست پر از خار
از خار شود پاک اگر گام برانی

لوح دلت از نقش جهان ساده نگردد
تا درسی از آن صفحهٔ رخسار نخوانی

از دور نیفتد قدح بزم مکافات
زهری که چشیدن نتوانی نچشانی

گر خسته دلان ز اشک دست نگیری
شرطست که چون نی بنوایی برسانی

غم نیست غباری که از آن دست توان شست
از روی گهر گرد یتیمی چه فشانی

پیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست
خوشدل چه بعمر خود و مرگ دگرانی

صایب دل و جان از پی دلدار روانست
هشدار ازین قافله دنبال نمانی

گر بگذری ز هستی آرام جان بیابی
گر خط کشی بعالم خط امان بیابی

آن گوهری که جویی در جیب آسمانها
گر پا کشی بدامن در خود روان بیابی

تا همچو پیر کنعان چشم از جهان نپوشی
کی بوی پیرهن را در کاروان بیابی

تا هست رشته جان در پیچ و تاب میباش
شاید که وصل گوهر چون ریسمان بیابی

از روزی مقدر قانع بخون دل شو
تا آب و دانه خود در آشیان بیابی

بی زحمت تردد گردون نیافت قرصی
خواهی که بی کشاکش نان از جهان بیابی

هر چند در سعادت مشهور چون همایی
مغز تو آب گردد تا استخوان بیابی

ز افسردگی جهان را افسرده میشماری
از رهروان چو گردی عالم روان بیابی

روزی که نفس سرکش فرمان پذیر گردد
نه توسن فلک را در زیر ران بیابی

خاک مراد عالم اکسیر خاکساریست
هر حاجتی که خواهی زین آستان بیابی

چون باد صبحگاهی منشین ز پای صایب
شاید که برگ سبزی زان گلستان بیابی

اگر چه هست بظاهر خراب درویشی
ز وصل گنج بود کامیاب درویشی

ترا ز درد سر آنجهان خلاص کند
اگر چه تلخ بود چون گلاب درویشی

از آن بخرقه پشمین چو نافه ساخته است
که خون خویش کند مشک ناب درویشی

هزار گوهر شهوار در دل شبها
کشند برشته ز هر پیچ و تاب درویشی

همیشه روزیش از خوان فیض آماده است
نمیخورد غم نان را چو آب درویشی

ترا بروز حساب این سخن شود معلوم
که بوده سلطنت بیحساب درویشی

از آن بگوهر مقصود راه یافته است
که داده هر دو جهان را بآب درویشی

تمام موجه دریا اگر شود شمشیر
نمیخورد غم سر چون حباب درویشی

حصار زیر و زبر گشتن است ویرانی
ز سیل فتنه نگردد خراب درویشی

ز لوح سینه من نقش هر دو عالم شست
دگر چه نقش زند تا بآب درویشی

نقاب دار کند آفتاب را صایب
اگر برافکند از رخ نقاب درویشی

بر زبان و دل چو کج باشد نبخشاید کسی
از دم گرم گره از سنگ نگشاید کسی

از ثمر شیرین نسازی گر دهان خلق را
سعی کن از سایه ات چون بید آساید کسی

جز شب و روز مکرر در بساطش هیچ نیست
عمرها زیر فلک چون خضر اگر پاید کسی

میشود بال و پر توفیق هنگام رحیل
دست افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی

در جهان آگهی خضری دچار من نشد
میروم از خود برون شاید که پیش آید کسی

میشود افزون سرانجام گدازش همچو شمع
هر چه از تن پروری بر جسم افزاید کسی

نیست داغ عشق را حاجت بالماس و نمک
شهپر طاوس را بهر چه آراید کسی

نیست غیر از گوشه دل در جهان آب و گل
گوشه امنی که یکساعت بیاساید کسی

میتوان گرد آشنا با خاک پشت آسمان
صایب از همت اگر اقبال فرماید کسی

ز من مدار توقع سخن در انجمنی
که نیست باعث گفتار چشم خوش سخنی

بکرد چهرهٔ خوبان چو زلف سیری کن
بشوخی تو چراغی درین شبستان نیست
ز طوطی نتوان بود کمتر ای بلبل
چنان ز عشق تو ویران شدم که نتوان ساخت
نکش ز یاد وطن آه کاین همان وطن نیست
ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس
شکست قدر شکر را نگفتگو صایب

مکن چو خال قناعت بگوشهٔ دهنی
که هم درانجمنی هم برون انجمنی
تو هم ز بال و پر خویش سبز کن چمنی
اگر ضرور شود از زبان من سخنی
که از لباس بیوسف نداد پیرهنی
که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی
که دیده است چنین طوطی شکرشکنی

با دختر رز دگر نشستی
دنبال هوای نفس رفتی
گر توبه ترا شکسته می بود
پیوزن و سبک چو باد گشتی
موی تو سفید گشت بنمای
دامان تو روز حشر گیرد
دور تو بسر رسید صایب

پیمان خدای را شکستی
سر رشتهٔ عهد را گسستی
کی توبهٔ خویش می شکستی
از شاخ بشاخ بسکه جستی
باری که ازین شکوفه بستی
خاری که بزیر پا شکستی
وز جهل هنوز لای مستی

مرکز عیش است آن دهان که تو داری
از دل یاقوت آه سر بر آرد
خانهٔ صبر مرا بآب رساند
گرد برآرد ز شیشه خانهٔ دلها

عمر دوباره است آن لبان که تو داری
این لب لعل گهرفشان که تو داری
این گل روی عرق فشان که تو داری
این دل سنگین بی امان که تو داری

چشم تماشاییان چو حلقه رباید
حلقه کند زود نام شهرت یاقوت
نقطهٔ موهوم را دو نیم نماید
پنجهٔ خورشید را چو موم گدازد
در جگر زهد خشک شیشه شکسته است
هیچکس از هیچ هیچ چیز نخواهد
چین جبینی بست کشتن ما را
صایب مسکین کناره کرد ز عالم

این قد و بالای چون سنان که تو داری
گرد لب آن خط دلستان که تو داری
در دهن تنگ آن زبان که تو داری
این نگه آتشین عنان که تو داری
این لب میگون میچکان که تو داری
ایمنی از بوسه زان دهان که تو داری
تیر نمیخواهد این کمان که تو داری
تا بکنار آرد آن میان که تو داری

فروغ زندگانی برق شمشیرست پنداری
چنان از موج رحمت شد زمین و آسمان خالی
طراوت نیست چون گهواره دیگهای این طفلان
بمشت خاک خود کامروز و فردا میبرد بادش
مرا از زندگانی سیر کرد از لقمهٔ اول
سرآمد عمر و کامی طی نشد از وادی مطلب
کمربسته است چون گل از پریشانی بخون من
ز شان عشق عاشق در نظرها شوکتی دارد
چنان در رشتهٔ طول امل پیچیده صایب

نفس عمر سبکرو را پر تیرست پنداری
که دریای سراب و ابر تصویرست پنداری
سپهر خشک یک پستان بی شیرست پنداری
چنان دلبستگی داری که اکسیرست پنداری
طعام این خسیسان آب شمشیرست پنداری
بپایم این ره خوابیده زنجیرست پنداری
حواس خمسهٔ من پنجهٔ شیرست پنداری
که نقش پای مجنون دیدهٔ شیرست پنداری
که صحرای طلب از آه شبگیرست پنداری

ای جادهٔ سودای تو هر رشتهٔ آهی
در هر گذری چشم براه تو نگاهی

بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید / از صبح ازل تا با بد نگاهی
زان روز که شد حسن تو غایب ز نظرها / هر چشم ز مژگان شده مجموعهٔ آهی
چون لاله بهر کام فتاد دست درین دشت / بر آتش حسرت جگر نامه سیاهی
چون رشتهٔ گوهر ز حجاب تو زند تاب / در هر گره اشک فرو مانده نگاهی
از عشق تو در کشور ما خانه خرابان / چون وادی محشر نتوان یافت پناهی
تا چند بغفلت کنی این آب و علف صرف / سرمایهٔ مشکست درین دشت گیاهی
فریاد که دور قدح عمر سر آمد / چندانکه حبابی شکند طرف کلاهی
من ذرهٔ آن مهر جهانتاب که گردید / هر پارهٔ دل صایب ازو پارهٔ ماهی

چند چون چشم هوسناک بهر سو بینی / جمع شو تا همه از آینهٔ خود رو بینی
دیده بر بشت کشا چند ز کوته نظری / تیر مژگان ز کمانخانهٔ ابرو بینی
بالغ آن روز شود چون هر بینایی تو / که تو این دایره را چشم سخنگو بینی
جنگ با گردش افلاک ز کوته نظریست / جنبش تیغ همان به که ز بازو بینی
گوی شو در خم چوگان سبکدستی قضا / تا چو گردون سر خود در قدم او بینی
تو که بر سینه الف میکشی از جلوهٔ سرو / آه از آن روز که آن قامت دلجو بینی
صحبت جسم و روان زود ز هم میپاشد / این نه سرویست که دایم بلب جو بینی
کشتی شرم تو آن روز شود طوفانی / که نهان کردهٔ خود را ابتر از و بینی
میکنی دست طمع از ثمرهٔ شوخ دراز / از تهی چشمی اگر کاسهٔ زانو بینی

صایب از پردهٔ افلاک قدم بیرون نه / تا چو خورشید دو صد لالهٔ خودرو بینی

شوق اگر شهپر شود پروا نمیدارد کسی / همچو موج اندیشه از دریا نمیدارد کسی
مریم خاموش عیسی را بگفتار آورد / با لب گویا دل گویا نمیدارد کسی
ما و صحرای جنون کز خاک اگر جای گیاه / سر زند تیغ زبان پروا نمیدارد کسی
نیست ممکن چون صدف گنجینهٔ گوهر شود / تا نظر بر عالم بالا نمیدارد کسی
لطف حق ما را ز دنیای دنی دارد دریغ / ورنه دنیا را دریغ از ما نمیدارد کسی
تن به پیچ و تاب ده صایب چو موج سراب / اختیار خود درین صحرا نمیدارد کسی

تو تا ز هستی خود بیخبر نمی افتی / ز خویش مرحلهٔ بیشتر نمی افتی
ازین جهان و سرانجام آن مشو غافل / اگر بفکر جهان دگر نمی افتی
مساز عیب هنرهای ذاتی خود را / اگر بوادی کسب هنر نمی افتی
ز مو بموی تو راه اجل سفیدی کرد / تو شوخ چشم بفکر سفر نمی افتی
ستارهٔ تو از آن نیست زود میر که تو / ببخت سوخته چون شرر نمی افتی
ترا اگر رگ خامی نکرده در زنجیر / بپای نخل چرا چون ثمر نمی افتی
هزار گمشده را در نماز می یابی / چرا بفکر خود ای بیخبر نمی افتی
بپای قافله قطع طریق کن صایب / ز برق و باد اگر پیشتر نمی افتی

برد شبنم را برون از باغ چشم روشنی / با دل روشن تو محو آب و رنگ گلشنی
طور از برق تجلی شهپر پرواز یافت / از گرانجانی تو پا بر جا چو کوه آهنی
تلخ میشد زندگی از نوحهٔ دلمردگان / مردهٔ دل را اگر میبود رسم شیونی
بی دل بینا نزاید پردهٔ غفلت / با مه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی

غنچه با دست نگارین تو پیرا برتن شکافت
تو زسستی همچنان زندانی پیراهنی

گر نمیسازی خراب این خانه را چون عاشقان
بازکن چون عاقلان از چشم عبرت روزنی

وادی خونخوار سودا را چو مجنون دیده ام
جز دهان شیر در وی نیست دیگر مأمنی

حسن عالمسوز را مشاطه در کار نیست
میزند هر برگ گل بر آتشش گل دامنی

گر نداری گوشه صایب در اقلیم رضا
از تو باشد گر همه روی زمین هم مأمنی

تسکین دل ز زلف پریشان چه میکنی
این شعله را خموش بدامان چه میکنی

هر ذره سپند رخ آتشین تست
ای آفتاب روی نگهبان چه میکنی

یوسف حریف سیلی اخوان نمیشود
ای ساده لوح گل بگریبان چه میکنی

در خاک نرم نخل هوس ریشه میکند
چندین ملایمت برقیبان چه میکنی

روی ترا بخون شهیدان چه حاجتست
از لاله زیب کان بدخشان چه میکنی

آیینه پیش رو منه و سیر بهشت کن
با آن رخ شکفته گلستان چه میکنی

این مصرع بلند ز خاطر نمیرود
ای سرو ناز اینهمه جولان چه میکنی

دل نیست گوهری که ز کف رایگان دهند
انگشت خویش زخمی دندان چه میکنی

صایب ز آب خضر نکرده است کس زیان
با تیغ او مضایقه جان چه میکنی

اگر چون نرگس نادیده بر کف جام زر داری
همان بر خرده گل از تهی چشمی نظر داری

ترا چون سبزه زیر سنگ دارد کاهلی ورنه
بآهی میتوانی چرخ را از جای برداری

چرا ای موج چون آب گهر یکجا گره گشتی
که در هر جنبشی دام تماشای دگر داری

توانی دست در آغوش کردن تنگ با دریا
اگر دست از عنان اختیار خویش برداری

تو گر غیرت چو قمری حلقه بیرون در گشتی
چه حاصل زانکه یار خویش را در زیر پر داری

ترا چون باده در زندان گل افسردگی دارد
بجوشی میتوانی زین سر خم خشت برداری

مشو در هم رخت گر شد کبود از سیلی اخوان
که بی این نیل از چشم خریداران خطر داری

چه میلرزی چو کشتی بر سر یک پاره نان دایم
چو خود را بشکنی صد شهپر از موج خطر داری

مشو مغرور گفتار شکرریز خود ای طوطی
که این شیرینی از حسن گلوسوز شکر داری

ترا با یک نظر چون سیر بیند دیده عاشق
که در هر پرده چون برگ گل روی دگر داری

از آن پابست بر دل جلوه ات ای سرو بیحاصل
که با چندین گره دست از رعونت بر کمر داری

تواند قطره اشکی بهم پیچید دوزخ را
چه می اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری

ندارد حاصلی جز داغ گل از جهان صایب
غنیمت دان اگر چون لاله داغی بر جگر داری

ندارم یاد خود را فارغ از عشق بلاجویی
چو داغ لاله دایم در نظر دارم پریرویی

ببرگ سبز چون خضر از ریاض جان شدی قانع
بخون رنگین چو شاخ گل نگردی دست و بازویی

از آن در جیب گل بسیار ریزد دانه پرویزی
که هرگز از چمن پیرا ندیدی چنین ابرویی

مرا چون مهر خاموشی بهم پیچید حیرانی
عجب دارم برآید در قیامت هم ز من هویی

تسلی میکند خود را بحرف و صوت از لیلی
چو مجنون هر که دارد در نظر چشم سخنگویی

همان حسن انجمن آراست در هر جا که می بینم
که دارد در نظر زاهد هم از گل طاق ابرویی

بجنس شاهدان معنی از صورت قناعت کن
که در ملک سلیمان نیست زین بهتر پریرویی

ز صحبتهای عالم بی نیازم با دل روشن
بدست آورده ام چون سرو از آیینه لب جویی

مروت نیست از پروانه ما یاد ناوردن
در آن محفل که باشد هر سپندی آتشین رویی

وصال تازه رویان رنگ از دل میبرد صایب
خوشا قمری که در آغوش دارد سرو دلجویی

فلک یکحلقهٔ چشمست اگر صاحب نظر باشی — توی آن چشم را مردم اگر روشن گهر باشی
بهمت میتوانی قطع کردن آسمانها را — چرا با اینچنین تیغی نهان زیر سپر باشی
روان شو چون شراب صبح در رگهای مخموران — گره تا چند بر یکجای چون آب گهر باشی
تمنای تو دارد نعل در آتش عزیزان را — چو یوسف چند زندانی در آغوش پدر باشی
پریشان میکنی از فکر گوهر قطرهٔ خود را — نمیدانی که خود را جمع اگر سازی گهر باشی
بر اندازد چو اخگر از گریبان قبضهٔ خاکت — اگر چون آفتاب گرم روشن گهر باشی
اگر شب راندادی زنده بیت صایب چه کن باری — فلک را تیر روی ترکش از آه سحر باشی

تو قدر درد و غم جاودان نمیدانی — حضور عافیت رایگان نمیدانی
نکردهٔ سفری در رکاب بیهوشی — گذشتن از سر کون و مکان چه میدانی
ز برگ و بار تعلق نگشته دل سرد — تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی
نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز — نشست و خاست درین گلستان چه میدانی
دلت خوشست که داری ثمر درین بستان — فراغبالی سرو روان چه میدانی
فریب خوردهٔ نیرنگ نوبهارانی — عیار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی
تمام عمر بتن پروری بر آمدهٔ — غمی بغیر غم آب و نان چه میدانی
در آفتاب قیامت نسوخته است دلت — تماشی داغ دل خونچکان چه میدانی
تو کز حصار تن خود نرفتهٔ بیرون — رهِ برون شدن از آسمان چه میدانی
ترا که کار نیفتاده با جهان صایب — سبک رکابی عهد جهان چه میدانی

تا کی اندیشهٔ این عالم پرشور کنی — دست تا چند درین خانهٔ زنبور کنی
چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا — آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی
شب بی خواب تو بس نیست که از بیخبری — روز نورانی خود را شب دیجور کنی
اگر از خوان قناعت نظری آب دهی — خاک عالم همه در کاسهٔ فغفور کنی
نقد حال تو شود بیغمی عالم قدس — چون غم رفته و آینده ز دل دور کنی
خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد — دانهٔ را که نثار قدم مور کنی
سر چه باشد که دریغ از سخن حق دارند — اقتدا به که درین کار بمنصور کنی
صایب از درد سر هر دو جهان باز رهی — سر اگر در سر عطار نشابور کنی

پشت پا زن بر دو عالم تا فلک پیما شوی — از سر دنیا و دین برخیز تا عنقا شوی
شد حباب از خودنمایی گوی چوگان فنا — سعی کن تا در محیط عشق ناپیدا شوی
طوطی از خاموشی آینه می آید بحرف — مهر خاموشی بلب زن تا بدل گویا شوی
بینش ظاهر غبار دیدهٔ باطن بود — خاک زن در چشم ظاهر تا بجان بینا شوی
غور کن در بحر هستی تا گهر آری بکف — ورنه با دستِ تهی چون کف ازین دریا شوی
با هوسناکان بیک پیمانه نتوان می کشید — سعی کن صایب شهید تیغ استغنا شوی

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی — بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی
شیر افکنان غم را در چشم خاک ریزد — بر هر طرف که تازد دامن سوار طفلی
در عالم مکافات هر باده را خماریست — تلخی زندگانی باشد خمار طفلی
در برگ ریز پیری شد رخنهای آفت — هر خنده که کردیم در نوبهار طفلی
شد از فشار گردون موی سفید و سبز رو — شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست   هرچند بوده رو در صائب بهار طفلی

نمی‌باید ترا مشاطه بهر خودآرایی   بصحرا میروی از خانهٔ آیینه می‌آیی
لطافت بیش ازین در پردهٔ هستی نمی‌گنجد   که چون نور نظر در پردهٔ پنهان و پیدایی
ز روی عالم افروز تو دلها آب میگردد   گر از خورشید گردد آب در چشم تماشایی
اگر شبنم رباید آفتاب از نیزهٔ خطی   تو با آن قد رعنا حلقه‌های چشم بربایی
ز نقش پا گذاری دست بر دل خاکساران را   اگرچه زیر پای خود نمی‌بینی ز رعنایی
کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا   هنوز از دور گردن میکشند آهوی صحرایی
چه خونها کرد در دل عاشقان از لعل میگونت   چه کشتیها درین یکقطره خون گم دید دریایی
در و دیوار شد آیینه پرواز از جمال تو   چه خواهد شد اگر زنگ از دل من نیز زدایی
امیدم بود کز خط شرم رخسار تو کم گردد   ندانستم که از خط پردهٔ دیگر بیفزایی
تو آتش دست تا پا در رکاب شوخی آوردی   فلاخن سیر شد صد کوه تمکین شکیبایی
بعزم صید چون آیی بصحرا از تماشایت   چو مژگان از دو جانب صف کشد آهوی صحرایی
همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه گر باشد   ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرایی
درین ایام شد ختم سخن بر خامهٔ صائب   مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکرخایی

ز عاشق حرف درد و داغ پرس از دل چه میپرسی   حدیث راه بسیارست از منزل چه میپرسی
خدا داند دل آوارهٔ ما را چه پیش آمد   سرانجام نسیم از سرو یا در گل چه میپرسی
محیط قطره نتواند شدن چشم حباب من   زمن احوال این دریای بیساحل چه میپرسی
حباب موج دریا را بیابانی چه میداند   صفات عشق را از مردم عاقل چه میپرسی
سپند از گرمی خاکستر پروانه میسوزد   ز روی آتشین شمع این محفل چه میپرسی
مبادا رحم کم فرصت مجال گفتگو یابد   گناه خویش را بی‌پرده از قاتل چه میپرسی
تو گر خود یکقدم هرگز برون ننهاده‌ای صائب   سراغ کعبهٔ مقصد ز اهل دل چه میپرسی

جامهٔ زرین نگردد جمع با سیمین تنی   یوسف از چه بر نمی‌آید ز بی پیراهنی
صبر چون بادام کن بر خشک مغزیهای پوست   جنگ دارد با زبان چرب نان روغنی
گوشهٔ چشمی ز غمخواران چو نبود غم بلاست   اژدهایی میشود هر خار در بی‌سوزنی
بیدماغی تیره دارد مشرب عیش مرا   دود پیچیده است در این خانه از بی‌روزنی
رو نگردانند از شمشیر صاحب جوهران   میکند موج خطر بر پشت دریا جوشنی
از حنا بستن نگردد پای رفتارش گران   هرکه چون برگ خزان شد از گلستان رفتنی
آدمی را چشم عبرت‌بین اگر باشد بس است   آنچه آمد بر سر ابلیس از ما و منی
عشق اگر داری جهان گو سر بسر زنجیر باش   صاحب سودا نیندیشد ز بند آهنی
از سیه کاران چه بیشست تو بر جرم دیگرست   جامهٔ خود را همان بهتر نشوید گلخنی
اشک را در دیدهٔ روشندلان آرام نیست   ذره میرقصد در آن روزن که باشد روشنی
همت پیران گشاید کارهای سخت را   رخنه در خارا کند تیر کمان صدمنی
بی‌لباسی دارد از زخم زبان ایمن مرا   فارغم از دار و گیر خار از بی‌دامنی
بر نمیدارم نظر از پشت پای خویشتن   بسکه دیدم صائب از نادیدگان نادیدنی

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی   اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
بود رفیق سبکروح تازیانهٔ شوق   نگشته است صبا تا روانه بیرون آی

براق جاذبهٔ نوبهار آماده است
همین تو سعی کن از آستانه بیرون آی

اسیر پردهٔ ناموس چند خواهی بود ‌ ‌ ازین لباس زنان عارفانه بیرون آی
زسنگ لاله بر آمد ز خاک سبزه دمید ‌ ‌ چه رفته تو هم از کنج خانه بیرون آی
صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوقست ‌ ‌ زبند خویش بدین تازیانه بیرون آی
کنون که کشتی می راست بادبان از ابر ‌ ‌ سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آی
چو صبح فیض بهار شکوفه یکدو دست ‌ ‌ چه فکر میکنی از آشیانه بیرون آی
هوا ز نالهٔ مرغان شده است پرده ساز ‌ ‌ چه حاجتست بچنگ و چغانه بیرون آی
درید غنچهٔ مستور پیرهن تا ناف ‌ ‌ تو هم ز خرقهٔ خود صوفیانه بیرون آی
چه همچو صورت دیوار محو خانه شدی ‌ ‌ قدم براه نه از فکر خانه بیرون آی
ازین قلمرو کثرت که خاک بر سر آن ‌ ‌ بذوق صحبت یار یگانه بیرون آی
ترا میان طلبی از کنار دار و دور ‌ ‌ کنار اگر طلبی از میانه بیرون آی
حجاب چهرهٔ جانست زلف طول امل ‌ ‌ ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آی
ز خاک یکسر و گردن بذوق تیر قضا ‌ ‌ اگر ز اهل دلی چون نشانه بیرون آی
کمند عالم بالاست مصرع صائب ‌ ‌ باین کمند ز قید زمانه بیرون آی

قطرهٔ از قلزم توحید باشد هر دلی ‌ ‌ دست زد بر سبح مخلوقی نه گر واصلی
گر وحدتی در سفر دارد ترا چون گردباد ‌ ‌ هر کجا این گرد بنشیند زپا در منزلی
تا درین وحدت سرا خود را جدا دانی ز خلق ‌ ‌ در حساب دفتر ایجاد فرد باطلی
کشتی را یک معلم بس بود بهر نجات ‌ ‌ چرخ از پا در نیاید تا بود صاحبدلی
برکران مشکلست از بحر بیرون آمدن ‌ ‌ ورنه خس از هر کف بی مغز دارد ساحلی
سالها باید درین وادی ز خود وحشی شدن ‌ ‌ تا بسر وقت تو آید همچو مجنون محملی

باربرداریست بهر توشهٔ فردای تو ‌ ‌ مغتنم دان چون بدرگاه تو آید سایلی
گرچه با هرکس کنی نیکی نمی بینی زیان ‌ ‌ سعی کن زنهار پیدا کن زمین قابلی
حفظ کن تا میتوانی آب روی خویش را ‌ ‌ گر ز کشت زندگی داری امید حاصلی
هست در دنبال هم پست و بلند روزگار ‌ ‌ سر بجای پا گذاری گرچه شمع محفلی
بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو ‌ ‌ اینچنین گر مستی غفلت بهر سو مایلی
نوبهار زندگی در خواب غفلت صرف شد ‌ ‌ از مآل خویشتن صائب چه چندین غافلی

آنرا که نیست قسمت از روزی خدایی ‌ ‌ دایم گرسنه چشمست چون کاسهٔ گدایی
از لاغری نگاهدار از فربهی بنالد ‌ ‌ آنرا که همچو خورشید ذاتیست روشنایی
نفس خسیس دایم کار خسیس جوید ‌ ‌ پیوسته زنده باشد آتش بژاژخایی
جان هوا پرستان در فکر عاقبت نیست ‌ ‌ گرد هدف نگردد تیری که شد هوایی
از یک فسرده گردد صد زنده دل فسرده ‌ ‌ از مایهٔ پنیر جاری وا ماند از روایی
حسن تمام با خود عین الکمال دارد ‌ ‌ در آبله است پنهان حسن برهنه پایی
صائب شکستگی را بر خویش بستهٔ تو ‌ ‌ ورنه شکست کار از کم نیست مومیایی

اگر بجسم درین تیره خاکدان باشی ‌ ‌ تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی
چو نی بجوش نفسی وقت خلق را خوش دار ‌ ‌ ترا که نیست میسر شکرستان باشی
ز خنده روی صبحست تازه روی مهر ‌ ‌ مبر ز پیر خرابات تا جوان باشی
ترا که دیدهٔ منزل شناس در خوابست ‌ ‌ همان بهست بدنبال کاروان باشی
اگر تو از دل شبها چو شمع سر مه کنی ‌ ‌ همیشه چشم و چراغ روندگان باشی

حجاب دست تهی ساز تازه رویی را
که همچو سبزه از او از بوستان باشی
رو و محیط گرانمایه در رکاب ترا
اگر چو موج سبکروح خوش عنان باشی
اگرچه چون خط پرکار میروی بکنار
بدل چو نقطهٔ پرکار در میان باشی
چو ماهیان دهن بیزبان بدست آور
که بیزبان چو شوی بحر را زبان باشی
بشکر اینکه زمین گیر نیستی چون کوه
چنان مباش که بر خاطری گران باشی
بموروقت سخن دست طرح ده صایب
گرت هواست سلیمان اینجهان باشی

ترک عجب و کبر کن تا قبلهٔ عالم شوی
سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی
گرچه تلخی دامن اهل صفایی را بگیر
تا مگر شیرین بچشم خلق چون زمزم شوی
چند باشی در کشاکش دامن ساقی بگیر
تا درین عالم ازین عالم بآن عالم شوی
آنقدر سر از سر زانوی کلفت بر مدار
تا میان عاشقان سرحلقهٔ ماتم شوی
تا غمی حاصل کنند ارباب دل خون میخورند
تو ستمگر میکنی صد حیله تا بی غم شوی
چون سلیمان قید در دل اکنون نمیدانی که چیست
آن زمان انگشت میخایی که بی خاتم شوی
در بساط عالم هستی که بیشی کم نیست
میزنی روزی دو ششِ صایب که نقش کم شوی

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی
ای بنای سست را تا کی بپا دارد کسی
اعتمادی نیست بر جمعیت بی نسبتان
چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی
چند بتوان عقده در کار نفس زد چون حباب
این بنا را چند بر پا از هوا دارد کسی
عمر با صد ساله الفت بیوفایی کرد و رفت
از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی
مطلب کونین در آغوش ترک مدعاست
بر نیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی

استخوانم توتیا شد از گرانیهای جان
این ذره را چند در زیر قبا دارد کسی
رنج میل آتشین و پر تو منت یکیست
چشم بینایی چرا از توتیا دارد کسی
خار خار جستجو صحرای ملامت خواب محمل میشود
آتش شوقی اگر در زیر پا دارد کسی
پردهٔ جمعیت خاطر بود صایب حجاب
برهنه بیند تا نظر بر پشت پا دارد کسی

برون نیامده از خویشتن سفر نکنی
زخویش تا نبری راه عشق سر نکنی
کنون که بال و پری هست رنج جانت را
چرا ز بیضهٔ افلاک سر بدر نکنی
ترا چو آبله از خار بشکفد صد گل
اگر ملاحظه از زخم نیشتر نکنی
چو آفتاب بگرد جهان بر آمده گیر
بهیچ جا نرسی تا ز خود سفر نکنی
ترا که برگ سفر هست همچو شبنم گل
چرا از روزن خورشید سر بدر نکنی
کمند وحدت گرداب موجهٔ خطر است
درین محیط ز سرگشتگی حذر نکنی
گره ز کار تو چون غنچه وا شود بدمی
اگر توجه دردل و بهیچ در نکنی
در آفتاب قیامت دلیر نتوان دید
بداغ سینهٔ مجروح ما نظر نکنی
نداده آینهٔ خویش را جلا صایب
چو آفتاب سر از جیب صبح بر نکنی

هر کجا گیری گلی در آب معمار خودی
کار هر کس را دهی انجام در کار خودی
سرسری مگذر ز تعمیر دل بیچارگان
کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی
هرچه از دلها کنی تعمیر پشتیبان تست
سعی در آبادی دل کن چو معمار خودی
پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیدنست
عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی
هر کرا از پا در آری پا ببخت خود زنی
جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی

درگلستان رضا غیر از گل بیخار نیست   تو ز خود رایی همیشه زخمی خار خودی

حق پرستی چیست از بایست خود برخاستن   تا خدا را بهر خود خواهی پرستار خودی

دردهای عارضی را میکند درمان طبیب   با تو چون عیسی برآید چون تو بیمار خودی

تخم نار و نور با خود میبری زین خاکدان   در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی

نیست در آیینهٔ دل هیچکس را جز تو راه   از که مینالی تو تردامن خونبکار خودی

از لحد خاک شکم پرور دهان وا کرده است   تو ز غفلت همچنان در بند پروار خودی

در دل تست آنچه میجویی بصد شمع و چراغ   ماه کنعانی ولی غافل ز رخسار خودی

فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار   اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی

رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد   نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی

عارفان سر در کنار مطربان افکنده اند   تو ز بیمغزی همان در بند دستار خودی

تشنگی تا جنس مردم را نگردد مشتری   خویش را بشکن اگر صایب خریدار خودی

تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی   چون گرد باد بادیه پیما شود کسی

میبایدش هزار قدح خون بسر کشید   تا در مذاق خلق گوارا شود کسی

اوضاع زشت مردم عالم ندیدنیست   امروز صرفه نیست که بینا شود کسی

روشندلی که لذت تجرید یافته است   بیرون رود ز خویش چو پیدا شود کسی

تا میتوان ز آبلهٔ دست رزق خورد   بهر چه خوشه چین ثریا شود کسی

آنجاست آدمی که دلش آرمیده است   هر لحظه اگرچه بصد جا شود کسی

حرف مقام قافله بار است بر دلش   چون بیشتر ز کوچ مهیا شود کسی

چون در حباب موج پر و بال وا کند   در تنگنای چرخ چه سان وا شود کسی

در چشم این سیاه دلان صبح کاذب است   در روشنی اگر ید بیضا شود کسی

صایب بسست فکر خط و خال گلرخان   تا کی سیاه خانهٔ سودا شود کسی

ای بیخبر ز خود بتماشا چه میروی   چون آفتاب سر زده هر جا چه میروی

خود را ببین در آینهٔ آب و گل بچمن   گاهی بباغ و گاه بصحرا چه میروی

بالاتر از تو نیست نهالی درین چمن   دنبال سرو ای گل رعنا چه میروی

در گرد کاروان تو یوسف نهفته است   در چارسوی مصر بسودا چه میروی

در دست تست گوهر شهوار چون صدف   با جان بی نفس سوی دریا چه میروی

در زلف تست دام تماشا هزار جای   بیرون ز خود برای تماشا چه میروی

موج سراب سلسله جنبان تشنگیست   از ره برون بجلوهٔ دنیا چه میروی

چون صبح زخم تیغ زبان بخیه گیر نیست   هردم بچشم سوزن عیسی چه میروی

سرمایهٔ نجات بود توبهٔ درست   با کشتی شکسته بدریا چه میروی

تا میتوان شکست بخون جگر خمار   صایب بخون بادهٔ حمرا چه میروی

چرا بسلسلهٔ زلف او نظر نکنی   چرا بعالم بی منتها سفر نکنی

شب دراز کمند غزال مقصود است   چرا بآه شب خود دراز تر نکنی

اگر تو آدمی و ز نژاد دیو نه‌ای   ز شیشه خانهٔ گردون چرا گذر نکنی

کدام غبن باین میرسد که فصل بهار   کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی

بآه و دود مکافات بر نمی آیی   بحال سوختگان خنده چون شرر نکنی

زبان بکام تو چون میوهٔ بهشت شود   اگر تو دست چو طفلان بهر ثمر نکنی

غبار منت احسان گرانتر از دردست
بصندل گران رفع درد سر نکنی

بروشنایی دل راز نه فلک خوانی
اگر تو در دل شبها چراغ بر نکنی

نسیم صبح نگردیده در سبکروحی
بنازکان چمن دست در کمر نکنی

دل سیاه نقاب جمال خورشیدست
چرا بآه شب خویش را سحر نکنی

عجبتر از تو ندارد جهان تماشاگاه
چرا بچشم تعجب بخود نظر نکنی

حیات خضر چه باشد نظر بهمت عشق
نظر سیاه باین عمر مختصر نکنی

زاهل وحدت آنروز میشمارندت
که هیچ تفرقه از خاک تا شکر نکنی

اگر بروی تو در چاک سینه باز کنند
ز چاک سینه خود رو بهیچ در نکنی

زاین سرای مصیبت بود تو میخواهی
که مشت خاکی ازین خاکدان بسر نکنی

بهوشیاری من نیست هیچکس در بزم
مرا ز خویش محالست بیخبر نکنی

چو خون مرده گرانخوابی تو بی پروا
بان رسیده که پروای نیشتر نکنی

بپای سعی محالست قطع وادی عشق
به پیچ و تاب اگر این راه مختصر نکنی

حریف اشک ندامت نمیشوی صائب
چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

چند در ایام گل عزلت گزین باشد کسی
در بهار اینچنین زیر زمین باشد کسی

حسن یوسف در خزان از زردی آیینه است
نیست عیبی در جهان گر پاک بین باشد کسی

جذبه کو کز نگین دان این نگین را برکند
چند در گردون حصاری چون نگین باشد کسی

زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان
حیف باشد اینقدر کوتاه بین باشد کسی

جامه خاکستری آب حیات آتش است
عشق میخواهد که خاکسترنشین باشد کسی

نام اگر نیکست اگر بد سنگ راه سالکست
در طلسم نام تا کی چون نگین باشد کسی

خنده کردن خنده در قصر حباب افکندنست
خانه در بسته باشد تا غمین باشد کسی

آب صاف و تیره صایب دشمن آیینه است
به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

چرا هرگز بسر وقت من بیدل نمی آیی
چنان گر دیده غافل میروی غافل نمی آیی

صنوبر با تهیدستی بدست آورد صد دل را
تو بی پروا برون از عهده یکدل نمی آیی

بدل ناخن زدن مردانه اما چو کار افتد
برون از عهده یکعقده مشکل نمی آیی

نگاه بی ادب در چشم قربانی نمی باشد
بخاک ما چرا بی پرده ای قاتل نمی آیی

چو میگیرد ترا حق نمک در هر کجا باشی
بپای خود چرا ای بنده مقبل نمی آیی

ادب در بزم شاهان پاسبانی میکند پیر را
چرا در صحبت دیوانگان عاقل نمی آیی

بسازی صاف تا چون صبح با عالم دل خود را
بکش زحمت که داغ مهر را قابل نمی آیی

حریف اینجهان بیسر و بن نیستی صایب
چرا بیرون ازین دریای بی ساحل نمی آیی

چند در فکر سرا و غم منزل باشی
گذرد قافله عمر و تو غافل باشی

در سر انجام سفر باش و سبک کن خود را
تو نه آن دانه شوخی که درین گل باشی

کعبه در گام نخستین کند استقبالت
از سر صدق اگر همسفر دل باشی

چشم بگشای که خاک تو همان خواهد بود
همچو دیوار بهر سوی که مایل باشی

عزم برهم زدن هر دو جهان گر داری
هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی

گرد آرایش ظاهر دگران می کوشند
تو در آن کوش که فرخنده شمایل باشی

دل دریا صدف گوهر شهوار بود
تو تهی مغز طلبکار بساحل باشی

گرچه خون تو بشمشیر تغافل ریزد
شرط عشقست که شرمنده قاتل باشی

کشتی تن بشکن چند درین قلزم خون / تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشی
در خزان مانع سوداست اگر بی برگی / در بهاران چه ضرورست که عاقل باشی
غم بیحاصلی خویش نخوردی یکبار / چند در فکر زمین و غم حاصل باشی
دوری راه تو صایب ز گرانباریهاست / بار از خویش بیفکن که بمنزل باشی

یا غم را شمار بایستی / یا جهان غمگسار بایستی
در بلا جان آسمانی ما / چون زمین بردبار بایستی
چشم صورت نگار بسیارست / دل معنی نگار بایستی
خواب سنگین غفلت ما را / سایهٔ پایدار بایستی
کار بسیار و اندکست حیات / عمر در خورد کار بایستی
عبرت روزگار بسیارست / چشم عبرت هزار بایستی
خنکیهای چرخ از حد رفت / این خزان را بهار بایستی
جان درین تنگنا چه جلوه کند / کبک در کوهسار بایستی
در قفس شیر دست و پا نزند / دل برون زین حصار بایستی
خانهٔ زرنگار بسیارست / چهرهٔ زرنگار بایستی
ثمر شاخ پست ماند خام / جای ما اوج دار بایستی
میوهٔ ما چو میوهٔ منصور / بر سر شاخسار بایستی
عالم آرمیده را صایب / شوخی چشم یار بایستی

دل چه افتاده است در این خاکدان بندد کسی / در تنور سرد از بهر چه نان بندد کسی

پای خواب آلود منزل را نمی بیند بخواب / با زمین گیری چه طرف از آسمان بندد کسی
با قد خم گشته راه عشق رفتن مشکل است / در جوانی به که این زه بر کمان بندد کسی
چند از تن پروری بر کشتی جسم گران / هر نفس لنگر بجای بادبان بندد کسی
در گلستانی که روید دام چون سنبل ز خاک / به که بر شاخ بلندی آشیان بندد کسی
این بیابان را به تنهایی بریدن مشکل است / چون جرس خود را اگر بر کاروان بندد کسی
از نزول درد و غم اظهار دلگیری خطاست / حیف باشد در بروی میهمان بندد کسی
چون قفس هر رگم چاکی سراسر میرود / دست عشق لاابالی را چسان بندد کسی
راه امن بیخودی را کاروان در کار نیست / دل چرا صایب باین افسردگان بندد کسی

جلوهٔ برقیست نور آفتاب زندگی / گردش چشمیست دوران حباب زندگی
در ته ابرست دایم آفتاب زندگی / بی سیاهی نیست هرگز داغ آب زندگی
تا نفس در سینها مشق سراسر میکند / کاغذ باد است اوراق کتاب زندگی
نیست چندانی که سازد گرم چشم روزنی / جلوه پا در رکاب آفتاب زندگی
بر سکندر شد گوارا تشنگی تا خضر را / غوطه در زهر ندامت داد آب زندگی
تشنه میسازد بتیغ آبدار هستی / خاکیا زانست خشک سراب زندگی
من گرفتم بر نیارد موج شمشیر از نیام / از هوای خود خطر دارد حباب زندگی
در درازی عمر ما از خضر کوتاهی نداشت / رشتهٔ ما شد گره از پیچ و تاب زندگی
هر که دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد / گرد راه از خویش میشوید بآب زندگی
جز پشیمانی ندارد حاصلی عمر دراز / آه افسوسیست هر سطر کتاب زندگی
عمر جاویدان اگر دل را نمیسازد سیاه / در سیاهی از چه پنهانست آب زندگی

هر نفس فردی بخاک افتد ز اوراق حواس
چون بزردی رو گذارد آفتاب زندگی

هر چه باشد نیستی در پی ندارد بیم مرگ
بر نفس سو پیشه لرزد کامیاب زندگی

خاک و باد و آب و آتش را بیکدیگر گذار
در گذر از عالم پر انقلاب زندگی

از قد خم گشته پیران ندارد هیچ شرم
از سر پل میرود پیوسته آب زندگی

گر درین عالم نبودی موج اشک و دود آه
آیهٔ رحمت نبودی در کتاب زندگی

من شدم دلگیر صایب زین حیات تیره رو
خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

بی تأمل زینهار از نقطهٔ دل نگذری
زین سواد اعظم اسرار غافل نگذری

تیر کج را از هدف دست تصرف کوتهست
سخت خواب آلوده می تازی ز منزل نگذری

با وجود تن پرستی ز اهل دل نتوان شدن
صاحب گوهر نگردی تا ز ساحل نگذری

سالها چون رشته پیچ و تاب اگر خواهی زدن
تا نگردی بی گره زین مهرهٔ گل نگذری

راه هفتاد و دو ملت میشود اینجا یکی
زینهار ای طالب حق از در دل نگذری

نوشها در صحبت در همنشین این عنبر ترا
از سر خاری درین گلزار غافل نگذری

خط آزادی نگیری صایب از بیطاقتی
تا ز جان خود چو مرغ نیم بسمل نگذری

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی
همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد
اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

ز دست راست نداشتمی اگر چپ را
چه گنجها بیمین و یسار داشتمی

بابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف
هزار عقد گهر در کنار داشتمی

بدرد عشق اگر مبتلا نمی گشتم
چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی

اگر غبار تعلق فشاندمی از خویش
دل سبک چو نسیم بهار داشتمی

قفس بدوش سفر کردمی ازین گلشن
اگر ز درد طلب خار خار داشتمی

ز آه کشتی دل بادبان اگر میداشت
ازین محیط امید کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صایب
بعیب جویی مردم چکار داشتمی

پرده بردار ز رخسار که دیدن داری
سر بر آور ز گریبان که دمیدن داری

منت خشک چرا میکشی از آب حیات
تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری

چشم بد دور ز مژگان شکار اندازت
که بر آهوی حرم حق طپیدن داری

میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت
قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری

فکر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد
که در آیینه ز خود فکر رمیدن داری

میکنی رحم بدلسوختگان ای لب یار
گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری

صایب این پنبهٔ آسودگی از گوش برآر
اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

قدم برون مگذار از حصار خاموشی
که خواب امن بود در دیار خاموشی

ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید
خوشا لبی که بود مهردار خاموشی

اگر خمش نشوی حرف ناشمرده که هست
نفس شمرده زدن در شمار خاموشی

سفینه ایست که از دست داده لنگر را
سبکسری که ندارد وقار خاموشی

ز جار موجهٔ رد و قبول یافت نجات
رسید هر که بدار القرار خاموشی

چو کودکی که کند در کنار مادر خواب
بخواب رفته زبان در کنار خاموشی

چه فارغند ز شکر و شکایت ایام
نفس گداختگان دیار خاموشی

که دیده است گره را که گره‌گشا باشد
شهید زخم ندامت نمیشود هرگز
گرفته است زبان را بقند چون بادام
بهای کوه بر ناسفته میکند فرهاد
شو و بمیوهٔ مقصود بارور صائب

گشاده شد دل من از شعار خاموشی
هزار لبی که بود پرده دار خاموشی
حلاوت لب شکر نثار خاموشی
که هست به ز سخن اعتبار خاموشی
ز برگ ریز زبان شاخسار خاموشی

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی
بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه نیست
دیدهٔ مور آیدش ملک سلیمان در نظر
عقدهٔ دل را بسر بستهٔ باخود زیر خاک
با لب پرخنده چون سوفار می‌آید برون
بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته‌ای
یار کار افتاده را یاری هم از یاران بود
مدتی در تنگنای آب و گل کشتی ایست
واله مار و سفید از گردش این آسیاست
این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است

ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی
در فضای عرش میپرد همای بیخودی
چشم هرکس باز گردد در فضای بیخودی
عرض کن بر ناخن مشکل‌گشای بیخودی
غنچهٔ پیکان ز باغ دلگشای بیخودی
چون تراز جا رباید کهربای بیخودی
باده میدارد چراغی پیش پای بیخودی
چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی
آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی
ای سری و سروری بها خاک پای بیخودی

نیست اکسیری بعالم بهتر از افتادگی
از تواضع افسر خورشید زرین گشته است
خصم سرکش را بنرمی میتوان خاموش کرد

قطرهٔ ناچیز گردد گوهر از افتادگی
کم نمیگردد فروغ گوهر از افتادگی
پست سازد شعله را خاکستر از افتادگی

میتواند یکنفس آفاق را تسخیر کرد
از برای پرتو خود مهر میگیرد اختیار
رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان جهان
خصم بالا دست را خواهی اگر عاجز کنی

هر که چون پرتو کند بال و پر از افتادگی
رتبه میبود اگر بالاتر از افتادگی
سایهٔ بال هما را بر سر از افتادگی
هیچ فنی نیست صائب بهتر از افتادگی

صبر کن بر آب تلخ و شور تا گوهر شوی
هستی هر کس درین دیوان بقدر همتیست
سهل باشد قلب دشمن را پریشان ساختن
برق را پهلوی لاغر کهربای خرمنست
خاطر از وضع مکرر زود در هم میشود
مرد عشقی بر سر بازار رسوائی برآ
مهر خاموشی اگر صائب کنی نقش نگین

هیچ پیچ از ترک سر تا صاحب افسر شوی
فرد باطل شو اگر خواهی که سر دفتر شوی
خویش را بشکن اگر خواهی که سر لشکر شوی
غم مخور ز اندیشهٔ روزی اگر لاغر شوی
یکدو ساغر نوش کن تا عالم دیگر شوی
تا بکی از پردهٔ ناموس در چادر شوی
محرم اسرار مستان چون لب ساغر شوی

مستی و خمیازه بر خون دل ما میکشی
قهر خود را در لباس لطف جولان میدهی
با کمند آتشین چون آفتاب از صحن باغ
یکجهان غماز را در پشت در جا میدهی
گر دوی داریم از آن موی میان باریکتر
آفتاب از حسرتش هر روز گردن میکشید
آه رعنا میشود هر چند رعنا میشوی

صد خم می داری و حسرت بمینا میکشی
پرده از آب گهر بر روی دریا میکشی
شبنم افسردهٔ ما را ببالا میکشی
از لب منصور در مستی سخن وا میکشی
سر نمی‌پیچم اگر بر دار ما را میکشی
این کمند عنبرین تا که در پا میکشی
آرزو قد میکشد چندانکه بالا میکشی

همزبانی با لب او نیست صایب کار تو — شرم بادت چون نفس پیش مسیحا میکشی

خاک شو خاک از آن پیش که بر باد روی — بند کی پیشهٔ خود ساز که آزاد روی
مرگ چون موی برآرد ز خمیر آسانت — گر چو جوهر برگ و ریشهٔ فولاد روی
روز کار از تو و مرگ تو فراغت دارد — شط نماند ز روش گر تو ز بغداد روی
من نه آنم که بجان با تو کنم بخل ولی — تو نه آنی که بقتل از سر من شاد روی
بهر رزق دگران قطره زدن بی اثر است — چند هر سوی پی روزی اولاد روی
شرم جاوید نقاب رخ جنت گردد — گر بفردوس بآیین حسن خداداد روی
ریگ در قطع ره عشق نفس میدزدد — این نه راهیست که چون سیل بفریاد روی
صایب این بخت نکویی که نصیب تو شده است — عجبی نیست گر از راه بارشاد روی

ز موج گریهٔ ما بر فلک اختر کند بازی — ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی
عبث خورشید تابان میزند پنجه با آهم — سر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی
سر مژگان خونریز تو آسایش نمیداند — ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی
سزاوار دل بیتاب صحرایی نمی یابم — سپند من مگر در عرصهٔ محشر کند بازی
مرا چون اشک هر سو میدواند چشم پرکاری — که بر مژگان او در عالم دیگر کند بازی
ببازی بازی از من میبرد دل طفل بیباکی — که گر افتد بدستش در دامن محشر کند بازی
تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را — تمام شب نشیند گوشهٔ از بر کند بازی
تکلم چون کند گوش صدف از در گران گردد — تبسم چون نماید آب در گوهر کند بازی
گشاید چون دهن شیرینی جان میشود ارزان — زند چون مهر بر لب قیمت شکر کند بازی

اگر من از ضمیر روشن خود پرده بردارم — سرشک گرم و با دیدهٔ اختر کند بازی
چنان آیینهٔ دل را ز نم بر سنگ برخمی — که دل در سینهٔ گردون بگوهر کند بازی
چه بال و پر گشاید دل بزیر آسمان صایب — چسان در خانهٔ تنگ صدف گوهر کند بازی

مکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردی — عنان خود بهر موجی مده تا ناخدا گردی
درین وادی که هر سو چون خضر آواره دارد — نمیگردی بیابان مرگ اگر از خود جدا گردی
بقدر آشنایان از سخن بیگانگی داری — در بیگانگی زن تا بمعنی آشنا گردی
بترک آرزو بر آرزو دل دست مییابد — برآید مدعاهایت اگر بی مدعا گردی
بدنبال هوای دل ز غفلت میروی اما — بجان خواهی رسیدن زین سفر روزی که وا گردی
درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمیماند — بقدر آنچه فرمان میبری فرمانروا گردی
تجلی تیغ بازی میکند در هر دل سنگی — بگرد طور تا کی در تمنای لقا گردی
مسمای کسی خوبست با اسمش یکی باشد — تو با این نام صایب تا بکی گرد خطا گردی

دانهٔ ما در ضمیر خاک بودی کاشکی — یا چو سر زد در زمان دهقان درو بودی کاشکی
آنکه آخر سر بصحرا دادی بی بال و پرم — روز اول این قفس را در گشودی کاشکی
هر چه از دل میخورم از روزیم کم میکنند — در حریم سینهٔ من دل نبودی کاشکی
آنکه منع ما ز پرواز پریشان میکند — فکر آب و دانهٔ ما مینمودی کاشکی
دست چون افتاد خالی همت عالی بلاست — آنچه دارم در نظر در دست بودی کاشکی
تلخی از دریای بی گوهر کشیدن مشکل است — دیده را هم غمزه اش یا دل ربودی کاشکی
میگشاید چشم بر روی تو پیش از آفتاب — چشم ما هم طالع آیینه بودی کاشکی

آینه سطحیست غور حسن نتواند نمود — پیش چشم ما نقاب از رخ گشودی کاشکی
آنکه درد غیر را پیش از شنیدن چاره کرد — شمهٔ صائب نه درد ما شنودی کاشکی

گوش تا دل بتماشای جهان نگذاری — داغ افسوس بر آینهٔ جان نگذاری
جادهٔ این بادیه از نقش قدم پیشترست — پای مستانه بصحرای جهان نگذاری
نفس تند عنان دادن عمرست از دست — باخبر باش که از دست عنان نگذاری
چشم بستن ز تماشای دو عالم سهلست — سعی کن سعی که دل را نگران نگذاری
دشمن خانگی از خصم برونی بترست — اختیار سر خود را بزبان نگذاری
نخل امید تو آنروز شود صاحب برگ — که سبکباری خود را بگران نگذاری
زاد راه سفر دور توکل اینست — که در انبان خود اندیشهٔ نان نگذاری
بدو صد چشم نشان راه ترا می باید — تیر تا راست نباشد بکمان نگذاری
عزلتی گر تو بود نام چو عنقا سهلست — جهد کن جهد که از نام نشان نگذاری
تا در خانهٔ همت دو زخ بازست — دست رغبت بدر باغ جنان نگذاری
عمر چون قافلهٔ ریگ روان درگذرست — تا بنا بر سر این ریگ روان نگذاری
حسن کردار ز هر عضو زبانی دارد — تا توان کرد نصیحت بزبان نگذاری
نرم کن نرم رگ گردن خود را زنهار — تا سر خویش ببالین سنان نگذاری
ما بامید عطای تو چنین بیکاریم — کار ما را بامید دگران نگذاری
نیستی مرد گرانباری غفلت صائب — سر خود در سر این خواب گران نگذاری

پا بادب نه که زخم خار نیابی — بار بدلها منه که بار نیابی
تا بجگر نشکنی هزار تمنا — سینهٔ ریش و دل فگار نیابی
تا نفس خویش را شمرده نسازی — در دل خود عیش بیشمار نیابی
تا نکنی از غذا بخاک قناعت — ره بسر گنج همچو مار نیابی
تا نخوری کشتی تو سیلی طوفان — ذوق هم آغوشی کنار نیابی
تا بسر یکسان چو شمع نسوزی — شمع پس از مرگ برقرار نیابی
تا نرسانی بآب خانهٔ تن را — راه برون شد ازین حصار نیابی
روی چو زر کار را چو زر کند اینجا — برگ نگردیده زرد بار نیابی
پرتو مهر حقیقت طاعت بی ذوق — کار مکن چون نشاط کار نیابی
مشت غباریست جسم روح سوارش — آه درین گرد اگر سوار نیابی
کشتی عزم تو سخت سست عنانست — ترسم ازین بحر خون کنار نیابی
سایهٔ بال هماست دولت دنیا — سایه بیک جای پایدار نیابی
خیز و شکاری بکن که در دو سه جولان — گردی ازین دشت پر شکار نیابی
تا نکنی ترک اعتبار چو صائب — در نظر عشق اعتبار نیابی

چه برین آتش هستی چو دخان میلرزی — چون شرر بر سر این خردهٔ جان میلرزی
دانهٔ قابل نه مزرع سبز فلکی — نیستی برگ چه از باد خزان میلرزی
آفتاب از تو و چرخ تو فراغت دارد — تو چه ای ذرهٔ ناچیز بجان میلرزی
سود جان بر سر هم ریخته در عالم عشق — تو برین عالم پر سود و زیان میلرزی
کرده خضر ره خود خرد ناقص را — چون عصا در کف بیماران میلرزی
عالمی محو تجلی و تو از بیجگری — در پس پردهٔ هستی چو زنان میلرزی

کیلی از خرمن حسن تو بود ماه تمام / برسر دانه چه ای مور میان میلرزی
زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دلست / تو چرا اینهمه از زخم زبان میلرزی
بیقراران تو از برک خزان بیشترند / چه ببک فاخته ای سرو روان میلرزی
چون پرکاه وصال تو و هجر تو یکیست / واصل کاه ربایی و همان میلرزی
بخیه بر دیدهٔ ظاهر زن و آسوده نشین / چند چون حلقهٔ چشم نکران میلرزی
ناوک راست روی چشم هدف در رهٔ تست / چه برین قامت خشک چو کمان میلرزی
در زمستان فنا حال تو چون خواهد بود / که ز سرمای کل ای سرو روان میلرزی
درکف دست سلیمانی و از بیخبری / چون دل مور بهر ریزهٔ نان میلرزی
لرزش جان تو ای بحر نه از طوفانست / کوهری در صدف دست ازان میلرزی
جسم آن رتبه ندارد که بر او لرزد جان / هست در جان تو جانی که بران میلرزی
صایب اندیشهٔ روزی ز دل خود بردار / برسر خوان سلیمان چه بنان میلرزی

ندارد سرو این کلزار تاب شیون ای قمری / بنه از سرمه طوق خامشی بر کردن ای قمری
ترا سر حلقهٔ عشاق اکر خوانند جا دارد / که دایم بر فراز سرو داری مسکن ای قمری
تعجب دارم از طوق کلوی نغمه پردازت / که از یکحلقهٔ زنجیر خیزد شیون ای قمری
لکد بر بخت سبز خود مزن از من سخن بشنو / پر پرواز را کر میتوانی بشکن ای قمری
نسیم بی ادب را مینهادم بند بر کردن / سر این طوق اکر میبود در دست من ای قمری
بامید رهایی با تو حال خویش میکفتم / تو هم یکحلقه افزودی ز زنجیر من ای قمری
نداند سرو موزون از کدامین رخنه بکریزد / چو کردد کلک صایب جلوه کر در کلشن ای قمری

برین مباش که خون در دل نیاز کنی / بقدر مرتبهٔ حسن خویش ناز کنی
خوشست غارت دلها ولی بخندانی / که عمر جلوهٔ خود صرف ترکتاز کنی
نهایتش کرهی چند وا کند از زلف / ز دست کوته ما چند احتراز کنی
نظر بجانب من کن که چند روز دکر / غبار خط نکذارد که چشم باز کنی
وفا جبلی خوبان نمیشود صایب / چه لازمست سخن را چنین دراز کنی

زهی رویت بهار زندکانی / بلعلت زنده نام بی نشانی
دو روزی شوق اکر از پا نشیند / شود ارزان متاع سرکرانی
بد آموز هوس عاشق نکردد / نمی آید ز کلچین باغبانی
مکن چون خضر بر خود راه را دور / که نزدیکست راه جانفشانی
شراب کهنه و یار کهن را / غنیمت دان چو ایام جوانی
بحرف عشق سرکرمم که باشد / حیات شمع از آتش زبانی
اکر عاشق نمی بودیم صایب / چه میکردیم با این زندکانی

زین کریهٔ دروغ که ای پیر میکنی / آبی بشیر از سر تزویر میکنی
زان به بود که سیر کنی صد کرسنه را / چشم کرسنهٔ خود اکر سیر میکنی
مویت سفید و نامهٔ اعمال شد سیاه / در توبه اینقدر ز چه تاخیر میکنی
از سیر نیست مانع عمر سبک خرام / موی خود از خضاب اکر قیر میکنی
کافور مرک آتش حرص ترا کشست / تو ساده لوح فکر طباشیر میکنی
طی شد شب جوانی و خندید صبح شیب / تو انزمان تهیهٔ شبکیر میکنی

در خامشی گریز ز تقصیرهای خویش / تمهید عذر بهر چه تقصیر میکنی
کم کرده گناه که در وقت بازخواست / تقصیر خود حواله بتقدیر میکنی
این خانه را که طعمهٔ سیلاب میشود / ای خانمان خراب چه تعمیر میکنی
سال دراز کعبه نگردد ز رخت خویش / تو هر دو روز رخت چه تغییر میکنی
صایب مس تو نیست پذیرای نور فیض / بیهوده عمر خرج در اکسیر میکنی

چون رشته بهمواری اگر نام برآری / از گرد گریبان گهر سر بدر آری
زان شهپر همت بتو کردند کرامت / تا بیضهٔ گردون بته بال و پر آری
آزادگی آنست که چون سرو درین باغ / غمگین نشوی گر گره دل ثمر آری
گردید چو صیقل قدت از دور فلک خم / آیینهٔ دل را نشد از زنگ برآری
گر در دل خود تنگدلان بار دهندت / حاشا که دگر یاد ز تنگ شکر آری
روز سیه مرگ شود شمع مزارت / هر خار که از پای فقیری بدر آری
یکبار هم از بیخبر بها خبری گیر / تا چند ببازار روی و خبر آری
هرگز ننهی بر سخن هیچکس انگشت / یکبار اگر نامهٔ خود در نظر آری
تا کی سخن پوچ دهی عرض بمردم / تا چند ز دریا صدف بی گهر آری
گر ذوق شکستن بتو اقبال نماید / خود کشتی خود تحفه بموج خطر آری
فارغ شوی از حلقه زدن بر در دونان / یکبار اگر در دل شب دست برآری
زین راهبران راه بجایی نتوان برد / در خویش فرو رو که سر از عرش برآری
صایب شود آن روز ترا آینه روشن / گز هستی بیحاصل خود گرد برآری

آنچه من یافتم از چهرهٔ زیبای کسی / بدو عالم ندهم ذوق تماشای کسی
از خدا میطلبم عمر درازی چون زلف / که کنم مو بمو سیر سراپای کسی
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد / نیست ابروی ترا چشم بایمای کسی
آنکه در خلوت آیینه نگیرد آرام / چه خیالست شود انجمن آرای کسی
بخت سبزی ز خدا همچو حنا میخواهم / که بمالم رخ پرخون بکف پای کسی
چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند / طاق مردانهٔ ابروی دلارای کسی
خار در پیرهنم جلوهٔ یوسف دارد / تا شدم بیخبر از ذوق تماشای کسی
خاک دریا شده از موجهٔ آغوش امید / تا کجا جلوه کند قامت رعنای کسی
من که از تلخی دشنام شوم شادی مرگ / چه توقع کنم از لعل شکرخای کسی
خانه زاد سیه مستی صاحب نظران / چون قدح چشم ندارند بصهبای کسی
من گرفتم نکنم راز نهان را اظهار / چکنم آه بغمازی سیمای کسی
چه خیالست که از سینه دگر یاد کند / دل هر کس رود از جا بتماشای کسی
سر بسر فاختگان حلقه بیرون درند / سرکش افتاده ز بس سرو دلارای کسی
جای رحمست بران قطرهٔ شبنم صایب / که نظر آب نداد از رخ زیبای کسی

ز مطلب در حجابی تا نظر بر مدعا داری / نگردی آشنای خویش تا یک آشنا داری
گهی از آسمان داری شکایت گاه از انجم / بدریا بر نمی آیی جدل با ناخدا داری
گل بیخار میگردد اگر دور افکنی از خود / همان خاری که در پیراهن نشو و نما داری
تأمل راه ناهموار را هموار میسازد / خطر داری ز راه رست تا سر در هوا داری
از آن چون طایر یکبال کوتاه هست پروازت / که دستی بر کمر از ناز و دستی در دعا داری

گهی از بحر گوهر گاه از کان لعل میجویی / نمیدانی درین یک مشت گل پنهان چها داری
ز گل نعل سفر دارد در آتش خاک این گلشن / تو از شبنم درین بستانسرا چشم وفا داری
در اول گام خواهی پشت پا زد سایهٔ خود را / اگر دانی که چون راه درازی پیش پا داری
عبث خون میخورم بیهوده بر سر خاک میریزم / تو با آن حسن بی پروا کجا پروای ما داری
نه بینی روی ظلمت در شبستان فنا صائب / اگر گم کرده راهان را چراغی پیش پا داری

ز حسن شوخ تو نظارهٔ تماشایی / سفینه‌ایست که گردیده است دریایی
مرا چو سایه نهالی که میکشد بر خاک / خبر ز سایهٔ خود نیستش ز رعنایی
فلک ز جلوهٔ او چون کتان ز هم میریخت / اگر نظیر تو میبود مه ز زیبایی
ز اشتیاق تو دست ز کار رفتهٔ من / فلاخنیست که سنگش بود ز شکیبایی
برغم من لب خود میگزی نمیدانی / که باده نشاه خون میدهد به تنهایی
زبان خموش پسندیده است در پیری / ز شمع خوش نبود صبح مجلس آرایی
در آرزوی حیات دوبارهٔ غافل / که هر نفس ز دنی میروی و می آیی
بعیب خویش چو صائب کسی که راه نبرد / گلی نچید ز نور چراغ بینایی

ز خط سیه رخ چون لاله زار خود کردی / ستم بروز من و روزگار خود کردی
همان ز ماه تمام تو نور میبارد / اگرچه هالهٔ خط را حصار خود کردی
هزار دیدهٔ تر در قفا ز شبنم داشت / گلی که از رخ خود در کنار خود کردی
مرا که ساخته بودم بداغ نومیدی / دگر برای چه امیدوار خود کردی
هزار شکوهٔ جانسوز داشتم در دل / مرا به نیم نگه شرمسار خود کردی

نکرد برق جهانسوز با خس و خاشاک / ز گرمی آنچه تو با بیقرار خود کردی
نگشت حرمت دین سنگ راه شوخی تو / اگر به کعبه رسیدی شکار خود کردی
ز وعده که دولت را خبر نبود از آن / چه خون که در دلم از انتظار خود کردی
مباد آفت پژمردگی بهار ترا / چنین که تازه مرا از بهار خود کردی
چها کنی بدل آب کردهٔ عاشق / که آب آینه را بیقرار خود کردی
گهر ز گرد یتیمی گرانبها گردد / کناره بهر چه از خاکسار خود کردی
هنوز کوه بخدمت نبسته بود کمر / که همچو لاله مرا داغدار خود کردی
تو از کجا و تعلق به آب و گل صائب / ستم به آینهٔ بیغبار خود کردی

یکنفس فارغ ز وسواس تمنا نیستی / از پریشان خاطری یک لحظه یکجا نیستی
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال و تو / پیر گشتی و همان در فکر فردا نیستی
گرچه شد محتاج عینک دیدهٔ بیشرم تو / همچنان چون کودکان سیر از تماشا نیستی
میکند از هر سر مویت سفیدی راه مرگ / در چنین وقتی بفکر زاد عقبی نیستی
از ندامت بر نیاری آه سردی از جگر / هیچ در فکر رسن در چاه دنیا نیستی
در مبند این خانهٔ تاریک را یکبارگی / چشم عبرت باز کن از دل چو بینا نیستی
گرچه تیرت با کمان از قد خم پیوسته شد / هیچ در فکر سفر از دار دنیا نیستی
گرچه دندان را ز نعمتهای شیرین باختی / جز بحرف شکوه‌های تلخ گویا نیستی
خامشی را از خدا خواهند دانایان و تو / خون خود را میخوری یکدم چو گویا نیستی
خواب سنگین تو صائب کم ز کوه قاف نیست / گرچه از غفلت گرانان همچو عنقا نیستی

ای دل مرا بعالم امکان چه میبری
دیوانه را بحلقه طفلان چه میبری

چون شکر این فشار که من خورده ام بسست
بار دگر مرا به نیستان چه میبری

دلهای پیچمان چمن میشود کباب
این بید ماغ را بگلستان چه میبری

از عشق بد عقیست تمنای خونبها
ای خودفروش عرض شهیدان چه میبری

این وزدها تمام شکر کند عبس
پیش فلک شکایت دونان چه میبری

شیر روان مایه زبین گیر میشود
هشیار را بمجلس مستان چه میبری

از دست رعشه دار کشادی نمیشود
دیوان دل بزلف پریشان چه میبری

صایب وداع بخت سیه کار خویشتن کن
این سرمه را بخاک صفاهان چه میبری

ززلف پرشکن تبخانه چین است پنداری
زخال مشکبو آهوی مشکین است پنداری

چنان شد از شراب لعل رنگین چشم مخمورش
که هر مژگان شوخش تیغ خونین است پنداری

رسا افتاده است از بس کمند زلف مشکینش
همیشه پشت پای او نگارین است پنداری

نگهدارد خدا از چشم بد رعنایی دارد
که بر روی زمین در خانه زین است پنداری

ازان رخسار عالمسوز در دل آتشی دارم
که هر مو بر سر من شمع بالین است پنداری

شکوهی در نظر جا کرده از حسن گرانسنگش
که با شوخی سراپا کوه تمکین است پنداری

بهاران رفت و بلبل مهر از لب برنمیدارد
گل این بوستان گوش سخن چین است پنداری

زبس نازک شده است از گریه صایب پرده چشمم
که بر دیده من خواب سنگین است پنداری

بمحفلی که رخ از باده لاله زار کنی
چه خون که در دل پرچم روزگار کنی

دگر بصید غزالان نمیکنی رغبت
دل رمیده ما را اگر شکار کنی

کجا بفکر من بی شراب می افتی
تو کز نکیدن لب چاره خمار کنی

بلاله زار گر افتد رهت ز پرکاری
بطوف خاک شهیدان خود شمار کنی

ز عطسه خون غزالان بخاک میریزد
اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی

چه غنده ها که بوضع جهان کنی چو صبح
نفس شمرده زدن را اگر شعار کنی

نفس بر آتش سوزنده بال و پر گردد
مباد شکوه ز اوضاع روزگار کنی

چه حاجتست بجام جهان نما صایب
اگر تو آینه سینه بیغبار کنی

مکن با ارتکاب جرم اظهار پشیمانی
چه لازم با دروغ آمیختن آلوده دامانی

منه زنهار دل بر مهلت صد ساله دنیا
که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی

تراگردند چون پروانه گرد سر بزرگان
اگر از خامشی بر لب نهی مهر سلیمانی

نه امروزست از اشک یتیمی دامنم دریا
ز طفلی کشتی گهواره من بود طوفانی

مکن چین جبین زنهار در کار گرفتاران
که سوها نیست بند دوستی را چین پیشانی

ازین آشفته تر کن ای صبا آن زلف مشکین را
که فیض بوی خوش بسیار گردد در پریشانی

دران گلشن که آن شمشاد بالا جلوه گر گردد
ز طوق قمریان زنار بندد سرو بستانی

من حیران چسان زخم گر تماشای خرام او
ز گردش باز میماند فلک چون چشم قربانی

تجرد قطع زنار علایق میکند صایب
سلاحی نیست تیغ تیز را بهتر ز عریانی

ای که فکر چاره بیماری دل میکنی
نسبت خود را بچشم یار باطل میکنی

نیست جای خرمی ها تسرای آسمان
زیر تیغ از ساده لوحی رقص بسمل میکنی

میکند از هر سر مویت سفیدی راه مرگ
تو ز غفلت همچنان تعمیر منزل میکنی

قد چو خم کردید غافل زیستن از عقل نیست | خواب تا کی زیر این دیوار مایل میکنی

ای که دنبال تکلف میروی چون غافلان | زندگی و مرگ را بر خویش مشکل میکنی

نیست جای دانه امید این محنت سرا | در زمین شوره تخم خویش باطل میکنی

میتوانی صد دل ویرانه را آباد کرد | آنچه از اوقات صرف خانهٔ گل میکنی

رشتهٔ عمری که دام مطلب حق میشود | صرف در شیرازهٔ اوراق باطل میکنی

تا بکی تأیل میکنی و زمسودهٔ ابلیس را
چون رسد نوبت بکار خیر کاهل میکنی

خون میچکد از تیغ نگاهی که تو داری | فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری

در حملهٔ اول ز جهان گرد برآرد | از خال و خط و زلف سپاهی که تو داری

هر چند کلی نیست بخوش چشمی نرگس | در خواب ندیده ست نگاهی که تو داری

گر در دهن تیغ در آیی ظفر از تست | از دست دعا پشت و پناهی که تو داری

مهر تو محالست جهانگیر نگردد | از سبزهٔ خط مهر گیاهی که تو داری

آهو نتواند ز سر تیر تو جستن | دل چون جهد از تیر نگاهی که تو داری

بر قیست که از خرمن سینه خانهٔ لیلیست | در زلف سیه روی چو ماهی که تو داری

با خود شکنی داعیهٔ سرکشی و ناز | میبارد از آن طرف کلاهی که تو داری

صایب کمی از گلشن فردوس ندارد | در عالم معنی سر راهی که تو داری

دل نبندند عزیزان جهان بر وطنی | که بیوسف ندهد وقت سفر پیراهنی

صبح پیری شد و از خواب نگشتی بیدار | بر تو شد جامهٔ احرام غفلت کفنی

میشود سنگ نشان کعبهٔ مقصود ترا | گر باخلاص کند خدمت بت برهمنی

راز من از لب خاموش بر ما بنهان افتاد | گرچه از خامهٔ مشق تراود سخنی

مزهٔ میوهٔ فردوس نمیداند چیست | هر که دندان نرساندهٔ است بسیب ذقنی

در سپند من سودازده آتش مزنید | که پریشان شود از نالهٔ من انجمنی

گر دیک تنگ شکر روی زمین را صایب | که شنیده است چنین طوطی شکر شکنی

دگر چه شد که ز حالم خبر نمیگیری | ز بوسه نام مرا در شکر نمیگیری

فریب میدهی از وعدهٔ دروغ مرا | شکوفه میکنی اما ثمر نمیگیری

دل رمیدهٔ من در کمین پرواز است | چرا خبر ز من ای بیخبر نمیگیری

در آستانهٔ دیگر سراغ خواهی کرد | سر مرا اگر از خاک بر نمیگیری

دل شکسته نخواهد باین کسادی ماند | ازین متاع چرا بیشتر نمیگیری

متاع یوسفی من بجا نمیماند | چرا بقیمت خاک این گهر نمیگیری

شکار مفت در اشاهباز بسیار است | چرا مرا بته بال و پر نمیگیری

بگو صریح که از انتظار خون نکنم | اگر دل از من خونین جگر نمیگیری

همیشه دور بکام کسی نمیگردد | چرا بساغری از ما خبر نمیگیری

دراز دستی آه مرا بلطف ببخش | عنان جور و ستم را اگر نمیگیری

چگونه دل بتو بندد کسی که با این ربط | خبر ز صایب خونین جگر نمیگیری

زیر پای چرخ کج رفتار چون خواب کسی | در ره این سیل بی زنهار چون خواب کسی

در سرایی کز در و دیوار سیل آید درون | بیخبر چون صورت دیوار چون خواب کسی

نوک خاری در گلستان جهان بیکار نیست | در چنین هنگامه بیکار چون خواب کسی

تشنهٔ خونست تیغ آبدار کهکشان / زیر این شمشیر بی زنهار چون خوابد کسی
شور بلبل سبزهٔ خوابیده در گلشن نهشت / در چنین فصلی درین گلزار چون خوابد کسی
آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده است / در ته این سقف آتشبار چون خوابد کسی
چشم بیدارست هر کوکب درین وحشت سرا / در میان اینقدر بیدار چون خوابد کسی
تنگنای چرخ صایب نیست ماوای حضور / در دهان شیر و کام مار چون خوابد کسی

اگر دل از علایق کنده باشی / بمنزل بار خود افکنده باشی
فلکها را توانی پشت سر دید / بنور عشق اگر دل زنده باشی
اگر دل برکنی زین چار دیوار / در خیبر ز جا بر کنده باشی
نسازی از منی گر پاک خود را / همان یکقطره آب گنده باشی
گریبان تو طوق لعنت است / اگر از کبر و عجب آگنده باشی
خط آزادگی بر جبهه داری / اگر در خواجگیها بنده باشی
شناگوی تو باشد هر گیاهی / اگر سرچشمهٔ زاینده باشی
مکن چون صبحدم در فیض تقصیر / که دایم با لب پرخنده باشی
چنان گرم از بساط خاک بگذر / که شمع مردم آینده باشی
چو خواهد بخش گردن مرگ مالت / همان بهتر که خود بخشنده باشی
کم از گوی سعادت نیست فردا / سری گز شرم پیش افکنده باشی
ندارد زندگانی آنقدر قدر / که بر جان چون شرر لرزنده باشی
زلیخای جهان کوتاه دستست / اگر پیراهن تن کنده باشی
تو آنروز از عزیزانی که از خود / زیاد از دیگران شرمنده باشی

توانی دست بازستم فرو کوفت / اگر خود را ز پا افکنده باشی
نخواهی خنده زد بر گریه شمع / ز شهد وصل اگر دل کنده باشی
ز آب زندگانی سر برآری / اگر در آتش سوزنده باشی
بود همت پر و بال آدمی را / مبادا طایر پرکنده باشی
توانی کوس شاهی زد در آفاق / اگر صایب خدا را بنده باشی

چه در طول امل از حرص بیباکانه آویزی / با این زلف پریشان هر نفس چون شانه آویزی
بروی آتشین عشق تصلیح از لاله رویان کن / بشمعی هر زمان تا چند چون پروانه آویزی
گرفتاری غذای روح باشد مرغ زیرک را / حرامت باد اگر در دام هر دانه آویزی
ترا آن آشنایی کز جهان بیگانه‌ات سازد / بهر ناآشنا تا چند ای بیگانه آویزی
ز آغوش برهمن یاد کن ای بیخبر گاهی / چه در دامان یار اینقدر طفلانه آویزی
بقیل و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد / همان بهتر که این ناقوس در بتخانه آویزی
نخواهی شد دگر محتاج دامن گیری مردم / اگر یکبار در دامان شب مردانه آویزی
بهمت گوهر یکدانه چون مردان بدست آور / چو زاهد تا بکی در سبحهٔ صد دانه آویزی
مبین آیینه را بسیار در خلوت که میترسم / که در دامان پاک خویش بیتابانه آویزی
ز مغز سنگ صایب نقش شیرین را برون آری / بکار عشق اگر چون کوهکن مردانه آویزی

هوا را گر بفرمان کرده باشی / دو صد بتخانه ویران کرده باشی
دل سنگین خود گر نرم سازی / فرنگی را مسلمان کرده باشی
ترا آنروز دولت رو نماید / که رو از خلق پنهان کرده باشی

سخاوت با سخاوت‌پیشگان کن / که با یک شهر احسان کرده باشی
تنورت گرم باشد همچو خورشید / قناعت گر به یک نان کرده باشی
هوس را عشق کردن آنچنانست / که موری را سلیمان کرده باشی
بعبرت زین تماشاگاه کن صلح / که آتش را گلستان کرده باشی
برون آرد سر از دریا حبابت / هوا را گر بزندان کرده باشی
ترا از حرف لب بستن چنانست / که یوسف را ز زندان کرده باشی
شود روشن ترا حال من آنروز / که اخگر در گریبان کرده باشی
نخواهی کرد عالم گشت صایب / اگر در خویشتن جولان کرده باشی

شبی گر بر مراد بنده باشی / الهی تا قیامت زنده باشی
مبادا از قتل من شرمنده باشی / تو می باید که دایم زنده باشی
مکش چون شمع پا از تربت من / که دایم روشن و تابنده باشی
اگر با خار خشک ما بسازی / همیشه همچو گل در خنده باشی
اگر داری شبی را زنده با من / چو شمع آسمانی زنده باشی
بجو اکنون دلم را و زنه بسیار / مرا از دیگران جوینده باشی
ترا داده است زیبایی تماشی / که در هر جامهٔ زیبنده باشی
زخوبی برخوری ای سرو آزاد / بدل گر راست با این بنده باشی
اگر کار مرا چون زلف مشکین / نیندازی بپا پاینده باشی
دل من آنزمان سیراب گردد / که در چاه ذقن افکنده باشی
مبر زنهار از خورشید رویان / که دایم چون مسیحا زنده باشی

ز جان کندن نخواهی منع من کرد / بدندان گر لبی را کنده باشی
هم اینجا صلح کن با ما چه لازم / که در محشر ز ما شرمنده باشی
چه خوش باشد که آن دست نگارین / بدوشم همچو زلف افکنده باشی
بنقد امروز را خوش دار صایب / مبادا در غم آینده باشی

مجو چون غافلان از عالم اسباب بیداری / که پیدا کم شود در پرده‌های خواب بیداری
مشو از سجدهٔ طاق دو ابرو یکنفس غافل / که میخواهد بجای شمع این محراب بیداری
نصیحت بی ثمر باشد زمینگیران غفلت را / نه انگیزد ره خوابیده را از خواب بیداری
دل آگاه تا دارد نفس از پا نمی‌شیند / نگیرد هیچ جا آرام چون سیماب بیداری
ز ماه آسمان گردد در و بام نظر روشن / درون خانهٔ دل را بود مهتاب بیداری
نگردد سینه پاک از آرزوها گر انجواهی / بود این خار و خس را آتشین سیلاب بیداری
ز روی شبنم افشان خواب ناز او گر اشنید / اگرچه هست خواب آلود را از آب بیداری
دل روشن بود از دیدهٔ بیخواب مستغنی / چراغ روز باشد در شب مهتاب بیداری
ز یک بیدار دل صد مرده دل بیدار میگردد / که عالم را دهد خورشید عالمتاب بیداری
مشو غافل ز پیچ و تاب اگر دل زنده‌ای صایب / که جوهر دار میگردد ز پیچ و تاب بیداری

اگر بی پرده خود را دیده باشی / گل از فردوس اینجا چیده باشی
اشارت کن که خون خود بریزیم / اگر از دوستان رنجیده باشی
لباس شرم صد جا گست ترسم / که در خلوت بخود پیچیده باشی
مرا با خاک ره در برد باری / نمی سنجی اگر سنجیده باشی

نخواهی کرد منع من ز فریاد / سپندی کز در آتش دیده باشی
تو از اهل دلی چون غنچه امروز / که سر در جیب خود دزدیده باشی
لباس مغفرت آماده داری / اگر چشم از جهان پوشیده باشی
روی دامن کشان فردای محشر / اگر دامن ز دنیا چیده باشی
ترا ملک سلیمان چشم مور است / اگر ملک قناعت دیده باشی
چراغ از خانه خواهد داشت خاکت / اگر در خون دل غلطیده باشی
برومندی خطر بسیار دارد / همان به تخم آتش دیده باشی
عبیر خلد گردد دامن تست / ز دلها گر غباری چیده باشی
مباش ایمن ز زخم خار صایب / اگر در پای گل خوابیده باشی

عیب صاحب هنران چند به بازار آری / چند ازین گلبن پر گل کف پر خار آری
هیچکس گل نزند بر تو درین سبز چمن / گل اگر در قفس مرغ گرفتار آری
از کجا جان گذری است درین عبرتگاه / سالم انگشت برون از دهن مار آری
صافی‌ام من که غباری بدلت ننشیند / اگر از خلق جهان روی بدیوار آری
در دیاری که خزف را ز گهر نشناسند / گوهر خود چه ضرورست به بازار آری
دیده ظاهر اگر از خس و خاشاک کنی / از خس و خار بدامن گل بیخار آری
به از آنست که صد نخل برومند کنی / سر منصور مرا گر بسر دار آری
چون حباب بند سراپای نظر چو بهر آن / تا چه گوهر تو ازین قلزم زخار آری
میتوانی بسراپرده خورشید رسید / همچو شبنم بچمن گر دل بیدار آری
چند چون سکه زر در نظر صیرفیان / پشت بر زر کنی و روی ببازار آری

رحم کن بر دل بیطاقت ما ای قاصد / ناامیدی خبری نیست که یکبار آری
روشنست از دهن زخم چه گل خواهد کرد / چه ضرورست مرا بر سر گفتار آری
اگر از این نفس رشته سر انجام دهی / صایب از بحر برون گوهر شهوار آری

از آن همیشه بود تازه روی درویشی / که متصل بمحیط است جوی درویشی
ز تند باد حوادث نمیشود خاموش / چراغ گوشه‌نشینان کوی درویشی
چو خضر سبز شود هر کجا گذارد پای / کسی که حفظ کند آبروی درویشی
ز جام زر می بیدرد سر بدار طمع / که این شراب بود در کدوی درویشی
یکی ز پرده‌نشینان او است آب حیات / ز فقر اگر چه سیاهست روی درویشی
بهوش باش که در گوش چرخ حلقه بسی / کشیده اند فقیران ببوی درویشی
ز چشمخانه آیینه بیغبار ترست / حریم سینه ام از رفت و روی درویشی
ز حرف شکوه لب سایلان از آن بستست / که اغنیا نکنند آرزوی درویشی
بشوی از دو جهان دست چون فقیر شدی / که هست در ره فقر این وضوی درویشی
تو نامرادی از آن بد عا نرسی / وگرنه خاک مرادست کوی درویشی
ز صایب این غزل تازه را بخوان مطرب / بمجمعی که رود گفتگوی درویشی

گر در طلب رهبر این قافله بودی / کی پای ترا پرده خواب آبله بودی
دل چاک نمیگشت ز فریاد جرس را / بیداری اگر در همه قافله بودی
میبود اگر مغز ترا پرده هوشی / آسوده ازین عالم پرمشغله بودی
از خون جگر کام کسی تلخ نگشتی / گر در خور این باده مرا حوصله بودی

دریای وجود از تو شدی مخزن گوهر	رزق تو اگر از کف پر آبله بودی
چون آب روان میگذرد عمر تو غافل	ای وای درین قافله گر فاصله بودی
صایب سر زلف سخن از دخل حسودان	آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

تا چند مرا ای دوست از خود جدا داری	من هیچ نمیگویم آخر تو روا داری
صحرا همه دریا شد از آب عقیق تو	این سوخته را آخر لب تشنه چرا داری
من مرکز عشاقم در مهر و وفا طاقم	از تست همه دلها چند آنکه مرا داری
از شش جهت عالم ما رو بتو آوردیم	ای دلبر بی پروا تو عزم کجا داری
بر خاک دگر مگذار غیر از سر خاک من	پایی که ز خون من چون گل حنا داری
گویند دوا بوسه ست بیماری جانها را	تقصیر مکن زنهار گر زانکه دوا داری
سامان جمال تو در چشم نمیگنجد	خود نیز نمیدانی در پرده چها داری
آورد بجان ما را هجران ستمکارش	ای مرگ نمردستی آخر چه بلا داری
روشنگر آینه ست فیض نظر پاکان	رخسار خود از صایب پوشیده چرا داری

نهان در دل بود یار از جهان گل چه میخواهی	گهر در سینه بحر است از ساحل چه میخواهی
سر آزاده چون سرو ازین بستان بنبرا	ازین بالاتر از دنیای بی‌حاصل چه میخواهی
فشاندی گرد هستی را درین وحشت سرا از خود	زبال و پر فشانی دیگر ای بسمل چه میخواهی
کلید از خانه باشد غنچه سربسته دل را	گشاد از دیگران در حل این مشکل چه میخواهی
بجنس خویش میگوید هر جنسی شود مایل	اگر باطل نه از عالم باطل چه میخواهی
دعای بی‌غرض در سینه باشد بی‌نیاز از لب	ازین مشت گدا رو همت ای غافل چه میخواهی

فروغ حسن لیلی میکند در لامکان جولان	تو ای مجنون ز جیب و دامن محمل چه میخواهی
ز طوق بندگی در بیضه آوردند سروان سر	دگر از قمریان ای سرو پا در گل چه میخواهی
سر و جان باختن در راه دل و زین بحث دربانت	دگر ای سنگدل از صایب بیدل چه میخواهی

کی کند غافل دل آگاه را خواب آید کی	از رسیدن نیست مانع راه را خواب آید کی
از دل بیدار کوته میشود راه دراز	دور میسازد ره کوتاه را خواب آید کی
در حجاب ابر غافل نیست از ذرات مهر	پرده بینش نگردد شاه را خواب آید کی
جمع سازد در کمین صیاد خود در آشیان	میکند بیدار تر آن ماه را خواب آید کی
تیغ لنگر دار را از قطع دست دیگرست	بال و پر گردد دل آگاه را خواب آید کی
در زمین گیران غفلت بنده را تاثیر نیست	از جرس کمتر نگردد راه را خواب آید کی
فتنه را بیداری دولت بود خواب گران	خوش نباشد صاحبان جاه را خواب آید کی
خصم چون هموار شد از مکر او ایمن مشو	فتنه باشد آب زیر کاه را خواب آید کی
چون تواند سبزه زیر سنگ قامت راست کرد	سنگ ره شد صایب گمراه را خواب آید کی

مرا انگند رخسار عرقناکش بدریایی	که دارد هر حبابش در گره طوفان جو دریایی
گریبان چاک میکردید در دامان این صحرا	اگر میداشت لیلی همچو من مجنون شیدایی
ز محک سنگ میکردم شبک دامان طفلان را	اگر میبود مجنون مرا دامان صحرایی
ز وحشت خانه زنبور میشد خلوت مجنون	اگر میداشت آهو همچو لیلی چشم گویایی
بتر دستی ز خارا نقش شیرین محو میکردم	اگر در جانکنی میداشت کارم کارفرمایی
ز هر خاری گل بیخار در جیب و بغل ریزد	چو شبنم هر که دارد در گلستان چشم بینایی

نخوردم بر دل خاری نگشتم بار بر سنگی
ندارد یاد صحرای جنون چون من سبکباری

باین آزادگی چون سیر و بارم بر دل گردون
چه میکردم اگر میداشتم در دل تمنایی

ترا گر نیست در دل آرزویی خون خود مخور
که جز ترک تمنا نیست صائب را تمنایی

مکن با تلخکامان ترشرویی تا شکر داری
که همچون مور خط در چاشنی غارتگری داری

چو دور شادمانی است بغل پر ساغر آتش
غنیمت دان اگر در دست چون گل ساغری داری

چرا از بیم خزان ای تنگدل از جوش می‌پیچی
غمی بر باد ده چون غنچه تا مشت زری داری

نگردد شربت لطف تو چون زهر غضب بر من
که با من حرف میگویی و دل با دیگری داری

شود پژمرده نیلوفر ز خورشید تو جادوگر
رخ چون آفتاب و چشم چون نیلوفری داری

کرم کن از کباب خام ما دامن کشان مگذر
اگر چون لاله در پیراهن خود اخگری داری

توانی دست کردن در کمر نازک میانان را
اگر چون تیغ در میدان جرأت جوهری داری

ز زنگ آیینهٔ تاریک خود امروز روشن کن
که پیش دست چون گردون تل خاکستری داری

کباب تر زبان شعله را کوتاه میسازد
چه می‌اندیشی از دوزخ اگر چشم تری داری

بنا شد پردهٔ بیگانگی جز بال و پر صائب
مکن در سوختن تقصیر اگر بال و پری داری

اگرچه وارد از الفاظ چندین ترجمان معنی
بمعنی همچنان گنگست با چندین زبان معنی

ز معنی لفظ میگردد زمین گیر و فلک پیما
برین کشتی بود هم لنگر و هم بادبان معنی

لباس نارسای لفظ معنی را کجا پوشد
کف هم مغز باشد لفظ و بحر بیکران معنی

ز بیم چشم بد یوسف لباس بندگان پوشید
از آن در پردهٔ الفاظ میگردد نهان معنی

اگر یکبار گردی بر تو این معنی شود روشن
که در هر خار پوشیده است چندین گلستان معنی

سخن آسوده است از سردی ناخریداران
ندارد چون بهار عنبرسار از خزان معنی

چنان کز مرکز ثابت قدم پرکار میگردد
بقدر پافشردن میدود گرد جهان معنی

یکی صد گشت ثقل زاهد از عمامه آرایی
که بر دلها ز لفظ پوچ میگردد گران معنی

ز پشت تیره گردد روی ما آیینه روشن
بقید لفظ تن در میدهد صائب از آن معنی

سینه باغیست که گلشن شود از خاموشی
دل چراغیست که روشن شود از خاموشی

بیشتر فتنهٔ عالم ز سخن میزاید
مادر فتنه سترون شود از خاموشی

مهر زن بر لب گفتار که در بزم جهان
شمع آسوده ز کشتن شود از خاموشی

دل که در رهگذر باد حوادث شمعی است
چون چراغ ته دامن شود از خاموشی

دل آزاد تو آن روز شود بی زنگار
که زبان سبز چو سوسن شود از خاموشی

هیچ طفلی نشنیدیم درین عبرتگاه
که لبش زخمی سوزن شود از خاموشی

خاک اگر در دهن رخنهٔ گفتار زنند
آدمی قلعهٔ آهن شود از خاموشی

نیست جز مهر خموشی بجهان جام جمی
راز عالم بتو روشن شود از خاموشی

گر زبان را ز سخن پاک توانی کردن
خوشه‌ات صاحب خرمن شود از خاموشی

کثرت و تفرقه در عالم گفتار بود
که جهانی همه یک تن شود از خاموشی

از ره حرف بود رنجش مردم صائب
کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی

ای گل ز دامن تر اغیار غافلی
آیینه چه سود ز زنگار غافلی

در خواب ناز نرگس خود را ندیده‌ای
از نرگس از فتنهٔ بیدار غافلی

آیینه خمارشکن پیش دست تست
از اضطراب تشنهٔ دیدار غافلی

هر سوی بر تن تو شود آه حسرتی
آگاه اگر شوی که چه مقدار غافلی

دولت طلب ز سایهٔ بال هما کنی
از خواب امن سایهٔ دیوار غافلی

چون رشته دست پیش گهر میکنی دراز
از گنج خویش در ته دیوار غافلی

چسبیده چون نی بشکر خواب عافیت
از جستجوی دولت بیدار غافلی

زان چون جرس همیشه دل میطپد که تو
در کاروان ز قافله سالار غافلی

واقف نه ز رفتن عمر سبک عنان
چون کاروان ریگ ز رفتار غافلی

داری گمان که با تو بدل آشنا است
صایب ز مکر عالم غدار غافلی

نیی که جیب و کنار از شکر کند خالی
بناله صد دل خونین جگر کند خالی

فغان که نیست درین بحر آنقدر وسعت
که چون صدف دل خود از گهر کند خالی

نه در محبت دنیاست چشم من گریان
که جای گوهر عبرت نظر کند خالی

ز بهر سیل فنا پشت خویش بر دیوار
کسی که خانهٔ خود بیشتر کند خالی

مرو ز حلقهٔ ذکر خدا برون زنهار
که دل چو سبحه ز صد رهگذر کند خالی

بروز معرکه از تیغ رو نگرداند
کسی که قالب خود چون سپر کند خالی

بغیر آه مرا نیست همدمی صایب
که غنچهٔ دل نسیم سحر کند خالی

پیش اغیار از بهار تازه رو گلشن تری
از دل خود در شکست کار من آهن تری

با رقیبان میدهی از کف عنان اختیار
با اسیران از دو چشم شوخ خود توسن تری

خار شرم آلود ما را دست دامنگیر نیست
ورنه صد پیراهن از گلزار تر دامن تری

چون نشد آغوش معموری ز تو هرگز کامیاب
زین چه حاصل کز گل بیخار خوش خرمن تری

هر چراغ ما که میمیرد برای سوختن
هر قدر خشکی برون از حد بری روغن تری

تا بهشیاری چه باشد نور رخسار کی تو
در سیه مستی ز شمع آسمان روشن تری

داری از شرم گنه سر در گریبان چون قدح
ورنه از مینای می بسیار خوش گردن تری

خار عریانی چو باید دامن از دنیا فشاند
چون برون دست رسد از غنچه بر دامن تری

خانهٔ دل تیره از چشم پریشان بین ست
گر ببندی روزن این خانه را روشن تری

این جواب آن غزل صایب که گوید مولوی
در دو چشم من نشین ای آنکه از من من تری

از درد و داغ عشق بود شور هر دلی
بی روی آتشین نشود گرم محفلی

در دیده ستاره فشان ماه پاره ایست
از آفتاب حسن تو هر پارهٔ دلی

زان آتشی که از رخ لیلی بلند شد
هر برگ لاله ایست درین دشت محملی

هر حلقه را ز روی تو نعلی در آتش است
در دور خط برون دل بسکه مایلی

هر چند روی دل ز تو هرگز ندیده ام
بر هر طرف که روی کنم در مقابلی

افتادگی گزین که ره دور عشق را
غیر از فتادگی نتوان یافت منزلی

گوهر اگر بگرد یتیمی نمیرسید
زین بحر بیکنار نمی یافت ساحلی

خورشید بدر کرد مه ناتمام را
با ناقصان بساز اگر زانکه کاملی

در چشم اعتبار نمکسود نیست و بس
در شوره زار عالم اگر هست حاصلی

صایب ز طول مشی بود عرض راه تو
از مستی اینچنین که بهر سوی مایلی

زمین از دامن تر عالم آب است بیداری
ز غفلت آسمانها پردهٔ خواب است بیداری

ز شوخی گر چه آسودن نفهمیده است مژگانش
نظر با شوخی چشمش رگ خواب است بیداری

بخون تشنه است چندانی که از خط خاک میلیسد
بظاهر گرچه لعل یار شاداب است پنداری

مرا گر دوری او باد در دیوار در چنگم
قدح زخم نمایان باده خوناب است پنداری

ز لغزیدن میسر نیست پرواز نگه خود داری
رخش آیینه و نظاره سیماب است پنداری

ز سوز عشق میبالم بخود چون شعله هر ساعت
نهالم را ز آتش ریشه در آبست پنداری

ز بس گر منت خشک کریمان زخمها خوردم
بکامم موج آب خضر قلابست پنداری

دل آزاده میگردد سیاه از پرتو منت
بچشم روزن من گل مهتابست پنداری

نه پیچید از کجی سر تیغ اگر زر و فشان بارد
کجی در کیش مردم طاق محرابست پنداری

چنان شد زندگانی تلخ بر من بی تن رسوایی
که مرگ تلخ در چشم شکرخوابست پنداری

ز سوز سینه گر افتد بدریا راه من صائب
بچشم تشنه ام صحرای بی آبست پنداری

از بلند و پست نبود چاره تا گرد رهی
گرد هستی برفشان از خود اگر مرد رهی

با تن آسانی بمقصد راه بردن مشکلست
دور گرد منزلی تا ناز پرورد رهی

خاکساران میشوند آخر بمطلب کامیاب
دامنی خواهی بدست آورد اگر گرد رهی

سختی راه طلب سنگ فسان همت است
رو مگردان از دم شمشیر اگر مرد رهی

کی توانی چشم در دامان منزل گرم کرد
اینچنین کز سستی کوشش تو دلسرد رهی

خواب هیهات است گردد جمع با درد طلب
پای خواب آلوده تا فارغ از درد رهی

از هدف چون تیر کج رزق تو خاک تیره است
در طلب افتان و خیزان تا چو گرد رهی

فرد را نتوان پریشان همچو دفتر ساختن
جمع چون خورشید کن خود را اگر فرد رهی

تیغ عریان میکند کوته زبان خصم را
پا مکش صائب بدامن گر هم آورد رهی

ز وحشت چرخ بر من حلقه دامست پنداری
زمین از تنگ میدانی لب بامست پنداری

ز تیغش تا جدا شد زخم در خمیازه می افتد
دم شمشیر ابروش لب جامست پنداری

درین وادی که آهو چشمی افتادست کار من
که در عین رمیدن ساکن و رامست پنداری

ز بیدردی بزیر سایه گل عندلیب من
دل آزاده دارد که در دامست پنداری

فزود از منع حرص بی بصر را در بدر گردی
بچشمش چوب دربان آن انعامست پنداری

زبان هرچند بی اندیشه در گفتار بگشایم
سخن بر لب مرا طفل و لب بامست پنداری

بچشم هر که صائب شد سخن گرم از می عرفان
فلک چون شیشه پر می تمامست پنداری

باین پستی فراز چرخ جای خویش میخواهی
سر افلاک را در زیر پای خویش میخواهی

سلیمان یافت از ترک هوا زیر نگین عالم
تو عالم را بفرمان هوای خویش میخواهی

گلوی نفس چون فرعون را محکم بدست آور
چو موسی اژدها گر عصای خویش میخواهی

مده درد سر از اظهار درد خود طبیبان را
اگر از عالم بالا دوای خویش میخواهی

پریشان میکند روزن حواس گوشه گیران را
بپوشان چشم اگر دل را بجای خویش میخواهی

بغفلت صرف کردی نقد ایام جوانی را
ز بیشرمی همان عمر از خدای خویش میخواهی

ز نور صدق صائب سینه را چون صبح روشن کن
اگر آفاق را زیر لوای خویش میخواهی

چه شود گر به پیامی دل من شاد کنی
پیش از آن روز که بسیار مرا یاد کنی

میکند یک سخن تلخ مرا شادی مرگ
گر نخواهی بشکرخنده دلم شاد کنی

زیر دامان گل از داغ غریبی سوزد
بلبلی را که تو از دام خود آزاد کنی

دل آباد مرا زیر و زبر گر سازی
به از آنست که صد بتکده آباد کنی

رتبهٔ عشق خداداد ز خوبی کم نیست   ناز تا چند باین حسن خداداد کنی

باطن عشق بود تیغ دو دم ای خسرو   مصلحت نیست که خم در خم فرهاد کنی

حسن را شکوهٔ عشاق کند ظالم تر   صایب از دوست مبادا گله بنیاد کنی

مطالع

حسرت اوقات غفلت چون ز دل بیرون رود — داغ فرزند است وقت از دل چون بیرون رود

کجا اندیشهٔ عقباست عقل ذوفنونت را — که دارد فکر نان و خانه بیرون و درونت را

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را — کهنه کردی در ورق گردانی این سی پاره را

راحت مرگ فقیران ز غنیها افزونتر است — کفش تنگ از پا برون کردن خصوص دیگر است

در چمن روزگار فال شکفتن خطاست — ارهٔ نخل حیات خندهٔ دندان نماست

هر چه بخشد عالم ناساز میگیرد ز تو — غیر عبرت هر چه گیری باز میگیرد ز تو

ساغر می را بدست می پرست ما دهید — خون خمیازهٔ ما را بدست ما دهید

نالهٔ نی حدی قافلهٔ ارواحست — این کمربستهٔ شبان گلهٔ ارواحست

درد دلم ز پرسش ارباب عادتست — بیماری که هست مرا از عیادتست

ز شعر خویش نتوان فیض شعر دیگران بردن — تمتع بیش از فرزند مردم میتوان بردن

هر قطرهٔ شبنم بچمن دانهٔ ذکریست — هر غنچه درین باغ سر زانوی فکریست

هر داغ درین لالهستان خیمهٔ لیلیست — هر خار بنی پنجرهٔ شمع تجلیست

تا دل از دستم شراب ارغوانی برده است — خضر را پندارم آب زندگانی برده است

پیچها با در میان نازکش انداخت دست — ناخن شاهین ز رشک پنجه‌ام در دل شکست

دلی کز خامشی روشن شود مردن نمیداند — خموشی آتش سنگست افسردن نمیداند

دور ساغر بی هوای ابر باد در گل بود — بادبان کشتی می ابر دریا دل بود

بروی نرم کار از اهل دنیا بر نمی آید — که بی آهن شرار از سنگ خارا بر نمی آید

سپند در جام اخگر در گریبانست پنداری — قلم در دست آتش در نیستانست پنداری

بهر رنگی که باشد دل همان صورت جهان گیرد — بهار از زردی آیینه سیمای خزان گیرد

بخت با ما بر خلاف راه مقصد میرود — پای خواب آلود هر راهی که خواهد میرود

بهر کس آسمان شد مهربان بیچاره میگردد — چو گل را باغبان بندد دگر آواره میگردد

تکیه گاه خلق لطف حق تعالی بس بود — بستر و بالین ماهی آب دریا بس بود

هر که خامش شود از حادثه آزاد بود — خندهٔ کبک دلیل ره صیاد بود

ز الزام بیانی مدعی ملزم نمیگردد — اگر صد سال آید پیش وحشی آدم نمیگردد

نمیرسد بحقیقت کسی از سرای مجاز — پلیست آن طرف آب عشقهای مجاز

یکسر مو منت از اخوان کم وصلت مکش — گر بچه باید فتاد از چشم خود منت مکش

قلم ماریست کز شوخی بود افسون گرایش — باین افسون توان رست از گزند روح فرسایش

ما همچو شرر تلخی غربت نکشیدیم — در نقطهٔ آغاز بانجام رسیدیم

بهرزه ناله و فریاد ای سپند مکن — اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن

از در اهل حق جز دولت عقبی مخواه — زینهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه

بخاموشی بسر آور روزگار زندگانی را — اگر پیوسته میخواهی بهشت جاودانی را

بخود پرداز ار منزل طرازی — که خود سازی بهشت از خانه سازی

عیب مردم بر هنر تا چند بگزینی بسست — چون مگس بر عضو فاسد چند بنشینی بسست

کجا چشم بد از دود سپندم در گزند افتد — ببخت من که در کار آتش چون سپند افتد

فلک پیر بسی مرگ جوانان دیده است — این کمان پشت بسر تیر فراوان دیده است

آب حیوان با لب لعل تو خون مرده ایست — پیش تمکین تو حیرت آهوی رم خورده ایست

پند ما غاز رنجاندن بصحبت منتست — پیش غزل دوستان تقصیر خدمت منتست

هر که با بی نسبتان گردد طرف دیوانه است — روی گردانیدن اینجا حملهٔ مردانه است

عیش جهان در آن لب خندان نظاره کن — در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن

له منع ما کی میتوان از دست بوس او فزود کرد / بوسه ما رانی بالبیت دست آموز کرد
له بیدار کند بانگ نی افسرده دلان را / نی صور سرافیل بود مرده دلان را
له هیچ شریفی خسیس رای نباشد / آتش یاقوت را ز خامی نباشد
له در ماه روزه سیر مه ما نکرده / چشم گرسنه مست تماشا نکرده
له مرا از شکر نه کفران نعمت به لب دارد / که شکر آشکارا بوی از خجلت طلب دارد
له ز نخل خشک مریم این رطب برجا که می بارد / که فرزند سعادتمند با خود رزق می آرد
له در آن محفل که برخیزد نقاب از روی گلپوشش / سپند از جای خود برخاستن گردد فراموشش
له قسمت روشندلان از زندگانی کلفتست / چشمهٔ حیوان ز آه خود نهان در ظلمتست
له سامان دهر را همه اسباب غم شمار / هر چیز از تو فوت شود مغتنم شمار
له زنگ از دل ما آن خط شبرنگ زداید / زنگار که دیده است ز دل زنگ زداید
له دل بصحبت ذوق خلوت دیده را دربند نیست / این نهال خوش ثمر را حاجت پیوند نیست
له کلید فتح بود از دل شکسته گدا را / در گشاده ز رو نیست چشم بسته گدا را
له ز آفتاب شود خشک خط چو تر باشد / خط عذار تو هر روز تازه تر باشد
له سرو نازی که منم محو رخ انور او / هاله مه شود آغوش ز سیمین بر او
له خضاب تازه هر دم بروی کار می آری / شدی پیر و همان دست از نگاری بر نمیداری
له نغمه شیرین در مذاقم بی شراب تلخ نیست / زاهد خشکیست ساز آنجا که آب تلخ نیست
له تا خط دمید با من دلدار هم سخن شد / خط غبار جانان خاک مراد من شد
له ز احسان همتم میکرد قارون اهل دنیا را / اگر میبود ممکن خرج کردن بخل بیجا را
له گر شود گویا نگردد حق لب خندان تو / مصحف ناطق شود سی پاره دندان تو
له خود دانست آنکه جرم خویش را بیچاره شد / آدم از جنت برای گندمی آواره شد

له دایم دلم از دخل نفهمیده غمین است / دخلی که مرا هست درین شهر همین است
له ز نقصان که باشد گران خیزی گهرها را / که خودداری بسی نیست گوهرهای غلطان را
له چه نسبتست بیوسف رخ نکوی ترا / بریده از دو جهان هر که دید روی ترا
له خال تو سوخت جان من غم سرشته را / آهیست خوشه دانهٔ آتش برشته را
له رموز عشق توان یافتن ز سینهٔ ما / چراغ دزد بود گوهر خزینهٔ ما
له حسن در دوستی یگانه خوشست / رنگ معشوق عاشقانه خوشست
له اهل بازار ز زهاد بانصاف ترند / بیشتر دست و دهن آبکشان پاک ترند
له حسن تو از دمیدن خط کامیاب شد / پیغمبر جمال تو صاحب کتاب شد
له ز اهل کرم بهند کسی را ندیده ایم / از طوطیان کریم کریمی شنیده ایم
له بگذار شو و زیر و زبر جسم گران را / تا چند عمارت کنی این گور روان را
له تن گران و جان نزار و دل کباب است از طعام / غفلت از خوابست و خواب از آب و آب از طعام
له می خورد و فروزان شد و از شرم بر آمد / یاقوت لب یار عجب نرم بر آمد
له بجز حریم دل گر آب و گل در و آثار نیست / رو بهر جانب که می آری بجز دیوار نیست
له چون سویداست نهان در دل شب کوکب ما / خط بیزاری صبح است سواد شب ما
له بنا شد در مقام دلبری نازک نهال من / ز تمکین ذوق بالیدن ندارد خرد سال من
له آسمان افتاده کار از غمگساری میشود / گردش پرکار مرکز را حصاری میشود
له برات رزق ترا از زراعت ایزد پاک / بخط سبز نوشته است بر صحیفهٔ خاک
له نمی آیی به بیداری چو در آغوش من شبها / رها کن تا بدزدم بوسه در خواب از لبها
له زهی زور زن داغ تو روشنایی دلها / شکست طرف کلاه تو مومیایی دلها
له فارغست از دیو مردم خاطر آزاد من / نیست از جوش پری ره در خیال آباد من

شیوه چشم کبود از چشمهای دیگر است ل خانه چینی مرا آب و تاب دیگر است

از غیرت رکابت ز دیده خون روانست ل اما چه میتوان کرد پای تو در میانست

با قبله طاق ابروی او رانچه نسبتست ل انصاف شیوه ایست که بالای طاعتست

کجا سر پنجه خورشید گیرد جای دست تو ل بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست تو

مرا در چاه چون یوسف وطن از مکر اخوانست ل برادر گر پیمبرزاده باشد دشمن جانست

بخست ناوک آهی درست از شستم ل بغبغب هدفی آشنا نشد دستم

عشق هر چند مجازیست خوشست ل سلطنت گرچه ببازیست خوشست

از ره و رسم تکلف خوشی از دلها رفت ل وسعت از دست و دل خلق بمیزانها رفت

نغمهای جانفزا در پرده نی مدغمست ل یا دم روح القدس در آستین مریمست

در صیدگاه دنیا هر کس که هوش دارد ل جز عبرت آنچه باشد صید حرم شمارد

تا چند نهد روی روان کف پا را ل میریزم اگر دست دهد خون حنا را

حسن در خانه زین رتبه دیگر دارد ل در نگین خانه نگین رتبه دیگر دارد

ازان خرسند گردیدم ز دیدنها بنادیدن ل که دیدنهای رسمی نیست جز تکلیف وادیدن

در کهن سالی نیفتد کار از سامان خویش ل گر تهی دستی چنار آتش زند در جان خویش

عمر چون از چل گذشت از روی مو قابل خطاست ل در نشیب از آب خودداری طمع کردن خطاست

از روی عرقناک تو خورشید کبابست ل آتش ز تماشای تو یک چشم پر آبست

ز تن عضوی بود دلهای خودکام ل که رنگ برگ دارد میوه خام

چرخ خونخوار دلیرست بخونریزی ما ل شش جهت پنجه شیرست بخونریزی ما

توان بخوشی از عمر کام دل بردن ل دراز میشود این رشته از گره خوردن

از داغ تازگی جگر پاره پاره یافت ل از آفتاب صبح حیات دوباره یافت

از رفتن گل صحن چمن نوحه سرابست ل هر برگ خزان آینه رنگ تماشاست

خسیس از هنر تنگان عیب بیند ل مگس نیشتر بر جراحت نشیند

نیست پروای کدورت دل بی کینه ما را ل زنگ پیراهن تن میشود آیینه ما را

یوسف از بیمهری اخوان بچاه افتاده است ل بی حسد نبود برادر گر پیمبرزاده است

حیرت شبنم درین گلزار عین حکمتست ل رتبه بینایی هر کس بقدر حیرتست

نی انجمن فروز شراب شبانه است ل گلگون باده را نفسش تازیانه است

بیدار باب خرد پنبه گوشست مرا ل ناله نی حدی محمل هوشست مرا

از بانگ نی دلی که جراحت نمیشود ل بیدار از نسیم قیامت نمیشود

آب حیات آتش رخسار ما میست ل باد مراد کشتی می نغمه نیست

روز در جام می آویز که در شب می ناب ل همچو آبیست که لب تشنه بنوشد در خواب

میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن ل همچو خون پنهان نمی ماند چو شد رنگین سخن

می طپد در جگر خاک همان طینت ما ل شمع را شعله جواله کند تربت ما

گریه مستانه بی می میکند ما را خراب ل سیل بیکارست چون از خود برآرد خانه آب

همین زمی نه رخ بزمها نگارین شد ل گزین سهیل لب بام هم عقیقین شد

جام جم مهر خموشیست اگر بینای ل لوح محفوظ بود حیرت اگر دانای

هست با قد دوتا برگ اقامت ساختن ل زیر دیوار شکسته رخت خواب انداختن

اینکه زاهد کرد پهلوی خود از دنیا تهی ل کاش در پای گلی میکرد یک مینا تهی

میشود در دور خط عاشق ز جانان کامیاب ل بیشتر گردد دعا در دامن شب مستجاب

در کهن سالی نفس را راست نتوان ساختن ل از کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن

بکیم بوادی فقر و سلوک نزدیکی ل چو تیغ کرده قناعت باب باریکی

بهار را چمنت مست رنگ و بو سازد
نقاب را رخت آیینه دور و سازد

از حیا نتوان بچشم او نگاه تیز کرد
دیگری بیمار و می باید مرا پرهیز کرد

شکر فروش مصر حلاوت زبان تست
پرورده کنار نزاکت میان تست

مطرب بکن ز صافی آواز انتعاش
چون زلف بی شکن بود آواز بی خراش

نخلی که سرکشی نکند پایمال باد
خون گل بپایه بگلچین حلال باد

جای برگ گل بیستر اشک رنگینم بسست
شعلهٔ آواز بلبل شمع بالینم بسست

متراش خط ز چهرهٔ خود بر عتاب من
برروی خویش تیغ مکش آفتاب من

محجوب من اگر نه می ناب میخورد
این رنگ لاله گون ز کجا آب میخورد

خالست اینکه برلب او چشم دوخته است
یا شبنمی در آتش یاقوت سوخته است

رنگ شراب دارد یاقوت درفشانت
بوی امید دارد این می آید از دهانت

زر در وسمی میکشد مهر از ترنج غبغبت
بوسه در پرواز می آید ز تحریک لبت

برگردنست خون دو صد کشته چون منش
خون خوردنست بوسه گرفتن ز گردنش

خبر با مید هد از می پرستی رنگ عمارت
گواه از خانه دارد غنچه خمیازه پردازت

هست حاجب در بساط کجکلاهان هشتم
همت از درویش میجوید شاهان هشتم

نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را
میکند آتش عبیر پیرهن خاشاک را

بچشم مردم آگاه این فرسوده قالبها
سوارانند در راه عدم افکنده مرکبها

ساده لوحانی که رو در کنج غفلت کرده اند
وعده گاه عالمی را نام خلوت کرده اند

عالمی را لعل او مست از شراب ناب کرد
چشمهٔ حیوان همین یک خضر را سیراب کرد

میشوم گل در گریبان خار می افتد مرا
غنچه میگردم گره در کار می افتد مرا

بر بنای خویش با اهل فکر نا خوش هم مباش
گر سخن گستر نئی باری سخن کش هم مباش

پیش سایل چه ضرورست بپا برخیزید
از سر مال بتعظیم گدا برخیزید

گر مصور قلم از موی میان تو کند
چه خیالست که تصویر دهان تو کند

هر قدر نقاش نقش او بدقت میکشد
چون نظر بر رویش انداز د خجالت میکشد

پیر را قامت خم سوی عدم راهبرست
این کمانیست که از تیر سبک سیرترست

نیست سوی حق بجز تسلیم راهی بنده را
جستجوی این گهر گم میکند جوینده را

در زیر فلک چند نظر بسته توان بود
تا چند درین خانه در بسته توان بود

بسکه با سنگ ز سختی دل من نزدیکست
سنگ بر شیشهٔ من شیشه زدن بر سنگست

مباد اهل عمل بیخود از شراب شود
که از خرابی او عالمی خراب شود

خشکی زهد از دماغم ابرهای تر نبرد
صندلی شد آبها و توبه درد سر نبرد

بیتاب شوق را بدلیل احتیاج نیست
سیماب را بطبل رحیل احتیاج نیست

قرار نیست دمی چون شرار خرده جان را
چه حاجتست بطبل رحیل ریگ روان را

از اشک بر در راه بکوی تو نظاره
در بحر کند سیر معلم بستاره

زان لب نتوان کرد بدشنام کناره
تیغ دو دم اوست مرا عمر دوباره

بیصفا سازد نقوش علم رسمی سینه را
میکند مغشوش جوهر صفحهٔ آیینه را

شوخی راز محبت می شکافد سینه را
آب این گوهر بطوفان میدهد گنجینه را

دل کسی که ز طول امل پریشانست
اگر بکعبه رود در کمند شیطانست

اگر کمند دو زلفت شکار من باشد
مراد هر دو جهان در کمند من باشد

مستانه خنده بر دل ناسور میکنی
چندین کباب خویش چرا شور میکنی

تا گوهر ذات تو نهان زیر زمین شد
گردون چو نگین خانه افتاده نگین شد

گر کند غفلت من سایه بصحرای طلب
پردهٔ خواب شود آبلهٔ پای طلب

ابروش در وسمه جا نهار اگند نگار تر   در نیام این تیغ ظالم میشود خونخوار تر
تا سر خود بگریبان نتوانی بردن   گوی توفیق ز میدان نتوانی بردن
بزلف عنبرین رو بند خوبان جلوه گاهش را   بنوبت پاس میدارند گلها خار راهش را
ز خرج پیش بود دخل من شکفته از آنم   که خون بکاسه خورم اشک قطره قطره نشانم
ز مستی دیگران را میکنی تکلیف می نوشی   بعیب دیگران خواهی که عیب خویش را پوشی
چه سود ازینکه کتب خانه جهان از تست   ز علم هرچه عمل میکنی بآن از تست
از خواب چشم شوخ تو سنگین نمیشود   در زیر ابر برق تمکین نمیشود
میگشاید ذکر بر رویت در الله را   نیست جز این حلقه دیگر حلقه آن درگاه را
یوسف از دیدن رخسار تو خود بین نشود   کافرست آنکه ترا بیند و بیدین نشود
تیشه من چون زند دامان جرات بر کمر   هر رگ سنگی شود انگشت زنهار دگر
ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را   سد راه شکوه زور نیست دندان خلق را
بیگانگی شدست ز عالم مراد ما   یادش بخیر هر که نیفتد بیاد ما
که نشمرده میرزیند در کوته زبان اینجا   سخن بی پرده میگویند با گوش گران
دلبستگی است ما در هر ماتمی که هست   میزاید از تعلق ما هر غمی که هست
از حط دل سینه ز رخش آب و تاب رفت   مظلوم ظالمی که بپای حساب رفت
حلقه ذکر تو میم و نهی نیست که نیست   خلوت فکر تو جا و فنی نیست که نیست
نهانه اشک راز مرا جسته جسته گفت   غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت
شاهنشهیست عشق که عالم گدای اوست   برخاست هر که از سر عالم لوای اوست
در وصل دل از هجر فزون دلنگرانست   آوارگی تیر در آغوش کمانست
از هلاک ما سیه بختان کسی آزرده نیست   مرده ما قابل ماتم چو خون مرده نیست

کفتار تو

گفتار تو شهدیست که جانها مگس اوست   رفتار تو سیلیست که دل خار و خس اوست
گرچه در دفع کدورت هر نوایی دلکش است   در میان سازها نی تیر روی ترکش است
ما را کنار و بوس توقع زیاد نیست   دریای بیقراری ما را کنار نیست
هشیار را بمجلس مستان که میبرد   از بهر عیب خویش نگهبان که میبرد
حسن خط پرده فهمیدن مضمون گردد   کسی آگاه ز مضمون خطش چون گردد
دل بخال تو عبث چشم طمع دوخته بود   مشک این نافه سراسر جگر سوخته بود
کی دل دیوانه من رام آهو میشود   صحبت من قال از چشم سخنگو میشود
داستان عمر طی شد حرف او آخر نشد   برگ ریزان زبان شد گفتگو آخر نشد
شراب روز دل لاله را سیه دارد   چه حاجتست بشاهد سخن چو نه دارد
شود رد خلایق هر که آید میخواهد   نگردد دگر کو هر هیچکس تا شاه میخواهد
دولت حسن ز خط زیر و زبر میگردد   این ورق از نفس سوخته بر میگردد
ماند دلتنگ آنکه باغ دلگشای خود نشد   در بدر افتاد هر کس آشنای خود نشد
دل از مشاهده لاله زار نگشاید   ز دستهای حنابسته کار نگشاید
یوسف زندانی ما راحت از دنیا ندید   از عزیزان هیچکس خوابی برای ما ندید
گلزار جوش حسن خدا داد میزند   باغ از شکوفه موج پریزاد میزند
نظر بروی تو خورشید آب و تاب ندارد   بدیهه عرق شرم آفتاب ندارد
گل داد هرزه نالی مرغ چمن دهد   گوش گران سزای لب پر سخن دهد
تا خنده از آن غنچه مستور بر آمد   صبح شکر از چاک دل مور بر آمد
چه عجب گر ز بهاران بنوایی نرسند   فیض خار سر دیوار بپایی نرسند
کم کم دل مرا غم و اندیشه میخورد   این باده عاقبت سر این شیشه میخورد

دولت ز دستگیری مردم بپا بود — فانوس این چراغ ز دست دعا بود

تا نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید — سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید

هر که خاک تو شود از حادثه آزاد بود — خندهٔ کبک دلیل ره صیاد بود

نخل قد تو بباغی که خرامان گردد — سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد

از نسبت رخ تو سمن ناز میکنند — سنبل ببال زلف تو پرواز میکنند

خط سیه مباد از ان خال سر برآرد — عمرش تمام گردد چون مور پر برآرد

بهار از روی گلرنگ تو بابرگ و نوا گردد — تو چون در جلوه آیی شاخ گل دست دعا گردد

دل کجا در سینهٔ ویرانه میگیرد قرار — کوچه گرد زلف کی در خانه میگیرد قرار

از انقلاب دهر نیفتیم ز اعتبار — گرد یتیمی گهرم چون شوم غبار

جوشن داودی قلم و تدبیر — نقش بر آبست پیش ناوک تقدیر

بوسه را کنج دهان یار دارد گوشه گیر — گوشهای دلنشین بسیار دارد گوشه گیر

با عشق او ز هر دو جهانیم پاکباز — ما از دو خانه همچو کمانیم پاکباز

معشوق پریشان نظری را چکند کس — این صندل هر دردسری را چکند کس

چون ترا مسکن میسر شد بلی تردامن مباش — تخته کز دریا ترا بیرون برد رنگین مباش

حسن تو باده ایست که مستست شیشه اش — خال تو دانه ایست که دامست ریشه اش

میکند جان در تن امید لعل باده نوش — روی آتشناک خون بوسه می آرد بجوش

ریخت از رعشهٔ خجلت ز بهاین ساغر خویش — ما و دریا چو نمودیم بهم ساغر خویش

زخمی در ماتم مطلب بخون آلوده میخواهم — دلی چون دیدهٔ قربانیان آسوده میخواهم

از نهانخانهٔ عصمت بتماشا بخرام — آهوان چشم براهند بصحرا بخرام

دیده از صورت پرستی بسته بود آئینه ام — نوخطی دیدم که بازی کرد دل در سینه ام

چه عجب اگر نسوزد دل کس بآه سردم — نرسیده ام بدردی که کسی رسد بدردم

آن خرابم گر ز بام حرف نتوان ساختن — بیش ازین ما را فزون نیست ویران ساختن

چو آید از چمن آن یوسف گل پیرهن بیرون — گل از دنبالش آید چون زلیخا از چمن بیرون

آه میدزدد نفس در سینهٔ افگار من — غنچه می خسبد نسیم صبح در گلزار من

خاک ره باش و تماشای تن آسانی کن — خاطر مور بدست آر و سلیمانی کن

بخاموشی بدل شد نغمهای دلفریب من — بچشم سرمه دار آمد نوای عندلیب من

خود را بعشق کم ز خودی متهم مکن — آئینه هست برنگه خود ستم مکن

عقل با بادهٔ بیغش چه تواند کردن — طفل با توسن سرکش چه تواند کردن

نیست غیری در حریم دیدهٔ نمناک من — نام لیلی نقش می بندد ز اشک پاک من

جرم اندک را ببخشد رحمت بسیار تو — سنگ کم را نیست وزنی در بازار تو

رسید خانهٔ زین عاقبت بکام از تو — هلال یکشبه اش شد مه تمام از تو

در نظر هر که داد عشق تو اش سروری — ملک سلیمان بود حلقهٔ انگشتری

آتشین رویی که داغ ما گلی از باغ اوست
وحشت از چشم غزالان سینه پر داغ اوست

متفرقات

آتش افروز جنون شد دامن صحرا را / طشت آتش ریخت بر سر لاله حمرا را
هر سر راهی با آگاهی حوالت کرده اند / ناله نی شد دلیل عالم بالا مرا
نیست در بزم تو جایم ورنه در هر محفلی / هیچ جا از جا سپند وی نماید جا مرا
صیقلی میشود از زخم زبان سینه ما / دم شمشیر بود صیقل آیینه ما
بی قدح داه بعیب و هنر خود نبریم / عالم آب بود خلوت آیینه ما
هر که ناخن بجگر کاوی ما تیز کند / ماه عیدست بچشم دل بی کینه ما
چو آفتاب بکش جام صبحگاهی را / بخاکیان بچشان رحمت الهی را
نماز اگر نکنی اختیار آن با تست / مباد فوت کنی آه صبحگاهی را
بهار مایه غفلت بود گرانان را / شکوفه پنبه گوشست باغبانان را
چراغ گل به نسیم بهانه بندست / مبر بسیر چمن آستین فشانان را
چه نسبتست بروی تو روی آینه را / که خشک کرد فروغ تو جوی آینه را
بیا و روی تو با گل خوشم که طوطی مست / بیک نظر نگر و پشت و روی آینه را
کو عشق تا بهم شکند هستی مرا / ظاهر کند بعالمیان پستی مرا
تا آتش از دلم نکشد شعله چون چنار / باور نمی کنند تهی دستی مرا
جان من رفتن ازین سینه بی کینه چرا / روی گردان شدن از صحبت آیینه چرا
میفروشان بخدا عالم درویشیهاست / بگرفتن بگرو خرقه پشمینه چرا
از نغمه عشاق چه ذوق اهل هوس را / از ناله بلبل چه خبر چوب قفس را
بر بند بزمی دهن هرزه درایان / از پنبه توان کرد زبان بند جرس را
اگر مردی جرو در پرده ناموس خون تنها / که دود عود از خامی گریزد زیر دامنها

چرا از من

چرا از من دلی گرد و غبار آلودهی همدم / مدار آیینه پیش لب مرا هنگام رفتنها
ز خود بر آمده ام با سفر چکار مرا / بریده ام ز جهان با ثمر چکار مرا
علاج رخنه ملکست کار پادشهان / برخنه دل و چاک جگر چکار مرا
نه ز خامی نقشها را خام می بندیم ما / پرده بر چشم بد ایام می بندیم ما
بستگی کفرست در آیین ما آزادگان / میشود زنار اگر احرام می بندیم ما
وحشت بود ز مردم از خویش بیخبر را / پیوند نیست حاجت این نخل خوش ثمر را
دل چون رسد بجانان بگذار جسم گرد / تا پیش شمع خواهد پروانه بال و پر را
کمال حسن کجا دیده پر آب کجا / شکوه بحر کجا خیمه حباب کجا
زبسکه گرم تماشای گلرخان گشتم / نیافتم که کجا شد دل من آب کجا
فروغ حسن جهانگیر او کجاست که نیست / ز خویش میروی ای دل باین شتاب کجا
دران زلف سیه دلهای خونین بیشود پیدا / درین سنبلستان آهوی مشکین بیشود پیدا
گرانیهای غفلت لازم افتادست دولت را / که در جوش بهاران خواب سنگین بیشود پیدا
سبکروحانه سر کن سبکباری طمع داری / که در دل کوه غم از کوه تمکین بیشود پیدا
گر بگلزار بری آن رخ افروخته را / گل ببلبل نگذارد جگر سوخته را
هر که پوشد ز جهان چشم نماند بی رزق / طمع از دست بود باز نظر دوخته را
حدیث خام مجویید در رساله ما / بمهر داغ رسیده است برگ لاله ما
ز رزق ما فلک سفله باز نمیگیرد / درین بساط اگر رم خورد غزاله ما
عبث بسینه ما داغ می نهد گردون / که چون سپند جهد مهر از قباله ما
چشم شوخش میبرد آرام و تسکین مرا / میدهد سر در بیابان کوه تمکین مرا
گردش چشمی که من دیدم از آن چشم غزال / در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا

بعد مردن نیست حیرت گر ز سر گیرم حباب
گر کنند از خشت خم احباب بالین مرا

ترجیح میدهد بید را وستاد را
هر کس شناخته است بیاض و سواد را

زنهار در درستی خط سعی کن که هست
خط شکسته خواب پریشان سواد را

رسانیده است حسن او بجایی بیوفایی را
که عشاق از خدا خواهند تقریب جدایی را

مرا سرگشته دارد چشم بی پروا نگاه او
نگردد هیچکس یارب هدف تیر هوایی را

فتنهٔ روز جزا خانه نشین است اینجا
فتنه اینست که در خانهٔ زین است اینجا

اختیاری نیست فنای دل روشن گهران
مرگ زهریست که در زیر نگین است اینجا

روشنست از دل بی کینهٔ ما سینهٔ ما
گوهر ماست چراغ دل گنجینهٔ ما

گر شود موجهٔ دریای حوادث صیقل
نیست ممکن که شود صیقلی آیینهٔ ما

بیکسی کی خوار سازد زادهٔ اقبال را
شهپر سیمرغ میگردد کس زال را

با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین
سیری از خرمن نباشد دیدهٔ غربال را

ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد
تشنگی سیراب میسازد گل تبخال را

بدلهای پر از خون حرف آن زلف دوتا مگشا
سر این نافه را پیش غزالان ختا مگشا

ندارد طاقت بند گران بال پریزادان
بران اندام نازک رحم کن بند قبا مگشا

بشنو زمن ترانهٔ عبرت فزای را
گر مردی ای سپند نگهدار جای را

بدطینتان برای شکم خون هم خورند
سگ دشمنست بر سر روزی گدای را

ننگ کفر من بغربا د آورد ناقوس را
میکشد ایمان من در خون لب افسوس را

خوف باز اعمال ناشایست خود باشد که نیست
نامهٔ قتل بخط مکتوب خود جاسوس را

عیب خود دیدن مرا از اهل هنر ممتاز کرد
منفعت از پا زیاد از پر بود طاووس را

زداغ نیست محابا بدرد ساخته را
که آتشست گلستان زر گداخته را

یکدو هفته مه چارده هلالی شد
دوام نیست از این پیش حسن ساخته را

از بساط فلک آنسوی بود بازی ما
شش جهت کیست بشش در فکند بازی ما

ما حریفان کهن سال جهان ازلیم
طفل شش روزهٔ عالم ندهد بازی ما

زهوش برد چنان حیرت تو گلشن را
که سبز کرد خموشی زبان سوسن را

برنگ خویش برآورد روزگار مرا
که رنگ ظرف بود آبهای روشن را

دلگیر کند غنچهٔ من صبح وطن را
در خاک کند کلفت من سرو چمن را

مشتاق ترا مرگ عنان گیر نگردد
شوق تو کند جامهٔ احرام کفن را

آن سرم که من از نفس سوخته دارم
در بیضه قفس گر کند مرغ چمن را

دگر با تو خطی دارد دل من در میان سودا
که دارد در گره هر موی خطش کهربان سودا

اگر میداشت مغزی دولت دنیای بی حاصل
هما میکرد هرگز سایه را با استخوان سودا

شانه زند چو کلک من طرهٔ مشکفام را
سرمهٔ خامشی دهد طوطی خوش کلام را

فاخته گو که بوسه بر کنج دهان من زند
سرو پیاده گفته ام شیشهٔ سبز فام را

از آن دو سلسلهٔ عنبرین گره بگشا
زکار شهپر روح الامین گره بگشا

کلید قفل تو در اندرون خانهٔ تست
بزور همت خود از جبین گره بگشا

چشم زخورشید تابان نیست ویران مرا
گرم شب تابی برافروزد شبستان مرا

در زمین پاک من یک دانه حرص نیست
تازه میسازد رگ تاکی گلستان مرا

خنده ها بر شمع دارد دیدهٔ گریان ما
مو نمی گنجد میان گریه و مژگان ما

ما چرا سر در سر اندیشه سامان کنیم
آنکه سر داده همت آخر میدهد سامان ما

چراغ راه ندارد به بزم روشن ما
زماهتاب گل افتد بچشم روزن ما

بشور بختی ما نیست چشم زمزم
چو کعبه بخت سیه جامه ایست بر تن ما

دید ز خون دلم لاله‌ستان خاک را	له	آبلهٔ دل شکست شیشهٔ افلاک را
لاله و گل خون کنند بر سر هر شبنمی		گر بگلستان بری روی عرقناک را
در داغ غوطه خورد دل غم سرشت ما	له	با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما
از سنگ کودکان سر ما لاله‌زار شد		خط شکسته بود مگر سرنوشت ما
عتاب و لطف میکرد ز ابروی بتان پیدا	له	که باشد قوت بازوی هر کس از کمان پیدا
نیامد آفتاب بی‌مروت بر لب احسان		چو ماه نو ز پهلویم نشد تا استخوان پیدا
کیست گردن ننهد دام جهانگیر ترا	له	چرخ یک حلقه بود زلف چو زنجیر ترا
شست صاف تو مریزاد که خون دو جهان		نشود مانع پرواز پر تیر ترا
کار سنگ بده از لوح مزارش آید		هر که در خاک برد حسرت شمشیر ترا

هو

چشم بدستگیری لطف حبیب نیست
نبضم رهین منت دست طبیب نیست

دل میبرد ز کف در و دیوار خانه ات
گلکنج آستان تو بی عندلیب نیست

زلفت که همچو شام غریبان گرفته است
صبح نشاط در ته دامان گرفته است

از دست رستخیز حوادث کجا روم
ما را میان بادیه باران گرفته است

امروز قدر نکته موزون نمانده است
انصاف در قلمرو گردون نمانده است

یکعمر میتوان سخن از زلف یار گفت
در بند این مباش که مضمون نمانده است

ای که قصدت ز سفر یار صدف کیش است
آه ازین راه درازی که ترا در پیش است

پیشی قافله ما ز سبکباری نیست
هر که برداشته بار از دگران درپیش است

یکسر زلف تو در چین و یکی ما چین است
چشم بد دور ازان ملک که ختنش این است

رسم از دور بچشمش نخورند اهل نظر
بسکه چون خواب بهاران لب او شیرین است

ذکر تو نه ای سبحهٔ صد دانه بلند است
این زمزمه از هر لب پیمانه بلند است

از خویش برون آی و ببین کز تهی خویش
این قامت پست تو درین خانه بلند است

طمع بریده چو گردد یکیست دشمن و دوست
نظر چو دوختی از عیب پشت آینه روست

ز حرفهای سبک گوش خویش سنگین دار
که گوش سنگین قفل دهان بیهده گوست

در گلشن وجود ره بوالفضول نیست
برگ خزان رسیدهٔ او بی اصول نیست

داغست عشق از دل بی آرزوی من
خون میخورد کریم چو مهمان فضول نیست

اشک خالی کن دلهای غم اندوخته است
نفس سرد نسیم جگر سوخته است

در بیابان تمنا اثر از منزل نیست
میکنند آنچه سیاهی نفس سوخته است

در چشم پاکبازان آن دلنواز پیداست
آینه صاف چون شد آینه ساز پیداست

غیر از خدا که هرگز در فکر او نبودی
هر چیز از تو گم شد وقت نماز پیداست

حسن را با عشق شان دیگرست
شمع بی پروانه تیر بی پرست

بی سبکروحی و تمکین آدمی
کشتی بی بادبان و لنگرست

دل بی خیال طایر شهپر بریده است
بی فکر رنج پای بدامن کشیده است

معیار آرمیدگی مجلس است شمع
تا دل بجاست وضع جهان آرمیده است

ز اهل سخن مپرس مقام سخن کجاست
حسن غریب را که شناسد وطن کجاست

زان شعلها که از دل پروانه سر کشید
روشن نشد که شمع درین انجمن کجاست

چارهٔ خاکنشینان بفلک ساختن است
پیش شمشیر حوادث سپر انداختن است

دامن از خلق کشیدن گل شهرت طلبی است
این بساطیست که برچیدنش انداختن است

حیرتکدهٔ چشم مرا خواب ندیدست
افتادگی اشک مرا آب ندیدست

کم لاف ز همچشمیش ای آهوی وحشی
این طرز نگه چشم تو در خواب ندیدست

روزگاریست که پایم ز چمن کوتاهست
دست امیدم ازان سیب ذقن کوتاهست

بیجابانه بزم آمد و مستانه نشست
گل بچینید که دیوار چمن کوتاهست

سرشکم ز ابر بهاری گذشته است
شراب من از خوشگواری گذشته است

چرا ابرویت چون هلالی نباشد
که عمرش به بیمارداری گذشته است

سرگران از دل گذشتن صید را خواباندنست
دانهٔ صیاد اینجا آستین افشاندنست

جز تماشا نیست از گل حاصل مرغ چمن
قسمت اطفال از مصحف ورق گرداندنست

غم چه سازد با دل خوش مشرب دیوانگان
سنگ بر دریا زدن بازوی خود رنجاندنست

عارض او در نقاب از دیدهٔ گستاخ نیست
زیر ابر این آفتاب از دیدهٔ گستاخ نیست

بر بیاض گردن او خال دیدم سوختم
کاین نشان انتخاب از دیدهٔ گستاخ کیست

هر نقش دلکشی که بر ایوان عالمست — نقش برون پرده آن جان عالمست
در چشم عارفان ورق باده پرده ایست — تختی که تکیه گاه سلیمان عالمست
هر کرا اینجا سبیلی آسمان خواهد نواخت — در کنار رحمت در آن جهان خواهد نواخت
هستی ما صرف شد در گوشمال غم مگر — در کنار خاک ما را آسمان خواهد نواخت
چشم از خواب پریشان چشمه سنبلیست — از دل صدپاره هر مژگان من شاخ گلیست
تا اثر از نقش پای ناقه لیلی بجاست — دامن صحرا برین دیوانه دامان گلیست
گر نباشد در نظر لیلی مرا ما مون بس است — نقش پای ناقه برگ عیش این مجنون بس است
در جوانی هرچه کردی گشت عصیان عذر خواه — صبح آگاهی زپیری بردمید اکنون بس است
روی مطلب در نقاب یأس از ابرام ماست — شمع در فانوس از پروانه خود کام ماست
ما که در بیت الحرام بیخودی داریم روی — بادبان کشتی می جامهٔ احرام ماست
همان زمان که فلک تیغ بر میان تو بست — گرفت صبح سر آفتاب ابد و دست
نشاط یکشبه دهر را غنیمت دان — که میرود چو حنا این نگار دست بدست
همیشه بر سر چشم جهان بود جاش — تواند آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست
صفای حسن تو از خط بجای خویشتن است — وزین غبار همان بر صفای آیینه است
ترا و باغ بنده نوازی نمانده است — وگرنه بندگی ما بجای خویشتن است
زبرا اگرچه هوای بهار ما صافست — غمین مشو که سرایر دهای الطافست
نمیتوان زگرانان بگوشه گیری رست — که کوه بر دل عنقا ز قاف تا قافست
بطوطیان سخنگو که میدهد شکر — درین زمانه که انصاف دادن اسرافست
چون کند روی تو با خط سیاه ازش جهت — رو باین آیینه آورده است آه از شش جهت
هر کرا دیدیم حیران قد رعنای اوست — بر علم داریم نظر دایم سیاه از شش جهت

چون تلخی عاقبت بر جای می باید گذاشت — عبید چون زنبور سازی تکیه گاه از سست جهت
خوشا سری که ز تدبیر عقل نومید است — که سال و ماه بدیوانه سر بسر عید است
همین بس است ز قهر خدا سزای بخیل — که فقر دارد و از مزد فقر نومید است
دلهای غم ندیده پذیرای پند نیست — آنجا که درد نیست سخن سودمند نیست
بسیار چاره هست که از درد بدتر است — صد چشم بد برابر دود سپند نیست
صد دل چو تار سبحه بیک رشته میکشند — کوتاهی در آن قدهای بلند نیست
چو شبنم آنکه درین بوستان سحرخیز است — مدام ساغر عیش از صفای عیش لبریز است
بخال گوشه ابروی و مبین گستاخ — که چون ستاره دنباله دار خونریز است
فغان که نرگس بیمار خوبرویان را — شکستن دل ما چون شکست پرهیز است
مستوری حسن از نظر بوالهوس ماست — این آینه رو پرده نشین از نفس ماست
اندیشه نداریم چو شمع از دهن گاز — سر پیش فکندن ثمر پیش رس ماست
در ما مجو شرافت ذاتی تمام نیست — یاقوت چون عقیق مقید بنام نیست
تاج زر است آتش جانسوز شمع را — بی عشق آفرینش آدم تمام نیست
از چشم شور خلق شکر تلخ میشود — با لطف خاص چاشنی لطف عام نیست
ز شرم در حرم وصل جان محرم سوخت — فغان که تشنهٔ ما در کنار زمزم سوخت
بس است سوختن خار زار تهمت را — بنور چهره چراغی که شرم مریم سوخت
دل گرفتهٔ ما را بحال خود بگذار — که در گشودن این غنچه صبح را دم سوخت
چشم قدح بجلوه مینای باده است — این شوخ چشم قمری سرو پیاده است
در دست ساقیان بنود سیر و دور ما — با دور اد کشتی ما زور باده است
در خط عنبرین نرسد صبح فتنهٔ — زان فتنه ها که از شب زلف تو زاده است

تا دل آزاده برگ عیش در دامن نداشت — رعشه باد خزان دستی بر این گلشن نداشت
روح را داغ عزیزان بغل در آتش نهاد — ورنه تا صد سال آهنگ سفر از تن نداشت
از فکر زلف یار رهائی امید نیست — سودای او شبی است که صبحش سفید نیست
در سوختن بلند نشد دود این سپند — چون من کسی ز نشو و نما نا امید نیست
دست و پا بیاز تا عشق ما را پاک سوخت — شعله خونها خورد تا این هیزم نمناک سوخت
حسن نتواند رسیدن در سبکسیری بعشق — تا چراغی سوخت صد پروانه بیباک سوخت
گردون صدف گوهر یکدانه عشقست — خورشید جهانتاب نگین خانه عشقست
در دامن صحرای دل سوخته من — تا چشم کند کار سیه خانه عشقست
خورشید گز خیره شود دیده انجم — یک روزن مسدود ز کاشانه عشقست
عشق بیتابی ذرات جهان را سببست — زردی چهره خورشید ز درد طلبست
چون صدف هرکه بدریوزه دهن باز کند — گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لبست
سبز تلخی نتوان یافت بشیرینی تو — گوشه چشم ترا چاشنی کنج لبست
ازان مرا نشد و روز سیاه هر دو یکیست — که با غرور تو آه و نگاه هر دو یکیست
فغان که پیش سبکدستی تو بی پروا — شکستن دل و طرف کلاه هر دو یکیست
کسیست برهن تن محیط وحدت را — که چون حباب سرش با کلاه هر دو یکیست
آسان نمیتوان بسراپای ما گذشت — نتوان ببال موج ز دریای ما گذشت
چون تیر گز دو خانه بیکبار بگذرد — از هر دو کون همت والای ما گذشت
زان خانه برانداز که از خانه زین خاست — چندان ز جهان گرد بر آمد که زمین خاست
زان لنگر تمکین که با هوی تو دادند — صیاد تو مشکل که تواند ز کمین خاست
برخیز بتدریج که از عالم اسباب — یکره نتوان در نفس باز پسین خاست

هیچ جوینده

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست — آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست
بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر — ما گرفتیم نخواهیم عطای تو کجاست
فکر جا بسوز مرا یک نقطه بی انداز نیست — یک سپند بزم من بی شعله آواز نیست
من که نتوانم ز سستی بال خود را جمع کرد — ماه عید من بغیر از چنگل شهباز نیست
مال دنیا سیر چشمان را نگردد پای بند — شهد زنبور عسل را مانع پرواز نیست
بدام خلق مقید شدن گل هوست — شکار هرزه مرس همچو موج خار و خسست
ز رحمتش بگنه نا امید نتوان شد — غبار خاطر دریا ز سیل یک نفس است
از عشق دلی نیست که زخمی نچشیده است — این سیل سبکسیر بهر کوچه دویده است
در بردن دل اینهمه تعجیل چه لازم — این طور زلیخا پی یوسف ندویده است
عمر شمع صبح و لطف بی بقای او یکیست — عهد گل در زود رفتن با وفای او یکیست
مرکز برگرد سر گردیدن عالم شده است — کعبه قانع که در سالی قبای او یکیست
غبار هستی ما پرده دار سیلابست — کتان طاقت ما شیر مست مهتابست
اگر غیبت ما در حضور می باشند — حضور خاطر ما در حضور احبابست
می گلرنگ خونی راز است — لب ساغر خموش غماز است
طور آخر گل از تجلی چید — کار افتاد کان خدا ساز است
آنکه در جام خضر آب بقا ریخته است — بلب تشنه ما زهر فنا ریخته است
طفلی و سنگ و گهر در نظرت یکسانست — تو چه دانی که درین خاک چها ریخته است
نیست پرواز بهال و گران شیوه من — ورنه در سایه من بال هما ریخته است
شهد در خانه زر روزن زنبور یکیست — شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست
عشق باریست که در پله بر داشتنش — کم طاقت کوه و کم مور یکیست

سخن آنست کزو زنده دلی گرم شود　　لب افسرده بیانان و لب گور یکیست

له

از رگ ابر هوا سینه شهباز سده است　　باده بیش آر که قانون طرب باز سده است

دل چرا از خط مشکین تو در هم باشد　　که ز هر حلقه در باغ نوی باز شده است

له

ساغر از غیر گرفتن گل بی برو است　　بجز بغیان مزه دادن ثمر رسوائیست

در زمینی که توان رو بقفا کرد سفر　　بعصا راه بریدن اثر بینائیست

له

آه برق عنان من آسمان شکست　　که بر خدنگ قضا خانه کمان تنگ است

بگوشه دل اگر چون شرر توانی برد　　که بر غزال تو صحرای لامکان تنگ است

بشکنج زلف تو دست کدام دل گردد　　بزایران حرم راه نردبان تنگ است

له

عشق را از دل سودازده تا شکست　　این پلنگیست که با سایه خود در جنگ است

دل بعشق خطر از دم عیسی دارد　　شیشه چون شد تهی از باده نفس هم سنگ است

له

دل براه اشک گرم مژگان تر گرفت　　افسوس کاین گره سر راه گهر گرفت

بی بختکی ز عمر حلاوت مدار چشم　　با دام سبز را نتوان در شکر گرفت

له

دخل و تحسین بجا باغت احیای منست　　هر کرا درد سخن هست مسیحای منست

هر کجا حلقه زند ناله سرگردانی　　مرکز دایره آتش آبله پای منست

له

دار از آن چوب بهشت ره منصور گذاشت　　که قدم از ره باریک ادب دور گذاشت

وادی عشق چه وادیست که با این وسعت　　پای باید همه جا بر کمر مور گذاشت

له

کوه هر حریف سختی سنگ جدال نیست　　با ناقصان ستیزه نمودن کمال نیست

در دور خم بشکن و نام کنه مبر　　آتش بگرمی عرق انفعال نیست

له

هر قدم سست کی از وادی ما آگاه است　　دم شمشیر فنا جاده این راه است

بچه امید کسی از وطن آید بیرون　　منزل اول یوسف همه درین ره چاه است

هر قدر جامه او بر قد سرو است دراز　　جامه سرو سهی بر قد او کوتاه است

له

در چارباغ دهر نسیم مرادیست　　از ششدر حیات امید گشادیست

در عهد شیب شکوه نسیان چرا کنم　　کم نعمتی است اینکه جوانی بیادیست

له

در خاک وطن چند توان ره بعصا رفت　　کو وادی غربت که توان رو بقفا رفت

از بس قدح تلخ مکافات کشیدم　　از خاطرم دغدغه روز جزا رفت

له

سفر ز خطر عشق نه از تدبیر است　　صد طلب هست درین ره که یکی زنجیر است

ایمن از دشمن خاموش شدن بیباکیست　　خطر راهروان از سگ غافل گیرست

له

اشک زیر از نالش چرخ دغا آسوده است　　خوشه پروین ز رنج آسیا آسوده است

تا خط بغداد جامم هست در مد نظر　　سبحه پندارم بخاک کربلا آسوده است

در حباب بحر اشک ما بچشم کم مبین　　در ته هر قطره صد ناخدا آسوده است

له

چشم خوشی که مست و خرابش شوم کجاست　　سرخوش ز شیوهای عتابش شوم کجاست

لرزان ز سر در سیر صبا چون رسیده ام　　حسن برشته که کبابش شوم کجاست

له

وقت آنکس خوش که با مینای می حرم نشست　　تا میسر بود در بزم جهان بیغم نشست

نان جو خور در بهشت سیر چشمی سر مکن　　گرد عصیان بهر گندم بر رخ آدم نشست

له

غرور حسن بخط از دماغ یار نرفت　　ز ترکتاز خزان زین چمن بهار نرفت

رسیده بلب گور کجروی بگذار　　نگشته راست بسوراخ هیچ مار نرفت

له

خط گاو لعل سیراب ترا کم گرفت　　دیو از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت

از تنور آمد برون طوفان و عالم گیر شد　　خاکسار از آنمی باید بدست کم گرفت

له

آنکه رنگ خط بر خسار تو ز مشک ناب ریخت　　خار در پیراهن خورشید عالمتاب ریخت

دانه تسبیح شد از سردی زهاد خشک　　شمع عالمسوز اشکی که در محراب ریخت

ترک جود اضطراری کن که اهل جود رفت
هرکه از اهل جهان گوشهٔ عزلت نگرفت
وحشت روی زمین بر زمین خواهد یافت
هرکه در مجلس می گریهٔ مستانه نکرد
هرکس ز تیغ غمزهٔ او سر دریغ داشت
آگاه بود خضر ز آفات زندگی
حضور خاطر اگر در نماز معتبرست
حباب کسب هوا میکند ز بی بصری
جز پریشان خاطری در عالم ایجاد چیست
گر نه نقاش است آتش دست صلصل و خون د
نقش روی تو در آیینهٔ جان صورت بست
صورت حال من از خامهٔ نقاش مپرس
با ماه کینهٔ گردون ز دغا چیست
چون بوسه حرامست نگیش تو ستمگر
رحمست که از جوش ثمر شاخ شود خم
واعظ نه ترا پایهٔ گفتار بلند است
یک شعله شوخست که در سیر مقامات
تن چیست که با خاک برابر نتوان کرد
تا ز رخ زلف آن بهشتی روی دور انداختست
تیره بختیهای ما از پستی اقبال نیست

هرکه در کام نهنگ از بیم جان بسیار رفت
رفت از دست و رگ خواب فراغت نگرفت
هرکه در روی زمین خوی بوحدت نگرفت
خون دل خورد کلاه از گل صحبت نگرفت
جام سفالی از لب کوثر دریغ داشت
وانسته آب را ز سکندر دریغ داشت
امید ما بنماز نکرده بیشترست
درین محیط که کشتی نوح در خطرست
غیر مشتی خار و خس در خانهٔ صیاد چیست
پیچ و تاب زلف جوهر در دل فولاد چیست
آنچه میخواستم از غیب همان صورت بست
نقش بیچاره چه داند که چسان صورت بست
تقصیر چه و جرم کدامست و خطا چیست
ای دشمن دین این دو لب بوسه ربا چیست
ای پیر ترا حاصل ازین قد دو تا چیست
آواز تو از گنبد دستار بلند است
کاه از شجر طور که از دار بلند است
از کوتهی ماست که دیوار بلند است
دست رضوان پرده بر رخسار حور انداختست
از بلندی شمع ما بر تو بدور انداختست

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است
در راه خاکساری ما چوب منع نیست
دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست
خامست شرابی که در و غلغله نیست
چون معنی بیتیم یکی از ره معنی
نابستهٔ نظر از هر عیان که هست
کار جهان چنانکه تو خواهی اگر شود
روشنگر آیینهٔ دلها دم غیبست
در چشم سیه خانه نشینان شهادت
خاکساریها دلیل جان آگاه منست
انتقام از دشمن عاجز به نیکی میکشم
وحشت مجنون آتشین پایی بهار دیگر من
جان غافل را سفر در چار دیوار تنست
واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند
داغ عمر رفته افسردن نمیداند که چیست
ناقصان آسوده اند از غم که ماه ناتمام
ریخت خون کوهکن را تیشه از دست نگاک
روی تو برق خرمن آسایش دلست
زاهد نیم بمهرهٔ گل مشورت کنم
از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار

گل در کمین چاک گریبان نشسته است
این گرد بر بساط سلیمان نشسته است
یوسف ازین گناه بزندان نشسته است
پوچیست زمینی که در و زلزله هست
در صورت اگر ما و ترا فاصله هست
از پرده جلوه گر نشود هر نهان که هست
ایمان نیاوری بخدای جهان که هست
میراب جگر سوختگان شبنم غیبست
دیدار تبان روزنهٔ عالم غیبست
میکنم هموار هر جایی که در راه منست
میکنم سرسبز خاری را که در راه منست
دود از هر جا که برخیزد نفس گاه منست
پای خواب آلود را منزل کنار دامنست
ماهیان را موجهٔ دریا دعای جوشنست
آتش این کاروان مردن نمیدانند که چیست
تا نگردد بدرد لخوردن نمیدانند که چیست
شیرخوار آداب می خوردن نمیداند که چیست
زلف تو تازیانهٔ جانهای غافلست
تسبیح استخارهٔ من عقدهٔ دلست
کاین پیچ و تاب جوهر آیینهٔ دلست

در غم و شادی ایام مرا حال یکیست
فصل هر چند کند جامه بدل سال یکیست

هر نفس اهل هوس نیت دیگر دارند
دل این طایفه و قرعهٔ رمال یکیست

پیش جمعی که ازین نشأ بتنگ آمده اند
شادی مردن و آزادی اطفال یکیست

هیچکس غیر تو در پردهٔ بینائی نیست
حسن مستور ترا جز تو تماشائی نیست

در دست صبح شیب می خوشگوار چیست
در پیری ای سیاه درون این بکار چیست

زیر پل شکسته نه جای اقامت است
خم شد قدت ز بار گنه انتظار چیست

تابوت وار بر لب گور است پای تو
افتادن از شراب چو سنگ مزار چیست

ترا که عالم آئینه عالم آبست
چه احتیاج بتحصیل بادهٔ نابست

دری که بر رخ زاهد بگل برآورند
بچشم مردم ظاهر پرست محرابست

فراغ بال طمع کردن از فلک خامست
که فلس ماهی این بحر حلقه دامست

چه لازمست قفس را شکسته دل کردن
ترا که قوت پرواز تا لب بامست

ذره تا خورشید دارد چشم انعام از دوست
تا کرا از خاک بردارد دل خودکام دوست

در ضمیر سنگ غافل نیست لعل از آفتاب
میرسد در هر کجا باشد بدل پیغام دوست

وقت خط دلکام جو زان لعل روح افزا گرفت
در بهاران میتوان داد دل از صهبا گرفت

گرچه چون ساحل سلاح من سپر افکندنست
می توانم تیغ موج از قبضهٔ دریا گرفت

شور بالادست ما بر طاق نسیان می نهند
هر شرابی را که باید پنبه از مینا گرفت

جان و دل را رایگان آن دشمن جان برنداشت
دین و ایمان را بهیچ آن نامسلمان برنداشت

قدر خاموشی چه داند هر که از تیغ زبان
چون دهان در هر سخن زخم نمایان برنداشت

گرچه خوردم غوطها چون لاله در خون جگر
نقطهٔ بخت سیه دستم ز دامان برنداشت

گوش بیدردان گران از خواب باشد بهترست
این صدف پر گوهر سیماب باشد بهترست

بی نیازی میشود بند زبان هرزه گو
خار دامن گیر اگر سیراب باشد بهترست

با دل روشن چه بگشاید ز تقریر زبان
شمع اگر خاموش در مهتاب باشد بهترست

نقشم بباد داد نگار اینچنین خوشست
خونم بخاک ریخت بهار اینچنین خوشست

دل میرود بحلقهٔ زلفش بپای خود
دام آنچنان خوشست و شکار اینچنین خوشست

گل روی خود باشک ندامت ز خواب شست
در وقت صبح آب خمار اینچنین خوشست

همین نجابت ذاتیست آنچه محترمست
بزرگی که بود عارضی کم از درمست

رخ تو از خط مشکین رقم خطر دارد
سیاه زود شود صفحه که خوش قلمست

هر آنکه از سیهی میکند سفیدی فرق
دلش دو نیم درین روزگار چون قلمست

دندان نماند و حرف طرازی همان بجاست
برچیده گشت مهره و بازی همان بجاست

صد بار اگر چو ماه مرا چرخ بشکند
خورشید را شکسته نوازی همان بجاست

چهرهٔ خورشید زرد از دردی نهان کیست
زخم دامن دار صبح از غمزهٔ خونخوار کیست

دیده بانی هست لازم کاروان خفته را
عالمی در خواب ناز از دیدهٔ بیدار کیست

کار عاشق نیست غمازی ولی حال مرا
هر که بیند اینچنین آشفته داند کار کیست

حریم میکده پر جوش از خروش منست
شراب تلخ گوارا ز نوش نوش منست

شراب من چه عجب خشت اگر ز خم برداشت
که سقف میکدها را خطر ز جوش منست

ازان گلی ازین باغ بیخبر چیدم
هنوز نوحهٔ مرغ چمن بگوش منست

عمر من در سایهٔ آن قامت دلجو گذشت
از خیابان حیرت قمری چسان این جو گذشت

همچنان بیگانه از دین است چشم کافرش
گرچه عمرش جمله در محراب آن ابرو گذشت

ترک خودبینی نمی آید ز هر ناشسته روی
سرو نتوانست با آزادگی زین جو گذشت

مردم بیدرد را دل از شکستن ایمنست
گوشهٔ این فرد باطل از شکستن ایمنست

چون بهم پیوست دلها سد آهن میشود | تو به یاران یکدل از اشک آهنینست
پرده شرمی اگر با آفتاب خود هست | رنگ بر رخسار سایل از شکست آهنینست
هرچه جز گوهر عشقست درین بحر کفست | هر حبابی که نه در عشق بر آید تلفست
نعل وارون بکند راست روان از گمراه | چه زیان دارد اگر پشت کمان بر هدفست
مصحف روی تو باز ابنود نقطه سهو | کوکب خال بهر جا که فتد در شرفست
آسمان خاکستری از شعله ادراک ماست | صبح با آن سینه روشن گریبان چاک ماست
قمری ما تا بطوق بندگی شد سرفراز | گردن سرو چمن در حلقه فتراک ماست

ناله‌ام ناخن بداغ عندلیبان میزند
گریهٔ گرم من آتش در گلستان میزند

شمع ما در دامن فانوس میخندد و میسوزد
شوق بر خاکستر پروانه دامان میزند

رو بقسمت چون ادا فهمی بار و داده‌اند
دلربایی را بآن چشم سخنگو داده‌اند

از کسی پروا ندارد دیدهٔ گستاخ من
در دیار حسن چون آیینه‌ام رو داده‌اند

سحر که چهرهٔ خورشید را بخون بشستند
گلیم بخت من از آب نیلگون شستند

رخ از غبار تعلق چو آفتاب بشوی
که کرد پنبهٔ حلاج را بخون شستند

چشم شوخ تو محالست که خوابش ببرد
مگر از مستی سرشار شرابش ببرد

عرق شبنم گل خشک نگشته است هنوز
مگذارید که گلچین شتابش ببرد

ز آتش گل باعجاز رخ نیکو برون آید
گل از آتش بسحر نرگس جادو برون آید

هلاک خواب شیرین خسرو و غافل ازین معنی
که خون بیگناهان خنجر از پهلو برون آید

یکه تازان جنون چون روی در هامون کنند
خاکها در کاسهٔ بی‌ظرفی مجنون کنند

بلبلان سوگند بر سی پارهٔ گل خورده‌اند
از گلستان شبنم گستاخ را بیرون کنند

زخم کاری که ناخن در حریم سینه می‌آرد
که خون چون نافه‌ام از خرقهٔ پشمینه می‌بارد

اگر لب تشنهٔ فیضی اثر بگذار در عالم
که بر خاک سکندر نور از آیینه می‌بارد

عمرها مشق جنون هر کس چو مجنون نکرد
از خط دیوانی زنجیر سر بیرون نکرد

در چنین فصلی که آتش سر برون آرد ز سنگ
عندلیب ما سر از کنج قفس بیرون نکرد

عشوه‌ها از طالع ناساز می‌باید کشید
با کمال بی‌نیازی ناز می‌باید کشید

دل چو از کف رفت باز آوردن او مشکلست
اسب سرکش را عنان آغاز می‌باید کشید

چشم من دایم سپند آتش رخساره بود
چون شرر تا چشم وا کردم دلم آواره بود

عشق آن روزی که صحرای عدم را رنگ ریخت
گردباد خس روح گردآلود این آواره بود

ز سرنوشت قضا احتراز نتوان کرد
گره بناخن از ابروی یار نتوان کرد

مرا ز عالم تکلیف عشق بیرون برد
چو دل بجای نباشد نماز نتوان کرد

اگر ز لوث ریا سجده‌گاه ماند پاک
بغیر دامن مستان نماز نتوان کرد

آنانکه دل بمعنی بیگانه بسته‌اند
بر روی آفتاب در خانه بسته‌اند

لعن یزید تلخی حرمت زمی برد
بر روی ما عبث در میخانه بسته‌اند

فردا جواب ساقی کوثر چه میدهند
جمعی که آب بر لب پیمانه بسته‌اند

توفیق مرا رخت بمنزل نرساند
خاشاک مرا موج بساحل نرساند

ای وای بر آن تشنه که از گریهٔ شادی
آبی بکف خنجر قاتل نرساند

آخر غبار خط تو گرد کساد شد
جوهر بچشم آینه موی زیاد شد

هر عاشقی که شیوهٔ وارستگی شناخت
چون بندهٔ گریخته بی اعتماد شد

بوسه چون محروم از آن لبهای خندان بگذرد
مور ما چون تلخکام از شکرستان بگذرد

دور باشی نیست حاجت قهرمان عشق را
شیر ره وا میکند چون از نیستان بگذرد

شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد
کاروان شبنم از ریگ بیابان بگذرد

نه آن مرغم که گرد عالم پرواز گرداند
ورقهای پر و بال مرا شهباز گرداند

سپندم یک نوای آتشین در زیر لب دارم
نیم بلبل که در هر ناله آواز گرداند

غریب کوی تو در هر کجا وطن سازد
زبانه‌های دل آن خاک را ایمن سازد

وفا مجوی ز مصر وجود بیهاست
که بوی پیرهن آنجا بپیرهن سازد

ز دردمی دل ز باد باصفا نشود
که چشم آبله روشن بتوتیا نشود

جدا فتاده‌ام از کاروان و در آن وادی
که نالهٔ جرس از کاروان جدا نشود

گرفته پی طول امل بعنوانی | که هیچ کور چنان پیر و عصا نشود
ره بفروغ رخش نقاب نگیرد | ابر تنک پیش آفتاب نگیرد
گرد دل عاشقان مگرد خدا را | رخنت تو بوی دل کباب نگیرد
اشک ما آتش حل بدامن دارد | دانهٔ سوختگان برق بخرمن دارد
آن بسر رشتهٔ مقصود تواند زده برد | که دلی تنگتر از دیدهٔ سوزن دارد
مور نه پیش قند تنک میانرا بند | خاک قناعت بمال بر لب و شکر بخند
صحبت ارباب جاه جای شر و شور نیست | سرمه با واز خود میدهد آنجا ببند
چو آفتاب کسی تیغ بر علم بندد | که هر نفس زدنی مطلعی بهم بندد
بغیر صورت مجنون نریزد از قلمش | مصور از تن زارم اگر قلم بندد
رفت ایام جوانی شوق در جانم نماند | هایهوی عندلیبان در گلستانم نماند
از پشیمانی سخن در عهد پیری منزنم | لب بدندان میگزم اکنون که دندانم نماند
احوال دل خسته باغیار مگویید | حال سر شوریده بدستار مگویید
در خلوت دل رشتهٔ جان موی دماغست | اینجا سخن از سبحه و زنار مگویید
در سنگ پر و بال نهد حشر مکافات | هرگز سخن سخت بدیوار مگویید
کاوش مژگان او از بسکه دست انداز کرد | صفحهٔ آیینه را چون سینهٔ شهباز کرد
چون نگردد آب حیوان در مذاق خضر تلخ | تیغ او در ماتم من زلف جوهر باز کرد
حدیث تلخ را جاهل شراب ناب میگیرد | نمک در دیدهٔ بیدرد رنگ خواب میگیرد
همیشه وقت فیض از عرض مطلب میشوم غافل | سگ نفس مرا در صبح دایم خواب میگیرد
از فضولی چشم بستم خار و گل یکرنگ شد | گوش را کردم گران هر نغمه یک آهنگ شد
چون صدف هر قطرهٔ آبی که در کامم چکید | از هوای خاطر افسردهٔ من سنگ شد

تا صدق طلب خضر من آبله پا بود | هر موجه از ریگ روان قبله نما بود
در کشمکش عشق رسیدیم بدولت | این اره بفرق سر ما بال هما بود
دلاوران که صف کارزار می شکنند | بخون کرم من اول خمار می شکنند
هنوز ساقی محجوب ما نمیداند | که دلبران ز لب خود خمار می شکنند
چه حاجتست بمی بزم زهد کیشان را | بخون یکدگر اینجا خمار می شکنند
این پیش روان که گرفتار نشانه اند | غافل که صد خدنگ بلا را نشانه اند
در خانمان خرابی دل سعی می کنند | این غافلان که در پی تعمیر خانه اند
کسی تا کی برای زرق دل بر آسمان بندد | بجای آب رو بجوی کهکشان بندد
زبس تلخست کامم از حدیث رشت پیرانم | که چون بار راستی نی را شکر در استخوان بندد
دم گرچه پیش آینه عالم نمیزند | آیینه پیش عارض او دم نمیزند
از بسکه داغ ما نزود زنده در کفن | از بخیه زخم ما مژه بر هم نمیزند
از ششدر جهات مرا نقش کم نماند | گیرد اگر کسی کم خود کم نمیزند
خلد بستیز دل اهل محبت نکند | برق در بوتهٔ خاشاک اقامت نکند
گرد دلگیر سفر پای گرانخواب مرا | هیچکس با قلم کند کتابت نکند
از خموشی هر که سر در جیب فکرت میبرد | در سخن از دیگران گوی سعادت میبرد
آنچنان کز پنبه میسازند پاک آیینه را | خامشی از سینهٔ من گرد کلفت میبرد
مصرع برجسته در هنگامهٔ نامردکان | چون چراغ روز بر پروانه حسرت میبرد
نی اگر از دل پرخون صدائی نزند | راه عشاق ترا هیچ نوائی نزند
میزند مار بهر عضو ولی بی مار نیست | که بغیر از دل آگاه بجائی نزند
جهاز تا رو پود هستی از موج خطر باشد | کف این بحر خون آشام از تیغ گهر باشد

منه دل بر وفای چرخ کجرو هوش اگر داری
که دستش هر زمان چون تاک بر دوش دگر باشد

برآی از خود و جهان از زیر دست خویش اگر خواهی
که در پرواز عالم مرغ را در زیر پر باشد

له

باد اگر پرده ز رخساره یار اندازد
زره بر دست نگارین بهار اندازد

آب آیینه ز شرم خط او چون خس و خار
هر نفس جوهر خود را بکنار اندازد

کرم احوصله فقر نباشد چه عجب
که تهی دستی ز آتش بچنار اندازد

له

خیال زلف او در دیده خونبار می زیبد
خرام موج در دامان دریا بار می زیبد

ز بس چشم دل بدن بر چشم دل دادن
بحال گوشه چشم توام پرکار می زیبد

بکار گل نبندد اهل دل را هیچکس زاهد
ترا تسبیح بر گردن مرا زنار می زیبد

له

در خور فر فلک کار با آدم دارد
خوردن نعمت عالم غم عالم دارد

نخل خشکیست که در دست کشیده است ابهام
هر کرا عشق ز آفات مسلم دارد

له

شکوه خامشی در ظرف گفتگو نمی گنجد
محیط بیکران در تنگنای جو نمی گنجد

فضای پرفشانی از برای بلبلان دارد
اگر چه در حریم غنچه گل بو نمی گنجد

له

اگر ابروی تو محراب نیازم گردد
کعبه پروانه صفت گرد نمازم گردد

بگریبان نرسد نکهت دامن دارش
جامه یوسف اگر پرده رازم گردد

له

گل بوی بیوفایی ارواح میدهد
یادی ز کم بقایی ارواح میدهد

خندیدن و شکفتن یاران بروی هم
یاد از بغل گشایی ارواح میدهد

له

فیض در دامن صحرای جنون می باشد
خاک این بادیه آغشته بخون می باشد

از جوان بیش بود طول امل پیران را
ریشه نخل کهن سال فزون می باشد

له

ز شور بلبلان گل از هوای خود نمی افتد
ز آه صبح خورشید از صفای خود نمی افتد

غرور حسن دارد غافل از خط لاله رویان را
نظر طاوس را از زیر پای خود نمی افتد

چرا معشوق عاشق پیشه می گردد دل تنها
بگرد خود نمیگردد و بپای خود نمی افتد

له

محبت مردم آزاده فزونتر باشد
بار دل لازمه سرو و صنوبر باشد

عالم خاک بود منتظم از پست و بلند
مصلحت نیست که انگشت برابر باشد

له

دهان بوسه فریب ترا پیاله ندارد
رم نگاه ترا دیده غزاله ندارد

برگ لاله چه نسبت عرق فشان رخ او را
بدبهه عرق شرم برگ لاله ندارد

له

کس از زلف پریشان خوبها دل نمیگیرد
صبا را کس بخون لاله بسمل نمیگیرد

لحد گهواره سان میلرزد از بیتابی جسم
ز شوخی کشتیم آرام در ساحل نمیگیرد

له

تنها نه کار من نگاه نخست کرد
هر کس که دید جلوه او پای سست کرد

زلف از متاع فتنه تهی دست گشته بود
خط عاقبت شکسته او را درست کرد

له

شور بختی ز دو چشم تر ما می بارد
تلخکامی ز لب ساغر ما می بارد

از دم تیغ تو آسوده دلان محروم‌اند
این رگ ابر همین بر سر ما می بارد

له

نه همین دل ز سر زلف تو مفتون گردید
هر که پیوست باین سلسله مجنون گردید

حسن از تربیت عشق زبان آور شد
سرو در زیر پر فاخته موزون گردید

نخل آز دوانید رگ و ریشه بخاک
که زمین پرده مستوری قارون گردید

له

سبکروی که ز سر پا نمی تواند کرد
سفر چو قطره بدریا نمیتواند کرد

بکام هر که کشیدند شهد خاموشی
لب از حلاوت آن وا نمیتواند کرد

له

روشندلان که آینه جان زدوده اند
از روی حشر پرده همینجا گشوده اند

غافل مشو ز گل که فرو رفتگان خاک
این نامه را بخون دل انشا نموده اند

له

خطت ز پیش چشم سوادم نمیرود
دلسوزی رخ تو ز یادم نمیرود

هر جلوه که دیده ام از سرو قامتی
چون مصرع بلند ز یادم نمیرود

بحسن خیرگی ما چه میتواند کرد
بآفتاب تماشا چه میتواند کرد

اگر دو یار موافق زبان یکی سازند
فلک بیک تن تنها چه میتواند کرد

دو دل شوم چو بزلفش مرا نگاه افتد
چو رهروی که رهش بر سر دو راه افتد

فروتنی است برازنده از سرافرازان
که خوش نماست شکستی که بر کلاه افتد

همت عالی نظر به پستی ندارد
خانه گردون غم نشست ندارد

تیر تو از شست صاف کرد نشانه
چون صف مژگان بلند و پست ندارد

خیال روی او تا در کدامین سینه میگردد
که آب حسرتی در دیده آیینه میگردد

طریق دوستداری نیست جا خوش کردن از رنجش
شکایت چون گره گردید در دل کینه میگردد

گه لب لعلش بدشنام و گه تحسین کند
هر نفس خود را ز رنگی در دلم شیرین کند

دانی از خارا بدین مطلب غرض فرهاد چیست
میکند مشقی که چون جا در دل شیرین کند

آنکه چشمان ترا انشاء بیهوشی داد
مستمندان ترا ذوق جگرنوشی داد

لب فرو بستم از ناله نومیدی منت
نفس سوخته ام سرمه خاموشی داد

فتنه و آشوب از هر سو بمن رو کرده اند
تا دگر چشمان بکارش چه جادو کرده اند

چشم آهو چشم من هرگز باین مستی نبود
گوییا در سرمه اش بیهوشدارو کرده اند

چه شد دگر که فغانم ز دل خروش کشید
لباس عافیتم دست غم ز دوش کشید

کمان حسن که در بند ماه کنعان بود
خط سیاه تو از گوش تا بگوش کشید

تا عشق هست ناله بفریاد میرسد
تا هست آتشی مدد باد میرسد

ای تیشه کامرانی خسرو ز حد گذشت
زورت همین ببازوی فرهاد میرسد

از سرگذشته سر بگریبان نمیکشد
این شمع کشته ناز شبستان نمیکشد

بی چشم زخم در ره مشق است خار عشق
آزاد که دل به سیر گلستان نمیکشد

شادم بضعف خویش که بیماری نسیم
ناز طبیب و منت درمان نمیکشد

جوش درون کم از دو سه تبخال خون شود
دریا تهی بچشمه غربال چون شود

از شرح دردهای نهان خامه عاجز است
یک ترجمان زبان دو صد لال چون شود

شرط وصول از دو جهان درگذشتن است
این راه دور قطع بیک بال چون شود

دل بدار الامن حیرت تا بآسایی رسید
داد جان این صید بسمل تا بحیرانی رسید

چون رسد وقت رهایی قفل میگردد کلید
خواب در آخر بداد ماه کنعانی رسید

شورش سودا مرا از قید من آزاده کرد
از سر خم خشت را آواره جوش باده کرد

پشت بر دیوار دادم تا نظر کردم بگنج
از صدف گهواره در یتیم آماده کرد

غنچه خسبانی که از زانوی خود بالین کنند
از شکست تن کمند شوق را پرچین کنند

مایه داران مروت با لب خندان چو گل
خون خود با خونبها در دامن گلچین کنند

گوشه گیرانی که رو در خلوت دل کرده اند
رشته جانرا خلاص از مهره گل کرده اند

مد احسان میشمارند این گروه تنگ چشم
چین ابرویی اگر در کار سایل کرده اند

خوشا کسی که بدامان خود قدم شکند
تمام دست شود خویش را بهم شکند

نیم زاهل شکایت ولیک میترسم
که زور باده سبوی مرا بهم شکند

حکم خرد بمردم مجنون نمیرود
دیوانه است هرکه بهامون نمیرود

در وقت خواب بیش شود پیچ و تاب یار
سودای گنج از سر قارون نمیرود

تلاش بیخبری با شعور نتوان کرد
سفر ز خود بپر و بال مور نتوان کرد

ز خال یار خجالت کشم ز سوختگی
که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد

مصیبت دگر است اینکه مرده دل را
چو مرده تن خاکی بگور نتوان کرد

دایم از فکر سفر پرمشوش باشد
قامت خم شده را نعل در آتش باشد

دامن سوختگی را مده از کف زنهار … که بقدر رگ خامی ره آتش باشد
هر که با خود درد و داغ دلستان را سپرد … بی تکلف حاصل کون و مکان را سپرد
حسن را باشد خطر از دیدهٔ اهل هوس … ابر بی نم آب روی گلستان را سپرد
خانهٔ دنیا بعینه خانهٔ آیینه است … هرچه هرکس آورد با خود همان را سپرد
اگرچه دیده بخواب از صدای آب رود … مرا ز قلقل مینا ز دیده خواب رود
کشد برحمت حق دل زیاده عاصی را … که سیل تیره بدریا باضطراب رود
زخواب پیچ و خم مار میشود افزون … کجا بمرگ ز جان حریص تاب رود
خوبان دلم بزلف چو زنجیر بسته اند … دیوانه را بدو زنجیر بسته اند
جمعی که زیر چرخ نفس راست کرده اند … از بیم جان چو صبح دو شمشیر بسته اند
جمعی که فتح باب ز گردون طمع کنند … دل بر گشاد غنچهٔ تصویر بسته اند
از نظربازان کمال حسن افزون میشود … از فشار طوق قمری سرو موزون میشود
نیست در میخانه تحصیل کمال از راه درس … هر که چون خم خالی از خود شد فلاطون میشود
میفزاید رغبت صیاد را دام و کمند … از وفور مال حرص جاه افزون میشود
دل از امید وصلش هر زمان در پیچ و تاب افتد … وگرنه خضر بیتابست در دام سراب افتد
بهشتی نیست غیر از درد و داغ عشق عاشق را … گر آتش دور چون گرد سمندر در عذاب افتد
مشو ای تندخو غافل ز آب چشم مظلومان … که در دریای آتش شعله از اشک کباب افتد
تن حجاب سفر جان هوایی نشود … سیر شبنم گره از آبله پایی نشود
برد آرام مرا چشم پریشان نظرش … هیچ کافر هدف تیر هوایی نشود
خندهٔ سوفار باد لگیری پیکان بود … نیست ممکن آدمی را از دو سر خندان بود
گفتگوی عشق می آرد دل ما را بوجد … مطرب از طوفان سر دریا چو دست افشان بود

ازان گلشن دل گستاخ من گل چیده می آید … که چشم باغبان انکار خود پوشیده می آید
دل از گستاخی من جمع کن شرم رسوائی … نگاه از چشم من بیرون چو مو از دیده می آید
مگر در آتش افکنده است مکتوب مرا جانان … که مرغ نامه بر چون موی آتش دیده می آید
مجنون نظر بشوخی چشم غزال کرد … یاد آمدش ز وحشت لیلی و حال کرد
از سایهٔ خط تو خورشید روشن است … میلی که آفتاب تو سوی زوال کرد
پیچد زبان سبزهٔ خاکش بیکدگر … حیرانی رخ تو کسی را که لال کرد
مدام چشم تو مست شراب می باید … همیشه خانهٔ ظالم خراب می باید
علاج مرده دلان چشم را گداختن است … زمین سوخته را این سحاب می باید
ز تازیانهٔ موج است آب زیر و زبر … زبان خموشی بزم شراب می باید
چه کار از یاری دوران برآید … بهمت کارها آسان برآید
هم از کودک مزاجیهای حرص است … که در صد سالگی دندان برآید
چو شبنم هر که خود را جمع سازد … سبک از گلشن امکان برآید
کسی که عیب ترا پیش چشم نگذارد … ببوس دیدهٔ او را که بر تو حق دارد
بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه برد … چنان رود که دل مور را نیازارد
درشتی از فلک شیشه رنگ می بارد … زمانه ایست که از شیشه سنگ می بارد
لب صدف زده تبخال و ابر نیسانی … بکام شیر و دهان پلنگ می بارد
گشاده رو سخن سخت نشنود از کسی … بهر دری که بود بسته سنگ می بارد
صحبت بحریفان سیه کار مدارید … بر روی سخن آیینهٔ تار مدارید
شیرازهٔ اوراق دل آن موی میانست … زنهار که دست از کمر یار مدارید
در گوشهٔ چشمست نهان فتنهٔ دوران … با گوشه نشینان جهان کار مدارید

نه همین اهل خرد آیینه اسرارند
که ز خود بیخبران نیز خبردارانند

خاکساری نه بنائیست که ویران گردد
سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند

من گرفتم چمن آرا ز چمن بیرون رفت
سر بسر شبنم این باغ اولوالابصارند

پیری که بار عشق بدوش رضا کشد
در گوش چرخ حلقه ز قد دوتا کشد

داغم که خار خار طلب آفتاب را
چندان امان نداد که خاری ز پا کشد

گوشه گیران کامیاب از عالم بالا شوند
فکرها در گوشه گیری آسمان پیما شوند

در میان این گهرها رنگ سنگ تفرقه است
چون به بیرنگی رسند این گوهران یکتا شوند

صاف کن آیینه دل را درین بستانسرا
تا سراسر برگها چون طوطیان گویا شوند

زخون خوردن اثرهای نمایان باز میماند
ز آهو نافه گفتار از سخن پرداز میماند

ز ریگ هشیار بزم میکشان افسرده میگردد
باندک مایه شیر از روانی باز میماند

دل پیران کهن سال غمین می باشد
قامت خم شده را داغ نگین می باشد

یاد رخسار تو هم آتش بی زنهار است
رتبه حسن گلوسوز همین می باشد

خال در کنج لب و گوشه چشمت مقیم
دزد پیوسته طلبکار کمین می باشد

عاشق آزرده و محزون و غمین می باشد
صاحب گنج گهر تلخ جبین می باشد

هیچکس منکر تحت الحنک واعظ نیست
اینقدر هست که چسباتر ازین می باید

حسن نوخط تو سرمایه نازی دارد
که ز هر حلقه خط چشم نیازی دارد

به که از کف ندهد شیوه مردم داری
هر که چون دیده در خانه بازی دارد

حسن خود رای مسخر نشود شاهانرا
دل محمود باین خوش که ایازی دارد

مرا فکر غریب آواره دایم از وطن دارد
که از نازک خیالان اینقدر در سر سخن دارد

تو ظاهر بین کف از بحر و صدف می بینی از گوهر
وگرنه هر حبابی یوسفی در پیرهن دارد

ز چشم بد خدا آن پاک دامن را نگه دارد
که این پروانه گستاخ در فانوس ره دارد

ز دل گرد عصیان تیره شد چون ماتم نومید
که باغ امیدواری پیش از ابر سیه دارد

نور شمع طور کی گردد ز هر محفل بلند
کی شود این شعله جانسوز از هر دل بلند

خضر را تا سبزه این بوم و بر شد آشنا
گرد بادی هم نشد زین دشت بیحاصل بلند

ما زبان شکوه را بر یکدگر پیچیده ایم
از رگ ما خون بصد نشتر شود مشکل بلند

تو آن نه که ره از خود بدر توانی برد
بمژده از سر خود درد سر توانی برد

ترا ستیزه بگردون خوش نشست در وقتی
که التجا به سپهر دگر توانی برد

بداغ عشق اگر آشنا شوی امروز
در آفتاب قیامت بسر توانی برد

میشود عارف خجل نادان چو ملزم میشود
میکشد ناموس عالم هر که آدم میشود

مصرع رنگین بمطلع میرساند خویش را
هر که کسب ادمیت کرد آدم میشود

موحدان که بلبل و بهار ساخته اند
بیاد زلف و رخ آن نگار ساخته اند

گشاده اند جگر تشنگان دهان طمع
زبس عقیق ترا آبدار ساخته اند

توانگرند گروهی که خانه خود را
ز عکس چهره خود زرنگار ساخته اند

از تماشای صفای روی جانان کم نشد
عالمی گل چید و برگی زین گلستان کم نشد

کاسه اهل کرم خالی نمیگردد ز جود
ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد

لنگر مینای دریا نمیگردد گهر
شورش اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد

کیستی تا کی بدامان شب و آه سحر پیچید
بتحقیق خبر تا چند در هر بیخبر پیچید

نگار از کرم رفتاری بسوزد دامنم ورنه
که دارد آنقدر فرصت که دامن بر کمر پیچید

هر گروهی بدلیل دگر آویخته اند
بو شناسان به نسیم سحر آویخته اند

بهر فردوس گروهی که ز دنیا گذرند
از هوایی بهوای دگر آویخته اند

محو جانان خویش را جانان تصور میکنند — قطره خود را بحر بی پایان تصور میکنند

سرو سیمین ترا دیده است هر کس در لباس — جان بی تن را تن بی جان تصور میکنند

صبح ازل این طرف بنا گوش ندارد — شام ابد این زلف سیه پوش ندارد

از خامشی من جگر خصم دو نیمست — شمشیر شکوه لب خاموش ندارد

بردار کلاه نمدی از سر بی مغز — کاین خوان تهی حاجت سرپوش ندارد

عشق او جا در دل دیوانه خالی میکند — روشنایی جای خود در خانه خالی میکند

در دل هر کس که مهمان میشود عشق فضول — خانه را اول ز صاحب خانه خالی میکند

بر سر زخم مربع می نشیند همچو خشت — هر که قالب را درین میخانه خالی میکند

رزق هر کس همچو صدف از عالم بالا بود — فارغ از چین جبین موجهٔ دریا بود

از تبسم چون دهد پیوند لبها را بهم — آنکه از چین جبین شیرازهٔ دلها بود

شراب بیخودی در شیشه و ساغر نمی باشد — فروغ مهر در فرمان نیلوفر نمی باشد

نگردد جمع علم ظاهری با سینهٔ روشن — صفا در چهرهٔ آیینه با جوهر نمی باشد

دران هنگامه صد زخم نمایان جگر دارم — که غیر از لب گزیدن بخیهٔ دیگر نمی باشد

زهر تریاق باکسیر مدارا گردد — خشم را هر که فرو خورد توانا گردد

اگر از سینهٔ من آینه را راست کنند — راز پوشیدهٔ عالم همه پیدا گردد

تا ز لیلی نکند چشم بهر سرمه سیاه — گرد مجنون مگر از بادیه پیدا گردد

با خیال دوست هر کس محفل آرایی کند — گرچه با معشوق باشد یاد تنهایی کند

قمریان از تهیهٔ خود داره بر پایش نهند — سرو اگر پیش قدش اظهار رعنایی کند

هر که قطع راه مطلب با رکاب دل کند — هفتخوان چرخ را چون آه یک منزل کند

از جواب تلخ دربانان همت گرمتر است — بحر را منعم اگر در دامن سایل کند

اگر از پردهٔ زلف سیه رویش عیان گردد — جهان از خندهٔ برق تجلی گلستان گردد

به نیکان هر که بنشیند بد از نیکان نپندارد — نشیند با بدان هر کس ز نیکان بدگمان گردد

کجا حریص ملول از گزند میگردد — که خاک در دهن حرص قند میگردد

از ان نگاه تو چون تیر میخلد در دل — که گرد آن قرهای بلند میگردد

نوای خارج منصور از تهی مغزیست — صدا از کاسهٔ خالی بلند میگردد

نقد روشن گهران گره غم باشد — سور این طایفه در حلقهٔ ماتم باشد

خواب آن چشم رباینده تر از بیداریست — پشت شمشیر بتان تیزتر از دم باشد

در کوی عشق درد و بلا کم نمیشود — از باغ خلد برگ و نوا کم نمیشود

تا چون هدف تدارک کردن بجای هست — آمد شد خدنگ قضا کم نمیشود

قاصد تسلی دل عاشق نمیدهد — شوق حرم بقبله‌نما کم نمیشود

چه نکهتست که باد بهار می آرد — که هوش میبرد و از دل قرار می آرد

دران ریاض که سرو تو جلوه گر گردد — دل شکسته صنوبر ببار می آرد

ترک جانان چون توان از تیغ بی زنهار داد — پشت نتوان بهر زخم خار بر گلزار داد

چون مرا میسوختی آخر بداغ دور باش — چون سپند اول نبایستی بمحفل بار داد

بهر دنیا چرب و نرمی با خسیسان مشکلست — بوسه بهر گنج نتوان بر دهان مار داد

هر چه دریافت کلیم از نظر بینا بود — کف این بحر گهر خیز ید بیضا بود

یکسر تیر ز ما سایه جدا میگردید — روزگاری که دل وحشی ما با ما بود

حسن یک جلوهٔ مستانه درین بزم نکرد — تنگی حوصله‌ها مهر لب مینا بود

مکن ز نفس حمیت با تو چون براه جفا گیرد — سزای کشتن است آن سگ که پای آشنا گیرد

نگردد با گرفتن بی نیازی جمع در یکجا — سزای آتش است آن تن که نقش بوریا گیرد

نه در خار از جفا رنگی نه در گل از وفا بویی / خوشا چشمی که زین گلزار چون شبنم هوا گیرد
تا گلستان را پنهان قامتش آباد کرد / باغبان چندین خیابان سرو آزاد کرد
تاجداران را طریق خسروی تعلیم داد / اینکه از هدهد سلیمان وقت غیبت یاد کرد
اینقدر تمهید در تعمیر ما در کار نیست / میتوان ما را بگرد دامنی آباد کرد
بیخودی بال و پر روح کشودن باشد / کم زنی مرتبه خویش فزودن باشد
عاقل آنست که دخلش بود از خرج زیاد / به که گفتار تو کمتر ز شنودن باشد
شکر خاصیت درین دایره هر طایفه را / شکر منعم دهن کیسه کشودن باشد
از عشق یار نو خط دل زود میگشاید / فصل بهار از دل زنگار میزداید
حسن برهنه رویان بر یک قرار باشد / هر روز خط کمالی بر حسن میفزاید
از یار چار ابرو سخت است دل گرفتن / کشتی ز چار موجه کمتر بساحل آید
توفیق درد و داغ بهر دل نمیدهند / این فیض را بهر دل غافل نمیدهند
دیوانگیست قفل در رزق را کلید / عاقل مشو که سنگ بعاقل نمیدهند
بتان که خون شهیدان بجوی آب می نوشند / کجا ز ساغر و مینا شراب می نوشند
بر تشنه بگردد ز دل محبت می / بخواب تشنه لبان دایم آب می نوشند
ز دل رم میکند چشم بلاجو اینچنین باید / نمیگردد بمجنون رام آهو اینچنین باید
نگه میلغزد از رویش خرد میلرزد از مویش / تکلف بر طرف رو اینچنان مو اینچنین باید
کفن را کشتی دریای من بادبان سازد / طلبکار حقیقت را اتکا بر اینچنین باید
بی علایق چون شود سالک بمنزل میرسد / چون شود بی برگ نخل اینجا بحاصل میرسد
دست رد ما را بدرگاه قبول حق رساند / حق پرستان را مدد دایم ز باطل میرسد
دل عاشق بجور از یار دیرین بر نمیگردد / که در سفتن ز آب و رنگ خود گوهر نمیگردد

مکن پهلو تهی از ما که خورشید بلند اختر / بماه نو اگر پهلو زند داغ میگردد
چه داند عاشق حیران عیار حسن جانان را / نگاه از چشم قربانی بمژگان بر نمیگردد
جمعی که افسر از خرد خام کرده اند / از بحر اختصار بیک جام کرده اند
صد برگ ریز ناخن تدبیر دیده است / این غنچه گره که دلش نام کرده اند
فروغ ذره بچشم من آب می آرد / که تاب شعشعه آفتاب می آرد
فدای آبله پای جستجو گردم / که از سراب سبوی پر آب می آرد
کور باد آنکه ز روی تو نظر می پیچد / سر مبادش که ز شمشیر تو سر می پیچد
شیون دل بود از چشم که در خانه صیاد / دایم از رهگذر حلقه در می پیچد
تا قیامت در دل بسته نخواهد دم زدن / عاقبت دست دعا قفل اثر می پیچد
بسکه بیماری عشقم رگ جان پیچید / ساعدم رشته بانگشت طبیبان پیچید
بیش ازین بحر بدل عقده گرداب نداشت / درد از گریه من در دل عمان پیچید
تا خدنگ غمزه بال و پرفشانی میکند / خون ما افسردگان رقص روانی میکند
گر بنظاره لیلی از احوال مجنون غافلست / در لباس چشم آهو دیده بانی میکند
نیست ممکن که دل ما ز وفا بر گردد / چون ز خاصیت خود مهر گیا بر گردد
سپر تیر حوادث سپر انداختن است / خاک شو تا دم شمشیر قضا بر گردد
دولت و سایه دو مرغند که هم پرواز اند / صبر دارم ورق بال هما بر گردد
اگر در دام او اشکی دل دیوانه میریزد / ز چشم دور بینی خونبهای دانه میریزد
چنان افسرده شد هنگامه بر گرد سر گشتن / که گرد از مصحف بال و پر پروانه میریزد
ز شور حشر ترساند فلک دیوانه ما را / چه بیکاریست رنگ سیل در ویرانه میریزد
ازان از سیر صحرا خاطرم خشنود میگردد / که داغم از سواد شهر مشک اندود میگردد

غبار راه هر کس میشوم از بی طالعی — بی آزار من زنبور خاک آلود میگردد
قدرت حرف گرفتند و زبانم دادند — پای رفتار شکستند و عنانم دادند
خامه ام گفت و شنیدم ز زبان دگریست — من چه دانم چه سخنها بزبانم دادند
شکر در آب گوهر لعل خندان تو اندازد — تبسم شور محشر در نمکدان تو اندازد
گریبان چاک از مجلس میا بیرون تبسم هم — گل خورشید خود را در گریبان تو اندازد
الف از سایه تیر سینه الماس می افتد — که حد دارد نظر بر تیغ مژگان تو اندازد
عارفان چون دل ابن یکتای بی همتا دهند — هر دو عالم را طلاق اول بشبت پا دهند
هر که چون پیکان زبان او بود با دل یکی — راست کیشان چون خدنگش بر سر خود جا دهند
آتش و در رخ ز ننگ ما نهان در سنگ شد — نامه ما را اگر فردا بدست ما دهند
بناز افراختی قامت ملکها در سجود آمد — ز می افروختی رخسار آتش در وجود آمد
نمیدانم که بود این آتشین جولان همین دانم — که تا پا در رکاب آورد در خاطر فرود آمد
غنچه باغ حیا سر بگریبان خندد — گل بی شرم بود آنکه پریشان خندد
شد چراغ ره تاریک عدم خنده برق — کس درین غمکده دیگر بچه عنوان خندد
دل آگاه درین غمکده خرم نشود — یوسف آن نیست که در گوشه زندان خندد
جمعی که قطع راه بمژگان کنند — چون رشته دست در کمر صد گهر کنند
آنها که زخمی از سگ خاموش خورده اند — از نفس آرمیده حذر بیشتر کنند
هر که آیینه بروشنگر ساغر برد — رخی افروخته چون مهر بخنجر برد
در اثر کوش که جز آینه دلسوزی نیست — که چراغی بسر خاک سکندر برد
در مشرب من صبح چگویم چه اثر داد — این شیر را غوطه بدریای شکر داد
هر مور سپندیست کمر بسته درین دشت — زان حسن گلوسوز که لعلت شکر داد

تا مرد گرفتار نیستان وجود است — چون نی نتواند ز مقامات خبر داد
در زلف ناامیدی روی امید باشد — صبح امید یعقوب چشم سفید باشد
پیدا ز ثمر نظر بست وصل نبات دریافت — عاشق ز ترک لذت چون نا امید باشد
از جوی شیر شستیم دست امیدواری — تا چند قاصد ما این پی سفید باشد
دل بردن ما اینهمه تدبیر ندارد — این راه سبک حاجت شبگیر ندارد
در هر دو جهان کیست که از شرم کند عشق — نقاش حیا از رخ تصویر ندارد
عشق صد لخت جگر بر فره تر دارد — گره افزون خورد آن رشته که گوهر دارد
غنچه در جامه خود چاک زدن عاجز نیست — دل عاشق چه غم از طارم اخضر دارد
ساغر می علاج جان محزون میکند — گرد پاک از چهره سیلاب جیحون میکند
هر کجا آتش شود از دامن هامون بلند — دیده لیلی خیال داغ مجنون میکند
از غبار خط مشو ایمن که چون کسب نقش — خاتم از دست سلیمان مور بیرون میکند
تا خط مشکین لب لعل ترا در بر کشید — موج تیغ با بی الف بر سینه کوثر کشید
تنگدستی مرگ را در کام شیرین میکند — بید از بی حاصلی بر خویشتن خنجر کشید
تا بمژگان نرسد اشک نظر نگشاید — از صدف تا نرود چشم گهر نگشاید
نشود اهل دل از کشتن دشمن شادان — گره از غنچه پیکان بظفر نگشاید
اینقدر در جگر فکر چرا می پیچی — گرهی نیست بیک آه سحر نگشاید
از طوطی من روی سخن زنگ برآورد — این آینه را حرف من از زنگ برآورد
روسخت چو گردید کلید در قسمت — آهن چه شررها ز دل سنگ برآورد
جان ما تاب ز هر زلف پریشان نخورد — دل ما آب ز هر چاه زنخدان نخورد
نشود واسطه رزق جهان چون یوسف — هر که یکچند دل خویش ز زندان نخورد

رزق ما اشک ز اندیشهٔ بیحاصل ماست
نان کسی میخورد اینجا که غم نان نخورد

به بی برگی قناعت میکنم تا نوبهار آید
بزخم خار دارم صبر تا گل در کنار آید

مگر اشک پشیمانی بفریادم رسد ورنه
چه دارم در بساط زندگی تا در شمار آید

بفرصت میتوان خصم سبک سر را ادب کردن
مدارا میکنم با عقل تا فصل بهار آید

ز نقصان خرد من کمال میگیرد
ز زنگ آینهٔ من جمال میگیرد

چه حالتست که دشمن اگر شود ملزم
مرا ز شرم تب انفعال میگیرد

بروی آینه از خواب چون شود بیدار
نخست دل ز خود از بهر فال میگیرد

زمی مراتب لرز خمار میگیرد
ز صیقل آینهٔ من غبار میگیرد

من اعتبار ز هر کس گرفتمی زین پیش
کنون ز من همه کس اعتبار میگیرد

اگر سپند بمن جای خویش بنماید
ببزم او که مرا در شمار میگیرد

گر یار ز احوال من آگاه نمی بود
درد من سودازده جانکاه نمی بود

در دست بمقصود رسانندهٔ سالک
گر دردمی بود بحق راه نمی بود

از سردی آهست که جان میبرم از اشک
میسوخت مرا اشک اگر آه نمی بود

شوخی که عرض حسن باغیار میدهد
آب خضر بصورت دیوار میدهد

بیحاصلیست حاصل دل تا بود درست
این شاخ چون شکسته شود بار میدهد

بسکه بر سینهٔ من تیر بی تیر آید
نفس از دل چو کشم ناله زنجیر آید

دل رم کردهٔ ما را نگاهی در یابد
این نه صیدیست که دایم بسر تیر آید

زخمی که ره بلذت ناسور میبرد
فیض نمک ز مرهم کافور میبرد

تا کی ز حسرت لب خاموش خون خورم
این آرزو مرا بلب گور میبرد

نزدیکتر بکعبهٔ مقصود میشوم
چندانکه اضطراب مرا دور میبرد

تا عنان اختیار ما قصیم در چنگ بود
تا بزانو پایم از خواب گران در سنگ بود

عدل ایزد برگرفت از من عذاب قبر را
بسکه بر من چار دیوار عناصر تنگ بود

آهنم روزی که منزل داشت در دل سنگ را
چون جرس آوازهٔ و سنگ در جنگ بود

مجنون عنان بمردم عاقل نمیدهد
موج رمیده دست بساحل نمیدهد

زنهار حلقه بر در چرخ دنی مزن
کاین سنگدل جواب بسایل نمیدهد

زین پیش اهل دل بسخن جان سپرده اند
امروز هیچکس بسخن دل نمیدهد

شد چون هدف سری که درین خاکدان بلند
گر شش جهت نگشت صدای کمان بلند

لاف کرم نتیجهٔ پستی همتست
از دست کوته است که باشد زبان بلند

کجا داغ جنون ما قدر هر فرزانه میداند
سمندر نشان این آتشین پیمانه میداند

منم کز تیره بختی راه بیرون شد نمیدانم
وگرنه دود راه روزن کاشانه میداند

عاقبت در سینه ام دل از طپیدن باز ماند
بسکه پر زد در قفس این مرغ از پرواز ماند

ناخنی بر دل نزد ما را درین عالم کسی
نغمهٔ محجوب ما در پردهٔ این ساز ماند

رفت ایام شباب و خار خار او نرفت
مشت خاشاکی ز سیل نوبهاران باز ماند

برای رزق من گردون عبث تدبیر میسازد
که دل خوردن مرا از زندگانی سیر میسازد

ز آهو تا جدا شد نافه چون دستار مویش
غریبی آدمی را در جوانی پیر میسازد

خموشی خوب میگوید جواب هرزه گویا را
نسیم بی ادب را غنچه تصویر میسازد

تا حسن گلوسوز تو در جان شرر افکند
در سینهٔ من داغ مکرر سپر افکند

دستی که بار آتش زلف سخن آموخت
اخگر نتواند ز گریبان بدر افکند

کاوش مژگان او دل را قیامت زار کرد
خون گرم این مست خواب آلوده را بیدار کرد

در زبان هیچکس زخم زبان نگذاشتم
جلوهٔ مجنون من این دشت را بی خار کرد

سخت طفلانه است چون شیر آوردن ز سنگ کوهکن بیهوده جان در سر این کار کرد
زلف مشکینت دهان شانه پر عنبر کند سرمهٔ خاموش را چشمت زبان آور کند
سینهٔ خود عالمی چون صبح صیقل داده اند آفتاب معرفت تا از کجا سر بر کند
دل ز پهلوی جنون داد فراغت میدهد عالمی را مایه از سنگ ملامت میدهد
حسن میخواهی نگاه گرم را معزول کن باغبان اهل گلشن را بغارت میدهد
خون ما را چرخ عاجز کش بدست زور خورد مغز ما را گردش سیاره همچون مغز خورد
عیش در زیر فلک با تنگ چشمان مشکلست شهد نتوان در میان خانهٔ زنبور خورد
چشم خونبارم گرو از ابر بهاری میبرد نبض من از برق دست از بیقراری میبرد
در دل آزاده ام گرد تعلق فرش نیست سیل از ویرانهٔ من شرمساری میبرد
با لب تشنه جگر سیرابم داده اند آتشم را ننشاندند و بآبم داده اند
صلح در ذایقه ام باده لب شیرین ز آنست بسکه عادت بمی تلخ عتابم داده اند
من جدا میروم و خرقهٔ پشمینه جدا تا ز خمخانهٔ تجرید شرابم داده اند
خزان رسید و گل افشانی بهار نماند بدست بوسه فریب چمن نگار نماند
ز خوشه چینی این چهرهای گندم گون سفید را بنظر یکجو اعتبار نماند
آن خرمن گل چون ز در باغ در آید سرو از لب جو چند قدم پیشتر آید
هشدار که چون بلبل ما بال فشاند از صد قفس آواز پر و بال بر آید
چشم تو که پروای نظر باز ندارد چون نیست که از سرمه نظر باز ندارد
اهل دل و حرف گله آمیز محالست در قافلهٔ ما جرس آواز ندارد
در آن محفل که از مستی رخت طاق کله از افتند اگر خورشید با آن چهره افروزد ا بکار افتند
ز زخم خنجر الماس پهلو میکنی خالی چه خواهی کرد اگر کارت بمژگان از افتند

اهل همت بحر را از خار و خس پل بسته اند گوشهٔ دامان بدامان توکل بسته اند
بر سفر کردن یقین بودی دلیل روشنست آنکه از شبنم جرس بر محمل گل بسته اند
دل شکستهٔ من درد را دوا گیرد نمک بدیدهٔ من رنگ توتیا گیرد
چنین که من ز لباس تعلق آزادم عجب که پهلوی من نقش بوریا گیرد
بر زمین از تار زلف او چو دامان میکشند بوی پیراهن سر خود در گریبان میکشد
ما سبکروحان ببوی غبغب زنده ایم سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشند
حسن خط با حسن خلق و مردمی انباز شد رفته رفته آخر حسنش به از آغاز شد
حرفی از گیرایی مژگان او کردم رقم نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد
دیوانه را بدامن صحرا که میبرد طفل یتیم را بتماشا که میبرد
جایی که زلف حلقهٔ بیرون در بود نام دل شکستهٔ ما را که میبرد
بعارض تو که رنگ نگاه میریزد که زهر از آن مژهای سیاه میریزد
توان ز دست دل سرو یافت حال مرا ز برگهای خزان دیده آه میریزد
طمع مدار ز دندان ثبات در پیری که این ستاره درین صبحگاه میریزد
بده ساقی می گلگون که ایام بهار آمد عجب آبی جهان خشک را بر روی کار آمد
مگر رشک خجالت داد مالش لاله رویان را که بوی خون بمغزم از نسیم لاله زار آمد
رم وحشی غزالان شد نگاه چشم قربانی شکار انداز من هر جا بانداز شکار آمد
کسانکه جانب هم را نگاه میدارند در آفتاب قیامت پناه میدارند
هر آنچه قابل دلبستگیست یکدلان بتیغ قطع تعلق نگاه میدارند
ز نامهٔ سیه خویش نیستم نومید امید بیش ز بخت سیاه میدارند
گره ز کار گروهی گشاده گردد زود که چون حباب سر بی کلاه میدارند

از حجاب عشق دل از وصل او نومید ماند / روی مه ناشسته در سرچشمهٔ خورشید ماند
ناخن تدبیر سر از کار ما بیرون نبرد / زیر ابر تیره پنهان این هلال عید ماند
شکفتگی زخم ما به تازگی دارد / نشاط در ره سیلاب تازگی دارد
تغافل تو بیک زخم کار عالم ساخت / ترحم از دل قصاب تازگی دارد
میان تیره دلان دشمنیست رسم قدیم / نزاع آینه و آب تازگی دارد
بال پرواز خود آن مردم عاقل بستند / که ز بار علایق کمر دل بستند
در جنت نگشایند برویش فردا / بر رخ هر که درین نشأه در دل بستند
ناله اهل دل از عشق ندارد انجام / چون بنالد جرسی را که بمحمل بستند
دل مرا نکه گرم یار میسازد / ستاره سوخته را این شرار میسازد
نوای مرغ سحرخیز حالتی دارد / که غنچه را دل شب زنده دار میسازد
هزار خانهٔ زین بیشتر تهی کرده است / اگرچه دیگری او را سوار میسازد
غفلت دل از شراب ناب افزون میشود / ناروایی در متاع از آب افزون میشود
شد ز خط لعل لب میگون او سیراب تر / چشمه را در نوبهار آن آب افزون میشود
نیست ممکن کعبه را بیرون ز یکتایی برد / هر قدر از شش جهت محراب افزون میشود
مشکل که از ناله و فریاد گشاید / از غنچهٔ پیکان چو گره باد گشاید
از سفله حذر کن که بسیری که فلاخن / سنگین چو شود دست به بیداد گشاید
دل شکستهٔ عاشق بآه میلرزد / همیشه بر علم خود سپاه میلرزد
بران بیاض بناگوش گوشوار گهر / ستاره ایست که در صبحگاه میلرزد
بفرق شاخ گلی بلبلیست بال افشان / پری که بر سر آن کج کلاه میلرزد
چشم پرکار تو در پرده سا نهادارد / از تبسم لب جانبخش تو جا بنهادارد

خم ابروی تو غافل نشود از دلها / که کماندار توجه به نشانها دارد
آنها که بفردوس رخ یار فروشند / از سادگی آیینه به زنگار فروشند
سازند عیان محض بمغزی خود را / جمعی که بهم طرهٔ دستار فروشند
بی زرق و ریا نیست نماز شب زاهد / معیوب بود هرچه شب تار فروشند
دهان تنگ تو هر خرده دان نمیداند / که غیب را بجز از غیب دان نمیداند
کسی که نیست تنک مایه از شعور و خرد / بهر بها که بود می گران نمیداند
عجب که برخورد از روزگار پیری هم / چنین که قدر جوانی جوان نمیداند
ساقی از یکجرعه می این ستوار اگرم کرد / سردی از دوران نبیند هر که ما را گرم کرد
سبحه را در دست زاهد چون سپند آرام نیست / تا دم گرم که محراب دعا را گرم کرد
میروند از جا سبکروحان بیک تنبیهی / برگ کاهی میتواند کهربا را گرم کرد
کجا از هر مقلد کار ارباب بیان آید / نیاید از ده انگشت آنچه تنها از زبان آید
کمانداری ابروی سبکدست تو می نازد / که زخم ناوکش بر مغز پیش از استخوان آید
ز فیض وسعت مشرب ندیدم تنگی از دوران / که کشتی بیخطر بیرون ز بحر بیکران آید
ز خونم رنگ آن رخسارهٔ گلگون نمیگردد / که چون تیغ آبدار افتاد رنگ خون نمیگردد
چنان از روی لیلی آتشین شد دامن صحرا / که مجنون چون سپند آرام در هامون نمیگردد
بغیر از بیخودی دارالامانی نیست عالم را / عبث در خلوت خم جای افلاطون نمیگردد
ز آب دیدهٔ من بید مجنون سبز میگردد / بجای غنچه دلهای پر از خون سبز میگردد
در آن وادی که دود از دانهٔ امید من خیزد / ز باران دانه زنجیر مجنون سبز میگردد
ازین خجلت که تنها خورد آب زندگانی را / ندانم خضر پیش مردمان چون سبز میگردد
یاد باد آن بیحقیقت را که یاد ما نکرد / بر فلک شد دود آه ما و سر بالا نکرد

بوسه‌ها پیچید در مکتوب بهر دیگران
گرچه آمد نخلش از دست دعای ما ببار
دست و دامن چه سزاوار عطای تو بود
چون کند دل گلگونهٔ حوران بهشت
خضر از سبزهٔ خوابیده گران خیزتر است
ز خود بیگانگی را آشنایی عشق میداند
همان با زلف لیلی روح مجنون میکند بازی
نمیدانم چه سازم تا فنای مطلقم داند
بادهٔ منصور در جام و سبوی من رسید
آب آهن را زمین تشنه لب آهن رباست
در تلافی کوه غم از خاطرش برداشتم
سخن پوشیده در لعل لب جانان نمی‌ماند
شود هر اختری زیر فلک وقت خود طالع
بدولت تنگی قناعت کن ثبات عمر اگر خواهی

وز تریها نامهٔ خشکی بما انشا نکرد
در برومندی ببرگ سبز یاد ما نکرد
ظرف دریوزه کند هر که گدای تو بود
خون هر کس که حنای کف پای تو بود
آتش شوقی اگر در ته پای تو بود
بخود مشغول بودن را جدایی عشق میداند
ز زنجیر محبت کی رهایی عشق میداند
که در خود گم شدن را خودنمایی عشق میداند
صاف شد این سیل خونین تا بجوی من رسید
تیغ او خواهد بفریاد گلوی من رسید
دوش هر کس را گرانی زسبوی من رسید
اگرچه در عدم باشد سخن پنهان نمی‌ماند
رسد چون نوبت نان طفل بی دندان نمی‌ماند
که چون شد غنچه گل در بوستان خندان نمی‌ماند

هو

اهل دل را یاری دوران نمی آید بکار   تیغ را همواری سوهان نمی آید بکار

هر سحابی از دل عاشق نمیشوید غبار   تشنهٔ دیدار را باران نمی آید بکار

در بساط آفرینش مردم آگاه را   هیچ غیر از دیدهٔ حیران نمی آید بکار

ای هر نظر خیال ترا منزل دگر   وز هر نفس بکوی تو راه دل دگر

بیرون مرو ز خویش که آن شوخ چشم را   جز پردهای دل نبود محمل دگر

سیلاب اگر بخانهٔ این خاکیان فتد   گیرند گل در آب پی منزل دگر

از سنگ لاخ دنیای شیشه بار بگذر   چون سیل نوبهاران زین کوهسار بگذر

هنگام بازگشتست نه وقت سیر و گشتست   با چهرهٔ خزانی از نوبهار بگذر

از زمین برخاستن چشم از زمین داران مدار   راست گردیدن توقع زین گرانباران مدار

در خزان از عندلیبان بانگ افسوسی خوشست   چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار

چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود   پای چون لغزید امید از هواداران مدار

میبرد دل جلوه او هر دم به نیرنگ دگر   میتراود هر نفس زین پرده آهنگ دگر

گرچه غیر از یک نوا در پردهٔ خورشید نیست   میشود هر ذره دست افشان بآهنگ دگر

غیر زنگ منت صیقل که می ماند بجا   میرود از خاطر آیینه هر زنگ دگر

چشم آرام مدارید ز سر منزل عمر   که سبک سیرتر از موج بود ساحل عمر

خبر عمر ز هم بیخبران میگیرند   هیچکس نیست که گیرد خبر از حاصل عمر

سینهٔ چاک نکردیم درین فصل بهار   صبح ادراک نکردیم درین فصل بهار

گریه از سر مستی تهی دستی خویش   چون رگ تاک نکردیم درین فصل بهار

غنچه از پوست برون آمد و ما بید دوان   جامه چاک نکردیم درین فصل بهار

درین جهان مرو بر ترس و باک نگر   بدام بیشتر از دانه زیر خاک نگر

خزان عمر شب عید باده دستانست   بدستهای نگارین برگ تاک نگر

لباس کعبه ز زنار دو رنگی کفرست   در آن شکاف گریبان بچشم پاک نگر

کام دل از آن چهرهٔ افروخته بر گیر   در هر نگهی دیدهٔ خود را بگهر گیر

دیوانهٔ ما سلسله بسیار گسسته است   زنهار ز دل در خم آن زلف خبر گیر

از آتش گل سینهٔ من گرم نگردید   ای بلبل بیدرد مرا در ته پر گیر

ای سرو اگر آسوده کنی میدهد آزار   از برگ بشو دست گریبان ثمر گیر

ای زلفت از کمند تمنا بلندتر   مژگان ز زلف و زلف ز بالا بلندتر

از سر هوای عشق بسعی سفر نرفت   این شعله شد ز دامن صحرا بلندتر

در تنگنای قطره بسر چون برد کسی   با مشربی ز گردن مینا بلندتر

ای صبا برگی از آن گلشن بینجا بیار   حرف رنگینی از آن لعل گهربار بیار

وعدهٔ آمدنی گر همه باشد بدروغ   بمن ساده دل از یار جفاکار بیار

هر چه از دوست رسد در روشنی چشم منست   گل اگر لایق من نیست خس و خار بیار

بر فروز از می و رنگ از دل آگاه ببر   بر فلک جرعه فشان کلف از ماه ببر

زر قلب تشنهٔ ارباب توکل مفشان   بگذر از دلو و رسن یوسف از این چاه ببر

می پرستان ز ابد لب نشنیدند از زهد غبار   زود بر در میزنند از خانهٔ روشن غبار

خاکساران از دل بازنگ کلفت میبرند   در دیار ما کند آیینه را روشن غبار

لالهها چشم غزالان مینماید در نظر   خارها صفحهای مژگان مینماید در نظر

ظاهر سنگ از هجوم لالهای داغدار   باطن کان بدخشان مینماید در نظر

چشم تنگ مور از تنگی دل تنگ مرا   عرصه ملک سلیمان مینماید در نظر

از زیر چشم در رخ مستور مینگر	مستور را بدیدهٔ مستور مینگر
بکشای چاک سینه و سیر بهشت کن	آیینه پیش رو نه و در حور مینگر
فربه مساز لقمهٔ تن را بآب و نان	آخر به تنگی دهن گور مینگر
شد خرابات مغان از توبه‌ام زیر و زبر	میزند باد مخالف بحر را بر یکدگر
توبهٔ من باز گشت عالمی را شد سبب	لشکری را کاه بیدل میکند یک نیشکر
ای دل بیتاب زاری واگذار	گریه با ابر بهاری واگذار
کی ز صندل به شود درد سرم	ناصحا این چوب کاری واگذار

بلغ

حدیث عشق نگیرد بزاهدان هرگز
بعاقلان نتوان دوخت داغ سودا را
اگرچه کوه غم روزگار بر دل ماست
از شراب ارغوانی چهره را گلرنگ ساز
گر نداری ظرف خون خوردن درین بستان چو گل
میروی با قامت خم در پی دنیی هنوز
شیر از اقبال جنون گردنکشی از سر گذاشت
گرچه جای سنگ طفلان بر تن مجنون نماند
با قیامت قامتش همدوش میگردد هنوز
چون سبو صد خانهٔ عقلست ازو زیر و زبر

ز بوی گل نشود جعد شادمان هرگز
تنور سرد نگیرد بخویش نان هرگز
بنوده ایم بطبع کسی گران هرگز
بر نسیم از جوش گل جای نفس را تنگ ساز
زین شراب لعل دستی و دامنی گلرنگ ساز
با چنین محراب داری پشت بر عقبی هنوز
میکند خون در دل مجنون سگ لیلی هنوز
بر کبودی میزند خال رخ لیلی هنوز
از خرامش بوی گل مدهوش میگردد هنوز
گرچه از طفلی سوار دوش میگردد هنوز

از ناکسان وفا نشنیده است هیچکس
گفتار در میان صواب و خطا بود
عشق از دو کون گرد برآورد زمزم
دو رخ ارباب معنی صحبت قالست و بس
قصر دولت پایدار از دست ارباب دعاست
بی نوش لبان آب بقا را چه کند کس
پیش رخ او حرف گرفتم که نگویم
همراهی دل تا سر آن کوی ضرورست

بوی گل از گیاه نشنیده است هیچکس
از خامشان خطا نشنیده است هیچکس
سیلاب بیصدا نشنیده است هیچکس
هست اگر دار الامانی صحبت جانست و بس
پشتبان طاق کسری کلبهٔ زالست و بس
بی سبزه خطان برگ و نوا را چه کند کس
آیینهٔ اندیشه نما را چه کند کس
در صحن حرم قبله نما را چه کند کس

هو

حساب دین و دل را پاک کن با چشم عیارش
که شب را نیم خواهد کرد از خط حسن طرارش

بهر جا سرو او در جلوه آید کبک می‌سازد
بتیغ کوه خون خود حلال از شرم رفتارش

گل اندامی که در پیراهن من خار میریزد
ز جوش گل رگ لعلست هر خاری ز دیوارش

له

چه نسبت با نسیم مصر دارد شوخی بویش
که خون را مشک سازد در دل صیاد آهویش

کمند از طوق قمری حلقه سازد سرو بستانی
اگر بر طرف باغ افتد ز شوخی راه آهویش

له

ای فلکها از فروغ رخ زیبای تو خوش
عالم خاک هم از سایهٔ بالای تو خوش

روزت از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد
که شد امروز من از وعدهٔ فردای تو خوش

فارغ از عذر ستم باش که در مشرب ما
هست چون لطف بجا رنجش بیجای تو خوش

له

از زبان دامن‌فشان همسفر با باده باش
خانه را زیر و زبر کن آسمان خرگاه باش

با سبکروحان گرانجان بودن از انصاف نیست
چون دچار کهربا گردی سبک چون کاه باش

در گنه کاری بجرم خویشتن اقرار کن
میکنی چون خواب پا بی در میان راه باش

له

نکشیدیم شبی سیمبری در بر خویش
دست ما همچو سبو ماند بزیر سر خویش

گردن شیشه می حکم بیاضی دارد
که کسی از خط پیمانه نه پیچد سر خویش

نیست پروانهٔ من قابل دلسوزی شمع
مگر از گرمی پروانه بسوزم پر خویش

له

شد سرمه سویدای دل از نور جمالش
ای وای اگر تیغ کشد برق جلالش

در پوست نگنجد گل از اندیشهٔ شادی
غافل که شکر خند بود صبح زوالش

رنگین سخن آن به که بسازد بخموشی
طاووس همان به که نه بیند پر و بالش

له

گذشته است ز تعریف قد رعنایش
الف کشند بزبان سرو پیش بالایش

همان حلاوت گنج دهن بکام رسد
بهر کجا که زنی بوسه از سراپایش

ز انفعال فلاخن کند ترازو را
اگر بخانهٔ زین بنگرد زلیخا خویش

له

بهر سیاه درون مشنوان ترانهٔ خویش
زمین پاک طلب کن برای دانهٔ خویش

گناه زشتی خود را بر آبگینه منه
مکن چو تنگدلان شکوه از زمانهٔ خویش

کمند گوهر مقصود رشتهٔ اشکست
مکن چو شمع قضا گریهٔ شبانهٔ خویش

له

گردون که زهر میچکد از روی نشترش
خون نقاب دار بود شیر مادرش

هر ساده دل که شهد تمنا کند ازو
گرد و ز نیش خانهٔ زنبور پیکرش

این تیغ آبدار که چرخست نام او
از پیچ و تاب خسته دلانست جوهرش

له

چمن برید بمقراض رشک سنبل خویش
سر آمدی ز نکویان بزلف و کاکل خویش

فتاد کیست که نیشش نمیرسد بزمین
بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

له

رستم کسی بود که بر آید بخوی خویش
در وقت احتیاج بگیرد گلوی خویش

آبیست آبرو که نیاید بجوی باز
از تشنگی بسوز و مریز آبروی خویش

بیدار شو بچشم تامل نظاره کن
هر صبحدم در آینهٔ حشر روی خویش

له

هر که از داغ نهان عشق شود دیگرش
آتش ایمن برون می آید از خاکسترش

مستی چشمش بدور خط فزونتر شد مگر
گرد خط بیهوشدارو میکند در ساغرش

خواب امن و دولت بیدار آب و آتشند
شمع میلرزد تمام شب بزیر افسرش

له

شکست رنگ مرا رنگ همچو مهتابش
ربود خواب مرا نرگس گران خوابش

محیط عشق محالست آرمیده شود
بتیغ موج بریدند ناف گردابش

له

بریزد اگر آب لطف از جمالش
بسوزد دو عالم ز برق جلالش

مه نو بناخن زبان میخراشد
ز شرم دو ابروی همچون هلالش

سپندی که از آتش او گریزد
بصد چشم مجمر بگرید بحالش

سرسبز آنکه سعی کند در هلاک خویش — چیند چو سرو دامن همت ز خاک خویش

آن زلف سیه چو دام که عمرش دراز باد — هرگز نکرد یاد اسیران خاک خویش

توانگری که نباشد بخیر اقبالش — نصیب مردم بیگانه میشود مالش

گذشت خواجه و چون عنکبوت پرده هنوز — مگس شکار کند رشتهای آمالش

اگر باید در آتش رفت از رخسار گلگونش — بدندان خون خود میگیرم از لبهای میگونش

ز عقل خام طینت پختگی جویی نمیدانی — که در خم جای دارد چون می نارس فلاطونش

خطی که دمید گرد رخسارش — شد پرده کلیم چشم عیارش

بر خاطر نازکش گران آید — گل تکیه اگر کند بدیوارش

تیغی که غمزهٔ تو کند سایه بر سرش — ابریشم بریده شود زلف جوهرش

هر مطربی که در دلش افسرده آتشست — سیلاب عقل و هوش بود نغمهٔ ترش

کاکل او در همست از شورش سودای خویش — از پریشانی ندارد زلف او پروای خویش

نشاء مستی ز عمر جاودانی خوشترست — خضر و آب زندگانی ما و مینای خویش

در میان هر دو موزون آشنایی معنویست — سرو تا بالای او را دید جست از جای خویش

هو

برق آهی کو که رو در خرمن گردون کنم
این کره را باز از پیشانی هامون کنم

زان خوشم با دامن صحرا که از چشم غزال
حلقهٔ هر لحظه بر زنجیر خود افزون کنم

از سواد شهر خاکستر نشین شد اخگرم
تربیت این شعله را از دامن هامون کنم

از خاکیان ز صافی طینت جدا شدم
از دست روزگار برون چون دعا شدم

چون آب تیغ بود وفادار شبنمم
آویختم بدامن گل بیوفا شدم

داغست نوبهار ز فیض جنون من
دیوانه شد هر که دو روز آشنا شدم

سوختم تا ره در آن زلف معنبر یافتم
خشک چون سوزن شدم کاین رشته را سر یافتم

رخنهٔ گفتار بر من تنگی دل وا داشت
تا شدم خاموش خود را تنگ شکر یافتم

چون غبار خاکساران آستانم توتیا
من که در گرد یتیمی آب گوهر یافتم

نیست از گردون غباری بر دل بی کینه‌ام
جلوهٔ طوطی کند زنگار در آیینه‌ام

من که از نظارهٔ یوسف نمی‌رفتم ز جا
نوخطی دیدم که بازی کرد دل در سینه‌ام

مهرهٔ گل گشتم از گرد کسادی گرچه بود
کشتی دریایی از آب گهر گنجینه‌ام

اگرچه بی ثمر مانند سرو و بید و شمشادم
ز سنگ کودکان آسوده از پیوند آزادم

خوشا صیدی که داند کیست صیادش من آن صیدم
که از ذوق گرفتاری ندانم کیست صیادم

گرچه از دریا بظاهر چون گهر بگسسته‌ام
از ره پنهان باین روشن روان پیوسته‌ام

بگذرانم چون سلام آشنایی را ز خود
از دهان شیر پندارم مسلّم جسته‌ام

ساده لوحان غافلند از الفت بیجای هم
می‌نهند از دوستی زنجیرها بر پای هم

روز پیش چون شیر آماده است در مهد زمین
هر که چون طفلان گذارد دست بر بالای هم

تا بکی بر دل ز غیرت زخم پنهانی خورم
با تو یاران می‌خورند و من پشیمانی خورم

من که عالمگیر گردم ز طوفان چون تنور
در دهانم خاک اگر نان تن آسانی خورم

میکنم در کار ساحل این کهن تابوت را
تا بکی سیلی درین دریای طوفانی خورم

بکر حاصل ره ندارد در دل آزاده‌ام
تخم خال عیب باشد در زمین ساده‌ام

از بزرگان دیدن دربان مرا دلسرد ساخت
گر یکی دیدن ز صد نادیدنی آزاده‌ام

تا همچو غنچه سر بگریبان کشیده‌ایم
کوی مراد در خم چوگان کشیده‌ایم

تا پردها ز آبله پای خود ز رشک
بر روی خارهای مغیلان کشیده‌ایم

گاهی در آب دیده و گاهی در آتشیم
درمانده متابعت نفس سرکشیم

موج سراب در دل شب آرمیده است
تا روز و شب ز طول امل در کشاکشیم

دیویم چون ز خویش خبردار میشویم
چون بیخبر شویم ز هستی پری وشیم

خنده‌ای کو که ز خود دست فشان برخیزم
از جهان بیدل و چشم نگران برخیزم

مغز را پوست حجابست ز آمیزش قند
کی بود کز سر هر دو جهان برخیزم

مهلت عمر کم و فرصت خنده تنگست
مگر از خاک چو نی بسته میان برخیزم

بشتابی که سپند از سر آتش خیزد
بهوای تو من از خویش چنان برخیزم

خوابم از سختی ایام گران گردیده است
بستر نرم ندارم که گران برخیزم

به که بر دیدهٔ گستاخ تماشا فکنم
پرده گز رخ آن آینه سیما فکنم

بیتو گر چشم برخسار بهشت اندازم
مشت خاریست که در دیدهٔ بینا فکنم

خجلم چون کف بیمغز ز روشن گهران
من که سجادهٔ خود بر سر دریا فکنم

خنده‌ای کو تا سر از زندان تن بیرون کنم
چند لنگر در ضمیر خاک چون قارون کنم

من که بر سر خاک بیزیم بدست دیگران
در جهان بیوفا طرح عمارت چون کنم

نسبتی در خاکساری نیست با مجنون مرا
کز غبار خاطر خود طرح صد هامون کنم

چراغی کو تا ز خواب ناز بیدارش کنم
بار دوش هر که کردم چون سبو بی سر شکست
سالها گرد زمین چون آسمان گردیده‌ام
استخوانم را هما تعویذ بازو میکند
هر گلی داغی و هر خاری زبان شکوه‌ایست
بشور عشق و جنون همچو صبح مشهورم
چه نسبتست بمژگان مرا نمیدانم
چه شعله بود که زد حرص بر نهاد مرا
هر چند زیر آهن سحرست کلاهم
چشم کرم از ابر ترش روی ندارم
غافل که فزون میشود آب گهر من
این سطرهای آه که هر جا نوشته‌ایم
بر زخم جوی شیر نمکها فشانده است
نتوان هزار سال بطوفان نوح شست
تا بکی افتم و تا چند بپا برخیزم
قدمی بر سر خاکم بزیارت بگذار
چاره غفلت من صور قیامت نکند
گشتیم خاک تا ز فلک بر برآمدیم
ای عمر تیز سیر شتاب اینقدر چرا
از آه دام موج بدریا فکنده‌ایم

ساغری چون دولت بیدار در کارش کنم
در تلافی از غم عالم سبکبارش کنم
تا چنین صافی دل و روشن روان گردیده‌ام
تا نشان تیر آن ابرو کمان گردیده‌ام
گرد این گلزار چون آب روان گردیده‌ام
شکسته است نمکدان عشق را شورم
که پیش چشم و از پیش چشمها دورم
که دل خنک نشد از موی همچو کافورم
مانند حباب بست نظر برده آهم
مشتاق شکر خنده برقست گیاهم
اخوان [illegible]ل که فکندند بچاهم
از روی آن دو زلف چلیپا نوشته‌ایم
سطری که ما بصفحه خارا نوشته‌ایم
شرحی که ما بدل ز تمنا نوشته‌ایم
من که افتاده‌ام چند ز جا برخیزم
تا ز خاک عدم آغوش گشا برخیزم
این نه خوابیست که از وی بصدا برخیزم
مردیم تا ز بحر فنا بر سر آمدیم
آخر باین جهان نه پی اخگر آمدیم
از اشک تخم لاله بصحرا فکنده‌ایم

رنگ شکسته کم ز زبان شکسته نیست
سوختم بسکه بدنبال تمنا رفتم
غوطه در کام نهنگ و دهن شیر زدم
گرچه بیماری من روی به بهبود نداشت
گر چنین شوید غبار زهر از دل باده‌ام
نیست ناخن گیر دلهای عزیزان رنجه من
در مصافی که من از آه علم واکردم
سفری را که توان گفت بدل یار نبود
پاس اندوه بدارید که من همچو شرر
ما پرده از حقیقت عالم کشیده‌ایم
سر مشق بی نیازی ارباب همتست
باریم اگرچه بر دل کس بار نیستیم
تا ز سر بیرون هوای سیر گردون کرده‌ام
عمر اگر باشد تماشای اثر خواهید کرد
چون قدح از عکس ساقی در بهشت افتاده‌ام
در جهان آب و گل از درد و داغ عشق او
چون بداغ غربت من دل بسوزد سنگ را
چند چون تن پروران تعمیر آب و گل کنم
بسکه از گرد یتیمی مایه دارد گوهرم
یکعمر ز هر خار و خسی ناز کشیدیم

تا عرض حال خویش بسیما فکنده‌ایم
مردم از بسکه بی آتش سودا رفتم
از سر کوی خرابات بهر جا رفتم
دردم اینست که از یاد مسیحا رفتم
بادبان کشتی می میشود سجاده‌ام
ناوک خار از شکافم آنچنان بستاده‌ام
کوه اگر بود و طرف بادیه پیدا کردم
سفر بیخودی بود که تنها کردم
عمر خود در سر یک خنده بیجا کردم
در غور کی بنشئه این می رسیده‌ایم
این خط باطلی که بعالم کشیده‌ایم
خاریم اگرچه در جگر خود خلیده‌ایم
دست از این نه خرقه در گهواره بیرون کرده‌ام
نعره مستانه در کار گردون کرده‌ام
در خرابات مغان چون سرنوشت افتاده‌ام
دوزخی دارم که از یاد بهشت افتاده‌ام
خال موزونم که بر رخسار زشت افتاده‌ام
رخنهای جسم را محکم ز لخت دل کنم
در دل دریا اگر لنگر کنم ساحل کنم
تا بوی گلی از چمن راز کشیدیم

چون برگ گل افزود برسوائی نکهت
آشوبکی کنج قفس کرد تلافی
چون صبح خنده با جگر چاک میزنم
همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود
ناخن حریف آبلهٔ دل نمیشود
نمیدانم چه نسبت با نسیم پیرهن دارم
چه غم دارم اگر از من دو عالم روی گرداند
نه خارم کز وجود من گلستان ننگ بار آرد
نقد جان در بغل از بهر نثار آمده‌ایم
نیست یک نقطه بیکار درین صفحهٔ خاک
برگ ما لخت جگر میوهٔ ما بار دلست
آن حال ندارم که بفکر دگر افتم
ای ابر مرا زرق جگر سوخته کن
جان را بدم خنجر قاتل برسانم
چندان هوای جان که من از گریه شادی
استادکی من نه پی راحت خویشست
هر چند همچو ذره محقر فتاده‌ایم
بر رشتهٔ گسستهٔ عمر سبک عنان
در دست عشق پاک گهر با دل دو نیم
امشب که داغ بر دل افگار سوختم

هر پرده که بر چهرهٔ این راز کشیدیم
یکچند اگر زحمت پرواز کشیدیم
له
در موج خیز خون نفس پاک میزنم
در دام فال حلقهٔ فتراک میزنم
بر قلب شیشه خانهٔ افلاک میزنم
له
که هم در مصرم و هم جای بیت الحزن دارم
سخن رو در من آورده است و من رو در سخن دارم
عقیق ما مدارم حق شهرت بر یمن دارم
له
هم جا رقص کنان همچو شرار آمده‌ایم
ما درین غمکده یارب بچه کار آمده‌ایم
ما چه نخلیم ندانیم ببار آمده‌ایم
له
گو قوت پا تا بخیال دگر افتیم
مبیند که در دست بخیل گهر افتیم
له
طوفان زدهٔ خویش بساحل برسانم
آبی بکف خنجر قاتل برسانم
درماندهٔ خضرم که بمنزل برسانم
له
با آفتاب عشق برابر فتاده‌ایم
دنبال هم چو دانهٔ گوهر فتاده‌ایم
چون ذوالفقار در کف حیدر فتاده‌ایم
له
گویا چراغ بر سر بیمار سوختم

گرد کدورت از دل ما آه برنداشت
در کوی جان بقطع تعلق نمیرسیم
نه دین ما بجا و نه دنیای ما تمام
کار شما بکار بیابان نمیرسد
تا چند بروزن نرسد نور چراغم
وقتست که بر تن بدرم اطلس افلاک
میخوارم و لب تشنهٔ یاران موافق
چه خیالست که دیوانه و شیدا نشویم
عیش ما چون سر ناخن بگشاد گرهست
چند خود را از خیال تو بخواب اندازم
لاله نیست صباحت که مرا گرم کند
منت آب خضر سوخت مرا از دگریست
نظر تا باز کردم بر رخش بار سفر بستم
چه شبها روز کردم در شبستان سر زلفش
همان تیر سبک سیر نظر سنج کیانیش
تا بفکر شهپر و بهای خیال افتاده‌ام
میشود هر روز فکرم تکیه و گردون بلند
با همه مشکل گشائی خاک تا شد رزق من
در محبت لب بدندان دست بر دل داشتیم
در شبها دستگاه دنیا از نشاط ما مپرس

صد حیف از آن نفس که درین کار سوختم
له
تا گرد جسم هست بمنزل نمیرسیم
از حق گذشته‌ایم و بباطل نمیرسیم
اینست اگر شتاب بمنزل نمیرسیم
له
رنگین نشود پنبه ز خونابهٔ داغم
از جامهٔ فانوس تنگست چراغم
هر جا گل اربیست بود پنبهٔ داغم
له
بوی مشکیم محالست که رسوا نشویم
تا نیفتد بگره کار کسی وا نشویم
له
چند از تشنه لبی سنگ در آب اندازم
چه برین آتش افسرده کباب اندازم
که بنفس سوخته خود را بسراب اندازم
له
بیک نظاره چشم از روی آتش خون بر بستم
که اوراق دل صدپاره را بر یکدگر بستم
بهر صیدی که من از پر تو همت نظر بستم
له
مست لذت در شبستان وصال افتاده‌ام
تا بفکر قامت آن نونهال افتاده‌ام
بر سر ره چون کلید اهل فال افتاده‌ام
از ادب تا کعبه دایم یکدو منزل داشتیم
در میان خاک و خون رقصی چو بسمل داشتیم

شمع را در خلوت فانوس هرگز رونداد
صحبت گرمی که ما در پردهٔ دل داشتیم

ما دماغ خشک را از باده گلشن کرده‌ایم
بارها این شمع را از آب روشن کرده‌ایم

هر گره دیدیم دارد حاصلی از عمر ما
عقدهٔ مشکل بجای دانه خرمن کرده‌ایم

خط تو ریشه در رگ جان میدواندم
خال تو تخم مهر بدل می‌فشاندم

غافل که غوطه در جگر خاک میزند
آن ساده دل که گرد ز رخ می‌فشاندم

فریب چشمان شوم که درین دشت پرفریب
صیاد سنگدل بنظر میچراندم

در کام شیر مانده‌ام از دعوی خودی
خضر منست هر که ز خود میرهاندم

تا کجا دست آشنا با مهرهٔ گل میکنیم
مشورت چون غنچه با پیرهٔ دل میکنیم

دولتی گر سایه خیزد تیرگی بار آورد
صفحهٔ بال هما را فرد باطل میکنیم

گر چنین از کف عنان توسن دل میدهیم
رفته رفته پشت بر دیوار منزل میدهیم

بجا اگر چون پنجهٔ مرجان بود در دست ما
چون جواب تلخ بی‌منت بسایل میدهیم

سوی میان نبود که من همچو مو شدم
پیرنگ بود حسن که یکرنگ او شدم

انگاره بود گوی سبک سیر آفتاب
روزی که من ربودهٔ چوگان او شدم

لبهای میچکان ترا بر سر شراب
کردم نظاره تشنهٔ صد آرزو شدم

چند در پردهٔ دل باده گلنار زنیم
ای خوش آن روز که می بر سر بازار زنیم

سخت ازین عالم افسرده بتنگ آمده‌ایم
نان خود چند چو خورشید بدیوار زنیم

آهن تیشهٔ فرهاد بجوی شیرین شد
بچه امید دگر تیشه بکهسار زنیم

از غم زلف تو در دام بلا افتادیم
چه هوا در سر ما بود کجا افتادیم

همچنان منتظر نشتر خار و خسیم
گرچه چون آبله در هر ته پا افتادیم

با شوخ دیدگان هوس آشنائیم
چون عقدهٔ حباب اسیر هوائیم

بیطاقتی همان در فریاد میزند
هر چند همچو بوی گل از گل جدائیم

چه قدر سرخوشی از بادهٔ انگور کنیم
به که پیمانهٔ خود از سر منصور کنیم

نمکی نیست درین عالم پرشور مگر
از نمکدان قیامت دهنی شور کنیم

عارفان غورهٔ خود را می گلگون کردند
ما بر آنیم که صهبای خود انگور کنیم

مستی کو تا ره صحرای محشر گیریم
شیشه را سر و کنار چشمهٔ کوثر کنیم

چهرهٔ وحدت نهان زیر زلف کثرت است
خواب آسایش مگر در شور محشر کنیم

هر چه کیفیت ندارد صحبتش بار دلست
طاعت صدساله را در کار یکساغر کنیم

اشک را در پرده‌های چشم تر پیچیده‌ام
ساده لوحی بین که در کاغذ شرر پیچیده‌ام

چشم آن دارم که دامان مرا پرگل کنند
پای پرخاری که در دامان تر پیچیده‌ام

از غرور بی‌نیازی بارها بال هما
بر سر من سایه افکنده است و سر پیچیده‌ام

نوبهار است بیا روی بمیخانه کنیم
ساغر را از می گلرنگ پریخانه کنیم

تاک در معذرت مستی ما میگرید
چه ضرورت که ما گریهٔ مستانه کنیم

این نجنبم از کجاست سخن زان دهن کشیم
این بس که گاهی از قلم او سخن کشیم

از بوسهٔ غیر دل زده گردیده است و من
در فکر اینکه چون ز لب او سخن کشیم

مرغی با شیانهٔ خود خار اگر برد
صد نالهٔ غریب ز شوق وطن کشیم

پردهٔ شرم و حجاب امروز یکسو میکنیم
با نقاب مروت کار یکسو میکنیم

سنگ و آهن را بهمت میتوانم بال داد
صید اگر خواهم بشاهین ترازو میکنیم

عشرت روی زمین در بردباری دیده‌ام
نقش پایم نقش خود در خاکساری دیده‌ام

حسن در زندان همان بر مسند فرماندهیست
من عزیز مصر را در وقت خواری دیده‌ام

غنچه‌سان زیر تیغ تغافل نشسته‌ایم
در خارزار بر ورق گل نشسته‌ایم

چون نوبهار جلوهٔ ما یکدو هفته است	بر دامن گل پر بلبل شسته ایم
چون شبنم که اخته بر روی دست گل ایم	آماده هزار تزلزل نشسته ایم
داشت از طفلی جنون جا در دل آواره ام	بود از سنگ ملامت مهرهٔ گهواره ام
پیش از آن کز گلستان بلبل کند روشن سواد	فال میدیدند طفلان از دل سی پاره ام
قبله را تغییر از آن محراب ابرو میکنیم	میروم با آستانش کار یکرو میکنیم
حسن را در شیوه کامل ساختن جو منست	چشم آهو را بتعلیمی سخنگو میکنیم
یاد ایامی که پیش او وجودی داشتم	در حریم او ره گفت و شنودی داشتم
از هواداران باین روز سیاه افتاده ام	در ترقی بود کارم تا حسودی داشتم
اگر سیاه دلم داغ لاله زار توام	اگر گشاده جبینم گل بهار توام
اگر چه چون ورق لاله نامه ام سیهست	باین خوشم که جگر گوشهٔ بهار توام
چگونه پیش رخ نازک تو آه کنم	دلم نمیدهد این صفحه را سیاه کنم
دو بار بر رخ او دیدن از مروت نیست	تمام عمر چو آیینه یک نگاه کنم
در شهر اگر ملول نگردیم چون نسیم	دامان دشت نیست که مشق جنون کنیم
نامرد قطع کردن این راه نیستیم	خاری بخون خویش مگر لاله گون کنیم
نیست ناخن در کف و مشکل گشایی میکنیم	کار عالم را باین بی دست و پایی میکنیم
نیست مانند سپند از سوختن فریاد من	دور گردان را بآتش رهنمایی میکنیم
بگویش مشت خاکی میفرستم	پیام دردناکی میفرستم
دماغ نامه پردازی ندارم	بمستان برگ تاکی میفرستم
ستم بخویش ز کوتاهی زبان کردیم	بهر چه شکر نکردیم یاد آن کردیم
بنای خانه بدوشی بلند کردهٔ ماست	قفس نبود که ما ترک آشیان کردیم
چون گل پی رنگینی دستار نباشم	چون آب روان تشنهٔ رفتار نباشم
ناقوس غریبانه بفریاد در آید	آن روز که در حلقهٔ زنار نباشم
حوصلهٔ وصل آن نگار ندارم	دام باندازهٔ شکار ندارم
از دل گرمست مایه دار جنونم	هیچ توقع ز نوبهار ندارم
دلی گرفته تر از غنچه در بغل دارم	بچشم آبله با خاربن جدل دارم
ز بسکه سینه ام از کینهٔ جهان صافست	گمان برند که آیینه در بغل دارم

باکرانجانی تن و دل چه تواند کردن   دانهٔ سوخته در گل چه تواند کردن
چرخ را از حرکت گر تمکین تو داشت   با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن
شرم اگر پردهٔ مستوری لیلی نشود   پردهٔ نازک محمل چه تواند کردن
ایمنیست از خطر پرده دران پردهٔ غیب   خار با آبلهٔ دل چه تواند کردن
سیلاب جواستست نظرهای پریشان   تخم نگرانیست خبرهای پریشان
چون ناوک بازیچهٔ اطفال درین دشت   تا چند توان کرد سفرهای پریشان
افسوس که چون آینه از بیخبری شد   بینایی من صرف نظرهای پریشان
اشک خونین نه ز هر آب و گل آید بیرون   این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
شیشهٔ چرخ بجاسختی خود می نازد   چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون
چکند آتش دوزخ بجگر سوختهٔ   که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون
دیدن هیچاصلان بر آسمان باشد گران   نخلهای بی ثمر بر باغبان باشد گران
هر سر موی مرا آورد در فریاد درد   میزبان گر دو سبک خون میهمان باشد گران
خشک مغزان را دماغ دولت اقبال نیست   سایهٔ بال هما بر استخوان باشد گران
میدهم گرچه بظاهر چو قلم داد سخن   سر مویی خبرم نیست ز ایجاد سخن
همه بر آیینه دارند نظر چون طوطی   تا گر آیینه روشن کند ارشاد سخن
گر لب خود نگشایم همه دانند که هست   مهر خاموشی من چتر پریزاد سخن
چنان از آفتاب عشق میجوشد دماغ من   که پهلو میزند با چشم خورشید داغ من
ز فکر عافیت آسوده ام با درد و داغ او   ز جوش گل ندارد سبزهٔ بیگانه داغ من
بشیرین کاری صنعت ز شیرین برده ام دل را   چرا میراب جوی شیر نبود سنگ داغ من

خون دلست بادهٔ گلفام عاشقان   چون لاله داغدار بود کام عاشقان
مانند داغ لاله نماید سیه کلیم   خورشید بر صحیفهٔ ایام عاشقان
انگشت زینهار برارد ز آه گرم   صحرای محشر از اثر کام عاشقان
چند آواز تو از پیرون باید هوش من   ره نیابد در درون چون حلقه در در گوش من
دشمنان زاییشود از هیبت من دل ادوام   جوهر تیغ دو دم دارد لب خاموش من
کوه را از بردباری گر چه بر سر می نهم   سایهٔ دست نوازش بر نتابد دوش من
اندکی کوتاه کن زلف بلند خویشتن   تا مبادا ناکه افتی در کمند خویشتن
حسن چون افتاد شیرین دل از خود هم ببرد   نیشکر بیرون نمی آید ز بند خویشتن
ز اشتیاق خویش در یکجا نمیگیری قرار   ای خوشا حسنی که خود باشد سپند خویشتن
با درد بود صاف دل ساغر مستان   نخوت نفروشد بخزف کوه بدستان
شیرازهٔ جمعیت ما موج شراب است   بی باده شود زیروزبر دفتر مستان
تا هیچکس از قافله در راه نماند   شرط است که مستانه رود رهبر مستان
میکند آنکه علاج دل بیچارهٔ من   کاش میداشت خبر از دل آوارهٔ من
باده آتش پر پروانه بود پردهٔ شرم   این سخن بخشایند بمیخوارهٔ من
عالمی نیست که عزلت نبود بهتر از آن   نیست [کنجی] که قناعت نبود بهتر از آن
طرف صحبت اگر خضر و مسیحا باشد   صحبتی نیست که خلوت نبود بهتر از آن
ما و شکر بحسن طلبست آستن   نیست شکری که شکایت نبود بهتر از آن
به که غافل باشد آن سرو روان از خویشتن   ورنه خواهد گشت از غیرت نهان از خویشتن
یوسف پاکیزه دامن از زلیخا چون گریخت   میگریزد آشنای او چنان از خویشتن
میکند در هر نگاهی روی شرم آلود او   از عرق ایجاد چندین دیده بان از خویشتن

کجی

چیست دانی عشقبازی بی سخن گویا شدن — چشم پوشیدن ز غیر حق بحق بینا شدن
زین بیابان بیسرم خود را برون چون گردباد — پیش ازین نتوان غبار خاطر صحرا شدن
عاشقان را تا فنا از شادی و غم چاره نیست — سیل را پست و بلندی هست تا دریا شدن
پیش از وصال ترک تمنای جام کن — تا گل نیامده است علاج زکام کن
چیزی اگر طلب کنی از خلق می طلب — دستی اگر دراز کنی پیش جام کن
در همت از عقیق فرومایه کم مباش — تن در خراش و دل ده و تحصیل نام کن
دیدهٔ خونبار میخواهد نسیم برهمن — تشنهٔ دیدار میخواهد نسیم برهمن
بی سبب چشم زلیخا سرمه ضایع میکند — چشم چون دستار میخواهد نسیم پیرهن
غنچه را از زلیخا هرزه خند افتاده است — عاشق دستار میخواهد نسیم پیرهن
با کمند زلف تسخیر دل افگار کن — این کهن اوراق را شیرازه از زنار کن
بر لب بام آب زردی رو نهد چون آفتاب — وقت رفتن شهرتی در کار این بیمار کن
روی از خلق بگردانده بخود روی بکن — یکجهت تا نشوی روی بآن سوی بکن
از دل خود رقم نقش پری بزدای — همچو آیینه ز هر عکس دگرسوی بکن
دل پاک و نظر پاک که دارد دیگر — جلوه چون سرو سهی لب بر جوی بکن
پیش مستان از خرد بیگانه می باید شدن — چون بطفلان میرسی دیوانه می باید شدن
نیست آسان در حریم زلف او محرم شدن — بر زبان با صد زبان چون شانه می باید شدن
چرخ سرکش را توان افتادگی تسخیر کرد — شیشه چون گردن کشد پیمانه می باید شدن
بیجا سخن چو طوطی شکرشکن مکن — آیینه گر بحرف درآید سخن مکن
تا ممکنست جامهٔ احرام ساختن — دستار صبح را کفن خویشتن مکن
مطرب صحبت قانون صبوحی ساز کن — دانهٔ دل را سپند شعلهٔ آواز کن

در رکاب برق دارد پای فیض صبحگاه — ای کم از شبنم درین گلزار چشمی باز کن
از ته دل چون سحر سر کش نوای ساده‌ای — نقش بر بال تذروان چنگل شهباز کن
صدای پا نبود در خرام درویشان — زمین بخواب رود زیر گام درویشان
چه لذتست که با دست بخت بی برگست — که چاشنیست سراسر طعام درویشان
که میتواند وصف تمام ایشان کرد — به از تمام جهان ناتمام درویشان
دل از گناه پاک چو دار السلام کن — خاک سیاه بر سر مینا و جام کن
بزم شراب بی مزهٔ بوسه ناقص است — پیش آی و عیش ناقص ما را تمام کن
ما خون گرم خویش حلال تو کرده ایم — خواهی بشیشه ایلکن و خواهی بجام کن
رواق چرخ شد از شمع کلک من روشن — که دیده است ز یک شمع نه لگن روشن
توان ز زخم گرفتن عیار جوهر تیغ — ز جوی شیر بود حال کوهکن روشن
اگر چراغ سهیل از نسیم کشته شود — توان نمودن از سیب آن ذقن روشن
بر رخ کس نیست رنگ وحدتی در انجمن — به که دارم با دل خود خلوتی در انجمن
چند روزی غنچه میسازم بر خود را اگر — وا کند پروانه بال شهرتی در انجمن
در گذر از شهربند کثرت و وحدت که نیست — حالتی در خلوت و کیفیتی در انجمن
سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن — گر توانی آشنایی با نگاه خود مکن
قبلهٔ من عکس در شرع حیا نامحرمست — خلوت آیینه را هم جلوه‌گاه خود مکن
لشکر غارتگر خط میرسد از گرد راه — تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن
بلبلم اما رسد بر لاله و گل ناز من — دست گلچین میرود از کار از آواز من
رشتهٔ ذوق گرفتاری ببالم بسته اند — نگذرد از گوشهٔ بام قفس آواز من
سهل باشد از فغانم گر قفس مجمر شود — بیضه چون فانوس بود از شعلهٔ آواز من

پیش قضای حق دم چون و چرا مزن
در بحر بیکنار ز عبث دست و پا مزن

در خاک کن نهان قلم استخوان من
آتش بدفتر پر و بال هما مزن

بسکه شبها چین غم می چیند از ابروی من
موج جو بر میزند آیینهٔ زانوی من

سهل باشد خار مژگان گر بچشم نیشتر شد
شیشهٔ می میکشد قد در کنار جوی من

مجلس اغیار را از خنده گلزار مکن
چشم خونبار مرا همکاسهٔ طوفان مکن

ای حیا ما را ترس آن چاک گریبان را بپوش
شعلهٔ آه مرا در انجمن عریان مکن

من و از دیده در آن چاک گریبان دیدن
جلوهٔ یوسفی از رخنهٔ زندان دیدن

بیستون را الم مردن فرهاد گداخت
سنگ را آب کند داغ عزیزان دیدن

برده ام تا از سر کویت نشان خویشتن
هم بجان تو که بیزارم ز جان خویشتن

در دیار ما گر از معنی قناعت الهیم
طعمه میسازد هما از استخوان خویشتن

ای که می‌نازی بصبر خویشتن آیینه هست
میتوان کرد از نگاهی امتحان خویشتن

ز عشق بی‌مزه تر نمیتوان بودن
بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن

دلم ز کنج قفس تا گرفت دانستم
که در بهشت مکرر نمیتوان بودن

دل ز مهر بوالهوس آزاد کن
شعله را از قید خس آزاد کن

ما حریف درد غربت نیستیم
مرغ ما را با قفس آزاد کن

راز عشق از دل بیتاب نیاید بیرون
گل از آتش شکر از آب نیاید بیرون

نگه از چشم کبود تو چه خوش می‌آید
یوسف از نیل باین آب نیاید بیرون

خنمست بر خرام تو راه نظر زدن
چون آه صبحگاه بفلک حک زدن

در خامشی گریز ز گفتار زانکه هست
آن گل بجیب ریختن این گل بسر زدن

هو

نیست هر آیینه را تاب رخ گلرنگ او
هم مگر آیینه سازند از دل چون سنگ او

در شب تاریک نتوان دزد را دنبال رفت
دل گرفتن مشکلست از طرهٔ شبرنگ او

در لطافت نسبت رخسار او با گل خطاست
گر نگاه گرم گردد آفتابی رنگ او

چون سر زند ز مشرق زین آفتاب تو
صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو

هرگز نبود رسم ترا خواب صبحگاه
ما را بصد خیال فکندست خواب تو

ای فتنه سایه پرور سرو روان تو
مه در کمند کاکل عنبرفشان تو

شد مست بپاسبان خط آزادگی
در پای سرو خواب کند باغبان تو

می بجامم میکند چشم خمارآلود تو
گل بطرحم میدهد روی بهارآلود تو

سیر سبی از گرد راه میتوان برداشتن
گردهٔ خورشید از روی غبارآلود تو

در مجلس شراب رخ شرمگین مجو
از جویبار شعلهٔ گل کاغذین مجو

مجنون بپای ناقهٔ لیلی نهاد روی
رنگ ادب ز لالهٔ صحرانشین مجو

از آفتاب صلح بروز سیاه کن
نقشی که بر مراد بود زین نگین مجو

ای قیامت نخل بند قامت رعنای تو
نخل رعنایی ببار آورده بالای تو

حق ما افتاد کاری کی توان پامال کرد
بوسهٔ ما کارها دارد بخاک پای تو

هو

چون چنگ هر رگ من دارد سری بناله — دارو نشان داغی هر عضو من چو لاله
کیفیتست مطلب از عمر نه درازی — خضر و حیات جاوید ما و می دوساله

له

میکشد دل را ز دستم دلربایی تازه — در کشاکش دارد م زور آزمایی تازه
نیستی خار سر دیوار یا در گل مباش — همچو شبنم خیمه زن هر دم بجایی تازه
گر ز مشت استخوان من نمیگیری خبر — سایه خواهد کرد بر فرقم همایی تازه

له

بستم کی رود از جای دل غمدیده — این سپندیست که مرگ لبی آتش دیده
کو هر راز مرا بر کف اظهار که داشت — دیدهٔ اشک فشان از نگه دزدیده

له

با زهر چشم خنده هم آغوش کرده — بادام تلخ را چه شکرنوش کرده
داریم چون قبا سر بندت هزار جا — ما را چه ناامید ز آغوش کرده
شکر توام ز تیغ زبان موج میزند — چون آب اگرچه خون مرا نوش کرده

له

بجرم اینکه کله کج نهاده است شکوفه — بروی خاک مذلت فتاده است شکوفه
غنیمتست بگیر از چمن بر آب نشاطی — درین دو هفته که دفتر گشاده است شکوفه

له

ای کوه بیستون که چنین سر کشیده — بازوی آهنین مرا دور دیده
داری خبر ز روی زمین گرچه از حیا — جز پشت پای خویش مقامی ندیده

له

از عرق رخسار گلگون را گلستان کرده — باز ای سرچشمهٔ خورشید طوفان کرده
گرچه شمشیر ترا سنگ فسان در کار نیست — خواب سنگین را فسان تیغ مژگان کرده

له

آسوده که لطف نمایان ندیده — آن سینه را ز چاک گریبان ندیده
از شوخی نگاه در آن چشم غافلی — در گرد سرمه جنبش مژگان ندیده

له

می بده ساقی که از فیض شراب صبحگاه — نور می بارد ز روی آفتاب صبحگاه
نقد انجم را بیک جام صبوحی میدهد — خوب میدانند فلک قدر شراب صبحگاه

له

غافل ز سیر عالم انوار مانده — در عقدهٔ بزرگی دستار مانده
گم کرده چو شعله ره بازگشت خویش — در زیر دست و پای خس و خار مانده
شبنم بآفتاب رساند خویش را — در دام رنگ و بو چه گرفتار مانده

له

در گریه چشم اشک فشان ندیده — فصل بهار لاله ستان ندیده
ای عندلیب اینهمه تعریف گل مکن — تو حسن نیم رنگ خزان ندیده

هو

طفلی کز و مراست تمنای آشتی — دارد بجنگ رغبت حلوای آشتی
امید صلح اگرچه ندارد کسی ز تو — بگذار از برای خدا جای آشتی

دگر چه شد که بعشاق سرگران داری — چو لاله حرف جگرسوز در دهان داری
بدیگران سپر انداختن بود کارت — رسد چو نوبت ما تیر در کمان داری
ز دستگیری افتادگان پا بنشین — چو خضر اگر طمع عمر جاودان داری

چند از بهار عشق قناعت بخس کنی — در آشیانه عیش بیاد قفس کنی
از خون لعل تیشهٔ مردان بهار کرد — زین کوهسار چند بآواز بس کنی
زینسانکه میروی بی گفتار عاقبت — سر چون حباب در سر و کار نفس کنی

پنهان رخ چو ماه برای چه میکنی — خون در دل نگاه برای چه میکنی
با چهره که آب کند آفتاب را — اندیشه از نگاه برای چه میکنی
رخسار همچو روز تر اشب بست زلف — روز مرا سیاه برای چه میکنی

سرو من گر بر سر خاک شهیدان آمدی — دعوی خون هم درین عالم بپایان آمدی
شوخی از حد میبرد جا بکسوار از زور کار — کاشکی طفل نی سوار من بمیدان آمدی
گر بصید لاغران شمشیر کردی التفات — خضر با لبهای خشک از آب حیوان آمدی

تا ره بوز دو وادی سودا نمیشوی — اختر شناس آبله پا نمیشوی
تا برنخیزی از سر این تیره خاکدان — سرو ریاض عالم بالا نمیشوی

نمی آید از من دگر برد باری — و دوست من و دامن بیقراری
من و طفل شوخی که صد خانه زین — ز مردان تهی ساخت در نی سواری
کند کبک تقلید رفتار او را — ادب نیست در مردم کوهساری

دستی بسر زلف خود از ناز کشیدی — تا حلقه بگوش که دگر باز کشیدی
شد بر لب دریا کش من مهر خموشی — جامی که ز منصور سخن باز کشیدی
جز سرمه که برخاست بتعظیم تو از جای — چندانکه درین انجمن آواز کشیدی

صفای وقت درین خاکدان چه میخواهی — گهر ز دامن ریگ روان چه میخواهی
برون ز عالم رنگست اگر نشاطی هست — تو ساده دل ز بهار و خزان چه میخواهی
ز آسمان و زمین شکوه میکنی شب و روز — چه دادهٔ بزمین ز آسمان چه میخواهی

گرچه در سیر بهشتم از گل روی کسی — دوزخی در هر بن مو دارم از خوی کسی
آسمان تا بود در ناسازکاری طاق بود — راست نامد این کمان هرگز ببازوی کسی

کجاست دولت آنم که یار من باشی — ز خود کناره کنی در کنار من باشی
مرا به نیم نگه شرمسار کن از خود — چرا تو روز جزا شرمسار من باشی
عجب که آینه گیری ز دست آینه دار — اگر تو با خبر از انتظار من باشی

ز ماه رنگ نبازد کتان بیرنگی — شکستگی نبود در جهان بیرنگی
غبار تفرقه نیست همچو شیر و شکر — میان آتش و آب جهان بیرنگی
ز انقلاب خزان و بهار آزادیم — رسیده ایم بدار الامان بیرنگی

افتاده کار ما را با یار شوخ و شنگی — در جنگ دیر صلحی در صلح زود جنگی
عقل مرا سبک کرد درد مرا گران ساخت — چشم تمام خوابی رخسار نیم رنگی
ما را بیک نوازش بستان ز دست عالم — آخر گران نگردد دیوانه بسنگی

من بحال مرگ و تو درمان دشمن میکنی — این ستمها چیست ای بیدرد بر من میکنی
نیستی گردون ولی بر عادت گردون تو هم — میکشی آخر چراغی را که روشن میکنی

دوش با ما سرگران بودی چه در سر داشتی — باده میخوردی و خون ما بساغر داشتی

سبزهٔ باغ و بهار ما زبان شکر بود / از سر ما سایهٔ رحمت چرا برداشتی
ماه رخسار تو تا گردیده در خوبی تمام / هر طرف چون ماه نو صد صید لاغر داشتی

هزار عقد محبت باین و آن بندی / همین بکشتن من تیغ بر میان بندی
ترا که هر مژه تیغ کجیست زهرآلود / چه لازمست که شمشیر بر میان بندی
ز تلخ گویی من عیش عالمی تلخست / ببوسه چه شود گر در او هان بندی

خندهٔ بیجا مزن تا طعن بیجا نشنوی / پا منه بیرون ز حد شرم تا با نشنوی
تا تو حسن و عشق را از یکدگر دانی جدا / بوی یوسف از گریبان زلیخا نشنوی
کافران بت را بمعبودی ستایش میکنند / وصف دنیا زینهار از اهل دنیا نشنوی

هر کس از اهل نظر را به بیانی داری / چشم بد دور که خوش تیغ زبانی داری
تلخکامی ز تو هرگز بنوایی نرسید / تو هم ای غنچه دلت خوش که دهانی داری
در شبستان تو هر شب شب عیدست مقیم / اگر از خوان قناعت لب نانی داری

زنهار دل خویش بعالم نگذاری / این عیسی جانبخش بمریم نگذاری
چون چشم کشودی بجهان زود فرو بند / این فال نه فالیست که برهم نگذاری
فیض دم خط چون دم صبحست سبک سیر / زنهار درین دم مژه برهم نگذاری

اگر سزای جهان در خور سزا بودی / ز خوان رزق شکر روزی هما بودی
اگر بپای طلب روزی آمدی در دست / کلید گنج سعادت هزار پا بودی
بقدر حاجت اگر اعتبار می افزود / نمک چو جان گرامی گرانبها بودی

بر مردم زمانه چه رحمت کند کسی / با بیمروتان چه مروت کند کسی
نزود را ز پای در آورد تیشه / بر دشمن ضعیف چه رحمت کند کسی
میزان غربت از زر و گوهر لبالبست / در پلهٔ وطن چه اقامت کند کسی

ای غافلی که در پی دینار میروی / آخر زر سکه در دهن مار میروی
در آستان خانه خود خاک میشوی / از خود برون چنین که گرانبار میروی

منزه ز لافست حیران معنی / بمقدار دعویست نقصان معنی
ره دور معنی نهایت ندارد / رباطیست لفظ از بیابان معنی
فنا نیست هر تیغ روشن گهر را / بود پاکی لفظ افسان معنی

مباش معجب و خودبین که در بلا افتی / مبین در آینه بسیار کز صفا افتی
عنان بدست هوا داده چو برگ خزان / خدای داند تا عاقبت کجا افتی
بزیر پای در آور سپهر را تا چند / چو بار طرح درین کهنه آسیا افتی

عقل و هوش و دین نگردد جمع با دیوانگی / خانه بر دارست چون سیل فنا دیوانگی
پیش چشم ساده لوحان نسخهٔ تسخیر نقش / کی نهد پهلو بروی بوریا دیوانگی
ذوق مستی اولی دارد ولی بی آخرست / خوش بود از ابتدا تا انتها دیوانگی

ورق تا نگرداند باد خزانی / غنیمت شمر نوبهار جوانی
خمش باش در بحر هستی که ماهی / زبان محیطست از بیزبانی
بساط فلک قطع کردن نشاید / چو شطرنج ازین مرکب استخوانی

نمی آیم چون یوسف بچشم هر خریداری / بحمدالله متاع ما ندارد روی بازاری
چو [illegible] گوشهٔ در دامن صحرا هوس دارم / که غیر از گرد باد آنجا نیاید هیچ دیاری
اگر دشمن بسرت خواهد چو گل در آتش افکن / چو شاخ گل برون آ از چمن دوش سبکباری

سوختی در عرق شرم و حیا ای ساقی / دو سه جامی بکش از شرم برآ ای ساقی
بوسه دادی بلب جام و بدستم دادی / عمر بادو مزهٔ عمر ترا ای ساقی

با اهل دل ای گردش افلاک چه داری / ای زنگ باین آینه پاک چه داری

تا ابر بهاران نشود چشم تو از درد
یاد دار دلت شاهان قلزم خضر الهی
خاکساری چون سرافرازی نمیدارد زوال
آسمان سنگدل از گریهٔ ما فارغست
بکه چون شمع درگیرد زروی روشن ساقی
اگر می نیست ساقی را مهل از پا نمی‌نشیند
چراغ بیفروغ صبح را مانند لرزانی
نقد وصل تو بکم حوصلها ارزانی
ما تهی دستی خود را بدو عالم ندهیم
در چمن خانه گرفتن گل فارغبالیست
نهفت شرم رخ از گوشهٔ نقاب نمایی
هوا چو ابر شود شیشه را بجلوه درآور
زهی نگاه تو با فتنه گرم همدوشی
ز قرب زلف دل آشفته بود غافل ازین
ای فتنه از سیاه تو تیری ز ترکشی
میدان بیقراری ما را کنار نیست
خاک ما در گوشهٔ میخانه بودی کاشکی
آشنایی در محبت پردهٔ بیگانگیست
حسن را دارالامانی نیست چون آغوش عشق
سرفرو نارد بگردون اختر دیوانگی

ظاهر نشود بر تو که در خاک چه داری
سرنگون گردیده زین کشتی درین دریا بسی
کوهها را پشت سر دیده‌ست این صحرا بسی
یاد دارد پل ازین سیلاب بی‌پروا بسی
ید بیضا شود دست از بیاض گردن ساقی
که بیش از دور ساغر نشأه بخشد گردن ساقی
بیاض گردن مینا نظر با گردن ساقی
نثار خون جگر باد بما ارزانی
نقد وصل تو باین مشت گدا ارزانی
خار دیوار قفس باد بما ارزانی
نشد که گوشه کاری بآفتاب نمایی
مباد دختر رز را بآفتاب نمایی
بدور خط تو خورشید در سیه‌پوشی
که در دور رسد کار خط بسرگوشی
از خندهٔ تو شور قیامت نمکچشی
دل یک سپند و عشق تو دریای آتشی
حشر ما با شیشه و پیمانه بودی کاشکی
دامن آن ناآشنا بیگانه بودی کاشکی
شمع در زیر پر پروانه بودی کاشکی
گرد خاکستر نگیرد اخگر دیوانگی

کاش تیغش از نیام خاک می‌آمد برون
میپذیرد در فضای لامکان با آنکه هست
ز نادر انجمن قدسیان چه میپری
جنت بچشم مرده‌دلان نخل ماتمست
که غیر از سنگ طفلان میکند دیوانه آرایی
نه ناقوس و نی نالان نه زناری هیجانی
فکند شور محبت مرا بصحرایی
در انتظار تو هر هفت کرده شد بهشت
اگر تو پنبهٔ غفلت برآوری از گوش
ندارد حسن خط چون من غلام حلقه در گوشی
مرا در قلزمی شور محبت میدهد جولان
ای گل ز شوخ چشمی اغیار غافلی
آیینه خمار شکن پیش روت نیست
تا چو سر زلف صد شکست نیابی
تا ندهی خویش را تمام بعلمی

تا بمجنون میسپردم جوهر دیوانگی
زیر سنگ کودکان بال و پر دیوانگی
این خار خشک را بگلستان چه میبری
ز ما در اسیر گلستان چه میپری
که غیر از کنج گوهر میکند ویرانه آرایی
مکن با این تجمل دعوی بتخانه آرایی
که موج میزند از هر کنار دریایی
نظر سیاه مگردان بهر تماشایی
کدام خار ندارد زبان گویایی
ندارد صفحهٔ دوران چو من عاشق نماگوشی
که باشد آسمان آنجا حباب خانه بردوشی
از سادگی ز زخم خس و خار غافلی
از اضطراب تشنهٔ دیدار غافلی
دامن معشوق را بدست نیابی
بعضی از انرا چنانکه هست نیابی